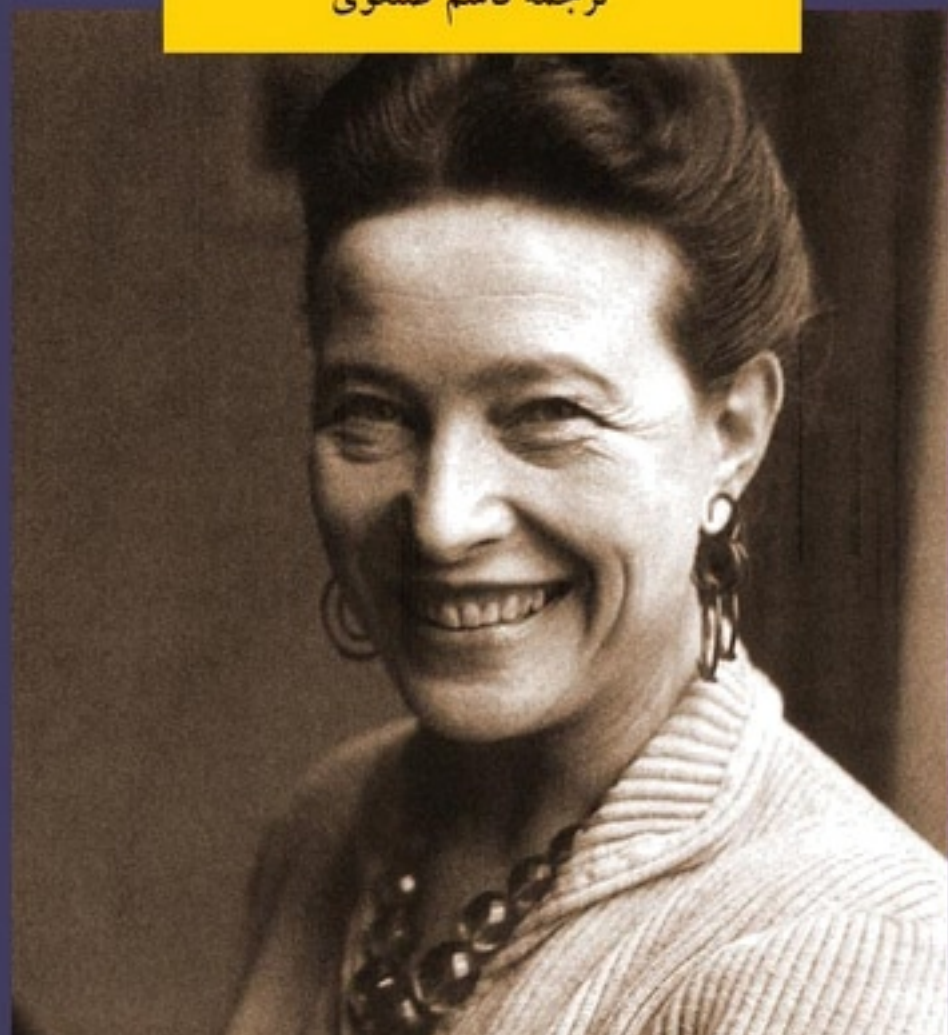


سیمون دوبووار

خاطرات

جلد چهارم: حسابرسی

ترجمه قاسم صنعوی





«۲۶۴»

سیمون دو بووار

خاطرات

جلد چهارم

حسابرسی

ترجمه قاسم صنعوی

بووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶.

Beauvoir, Simonede

خاطرات / سیمون دو بووار؛ ترجمه (بازنگری و ترجمه مجدد) قاسم
صنعوی... [ویرایش ۲] - تهران: توس، ۱۳۸۰.
ج. ۴

ISBN 964-315-532-3 (دوره) — ISBN 964-315-528-5 (ج. ۱) —

ISBN 964-315-530-7 (ج. ۳) — ISBN 964-315-529-3 (ج. ۲)

ISBN 964-315-531-5 (ج. ۴)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

Me'moires d'une Jeune fille range'e. عنوان اصلی:

مندرجات: ج. ۱. خاطرات دختری آراسته. - ج. ۲. سن کمال. - ج. ۳.

اجبار. - ج. ۴. حایر سی.

چاپ دوم.

۱. بووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶ Beauvoir, Simonede - -

خاطرات. الف. صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶ -، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۸/۹۱۴۰۹۲

۷۷/۹۷ و PQ۲۶۰۶

۱۳۸۰

خ ۷۴۲ ب

۷۸۱۱۲۰۷ م

کتابخانه ملی ایران

جلد چهارم «خاطرات» سیمون دوبووار به قول خود او شرح دوران پیری نویسنده است. آنچه در این مجلد، هشتصد صفحه‌ای آمده است، تصورات و تجارب شخصی او را دربر می‌گیرد و حاوی اندیشه‌ها و رؤیاهای او در باره مرگ و زندگی است. در این کتاب یا نظرات مهم و دیدگاههای بسیار وسیع وی در باره ادبیات، تئاتر، سینما و بحران‌های سیاسی در خاورمیانه، نفوذ امپریالیسم و استثمار آمریکا در کشورهای جهان سوم آشنا می‌شویم و همچنین کتاب شامل شرح سفرهایش به چین و ژاپن، شوروی، چکسلواکی، مصر، فلسطین، اسرائیل و اقدامات بین‌المللی علیه جنگ ویتنام است. بنابراین مهمتر از بیوگرافی، خود کتاب حاصل فعالیت‌ها و تجربه‌هایی است که نویسنده و ژان پل سارتر برای احقاق حقوق بشر، به ویژه در کشورهای جهان سوم داشته‌اند. اهمیت دیگر کتاب مربوط به آشنائی با دیدگاهها و نحوه برخورد و نقطه نظرهای زنی است روشنفکر از یک کشور غربی که بیشتر سالهای عمرش را به مبارزه با امپریالیسم و ضدیت با ابرقدرتها گذرانده است.

بخش بسیار مهم و اساسی کتاب سیمون دوبووار نظرات اوست درباره مسأله اعراب و فلسطین: «مسأله اعراب بخش اصلی مشغله‌های فکری ما را تشکیل می‌داد. (ص ۴۹۲).

در بازدید از اسرائیل آنچه به ویژه مورد توجه نویسنده کتاب قرار می‌گیرد، ستمی است که بر اعراب می‌رود «.... در آنجا بعضی اعراب حاضر در جلسه از بدرفتاری‌هایی که با آنها می‌شد یاد کردند. زمین‌هایی که به اعراب تعلق داشته‌اند به بهانه منافع عمومی از طرف دولت ضبط شده‌اند و....» (ص ۴۹۳).

و در جای دیگر می‌گوید «من از مسأله یهود به نحوی که در غرب مطرح می‌شود، چیزی سردر نمی‌آورم» ص ۴۸۳ و در ص ۵۱۱ «من سیاست اسرائیل را تأیید نمی‌کنم دلم می‌خواهد اسرائیل در مورد توقع خود مبنی بر مذاکرات مستقیم لجاجت به خرج ندهد. بلافاصله تعهد کند که سرزمین‌های اشغالی را پس دهد....»

فعالیت‌های سیمون دوبووار و ژان پل سارتر در مبارزه با نفوذ امپریالیسم و توجه بسیار آنان به بحران‌های دانشجویی و جنبش‌های رهایی‌بخش و حمایت آنان از روشنفکران ایرانی مخالف رژیم شاه در

سال ۱۹۷۷ و تظاهرات علیه شاه ایران در همان سال (ص ۷۲۷ و ۵۳۲) از جمله نکاتی است که خواننده ایرانی را به نویسنده نزدیک می‌کند و به همین دلیل است که انتشارات توس صمیمانه در نشر آن همت گماشته است و معمدا این شیفتگی چندان نیست که بعضی از نظرات غیر دقیق و گهگاه غیر اصولی او را یا اغماض به‌پذیرد، زیرا گرچه به استغناى خواننده‌ی هوشمند کتاب از هرگونه توضیحی اعتقاد بسیار دارد معمدا در هر فرصتی با صمیمیت و تواضع نکاتی را یادآوری می‌کند و می‌دانیم که یکی از دستاوردهای انقلاب شکوهمند اسلامی، همان موضع استوار عقیدتی در زمینه آزادی انتشار، و برخورد افکار است. زیرا اسلام با سعه‌ی صدر، به همه عقاید رایج در شرق و غرب می‌نگرد و بیمی از آن ندارد که نظرات، احياناً منحرف غباری بردامن طاهر تعالیم الهی و قرآنی بنشانند از این روی بیپوده نخواهد بود، یادآوری کنیم در صفحه‌ی ۵۸۷ کتاب، نویسنده کودکانه از نوعی بی‌ایمانی که جلوه‌های تند و تیز آن پس از جنگ جهانی دوم به سبب غلبه مادیات، ظاهر شد، سخن می‌راند و با این حال نمی‌تواند عواقب ناپسند آن را انکار کند فقط لجاج می‌ورزد و در حقیقت نمی‌تواند استدلال کند و شاید از این روست که می‌نویسد:

«.... من می‌خواستم که با انتقال طعم زندگی خودم به دیگران آن هم به مستقیم‌ترین نحو، خود را برای آنها موجود گردانم. تقریباً در این کار موفق شده‌ام، دشمنان پراستقامتی دارم، اما در میان خوانندگانم دوستان بسیاری هم برای خود دست و پا کرده‌ام.»

این سرگشتگی‌های طبایع مادی، تقریباً در کلیه آثار نویسندگان معاصر غرب وجود دارد و علیرغم کفری که آنان را ناپینا ساخته است، تلاش برای یافتن ایمان و نور در کلمات، اندیشه‌ها و طرز تفکر آنها موج می‌زند. آن دلهره، تشویش و تومیدی در دهه‌های اخیر قرن بیستم تبدیل به نوعی جستجو و تفحص شده است.

در صفحه ۷۸۸، این تذکر ضروری است که بر مبنای باب نوزدهم از «سفر پیدایش تورات» است که به «لوط علیه‌السلام نسبتی ناروا داده شده چنانکه می‌دانیم این تورات که امروز در دست است تحریف شده است و انبیاء عظام و خانواده ایشان از چنین نسبت‌هایی مبرا هستند. در صفحه ۷۹۸ باید بر شرحی که از یاقا به‌دست داده شده است، سال ۱۹۴۸ را به خاطر آورد. که این بندر فلسطینی به‌دست صهیونیست‌ها کاملاً ویران شد و مفهوم جغرافیائی شومی را به‌خود گرفت و چونان خاطره‌ای خون‌آلوده، همواره بطور مداوم در ذهن تاریخ خونریزی‌های استعماری برجای خواهد ماند.

فهرست مطالب

صفحه ۳	یادداشت مترجم
۴ «	پیشگفتار
«	فصل اول
۱۴۹ «	فصل دوم
۱۷۷ «	فصل سوم
۲۶۹ «	فصل چهارم
۳۱۹ «	فصل پنجم
۳۵۹ «	فصل ششم
۴۲۹ «	فصل هفتم
۵۳۱ «	فصل هشتم
۵۸۵ «	مراسم وداع
۷۵۳ «	توضیحات

یادداشت مترجم

چهارمین - و آخرین - جلد خاطرات سیمون دوبووار - کتاب حاضر - در زبان فارسی مرکب از دو بخش است:

بخش نخست: ترجمه متن کامل کتاب *Tout Compte Fait* که در اصل نیز آخرین جلد خاطرات نویسنده است. چون ترکیب طولانی «با توجه به کلیه جہات» - ترجمه دقیق عنوان متن اصلی - به عنوان نام کتاب در زبان فارسی مناسب نمی نمود به جای آن «حسابرسی» - یا «ارزیابی» - را برگزیدیم.

بخش دوم: «مراسم وداع» است که در متن اصلی جلد چهارم خاطرات وجود ندارد بل تقریباً يك چهارم کتاب حجیمی است که در سال ۱۹۸۱ به چاپ رسیده است و تا جایی که ما می دانیم آخرین اثر سیمون دو بووار است و امیدواریم در آینده ای نه چندان دور بقیه این اثر را هم که همان «گفت وگو با ژان پل سارتر» است که نویسنده به تفصیل در خاطرات از آن یاد می کند ترجمه و منتشر کنیم.

اگر «مراسم وداع» از «گفت وگو» جدا و در این جلد از «خاطرات» گنجانده شده از آن روی است که این متن که حاوی شرح زندگی سارتر و بووار در ده سال آخر حیات سارتر است از نظر منطقی و زمانی دنباله خاطراتی است که به «حسابرسی» ختم می شود.

این توضیح بیشتر برای آن دسته از خوانندگانی است که احتمالاً متن اصلی خاطرات را مشاهده کرده اند و ممکن است افزوده شدن «مراسم وداع» بر آن باعث حیرتشان شود.

پیشگفتار

وقتی مقاله‌ام «پیری»* انتشار یافت تنی چند از ناقدان، تنی چند از خوانندگان، مرا مورد ملامت قرار دادند که چرا از پیری خودم بیشتر سخن نگفته‌ام. اغلب به نظرم می‌رسید که این کنجکاوی بیشتر ناشی از نوعی شقاوت است تا توجه و علاقه واقعی. اما همین کنجکاوی مرا تشویق می‌کند که شرح حال خودم را تکمیل کنم. هرچه بیشتر به پایان زندگی‌ام نزدیک می‌شوم بیشتر برایم ممکن می‌گردد که این چیز شگفت را که عبارت از زندگی‌ام می‌شود در مجموعه کلی خود درک کنم: خواهم کوشید که این کار را در ابتدای این کتاب انجام دهم. از سوئی هم ده سال از لحظه‌ای که سرگذشتم را متوقف کرده‌ام سپری شده است: چیزها دارم که تعریف کنم.

در جلد‌های قبلی نظم زمانی را برگزیده‌ام. با عیوب و ایرادهای آن آشنائی دارم. خواننده احساس می‌کند که هیچگاه چیزی جز موارد فرعی در اختیار او گذاشته نمی‌شود؛ فقط سرآغازها. به نظر می‌رسد که موضوع اصلی پیوسته باید جلوتر و دورتر باشد. انسان صفحه به صفحه بیموده انتظار می‌کشد که به آن نائل گردد؛ و پس از آن کتاب تمام می‌شود بی آن که به فرجامی برسد. سرگذشت من چون ماجرایم را در بند عبارات محصور می‌دارد از آن واقعیتی پایان یافته می‌سازد که این چنین نیست. اما همچنین آن را پراکنده می‌گرداند، به صورت يك سلسله لحظه‌های بسته و منجمد تجزیه می‌کند در حالی که در هر يك از

* ترجمه این کتاب بزودی توسط انتشارات توس نشر خواهد یافت.

آن‌ها حال، آینده و گذشته به‌نحوی غیر قابل فسخ به یکدیگر پیوسته بوده‌اند. من می‌توانم بنویسم که خود را آمادهٔ عزیمت به آمریکا می‌کردم. ولی آیندهٔ این طرح سابق، همانند طرحی که هیچ هیجانی به آن جان ندهد، پشت سر من غرق شده است. از سوی دیگر، هر دورانی را دورانهای دیگر و قدیمی‌تر تسخیر کرده بودند: دوران بزرگسالی‌ام تحت تسخیر جوانی و نوجوانی‌ام بود؛ دوران جنگ تحت تسخیر دوران پیش از جنگ، و من با دنبال کردن خط، عرضهٔ این جاافتادگیها را برخود ممنوع می‌گرداندم. از این‌رو در این کار که به ساعات سپری شده حجم سه‌گانه‌شان را بدهم موفق نشده‌ام. این ساعات بی‌حس و حرکت محدود به‌صافی و یکدستی زمان‌حالی ممتد، جدا از آن چه جلوتر از آن است و جدا از آن چه از پی می‌آید به دنبال هم می‌گذرند.

اما نمی‌توانستم به شیوه‌ای دیگر عمل کنم. زندگی کردن برای من اقدامی بوه که به روشنی جهت یافته بود و برای گزارش‌دادن از آن بایستی مسیرش را دنبال می‌کردم. امروز شرایط قسری می‌کند. من قطعاً وقف تکرار نشده‌ام؛ از ۱۹۶۲ دنیا تکان خورده است، من تجربه‌های تازه‌ای کرده‌ام. اما هیچ اتفاق عمومی یا شخصی وضع را به طور عمیق تغییر نداده است، من عوض نشده‌ام. از این گذشته هنوز طرح‌هائی در دلم جای دارد، اما این‌ها دیگر در وحدت نقشه‌ای که آشکارا ترسیم شده باشد گرد نیامده‌اند. دیگر این احساس را ندارم که به‌سوی هدفی پیش می‌روم بل این احساس در من است که به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر آهسته به سوی گورم می‌لغزم. در این صورت دیگر برایم لازم نیست که گذشت زمان را به عنوان رشتهٔ هدایت‌کننده برگزینم؛ تا حدودی نظم زمانی را رعایت خواهم کرد اما در حول و حوش بعضی موضوعات است که خاطراتم را تحت نظم در خواهم آورد.

فصل اول

هرروز صبح، حتی پیش از آن که چشم باز کنم، تختم و اتاقم را به جا می‌آورم. اما اگر بعد از ظهر در استودیویم بخوابم برایم پیش می‌آید که وقتی بیدار می‌شوم بهت و حیرتی بی‌گانه احساس کنم. برای چه من خود هستم؟ آن چه مرا متحیر می‌کند - درست مثل کودکی که بر هویت خود وقوف می‌یابد - این است که خود را این‌جا، اینک، در دل این زندگی و نه زندگی دیگری، باز می‌یابم: بر اثر چه تصادفی؟ اگر آن را از بیرون مورد ملاحظه قرار دهم ابتدا غیر واقعی به نظر می‌رسد که من متولد شده باشم. نفوذ این اسپرما توژئید در این تخمک، که مستلزم دیدار، ابتدا تولد پدر و مادر و تمام تیاکان آنها بوده، يك در میلیارد شانس آن را داشته که تحقق‌پذیرد. بر اثر چه تصادفی که در شرایط کنونی علم امری کاملاً غیر قابل پیشبینی است، من زن خلق شده‌ام. پس از آن، برای هر لحظه گذشته‌ام هزار آینده متفاوت به نظر قابل تصور می‌رسد. مثلاً بیمار می‌شدم و تحصیلاتم قطع می‌گردید، با سارتر ملاقات نمی‌کردم؛ و هر چیز دیگری. چون به دنیا افکنده شده بودم تسلیم قوانین و تصادفهای آن بودم، وابسته به اراده‌های خارجی، موقعیت‌ها و تاریخ بودم. بنابراین در این مورد که محتمل بودن خود را احساس کنم توجیه شده‌ام؛ آن چه مرا دچار سرگیجه می‌کند این است که در همان حال توجیه شده نیستم. اگر زاده نشده بودم مسأله‌ای در میان نبود: باید از این واقعیت که وجود دارم آغاز کنم. و قطعاً آینده دختری که من خود بوده‌ام می‌توانست مرا کسی جز خودم بگرداند. اما در این صورت زنی دیگر بود که در باره خود به سؤال می‌پرداخت.

برای زنی که می‌گوید: «این منم» «همساز»^۱ وجود ندارد. با این همه این تقارن نفس با ماجرایش برای پنهان داشتن پلاتکلیفی من کافی نیست. زندگی من، آشنا و دوردست، مرا تعریف می‌کند و من نسبت به آن خارجی هستم. این شیء غریب چیست؟

همانند دنیای اینیشتین این شیء، نامحدود و در عین حال پایان پذیرفته است. نامحدود است: در خلال زمان و مکان، حتی در من چشمه‌های دنیا و حتی در ثغور و حدود آن نیز جای نمی‌گیرد. من در وجود خود میراث زمینی و حالت چپان در این لحظه را خلاصه می‌کنم. هر شرح حال نویسنده خوبی می‌داند که برای شناساندن قهرمان خود ابتدا باید از دوران تمدن و جامعه‌ای که این قهرمان به آن تعلق دارد یاد کند - و نیز تا جایی که امکان دارد سلسله اسلاف او را دنبال کند. با این همه، مجموعه این آگاهی‌ها و اطلاعات اگر با کثرت روابطی که هر عامل وجودی با کل برقرار می‌کند مقابله گردد ناچیز می‌نماید. گذشته از این، هر یک بسته به این که از این نظرگاه یا از نظرگاه دیگری مورد توجه قرار گیرند معنایی دیگر خواهند داشت. این واقعیت «من در پاریس زاده شده‌ام» در نظر یک نفر پاریسی، یک نفر شهرستانی، یا یک نفر خارجی معرف یک چیز نخواهد بود. ظاهر ساده آن در خلال میلیون‌ها فردی که با این شهر روابط گوناگون دارند پراکنده می‌شود. با این همه، یک زندگی، یک واقعیت پایان یافته نیز هست. یک مرکز درون گردانی دارد، یک «من» دارد که در خلال هر یک از لحظات به عنوان همانند قرار می‌گیرد. این واقعیت در نوعی دوام به ثبت می‌رسد، ابتدائی دارد، پایانی دارد، در مکان‌های معینی جریان می‌یابد، پیوسته همان ریشه‌های خود را حفظ می‌کند، برای خود گذشته‌ای ثابت و ساکن می‌سازد که مداخل آن به روی آینده محدود است. یک زندگی را همانند یک شیء نمی‌توان درک و احاطه کرد زیرا که زندگی بنا بر تعریف سارتر یک «کلیت - کلیت باخته»^۱ است و بنابراین وجود ندارد. ولی در باره آن بعضی سؤال‌ها می‌توان کرد.

۱- «همساز» در برابر Compossible (آنچه وجودش را وجود چیزی دیگر نفی و طرد نمی‌کند) گذاشته شده است و «کلیت - کلیت باخته» در برابر Totalité-Détotalisé، کوشش مترجم برای یافتن معادل‌های فارسی این کلمات به جایی نرسید. (م)

زندگی چگونه ساخته می‌شود؟ سهم موقعیت‌ها، ضرورت، تصادف، انتخاب و ابتکارهای ذهن چیست؟

چیزی که به من کمک می‌کند که درباره زندگی خودم به تفکر پردازم این است که آن را نقل کرده‌ام. یکی از قهرمانهای روب‌گری به می‌گوید: «آه! نقل کردن!» درست است: سرگذشت در زمینه‌ای جز زمینه تجربه پشت سر گذاشته شده جریان می‌پذیرد؛ ولی به تجربه استناد می‌جوید و می‌تواند اجازه دهد که پاره‌ای آثار از آن جدا گردد. درحالی که تجربه پشت سر گذاشته شده متضمن بی‌پایان است، سرگذشت در مقداری کلمات که با اندکی شکیبایی می‌توان شمارشان کرد حل می‌گردد؛ ولی این کلمات به دانشی برمی‌گردند که خود آن را نیز بی‌پایان احاطه کرده است. وقتی من می‌نویسم که: «من در پاریس زاده شده‌ام» خواننده‌ای که او را مورد خطاب قرار داده‌ام به معنای این جمله پی می‌برد بی‌آنکه من نیازی داشته باشم موقعیت پاریس را در تاریخ جهانی و در کره زمین تعیین کنم. همچنین ایراد می‌گیرند که نقل کردن عبارت است از گذاشتن حدود متوقف و ثابت عبارت نوشته شده به جای ابهام روان آن چه پشت سر گذاشته شده است. ولی در حقیقت تصاویری که کلمات آن‌ها را القاء می‌کنند متغیر و محو هستند، دانشی که آن‌ها انتقال می‌دهند به وضوح مفروز نیستند. به هر طریق من در این‌جا قصد ندارم که خواننده را در میان رؤیائی در بیداری که گذشته‌ام را زنده می‌کند به گردش در آورم. بل می‌خواهم سرگذشت خودم را در خلال بعضی تصورات و بعضی مفاهیم مورد بررسی قرار دهم.

تصور و مفهومی وجود دارد که می‌تواند به عنوان رشته راهنما به کار من بیاید: مفهوم شانس. و این برای من معنائی روشن دارد. راه‌هایی که وقتی گذشته‌ام را مرور می‌کنم به نظر می‌رسد که پیمودن آن‌ها برایم ممکن بوده ولی قدم در آن‌ها ننشاده‌ام و نمی‌دانم که مرا به کجا می‌برده‌اند. موضوع مطمئن این است که من از سرنوشت خودم راضی هستم و آن را از هیچ جهت غیر از این نمی‌خواسته‌ام. بنابراین عواملی را که به من کمک کرده‌اند تا این سرنوشت را متحقق گردانم به عنوان شانس در نظر می‌گیرم.

نخستین شانس قطعاً شانس تولد من است. پیش از این هم

گفته‌ام که اندیشه وغور درباره تصادف‌هایی که مرا به روی کره خاک افکنده‌اند کاری بیسوده است. از این واقعیت شروع می‌کنم که از ژرژ و فرانسواز دو بووار در نهم ژانویه ۱۹۰۸ متولد شده‌ام. این امر که برای من غریبتی سرگیجه‌آور دارد وقتی از بیرون به آن نگرسته شود امری کاملاً معمولی است. هنگام ازدواج، مادرم بیست سال داشته و پدرم سی‌سال، و دو بورژوازی جوان وقتی يك سال بعد صاحب فرزند می‌شدند از رسوم و عادات زمان و محیط خود پیروی کردند. هستی این کودک از پیش داده شده بود: فرانسوی، بورژوا، کاتولیک. فقط جنس پیشبینی نشده بود. با توجه به موقعیت رفاه آلود پدر و مادرم، خیلی احتمال داشت که من نابه‌هنگام نمیرم و از سلامت‌فراوان بهره‌مند باشم؛ آینده‌ای معین در انتظارم بود. توجهات مراقبت آلود، خویشاوندان دور و نزدیک، يك دایه، لوثین، آپارتمان پاریس، لیموزن و تقریباً به‌طور قطع آمدن کودک دوم.

تولد، از همان ابتدا، مرا از نظر اجتماعی فردی دارای امتیاز می‌گرداند و نسبت به يك دختر روستائی یا کارگر خیلی فرصت‌ها را برایم تضمین می‌کرد. شانس دیگری که با این صراحت نمی‌توانم تعریف کنم نحوه سپری شدن دوران خردسالی‌ام است.

امروزه همه پزشکان اطفال روی اهمیتی که دو سال اول زندگی فردی در شکل‌گیری او دارد تکیه می‌کنند. معمولاً، در حدود هشت ماهگی گریه‌های کودک، فریادهای او، شکلی از ارتباط با اطرافیان او می‌گردد؛ کودک به مؤثر بودن آن‌ها پی می‌برد و از آن‌ها به‌عنوان علامت استفاده می‌کند: در میان بزرگسالان و او رابطه‌ای متقابل توسعه می‌یابد. وقتی که کودک نوزاد منفور، مطرود و محروم باشد این رابطه ایجاد نمی‌گردد. او اگر نمیرد کودکی در خود فرو رفته و اسکیزوفرنیک می‌شود. بی‌اعتنائی و به‌حال خود وانهاده شدن و فقدان عوامل محرک، در درجات پائین‌تر در کودک احساس عدم امنیت پدید می‌آورند و او را به جایی می‌کشانند که درون‌گرا شود. سارتری در مورد فلورن نشان داده که کودکی که کاملاً مورد مراقبت قرار گرفته باشد ولی بدون ظرافت یا او رفتار شده باشد، پرواری و اشباع شده باشد بی‌آنکه گفت‌وگوئی با او برقرار گردد، چگونه فطرتی انفعالی پیدا می‌کند. مورد من ابداً این گونه نبود. من نمی‌دانم چطور از شیر گرفته شدم، چطور با نظافت

آشنائی پیدا کردم و چگونگی عکس‌العمل نشان دادم. ولی مادر من جوان، شاد و مغرور از آن بود که فرزند اول خود را سالم به دنیا آورده است: او با من روابط گرم و محبت‌آلودی داشت. خانواده‌ای مرکب از افراد متعدد به دور گهواره من شوق و شور خود را نشان می‌داد. من با احساس اعتماد دنیا را در خود راه می‌دادم. بزرگسال‌ها با لذتی آمیخته به‌لیخند هوسپای مرا تحمل می‌کردند: این امر مرا در مورد قدرتی که بر آن‌ها داشتم متقاعد می‌گرداند. خوشبینی من این توقع را که از ابتدای سرگذشتم تسخیرم کرد و دیگر رهایم نگرداند تشویق کرده است: توقع آن که میل‌ها، استنکاف‌ها، اعمال و افکارم را تا پایان پیش ببرم. انسان نمی‌تواند توقع داشته باشد مگر این که امیدوار باشد که از دیگران و خود، چیزی را که طلب می‌کند، به‌دست می‌آورد: و انسان نمی‌تواند این چیز را کسب کند مگر این که آن را طلب کند. من از سال‌های اول زندگی‌ام از آن‌رو که این تمایلات افراطی را به‌من بخشیده راضی هستم. خشم‌های شدید من که وقتی با خواسته‌هایم مخالفت می‌شد مرا به‌تکان درمی‌آوردند از کجا می‌آمدند؟ آنها را در «خاطرات»^۲ خود به‌طور ناقص توضیح داده‌ام و وسیله‌ای ندارم که این کار را اینک به‌نحو بهتری انجام دهم. اما همان‌طور فکر می‌کنم که آن‌ها برایم مفید بوده‌اند. من آغاز خوبی داشته‌ام ولی قطعاً این کافی نیست. زندگی عبارت از رشد جوآنه اصلی نیست. زندگی مدام در معرض این خطر قرار دارد که متوقف شود، درهم‌پشکند، ناقص شود. از مسیر خود خارج شود. با این همه ابتدائی شادمانه، خود را برمی‌انگیزد که بهترین سهم ممکن را از موقعیت‌ها کسب کند؛ اگر ابتدای کار خالی از سعادت باشد دور و تسلسلی پدید می‌آید: انسان می‌گذارد که فرصت‌های مناسب از چنگش به‌در رود، خود را در استنکاف، تنهایی و بدخلقی در بند می‌دارد.

مقایسه تقدیر خودم با سرنوشت خواهرم خیلی چیزها را آشکار می‌کند: راه او خیلی دشوارتر از راه من بود، برای این که او ناگزیر بود پرامتیازهای منفی سالیهای نخستین زندگی خود غلبه کند. من در عکسهای مربوط به دو سال و شش ماهگی‌ام ظاهری مصمم و مطمئن از خود دارم؛ او در همان سالها سیمائی بیمنتاک دارد. او که دختر

کوچکتر بود کمتر از بچه بزرگتر متحیر و سرگرم می‌کرد؛ دیگران اظهار تأسف می‌کردند که او چرا پسر نیست. مطمئناً به او کمتر لبخند می‌زدند، کمتر به او می‌پرداختند. او نگران و حتی مضطرب بود، می‌گفتند که او «مهربان» تر از من است؛ او نیاز داشت که احساس اطمینان کند. همچنین گفته می‌شد که او غرغرو است و این امر او را بدخلق تر می‌گرداند. او اغلب بدون دلیل آشکار می‌گریست. وقت فراوانی صرف می‌کرد تا به طور کامل خود را از کودکی اش برهاند. دوران کودکی من آرام بود. تفاهم خوبی که بر روابط پدر و مادرم حکمفرما بود - به رغم بعضی دردها - احساس امنیتی را که در گهواره کسب کرده بودم تقویت می‌کرد. از سوئی هم، در مجموع میان تصویری که اطرافیانم از من به خودم عرضه می‌داشتند با اندرون قطعی و مسلم من تضادی وجود نداشت.

کودک، موجودی با خویشتن بیگانه است. دنیا، زمان، مکانی که وی در آن قرار می‌گیرد، زبانی که به کار می‌برد، همه این‌ها را از بزرگسال‌ها دریافت می‌دارد. اشیاء به سبب این که به نیمه خدایان تعلق دارند و نشان آن‌ها را بر خود حمل می‌کنند در نظر کودک ابزار محض نیستند، بل نشانه واقعیت‌های پنهان در اعماق مرموز هستند. این همان چیزی است که شگفتی دوران کودکی خوانده می‌شود. استحاله شاعرانه دوران کودکی که قرن نوزدهم بورژوازی پدید آورده قریبی بیش نیست: کودک هیچ چیز شاعرانه‌ای ندارد؛ ولی واقعیت این است که دنیا برای کودک غرابیتی خیره‌کننده دارد - البته در صورتی که به اندازه کافی مورد تفضل قرار گرفته باشد که بتواند در آن به سیر و اکتشاف بپردازد و آن را تماشا کند.

غرابتش این است که او تصویر و حتی جان خود را از دیگری دریافت می‌دارد؛ او دیگری را به عنوان اصل و خویشتن را به عنوان غیر اصلی در نظر می‌گیرد. با این همه در همان حال خویشتن را به عنوان نفس مطرح می‌کند. از این رو او خود را در مرکز دنیائی می‌یابد که در آن خویشتن را نسبت به آدم‌های بزرگ، نسبی تشخیص می‌دهد. او خود را «پدیده شده» می‌بیند. امکان دارد که او این شرایط رایجیاری طرق متفاوت احساس کند.

بعضی کودکان، فاقد دوران کودکی هستند. واکسی خردسال.

در پنج سالگی، با مشتری‌ها روابط کارگر با کارفرما را دارد نه رابطه کودک با آدم‌های بزرگ را. او حتی اگر درآمدش را برای پدر و مادرش بیاورد هنگامی که مشغول برس‌زدن است فردی خود مختار به شمار می‌رود که خود را در خلال عملی بدون وساطت دیگری درک می‌کند. کودکان دیگری، بخصوص در خانواده‌های متعدد و فقیر، به قدری به خود وانهاده شده‌اند که وجدانشان به زحمت بیدار می‌شود. آنها در نهایت امر - مثلاً در هندوستان - به کودکان وحشی بدل می‌گردند که در طبیعت گم می‌شوند. کودکی که مورد خودکامگی و بهره‌برداری قرار گرفته، هراسانده شده، امکان آن را ندارد که به بازگشتی آمیخته به شناخت خویش دست بزند. اما در جامعه ما اکثر عظیم کودکان - همان‌طور که گفتیم - در آن واحد با بیگانگی از خویش و خودمختاری آشنا می‌شوند: حتی از خود بیگانه‌ترین فرد خود را به عنوان اصلی مطرح می‌کند و در آذرخش‌هایی حضور خود را تجربه می‌کند. اگر شخصیت او به نظرش مداهنه‌آمیز برسد با شوق و شتاب خود را با آن تطبیق می‌دهد: میمون و بازیگر می‌شود. سارتر در «کلمات»، نمایشگری - های خود را توصیف می‌کند^۳. اما او بعضی لحظات کشف می‌کرده که به نحوی دیگر جز در این ظواهر قریبنده وجود دارد: او حقیقت برهنه هستی‌اش را لنفسه کشف می‌کرده و در برابر آئینه‌اش بر اثر آشفته‌گی و دلتنگی شکاک درمی‌آورده؛ او نجات خود را در فعالیت‌های مستقلی نظیر خواندن، نوشتن و غیره می‌یافته‌است. بعضی دیگر - نظیر خواهرم، نظیر فلور خردسال - می‌بینند که تصویری تأثر بخش از خود آن‌ها، خویش را تحمیل می‌کند؛ آن‌ها در برابر آن سر به تسلیم فرود می‌آورند یا به طغیان می‌پردازند. در فاصله‌کینه و خشم، بسیاری سازش‌ها ممکن است. ویولت لودوک وقتی دختر بچه‌ای بود چون اغلب بیمار بود احساس می‌کرد که برای مادرش به منزله بار و سرزنشی زنده است: خود را گناهکار در نظر می‌گرفت. من از این یاب‌ت هم مورد لطف قرار گرفته بودم. گاهی از این که می‌دیدم با من چون کودکی رفتار می‌کنند در حالی که فکر می‌کردم فرد کاملی هستم، دچار خشم می‌گردیدم اما در مجموع از شخصیت خودم خوشم می‌آمد. در حدود هفت سالگی خشم‌هایم

۳- «حقیقت من، خصوصیت اخلاقی من، نام من، در دست آدم‌های بزرگ بود، فراگرفته بودم که خود را از دریچه چشمان آن‌ها ببینم.» (ن)

متوقف گردیدند و من به نحوی مطیعانه نقش دختر بچه سر به راه را بازی می کردم. اما آن وقت فعالیت هائی که به من اجازه داده اند که به خود به عنوان نفس خود مختار تحقق ببخشم فراوان شدند.

در نخستین سالهای زندگی ام، احساساتی که نسبت به پدر و مادرم ولولیز داشتم مورد حمایت آزادی ام قرار داشت زیرا که با احساس های مذکور زندگی می کردم؛ اما آنها به قدری برایم طبیعی بودند که به نظر می رسیدند که خود را به من تحمیل می کنند و رفتاری که آنها را بیان می داشتند به من دیکته شده بودند: آنها پاسخگوی دعوت ها و انتظارها بودند. طی این دوران تنها يك آفرینش آزاد صورت گرفت: خلق روابطم با خواهرم. مدل خانوادگی ئی که پدر و مادرم خود را یا آن تطبیق می دادند ایجاب می کرد که آنها نسبتاً زود صاحب فرزند دوم خود شوند: تصادف^۴ سبب شد که این فرزند دختر باشد. اگر این فرزند پسر بود وضع برای من به صورت دیگری دزمی آمد؟ نمی دانم. به هر حال فکر نمی کنم که از آن واقعه امتیاز هائی نصیب می شد، به عکس، بیشتر از آن یابت زیان می دیدم. خیال می کنم که از جمله شانس هایم یکی باید این را بدانم که خواهری کوچکتر از خود و از نظر سنی نزدیک به خود داشته ام. او به من کمک کرده که خود را مورد تأکید قرار دهم. من آمیزش اقتدار و محبت را که مشخص کننده روابطم با او بود ابداع کردم. به ابتکار خودم بود که به او خواندن نوشتن و حساب را آموختم. خود من، بازیها و روابط زنده مان را تدوین کردم. قطعاً رفتار من در قبال او از آن چه که من بودم ناشی می شد. در قالب خود خوشبخت بودم، مطمئن از خود و آزاد بودم، هیچ چیز مانع از آن نمی شد که خواهر کوچکتری را که نسبت به او حسادت می داشتم با حرارت بپذیرم. فعال و آمر بودم، آرزو می کردم که از حالت انفعالی دوران کودکی به کمک کارهای مؤثر بگریزم: خواهرم، موقعیتی را که رؤیایش را داشتم برایم فراهم می آورد. باین همه می توانم از ابداع سخن بگویم زیرا در حالی که بزرگسالها به من نشان می دادند که چطور با آنها رفتار کنم، خواهرم در آغاز هیچ

۴- جنس فرزند به اسپرماتوزئید پدر مربوط می شود؛ دتوع اسپرماتوزئید وجود دارد و در هر مورد خاص کاملاً بستگی به شانس دارد که اسپرماتوزئیدی که تخمک را بارور می کند به این نوع یا نوع دیگر تعلق داشته باشد. (ن)

توقعی از من نداشت و من در برابر او هیچگونه مدلی به خود القاء نمی‌کردم. به دنبال هیجان‌های طلبیمی خودم می‌رفتم.

در مورد بقیه، آزادی من سببش برای این بود که با حسن نیت و حتی با شوق و صمیمیت، سرنوشتی را که برایم در نظر گرفته می‌شد به عهده بگیرم. با شور و حرارت، پارسا بوده‌ام، بلافاصله بهترین شاگرد مدرسهٔ دزیر شده‌ام. پدر و مادرم که گرفتار نیمهٔ عسرت شده بودند بیشتر به ارزشهای فرهنگی امید بسته بودند تا به «خرج‌های خود نمایانه» که پدرم ظاهراً به آن‌ها دلبستگی داشت. آن‌ها به عنوان تفریح اصلی کتاب خواندن و سرگرمی‌های کم‌خرج را عرضه داشته‌اند، من به نحوی هوس‌آلود کتاب را دوست می‌داشتم. پدرم را دوست داشتم و پدرم هم کتاب‌ها را دوست داشت. کتاب‌ها در وجود من نوعی کنجکاوای را که در نخستین خاطرات خود بیدار می‌یابم و هرگز به خواب نرفته است، اشباع می‌کردند. این کنجکاوای واقعاً از کجا به سراغم آمده؟ فروید فکر می‌کند که ریشه‌های کنجکاوای را در غریزهٔ جنسی می‌توان یافت. به نظر من بیشتر چنین می‌رسد که توجه من به «چیزهای ناپه‌جا» فقط شاخه‌ای از اشتهایم به دانش بوده که به عنوان داده‌ای اصلی در نظرم جلوه می‌کند.

شاید توقع توضیح آن کاری بیسوده باشد. هر کودکی به خودی‌خود گرایش به آن دارد که دنیا را کشف کند. به عکس بیشتر باید از خود پرسید که از چهره در بعضی موارد جهش درهم شکسته است. دلایل این امر را به خوبی می‌دانم: ضعف و شکنندگی جسمانی، بی‌حالی، فقدان انگیزش بر اثر به خود و انبساطی، زندگی روزمره یا انزوا و تنهایی مفرط، بردگی‌های پیش‌رس، کارهای خسته کننده، انواع هم و غم‌ها و وسواس‌ها، عدم تعادل‌های عاطفی. کودکی که در قالب خود ناراحت است بیش از آن اشتغال خاطر خود را دارد که به عالم خارج روی بیاورد. خواهرم روحی گشاده داشت ولی کمتر از من دارای حرص شناخت بود. زازا سرزننده و باهوش بود ولی روابط پیچیده‌اش با خانواده، و بعدها عشق‌های کودکانه‌اش، و باز هم بعدها دل‌تنگی و غربتی که از این عشق‌ها حفظ کرد او را کمتر از من آزاد می‌گذاشت. من تا ده دوازده سالگی مسأله‌ای نداشتم: به‌طور کامل می‌توانستم خود را وقف پرس و جوهایم بکنم. زود درس نبودم. در حدود دوازده سالگی

در میرینیاك هنوز هم باخواهرم و دختر عمویم فروشنده بازی می‌کردیم. اغلب کتابهای کودکانه می‌خواندم. اما حتی آنها هم مسبب می‌شدند که چیزهایی را که توجهم را به خود جلب می‌کردند تاحدودی ببینم: تنوعات ممکن وضع بشری و روابطی که مردم باهم دارند. مکانیک مرا به سوی خود جلب نمی‌کرد، و من میل نداشتم درك کنم که ابزار چگونه ساخته شده‌اند و چطور کار می‌کنند. تاریخ را - بعدها بود که ملولم می‌گرداند - دوست می‌داشتم و همان بود که عادات و آداب ملل گذشته و حتی ماقبل تاریخ و پارینه‌شناسی را به من می‌آموخت. به هیأت و جغرافیا توجه داشتم و شرح سفرها را می‌بلعیدم. با فراگرفتن زبان انگلیسی، با شادی، ادبیات و سرزمینی را کشف کردم. دلم می‌خواست گذشته را به تصرف در آورم و دنیائی را که احاطه‌ام می‌کرد از ستارگان گرفته تا مرکز زمین در اختیار بگیرم.

تصادف به معنایی که با دیدار پر معنی دوسلسله علیت که هیچ دلیل غائی آن‌ها را به جانب هم نمی‌کشاند تعریف می‌گردد، در دوران ده‌سالهٔ اولیهٔ زندگی‌ام چندان دخالتی نکرد. فقط این امر اتفاقی رویداد که پدر و مادرم برایم يك خواهر آوردند نه يك برادر. ژاك خویشاوندی بود و به رغم ارزش اندکی ستایش انگیزی که نسبت به خود در من پدید آورد در دوران کودکی‌ام نقش بزرگی ایفا نکرد. بزرگترین تصادف مهم برای من هنگامی که ده ساله می‌شدم پیداشدن زازا در مدرسهٔ دزیر بود. هردو بایستی دريك مؤسسهٔ کاتولیک تحصیل می‌کردیم. اما برای هیچکدام از ما ضرورت نداشت که این مؤسسه آنجا باشد. گذشته از این می‌شد که ما هردو در يك کلاس نباشیم. در این صورت حتماً ما هرگز باهم آشنا نمی‌شدیم زیرا پدر و مادر من با خانوادهٔ مایی هیچگونه ارتباط مشترك نداشتند. در این صورت دوران کودکی مرا هیچ دوستی بزرگی روشن نمی‌گرداند زیرا سایر رفقای من هرگز جز احساساتی در حد متعادل در من برنمی‌گیختند.

امری که جنبهٔ تصادفی ندارد نحوهٔ استفاده‌ای است که از دیدارمان کردم. من که صادق و اجتماعی بودم قبلاً با بعضی از همشاگردی‌هایم پیوند دوستی برقرار کرده بودم. يك «بهترین دوست» هم داشتم که باهم نسبتاً خوب به تفاهم می‌رسیدیم، ولی نه بیش ازاین. اما بلافاصله ارزش زازا را دریافتم و در صدد برآمدنم که با او نوعی

همدستی برقرار کنم. در مدرسهٔ دزیر در کنار او نشستم، جز اودیگر با کسی حرف نزد. از آنچه کودکی‌ام از من پدید آورده بود استفاده کردم: کمتر از زازا فرزند و سرزنده بودم، او را به سبب مواردی که او را از من متفاوت می‌گرداند دوست می‌داشتیم، اما حجب و حیا قلجم نکرده. موفق شدم که توجه او را به‌خود جلب کنم. نمی‌دانم که آیا من مادرم را متقاعد کردم که زازا را دعوت کند یا خاتم مابی در این کار پیشقدم شد. به‌رحال این دوستی را که زازا که با رضا و رغبت خود را وقف آن کرد بی‌آن که گمان ببرد من چقدر از وجود خود را در آن درگیر می‌کنم، من بودم که می‌ساختم.

بدون او آیا زندگی بزرگسالی‌ام متفاوت از این می‌شد؟ برایم خیلی دشوار است که راجع به آن تصمیم بگیرم. من از طریق زازا با شادی دوستداشتم، لذت مبادلات روشنفکری و همدستی‌های روزمره آشنا شدم. او سبب شد که من شخصیت کودک عاقل و سر به‌راه را ترک کنم، او استقلال و فروگذاری از احترام را به‌من آموخت: اما به‌نحوی سطحی. او در تضادهای عقلانی که بردوران نوجوانی‌ام نشان خود را گذاشته‌اند هیچ‌گونه مداخله‌ای نداشت: هرگز او را با کاری که در من صورت می‌گرفت در نیامیختم. حتی به‌دقت از او پنهان می‌کردم که کتابهای ممنوعه می‌خوانم و اخلاق و مذهب را مورد پرسش قرار می‌دهم؛ دیر زمانی از او پنهان می‌کردم که به‌مطلق اعتقادی ندارم. دوستی ما در حوادث خارجی چندان دخالتی نمی‌کرد. به‌علت او بود که ریاضیات خواندم؛ این امر سرگرم می‌کرد ولی کاری بی‌نتیجه بود. پدر او به‌پدر و مادر من کوثر سنت ماری را توصیه کرد و من در آن‌جا با گاریک و مادماوئل لانبر آشنا شدم؛ گاریک برای من جز شبحی نبود؛ مادماوئل لانبر تشویق کرد که فلسفه بخوانم و این چیزی بود که در زندگی‌ام تأثیر قطعی گذاشت. اما من قطعاً به‌هرطریق این راه را برمی‌گزیدم زیرا تمایل درونی عمیق بود. از طریق زازا، استفا و به‌نحو غیر مستقیم قرنان را شناختم که برایم خیلی چیزها به‌همراه آوردند ولی واقعاً این‌ها چیزهای اساسی نبودند.

بنابراین سعادت‌ی که در کنار زازا یافته‌ام به‌نحوی پایرجا بر زندگی‌ام نشان نگذاشته است؟ از این بابت اطمینان ندارم. محیط خانوادگی‌ام از شانزده سالگی‌ام میل به‌گریز، خشم‌ها و بغض و کینه-

هائی در من برانگیخته است؛ ولی از خلال وجود زازا بود که کشف کردم که بورژوازی چقدر نفرت انگیز است. به هر طریق علیه آن قیام می کردم؛ اما آن وقت از بابت آن رنج قلبی نمی بردم و بهای روحانی - گری کاذب و تطابق گرائی خفه کننده، غرور و نخوت خودکامگی ستمکار را با اشکهای خود نمی پرداختم. قتل زازا توسط محیطش برای من تجربه ای منقلب کننده و فراموش نشدنی بود. گذشته از این، بدون وجود زازا دوران نوجوانی و جوانی من به چه تنهائی حزن آلودی که کشانده نمی شد! او یگانه رابطه شاد من با زندگی غیر کتابی ام بود. در من این گرایش وجود داشت که در قبال نیروهای مخالف یا غروری انتقاض آلود از خود دفاع کنم: احساس تحسینی که نسبت به زازا داشتیم مرا نجات داد. در بیست سالگی، به جای آن که آماده پذیرش دوستی و عشق باشم، و این یگانه رفتار خاص برانگیختن آن ها است، اگر زازا نبود شاید خود را بی اعتماد و تلخ می یافتیم. نمی توانم خود را در بیست سالگی ام جز آن چه بودم به تصور درآورم: اما تصور دوران کودکی می هم که زازا در آن وجود نداشته باشد برایم ممکن نیست.

از چه رو او در کار مرگ فرو ماند در حالی که آرزو می کرد زندگی کند، دوست بدارد، و شاید هم بنویسد؟ بدشانشی های او کدام بود؟ قبل از هر چیز من به بدشانشی دوران خردسالی اش می اندیشم: پدرش برای او کمتر از خواهر بزرگترش ارزش قائل بود، او به نحوی هوس آلود به مادری مهربان ولی کمتر در دسترس دلبستگی داشت، در پس ظاهر بی قیدش خیلی آسیب پذیر و فاقد اعتماد به خویشتن بود: این را آخرین کلماتی که او ادا کرده مورد تأکید قرار می دهند: «من یحرد نخور هستم». او به سبب تناقض هائی که نیروی غلبه بر آن ها را نداشت و او را در هم شکستند دوپاره شده بود. عشقی که او در پانزده سالگی نسبت به خویشاوند جوانش احساس کرد، و بعدها عشقی که پرادل در او برانگیخت، با عشقی که او نسبت به مادرش داشت به مخالفت برخاست. شکنندگی اصلی او این یروخوردها را مرکب گرداند.

در حدود دوازده یا سیزده سالگی من این فرصت را یافتم که در خط زندگی ام انحنائی پدید آورم. پدرم که از فقر آموزشی که مدرسه دزیر به ما اعطا می کرد دلزده شده بود در نظر گرفت ما را به دبیرستانی

بفرستد. تحصیلات ما دارای اساس محکم‌تری می‌شد و خرج کمتری هم برمی‌داشت. مادرم اگر من با او هم‌پیمان می‌شدم موفق می‌گردید. بنابراین دو راه در برابر من گشوده می‌شد. اما همانند اغلب موارد به نظرم نرسید که من هم می‌توانم دست به انتخاب بزنم: تصمیم من برمن تحمیل شد. من نمی‌خواستم از زازا جدا شوم. گذشته از این به گذشته‌ام، به مجموع رفقایم، به کلاس‌های درسی که آن‌همه از روزهایم در آن‌ها سپری شده بود علاقه داشتم. در داخل محیطی که برایم آشنا بود به‌خود اطمینان داشتم؛ فکر مواجه شدن با دنیائی ناشناس مرا دچار وحشت می‌گرداند. برای اوقات فراغتی که برنامه سبک‌تری برایم باقی می‌گذاشت ارزش قائل بودم. می‌دانستم که برنامه دبیرستان‌ها خیلی پرتوقع‌تر است. از این‌رو بدون تردید با اعتراضهای مادرم هم نوا شدم.

پدرم نمی‌توانست ندیده بگیرد؛ او وظیفه آموزش ما را همیشه به عهده مادرم گذاشته بود: پیشنهاد این تغییر از طرف او، مداخله‌ای غیر مترقبه بود. اما اگر زازا وجود نداشت، اگر پدرم با دلایل آمرانه دیگر توانسته بود متقاعد کند که به دبیرستانی بروم وضع به چه صورتی درمی‌آمد؟ در ابتدا چون محیط عوض می‌شد و فرسوده می‌شدم حتماً در حد متوسط توفیقهائی می‌یافتم و خود پسندی‌ام جریحه‌دار می‌شد: اما دنباله تحصیلاتم ثابت کرده که می‌توانم با تغییرات انطباق حاصل کنم؛ در این صورت در رده خوبی قرار می‌گرفتم. اگر به دبیرستان می‌رفتم چون رقابت کمتر جدی بود کمتر از دوران مدرسه دزیر می‌درخشیدم ولی در عوض خیلی فرصت‌ها به من داده می‌شد: معلم‌های باهوش، رفقای دارای ذهن باز. در آن صورت ناگزیر نمی‌شدم که تحول عقلائی خودم را چون نقصی پنهان کنم. در آن صورت، ساده‌تر و سریع‌تر به هدف‌هایم نائل می‌آمدم. و شاید امروز با هراسی متوجه گذشته، از خود می‌پرسیدم: «اما اگر در مدرسه دزیر مانده بودم آیا تمام شانس‌هایم تلف نمی‌شدند؟»

از آن‌رو در آن‌جا ماندم که تمامی زندگی پیشینم این را به من فرمان می‌داد، نه به سبب انتخابی بدون تقید. آزادی واقعی من در طی این مرحله در جایی دیگر قرار می‌گیرد: در کار دشوار و پرشوری که در دوران سنین بلوغم در ساختن من به صورتی که هستم شرکت جست. از

جمله شانس‌هایم یکی این را می‌دانم که اختلاف اخلاقی پدر و مادرم مرا به اعتراض کشانده است. مصمم شدم که جز به خودم وابسته نباشم. خود را از بعضی تابوها رهااندم. طرح تحصیلاتی‌ام همانند نقشه‌ای که در مورد نوشتن داشتم تقویت گردید. به خود اعتراف کردم که دیگر به مطلق اعتقادی ندارم. بعدها از این بی‌اعتقادی صحبت خواهم کرد. اما بلافاصله تصریح می‌کنم که ناشیگری آبه مارتن نقش بزرگی در تحول من بازی نکرده است. او مرا از خود دور کرد نه از مذهب که بازهم مدتی به آن چنگ زده‌ام. اما من آموخته‌بودم که فکر و ایمانم ساده‌لوحی اولیه‌اش را از دست داده است. ایمانم بدل به سازش شك آلودی شده بود که بسیاری به آن قناعت می‌کنند و این ایمان مبتنی بر آن است که انسان اعتقاد دارد: من بیش از آن مغرور بودم که به این خشنود باشم.

هنگام تولد، من روی خط بودم. گفته‌ام که در ۱۹۱۹ خانواده‌ام به «فقرای جدید» بدل شده بودند، يك حرکت سوزن‌بانی صورت‌گرفت و من خود را روی خط دیگری یافتم: خطی که بهتر مناسب بود. این هم یکی از شانس‌هایم بود. از تنگدستی‌مان مستقیماً و بخصوص در خلال کج‌خلقی‌های پدر و مادرم اندکی رنج بردم. اما اگر این عسرت نبود وقتی از مدرسه دزیر بیرون می‌آمدم ادامه تحصیلات براریم دشوارتر می‌بود.

آن وقت بایستی تصمیماتی اتخاذ می‌کردم؛ اما بازهم به‌نظرم نمی‌رسد که دست به انتخاب زده باشم. همان راهی را دنبال می‌کردم که گذشته‌ام آمارنه به‌من نشان می‌داد. من از کودکی آرزوی تدریس داشتم. وقتی به‌من پیشنهاد شد که کتابدار شوم استنکاف ورزیدم: خشکی زبانشناسی و سانسکریت مرا منزعج می‌کرد. پدرم را که آرزومند آن بود که شغل کارمندی پیدا کنم متقاعد کردم که یگدار خود را وقف معلمی کنم. يك سال براریم کافی بود که به‌من بفهماند که می‌خواهم نه در ریاضیات و نه در ادبیات، بل در فلسفه تخصص پیدا کنم. مادمازل لاتبیر را متقاعد گرداندم و به‌یاری او پدر و مادرم را. به دنبال آن انتخاب دانشنامه‌هائی که باید می‌گذرانسم و نیز انتخاب موضوع دیپلم بسته به موقعیت بود: ضمناً این‌ها تصمیماتی نسبتاً بی‌معنی بودند. تصمیم مهم‌تر عبارت از گذراندن امتحان آگره‌گامیون

سال ۱۹۲۹ بود؛ اما این را هم موقعیت من نشانم داده بود. حق داشتم در کنکور شرکت کنم، در خانه خفه می‌شدم، می‌خواستم هرچه سریع‌تر به این وضع پایان بدهم.

به این ترتیب، در تمام طول سالهای کودکی، نوجوانی و جوانی‌ام، آزادی من هرگز شکل يك «فرمان» به‌خود نگرفت؛ ادامه يك نقشه اصلی، مدام از سر گرفته شده و تقویت شده بود؛ دانستن و بیان کردن، این برنامه به صورت پروژه‌های ثانوی، به صورت رفتارهای متعدد، نسبت به دنیا و مردم منشعب می‌شد؛ اما این‌ها همه يك منبع و جهت داشتند. در «اکیپ‌های اجتماعی» ثبت‌نام کردم، دوستی ژاک را جستم و در دل پروردم، با رفقای سوربونی حشرونشر پیدا کردم، درخفا به بارهای مونپارناس رفتم، با استفا دوست شدم، از سمپاتی‌ئی که اربو نسبت به من ابراز می‌داشت بهره بردم. هرگز انفعالی نبودم؛ زندگی را تمنا می‌کردم. اغلب در طلب‌هایم به بن‌بست‌هایی برمی‌خوردم. اما یافته‌هایی هم داشتم که مرا غنی گردانده‌اند. و رفتارم، شانس‌هایم را در دیداری سرنوشت‌ساز چند برابر می‌کرد.

از دوران کودکی تا ستین بلوغ از کشفی به کشف دیگری می‌رسیدم؛ زندگی‌ام عبارت از ماجرای بی‌پایان بود. با این همه در همان حال، مانند هروجود دیگری، از دوره‌هایی تبعیت می‌کرد. بخصوص در خلال سالهایی که در مدرسه دزیر گذراندم نمایان بود. هرروز به آن‌جا می‌رفتم، پیاده یا با مترو يك مسافت را طی می‌کردم، همان معلم‌ها و همان یاران را می‌یافتم. یکشنبه‌ها، یکشنبه‌های دیگری را تکرار می‌کردند و تعطیلات تابستان، تعطیلات تابستانی سال قبل را، پس از دریافت گواهینامه تحصیلات متوسطه‌ام، رشته روزمره درهم گسست. کولژ سنت ماری، انستیتوی کاتولیک، و بخصوص سوربون، تازگی‌های بزرگی بودند. کتابخانه ملی را کشف کردم. با چهره‌های ناشناسی آشنا شدم. اما لنگر افکننده در کانون خانوادگی و برده آهنگ زندگی پدر و مادر باقی می‌ماندم. فقط پس از امتحان آگروگاسیون بود که چهارچوب‌های کهنه ترکیدند.

در خلال این بیست سال، وجود من را تداوم دوگانه جریان آن‌ها مشخص می‌کرد. اورگانیزم من استعاله پیدا کرد. و از سوی دیگر من نوآموزی لاینقطعی داشتم. در آن هنگام زمان به نحو مثبت يك عامل

تراکم بود: چون حافظه‌ای عالی داشتم از تمام چیزهائی که جمع می‌کردم چیز زیادی از دست نمی‌دادم. با این همه، باید خاطر نشان کرد که در هر فرد حتی اگر از تولد تا بلوغ پیشرفت کند باز هم نوعی کندی مشاهده می‌شود. تولستوی در هشتاد سالگی نوشته است که به زحمت يك قدم او را از پنج سالگی‌اش جدا می‌کند در حالیکه میان نوزاد و کودک پنج ساله فضاهای بی‌پایان گسترده شده است. در این تضاد آشکار، حقیقت بسیاری وجود دارد. استعالة کرم بشری به فردی سخن‌گو، چیزی حیرت‌آور دارد. پس از آن، تسخیر زبان، فکر عقلانی، خواندن، نوشتن، اصول دانش، کار درخشان قابل ملاحظه‌ای، اما کمتر، پدید می‌آورد. بعدها پیشرفت ادامه پیدا می‌کند ولی کندتر می‌شود. از نظر تحصیلی انسان در کلاس دوم بیشتر می‌آموزد تا در کلاس هشتم و در سوربون بیشتر تا در کلاس دوم ۵۰. اما این اکتسابها در آموزش کلی فرد نقش کوچکتری ایفا می‌کنند. (اما در دل این بطؤ و کندی یرای من يك سال ممتاز وجود داشت: سالی که من مدرسه دزیر را ترک کردم، سالی که به یاری ژاک، کشف صاعقه‌آسای ادبیات معاصر را برایم به‌مراه آورد.)

بتدریج که بزرگ می‌شدم موقعیتم نسبت به بزرگسالها و رفتار آنها نسبت به من تغییر می‌پذیرفت و این تغییرات نیز به نوبه خود در من عکس‌العمل‌هائی پدید می‌آورد: بایستی خود را با شیوه‌ای که آنها در تطبیق خود با من اختیار می‌کردند از نو تطبیق می‌دادم. مادرم دیگر مرا روی زانو نمی‌نشاند و با حالتی جدی که مرا می‌نواخت با من رفتار می‌کرد. در قالب کودکی عاقل و سر براه جای گرفتم. تحت تأثیر زازا و حتماً به سبب سن و سالم در حدود دوازده سالگی فردی منقلب و مخالف‌گو شدم. عکس‌العمل‌های سخت و شدید خانم معلم‌ها در من طغیانی پدید آورد: اخلاق آن‌ها و مطلقاً را که تضمین‌کننده این اخلاق بود رها کردم؛ با زحمت و ناراحتی پی بردم که میان تصویری که آنها و پدر و مادرم از من می‌سازند و حقیقت من چه فاصله‌ای وجود دارد. بعدها، در اوایل زندگی دانشجویی‌ام، به نجوی میهم،

۵- همانطور که در جلد اول خاطرات توضیح دادیم شماره کناری کلاسها در فرانسه به نوعی دیگر است، یعنی کلاس هشتم (در حقیقت مرتبه هشتم) نسبت به کلاس هفتم در مرتبه پائین‌تری قرار دارد و به همین ترتیب (م)

آموزش ضرورت، به معنای سارتری کلمه، را دیدم: سرنوشت در ظاهر آزادی، من خود را آزادانه ساخته بودم، و به تأیید همه، فکر می‌کردم دانشجوی یا همتی ساختم: و می‌دیدم که به غولی بدل شده‌ام. آن وقت درخانه فردی عاری از صراحت، عبوس و مخالف می‌شدم. خوشبختانه رفاقت‌هایی، دوستی‌هایی، به من کمک کردند که تصویری از خودم که خنده‌روتر باشد دوباره کسب کنم.

در دوران کودکی و جوانی‌ام، زندگی من معنای روشنی داشت: بزرگسالی، هدف و دلیل آن بود. زندگی‌کردن در بیست سالگی به معنای آن نیست که انسان خود را آمادهٔ چهل‌سالگی کند. در حالی که در نظر اطرافیانم و خودم، وظیفهٔ دوران کودکی و نوجوانی‌ام مبتنی براین بود که به‌زنی که قرار بود بعداً بشوم شکل بدهم. (از این‌رو است که «خاطرات دختری آراسته» وحدتی رمان‌گونه دارد که جلدهای بعدی فاقد آن هستند. همانند رمان‌های دورهٔ نوآموزی، از آغاز تا پایان، زمان به کندی سپری می‌شود.) آن وقت وجودم را چون اعتلائی در نظر می‌گرفتم. قطعاً انسان بدون از دست‌دادن هیچ‌چیز، چیزی به چنگ نمی‌آورد. امری معمولی است که انسان با شکوفاشدن، امکاناتی را فدا کند. مونتاژهایی که در مغز و پیکر کودک صورت می‌گیرد به مونتاژهایی که بعداً بخواهند در او مستقر کنند آسیب می‌رساند. علائقی که پدید می‌آیند علائقی دیگر را محذوف می‌گردانند: میل به شناخت در من بسیاری میل‌های دیگر را حذف کرده است. بهره‌مندی از يك‌شيء تازگی‌اش را از آن سلب می‌کند. سیر قهقرائی کودکان به معنای آن است که آنان از بزرگ‌شدن متأسف هستند. من نوازش‌های مادری، بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی سالهای اولیه و به حیرت درآمدن در برابر رازهای دنیا را از دست داده‌ام. گاهی آینده مرا می‌ترساند: آیا روزی باید زندگی غم‌آلود و یکنواخت مسدوم را داشته باشم؟ من و خواهرم نسبت به هم بیگانه می‌شدیم؟ ازاین که به میرینیاک برویم دست برمی‌داشتیم؟ اما مجموعهٔ تراژتاما به‌شدت مثبت بود. یگانه فضیحت جوانی‌ام مرگت بود. از بزرگ‌شدن خوشم می‌آمد. پیشرفت می‌کردم. بعدها آرزو می‌کردم که از خانواده‌ام بگریزم. آن وقت پیرشدن برایم پختگی و در عین حال رهاشدن بود. حتی در غمبارترین روزهای خوشبختی‌ام مرا برآن می‌داشت که به آینده‌ام اعتماد کنم. به ستارهٔ بخت

خود اعتقاد داشتم و هراتفاقی که برایم می افتاد جز خوب نمی توانست باشد.

کودکان و نوجوانان بسیاری وجود دارند که اشتیاق دوران بزرگسالی را دارند و گوئی که در اشتیاق رهائی هستند. اما دیگران از آن هراس دارند. زازا خیلی بیش از من از بابت بزرگ شدن معذب بود. فکر دور شدن از مادرش او را به شدت اندوهگین می کرد. جادوی دوران کودکی اش سبب می شد که او دوران نوجوانی اش را محزون بیابد و چشم انداز ازدواجی دارای انگیزه او را به هراس می افکند. برای فرزند کارگر این که او نیز به نوبه خود کارگر شود، یعنی محکوم باشد که کاری جز گریته پرداری از زندگی او انجام ندهد، امر شاقی است. بسیاری از جوانها در قبال میل به بلوغ با طقیان ها، جرائم، ولگردی، مواد مخدر، خشونت، ستیزه جوئی، با مرگ که امکان دارد تا خودکشی سوق داده شود، از خود دفاع می کنند. اما فکر تأمین معاش به یاری کاری که از آن خوشم می آمد، در من بیش از آن چه زنانگی ام مرا وقف وابستگی می گرداند، شوق می آفرید.

اگر وضع خانوادگی ام به گونه ای دیگر بود چه اتفاقی می افتاد؟ در این باره چندین حدس می توانم بزنم. نخست این که پدر و مادرم هر چند ورشکسته هم که می بودند رفتاری متفاوت از آن چه بود می داشتند اگر مادرم رزانت بیشتر واستبداد رأی کمتری داشت، حدود هوشش کمتر معذب می گرداند. بغض و کینه، محبتی را که به او داشتم زائل نمی گرداند و دوری پدرم را بهتر تحمل می کردم. اگر پدرم، حتی بدون دخالت در ستیز من علیه مادرم، توجه خود به من را همانطور حفظ می کرد، اگر او آشکارا جانب مرا گرفته بود و برای من بعضی آزادی ها را، که آن وقت مادرم با اعطای آن ها موافقت نمی کرد برایم می طلبید زندگی ام سبک می گردید. اگر هر دو خود را صمیمی نشان داده بودند، با شیوه زندگی و فکر آن ها مخالفت می کردم؛ کم و بیش در خانه احساس خفگی می کردم، خود را تنها احساس می کردم؛ اما طرد شده، تبعید شده، مورد خیانت قرار گرفته، نمی یافتم. مرنوشتم از این بابت تغییر نمی کرد. اما از بسیاری اندوه های پیهوده معافی گردیدم. این تنها مرحله زندگی ام است که تأسف هائی برایم باقی گذاشته. بحران دوران بلوغم را خودم برانگیخته ام و این بحران بارور بوده است؛ من

با عشق به حقیقت، خود را از امنیت قطعیت‌ها رها نمودم: و حقیقت به من پاداش بخشید. در فاصله هفده تا بیست سالگی رفتار پدر و مادرم عمیقاً مرا معذب می‌داشت بی‌آن که من هیچ بهره‌ای از آن‌ها ببرم. اگر آن‌ها ثرویشان را حفظ کرده بودند ما به نحو مطبوع‌تری زندگی می‌کردیم، خلق و خوی آن‌ها کمتر گرفته بود: ولی من بین‌یازده تا دوازده سال داشتم که وضع عوض شد. من در آن موقع شکل گرفته بودم. مادرم به قدری پرهیزکار و مستبد بود که نمی‌توانست کمترین لذاتی برای ما ابداع کند و از این که بگذارد ما بدون او تفریح کنیم احتمالاً بیزار هم بود. حتماً من عشق بیشتری به بازی‌ها و ورزش‌ها می‌یافتم: اگر در گریز آن‌چنان پرشور بازی‌کرو که را دوست می‌داشتم علت آن بود که تفریح دیگری از این گونه در زندگی‌ام یافت نمی‌شد. اما در آن صورت بازی‌های خیالیافته با خواهرم بود که کم‌وبیش فدا می‌گردید و قطعاً آسیبی متوجه تحصیلات و مطالعاتم نمی‌شد. حتی اگر بهتر لباس می‌پوشیدم و در نتیجه در قالب خود احساس راحت بیشتری می‌کردم باز هم از اجتماعات و معاشرت‌ها نفرت می‌داشتم. نه، پول نمی‌توانست در دوران کودکی و نوجوانی‌ام چیز زیادی را عوض کند. و اگر ناگزیر نبودم که حرفه‌ای اختیار کنم می‌توانستم ادامه تحصیل دهم.

اما از يك جهت، و آن هم مهم، مسیر زندگی‌ام ممکن بود عوض شود: اگر پیراسته‌تر بودم و اگر راحتی‌ئی را که معمولاً پول می‌بخشد داشتم، ژاك آسان‌تر به من توجه می‌کرد: فقر من در سر راه ازدواجی که لحظه‌ای هم او را وسوسه کرده بود مانعی به شمار نمی‌رفت. دربارهٔ فرضیات به‌غور نمی‌پردازم. اگر او با من بی‌آن‌که ثروتی داشتم ازدواج کرده بود چه؟ در این صورت او بایستی آدم دیگری می‌بود و این فرض معنائی ندارد. اما او به‌همان‌گونه که بود، اگر من چیزی داشتم، با رضا و رغبت با من ازدواج می‌کرد. اگر پیش از آن که با سارتر مواجه شوم ژاك این پیشنهاد را به من می‌کرد من چه عکس‌المصلی نشان می‌دادم؟ خیال کردن در مورد زندگی گذشته کار دشواری است: باید تمام جنبه‌های متفاوت را در دست داشت. اگر پدرم از موقعیت خود راضی بود در من تصویر عدم کامیابی خود را نمی‌دید و از من روی‌گردان نمی‌شد؛ آن وقت حتی اگر مادرم اسباب زحمتم می‌شد خانه به‌نظرم چون

جهنمی جلوه نمی‌کرد و ژاک هم چون يك متجی نمی‌نمود. شاید او را فقط به عنوان دوستی که نقاط ضعفش هم از نظرم نمی‌گریخت تلقی می‌کردم. در همان حال هم وقتی به فکر این که شريك زندگی او شوم می‌افتادم بعضی لحظات دچار هراس می‌شدم. شاید تردید پیدا می‌کردم. با این همه اگر او بامن از عشق سخن می‌گفت هیجان و کشش جسمانی که در آن صورت بین ما ایجاد می‌شد مرا متقاعد می‌گرداند.

آن وقت چه؟ آیا ژاک کمتر می‌خواند؟ می‌کرده؟ و کارهای بازرگانی‌اش را عاقلانه‌تر انجام می‌داد؟ فکر نمی‌کنم که من می‌توانستم خلائی را که در او بود پرکنم؛ او حاضر نبود کمکی را که من می‌توانستم به‌دیگران بکنم از من بپذیرد. آن وقت به زودی فقر احساسات او را درک می‌کردم و از نظر فکری هم او مرا ارضاء نمی‌کرد. با این‌همه من به‌او و فرزندان که می‌یافتیم علاقه پیدا می‌کردم. و آن وقت با همان دوپارگی‌هایی که سهم بسیاری از زنهای جوانی است که عشق مادری دست و پایشان را بسته است بی‌آن‌که رؤیاهای گذشته خود را از یاد برده باشند آشنا می‌شدم.

چیزی که از بابت آن اطمینان دارم این است که من از این ماجرا به در می‌آمدم. هجده سال اول زندگی‌ام مرا چنان ساخته بود که نمی‌توانستم به آن‌ها خیانت روا دارم. امکان ندارد تصور کنم که جامه طلبی‌های خود، امیدهایم، همه چیزهایی را که برایم لازم بود تا به زندگی‌ام معنائی بدهند انکار کنم. لحظه‌ای می‌رسید که غرقاب بورژوائی را نپذیرم. از ژاک چه جدا می‌شدم و چه نمی‌شدم تحصیلاتم را دنبال می‌کردم، می‌نوشتm و بالاخره از او دور می‌شدم. بایستی خیلی موانع را برطرف می‌کردم؛ مواجهه با آن‌ها شاید همانند سهولت‌هایی که سهم من بود به کارم می‌آمد. برای دختر جوانی که من بودم آینده‌های متعددی متصور بود: بیش از آن چه زن امروز بتواند خود را متفاوت از آن چه هست به تصور در آورد.

ژاک واقعاً چه اهمیتی در زندگی من داشته؟ خیلی کمتر از اهمیت زازا. آشنائی من با ادبیات و هنر مدرن به هرحال در دوران تحصیلی در سوربون صورت می‌گرفت. من به یاری ژاک با «شعر بارها» آشنا شدم؛ پایم به آن‌ها باز شد؛ این کم‌شدن فشاری بود که برایم نافع بود ولی چیز زیادی برایم به‌همراه نیاورد. از طریق ژاک بیشتر با عذاب

مواجه شدم تا با شادی. در حقیقت آن چه او در دوران جوانی ام معرف آن بود سهم من از رؤیا بود. پیش از آن من کمتر به رؤیا می پرداختم: زازا، کتابها، طبیعت و نقشه هایم برایم کفایت می کردند. در هجده سالگی، ناراحت در محیط خانواده و در قالبی که داشتم، به رؤیا پردازی روی آوردم: نه رؤیاهای این که کسی دیگر باشم، بل رؤیای آن که در زندگی دیگری که در نظرم تحسین انگیز - زندگی گاریک - یا هیجان آور - زندگی ژاک - جلوه می کرد شرکت جویم. این رؤیا، دیرزمانی دوام آورد بی آن که کاملاً به آن اعتقاد داشته باشم. احساسات من نسبت به ژاک در آن هنگام القائی بود در حالی که احساساتی که نسبت به زازا داشتم واهی بود. ژاک با آن که غیر عادی بود هیچ چیز قابل ملاحظه ای نداشت در حالی که زازا استثنائی بود.

در مورد زازا، ژاک و خیلی های دیگر حالا متوجه می شوم که در روابط من با آن ها چه سهم بزرگی از نادانی وجود داشته است؛ آنها را شفاف می انگاشتم ولی آن ها يك روی پنهان داشتند که من گمانش را هم نمی کردم. وقتی که در غیاب زازا وارد اتاقش می شدم ممکن بود به هیجان درآیم، از خود بپرسم که زندگی برای او چه طعمی دارد. ولی شکی نداشتم که این زندگی به آن چه من از آن می شناختم محدود می شود. من فاقد تخیل، تجربه و تیزهوشی بودم. اعتمادی کودکانه به حرفهای افراد داشتم و درباره سکوت های آن ها از خود سؤالی نمی کردم. وقتی ماجرای عشق دوران نوجوانی زازا و رابطه ژاک را شنیدم و قرنان در پرده به من فهماند که با استفا همبستر می شود بهتم زد. اما زازا بدون عشق سودائی و سپس با مخالفت مواجه شده اش نسبت به خویشاوند جواتش شاید آن چنان که بود، آن چنان که من دوستش می داشتم نمی بود. زندگی خود من بود که برایم کدر و غیر شفاف بود، در حالی که می پنداشتم که آن را به طور کامل در زیر نگاه خود دارم.

در قبال مجموعه اجتماعی و سیاسی که زندگی ام در آن بنا می گردید کورتر بودم. ماجرای من از نوع سرگذشت دختر جوان بورژوازی فرانسوی و متعلق به خانواده ای فقیر بود. به بسیاری از کالاهای مصرفی که کشورم و زمانه ام عرضه می داشت در حد بودجه خانواده ام دسترسی داشتم. تحصیلات و مطالعاتم را اجتماع به من تحمیل می کرد. اجتماع را ابتدا فقط توسط پدر و مادرم به طریقی مستقیم تر ولی

بی آن که توجهم به آن جلب شود شناخته بودم. این بی تفاوتی را حالت دنیا مشروط می گرداند: امنیت بعد از جنگ به من اجازه داد که آن قدر کم در بند وقایع و حوادث باشم. در موریون رفقائی مرا ناگزیر گرداندند که اندکی به این وقایع بپردازم. شناخت استعمار را درک کردم. استفا مرا به سوی انترناسیونالیسم و ضد نظامی گری هدایت کرد. بیزاری و نفرتی را که از دیرزمان نسبت به تمصب دست راستی ها، تبعیض نژادی، ارزشهای بورژوائی و تمام چهل پرستی ها احساس می کردم به طور کامل قبول کردم. فکر انقلاب اغوایم می کرد. آهسته به سوی جناح چپ می لغزیدم: هر روشنفکر با حسن نیتی به نام جهانی گری که به وی تعلیم داده می شود جز منسوخ شمرده شدن طبقات چیزی نمی تواند بخواهد. ولی ماجرای شخصی من بسیرای بیش از ماجرای بشریت اهمیت داشت. من نمی سنجیدم که ماجرای اول تا چه حد به ماجرای دوم که همچنان در باره اش کم اطلاع بودم وابسته است.

اگر سارتر را ملاقات نکرده بودم چگونه می توانستم تحول بیابم؟ آیا موفق می شدم که دیر یا زود از فردگرایی، ایده آلیسم و مذهب اصالت روح که هنوز هم دست و پایم را می بستند رها شوم؟ نمی دانم. واقعیت این است که من او را ملاقات کردم و این حادثه بزرگ زندگی ام بود.

برایم دشوار است که به طور قطع بگویم این حادثه تا چه حد حاصل تصادف است. این حادثه امری کاملاً اتفاقی نبود. من وقتی که خودم را وقف تحصیلات عالی کرده بودم حداکثر شانس را برای خودم در نظر گرفته بودم که چنین دیداری صورت بگیرد: یار ایده آلی که در پانزده سالگی در نظر می گرفتم بایستی روشنفکری می بود که مانند من حرص درک دنیا را داشته باشد. از سوئی، از همان ابتدای ورود به سوربون با چشم و گوش مراقب، مترصد آن بودم که در میان رفقایم کسی را کشف کنم که بتوانم با او بهترین تفاهم ها را داشته باشم. بالاخره صداقت من در قبال دیگران برایم سمپاتی هائی فراهم آورد: احساس سمپاتی اربو، و از طریق او، احساس سمپاتی سارتر را به چنگ آوردم.

اما اگر سارتر يك سال زودتر در امتحان آگرماسیون قبول شده بود، اگر من يك سال دیرتر قبول شده بودم، آیا ما از هم بی خبر

می‌ماندیم؟ بی‌خبری ما از هم امری اجتناب‌ناپذیر نبود. امکان داشت که اربو به عنوان واسطه ما به‌کار آید. و حتی، ما اغلب فکر کرده‌ایم که این دیدار اگر در ۱۹۲۹ صورت نگرفته بود امکان داشت بعدها صورت بگیرد: جرگه معلم‌های جوان دست‌چپی که ما به آن تعلق داشتیم محدود بود. احتمالاً من به هر حال به نویسنده‌گی می‌پرداختم، با نویسندگان حشرونشر پیدا می‌کردم و از خلال کتابهای سارتر، شناختن او را آرزو می‌کردم. و احتمالاً در سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۵ با توجه به همبستگی‌ئی که روشنفکران ضد نازی را متحد یکدیگر می‌گرداند این آرزوی من برآورده می‌شد. رشته مودتی، شاید متفاوت ولی مطمئناً محکم‌تر، میان ما برقرار می‌شد.

اگر تا حدودی، تصادف ما را در حضور هم قرار داده، تعمیدی که زندگی‌های ما را به‌هم پیوند داده آزادانه انتخاب شده است: چنین انتخابی حاصل فرمان نیست، بل اقدامی است که وقت زیادی برده است. این امر برایم با تصمیمی عملی آشکار گردید: به جای آن که شغلی بگیرم دوسال در پاریس ماندم. دوستی‌های سارتر را پذیرفتم، به دنیای او قدم گذاشتم، اما آن چنان که بعضی‌ها ادعا می‌کنند نه از آن‌رو که زن بودم، بل از آن‌رو که این دنیائی بود که از دیر زمانی اشتیاقش را داشتم. از سوئی او دوستی‌های مرا پذیرفت همان‌گونه که من دوستی‌های او را: او نسبت به زازا سمپاتی پیدا کرد؛ اما دیری نگذشت که ازگذشته من جز خواهرم، استفا و فرنان چیزی باقی نماند. دوستان او متعددت‌تر بودند و رشته‌های عاطفی و پیوندهای عقلائی آنان را به یکدیگر پیوند می‌داد.

با دقت مراقب آن بودم که روابطمان خراب نشود، می‌سنجیدم که چه چیز را از طرف او و خودم باید بپذیریم و چه چیز را نپذیریم تا این روابط را به‌خطر نیفکنم. به‌اکراه، اما بدون نومییدی، رضایت می‌دادم که او به ژاپن عزیمت کند. اطمینان داشتم که پس از دوسال یکدیگر را همان‌طور که به‌هم قول داده بودیم باز می‌یابیم. تصمیم‌مهم این بود که به‌جای آن که یا او ازدواج کنم عازم مarse می‌شوم. در تمام موارد دیگر تصمیمات من با هیجان طبیعی من هماهنگی داشت؛ در این مورد نه. به‌شدت میل داشتم که سارتر را ترك نکنم. چیزی را که در آن هنگام برایم سخت‌تر از هر چیز دیگر بود به سبب نگرانی از آینده

پذیرفتم. به همین جهت این یگانه موردی بود که به نظر خودم از خطری پرهیز کردم و کار با ارزش نجات بخشی در زندگی‌ام انجام دادم.

اگر می‌پذیرفتم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ این فرض معنایی ندارد. من چنان ساخته شده بودم که احترام دیگری را رعایت می‌کردم. می‌دانستم که سارتر خواهان ازدواج نیست. خودم هم به تنهایی نمی‌توانستم چنین آرزویی داشته باشم. برایم اتفاق افتاده که در موارد کوچک (و به‌طور متقابل) با او به مخالفت بپردازم ولی هرگز نمی‌توانستم در نظر بگیرم که در موارد جدی او را ناگزیر به انجام کاری گردانم. به فرض آن که — به دلایلی که ضمناً خیلی هم بد تصورشان را می‌کنم — ازدواج به‌ما تحمیل می‌شد می‌دانم که ما گلیم خودمان را طوری از آب می‌کشیدیم که آزادانه زندگی کنیم.

آزادی: در ده سال بعد، از آن در چه حد مؤامنه استفاده کرده‌ام؟ تصادف و موقعیت‌ها از چه جهت به‌مداخله پرداخته‌اند؟

من چند تصمیم که شرایط به من عرضه می‌کردند گرفتم: تقاضا کردم به پاریس نزدیک‌تر شوم و به روان انتقال یافتم که از سارتر که در لوهافر تدریس می‌کرد دور نبود. پس از آن، درخواست و قبول سمی در پاریس امری طبیعی بود. با این که سارتر یک سال را در برلین بگذراند موافق بودم. به اتفاق هم، یک کلاس فلسفه در لان را بر کلاس تهیه دانشسرایمالی در لیون که به وی پیشنهاد می‌شد ترجیح دادیم و به حق فکر کردیم که او زودتر به پاریس باز می‌گردد.

سرنوشت من در خلال این دوران به سرنوشت اکثر مردم شباهت داشت: من هم یرسر آن که زندگی‌ام را گرت‌پرداری کنم کار کردم. زندگی من هم مانند زندگی آن‌ها امری مکرر بود و این گاه بر من سنگین می‌کرد. ولی من دارای امتیاز بودم. اغلب امیدوار نیستند که پیش از لحظه بازنشستگی که انتظارش را می‌کشند و ضمناً از آن واهمه هم دارند، از این کار روزمره بگریزند. یگانه تازگی برای آن‌ها تازگی تولد و رشد فرزندان‌شان است: آن هم روزی‌به‌روز، در یک‌نواختی روزمره، محو و زائل می‌شود. من اوقات فراغت فراوانی داشتم؛ می‌خواندم، دوستی‌هایی می‌یافتم، سفر می‌کردم: همچنان به اکتشاف ادامه می‌دادم. توجیه دنیا به‌خواب نرفته بود. روابطم با سارتر زنده باقی مانده بود؛ من به برده کانون خانوادگی بدل نشده بودم؛ گذشته‌ام مرا به زنجیر

خود نکشیده بود. و چشم‌هایم به آینده‌ای نوید یخش خیره شده بود. من نویسنده‌ای خواهم شد. در نوآموزی نویسندگی بود که اساساً آزادی‌ام را درگیر کرده بودم. صحبت از اعتلائی آرام شبیه به امتلائی که مرا به امتحان آگروه‌گاسیون فلسفه رهنمون شده بود در میان نبود بل پای کوششی تردید‌آمیز در میان بود. حرکت بدون پیشرفت، عقب‌نشینی و پیشرفت‌های مبهم.

تصادف‌هایی در پرکردن زندگی‌ام سهم داشته‌اند. امکان داشت که کولت اودری در همان دبیرستانی که من بودم نباشد، ممکن بود اولگا، بیانکا، لیز، در کلاس من نباشند. نظر به توجهی که من به افراد مبدول می‌داشتم غیر عادی بود که هیچ يك از همکاران و شاگردانم توجه مرا به‌خود جلب نکنند. با این همه، ممکن بود که من به‌جای این دیدارها، ملاقات‌های دیگری داشته باشم که ثمره‌شان هم کم و بیش غنی می‌بود و احتمالاً به زندگی‌ام رنگ سعادت می‌بخشید. تصادفی است که این ملاقات‌ها صورت گرفته باشد نه ملاقات‌های دیگری. اما این تصادف کار زیادی به نفع یا ضرر من نمی‌توانست بکند زیرا اصل زندگی‌ام تضمین شده بود.

آزادی من در نحوهٔ پرورش این دوستی‌ها نقشی بازی کرده است. بخصوص علاقه دارم که روشن کنم در روابطم با اولگا، به سبب پیچیدگی آن‌ها آزادی‌ام چه نقشی داشته است.

من بودم که اقدام به بیرون رفتن با اولگا کردم. چون برائت دلبستگی او به هیجان آمده بودم و سارتر نیز تشویق کرده بود، توانستم از پدر و مادر اولگا این اجازه را کسب کنم که او به‌روان برگردد در حالی که آن‌ها می‌خواستند او را در کان مقید کنند... نتوانستم که او را، همان‌طور که نقشه کشیده بودم، برای توفیق در اخذ لیسانس فلسفه آماده کنم. تسلیم تنبلی او شدم؛ نمی‌توانستم کار دیگری بکنم. همان‌طور که سارتر نشان داده است، «کنش بی‌جنبش»^۶ متحمل توقع‌هایی می‌شود؛ دوستی تنها عبارت از زندگی روز به روز نیست، گرفتار گذشته می‌شود، به‌صورت واقعیت بسته و انجمادپذیرفته‌ای درمی‌آید که ناگزیر به تحمل آن هستیم؛ این دوستی هم طلب می‌کرد که

۶- ترجمهٔ ترکیب «Pratico-inerte» است که اول‌بار آقای شرف خراسانی در ترجمهٔ فارسی «فلسفهٔ معاصر اروپائی» به‌کار برده‌اند. (م)

دنبال شود. اصلاً صحبت آن که با اولگا قطع رابطه کنم یا این که لجوجانه با او به ستیز بپردازم در میان نبود. بعداً خود را با عدم امکانات دیگری مواجه دیدم. «برایم خیلی ضروری شده بود که در همه چیز با سارتر توافق داشته باشم تا اولگا را باچشمائی جز چشمان او ببینم»^۷ ریشه‌های این ضرورت در من بود، من مدام آن را انتخاب می‌کردم؛ اما این گزینش با انتخاب‌های دیگری به مخالفت می‌پرداخت و از این‌رو در درون جمع سه نفره‌ای که ما ایجاد کرده بودیم من بودم که احساس می‌کردم که دچار دوپارگی شده‌ام. نمی‌توانستم خود را از آن جدا گردانم، ولی در آن احساس نااحتی هم می‌کردم. اولگا بود که با ایجاد علقه با بوست شرایط را از گره‌خوردگی بیرون کشید. از آن لحظه به بعد من کاملاً آماده بودم که تمام توقعات دوستی‌مان را برآورم. این دوستی را دیگر در آزادی گذراندم نه در تقید.

درست در همان هنگام حادثه‌ای روی داد که می‌توانست به‌طور قطع رشته زندگی‌ام را پاره کند: بیماری‌ام. این بیماری هیچ جنبه اتفاقی نداشت. من خود را به‌حد افراط خسته می‌کردم؛ آن‌چنان که لازم بود بلافاصله به مراقبت از خود پرداختم. این بیماری گریزی هم بود؛ به این ترتیب از جمع سه نفره که کار تصقیه‌اش به پایان رسیده بود، ولی از آن فشارهایی باقی بود، می‌گریختم. این بیماری اگر نمی‌شد آن را از حرکت باز داشت دیگر نمی‌توانست یک تصادف باشد: آنتی‌بیوتیک وجود نداشت. این که من توانسته‌ام باقی بمانم — حداقل در حدود شناختی که پزشکان از بیماری داشتند — امری تصادفی است. پزشکان پنجاه درصد احتمال می‌دادند که من جان به‌در برم.

در خلال آن ده سال به نظرم می‌رسید که با دستهای خودم زندگی‌ام را می‌سازم؛ این امر کاملاً هم بی‌اساس نبود؛ با این همه، مانند مرحله پیش، اجتماع مرا مشروط گردانده بود. کالایی که اجتماع به من اعطاء می‌کرد خیلی ناچیز بود. از نظر حرفه‌ای از وضع راحتی که وضع معلم‌های دبیرستان‌ها در آن هنگام بود بهره‌مند می‌شدم؛ می‌توانستم به اقداماتی دست بزنم؛ اما برنامه‌ها، ساعات درس، تعداد شاگردها، بدون دخالت من تعیین می‌شد. در زمینه فرهنگی من مجاز به انتخاب بودم؛ اما از میان کتابها، فیلمها، نمایشگاه‌هایی که به‌من

مرضه شده بودند. گذشته از این، اغلب وقتی فکر می‌کردم که رفتاری ابداع می‌کنم کاری نمی‌کردم جز این که خود را با مدلی تطبیق دهم: رفتن به ورزشهای زمستانی، گذراندن تعطیلات در یونان، عبارت بود از دنباله‌روی از مدل بسیاری خرده بورژواهای فرانسوی. با این همه، وقتی خود را زیر نگاه فاصله‌داری، گوئی که بریده‌ای از يك اجتماع، می‌دیدم احساس تشویش خاطر می‌کردم. وقتی استفا در روان گفت: «فرانسوی‌ها چه خوب می‌خورند!» و بعد فرنان اظهار داشت: «فرانسوی‌های رذل» من نمی‌پذیرفتم که حرف‌های آنها به من مربوط می‌شود. همان‌طور که وقتی دختر خردسالی بودم نمی‌خواستم در میان بچه‌ها طبقه‌بندی شوم. — من خودم بودم — آن‌جا هم نمی‌پذیرفتم که چون يك فرانسوی تعریف شوم. آن موقع هم فکر می‌کردم که خودم هستم.

شرایط هر سرزمین وابسته به تاریخ خودش و تاریخ دنیا است؛ بنابراین من خراجگزار حوادث بودم: از توجه به آنها سرباز می‌زدم. در جریان هرچه که روی می‌داد قرار می‌گرفتم اما با عدم دلبستگی فراوان. برای آن که تصویر درستی از زندگی‌ام بدهم بهتر آن بود که در «سن کمال» گسترش و دامنه نادانی‌هایم را نشان می‌دادم. فرد، خود را به اندازه و گاهی هم بیشتر از آن چه از چنگش می‌گریزد تعریف می‌کند تا با چیزهائی که به آنها نائل می‌گردد. لئوی شانزدهم، آخرین تزار روسیه، وقتی در یادداشت‌های خصوصی خود به اجمال قید می‌کنند: «امروز هیچ اتفاقی نیفتاده»، در حالی که در اطراف آنها انقلاب عنان پاره می‌کند، بیش از دست یا زیدن به هر فعل و قولی، شخصیت خود را آشکار می‌گردانند. من گفته‌ام: در فاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹ تمام جناح چپ فرانسه گرفتار ناپینائی سیاسی بود. شرکت در این امر برایم آسان بود زیرا من فشار تاریخ را به نحوی که اسباب زحمتم شود احساس نمی‌کردم. و من می‌خواستم کور باشم: می‌خواستم خیال کنم که هیچ‌چیز هرگز نمی‌تواند معادت مرا متزلزل گرداند. جیبه ملی برای من به حساب می‌آمد: از آن‌رو که حامل امید بود نه تهدید. جنگ اسپانیا به هیجاتم آورد؛ اما فکر نمی‌کردم که مستقیماً مربوط به من باشد. من از آزادی‌ام سوءاستفاده کردم تا از حقیقت لحظه‌ای که در آن زندگی می‌کردم بی‌خبر بمانم.

در سال ۱۹۳۹ حقیقت در نظرم آشکار گردید. دانستم که زندگی‌ام را تحمل می‌کنم زیرا از رضایت دادن به آن چه به من تحمیل شده بود دست برداشته بودم: جنگ مرا گرفتار دوپارگی گرداند، مرا از سارتر جدا کرد، از خواهرم دور کرد. من از مرحله ترس به نومییدی و سپس به خشم‌ها و بی‌زاری‌هایی رسیدم که شعله‌های امیدی از آن‌ها گذر می‌کرد. هر روز، هر ساعت، می‌سنجیدم که چقدر وابسته به حوادث هستم. به علت وجود مانسور از بسیاری حوادث بی‌خبر ماندم. سطح تاریکی که آن روی وجود من است هیچگاه کمتر از دوران جنگ نبود. اما من با شور و هوس در صدد شناختن و درک آن‌ها بودم: آن‌ها را دیگر با سرنوشت خودم تشخیص نمی‌دادم.

سپم آزادی که در من باقی مانده ناچیز است. در زمستان ۱۹۳۹ به تنهایی گلیم خودم را از آب کشیدم که برای دیدن سارتر به برومات بروم: در این مورد هم کاری جز تقلید از بسیاری زنهای فرانسوی انجام نمی‌دادم. در ژوئن ۱۹۴۰ پاریس را ترک کردم. دبیرستان من به نانت منتقل می‌شد، پدر بیانکا جایی در اتومبیلش به من پیشنهاد می‌کرد، این عزیمت طبیعی بود. با استفاده از موقعیت، خینی زود از لاپوئز برگشتم: این بازگشت هم به من تحمیل می‌شد. رفتار من در دوران اشغال را گذشته‌ام به من القاء می‌کرد: مدارج ارزش‌گذاری‌ام، اعتقادهایم. بعدها این امر برایم مسائلی پیش آورد. در سال ۱۹۴۰ در زمینه فکری هیچ تردیدی ممکن نبود: کاری جز نفرت ورزیدن به همکاری با دشمن و فلسفه نازیسم از من ساخته نبود. همچنین در خط من بود که بکوشم در برابر شرایط عکس‌العمل نشان دهم بی‌آن که بگذارم که درهم شکسته شوم. چون در مورد سرنوشت سارتر، توسط یکی از یاران دوران اسارتش، آگاه گردیدم برآن شدم که درباره آینده سعادتمندان شرط‌بندی کنم. از هگل خواستار شدم که جریان تاریخ را برایم قابل فهم کند. تمام تفریحات ممکن را پذیرفتم و آن‌ها را پیرانگیختم. بخصوص اقدام به اتمام «مهمان» کردم و سپس «خون‌دیگران» را نوشتم. چیزی که کشف نکردم نحوه بیان مخالفت با نازیسم به یاری کلمات بود. سارتر بود که در بازگشت از اردوگاه و پس از آن به اقداماتی دست زد. نخستین آن‌ها — ایجاد گروه «سومیا لیسم و آزادی» — ابتدا مرا متحیر گرداند اما او مرا متقاعد کرد و من آن وقت و پس از

آن در فعالیت‌های سیاسی او شرکت جستم. خود را با کمبود مواد تطبیق دادم و از هم و غم‌هایم، اشتیاق جنون‌آمیزی ساختم. موقعیت‌ها ما را بر آن داشتند که در ژوئیه ۱۹۴۴ پاریس را ترک کنیم؛ به رغم دشواری‌ها، داوطلبانه به آن‌جا باز گشتیم تا در جشن یعنی آزادی حضور یابیم.

دوستی‌هایی که در اواخر جنگ به هم رساندیم هیچ جنبه اتفاقی ندارند. جیاکومتی را از طریق لیز شناختیم، اما اگر این طور نبود از طریق لریس با او آشنا می‌شدیم. ما کتاب‌های لریس را دوست می‌داشتیم و سارتر در «مرکز ملی نویسندگان» با او کار کرده بود. او وسیله شد که ما با سالاکرو، باتای، لنیور، لاکان، لایبویتس، کنو، که همه‌شان به مقاومت فکری تعلق داشتند ملاقات کنیم. کامو — که سارتر مقاله‌ای راجع به او نوشته بود — در خلال یکی از شبهای نشایش «مگس‌ها» خودش خودش را معرفی کرد. ژنه — که می‌دانست ما «نوتردام گلها»یش را دوست می‌داریم — در فلور به سارتر نزدیک شد. به فرض که من با سارتر آشنا نشده بودم با این‌ها دوست می‌شدم؟ حتماً. در آن هنگام مطمئناً من کتابی به چاپ رسانده بودم؛ عضو «مرکز ملی نویسندگان» شده بودم و شاید هم سارتر را در آن‌جا ملاقات کرده بودم.

در سال ۱۹۴۵ دوباره خود را روی خط یافتم و کمتر تصمیمی بایستی اتخاذ می‌کردم. مهم‌ترین آن‌ها این بود که به دانشگاه باز نگردم و هیچ‌گونه شغل و کار آب و ناندار قبول نکنم و خود را وقف نوشتن کنم. دیگر مجبور نبودم که فرصت و موقعیت مناسب ایجاد کنم. واقعیت عینی من — نویسنده، همکار «تان‌مدرن»، سارتری پزرگ — فرصت‌های بسیاری برایم فراهم می‌آورد؛ کار من فقط این بود که این فرصت‌ها را پس بزنم یا قبول کنم. به این ترتیب به پرتقال، تونس، سویس و هلند دعوت شدم بی‌آن که خودم به دنبال این کار رفته باشم. برای مسافرت‌مان به ایتالیا بیشتر از خودم مایه گذاشتم: اصرار ورزیدم که این سفر در شرایط نامناسبی صورت گیرد. سفرم به آمریکا را سوپو برایم ترتیب داد: کم‌وبیش این را از او تقاضا کرده بودم. بعداً بعضی سفره‌امان را سارتر و من باهم ابداع کردیم؛ بعضی دیگر از مسافرت‌هایمان بخصوص سفرهائی که در ۱۹۶۰ به کوبا و برزیل، و در ۱۹۶۲ به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کردیم، با اصرار به ما پیشنهاد گردید. اقامت‌هایمان در لاپوئز را خانم لومر تقاضا می‌کرد

و در عین حال خودمان هم میل داشتیم. سفرهایی را که به جنوب کردیم من، هماهنگ با ذوق و سلیقه‌های سارتر، ترتیب دادم. هتل را ترک کردم تا در اتفاقی در خیابان لابوشری مستقر شوم و این اتاق را هم - پس از دریافت جایزه گنکور - به قصد استودیویی در نزدیکی گورستان مونپارناس ترک کردم. در سال ۱۹۵۱ اتومبیلی خریدم و رانندگی یاد گرفتم: این اقدام هم هیچ چیز اصیل و بدیمی دربر نداشت؛ صنعت اتومبیل‌سازی پیشرفت حاصل می‌کرد و بسیاری از فرانسوی‌ها می‌خواستند که اتومبیلی داشته باشند.

نظر به گسترش پیش از پیش زندگی‌ام در دنیا - که در آن با افراد بیشتری آشنا می‌شدم و موقعیت‌هایی که به من عرضه می‌گردید بیشتر می‌شد - نقش تصادف در آن به‌اندک محدود گردید. حوادثی که روی می‌داد ادامه و یا عکس‌العمل ماجرای گذشته من بود. با این همه، تصادف بود که در سال ۱۹۴۷ مرا در برابر آلگرن قرار داد: هیچ‌چیز نامحتمل‌تر از دیدار من و او نبود. این که سارتر با ریچارد رایت در ایالات متحده آشنا شده باشد امری عادی بود، و این هم که او روشنفکران نیویورکی را به‌من بشناساند امری عادی به حساب می‌آمد، اما او از آلگرن که در شیکاگو زندگی می‌کرد حرفی با من نزده بود. نللی بنسون وقتی در خانه‌اش شام می‌خوردم به‌من توصیه کرد که به دیدن آلگرن بروم و چیزی نمانده بود که من دعوت او را رد کنم. در شیکاگو نزدیک بود که آلگرن به تلفنم جواب ندهد و به‌رغم سمپاتی‌هایی که مانسبت به هم پیدا کرده بودیم اگر سارتر از من نخواست بود که اندکی بیشتر به اقامت در ایالات متحده آمریکا ادامه دهم آلگرن را دیگر نمی‌دیدم. با این همه، اگر من به اندازه کافی آماده نبودم که میلی به این ماجرا داشته باشم هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افتاد. تلفنی، گرئی که او دعوت کرده باشد، پیشنهاد نمی‌کردم که به شیکاگو برگردم. بعداً هم ماجرای‌مان را خودم خواستم. ما به سبب آن چه که هرکدام بودیم و هرکدام برای دیگری معرفش بودیم، شایسته هم بودیم. اما من ملجرایمان را محدود به بعضی حدود می‌خواستم که تقریباً به‌نحو مقتدر آن را به پایانی سریع محکوم می‌کردند. آن چه را که این ماجرا برایم به‌بار آورد در «اجبار» تعریف کرده‌ام.

در روابطم با لائزمن تصادف نقش خیلی کمتری ایفا کرده است.

امکان داشت که او جزو گروه «تان مدرن» نباشد. اما به سبب سن و سالش، تربیت روشنفکرانه اش، افکار سیاسی اش، در این گروه جایی کاملاً مشخص داشت. در آن هنگام هم من خود را آماده احساس می‌کردم و میل داشتم که اتفاقی برایم بیفتد: ممپاتی‌ئی که نسبت به لانژمن احساس می‌کردم و می‌دانستم متقابل است به طور کامل مہیای آن بود که به احساس عمیق‌تری بدل گردد. اختلاف من ماو موقعیت‌ها سبب شدند که این ماجرا پس از چند سال به پایان برسد و جای خود را به دوستی و صمیمیت بزرگی ببخشد. در این مورد نیز پایان‌پذیری امری محتوم بود.

از آن پس می‌دانستم که جریان دنیا همان تار و پود زندگی خودم است، با دقت مراقب جنبش آن بودم. به سبب فقد اطلاعات کافی، ناآگاهی‌های من قابل ملاحظه باقی می‌ماند: از جمله در سال ۱۹۴۵ از گسترش سرکوب در ستیف و تا پایان ۱۹۵۴ از وضع واقعی الجزایر بی‌خبر بودم. نمی‌دانستم که واقعاً در اتحاد جماهیر شوروی و در دموکراسی‌های خلق چه می‌گذرد. انسان حتی اگر خیلی واضح نبیند ناگزیر است موضعی اختیار کند. این امر بدون تردید واشتباه صورت نمی‌گیرد. اما در مورد روابطمان با حزب کمونیست و کشورهای سوسیالیستی سارتر را با همه نوسان‌هایش دنبال کرده‌ام. بعضی لحظات، انکار بعضی جنجال‌ها با حتمیتی صاعقه‌آسا خود را به‌ما می‌قبولاند. اردوگاه‌های شوروی، محاکمات رایک واسلانسکی، بوداپست. در مورد کاپیتالیسم، امپریالیسم و استعمار موضع‌گیری ما صریح و روشن بود. بایستی با نوشته‌هایمان واگر ممکن می‌بود با کارهایمان یا آن‌ها به مبارزه می‌پرداختیم. من از نظر فکری در این ستیز درگیر بودم، ولی در زمینه عملی چندان مبارزه‌ای نکرده‌ام. من خوب نمی‌توانم ملال‌کنگره‌ها و کمیته‌ها را تحمل کنم. با این همه در سال ۱۹۵۵ در کمیته هلسینکی شرکت کردم. در همان سال کتابی راجع به چین که دوماه در آن به‌سر برده بودم نوشتم تا انقلاب چین را بشناسانم. به مناسبت‌های مختلف بیانیه‌ها امضا کرده‌ام، در میتینگ‌هائی شرکت جسته‌ام. کارهای کوچکی در دوران جنگ الجزایر و علیه گلیسم انجام داده‌ام. در مورد دو نکته اخیر، اعتقادهای فکری‌ام با همان قطعیتی که در ۱۹۴۰ نازیسم را رد کرده بودم خود را به‌من قبولانده‌اند؛ چگونه می‌توان آن‌ها را با

اعمال بیان کرد؟ این را از مبارزانی چون فرانسیس ژانسون یا از سازمان‌های درگیر در مبارزه سؤال کرده‌ام. فقط از دستورات آن‌ها تبعیت کرده‌ام. اما حتماً این را انتخاب کرده بودم که به آن‌ها توسل جویم و این تصمیم آزادانه‌ای بود.

اصولاً در قلمرو آفرینش ادبی است که از آزادی‌ام استفاده کرده‌ام؛ انسان براساس آن چه که خود را ساخته است می‌نویسد، ولی این همواره کاری نو است. من در «اجبار» گفته‌ام که این ابداع‌ها تا سال ۱۹۶۲ چگونه زاده شده و گسترش پذیرفته‌اند؛ دوباره پرداختن به آن‌ها در این جا کاری بی‌فایده است. اگر خط کلی زندگی‌ام را مورد ملاحظه قرار دهم برائش تداومش مرا متحیر می‌گرداند. من در پاریس متولد شده‌ام و در آن‌جا زندگی کرده‌ام: حتی در سال‌هایی که آن‌ها را در ماری وروان سپری می‌کردم در پاریس لنگر افکنده بودم، چندین بار خانه عوض کرده‌ام ولی تقریباً در یک محله مانده‌ام: امروزه در جایی که با نخستین اقامتگاهم پنج دقیقه راه فاصله دارد زندگی می‌کنم. از زمان جوانی‌ام پاریس تغییر قیافه داده است؛ با این همه می‌توانم آن را در نقاط متعددی ببایم: در لوکزامبورگ، در سوربون، در کتابخانه ملی، در بولوار مونپارنا، میدان سن ژرمن ده پره. دیگر در کافه‌ها نمی‌نویسم ولی تقریباً همیشه با همان آهنگ و بنابر همان اسلوب کار می‌کنم. دیگر پیاده روی‌های طولانی ندارم ولی با اتوبیل به‌گردش می‌روم. مشغله‌هایم پیوسته همان‌ها بوده‌اند: خواندن، سینما رفتن، موسیقی گوش‌کردن، قاپلودیدن.

اما قلمروی وجود دارد که در آن، این تداوم تا حدود زیادی از هم گسیخته است: دوستی‌هایی که به اتفاق ملاتر داشته‌ام. گاهی مرگ این رشته را گسسته؛ تعریف کرده‌ام که چطور بعضی از این رشته‌ها تخیل شده یا با خشونت پاره شده‌اند، در حالی که دوستی‌های دیگری زاده شده‌اند. در اغلب موارد - مثلاً مانند مورد کامو - از اول تا آخر ماجرا به نظرم روشن می‌رسد. اما یکی از آن‌ها به‌فکر می‌اندازد: ماجرای پانیه. او سال‌های سال یکی از بهترین رفقای ساتر بود، آن‌ها از هم خوششان می‌آمد و مدام یکدیگر را می‌دیدند. هرگز هیچ برخوردی آن دو را آشکارا در برابر یکدیگر قرار نداده بود: آن دو چطور توانسته بودند به‌حدی از هم دور شوند که دیگر کاملاً از دیدن

هم دست بردارند؟ وقتی که جوان بودند بین آن‌ها اختلاف وجود داشت ولی این‌ها اختلاف عقیده و رفتاری بیش نبودند. اختلاف‌هایی جزئی که در هیچ اقدام و عملی ثبت نمی‌گردید. به محض این که اختلاف نظرها در انتخاب‌هایی که بلافاصله يك «کنش بی‌جنبش» حامل توقعات تازه پدید آوردند به بیان درآمدند می‌توان دریافت که راه‌های در ابتدا تقریباً بهم درآمیخته به آسانی بتوانند از هم جدا شوند. این که پانیه گذشته‌گرا باشد و سارتر افراطی، امری سرگرم‌کننده بود: این دو شیوه پشت سر گذاشتن شرایط روشنفکری خرده بورژوازی بود. وقتی که پانیه خود را محافظه‌کار و ارتجاعی نشان داد در حالی که سارتر مبارزه طبقاتی را کشف می‌کرد و جداً دل به آن می‌بست دیگر تفاهم کاری غیر ممکن بود. با این همه می‌توان درك کرد که به نام گذشته، تحمل و اغماض متقابلی ایجاد گردد: این تحمل و اغماض مدت درازی میان ما و خانم لومر حکمروا بود. در مورد پانیه هم این سعی را کردیم. در آن هنگام پانیه می‌گفت: «شما می‌نویسید، من برای خودم يك کانون خانوادگی سعادتمند ایجاد کرده‌ام، این هم بد نیست.» اما دیری نگذشت که به نظر ما چنین رسید که او کاملاً این‌طور فکر نمی‌کند و گرنه خود را از این همه بدخوئی نسبت به سارتر نمی‌انباشت. دیرزمانی بود که ما یکدیگر را نمی‌دیدیم تا در سال ۱۹۶۰ که او از اظهار همبستگی با پوی‌یون و پنگو، همکارانش، که به علت امضای بیانیۀ یکصد و بیست يك نفری به حال تعلیق درآمده بودند استنکاف ورزید.

اما رشته‌های بسیاری قدیمی‌تری در زندگی من وجود دارد که هرگز نگسسته‌اند. دو چیز به نحو اساسی به زندگی من وحدت می‌بخشند: جایی که سارتر همواره در آن داشته است. و وفاداری من به نقشه اصلی‌ام یعنی: شناختن و نوشتن. در خلال آن چه چیز را مطمح نظر قرار داده‌ام؟ مانند هر فرد صاحب وجودی در صدد برآمده‌ام به هستی‌ام پیوندم و برای این کار از تجربه‌هایی الهام گرفته‌ام که در آن‌ها دستخوش این وهم بوده‌ام که به آن‌ها دسترسی یافته‌ام. شناختن، مانند تأملات کودکانه‌ام عبارت بود از به‌عاریت دادن ضمیرم به دنیا، جداگرداندن آن از عدم گذشته و از ظلمات غیبت؛ هنگامی که در شیئی که نگاهش می‌کردم، در لحظات جذبه‌های جسمانی یا عاطفی، در حظ و شمع خاطره، در دل نگرانی‌های شوق آلود آینده گم می‌شدم، به نظرم

می‌رسید که به رابطه غیر ممکن فی‌النفسه و لنفسه تحقق می‌بخشیم. و نیز می‌خواستیم در کتاب‌هایی که مانند آنهایی که دوستشان می‌داشتیم، برای دیگران چیزهایی موجود بودند ولی حضوری، یعنی حضور خود من، بر آن‌ها سایه افکنده بود، به‌خود مادیت ببخشیم.

تمام جست‌وجوی هستی وقف شکست و ناکامی شده است ولی این ناکامیابی را نیز می‌توان پذیرفت. آدمی با انصراف از این رؤیای بی‌ثمر که به خدائی بدل شود می‌تواند خیلی ساده به وجود داشتن رضایت دهد. دانستن عبارت از مالک بودن نیست و با این‌همه من از فرا گرفتن خسته نمی‌شوم. من آرزو داشتم که در ابدیت اثری که در آن به‌خود تجسم ببخشم شرکت جویم ولی در درجه اول می‌خواستیم که حرف خود را به‌گوش معاصرانم برسانم. روابط من با آنها - همکاری، مبارزه، گنت‌وگو - است که به‌نظر خودم در تمام طول زندگی‌ام والاترین ارزش‌ها را داشته است.

در مجموع سرنوشت من سعد بوده است. ترس‌ها و طغیان‌هایی داشته‌ام. اما مستکاری‌هایی تحمل نکرده‌ام، بسا جلای وطن آشنائی نیافته‌ام، هیچ نقص عضوی پیدا نکرده‌ام. شاهد مرگ کسی که وجودش برایم اساسی باشد نبوده‌ام و از بیست‌ویک سالگی‌ام هرگز باتنهائی آشنا نشده‌ام. شانس‌هایی که در ابتدا به‌من داده شده بود نه‌تنها به‌من کمک کرد که زندگی سعادتمندانه‌ای داشته باشم بل کمک کرد که در زندگی‌ئی که داشتم خوشبخت باشم. کمبودها و محدودم را شناخته‌ام اما به‌آن‌ها عادت کرده‌ام. وقتی حوادثی که در دنیا روی می‌داد وجودم را دوپاره می‌گرداند آرزویم این بود که دنیا عوض شود نه چائی که در آن اشغال می‌کردم. والری به‌اجمال گفته است: «انسان به صورت متعدد زاده می‌شود و به‌صورت واحد به پایان می‌رسد». برگسون هم تأکید ورزیده که ما با برآوردن خواسته‌های خود اغلب امکان‌اتمان را از بین می‌بریم. من خود را ابدأ این چنین احساس نمی‌کنم. آری، در دوازده‌سالگی، پارینه‌شناسی، نجوم، تاریخ و هر نوع جدیدی که کشف می‌کردم مورد وسوسه‌ام قرار می‌داد: ولی این‌ها همه جزو طرح گسترده‌تری بودند که به‌کار آشکارکردن دنیا می‌آمد و من بآموختن آنها همت گماشتم. زود هنگام بود که فکر نوشتن، آینده‌ام را روشن کرد. در ابتدا شکل ناگرفته بودم ولی نه متعدد. به‌عکس چیزی که متعیرم

می‌کند این است که چطور دختر بچه سه‌ساله عاقل شده در دختر بچه ده‌ساله، و این یک در دختر جوان بیست ساله، و همینطور به ترتیب، باقی می‌ماند. قطعاً دربارهٔ بسیاری نکات، موقعیت‌ها مرا به‌جائی کشانده‌اند که تحول پیدا کنم. اما من خود را در خلال تمام تغییرهایم باز می‌شناسم.

نمونهٔ من به نحوی نمایان نشان می‌دهد که فرد چقدر خراج‌گزار دوران کودکی‌اش است. کودکی من اجازه داده که آغاز خوبی داشته باشم. من شانس آن را داشتم که بعداً هیچ حادثه‌ای رشتهٔ پیشرفت زندگی‌ام را از هم نگسلد؛ یک شانس دیگر این است که تصادف با قرار دادن سارتر بر سر راه من به نحوی استثنائی نسبت به من نظر مساعد داشته است. آزادی من به کار آمده که از طرح‌های اصلی‌ام پشتیبانی کند؛ آزادی‌ام برای وفادار ماندن به طرح‌هایم، در خلال نوسانات موقعیت‌ها از ابداع‌های پابرجائی استفاده کرده است؛ و این‌ها گاه سیمای تصمیمی را به خود گرفته‌اند ولی این تصمیم همواره به نظر من طبیعی رسیده است: در مورد چیزهای مهم من هرگز مجبور نبوده‌ام به مشورت بپردازم. در اجرای یک طرح اصلی، زندگی من در آن واحد ثمره و بیان دنیائی بوده که در آن این اصل‌زندگی جریان می‌یافته، و از این رواست که من توانسته‌ام با نقل آن از هر چیز دیگری غیر از خودم سخن برانم.

و اکنون به‌درستی در چه مرحله‌ای قرار دارم؟ ده سال اخیری که پشت سر گذاشته‌ام چه تازگی‌هایی برایم آورده‌اند؟ در این مورد است که سعی می‌کنم موقعیت خود را تعیین کنم.

اگر ده سالی را که از هنگام نوشتن «اجبار» گذرانده‌ام مورد ملاحظه قرار دهم نخستین امری که خیره‌ام می‌کند این است که احساس پیر شدن نکرده‌ام. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۰۸ تا ۱۹۶۲ براین نکته وقوف یافته‌ام که از خطی می‌گذرم. اکنون این خط پشت سر من است و من دربارهٔ آن تصمیم خود را گرفته‌ام. شاید بیماری یا اقلیجی‌هایی مرا از خط دیگری بگذرانند؛ از تهدیدهایی که آینده در

بردارد بی‌خبر نیستم اما تحت تسخیر این‌ها درنیامده‌ام. موقتاً زمان برای من متوقف شده است: داشتن شصت و سه سال یا پنجاه و سه سال در نظر من چندان تفاوتی ندارد؛ در حالی که در پنجاه و سه سالگی احساس می‌کردم با چهل و سه سالگی‌ام فاصلهٔ حیرت‌آوری دارم. اکنون کم‌نگران ظاهر جسمانی‌ام هستم. برای رعایت حال نزدیکانم است که به آن می‌پردازم. در مجموع می‌بینم که در پیری استقرار پذیرفته‌ام. مانند هر فرد دیگری ناتوان از آن هستم که تجربه‌ای درونی از آن داشته باشم: من و سال امری صورت‌نپذیرفتنی است. نظر به سلامتی‌ام، پیکرم هیچ نشانی از پیری در اختیارم قرار نمی‌دهد. من شصت و سه سال دارم: این حقیقت برایم بیگانه می‌ماند.

از ۱۹۶۲ زندگی‌ام چندان تغییری نیافته است. به شدت به گذشته‌ای وابسته است. این گذشته است که موقعیت کنونی من و مدخل آن به‌سوی آینده را تعیین می‌کند. این اصلی است که براساس آن طرح خود را می‌ریزم و باید فراتر روم. مکانیسم‌هایی را که در پیکرم به کار افتاده، ابزار فرهنگی را که از آن‌ها استفاده می‌کنم، دانشم، چهل-هائیم، سلیقه‌هایم، توجهاتم، روابطم با دیگری، تعهداتم و مشغله‌هایم را از آن می‌گیرم. تا چه حد این درک مجدد ماچرایم از طریق «کنش بی‌جنبش» عبارت از محدودیت یا تقید خواهد بود؟ و چه جایی برای آزادی‌ام باقی می‌گذارد؟

پیش از این هم گفته‌ام: «کنش بی‌جنبش» توقعاتی را تحمل می‌کند. در گفت‌وگوی بسیار رایج بین عشاق: «من نمی‌توانم این کار را با او بکنم - بگو که نمی‌خواهی» عموماً نفر اول است که حق دارد. انسان همواره نمی‌تواند چیزی را که میل دارد بخواهد. این در حکم انکار خویشتن خواهد بود. از این‌رو است که افرادی که زندگی‌شان ساخته شده، اغلب آن را با اکراه می‌گذرانند، گرفتاربندهای خانواده‌ای هستند که در رویای گریز از آن هستند یا گرفتار حرفه‌ای که دیگر توجه آنان را به خود جلب نمی‌کند. اگر جدائی از گذشته در آن واحد به‌شدت مطلوب و به‌سختی ممنوع باشد، اتفاق می‌افتد که فرد به خود-کشی سوق داده شود.

این مورد لریس بود به گونه‌ای که خودش در «الیاف» توصیف می‌کند: او نه می‌توانست به‌یار تمام دوران زندگی‌اش خیانت کند و

نه از زنی که افق‌های تازه‌ای به رویش گشوده بود انصراف خاطر بیابد. برای رعایت حال عزیزان، دست زدن به اقدامی که احساسات آن‌ها را جریحه‌دار کند ممکن است کار پوچی به نظر برسد. اما در آن شرایط، پوچی، یگانه راه فرار است. انسان دنیای عقلانیت را با خشونت کور در هم می‌شکند؛ چون راه حلی وجود ندارد، این کار علاجی بنیادی است. به ندرت انسان به این افراط‌گری متوسل می‌شود و به‌عکس بیشتر دیده می‌شود که انسان، با تسلیم یا طغیان، سنگینی تمهیدات قبلی‌اش را تحمل کند. اما من این سنگینی را هرگز احساس نمی‌کنم. من همواره از ملول شدن نفرت داشته‌ام و تقریباً موفق شده‌ام که خود را از تمام بیگاری‌های مزاحم برهانم. زندگی بدون اوقات مرده: این یکی از شعارهای ماه مه بود که بیش از همه بر من اثر می‌گذاشت زیرا از دوران کودکی آن را پذیرفته بودم؛ به آن وفادار هم می‌مانم. روزهایی که اکنون می‌گذرانم تا حدود فراوان ادامه‌دهنده روزهای گذشته‌اند؛ ولی با رضایت کامل خودم. مثلاً از پانزده سال پیش در یک‌جا زندگی می‌کنم. واقعیت این است که تغییر مکان برایم مسائلی مطرح خواهد کرد و در این استمرار وقفه‌ای حاصل خواهد شد. اما تصور هم نمی‌کنم که آپارتمان دیگری بتواند بیشتر موافق طبعم قرار بگیرد؛ این اقامتگاه غنی از یادبودهایی است که به نظر من به آن جاذبه‌ای تخمین‌ناپذیر می‌بخشند. من مصممانه مانند در آن‌جا را بر می‌گزینم.

گذشته در من خانه می‌کند و احاطه‌ام می‌کند. ولی بیش از پیش به آن روی نمی‌آورم. همواره دوست داشته‌ام که به اتفاق سارتر، خواهرم، دوستان، از خاطرات مشترک یاد کنم. بعضی از این خاطرات که فقط به من تعلق دارند به رغم فقر کلیشه‌ای خود برایم با ارزشند زیرا هنوز هم هیجان‌های زنده‌ای در من به آن‌ها جان می‌بخشد. احساسات با دوام، شانس است. لحظاتی که در گذشته با شدت و حدت سپری کرده‌ام اوهم نبوده‌اند، آینده‌ای که آن‌ها به من نوید می‌دادند صورت پذیرفته است و این لحظات تمامی ارزش خود را حفظ کرده‌اند. به‌نظرم می‌رسد که در زندگی‌ئی که جدائی‌ها آن را در هم شکسته‌اند بازگشت به عقب نمی‌تواند همان حلاوت را داشته باشد. اگر من با کسی علائقی شبیه علائق گذشته یا اندکی متفاوت ولی پر حرارت‌تر

حفظ کنم تمام تجربه‌هایی که با هم از آنها گذر کرده‌ایم متوجه تصاویر گذشته می‌شوند، سنگینی خود را به آنها می‌بخشند، معنای آن را مورد تأکید قرار می‌دهند. گاهی گذشته باز هم به نحوی دیگر مرا افسون می‌کند: وقتی که جاهائی را که دوست داشتم باز می‌شناسم. وقتی شرح سفرهایم را می‌دهم خواهم گفت که این مواجبه‌ها چه اهمیتی برای من دارند.

نه برده گذشته‌ام هستم و نه تسخیر شده آن، و از آن پنداری به اندازه کافی روشن در برابر رویم نگه نمی‌دارم تا تغییراتی را که در اطرافم روی می‌دهد بستم: به همین جهت گذشت زمان را نمی‌توانم به‌طور زنده احساس کنم. وقتی خود را در کشوری می‌یابم که دیر زمانی است آن را ندیده‌ام تفاوت‌ها آشکارا به نظر می‌رسند: ولی به نظر می‌رسد که بیشتر جایگزینی تند دکوری توسط دکوری دیگر را می‌پذیرم تا تغییر را. اما به عکس اگر روز به روز لحظه‌های متنوع تحولی را مشاهده کنم به قدری به آن عادت می‌کنم که از نظر می‌گریزد. از پنجره خودم، از پنجره سارتر، قد برافراشتن ساختمان‌های بزرگی را می‌بینم که ده سال پیش وجود نداشته‌اند. آن‌ها وقتی شروع به ساختنشان کردند منظره را خراب نمی‌کردند؛ و موقعی که تمام شدند فراموششان کردم.

از این نظرگاه تاریخ هم کم ایجاد سرخوردگی نمی‌کند. به تدریج که زمان حال تأکید می‌پذیرد لحظه‌های مقدم در تاریکی فرو می‌روند. انسان وقتی به‌جانب آینده کشیده شد به ندرت مجال دارد که به عقب برگردد. با این همه یک بار بازگشت به گذشته به من تحمیل شد. هر سال وکلای جوانی برای تمرین فصاحت و بلاغت با جلال و جبروت یک محاکمه دروغی در کاخ دادگستری ترتیب می‌دهند. در آوریل ۱۹۶۷ آن‌ها فرانتس قهرمان «گوشه‌نشینان آلتونا» را برگزیدند که مورد داوری قرار دهند: آیا این شکنجه‌گر را بایستی تبرئه کرد؟ به مرگ یا مجازاتی خفیف‌تر محکوم گرداند؟ چندین تن از ناطقان خیلی خوب حرف زدند. دادستان ادعاهای به شدت تند علیه شکنجه‌گر ایراد کرد: نسبت به کسانی که به شکنجه متوسل شده‌اند نباید ترحم کرد، باید آنان را از پای درآورد. در همان کاخ بود که چند سال پیش در محاکمه بن صادق وکلای که در جلسه دادگاه حضور داشتند از این که شهود به

محکوم کردن شکنجه می‌پرداختند به‌غیظ می‌آمدند. این زمان به قدری خاطره این هراس‌ها از بین رفته بود که آشکارا آن‌ها را پشمرده می‌کردند. استقلال الجزایر را چون يك موفقیت گلیستی ادعا می‌کردند در حالی که دوگل سه سال جنگ را ادامه داده بود و از شکنجه‌گرها حمایت به‌عمل آورده بود. جنگ الجزایر دقیقاً به علت سکوتی که در آن مدفونش کرده بودند به نحوی پرخاشگر برایم از نو آشکار می‌گردید. چیزی که به طور انکامی به قطعی‌ترین نحو شمار سال‌های زندگی‌ام را به من می‌نمایاند تغییری است که توالی سال‌ها در مورد خودم پیدا کرده است. نزدیکانم را در آن جای نمی‌دهم. در مفهوم تجربی مکان - این امری است که نظریه فرم‌ها به‌خوبی روشنش کرده - پرسپکتیو نقشی ایفا نمی‌کند. دوستی که او را دیر به دیر می‌بینم از نظر قد و قامت تغییر نکرده. او در بیست متری من يك متر و شصت سانتیمتر قد دارد. به این ترتیب او در خلال سال‌ها به همین نحو باقی می‌ماند. در زمان هم مانند مکان - این نکته را کاملاً می‌دانیم - موقعیتی غیر عادی لازم است تا پوست به‌جای مادر بزرگش پیرزنی مشاهده کند. وقتی پای روابط دور یا بیگانه در میان باشد موضوع کاملاً شکلی دیگر پیدا می‌کند. آن وقت سن و سالی به آن‌ها می‌دهم: ولی این سن و سال در تمام لحظات زندگی‌ام ارزش واحدی ندارد. فقط يك نمونه ارائه می‌دهم: نظری که درباره زن چهل ساله دارم. بچه که بودم بزرگسال‌ها را از روی نسل‌ها طبقه‌بندی می‌کردم. نسل والدینم - آدم‌های بزرگ - بود. نسل پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها - آدم‌های مسن؛ و انواع پدیده‌های نسبتاً نفرت‌انگیز، پیرهایی که آن‌ها را به بیمارها و افلیج‌ها همانند می‌گرداندم. انسان چهل ساله برایم شخصی نسبتاً مسن بود. وقتی بیست ساله بودم افراد چهل ساله در نظرم رومانسک می‌نمودند: زندگی‌ئی در پشت سر، شخصیتی تعیین شده؛ در رؤیای این زن غنی از تجربه و کم و بیش فرسوده‌ای که خود روزی به وی بدل می‌شدم بودم. اما به نظرم نابه‌جا می‌رسید که در این سن و سال انسان متوقع آن باشد که روایتی داشته باشد یا حتی عشق‌بازی کند. در بیست و پنج سالگی که در جشنی در آلتیه حضور داشتم همه این مخلوقات هنوز «خوب حفظ گردیده» را چون «پوست‌های پیر» در نظر می‌آوردیم. حتی در سی و پنج سالگی وقتی بزرگترها جلوی

من به بازی‌های زناشویی‌شان اشاره می‌کردند شوکه می‌شدم. با خودم فکر می‌کردم که لحظه‌ای می‌رسد که انسان باید شایستگی و ادب‌انصراف حاصل کردن را داشته باشد.

وقتی به اتفاق آلگرن میسی می‌پی را ملی می‌کردم چهل سال داشتم و خود را خیلی جوان احساس می‌کردم. چهل و چهار سال داشتم که با لانزمن آشنا شدم و خود را پیر احساس نمی‌کردم. وقتی از پنجاه سالگی گذشتم - این را قبلاً گفته‌ام - به‌نظرم رسید که از مرزی عبور کرده‌ام. آن وقت بود که چهل سالگی در نظرم چون رشدی جوان و هنوز غنی از امید تجلی کرد و من دریافتم که یکی از قهرمان‌های زن کولت بتواند با احساس‌گریت آلود بگوید: «من هنوز چهل سال ندارم تا در برابر گلی که پژمرده می‌شود به هیجان آیم»^۸ و روزی که با زن چهل و پنج ساله‌ای حرف می‌زدم او به همان اندازه بیست و پنج سال پیش که او را برای نخستین بار دیده بودم جوان به‌نظرم می‌رسید. مانند برجستگی‌های خاک که از بالای کوهستانی به آن نظر افکنده شود، امروزه اختلاف سنی در نظرم کاهش می‌پذیرد یا حتی از بین می‌رود. ابتدا جوان‌ها هستند، سپس بزرگسال‌ها تا حدود پنجاه سالگی، سپس افراد مسن و افراد خیلی پیر که به‌نظرم خیلی ازمن دور نیستند. اما يك نشانه پیری وجود دارد که برایم هنوز خیلی حتمی است و من مدام در مقابل آن سماجت به خرج می‌دهم و آن رابطه‌ام با آینده است. وقتی با افراد مسن مصاحبه می‌شود آن‌ها به رغم خوشبینی سفارشی، به بعضی بدفرجامی‌های پیری اشاره می‌کنند: من تعجب می‌کنم که آن‌ها هرگز از کم دامنگی آینده که لریس در «الیاف» به خوبی از آن سخن گفته است یاد نمی‌کنند. واقعیت این است که بعضی افراد آن را حس نمی‌کنند. دوستم اولگا به من می‌گفت: «من همواره در لحظه و در ابدیت زیسته‌ام، هرگز به آینده اعتقاد نداشته‌ام. در این صورت داشتن بیست سال یا پنجاه سال تقریباً يك چیز است.» زندگی بر گروهی دیگر سنگینی می‌کند: مختصر بودن زندگی آن را بر آن‌ها سبک‌تر می‌گرداند. مورد من متفاوت است. من به سوی آینده کشیده شده بودم؛ با شادی به استقبال زنی که فردا می‌شدم می‌رفتم؛ سخت کوش بودم برای این که در هر فتحی پیشاپیشی خاطره‌ای احساس می‌کردم که هرگز

پژمرده نمی‌شد. اینک باز هم نمی‌توانم با حرارت به برنامه‌های کوتاه مدت - سفر، مطالعه، دیدار - روی بیاورم، ولی جهش بزرگی که مرا به جلو می‌افکند متوقف شده است. همان طور که شاتو بریان می‌گفت من به پایان راه رسیده‌ام؛ نمی‌توانم قدم‌های خیلی بلند را بر خود مجاز گردانم. اغلب به خود می‌گویم: سی سال پیش، پنجاه سال پیش. خطر نمی‌کنم که بگویم: سی سال دیگر. و این آینده کوتاه بسته شده است. من پایان پذیری خودم را احساس می‌کنم. آثار من، حتی اگر با دو سه جلد دیگر غنی شود همان خواهد ماند که هست.

با این همه، دنیای من مدام بزرگتر شده است. قبلاً هنگام سخن گفتن از دوران بعد از جنگ این پدیده را ذکر کرده‌ام؛ این پدیده گسترش یافته است. تأثیر وقایع خارجی بر ماجرای من کاهش می‌پذیرد. حوادث در دل آن روی می‌دهد و سهم تصادف تقریباً محدود به هیچ است. اغلب افراد تازه‌ای که با آن‌ها ملاقات کرده‌ام به من نامه نوشته‌اند برای این که کتاب‌های مرا دوست می‌داشتند: روابطی را که بین ما ایجاد شده است من با نوعی ضربه برگشت برانگیخته‌ام. زیسرا زندگی من هر زمان گسترده‌تر از پیش در جهان پخش می‌شود و نقطه تمرکز متعددی شده است. به این ترتیب تکثیر تقارن‌هایی که از مدتی پیش مورد ملاحظه قرار می‌دهم توجیه می‌شود. ژ. ب. پونتالی گفته است که نکته ملال‌آور در رمان‌ها این است که پیوسته افراد خاصی هستند که با هم ملاقات می‌کنند. این امر واقعیت دارد. اما من مشاهده می‌کنم که در عالم واقع هم تقریباً همین‌گونه است. یک زن چهل ساله که با او روابط دوستانه‌ای دارم با مردی که در خانه خانم لومر با او آشنا شده‌ام ازدواج می‌کند. ویولت لودوک گاهی با دو همجنس‌گرائی که لیز به آن‌ها دلبستگی پیدا کرده بود بیرون می‌رود. می‌توانم بسیاری نمونه‌های دیگر ذکر کنم. این امر به تعداد افرادی که شناخته‌ام و به جرگه روشنفکری که به آن تعلق دارم بستگی دارد.

روزهای من به سبب آهنگ خود، به سبب طبیعت مشغله‌ها و رفت و آمدهای من به هم شباهت دارند. با این همه زندگی من ابداً ایستا و راکد به نظر نمی‌رسد. تکرار فقط زمینه‌ای است که مدام بر آن تازگی‌ها ثبت می‌شوند. هر روز می‌خوانم: اما نه همان کتاب را. هر روز می‌نویسم: اما نوشتن مدام برایم مسائل پیشبینی نشده‌ای مطرح می‌کند.

و من با توجهی اضطراب‌آلود جریان حوادثی را که هرگز از سرگرفته نمی‌شوند و اینک به‌ماجرای خود من تعلق دارند دنبال می‌کنم.

یکی از امتیازهای سن و سال این است که به من اجازه می‌دهد منحنی بعضی زندگی‌ها را، با تداوم و گسترش‌های پیشبینی نشده‌شان، درک کنم. بسیاری از آن‌ها مرا متحیر می‌کنند. هرگز حدس نمی‌زدم که گذشت زمان این «منقلب‌کننده» زیبا و سرگردان فلور را به يك زن تجارت پیشه با صلاحیت بدل گرداند یا آن زن دیگر بی‌حال و اندکی هاج‌واج را به‌بهرترین متخصص فرانسوی آثار کافکا تبدیل کند؛ یا این که نیکوی زیبا در دوران رشد خود فیلم‌هایی بسیار زیبا بسازد. تصور نمی‌کردم که پولان که آن قدر کم تطابق‌گرا و بسیار بی‌اعتنا به افتخارات بود، لباس اعضای فرهنگستان را به تن کند. نه آن که نویسنده «امید» وزارتتی در فرانسه تکنوکراتیک و دارای پیوند دوستی با فرانکو را بپذیرد. اگر این تحولات باعث حیرت من شده، حتماً علت آن است که من آن‌ها را فقط از بیرون درک می‌کنم؛ نمی‌دانستم که آن چه از این زن‌ها و مردها می‌شناسم بر چه زمینه‌ای ثبت می‌شود؛ از دوران کودکی آن‌ها که کلید تمامی وجود است کاملاً بی‌خبرم.

وقتی صحبت از دوستانم باشد وضع کاملاً فرق می‌کند. درباره گذشته آن‌ها، ریشه‌هایشان، گشودگی ذهنشان در قبال دنیا و امکاناتشان به اندازه کافی آگاهی دارم؛ اگر در زندگی آن‌ها حوادثی مشخص‌کننده روی دهد کم و بیش در انتظار آن‌ها بوده‌ام؛ و به‌نظر من نمی‌رسد که آن‌ها برائر این حوادث عوض شوند. راستش برای تصمیم‌گیری درباره آن‌ها ابتدا باید مقداری از آن‌ها فاصله بگیرم که به من اجازه دهد آن‌ها را ببینم. و این کاری است که معمولاً انجام نمی‌دهم؛ من با نزدیکانم در همدمی شفاف زندگی می‌کنم. برای این که آنان را از بیرون و در عالم غیر شفافیشان ببینم بایستی که برای يك لحظه چیزی در روابط من با آن‌ها از محور خود خارج شود: بایستی که آن‌ها خود را بالاتر یا پایین‌تر یا متفاوت از آن چه پیشاپیش درباره آن‌ها حسابش را می‌کردم نشان دهند. اما دیری نمی‌گذرد که این فاصله از میان می‌رود.

قطعا آن‌ها در حدودی که با جریان امور پیوند می‌خورند، و با موقعیت‌های تازه و بی‌سابقه مواجه می‌شوند، تحول می‌پذیرند. امکان

دارد که آن‌ها چیزهائی را دوباره زیر علامت سؤال بکشند، با بحران‌هائی، شکاف‌هائی، تعمد‌های تازه‌ای مواجه شوند، نمونه‌های این‌ها را در سارتر، لریس، ژنه، جیاکومتی و خیلی‌های دیگر دیده‌ام. ولی آن‌ها باز هم به خود وفادار می‌ماندند. آن‌ها را ندیده‌ام که در برابر چشمانم استعاله بپذیرند.

و نیز پایداری شدید آن‌ها را در آن چه خصوصیت افراد خوانده می‌شود، یعنی در مجموع عکس‌العمل‌هایشان، در موقعیت‌های مشابه را تصدیق می‌کنم. گذشت سال‌ها در شرایط فرد تعدیل‌های پدید می‌آورد؛ رفتار او از آن‌ها تأثیر می‌پذیرد. دخترهای نوجوان ترسو یا رمنده‌ای دیده‌ام که به زنهای جوان شکوفائی بدل شده‌اند. دیده‌ام که خلق و خوی جیاکومتی به دنبال بیماری و خستگی شدید تغییر کرده است. شاهد انحطاط‌های تماشائی لیزوکامی بوده‌ام. اما به‌طور کلی مردان و زنانی که در دوران بلوغ خود استقرار پذیرفته باشند منطبق برخود باقی می‌مانند. و حتی هنگامی که خود را متفاوت می‌یابند خویشتن را تکرار می‌کنند. گورز که در «خائن» از نق‌های خود انتقاد می‌کند همچنان به نق‌زدن ادامه می‌دهد.

در حقیقت هیچ فردی حتی اگر مدعی عکس آن باشد خود را دیگری جز آن که هست نمی‌خواهد زیرا برای هر موجودی هستی عبارت است از خود را هست گرداندن. امکان دارد که او با مرور خود بعضی از رفتارهایش را مورد ملامت قرار دهد؛ این امر او را به‌جائی نمی‌کشاند که این‌گونه رفتارها را تغییر دهد. آمیل در یادداشت‌هایش مدام بابت تنبلی‌اش اظهار تأسف می‌کند؛ او مدعی است که با آن می‌جنگد ولی همچنان در آن فرو می‌رود. در حقیقت او این را برمی‌گزیند که همان تنبلی باشد که از تنبلی خود می‌نالَد. این را قبلاً هم گفته‌ام: وقتی انسان در کودکی خیلی مورد علاقه نباشد و نظرگاه پدر و مادرش را پذیرفته باشد از خود تصویری ناخوشایند می‌سازد که هرگز از چنگی آن رها نمی‌شود. اما همین نفرتی را هم که او نسبت به خود احساس می‌کند نفس است که ترشح می‌کند و در عین حال که از آن رنج می‌برد آن را می‌پذیرد. این پذیرش مربوط به هستی‌شناسی به بعضی اجازه می‌دهد که مغرورانه بعضی خصوصیات را از آن خود بدانند که به نظر من جز عیوب غیر قابل اعتراف نیستند: «من برای پول ارزش

قائلم، آن را تلف نمی‌کنم... از این که افرادی که می‌شناسم ناراحتی—
 هائی داشته باشند تفریح می‌کنم... من جزو افراد هیستریکی نیستم
 که می‌خواهند به هر قیمت شده حقیقت را بدانند. «من بلافاصله با
 خود فکر می‌کنم: «این آدم خسیسی است؛ این مرد شروری است؛ این
 زنی است که به خود دروغ می‌گوید.» اما افراد مورد نظر من این
 تعریف‌ها را رد می‌کنند. تقریباً غیر ممکن به نظر می‌رسد که دیگران
 را در مورد نقض‌هائی که به نظر ما قطعی است متقاعد گردانند: اگر
 آن‌ها به این نقض‌ها رضایت می‌دهند از آن رو است که سیستم ارزش—
 های آن‌ها یا سیستم ارزش‌های ما متقارن نیست و انتقادهای ما روی
 آن‌ها می‌لغزد و می‌گذرد. فرناند پیکاسو می‌گفت: «وقتی در خیابان
 مردم سر راهم مسخره‌ام نمی‌کنند فکر می‌کنم که کلام شکی لازم را
 ندارد.» ساده لوحانی که گمان می‌کردند او را تحقیر می‌کنند فقط
 احساس ظرافت و خوشپوشی او را مؤکدتر می‌گردانند.

من هم این رضایت را در خودم احساس می‌کنم. دوستی امضا—
 شناس هنگامی که خط مرا مورد تحلیل قرار می‌داد از من تصویری
 ساخت که به نظرم مداهنه‌آمیز رسید. او به من گفت: «از آن‌رو از
 این تصویر خویشتان می‌آید که خودتان را به همین صورت برمی‌گزینید
 اما به صورت منفی هم می‌توان از آن برداشت کرد.» به راستی هم
 نحوه تمرکز من به روی کارم و به پایان رساندن طرح‌هایم را می‌توان
 اراده، پایداری و استقامت خواند. همچنین می‌توان لجاجت کورکورانه،
 سماجت بسته و محدودی را در آن تشخیص داد. میل من به شناختن
 ناشی از ذهن بازداشتن است یا از کنجکاوای جلف؟ اما من خودم را بدون
 کتمان می‌پذیرم. زمانی که خودم را به‌جا می‌آورم تفریح می‌کنم.
 روزگاری در دنیای موزیکال همان قدر از روی اسلوب و روش به
 اکتشاف می‌پرداختم که در گذشته در مناظر پرووانس این چنین
 می‌کردم: به آن پی‌بردم ولی این امر حرص جنون‌آسای مرا کاهش نداد.
 آنچه درباره دیگری گفته‌ام در مورد خودم هم معتبر است: آزرده خاطر
 گرداندن من کاری مشکل است. انتقادهای و سرزنش‌های توجیه نشده
 به من صدمه‌ای نمی‌رسانند. وقتی هم دارای اساس باشند آن‌ها را به
 حساب تعارف می‌گذارم. این که مرا روشنفکر و طرفدار حقوق زن
 بخوانند ناراحت نمی‌کند: آنچه را که هستم می‌پذیرم.

یکی از معانی «پارانویا» عبارت از استنکاف از ترك حالت نفس بودن است: ما همه کم و بیش به آن مبتلا هستیم، در برابر حضور بی حس و حرکت خود در دنیای دیگری دچار کوری هستیم. با این همه پیش می‌آید که حادثه‌ای شفافیت آشنای من با خودم را از بین ببرد. نزدیکانم عباراتی را که گفته‌ام و حرکاتی را که کرده‌ام و خود متوجهشان نبوده‌ام برایم خاطرنشان می‌کنند. من مرتکب این اعمال شده‌ام بی‌آن‌که هیچ گمانی به دل داده باشم. این تصدیق مرا مشوش می‌کند. یا این که مرا به سبب رفتاری که من بر آنها وقوف داشته‌ام ولی متوجه نبوده‌ام که کار ناپجائی بوده است مورد ملامت قرار می‌دهند. یا این که خصوصیتی را که به آن توجه نکرده بوده‌ام برایم ذکر می‌کنند. مثلاً دوستی به من می‌گفت: «شما ترجیح می‌دهید از امور لبریز شوید تا این که بر آن‌ها مسلط گردید. ظاهراً خیال می‌کنید که این امری طبیعی است. ولی نه.» درست است، نحوه فکر کردن، احساس کردن و عمل کردن من به نظر خودم طبیعی است. به زحمت می‌توانم بپذیرم که فقط در نظر خودم این چنین است.

با این همه گاهی به نظرم خیره‌کننده می‌رسد که خود را از بیرون مشاهده کنم. بعضی تست‌ها مرا در برابر واقعیتی که من خود هستم ولی خود را از من به در می‌برد قرار می‌دهد. خود را در اختیار تست روز شاک گذاشتم. وقتی روانشناس نتیجه را به من اعلام کرد به دامن خیالات افتادم: به غیبگویی مراجعه می‌کردم که حقیقت را به من بگوید. او هیچ چیز تازه‌ای به من نمی‌آموخت. ولی این امر متحیرم می‌گرداند که بی‌آن‌که در صدد برآمده باشم خود را بر او آشکار می‌گرداندم و خود را از بیرون چون طرح‌کننده و طرح شده در نظر می‌گرفتم. تجربه منقلب‌کننده دیگری، خواندن توصیفی بود که مخاطبی از گفت‌وگویی با من نوشته بود؛ حتی اگر یکایک جزئیات درست باشد جا به‌جائی‌های نظرگاهش با نظرگاه من متحیرم می‌کند. او چهره‌ای دارد، من نه: او آن را از دست داده و من سیمائی پذیرفته‌ام. سخنانی را که من بر زبان آورده‌ام او به عنوان چیزهائی که توسط او شنیده شده آورده است. می‌دانم که هربار که با کسی صحبت می‌کنم این چرخش ایجاد می‌شود. در مجموع به تصویرهائی که از من می‌سازند نسبتاً بی‌توجه هستم؛ این تصاویر به قدری متضاد و اغلب به قدری ناپایدارند که بر سر

آن‌ها درنگ نمی‌کنم. با این همه وقتی جسماً و روحاً به جماعتی نزدیک می‌شوم اندکی هیجان زده‌ام. احساس می‌کنم که توسط این ضمیرهای بیگانه به‌ششی بدل شده‌ام. نمی‌دانم کدام ششی و این امر برای يك لحظه مرعوبم می‌کند.

ساختن تصویری از خودم: این اقدام بیپوده و از طرفی غیر-ممکن، توجهم را به‌خود جلب نمی‌کند. آنچه آرزویش را می‌کنم این-است که از موقعیت خود در دنیا فکری برای خودم بسازم. زن بودن، فرانسوی بودن، در ۱۹۷۲ شصت و چهار سال داشتن، این‌ها چه‌معنایی دارد؟ برای جوای دادن ابتدا باید دانست لحظه‌ای که در شرف گذراندنش هستم از نظر تاریخی معرف چیست. آیا دوران پیش از جنگ یا شب ما قبل انقلاب‌های بزرگ است که کار نظام را یکسره خواهد کرد؟ جوان‌های امروزی شاهد فرارمیدن سوسیالیستی واقعی خواهند بود یا پیروزی تکنوکراسی‌ئی را که ادامه دهنده سرمایه‌داری است خواهند دید یا شکلی از جامعه متفاوت از هر چه را که بتوانم به تصور درآورم؟ این سؤال‌ها بی‌جواب می‌مانند؛ جهت دورانم برای من نامطمئن است و این امر در تیره گرداندن دوران فردی‌ام شرکت می‌جوید.

وقتی که جوان بودم تصور می‌کردم که زندگی‌ام عبارت از تجربه‌ای است استثنائاً موفق از وضع بشری^۹. دیرزمانی است که می-دانم ایداً این چنین نیست. من در سرنوشت اکثریت عظیم مردم، یعنی اسیر بهره‌برداری، ستم و بینوائی بودن، شریک نبوده‌ام. من فردی بهره‌مند از امتیازم. اگر خودم را با صاحب امتیازهای دیگر مقایسه کنم بر هیچکدام آن‌ها غبطه نمی‌خورم ولی از میان آنان کسانی را می‌شناسم که هیچ دلیلی ندارد بر من غبطه بخورند. مدت‌های دراز احساس برتری نسبت به قرون سپری شده را حفظ کرده‌ام. وقتی در شرح حال نویسنده‌ای متعلق به گذشته خواندنی‌های او را برایم مشخص می‌کردند احساس ناراحتی می‌کردم. علم، تاریخ، روانشناسی، آثاری که او مطالعه می‌کرد چقدر کهنه بودند! اغلب تا حدودی هم این امر

۹- «به‌نحوی مبهم به‌نظرم می‌رسد که يك شيء از لحظه‌ای که جزو ماجرای من شده بود از روشنائی ممتازی بهره‌مند می‌گردید. يك دیار تا وقتی که آن را به‌چشم خود ندیده بودم در برابر هرنگاهی بکر می‌ماند.» سن کمال صفحه ۳۶۹. (ن) (در متن فارسی: صفحه ۴۴۷، جلد دوم)

ناشی از خود او بود. فرقی نمی‌کند، این تأخیر و عقب‌ماندگی در نظر من از ارزش او می‌کاست. اینک در مورد خودم به عقب برمی‌گردم. بی‌آن‌که تسلیم سرگیجه فوتوریستی که معاصران مرا در اختیار گرفته است بشوم باید قبول کنم که آیندگان نسبت به من امتیاز بزرگی دارند. آنها دوران مرا خواهند شناخت در حالی که دوران من با آنان آشنائی نخواهد یافت. آنان بسیاری چیزها خواهند دانست که من از آنها بی‌خبرم. فرهنگ ما، دیدی که من از جهان دارم، به نظر آنان کهنه خواهد رسید. آنان موادی را که من از آنها تغذیه کرده‌ام، به استثنای آثار بزرگی را که در برابر قرن‌ها پایداری نشان خواهند داد، تحقیر خواهند کرد. با این همه: استاندالی که در کورسو در اسبدوانی‌ها حضور می‌یافت دلیلی ندارد بر توریستی غبطه بخورد که امروزه از همان خیابان زشت و مبتذل شده می‌گذرد. هر مرحله تاریخ، مطلقاً است که هیچ ملاک اعتبار جهانی اجازه نمی‌دهد رو در روی مطلق‌های دیگر قرار گیرد. سرنوشت‌های گوناگون انسانی یکدیگر را مورد اعتراض قرار نمی‌دهند. قناهای آینده مرا فقیر نمی‌گردانند.

نه؛ اما موقعیت مرا نسبی می‌گردانند. من به‌طور قطع و هم کودکان در مرکز جهان قرار گرفتن را از دست داده‌ام.

اوام دیگری برایم باقی می‌ماند. اکنون من دستخوش هم و غم از نو به چنگ آوردن زندگی‌ام هستم: جان تو بخشیدن به خاطرات فراموش شده، دوباره خواندن، دوباره دیدن، کامل کردن شناختهای ناتمام، پرکردن جاهای خالی، روشن کردن نکات تاریک، گردآوردن آن چه پراکنده است. گوئی باید لحظه‌ای وجود داشته باشد که در آن تجربه‌ای جمع‌بندی شده باشد، گوئی اهمیت دارد که این جمع‌بندی انجام گرفته باشد. بعضی اقوام ابتدائی تصور می‌کنند که پس از مرگشان جاودانه به همان شکل که در لحظه مرگ بوده‌اند باقی خواهند ماند: جوان یا پیر، زورمند یا فرتوت. من چنان عمل می‌کنم که گوئی وجودم به‌صورتی که در سالهای به‌چنگ آوردنی آتی بتوانم موفقش گردانم بعد از مرگم ادامه خواهند یافت. با این همه می‌دانم که «آن‌را به‌همراه نخواهم برد.» به‌طور کامل خواهم مرد.

کمتر از گذشته نگران این امر هستم. اضطراب مرگ را که در جوانی‌ام آن چنان شدید بود دیگر احساس نخواهم کرد. از طفیان علیه

آن دست برداشته‌ام. فروید دربارهٔ درد جسمانی می‌نوشت: «اگر کسی بود که مسؤولیتش را تحمل کند انسان می‌توانست این درد را پست بخواند.» این کلمه به مرگ هم اطلاق می‌شود: خلاء آسمان، خشم را خلع سلاح می‌کند. غیظ من فقط متوجه دردهائی می‌شود که انسان‌ها برانگیخته‌اند. با این همه، فکر پایان من برآیم وجود دارد. در زیر پاهای من راهی کشیده می‌شود که در پشت سرم از تاریکی سربرمی‌آورد و در برابر رویم در ظلمت فرو می‌رود: من بیش از سه چهارم آن را طی کرده‌ام؛ مقداری که باید طی کنم مختصر است. معمولاً تصویر بی‌حرکت است؛ گاهی سکوی متحرکی مرا به سوی غرقاب می‌کشانند. آخرین باری که دیدم تابوتی در گوری می‌لفزد - تابوت خانم مانسی - با قطعیت فراوان فکر کردم: به زودی نوبت من است. شب‌ها دیگر این کابوس تسلی بخش که در آن از ورای مرگم بازهم صدائی سخن می‌راند تا بگوید: «من این‌جا هستم.» به سراغم نمی‌آید. اما برایم اتفاق می‌افتد که غرق در اضطراب مبهمی بیدار شوم: میل به عدم در استخوان‌هایم جای گرفته.

عدم: اگر این فکر دیگر منقلب نمی‌کند، به آن عادت هم نمی‌کنم. به‌من گفته‌اند: «چرا باید از آن ترسید؟ پیش از تولدتان هم عدم بوده است.» تشبیه گول زنده‌ای است. نه تنها از این رو که شناخت تا حدودی گذشته را روشن می‌کند در حالی که ظلمات آینده را از من می‌ربایند. بل بخصوص از این رو که نه عدم بل فنا شدن در آن است که نفرت برمی‌انگیزد. رابطهٔ وجود - ضمیر و تمالی - با زندگی به معنای بیولوژیک کلمه پیوسته مرا دستخوش تشویش‌خاطر کرده است - در حالی که به‌نظم کاری اشتباه‌آمیز می‌رسد که توقع داشته باشیم اولی را از دومی جدا گردانیم. وجود به نحوی لایتناهی خود را به‌سوی آینده‌ای که با این حرکت می‌آفریند پرتاب می‌کند: برای وجود مایهٔ بی‌آبرویی خواهد بود که در قبال اطفاء زندگی به سماجت برخیزد. وقتی خود وجود این پایان‌پذیری را بر می‌انگیزد - در موارد مرگ - های قهرمانی یا خودکشی‌ها - بی‌آبروئی‌ها به یک معنی از بین می‌رود. ولی هیچ‌چیز به‌اندازهٔ مردن در عین سلامت و بدون تمایل به آن، برایم هولناک نیست. پیری، بیماری، با کاهش قدرت‌های زندهٔ ما غالباً کمک می‌کنند که فکر مرگ را دست‌آموز کنیم.

گاهی متحیر می‌شوم: میان این جسم و جسد من بیشتر تفاوت وجود دارد تا میان جسم بیست سالگی‌ام و جسم امروزم که هنوز زنده و گرم است. یا این همه چهل سال مرا از بیست سالگی‌ام جدا می‌کند ولی قطعاً زمانی که مرا از گورم جدا می‌گرداند خیلی کمتر است. وقتی فکر می‌کنم که جسد من پس از من باقی می‌ماند روابط غریبی میان من و جسمم ایجاد می‌گردد.

نیمه بی‌تفاوتی‌ئی که در قبال مرگم مورد تصدیق قرار می‌دهم آیا ناشی از این است که پایان مهلت من هنوز هم به نظرم دور می‌رسد؟ یا این که کمتر از گذشته به زندگی علاقه‌مندم؟ فکر می‌کنم که دلیل واقعی رد را در جای دیگری باید جست‌وجو کرد: اگر ظرف پانزده سال، بیست سال، شعله‌ی زندگی‌ام خاموش شود، زنی بسیار پیر است که از بین می‌رود. نمی‌توانم از مرگ این هشتاد ساله به هیجان بیایم، آرزو نمی‌کنم که در وجود او باقی بمانم. یگانه چیزی که وقتی این عزیمت را در مد نظر قرار می‌دهم برایم دردناک است درد و رنجی است که متوجه تنی چند، می‌کنم: کسانی که دقیقاً خوشبختی‌شان برایم ضروری است.

روابط من با دیگری - تأثراتم، دوستی‌هایم - در وجود من مهم ترین جا را اشغال کرده‌اند. بسیاری از این روابط قدیمی هستند. حلقه‌های من با سارتر و با خواهرم تغییر نپذیرفته. اولگای بوست، لانژمن، بیانکا، ویولت لو دوک را مرتب می‌بینم. کمتر ولی به‌طور منظم پویویون، گورز، ژیزل حلیمی، ژه‌ژه، آلن رایت و چند نفر دیگر را می‌بینم. تفاوت و تباعد مشغله‌ها سبب شده که با بعضی دیگر از دوستانم دیداری هر از چندگاه یک‌بار داشته باشم. ولی مثلاً افرادی چون میشل لریس، ژان ژنه، کمتر از گذشته برایم وجود ندارند و من با دقت فعالیت‌های آنان را دنبال می‌کنم.

در این قلمرو هم استمرار به‌معنای رکود نیست: اگر افراد خاصی را می‌بینم برای این است که با آنها در تازگی دنیا شریک هستم. ما به‌اتفاق هم درباره‌ی موضوعاتی که توجه‌مان را به خود جلب

می‌کنند فکر می‌کنیم، اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده‌ایم مشترك می‌گردانیم. برای آن که منابع استناد ما، طرح‌های ما، ارزش‌ها و هدف‌های ما متقارن هستند، تفاوت عقیده‌هایمان يك جهت را طی می‌کند؛ هر يك از ما نیم‌رخي متفاوت از موضوعات مورد بحث ما یعنی حوادث، کتاب‌ها و فیلم‌ها را روشن می‌کند. از گفت‌وگو با افرادی هم که خصوصياتی متمایز از من دارند می‌توانم استفاده کنم: به شرط آن که درباره نکاتی که به نظر من اساسی است به توافق برسیم. به این ترتیب دوستی‌های من یا لنا در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و یا تومیکو در ژاپن ایجاد شده است.^{۱۰} آن‌ها دنیائی را که به آن نزدیک می‌شدند در چشم‌اندازی جز چشم‌انداز من ولی با همان توقعات درک می‌کردند: این که دنیا را از چشم آنها ببینم مرا غنی می‌گرداند. در عوض به نظر من حرف زدن با کسانی که رفتارشان اساساً متفاوت با رفتار من است کاری بیموده است: کلمات برای آن‌ها و من به يك معنی نیست و هرگز به ما اجازه نمی‌دهد که به هم برسیم. به هر حال من وقتی ندارم که با افراد بی تفاوت به هدر بدم. ترجیح می‌دهم وقت بیشتری را صرف نزدیکانم کنم. من در زندگی آنها منافع را سرمایه‌گذاری کرده‌ام. به نحوی که طرح‌ها، موفقیت‌ها و ناکامی‌های آنها به طرح‌ها، موفقیت‌ها و ناکامی‌های خودم بدل شده است. مقالات و کتاب‌هایی را که آن‌ها می‌نویسند با توجهی کاملاً خاص می‌خوانم، در هر اتفاقی که برای آن‌ها بیفتد سهیم هستم. تا حدودی وجود من، وجود آنها را در برمی‌گیرد و از آن غنی می‌شود.

زندگی سارتر پیوسته از نزدیک جزو زندگی من است. اکنون او در بولوار اسپای در جائی اقامت دارد که فاصله‌اش با خانه من پنج دقیقه است؛ دفتر کارش که در طبقه دوم است چشم‌انداز گسترده‌ای از پاریس عرضه می‌دارد که در قسمت مقدم آن گورستان مونپارناس قرار می‌گیرد؛ هر روز بعد از ظهر در خانه او سرگرم کار می‌شوم و وقتی شب فرا می‌رسد غروب آفتاب‌های حیرت‌آوری را تماشا می‌کنم. ساعات اول شب را در استودیوی من می‌گذرانیم. دیگران از فعالیت‌های او از ۱۹۶۲ پیش از آن آگاهند که من بخواهم آن‌ها را در این‌جا مشخص

۱۰- به صفحات ۳۴۴ و ۳۸۸ مراجعه شود. (ن) در متن فارسی صفحات

کنم. فقط يك ماجرا را نقل می‌کنم: ماجرای جایزه نوبل را. در اوایل پائیز ۱۹۶۴ يك فیلسوف ایتالیائی موسوم به پاچه که سارتر اغلب با او به بحث پرداخته بود نامه‌ای برای سارتر فرستاد: از او می‌خواست متن خطابه‌ای را که به مناسبت جایزه نوبل خواهد خواند در اختیارش بگذارد. بنابراین صحبت از این بود که جایزه این سال به سارتر اعطا شود؟ با خبر شدیم که بله. او تمایل به رد آن داشت، و من هم تشویقش کردم. دوستانی پا به سن گذاشته او را ملزم به قبول آن می‌کردند ولی دانشجویانی که من موضوع را با آن‌ها در میان گذاشتم از جا پریدند: اگر سارتر اجازه می‌داد این تاج بر سرش گذاشته شود جوان‌ها دچار سرخوردگی شدیدی می‌شدند.

سارتر تصمیم خود را گرفته بود. او از «افتخارها» هراسی غرورآلود داشت: او در نظر نداشت که به استکھلم برود و دلتک‌بازی در بیاورد. این اعضای فرهنگستان که به خود اجازه می‌دادند او را برگزینند چه کسانی بودند؟ انتخاب‌های آنها رنگی سیاسی داشت: هرگز به يك نفر کمونیست جایزه داده نشده بود. سارتر اگر کمونیست بود احتمالاً آن را می‌پذیرفت برای این که فرهنگستان سوئد با تصمیم خود بی‌طرفی‌اش را ثابت می‌کرد؛ اما سارتر کمونیست نبود و اعطای جایزه به او به معنای آن نبود که موضع‌گیری سیاسی او را می‌پذیرند بل آن‌ها را در خود خور غفلت می‌یابند. او قصد نداشت بگذارد که او را در اختیار بگیرند. او نامه‌ای فرستاد که در آن خیلی مؤدبانه از اعضای فرهنگستان خواهش می‌کرد جایزه‌ای را که او خود را ناگزیر می‌یافت رد کند به او ندهند.

فرهنگستان اعتنائی نکرد. روزی در رستورانی در محله مسن مشغول خوردن ناهار بودیم که روزنامه‌نگاری - که حتماً کمین ما را کشیده بود - ما را با خبر گرداند. سارتر تصمیم گرفت در مورد استنکاف خود به يك روزنامه‌نگار سوئدی که به وساطت کلود گالیمار یا او در مرکور دو فرانس ملاقات کرد توضیح بدهد. در این بیانیه که در استکھلم توسط نماینده ناشرش خوانده شد و در روزنامه‌های متعددی به چاپ رسید سارتر یادآوری می‌کرد که پیوسته تشخص‌های رسمی را رد کرده است زیرا اعتقاد دارد که نویسنده نباید بگذارد که به نهادهای بدل گردد؛ از سوئی او اظهار تأسف می‌کرد که جایزه نوبل به

نویسندگان غربی یا یاغی‌های بلوك شرق اختصاص یافته است.^{۱۱} سارتر می‌خواست که با مطبوعات صحبت نکند تا وقتی که این متن به فرهنگستان سوئد برسد. او ساعت پنج به دیدن من آمد و مادرش - که کاملاً در نزدیکی من زندگی می‌کرد - تلفنی به ما خبر داد که توده‌ای از روزنامه‌نگاران جلو خانه‌اش در انتظار او هستند. بعضی از روزنامه‌نگاران حدس زدند که او به خانه من پناه آورده است و تا ساعت دوی بعد از نیمه شب زنگ در خانه‌ام را زدند. سارتر برای این که راحت شود از خانه بیرون رفت و اجازه داد که از او عکس بردارند ولی جز چند کلمه بر زبان نیاورد.

به محض این که بیدار شدم در خیابان عکاس‌ها و يك اتومبیل تلویزیون را دیدم. سارتر به محض این که بیرون رفت گرفتار شد. روزنامه‌نگارها و تکنیسین‌های تلویزیون او را تا خانه‌اش بدرقه کردند. وقتی به جلوی در خانه‌اش رسید بالاخره جواب داد: «میل ندارم به‌خاک سپرده شوم.» بعد از ظهر کالباس فروشی که در نزدیکی خانه من است با رقت می‌گفت: «پیپاره آقای سارتر! دو سال پیش سازمان ارتش سری بود! حالا هم نوبل! هیچوقت او را راحت نمی‌گذارند.»

طبعاً مطبوعات سارتر را متهم کردند که همه ماجرا را به سبب علاقه به تبلیغات سر هم کرده است. آن‌ها این فکر را القاء کردند که سارتر از این‌رو جایزه را رد کرده که به کامو پیش از او داده شده است؛ یا این که احتمالاً من حسادت می‌کرده‌ام. بایستی او خیلی پولدار بوده باشد که به روی بیست و شش میلیون فرانك تف بیندازد. موضوعی که او را بیشتر از جا درمی‌برد وجود افرادی بود که از او می‌خواستند پول را بگیرد و قسمتی یا همه و یا حتی کمی بیش از آن را به‌آن‌ها بدهد: آنها از آن برای حمایت از حیوانات، برای نجات نوعی درختان، برای خرید يك مؤسسه تجارتي، برای تعمیر يك مزرعه، برای رفتن به سفر، استفاده می‌کردند. آنها تمام اصول سرمایه‌داری را می‌پذیرفتند، نه‌دارائی‌های بزرگ مستقر آنها را می‌آزرد و نه این که موریاک پول جایزه را صرف ساختن حمامی برای خودش بکند. اما

۱۱- سارتر تصریح می‌کرد: نوبل را به‌یاسترناك داده‌اند نه به‌شولوخوف. عبارت را دوستانی که در اتحاد شوروی داشتیم بد درك کردند. آنها خیال کردند که سارتر اردوگاه «لیرال» را به‌سود اردوگاه «استالینی» ترك می‌کند. (ن)

این که سارتر چنین مبلغی را خوار بشمارد سبب سرخوردگی آنان می‌شد. مدتی پیش از آن سارتر کتاب «کلمات» را منتشر کرده بود، اثری که او از مدت‌ها پیش طرح آن را تحت عنوان «ژان بی‌زمین» ریخته بود. من هرگز آثار سارتر را به‌صورت تروتازه از چاپ درآمده کشف نمی‌کنم، چرکنویس‌های آن‌ها را خوانده‌ام. با این همه، آن‌ها پس از دو سه سال دوباره نو می‌شوند. کتاب کلمات به نظرم خیلی آشنا و خیلی بیگانه رسید. من این دوران کودکی و افرادی را که با آن درآمیخته بودند می‌شناختم. چیزی که از آن بی‌خبر بودم - همان‌طور که نویسنده‌اش پیش از آن که کتاب آن‌ها را نقل کند از آنها بی‌خبر بود - فاصله کتونی او با این دوران قدیمی بود. او که به نوبت و به‌طور همزمان در گذشته و حال از خود حرف می‌زند در خلال ابداع زبان، این رابطه بزرگسال با کودک را آفریده که سبب تازگی سرگذشت و ارزش یافتن آن می‌شود. من در آن، گذر از سرگذشتی محتمل به ابدیت ضروری یک متن را به‌طور زنده درک کرده‌ام. دیده‌ام که شخصیت تخیلی - وامپیر - که هدایت‌کننده دست نویسنده است جای فرد واقعی را می‌گیرد. نمی‌دانم «آبله خانواده» را به‌طور نامنظم و به صورت یخشمهای عظیم که تفسیر می‌کردم و با سارتر درباره‌شان به بحث می‌پرداختم، چند بار خوانده‌ام. آن را در تابستان ۱۹۷۱ در رم از صفحه اول، برای این که ساعات متوالی بخوانم، از سر شروع کردم. هیچک از آثار سارتر به نظرم آن قدر لذت بخش نرسید. این رمانی پر دلپره است. یک بازجوئی پلیسی است که به حل این معما منتهی می‌شود: فلورین چگونه ساخته شده است؟ نویسنده در این کتاب آزادانه و شادمانه‌تر از هر موقع دیگر به قلمروهایی که توجهش را جلب می‌کنند به اکتشاف می‌پردازد. دینی که مردی به کودکی و دوران خود دارد: گفتار او با تجربه‌ای که پشت سر گذاشته چه رابطه‌ای دارد؟ زبان، هنر، جنبه کمیک چیست؟ صفحه‌ها لازم است تا فقط موضوعات آن نشان داده شود. این اثر به‌همان اندازه که جنبه جدی و پر استحکام «نقد عقل دیالکتیک» را دارد در ضمن جاذبه‌های بی‌قیدی را هم دارد. آشکار است که سارتر هنگام نوشتن آن تفریح کرده است و اگر خواننده بتواند کوشش به‌کار برد که او را دنبال کند همراه با او تفریح خواهد کرد.

خواهرم دیگر در پاریس زندگی نمی‌کند. شوهرش در حال حاضر در «شورای اروپائی» است که مقر آن در استراسبورگ است. آن‌ها در روستائی، یک مزرعه قدیمی آلزاسی خریده‌اند و آن را به خانه‌ای راحت و زیبا بدل کرده‌اند. خواهرم خود را از بام تا شام، حتی در زمستان که هوا خیلی سرد می‌شود در آن‌جا زندانی می‌کند و به نقاشی می‌پردازد. او همواره اجبارهای تقلید و در عین حال خشکی انتزاعی را رد کرده است: او تعادلی بیش از پیش عالمانه بین ابداع‌های قرم و استناد به واقعیت پیدا کرده است. نمایشگاه‌های لاهه و توکیو او را که موفقیت فراوان داشته‌اند نتوانسته‌ام ببینم. اما از پرده‌هائی الهام گرفته از ونیز که او در ۱۹۶۳ در پاریس نشان داده خوشم آمده است و از آن‌ها بیشتر از مجموعه‌ای که وی در آن‌ها از جشن‌ها و تراژدی‌های مه ۱۹۶۸ یاد می‌کند. او از مدت‌ها پیش حکاکی خیلی خوبی می‌کند و بخصوص در طرح‌های «زن مطلقه» که آن‌ها را همزمان با آب رنگ‌هائی عالی نمایش داده موفق بوده است. اخیراً تکنیک جالب نقاشی روی آلتوگلاس و پولیستر را ابداع کرده است، ولی از نقاشی با رنگ و روغن هم دست برنداشته است. او می‌تواند به‌جنگ این فعالیت‌ها برود زیرا تقریباً هرگز به تعطیلات نمی‌رود. تابستان در ایتالیا، در خانه‌اش واقع در تره بیانو، در کارگاه بزرگ آفتابگیری کار می‌کند. نسبتاً زیاد یکدیگر را در پاریس می‌یابیم و گاهی هم من به خانه او می‌روم که آخرین تابلوها و رزهای باغش را ببینم.

قدیمی‌ترین دوستی‌هایم، دوستی‌ئی که مرا به استعفا پیوند می‌داد، در برابر جدائی طولانی ما مقاومت نکرده بود: برای من شادی بزرگی بود که شاهد تولد مجدد آن می‌ماندم.

استفا و فرنان در اوایل جنگ به ایالات متحده آمریکا رفته بودند و در نیویورک مستقر شده بودند. فرنان به نقاشی ادامه داده بود، استفا به حرفه‌های گوناگونی پرداخته بود. مدت‌های درازی بود که آن‌ها را ندیده بودم که در ۱۹۴۷ رنگ در خانه‌شان را زدم. فرنان آمد و در را باز کرد: او خیلی عوض نشده بود. وقتی وارد اتاق شدم استفا به‌قدری هیجان زده شد که از نیمکتی که رویش دراز کشیده بود افتاد. در مدت این اقامت ساعات بسیاری را با آن‌ها گذراندم. در

سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۰ که از نیویورک می‌گذشتم تا به شیکاگو بروم آنها را مختصری دیدم. سپس آنها به عنوان معلم در شهر کوچکی در ورمونت به کار پرداختند. استفا و من هیچکدام خیلی برای نامه‌نگاری ساخته نشده بودیم و گذاشتیم که سکوت بین ما برقرار شود. در سال ۱۹۶۵ او که برای دیدن مادرش به اتریش می‌رفت در پاریس توقف کرد. من در اتحاد جماهیر شوروی بودم و او به سبب این غیبت، تا حدودی ناعادلانه، از من مکدر شد. خواهرم از من دفاع کرد، ولی استفا لجاج ورزیده بود: «نه، وقتی انسان دیگر مورد توجه قرار ندارد چرا بی‌جهت زحمت بکشد و اصرار ورزد.»

با این همه وقتی «زن مطلقه» منتشر شد نسخه‌ای از آن را که امضا کرده بودم برایش فرستادم. او به‌عنوان تشکرنامه‌ای برایم فرستاد و اعلام داشت که در بهار ۱۹۶۹ در پاریس اقامت خواهد داشت.

تلفنی در خانه‌ام قرار ملاقات گذاشتیم: او درخانه برادر شوهرش که تقریباً در صد قدمی خانه من بود زندگی می‌کرد. با کسی ترس و بیم در انتظار زنگت در بودم. آیا استفای بیست‌سالگی‌ام را پیر می‌یافتم یا کسی دیگر را و در این صورت چه کسی را؟

در را باز کردم؛ در آستانه در زنی مسن، خیلی کوچک اندام تکیه داده به عصا ایستاده بود؛ اما بلافاصله چشمهای آبی استفای، رنگت گلی، دماغ، برجستگی‌های گونه، دهان بزرگ خندانیش را باز شناختم. با هیجان گفتم: «عوض نشده‌اید.» اشک در چشمهای او جمع شده بود و یکدیگر را در بر گرفتیم. به من گفت: «چقدر بزرگ شده‌اید.»

او خیلی روی هم جمع شده بود: اکنون يك سروکله کمتر از من داشت. دستش را از پيشانی به کمر برد: «از این‌جا تا این‌جا بیست ساله‌ام.» دستش کمرش را ترك کرد و پاهایش را نشان داد: «اما از این‌جا تا این‌جا صد سال دارم.» او گرفتار آرتریت جدی بود و بدون عصا نمی‌توانست راه برود. به نظر او چنین رسید که صورت من همان حالت گذشته را ندارد.

از فرنان، از پسرش که او خیلی به‌وی مغرور بود، از کارش صحبت کردیم. او حرفه معلمی‌اش را که از بیست سال پیش به آن

استفادۀ دارد دوست می‌دارد؛ شاگردهایش برای او احترامی فراوان قائلند و خیلی دوستش دارند: او از این امر استفاده می‌کند که وجدان سیاسی آنها را بیدار کند. یا حرارت به من گفت: «من جوان‌ها را دوست دارم.» او از خانۀ برادر شوهرش خوشش می‌آمد، زیرا او سه فرزند بیست تا سی ساله داشت که هر سه جزو مبارزان چپ افراطی بودند. او از شنیدن حرفهای آنها وقتی که ماجرای بزرگت مه را نقل می‌کردند خسته نمی‌شد. بعداً او را خیلی، گاه تنها و گاهی به اتفاق سارتر دیدم. با قدم‌های کوتاه در بولوار راسپای راه می‌رفتیم، در رستوران‌های محله غذا می‌خوردیم. گفت‌وگو به قدری راحت بود که گوئی ما هرگز از هم جدا نشده بودیم: ما دارای عقاید و سلیقه‌های مشترک بودیم. و همه چیز توجه ما را به خود جلب می‌کرد. من نیروی زندگی و شهادت او را تحسین می‌کردم. پاهایش خیلی آزارش می‌دادند، با این همه او همواره شاد بود. مصمم بود که بازنشسته نشود، ولی شغلی را که در فیلادلفیا به او پیشنهاد می‌کردند بپذیرد. آن وقت تعطیلاتش را در پوتنی که آرامشش مورد علاقهٔ فرنان بود می‌گذراند. اما می‌خواست با جوانها تماس بگیرد و از منابعی که شهرهای بزرگ عرضه می‌دارند استفاده کند.

او به این طرح تحقق بخشیده است و رضایت خاطرهایی را که حسابش را می‌کرده از آن کسب کرده است. او یکی از افراد نادری است که به قدری در فعالیت‌های خود فرو رفته‌اند که پیری آنها از پای در نمی‌آورد؛ برای آنها دنیا تا پایان زندگی‌شان پر از علائق، ارزشها و هدف است. فکر می‌کنم که ما دیگر هم را نخواهیم دید. اما برای من که این همه از نابودی گذشته‌ام نفرت دارم به‌دست آوردن مجدد این دوستی دوران جوانی، با ارزش بوده است.

هنگامی که این نمونه‌های چاپی را تصحیح می‌کردم شعلهٔ زندگی رویوت لودوک در فوکون خاموش شد. با این همه از او در بخش دوستی های زنده‌ام یاد خواهم کرد زیرا که در طی این ده سال وجود او با وجود من درآمیخته بوده است.

قبلا گفته‌ام که در ۱۹۵۵ عدم موفقیت «خسرانها» او را شدیداً از پای درآورد. دیری نگذشت که او دستخوش هذیان‌های نا هماهنگی شد که خودش در «جنون در سر» شروع به توصیفشان کرده است. تکه نخم، روزنامه پاره‌ها، فضله سگ، پاکت‌های سیگار گلواز آبی: خیابان پر از علائمی بود که سازمانی بدخواه در سر راه او قرار می‌داد که او را به باد تمسخر بگیرد. به رغم قفل‌هایی که او دستور داده بود نصب کنند، شب هنگام افرادی وارد اتاقش می‌شدند: صبح که بیدار می‌شد مشاهده می‌کرد که پالتو پوستش کوتاه شده است، لکه‌ای روی دیوار است، گوشه عکسی شکسته است. وقتی کار می‌کرد سرو صدائی بالای سرش می‌شنید: در آن بالا جاسوسی جای گرفته بود که دفترهای او را می‌خواند؛ او در روزنامه‌ها، در رادیو، اشارات بدخواهانه‌ای به آن چه نوشته بود می‌یافت. کوشیدم بدون متزلزل گرداندن یقین‌هایی که او نمی‌کوشید در نظامی هماهنگ گردآورد، او را به سر عقل آورم. او را مسخره می‌کردند، بدی او را می‌خواستند: اما او نمی‌دانست چه کسی او را آزار می‌دهد و چرا؛ انسدگی از سوء ظن‌های مبهم تغذیه می‌کرد. وقتی که به شدت در برابر حملاتی که خود را قربانی آن‌ها تصور می‌کرد عکس‌العمل به‌خرج داد جدأ نگران شدم: او به مردمی که در مترو تنه‌شان به او می‌خورد یا به وضع عجیبی به او نگاه می‌کردند اهانت می‌کرد. توانستم کاری کنم که او به روانکاو مراجعه کند: روانکاو به من اظهار داشت که مورد را نومیدکننده می‌یابد. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه نوامبر ۱۹۵۷ در خانه سارتر در خیابان بوناپارت مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد. مادران کامنتی یکی از دوستان ویولت لو دوک بود که در نبش خیابان ژاکوب و خیابان بوناپارت مغازه عتیقه فروشی دارد: ویولت لو دوک با وضع هولناکی در خانه او بود؛ از من می‌خواست به آن‌جا بروم. رفتم. مادران کامنتی وقتی با اتومبیل از جلوی خانه سارتر می‌گذشته ویولت لو دوک را دیده بوده که کاملاً سپید، نگاه بی‌حرکت، به دیوار تکیه داده بوده است؛ او پیاده شده و دست روی شانه ویولت گذاشته بود و ویولت فریاد زنان به زمین افتاده بود؛ مادران او را سوار اتومبیلش کرده بود و به آن‌جا آمده بود. ویولت را گریان دیدم؛ او به نحوی مبهم برایم توضیح داد که دم در خانه سارتر انتظار می‌کشیده تا از او به سبب آن چه که در

«تان مدرن» نوشته بوده شکایت کند؛ سارتر دربارهٔ تنتوره به زشتی حرف زده بوده و ویولت به خوبی درک کرده بوده که سارتر او را هدف قرار داده است. پس از آن دستخوش دو یا سه بحران دیگر گردید که شدت آنها خودش را ترساند. رضایت داد که مورد درمان قرار گیرد. بنا به توصیهٔ روانپزشکی او را به کلینیکی در ورسای فرستادم؛ به رغم مخالفت‌های صریح من، پزشک او را با يك سلسله الكترو شوک مورد درمان قرار داد. سپس به درمان با خواب در مؤسسه‌ای که دکتر ساو-رو در واله ثولو ۱۲ اداره می‌کرد پرداخت؛ او به دکتر و زنش احساس سمپاتی پیدا کرد، دوست داشت که در پارک زیبا گردش کند. دوباره قدرت یافت که زندگی عادی را از سر بگیرد. او به قدری به نظم آسیب دیده رسیده بود که بعضی لحظات در مورد معالجه شدنش شك کرده بودم. یکی از قدیمی‌ترین دوستانش به قدری از او ترسیده بود که دیگر نخواست او را ببیند. اما در او چیزی چنان قوی وجود داشت، او به قدری پرشور زندگی را دوست می‌داشت که بالاخره توانست بر هذیان‌هایش غلبه کند.

اما هرگز به‌طور کامل از تعبیرهایش دست بر نداشت. دنیا برایش پر از سمبول‌ها و علائمی ماند که آزارگرانی نامرئی پخش می‌کردند. اما او دیگر نگذاشت که از پای درآید؛ دوباره شروع به کار کرد. من اغلب شهامت او را ستوده‌ام. او در کتاب‌هایش دقتی را که در کارهای خانه به خرج می‌دهد توصیف کرده است؛ او ساعت‌ها را صرف تمیز کردن خانه‌اش می‌کرد؛ با دقت به خرید می‌پرداخت؛ با حوصلهٔ فراوان غذایش را تدارک می‌دید. و ساعت‌ها با خط ریز خمیده‌اش دفترچه‌های خشتی را پر می‌کرد. تابستان‌ها در فوکون، در وکلوز، خانه‌ای قدیمی، زیبا ولی مخروبه اجاره می‌کرد. هر روز صبح به جنگل می‌رفت، سبد محتوی ناهار ساده‌اش را به شاخه‌ای می‌آویخت و تا شب می‌نوشت. وقتی انسان بداند که مواجهه یا صفحهٔ سفید چه کوششی می‌طلبد، در کنار هم قراردادن عبارات چه فشاری در بردارد و گاه انسان دچار چه دل‌سردی‌هایی می‌شود، آن وقت در برابر چنین استقامت انرژی‌کی مات و مبهور می‌ماند - بخصوص وقتی که این استقامت بر زمینهٔ عدم موفقیتی که ویولت لو دوک در موردش سماجت

به خرج می‌داد قرار داشته باشد.

او اقدام به شرح زندگی‌اش کرده بود. در پاریس وقتی هم را می‌دیدیم به اتفاق او چرکنویس‌هایش را می‌خواندم و باهم درباره آنها بحث می‌کردیم. در سال ۱۹۶۴ «حرامزاده» به پایان رسید که بلافاصله موفقیت بزرگی یافت. در مقدمه‌ام گفته‌ام که در این کتاب چه چیزش را دوست داشتم: صداقت جسارت‌آمیز نویسنده، حساسیت پرتوقع او، هنری که او با آن زندگی واقعی و زندگی رؤیائی را باهم درمی‌آمیزد. موفقیت، وجود ویولت لودوک را دیگرگون کرد. تا آن زمان او وقف تنهایی و فقر شده بود؛ او خود را ثروتمند و احاطه شده در میان دوستانی یافت که بعضی صادق و برخی کم‌و بیش نفع طلب بودند. او گفته‌اش که تازگی. شرايط، سرمستش کند؛ اما اغلب هم این تازگی را با خشم احساس می‌کرد. بخصوص با همجنس‌گراها معاشرت داشت؛ اغلب به دنبال آنها به محافلی که ظاهری دیگر داشتند می‌رفت: مادام آرتور، کاروزل؛ بعضی‌ها اظهار علاقه شتابزده‌ای می‌کردند؛ او مدتی تحت تأثیر آنها قرار می‌گرفت؛ بعد دچار سوءظن می‌شد که با او بازی می‌شود و به شدت علیه آنها برمی‌آشت. تجمل او را خیره می‌گرداند؛ مردان خیلی مرفه که معمولاً برائز استنویسم به او توجه می‌کردند پیرای او زنده‌کننده تصویر افسانه‌ای پندرش بودند؛ اطوار زیبا و ظرافت‌های آنها او را اغوا می‌کرد. اما او در همان حال نقاط ضعف آنان را آشکار می‌گرداند: قضاوت درست او، سلامت اخلاقی او، به شدت علیه سفسطه بازی آنها به طغیان درمی‌آمد. در این مورد فقط ماجرائی را که به نحوی خاص با معنی است تعریف می‌کنم. رائول له‌وی، تهیه‌کننده مشهور آن ایام، ویولت لودوک را برای صرف شام به يك خانه یاشکوه روستائی دعوت می‌کند؛ سزار مجسمه‌ساز، عده‌ای نویسنده، هنرمند و دوستان شخصی رائول له‌وی آنجا جمع هستند؛ در حدود سی نفر. همه باهم در سائن غذاخوری وسیع نوشابه پیش از غذا را می‌نوشند. ناگهان ده پانزده نفر از مهمان‌ها می‌بینند که خودشان دور يك طرف پائله‌لا گرد آمده‌اند؛ صاحبخانه و دوستان صمیمی در آشپزخانه غذا می‌خورند. ویولت لودوک برمی‌خیزد، دستمال سفره‌اش را به کمرش می‌بندد و به صورت پیشبند کوچک زنهای پیشخدمت درمی‌آورد، ظرف پائله‌لا را برمی‌دارد، به رائول له‌وی که پشتش به‌وی

بوده نزدیک می‌شود و با تقلید از پیشخدمت‌های با تربیت می‌پرسد: «آقا پائلا میل دارند؟ آقا از سرویس راضی هستند؟» راثول لهوی از جا می‌پرد: «چه کار می‌کنید؟» - «اگر شما ادای خدمه را در می‌آورید من هم می‌توانم این کار را بکنم.» راثول لهوی با نازاحتی توضیح می‌دهد: «سوءتفاهمی پیش آمده: دفعه دیگر تعدادمان کمتر خواهد بود، دفعه دیگر شما هم در آشپزخانه غذا خواهید خورد.» بارها برایش پیش آمد که به این ترتیب خود را از گردبادهای لذات پاریس به‌در ببرد و در غرور خویش جای بگیرد. پیش‌من از بابت سبکسری خود هذرخواهی می‌کرد؛ اما من خوب درک می‌کردم که پس‌از آن‌همه محرومیت، شناختن رستوران‌ها و محافل شبانه مد روز، باعث سرگرمی‌اش می‌شود. او آرایش را دوست داشت. در مجله «وگ» درباره خیاطی‌های بزرگ روز مقاله‌هایی نوشت. بار دیگر از خوب لباس‌پوشیدن لذت می‌برد: با کلاه‌گیس طلانی، مینی‌ژوپ‌ها، مانتوهای آخرین مدلش، سرووضع خوبی داشت؛ اما در خیابان سرراهش برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند زیرا سن و سالی که برصورتش نقش بسته بود به نحوی تحریک‌آمیز با ظاهر جوان مایش در تضاد بود.

پول برایش مسائلی مطرح می‌کرد: او در کتابهایش گفته که چقدر به پول دلبستگی دارد. او از فکر این که بگذارد پولی که به چنگ آورده بود نزد ناشرش بماند نفرت داشت؛ اما اگر آن را یک‌جا بیرون می‌کشید با این خطر مواجه می‌شد که دستگاه مالیاتی مقدار زیادی از آن را از او بگیرد: این فکر بود که او را برمی‌آشفته. به توصیه دوستانش توانست راه سازشی پیدا کند. اما او هرچند که به لباس و سفرهائی روی آورد خیلی مقتصد باقی ماند. نمی‌خواست که در روزگار پیری دوباره گرفتار دوران نیمه عسرت پیش از چاپ «حرامزاده» شود. بیغوله‌ای را که در ساختمانی مردمی داشت حفظ کرد. یگانه خرج جدی که بر خود مجاز می‌دانست این بود که به رؤیائی دیرین تحقق ببخشد: در روی زمین جایی متعلق به‌خود داشته باشد. خانه واقع در فوکون را که تابستان‌ها به آن می‌رفت خرید و مرتب کرد. این هم کار آسانی نبود. او با مطالعه‌کار و بناها جنگها کرد. گاهی به نظرش می‌رسید که خانه دارای نحوستی است. اما بالاخره با آن دوستی به‌هم رساند. چشم‌انداز بزرگ کوه وانتو را که در

پنجره‌اش قرار می‌گرفت دوست داشت. نسبت به باغش هم که در آن نهال‌های کمیاب و گل‌هایی پرورش می‌داد که خوشش می‌آمد خودش مراقب آنها بماند شوقی پیدا کرد. مردم دهکده که ابتدا برائش شلوارکها، گردنبندها، کلاه‌های بزرگ حصیری و بزک او اندکی حیرت کرده بودند بالاخره او را پذیرفتند. او در میان آنها دوستان صادقی یافت.

او حتی در دوران پر رفت‌وآمدش هم هرگز دست از کار نکشید. «زن با روباه کوچک»، داستان بلندی چون «پیر دختر و مرده» که موضوعش تنهایی بود نوشت. با «جنون درس» زندگی‌نامه‌اش را دنبال کرد. خواندن آن برای من تجربه‌ای نسبتاً غریب بود. حوادثی را که ویولت لودوک نقل می‌کرد می‌شناختم، اغلب با آنها درآمیخته بودم، حتی نقش بزرگی در آنها ایفا کرده بودم: منقلب کننده بود که در آنها به عنوان شیء آشکار شوم در حالی که خودم از آنها به منزله ضمیمه و نفس‌گذر کرده بودم.

ویولت لودوک، خسته از مهمانی‌ها و بیرون رفتن‌ها و انقلاب خاطرهای پاریس، اقامت‌هایی بیش از پیش طولانی در فوکون کرد. و بالاخره هم از ۱۹۶۹ بالکل در آنجا مستقر گردید. به این ترتیب به آن چه که در دوران کودکی برایش رجحان قائل بود دوباره نائل گردید. او کتاب، موسیقی، تابلوها، آثار تاریخی را دوست داشت. اما در سالهای اخیر ادبیات و هنر دیگر تقریباً او را به‌خود جلب نمی‌کرد. بخصوص به دنیای واقعی توجه داشت: مردم، اشیاء، تغییرات جزئی آسمان، بوهای خاک. او در «حرامزاده» نوشته بود: «از ته دل چه چیز را دوست می‌دارم؟ روستا، بیشه‌ها، جنگل‌ها. جای من در آن‌جا، در آن‌ها است.»

در ویولت لودوک، میان زندگی تخیلی او— که سرشار از خیالات و وسوساها بود — و رفتارش رو درروی واقعیت، تضادگیری وجود داشت. او از مرگ در هراس بود: با کمترین ناراحتی، با کمترین لرزش، به نظرش می‌رسید که زندگی‌اش از او می‌گریزد. و با این همه، با آرامشی حیرت‌آور دو عمل جراحی‌ئی را که هولناک‌ترین بیماری ایجاب می‌کرد تحمل کرد. بار اول، برای او تأکید کردند که غده‌ای که از او برداشته‌اند بد خیم نبوده است: او این را باور کرد. من حقیقت

را دانستم و دیوانه شدم: می‌ترسیدم که دوباره گرفتار شود و آن را با بیم و هراس بگذرانند. اندکی بعد واقعاً ناگزیر شد برداشته‌شدن يك پستان را تحمل کند: او این را با آرامش پذیرفت. به‌من گفت: «جراح به‌من گفته که سرطان است، ولی سرطانی در مرحله صفر.» چیزی که او را، روزی که برای دیدنش به کلینیک رفتم، نگران می‌کرد این بود که وقتی در آئینه به‌خود نگاه کرده بود موهای خاکستری‌اش و نیک پوست سرش به نظرش سرخ تند رسیده بود؛ این پدیده يك بار دیگر هم در فوکون صورت گرفته بود، او نمی‌توانست برای خود توجیه کند. به‌او گفتم که اوخیال می‌کند، اعتراض کرد. «چرا پرستار را صدا نکرده که او را وادار به تصدیق کند؟» او فکری کرد و لبخند زد: «فکر می‌کنم که ضمیر ناخود آگاهم قلباً این را باور نمی‌کرد.»

به نظرم می‌رسد که این حرفی عمیق است و توجیه می‌کند که ویولت لودوک، هر قدر هم ضعیف، باز هم قوی بود. ضمیر ناخود آگاه او مصممانه خوشبین بود و به مرگ و هذیان‌هایی که خود او ابداع می‌کرد اعتقاد نداشت. در بهار ۱۹۷۲ وقتی به بیمارستان آوینیون رفت متقاعد شده بود که گرفتار ناراحتی کبدی خوش خیم است. وقتی از آن‌جا بیرون آمد برایم نوشت که خیلی خوشبخت است که خود را در خانه‌اش باز می‌یابد و می‌داند که ناراحتی‌هایش هیچ وخامتی نداشته‌اند. کمی پس‌از آن تلفنی که به‌من شد مرا با خبر گرداند که او به‌حالت اغما فرو رفته است: پزشکان از این‌رو گذاشته بودند او برود که هیچ‌کاری نمی‌توانستند برایش بکنند. او بی‌آن‌که دوباره به هوش آید، بدون رنج و ظاهراً بدون اضطراب درگذشت. او را همان طور که آرزو داشت در گورستان دهکده‌اش به‌خاک سپردند. او در فوکون پایان شرح حالش را نوشت. فکر می‌کنم درآینده نزدیک بتوان قسمت‌هایی از آن را در اختیار خواننده گذاشت. این را آرزو می‌کنم زیرا در موقعیت او نمی‌توان زنی واقعی را که عبارت‌از نویسنده است از کتاب‌هایش جدا کرد. او از زندگی خود ماده آثارش را ساخته که به زندگی او معنایی بخشیده است.

در باره ویولت لودوک خیلی چیزها می‌توان گفت: من تمام سعی خود را در مقدمه «حرامزاده» که نخواست‌ام در این‌جا تکرار کنم به عمل آورده‌ام.

در «اجبار» از دوستی‌هایی که از حدود ۱۹۶۰ طرحشان ریخته شده است صحبت کرده‌ام. این دوستی‌ها تقویت شده‌اند. آن جوان آلزاسی که خود را چون «سنت شکنی کلاسیک» به‌من معرفی کرده بود و در دوران جنگ الجزایر با قبول خطرهای بزرگ به «جبهه آزادیبخش ملی» کمک کرده بود، معلم ادبیات شده است. در شهرستانها، در گوادلوپ و در کامبوج مشاغلی داشته: این تجربه‌ها را در کتابش ۱۳ نقل کرده است. اوریشو و سبیلو است، حرص تغییر آب و هوا دارد، ولی در برابر آن چه به‌وی عرضه شود کاملاً حاضر است، طغیان‌هایش تمام تازگی خود را حفظ کرده‌اند. او وقتی در دبیرستانی در اطراف پاریس به کار گمارده شده بود کوشیده بود قبل از هرچیز آزادی را به‌شاگردهایش بیاموزد و این امر به برخوردهایی با مقامات اداری منجر شده بود. تابستان‌ها کلاس‌هایش را در محوطه چمن برگزار می‌کرد. کسانی را که مرتکب غیبت می‌شدند توبیخ نمی‌کرد، تابع برنامه نبود، اعتراضها را تشویق می‌کرد. در فوریه ۱۹۷۲ بدون انگیزه روشن از کار معلق شد. روزنامه «لوموند» در دوم مارس مقاله‌ای به‌او اختصاص داد: «مورد حمایت شاگردها، مورد انتقاد والدین - یک معلم نامعهود در دبیرستان گونس». او به قدری به شاگردهایش علاقه داشت که چون در محوطه دبیرستان زندگی می‌کرد، اجازه می‌داد که آنها در اتاقش جا خوش کنند، صفحه گوش کنند و هر وقت بخواهند با خودشان یا با او بحث کنند. البته پدر و مادرها از مواد مخدر و مجالس عیاشی یاد کردند: قدراسیون آرمان، خواهان تعلیق او شد. یکی از اولیاء شاگردان به‌خبرنگار «لوموند» گفته: «آقا نمی‌دانم او را با قبای چوپانی‌اش دیده‌اید یا نه. او مثل هر معلم دیگری لباس نمی‌پوشد.» (در حقیقت اولیاء سفید بلندی دارد که از افغانستان آورده).

مادلن گوبل، دوست کانادائی‌ام، از کارگردانی انصراف یافته. او در دانشگاه کانادا تدریس کرده است و از تلویزیون برنامه‌های ادبی اجرا کرده. همچنین رپرتاژها و مصاحبه‌هایی تهیه کرده که مطبوعات کشورش به چاپ رسانده‌اند. او خیلی به فرانسه آمده و اینک هم در این جا زندگی می‌کند: سرگرم نوشتن تزی درباره میشل‌لریس است.

به دیدار با ژاکلین اورمون هم ادامه می‌دادم. او سرخورده از حوادثی که در مالی رویداده سوئیس برگشت. رمانی با الهام از خیالات شخصی‌اش نوشت ۱۶ و رمان دیگری را براساس تجربه‌اش از آفریقا آغاز کرد. برای تدریس به نیجریه رفت و از آن‌جا ابداً خوشش نیامد. يك روز صبح نسخه‌ای از کتاب دومش که در سوئیس به چاپ رسیده بود دریافت داشتم. یادداشتی از ناشرش مرا آگاه گرداند که او چند روز پیش درگذشته است. خبر خیلی خشن بود ولی من خیلی از این امر تعجب نکردم. خیال می‌کنم می‌دانم که او چگونه و به چه دلایلی زندگی را ترك کرده است.

در حدود اواخر جنگ الجزایر نامه‌ای از يك مددکار اجتماعی موسوم به دنیز بره‌بان دریافت داشتم که مطلقاً می‌خواست با من ملاقات کند؛ استنکاف‌های من موجب دلسردی او نشد. او با اشاره به محصل سابق که در «سن کمال» نام‌لینز را به عاریت به او بخشیده‌ام می‌گفت: «من مثل لینز سمج هستم.» دریافتم که صحبت از کنجکاوای بی‌پوده‌ای نیست؛ او به جبهه آزادپیشش ملی کمک می‌کرد و می‌خواست در این باره یا من مشورت کند. پس از آن آپارتمان کوچک او خیلی به عنوان پناهگاه الجزایری‌ها به کار رفت؛ او شغل خود را به‌خطر می‌افکند و هیچ منبع درآمد دیگری هم نداشت. ما باهم روابط دوستانه‌ای پیدا کردیم. او همان سن و سال مرا داشت و زندگی دشواری را پشت سر گذاشته بود. او دختر خانواده‌ای روستائی بود که چون خودشان هم کودکی دشواری را گذرانده بودند نسبت به شش فرزندشان به‌همان اندازه سخت می‌گرفتند که به‌خودشان. دختر بزرگتر در هجده سالگی ازدواج کرده بود تا از دست آنها فرار کند، پسر برای جنگیدن به اسپانیا رفته و در آن‌جا کشته شده بود. آنها دنیز را برای تحصیل به سانلی فرستاده بودند. او شاگردی عالی بود و وقتی به چهارده سالگی رسید به خانم معلم خودش پیشنهاد کرده بود که مخارج تحصیل او در يك دانشسرا را بپردازد. اولیائش مخالفت کردند. ابتدا او را در مزرعه به‌کار گرفتند، سپس در يك گاراژ، يك کارخانه و بعد درخانه داروخانه‌داری که زنش افلیج بود. گذاشتند؛ دنیز که در آن هنگام هجده سال داشت بر اثر این که این افلیج سنگین را از این سو به آن سو

کشیده بود يك كليهاش پائين افتاده. (او را چند سال بعد عمل کردند.) با آن که او هرچه کسب می‌کرد به اولیائش می‌داد آن‌ها در مقابل هر چون و چرائی کتکش می‌زدند. چسبندگی ریه او را ناگزیر کرد که يك سال را در آسایشگاهی بگذرانند. وقتی که در بيست و يك سالگی از آن‌جا بیرون آمد خواست که بختش را در پاریس بیازماید. در خانواده‌ای به عنوان معلم تکرارکنندهٔ دروس آموزگار اصلی کار گرفت. هفت سال آن‌جا ماند و در خلال این مدت توانست در کلاسهای فرانسه، ادبیات و تاریخ شرکت کند و خیلی کتاب بخواند. او در ارتش نجات ثبت‌نام کرد. شبها در رستورانهای شیک، در کلوب‌های شبانه، اعانه جمع می‌کرد؛ چون جوان و زیبا بود، پول خوبی جمع می‌کرد؛ در رستوران نوکه حتی اجازه می‌دادند که او وارد سالن‌های اختصاصی شود. مشتری‌ها می‌گفتند: «آه! این هم دختر کوچولوی عضو ارتش نجات!» شیاپ رئیس پلیس، گابی، موله، ماری‌بل، ساشاگیتري خیلی سخاوت به خرج می‌دادند؛ اما ژان‌گابن و رمونه. این دیدارها او را سرگرم می‌کرد ولی او بالاخره دریافت که سودی عاید فقرا نمی‌شود. و اعضای ارتش نجات را رهاکرد. در اوایل جنگ وارد کمکهای اجتماعی شد. و به امید آن که مددکار اجتماعی شود به تحصیل ادامه داد. یکی از مشاورها با تحقیر به او گفت: «يك دختردهاتی! هرگز موفق نمی‌شوید!» با این همه او در کنکور ۱۹۴۸ شرکت کرد: در میان پانصد کاندیدا نفر چهارم شد و این رضایت خاطر را داشت که بانوشتن تکلیفی دربارهٔ خدمات اجتماعی انجام شده در سالهای جنگ، نمرهٔ اول را بگیرد. او با غرور برایم تعریف کرد که تکلیف او را وزیر بهداشتی در جمع به صدای بلند خوانده: این انتقام قشنگی بود که او از تحقیرهایی که تحمل کرده بود می‌گرفت. او که سودا زدهٔ حرفه‌اش بود بعد از ساعات خدمتش خیلی کار می‌کرد، از جیب خود به نیازمندان کمک می‌کرد. در بخش خود خیلی این موقعیت را یافته بود که ببیند الجزایری‌ها در چه بیفوله‌هایی جمع شده‌اند و با چه آزارهایی دست و پنجه نرم می‌کنند: او جانب آنها را گرفت. همان طور که گفتم در آن هنگام بود که باهم ملاقات کردیم. نزدیک شدن به بینوائی‌ها و دل‌تنگی‌هایی را که بدون وجود وی آنها را فقط از دور می‌شناختم مسدود و

هستم.

از کتاب «الیز یا زندگی واقعی» اثر کلاز اچهرلی که لانژمن به نحوی آمرانه مرا به خواندن آن ملزم کرده بود خیلی خوشم آمده بود. این کتاب ضمن توصیف دنیای کار - که رمان‌ها به ندرت از آن سخن می‌رانند - ماجرای عاشقانه زیبا و غمانگیزی میان یک مرد الجزایری و یک زن فرانسوی را در پاریس ۱۹۵۷ بیمار تبعیض نژادی نقل می‌کند. خواستم نویسنده‌اش را بشناسم: موه‌ای سیاه زیبا، چشم‌های زیبای سبز، صدا و حضوری که بلافاصله برایم سمپاتیک شد. او، دختر کارگر باراندازی در بوردو که در سال ۱۹۴۲ آلمانی‌ها تیربارانش کرده بودند، توسط پدر بزرگی کولی که اسب‌های پیر را به سازماندهندگان مسابقات گاو بازی می‌فروخت تربیت شده بود. او در نه‌سالگی خواندن نمی‌دانست. به‌عنوان بچه یتیم ملی در یک مؤسسه مذهبی بورسیه شد؛ و زود عقب‌افتادگی‌اش را جبران کرد و تحصیلاتش را به‌نحوی درخشان تا مرحله‌ای دیپلم دنبال کرد؛ اما چون رفتار تحقیرآمیز دخترهای بورژوازی همکلاسی دلزده‌اش گردانده بود از حضور در امتحانات آن سرباز زد. او در بیست سالگی ازدواج کرد و صاحب فرزندی شد و پس سه‌سال طلاق گرفت. به پاریس آمد و در کارخانه سیتروئن و سپس در یک کارخانه دیگر و بعد به عنوان کارمند خانگی به‌کار پرداخت و شرایط اخیر به‌نظرش خیلی راحت‌تر از موقعیت کارگرا رسید. زوجی که او را به‌خدمت گرفته بودند او را به سوی کار دفتری کشاندند. وقتی که او را ملاقات کردم در یک آژانس مسافرتی کار می‌کرد و این امر به‌او اجازه داده بود که در چهارسال «الیز» را بنویسد. از چهارده سالگی نوشتن سودا و هوس او بود. شانس او این بود که او پیش از سالهای «غابودی» سپری شده در کارخانه، تحصیلات متوسطه‌اش را کرده بود.

برای مجله «نوول اوبسرواتور» با او مصاحبه کردم و کمی بعد او جایزه «فمینا» را دریافت داشت و این امر به او اجازه داد که مقداری لباس برای خودش تهیه کند - قبلاً فقط یک ژاکت داشت - و پیغوله‌ای را که در آن زندگی می‌کرد ترک کند. اکنون او در طبقه بیست‌ویکم یکی از این برج‌هایی که اخیراً در ناحیه سیزدهم پاریس درست کرده‌اند زندگی می‌کند؛ از پتجره‌اش می‌توان پاریس زولا، ساختمان‌های قدیمی، کارخانه‌های قدیمی و انبارهای ایستگاه قطار

اوستر لیتز را مشاهده کرد. رودخانه سن و در دور دست صخره باغ وحش ونسن دیده می‌شود. او می‌گوید که در این ارتفاع انسان خود را خیلی دور از زمین احساس می‌کند. حتی آواز پرندگان به او نمی‌رسد. او با دوفزندش زندگی می‌کند؛ پسری که از شوهرش داشته و پسر مرد الجزایری که او در رمانش وی را آرژکی می‌نامد.

موفقیت باعث برانگیخته شدن بدخواهی‌ها شد: او را متهم کردند که در مورد ماجرای زندگی خود دست به تقلب زده است. گویا او پس از ناپدید شدن آرژکی با يك کارمند عالیرتبه الجزایری ازدواج کرده که وسیله رفاه او را فراهم آورده است. واقعیت این است که او با يك مرد الجزایری ازدواجی کرده که در فرانسه به رسمیت شناخته نمی‌شود. ولی هرگز به خرج این مرد زندگی نکرده - به عکس؛ و پس از چند ماه هم این مرد را ترك کرده است.

پس از دریافت جایزه فمینا به حرفه‌های مختلفی روی آورده و رمان دیگری درباره وضع تبعیدی‌های اسپانیائی موسوم به «درباره کلمانس» نوشته. نظر خوبی را که درباره این کتاب داشتم در روزنامه‌ای بیان کردم. کلمانس از همان تبار الیز است، ملایم و خشن، مشخص و با پشتکار. شادی‌های شکننده و گریزانی از آندوه وجودش می‌گذرد و امید از پس خلق و خوی گرفته و محزون توك می‌زند. این رمان به اندازه کتاب اول او گیرا است. ولی متأسفانه با همان موفقیت مواجه نشده است.

اغلب وقتی برای اثر نویسنده‌ای ارج قائل شده‌ام آرزو کرده‌ام خود او را هم ببینم. این امر مرا به صحبت با آلبر کوهن، آرتور لُندن و گوش به حرف‌های پاپیون سپردن علاقه‌مند کرده است. پس از انتشار «افتخار مرد مرزه» که خیلی دوستش می‌دارم با اهنی ملاقات کرده‌ام و گاهگاهی هم او را می‌بینم. شريك عشق او به زندگی روستائی و گذشته گرائی‌اش نیستم. متأسفم که او در نمایشنامه‌هایش ۱۵ منحصرأ عیوب افراد چپ را مطرح می‌کند ولی قیروی حیاتی و حالت طبیعی او را دوست دارم و در گفت‌وگوهایمان اغلب موافق هستیم.

پیش از آن که دوباره استفا را بیابم از سالها پیش با پسرش

۱۵- اوژنی کوپروویم که او در آن شادمانه به فرهنگ غربی حمله می‌کند

مشمول این سرزنش قرار نمی‌گیرد. (ن)

تیتو روابط دوستانه‌ای پیدا کرده بودم. ما از دیر زمان هم را می‌شناختیم. در سال ۱۹۳۱، روزی که او به دنیا آمد، من به اتفاق پدرش و چند تن از دوستانش در کلوزوری ده لایلا در نزدیکی زایشگاهی که استفا مشغول وضع حمل بود جمع شده بودیم. او را دیده بودم که به پسر بچه‌ای خندان و پرهیاهو بدل شده بود و بعد او همراه پدر و مادرش روانه آمریکا شده بود. در مالهای حدود ۱۹۵۰ او به اتفاق زنش که فرانسوی بود به پاریس آمد؛ آنها دختری داشتند. دوستانی را به او شناساندم، او را با اتومبیل گرداندم، به او خیلی سمپاتی پیدا کردم. او در بازگشت به آمریکا به روزنامه‌نگاری پرداخت، به آمریکای لاتین سفر کرد و درباره آن کتابی نوشت. گاهی مقاله‌ای برای «تان‌مدرن» می‌فرستاد. دانستم که او از زنش جدا شده است، با دختر يك تبعیدی اسپانیایی ازدواج کرده، در برکلی معلم شده است. او از نظر سیاسی در آن‌جا خیلی فعال بود. کمیته‌ای علیه جنگ ویتنام درست کرده بود؛ اغلب از تلویزیون حرف می‌زد تا جنایت‌های سربازان آمریکایی را محکوم کند و خواهان بازگشت آنها شود. در نخستین تحقیقی که توسط دادگاه راسل در ویتنام شد شرکت کرد؛ در رفتن و مراجعت در پاریس توقیفی داشت و در آن وقت بود که ما واقعاً دوست شدیم. وقتی به برکلی برگشت در کنار گروه «پلنگهای سیاه» که برخلاف جنبشی که کارمایکل بنیاد نهاده بود افراد سفیدپوست را نیز در صفوف خود می‌پذیرفت به مبارزه پرداخت. و نیز با گروه ۱۶ «Weathermen» از نزدیک رابطه برقرار کرد.

به دنبال بروز حادثه‌ای که دارای خصوصیت نژادی بود او به اتفاق دانشجویان دوست‌خود ساختمان‌های اداری را تصرف کرد. چون او را به عنوان آشوب‌افکنی خطرناک در نظر می‌گرفتند از دانشگاه بیرونش کردند. این تدبیر استثنائی، اعتراض‌های متعددی پیرانگیخت و سروصدای فراوانی در مطبوعات به راه انداخت. او داروندارش را فروخت و خود را مرایا در اختیار مبارزه انقلابی گذاشت. همسرش که نمی‌خواست خود را در معرض خطر زندگی پناهندگی جدیدی قرار دهد او را ترك کرد. او فعالیت‌های مبارزه‌جویانه‌اش را به تفصیل

۱۶- «هواشناس‌ها». این گروه با اشاره به یکی از ترانه‌های باب دایلن چنین نام گرفته بود. (ن)

برایم تعریف نکرده. فقط می‌دانم که او به سبب شرکت در تظاهرات بزرگت شیکاگو علیه جنگ ویتنام به زندان افتاده است: هر روز او را با چماق‌های پلاستیکی مفصلاً کتک می‌زده‌اند. او وقتی رها شد مبارزه را از سر گرفت. از طریق او بود که سارتر و من با وکسلاوی آنجلو دیویس و جکسون آشنا شدیم: او چندین بار با آنجلو دیویس در زندان ملاقات کرد. چون «پلنگان سیاه» حداقل برای آن ایام از شدت عمل کاسته بودند او مصمم شد که برای مدتی خود را وقف کارهای شخصی‌اش کند. چون چندین کتاب نوشته بود در لندن بورسی به او داده شد که به وی اجازه می‌داد زندگی‌اش را بچرخاند. او اغلب به انگلستان می‌رود ولی در پاریس اقامت دارد و خیلی هم را می‌بینیم.

همان‌طور نامه‌های زیادی به من می‌رسد و به طور کلی من هم به آنها جواب می‌دهم. بعضی از این نامه‌ها به اندازه کافی جالب هستند که مکاتباتی صورت بگیرد. اما من به علت نداشتن وقت معمولاً از حفظ روابط مکاتباتی خودداری می‌کنم. به همین دلیل هم در خانه‌ام را به روی کسانی که از من می‌خواهند بدون انگیزه با ارزش آنان را ببندیم نمی‌گشایم. راستش از اصرار بعضی خوانندگان که از من می‌خواهند که آنان را «برای پنج دقیقه» ببندم خوب سر در نمی‌آورم. نویسنده سالها کار می‌کند تا بکوشد چیزی را که فکر می‌کند بزرگترین اهمیت را برای گفته شدن دارد به بهترین نحو ممکن به گوش دیگران برساند: چطور ممکن است که او در عرض يك ساعت گفت‌وگو معادل فقط یکی از کتابهایش را فراهم بیاورد؟ اگر صحبت از دادن اندرزی «خصوصی» است که من قادر به انجام این کار نیستم زیرا شخصی را که طالب آن است دقیقاً نمی‌شناسم. از بابت خشم و کینگی که اغلب رفتار من برمی‌انگیزد تعجب می‌کنم. کسی که برای من چیزی جز صدائی از پشت تلفن نیست با لحنی ناراضی می‌گوید: «آه! من توجه شما را جلب نمی‌کنم!» زن جوانی به من می‌نویسد: «شما به طور خاص هیچ دینی به من ندارید. ولی هر يك از ما به همه مدیون است.» شاید. ولی «همه» خیلی است، بیش از حد است؛ من ناچار به انتخاب هستم. من دانشجویان فرانسوی یا خارجی را که تزی درباره کتاب‌هایم می‌نویسند و سؤالهای دقیقی دارند که با من در میان بگذارند

می‌بینم. مبارزان کشورهای مختلفی را هم که می‌آیند از من اقدامی اجتماعی یا سیاسی بطلبند همواره می‌پذیرم. گاهی به این ترتیب روابط محکمی ایجاد می‌شود: از ۱۹۷۱ با اعضای جنبش آزادی زن تماس‌هایی دارم و اغلب اوقات بعضی از آنها را می‌بینم. بخصوص از مصاحبت جوان‌ها خوشم می‌آید. از آنها راضی‌ام که از انحطاط‌ها و از خود بیگانه شدن‌هایی که بزرگسال‌ها به آنها رضایت می‌دهند می‌گریزند. مصالحه ناپذیری، رادیکالیسم و توقعات آنها را دلگرم‌کننده می‌یابم و از طراوت نگاه آنها خوشوقت می‌شوم: برای آنها همه چیز نو است و هیچ چیز عادی نیست. در نطقی که من در آن چیزی جز نق نق سیاست پیشگان نمی‌یابم آنها به خطاها و ناشایستگی‌هایی پی می‌برند که باعث خنده یا غیظشان می‌شود. حماقت هنوز باعث حیرتشان می‌شود و آبروریزی منجرشان می‌کند. تغییر زندگی به نظرشان امری دارای فوریت می‌رسد زیرا که آینده خود آنها مطرح است. وقتی موقعیتی نصیب شود که در اقدام آنها شرکت کنم خوشوقت می‌شوم. ده دوازده سال پیش چون نسبتاً در دسترس بودم با تنی چند از زنهای خواننده آثارم روابط خصوصی به هم زدم. بعضی از آنها از مد نظرم دور شده‌اند. اما تحول بعضی دیگر را با توجه دنبال کرده‌ام آنها دبیرستانی بودند؛ دانشجو شده‌اند؛ دانشجو بودند؛ معلم شده‌اند؛ آنها نسبت به این اجتماع برآشفته بودند؛ وضع آنها تصریح پیدا کرده است. آنها مارکسیست و یا مائوئیست هستند و ما با اندک تفاوت‌هایی در مورد اصول توافق داریم.

يك دوستی خاص جای زیادی در زندگی من اشغال کرده است. در سال ۱۹۶۲ که فکر می‌کردم دیگر هیچ اتفاق مهمی جز بدبختی نمی‌تواند برآیم بیفتد اشتباه می‌کردم؛ باز هم شانس دیگری به من داده شده بود.

در بهار ۱۹۶۰ يك دختر دبیرستانی به من نوشت که آرزومند دیدار من است؛ نامه کوتاه و ماده او مرا قانع گرداند که او صادقانه فلسفه و کتابهای مرا دوست دارد. به او جواب دادم که در فصل تحصیلی آینده خبری به او خواهم داد. همین کار را هم کردم؛ در آن ایام خیلی بیش از حالا اوقات فراغت داشتم: در نوامبر نامه‌ای برای سیلوی لوبون فرستادم که قرار ملاقاتی با او بگذارم. او را برای شام به

رستورانی در محله‌ام بردم. او خیلی مرعوب بود، دستپایش را با حالتی عصبی در هم گره می‌کرد، مستقیماً نگاه نمی‌کرد و با صدائی خفه به سؤالهایم جواب می‌داد. از تحصیلات او حرف زدیم و بالاخره از او این اعتراف را کشیدم که در ژوئیه نمرهٔ عالی گرفته است. او از کلاس تهیهٔ دانشسرا که در آن رفقای خوبی داشت خوشش می‌آمد.

او را باز هم دیدم ولی مدت دو سال گفت‌وگوهای ما مختصر و فاصله‌دار بود. او را کمتر مرعوب می‌گرداندم، دیگر او نگاه‌های گریزان نداشت، لبخند می‌زد، حتی می‌خندید؛ او چهره‌ای مطبوع داشت و حضورش برایم خوشایند بود. به نظر می‌رسید که مسألهٔ شخصی ندارد. وقتی دربارهٔ روابطش با پدر و مادرش از او سؤال کردم خود را درمی‌برد؛ آن‌ها در رن زندگی می‌کردند، او را برای این که کنکور را بگذراند به پاریس فرستاده بودند، چیزی نداشت که در این باره بگوید. او بخصوص از دبیرستان، معلم‌هایش، همشاگردی‌هایش، برنامه‌هایش و کارش حرف می‌زد: این کار را به نحوی چنان زنده انجام می‌داد که در ورای هم وقف‌های تحصیلی‌اش، رفتارش در قبال دنیا آشکار می‌شد. او توجهم را به خود جلب می‌کرد و خود را با او موافق می‌یافتم.

با نهایت حیرت يك روز در میان کاغذهای نامه‌ای مفصل از مادر او یافتم. او که برحسب تصادف به یادداشت‌های خصوصی سیلوی برخورده بود، به طوری که خودش می‌گفت، در آنها عبارتی یافته بود که نشان می‌داد که من گمان کرده‌ام او دخترش را کتک می‌زند. مادر به من اطمینان می‌داد که هرگز دست روی دخترش بلند نکرده است؛ و تمام فداکاری‌هایی را که شوهرش و او به آنها تن در داده بودند که به سیلوی اجازه داده شود که تحصیلات پیشرفته‌ای داشته باشد برمی‌شمرده. این ماجرا به نظرم خیلی مشکوک رسید؛ کلماتی که به من نسبت می‌دادند هرگز بر زبان من جاری نشده بود، و به فرهنگ لغات من هم تعلق نداشت. طی چند سطر مؤدبانه ولی خشک جواب‌دادم که سیلوی هرگز دربارهٔ خانواده‌اش بامن حرف نمی‌زند. تردید داشتم که خود او را در جریان امر قرار دهم یا نه، ولی به اندازهٔ کافی با او صمیمی نبودم که خطر قذع‌علم کردن او در مقابل مادرش را به عهده بگیرم: از روابط آنها چیزی نمی‌دانستم. سکوت اختیار کردم.

سال تحصیلی به پایان رسید. سیلوی تابستان را در مراکش نزد دوستی گذرانند. به من نامه‌ای نوشت. يك ماه از سال تحصیلی گذشت تا به من تلفن کرد. وقتی هم را دیدیم او بابت چیزی که خودش آن را چون خیانتی در نظر می‌گرفت مرا ملامت کرد. مادرش نامه مرا به او نشان داده بود، سطوری از آن را برایش خوانده بود، به خود بالیده بود که با من همدستی‌ئی کرده، که من صریحاً رد کردم. برای سیلوی توضیح دادم ولی او سماجت به خرج داد: این مانور مادرش که کوشش به عمل آورده بود که در دوستی‌های او به دخالت بپردازد چندین بار در زندگی او تکرار شده بود. او کینه‌ای از مادرش در دل نگه‌داشته بود که روی من منعکس می‌شد. دریافتیم که روابط او با پدر و مادرش به همان اندازه که او اظهار داشته بود عادی نیست.

وقتی دوباره اعتماد او را کسب کردم اظهار نظرهایی درباره کودکی‌اش کرد. نخستین سالهای زندگی‌اش سمادتمندانه بود. مادرش که در جوانی از جاه‌طلبی‌هایی تغذیه کرده بود که نتوانسته بود ارضاء کند خواسته بود آنها را در خلال وجود دخترش تلافی کند. هنگامی که سیلوی هنوز خلی کوچک بود او را در تأثیر شهر به گرفتن درسهای در رشته‌های پیانو، آواز، و رقص واداشته بود. سیلوی روی صحنه ظاهر شده بود. او عکسپهائی از هشت یا نه سالگی‌اش را نشانم داده بود: در لباسی از تور سفید، گلپای سفید بر سر، آرایش کرده، پاها در کفشهای مخصوص رقص، بلند شده روی نوك پاها لبخند می‌زد. صورتش را به‌جا می‌آوردم، اما به زحمت می‌توانستم باور کنم که دانشجوی جدی نشسته در کنار من همان دختر بچه لباس مبدل به تن کرده واندکی اطواری باشد. او در هیأت بچه‌ای بود که مادام باترفلای پیش از مردن به سینه می‌فشارد؛ او جزو گروه همسرایانی بود که از بیداری ریپ‌وان وینکل تجلیل می‌کرد. او از دنیای تأثیر خوشش می‌آمد و به‌خود مقور بود که در آن ایفای نقش می‌کند. کار مدرسه‌اش از آن لطمه نمی‌دید. در کلاس‌های کوچک او همه جوايز را می‌گرفت. اما پس از آن موفق نشد که در رده خوبی قرار بگیرد و مادرش ناگزیر شد رضایت دهد که او از صحنه صرف‌نظر کند. او توانست بیشتر کار کند؛ در زبان فرانسه مقام اول را احراز کرد؛ اما در درس دیگر نمره‌هایش نسبتاً ضعیف ماند. پدر و مادرش غیظ خود را پنهان

نکردند. حداقل او با آنها روابط خوبی پیدا کرد در خود فرو رفت و بچه‌ای ساکت و خاموش شد. مادرش از این که او با ترك تأثر با خواب و خیالهای او به مخالفت پرداخته بود از او کینه به دل گرفت؛ او مالک، حسود و خشم‌گیر می‌نمود. سیلوی این سرگذشت را کم و بیش برخلاف میل خودش برایش تعریف کرد. موضوع برایش نامطبوع بود و من پافشاری نکردم.

آشتی‌ئی که به دنبال نیمه قهرمان صورت گرفت ما را به هم نزدیکتر کرد. اما در پائیز ۱۹۶۳ بود که کم‌کم واقعاً به سیلوی دلبستگی پیدا کردم. «سن کمال» انتشار یافت و سیلوی به موخره آن که معمولاً خیلی بد درك شده بود معنای درستش را بخشید بی آن که چیزی از دامنه‌اش کم کند. هنگام احتضار مادرم و پس از مرگ او سیلوی به رغم جوانی‌اش توانست دلگرمی بزرگی برام باشد. او را بیشتر دیدم؛ گفت‌وگوهای او و من طولانی‌تر و آزادتر شد.

او که در کنکور سور پذیرفته شده بود آن زمان در بولوار ژوردان زندگی می‌کرد. خیلی از آنجا خوشش می‌آمد. در او از شاگردهائی که فقط سرشان توی کتاب است اثری نبود و با بی‌قیدی کار می‌کرد. با چند رفیق که دستگاه اداری آنان را به عنوان نافرمان در نظر می‌گرفت روابط خیلی خوبی برقرار کرده بود: آنها باهم بیرون می‌رفتند، چیزی می‌نوشیدند، سر «مرتجعان» و «کاتولیک‌ها» بازی‌های بدی درمی‌آوردند و مقامات را به مبارزه می‌طلبیدند. آنها هرچند به علت بی‌انضباطی اغلب توبیخ می‌شدند باز هم دارای اعتبار بودند زیرا به نحوی درخشان در امتحان‌هایشان موفق می‌شدند.

سیلوی آنچه را که خودش «بدکاری‌هایش» می‌خواند برام تعریف می‌کرد؛ مرا در جریان گردشهایش، مطالعاتش، رفت و آمدهایش و همه اتفاق‌هائی که برایش می‌افتاد قرار می‌داد. به اشیاء و افراد دقت داشت، به تفاوت‌های جزئی حساس بود، با زبانی کامل آنها را برام توصیف می‌کرد. توجهم را جلب می‌کرد، باعث تفریح می‌شد. هر تجربه‌ای وقتی که در آن با او شریک بودم برام غنی‌تر می‌شد. سالی که دوره آگروه‌گامیون را می‌گذراند او را اغلب باخودم به سینما، تئاتر و نمایشگاه‌های نقاشی می‌برد. در اوایل تابستان گردشهای مفصلی با

اتومبیل کردیم. اما هنوز او را کم می‌شناختم زیرا او نسبتاً تودار بود و در چندین مورد مرا غافلگیر کرد.

ما روزی را در سولونی گذرانده بودیم و شام خورده بودیم و برای خوابیدن درهتلی واقع در میان يك پارك مانده بودیم. من زود به بستر رفته بودم و خیلی از این دنیا دور شده بودم که ناگهان از جا پریدم؛ دستی به روی شانه‌ام گذاشته شده بود، سیلوی کنار تختم ایستاده بود. با ظاهری شوق‌آلود به من گفت: «لباس بپوشید، زود بیایید، خیلی قشنگ است!» چشمهایم را مالیدم: چه خبر شده بود؟ او مرا به طرف پنجره کشید. ماه گرد درشتی در آسمانی بسیار صاف می‌درخشید، بوی گل و گیاه - بوی دوران کودکی - از خاک برمی‌خاست. در روی چمنی، جوانهایی نشسته بودند و گیتار می‌زدند و به صدای آهسته آواز می‌خواندند. سیلوی می‌گفت: «هرگز چنین ماهی ندیده بودم!» هیچ میلی نداشتم که دوباره لباس بپوشم و پائین بروم. سیلوی با اندوه گفت: «آه! نباید بیدارتان می‌کردم!» در حقیقت او حق داشت که بیدارم کند زیرا جنبه‌ای از خودش را که فکرش را هم نمی‌کردم بر من آشکار گردانده بود: امکانات شوق و شور و هوسش را که خویشتن - داری فراوانش تا آن زمان از من پنهان داشته بود. چند جامی که سر شام نوشیده بود به او اجازه داده بود که این سد را بشکند. دوباره خوابیدم. او به پارك رفت و از آن‌جا به قدری خوشش آمد که شب را در اتومبیل در زیر ستارگان گذراند.

شبی دیگر در موقعیت‌های مشابهی مرا بیشتر متحیر کرد. پس از يك راه‌پیمایی طولانی ائالمان را درهتلی در اطراف پاریس گذاشته بودیم و شام می‌خوردیم. درست نمی‌دانم به چه مناسبت بود که خنده کنان به او گفتم: «آه! شما مغزتان خراب است!» این گفته در ذهن من عکس خودش را داشت برای این که هیچ کس در نظر من عاقلتر و متعادل‌تر از او نبود. بقیه غذا در سکوت گذشت: حدس زدم که اتومبیل و هوای آزاد او را خسته کرده است. صبح روز بعد وقتی در اتاقش را زدم تا به اتفاق او صبحانه بخورم دیدم که کاملاً لباس پوشیده و آماده است؛ عینک تیره هم زده بود. تحسین کردم که او صبح به این زودی آماده باشد. کمی بعد برایم اعتراف کرد که در حقیقت چشم به هم نگذاشته بوده است و از فرط غیظ شب را به‌گریه گذرانده بوده است:

اگر من با او بیرون می‌رفتم برای آن بود که به وسیله او، آن چنان‌که با دلچکی، خود را سرگرم می‌کردم، او را آدم خلی تصور می‌کردم. مدتی وقت صرف کردم تا توانستم قانعش کنم که او اشتباه می‌کند. از چهره او شوخی معصومانه‌ای را این چنین بد تعبیر کرده بود؛ بالاخره به من گفت: دیوانه، خل، بیمار، غیرعادی، مخبط: او در تمام دوران نوجوانی‌اش این ترجیع بند را شنیده بود و تحمل نکرده بود که آن را در دهان من باز بیابد. موفق نمی‌شدم دریابم که اولیانش این چنین در مورد او داوری کرده باشند و او تمام ماجرا را برایم تعریف کرد.

قبلاً گفته‌ام که او در دوران کلاس سوم با آن‌ها خوب تفاهم نداشت. در آن سال با دوستی، دختر يك معلم و شاگردی درخشان، روابط نزدیکی پیدا کرد؛ آنها باهم دفترچه‌هایی مبادله می‌کردند که در آنها ماجراهای روز خود را برای هم نقل می‌کردند و با حرارت احساساتشان را بیان می‌داشتند. این دفترچه‌ها به دست والدین افتاد: درامی برپا شد. سیلوی به سبب «شوق و شور ناسالم» مورد ملامت قرار گرفت؛ او را «غیر عادی» خواندند؛ والدین دوستش دانیل هم با خیس شدند و فریادهای بلند سر دادند. چطور دختر آنها يك آدم درخشان نسبت به رفیقی که از نظر عقلانی این چنین متوسط بود می‌توانست این قدر شوق و شور پیدا کند؟ آنها به معلم‌ها و مدیر شکایت کردند و تصمیم گرفته شد که پس از پایان تعطیلات تدابیری اتخاذ شود.

تابستان برای سیلوی جهنمی بود. دانیل تقریباً هر روز نامه‌های مفصلی برایش می‌فرستاد: ولی مادرش آنها را باز می‌کرد، با تمسخر یا خشم زیر بعضی قسمت‌ها خط می‌کشید و جواب دادن به آنها را متنوع می‌گرداند؛ او بایستی حيله به کار می‌برد تا گاهگاهی چند سطری داخل جعبه پست بیندازد. سیلوی در کنار دوستش از نظر عقلانی پیشرفت پیدا کرده بود؛ با شوق و شور هرچه را که به دستش می‌رسید می‌خواند. رفاقت‌ها و بازی‌هایی که سال قبل سرگرمش کرده بودند اکنون ملولش می‌گرداندند. مادرش توقع داشت که او روزهایش را در ساحل دریا بگذراند و وقتی می‌دید که او غرق در کتابها است خشمگین می‌شد. مدام بر خورده‌های شدیدی بین آنها درمی‌گرفت، پدر وقتی که روزهای شنبه به آنها ملحق می‌شد جانب مادر را می‌گرفت. سیلوی، آزار دیده، تنها، بیمناک از این که احساس می‌کرد به بزرگی بدل شده، دستخوش

نومیدی‌هایی شد که خاطره‌اش هرگز نباید از ذهنش محو می‌شد. وقتی فصل تحصیلی آغاز شد برای این که او را از دوستش جدا کنند او را در کلاس سوم نگه داشتند در حالی که او کاملاً قادر بود به کلاس دوم برود. او از این بابت خود را به قدری تحقیر شده و به ملافیان در آمده احساس می‌کرد تمام شب فریاد کشید. برای این که از والدین خود، دبیرستان و خانواده دانیل انتقام بگیرد تصمیم گرفت که از همان راه خانواده دوستش وارد مبارزه شود. با حرصی آندوهناك شروع به کار کرد و دیری نگذشت که در تمام مواد شاگرد اول کلاسش شد. با این همه جایزه عالی را به او ندادند - هیچ‌کس آن را دریافت نداشت - و پنهان‌شان این بود که او يك کلاس را در دو سال گذرانده است. این بی‌عدالتی تازه خشم او را شدیدتر کرد. او عمیقاً پدبخت بود زیرا خانواده‌هایشان کاملاً از نزدیک مراقب آنها بودند و او هرگز نمی‌توانست بیش از يك ربع ساعت را با دوستش بگذرانند.

سال بعد دانیل عازم پاریس شد و این دو یکدیگر را گم کردند. سیلوی با خشم و خروش به کار ادامه داد و از آن پس هر سال جایزه عالی را دریافت می‌داشت. آن وقت بود که دریافت او از چه رو در اوایل روابطمان از تحصیلاتش این قدر و به نحوی که خیلی چیزها را زیر علامت سؤال می‌کشید حرف می‌زده: در خلال سالهای دبیرستان این یگانه دستاویز او بود. او نه به سبب فرمانبری شاگردهای خوب، بل به اثر احساس عناد و ستیز و با خشم و خروشی آندوهناك خود را وقف تحصیلاتش کرده بود. وضع خانوادگی او بهتر نشد. در میان مردم، پدر و مادرش به او مغرور بودند؛ اما در خانه رفتار تند او آنها را از جا در می‌برد؛ آنها توقع داشتند در زندگی او مداخله کنند و او این را تحمل نمی‌کرد. آنها می‌خواستند او را «سرکوب» کنند و او رام نشدنی بود. بارها تهدیدش کردند که او را به دارالتأدیب خواهند فرستاد. برخوردهای آنها بیش از پیش شدید شد. چون مادرش در خلال یکی از دعاها کتابهای مورد علاقه او را پاره کرد سیلوی پانزده روز با او حرف نزد. این ماجرا در من طنینی سخت برانگیخت. اما من وقتی از بدخواهی والدینم رنج برده بودم بزرگتر بودم و کمتر از او به آنها وابستگی داشتم و این بدخواهی هم با چنان شدتی آشکار نشده بود. هر چه سیلوی را بیشتر می‌شناختم بیشتر به او احساس نزدیکی

قلبی می‌کردم. او هم مثل من روشنفکر بود و به نحوی پرشور به زندگی علاقه داشت. از بسیاری جهات دیگر به من شبیه بود: با اختلاف سی و سه سال، امتیازها و نقص‌های خود را در او باز می‌یافتم. او موهبتی بسیار نادر داشت: می‌توانست گوش بدهد، با افکارش، لبخندهایش، سکوت‌هایش، میل نقل کردن و حتی نقل شدن را به‌آدم می‌داد: از آن به‌بعد من هم هر روز او را در جریان زندگی‌ام قرار می‌دادم و او را به‌تفصیل از گذشته‌ام آگاه کردم. از آنچه می‌توانستم برایش به‌همراه بیاورم هیچ‌کس بهتر از او نمی‌توانست استفاده کند؛ هیچ‌کس بهتر از من نمی‌توانست برای آنچه از او دریافت می‌داشتم ارزش قائل شود. شوق و شورها و خشم‌هایش، حالت جدی و شادی‌اش، هراسش از ابتدال و گاه بخشندگی نامحاطانه‌اش را دوست داشتم.

سیلوی چون احساس کرده بود که موفقیت‌های تحصیلی‌اش را می‌تواند کسب کند این‌ها دیگر توجهش را به‌خود جلب نمی‌کردند. اما او دوست داشت فرا بگیرد و درک کند، ذهنش تند و دقیق بود؛ او با امتیازهای خیلی‌خوبی در دورهٔ آگروگاسیون‌پذیرفته شد و این خود به او اجازه داد که پیش از آن که برای تدریس به‌ولایت پروت سال‌چهارم را هم در دانشسرای عالی بگذرانند. او ابتدا در مان و سپس در روان در همان دبیرستانی که من در آن تدریس کرده بودم به‌کار گمارده شد. وقتی که شبها را در آن جا می‌گذرانند در همان هتل نزدیک به ایستگاه قطار که من دو سال در آن زندگی کرده بودم رحل اقامت می‌افکند صبح قهوه‌اش را در بار متروپل می‌خورد: این‌ها کمی این احساس را در من برمی‌انگیخت که تجسم مجددی پیدا کرده‌ام. اکنون او در حومهٔ پاریس کار می‌کند.

این امر به ما اجازه می‌دهد که هر روز هم را ببینیم. او با تمام زندگی من در آمیخته همان‌طور که من وارد زندگی او شده‌ام. من اطرافیانم را به‌او شناسانده‌ام. هر دو همان کتابها را می‌خوانیم، با هم به کنسرت می‌رویم، گردشهای مفصلی با اتومبیل می‌کنیم. بین ما چنان تقابلی وجود دارد که من مفهوم من و سال خود را از دست می‌دهم. او مرا به‌دنیاال خود به آینده‌اش می‌کشد و گاهی لحظات، زمان حال حجمی را که از دست داده بود باز می‌یابد.

در میان کسانی که نقشی کم و بیش بزرگ در زندگی ام ایفا کرده‌اند و در جلد‌های قبلی از آنها سخن رانده‌ام، چند تنی در خلال سالهای اخیر درگذشته‌اند. در این‌جا می‌خواهیم پایان کار آنها را حکایت کنم و در مواردی تصویری را که از آنها ساخته بودم تکمیل کنم.

در دوره جوانی‌ام، زیبایی کامی، استقلال زندگی‌اش، تندى و شدت جاه‌طلبی‌هایش، حرص به‌کارش، احساس تحسین غبطه آلودی در من ایجاد کرده بود. او در حقیقت با شخصیتی که مرا مسحور خود کرده بود تفاوت بسیاری داشت اما به‌نحوی بلامعارض دارای قدرت اغواگری بسیاری بود. او اولگا را خیره‌گرداند. مارکو احساس تحسین آمیخته به‌حیرتی نسبت به‌او داشت. خانم لومر که آن قدر با او تفاوت داشت از شبی که در خانه او در خیابان ناوارن گذراند محظوظ شد. روزنامه‌نگار با استعدادی جوان‌تر از خودش عمیقاً به‌او علاقه‌مند بود که حتی پس از پایان ماجرایشان هم دلستگی خود را نسبت به‌او تا دیر زمانی حفظ کرد. دولن او را می‌پرستید؛ به‌نبوغ او اعتماد داشت و برای توصیه‌های او احترام قائل می‌شد. دولن به‌سلیقه‌های کامی شکل داده بود و هوش تأتری خود را به‌او منتقل می‌کرد. کامی درکار اقتباس از آثاری چون ژول سزار، پلوتوس و دغلکار موفق شده بود. درسپائی که او در مدرسه تأثر می‌داد اغلب جالب بود. شاگردها دوستش نداشتند برای این که در مقابل آنها رفتاری آمرانه و خود پستدانه داشت. آنها آرایش و صدای باریک او را مسخره می‌کردند. اما وقتی که او به عنوان تمرین «حیف که او روسپی است» را به روی صحنه آورد همه استعداد کارگردانی او را به‌رسمیت شناختند. من و سارتر خیلی از او خوشمان می‌آمد. وقتی با سادگی تصنعی از لوسیفه و «حضورها»ئی که از او حمایت می‌کردند حرف می‌زد ما را به‌ستوه می‌آورد؛ بازی‌هایش با فریدریش و آلبرشت^{۱۷} که او در دوران مهاجرت آنها را در چمدانی گذاشت و با خود برد به نظر ما ساختگی می‌رسید. اما وقتی اساطیرش را ترك می‌کرد خیلی خوب می‌توانست ملاحظه، توصیف و نقل کند. اداها و تقلیدهای او سبب تفریح ما می‌گردید.

۱۷- دو عروسک که اونیچه و دورر را پدرهای تعمیدی آنها می‌خواند. (ن)

او کارگاه واقع در خیابان ناواردن و سپس آپارتمان زیبای واقع در خیابان توردوورنی را که به اتفاق دولن در آن زندگی می‌کرد به نحو دلپذیری آراست. او دوستدار تشریفات بود و از همه دیدارهایمان جشنی می‌ساخت. در پاریس، در روان، در تولوز، در خانه زیبای واقع در فرول، در کنار او ساعات خوشی را می‌گذرانیدیم. فکر می‌کردیم که او با پشتکار می‌نویسد و به‌رغم عدم موفقیت «سایه» به‌او اعتماد داشتیم. وقتی گفته به‌عاریت گرفته شده از امیلی برونته: «خداوند! کاری کنید که هیچگاه خاطره‌ام پشمرده نشود» را در دفاترش می‌خواندیم تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم.

در اوایل اشغال فرانسه روابط ما به‌سردی گرائید. کامی با نازیسم پیوند برقرار کرد و بدون مژه برهم زدن تعقیب و آزارهای ضد یهود را پذیرفت. از سوئی «داستانهای اهریمنی» را در اختیارمان گذاشت که بخوانیم. این کتاب به‌قدری کودکانه و توخالی بود که نتوانستیم توصیه‌اش را به‌ناشری بکنیم و او از این بابت از ما کینه به‌دل گرفت. از چه رو ما به‌نوشته‌های مولوچی توجه نشان می‌دادیم و به نوشته‌های او نه؟ در مورد «پرنسس ده اورسنس» کمتر صداقت نشان دادیم. ولی او ظاهراً احساس کرد که این - به قول ناقدی - «شلمغ پاشکوه» ما را حالی به‌حالی نکرده است. در شب نمایش عمومی سالن یخزده بود. در وسط نمایش صحنه گردان قفل شد. لازم آمد يك تابلو را حذف کنند. تماشاچی‌ها حتی متوجه این حذف نشدند. در پشت پرده دولن گریه می‌کرد. نمایشنامه به‌نحو بی‌اعتبار کتنده‌ای مورد انتقاد قرار گرفت. آن وقت ما پی بردیم که کامی هرگز نویسنده نخواهد شد. او دیگر از رمان خود که از زندگی‌اش الهام گرفته بود و او در تولوز درباره‌اش با ما حرف زده بود یاد نکرد. موضوعات نمایشنامه‌هایی که درباره‌شان با ما حرف می‌زد به‌نحو آندوهناکی ابلهانه بودند. او می‌خواست غرقایی را توصیف کند که بایستی سبول غرقاب همه ارزشهای قدیمی می‌بود؛ خدایان ارزشهای تازه‌ای را اعلام می‌داشتند؛ او از سارتر می‌خواست که آنها را تعیین کند. در «عشق به خاطر منفعت» قصد داشت نشان دهد که پول دوستی و جاه‌طلبی می‌توانند به‌عشق واقعی منتهی شوند؛ قهرمان این داستان قرار بود پترکیبر باشد و قهرمان زن، کامی، زنی در لباس مبدل. ما تعجب کرده بودیم.

کامی، بزرگسالی پر تجربه، اهل تمسخر و حتی گستاخ بود که با واقعیت گرایی از افراد و اشیاء حرف می‌زد؛ او کتابخوانی با هوش بود که به نحو جالب آثار نویسندگانی را که دوست می‌داشت تفسیر می‌کرد و با ذوق و طبع ادبیات بد را مورد تمسخر قرار می‌داد؛ او چطور می‌توانست از ابداع‌های بیگانه خوشش بیاید و خود را این‌قدر غاری از حس انتقاد نشان دهد؟

حتماً نارسیسیسم او در کورشدنش دخالت داشت، و از آن گذشته، در حالی که ما فکر می‌کردیم او حرص نوشتن دارد او در حقیقت بی-تنبایت کاهل بود؛ او ادای کار کردن در می‌آورد و کار نمی‌کرد. با این همه، عدم تطابق، نحوه صحبت او و متونی که از زیر دستش بیرون می‌آمد باز هم ما را متحیر گرداند. پای چیزی می‌لنگید. اما چه چیز؟ آیا به‌سبب نقطه ضعف میخواری‌اش بود؟ در ابتدا توصیف مستی‌هایش، ما را می‌خنداند: در روی صحنه آلتیه به‌ناشایستگی‌هایی دست می‌زد. در خلال شام ملال‌آوری در فرول چندین بار گریخته بود تا به‌اتفاق زینا چیزی بنوشد. با شادی به‌ما گفت: «بیمار بودم. خودم را پشت بادبز بزرگی پنهان می‌کردم و روی چمن بالا می‌آوردم و می-گفتم: خیلی اسپانیائی است» اما بعد از شکست «پرنسس ده اورسنس» زیاده‌روی‌های او دیگر به‌نظرمان خنده‌دار نرسید. دولن می‌کوشید آن‌ها را پیشبینی کند؛ کامی بطری‌ها را در تأثر مخفی می‌کرد، دولن به‌دنبالشان می‌گشت تا کش پرود؛ آن دو دعوا می‌کردند. کامی وقتی که مست بود به همه هنرپیشه‌ها و شاگردا امتیاز می‌داد. دولن موفق شد که او را به‌کلینیکی بفرستد تا ترك اعتیاد کند.

به‌بود مدت کمی دوام آورد. او باز هم به‌میخواری و آبروریزی پرداخت. دولن دیگر تأثیری نداشت. برای ترتیب نمایش به‌آلمان رفت؛ کامی هم همراه او رفت و خود را متفور همه اعضای گروه گرداند. خودش برایمان تعریف کرد که شبی در هتلی در ساحل رن، هنرپیشه‌ها در تراسی نشسته بودند و با هم می‌خواندند و می‌خندیدند: کامی از یالکن خود آن‌را ملزم گرداند که ساکت بمانند زیرا فکر او را مغشوش می‌کردند. همین‌طور برایمان تعریف کرد که دريك ضیافت رسمی که برای دولن خیلی اهمیت داشته مست بوده است و حرفهای بهت‌آوری زده است. برایمان تعریف کردند که شبی دیگر در خلال بحرانی شدید،

يك دسته اسكناس را كه بایستی به اعضای گروه پرداخت می شد از قرط خشم به درون آتش افکنده است. او به ما گفت كه از آن رو مشروب می خورد كه می داند دولن بیمار است و فكر مرگ او وحشت زده اش می كند. یا این همه، با دعوای بی نهایت شدید، درمورد كارهنری اش، مسائل پولی و همه چیز و هیچ چیز زندگی را بر او جهنم می گرداند. دولن، در گذشته از او فرد افسانه ای را كه استمداد هرکاری دارد ساخته بود. برای او مقررات خود را عوض كرد. يك نفر مجری وصیت نامه را فرا خواند و به او سفارش كرد كه مراقبت از کسی را كه اینك با اندوه «بچه بیچاره» می خواند به عهده بگیرد.

كامی تقریباً هیچگاه برای دیدن دولن به بیمارستان نرفت و هنگامی كه او سرد باز هم در كنارش نبود. روز به خاك سپاری هیچ يك از دوستان دولن به دنبال او نرفت. او تنها آمد و کسی يك كلمه هم با او حرف نزد. در فوریه ۱۹۵۰ دوستان و شاگردان دولن برای تجلیل از او مجلسی در آتلیه ترتیب دادند. تعریف کرده ام كه وقتی به خانه کامی رسیدیم چگونه او را مست، حق زن، با صورت باد کرده در كنار آریان بورگ بهت زده یافتیم. در تمام مدت مراسم او می گریست و نگاهی به او افکنده نشد و دستی به سویش دراز نشد. مطمئن نیستم كه این طرد بهترین طریق خود را به خاطر دولن وفادار نشان دادن باشد. به نظر رسید كه كامی برتری یافته است. او در اتاقش پرستشگاه كوچك دولن را درست کرده بود: چند عكس، گل، يك رز مصنوعی در يك چمچه. او می گفت كه در لحظات دشوار این چمچه راهنمایی اش می كند. در ماه مارس به ما نوشت: «در هفته های اخیر یکی از مشخص ترین و شاید یکی از زیباترین مراحل زندگی ام را گذرانده ام. به این معنی كه طوح و معنای زندگی ام سریع انجام پذیرفته (اما نه پایان پذیرفته، بل پنداری مشاهده شده بر اثر نوعی پیشبینی تا زمان مرگ) به نظر رسیده است. با نوعی وقار آرام كه همراه با مقداری شادی و اندکی شیطنت است (خیلی از این كلمه خوشم نمی آید، ولی این شیطنت برای من همراه با معنی و قدرتی سری است كه آن را اندکی متفاوت مشخص می كنند) تحول می پذیرم.»

اگر سارتر به او كمك نمی كرد او بدون هرگونه منبع درآمدی می ماند؛ او این كمك را به عنوان نوعی بورس كه به او اجازه می داد

اثرش را به پایان برساند در نظر می‌گرفت. برای این که استحقاق آن را داشته باشد با ما خیلی درباره کارهایی که به‌زودی انجام خواهد داد حرف می‌زد: «عشق به‌خاطر فایده» و نمایشنامه دیگری، درباره جادوگران لودن؛ يك «رمانسرو» در چندین جلد که در آن زندگی پدر و مادرش و خودش را نقل می‌کرد. و بخصوص کتابی راجع به دولن: زندگی او، اثرش، افکارش. به دنبال موادی می‌گشت که آپارتمان وسیع را به «موزه شارل دولن» تبدیل کند: او صاحب لباس‌هایی با شکوه، ماکت‌های دکور، میزانشن‌هایی به‌خط دولن بود. ما فکر نمی‌کردیم که او خیلی‌کار کند زیرا مدام بین پاریس و فلول، که در آن‌جا شهرت بسزائی به میخوارگی داشت، در رفت و آمد بود: با مأمور قطار مشروب می‌خورد. وقت زیادی را صرف نظم دادن می‌کرد. او را نسبتاً زیاد می‌دیدیم. او به‌سینما، تئاتر، نمایشگاه‌ها و کنسرت‌ها می‌رفت، کتاب می‌خواند. گفت و گویش جالب بود به‌استثنای مواقعی که گمان می‌کرد مجبور است از اثرش حرف بزند.

کاملاً تنها زندگی می‌کرد. زینا که از مدت‌ها پیش ازدواج کرده بود با شوهرش که گاراژدار بود مانند سابق در خانه واقع در خیابان تور دوورنی زندگی می‌کرد؛ بعد به بلویل رفت و وقت خود را میان خانه خودش و خانه کامی تقسیم کرد. اما بیش از پیش اتفاق می‌افتاد که کامی در خلال بحران‌های الکلیکش او را بیشتر بزند: يك روز در حالی که دور چشمش را هاله سیاهی پوشانده بود آمد که در را باز کنند. بالاخره هم برای همیشه رفت.

کامی با دختری که او اسمش را «کرسی» گذاشته بود دوست شد و این دختر کم و بیش عاشق او بود. ولی روابط آنها زود به‌هم‌خورد. و او باز گرفتار تنهایی‌ئی شد که خودش می‌گفت خیلی رنجش نمی‌دهد. او در ژوئیه ۱۹۵۱ به‌ما نوشت: «تسبت به سال گذشته در همین هنگام در حالت کاملاً دیگری هستم. نزدیک به‌نوعی تسلط بر رفتار متعادل و کاملاً عادت کرده به‌آن هستم، هر چند که این برای تنهایی ناگزیر، گاهی سخت است. تنهایی وجود، نه‌قلبی، زیرا به‌یاری شما دو نفر خود را در دنیا تنها احساس نمی‌کنم؛ و گذشته از این...» «حضورها»ئی وجود دارد. آنها را هیچ چیز منقلب نمی‌گرداند و هرگز این‌قدر حقیقی نبوده‌اند. و نیز آنها که من «نیمه‌زندگان» می‌خوانم و

اگر بخواهید بدانید عبارت از فریدریش و آلبرشت و نل ۱۸ هستند و وجود دارند. با دوتای اول به صدای بلند صحبت می‌کنم. با نل تقریباً همیشه جر و بحث دارم (...) او به شدت به این کوچولوها حسادت می‌کند (...) دیگر هیچ چیز به زندگی‌ئی - زندگی واقعی، نه زندگی یا والدین - که در شش، هفت، هشت سالگی یا جلوتر از آن داشتم شباهت ندارد و طبعاً به بعد از آن هم، ولی دیگر بیشتر نگران تماس پیدا کردن با زندگی واقعی (فراموش نکنید که نخستین معشوقم مربوط به نه سالگی‌ام است) نه این زندگی که در این هنگام دارم، بودم... شاید خیال کنید که دوباره به عالم کودکی، به معنای واقع کلمه، برگشته‌ام. خیال نمی‌کنم که این طور باشد مگر این که این جنبه کوچک «بازمانده» را که همواره داشته‌ام و اگر همه چیز به خیر و خوشی سپری شود با آن خواهم مرد مستثنی بدانیم. کمی بعد در تابستان آن سال نامه‌ای خیلی حاکی از خوشبینی برایمان فرستاد: او فکر زندگی زاهدان انزوا جو را می‌پذیرفت. وضع سلامت رضایت بخش بود و او اعتقاد داشت که از نظر روحی خیلی پیشرفت کرده ست. از جمله «عادت تقریباً کامل به تنهایی» را اعلام می‌داشت.

اما این تنهایی باید خیلی بر او سنگینی می‌کرد زیرا سه سال بعد وقتی پزشکی که مورد اعتمادش بود به او پیشنهاد کرد که برای ترك اعتیاد مجدد به کلینیکی برود، او به سارتر که برای دیدنش رفته بود اظهار داشته بود که در آن جا خیلی خوب و راحت است: پرستارها به او می‌پرداختند؛ او به بیمارهای اتاقهای مجاور توجه پیدا می‌کرد؛ حتی با دیدن خدمه سالن که لگن می‌بردند سرگرم می‌شد.

اما بلافاصله گرفتار اعتیاد شد. خودش برایمان توضیح داد که همواره يك شیشه شراب سرخ روی میز کنار تختش است و او صبح به محض این که چشم باز می‌کند جام بزرگی از آن می‌نوشد در غیر این صورت دچار تهوع می‌شود و نمی‌تواند از جا بلند شود. وقتی او را ملاقات می‌کردیم می‌کوشید که فکری روشن داشته باشد ولی اغلب احساس می‌شد که به زحمت از بحران بیرون می‌آید و باید کوشش فراوان به کار برد تا به گفت و گو ادامه دهد. او در نامه‌ای در ۱۹۵۶ می‌نوشت: «مواردی وجود دارد که نمی‌توانم و بنابراین نباید حتی

بکوشم که بعضی کارها را بکنم. این همان چیزی است که خیلی ناگزیرم قبولش کنم... يك شب به علت این که می‌خواستم به هر قیمت که هست شما را ملاقات کنم فقط عکس وجود خودم را و نیز جذبه منقعی آنچه را که بعد از آخرین ملاقاتمان بوده‌ام، کرده‌ام و اندیشیده‌ام، نشانتان داده‌ام. براین «غمگسارگری تعمیم یافته» رقت می‌آورم که فقط دامنه دیگر و خشک رودخانه‌ای سرشاد است که موانع و سنگ‌ها از بستر خود منحرفش نمی‌کنند و بل، به عکس، آیشارهای شادی چنین می‌کنند. به زحمت از چیزی که اهمیتی واقعی می‌داشت (مثلاً کتابیم) و تقریباً بر اثر تصادف ذکری به میان آورده‌ام.»

کامی هرگز دارای استعداد تبادل نظر نبود. چند سؤال سریع می‌کرد که به آنها جواب‌های مختصری می‌دادیم و او به تکیه می‌کرد. پرداخت. در ایامی که خیلی‌ها را می‌دید، می‌خواند، کسب خبر می‌کرد، تکیه می‌کرد به آیش‌های خوب تغذیه شده بود. ولی نمی‌توان زندانی در خود زندگی کرد و کیفرش را ندید. هوش زنگ می‌زد، توجهات محدود می‌شوند. کامی دیگر جز نگرانی سلامتی‌اش را نداشت. او می‌توانست ساعتها را به توصیف علائم دیابت خود و درمان‌هایی را که دنبال می‌کرد اختصاص دهد. در بند آن بود که مستمری‌اش را که سارتر می‌پرداخت توجیه کند و همواره مراقب بود که ما را در جریان اثرش بگذارد: کاغذهای قدیمی را برای «رمانسرو»یش مرتب می‌کرد. برای بررسی‌اش راجع به دولن فکر زیادی داشت: به جای قسمت زیادی از نوشته عکس می‌گذارد. مطمئناً احساس می‌کرد که حرفهایش چقدر کم قانع‌کننده است. دیدارهای ما خسته‌اش می‌کرد. هر زمان کمتر از پیش به این دیدارها علاقه نشان می‌داد.

يك روز که در خانه من منتظرش بودیم صدای پای سنگین و نامطمئنی شنیدیم که نزدیک و دور می‌شد. يك ربع ساعت وقت صرف کرد تا در خانه‌ام را یافت. تلوتلو می‌خورد و جویده‌جویده حرف می‌زد. او که معمولاً خیلی محبوب بود وقتی به توالی رفت در را باز گذاشت و ما صدای ادرار کردنش را شنیدیم. بولوار راسپای را پائین آمدیم و خواستیم برای شام به بولوار مونپارناس برویم. او روی نیمکتی افتاد و سارتر به دنبال تاکسی رفت. او در تمام مدت صرف شام تقریباً درست رفتار کرد ولی این کار را به قیمت کوشش قابل ملاحظه‌ای انجام

داد. اندك اندك موانعی که مانع دیدار ما می‌شد افزایش یافت. او آرزوی دیدار هیچ‌کس را نداشت. پس از انتشار «سن کمال» از يك پزشك تولوزی که در جوانی عاشق کامی بود نامه‌ای دریافت داشتسم: نشانی او را می‌خواست. کامی يك بار او را پذیرفت ولی از وعده‌های دیدار طفره رفت، گاهگاهی پیش زینا می‌رفت. زینا هم بی‌حد و اندازه می‌نوشت؛ او به‌شدت بیمار شد و پس از آن‌که چند ماهی در بیمارستان به‌مدوا پرداخت در سال ۱۹۶۴ در همان‌جا درگذشت. در آن هنگام کامی يك شب را در خانه من گذراند. این مرگ او را خیلی منقلب کرده بود. کمی بعد از آن برایمان نوشت که «چیزی بالاتر از غم» داشته؛ او از مرحله «اوهام» گذر کرده و يك ماه «دشوار» را گذرانده بود.

او دیگر ما را به‌خانه‌اش دعوت نمی‌کرد و ما هم دیگر او را به رستوران نمی‌بردیم. همواره گیسوان بلندش را که سرخ‌رنگ شده بودند به‌پشت می‌ریخت و لباس‌های کهنه‌ای که نظریگر بود به‌تن می‌کرد: همه نگاه‌ها را متوجه خود می‌کرد. برای صحبت در خانه من می‌ماندیم و او در آن‌جا راحت‌تر بود. بارها برایمان گفت که پاکدامنی‌اش چقدر بر او سنگینی می‌کند. برایمان گفت که روزی که مشروب خورده بوده به‌خیابان رفته بود که مردی پیدا کند. یکی را به‌خانه آورده بوده ولی چنان دچار بی‌زاری شده بود که او را از خانه بیرون کرده بوده. مرد کمی بعد که با او مواجه شده بود خیلی به‌صورتش زده و او را به‌زمین زده بود.

اغلب خریدهای او را دربان می‌کرد و به‌کارهای خانه‌اش می‌رسید. قسمت اعظم آپارتمان دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. کامی در اتاق خودش و در سالن مدور زندگی می‌کرد. سالها بود که به‌آن‌جا قدم نگذاشته بودم که در ژوئن ۱۹۶۷ او مصرانه با نامه و تلفن از من خواهش کرد به‌خانه‌اش بروم. در را اشتباه گرفتم، و در آپارتمان مستأجر روبه‌رو را زدم. او در حالی که به‌طرز غریبی نگاهم می‌کرد گفت: «محکم در بزنید. زنگش کار نمی‌کند و او هم اغلب نمی‌شنود.» در زدم، ضرب گوفتم. فایده‌ای نداشت. به‌سراغ دریان رفتم و او با ضربات محکم به‌در زد. باز هم بی‌فایده بود. از حیاط به‌پنجره که کرکره‌هایش بسته بود سنگ زدیم. بی‌فایده بود. تلفن کردم. کامی

با صدائی نسبتاً بی‌تزلزل گفت: «آه! خیال می‌کردم که وعده در خانه شما است.» حرف پوچی بود. زیرا در آن هنگام نباید آن‌جا می‌بود. گفت که در آپارتمان را باز می‌گذارد. وارد شدم، با ناپاوری سائل پذیرائی و اتاق غذاخوری را نگاه کردم. به نظرم رسید که از واقعیت جدا می‌شوم و وارد فضای افسانه‌ای تخیلی می‌شوم. میان گذشته هنوز نزدیک و لحظه حاضر به اندازه‌ای که میان دختری جوان و زنی صد ساله فاصله باشد، اختلاف وجود داشت. دکوری که به‌دقت توسط کامی سفارش داده شده بود به‌خردهریزی کثیف بدل شده بود. قشرهایی از خاک شیشه‌های زرد شده، دیوارهای خاکستری و کف اتاق را پوشانده بود. پارچه‌های تول، موسلین، زری‌های عجیب، روی مبلمان و اشیاء زینتی انداخته شده بود. انسان انتظار داشت که در گوشه و کنار تارهای عنکبوت ببیند. صدائی فریاد زنان گفت: «بنشینید.» کاغذها و پارچه‌کهنه‌هایی را که جلوی يك مبل را گرفته بودند برداشتم و نشستم. از لای در نیمه‌باز در اتاق مجاور پایه تختی را دیدم. صدای وقوق‌های عجیبی، صدای پاهای سنگینی و باز غرغره‌هایی، و صدای بم پیکری را که بیفتند شنیدم. باز هم چند لحظه دیگر مپری شد و در آستانه در اتاق غذاخوری کامی‌آشکار گردید. بالای لب بالائی و زیر لب پائین او خطوط قرمزی دیده می‌شد. پیژامای ساتن سیاهی به تن داشت و زیرش پستان بندی از پارچه صورتی بسته بود. موهای سرخ‌رنگش را روسری پوشانده بود. لب پائینش را می‌مکید و کلمات ناملقوطی از دهان بیرون می‌ریخت. دریافتم که او از جامعه دوستان دولن، از نمایشگاه دولن، از فرول که او دیگر به آن‌جا نمی‌رفت زیرا که خانه به‌شدت در گرو گذاشته شده بود، حرف می‌زند. اندک اندک بیانش واضح‌تر و حرفهایش هماهنگ‌تر شد. از «تساویر زیبا» و والتر اسکات حرف زد. اما دیری نگذشت که هلائم خستگی از خود آشکار گرداند؛ بالاته‌اش از جلو به عقب در نوسان بود؛ آشکار بود که از فرط خواب می‌افتد. برخاستم. در آستانه در به من گفت آرزو می‌کند موهای سفیدی داشته باشد زیرا مردهایی که هیکل او جلب توجهشان را می‌کند - درحقیقت او پیکر آفت‌زده‌ای داشت - در خیابان به دنبالش راه می‌افتند و وقتی صورتش را می‌بینند به زحمت می‌توانند سرخوردگی‌شان را پنهان کنند. پیش از آن که دستم را بفشارد با حالتی اندکی طغیان‌آمیز پرسید: «دربارۀ مینی‌ژوپ چه

فکر می‌کنید؟»

وقتی در پائیز ۱۹۶۷ از کپنهاگ برگشتم پیامی از کامی که به ده روز پیش مربوط می‌شد دریافت داشتم که اعلام می‌کرد ضبطی تهدیدش می‌کند؛ برای اجتناب از آن باید ظرف چهار روز آینده مختصر پولی پرداخت می‌شد که به آسانی می‌توانستم به او بدهم. اما من در دانمارک بودم. روز بعد تلفنی از من خواست که با «دربان کوچولوش» خانم «س» تماس بگیرم. او برایم نقل کرد که چون کامی از مدتها پیش اجاره‌خانه و مالیاتهایش را نداده ضبط‌اثاث در شرایط هولناکی صورت گرفته است. کامی بیست دقیقه کمیسر را منتظر نگه‌داشته؛ چهار دست و پا، رب دو شانبر کثیف نقرت‌انگیزی به تن و در حالی که بوی شراب می‌داده، وارد سالن شده است. حقوق زده و فریاد کشیده است. وقتی کار ضبط انجام گرفته خانم «س» کمکش کرده که دوباره به بستر برود؛ اتفاقی که او هرگز به آن قدم نمی‌گذارد. پر از بطری‌های خالی و کاغذهایی بود که امکان داشت آتش بگیرد زیرا کامی خود را با یک بخاری برقی گرم می‌کرد. روی تشک‌ها که سیاه از کثافت بودند دیگر ملحفه‌ای دیده نمی‌شد. در ظروف آشغال که کامی ته مانده غذاهایش را می‌ریخت کرم وول می‌زد. کامی اجازه نمی‌داد که به چیزی دست بزنند. او از ساعت نه صبح شراب می‌خورد؛ به‌خواربار فروشی‌ئی که برایش شرابه‌ای خوب و گران می‌آورد تلفن می‌کرد. از وقتی کار ضبط صورت گرفته بود او دیگر چیزی نمی‌خورد. خانم «س» غذاها را روی میز می‌گذاشت و کامی را صدا می‌کرد: روز بعد غذا را دست نخورده می‌یافت. گاهی اوقات شبها صدای آواز کامی شنیده می‌شد. دربان به‌من گفت: «نمی‌خواهم به مستاجرهای دیگر چیزی بگویم، مردم خیلی بدخواهند، مسخره می‌کنند. بدتر از بدبختی، بی‌اجر و قرب شدن است.» او به کامی که در لحظات روشنی‌بینی خود را خیلی با تربیت و تحصیل‌کرده نشان می‌داد و با ادب و مهربانی فراوان با وی سخن می‌گفت خیلی علاقه داشت. گفتم که باید او را به بیمارستانی فرستاد؛ از خانم «س» خواستم پافشاری کند تا او به این کار رضایت دهد. خودم هم به کامی تلفن کردم تا متقاعدش کنم: سارتز عهده‌دار مخارج می‌شود. او با سماجت رد کرد. او نمی‌خواست کسی را ببیند، بخصوص پزشکی را. او از ترك اتاقش سر یاز می‌زد.

سارتر برای خانم «س» پول فرستاد تا بدهی‌هایش را بدهد و مانند سابق به‌او بپردازد. او هر روز به من تلفن می‌کرد. چهار روز گاهی چیزی خورده بود و بعد وضع بدتر شده بود: او روزی شش بطری شراب سرخ می‌نوشتید. «خانم» «س» به‌او می‌گفت: «آخر خودتان را می‌کشید.» «چرا نکشم؟ چیزی ندارم که زندگی کنم.» دیگر از بستر بیرون نمی‌آمد و در ظروف قضای حاجت می‌کرد. به‌دریان توصیه کردم به‌بخش بهداشت اجتماعی خبر بدهد و گاهی را به بیمارستان منتقل کند. «نه. باز هم خودم از او مواظبت می‌کنم.» او سه روز بعد تصمیمش را گرفت. گاهی زیرش خرابکاری می‌کرد. اتاق، حتی موهایش آلوده به مدفوع بود. او روی کف اتاق می‌خوابید و دور و برش را صدف‌هایی پوشانده بود که او سفارش داده بود و گذاشته بود بگندند. آن روز صبح هم قدرت آن را داشت که خاویاری بخواهد که خانم «س» از خرید آن سر باز زده بود و آمبولانس صدا کرده بود. دکتر یا به اتاق نگذاشته بود زیرا نخواست به‌دور در میان کثافت راه برود. پرستارها گفته بودند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم. او زن نیست، کثافت است.» گاهی در حالت نیمه اغما بود و بدون اعتراض گذاشته بود که او را ببرند. ناچار شده بودند رب‌دوشانبرش را که به‌تنش چسبیده بود، زیرا تنش پس از قشر زخم بود، پاره کنند. در لاریبوا زیر موهایش را کوتاه کرده بودند، او را در حمامی فرو برده بودند. او مثل قردی تبعیدی لاغر بود و شکم‌باد کرده بزرگی داشت.

روز بعد به بیمارستان رفتم. انترن بخش نبود. مراقبی به‌من گفت که گاهی به علت ابتلا به دیابت «تحت مراقبت» است. از او پرسیدم آیا گاهی می‌خواهد مرا ببیند؛ او گفت بله و مراقب به‌نحوی مبهم اتاقی را که در آن هشت تخت بود نشانم داد. گاهی را ندیدم. چند بیمار که را کنار گذاشتم: جوان‌ها، پیرهای موسیاه؛ و یک زن سیزه و دارای موهای کوتاه شده با چهره درشت زشت باقی ماند. او با پرستار صحبت می‌کرد و صدای گاهی را شناختم. پیراهن مقرراتی کرباسی را به تن داشت. مچ‌هایش خیلی لاغر و صورتش باد کرده بود. او از بابت موهایش عذرخواهی کرد: «موهایم را کوتاه کرده‌اند و قدرت شانه‌کردن نداشتم.» از او پرسیدم آیا رفتار شایسته‌ای با او داشته‌اند: «این‌جا زندان با اعمال شاق است. هیچ‌چیز از آن چه می‌خواهم به من نمی‌

دهند - چه می‌خواستید؟ - شیر این تنها چیزی است که می‌تواند حالم را جا بیاورد. و پرستارها هم خشن هستند. آنها مرا کثافت نامیده‌اند. - آخر چطور ممکن است؟ او با شایستگی فراوان جوابداد: «آه. این‌ها بی‌تربیتند.» همین‌طور به من گفت که گاهی دست‌هایش در هم گره می‌شوند و او اگر جاسی در دست داشته باشد نمی‌تواند آن را به پرستار بدهد. آن وقت پرستار یا او به‌خشونت رفتار می‌کند. به او پیشنهاد کردم که به‌کلینیکی برود. فکر کرد و گفت: «نه. ترجیح می‌دهم این‌جا بمانم.» پرسیدم که آیا می‌خواهد: «تمام مدت می‌خوایم. در حالت اغما به‌سر می‌برم.» میل داشت که ثربان روانداز و جوراب «گران‌ته، خریداری شده از بازار سن پی‌یر» برایش ببرد. از این که او را از اتاقش جدا کرده بودند شکوه نمی‌کرد. ابدأ به‌نظر نمی‌رسید که خیال کند در معرض خطر قرار دارد.

چند روز از طریق دربان که به‌دیدنش می‌رفت و خریدهایش را انجام می‌داد از حالش خبردار می‌شدم. وضع به‌همان حال سابق مانده بود. و بعد در ساعت چهار صبح دوازدهم دسامبر تلفن زنگ زد. بیمارستان لاریبوازیر بود. کامی مرده بود. صبح روز یازدهم يك بطری بورگونی خواسته بود که به‌او نداده بودند. شب‌هنگام دچار خفگی شده بود. تنفس مصنوعی فایده‌ای در برنداشته بود. چهار روز بعد او را به‌خاک سپردند. در اطراف گورش فقط پنج تن بودیم. مجری وصیت‌نامه دولن، دبیر جامعه دوستان دولن، خانم «س» سارتر و من. فقط چشم‌های خانم «س» سرخ بود.

او آپازتمان را تمیز کرد: از اتاق چهارصد و پنجاه‌بطری بیرون آورد. در زیر تشک‌ها که کاملاً پوسیده بودند او دو دست لباس تأتری عالی که آنها هم پوسیده بودند بیرون کشید. سایر یادبودهای دولن را کتابخانه آرسنال خریداری کرده بود.

خانم «س» کاغذهای کامی را در اختیار من گذاشت: چیز زیادی نبود هیچ نشانه‌ای از اثر او دیده نمی‌شد حتی يك صفحه چرکنویس وجود نداشت. این امر باعث حیرتم‌تشد. اما نامه‌های قدیمی سارتر چه شده بود؟ فقط تعداد کمی از آنها باقی مانده بود. و نامه‌های دولن چه شده بود؟ نامه‌هایی از افرادی که نمی‌شناختم و چرکنویس‌های جواب‌های کامی را یافتم. او پیشنهادهای نادر دیدار را که بعضی از

نویسندگان نامه‌ها به عمل آورده بودند با عنوان کردن «انزوای عراقی» اش رد می‌کرد. او از اثر «خود» و «کار عظیمش» راجع به دولن حرف می‌زد. شب پیش از مرگش نامه دیگری رسیده بود. خانه واقع در فرول به چنان گروئی رفته بود که بالاخره به روستاییان دهکده فروخته شده بود.

کامی هم نوعی یادداشتهای خصوصی از خود باقی می‌گذاشت. این‌ها مجموعه‌ای غریب، مجزا از هم، سرخ‌رنگ و شفاف‌های مختلف و پوشیده از خطوط درشت نامنظم بود؛ جوهر، سبز، بتفش یا سرخ بود. پیوست‌ها و مطالب گذاشته شده روی کلمات، متن را تقریباً ناخوانا می‌کرد... این یادداشتها از سال ۱۹۶۰ تا دوران مرگش را دربر می‌گرفت. او از پرستش لوسیفه به پرستش بعضی قدیس‌ها که به نحوی غریب برگزیده شده بودند رسیده بود. او اظهار تأسف می‌کرد که برای مراسم قدیسها این قدر کم اهمیت قائل می‌شوند و عید مردگان سبب می‌شود که در مورد عید توسن غفلت صورت گیرد. در بالای هر صفحه، او تاریخ و نام قدیسی را که روزش را به او اختصاص می‌داد قید کرده بود. او با حروف درشت می‌نوشت؛ دعا و نشان می‌داد که این دعا متوسط بوده است یا عالی. گذاشته از قدیسها، به درگاه خدا و مسیح استغاثه می‌کرد و حمایت آنها را خواستار می‌شد. خیلی از «حضورها» صحبت می‌کرد. یادداشت می‌کرد: «این خیلی باعث خوشوقتی مامان می‌شود» احساس می‌کرد «الهام گرفته» است و نیروئی درونی او را «به دنبال کشیده» و او را وادار می‌کند که درست پیش از آن که خواربارفروشی تعطیل کند او پائین برود و یا به کباب‌پز مراجعه کند و درست در لحظه‌ای که جوجه‌ها را از تنور بیرون می‌آورند او یکی بخرد. زیرا اشتغالات فکری او بخصوص غذایی و بهداشتی بود. صورت غذاها و تعداد لیوان آب معدنی را که نوشیده بود، قرصهائی را که فرو داده بود و چگونگی خوابش را ذکر می‌کرد. دو سه بار از خواننده‌هایش سخن می‌راند: والتر اسکات، میشله. و از موسیقی: شنیدن موسیقی برلیوز از رادیو. اصلاً اشاره‌ای به اقراط در باده خورائی‌اش نمی‌کرد. با این همه اتفاق می‌افتاد که قید کند که از يك مرحله «مبارزه» یا «ظلمات» گذر کرده است. گاهی لحظات به کثافتی که در آن زندگی می‌کرد پی می‌برد. در سال ۱۹۶۴ از پاک کردن «مواد

بالای سر» حرف می‌زد. این شرط لازم برای «کارش» بود. روزی دیگر تصمیم گرفته بود ظروف آشغال را توسط دربان خالی کند. می‌نوشت که محتوای ظروف آشغال به‌خوبی نشان می‌دهد که او «از يك مرحله ظلمات» می‌گذرد. تهی کردن آنها این احساس را به او می‌داد که «بخشایشی» دریافت می‌دارد.

انتظار نداشتم که کاغذهای او این‌قدر بچگانه باشد. هنوز هم از این بابت تعجب می‌کنم. خلائی که پس از خواندن نوشته‌های کامی کشف کرده بودیم به‌طور کلی او را اشغال کرده بود. الکل و تنهایی کار ویرانی او را به‌انجام رسانده بودند. او در ناپایداری غوطه‌ور شده بود. اما این ضعف‌نخستین چگونه توجیه می‌شد؟ قطعاً فقط کودکی‌اش می‌توانست از آن خبر دهد. او آن را به‌شکلی افسانه‌ای برایمان نقل کرده بود. ولی ما از حقیقت آن بی‌خبر بودیم. محروم از این کلید تمام ماجرای کامی و غرقاب سالهای آخر او برای من به به‌صورت يك راز باقی می‌ماند.

لین بعد از مرگ بورلا دیگر تاب تحمل زندگی در فرانسه را نداشت. چون در سالهای جنگ با سریازی امریکائی که در هالیوود دستیار کارگردان بود روابطی به‌هم زده بود تصمیم گرفت با او ازدواج کند. مرد میلی به ازدواج نداشت ولی لین حامله شد و آن‌وقت مرد را متقاعد گرداند که اقدامات لازم را برای این که او بتواند در ایالات متحده به‌وی ملحق شود انجام دهد. در سال ۱۹۴۶ به آن‌جا رفت و اندکی بعد آن دو صاحب دختری شدند. در سال ۱۹۴۷ که اقامتی در ویلای آنها در کالیفرنیا کردم متوجه شدم که زندگی خانوادگی خیلی روبه‌راه نیست. وضع مالی آنها دشوار بود. لین این را بهانه قرار می‌داد تا در سوپرمارکت‌ها دست به دزدی بزند و این امر شوهرش را نگران و عصبانی می‌کرد. پرداختن به‌خانه و بچه لین را از پای در می‌آورد. تظاهر می‌کرد که در مورد آرایشش غفلت کرده است. در خانه، چرك و کثیف می‌گشت. در هالیوود هم همان رفتار تحريك‌آمیز پاریس را حفظ می‌کرد. وقتی چك او را به يك «پارتنی»

می‌برد او به عمد هر لباسی که می‌شد می‌پوشید و کفشهای زمخت یا کنش‌بندی راه‌پیمائی به‌پا می‌کرد. به‌شدت به تهیه‌کنندگان مشهور و کارگردانهای موفق حمله می‌کرد: از آنها انتقاد به‌عمل می‌آورد، مخالف نظر آنان حرف می‌زد یا آنها را مورد تمسخر قرار می‌داد. در یوفه، سوسیستون‌ها و ساندویچ‌ها را برمی‌داشت و از آنها بسته‌های بزرگی ترتیب می‌داد؛ یک‌بار بسته باز شد: خودش خیلی خندید اما جک ابدأ. همین‌طور برایش اتفاق می‌افتاد که یک‌خودنویس، یک ساعت یا یک سنجاق سر، جک به‌نحوی بی‌ثمر از او می‌خواست که از این رفتار دست بردارد. او که خیلی با تربیت و مسلط به‌خود بود همیشه نسبت به لیز ادب را رعایت می‌کرد ولی بعضی اوقات بی-حوصلگی‌اش از حد می‌گذشت. لیز او را متهم می‌کرد که با رضای خاطر بیش از حد در برابر ستن هالیوود سر به‌تسلیم فروود می‌آورد و خود را جدی می‌گیرد. او جهش‌های محبت‌آمیز وافر داشت؛ جک را درآغوش می‌گرفت، به‌هوا بلندش می‌کرد، به‌او می‌گفت که او را می‌پرستد. اما برای یک‌ها و نه صدایش نالان می‌شد غرغر می‌کرد، قهر می‌کرد، ناسزا می‌گفت. حتی به‌کارهای خشونت‌آمیز دست می‌زد. در نامه‌ای که کمی پس از مراجعت به‌فراتسه دریافت داشتیم برایم نقل می‌کرد که چون جک دیرتر از حد معمول از یک شب‌نشینی برگشته او یک سطل آب‌روی سرش ریخته. او واقعاً از این کار به سبب «کهنگی» اش متأسف بود.

بنابراین وقتی در سپتامبر ۱۹۴۹ با خبر شدم که روابط آن دو کاملاً به‌هم خورده است خیلی حیرت نکردم. «نامهٔ خیلی غم‌انگیزی برایتان می‌نویسم. نقل دلیل نومیدی‌ام خیلی طول و تفصیل دارد. در چند سطر بگویم کاملاً خیال می‌کنم که ماچرایم با جک به مرحلهٔ احتضار رسیده است... به‌قدری بیچاره‌ام که فکرش را هم که می‌کنم ناراحت می‌شوم... او به‌من گفته که ازدواج با من نومیدش گردانده، او نمی-خواسته از این کار خودداری کند زیرا مرا خیلی دوست داشته ولی از ته دل آزو می‌کرده که اقدامات به‌نتیجه نرسد... زندگی مشترک از ابتدا به سبب نگرانی‌های مادی خراب شده بود... همواره عمیقاً احساس کرده‌ام که جک مرا طرد کرده است.

«کمی پس از رفتن شما مرحلهٔ غم‌انگیزی رسید. دنیا کوچک و تپتی شده بود. بچه در سن و سالی غیر قابل تحمل بود و یگانه شادی من این

بود که شبها جك را ببینم و او را دوست بدارم. گاهی گرفتار بحران نومیدی می‌شدم... این بحران‌ها شکل نوعی کینه و عناد نسبت به جك را که به‌مناسبت هر بهانه پوچی از جا در می‌رفت به‌خود می‌گرفت. جك از من بدش می‌آمد که زن شیریری هستم اما هیچگاه با عشق و دوستی کمکم نکرد که این چنین نباشم...»

لین همیشه اعتقاد داشت که به‌اندازه کافی به او کمک نمی‌کنند، به‌اندازه کافی به او نمی‌دهند. تنها بورلا با این ملامت مواجه شده بود. اما اگر روابط آنها به‌درازا کشیده شده بود چه روی می‌داد؟

به‌هر حال با جك کارها سامان نمی‌گرفت. لین در اکتیر به من نوشت: «این اندکی يك ماجرای مرده، يك لاعلاجی، يك درمان درمقابل تنهایی در این کشور است. جك از مرحله بسیار بدی گذر کرده است. او به‌من می‌گفت که تا چه حد تحقیرم می‌کند و تا چه حد زندگی با من برایش غیر قابل تحمل است. «ممکن است با شما زندگی کنم اما نمی‌توانم دوستان داشته باشم.» حالا دیگر برایم فرق نمی‌کند که جك را نگه دارم یا از دست بدهم.»

تصمیم گرفت به‌دانشگاه برود. چون از نظر عقل و هوش دارای استعداد بود بلافاصله موفقیت فراوان کسب کرد. محیط دانشگاهی برایش خیلی سمپاتیک تر از دنیای سینما بود. و بخصوص يك زوج همجنس‌گرا، ویلی استاد ادبیات انگلیسی، و برنارد يك دانشجوی جوان، او را خیره گرداند. می‌خواست شريك زندگی آنها شود؛ به‌دنبال آنها می‌رفت، در کمین آنها می‌ماند. يك بار توانست خود را در یکی از کمد‌های اتاق آنها مخفی کند تا شاهد یکی از شبهای آنها باشد. آنها از این امر تفریح کردند و بخصوص ویلی خیلی با او دوست شد. لین برای چند روز جك را ترك کرد تا در خانه آنها زندگی کند. در نامه‌هایش خیلی و با حرارت از ویلی یاد می‌کرد.

او هفته‌ای ده ساعت درس می‌خواند و از ۱۹۵۰ هفته‌ای ده ساعت در دانشگاه فرانسه تدریس می‌کرد. برای خود دوستانی دست و پا کرد که جك از آنها خوشش نمی‌آمد همان طور که لین برای دوستان او ارزش قائل نمی‌شد. لین به‌خانه جك برگشته بود ولی فکر نمی‌کرد که پیوند آنها بتواند مدت درازی بعد از آن دوام بیاورد. رفتار او نسبت به‌دخترش مری چند وجهی بود. در ابتدای هر نامه درباره جاذبه‌های

او به هیجان می‌آمد. به حال آن دسته از دوستانم که از لذات مادری بی‌خبرند رقت می‌آورد. در صفحه آخر با بدخلقی به توصیف خستگی‌ها و نگرانی‌هایی می‌پرداخت که آموزش کودکی، به دنبال دارد. مری را متهم می‌کرد که با او مستبدانه رفتار می‌کند. شور و شوقش به ویلی هم اغلب به ترش‌روئی می‌کشید. ویلی باعث سرخوردگی‌اش می‌شد. لیز مطلقاً می‌خواست با او هم‌بستر شود، اما نه به سبب میل جسمانی، بل فقط برای این که بر او برتری بیابد. او به نام اکزیستانسیالیسم برای ویلی توضیح می‌داد که همجنس‌گرایی عبارت از یک جوهر نیست و او با داشتن روابطی با زن‌ها آزادی خود را به اثبات می‌رساند. ولی او را متقاعد نمی‌گرداند. آن وقت عصبانی می‌شد، فریاد می‌کشید، حتی او را می‌زد.

وقتی او را در تابستان ۱۹۵۰ در خانه آلگرن دیدم درباره مسائلش با هم حرف زدیم. میان او و جک گودالی پدید می‌آمد. او در ماه نوامبر جک را ترک کرده بود. «اگر هفته‌های بعد از توقیف بورلا را مستثنی بدانیم واقعاً من بدترین هفته‌های عمرم را گذرانده‌ام... پس از دو هفته زندگی با جک، پس از مراجعتم از نوس آنجلس، با توافق خودم با جک قطع رابطه کردم. تصمیم گرفته‌ام تنها زندگی کنم. آپارتمان کوچک دهشتباری اجاره کرده‌ام. باری، نوس آنجلس به شدت غم‌انگیز است. ویلی دچار ترس شد، گمان کرد به‌خاطر او با جک قطع رابطه کرده‌ام، و بلافاصله او هم از من برید... شبها از فرط نومیدی دندان به هم می‌فشردم و انتظار می‌کشیدم که عذاب بگذرد. جک گاهگاهی به دیدنم می‌آمد ولی او چنان حقیر بود که گوشتی او را ایداً ندیده باشم.» جک کمی پول به او می‌داد ولی بیش از آن نداشت. ویلی برای دیدنش برگشت ولی قصد او نیز این بود که برایش تعریف کند که برنارد چقدر او را رنج می‌دهد. زندگی به نظر لیز خیلی تلخ می‌رسید. دوست دیگری پیدا کرد. برتی فیزیکدان که خیلی از او خوشش می‌آمد. اما او نمی‌خواست خود را گرفتار رابطه با او کند. لیز هم او را جذب می‌کرد و هم باعث وحشتش می‌شد. لیز به خوبی علتش را می‌دانست. در آن هنگام خیلی روشتبینانه برایم نوشت: «تکنیک بهتری در رابطه با افراد پیدا کرده‌ام. دیگر عینکشان را نمی‌شکنم. با مشت تهدیدشان نمی‌کنم. استبداد ظریف‌تر شده ولی وجود دارد.»

با این همه به یاری برتی کمتر احساس بدبختی می کرد. داستان زیبایی - دربارهٔ روابطش بادخترش - به انگلیسی نوشت که موفق به چاپ آن نشد. اما چون جك به او اعلام داشت که خواهان طلاق است لیز متقلب شد. «کاملاً روی خود خم شده ام، یا هیچ کس موفق نمی شود ارتباط برقرار کنم. از يك سو مثل این است که درك می کنم که نمی توانم کسی را دوست بدارم و از سوئی مثل این است که نمی خواهم کسی را دوست داشته باشم. بیش از حد می ترسم که تن به خطر دهم. این باید ناشی از ماجرای جك باشد، یا نه، بهتر بگویم به جای دورتری برمی گردد... وقتی جك به دلایل غیر قابل تصویری از من خواست که کارهای حقوقی را آغاز کنم واقعاً احساس کردم که در دنیا تنها هستم، نزدیک بود از پا در بیایم. هر چه که کرده بودم معنائی نداشت. این سه سال به نظرم اتلاف وقت محض رسید زیرا در صورتی که دیگر حتی شوهر نداشتم، معلم فرانسه بودن نمی توانست رضایت خاطری را که به آن نیاز داشتم به من ببخشد.»

برای امرار معاش ناگزیر بود به سختی کار کند: «صبح ها در يك باغ کودکان، بعد از ظهر کلاسهای دانشگاه و درسهای خصوصی، شبها و یکشنبه ها تمام روز دريك دراگ استور، عصرهای پنجشنبه و پنج ساعت کار می کنم و با تمام اینها به زحمت موفق می شوم که از غرق شدن جلوگیری کنم. وقتی آزاد هستم به دو بچه یکی از زنهای همسایه می رسم برای این که وقتی کار می کنم او به مری می رسد. اگر وضع این طور ادامه پیدا کند تصور می کنم که به زودی دیوانه خواهم شد.»

به لطف برتی این وضع دوام نیاورد. عشق او به لیز بر بیم هایش غلبه کرد. لیز برایم نوشت: «در اصل من هستم که به برتی اظهار عشق می کنم اما عملاً او باید از این امر خیلی راضی باشد، هر چند که به هراس عظیمش از این که زنده زنده بلعیده شود اعتراف می کند. اما او اعتماد فراوانی به من دارد و فکر می کند که نویسنده بزرگی خواهم شد. ولی من فکر می کنم که او فیزیکدان برجسته ای خواهد گردید. بنابراین در بهترین دنیای ممکن بهترین وضع ممکن موجود است.» کمی بعد در خانه برتی مستقر شد. در مراجعت از سفرش به پاریس که در سال ۱۹۵۴ صورت گرفت برایم نوشت که برتی خانه ای با شکوه در

وسط دشت در بالای تپه‌ای که باغی آنرا در میان می‌گیرد خریده است. کاملاً خوشبخت به نظر می‌رسید. اما پس از يك سال نامه‌ای دریافت داشتم که متحیرم کرد.

«زانوهایم کم‌کم از اختیار خودم خارج می‌شدند. دیگر نمی‌توانستم راست بایستم و در مفاصلم دردهای شدیدی داشتم. دو زانویم را عمل کردند در هریک از رانهایم يك استخوان دوازده سانتیمتری را بریدند و آنها را به استخوانهای بزرگ پایم کاشتند. شکل کاسه‌های زانوهایم را عوض کردند. عمل پنج ساعت طول کشید و در پایان آن از انگشتهای پا تا تهیگاه‌ها برای دو ماه در گچ فرو رفته بودم... بالاخره وقتی به‌خانه برگشتم يك ماه دیگر را هم در گچ گذراندم. به یاری مواد مخدر دو ساعت پیاپی می‌خوابیدم و سردردها و پا دردهای شدیدی پیدار می‌کرد... دو ساعت پس از صدور حکم طلاق قطعی‌ام، با برتی و در حالی ازدواج کردم که روی يك صندلی چرخدار تشسته بودم و در میان گچ فرو رفته بودم. حالا معالجه شده‌ام امروز برای نخستین بار دوچرخه سواری می‌کنم.»

او معالجه شده بود، تصمیم گرفته بود حقوق بخواند و وکیل شود. خوشبخت بود؟ نامه‌هایش همیشه با توصیف شوق آلودی از زندگی‌اش شروع می‌شد. برتی فرشته بود، باغ عالی. و سپس علیه سری از جا در می‌رفت و او را متهم می‌کرد که زندگی را بر او غیر ممکن گردانده. از وضعش انتقاد می‌کرد. بدل شدن به يك زن خانه‌دار آمریکائی چیزی نبود که آرزوی او باشد.

در روابطش با من هم بین محبت و عناد در تردید بود. نامه‌هایش گرم بود ولی اظهار نظرهای نامطبوعی هم در آنها لغزانده می‌شد. وقتی جایزه کنکور گرفتم شوخی‌کنان مرا مورد ملامت قرار داد که چرا این شانس را از نامزدهای جوان ریوده‌ام. نادیده گرفتم. اما وقتی شنیدم که او درباره من حرفهای ناخوشایند و همان اندازه تادرست می‌زند دیگر برایش نامه‌ای ننوشتم. سالها تقریباً چیزی درباره‌اش نمی‌دانستم جز این که صاحب پسری شده است. سپس دوستان مشترکی از او خبرهایی به من دادند. پسرش را می‌پرستید اما نسبت به مرئ رفتاری چنان هردم خیالی و مستبدانه داشت که دخترک گرفتار ناراحتی‌های عصبی شد. روانپزشک توصیه کرده بود که او را از مادرش دور کند.

لین رضایت داده بود و کودک به پدرش سپرده شده بود. کمی بعد آنها را در پاریس دیدم. دختر جوان با لطفی بود که به نظر می‌رسید تعادل کامل را باز یافته است.

در اواخر سال ۱۹۶۰ ویلی را در پاریس ملاقات کردم. او با خبرم گرداند که لین فرزند دیگری خواسته است. اما هنگام زایمان دچار چنان تشنج‌هایی شده که کودک خفه شده به دنیا آمده است. او به قدری دچار نومیدی شده بود که پزشکان بارداری مجدد را برایش ممنوع کرده بودند. کمی بعد او برایم نامه نوشت تا ماجرای مرگ نوزاد را برایم تعریف کند. او اضافه می‌کرد: «بیماری خونی عجیبی دارم، چیزی، یک پروتئین کم است و به صورت دائماً تحت مراقبت زندگی کردن خیلی رنج می‌دهد، اما از این که بگذریم خیلی خوشبخت هستیم.» عکسی از خودش و پسر کوچولوش برایم می‌فرستاد. او هنوز نسبتاً زیبا بود ولی برسی‌هایش همان آمیخته لطافت و خشونت که او را زیننده می‌گرداند دیگر دیده نمی‌شد. او آمریکائی شده بود و به شکل آنها خشونت پذیرفته بود. نامه دوستانه کوتاهی در جوابش نوشتم و بار دیگر مکاتبه ما متوقف شد.

کمی بعد با خبر شدم که لین گرفتار بحرانهای آسم شده است. بخصوص غبار گل‌ها ناراحتش می‌کرد. گفته بود که تمام رستنی‌ها را از ریشه در آورند و تپه را با سیمان بپوشانند. در داخل خانه جز چوب و سنگ هیچ ماده‌ای را تحمل نمی‌کرد: اتاق‌ها دارای برهنگی بی‌حرارتی بودند. در آنها تعداد چشمگیری از انواع اشیاء انبار می‌شد: ماشین‌های تحریر، خودنویس‌ها، ساعت‌ها. با این همه آسم او بدتر شد. بر آن شد که آب و هوای لوس‌آنجلس را که در حقیقت آسمانش پر مه و گرد و غبار است نمی‌تواند تحمل کند. برتی پذیرفت که همراه با او به سانفرانسیسکو برود. در آنجا برای این که مایکل فرزند یگانه‌ای نباشد لین دخترکی را به فرزند پذیرفت. آسمش دیگر کمتر آزارش می‌داد. اما گفته می‌شد که او آشوب‌ها و طبیعتی صرعی دارد که گاه با تشنج و گاه با سردردهای شدید آشکار می‌شود.

روانپزشکی که او را می‌شناخت به من گفت که آسم او، تشنج‌هایش، سردردهایش، قطعاً خصوصیتی روانی دارند. دوران کودکی، شرایط بی‌وطنی، ضربه شدید ناشی از مرگ بورلا بر او اثر گذاشته

بود. جدائی‌اش از جك ضربه تازه‌ای بر او وارد آورده بود. از خودگذشتگی پرتی کافی نبود که تمام جراحات او را درمان کند. او می‌خواست خوشبخت باشد و پرتی را هم خوشبخت کند؛ ولی بدبختی در پیکرش نفوذ کرده بود.

در اوایل ۱۹۶۷ تلگرافی از لیز دریافت داشتم که از سفرش به پاریس خبر می‌داد. او از من می‌خواست که به هتل اسکریپ تلفن کنم. این کار را کردم. صدایش را به‌جا نیاوردم. صدای مردانه‌ای بود. آیا سرما خورده بود؟ حیرت‌زده جواب‌داد که نه، او از پاریس عبور می‌کرد تا همراه شوهرش که به‌یک کنگره علمی دعوت شده بود به مسکو برود. قرار گذاشتیم روز بعد با هم ناهار بخوریم.

روز بعد با اندکی ترس و بیم در حدود ساعت یک مراقب‌خیابان خلوت بودم. بیماری و سن و سال تا چه حد لیز را عوض کرده بود؟ تماسی بین ما ممکن بود؟ انتظار این که گذشته به‌شکلی ناشناخته دوباره زنده شود امری غریب بود. مدت درازی پشت پنجره ماندم. خیلی تأخیر داشت که بالاخره یک تاکسی در چند متری ساختمان ایستاد. زنی از آن پیاده شد. عینک دسته‌صدفی زده بود. با دامن بلندی به‌رنگ آبی تند، چکمه، بلوزی از پارچه ابری که بازوان کلفتی را آشکار می‌کرد. بررسی در دست داشت و ضمن آن که راه می‌رفت آنرا با حرکتی دیوانه‌وار به‌موهای طلائی بی‌فروغش فرو می‌برد. مرد کوچک اندامی که سبدهائی به‌دست داشت و یک دوربین عکاسی حمایل کرده بود پشت سر او تندتند راه می‌رفت؛ شوهرش بود. فریادهای بلندی در راهرو طنین انداخت: لیز یا صدای کلفتش فریاد می‌زد: «کاستور! کاستور!» با فریادها و خنده‌ها مرا در برگرفت. به‌زنهای چهل‌ساله آمریکائی که الکل و ناراحتی عصبی خرابشان کرده است و آنها را در چندین فیلم دیده‌ام شباهت داشت. چکمه‌ها و دامن، کم و بیش پاها و زانوهای به‌شدت ورم کرده را می‌پوشانند. با ستیزه‌جویی گفت: «عمداً دیر آمدم چون می‌خواستم ببینم چه می‌گوئید.» سپس با شوق و شوری پر سرو صدا کادو پشت سر کادو از سبدها بیرون کشید. یک سنجاق سر کوچک خیلی زشت، یک ساعت درشت گرد که سالی یک بار باطری‌اش را عوض می‌کردند و هرگز کوک نمی‌خواست، یک بسته برچسب از کاغذ چسبان که او با حرارت موارد استفاده متنوعش را برایمان

توضیح داد، يك سری عكس که ساعت‌هائی را نشان می‌دادند که دارای نام‌های مردانه یا زنانه بودند. وقتی آنها را نشان می‌داد قاه قاه می‌خندید و من این احساس دشوار را داشتم که بیماری‌اش او را کاملاً خرف کرده است.

لین به من گفت: «ساعت کادوئی است که به مناسبت جشن تولد برتی به وی داده بودم... می‌خواست نگاهش دارد بگو نگو کردیم: به همین جهت دیر رسیدیم.» من که خیلی ناراحت شده بودم خواستم ساعت برتی را برگردانم. لین اظهار داشت که برتی می‌تواند یکی دیگر در سانفرانسیسکو بخرد و برتی هم با حرکت سر تأیید کرد. او تا آن زمان لب از لب باز نکرده بود.

لین نگاهی به اطرافش افکند: «وضعیتان چطور است؟ چه کار می‌کنید؟ - همان کار همیشگی. می‌نویسم» با لحنی اندوهناک گفت: «آخر برای چه؟» به یگانه دلیلی که می‌توانست بر او تأثیر بگذارد متوسل شدم. «برای این که برایم پول می‌آورد.» قبول کرد. «آه! این شد دلیل.» با برتی که کیف لین را برداشته بود و لین که برشش را به دست گرفته بود به رستوران رفتیم. او حلزون خواست. با تقلید از پرخوری و با فریادهای: «عالی است!» آن را خورد. گوئی کاریکاتوری از زن جوانی که در گذشته بود می‌سازد. تمام حالاتش از حد عادی به‌در آمده، تمام ژست‌هایش مبالغه‌آمیز بود: به نظری می‌رسید که حرکاتش از کنترل خودش خارج است. به‌طور ناگهانی خود را از جلو به عقب و از عقب به جلو می‌انداخت.

کم غذا خورد و خنده‌کنان گفت: «حق ندارم که بنوشم، سیگار بکشم، خیلی بخورم و چون این آقا خیلی حسود است دیگر هیچ‌چیز برایم نمی‌ماند.» و این را با لوندنی که بی‌قوارگی پیکرش آنرا زنده می‌گرداند بر زبان راند. اما در عوض خیلی حرف زد. تقریباً منحصرأ از بچه‌هایش. او پسرش را می‌پرستید و برای مصلحت او تصمیم گرفته بود که او فرزند یگانه نباشد. در حقیقت وقتی او لیلی را به‌فرزندی پذیرفته بود مایکل از فرط حسادت دیوانه شده بود. شروع به نافرمانی و شکستن همه‌چیز کرده بود، اشیائی را که لین دوست می‌داشته به آشفال‌دانی می‌انداخته، پرده‌ها را آتش می‌زده. لین موفق به رام کردن او نشده بود. آن وقت او را به صورت پانسیونر در يك مدرسه نظامی

گذاشته بود. لبخند بی جوابی حواله شوهرش کرد و این‌طور نتیجه گرفت: «ابتدا برتی راضی نبود. به من می‌گفت: «آه! نه، کاری را که با من می‌کردی نباید بکنی.» اما بعد دریافت.» با خودم فکر کردم که برتی تصمیم گرفته به شدت مسائل را «درک کند». او با رقت از لیلی حرف زد: «دختر بچه خیلی جالبی است.» اما بلافاصله شکوه کرد که ناگزیر بوده هجده ماه از صبح تا شب پشت سر او راه برود تا به او یاد بدهد که چه باید بکند و چه نکند. چون از او پرسیدم که آیا کتابهای جالبی خوانده است یا نه او بانگ برداشت: «خواندن! چه فکر می‌کنید! حتی روزنامه نمی‌خوانم! نمی‌دانید تربیت بچه چقدر وقت می‌گیرد!» لیلی هم مثل مایکل برای آن که انتقام این توجه را بگیرد به شکستن، انداختن و سوزاندن اشیاء مبادرت می‌ورزیده. لیز گفت: «اما حالا عاقل شده است» و عکس دخترکی را نشانم داد که زیبا بود ولی چشمهایش حالت سرگردانی جانوران تربیت شده را داشت. سپس از سگش، حیوان درشت اندامی که مورد پرستش او قرار داشت، حرف زد. مفرورانه گفت: «یادش داده‌ام که برای قضای حاجت روی توالت بنشیند، درست مثل آدم‌ها. خیلی سخت بود اما تربیتش کردم.» این میل به «تربیت» در لیز تازگی داشت و به نظر من هولناک رسید.

لیز به قدری حرف زده بود که پیش از این که توت‌فرنگی با کرم خود را شروع کند برتی و من قهوه‌مان را هم خورده بودیم. لیز گفت «این را می‌برم» اعتراض کردم: باز هم می‌توانستیم کمی دیگر سر میز بنشینیم. اما او علاقه داشت که آنها را در خیابان بخورد. بار دیگر ادای عادات جوانی‌اش را درمی‌آورد. او به سبب مواد مخدری که وی را از آنها می‌آکنند از درون تهی شده بود. و وقتی ماشین‌وار از رفتار قدیمی‌اش تقلید می‌کرد این خلاء را می‌پوشاند. یک ساعت بعد که دوباره سوار تاکسی می‌شد از سردردهای شدید نالید. با خبر شدم که بلافاصله پس از رسیدن به هتل بستری شده است.

وقتی از مسکو برگشت پیراهنی خاکستری، نسبتاً کوتاه و خیلی زشت و آراسته به منگوله‌های آبی به تن داشت. به من گفت: «واقعاً نباید شکایت کنم. ممکن بود بدتر از این باشد. هنوز می‌توانم راه بروم.» او از بابت سفرش شاد بود ولی در واقع جایی را ندیده بود: تقریباً تمام مدت در اتاقش مانده بود. یک ساک بزرگ پلاستیکی را

روی زمین خالی کرد و پاکت‌هایی را که از هتلی در مسکو می‌آمدنشام داد. سپس با حرکات فراوان و صدای فریادوار زندگی‌ئی را که در سانفرانسیسکو داشت برایم توصیف کرد: تنهایی مطلق، او در آنجا هیچ‌کس را نمی‌شناخت. نزدیک بوده که به‌راه تیفند زیرا لیلی را نمی‌توانسته به‌کسی بسپارد. در آخرین لحظه مادر برتی پذیرفته که عهده‌دار او شود. لیز پیش از آن که خدا حافظی کند از من پرسید: «رامتش برای چه ما قهر کرده بودیم؟ — به‌خاطر چیزهایی که گفته بودید. — آه! ممکن است! وقتی مشروب خورده باشم هر چیزی از دهانم بیرون می‌آید.» می‌دانستم که او هرگز مشروب نمی‌خورد. اما پافشاری نکردم.

وقتی به ایالات متحده برگشت برایم نامه نوشت. روی پاکت کولاژها و طرح‌های رنگی کشیده بود. در گذشته این یکی از کارهای سرگرم کننده‌ای بود که او دوست داشت. نامه‌اش عجیب بود. او خود را برای آخرین امتحان حقوق آماده می‌کرد و در آن هنگام موضوع وصیت را مورد مطالعه قرار داده بود. او چنین نتیجه‌گیری می‌کرد: «نوع اگر از روی وصیت‌نامه‌اش مورد قضاوت قرار گیرد عجیب است. اگر از موفق می‌شد به‌تحصیل ادامه دهد کمتر از آن چه به‌نظر من رسیده بود از نظر روحی آسیب می‌دید. حتماً در پاریس خستگی و هیجانات سفر حالش را بد کرده بود.

يك سال بعد يك روز زنگ در خانه‌ام را زدند. مرد کوچک‌اندازی را که کلاه گردی به‌سر داشت و يك جعبه مکعب شکل را حمایل کرده بود بلافاصله نشناختم: گوئی يك ماهیگیر بود. پشت سرش لین ایستاده بود که با فریادهای دوستانه خود را به‌روی من افکند. هدایائی زیبا را خالی کرد. يك ساعت مچی باطری دار، يك خودنویس پارکر آخرین مدل، پیراهن‌های چهارخانه برای سارتر. برتی برای شرکت در کنگره‌ای به‌پواتیه می‌رفت. پیش از این سفر، آنها گشتی در ایتالیا می‌زدند. با هم قراری گذاشتیم.

در مدت ده روزی که لین در پاریس بود سه چهاربار او را دیدم. به‌نظرم رسید که نسبت به‌سفر قبلی‌اش کمتر ورم دارد. و بیشتر تطبیق یافته است. با این‌همه مدت‌چهل و هشت ساعت گرفتار سردردهای شدید بود. بوی نامطبوع دارو از او متصاعد بود. به‌محض این‌که عوارض

خستگی در او آشکار می‌شد بدنش را عرق می‌پوشاند، پاهایش به لرزه در می‌آمد، و او داروئی را که در آن اثر به‌کار رفته بود می‌خورد. هنوز حرکات فراوانی داشت. با کج سلیقتگی حیرت‌آوری لباس می‌پوشید. توار سبزی به‌موهایش می‌زد، پیراهن سفیدی با خالهای سبز و يك پالتوی پوست نارنجی به‌تن می‌کرد. رفتارش با برتی کمتر از گذشته دوستانه بود. در خانه من او را روی زانوها می‌نشاند و نوازشش می‌کرد و برتی این را با حالتی انقباض آلود تحمل می‌کرد. ولی همچنان می‌توانست که در حضور برتی ناخوشایندترین و تحقیرآمیزترین حرفها را بزند: برتی خم به ابرو نمی‌آورد. با این همه يك بار هنگامی که لیز با لحنی کینه‌جویانه او را مورد خطاب قرار داده بود زمزمه‌کنان پرسید: «باز چه کار کرده‌ام؟» لیز مدعی بود که در گذشته برتی به‌حدی از جا در رفته بوده که او را کتک هم زده است؛ او برای دفاع از خود کاراته یاد گرفته بود: برتی هم یاد گرفته بود. در خیابان ادای دعوائی را با چنان رفتاری ساختگی در آوردند که باعث ناراحتی‌ام شد. لیز کمتر از گذشته برای انسان ارزش قائل می‌شد. در پایان يك غذا از جیبش يك ساك كوچك امپرمایلی بیرون آورد و می‌خواست بقیه را گوئی را که در بشقابیش گذاشته بود در آن بریزد. تأکید کرد: «در آن جا رسم است. گفته می‌شود که برای سگ است ولی هیچ‌کس گول نمی‌خورد.» توانستم راضی‌اش کنم که فقط مقداری میوه بردارد. پس از يك ناهار آنها مرا ترك کردند که به‌گالری لافایت پروند تا خرسی برای لیلی و چند جارو برای لیز بخرند. او از جاروهائی که در ایالات متحده می‌فروختند خوشش می‌آمد. تا شب پیش از حرکتشان جاروهای رؤیائی او را پیدا نکرده بودند: قصد داشتند صبح روز بعد پیش از آن که سوار هواپیما شوند به‌دنبال آنها بگردند.

لیز بیش از حد معمول خود به من حسن نیت داشت. زن «وکیلی» که او را در مطالعات حقوقی‌اش راهنمایی می‌کرد از کتابهای من خوشش می‌آمد و او را تحت تأثیر قرار داده بود. او به‌خاطر «زن مطلقه» که او به‌اتفاق برتی آنها به‌صندای بلند خوانده بود به‌من تبریک گفت. برتی از ما در خیابان فیلم گرفت. لیز مرا بلند کرد و چرخاند. قاه‌قاه خندید: «بیچاره کاستور، خیلی ناراحت شده!» بخصوص از سلامت او حرف زدیم و اندکی از مادرش که او وی را به‌ایالات متحده

برده بود و او در آن جا خیلی ناراحت بود زیرا يك كلمه هم انگیسی بلد نبود. آن دو با هم قهر کرده بودند. به عقیده لیز تمام تقصیرها متوجه مادرش بود. او در بیمارستان بر اثر ابتلا به سرطان در گذشته بود بی آن که یکدیگر را باز دیده باشند.

لیز از ونیز کارت کوچک ناشادی برایم فرستاد. او از برتی راضی نبود، ملول می‌شد. گذاشت که برتی تنها به ایالات متحده برگردد. چند روزی در پاریس ماند. در خلال تابستان مکاتبه‌ای با هم نداشتیم. در اواخر نوامبر نامه‌ای از برتی به من رسید. «خبر هولناکی باید به شما بدهم.» فکر کردم: آنها از هم جدا می‌شوند. و بعد سطر بعدی را خواندم: «لیز مرده است.» او دوشنبه بر اثر گریپ بستری شده بود، پنجشنبه برتی پیشنهاد کرده بود برای موقعی که او بچه‌ها را به گردش می‌برد پرستاری بیاورد. لیز نپذیرفته بود. برتی در مراجعت به اتاق او رفته بود و او را مرده یافته بود. چیز بیشتری ندانستم.

يك ماه بعد بسته‌ای دریافت داشتم که در محل مخصوص مشخصات فرستنده نام و نشان لیز را قید کرده بودند. در برابر این هدیه فرستاده شده از ورای گور لحظه‌ای متحیر ماندم. یکی از كيك‌های میوه‌ای بود که در ایام نوئل در ایالات متحده می‌سازند و از مدت‌پایش باید سفارش داد. او دو روز پیش از مرگش گفته بود که آن را برایم بفرستند.

از سال ۱۹۶۰ حال جیاکومتی خوب نبود. شکم دردهای شدیدی عارضش می‌شد که نگران‌ش می‌کرد. دکتر «پ» پزشک ودوستش، او را مطمئن می‌گرداند که گرفتار گاستری ساده‌ای است. با این همه فکر جیاکومتی مشغول بود. با حرصی بیش از هر زمان کار می‌کرد و این کار اضافی بود که در به تباهی کشاندن او شرکت می‌جست: برایش پیش آمد که در کارگاهش از حال برود. او ناراضی از این که هنوز نتوانسته «گردن پیکرتراشی را بپیچاند»، نگران سلامتی‌اش، کمتر از گذشته شاد بود و کمتر دنیا را در خود راه می‌داد. دیدارهای ما همان حرارت گذشته را نداشت: به نظرمان می‌رسید که او از ما دور افتاده است.

در اوایل ۱۹۶۳ متخصصانی به جیاکومتی گفتند که زخم معده

دارد و باید عمل کند. چند روز پس از عمل جراحی که به‌خوبی انجام گرفت او را در کلینیک دیدیم. چهره‌اش باز شده بود؛ احساس می‌کرد که رها شده است و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید که به‌سر کارش باز گردد.

کمی بعد همسرش آنت خواست که سارتر را ببیند. آنت فکر می‌کرد که سارتر از بسیاری جهات شبیه جیاکومتی است و بهتر از هرکسی به سؤالی که او از خود می‌کرد می‌توانست جواب بدهد: آیا بایستی به او اعتراف می‌کرد که سرطان دارد یا نه؟ این موضوع را با جراح در میان نهاده بود و او با لحنی خشک پرسیده بود: «پای منافعی در میان است؟ میل دارید که ترتیباتی بدهد؟ - نه ابداً. - اعتقادات مذهبی دارید؟ - مطلقاً نه. - پس چرا باید او را در جریان قرار دهید؟» آنت بحث کرده بود، از جا در رفته بود. جراح تأکید می‌کرد که برای فرد مبتلا به سرطان از نظر روحی هیچ چیز بدتر از این نیست که از وضع خود باخبر باشد. اگر آنت این مطلب را براو آشکار می‌گرداند خود او و دکتر «پ» حرف او را تکذیب می‌کردند. آنت میل داشت عقیده سارتر را بدانند. سارتر جواب داده بود: «من از کاستور قول گرفته‌ام که چیزی را از من پنهان نکنند.» به عقیده او وقتی فردی زندگی‌اش را پذیرفته است و در این حال کوشش به عمل می‌آورد که هرگز به‌خود دروغ نگوید، حق دارد رودرو به مرگش بنگرد و با روشنی تمام در مورد مهلتی که به‌او داده شده است ترتیب لازم را بدهد. از سوئی صحبت از آن نبود که محکومیتی شدید به جیاکومتی ایثار شود. شاید او قایل درمان بود و به‌هرحال سرطان در سن و سال او خیلی به‌کندی تحول پیدا می‌کرد.

در خلال این بحث بار دیگر از مورد بسیار متفاوتی حرف زدیم: از مورد زن پانیه. دکتر گفته بود: «او ظرف يك سال آینده خواهد مرد.» ما نظر پانیه را که خواسته بود حرفی نزنند تأیید کرده بودیم. زن او هیچ ترتیبی لازم نبود بدهد؛ او بستری و ضعیف شده بود، حواش کمی تیره و تار شده بود، برای چه يك سال احتضار روحی به او تحمیل می‌شد؟ او همواره به شقای عاجل فکر می‌کرد و در آرامش زندگی را بدرود گفت. پانیه می‌دانست که با فریب دادن او به نفع او کار می‌کند ولی خودش از دروغی که آن دو را از هم جدا می‌کرد، در

حالی که آنها همواره در مقابل هم شفاف بودند، رنج می برد. آنت احساس مشابهی در خود می یافت. بالاخره سارتر او را متقاعد کرد. او وقتی ما را ترك می کرد تقریباً مصمم شده بود که حرف بزند.

او این کار را بلافاصله نکرد. دوسه بار با جیاکومتی که به نظر نمی رسید گمانی برده باشد شام خوردیم. ما از این که در باره او چیزی بسیار مهم می دانیم که خودش از آن بی خبر است ناراحت و تقریباً شرمنده بودیم. به نظر ما شایسته او نبود که تسلیم او هام شود. آنت گرفتار عذاب بود. کمدهائی که بازی می کردیم به نظر ما چون خیانتی می رسید.

آنها عازم استاپا شدند. يك شب از سویس به ما تلفنی شد. جیاکومتی از سارتر به خاطر توصیه ای که به آنت کرده بود تشکر می کرد. او از حقیقت باخبر شده بود. جراحش نامه ای به عنوان پزشکی ایتالیائی که در سویس از او مراقبت می کرد به او داده بود. این پزشك باگیچی حیرت آوری، چون فرانسه نمی دانست، از جیاکومتی خواسته بود که آن را برایش ترجمه کند. جراح می نوشت که پای سرطانی در میان است ولی عمل جراحی کاملاً با موفقیت تمام شده است و خود او ابداً بوئی از ماجرأ نبرده است. در آن هنگام هیچ کدام تفسیری نکردند. اما وقتی آنت و جیاکومتی تنها شدند ابتدا با کلمات سر بسته حرف زدند: او نمی داند که آنت از اول در جریان بوده یا نه و آیا معنای نامه را خوب درك کرده است یا نه؛ آنت از خود می پرسید که آیا معنای آن برای او کاملاً روشن بوده یا نه. بالاخره با صراحت تمام به توضیح پرداختند و از پشت تلفن جیاکومتی از این بابت کاملاً راضی به نظر می رسید. تا آن زمان بی خبری او کامل بود؟ شاید نه. او شکهای داشت و با آنها بدون كمك مواجه می شد. اکنون دیگر تنها نبود. فاصله سوءظن و یقین کمتر است تا فاصله جدائی و تفاهم. از این رو او اینك خود را خیلی بهتر احساس می کرد. وقتی که به فرانسه برگشت ما گفت و گوهائی به شادی و راحتی ایام گذشته داشتیم.

در عوض او کم و بیش با دکتر «پ» به هم زد. او نه تنها شیوه دروغ گفتن به او را برگزیده بوده بل نزد او اعتراف می کرد که چندین سال پیش در روی يك عكس لکه های مشخصی مشاهده کرده بوده است.

برایش توضیح داده بود: «به این جهت سکوت کردم که نمی‌خواستم تو در قالب يك بیمار زندگی کنی»^{۱۹}.

در ژانویه ۱۹۶۴ مادر جیاکومتی بیمار شد و درگذشت. او از این بابت منقلب شد. او همیشه مادرش را عمیقاً دوست می‌داشت. چند سال پیش که مادرش به جای تابلویی از پدر جیاکومتی تابلویی از خود او را بالا سر تختش نصب کرده بود جیاکومتی شادی فراوانی احساس کرده بود. او در سال ۱۹۵۸ تابلوی زیبایی سرشار از لطافت از مادرش کشیده بود.

آن سال او را خیلی ندیدیم. وقتی در ژوئیه از اتحاد جماهیر شوروی برگشتیم خیلی حیرت کردم وقتی از اولگا شنیدم که جیاکومتی به سبب قسمتی از «کلمات» که در آن از او صحبت می‌شود از سارتر بدش آمده است. اولگا در یکی از بارهای مونپارناس شنیده بود که جیاکومتی به دوستش لوتار می‌گفت: «خوشوقتم که سارتر زودتر از ژوئیه نمی‌آید. در آن هنگام من رفته‌ام و زودتر از پائیز او را نخواهم دید. مجال آنرا دارم که فراموش کنم.» اولگا اضافه کرد که او خیلی گرفته بوده است. و چون اولگا از او پرسیده بود که آیا کارش خوب پیش می‌رود یا نه، او با لحنی نومیدانه جواب داده بود: «ده سال وقت لازم دارم.» قرار بود که سال آینده نمایشگاه بزرگی از کارهای او ترتیب یابد و لوتار پرسیده بود که آیا خود او هم به آنجا می‌رود یا نه. جیاکومتی زمزمه‌کنان گفته بود: «سال دیگر؟ آه! کاش فردا بود.» و بعد افزوده بود: «حتی فردا به نیویورک نخواهم رفت.»

در اکتبر او برای سارتر توضیح داد. به او گفت. «عصبانی نبودم، متحیر شده بودم.» سارتر در «کلمات» از روی صحبتی با جیاکومتی نوشته بود که وقتی در پلاس دیتالی اتومبیلی به او زده بود او به سرعت برق اندیشیده بود: «بالاخره برایم اتفاق می‌افتد.» و سارتر تفسیر می‌کرد: «این اراده پذیرفتن همه چیز را تحسین می‌کنم. اگر انسان چیزهای قافله‌گیر کننده را دوست‌بدارد باید تا این حد دوست‌بدارد.» اما ماجرا معنائی کاملاً متفاوت داشته است. جیاکومتی آماده می‌شده که به زورینخ برود و از ترك زنی که مورد علاقه‌اش بوده تأسف

۱۹- بعدها او بابت سکوتی که شاید به قیمت زندگی جیاکومتی تمام شد گرفتار ندامتی تلخ گردید. او هم اندکی پس از جیاکومتی درگذشت. (ن)

داشته است. هنگامی که از خانه این زن که در میدان پیرامید واقع بوده خارج می‌شده اتومبیل به‌او زده بوده است و او در آمبولانس که او را می‌برده از وقوع حادثه‌ای که او را در پاریس نگه می‌داشته اظهار شغف می‌کرده است. اگر سارتر توانسته بود از این ماجرا توصیفی چنین نادرست بدهد او دیگر خودش نمی‌بود. سارتر اعتراض کرد: «اما من همان توصیف خودتان را از سر گرفته‌ام.» اگر عکس‌العمل جیاکومتی به‌قدری که او اینک می‌گفت بی‌معنی می‌بود ما به زحمت توجهی به آن می‌کردیم. و راستش حتی نمی‌دانیم چرا او نزد ما به‌آن اشاره کرده است. خلاء موجود میان این‌دو روایت قطعاً ناشی از خود او می‌شد و ما نتوانستیم آن را برای خود توجیه‌کنیم. به‌هرطریق حیرت‌آور به‌نظر می‌رسید که او این موضوع را این چنین به دل بگیرد. ولی این نکته واقعیت دارد که او در آن هنگام هم غم فراوانی داشت که گذشته‌اش را دوباره تصاحب کند. و همواره با رضا و رغبت به‌دوران کودکی و نوجوانی‌اش برمی‌گشت. این زمان از تداعی آنها خسته نمی‌شد.

در سال ۱۹۶۵ نمایشگاه بزرگی از او در لندن، نیویورک و در اطراف کوپنهاگ ترتیب یافت. او که از سفر متنفذ بود به‌اتفاق آنت به‌هرسه آنها رفت. با این همه - به طوری که بعدها آنت به‌ما گفت - دلواپسی او را می‌خورده و او به مناسبت‌کمترین امر دست‌خوش اضطراب می‌شده. هنگامی که با کشتی اقیانوس اطلس را طی می‌کردند آنت صبح وارد کابین او می‌شد و او را می‌دید که روی تختش نشسته است و نگاهش راه کشیده. او به‌آنت می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمان، اما حرفی نزن.» این ابدأ به‌عالم او شباهتی نداشت. به این ترتیب او مدت درازی به نشخوار گذشته می‌پرداخت. درعکس‌های نیویورکش خیلی پیر شده بود و حالتی خشک و زمخت داشت. امری تصادفی نیست که در آخرین مجسمه‌های نیمه‌تنه‌اش که دوستش لوتار را نشان می‌دهند چیزی چنین هولناک دیده می‌شود. در این چشم‌های بزرگ بیمناک، او طرح سرگردانی خود را ریخته است.

در پائیز که پزشکش قلب او را خسته می‌یافت به‌او توصیه کرد اقامتی را که بعد از عمل جراحی‌اش هر سال در یکی از بیمارستانهای سویس داشت جلو بیندازد. او به‌تنهایی رفت. تلگرافی آنت را به

بالین او طلبید. ریه‌های او آسیب دیده بود و حال او خیلی بد بود. آنت او را خیلی تغییر پذیرفته یافته بود. گویی از هنگامی که او بستری شده بود پیکرش از دفاع از خود سر باز زده بود. آیا او دریافته بود که پایان کارش نزدیک می‌شود؟ او تراژنامه‌اش را تنظیم می‌کرد. او زمزمه‌کنان گفته بود: «در کارم، بله، موفق شده‌ام.» این گفته دوستان او را که اغلب دیده بودند این‌قدر دربارهٔ خودش شك می‌کند دلگرم گردانده بود. او دو روز در حالت نیمه‌اغما مانده بود سپس روز اول ژانویه آخرین نفس را کشیده بود.

من واقعاً غمگین نشدم. او را که کاملاً وسواس‌ها و خاطرات خودش اشغال کرده بودند، قبلاً از دست داده بودیم. او تمام افتخاری را که می‌توانست آرزو کند به چنگ آورده بود. به نظر من چنین می‌رسید که اثر او کامل شده است. حتی شاید چیزی که او اینک می‌آزمود امری متضاد بود: نگهداشتن معنای کلی انتزاعی انسان در سیمای انسانی و در عین حال بیرون کشیدن ویژگی آن.

در ۱۹۶۸ نمایشگاه بزرگی از آثار او در اورانژوری ترتیب یافت. بالای در ورودی با حروف درشت نام او و تاریخ تولد و مرگش خوانده می‌شد. مدتی دراز با نوعی ناباوری آنها را نگاه کردم. او همان اندازه پیرایه و همان اندازه دورافتاده که فردی چون دونالدلو، راست به درون تاریخ افتاده بود. زندگی من بر اثر آن به عمق قرون افتاده بود. سال‌ها خیلی خوب ترتیب نیافته بودند: ابتدا شاهکارهای دوران رشدش دیده می‌شد؛ سپس به دوران سوررئالیستی برمی‌گشتیم و از آنجا دوباره به دوران رشد و کمالش می‌رسیدیم. به عقیدهٔ خود او، نقاشی‌ها و طرح‌هایش با گذشت زمان بیش از پیش زیبا شده‌اند. اما در زمینهٔ پیکرتراشی‌اش، بزرگترین دوران او سالهای بعد از جنگ از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۲ بوده است. سپس موفقیت‌هایی صورت می‌گیرد ولی در مجموع جست و جوی او به نتیجه نمی‌رسد. اما آخرین پیکره‌اش، مجسمهٔ لوتار، فشرده‌گی خارق‌العاده‌ای دارد. تماشاگران متحیر بودند. بدون شك جیاکومتی به نظر آنان نه به اندازهٔ کافی مدرن بود و نه سنت‌گرا تا اغواشان کند. در عوض تماشاگران بنیاد ماگت در سن پل دو وانس تقریباً همه ستایشگران پرحرارت بودند. مجسمه‌های بزرگت انسانهای در حال حرکت در این محیط تمامی معنای خود را باز می‌

یابند. اکنون در موزه‌های بی‌شماری مجسمه‌ها یا طرح‌های جیاکومتی دیده می‌شود و وقتی برای من پیش می‌آید که به آنها برخورد کنم پیوسته ضربه‌ای بر قلبم احساس می‌کنم.

خانم مانسی از هنگامی که يك بمب پلاستیکی زیر طاق ساختمان‌شان منفجر شده بود آپارتمان‌ش را ترك کرده بود. و موقعی که سوء قصد دومی آن‌جا را ویران کرد او در آن‌جا زندگی نمی‌کرد. او در هتلی واقع در بولوار راسپای مستقر شده بود. این تغییر اقامتگاه برایش خیلی دشوار نبود. او در آپارتمان واقع در خیابان بوناپارت باید شش طبقه بالا می‌رفت و با آن که به او کمک می‌شد کارهای خانگی خسته‌اش می‌گرداند. هتل او را از این پردگی‌ها می‌رهاند. او توانسته بود مبل‌ها، اشیاء تزئینی و کتابهای مورد علاقه‌اش را دورو بر خودش جمع کند. او از مصاحبت خدمتکاران جوان هتل خوشش می‌آمد. سارتر با او زندگی نمی‌کرد، بل توانسته بود استودیویی کاملاً در کنار هتل پیدا کند و خیلی زیاد او را می‌دید. خانم مانسی سه‌چهار سالی را به شادمانی گذراند. مهمان می‌پذیرفت، کتاب می‌خواند، تلویزیون تماشا می‌کرد، بخصوص موسیقی گوش می‌کرد. او که به خانواده‌ای اهل موسیقی تعلق داشت و خیلی خوب پیانو می‌زد و دارای صدای زیبایی هم بود آرزو کرده بود آوازخوانی پیشه کند. در حالی که در نقاشی سلیقه خیلی بدی داشت و جز آثار آسان چیزی نمی‌خواند، موسیقی را با شور و هوس و با قوه تمیز دوست می‌داشت. آثار مدرن او را نمی‌ترساند. درخانه او بود که برای نخستین بار ووتسک اثر برگت را از رادیو شنیدم. وقتی که هوا خوب بود او در محله قدم می‌زد یا با تاکسی به تویلری می‌رفت. شبها وقتی که دراز می‌کشید لذت می‌برد که از دوران کودکی و جوانی‌اش حرف بزند. می‌گفت: «هرگز ملول نمی‌شوم.» او طناز بود، به خودش می‌رسید. تقریباً همیشه آبی دریایی و دارای رگه‌ای از رنگ سپید می‌پوشید. کفشهای پاشنه بلند، پاهای ظریفش را به جلوه درمی‌آورد. هیکل او در هشتاد سالگی هنوز ظریف و کشیده بود و چون کلاهی موهای سفیدش را می‌پوشاند اتفاق می‌افتاد که در

خیابان به دنبالش بیفتند.

او وقتی کودک بود تحت ستم خانم شوایترز قرار داشت که پیرزنی جذاب شد ولی مادری مقتدر و خودپسند بود. آن ماری کوچولو در عکسهای دوران دختري‌اش ظاهری سراسیمه دارد. او که به ازدواجی بدون شادی تن در داده بود دیری نگذشت که پیوه شد و دوباره به خانه پدر و مادر برگشت که آن‌جا زندگی‌کند و آماده گذراندن کتک‌ور بازرسی کار شد. او آرزومند استقلال بود. اما فکر کرد کاری به نفع پسرش خواهد کرد که تقاضای ازدواج مهندسی را که از دیرزمان طالب او بود بپذیرد. این پیوند هم بدون شادی بود. او در روزهای پیری‌اش می‌گفت: «دوبار ازدواج کرده و مادر شده‌ام و همواره پاکره مانده‌ام.» «عمو ژو» که فردی مقتدر و در قبال دیگران سخت و خشک بود و به شدت به فضائل بورژوائی تجسم می‌بخشید در رفتار خود با پسر ناتنی‌اش نقصی نداشت. اما این پسر ناتنی شریک هیچ‌یک از افکار او نبود و وقتی بزرگ شد برخورد بین آنها فراوان صورت می‌گرفت. او پس از آن که ابتدای «کودکی یک رئیس» را خواند نسخه کتاب «دیوار» را برای سارتر پس فرستاد. اصلاً صحبت آن که او یا من دیناری داشته باشد مطرح نبود. خانم مانسی مطیع و از خود گذشته که سرشار از حقشناسی بود، زیرا او عهده‌دار وی و پسرش شده بود، همیشه حق به جانب او می‌داد. با این همه در حسرت صمیمیت محبت‌آلودی بود که در گذشته با پسرش داشته بود. می‌گوئید که نزدیک به او باقی بماند. چندین بار بی‌آن که به شوهرش چیزی بگوید من و سارتر را به کافه معبودش دعوت کرد. دردوران جنگ او را به تنهایی دیدم. اما در سالهای اخیر بود که هر دو محبت عمیقی به هم احساس کردیم. او بی‌آن که به زبان بیاورد شیوه زندگی‌ام را مورد ملامت قرار می‌داد. پیشداوری‌های او کمتر از نرمش آشکارش ناراحت می‌کرد. با عبارات بریده سخن می‌گفت و برای کاهش تأثیر آن چه می‌گفت از کلمه «کوچک» استفاده نابه‌جا می‌کرد. مثلاً در کافه‌ها از زن خدمتکار می‌پرسید: «کابینه کوچک کجا است؟» لحنش معمولاً شکوه‌آمیز بود. می‌گفت که مقداری دردهای کوچک اندوهگینش می‌کند و هرگز به لذتی اعتراف نمی‌کرد. وجود در نظر او مقداری تکلیف‌های ملال‌آور بود. درباره هیچ موضوعی جرأت نمی‌کرد عقیده شخصی ابراز دارد: شوهر

غایبش هنوز هم افکار او را کنترل می‌کرد.

اما خویشتن‌داری و رزانتی را که به‌هنگام درگذشت شوهرش بر اثر سکت قلبی از خود نشان داد تحسین کردم. سارتر در آمریکا بود. خانم مانسی خبر را به او نداد: نمی‌خواست که او سفرش را کوتاه کند. به نحوی پرشور خواهان زندگی با سارتر بود و سارتر هم در مراجعت این را پذیرفت. خانم مانسی آپارتمانی در میدان سن ژرمن ده پره یافت. میت کار سارتر را در زیباترین اتاقها گذاشت و يك سالون و يك اتاق را که در آن می‌خوابید به خود اختصاص داد. اوژنی پیرزنی آلمانی که در کارهای خانه به او کمک می‌کرد در اتاق ته می‌خوابید. خانم مانسی با شادی می‌گفت: «این سومین ازدواج من است.»

اما این زندگی با هم کمتر از آن چه او قبلاً فکرش را کرده بود به او شادی می‌بخشید. او که تحت تأثیر عقاید شوهرش بود اغلب با پسرش عدم توافق‌هایی داشت که وی بر آنها تأکید نمی‌نهاد ولی از آنها به ستوه می‌آمد. اگر تصادفاً سارتر مخالف او حرف می‌زد او دچار خشم‌های کوتاه ولی شدید می‌شد زیرا او «زود خشم» بود و گاهی هم خود او بود که به سارتر حمله می‌کرد. او از زندگی ادبی-تصویری اجتماعی از ما ساخته بود. او در رؤیای مهمانی‌هایی به سر برده بود که در آنها در صدر مجلس جای می‌گرفت. او دلش می‌خواست که سارتر به دنبال افتخارها و تبلیغات برود. او بود که در سال ۱۹۴۵ بر کاغذی که برای سارتر تقاضای لژیون دونور می‌کرد صحنه می‌گذاشت. يك روز مرد جوانی را پذیرفت که خود می‌گفت آمریکائی است. به گفته او خواهرش که دانشجوی یکی از کالج‌های آمریکا بود برای سارتر احترامی قائل بود که هم‌کلاسی‌هایش هم در آن شریک بودند. جوان به آنها قول داده بود که عکسپاشی از بت آنها برایشان خواهد آورد. خانم مانسی که مورد مداخله قرار گرفته بود عکس‌هایی از دوران شیرخوارگی، کودکی و نوجوانی سارتر در اختیار او گذاشت. این عکسها در آخرین صفحه «سامدی - سوار» برای تزئین مقاله‌ای زهرآگین به کار گرفته شده بودند. او آن شب شرم‌منده از خبط و خطای خود حق‌زنان از ما استقبال کرد. سارتر او را تسلی داد. اما هرچند از او خواسته شد که بعداً از هرگونه تماس با مطبوعات خودداری کند چندین بار برایش

پیش آمد که بیش از حد حرف بزند. او با علم به این که نتوانسته جلوی زیادتش را نگه دارد به سبب ملامت‌هایی که سارتر فقط با سکوت متوجه او می‌کرد از او کینه به دل می‌گرفت.

او نسبت به پسرش کاملاً فداکار بود همان طور که نسبت به شوهرش فداکاری به خرج داده بود و میل داشت خیال کند که برای او وجودی ضروری است. او مراقب رفاه جسمانی او بود ولی دلش می‌خواست که سارتر توصیه‌های او را هم به کار بندد. او چون برای سلسله مراتب، نظم مستقر، ارزشهای به رسمیت شناخته شده، احترام قائل بود رفتار سارتر نگران‌ش می‌کرد. مانند بسیاری از زتهای «تابع» با نگرانی زندگی می‌کرد. اگر در روزنامه‌ها به سارتر حمله می‌شد او اندوهگین می‌گردید. وقتی سارتر مصاحبه‌ای می‌کرد یا نمایشنامه‌ای به روی صحنه می‌فرستاد او دیوانه می‌شد. تمرین‌ها غالباً توفانی بود، انعکاس‌هایی از آنها به او می‌رسید، آن وقت اضطراب او را می‌خورد. از آن بیم داشت که سارتر خشم مدیر تئاتر، کارگردان و تماشاگران را برانگیزد. شب نمایش عمومی اگر متوجه انتقادی می‌شد اگر به نظرش می‌رسید که کف زدن‌ها ملایم است او گرفتار عذاب می‌شد. در بسیاری موقعیت‌های دیگر با اصرار از ما می‌پرسید آیا «همه چیز» به راه است. ما همیشه جواب می‌دادیم بله و غالباً هم حرف‌ها را راست بود. او به ما سوءظن داشت که «نهانکاری»‌هایی می‌کنیم؛ از این و آن می‌پرسید. بخصوص رفتار سیاسی سارتر در نظر او قابل تأمل و خطرناک جلوه می‌کرد.

این سوء تفاهم‌ها، این عدم توافق‌ها به مرور کاهش یافت و سپس از بین رفت. بالاخره خانم مانسی عقاید پسرش را پذیرفت. این امر منحصراً به سبب فرمانبری نبود؛ او با طغیان علیه پیشداوری‌هایی که جوانی‌اش را آزرده بودند، علیه افکاری که شوهرش به او قبولانده بود، از همه کسانی که پرا و استبداد رأی روا داشته بودند انتقام می‌گرفت. در حدود ۱۹۶۲ او خود را کاملاً رها شده احساس می‌کرد. به ما گفت: «فقط اینک در هشتاد و چهار سالگی است که واقعاً خود را از مادرم رها کرده‌ام.» او که از چیزهای کوچک آن قدر بیم داشت در خلال جنگ الجزایر مصممانه خود را نسبت به پسرش دارای همبستگی نشان داد. سوء قصدی را که به خانه‌اش شد و تعابیحی را که این سوء قصد‌ها به بار

آورد با آرامش تحمل کرد.

انتشار «کلمات» برای او شادی بزرگی بود. تصویری که سارتر از آقای شوارتزر می‌داد به او ضربه زد و فرزندش را در پسر بچه‌ای که سارتر تصویر می‌کرد به‌جا نیاورد. به یکی از دوستانش گفت: «او از دوران کودکی‌اش چیزی نفهمیده.» اما نحوه‌ای که سارتر او را توصیف می‌کرد، یادآوری روابط گذشته‌شان، او را تحت تأثیر قرار داد. او پیشبینی کرد که جلد دوم که سارتر در آن از ناپدری‌اش حرف می‌زند برای او نامطبوع خواهد بود. سارتر آن را ننوشت. مادرش تصور می‌کرد که او این کار را پس از مرگ او خواهد کرد. او می‌دانست که ازدواج مجددش چیزی را بین آن دو درهم شکسته است. او خیلی برایم توضیح داد که چه دلایلی او را به این کار واداشته است. هر چه به او اطمینان می‌دادم که سارتر این‌ها را درک می‌کند او نگران باقی می‌ماند.

از این به بعد او مشغله دیگری پیدا کرد. برای تکمیل «کلمات» اقدام به نقل ماجرای زندگی خودش و دوران کودکی سارتر به گونه‌ای که خودش آن را تجربه کرده بود پرداخت. در خلال ماه‌ها صفحه‌ها سیاه کرد. به ما گفت: «عجیب است. من خیال می‌کردم که ما خانواده خیلی متحدی تشکیل می‌دهیم. پدر و مادرم، برادرانم و خودم را باز می‌بینم که شبها به دور چراغ جمع شده‌ایم. پی می‌برم که در واقع حرف نمی‌زدیم. هر کدام تنها بودیم.»

او همیشه نالان بود. با گذشت سن و سال، بیماری‌هایش افزایش یافت: او مبتلا به روماتیسم، سردرد، فشار خون شد و قلبش ضعیف گردید. در حالی که در گذشته همواره اندکی می‌نالید اینک از شکوه پرهیز داشت. با این همه یک بار نزد سارتر اعتراف کرد: «اگر قرار باشد همیشه به اندازه دیروز رنج ببرم ترجیح می‌دهم که بلافاصله بمیرم.» او از فرط درد گریسته بود. زندگی‌اش بر اثر این ناراحتی‌ها خیلی آمیخته به بی‌توانی شده بود. پزشک بیرون رفتن در هوای بد را بر او ممنوع می‌گرداند. حتی در هوای خوب هم او می‌ترسید که در خیابان دچار سرگیجه شود. و این راهم که در گردش‌هایش کسی را همراه ببرد رد می‌کرد. بر اثر غرور و نگرانی که بابت دیگران داشت نمی‌خواست سربار کسی باشد. بنابراین خود را به اتاقش محدود کرد.

مطالعه، تلویزیون، چشمش را خسته می‌کرد و سرش را به‌درد می‌آورد. موسیقی در او هیجانانی به‌بار می‌آورد که قلبش را خسته می‌کرد. بارها در نزدیکی بحران قرار گرفت. وقتی که او را می‌دیدیم شاد بود. در نوئل، در روزهای سال نو، با ما شامپانی می‌نوشتید و از ته دل می‌خندید. اما هنگامی که «عصر توداری» را که به دوران پیری شادمانه مادر قهرمان اشاره داشت خواند به من گفت: «من ابداً مثل او نیستم. به‌نظر من او پیری دارای شادی نیست.» او خیلی به‌مرگ فکر می‌کرد. بعضی از جواهرات و اشیاء زینتی‌اش را بین اطرافیانش تقسیم کرده بود. می‌گفت: «دوست دارم تا زنده‌ام این‌ها را به‌شما بدهم.» او مرگ را به سبب این که پسرش دلیل کافی برای بودن او به شمار می‌رفت نمی‌خواست اما خیال هم نمی‌کنم که از مرگ هراسی داشت.

در سال ۱۹۶۸ سرگیجه‌های او بیش‌از پیش شدت یافت. برایش پیش می‌آمد که در اتاقش بیفتد. یک متخصص سرشناس ناراحتی‌های قلبی موسوم به دکتر «م» و نیز یکی از پزشکان محله از خیلی نزدیک مراقب حال او بودند. آنها با فشار خون پیکار می‌کردند و بدون موفقیت شایان می‌کوشیدند که دردهایش را تسکین دهند.

در بیست و پنجم دسامبر با او شامپانی خوردیم. روز دوم ژانویه که به دیدنش رفتم به‌من گفت که دیروز و پریروز بیمار بوده، دچار تب‌وع شده بوده. جمعه شب درخانه سارتر کار می‌کردم که زنگ زدند؛ مدیر هتل بود: حال خانم مانسی خیلی بد بود. سارتر از جا پرید. بلافاصله یک آمبولانس خبر کرد. خانم مانسی دچار انفاکتوس شده بود و خیلی رنج می‌برد. متخصص بیماری‌های قلبی به‌او توصیه کرده بود که در صورت بروز حادثه به بیمارستان فرنان - ویدال برود و او در آن‌جا اختصاصاً به‌او خواهد پرداخت. این‌پزشک در پاریس نبود، با این همه باز هم خیلی خوب او را مورد مراقبت قرار دادند و دردهای او آرام گرفت. وقتی که روز بعد سارتر او را دید او خیلی خوشوقت بود که دیگر رنج نمی‌برد، قطعاً تحت تأثیر داروئی، خیلی روشن‌بین و اندکی هیجان زده بود.

روز یکشنبه که وارد اتاقش شدم یکه خوردم: دیگر دندانهای مصنوعی‌اش را نداشت، موهایش شانه نشده بود، ده سال پیرتر از حد معمول همیشگی‌اش به‌نظر می‌رسید. بعضی کلمات را نمی‌یافت. کلمات

دیگری را به جایشان به کار می برد: «اگر قرار باشد دومتر این جا بمانم واقعاً بیمار می شوم.» حوصله اش سر می رفت: «دارم خرف می شوم.» اما در حقیقت تمام هوش و حواس و حافظه اش را داشت. به لطیفه ای که يك سال پیش برمی گشت اشاره کرد. به نظر می رسید که دارد معالجه می شود.

روزهای بعد بسار دیگر بدون زحمت حرف می زد ولی اندک هذیانی می گفت. بیمار هم اتاق او صبح سه شنبه در حدود ساعت هفت رفت و نیمه های بعداز ظهر برگشت. چهارشنبه خانم مانسی برای سارتر تعریف کرد که این خانم «جسد می فروشد». روز قبل او به کرس رفته بود تا جسد يك آمریکائی را بخرد و بعداز ظهر آن را باخودش آورده بود. او گفته بود: «شاید آنها در کمین جسد من باشند» پرسیده بود که آیا بهتر نیست به پلیس خبر بدهند. روز بعد که او را دیدم به نظرم خیلی خسته رسید. از دردبازو می نالید. شب هنگام هم اتاقی اش پنجره ای را باز کرده بود و او سرما خورده بود. این توضیح ما را راضی نکرد. او گفت: «این جا برای آدم های پیر خوب نیست.» از ساعت شش صبح يك دسته پزشک به او می پرداختند. تمام روز به او آمپول می زدند و دوامی دادند. خسته کننده بود... «اگر دوماه مرا این جا بگذارند دیگر بیرون نخواهم آمد.» همچنین با لحن عجیبی گفت: «فکر نمی کردم که این طور باشد.» این. پایان. مرگ بود؟ یا او فقط از این سرخورده بود که خلاف قول دکتر «م» او اتاقی منحصر به خودش نداشت؟ تجربه ضمن این که متحیرش می گرداند توجه او را نیز به خود جلب می کرد. او هرگز به کلینیک و بیمارستان نرفته بود. در اواخر دیدارمان گسی پرتویلا گفت. در آن ایام خیلی از فرستادن انسان به کره ماه صحبت بود و او گفت: «اگر به آن جا رفتید به من خبر ندهید خیلی نگران می شوم.» کمی شوخی بود و نیز نوعی پرسش که آیا قرار است مابه سفر برویم، ولی لحنش جدی بود. او به ما فهماند که می خواهد بخوابد. آن روز این احساس به من دست داد که او از دست رفته است.

صبح روز جمعه به سارتر تلفن کردند که مادرش در بیمارستان لاریبوا زیر است. او به او ریه می مبتلا شده بود و این بیمارستان امکانات درمانی بهتری داشت، او وقتی به آن جا رسیده بود نیمی از بدنش فلج

شده بود. این یکی از نتایج متداول انفاکتوس است. درد بازو که روز پیش او از آن نالیده بود حتماً اختلالی در گردش خون را آشکار می‌کرد. سارتری او را در یکی از اتاق‌های سالن بزرگ مخصوص به هوش‌آوردن بیماران بیهوش وزیر دستگاه مخصوص به تپش درآوردن قلب و سرنگی فرو رفته در بازو دید.

خانم مانسی را به بیمارستان فرنان ویدال و به‌اتاقی که در آن تنها بود باز گردانند. دستگاه‌های مختلفی زندگی مصنوعی را در او حفظ می‌کرد. او در حالت اغما بود. سمت راست بدنش فلج و لب پائینش اندکی کج شده بود. این امر قیافه او را عوض نمی‌کرد اما سیمایش سیمای افراد محتضر بود. چشم‌ها بسته، سوراخ‌های بینی به‌هم فشرده. او دو هفته در این حال باقی ماند. دوبار او را دیدم که چشم‌هایش را نیم‌باز کرد ولی احساسی از این که ما را ببیند نداشتیم. در غیاب من دوبار دست سالمش را از زیر ملحفه بیرون آورده بود و منج سارتری را گرفته بود و فشرده بود. سعی کرده بود لبخند بزند ولی دهانش دیگر از او فرمان نمی‌برد. به سارتری اشاره کرده بود برو. حتماً او را به‌جا آورده بود. اما از چه فاصله‌ای؟ از دل کدام شب؟

وقتی به بیمارستان می‌رسیدیم و از حالش می‌پرسیدیم پرستارها همیشه می‌گفتند: «بدتر از دیروز نیست.» اما در روی فیش قید شده بود: «حالت اغمائی.» صبح روز پنجشنبه تلفنی به‌من گفتند: «خوب نیست.» و به سارتری: «وضع ثابت.» و این دو باهم اختلاف نداشت. وقتی به جلوی بیمارستان رسیدیم زنی با چشم‌های سرخ از گریه — خوشاوندی دور — خود را به‌سوی سارتری افکند: «مادرشان را دیدم. خیلی خوب درگذشت» سارتری از جا پرید: «درگذشت؟ — بله نیم‌ساعت پیش. خیلی آرام. اگر می‌خواهید او را ببینید بدوید. الان است که او را به لاریبوا زیر ببرند.» او کار خوبی کرده بود که ما را باخبر گردانده بود. در راه‌روها به‌هیچ‌کس برنخوردیم. در اتاق را باز کردیم و خانم مانسی را کاملاً سفید، دهان اندکی باز ولی تغییر شکل نیافته، دیدیم. او چهره ایامی را که زنده بود باز یافته بود. پرستار تأکید کرد که او بی‌آن که‌خود متوجه شود درگذشته است. سارتری روز بعد او را در لاریبوا زیر دید. او از سختی صورت او یکه‌خورده بود. به

نظرش چنین رسیده بود که زندگی، زنی را که ساختش او را در اختیار هوس، پافشاری و حتی خشونت می‌نهد، خرد و نفرت‌انگیز گردانده بود بی‌آن که کاملاً او را درهم بشکنند. او را برای آخرین بار صبح روز به‌خاک سپاری دیدیم. همان خطوط سیمای او بود ولی دیگر هیچ چیز را بیان نمی‌داشت.

او اغلب گفته بود که: «منی‌خواهم از طریق کلیسا بگذرم.» او تا حدودی به‌وجود خدا معتقد بود ولی به‌هیچ مذهبی تعلق نداشت و به‌ابدیت هم معتقد نبود. او را مستقیماً از بیمارستان به‌گورستانی که بستگان و دوستانش گرد آمده بودند بردیم. روز بعد برای تخلیه اتاق هتل رفتیم. چیز زیادی در آن جا نبود زیرا او به‌هنگام ترك آپارتمان‌ش خود را تقریباً از هر چه که داشت رها کرده بود. سارتر، تلویزیون و اغلب لباسهای او را برای برای خدمه هتل گذاشت. اشیائی را که می‌خواستیم نگه داریم یا تقسیم کنیم در چمدان‌ها گذاشتیم. يك ساعت کافی بود که آخرین آثار يك زندگی برای همیشه محو گردد.

دکتر «م» يك روز بعد از بروز فلجی به سارتر گفته بود: «به عنوان پزشك باید کاری‌کنم که مادران را تا حداکثر زمانی که امکان دارد زنده نگه‌دارم. اما اگر پسرش بودم مرگش را آرزو می‌کردم.» این گفته به معنای آن بود که او اگر جان به‌در ببرد خرف و فلج خواهد ماند. این سرنوشتی بود که خانم مانسی پیوسته از آن بیش‌از مرگ هراس داشت. مادر من برای چند روز باقی ماندن با رنجهای شدیدی مواجه شده بود. این انجام وظیفه بی‌رحمانه که به هوش‌آوردن به هر قیمت شده را ایجاد می‌کند بر چه بنا شده است؟ پزشکان به بهانه احترام به زندگی، این حق را به‌خود می‌دهند که به انسان‌ها هرگونه شکنجه و انواع انحطاط‌ها را تحمیل کنند. این چیزی است که آن‌ها انجام وظیفه می‌خوانند. اما از چهره و آنها رضایت نمی‌دهند که محتوای این کلمه وظیفه را مورد سؤال قرار دهند؟ پیرزنی که برایم نامه می‌فرستاد اخیراً برایم می‌نوشت: «پزشکان علاقه دارند که مرا با آن‌که بیمار و فلج هستم حفظ کنند. آخر چرا مادام؟ چرا؟ من نمی‌خواهم که همه آدم‌های پیر را بکشند بل کسانی را که میل دارند بگذارند بمیرند. انسان باید حق مرگ آزاد مثل عشق آزاد را داشته باشد.» واقعاً هم، چرا؟ چرا؟ این سؤال را از خیلی پزشکان کرده‌ام و هیچکدام جوابی که

راضی‌ام کند به‌من نداده‌اند.

تحول خانم مانسی در سالهای آخر عمرش سبب نزدیکی ما به یکدیگر شده بود. به‌عکس رفتار خانم لومر مرا از او دور گردانده بود. اختلاف نظرهای سیاسی که در گذشته به‌نظر ما در خور غفلت رسیده بود در خلال جنگ الجزایر اهمیت پیدا کرده بود. این اختلاف نظرها متضمن چنان دیدهای مخالفی از دنیا بود که یافتن زمینه مشترک کاری مشکل بود. پس از شام بی‌شادمانی تابستان ۱۹۶۲ که در آن خانم لومر حالت دوستانه کمی از خود آشکار کرده بود مدت‌ها گذشت و دیگر او را ندیدم. چون دچار ندامت شده بودم به‌او تلفن کردم و شیی به آپارتمانش در خیابان واون رفتم. این آپارتمان به دورانی سپری شده از وجود من تعلق داشت و به‌نظر من تاحدودی غم‌انگیز رسید: گذشته‌ای مرده و خوشبو که زمان حاضر در آن جایی نداشت. خانم لومر خیلی صمیمی بود؛ کوشیدم با او از سارتر و از خودم حرف بزنم. اما گفت‌وگو سر نگرفت؛ او به‌من فعالیت‌هایم چندان توجهی نداشت. از فعالیت‌های خودش کم حرف زد. وعده دادیم که یکدیگر را باز هم ببینم. اما خوب می‌دانستیم که این لحظات فاقد هرگونه آینده‌ای هستند. دو سال بعد ژاکلین تلفنی به‌من خبر داد که مادرش در گذشته است: يك سال پیش پایش شکسته بود و از آن موقع چندان فعالیت نداشت. ژاکلین با وجود اندوهش به‌نظر می‌رسید فکر می‌کند که او بدون تأسف در گذشته است. این‌خبر مرا خیلی به‌هیجان نیاورد.

در بهار ۱۹۷۱ هم که با خبر شدم پانیه در گذشته است به‌هیجان نیامدم. او بیش از چند ماه پس از بازنشستگی‌اش دوام نیاورده بود. ما تنها او را از موقعی که به‌دلایل بچگانه با سارتر قهر کرده بود نمی‌دیدیم بل او راه‌هائی کاملاً مخالف راه‌ما در پیش گرفته بود. او آشکارا بی‌انیه یک‌صد و بیست و يك نفری را مذمت کرده بود و ما می‌دانستیم که هنگامی که او از ما حرف می‌زند بیشتر با سرزنش است تا با مسیاتی. از جانب ما نیز شیوه زندگی او، وی را برای ما بیگانه گردانده بود.

راستش از تمام مرگ‌هائی که در سالهای اخیر متوجه اطرافیانم شده فقط یکی مرا به هیجان آورد: مرگ ثولین. اما میل ندارم از آن حرف بزنم.

از چهره این مرگ‌ها را با این همه آرامش پذیرفته‌ام؟ دلیل اولش را می‌دانم. از نظر زیست‌شناسی می‌توان از برنامه‌ریزی موجودات زنده که به انواع و در هر یک از انواع به عوامل موروثی و فردی بستگی دارد سخن گفت. سارتر در «فلویر» نشان می‌دهد که این مفهوم می‌تواند به مجموع زندگی بشری اطلاق شود: بعضی‌ها به‌طور تصادفی و پیش از انجام برنامه می‌میرند بعضی بی‌آن که دیگر در روی زمین‌کاری داشته باشند که انجام دهند باقی می‌مانند در مواردی که ذکر کرده‌ام کسانی که مرگ بر آنها ضربه وارد آورده به‌نظرم جزو باقی ماندگان هستند: کامی و لیز به سبب انحطاطشان، خانم مانسی و خانم لومر به علت سن زیادشان، جیاکومتی به علت آن که بیماری خیلی عوضش کرده بود. با این همه این توجیه برایم کافی نیست. دولن وقتی در سال ۱۹۴۹ درگذشت مرد پایان‌پذیرفته‌ای بود؛ من با او روابط سطحی داشتم و منقلب شدم. یادداشت کردم: «قسمتی از گذشته‌ام فرو می‌ریخت و من احساس کردم که مرگ خودم آغاز می‌شود.» مرگ من از مدت‌ها پیش آغاز شده است و من عادت کرده‌ام که ببینم گذشته‌ام ترکم می‌کند. بی‌شک برای این که به محو شدن خود رضایت می‌دهم نابودی دیگران را تحمل می‌کنم. البته مرگ چند نفر که برایم خیلی عزیز هستند این بی‌تفاوتی را درم خواهد شکست. این‌ها در زندگی من خلأی باقی خواهند گذاشت که حتی در عالم خیال هم به دشواری برایم قابل تحمل است.

پیش از گزارش از فعالیت‌هایی که در سالهای اخیر مرا به خود مشغول داشته‌اند می‌خواهم از قلمروی که تاکنون به آن نزدیک نشده‌ام حرف بزنم. رؤیاهایم، این یکی از اتصرف خاطرهایی است که بیش از همه برایم مطبوع است. خصوصیت پیشبینی نشده و بی‌موجبیت آنها را دوست می‌دارم. آنها در سرگذشتم جای می‌گیرند، درگذشته‌ام شکوفائی می‌پذیرند ولی در آینده دنباله‌ای ندارند: آنها را از یاد می‌برم. آنها به‌صورتی که خود را به‌من عرضه می‌دارند از تجربه‌ی یعنی از پیری نشانه‌ای نپذیرفته‌اند: آنها بی‌آن‌که توده شوند آشکار می‌شوند، ویران می‌شوند. از این‌رو است که اغلب صبح‌ها می‌کوشم با این تکه پاره‌های درخشان ولی گریزنده، که در پس پلک‌هایم موج می‌زنند آنها را از نو بسازم. می‌کوشم دوباره به خواب روم، از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلتم؛ خوابم و اشباحی که آن را پر می‌کنند بنابراین که زیر گونه‌ام خنکای بالش یا لطافت ملایم آن را حس کنم تغییر می‌پذیرد. اما گاهی هم بیدار شدم ناگهانی است. از این دنیای خیالات کودکی که در آن امیالی برآورده می‌شوند و به‌ترمی‌ها اعتراف می‌شود و از هیچ‌گونه آزار خبری نیست به یک ضرب جدا می‌شوم؛ به دنیائی پراز ایجاب‌های عملی افکنده می‌شوم که در آن گذشته، فعالیت‌هایی را آمرانه به‌من تحمیل می‌کند: پیش می‌آید که این گنبد در من ضربه‌ای برانگیزد که قلبم را به تپش درمی‌آورد.

از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ بعضی از این رؤیاهایم را یادداشت کرده‌ام؛ خیلی از آنها را نقل نخواهم کرد و کوشش به‌خرج نخواهم داد که تعبیری فرویدی از آنها به‌عمل آورم: رؤیا فقط اگر در مجموع اعمال در نظر گرفته شود می‌تواند معانی عمیق خود را در اختیار تحلیل‌گر بگذارد. من به همین اکتفا می‌کنم که خوابهای خودم را توصیف کنم و بعضی از موضوعاتی را که بیشتر خودم را در آنها می‌یابم بیرون بکشم.

خیلی زیاد پای پیاده از جائی به جای دیگر می‌روم. چشم‌انداز زیبا است ولی موانعی وجود دارد که باید از آنها گذشت و من از خود می‌پرسم که آیا به‌هدف خود خواهم رسید. خود را به سبب جاذبه

گردش راحت و خوشبخت می‌یابم اما اندکی هم اضطراب دارم. رؤیائی که در نوامبر ۱۹۶۹ دیده و ثبت کرده‌ام این چنین بود. با سارتر در اسرائیل بودم ولی در دشتی سبز و ناهموار که بیشتر یادآور سویس بود راه می‌رفتیم. ائلمان را در هتلی روستائی که از آن برمی‌گشتیم گذاشته بودیم: آن را برفراز تپه‌ای خیلی بلند می‌دیدیم که تله‌فریکی به آن می‌رفت. ما از راه‌ها و جاده‌هائی می‌رفتیم و ناگهان خانه‌ای راهمان را سد می‌کرد. این اغلب برایم پیش می‌آید: وارد خانه‌ای می‌شوم، ببینم به دنبال راه خروجی می‌گردم، حق ندارم آن‌جا بمانم، سراسیمه می‌شوم و گاهی هم کسی هست که تعقیبم کند. آن شب دری یافتیم که مشرف به حیاطی بود و از طریق آن راهمان را دنبال کردیم. رؤیا به همین‌جا ختم شد.

گاهی تحت تأثیر حوادث سیاسی قرار می‌گیرم. مثلاً شب هفتم نوامبر ۱۹۶۹ در خانه خودم، در آپارتمانی (بی‌شباهت به آنهایی که می‌شناسم) که با سارتر داشتم بودم. تلگرافی آبی با خطی که با دست و با جوهر سیاه نوشته شده بود دریافت می‌داشتیم: «اطلاعات درست و هولناکی راجع به رقص دریافت داشته‌ام.» سر در نمی‌آوردم. عبارت را دوباره خواندم: به جای **رقص کلمه یونان** نشسته بود. باید چمدانم را می‌بستم و خود را از يك بسته لباس زیر می‌رهاندم. هنگامی که گرم فعالیت بودم خانه پر می‌شد: يك آلمانی که آشکار بود از نازی‌های سابق است، چند یونانی و از جمله يك دختر که زیبا نبود ولی خیلی سمپاتیک به نظر می‌رسید با سارتر به صحبت می‌پرداختند. دختر می‌رفت و سارتر از پنجره خم می‌شد که با او خداحافظی کند. من هم خم می‌شدم. در میدان، توده‌ای از مردم و ماشین‌های پلیس؛ درگیری‌ئی صورت می‌گرفت؛ مردم فرار می‌کردند و افراد پلیس، چماق به‌دست، آنها را دنبال می‌کردند. آپارتمان دوباره پر می‌شد، یازهم دختر جوان را می‌دیدم. به یونانی‌ها می‌گفتم در خانه مستقر شوند و خودم به تنهایی می‌رفتم که کار کنم. مدت درازی آن‌جا می‌ماندم. سپس با رب دوشانبر به حمام می‌رفتم که يك دختر جوان يك بیکینی و يك پستان‌بند آراسته به‌گل در آن‌جا گذاشته بود. در استودیو سارتر را می‌یافتم و نگران می‌شدم: درد دندانش بدتر شده بود ۲۰ و مانع از این می‌گردید که حرف

بزند. مرده نازی از اتفاق مجاور بیرون می‌آمد: می‌خواست با سارتر حرف بزند ولی سارتر استنکاف می‌ورزید. همه می‌رفتند. نیم ساعت بعد از بیداری‌ام بود که به‌وضوح تلگراف آبی‌رنگ را دیدم.

نسبتاً اغلب اوقات من که آدمی اجتماعی هستم رؤیائی این‌چنین می‌بینم: اجتماعی از افراد مهربان احاطه‌ام می‌کند و مردم نسبت به من سمپاتی نشان می‌دهند. در نهم نوامبر خود را میان گروهی از افراد همجنس باز با ژان ماره و کوکتو یافتم، و ما صمیمانه‌ترین روابط با هم داشتیم. در یازدهم نوامبر هم وقتی رؤیا آغاز شد باز هم با همراهانی مطبوع بودم و خود را خیلی خوشبخت احساس می‌کردم. می‌خواستم به اتفاق سارتر یا اتومبیل بروم. چمدانی را می‌بستم، آن را در ماشین می‌گذاشتم و این کاری بود که بی‌رحمت انجام نمی‌گرفت: يك دامن آبی گل‌دوزی شده - که قبلاً در یونان خریده بودم - تا نیمه روی نیمکت پهن می‌شد. بالاخره چمدان را می‌بستم. و سپس به اتفاق سارتر پیاده بدون اثاث در پای ارتفاعاتی مضرس و سرخرنگ بودیم که بر فراز آن پرچم سفیدی در اهتزاز بود. بالا رفتن از آن غیر ممکن می‌نمود ولی من پلکانی تراشیده شده در دل سنگ کشف می‌کردم و به آسانی بالا می‌رفتم. در چشم‌انداز زیبایی يك بیابان وجود داشت. اما در طرف دیگر يك تونل خیلی كوچك^{۲۱} چشم‌اندازی بسیار متفاوت دیده می‌شد که به گوشه‌ای از سویس یا آلمان شباهت داشت. هتلهای كوچکی که همه دارای تراس بودند در زیر پایمان بود. پائین می‌آمدیم و پشت میزی می‌نشستیم. از این که برایمان غذا بیاورند استنکاف می‌ورزیدند ولی نوشابه به ما می‌دادند.

در هفدهم نوامبر با گروهی از دوستان یوادم. برای يك پيك نيك غذاهائی خیلی گران خریده بودیم. از باغ‌های زیبای سبزی که بچه‌ها در آن‌ها بازی می‌کردند می‌گذشتیم و می‌خواستیم در چمنی جای بگیریم. به ما گفته می‌شد که توقف بیش از پنج دقیقه ممنوع است و من به نحوی مبهم از خود می‌پرسیدم: «آیا در اتحاد جماهیر شوروی هستیم؟» آن وقت فکر می‌کردیم که به رستوران برویم. ولی قبلاً

۲۱- در کریمه بر فراز دریا نوعی دروازه طبیعی وجود دارد. در يك طرف ساحلی سفید و خشك و خشن دیده می‌شود و در طرف دیگر چشم‌انداز گسترده موج و لطیفتری، (ن)

۲۲- در اتحاد جماهیر شوروی به‌خیلی از این ممنوعیت‌ها برخورد می‌آید. (ن)

خرج زیادی کرده بودیم. بعد از آن تغییر حالتی پیدا می‌شد. من تنها با تاکسی به دنبال چیزی می‌گشتم؛ طولانی و خسته‌کننده بود. وقتی که از فرط خواب می‌مردم خود را جلوی در خانه‌ام می‌یافتم متوجه می‌شدم که کلیدم را جا گذاشته‌ام یا گم کرده‌ام. باید دوباره می‌رفتم و این نومیدم می‌گرداند. اما يك زن جوان زیبا که بی‌آن که سیلوی باشد پالتوی پوست او را به تن داشت پیشنهاد می‌کرد که همراه من بیاید. در وسط زمین بایری يك تاکسی پیدا می‌کردیم و من احساس دلگرمی می‌کردم.

شبهای بعد هم رؤیاهای زیادی داشتم که در آن‌ها خود را در میان جمعی افراد با محبت احساس می‌کردم. اغلب سارتر آن‌جا بود و ما گردش می‌کردیم. يك بار يك مرد چاق شرور به دوستان ما حمله کرد و من چاقوئی در گلویش فرو کردم. با خود فکر کردم: «من آدم کشته‌ام. این غیر ممکن است.» و از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم با اضطراب از خودم پرسیدم که آیا به من تبریک خواهند گفت یا محاکمه‌ام خواهند کرد. نسبتاً دچار سرخوردگی شدم زیرا ابداً اتفاقی نیفتاد.

اهمیتی که مسائل مربوط به لباس در رؤیاهایم به خود می‌گیرند در حالی که در زندگی چندان نگرانم نمی‌کنند باعث حیرتم می‌شود. از میان خیلی از آن‌ها یکی را که به سبب جنبه انعکاسی و انتقادی‌اش نسبتاً استثنائی است ذکر می‌کنم. خود را آماده می‌کردم که برای تدریس به روان بروم و ناگهان حضه‌ای در حافظه‌ام پدید می‌آمد: دیگر شاگردها و دبیرستان و موضوعی را که باید مطرح می‌کردم به خاطر نمی‌آورم و دیگر ابداً نمی‌دانستم در کدهایم چه لباسهایی وجود دارد. در آئینه می‌دیدم که يك بلوز زرد و يك دامن اسکاتلندی به تن دارم؛ آنها را به‌جای نمی‌آوردم. دچار ترس می‌شدم. به روان تلفن می‌کردم که نمی‌توانم بیایم و پزشکی می‌طلبیدم. افراد بسیاری دوره‌ام می‌کردند و من همواره این خلاء را در سرم احساس می‌کردم؛ غیرممکن بود بدانم که درجالباسی چه‌ها هست. به‌پزشك می‌گفتم: «اصلاً سر در نمی‌آورم. مگر این که خواب باشم.» و باز ادامه می‌دادم. «اما این ممکن نیست. وقتی انسان خواب ببیند همه چیز همه وقت عوض می‌شود ولی شما مدت درازی است که هستید.»

خوابهای مطبوع و مبهم بسیاری از سیر و سفر با سارتر و یا

با گروهی می‌بینم؛ یکی از خوشایندترین آنها در لندن و در روستای انگلستان صورت می‌گرفت. اینك یکی از آنها که نگران‌کننده‌تر است و تاریخ هجدهم دسامبر را دارد. با دوستانی هستم؛ خواهرم و يك زوج نویسنده هم هستند؛ خیلی احساس سعادت می‌کنم. ناگهان باید به فوریت عزیمت کنم؛ کمتر از تبعید غم‌انگیز است ولی خیلی سخت است. لباسهائی را در يك چمدان بزرگ آبی‌رنگ توده می‌کنم؛ چمدان خیلی كوچك است زیرا «آن‌جا» هوا خیلی مرده است و من خیلی چیزها باید ببرم. دوست نویسنده‌ام ۲۲ چمدان عظیمی که به شوهرش تعلق دارد و شفاف و به رنگ عنبر است به من می‌دهد و من كمدم را خالی می‌کنم: پیراهن‌های پشمی - که واقعا دارم - و ژاکتهائی که دیر زمانی است نمی‌پوشم برمی‌دارم. خواهرم می‌گوید: «اما بلافاصله که نمی‌روی.» به او جواب می‌دهم: «چرا، لازم است.» و اشك می‌ریزم.

در دهم دسامبر خواب دیدم که با دو نفر صبحانه می‌خورم که یکی از آن دو خواهرم است هر چند که به او شباهت ندارد و دختر خیلی زیبایی است. دماغ و بازوی راستش شاخه‌های درخت سوخته بود. به نظر می‌رسید که نگران موضوع نیست ولی من به خود می‌گفتم: «او هرگز نمی‌تواند ازدواج کند. این سوختگی‌ها خیلی زشتند ۲۴.»

رؤیای دیگری که اغلب (نه تنها پس از تصادم با اتومبیلی که داشتم، پیش از آن هم) می‌بینم این است که مشغول راندن اتومبیلی هستم و ناگهان متوجه می‌شوم که نمی‌دانم ترمز کجا است، موفق به یافتن آن نمی‌شوم، با اضطراب از خود می‌پرسم چگونه ماشین را نگاه دارم: معمولا به آرامی به دیواری می‌خورم؛ خودم سالم از آن بیرون می‌آیم ولی پیش از آن خیلی ترسیده‌ام. در اواخر دسامبر سوارماشینی شدم که به جای فرمان، دسته داشت؛ دسته در طرف راست بود و من طرف چپ نشسته بودم که اتومبیل به حرکت درآمد؛ من کوشیدم از همان جا که نشسته‌ام ماشین را هدایت کنم ولی خیلی ناراحت بود و البته ترمز را پیدا نمی‌کردم. بالاخره مردی از در سمت راست بالا آمد

۲۳. هویتش معلوم نیست. به‌نحوی مبهم به‌الساتریوله فکر کرده‌ام که او هم هرگز دوست من نبوده است. (ن)

۲۴. وقتی دوباره این خواب را می‌بینم به‌احساسی می‌اندیشم که مادر مختصرم در من ایجاد می‌کرد: تکه‌ای از يك شاخه تارك خشکیده. (ن)

و اختیار ماشین را به دست گرفت. يك شب ديگر اتومبيل فقط يك صندلی راحتی بود؛ با فشار به اين طرف يا آن طرف دست صندلی، آن را هدايت می کردم؛ خیلی سريع می لغزيد، و يراژهای بسياری می داد - نوعی اسکی بازی بود - و موفق به متوقف گرداندن آن نمی شدم.

در نوامبر ۱۹۷۰ رؤیاهای من که در آنها با دوستان به سفر می رفتم به قدری زياد بودند که از ثبت آنها خودداری کردم. بستن چمدانها ناراحت می کرد و می ترسیدم که به قطار نرسم ولی بالاخره به آن می رسیدم، خود را در میان ياران می دیدم و خیلی احساس سعادت می کردم. در ماه مه دو کابوس را يادداشت کرده ام. سه روز پيش از آن از توقیف دوست مصری مان لطفی الخولي با خبر شده بودم. به اتفاق سارتر در قاهره بودم و با لطفی و همسرش در فضائی اضطراب آلود گردش می کردم. افراد بسياری درهم و ول می زدند که آدم فکر می کرد در میان آنها خفه می شود، و در دكانهای خاک گرفته، حيوانات انباشته از گاه ديده می شدند که تجزيه می گشتند و می افتادند و در میان آنها يك اسب آبی ديده می شد. ناراحتی غير قابل تحملی احساس می کردم؛ فضا منگين از تهديد بود.

يك شب ديگر مادرم را مشاهده کردم - هيکلی جوان، زیبا و بدون سر - که در کنار سطحی از آب درخشان ايستاده بود و برای رسيدن به او بايد از اين آب می گذشتم. به درياچه کوچکی که جلوی باغ آلگرن بود فکر کردم: اما قايتی برای عبور از آن نبود. خليج کوچکی بود که انسان به زحمت می توانست آن را دور بزند: انسان ناگزير بود در آبی تن به خطر بسپارد که امکان داشت در آن غرق شود. با اين همه بايد به مادرم خبر می دادم که خطر بزرگی تهديدش می کند.

در ژوئن منظری حيرت آور از خيابان رن دیدم که سواره رو و پياده روهایش را از ايستگاه مونپارناس تا سن ژرمن ده پره، قالی سرخ با شکوهی پوشانده بود. در قسمت بالا، آسمان به نحو غم انگیزی سپاه بود. به خود گفتم: «چقدر زیبا است! بايد اين را در يادداشتهايم بنويسم.» و بلافاصله فکر کردم. «بيمهوده است، دنباله ای ندارد.» ناگهان وقوف يافتم که دوران اشغال است. سارتر آزاد بود ولی کم و

بیش به مرگ محکوم شده بود.

در سپتامبر هم خوابی دیدم که در اطراف وهمی بنا شده بود. برای چندین ماه دور از پاریس، دور از سارتر و در شهری ناشناس بودم، نمی دانستم چه کنم و با فکر این که به سفر بروم به نقشه‌ای مراجعه کردم. خیابان عریض را طی می‌کردم که ناگهان صدائی متوقفم می‌گرداند: صبر کنید! در دو طرف خیابان نماهائی روشن می‌شدند، یا بهتر بگویم صحنه‌هائی به‌رنگهای درخشان که مجموعه‌شان بدون شك فیلمی پدید می‌آوردند انعکاس می‌یافتند. به نحوی مبهم به خود می‌گفتم: «رفتن بی‌فایده است. به خود پرداختن کافی است.» کسی — که بعداً پی بردم در سخن راندن مهارت دارد برای این که رئیس نهضت مقاومت است — به من پیشنهاد می‌کرد: «بمانید. کاری دروغی — آبی کردن سنجاق قفلی یا چیزی از این قبیل — به شما ارجاع می‌شود و شما مجال کافی خواهید داشت که تمام نمایش را ببینید.» نمایشی ابدی بود که برای پرکردن زندگی کفایت می‌کرد. سپس ماجراهای پلیسی مبهمی به‌وقوع می‌پیوست. بالاخره خودم را با ناشناسی در يك اتومبیل می‌دیدم؛ اتومبیل به مانعی برمی‌خورد، ضربه‌ای در سرم احساس می‌کردم و چشم‌هایم را می‌بستم. وقتی دوباره چشم می‌گشودم اثری از اتومبیل من نبود و من در میان منظره‌ای خارق‌العاده تنها بودم: همان منظره ابتدای رؤیایم ولی حالا پوشیده از برف بود. همه‌جا آراسته به برف بود؛ در روی این سپیدی، اشباح بلند خاکستری رنگی — شاید انسانی — دیده می‌شد. در آسمان دوده‌ای خاکستری رنگی دیده می‌شد و گلوله‌ای که روی زمین می‌افتاد. زمین لرزه‌ای آرام بود که بدون هیجان در آن حضور می‌یافتم. (وقتی بیدار شدم سکانسی از فیلم اعتراف را به خاطر آوردم که در آن افراد پلیس بدن اسلانسکی و سایر به دارآویختگان را در دشت وسیع برف‌آلود می‌پراکندند.)

در پائیز ۱۹۷۰ بار دیگر رؤیاهای نسبتاً زیادی یادداشت کردم. این رؤیای بیستم اکتبر است. همراه سارتر در یکی از شهرهای نسبتاً ناشخص صحرا بودم و آنجا را هنگامی که شب فرا می‌رسید پای پیاده ترك کردیم تا برای خواب به واحه‌ای برویم که نامی ناشناس داشت ولی در فکر من همان ورقله بود. در جاده‌ای پهن و به‌رنگ شن از زن

و مردی گذشتیم که لباس تبدلی از سیم خاردار به تن داشتند و پشت سر هم راه می‌رفتند. از آنها پرسیدیم که آیا راه ورقله را درست می‌رویم: نه، این راه بن‌یست بود. برای خوابیدن به شهری که ترکش کرده بودیم برگشتیم. و ناگهان متوجه شدم که نمی‌دانستم کجا بوده‌ایم. تقریباً نه، از سارتر کتاب راهنما خواستم. با ظاهری اندکی ریشخند آمیز جوابداد که آنرا به پاریس فرستاده است. متوجه می‌شدم که او ابتدا به این سفر علاقه‌ای ندارد و احساس نومیدی کردم. او با افرادی که نمی‌شناختم حرف می‌زد و از نظر محو می‌شد. در شهر پر از توریست می‌گشتم: هیچ‌کس اسم آنرا نمی‌دانست. کشف می‌کردم که نام آن مرسپولیس ۲۵ است ولی این شهر کجا بود؟ در يك کازیه، نقشه‌هایی یافتیم: نقشه‌های فراتسه بود. روی دیوارها فلش‌ها و نام‌هایی مرموز دیده می‌شد که به نظرم ترك یا سوئدی می‌رسید. من شروع به گریه می‌کردم. در زیر آسمان بسیار آبی و آفتاب تند، ساختمان‌هایی عالی و همه سرخ و به سبك آفریقائی می‌دیدم و می‌گریستم. برای چه سارتر با من نبود؟ ناگهان خود را با او در اتومبیل می‌دیدم. توریست‌های مهربانی ما را می‌گرداندند. اما من میل داشتم آنها را ترك گویم و سفری را که با سارتر طرح‌ریزی کرده بودیم آغاز کنیم. وقتی از جلو هتلی می‌گذشتیم سارتر گفت که گرسنه است و از اتومبیل پیاده شد و ما منتظرش ماندیم. ناگهان عصبانی شدم و من هم از ماشین پیاده شدم و قدم به هتل عظیمی گذاشتم و در میان سالن‌های غذاخوری بی‌شمار به دنبال او گشتم: نوعی کاخ و در عین حال پانسیون خانوادگی بود. بالاخره او را در گوشه‌ای در حالی که پشت میزی جلوی يك بشقاب نشسته بود دیدم. تصمیم گرفتم: «من هم می‌خورم.» پیش غذاهای اشتهاآور و يك نوع شیرینی شاه بلوط بود. سارتر گفت که غذایش را تمام کرده است و ما دویاره سوار اتومبیل شدیم. رؤیا در همین‌جا متوقف گردید.

ششم نوامبر. در محل مطلوبی — که رم می‌شود — با بسیاری از دوستان هستیم. می‌خواهیم و سارتر به اتاق مجاور می‌رود و می‌خواهد. درمی که مشرف به راهرو است باز می‌شود و دختری بسیار كوچك به درون می‌آید و مرا برای این که بیدار کند می‌بوسد: به خاطر می‌آورم

که شب قبل با زوج پوی یون قرار این کار گذاشته شده است. برمی-خیزم، رب دو شاتنبرم را به تن می‌کنم و در این بین لیز، خیلی جوان و پر اقتدار، وارد می‌شود. دخترک خردسال را می‌راند و روی صندلی راحتی می‌نشیند. به او می‌گویم برو، می‌خواهم توالت را بکنم و بروم و سارتر را بیدار کنم. او استنکاف می‌ورزد، اندکی هیستریک به نظر می‌رسد. نمی‌دانم این صحنه چطور تمام می‌شود. خودم را می‌بینم که لباس پوشیده در بیرون هستم و با خودم فکر می‌کنم که سارتر کجا اقامت دارد (دیگر صحبت این که او در همان خانه که من هستم اقامت دارد مطرح نیست.) می‌دانم که این را می‌دانم که او جای دوری هم نیست، ولی موفق نمی‌شوم که به خاطر بیاورم. تصمیم می‌گیرم از پلکان هتل پائین بروم و در پائین دو پنجره و در خانه کوچک او را می‌یابم. میل دارم صبحانه را با او بخورم اما ساعت از یازده هم گذشته و او حالا صبحانه‌اش را خورده است. در گوشه‌ای لیز در کمین من است. ناگهان خود را در میان دوستان بالای تپه‌ای می‌یابم که از آن‌جا بر منظره زیبایی مسلط هستم: در رم هستم ولی نشانی هتل را از یاد برده‌ام، فقط می‌دانم که اسم آن هتل دو مادرید است. وارد هتل بزرگی می‌شوم که در عین حال آژانس مسافرتی هم هست. وامیدوارم که کسی اطلاعاتی در اختیارم بگذارد ولی هیچ‌کس به سؤال‌هایم جواب نمی‌دهد. در بیرون تاکسی‌هایی، مدل خیلی قدیمی، وجود دارد، هیچ کدام خالی نیستند: از آن‌ها به‌عنوان اتومبیل توریستها استفاده می‌شود. و شوفرها هم به من جواب نمی‌دهند. تصمیم می‌گیرم که پیاده بروم: دره‌هایی است که باید از آنها گذشت، فکر می‌کنم که در آن طرف، رم و هتل را خواهم یافت. هوا خیلی خوب است، هوای سبکی است، هیچ عجله‌ای ندارم؛ به خود می‌گویم که خوب است نیمه اول روز را صرف گردش کنم. از لیز - که دیگر ابدأ به خود شباهت ندارد - می‌پرسم که آیا میل دارد همراه من بیاید و او به خشکی جواب می‌دهد: «دیگر خیلی دیر شده.» چند قدمی به سمت راست بر می‌گردم و دری را عقب می‌زنم، خود را در سالن بزرگ بیمارستانی پر از بیمار و نوزاد می‌یابم. در آغوش پرستاری يك کودک شیرخوار که کسله‌ای بسیار بزرگ و متعلق به آدم‌های بزرگ دارد ولی پیکرش کوچک است می‌بینم. بیرون می‌روم، جاده باریکی به سوی دره می‌رود: دوان

دوان آن را طی می‌کنم، به نحوی شگفت زیبا است، جست می‌زنم، دوباره جست می‌زنم، قلبم غرق در شادی است. از منطقه‌ای که در آن خوابه - های زیبای پناهایی به سبک باروک سربرکشیده‌اند عبور می‌کنم، از دیدن آنها لذت می‌برم، اما درنگ نمی‌کنم. اینک نشانی هتل را می‌دانم: کاملاً در نزدیکی هتل مینروا. پیش از این که به آنجا برسم رؤیا متوقف می‌شود.

روز بعد هم خواب دیدم. در يك سالن سخنرانی، نوعی آمفی‌تاتر، و در معیت جمع نسبتاً کثیری بودم. در آنجا با هیجان زنی را - که هویتش را نمی‌توانستم تعیین کنم - ملاقات می‌کردم که از مدت‌ها پیش از نظر گم کرده بودم؛ گوشه چشمم سرخ شده بود و او از این بابت به شدت اظهار نگرانی می‌کرد. مردی وارد می‌شد و بالای پلکان جای می‌گرفت. کلاه و عینک داشت و صورتش نامشخص بود. به من گفتند: او سولژ نیتسین است، در کنار او مردی که به رغم ریش خاکستری و سفیدش نسبتاً جوان بود نشسته بود: يك مترجم. جماعت به سولژ نیتسین می‌گفت که ما با کارش به‌خوبی آشنا هستیم و دوستش می‌داریم. او از طریق مترجم می‌پرسید: «به‌علت خطای چه‌کسی پدرم مرده است؟» و ما همه دست بلند می‌کردیم: «به‌علت خطای من. ما همه مسؤول هستیم.» او بعداً می‌پرسید: «من در کدام منطقه اتحاد جماهیر شوروی متولد شده‌ام؟» و من اندکی تصادفی جواب‌دادم: «در شمال.» و این درست بود. در آن هنگام سالن را ترك کردم. مادرم برای شام در آپارتمان سابقمان در طبقه پنجم خیابان رن (این آپارتمان اغلب به خوابم می‌آید) منتظرم بود. خود را در دهکده‌ای موسوم به ویلموبیل (بی‌آن که بین آنجا و حومه‌ای که سیلوی در آن معلم است رابطه‌ای برقرار کنم) یافتم. آنجا در حدود صد کیلومتر با پاریس فاصله داشت و من نمی‌دانستم چطور به آنجا رسیده‌ام و چطور برگردم. اتومبیلها و اتوبوسهایی می‌دیدم: اما در پارکینگی و خسارچ از سرویس. وارد ایستگاه قطاری می‌شدم: همه گیشه‌ها بسته بود، قطاری نبود. به امید آن که تاکسی‌ئی را متوقف کنم قدم در راهی می‌گذاشتم. به يك ماشین کوچک برمی‌خوردم و سوارش می‌شدم؛ این ماشین مرا به نقطه عزیمتم بر می‌گرداند. بی‌هدف می‌گشتم. وارد گورستان شدم. در آنجا منظره حیرت‌انگیزی دیدم: شبیه به رؤیاهایی بود که در فیلم‌ها

ساخته می‌شود و به نظرم خیلی دروغی می‌رسید. در روی زمین تعداد زیادی تابوت‌های پوشیده از پارچه‌های سیاه دیده می‌شد؛ مردانی که لباس سیاه به تن داشتند و کلاه‌های سیلندری به سر گذاشته بودند در هر طرف صف کشیده بودند، و در قسمت عقب صحنه، افراد دیگری رژه می‌رفتند: بعضی از آنها در زیر کلاه‌های سیلندری کله‌مرده‌ها را داشتند. منظره‌ای خیلی زیبا و خیلی گیرا بود. بلافاصله به آن جنبه عقلانی دادم: کله‌های مرده به انسانها تعلق نداشتند، این‌ها مجسمه‌های سنگی بودند. يك زن مذهبی که در کنار گوری ایستاده بود از من می‌پرسید که آیا میل دارم همراه او به رن بروم؟ روز بعد می‌توانستم با قطاری به پاریس بروم. نپذیرفتم؛ باید همان شب در پاریس می‌بودم. شکی نداشتم که به آن‌جا خواهم رسید، اضطرابی نداشتم. او حرفم را تأیید کرد: این‌دم‌کنده باید آن‌قدر زیبا بود که ارزش آن‌را داشته باشد که انسان کسی تأخیر کند. برای گردش از گورستان بیرون رفتم. در بالای تپه‌ای پوشیده از علف، برج بلندی دیدم که شبیه برج ژیزور بود. و به سوی آن روان شدم...

دو روز بعد باز خواب سفری دیدم. يك زوج از دوستان (ناشناس) را تا ایستگاه قطار بدرقه می‌کردم. ایستگاه خالی بود. قطاری دیده نمی‌شد. بدون امید زیاد در روی‌سکو منتظر بودیم. ناگهان قطار آن‌جا بود. زن خود را به سوی آن افکند، مرد دوان دوان می‌رفت و درست به موقع که بتواند در کنار زن در کوپه عجیب دو نفره‌ای بنشینند با چمدانها برمی‌گشت. و من بسی‌آن که سوار قطار شده باشم خود را در راهروی آن که به حرکت درآمده بود می‌دیدم. با اندکی عدم تمایل می‌اندیشیدم: «جهنم: در ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم.» قطار از روان به‌راه افتاده بود و به پاریس می‌رفت ولی در بین راه می‌ایستاد. از پشت شیشه، منظره‌ای بسیار زیبا، خشک و طلایی چون صحرا را تماشا می‌کردم و از آن محظوظ می‌شدم. در نخستین توقفگاه پیاده شدم بی‌آن‌که به دوستانم که در خلال راه به کلی فراموششان کرده بودم اشاره‌ای بکنم. ساعت هشت شب بود، ایستگاه خالی و خلوت بود و شهر يك اسم رومی داشت. آیا مجبور می‌شدم شب را در آن‌جا بگذرانم؟ از زنی ساعت حرکت قطار را پرسیدم: نمی‌توانست اطلاعی به من بدهد. میدان ایستگاه تاریک بود. آیا هتلی

وجود داشت، و شب را چگونه گذراندم؟ حتی کتابی نداشتم و خیلی دیرتر از آن بود که بتوانم کتابی بخرم. پول داشتم: ده هزار فرانک سابق به شکل کاغذ صورتی رنگ، مشابه همان ورقه‌ای که اخیراً مرا به نزد بازپرس فرا خوانده بود. با خود فکر می‌کردم چرا یکسره تا پاریس نرفته‌ام، اما فکر این که شب در آنجا ماندگار شوم برایم بی‌تفاوت بود. در محلی هم که از آنجا می‌آمدم هیچ کار فوری‌ئی نداشتم.

دو شب بعد به اتفاق سارتر و دوستانی وارد رستوران بزرگی می‌شدم. سر میز مجاور ضیافتی ترتیب داده شده بود: نازی‌های سابق که شروع به اهانت به ما کردند. ناگهان خود را بیرون در میان فاشیستهای مخاصم دیدیم. در انتظار هواپیمائی بودیم که قرار بود سیلوی به فوریت برایمان به میدانگاهی بیاورد. هواپیما نمی‌رسید. رنه‌مائو آنجا بود و من با او صحبت می‌کردم که ناگهان متوجه شدم سارتر ناپدید شده است. او در میان توده فاشیست‌ها غرق شده بود و یکی از آنها یقه بارانی‌اش را گرفته بود و به‌دور گردنش می‌پیچاند به نحوی که او را خفه کند. فریاد زنان خود را به جلو انداختم و مرد او را رها کرد. سارتر می‌گفت: «آنها حتی قادر به کشتن هم نیستند.» دست او را گرفتم و شروع به دویدن کردم به نحوی که پای او زمین را لمس نمی‌کرد. از جلوی افراد پلیس که ظاهری مسخره‌گر ولی بدون بدخواهی داشتند می‌گذشتیم. آنها دوست نداشتند که سارتر کشته شود. به‌خیابانی رسیدیم که کافه‌های خیلی تار و گرفته احاطه‌اش کرده بودند: به کوپول و گیوم تل فکر می‌کردم اما آنها خیلی متفاوت بودند. وارد یکی از آنها که تقریباً خالی بود و از چند شمع روشنی می‌گرفت شدم و سارتر را در اتاقکی گذاشتم و دوان دوان رفتم که به سیلوی و مائو ملحق شوم ولی آنها ناپدید شده بودند. به‌خود می‌گفتم: «مائو به‌قدری مرشناس است که او را به آسانی خواهم یافت.» از چند نفری سؤال کردم که جوابهای مبهمی به من دادند. برای این که سارتر را ببینم مراجعت کردم ولی منظره تغییر کرده بود دیگر چیزی را به‌جا نمی‌آوردم؛ خیابانهای بزرگ، بناهای تاریخی، ساختمانهای نو بود: بی‌شک لوهاور بود. بالاخره کسی جهت گیوم تل را نشانم داد. پیش از این که به آنجا برسم از خواب بیدار شدم.

چند شب بعد آماده می‌شدم که به اتفاق سیلوی با موتورسیکلتی که کسی به من به امانت داده بود به راه بیفتم. موتورسیکلت در گاراژی کاملاً در نزدیکی پمپ بنزینی بود که بایستی پیش از آن که به راه بیفتیم در آن بنزین‌گیری کنیم. (من بایستی موتورسیکلت را می‌راندم و فکر این که تمام شب باید رانندگی کنم کمی نگرانم می‌کرد؛ سیلوی این را کاملاً طبیعی و سرگرم‌کننده می‌دانست.) اما ابتدا باید اثاثان را می‌بستیم؛ باید اثاثان سبک می‌بود زیرا ما در ارتفاعات اقامت داشتیم و امکان داشت که در راهی چنان بریده بریده آنها را پائین بیندازیم. اشیاء را در یک کارتن می‌گذاشتم و لباسها را در یک چمدان و در میان لباسها یک کت و دامن کرمی با رگه‌های سرخ بود؛ درزی باز شده بود ولی من به خود می‌گفتم که مادرم در پاریس برایم درستش می‌کند. برای استراحت بیرون رفتیم و من روی یک صندلی دراز جا گرفتم؛ افراد دیگری هم در آنجا بودند که روی صندلی‌های دراز استراحت کرده بودند. ضمن این که چیزی می‌خواندم یک ساندویچ هم می‌خوردم. زنی با آرایش تابستانی در کنار من لم داده بود. او گفت: «در این دیار هیچ چیز دیدنی پیدا نمی‌شود» ۲۶ مگر... و نام-هائی ناشناس را ذکر کرد. با خودم فکر کردم که او احمق است و با خود گفت: غرناطه چی؟ سویل چی؟ بلند شدم که بروم. او با کج خلقی پرسید: «ناراحتان می‌کنم؟» نه. باید بروم. خود را در برابر چمدانم یافتم.

چند شب بعد خوابی دیدم که در آن بسیاری موضوعات که برایم آشنا هستند و بعضی اوقات به کابوس بدل می‌شوند در آن وجود داشتند. همان‌طور که اغلب در خواب‌هایم دیده می‌شود بحث با سارتر سر-آغاز آن بود. او باید داروهائی می‌خورد اما دیگر داروئی برایش نمانده بود و او به جای آن نوشابه‌ای زرد رنگ می‌نوشید. به او یادآوری کردم که هر چه زودتر باید به پزشک مراجعه کند. او به من گفت که دیگر به ستوه آمده است و بعد از آن هرگز پیش او نخواهد رفت. به شدت به او حمله کردم، دردهای بدتری برایش پیشبینی کردم:

۲۶- درایتالیا با حیرت شنیده بودم که فرانسوی‌هائی اعلام می‌داشتند: «آه! پالمو؛ هیچ چیز دیدنی در آن نیست. به‌طور کلی در میسیل چیز دیدنی وجود ندارد» (ن)

او خم به ابرو نمی‌آورد. آن وقت حق‌هق به‌گریه افتادم (کوشش کردم که موفق شوم حق‌هق بزنم؛ تمام صحنه اندکی دور از واقعیت بود.) او باز هم خم به ابرو نمی‌آورد. او را ملامت کردم که در مورد تصمیمی که موجب تومیدی‌ام می‌شود سرسختی نشان می‌دهد؛ و این کاری است که من نمی‌توانم نسبت به او انجام دهم. او باز هم بی‌اعتنا باقی ماند.

ناگهان خود را با کسی که سیلوی و در عین حال خواهرم بود در حال هتل بزرگی می‌دیدم: احتمالاً در اسپانیا بود. دوستانی با ما بودند. سه اتاق رزرو کرده بودیم و چمدانهایمان را قبلاً به آنها برده بودند. ولی ما نمی‌دانستیم که آنها کجا هستند. صف درازی جلوی قسمت پذیرش دیده می‌شد ولی خدمتکار پیری که صورت پسر چروکی داشت و خیلی مهربان بود به زبان خودشان با کارمند پذیرش حرف می‌زد و او کلیدهایی به‌وی داد. خدمتکار در اطاقی در طبقه هم سطح با زمین را باز کرد. در اطاق اول چمدانی دیدم که به‌جا نمی‌آوردیم؛ در اطاق دوم مرد ریش‌وشتی روی تخت خوابیده بود و من بر اثر بی‌احتیاطی پای برهنه‌اش را لگد کردم. او نقاشی بود که پدر و مادرش او را به آن جا فرستاده بودند تا زندگی تازه‌ای داشته باشد. پس اتاق کجا بود؟ در حال سروصدای زیادی بود، کسی به ما نمی‌رسید. بعد با خواهرم سیلوی در سکوی ایستگاه قطاری بودم. با عده‌ی زیادی از افراد در انتظار بودیم: يك مترو یا بهتر يك قطار متعلق به حومه بود. من به غیظ آمدم، بهتر بود خط دیگر را انتخاب می‌کردیم: در اصل این مسیر کوتاه‌تر بود ولی هیچوقت رو به‌راه نبود. در اتاق کوچکی که چمدانهایمان در آن نهاده شده بودند انتظار می‌کشیدیم. حرکت قطاری اعلام شد و هجوم صورت گرفت. سوار می‌شدیم: چمدان‌هایمان را فراموش کرده بودیم. به سوی اتاقك می‌دویدیم: خواهرم يك کیف پشتی خیلی قیمتی را باز می‌یافت ولی چمدانها ناپدید شده بودند. او می‌گفت: «اهمیتی ندارد، چمدانها بعداً می‌رسند.» قطار به راه می‌افتاد و ما موفق نمی‌شدیم به آن برسیم. در روی سکو بی‌هدف می‌گشتیم. در زیر يك تونل زنهایی مشغول برف‌روبی بودند. لکوموتیوها، واگون‌ها، کامیونت‌ها، حتی گله‌گاوهای گذشتند. از کارمندی پرسیدم قطار بعدی کی می‌رود: در ساعت يك بعد از نیم شب. از پا درآمدم. بیرون آمدم. شب به‌روی شهری در ولایات دامن

می گسترده، هوا ملایم بود. شاید کاملاً در نزدیکی پاریس بودیم. و می توانستیم تا کسی نمی پیداکنیم؟ اما نه. پاریس دور بود. کسی پیشنهاد کرد که رستوران خوبی به ما نشان بدهد که برویم و در آن شام بخوریم. رؤیا در همین جا متوقف شد. از آن ناراحتی احساس کرده بودم که به اضطراب نزدیک می شد.

چند روز بعد خوابی بسیار متفاوت از خوابهای دیگرم دیدم. در خانه افرادی بسیار ثروتمند در روی تراسی وسیع و پر درخت مشرف بر رودخانه ای بودم: رودخانه سن، زیرا که پاریس در دوردست دیده می شد. با دختر جوان ابله ای گردش می کردم. همسن و سال او بودم. به او می گفتم که این پارک برایم یادآور پارک لاگرییر است اما برای آن که متصنع جلوه نکنم می افزودم که این یکی به علت موقعیتی که دارد و دم دروازه شهر واقع است خیلی زیباتر است. از او می پرسیدم که آیا از پاریس خوشش می آید. او جواب می داد که موضوع مهم برای زن این است که در اطراف خانه ای داشته باشد. او حوصله ام را به سر می برد زیرا وقتی از خودش حرف می زد همیشه می گفت «یک زن». به خانه او که کاخی واقعی بود می رفتم. او اتاقش را که دیوارهایش پوشیده از مخمل بنفش بود و موکت خاکستری رنگی کف آن افکنده شده بود به من نشان می داد: خیلی قشنگ بود؛ اما سالن های بزرگ طلایی به نظرم خیلی ملال آور می رسید. ناگهان دریافتم که با زنی شوهردار که یک بچه هم دارد طرف هستم. افرادی در سالن ها در رفت و آمد بودند، ناگهان کورشه با ریش و موهای بلند و با شنل سفید بلندی که پرپرواز در تظاهرات آزادی پوشیده بود آشکار می شد. از دیدن او خرسند بودم. در روی یک میز، بشقاب پر از تخم مرغهای خام که از لاک خود بیرون آورده شده بودند، دیده می شد. کسی چنگالی برمی داشت و در سفیده تخم مرغها فرو می برد. قریاد می زدم: «این کار را نکنید.» این ها نطفه بودند و اگر به آنها دست می زدند آنها به کودکان ناقص بدل می شدند. قطعاً این رؤیا تحت تأثیر گفت و گوهای بود که راجع به مظاهراثمان داشتیم.

باز هم رؤیای دیگری که در آن به اتفاق سیلوی به دنبال قطار می دویدم، باید در لندن به سارتر ملحق می شدیم و با او به سفر می رفتیم و من خیلی می ترسیدم که به او نرمم.

خوابی که خیلی زیاد می‌بینم خواب سقوط است. ناگهان خود را می‌بینم که بالای داربست - یا دیوار یا تردبامی - هستم و الان امت که بیفتم. پیش از آن که درست به هنگام سقوط نجات داده شوم به خود می‌گویم: «این بار کار تمام است. الان کشته می‌شوم.» می‌ترسم ولی این ترسی است که واقعاً آن را نمی‌پذیرم. در یکی از شبهای اخیر خود را در شهری بیگانه، خیلی زیبا، که دورتا دورش را خاکریزها گرفته بودند می‌یافتم؛ در وسط، صخره‌ای بزرگ و بناهای تاریخی دیده می‌شد. در آنجا جشنی بر پا بود که در عین حال تظاهراتی هم بود. با دوستان در آنجا می‌گشتم، کمی گم می‌شدم و خود را با سارتر و بسیاری دیگر در روی صفه‌ای وسیع که در وسط پارکی درست شده بود می‌یافتم. در آنجا نوعی میتینگ یا مراسمی بسا خصوصیات سیاسی ترتیب یافته بود. ناگهان در می‌یافتم که کاملاً در لبه در ارتفاع سی‌متری زمین هستم؛ روی ملحفه‌ای مثل این که در بستری باشم دراز کشیده بودم و احساس می‌کردم که هم‌اکنون می‌افتم؛ می‌کوشیدم به یکی از ستون‌هایی که با فاصله تعبیه شده بودند چنگ بزنم و عقب عقب بالا بیایم، اما کمترین حرکتی خطرناک بود. در این هنگام زنی با لباس سپید - شاید در لباس عروسی - دور زنان می‌افتاد و روی زمین خرد می‌شد. به خود می‌گفتم: «مادرم است.» اما دقیقاً خودم نبودم که این را می‌گفتم. بیشتر شخصیتی بودم که به او تجسم می‌بخشیدم. دور می‌شدم، بر سر پا می‌ایستادم، سارتر و رفقای او را می‌یافتم، اعلام می‌داشتم: «مادرم خودش را کشت.» هیچ‌چیز دیگری احساس نمی‌کردم، مثل این که نقشی ایفا می‌کردم. کسی فریاد می‌زد: «این آمریکائی‌های رذل حوصله آدم را سر می‌برند.» و من به سوی شهر می‌دویدم، گویی این حادثه بایستی به‌کار می‌رفت که آشوبی برانگیزم. سپس خودم را در ایستگاه قطار یافتم. همه تظاره‌کنندگان برای بازگشت به خانه بایستی سوار قطار می‌شدند. اما من چمدان‌هایم را نداشتم؛ قرار بود خدمتکاری آن را از هتل برایم بیاورد اما نمی‌دانم کدام خدمتکار و نگران می‌شدم. سارتر می‌گفت: «خیلی وقت داریم. قطار زودتر از ساعت سه و نیم حرکت نمی‌کند.» اما ساعت چند بود؟ مرا صدا می‌کردند، بلیتی به من می‌دادند که نام در آن قید شده بود. اما چمدان‌هایم چه شده بودند؟ آیا بدون آن‌که به من خبر

دهند آنها را داخل قطار گذاشته بودند؟ بایستی بدون آنها سوار قطار می‌شدم؟ در این لحظه بیدار شدم.

همین اخیراً به اتفاق عده زیادی در ایتالیا بودیم. با يك کارگر جوان ایتالیائی که سر تا پا سبز پوشیده بود و یقه‌ای لوله‌ای داشت در میدان می‌رقصیدم. می‌گفتم که او شاعری با استعداد فراوان، نوعی رمبو است. اما به خود می‌آدمم: نباید تمام شاعران جوان را رمبو تلقی کرد. کسی می‌گفت که این یکی کمی ناراحتی روانی دارد. «کسی مثل شانل». من جواب می‌دادم: «اما او خیلی جالب‌تر از شانل است». جمع پراکنده می‌شد اما اندکی دیرتر دوباره گرد می‌آمد. خود را با دو سه نفر نسبتاً صمیمی در اتاقی می‌یافتم و تصمیم می‌گرفتم لباس عوض کنم. پیراهنی پشمی — که واقعاً دارم — برمی‌داشتم و می‌خواستم به تن کنم اما با چنان هم و غم شایستگی می‌خواستم این کار را بکنم که دست و پایم در میان لباس‌هایم گیر می‌کرد. می‌گفتم: «به درك» و لباس‌هایم را می‌کندم و فقط پا لباس زیر می‌ماندم و این اصلاً جنبهٔ ناشایستی نداشت. اما هنوز فقط یکی از دو آستین را از دستم گذرانده بودم که در میدانی که این زمان در آن در روی صفا‌ای ایستاده بودم اتومبیل‌های متعددی می‌رسیدند: مادران زندانیان بودند که می‌آمدند از کمیتهٔ ما طلب امداد کنند. از این که آنها را نیمه برهنه می‌پندیرم خیلی ملول بودم.

رؤیائی وجود دارد که خیلی تکرار می‌شود و کم و بیش اضطراب آور است. در شهری بیگانه یا محله‌ای خوب شناخته نشده سراسیمه به دنبال توالی می‌گردم. نمی‌یابم. از پله‌ها بالا و پائین می‌روم، راهروها را طی می‌کنم: می‌یابم ولی در قفل است. باز هم می‌گردم. این بار می‌یابم، وارد می‌شوم. اما هنگامی که می‌خواهم بشینم متوجه می‌شوم که آن‌جا پر از آدم است یا این آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. گاهی وقت‌ها نشسته‌ام که آنها پیدا می‌شوند؛ از این یابیت خیلی معذب می‌شوم یا برابیم بی‌تفاوت است.

چند روز پیش به اتفاق سارتر و میلوی مسافرتی دراز با هلیکوپتر کردم. یا بهتر بگویم هلیکوپتر خود سارتر بود، او در فاصلهٔ کمی از زمین در پرواز بود و ما به دامن کت او آویخته بودیم. از روی دریاچه‌ای زیبا می‌گذشتیم، و او ما را در ساحل آن به زمین می‌گذاشت

و به ما می‌گفت: «بروید جزیره را ببینید.» ما ساحل را طی می‌کردیم تا به قسمت برجسته‌ای می‌رسیدیم که از آن جا نگاهمان تمام سطح آب را در بر می‌گرفت. در وسط، جزیره‌ای بود که در آن بتائی قد برافراشته بود، بدون شك قلعه‌ای بود. برمی‌گشتیم و من خیلی دوست داشتم که دوباره به هوا بپریم. ولی سارتر می‌گفت که خسته است. او شروع به بالا رفتن از کوهی می‌کرد و ما هم به دنبالش می‌رفتیم. پاهای ما در خاک رس مرطوبی فرو می‌رفت. می‌دانم که این خواب دنباله‌ای داشت ولی فراموشش کرده‌ام.

در میان خوابهایی که پیش از ۱۹۶۹ دیده‌ام و یادداشت نکرده‌ام به خاطر می‌آورم که در خیلی از آنها در هوا پرواز یا در آب شنا کرده‌ام. در خوابهای شناگری کسی می‌ترسیدم. مطلقاً بایستی از مقداری آب می‌گذشتم. فکر می‌کردم که از گذار رد می‌شوم و ناگهان پی می‌بردم که پا ندارم و می‌ترسیدم که غرق شوم. و بعد خودم را از مه‌لکه بیرون می‌کشیدم، موفق می‌شدم خودم را روی آب نگه دارم تا به ساحل برسم. خوابهای پرواز خیلی مطبوع بود. وقتی از پلکانی پائین می‌آمدم برای فرار از دست کسی یا فقط برای آن که تند بروم برایم اتفاق می‌افتاد که انگشت‌هایم را روی نرده‌های پلکان بگذارم و خوابیده در هوا، از بالا تا پائین بپرسم و پائین بیایم بی‌آن‌که با زمین تماسی داشته باشم. یا در خیابانها بالای سواره‌روها پرواز می‌کردم یا در دشتها با احساس راحت فراوان به پرواز درمی‌آمدم. خوابهای زیادی مشابه این‌ها که نقل کرده‌ام دیده‌ام. در شهرهای بیگانه سرگردان گشته‌ام، سوار آسانسور شده‌ام، پای پیاده خیابانها را طی کرده‌ام، به دنبال تاکسی که نیافته‌ام گشته‌ام. در زیر زمین‌ها گم شده‌ام، از تونلهایی که در آنها خفه می‌شده‌ام گذشته‌ام، از پلکانی که پایان نمی‌پذیرفته گذشته‌ام. به دنبال قطارها دیده‌ام، گاهی به آنها رسیده‌ام اغلب هم نرسیده‌ام. در برابر مناظر عالی حالی به حالی شده‌ام. با سارتر هم دعواهایی شدیدتر از آن چه نقل کرده‌ام داشته‌ام. می‌خواستم که چیزی از او بخواهم: مثلاً این که او بدون من به سفری نرود. او استنکاف می‌ورزید؛ من التماس می‌کردم، تا جایی پیش می‌رفتم که بی‌هوش می‌شدم، و او با بی‌اعتنائی کار خودش را می‌کرد.

ملاحظه می‌کنم که در خواب خود با لحظات راحت، به گونه‌ای که

در بیداری ندارم، زیرا که در آنها انصراف کامل وجود دارد، مواجه می‌شوم. شاید بعضی مواد مخدر حالات مشابهی ایجاد کنند. نگرانی‌های من هرگز شدت اضطرابهای واقعی را که احساس کرده‌ام ندارند. به طریقی آنها را دور نگه می‌دارم. اغلب به نظر می‌رسد که در نقشی بازی می‌کنم تا این که واقعاً زندگی کنم.

موضوعاتی از نظر محو شده‌اند. یکی از کابوسهای گذشته‌ام این بود که تمام دندانهایم در دهانم می‌ریختند: دیگر هرگز این خواب را نمی‌بینم. دیگر خواب این موجودات معدنی و در عین حال زنده را که رنجهای خاموششان برایم غیر قابل تحمل بود نمی‌بینم و همان طور که قبلاً گفته‌ام دیگر برایم اتفاق نمی‌افتد که در خواب بمیرم. در تمام احوال، شبها سارتر برایم گاه همان همراهی بوده که در زندگی واقعی است، و گاه مردی سنگدل که ملامتها یا خواهش‌ها، اشکها و از حال رفتن‌هایم او را به بی‌تفاوت باقی می‌گذارند؛ از هوش رفتن قطعاً بر اثر حالت دراز کشیدنم القاء می‌شود؛ و در همین وضعیت هم هست که از رفتار سارتر رنج می‌برم؛ در این رفتار چیزی مقاومت ناپذیر و غیر واقعی، گوئی که فرضیه‌ای را گسترش دهم، وجود دارد. به فرض که او مرا به حساب نیاورد من چه عکس‌العملی نشان خواهم داد؟ این امر تا چه حد پیش خواهد رفت؟ «در يك مرگ خیلی آرام» گفته‌ام که مادرم اغلب در رؤیاهایم بر من آشکار می‌شد در حالی که پدرم از آنها غایب بود؛ در گذشته او گاه وجودی عزیز بود ولی اغلب اوقات می‌ترسیدم که دوباره اسیر قدرت او شوم. حالا برایم پیش می‌آید که در آپارتمان سابقمان در خیابان رن با او قرار ملاقات بگذارم. از این امر احساس ناراحتی می‌کنم و ضمناً به هم نمی‌رسیم؛ یا هرگز به خانه نمی‌رسیم، یا این که او نیست. وقتی او به من می‌رسد عموماً مربوط به زمانهای دور و جوانی است، اما خواهرم، دوستانم، آنها در ماجراهایم اغلب نقش ثانوی و قابل تعویض با هم را دارند.

موضوع سعادت فراوان است؛ اجتماعات دوستانه که در آنها قلب من غرق سعادت است، گردش در چشم‌اندازهای زیبا؛ همین‌طور وجود موانعی در راه‌هایم که موفق می‌شوم از روی آنها بگذرم فراوان است؛ عدم موفقیت هم فراوان است؛ قطارهایی که به آنها نمی‌رسیم، ایستگاه‌های خالی، چمدانهای گم شده. خیلی خوب می‌دانم که ایمن

خوابهای لباس‌ها، چمدانها، قطارها، چه معنائی دارند. قطعاً در این ماجراهای سفر، احساس نگرانی از مرگم وجود دارد ولی من مستقیماً شريك آنها نیستم. در مجموع وقتی می‌خواهم با لذت به استقبال ماجراهای شبانه‌ام می‌روم، و صبح‌ها با حسرت آنها را وداع می‌گویم.

فصل دوم

نوشتن، کار بزرگ زندگی‌ام باقی مانده است. در سالهای اخیر رابطه من با ادبیات چه بوده است؟

در بهار سال ۱۹۶۳ «اجبار» را به پایان رساندم. کتاب کمی بعد از مراجعتم از تعطیلات، در پائیز انتشار یافت. به گرمی از آن استقبال شد و خیلی‌ها آنرا خواندند. با این همه بعضی تفسیرها که این کتاب برانگیخت مرا متحیر گرداند.

چند ناقد ادعا کردند که من هنگام نوشتن این اثر هرگونه هم و غم استتیک را کنار گذاشته‌ام و این را برگزیده‌ام که سندی خام به‌خوانندگان عرضه کنم. این کاملاً غلط است. وظیفه من نیست که درباره ارزش سرگذشتم در زمینه ادبی تصمیم بگیرم؛ اما مصمانه، از قرار دادن آن در این زمینه غفلت نکرده‌ام. من از این که درباره شرح حال من مفهوم «اثر هنری» را به‌کار برند سر باز نزده‌ام و علتش را هم گفته‌ام. این کلمه مصرفی است و به‌نظر من شوک‌آور می‌رسد که آنرا به‌نوشته‌های هر خالقی اطلاق کنند. این گفته به‌معنای آن نیست که از این پس من تصمیم گرفته‌ام که در نوشته‌های خودم خرابکاری کنم.

به‌عقیده بعضی تئوریسین‌ها، گواهی نمی‌تواند به ادبیات تعلق داشته باشد زیرا که در عبارات محدود به‌نقشی ابزاری، محتوایی از پیش ساخته را جای می‌دهد. مؤلف آن، بنا به‌وجه تمایزی که بارت پیشنهاد کرده است، فردی کاتب خواهد بود نه نویسنده. همان‌طور که قبلاً والری هم گفته است حقیقت دارد که اثر ادبی وجود ندارد مگر آن

که زبانش مطرح است، معنایش در خود جست و جو می شود و ابداعی از کلام را برمی انگیزد. اما از چه رو ابداع درگواهی، کشف های زبانی را ممنوع می کند؟ برای آن که فکر بدون تردید در علائم جاری می شود، بایستی که انضباط به نحوی آمارانه رابطه های مشترک بین علائم و افکار برقرار کرده باشد. در شیمی آب H_2O است نه کم و نه بیش. لوله آزمایش شفاف است، شینی مورد نظر نه واقعیت، که مفهومی است. اما وقتی که کلمات به خود اشیاء رجعت می دهند آن وقت با اشیاء روابط پیچیده ای دارند و ترکیب های آنها کوشش های پیشبینی نشده ای به بار می آورند. ژاکوبسون در مقاله اش راجع به رالیسم هنری یادآوری می کند که گوگول صورت اشیاء قیمتی را که به شاهزادگان مسکو تعلق داشته است شاعرانه می یافته و کروچنیک فوتوریست صورت حساب يك زن رختشو را شاعرانه می دانسته است. اثری که به دنیا استناد می جوید نمی تواند روتویسی ساده ای باشد زیرا که واجد کلام نیست. امور، بیان خود را تعیین نمی کنند، چیزی را دیکته نمی کنند: کسی که آنها را مطرح می کند چیزی را که درباره آنها باید بگوید با عمل گفتن کشف می کند. اگر به موارد پیش پا افتاده و قراردادی اکتفا کند آن وقت از ادبیات بیرون می افتد؛ نه این که اگر صدای زنده خود را به گوش ها برساند.

اعم از این که صحبت از رمان، شرح حال، بررسی، اثر تاریخی و هر چیز دیگر که باشد، نویسنده در صدد است که براساس ویژگی تجربه پشت سر گذاشته شده خودش با دیگری ارتباط برقرار کند؛ اثر او باید وجودش را آشکار کند و نشان خود او را داشته باشد؛ و او به وسیله سبك، لحن، آهنگ صدای خویش است که اثرش را در دیگری رسوخ می دهد. هیچ نوع ادبی پیشاپیش واجد امتیاز نیست، هیچ نوعی نیز محکوم نیست. اثر - اگر موفق باشد - در هر موردی چون مقررده جهانی که به شیوه تخیلی وجود داشته باشد تعریف می شود. با این اثر، خود نویسنده به خود نیز ساختی خیالی می دهد. سارتر وقتی اعلام می دارد که در هر نویسنده ای يك «وامپیر»^۲ خانه کرده به همین

۱- انتشار یافته به سال ۱۹۲۱ - ترجمه شده در Tel Quel زمستان ۱۹۶۶ (ن)

۲- موش ها و آدم ها. (ن)

موضوع اشاره می‌کند. این من که سخن می‌گويد خود را از این من به تجربه در آمده، همانند هر عبارت از تجربه‌ای که از آن بر می‌خیزد، دور نگه می‌دارد. اگر خواننده این‌ها را با هم مخلوط نکرده بود، «اجبار» چنین آسان موضوع سوء تفاهمی در نظر من خیلی تأسف‌بارتر از خطا در مورد چیزی که توضیح دادم، قرار نمی‌گرفت.

آرزو کرده بودم که این کتاب مورد خوشایند قرار نگیرد. اغلب به‌خاطر خوشبینی‌ام در لحظاتی که قلم را حرص و خشم پر کرده بود، به‌من تبریک گفته بودند. من این خشم و حرص را بیان کرده‌ام، هراس‌های جنگ الجزایر را یادآوری کرده‌ام: امیدوار بودم خوانندگان را ناراحت کنم. اما نه. در اکتبر ۱۹۶۳، شکنجه‌ها و کشتارها به‌تاریخ قدیم مربوط می‌شدند که دیگر مزاحم کسی نمی‌شدند. مورد ناخوشایند قرار گرفتم اما کاملاً به‌دلیلی دیگر: بدون آرایش و پیرایش از پیری حرف زده بودم. در آن هنگام نمی‌دانستم که این موضوع چقدر «تابو» است و صداقت من امر ناشایست. ملامت‌هایی را که ناقدان و نویسندگان نامه‌ها متوجه می‌گرداندند با حیرت تحمل کردم. مرا از بابت تمام موارد پیش پا افتاده‌ای که بعداً در مقاله‌ام راجع به‌پیری بر ملا کرده‌ام از پای در آوردند: تمام فصل‌ها زیبایی خاص خود را دارند. پنتام سالگی عبارت از درخشش پائیز، میوه‌های نرم و شیرین، و طلای‌شاخ و برگ‌های آن است! يك روزنامه‌نویس وقایع‌نگار اعلام داشته که يك «LIFTING» تمام مسائل مرا حل می‌کند. يك زن روزنامه‌نگار به‌عنوان مثال يك زن همسن و سال مرا به‌من نشان می‌داد که پیوسته آماده بود بیسترو، محفل شبانه و خیاط‌خانه آخرین مد را افتتاح کند. راز این «لوکوموتیو پارسی» این بود که «خیلی آشکار ایمان داشت». این حرف‌های ابلهانه آن‌ها را اگر حتی در میان خوانندگانی که معمولاً میل به روشنبینی مرا تأیید می‌کنند انعکاسی پیدا نکرده بود ذکرشان نمی‌کردم. برای خیانت نکردن به آن‌ها، به زعم آنها، باید ادعا می‌کردم که خود را جوان احساس می‌کنم و تا آخرین قسم هم وضع به‌همین منوال خواهد بود.

دربارهٔ عکس‌العمل آنها توضیح می‌دهم. بسیاری از میان آن‌ها خود را شبیه من می‌گردانند و خود را با من یکی می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند فکر کنند که من به نحوی تغییر ناپذیر وقف آرامش شده‌ام و

با نمونه من ثابت می‌کنند که حفظ آرامش در برابر تمام رقابت‌ها و بخصوص پیری، که نه حادثه بل سرنوشت انسانی ما است، کاری غیر ممکن نیست. اگر پیری مرا می‌ترساند یعنی که ترسناک است و آنها نفرت دارند که این را بپذیرند. اما واقعیت این است که جز در مواردی که انسان به‌طور نابهنگام بمیرد، در هر وجودی لحظه‌ای پیش می‌آید که انسان آگاهی می‌یابد که به‌نحو بازگشت ناپذیر از نوعی مرز گذشته است. این امر ممکن است در موارد بیماری‌های خطرناک، تصادف، شوک، خیلی زود صورت‌گیرد؛ یا خیلی دیر، اگر انسان در شرایط مطلوب کارهایش را با تداوم دنبال کند. قطعیت پیری من، در فاصله ۱۹۵۸ و ۱۹۶۲ به من ضربه وارد آورد. دلزده از جنایت‌هایی که به‌نام فرانسه صورت می‌گرفت، با احساس غربت به گذشته‌ام روی آوردم و پی بردم که در بسیاری زمینه‌ها بایستی به‌طور قطع با آن وداع کنم. اگر انسان واقعاً زندگی را دوست داشته بوده، اگر هنوز هم دوستش ندارد، هیچ انصرافی طبیعی نیست. از بیان این نکته ندامتی ندارم. جایی که در مورد آن اشتباه کرده‌ام هنگامی بوده که تابلوی آینده‌ام را طرح‌ریزی می‌کرده‌ام؛ بیزاری توده شده در خلال ده سال آخرم را در آن طرح‌ریزی کرده‌ام؛ خیلی کمتر از آن چه پیش‌بینی می‌کردم اندوهناک بود.

آخرین عبارت کتابم را بد تعبیر کرده‌اند و این عبارت امروزه نیز به‌تفسیرهای تمسخرآمیز، غیظ‌آلود، مخالف یا اندوهگین دامن می‌زند. تا حدودی تقصیر خودم است. مؤخره را به‌شکل بدی ساخته‌ام. هنگامی که سریعاً زندگی‌ام را مرور می‌کردم ابتدا از چیزی که بیش از همه برایم ارزش داشت حرف زده‌ام: روابطم با سارتر، ادبیات، جریان امور دنیا، سپس به‌سن و سالم اشاره کرده‌ام. اما این تصدیق تنها به‌این صفحات راجع نمی‌شود. «من گول خورده‌ام» این از مجموعه ترازنامه‌ای که ترتیب داده‌ام نتیجه می‌شود. این رانه دیدار با تصویرم در آینده، بل طغیان اضطراب آلودم علیه هراس دنیا، توجیه می‌کند؛ با مقایسه آن با رؤیاهای دوران نوجوانی‌ام می‌دیدم که این رؤیاها چقدر از من سوءاستفاده کرده بودند. آئن می‌گفت: «به‌ما هیچ وعده‌ای داده نشده است» دروغ است. فرهنگ بورژوازی وعده و وعید است؛ وعده دنیائی هماهنگ که در آن می‌توان بدون وسواس از نعمت‌های این

جهان استفاده کرد؛ این وعده، ارزش‌های مطمئنی را می‌آراست که جزو وجود ما می‌شوند و درخشش يك فكر را به آن می‌دهند. به آسانی از این امیدهای بزرگ دل پر نکنده‌ام.

سرخوردگی من يك حجم هستی شناسانه نیز دارد. سارتر در «هستی و نیستی»^۲ نوشته است: «آینده نمی‌گذارد که به آن برسند، به عنوان آینده قبلی به گذشته می‌پیوندند... از همین جا است سرخوردگی هستی شناسانه‌ای که در دهانه هر آینده‌ای در انتظار لنفسه است. حتی اگر زمان حاضر من به سبب محتوای خود به شدت مشابه آینده‌ای باشد که خود را در ورای هستی به سویی می‌افکنم، خود را به سویی این زمان حاضر نمی‌افکنده‌ام، زیرا خود را به سویی آینده‌ای به عنوان آینده، یعنی به عنوان نقطه الحاق هستی‌ام می‌افکنده‌ام.»

کشف بدبختی انسان‌ها، ناکامی وجودی که مرا از مطلقیتی که جوانی‌ام اشتیاقش را داشت محروم کرده: این‌ها دلایلی است که کلمات «من گول خورده‌ام» را به من دیکته کرده‌اند.

فرانسیس ژانسون در خلال گفت‌وگویی^۳ از من پرسیده بود که آیا هنگام نوشتن این کلمات تسلیم نوعی «دراماتیزه کردن ادبی» نشده‌ام؟ جواب داده‌ام که به معنایی چرا. به دنبال آن، این مسأله مرا درباره روابطی که حقیقت تجربه شده با يك حقیقت ادبی حفظ می‌کند به فکر انداخته است. حال که زبان ترجمه متنی نیست که از قبل وجود داشته، بل براساس تجربه‌ای نامشخص ابداع می‌شود، هر کلامی هرگز جز «نحوه‌ای حرف زدن» نیست: ممکن است نحوه‌های دیگری از آن یافت شود. از این رو است که نویسنده از این نفرت دارد که «در اولین کلام پذیرفته شود». اصطلاح، چیزی را که می‌خواهد بگوید خوب می‌گوید: گرفتار، امیر دست و پا بسته کلمات مکتوب، کلمات فکری مرا بسته و

۳- این متن را در «پیری» آورده‌ام، اما نمی‌توانم از یادآوری مجدد آن در این‌جا اجتناب ورزم، همچنان که از شعر مالارمه که تداعی می‌کند:

این عطر آندوه

که حتی بدون حسرت وانده

چیدن رؤیائی را برای قلبی که آنرا می‌چیند می‌گذارد. (ن)

۴- چاپ شده در آخر کتابی که او به من اختصاص داده (ن)

۵- اصطلاح être Pris au Mot گرفته از معنای گرفتار کلمه شدن

است و در واقع همان است که در متن ذکر کرده‌ایم. (م)

منعقد می‌گردانند در حالی که فکر هرگز متوقف نشده است. جنبه درامی دادن عبارت از این است که پس از کلمه «گول خورده» نقطه پایان گذاشته شود. آنرا انکار نمی‌کنم؛ ولی «آخرین کلمه» يك وجود نیست که پس از آن دنبال شده. من گسترش اوهام قدیمی‌ام را می‌سنجم، واقعیت را با چشمی روشن بین می‌بینم؛ اما این مواجهه سر! در بهت و حیرت غوطه‌ور نمی‌گرداند.

این را قبلاً نشان داده‌ام: شدیدترین سوء تفاهم‌ها ناشی از این شده که خواننده از فاصله نویسنده واقعی با شخصیت واجد ساخت خیالی که نویسنده وی را با هر نوشتن خلق می‌کند، غافل می‌ماند. این شخصیت زمان را متعالی می‌گرداند؛ در زیر قلم او زمان حال معادل ابدیت می‌شود: تصدیق‌های او خصوصیتی گذرناپذیر و قطعی دارند. فرد زنده به عکس تغییر می‌پذیرد؛ برای او لحظه‌ها موقتی‌اند؛ خلق و خوهایش تغییر می‌کنند. خطا است که انسان توقع داشته باشد او را در احتمال فوری‌اش، براساس آنچه بر می‌گزیند که پتابه شیوه ضرورت بیان کند، به تمریف در آورد. از آن رو که من حرف‌های از خطا به‌در آمده می‌نوشتم، قسمتی از خوانندگان در من زنی می‌دیدند که بر اثر سن و سال و سرخوردگی‌ها در هم شکسته بود. حتی روانپزشکانی بودند که پایان کتابم را به بحرانی ناشی از دل‌تنگی اسناد دادند و از سر لطف به‌من پیشنهاد کردند که برای غلبه بر آن به‌من کمک کنند. با این همه امری متداول است که غالباً نویسندگان کتاب‌های شاد افرادی غمگین باشند و نویسندگان آثار تلخ یا اندوهناک ممکن است لبریز از شوق و نیروی زندگی باشند. ابتدای سرگذشتم که در آن شادی‌های آزادی را زنده کرده‌ام تقریباً همان تاریخ نتیجه کتاب را دارد. فردی که از نظر روانی کارش زار شده باشد - از پای درآمده و نومید باشد - ایداً نمی‌نویسد؛ به سکوت پناه می‌برد.

این توضیح‌ها به‌خوانندگان دارای حسن نیت که من دچار بلا تکلیفی‌شان کرده‌ام راجع می‌شود. اما به‌خوبی می‌دانم که دلیل واقعی تمام این سوء تعبیرها علاقه‌ای است که حریفان من به‌پخش آنها داشته‌اند؛ برای آنها مناسب بود که به‌رغم تمام عباراتی که به‌طور اساسی این تعبیر را رد می‌کنند این صفحات را به‌عنوان تصدیق شکست و نوعی انکار زندگی‌ام در نظر بگیرند. در آخر کتابم، وقتی که

تصریح می‌کنم که وضع امروزی‌ام چیست، به این موضوع باز خواهم گشت.

در آن هنگام چندان در بند سرنوشت کتاب‌هایم نبودم. مادرم به کلینیکی منتقل شده بود. بیماری او، احتضارش، مرا وقف خودگردانده بودند. چند روز بعد از به‌خاک سپاری او بود که تصمیم به نقل این ماجراها، همچنین عنوان سرگذشتم، سرلوحه و تقدیم نامچه‌اش خود را به‌من قبولانند. زمستان را صرف نوشتن آن کردم. تقریباً تمام شب‌ها مادرم را در خواب می‌دیدم. او زنده بود و گاه من از این که موفق به نجات او شده بودم دچار شگفتی می‌شدم؛ اغلب اوقات می‌دانستم که او محکوم است و می‌ترسیدم.

يك جراح که نامش را ذکر نمی‌کنم در برابر یکی از دوستانم - بی‌خبر از این که او مرا می‌شناسد - ادعا کرده بود که او مادرم را عمل کرده است: در حالی که هرگز به او نزدیک نشده بود. او با این دروغ به‌خود اجازه می‌داد تأکید کند که اگر من ساعتی را در کنار مادرم گذرانده‌ام تنها به این قصد بوده که مدرک جمع کنم. دو سه ناقد از این بابت به‌غیظ آمدند که من در بالای سر محتضری «یادداشت برداری» کرده‌ام. این گونه برداشت از ادبیات از ناتورالیسمی کهنه ناشی می‌شود. من هیچگاه به‌فکر نیفتاده‌ام که درباره حوادث و یا موقعیت‌هایی که به من ضربه وارد آورده‌اند و بعداً کوشیده‌ام به آنها در روی کاغذ جان ببخشم «یادداشت برداری» کنم. من پیشاپیش فکر نکرده بودم «يك مرگ خیلی آرام» را بنویسم. در مراحل دشوار زندگی‌ام، خط خطی کردن عبارات - ولو اینکه هیچکس آنها را نتواند - برایم همان دلگرمی را به‌همراه دارد که دعای فرد مؤمنی می‌تواند داشته باشد: به‌وسیله زبان از مورد فردی‌ام می‌گذرم، با تمام بشریت ارتباط برقرار می‌کنم؛ اما سطوری که در آن هنگام به‌روی کاغذ آورده‌ام اگر به من کمک کرده‌اند که بعضی جزئیات را بازیابم برای یاد آوری روزهایی که گذرانده بودم ضرورت نداشتند: آنها برای همیشه در من نقش بسته بودند. اگر فقط ناظری بی‌تفاوت بودم این

همه خوانندگان را به هیجان نمی‌آوردم.

به‌استثنای چند ناقد که به‌طور سیستماتیک عیب‌جو هستند، مطبوعات نسبت به‌من رفتار خیلی مساعدی داشتند. و بسیاری نامه‌های پرحرارت دریافت داشتم. کسانی که برایم نامه می‌نوشتند به‌من می‌گفتند که کتاب من به‌رغم اندوهش به‌آن‌ها کمک کرده که در زمان حاضر یا در خلال یادبودهایشان احتضار موجودی عزیز را تحمل کنند. به‌سبب این گواهی‌ها است که برای آن ارزش قائلم. هر دردی جگر خراش است؛ اما آنچه درد را غیر قابل تحمل می‌گرداند این است که کسی که آنرا تحمل می‌کند خود را جدا از بقیه دنیا می‌یابد؛ درد وقتی تقسیم شد حداقل دیگر تبعیدی به‌شمار نمی‌آید. به‌سبب لذات ناشی از بدخویی، کارهای نمایشی، یا تحریک نیست که غالباً نویسندگان تجربه‌های هولناک یا اندوهگین را مطرح می‌کنند: آن‌ها توسط کلمات این تجربه‌ها را جهانی می‌کنند و به‌خوانندگان اجازه می‌دهند که آن‌ها در عمق بدبختی‌های فردی‌شان، تسلی‌های برادرانه را بشناسند. به عقیده من یکی از وظایف‌های اصلی ادبیات و چیزی که آن را غیر قابل جایگزینی می‌گرداند این است: غلبه بر این تنهایی که بین همه ما مشترک است و با این همه ما را نسبت به یکدیگر بیگانه می‌گرداند.

در این کتاب هم خصوصیت شرح‌حال نویسی وجود داشت. وقتی آن را به‌پایان رساندم به‌خود وعده دادم که تا مدت‌ها از خودم حرف نزنم. درباره شخصیت‌ها و موضوعاتی بسیار دور از وجود خودم به تفکر پرداختم؛ می‌خواستم آنها را در زمانی جای دهم که در آن، ولی در خلال قهرمان‌هایی بسیار متفاوت از خودم، موضوعی را که مستقیماً توجهم را به‌خود جلب می‌کرد مطرح کنم: پیری. پیش از آن که دست به این کار بزنم، لذت فراوانی یردم که بر «حرامزاده» ویولت لودوک مقدمه‌ای بنویسم. همه کتابهای او را دوست داشتم، و این یک را بیش از آن‌های دیگر. کتابهای او را از نو خواندم، کوشیدم چیزی را که به آنها ارزش می‌دهد درست بفهمم و بفهمانم. گذشته از مقاله‌ای که به ساد اختصاص داده‌ام مقاله انتقادی دیگری ننوشت‌ام: با خود فکر می‌کنم چرا. غوطه‌ور شدن در اثری، آن را به‌جهان خود بدل کردن، جست‌وجو برای کشف هماهنگی و تنوع آن، نفوذ در مقاصد آن، روشن کردن اسلوب‌های آن، عبارت از خارج شدن از قالب خویشتن است و

هرگونه تغییر محیط مرا محظوظ می‌گرداند.

نه سارتر و نه من، هیچکدام از شرکت در آنچه «تظاهرات ادبی» خوانده می‌شود خوشمان نمی‌آید. یا این همه این کار را در پائیز ۱۹۶۴ کرده‌ایم. نسبت به «کلارته» مجله‌ای متعلق به کمونیست‌های جوانی که می‌کوشیدند به «ذوب شدن یخ‌ها» در میان روشنفکران حزب دامن بزنند سمپاتی داشتیم. بوئن، مدیر آن، از من خواست در بحثی عمومی که نویسندگان «متعهد» و طرفداران رمان نو را در برابر هم قرار می‌داد شرکت کنم؛ برای حضور در جلسات باید پولی پرداخت می‌شد و درآمد صرف تقویت بתיه مالی مجله می‌شد. قبول کردم. سمپرون و من در مقابل کلود میمون، ایو برژه و ژانویه ناقد، از فکر تمهید دفاع می‌کردیم. در گفت‌وگوی بعدی بوئن به من رساند که برای سیمون و برژه موضوع «تسویه حساب» با سارتر مطرح است؛ آن دو در خلال گفت‌وگویی که به‌تازگی در اکسپرس چاپ شده بود این کوشش را مبذول داشته بودند. گفتم که در این صورت به عهده خود سارتر است که به آن‌ها جواب بدهد؛ من نخواهم آمد مگر این که سارتر هم بیاید. سارتر و بوئن به توافق رسیدند. بلافاصله تحریک‌های اضطراب‌آوری آغاز شد! اگر قرار بود سارتر حرف بزند، ژانویه که مرعوب شده بود کنار می‌رفت و جای خود را به آکسلو می‌داد. آکسلو، ایده ثولوگت «مارکسی» راجع به جایزه نوبل که به سارتر اعطا شده بود نوشته بود که سارتر به همان اندازه با رضایت و رغبت و با همان راحتی می‌توانست زیر سلطه هیتلر زندگی کند که زیر سلطه استالین. صحبت این که خود را با او به‌خطر بیندازیم مطرح نبود. بوئن به من گفت: «باید قبول کرد یا رد». گفتم: «ما رد می‌کنیم». بوئن که به نقشه خود علاقه‌مند بود شرکت آکسلو را رد کرد. کلود سیمون که عصبانی شده بود انصراف خود را اعلام داشت و در اکسپرس به سارتر اهانت کرد. او به نویسندگان «رمان نو» فشار آورد که از دیدار فاصله بگیرند. با این همه فیه و ریکاردو رضایت دادند که بیایند و صحبت کنند.

در آمفی تاتر و در سالن‌های متفاوت مجهز به بلندگوی موتوالیته شش هزار نفر گرد آمده بودند. تلویزیون آلمان هم حاضر بود و ما در زیر حرارت نور افکن‌ها می‌سوختیم. همه‌مان از هلسله و تحسین سهمی داشتیم. بوئن که ریاست جلسه را به عهده داشت آنرا افتتاح

کرد، سپس سمپرون از مسؤولیت‌های نویسنده صحبت کرد. ریکاردو با لحنی تصنعی و تهاجمی صفحاتی را که در آن‌ها همان تمایز بین «کاتب» و «نویسنده» بارت را از سر می‌گرفت خواند: تنها نویسندگان «رمان‌نو» امروزه به‌نظر او شایسته عنوان نویسنده بودند. من پیش از آنکه افکارم درباره ادبیات را بیان دارم فی‌البداهه جوابی به او دادم. سپس فه با بی‌حالی و برژه با خشم و خروش صحبت کردند. سارتر بعد از همه حرف زد. به هنگام خواندن، متن او جالب‌ترین بود؛ اما گرما و خستگی او را از پا درآورده بود و او به‌نحوی اندکی بی‌جلا چیزهائی خیلی دشوار گفت. کسی دیگری را متقاعد نکرد؛ قاعده همین است: در پایان این به اصطلاح «تبادل» افکار هرکس افکار خودش را حفظ می‌کند. اما مردم راضی به‌نظر رسیدند و «کلارته» مدتی دوام آورد.

تمام سال با پشتکار ولی بدون خیلی اعتقاد، رمانم را نوشتم. وقتی در اکتبر ۱۹۶۵ از تعطیلات برگشتم چرکنویس آنرا خواندم و به‌نظرم لذت‌بخش رسید و دریافتم که بهتر گرداندن آن برایم غیرممکن است. رمان دارای قسمت‌های طولانی مرده‌ای بود که ساخت اثر، حذف آن‌ها را بر من منع می‌کرد و هیچ کاری موفق نمی‌شد به آن‌ها جانی بدهد. آن را در کشوئی مخفی کردم و حتی به‌سارتر هم نشان ندادم. موضوع دیگری انتخاب کردم: یادآوری این جامعه تکنوکراتیک که تا حد امکان خود را از آن دور نگه می‌دارم ولی در آن زندگی می‌کنم؛ این جامعه در خلال روزنامه‌ها، مجله‌ها، تبلیغات و رادیو محاصره‌ام می‌کند. قصد من توصیف تجربه آزموده و فردی بعضی اعضای آن نبود: می‌خواستم آنچه را که امروزه «گفتار» آن خواننده می‌شود به‌گوش‌ها برسانم. مجله‌ها و کتاب‌هائی را که این گفتار در آن‌ها ثبت می‌شود ورق زدم. استدلال‌ها و فرمول‌هائی یافتم که با پوچی خود نظرم را جلب می‌کردند؛ و بعضی دیگر بودند که صفری کبری‌ها و یا تناقض‌هایشان مرا بر می‌آشفتم. چون فقط متونی را نگه می‌داشتم که نویسندگان آن «اقتدار دارند» مجموعه‌ای از حرف‌های احمقانه‌پدید آوردم که به‌یک اندازه سبب حیرت و تفریح می‌شد.

در این دنیا که من مخالف آن هستم هیچ‌کس نمی‌توانست به‌نام من سخن بگوید؛ با این همه برای آن که این را نشان بدهم بایستی

نسبت به آن کمی فاصله می‌گرفتم. به‌عنوان شاهد زن جوانی را برگزیدم که به‌اندازه کافی همدست محیط خود بود که آنرا مورد دآوری قرار ندهد و نیز به‌اندازه‌ای شرافت داشت که این همدستی را با ناراحتی بگذراند. او را واجد مادری «در جریان تحول» و پدیری گذشته طلب گرداندم؛ این تعلق دوگانه، عدم قطعیت‌های او را توجیه می‌کرد. او به‌لطف پدرش درباره ارزش‌های به‌رسمیت شناخته شده در محیطش یعنی موفقیت و پول شك می‌کرد. سؤالی که دختر ده ساله‌اش مطرح می‌کرد او را به‌جایی می‌کشاند که به‌طور جدی از خود سؤال کند؛ جوابی نمی‌یافت و در ظلماتی که بیسوده آرزوی شکافتن‌شان را داشت دست‌وپا می‌زد. مشکل این بود که بدون دخالت خودم از عمق شب و تاریکی او، زشتی دنیائی را که او در آن خفه می‌شد شفاف گردانم. در رمان‌های قبلی‌ام، نظرها هر شخصیت، آشکارا صریح و روشن بود و معنایش از برخوردهای آنها معلوم می‌شد. در این يك، صعبت برسر آن بود که سکوت به‌حرف بیاید. مسأله برای من تازگی داشت.

آیا مسأله را حل کرده بودم؟ وقتی کتاب در نوامبر ۱۹۶۶ منتشر شد عده زیادی از افراد عقیده داشتند که بله. این کتاب دوازده هفته جزو کتاب‌های پرفروش بود، در حدود یکصد و بیست هزار نسخه از آن به فروش رسید. بسیاری از ناقدان، تقریباً همه دوستانم و اغلب کسانی که برایم نامه می‌فرستادند از آن خوششان آمده بود. به‌خصوص جوانها به‌من گفتند یا نوشتند: «بله، این دقیقاً داستان ما است؛ ما در این دنیا زندگی می‌کنیم؛ ما هم مثل لورانس احساس می‌کنیم به دام افتاده‌ایم، گرفتار شده‌ایم.»

اما افرادی دیگر، و نیز چند ناقد، مرا مورد ملامت قرار داده‌اند: «این دنیای فرانسواز ساگان است نه شما. این اثر سیمون دو بوووار نیست.» مثل این بود که من از سر تقلب کالایی متفاوت از آنچه برچسب نشان می‌دهد به‌آن‌ها داده باشم. چیزی که باعث سرخوردگی بعضی از خوانندگان شد این بود که نمی‌توانستند خود را همانند هیچ‌يك از شخصیت‌ها کنند. کمونیست‌هایی ایراد گرفتند که محیطی که من توصیف می‌کردم جالب نیست. آن‌ها متأسف بودند که چرا يك «قهرمان مثبت» وجود ندارد. بدون شك آنها آرزو می‌کردند که لورانس به‌یاری «آگاهی یافتن روشن‌بینانه» از مرحله سرگردانی به‌حقیقت برسد.

فرانسوا نوریسیه در گزارش خود از «تساویر زیبا» اظهار نظری کرده که من بعداً به تیزهوشی‌اش پی بردم. کسانی که آن‌ها را تداعی می‌کردند، و همین‌ها هم بودند که بخش اعظم خوانندگان مرا پدید می‌آوردند، چه فکر می‌کردند؟ بعضی‌ها در آن چیزی جز آتش ندیدند. آن‌ها بی‌آنکه احساس کنند به‌خودشان مربوط می‌شود از آن سرگرم یا ملول شدند. بعضی دیگر مرا متهم کردند که بیش از حد نسبت به بورژواها سنگگیری نشان داده‌ام: آن‌ها نه این قدر احمق‌اند و نه این قدر شرور.

اما در مورد حماقت، اغلب عباراتی که من در دهان آن‌ها می‌گذارم از آثار «متفکرانی» که تکنوکرات‌های ما بیش از همه برایشان احترام قائلند، از جمله آقای لوئی آرمان، بیرون کشیده شده‌اند. اما در مورد ضعف اخلاقی، برای این که متهم نشوم که جبهه‌گیری کرده‌ام خیلی در حد پائین حقیقت قرار گرفته‌ام: افراد صاحب امتیاز به سبب این که به نحوی راحت با خویشتن در تقارن هستند، برخودپسندی، حرص، موفقیت‌طلبی به هر قیمت که شده، و خشونت که چه بسیار نمونه‌های بهت‌آورش را در میان آن‌ها دیده‌ام، وقوف نیافته‌اند، خیلی هم به ندرت ملامت مخالف این را متوجه من گردانده‌اند: این ملامت را که در مورد قهرمان‌های غم‌انگیزم بیش از حد جانب اعضاء را رعایت کرده‌ام. نفرتی را که آن‌ها به من الهام می‌دهند من به لورانس نبخشیده‌ام. اما آنها را به صورتی که خود را با حرف‌ها و اعمالشان تصویر می‌کنند فقط می‌توان منفور داشت. مگر این که خود شخص هم شبیه آن‌ها باشد.

شخصیت پدین لورانس اغلب مایه سوءتفاهم شده است: من برای نحوه زندگی او احترام قائل بودم، با او هم عقیده بودم. چیزی غلط‌تر از این نیست. او از دریچه چشم لورانس دیده شده است و لورانس در ابتدا کورکورانه او را می‌پرستند، اما اندک‌اندک، در خلال سفرشان به یونان، سپس در بازگشت به پاریس، چشم‌های او باز می‌شود. خود این فرزانه دروغی می‌خواهد که از بدبختی انسان‌ها بی‌خبر باشد: او فرهنگ خود را مورد استفاده قرار می‌دهد تا رفاهی اخلاقی که وی آن را برحقیقت ترجیح می‌دهد برای خود تضمین کند. او خیلی کمتر از آن چه ادعا می‌کند نسبت به ثروت و موفقیت بی‌احساس است و در

برابر بدنامی‌ها عقب‌نشینی نمی‌کند. ازدواج مجدد او با همسر سابقش آشکارکننده اتحاد مخفی بورژوازی سنتی و جدید است؛ این دو، يك طبقه پدید می‌آورند. از وهم بدرآمدن لورانس با کلمات بیان نمی‌شود اما در جسمش نقش می‌بندد: يك بحران بی‌اشتمایی در او ایجاد می‌کند.

چطور یاوه‌هایی را که پیرمردی خودپسند دربارهٔ سعادت فقرا و زیبایی‌های قناعت اداسی‌کند می‌توان به‌من نسبت داد؟ ژان ژاک سروان شرایب بود که برای نخستین‌بار مرتکب این اشتباه شده؛ دیگران که جرأت نمی‌کردند در مورد تیزهوشی او شکی به‌دل راه دهند به‌دنبال او رفته‌اند؛ متن مورد نظر همراه با مدح و ستایش در مجله ملهم از لانزا دل واستو نقل شده، معلمی که با عقاید من آشنا است با حیرت مرا آگاه گرداند که در امتحانات پایان دورهٔ متوسطه این متن به عنوان مبین اندیشهٔ خود من عرضه شده است؛ با احساس تحسین، از دانشجویان دعوت شده بود که آنرا تفسیر کنند.

کار خطرناکی است که از خواننده خواسته شود لایلای سطور را بخواند. با این همه من تکرار کرده‌ام. اخیراً من در جریان راز دل-گوئی‌های چندین زن چهل ساله که شوهرانشان آن‌ها را به‌خاطر زن دیگری ترك کرده‌اند قرار گرفته‌ام. با وجود تنوع خصوصیات اخلاقی و موقعیت‌های آن‌ها، در تمام سرگذشت‌های آنان شباهت‌های جالبی وجود داشت: آن‌ها از آنچه به سرشان می‌آمد چیزی درک نمی‌کردند، رفتار شوهرشان به‌نظر آن‌ها متضاد و خطاآلود بود و رقیبشان شایستهٔ عشق او به‌نظرشان نمی‌رسید؛ دنیای آنها فرو می‌ریخت، آن‌ها در پایان دیگر نمی‌دانستند چه کسانی هستند. آن‌ها به‌نحوی جز لورانس در نادانی دست و پا می‌زدند و این فکر به‌خاطر من راه یافت که ظلمت و سیاهی آنان را نشان دهم. به‌عنوان قهرمان زنی جذاب ولی دارای جنبهٔ عاطفی تسخیرکننده‌ای را برگزیدم؛ او که از کسب و کاری شخصی دست برداشته بود نتوانسته بود به کار شوهر علاقه پیدا کند. شوهر که از نظر فکری خیلی برتر از زن بود از مدت‌ها پیش دیگر زنش را دوست نمی‌داشت. او شیفتهٔ زنی که وکیل دعاوی، دارای روحی گشاده‌تر و

۶- در «ستیزه‌جویی آمریکائی»، او به‌مناسبت این متن به سبب گذشته گرائی‌یی که متعلق به‌من نیست مرا مورد ملامت قرار می‌دهد. (ن)

سرزنده‌تر از همسرش و خیلی نزدیکتر به او بود می‌شد. اندك اندك او خود را از مونیك رها می‌گرداند تا زندگی جدیدی را آغاز کند.

برای من این موضوع مطرح نبود که این داستان مبتدل را به روشنی تعریف کنم، بل می‌خواستم در خلال یادداشت‌های خصوصی قربانی ماجرا نشان دهم که او چگونه می‌کوشد از حقیقت ماجرا فرار کند. دشواری کار بیش از «تصاویر زیبا» بود زیرا لورانس با حجب و حیا به دنبال روشنایی می‌گردد در حالی که تمام کوشش مونیك با دروغ به خویشتن، فراموشی و اشتباه، گرایش به آن دارد که او را محو گرداند؛ صفحه به صفحه، یادداشت‌ها مورد اعتراض قرار می‌گیرند؛ اما از خلال افسانه‌پردازی‌های تازه، حذف‌های جدید، او خود تارهای ظلمتی را می‌تند که در آن غرق می‌شود به نحوی که تصویر خود را هم از دست می‌دهد. دلم می‌خواست که خواننده این سرگذشت را مانند يك رمان پلیسی بخواند؛ در این جا و آن جا نشانه‌هایی گذاشته‌ام که اجازه می‌دهند کلید راز یافته شود؛ اما به شرط آن که مونیك مانند گناهکاری گام به گام دنبال شود. هیچ عبارتی در خود معنای خود را ندارد، هیچ يك از جزئیات ارزشی ندارند جز این که در مجموعه یادداشت‌ها جایی گرفته‌اند. حقیقت هیچگاه به اعتراف درنیامده است؛ اما اگر از نزدیک به آن نگریسته شود آشکار می‌گردد.

همزمان با «زن مطلقه» دوسرگذشت دیگر هم به چاپ رساندم. در «تك‌گوئی» هم موضوع رابطه میان حقیقت و دروغ‌های گفتار مطرح است؛ بعضی نامه‌ها که دریافت داشته بودم به من نشان داده بودند که چگونه حقیقت می‌تواند از خلال عباراتی که به پنهان داشتن آن اختصاص یافته‌اند برجمد. زنی که برایم نامه می‌نوشت ناسپاسی يك فرزند و بی‌تفاوتی شوهر را بر ملا می‌کرد؛ در حقیقت او سیمای خود را تصویر می‌کرد: سیمای مادری بی‌اعتدال، و زن سلیطه‌ای غیرقابل تحمل. من موردی افراطی را برگزیده‌ام: زنی که می‌داند مسئول خودکشی دخترش است و همه اطرافیان او را محکوم می‌کنند. کوشیده‌ام مجموعه سفسطه‌گری‌ها، پیشگوئی‌ها و گریزهایی را که وی با آن‌ها می‌کوشد خود را محق جلوه دهد بسازم. او فقط موفق می‌شود که اعتراف خود از واقعیت را تا ناراحتی روانی پیش ببرد. او برای آن که داوری دیگری را رد کند، تمام دنیا را در کینه خود می‌پوشاند. من می‌خواستم

که خواننده در خلال این دفاعنامه بدلی سیمای واقعی او را مشاهده کند.

در «عصر رازداری» یکی از موضوعات رمانم را که ترك کرده بودم از سر می‌گرفتم: پیری. کلامی از باشلار که سترونی دانشمندان پیر را محکوم می‌کرد به من ضربه وارد آورده بود؛ چگونه فردی فعال وقتی خود را محکوم به ناتوانی می‌یابد می‌تواند باقی بماند؟ تصور کرده‌ام که زوجی روشنفکر و تا آن زمان بسیار پیوسته به هم، به علت این که سنگینی سال‌ها را به يك نحو تحمل نمی‌کند چگونه بین خود جدایی احساس می‌کند. بحران به مناسبت برخوردی مربوط به پسرشان درمی‌گیرد؛ اما آنچه مورد توجه من قرار می‌گرفت رابطه والدین با هم بود. از سه سرگذشتم، این يك کمتر از همه مرا راضی می‌کند. این سرگذشت در خلال سکوت‌ها ساخته نشده؛ به روشنی، مطابق اسلوب قدیمی من نوشته شده. گذشته از این موضوع برای متنی چنین مختصر بیش از حد دامنه‌دار است، به زحمت آنرا لمس کرده‌ام.

موضوعاتی هست که در هر سه سرگذشت یافت می‌شود: تنهایی و شکست، در آخرین سرگذشت غلبه بر شکست و ایجاد گفت‌وگو صورت گرفته است، زیرا قهرمان حتی در بحرانی که از آن گذر می‌کند عشق به حقیقت را حفظ می‌کند. اما لورانس و بیش از او موریل با انتخاب این راه که نومیدانه به خود دروغ بگویند، هرگونه ارتباط با دیگری را بر خود ممنوع می‌گردانند؛ شاید لورانس روزی شهادت مواجهه با واقعیت را داشته باشد و با همگنان روابطی برقرار کند. اما برای موریل چندان مفری جز جنون یا خودکشی نمی‌شناسم.

وقتی کتاب در اواخر ژانویه ۱۹۶۸ انتشار یافت مردم همان موفقیت فروش را برایش فراهم آوردند که در مورد «تساویر زیبا» ایجاد شده بود؛ نامه‌های زیادی از نویسندگان، دانشجویان، معلم‌هایی که خیلی خوب مقاصد مرا درك کرده بودند دریافت داشتم که به من تبریک می‌گفتند که يك بار دیگر خود را نو کرده بودم. با این همه در مجموع کتاب مانند اثر سابق خوب درك نشد و این بار اغلب ناقدان مرا به سختی مورد انتقاد قرار دادند.

دیر زمانی بود که خواهرم ومن آرزو می‌کردیم که او اثر چاپ نشده‌ای از مرا مصور کند؛ هرگز اثری به اندازه کافی مختصر پیدا

نمی‌شد. سرگذشتی که نام خود را به کتاب «زن مطلقه» بخشید حجم مناسب را داشت و تابلوهای خیلی زیبایی به شیوهٔ حکاکی به او الهام داد. خواستم مردم را از وجود این کتاب که با تیراژ محدود و به امضای هردومان منتشر شده بود آگاه کنم و پذیرفتم که نوشته‌ام به صورت جزوه همراه با طرح‌های خواهرم در مجلهٔ «ال» به چاپ برسد. بلافاصله نامه‌های زنهای مطلقه، نیمه طلاق گرفته یا در مرحلهٔ جدایی مرا در خود غرق کرد. آنها که خود را به قهرمان اثر همانند می‌گرداندند تمام قضائل را به او نسبت می‌دادند و تعجب می‌کردند که او به‌مردی ناشایست دل بسته بماند. تعصب آن‌ها نشان می‌داد که آنها در قبال شوهر، رقیب، و خودشان، شریک کوری مونیك هستند. عکس‌العمل‌های آنها مبتنی بر بی‌منطقی شدید بود.

بسیاری دیگر از خوانندگان که از این سرگذشت تعبیری ساده به عمل می‌آوردند اعلام داشتند که اثری بی‌معنی است. اغلب ناقدها با گزارش‌های خود ثابت کردند که آنرا خیلی بد خوانده‌اند. برنار-پی‌وو که فقط از جزوهٔ اول «ال» باخبر شده بود با شتاب در «فیگارو لیتر» اعلام داشت که چون «زن مطلقه» در یک نشریهٔ زنانه به چاپ می‌رسد رمانی برای دخترهای فروشندهٔ پارisi، رمانی معطر است. این ترکیب در مقاله‌های متعدد دیگری از سر گرفته شد در حالی که من هرگز چیزی آندوهناک‌تر از این سرگذشت ننوشته بودم؛ سراسر قسمت دوم جز فریادی اضطراب‌آلود نیست و انحطاط نهائی قهرمان شوم‌تراز مرگت است.

گیجی خرده گیرانم مرا متحیر نگرداند. چیزی که دریافتم این بود که چرا این کتاب کوچک این همه بغض و کینه برانگیخته. کلراچلی هنگامی که در یک بحث عمومی که از تلویزیون فرانسه هم پخش می‌شد در برابر پی‌وو از آن دفاع می‌کرد نزدیک بود جلسه را ترك کند. او با صدایی که از قرط غیظ می‌لرزید به پی‌وو گفته بود: کاری که شما می‌کنید هیچ رابطه‌ای با نقد ادبی ندارد. پی‌وو با شوخی-های زمتخت حضار را به‌خنده می‌انداخت. کاتر در خلال بحثی با پی‌رهانری سیمون به‌شدت به‌من حمله کرده بود: و پی‌رهانری سیمون با نرمش ساختگی ایراد گرفته بود که من بعد از «یک مرگت بسیار آرام دیگر مدعی کار ادبی نیستم». یکی از خرده‌گیرانم در رادیو اعلام

داشته بود: «از موقعی که سیمون دو بوووار را با بازوان آویزان، حاج وواج و پژمرده درخیابان رن دیده‌ام از نوشتن این مقاله متأسف گردیده‌ام. باید به‌پیرها ترحم داشت. ضمناً به‌همین علت هم هست که گالیمار به چاپ آثار او ادامه می‌دهد.» يك لحظه بعد بی‌آنکه متوجه تناقض‌گوئی خود شود با همدستش چشمک‌هایی پر معنی رد و بدل می‌کرد: «رمان او يك كتاب پرفروش است، - بله! پرفروش است» بنابراین ناشرم در این مورد ضرر نمی‌کرد. یا آن که می‌دانستم ماتیوگاله چقدر از زنها متنفر است، سیمون بازی‌اش متحیرم کرد. او در گزارشش نوشت: «بله! مادام، پیرشدن غم‌انگیز است.» بسیاری رقت آوردند که اثر اخیرم نسبت به «ماندارن‌ها» و «جنس دوم» این قدر بی‌ارزش است. عجب سالوس و ریائی! آن‌ها به‌موقع خود با «ماندارن‌ها» بد رفتاری کرده بودند و «جنس دوم» را لجن‌مال کرده بودند. حتی به‌سبب موضع‌گیری در آن‌ها است که امروزه هم این قدر از من متنفرند.

به جز در موارد استثنایی، داوری ناقدان برایم بی‌تفاوت است. به‌داوری چند دوست پرتوقع اعتماد می‌کنم. اما از این بابت متأسف بوده‌ام که به سبب بدخواهی ناقدان قسمتی از خوانندگان میل خواندن آثار مرا پیدا نکنند و قسمتی دیگر با ذهن پر شده به‌رمانم نزدیک شوند. زنهایی وجود دارند که افکار من ناراحتشان می‌کند: آن‌ها با شتاب حرف‌هایی را که درباره‌ی من می‌زنند باور می‌کنند و برای این که بر من برتری بیابند از آن‌ها سود می‌جویند. یکی از این زنها گفته است: «او منتظر است شصت ساله بشود تا چیزهایی را که هرزن کم سن و سال می‌داند کشف کند»؛ نمی‌دانم او به چه کشفی اشاره می‌کرد. بیشتر عکس‌العمل زنهایی بر من تأثیر گذاشته که در راه آرمان زنها مبارزه می‌کردند و سرگذشت‌های من باعث سرخوردگی‌شان شده زیرا در این سرگذشت‌ها اثری از مبارزان وجود نداشته است. این زنها گفته‌اند: «او به‌ما خیانت کرده!» و نامه‌های ملامت‌آمیزی برایم فرستاده‌اند. هیچ چیز بیرون کشیدن نتیجه‌ای به طرفداری از حقوق زن از «زن مطلقه» را ممنوع نمی‌گرداند؛ بدبختی اوناشی از وابستگی‌ئی است که او به‌آن رضایت داده. ولی من خود را بخصوص مجبور نمی‌بینم که قهرمان‌هایی نمونه انتخاب کنم. توصیف شکست، اشتباه، سوءنیت به‌نظر من به‌معنای خیانت به‌کسی نیست.

هنگامی که با خواهرم به مناسبت یکی از نمایشگاه‌هایش در تلویزیون مصاحبه شده. مخاطبش از او پرسیده: «برای چه مصورکردن مبتذل‌ترین کتابی را که خواهرتان نوشته است برگزیدید؟» خواهرم با حرارت از آن دفاع کرده «وافزوده است:» دودسته افراد از آن خوششان می‌آید: افراد ساده که ماجرای غم‌انگیز مونیک بر آنها اثر گذاشته و روشنفکرانی که به مقاصد کتاب پی می‌برند. کسانی که از آن خوششان نمی‌آید نیمه روشنفکرهایی هستند که به اندازه کافی ظرافت ندارند که آنرا درک کنند و پرتوقع‌تر از آن هستند که با نگاهی ساده آنرا بخوانند» مطمئناً این حرف کاملاً درست نبود. می‌توان به نیات و مقاصد من پی برد ولی شکست را از آن نتیجه‌گیری کرد. ولی واقعیت این است که افرادی از من حمایت کرده‌اند که بیشتر برایشان ارزش قائلم و کسانی که به‌من حمله کرده‌اند هرگز دلیل با ارزشی به من عرضه نکرده‌اند.

همان‌گونه که در مورد «تصاویر زیبا» هم بیان شده، یکی از ایرادهایی که به‌من گرفته شده این است: «این کار سیمون دوبووار نیست؛ این دنیای سیمون دوبووار نیست؛ او از افرادی صحبت می‌کند که توجه ما را به‌خود جلب نمی‌کنند.» با این همه، بسیاری از خوانندگان مدعی‌اند که مرا در تمام شخصیت‌های زنم باز می‌یابند. لورانس «تصاویر زیبا» که تا حد بی‌اشتهایی از زندگی بیزار است گویا من خود هستم. زن دانشگاهی خشمگین «عصر وایستگی» گویا منم، دوستی به‌من گفته: «اما همه این را فکر می‌کنند. این‌ها عبارت از شما، سارتر، مادر سارتر هستند. در مورد پسر هنوز بین چند نفر تردید حاصل است.» «زن مطلقه» البته نمی‌توانست کسی جز خودم باشد. بعضی‌ها گفته‌اند: «برای نوشتن این داستان باید انسان از این مرحله گذر کرده باشد. در این صورت او در خاطرات «همه چیز را تعریف نکرده است.» بعضی دیگر دورتر رفته‌اند. زنی که برایم نامه نوشته بود می‌پرسید آیا آن طور که رئیس یک کلوب ادبی ادعا می‌کرد راست است که سارتر بامن متارکه کرده است. دوستم استفا نزد مخاطبانی خاطر نشان کرده که من دیگر چهل ساله نیستم، پسری ندارم، زندگی‌ام از هیچ نظر به زندگی مونیک شباهت ندارد. آن‌ها هم قانع شده بودند. یکی از آن‌ها پرسیده بود: «پس چرا او کاری می‌کند که همه رمان‌هایش

ظاهر شرح حال‌های خودش را داشته باشد؟» استفا جواب داده بود: «او فقط سعی می‌کند که صدایی واقعی داشته باشد.»

در بهار ۱۹۶۶ مرد جوانی به نام اشتاینر از من خواست که مقدمه‌ای بر کتابش که او به پایان رسانده بود بنویسم: «تربلینکا» او را هرگز ندیده بودم ولی «تان‌مدرن» گزارش قابل ملاحظه‌ای از او دربارهٔ تجربهٔ چتربازی‌اش به چاپ رسانده بود. نمونه‌های چاپی تربلینکا را خواندم و مجذوب شدم. تقریباً با تمام آثاری که در فرانسه دربارهٔ اردوگاه‌های مرگ به چاپ رسیده بود آشنائی داشتم. اما این يك به آن‌ها شباهت نداشت. اشتاینر با تکیه بر مقداری مدارك نادر و بخصوص با تکیه بر گواهی‌های مشتى افراد بازمانده، کتابش را نوشته بود. او از هیجان‌های خاص خود و تجربه‌هایی که مطرح می‌کرد فاصله می‌گرفت: او با سبکی بی‌حرارت، با شوخی بیرحمانه، خود را در نظر گاه تکنیسین‌ها قرار داده بود تا دریابد که آن‌ها چطور موفق شده‌اند هشت میلیون نفر را یکی پس از دیگری به قتل برسانند، آنچه بخصوص توجه مرا جلب کرد این بود که جریان حوادث دقیقاً تئوری‌های سازتر دربارهٔ سری‌سازی را برجسته می‌گرداند.^۷ نازی‌ها در گتوها و همچنین در اردوگاه‌ها، یا مهارتی ماکیاولی قربانیان خود را طبقه‌بندی می‌کردند به نحوی که آن‌ها با هم دشمن و محکوم به ناتوانی شوند. تبعیدیان تربلینکا وقتی در جهشی نهایی و به جهت فسادکاری عظیم، موفق شده‌اند گروهی ایجاد کنند آن وقت به تیرویى بدل شده‌اند و طغیان درگرفته است. وقتی اشتاینر را ملاقات کردم خیلی باعث تعجبش شدم که پرسیدم موقع نوشتن «تربلینکا» آیا به «نقد عقل دیالکتیک» اندیشیده است. او يك سطر از آنرا هم نخوانده بود. او به نقل واقعیات اکتفا کرده بود. پیش‌بینی می‌کردم که این واقعیات مطابق پسند همه نخواهد بود و در مقدمه‌ام می‌گوşیدم از اشتاینر در قبال اتهام ضد یهودی‌گرایی که حتماً بعضی‌ها متوجه او می‌کردند از او دفاع کنم. یادآوری می‌کردم که هیچ دسته‌ای از تبعیدیان نتوانسته بود در برابر آلمانی‌ها پایداری کند. بخصوص در میان روس‌ها، کمونیست‌های ثبت‌نام کرده

۷- سری سازی هنگامی ایجاد می‌شود که افرادی که به‌صورت پراکنده وضعی بشری را می‌گذرانند هر کدام دشمن دیگری می‌شوند: مثلاً در میان وحشت عمومی یا راه‌بندان (ن)

و کمیسره‌های سیاسی جدا می‌شدند و به قتل می‌رسیدند: آن‌ها به رغم تدارک‌های ایده‌ئولوگیک و نظامی‌شان چیز تحمل مرنوشت بشری به‌کاری قادر نبوده‌اند. با وجود این پیشبینی‌ها، بالاخره اشتاینر مورد ملامت قرار گرفت که یهودیان را افرادی ترسو نشان داده است. مبارزه‌ای علیه او یراه افتاد. او برای این که از خود دفاع کند مصاحبه‌هایی نسبتاً مبهم کرد که سوءتفاهم‌های تازه‌ای پدید آورد. روسه در «نووو کاندید» با ادعای این که سرگذشت او رمان است نه اثری مستند، کوشید که به شدت به او حمله کند. در این حمله‌ها شخص من هم مطرح بودم. برای دفاع از «تربلینکا» با لائزن و مارین اشتراس گفت‌وگویی کردم که جمع‌آوری و در «نوول اوبسرواتور» به چاپ رسید. من خاطرنشان کردم که تبعیدیان سابق - دکس، مارتن شوفیه، میشله - ارزش مستند بودن کتاب را تضمین می‌کنند، و نیز ویدال - ناکه مورخ که موضوع را به‌طور جدی بررسی کرده است. توضیح دادم که از چه روهم مقاومت شش میلیون یهودی برای نسل جوانی که دوران جنگ را نیازمده می‌تواند مسأله ایجاد کند: نامه‌های بسیاری از جوانان یهودی دریافت کردم که اظهار می‌داشتند از موقعی که به لطف اشتاینر ماجرای غم‌انگیزی را که تاکنون پرایشان مبهم بوده درک کرده‌اند بهتر تنفس می‌کنند. روسه جوابیه‌ای به «نوول اوبسرواتور» فرستاد و من هم به نوبه خود به آن جواب دادم. بسیاری از کسانی که برایم نامه می‌نوشتند جانب مرا گرفتند. چندتنی اظهار تأسف کردند که چرا بر «تربلینکا» مقدمه نوشته‌ام، حتی از من خواستند که این صفحات را از ترجمه‌هایی که به زودی منتشر می‌شد حذف کنم: مخالفت کردم. به‌رغم مخالفت بعضی مرتجع‌ها، اشتاینر در فرانسه جایزه «نهمضت مقاومت» را دریافت داشت.

در مه ۱۹۶۷ سه داستان گردآوری شده تحت عنوان «زن مطلقه» را به پایان رسانده بودم. باخود فکر می‌کردم که چه کنم. تقریباً بلافاصله الپامی به من دست داد: پیری، موضوعی را که در کار مطرح کردنش به شکل رمان با عدم موفقیت مواجه شده بودم، در مقاله‌ای راجع به افراد پا به سن گذاشته مورد مطالعه قرار خواهم داد و این قرینه «جنس دوم» خواهد بود. سارتر به شدت تشویقم کرد.

از چه رو به این موضوع علاقه داشتیم؟ در درجه اول به علت این

که های وهوی اعتراض آمیزی که به سبب سخن گفتن از پیری در پایان «اجبار» برانگیخته بودم به من ضربه وارد آورده بود. دلم می خواست چیزهای مبتدلی را که به سویم افکنده بودند خرد و خاکشیر کنم. این ها را همان قدر دل به هم زن می یافتم که می دانستم در این روزگار اکثریت افراد پیر چه موقعیتی دارند. در این مورد نیز ابتدا فکر دریدن پرده فریب مرا اغوا کرد. اما علت این که مصمم شده ام این است که نیاز دارم وضعی را که وضع خود من است در کلیتش بشناسم، من زن، خواسته ام چیزی را که عبارت از وضع زن است روشن کنم. در نزدیکی های پیری، میل پیدا کرده ام بدانم که موقعیت افراد سالخورده چگونه تعریف می شود.

درباره موقعیت زن، پیش از آن که آن را به طور سیستماتیک مورد مطالعه قرار دهم آثار بسیاری خوانده بودم، تجربه نسبتاً گسترده ای داشتم و بلافاصله مدارک فراوانی یافتم، اما وقتی به مسئله پیری نزدیک شدم دستم خالی بود. به سالن کاتالوگ های کتابخانه ملی رفتم، به تازه ترین جنبش هایی که تحت عنوان پیری گردآوری شده بودند مراجعه کردم. ابتدا به مقاله های ارسون و فاگه برخوردیم، و سپس به آثاری جدی تر که برایم منابع و مأخذ مختصری فراهم آوردند. کم کم آن ها غنی شدند. تقریباً تمام رساله ها و مجله های مربوط به بررسی پیری را که در سال های اخیر در فرانسه منتشر شده بود خواندم. سه کتاب قطور که آمریکائی ها به این وضع اختصاص داده اند از شیکاگو خواستم. در خلال این اکتشاف، ساختمان کتاب درمفزم طرح ریزی شد و فصل های مختلف آن را بازحمت کم و زیاد نوشتم.

بعضی ناقدان «پیری» را چون کتاب دست دومی تعریف کرده اند: این کاملاً نادرست است. کتاب دست دوم کتابی است که به همین اکتفا کند که به اقتباس از آثار اختصاص یافته به موضوع طرح شده اکتفا کند. این امر در مورد فصل اول مصداق پیدا می کند: در مورد زیست شناسی من با بررسی هایی آشنا شدم که تقریباً به خلاصه کردن آن ها اکتفا کرده ام. اما در مورد بقیه کتاب، کاری یکر کرده ام. البته از کتاب ها و مدارک بهره برده ام. صحبت از خلق اثری تخیلی که نبود. اما در مرحله اول بایستی آن ها را می یافتم، نحوه استفاده از آنها را ابداع می کردم و سنتزهای تازه ای درست می کردم. درباره پیری در جوامع

ابتدایی کتابی وجود دارد ولی به نظر من ابدأارضاعکننده نیست: به زحمت از آن استفاده کرده‌ام. از وسیله کار تحسین‌انگیزی که کلود لوی - استروس از سر لطف در اختیارم گذاشته استفاده کرده‌ام: آزمایشگاه انسان‌شناسی تطبیقی که در کولژ دوفرانس است. همکاران او در مونوگرافی‌های مختلف، قسمت‌هایی را که وضع پیران را مطرح می‌کرده نشانم داده‌اند: هر یک از این آثار را خوانده‌ام، کوشیده‌ام که بین این وضعیت با مجموعه تمدن توصیف شده رابطه برقرار کنم. تحلیل این مواد، افکاری که آن‌ها به من الهام دادند، نتایجی که از آن‌ها برمی‌کشیدم، هیچ یک از این کارها را قبل از من کسی نکرده بود.

درباره سرنوشت پیران در جوامع تاریخی، هیچ کتابی نبود که بتوانم از آن بهره‌برداری کنم: این جوامع به سکوت برگزار شده‌اند. نشانه‌های نادر، و حداقل به ظاهر مغشوش و متناقضی را که بتوان بیرون کشید اغلب به زحمت می‌توان تعبیر کرد. تازه صحبت بر سر این است که آن‌ها را از کجا باید بیرون کشید. من به نوعی گنج‌یابی واقعی دست زده‌ام. به‌طور کلی، جست‌وجوهای من به شیوه‌ای مطمئن هدایت شده بودند. من بدون زحمت زیاد جواب سؤالهایی را که از خود می‌کردم دریافت می‌داشتم. گاهی تصادف به کارم می‌آمد. گاهی به نحوی پیش‌بینی نشده به معدن طلایی برمی‌خوردم. گاهی هم پیش می‌آمد که کتاب‌هایی که انتظار داشتم اطلاعاتی از آن‌ها کسب کنم هیچ چیز در اختیارم قرار نمی‌دادند. آن وقت با متخصص‌ها به مشورت می‌پرداختم. بعضی از آن‌ها به نحو مفیدی به من آگاهی داده‌اند.

درباره موقعیت کنونی سالخوردگان، نسبتاً به آسانی مدارک قابل ملاحظه‌ای گرد آورده‌ام. و با اشخاصی که حرفه‌شان آن‌ها را به خوبی با پیری آشنا می‌گرداند گفت‌وگوهای بیشماری داشته‌ام. اما قسمت دوم کتابم، اثری کاملاً شخصی است.

در کاری از این نوع، موضوع اساسی، سؤالهایی است که نویسنده از خود می‌کند، تنها تجربه و افکار من مرا موفق گردانده‌اند که سؤالهایی را که مطرح کرده‌ام تعریف کنم: پیر، با تصویرش، با جسمش، با گذشته‌اش، با اقداماتش، چه رابطه‌ای دارد، دلایل رفتارش در قبال دنیا، در قبال اطرافیانش کدام است؟ برای جواب‌دادن به

نامه‌ها، یادداشت‌های خصوصی، خاطرات افراد مسن تکیه کرده‌ام، به تحقیق‌ها و آمارها مراجعه کرده‌ام، خودم استشهادهایی به عمل آورده‌ام، خودم سؤال‌هایی کرده‌ام. تعبیر این مواد، چشم‌اندازی از آن‌ها ساختن، نتیجه‌گیری از آن‌ها، کاری مطلقاً بکر بوده است. افکاری که بیان داشته‌ام، مواضعی که اختیار کرده‌ام، اغلب رودرروی بسیاری عقاید پذیرفته شده قرار می‌گرفت.

کتاب در اواخر ژانویه ۱۹۷۰ انتشار یافت. اندکی پیش از آن گزارش بازرسی کل امور اجتماعی دربارهٔ مسائل اجتماعی افراد مسن انتشار یافته بود. از این گزارش چنین برمی‌آمد که طی این ده سال اخیر وضع آن‌ها خراب‌تر شده، بالا رفتن نرخ‌ها با افزایش ناچیز مستمری‌ها جبران شده. «فرانس سوار» صفحهٔ اول خود را به گزارشی از این سند اختصاص داد. موضوع ناگهان در دستور روز قرار گرفته بود. کتاب من هنگامی رسید که مردم آمادهٔ استقبال از آن بودند. ولی من آنرا بیش از دو سال قبل از آن شروع کرده بودم.

می‌خواستم که این کتاب تا جایی که امکان دارد بر افراد بیشتری تأثیر بگذارد و برخلاف عادت قبول کردم که با رادیو لوکزامبورگ دومصاحبه بکنم. این مصاحبه‌ها برایم نامه‌های هیجان‌انگیزی از افراد سالخوردهٔ محروم که آن‌ها را شنیده بودند به بار آوردند. آن‌ها به نحوی غم‌انگیز، تیره‌ترین نتیجه‌گیری‌های مرا مورد تأیید قرار می‌دادند، ارقام رسمی هنوز بیش از حد خوشبینانه است، ناتوانی‌های دستگاه اداری^۸، پیچیدگی مقررات، تصادفهای ناگوار وجود، تعداد بسیاری از افراد مسن را به نوبیدی محکوم می‌کند. حتی آن دسته از نامه‌نگارانی که دارای این امکان بودند که کتاب مرا تهیه کنند تا بلو-های بسیار سیاهی از وضع خود عرضه می‌کردند. چندین تن از آنان خواستار حق مرگ «آزاد» یعنی مرگ آرام و بدون رنج بودند. آن‌ها به من می‌گفتند: حال که امکان زندگی را به ما نمی‌دهند اقلاً اجازه بدهند که مرگمان را انتخاب کنیم. سه چهار نفر هشتاد ساله بالنسبه دارای امتیاز به من اطمینان می‌دادند که سنگینی سال‌ها، آنان را از

۸- در اواخر ۱۹۷۰ پیرزنی موسوم به خانم کوکائی خود را کشت زیرا از ماه‌ها پیش حواله‌ای را که به موجب آن مستمری‌اش را باید می‌گرفت نمی‌توانست دریافت دارد. (ن)

پا در نمی‌آورد. در مقایسه با تعداد نامه‌های اندوهگین که دریافت داشتیم این تعداد خیلی کم بود.

در مجموع ناقدان از خود حرارت نشان می‌دادند، در جناح راست هم مانند جناح چپ پذیرفته می‌شد که موقعیتی که امروزه برای سالخوردگان فراهم می‌شود افتضاح است. اما ناقدان چپ مرا از این که روی جنبه اقتصادی و اجتماعی مسأله انگشت گذاشته‌ام تأیید کردند، ناقدان دست راستی ترجیح دادند فکر کنند که این مسأله، بیولوژیک و متافیزیک است و نقش اجتماع در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد. همچنین بین کسانی که عقیده داشتند من يك ضد «پیری» نوشته‌ام و کسانی که معتقد بودند من به میسرون و سه نك برمی‌گردم اختلاف نظر وجود داشت. قطعاً من حق به جانب دسته اول می‌دهم. قبول می‌کنم که در موارد بهره‌وری بسیار از امتیاز، پیری می‌تواند بعضی گشایش‌ها به همراه بیاورد، ولی اکثر عظیم افراد مسن محکوم به سقوط و تنزل شأن هستند.

تشویق‌کننده‌ترین شهادت‌ها از ناحیه بعضی پیرشناسان صورت گرفته است. به‌طور کلی متخصصان کم می‌پذیرند که انسان در زمینه تخصص آنان تن به‌ماجرا بسپارد. اما این عده به عکس به‌من تبریک گفتند که چیزی را که خودشان هم «توطئه سکوت» می‌خواندند خنثی کرده‌ام و چندین تن به‌من پیشنهاد همکاری کردند.

طبیعی بود که در این کار عظیم که من بدون هیچگونه کمک به انجام رسانده‌ام اشتباهاتی راه پیدا کند.^۹ سه چهارم نفر نامه‌نگار با کم و بیش کج خلقی این‌ها را متذکر شده‌اند. اما درباره هیچ يك از نکات مهم کسی تکذیبی به عمل نیاورده است.

سرگذشتی درباره مرگ مادرم، دو اثر خیالی، دو مقدمه، يك بررسی مفصل: در فاصله ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۰ کم نوشته‌ام؛ چرکنویس

۹- از جمله، سیگونی شاعر فرانسوی مقیم دیپ را با عتیقه فروش ایتالیائی متولد مودن اشتباه کرده‌ام. ازدواجی در سنین بالا به‌ماری و دوست داده‌ام که واقعیت نداشته است. دو ماکس وقتی نقش نرون جوان را ایفا می‌کرد و به‌نظر من کودک آن‌قدر فروت رسید پنجاه ساله بود نه هشتاد ساله (ن)

رومانی که کنار گذاشته‌ام هم به‌جای خود. با این همه از مراحل گذر کرده‌ام که به‌دست گرفتن خودنویس دلم را به‌هم می‌زده. پس از اتمام «یک مرگ بسیار آرام» خود را ناتوان از این کار احساس می‌کردم، به‌نحوی مقاومت‌ناپذیر به پیش رانده رانده شده بودم که این ماجرا را نقل کنم؛ اما پس از آن ادبیات بنظرم بی‌پوده رسید: به‌جانب مرگ و خاموشی آن نوسان پیدا کرده بودم. سوءتفاهمی هم که «اجبار» با آن مواجه شده بود مرا فلج کرده بود: کلمات به‌من خیانت کرده بودند، دیگر به آن‌ها اعتماد نمی‌کردم. خود را از این بی‌زاری جدا کرده‌ام زیرا موضوعات تازه‌ای خود را به‌من قبولانده‌اند. اما رابطه من با نوشتن چند وجهی‌تر از گذشته است. برایم ضروری می‌ماند، اما گاهی خوشم می‌آید که خود را از آن معاف دارم. مثلاً در طول اقامت هایم در رم، با آن که در آن‌جا مجال کامل برای کارکردن دارم. هرگز در عالم اضطراب یا شادی، وقتی که حوادث مرا در چنگ خود داشته‌اند نتوانسته‌ام بنویسم. اکنون، حتی وقتی هم آزاد باشم، برایم پیش می‌آید که به‌خود تعطیلات بدهم.

با این همه، به تدریج که می‌گذرد، تنبلی ملولم می‌کند، روزها به‌نظرم خالی از لطف می‌رسند. بیشتر احساس می‌کنم که وظیفه‌ای به عهده دارم. و می‌دانم که هیچ یک از کتاب‌های آینده‌ام مجموعه آثارم را دیگرگون نخواهد کرد: اثر همان خواهد بود به اضافه یک جلد بیشتر. چیزی را که در «پیری» گفته‌ام در مورد خودم احساس می‌کنم: در سنین پایانی، حتی در پیشرفت چیزی وجود دارد که ایجاد سرخوردگی می‌کند؛ انسان پیش می‌رود، این درست، اما قدم‌کشان و بی‌امید آن که از آن چه قبلاً انجام داده خیلی جلو بزنند. با این همه من میل به ادامه سخن گفتن از دنیا و زندگی‌ام را حفظ می‌کنم. میل ندارم از این احساس پرشور که هنوز هم بعضی لحظات ادبیات به‌من می‌بخشد صرف‌نظر کنم: از این احساس که با خلق یک کتاب، خود را در حجم تخیل می‌آفرینم.

همچنان به پرداختن به مجله‌مان «تان‌مدرن» ادامه داده‌ام. در آن

مقاله‌ای به چاپ نرسانده‌ام. فقط دوسرگن‌دشتم را در آن چاپ کرده‌ام: «يك مرگك بسيار آرام» و «در عصر وابستگی». بسیاری از دست نوشته‌هایی را که در اختیار آن گذاشته شده بود خوانده و انتخاب کرده‌ام. مرتباً در جلساتی که دبیران درباره‌ی خطی که باید دنبال کرد و نیز درباره‌ی شماره‌هایی که باید ترتیب داد در آن‌ها بحث می‌کنند شرکت می‌جویم. این جلسات اصلاً پانزده روز يك بار تشکیل می‌شود. چون ما همه دوست هستیم، کار با لذت صحبت در می‌آمیزد.

در سال ۱۹۶۲ فرانسیس ژانسون جای مارسل پژو را در کمیته‌ی دبیران گرفت. جهت‌گیری مجله از این بابت تغییر نکرد. ناشرش عوض شد. پس از مرگ رنه ژولیار، مؤسسه‌ی او در اختیار نیلسن مدیر «انتشارات سیت» قرار گرفت که قبل از هرچیز می‌خواست پول جمع کند. «تان مدرن» توجه او را به‌خود جلب نمی‌کرد. کلود گالیمار به ما پیشنهاد کرد پیش او برویم. او قسمتی از مآختمان واقع در خیابان کنده را که درگذشته بومارشه در آن زندگی کرده بود واینك انتشارات «مركوردوفرانس» در آنجا مستقر است در اختیار ما گذاشت. دبیرخانه مجله به آن‌جا انتقال یافت.

در مجله خلائی بود که آرزو می‌کردیم آن را پرکنیم. اعضای کمیته که غرق در کارهای خود بودند دیگر مجال آنرا نداشتند که خود را تسلیم تکلیف دشوار و نسبتاً بی‌اجر کنند: تکلیف نوشتن یادداشت‌هایی درباره‌ی ادبیات، هنر، کتاب‌های تاریخی یا اقتصادی. فکر کردیم که جوان‌ها آزادترند و شاید این موقعیت بیان افکار خود را با لذت مفتنم بشمارند. در اوایل پائیز ۱۹۶۴ اجتماعی مرکب از افراد خیلی زیاد و نسبتاً بی‌قاعده در خانه‌ام برپا شد. رمان نویس‌های نوریس در آن بودند: آتی لکلرک، ژرژ پرک^{۱۰}؛ شاعرانی: ولته و سوترو که آثارشان را با همکاری یکدیگر می‌نوشتند: يك استاد حقوق به نام نیکو پولانتزا که آثار اقتصادی سیاسی مهمی تدارك می‌دید^{۱۱}، چند دانشجو و بخصوص دانشجویان فلسفه: ژانین زوده، میلیوی لوبون، دوله، پره،

۱۰- این دو بعداً به ترتیب «یل‌شمال» و «جیزه» را چاپ کردند و بعداً هم آثاری دیگر به آن‌ها اضافه شد. (ن)

۱۱- او بعداً «فایشیسم و دیکتاتوری» و «قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی» را منتشر کرد. (ن)

ینابو، رئیس دوبره. در میان این‌ها، خیلی‌ها شاگردان آلتوسر بودند و بیش از آنچه یادداشت‌هایی را که ما می‌خواستیم به‌ما بدهند می‌خواستند «تان مدرن» راتریبونی بسازند که افکار خود را در آن بیان دارند. این جلسه بحث اول نسبتاً مبهم بود. آن‌هایی که خود را تئوریسین‌های گروه می‌دانستند خواستار آن شدند که «باید بدانیم چه نکات مشترکی ما را گرد هم می‌آورد.»

موضوع به حال تعلیق باقی ماند. اما در جلسه دوم شرکت کنندگان، که عده‌شان کمتر بود - از جمله رئیس دوبره دیگر نیامد - به نظر می‌رسیدند که آمادگی دارند کاری را که به آن‌ها پیشنهاد می‌کنیم بپذیرند. از این پس گروه هر هفته، دو هفته یک بار با حضور سارتر و من و دو هفته یک بار بدون ما، تشکیل جلسه می‌داد. برای مجله، یادداشت‌ها و مقاله‌هایی درباره کتاب‌ها، قیلم‌ها و نمایشگاه‌ها فراهم می‌آورد. گروه چون در ایام تعطیلات پراکنده شده بود از ابتدای سال تحصیلی دوباره شروع به کار کرد. «تئوریسین‌ها» مقاله‌هایی اساسی در مجله به چاپ رساندند و در نظر گرفتند که به طور مرتب «وقایع نگاری مارکسیستی» در آن به چاپ برسانند. پس از یک شماره این طرح به بن بست رسید. بین آن‌ها و اعضای کمیته مدیریت اختلاف نظرهای ایده‌ئولوژیک نسبتاً جدی وجود داشت. آن‌ها ضمن این که از انقلاب فرهنگی چین کاملاً بی‌اطلاع بودند بی‌قید و شرط با آن پیوند برقرار می‌کردند. ما توقع داشتیم که پیش از انتخاب موضوع، آگاهی پیدا کنیم. آن‌ها این نظر را داشتند که این وسواس بیمه‌دهی است. از سوی دیگر، آن‌ها در پایان سال تحصیلی خود را برای امتحانات آماده می‌کردند و مجال نداشتند کار دیگری انجام دهند. ما در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۶ از هم جدا شدیم و با توافق مشترک تصمیم گرفتیم که به این تجربه ادامه ندهیم.

ژانسون که غرق کارهای سازماندهی یک «خانه فرهنگی» بود در سال ۱۹۶۷ کمیته «تان مدرن» را ترک کرد. کسی به جای او انتخاب نشد. بنابراین کمیته دیگر بیش از هشت عضو نداشت و بر ما هم توافق کامل حکمفرما نبود. وقتی در شماره‌های ۶۴ و ۶۵ ابتدا کراوه و به دنبال او دیگران خواستار «سوربون برای دانشجویان» شدند و به شدت به دادگاه‌های قضایی حمله کردند پونتالی و پنگو با این ترها

مخالف شدند. آن‌ها مخالفت خود را آشکار نکردند ولی در جمع خصوصی این نکته را پنهان نمی‌داشتند که بعضی موضع‌گیری‌های مجله مخالف نظر آن‌ها است. وقتی که سارتر «گفت وگویی پسیکانالیتیک» را به چاپ رساند و توضیح داد که از چه رو این نوشته را خیره‌کننده می‌یابد - عقیده‌ای که همه اعضای دیگر کمیته نیز در آن شریک بودند - آن‌ها عدم تأیید خود را آشکارا اعلام داشتند. این گفت‌وگو توسط یکی از بیماران دکتر «ایکس» ضبط شده بود که سه سال بعد از پایان یک تحلیل طولانی، همراه با یک دستگاه ضبط‌صوت در مقابل دکتر سبز شده بود. او با واژگون کردن وضع، خود را در مقام عامل قرار داده بود و از دکتر خواسته بود که به‌سؤالات او پاسخ دهد. دکتر در برابر ضبط‌صوت وحشتی واقعی از خود آشکار گردانده بود. سارتر این ادعای عمل متقابل از طرف «بیمار» را مورد تأیید قرار می‌داد.

پونتالی در نوشته‌ای مختصر ایراد گرفت که دستور مانسیه مبنی بر «فرد مورد تحلیل قرار گرفته، برخیزید»، متضمن انکار بنیادی روانکاوی است. پنگو معتقد بود که «مبادرت به عمل ورزیدن» از جانب «مرد ضبط‌صوت به‌دست» موقعیت خوبی نیست برای آن که پای روانکاوی به‌میان کشانده شود. در هردو همان گرایشی که آنان را بر آن داشته بود که از دادگاه‌های قضایی دفاع کنند باز یافته می‌شد.

موضوع به همین جا ختم شد. اما چون - بخصوص زیر فشار سارتر و گورز - مجله به‌نحوی بیش از پیش مصممانه خط‌مشی چپی در پیش می‌گرفت پونتالی و پنگوما را در ۱۹۷۰ ترك کردند. مقاله گورز با عنوان «انهدام دانشگاه» که سرمقاله شماره آوریل قرار گرفته بود آنان را مصمم گردانده. آن‌دو نوشتند: «این مقاله، با محل اعضا و فرمول‌بندی‌اش به‌نظر می‌رسد موضع‌گیری دستجمعی گروه «تان‌مدرن» را تعیین می‌کند. ما چون نمی‌توانستیم این تزه‌ها را بپذیریم، با تأسف، تصمیم گرفته‌ایم که کمیته مدیریت را ترك کنیم.» ما نیز از بابت رفتن آن‌ها متأسف شدیم ولی عدم توافق‌های فکری و سیاسی ما به‌قدری زیاد و جدی شده بود که دوستی برای غلبه بر آن‌ها کفایت نمی‌کرد. اینک ما گروهی محدود ولی همگون، حتی اگر درباره بعضی نکات نظرگاه‌های ما دقیقاً یکی نباشد، پدید می‌آوریم. ما کار کسب آگاهی و تحلیل را ادامه می‌دهیم.

فصل سوم

وقتی کودک و نوجوان بودم، خواندن نه تنها تفریح مورد علاقه من به شمار می‌رفت، کلیدی هم بود که درهای دنیا را به رویم می‌گشود. آینده‌ام را به من اعلام می‌داشت: چون خود را همانند قهرمان‌های رمان می‌گرداندم در خلال آن‌ها تقدیر خود را احساس می‌کردم. در لحظه‌های بی‌ثمر جوانی‌ام، خواندن مرا از تنهایی رهانده است. و بعدها به‌کارم آمده که به‌شناخت‌هایم گسترش بدهم، تجربه‌هایم را بیشتر کنم، وضع بشری و معنای کار نویسندگی‌ام را بهتر درک کنم. امروزه، زندگی‌ام انجام پذیرفته، کارم، حتی اگر قرار باشد ادامه یابد، انجام پذیرفته است. هیچ کتابی نمی‌تواند کشف‌های صاعقه‌آسایی برایم به همراه بیاورد. با این همه باز هم خیلی می‌خوانم. صبح، بعد از ظهر پیش از آن که به کار بپردازم، یا وقتی که از نوشتن خسته شده‌ام، اگر برحسب تصادف شبی را تنها بگذرانم، کتاب می‌خوانم، تابستان در رم ساعت‌ها می‌خوانم. هیچ مشغله‌ای طبیعی‌تر از این به‌نظرم نمی‌رسد. با این همه از خود می‌پرسم: اگر دیگر هیچ‌چیز قطعی نتواند از طریق کتاب‌ها به من برسد پس از چه رو این قدر به‌آن دلبسته می‌مانم؟

شادی خواندن: این از بین رفته است. استحاله علائم کوچک سیاهی که به کلمه‌ای بدل می‌شوند که مرا به درون دنیا می‌افکنند، دنیا را به میان چهار دیواری من می‌افکنند، هنوز هم مرا دچار شگفتی می‌کند. پوچ‌ترین متن کافی است که این معجزه را به‌بار آورد. «ژ، ف، سی ساله، ماشین‌نویس - تندنویس با تجربه. جویای کار»

هفته‌ای سه روز» با چشم این آگهی کوچک را دنبال می‌کنم و فرانسه پر از ماشین تحریر و جوان‌های بی‌کار می‌شود. می‌دانم: معجزه‌گر، منم. اگر در برابر سطور چاپ شده بی‌حس و حرکت بمانم آن‌ها سکوت اختیار می‌کنند، برای این که آن‌ها جان بگیرند بایستی که به آن‌ها معنایی بدهم و آزادی‌ام ارزش زمانی خود را به آن‌ها بدهد، زمان حال را نگه دارد و به‌سوی آینده فرا رود. اما چون در خلال این عمل تردستی به‌کار می‌برم این عمل به‌نظرم جادویی می‌رسد. بعضی لحظات شناخت پیدا می‌کنم که با نویسنده به‌همکاری می‌پردازم تا به‌صفحه‌ای که مشغول کشف آن هستم وجود بیخشم: خوشم می‌آید که در خلق موضوعی که از آن لذت می‌برم شرکت جویم. این لذت خود را از نویسنده دریغ می‌دارد. او حتی هنگامی که نوشته‌اش را باز می‌خواند، عبارتی که در زیر قلم او جان گرفته خود را از او به درمی‌پرد. خواننده بیشتر مورد عنایت قرار دارد. او فعال است، با این همه، کتاب او را از غناهای پیش‌بینی نشده خود سرشار می‌کند. نقاشی و موسیقی هم به همین دلیل، شادی‌های مشابهی در من برمی‌انگیزند، اما داده‌های محسوس، نقش مستقیم مهم‌تری در آن ایفا می‌کنند. در این زمینه‌ها، من وظیفه ندارم که گذر حیرت‌آور از علامت به معنی را که کودک را وقتی شروع به هجی می‌کند متحیر می‌گرداند و همواره مرا محظوظ گردانده است، انجام دهم. پرده‌های اتاقم را می‌کشم، روی نیمکت دراز می‌کشم، هرگونه دکوری از بین رفته است، از خودم بی‌خبر می‌شوم: تنها صفحه سیاه و سفیدی وجود دارد که نگاهم آن را حلی می‌کند. و این زمانی است که ماجرای حیرت‌آوری که بعضی فرزانتگان تائوئیست مطرح کرده‌اند برایم اتفاق می‌افتد: آن‌ها در حالی که جسمی بی‌حرکت را در روی بستر خود ترك می‌کردند به پرواز درمی‌آمدند، آن‌ها در طی قرون در میان تمام زمین، قله به‌قله، تا آسمان سفر می‌کردند. وقتی پیکرشان را باز می‌یافتند، این جسم فقط به‌اندازه‌ی دمی زیسته بود. من به‌همین ترتیب، بی‌حرکت، در زیر آسمان‌هایی دیگر، در دورانی سپری شده، موج‌زنان حرکت می‌کنم و ممکن است قرن‌ها بگذرد تا خود را با دو سه ساعت فاصله در مکانی که از آن تکیان نخورده‌ام باز یابم. هیچ تجربه‌ای نمی‌تواند یا این مقایسه شود. به سبب فقر تصاویر، رؤیا ناپایدار است و کار کلاف کردن خاطرات زود

به پایان می‌رسد. بازسازی گذشته با کوششی هدایت شده، کاری است که بیش از آفرینش، بهره‌وری از موضوع آن را به بار نمی‌آورد. حافظه، چه به خودی خود و چه خواسته شده، هرگز چیزی بیش از آنچه که خودم می‌دانم به من نمی‌آموزد. رؤیاهایم بیشتر متحیرم می‌کنند؛ اما آن‌ها به تدریج که جریان می‌یابند باریک می‌شوند. و ایجاد سرخوردگی می‌کنند. فقط خواندن، با صرفه‌جویی قابل ملاحظه در وسایل - درست همین حجمی که در دست قرار می‌گیرد - روابط تازه و یا دوامی میان من و اشیاء پدید می‌آورد.

برای خواندن دوست دارم که محو شوم. اما خیلی هم برایم اتفاق می‌افتد که تابستان‌ها در هوای آزاد بخوانم. سرگذشت مرا به جایی خیلی دور می‌برد، و با این همه آفتاب و نسیم را روی پوستم حس می‌کنم، بوی درخت‌ها را استنشاق می‌کنم، بعضی لحظات نگاهی به آسمان آبی می‌افکنم: در جایی که هستم می‌مانم و در عین حال در جای دیگری هستم. و نمی‌دانم که در این لحظات چه چیز بیش از همه ارزش دارد: دشتی که احاطه‌ام کرده یا سرگذشتی که برایم نقل شده. همینطور برایم لذت‌بخش است که در قطار بخوانم. نگاهم تقریباً با بی‌اعتنایی چشم‌اندازهایی را که از پشت شیشه رژه می‌روند دریافت می‌دارد، و باز می‌گردد تا متنی را که به آن‌جان می‌دهد طی کند: این لذات، که هر دو برایم با ارزش‌اند، در این تناوب به نحوی لذت‌بخش با هم جفت می‌شوند. در بسیاری موارد تنها برای لذت‌خواندن است که می‌خوانم نه برای آن که خوانده باشم. اندکی «کتاب بلع» هستم. گاهی بار اول خیلی شتابزده می‌خوانم و بلافاصله که اثر به پایان رسید باید از ابتدا تا انتها بخوانم.

اما هر چیزی را هم نمی‌خوانم. به جز در مواردی که خود را در چشم‌انداز جامعه‌شناسی و زبان‌شناسی قرار دهم صفحه آگهی‌ها نظرم را به خود جلب نمی‌کند. امروزه چه شرایطی لازم است تا متنی مرا بگیرد؟

انواع مختلف متون وجود دارد و سودی هم که از آن‌ها می‌برم خیلی متنوع است. در بعضی موارد اثر را می‌خوانم بی‌آن‌که جای خود را در وسط دنیایی که به پر کردن خلاهایش اکتفا می‌کنم ترك گویم. وقتی کتاب را می‌بندم متوجه می‌شوم که پاره‌ای شناخت‌ها کسب کرده‌ام.

در مقابل این مطالعه آگاهی بخش، مطالعه ارتباطی قرار می‌گیرد. در این صورت نویسنده توقع ندارد که دانشی را تسلیم من کند، بل می‌خواهد از خلال فردیتی همگانی - اثرش - معنای پشت سر گذاشته شده وجودش در دنیا را به من ابلاغ کند. تجربه وجودی او غیرقابل محدود شدن به مفاهیم و برداشتهاست: این تجربه چیزی به من نمی‌آموزد. اما در زمان خواندن اثر، در قالب شخص دیگری زندگی می‌کنم. دیدی که از وضع بشری، دنیا و موقعیت در دنیا دارم امکان دارد عمیقاً بر اثر آن تعدیل پذیرد. منطقی نسبتاً بی‌ایهام وجود دارد که این دو نوع کتاب را از یکدیگر متمایز می‌کند. سند آگاهی بخش را می‌توانم به زبان خودم خلاصه کنم، به این ترتیب دانشی همگانی را در اختیار شخص ثالثی قرار دهم؛ در یک اثر ادبی زبان مطرح است، از طریق آن است که تجربه پشت سر گذاشته شده با ویژگی خود تسلیم گردیده: با کلمات دیگری نمی‌توان آن را بدیگری ابلاغ کرد. از این رو است که متن چاپ شده در پشت جلد یک رمان خوب که مدعی معرفی این رمان است همیشه به آن خیانت می‌کند: به همین جهت هم هست که نویسنده وقتی درباره کاری که در دست دارد از او سؤالی می‌کنند این قدر با زحمت مواجه می‌شود: او نمی‌تواند چیزی را که تقریباً ندانستن است، بشناساند.

خیلی هم برایم پیش می‌آید که چیزهایی بخوانم که نه به کار آموزش می‌آید و نه به کار ایجاد ارتباط با دیگری، بل فقط برای وقت گذرانی است: آثار کاملاً تفریحی مانند رمان‌های پلیسی، رمان‌های جاسوسی یا افسانه‌های علمی.

برای کسب آگاهی خیلی می‌خوانم: همواره میل داشته‌ام قرا بگیرم و کنجکاوئی‌ام به نحو دامنه‌داری گسترش یافته است. میل دارم در جریان هرچه که توجه معاصرانم را جلب می‌کند قرارگیرم. بدبختانه کنجکاوئی‌ام به سبب ناتوانی‌هایم محدود می‌شود و به آنچه که قبلاً آنرا در محاصره خود قرار داده‌اند وابسته است. قلمرو علمی به‌رویم بسته است. بعضی زمینه‌ها - زبان‌شناسی، اقتصاد سیاسی - همواره سرا منزجر کرده‌اند. به بی‌اطلاعی از خیلی چیزها رضایت می‌دهم. حتی در زمینه‌هایی که برایم قابل دسترسی هستند هرچه را که منتشر شود نمی‌خوانم. در انتخاب‌هایم کمی تصادف راه می‌یابد - برایم کتاب‌های

زیادی می‌فرستند، آن‌ها را نگاه می‌دارم - ولی در مجموع انتخاب‌هایم هدایت شده‌اند: توسط چه اندیشه‌ای؟

در درجهٔ اول اثری اگر پاسخگوی سؤال‌هایی باشد که از خود می‌کنم مرا جذب می‌کند. وقتی قصد سفری دارم دربارهٔ کشوری که به زودی خواهم دید از خود سؤال می‌کنم و در صدد برمی‌آیم که دربارهٔ آن اطلاعاتی کسب کنم. وقتی که راجع به پیری کار می‌کردم با حرارت تحقیقات راجع به سالخوردگی را که شاید يك سال پیش ملولم می‌کردند مورد مذاقه قرار دادم اما همانطور که اغلب موضوع است که با تظاهر خود میل را برمی‌انگیزد، آشکار شدن يك واقعهٔ پیش‌بینی نشده هم اغلب میل به‌تر شناختن و درك آن را به من می‌دهد. یا کشف‌های تازه دربارهٔ اموری که از آن‌ها بی‌خبرم یا برایم بی‌تفاوت بوده‌اند توجه مرا بیدار می‌کند.

قبل از هر چیز می‌گویم عصر خود را درك کنم. در این ده سال اخیر، بررسی‌های فراوانی دربارهٔ اتحاد جماهیر شوروی، ایالات متحدهٔ آمریکا، آمریکای لاتین، کوبا، طبقهٔ کارگر فرانسه و پرولتاریای ایتالیائی خوانده‌ام. وقتی حوادث مهمی - جنگ شش روزه، مه ۱۹۶۸، اشغال چکسلواکی، انقلاب فرهنگی چین - روی می‌دهد تقریباً تمام چیزهایی را که می‌توانم دربارهٔ موضوع پیدا کنم می‌خوانم. به کتاب‌هایی هم که به تفسیر دورانی که سپری کرده‌ام می‌پردازند بی‌توجهی نیستم. در خلال این ده سال نکات مهمی دربارهٔ اسپانیای فرانکو، نهضت مقاومت یونان و شکست غم‌انگیز جنگ پارتیزان‌ها، دربارهٔ رایش سوم، پلیس و گشتاپوی فرانسه، دربارهٔ قتل عام یهودیان، جنگ هندوچین و جنگ الجزایر بر ملا شده است. وقتی که چنین کتابهایی می‌خوانم احساس می‌کنم که ماجرای خودم را دوباره به چنگ می‌آورم. آن‌ها در ضمن که آگاهی‌هایم را تازه و کامل می‌کنند، به اضطراب‌ها و خشم‌هایم جان تازه‌ای می‌بخشند، گذشته‌ام را از نو زنده می‌کنند، مرا برای يك لحظه از قفسایش زمان می‌رهاوند.

دربارهٔ بعضی وقایع هم که خیلی پیش از من صورت گرفته‌اند برایم با ارزش است که ذهنم روشن شود. بعداً خواهم گفت که «اعتراف» لندن را که در آن جواب بسیاری از سؤال‌هایی را که از خود کرده‌ام

یافته‌ام در چه موقعیتی خوانده‌ام. دربارهٔ اردوگاههای شوروی کم‌چیز نمی‌دانستم^۲، «سرگیجه» اوگنیا گینزبورگ سبب شده که بعضی وجوه آن‌ها را از نزدیک‌تر ببینم. این خاطرات پیش از آن که در فرانسه انتشار یابند در اتحاد جماهیر شوروی مخفیانه دست به دست چرخیده بودند. ارنبورگ از آن‌ها در حالی که برایشان ارزش فراوان قائل بود با ما حرف زده بود. اوگنیا گینزبورگ - مادر نویسندهٔ جوان مخالف تطابق‌گرایی و خیلی شناخته شده در اتحاد جماهیر شوروی - در سال ۱۹۳۷ در دورانی که بازجوئی‌ها هنوز متضمن شکنجه نبودند توقیف شده. او پای هیچ اعترافی امضا نگذاشته است و آشکارا محاکمه نشده. با این همه دو سال زندان و هفده سال تبعید را تحمل کرده. برای این که او را گیر بیندازند از اسلوبی که باید بعدها لندن بنویسد استفاده کرده‌اند: «شما با فلان تروتسکیست آشنا شده‌اید و از فعالیت‌هایش پرده برنداشته‌اید. - من با فلان پروفیسور آشنا شده‌ام و نمی‌دانستم که او تروتسکیست است. - تروتسکیست بوده، بنابراین امضا کنید: من با فلان تروتسکیست آشنا شده‌ام» اوگنیا گینزبورگ، کمونیست سرزنش‌ناپذیر، هرگونه اعتماد به استالین را از دست داده ولی هرگز به کمونیسم شک نبرده. او در دشوارترین موقعیت‌ها با حرارت مبارزه کرده تا باقی بماند و به رفقایاش کمک کند. او به یاری پا فشاری خود و حشمت‌سناسی‌های رفقایاش توانسته که از آزمون‌های از پای درآوردن سالم به درآید.

می‌دانستم که شبکه‌های جاسوسی شوروی در سال‌های جنگ‌خداوندات مهمی کرده‌اند اما هرگز راجع به جزئیات فعالیت‌های آن‌ها از خود سؤال نکرده بودم. «ارکستر سرخ» اثر ژیل پرو از جمله کتاب‌هایی بود که حس کنجکاوی مرا برمی‌انگیزند و در همان حال آن را ارضاء هم می‌کنند. نویسنده با آن که گاهی به متوهم می‌آورد، به نحوی بسیار ارزنده ماجرای بسیار جذاب‌تره پر و همکارانش را نقل می‌کند: ماجرائی گاه مضحک و اغلب غم‌انگیز. در حالی که این ماجرا را کشف می‌کردم آشکارا به فعالیت خود به عنوان خواننده اثر پی می‌بردم: من بودم که تمام این شخصیت‌های پراکنده در اروپا، - شبکهٔ برلینی به

۲- از جمله «یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ» سولژنیسین را خوانده

شدت ضربه خورده - همه اعضایش شکنجه و کشته شدند - ، ارکستر^۲ پاریزی، «پیانیست‌های» بروکسل را هست می‌گرداندم. نویسنده را در تحقیقاتش همراهی می‌کردم، سن‌تر نتیجه‌های بدست آمده را می‌ساختم. درباره این کتاب‌های مختلف، سؤال‌هایی از خود کرده‌ام: وقتی که آن‌ها حوادث هولناک یا منقلب‌کننده را مطرح می‌کنند چطور می‌توان شادی خواندن را از آن‌ها کسب کرد؟ نخستین شرط این است که سقوط آن‌ها به اعماق گذشته آن‌ها را خنثی کند. وقتی روزنامه‌ها احتضار کودکان بیافزایی را برایم توصیف می‌کردند، وقتی مرا از کشتارهایی که توسط آمریکایی‌ها در ویتنام صورت گرفته بود آگاه می‌گرداندند، موضوع احساس هرگونه لذت فکری از آن‌ها اصلاً مطرح نبود. انسان از فرط خشم و غیظ ناتوان می‌شود. حتی هنگام مرور گذشته هم افشای بعضی مطالب می‌تواند حس بی‌زاری و پریشانی را برانگیزد، کسانی را می‌شناسم که از بیم آن که منقلب شوند خود را از آن‌ها به دور می‌بردند؛ از جمله يك کمونیست ایتالیائی که نخواست لای کتاب «اعتراف» را باز کند. برایم پیش آمده که در برابر توصیف شکنجه‌های بدنی دماغم را بالا بکشم. اما اغلب در خلال ماجراهای غم‌انگیزی که قلب انسان را می‌فشارند - آن گونه که در کاپتانیوس، سرگیجه، ارکستر سرخ - سیماهای قهرمانی یا گيرائی آشکار می‌شوند. احساس تحسین یا دوستانه‌ای که نسبت به آن‌ها احساس می‌کنم برایم سعادتی است. گذشته از آن میل به شناخت در من چنان ریشه دوانده که پرده برداشته شدن از يك واقعیت، ولو هولناک، تقریباً همیشه نوعی هیجان برایم می‌آورد.

گذشته نزدیک، مرا به گذشته‌ای قدیمی‌تر برمی‌گرداند و من به کارهای تاریخی که کمکم می‌کنند تا فرانسه، اروپا و دنیای امروز را بهتر درک کنم علاقه‌مند می‌شوم. اما در این ده سال تقریباً چیزی که به دوران‌های خیلی قبل مربوط شود نخوانده‌ام. در عوض دوست دارم که در مکان تغییر مکان دهم. غالباً گزارش‌ها و نیز آثار مربوط به مردم-شناسی می‌خوانم: اخیراً خیلی از این آثار در فرانسه منتشر شده.

۳ - این نام از آن رو داده شده که جاسوس‌هایی که فرستنده‌های مخفی به کار می‌برند تا اطلاعات را مخابره کنند «پیانست» خوانده می‌شوند. (ن)

میلی خاص به مونوگرافی‌ها دارم. همان‌طور که انسان در رم، در آوانتن، از سوراخ قفلی، باغ و شهری کامل را کشف می‌کند، وقتی هم که توجهم را به نقطه‌ای کوچک از زمین معطوف می‌دارم، در ورای آن، تمامی يك سرزمین و روابط آن با دنیا را مشاهده می‌کنم. بررسی مورن دربارهٔ پلودمه، بررسی وایلی راجع به دهکده‌ای در فرانسه، بررسی دو وینیو راجع به شبیکا، بررسی مولودماکان دربارهٔ روستایی در آناطولی، و بخصوص تحقیق‌های پرشور اوسکار لوتیس یعنی فرزندان سانچس، پدرو مارتینس، لاییدا، خیلی توجهم را جلب کرده‌اند.

در میان کتاب‌های مردم‌شناسی، آن‌هایی را ترجیح می‌دهم که براساس يك مورد خاص به من نشان می‌دهند که چگونه يك نفر «یدوی» موقعیت خود را درونی می‌گرداند. این‌گونه آثار نادرند. درگذشته «خورشیدهوپی» وجود داشت. در سال‌های اخیر ماجرای ایشی سرخپوست آخرین بازماندهٔ قبیله‌ای قتل عام شده، و نیز یوتوآما، سرگذشت افشاء شده توسط يك زن سفیدپوست برزیلی که در ده سالگی توسط سرخپوستان ربوده شده و قسمتی از عمرش را در میان آن‌ها گذرانده، مرا جذب می‌کند.

بطریقی کلی برای تمام کارهایی که وضع بشری را زیر نور تازه‌ای نشانم می‌دهند ارزش قائلم. روان درمانی از همان دوران جوانی مرا به شوق می‌آورده. امروزه با توجه هرچه بیشتر مساعی «ضد روان پزشکی» در راه شکستن حلقهٔ «اسارت بزرگ» را دنبال می‌کنم. آثار ساس، کوپر، لن، و «نهاد منفی» را که در آن بازالیا تجربهٔ گوریزیا را توصیف می‌کند خوانده‌ام. از شدت هجویهٔ ژاننی موسوم به «دیوارهای آسایشگاه» خوشم آمده. خیلی بیش از گذشته در پند مسائل دوران کودکی هستم، زیرا هر چه جلوتر می‌روم، اهمیتی را که سال‌های نخستین زندگی در رشد موجود بشری دارد بهتر می‌سنجم. کتاب «قلعهٔ جنگی تهی» اثر بتلهایم مرا مجذوب گردانده. فروید بخصوص روی مراحل دوران کودکی که بین سه تا چهار سالگی قرار می‌گیرد تکیه می‌کند. بتلهایم نشان می‌دهد^۴ که در دو سالگی خیلی

۴- این چیزی است که يك سلسله مشاهدات و تجربیات که در سال‌های ۷۱-۱۹۷۰ در اسرائیل انجام گرفته مورد تأیید قرار می‌دهد. نگاه کنید به صفحهٔ ۶۱۴ (ن)

چیزها به دست آمده یا از دست رفته است: در بیست و چهار ماه آینده است که آنچه موهبت‌ها یا نقاط ضعف خوانده می‌شوند تعیین می‌گردند. معمولاً در آن هنگام است که کودک باید معنای تقابل را که برای این که اوج‌ءجامعه‌شود لازم است کسب می‌کند. اگر رفتار اطرافیان این اجازه را به او ندهد او وقف اسکیزوفرنی و اوتیسم شده است، یا به آنچه که «کودک وحشی»، «کودک گرگ» می‌نامند بدل می‌گردد. مواردی که نویسنده نقل کرده فی‌النفسه پرشورند، بسیاری افکار را القاء و به درک بسیاری چیزها مساعدت می‌کنند.

از میان تمام کتاب‌هایی که به روان درمانی مربوط می‌شوند حیرت‌انگیزترین کتابی که خوانده‌ام «اسکیزو و زبان‌ها» اثر لویی وولفسون است. یک جوان آمریکائی مبتلا به اسکیزوفرنی در آن به توصیف اسلوب زبان‌شناسی غربی می‌پردازد که توسط آن‌ها در قبال زبان مادریش، یعنی انگلیسی - و بخصوص هنگامی که مادرش حرف می‌زند - و در قبال غذاهایی - به نظر خودش زهرآگین و آلوده - که مادرش به او عرضه می‌کند از خود به دفاع می‌پردازد. در اطراف این موضوع وسواسی تمام ماجرای زندگی او شکل می‌گیرد: روابط او با مادرش، ناپدری‌اش و پدرش. او آن را با حالت جدی‌جنون‌آسا و درعین حال با بی‌توجهی تمسخرآمیزی مورد ملاحظه قرار می‌دهد که به سرگذشت «دانشجوی زبان اسکیزوفرنیک» - آن‌چنان‌که او خود را می‌نامد - جاذبه‌ای ویژه می‌بخشد. مقدمه قابل ملاحظه ژیل دولوز این گواهی استثنایی را روشن می‌کند.

یک نوع ادبی که به سبب این که در نقطه تقاطع تاریخ و روان‌شناسی قرار می‌گیرد مرا اغوا می‌کند بیوگرافی است. در این نوع نیز مانند هرگونه مونوگرافی من در خلال موردی خاص به کلیت دنیا رجعت داده می‌شوم. بخصوص این کنجکاو را دارم که بداتم افرادی که همان حرفه مرا داشته‌اند، یعنی نویسندگان، موقعیت خود را چگونه تعیین کرده‌اند. بیوگرافی پروست به قلم پنته در بهتر شناختن او کمکی به من نکرده. آثار پروست اجازه می‌دهد که خیلی بیشتر به او نزدیک شویم. اما این کتاب با نشانه‌کردن این که چه چشم‌اندازهایی، چه چهره‌هایی، چه وقایعی به او الهام بخشیده‌اند درباره کار خلاقه او به من اطلاعاتی بخشیده است. این چیزی است که بیش از همه مرا

به فکر می‌اندازد: چه رابطه‌ای - در مورد هر يك این چنین متفاوت - میان زندگی روزمره نویسنده و کتاب‌هایی که او در آن‌ها منظور خود را بیان می‌کند وجود دارد؟ این چیزی است که من با کم و بیش موفقیت، در آثار لانو راجع به موپاسان، تروایا راجع به گوگول، ژولیان راجع به داتونسیو و با کستر راجع به هیتگوی جست‌وجو کرده‌ام.

زن چگونه یا وضع زنانه‌اش سازش برقرار می‌کند، این هم مسأله‌ای است که به آن علاقه دارم. یا لذت فراوان ماجراهای ایزابل ابرهارد از زبان فرانسواز دوبون و ماجراهای مادام هانو را که دومینیک دزانتی نوشته، یا لذت فراوان دنبال کرده‌ام. نسبت به زنی حیرت‌آور که عبارت از نوآندره آس سالومه بوده، در خلال کتاب ناشیانه‌ای که درباره‌اش نوشته شده، شدیدترین سمپاتی‌ها را پیدا کرده‌ام.

اما همچنین می‌توانم به سرنوشت شخصیتی که برایم کاملاً بیگانه است دل‌بستگی پیدا کنم. مثلاً در زمستان ۱۹۷۰ از تأثیران اثر اوریو محظوظ شدم. تأثیران که توسط تاریخ زمانه خود مشروط گردیده، آن را بیان می‌دارد. وقتی انسان پا به پای او پیش رود خیلی روشن‌تر از آن چه در يك کلیت، می‌بیند که در اواخر قرن هجدهم چگونه اربابی بزرگ موقعیت خود را در اجتماع تعیین می‌کند؛ انسان درمی‌یابد که تغییرات رژیم که دوران او را مشخص می‌کنند روز به روز چگونه پشت سر گذاشته شده‌اند. با این همه او تنها یکی از تجسم‌های قرن خود نیست؛ فردی خاص است. از روی نمونه او به نحوی گیرا می‌بینیم که دوران کودکی يك مرد در زندگی او چه نقشی ایفا می‌کند: در این مورد، این دوران کودکی خیلی از نقص‌های او را معذور می‌دارند. از بعضی از خصوصیات او بدم می‌آید: از جمله از پستی و فسادش. بعضی دیگر از خصوصیاتش مرا می‌فریبند: هوش گستاخانه، خنده‌دار بودن شدید «حرف‌هایش، بی‌اعتنایی، وفاداری به دوستان و معشوقگانی که دوست داشته؛ رابطه طولانی قابل تحمل با خواهرزاده‌ای چهل سال جوان‌تر از خودش. ماجرای روابط غریب او با ناپلئون را با شوق و شور دنبال کرده‌ام.

اتوبیوگرافی‌هایی وجود دارند که چندان از شرح حال‌هایی که توسط شخص ثالثی نوشته شده باشند متمایز نمی‌گردند: آن‌ها بیش از آن چه

ایجاد ارتباط کنند آگاهی می‌بخشند. هان سوئین در جلد‌های متنوع خاطراتش، حوادث تاریخی را که زندگی‌اش را همراهی کرده‌اند به تفصیل بیان داشته است؛ و قطعاً ماجرای فردی زنی آسیا - اروپائی را که در دوران چیان کای چک متولد شده طرح می‌کند. این سرگذشتی بسیار گیرا است ولی خواننده را به درون صفا و خصوصیت خود راه نمی‌دهد. کتابی مانند «پاپیون» ما را در تجربه‌ای پشت سر گذاشته شده شرکت نمی‌دهد؛ بعضی از وجوه زندان با اعمال شاق را بر ما مکشوف می‌گرداند؛ و بخصوص تسلسل ماجراهای کم و بیش واقعی، کم و بیش ساختگی، ولی خیلی خوب نقل شده، سبب تفریح ما می‌شود.

راستش کمی خودسرانه است که این چنین به تصریح سه نوع خواندن مشخص می‌کنم. همه این‌ها «سرگرم‌کننده» اند، زیرا توجه مرا در اختیار می‌گیرند. وقتی «ارکستر سرخ» یا زندگی لوآندره آس - سالومه را می‌خوانم لحظاتی وجود دارد که در آن‌ها در قالب شخصیت‌ها جای می‌گیرم و دنیا را با چشمان آن‌ها می‌بینم. از سوی دیگر به ندرت پیش می‌آید که اثری ادبی مقداری آگاهی در اختیار نگذارد. با این همه، در آثاری که تاکنون ذکر کرده‌ام اصولاً غنای شناخت‌هایمان را آرزو و کسب کرده‌ام.

وقتی که به دنبال «ارتباطی» می‌گردم رفتارم متفاوت از این است: آن وقت خود را به سود دیگری منسوخ می‌دارم؛ می‌کوشم که به رؤیای فانتازیو تحقق بخشم: «کاش می‌توانستم این آقایی باشم که می‌گذرد!» در این مورد، آن‌گونه که موقتی می‌نوشت خواندن نه عبارت از گفت‌وگو که عبارت از لفزیدن در دل تک‌گوئی غریبی است. اتوبیوگرافی‌ها، یادداشتهای خصوصی و مکاتبات، این تحول را تسهیل می‌کنند. و نیز بعضی رمان‌ها. سرگذشتی که به واقعیت استناد می‌جوید و سرگذشتی که خود را در دنیای تخیل قرار می‌دهد برای نویسندگان خود مسائل مختلفی مطرح می‌کنند: اما نقش خواننده همان که هست باقی می‌ماند. بایستی دنیائی که وی در آن مستقر می‌شود به اندازه کافی هماهنگی و فایده داشته باشد که او برانگیخته شود که روابط مختلف و لحظه‌های مختلف آنرا به هم پیوند دهد: خیلی اهمیت ندارد که این دنیائی سپری شده، غایب یا تخیلی باشد. به هر طریق خواننده از طریق آنچه که سارتر «دانش خیال‌پرداز» می‌خواند با آن تماس

برقرار می‌کند: کلمه از سر قیاس به شئی مورد نظرگوئی که هنوز وجود دارد، دیگر وجود ندارد، یا هرگز وجود نداشته اطلاق می‌شود. زندان ژولین سورل برایم همان زندان اوسکار وایلد است، نه دورتر و نه نزدیکتر. طبقه طبقه آن در جایی دیگر قرار می‌گیرد: در میان کتاب‌هایی که وضع مرا به عنوان نفس تغییر نمی‌دهند و آن‌هایی که مرا از خود جدا می‌گردانند. نسبت به کسانی که توقع دارند در آن واحد هر دوی این رفتارها را به من بقبولانند احساس کراهت می‌کنم: رمان موسوم به رمان مستند، همان‌گونه که شرح حال رمان شکل، خوب به من نمی‌آموزد و اصلاً ارتباطی با من برقرار نمی‌کند.

نویسنده در چه موقعیت‌ها و چه حدی موفق می‌شود که مرا برای زمانی به کسی غیر از خودم بدل کند؟ ابتدا از مواردی صحبت می‌کنم که نویسنده خود را به مستقیم‌ترین نحو تسلیم می‌کند: خاطرات، نامه‌ها، یادداشت‌های خصوصی. سپس آن‌هایی که نویسنده در آن‌ها دنیای خود را در رمانی باز می‌آفریند.

قبلاً از رابطه ویژه‌ای که با کتاب‌های سارتر و ویولت لودوک حفظ کرده‌ام صحبت به میان آورده‌ام: در این‌جا به آن‌ها باز نخواهم گشت هر چند که در سال‌های اخیر کمتر اثری مرا به اندازه «کلمات» یا «حرامزاده» گرفتار خود کرده است. از «الیاف» هم خیلی خوشم آمده است. به آسانی در آن قدم گذاشته‌ام زیرا دنیای لریس تا حدود زیادی با دنیای من هم‌قواره است. ما هر دو در يك شهر زندگی می‌کنیم، بسیاری از دوستان او را می‌شناسم، با موسیقی و کتاب‌هایی که او ترجیح می‌دهد آشنایی دارم. هم زمان با او به چین که او از آن سخن می‌راند سفر کرده‌ام. خودش را، شخصاً و از خلال اثرش می‌شناسم. اثر او با دقت و سواستیزی که لریس به زندگی، دنیا، خودش می‌دهد و با فاصله‌ای که نسبت به آن‌ها می‌گیرد، مرا می‌فریبد. در سواست‌های وقت‌شناسی‌اش شوخی، در شوخی‌اش نوعی نگرانی تصریح وجود دارد. او نه در صدد آن است که الگوی مجسمه‌اش را بردارد و نه این که در زیر نگاه سرد يك حشره‌شناس خود را به حشره‌ای بدل کند. او

همدست و وارسته، مردی است که خود را برای دیده شدن در اختیار ما می‌گذارد: این مرد ویژه را که خودش است. در «الیاف» آن گونه که «در صیقلی» و «خط کشیدن‌ها» دیده می‌شود، بازی دوار آئینه‌ها دیگر به بی‌نهایت کشانده نمی‌شود. عبارات که کوتاه‌ترند و درخشش کمتری دارند واضح‌تر معنی را می‌رسانند: تجربه‌ای که این کتاب مطرح می‌کند دلخراش‌تر از کتاب‌های دیگرش است. صفحاتی که او در آن‌ها برخورد میان عشق - وفاداری با عشق - سرگیجه، برخوردی که او را تا دروازه‌های مرگ رهنمون گشته، توصیف می‌کند مرا تکان داده‌است؛ و بیش از آن صفحاتی که او در آن‌ها نقل می‌کند چگونه بر ماجرای غم‌انگیز پیری غلبه کرده است: در ورای دلسردی‌ئی که بی‌دامنه بودن بیرحمانه آینده‌مان ایجاد می‌کند او توانسته است عشق به زندگی و ادبیات را باز یابد.

همچنین خوشم می‌آید که سمپاتی‌ام مرا به دنیایی بسیار متفاوت از دنیای خودم بکشاند. این اتفاقی است که با مکاتبات فروید برایم روی داده است. با آن که من بعضی از تئوری‌های او را - بخصوص آنهایی را که به زن‌ها مربوط می‌شوند - رد می‌کنم، او یکی از مردان این قرن است که به‌گرم‌ترین نحو مورد ستایشش قرار می‌دهم. او را از روی شرح حالی که جونز به‌وی اختصاص داده‌می‌شناختم. اما نامه‌های وی مرا به‌او نزدیک‌تر گردانده‌اند. این نامه‌ها مرا با زندگی خانوادگی، دوستی‌ها و سفرهایش در آمیخته‌اند. در ماجراهای فکرش شرکت جسته‌ام، او را دیده‌ام که با جسارتی رام نشدنی در مقابل تمام موانعی که پرس راهش قد کشیده بودند به مبارزه پرداخته است. با وجود اختصار کلمات، احساس کرده‌ام که بیماری، درد، سوک‌ها و ترک‌ها او را در لبه تومیدی قرار داده بودند، اما به‌سبب عشق به بستگان خود، با رنج پیری ساخته است: در حالت تسلیم او چیزی قهرمانی وجود دارد.

به‌طور خیلی ناقص با اندیشه گرامشی آشنایم ولی از ارزش آن با خبرم. وقتی در اثری که اخیراً به‌فرانسه ترجمه شده است شرح زندگی‌اش را می‌خواندم به‌او دلبستگی پیدا کردم و محنت‌هایی که‌وی از آن‌ها گذر کرده، مرا اندوهگین کردند. نامه‌های زندانش مرا بیشتر اندوهگین کرد. او، رها شده توسط همسر، محروم از کودکان، درک

نشده از طرف نزدیکان، و با عذاب و آزار جسمانی، اسارتی را که قتلی کند و آهسته بود در تنهایی تلخ تحمل کرد.

از چکسون بی‌خبر بودم تا روزی که نامه‌هایش به‌دستم رسید. این نامه‌ها ارزش مدح زیبایی را که ژنه در مقدمه‌اش به‌عمل آورده است، دارند. این جوان سیاه پوست که در هجده سالگی به‌سبب ارتکاب جرم توقیف شده و در این هنگام برمسائل سیاسی و نژادی آگاهی کمی دارد اندک اندک آن‌ها را کشف می‌کند و سپس از نظر فکری بر آن‌ها غلبه می‌یابد. می‌بینیم که در خلال این ده سال خصوصیت او شکل می‌گیرد، افکارش زاده می‌شوند و می‌رسند. او یا طغیان برادرانش، «پلنگ‌های سیاه»، همبستگی می‌یابد و قویاً علتش را توضیح می‌دهد. در زندان علیه تمایزهای خودسرانه نژادی سر به شورش برمی‌دارد. او که متهم به‌قتل یکی از نگهبان‌ها شده به‌اتفاق دو تن از هم‌بندهایش در انتظار محاکمه است: اما می‌داند که زندگی‌اش در خطر است. او در پایان نامه‌هایش، آموزش، تجربه و بافت یک رهبر را یافته است. این تحول را من با شادی و تیز با اضطراب تعقیب کرده‌ام. با او احساس همبستگی می‌کردم زیرا ما، سارتر و من، بایستی می‌رفتیم و در محاکمه‌اش شهادت می‌دادیم. و همراه با او، پایانی را که در انتظارش بود پیشاپیش احساس می‌کردم: او را از پای در آوردند.

تفاهم من با فردی باید تا چه حد باشد که او طی صفحات موفق شود مرا به‌دنبال خود بکشد؟ حتی اگر برای او این ارزش مطلق را که نسبت به فروید، گرامشی و چکسون احساس می‌کنم قائل نیاشم، او می‌تواند به‌اندازه کافی سمپاتی به‌من الهام دهد تا براساس گذشته و موقعیتش به‌نیات و هدف‌های او پی برم، و از سعادت‌هایش شاد شوم و با غم‌هایش به‌رقت در آیم.

این همان اتفاقی است که هنگام خواندن مکاتبات اوسکار وایلد افتاد. نمایشنامه‌ها و کتاب‌های او را دوست دارم. به‌نامه‌هایش با احساس دوستی نزدیک شدم. بخصوص در جلد اول جلفی او، زیبایی گرایي او، استوپیسم او، نارسسیسم او مرا به‌غیظ می‌آورد. با این همه احساس می‌کنم که با او دارای روابط فکری هستم؛ او از هنر و هنرمند به نحو مطمئن ستوه‌آوری سخن می‌گوید، اما واقعیت این است که هنر و ادبیات دلایل زیستی او به‌شمار می‌آیند. اغلب شریک سلیقه‌های او

هستم: در مورد بعضی کتاب‌ها، بعضی تابلوها، ایتالیا؛ همینطور شریک انکار قراردادها و خشکه مقدسی از طرف او هستم. او می‌داند چطور نگاه کند و ببیند، و حضور تند و شدید او در زندگی را، حتی اگر لذات خودپسندی، تجمل و پول که با آن‌ها بیگانه‌ام در آن راه یابد، دوست می‌دارم. او به‌عنوان نویسنده می‌داند چگونه از خود دفاع و حمله کند، دندان‌های محکمی دارد، و در زندگی خصوصی‌اش به سبب خوبی، مهربانی، نداشتن تلخی و کینه بر من اثر می‌گذارد. در این ناتوانی از نفرت ورزیدن، مازوخیسم راه پیدا می‌کند ولی بخصوص مهربانی فراوان و تخیل آن است که به‌او اجازه می‌دهد با افرادی دارای تماس‌های زنده باشد که به‌همان اندازه با او تفاوت دارند که با معدنچیان کالیفرنیا. در نامه‌های او، خصوصیات برجسته‌نویستگی‌اش باز یافته می‌شود، او با جاذبه نقل می‌کند. و تضادهای آشکار او اغلب حقایقی را دربر دارند. «زندگی رمان نیست، انسان خاطرات و امیال رومانسک دارد - فقط همین. پرشورترین لحظه‌های خلسه ما فقط سایه‌های چیزی است که در جای دیگری احساس کرده‌ایم یا سایه‌های آنچه که امیدواریم روزگاری احساس کنیم.» این نوشته به درستی اندیشه اگزیستانسیالیستی الحاق غیر ممکن هستی را بیان می‌دارد.

وایلد در لحظاتی که علیه لرد کینزبری اقامه دعوا می‌کند مرا به‌حیرت درمی‌آورد؛ اما همین که دربرابر دادگاه قرار گرفت، تهوری را که به‌کار می‌برد تا جامعه را به ستیزه فرا بخواند، و ظرافت خطرناک جواب‌هایش به‌اتهاماتی را که متوجه او شده، تحسین می‌کنم. با هیجان «از اعماق» را دوبار خواندم. وایلد به‌نحوی نسبتاً ناخوشایند در آن با داگلاس تسویه حساب می‌کند؛ اما موقعیت او را به این‌گونه استدلال ظریف تلخ می‌کشاند؛ او با قوت فراوان، سترونی زبان بار کینه‌ای را که او دربرابر غناهای عشق قرار می‌دهد محکوم می‌کند. او وقتی بوژی را مورد ملامت قرار می‌دهد که «سطحی» است، انسان احساس می‌کند که احساس‌های خود او در پس نقاب جلشی چه عمقی دارند. او در بدبختی، حقیقت وضع بشری را می‌یابد و غرور خود را در خدمت به‌عهده گرفتن آن می‌گذارد، و از شکست آن استفاده می‌برد. اما چیزی از جنبه‌های ریشخند آمیز و حتی ناهنجار که در خود دارد پنهان نمی‌کند. او وقتی به‌اعماق پستی و دنائت فرو می‌رود به عظمتی

واقعی می‌رسد. او از این آزمون نه‌خشماگین، بل انسانی‌تر از پیش بیرون می‌آید. او به‌جای آن که موضوع اقامت خود در زندان را به سکوت برگزار کند آن را مایهٔ افتخار خود می‌گرداند تا در قبال شقاوت مقامات اداری که زندانیان، بخصوص کودکان و نوجوانان، قربانی آن هستند به نفرت در آید. او درنامه‌ای به‌مدیر «دیلی کرونیکل» به اعتراض می‌ادرت می‌ورزد زیرا نگهبان جوانی را به جرم دادن بیسکویت به کودکان دستخوش «حالت تهوع بر اثر گرسنگی» از کار برکنار کرده‌اند. او قبول می‌کند که این شرارت ثمرهٔ اراده‌ای اهریمنی نیست، بل بلاهت محض، «فقدان کامل تخیل» است اما او، به‌جای این که متوجه بدبختی خودش بشود، توانسته است که بر وحشت بی حدی رقت بیاورد که به‌سوی کودکی در تنهایی سلولش هجوم می‌آورد، و در تن خود رنج آزارها و ضربه‌هایی را احساس کند که نوجوانی را به مرز جنون کشانده است. او برای سخن‌گفتن از آن‌ها لعن‌هایی چنان دلخراش می‌یابد که ضمن آن که ما را ناگزیر می‌گرداند در مورد خود او کوششی برای درک به‌کار بریم، حسن‌نظر و دوستی‌مان را نسبت به‌خودش برمی‌انگیزد.

پس از آن آیا باید تعجب کرد که او در حالی که به‌سبب عشق خود به بوزی زندان را تحمل کرده، بلافاصله که آزاد می‌شود عاشق او می‌گردد؟ در قبال زن، فرزندان و منافعش او بار دیگر به زندگی با او می‌پردازد و ما در خلال نامه‌هایش در انحطاط رقت‌انگیز او حضور می‌یابیم. او دیگر قادر به نوشتن نیست. برای این که از دوستانش پول درآورد به‌حیله‌های حقارت‌آمیز، دروغ‌هایی که حتی در صدد واقعی‌جلوه دادن آن‌ها بر نمی‌آید دست می‌زند. از مردی که خود در گذشته بوده، نه‌تنها شهرت و نقاب‌هایش را بر می‌گیرد، بل او را از هرگونه پروای اخلاقی و حتی شایستگی ابتدایی هم عاری می‌گرداند. لیر را به‌خاطر انسان می‌آورد که زیورهای بیپودهٔ خود را به‌دور می‌افکند و این‌ حیوان شاخه شاخه را که عبارت از آدمی است به‌نمایش درمی‌آورد.

چون آثار وایلد را دوست می‌داشتم طبیعی بود که ماجرای زندگی‌اش که آنرا از خلال نامه‌هایش کشف می‌کردم مرا تسخیر کند. اما موارد حیرت‌انگیزتری وجود دارد. من از نظر سیاسی با کلمانسو، این خدمتگزار بورژوازی، که خود را «نخستین پلیس فرانسه» می‌خواند

مخالف بودم. فلسفه‌ای که از آثار او برمی‌خیزد مبهم و خالی از لطف است. از چه رو به «نامه‌هایی به يك دوست» او این همه توجه پیدا کرده‌ام؟

او در هشتاد و دوسالگی از نظر سیاسی خنثی بود. دیگر نفوذی نداشت، بل فقط دارای عقایدی بود که نظرهای روشنیان‌های در مورد آینده به‌وی الهام می‌داد. او در نامه‌هایش تقریباً از این‌ها حرف نمی‌زد، چیزی که این نامه‌ها در اختیار قرار می‌دهند زندگی‌روزمرة پیرمردی است که افتخاری درخشان داشته و به سختی «یازنشسته‌شده» و می‌کوشد تا جایی که امکان دارد آخرین سال‌هایش را بهتر پر کند. او بخصوص این نامه‌ها را از خانه‌اش در وانسده، بله‌یا، می‌نویسد: آن را تنها، در کنار دریا، در ساحلی شنی دیدم، او در آن جا رز و انواع گل‌ها را پرورش می‌داد. آنچه در خلال شرح ایامش مرا به او علاقه‌مند می‌گرداند، تازگی و صداقت توجهی است که او متوجه اشیاء می‌کند. او همان حضور در دنیا، همان حرارت زندگی را که در سال‌های پرهیجان زندگی‌اش داشت حفظ می‌کرد. او از نویسندگان خوب روزگارش بی‌خبر بود، ولی آثار رودن و مونه را درک کرده بود و از آن‌ها دفاع می‌کرد: او شیوة دیدن را بلد بود. او به آفتاب و باد حساس بود، هرروز نگاهی تازه و شاد به آسمان و ابرهایش، به امواج دریا می‌افکند: او با کلمات خیلی ساده موفق می‌شود آن‌ها را به‌مانشان دهد. او به‌جای آن که مانند بسیاری از افراد مسن سخت و خشک شود، به‌شدت به‌دوستانش، خواهرانش، ندیمه‌اش کلوتیلد علاقه داشت و به مردم دهکده‌اش توجه نشان می‌داد.

اما بخصوص، آنچه این صفحات را روشن می‌کند و مایه ارزش آن‌ها می‌شود رابطه - بدون شك افلاطونی ولی پرشور - او با زنی چهل ساله است. او در ابتدای عشقشان به‌او می‌گوید: «من به‌شما كمك می‌کنم که زندگی کنید. شما به‌من كمك می‌کنید که بمیرم.» من می‌دانم که دوستی جوان در زندگی آدمی پیرچه سعادت می‌تواند راه دهد. من می‌توانم تصور کنم که این مرد هشتاد ساله وقتی نگاه محرم و خنده شاد مادام «ب» را باز می‌یافت دستخوش چه هیجانی می‌شد. آن دو هر روز به‌هم نامه می‌نوشتند، کلماتسو کمترین جزئیات وجودش را با او در میان می‌گذاشت. بعدها این زن کمی باعث سرخوردگی او شد:

کلمانسو او را جلف، پراکنده کار، و خیلی متمایل به شکوه و زاری می‌یافت. اغلب اوقات زن به او «غرغر» می‌کرد؛ حتماً بر اثر نگرانی بود. او می‌دانست که مرگت کلمانسو نزدیک است. به هر حال زن هیچگاه او را ترک نکرد و کلمانسو تا آخرین لحظه او را عزیز می‌داشت. اگر دو قهرمان این ماجرا نسبتاً با من بیگانه‌اند، من به خصوصیت استثنایی روابطشان حساس هستم. فکر می‌کنم که اگر برای آن‌ها حداقل ارزش را قائل نبودم روابط آنها مرا بی‌تفاوت باقی می‌گذاشت. در میان دو فرد کاملاً پست، احساسات فقط می‌توانند فاسد باشند. در ارکستر سرخ عشق شدید مارگارت به کنت در من فقط کراهت برمی‌انگیزد.

اگر با نویسنده‌ای موافق نباشم آشکارا به خواندن دل‌نمی‌دهم و به آن حساس هم نیستم. هشت جلدنامه‌های ژرژساند که اخیراً با یادداشت‌ها و استنادهای فراوان توسط لوین انتشار یافته مرا تسخیر کرده است. آن‌ها دورانی را از تو زنده می‌کنند. اخیراً نوان و دره سیاه را دیده‌ام: بنابراین مطالعه‌ام «تصویری» تر از حد معمول بوده است. اما ژرژساند مرا عصبانی می‌کند. وقتی جوان است از اراده بر مستقل بودن، شوق خواندن و فراگرفتن، دشت و دمن را در نور دیدن و وضوح تصمیم‌هایش خوشم می‌آید. وقتی به دام ازدواجی ابلهانه می‌افتد جرأت آن را می‌یابد که عازم پاریس شود تا زندگی‌اش را از سر بسازد و خود نیاز-هایش را بر آورد.

به دنبال آن باز هم برای انرژی و قدرت کار او ارزش قائل می‌شوم. اما این نقاب تقوی آلود که او بر چهره گذاشته حالم را به هم می‌زند. معشوق داشتن، خیانت به آن‌ها، دروغ گفتن به آن‌ها، چرا که نه؟ اما در این صورت نباید عشق خود به حقیقت را به صدای بلند اعلام داشت، بانگ تهمت برآورد و ظاهر تقدس آلود به خود داد. او نسبت به تمام معشوق‌های خود احساس‌های «مادرانه» را اعلام می‌کند؛ در حالی که با پاجه‌لو همبستر می‌شود مدعی می‌شود که آن دو موسه را چون «فرزند خود» دوست می‌دارند. اما مادری، جنبه قوی او نیست؛ او خود را مقهور دخترش گردانده؛ او را در تمام مدت دوران کودکی‌اش تحقیر کرده، زیرا او را «گنده من» می‌خواند و وی را احمق می‌شمارد؛ تمام هیجان‌های او را با موعظه‌های فضل‌فروشان به سردی کشانده است و به او فقط عشقی «مشروط» اعطا کرده، و این امری است که

کودکان را که اطمینان و امنیت قلبی برایشان خیلی ضروری است، مراسم می‌گرداند. او در سی‌سالگی قیافهٔ زنی را که برادر گذشت عمر درهم شکسته، به‌خود می‌گیرد و به نحوی بی‌شمار خود را اِشَار می‌کند: در حالی که به‌نحوی آمرانه تمام اطرافیان را به‌خدمت خود می‌گیرد. آنچه کمتر بر او می‌بخشم تقلب سیستماتیک در زبان درونی است که تمام رفتارهای او را به‌صورت نمونه‌های تقوی‌آلود وانمود می‌کند. این دروغ به قدری بنیادی است که حتی رفتاری که او در ۱۸۴۸ اعلام می‌دارد به‌نظر مشکوک می‌رسد.^۶

سه جلد خاطرات آنتایس نین را هم با همین دوگانگی خوانده‌ام. در بعضی قسمت‌ها تحت تأثیر قرار می‌گیرم. وقتی که او از میلرو همسرش چون یاد می‌کند، وقتی از آرتو یاد می‌کند، وقتی افرادی را که به‌آن‌ها برخورد کرده‌ام با مقداری باریک‌بینی توصیف می‌کند، وقتی می‌کوشد که با شرافت خود را در گذشته‌اش باز بشناسد. اما او ناگهان شیفتهٔ شارلاتانی که او را خوب شناخته‌ام می‌گردد: دیگر اعتباری برایش قائل نمی‌شوم. زیبایی‌گرایی و اسنوبیسم او، بی‌دامنگی دنیایی که او به‌نحوی تصنعی برای خود می‌آفریند، استفادهٔ خارج از حدی که از اسطوره‌ها می‌کند، علاقهٔ وافرش به‌ستاره‌شناسی، مرا ناراحت می‌کند. برداشتی که از زنانگی دارد خشم مرا بر می‌انگیزد. در تمام طول مطالعه‌ام، بین حسن‌نیت و بدگمانی در نوسان بوده‌ام.

خواندن اثر نویسنده‌ای که انسان اساساً انتخاب‌هایش را رد می‌کند مسأله‌ای را پیش می‌کشد؛ برای آن که نوشته‌ای معنایی پیدا کند بایستی که آزادی خود را در آن درگیر کرد، در خود سکوت ایجاد کرد، و صدایی بیگانه در آن نهاد. اما اگر غلط بودن ارزشمندی که نویسنده پذیرفته خیلی آشکار باشد، اگر دید او از دنیا به‌نظرم بچگانه یا نفرت‌انگیز برسد، این کار برایم غیر ممکن است. با این همه وقتی به «ضد خاطرات» مالرو نزدیک شدم امیدوار بودم که در این کار موفق شوم. با توجه به این که او پیش از جنگ چه آدمی بود، من کنجکاو بودم بدانم او مردی را که بعداً به‌آن تبدیل شد چگونه توجیه می‌کند. دربارهٔ پیشگویی‌هایی که در خلال جنگ الجزایر تسلیم‌شان شده بود چگونه می‌اندیشد: «ما از الجزایر يك درهٔ تنسی خواهیم ساخت...»

برادری، واقعیتی بوده است.» چگونه توضیح می‌دهد که وی به سبب آن که بنا به گفته موریاك، دوگل «وزارتی را برای این که بجود» جلوی اش افکنده چگونه توانسته احساس کند که مورد مداخله قرار گرفته است؟ آیا عقیده دارد چون نماهای پناها را سفید کرده، سقفی را نقاشی کرده، و به نفع مؤسسه فیلیپس، «نور و صدا» را به یونانی‌های حاج و واج قبولانده، خدمتی برجسته به فرهنگ کرده است؟ انتظار اظهار ندامت نداشتیم ولی امیدوار بودم در کتابش جواب‌هایی به سئوال‌هایم پیدا کنم.

چقدر در اشتباه بودم! فراموش می‌کردم که اگر از ۱۹۴۵ رفتار مالرو به نظر مسخره یا افتضاح انگیز رسیده از آن رو است که تمام برداشت او از انسان، از زندگی، از اندیشه، از ادبیات، اساساً با برداشت من مخالف است. او در درجه اول به خواننده خبر می‌دهد که در قسمت بلندتر جای می‌گیرد؛ نه در سطح افراد، بل در سطح تمدن‌ها، نه در سطح انسان‌ها، بل در سطح مجسمه‌ها و خدایان آن‌ها، نه در سطح زندگی و مرگ روز مره، بل در سطح سرنوشت؛ یعنی این دنیا، دنیای زمینی، به نفع مفاهیم و تصورات گول زننده به تدرستی محو خواهد گردید. مالرو خودش را هم غیب می‌گرداند. به جز در دو یا سه واقعه — یگانه قسمت‌هایی که موفق شدم او را تعقیب کنم و او باید آن‌ها را حکایتی و در درجه دوم اهمیت بدانند — او خود هرگز حضور نداشت. او می‌گوید: «آنچه که فقط برای من مهم است چه اهمیتی برایم دارد؟» این تفرعن و غرور او را به جایی می‌کشاند که وقتی به رغم همه چیز می‌خواهد خود را تعریف کند می‌گوید که شیفته «عدالت اجتماعی» است، اصطلاحی که برای پاپ‌ها و دیکتاتورهای گرامی است.

لریس در پایان «الیاق» اصولی را که کوشیده که در کار نویسندگی‌اش رعایت کند — و به گفته خودش بی‌آن که همواره موفق شود — بیان داشته است. دروغ نگفتن، کلمات را به خود پیشکش نکردن، رد تمام تورم نفاظی؛ طرد قسمت‌های شجاعت، بدون دلیل و صحت حرف زدن و از ادبیات هنری مفید برای هرکار ساختن، نوشتن مانند کسی که می‌داند که حرف زدن چه می‌خواهد بگوید و از زبان جز با بزرگترین صحت و صداقت استفاده نکردن. مالرو درست عکس این را

برگزیده. امروزه ادعای این که برادری چیزی جز مسخره بازی بوده دروغی شرم‌آور است به شرط آن که کلمات دروغ و حقیقت برای انسان معنایی داشته باشد؛ اما او این دو را از هم تمیز نمی‌دهد، کلمات برای او فقط «بخار معده» است ولی این امر مانع از آن نیست که او آن‌ها را اندیشه تلقی کند و هنگامی که فرمولی می‌یابد گمان کند که فکری ابداع کرده است. نگاه کردن به چیزی و شرافتمندانه اظهار داشتن که چه چیز دیده شده، فعالیتی است که برای او خیلی کوچک است. او به جای مواجهه با آن، می‌گریزد. این تیکی است که آشکارا به نظر می‌رسد و زود غیر قابل تحمل می‌شود: او همواره باید به چیز دیگری بپردازد.^۷ او به چه می‌اندیشد؟ این را ابدأ نمی‌گوید: این چیز دیگر او را به اندیشیدن به چیز دیگری وامی‌دارد که درباره آن هم نمی‌اندیشد. آبشاری از نیات خالی: هیچ چیز روشن نیست؛ مدام از همه چیز دوری جسته شده است. او هنگامی که در قاهره است به مکزیک می‌اندیشد، در گواتمالا به آنتیگوا، و در اینجا به شهر زیبای سبک باروک نوتو اندیشیده. در برابر مائو به تروتسکی، به امپراتورهای چین، به «زره زنگ زده» سرداران لشکر می‌اندیشد. در برابر دیوار بزرگ به وزوله می‌اندیشد. در دهللی به باغهای بابل، به سربازهای کورتس، به لوتوس‌های هانگ - چو می‌اندیشد. هنگامی که در مراسم تدفین ژان مولن حضور دارد می‌نویسد: «به نبرد ژارناک و شاتینیوره به روایت میشله می‌اندیشم.» این برشمردن را صفحه‌ها می‌توانم ادامه دهم. پولان توصیه می‌کرد که گل به دست وارد باغ ادبیات نشوید. مالرو با دسته‌ها و تاج‌های گل وارد آن‌جا می‌شود و چیزی را که توقع نشان دادنش را دارد در زیر تراکم معانی و بیان پنهان می‌کند. او وقتی هم که شرح ملاقات‌هایش با نهرو و مائو را می‌دهد کسی را نشانمان نمی‌دهد. می‌دانیم که گفت و گوهای این چنین رسمی ولو اینکه خوب اداره شده باشند چه ارزشی دارند. اما مالرو گذشته از این ناتوان از گوش کردن است: او حرف می‌زند، اگر سؤالی می‌کند به قدری پافشاری در آن وجود دارد که مخاطب ناگزیر است تسلیم قالبی از پیش ساخته شده شود. ما هرگز صدای واقعی این مخاطب را نمی‌شنویم، بل صدایی را می‌شنویم که مالرو به او تحمیل می‌کند. ضمناً او

۷- خود او است که کلمه اندیشیدن را به کار می‌برد (ن)

در بند آگاه گرداندن خوانندگان نیست، بل در بند آن است که آنان را گیج کند، آن‌ها را بر آن دارد که بسنجند فرهنگ نویسنده چقدر دامن‌دار است، و او چقدر سفر کرده، به چه افراد برجسته‌ای نزدیک شده است. اوج مطمئن و غالباً تصنعی سبک فقط برای آن ساخته شده که خلاء توصیف‌هایش را پنهان بدارد. شاید این شعبده‌یازی‌ها در صحبت احساس «درخشانی» بدهند اما در موقع خواندن انسان به‌خوبی می‌بیند که این جملات زیبائی الهام چقدر توخالی‌اند: آن‌ها اغلب اوقات حقایق مسلم را پنهان می‌دارند. مالرو در تمام طول «صد خاطرات» ما را در میان قید موضوعاتی که قبلاً به‌نحوی فراوان مورد استفاده قرار داده - مثلاً راجع به رالیسم در هنر - و نکات معمولی و مبتذل فکر دست راستی می‌فشارد: فکری همدست بهره‌برداری که ارزش‌ها و اسطوره‌های افراد صاحب امتیاز را حقیقت وضع بشری جلوه می‌دهد. با هیجان برآیمان از فرانسه صحبت می‌شود، اما از فرانسویان هرگز. حيله‌آمیزترین شکل دروغ، حذف است. مالرو از لحظات زندگی‌اش، کارهایش، حرف‌هایی که توضیحشان ممکن است ناراحت کننده باشد، حرف نمی‌زند. امکان ندارد او بی‌خبر از این باشد که حکومت دوگل به‌طور سیستماتیک شکنجه را توجیه کرده و انسان‌ها را هزار هزار در اردوگاه‌ها به‌مرگ کشانده است. گفت و گویم با میشله^۸ و نحوه‌آمیخته به‌زحمتی را که راجع به شکنجه گفته بود: «می‌دانم، می‌دانم... این قانقریائی است» به‌خاطر می‌آورم. مالرو هم کمتر بی‌اطلاع نبود. از آغاز ۱۹۵۹ گزارش‌های مربوط به اردوگاه‌ها افزایش یافتند^۹. او با حمایت بی‌قید و شرط از رژیم، بدون ابهام در صف جلادان جای گرفته است. از این رو وقتی در پایان کتابش به تفصیل درباره‌ شکنجه، اردوگاه‌ها، تکنیک‌های پست گرداندن انسان صحبت می‌کند، آن‌چنان که خود را در صف قربانیان قرار می‌دهد، بی‌شرافتی شایانی ابراز می‌دارد. او هم مانند خیلی از فرانسوی‌ها در فاصله سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ در میان قربانیان دوستانی دارد. در سال ۱۹۴۵ که زندانی

۸. راجع به اجرای جمیله بویاشا. (ن)

۹. در آوریل ۱۹۵۹ عالیجناب روچن تعداد گردآوری شدگان، را يك میلیون و نیم تخمین می‌زد و از وضع آن‌ها توصیفی هولناك به‌عمل می‌آورد که روزنامه‌نگارهای دست راستی و حتی ژنرال‌ها تأیید کردند. (ن)

آلمانی‌ها شده يك لحظه توانسته بترسد که مورد شکنجه قرار بگیرد. این امر به او اجازه نمی‌دهد که همدستی‌های خود با شکنجه‌گران الجزایر را از یاد ببرد. این کتاب که کاملاً تقلبی است با شیادی بزرگی پایان می‌پذیرد.

مالرو گفته است: «تاریخ هرگز اعتراف نمی‌کند» اما تاریخ از ۱۹۶۲ بعضی چیزها را اعتراف کرده. مالرو يك لحظه هم این را در نظر نمی‌گیرد. گرایش به افسانه‌پردازی‌اش او را از هرگونه توجیه‌معاف می‌دارد.

این را قبلاً هم گفته‌ام: رمان هم به اندازه خاطرات، نامه‌ها یا یادداشت‌های خصوصی می‌تواند تجربه‌ای بیگانه را با من‌درمیان بگذارد. در این جا از تمام رمان‌هایی که در این ده سال اخیر مرا گرفته‌اند سخن نخواهم گفت، فقط می‌گویم که با چند نمونه دریابم دريك رمان چه می‌جویم، چه می‌توانم بیابم.

کتابی که برای من کشفی بوده «وولف سالنت» اثر کوپرپویز است که تا سال‌های اخیر کاملاً از او بی‌خبر بودم. این اثر در آن واحد تصویر يك دنیا و ماجرای فردی است؛ این مرد که نویسنده خیلی درست خود را در او به تجسم در آورده از بسیاری جهات خیلی دور از من است: به سبب بت‌پرستی و روح‌گیری^{۱۰} خود. با این همه من وارد دنیای او شده‌ام و گام به گام او را دنبال کرده‌ام.

مکانی که ماجرا در آن روی می‌دهد ضمن آن که در من یادبودهای محو و مبهمی را بیدار می‌کند مرا به‌دیاری دیگر می‌کشاند. می‌توانم روستاهای انگلستان، خانه‌های روستاهایی آراسته به گلشان را که در آن‌ها چای و كيك عسلی می‌خورند، این چمن‌های سبز، این آب‌های روان و زنده، این تالاب‌های خفته را به‌تصور در آورم. با لطافت، اتاق‌های روستایی، شمعدان‌ها، پارچه‌ها و لگن‌های دوران کودکی‌ام را باز یافتم. در این دکور، شخصیت‌هایی تحول می‌پذیرند که با نیم‌رخ-

۱۰- روح‌گیری (Animisme): رفتار مبتنی بر اعطای روحی مشابه روح انسان به اشیاء. (م)

هایی چنان متنوع خود را به خواننده می نمایانند که او ابتدا از آن بابت متحیر می گردد؛ درباره آن ها از خود به سوال می پردازد، گوئی که آن ها را حی و حاضر ملاقات کرده بوده است. انسان، ناکامی های آن ها، خوشبختی های شان، امیدهای شان، سرخوردگی شان را در دل می پذیرد. هر يك از آن ها، رازی دشوار، و تقریباً همواره جنسی، در خود حفظ کرده است؛ هر کدام قربانی وسواس ها و تسخیرهایی هستند که اهریمن های ننگباری دست در کارشان هستند. (ماجرای غم انگیز و هرگز روشن نشده منشی جوانی که خود را به تالاب افکنده، سمبول راز قلبی آن ها می شود.) وOLF سالنت، به رغم نقرتی که بعضی خصوصیت آنان در وی برمی انگیزد، احساس بغشش شدیدی نسبت به آن ها دارد زیرا در آن ها، با اضطراب، عذاب های خویشتن را باز می شناسد.

سالنت در مرکز تمام انتریگ ها است و افراد و اشیاء از دریچه چشم او دیده شده اند. او عمیقاً خودخواه است، با این همه می تواند توسط چهره ای که نشانی از بدبختی دارد و غفلتاً مشاهده شده تسخیر شود، او دارای این موهبت سمپاتی است که از پویز نویسنده ای بزرگ می سازد. در او جنبه ای روسوئی وجود دارد؛ نخستین رشته ای که بین او و من برقرار شده عبارت از عشق او به روستا است به گونه ای که من خود آن را در کودکی و نوجوانی ام، وقتی که اعلام سرنوشت من از جانب بوی زمین و رنگ های آسمان صورت می گرفت، احساس می کردم. من همراه او در گردش های انزوآجویانه اش رفتم، سنگریزه ای خیره ام می گرداند و وعده های دور دست مرا می قاپید. او شريك سلیقه روسو در امر بی واسطه است؛ مانند او زندگی تکنیکی عملی، فایده بخش و سازمان یافته را رد می کند؛ از حرف ساخته و پرداخته، نظم و فعالیت بزرگ سالان نفرت دارد: سالنت از مدرسه ای که در آن تدریس می کرده به سبب بروز ناگهانی بحران صداقت در سخن راندن، که طی آن به ارزش های پذیرفته شده حمله کرده، رانده شده است. او در رؤیای هستی بی بدون امر و نهی است که در آن امور روزمره و معمولی به عنوان كمك و تکیه گاه مجال و آزادی به کار می آیند، و در آن انسان می تواند بدون قید و بند خود را در اختیار خیالات و جنون های جنسی اش قرار دهد: خصوصیت جنسی در تمام دنیای او راه پیدا می کند. به یاری الهام هایی که طبیعت به او اعطا می کند، او از غل و زنجیر، زندگی

روزره می‌گریزد: او این لحظات حضور کامل، غیاب کامل را که برایش مطلقاً سعادت هستند «اساطیر» می‌خواند.

از ابتدا تا پایان کتاب، چیزی که بیش از همه ذهن او را به خود مشغول می‌دارد جست‌وجوی حقیقت است؛ و او به یاری تداوم یک پارچه تک‌گویی درونی‌اش ما را در آن شرکت می‌دهد؛ در این جست‌وجوی لحظات صداقت، توقف‌ها و گریزها و دروغ به‌خویشتن هم وجود دارد. یکی از موفقیت‌های پویز این است که می‌تواند سیمای تاریکی از او را که باز هم پنهان می‌باند به‌ما نشان دهد.

ما چرا به‌انهدام این اساطیر پایان می‌پذیرد و آن وقت او بر اساس اصیل‌ترین تجربه، سئوالی از ما می‌کند که به همه ما مربوط می‌شود: «انسان‌ها وقتی که وهم حیاتی‌شان درهم ریخته چگونه می‌توانسته‌اند به‌زندگی ادامه بدهند؟ وقتی این منبع یگانه و غیرقابل قیاس ترکشان می‌کرد چه وصله‌ای، چه وصله‌ای در خود، می‌زدند تا بتوانند زندگی‌شان را برویاند، به‌دنبال بکشند؟» این مسأله برای نویسنده پیری مطرح می‌شود که وهم نیل، به‌یاری نوشتن، به‌این‌کمال هستی را که هر وجودی به‌سوی آن کشیده می‌شود از دست داده است: آن وقت او باید در خود وجود - در همزیستی با سایر انسان‌ها - دلایل کافی برای زیستن و حتی برای باز هم نوشتن پیدا کند. وولف‌سالت در می‌و شش سالگی با تکیه به‌ارزش زندگی، که در حیوانی‌ترین سطح خود درک شده، از چنگک نومییدی می‌گریزد. در حقیقت نویسنده مطمئناً «اوهم» دیگری، از جمله در حدود پنجاه و سه سالگی شادی نوشتن، یافته است: آن وقت اقدام به نوشتن نخستین کتابش کرده. او پنجاه و هفت سال داشت که وولف‌سالت را نوشت. از فریبندگی‌های رمان، غنای سبکی است که ترجمه از لطف آن نمی‌کاهد، و نیز هنری است کامل شده با سرگذشت. گوئی که انسان در گردشی شاد و سعادت آلود، هر لحظه بر اثر تابلویی که عبارتی آن را به‌خاطر می‌آورد متوقف می‌شود و باز بقیه داستان او را به‌دنبال می‌کشد.

این موردی است که رمان امکان این را که وسیله ارتباط ممتازی باشد باز می‌یابد. من در «اتوبیوگرافی» که چند سال بعد از «وولف‌سالت» نوشته شده هنر پویز، شخصیت او و اغلب تم‌های او را باز یافته‌ام. اما او بیشتر بر ویژگی‌هایش تکیه می‌کند. من به خودپسندی

او، لذتش از خیره شدن به «عیب‌هایش»، پرورش لجوجانه خرده‌س-
 جنون‌هایش، و نمی‌دانم چه چیز ارضاء شده‌ای در مبکش، تکیه کرده‌ام.
 او چون به نحوی سماجت آلود زندانی حدودی است که برای خود
 برگزیده. توصیف‌های سفرهایش فقری تأثیر بار دارند. و تصمیم‌گیری-
 های عجیب، سرگذشت را تیره می‌گردانند: از جمله تصمیم‌گیری راجع
 به مسکوت گذاشتن همه زن‌های خانواده یا اطرافیان، مادر، همسر،
 و دوست‌های مادینه.

کاملاً به دلایلی دیگر از «زیبای خدایی» اثر آلبرکوهن خوشم
 آمده. برای او طبیعت چندان وجود ندارد؛ آنچه مورد توجه او قرار
 می‌گیرد اجتماعی است که ما را احاطه می‌کند. او ضمن آن که تجسم
 یکی از اسطوره‌هایش، عشقی بزرگ، را توصیف می‌کند، نور تنیدی به
 روی آن می‌افکند.

۱۹۳۶. در خیابان‌های برلین صدای چکمه‌های نازی‌ها به گوش
 می‌رسد. در جامعه ملل کارمندان کاملاً سیر، بی‌اعتنا به آنچه در دنیا
 روی می‌دهد، در برابر پرونده‌هایشان خمیازه می‌کشند. سولال، قهرمان
 اثر که شباهت فراوان به نویسنده دارد و او هم در جامعه ملل کار
 می‌کند با تمسخری بهت‌آلود آن‌ها را مورد ملاحظه قرار می‌دهد؛ او
 وقتی ما را به کوکتل‌هایی می‌برد که بالاترها، پائین‌ترها و برابرها،
 با حس شدید سلسله مراتب و با احتیاط‌ها و حیل‌هایی که يك لحظه
 آرامش پرایشان باقی نمی‌گذارد در آن‌ها شرکت می‌جویند، خنده و
 گریه در ما برمی‌انگیزد. برای نشان و مسدال‌ها، ترفیع‌ها، موفقیت
 اجتماعی، برای این بازیچه‌ها، این همه ارزش قائل شدن، وقتی که
 انسان جسدی آتی خواهد بود، کاری مسخره نیست؟ فکر این که هر
 فرد مرده‌ای در حالت تعلیق باشد، فکر کوهن را تسخیر می‌کند. و بدون
 شك هیچ‌کس از گور گریزی ندارد. اما اگر انسان بداند که کمال
 لحظه را - در شادی، عمل یا ملغیان - درك می‌کند آن وقت مرگت بازپس
 می‌نشیند؛ جسد آتی در برابر زمان حال خود را به‌عنوان موجودی زنده
 مورد تأکید قرار می‌دهد. چنین افراد برگزیده‌ای کم هستند. کوهن،

بلاغت جاه طلبی های توخالی را بخصوص در آدرین دوم یکی از کارمندان جامعه ملل به تجسم درمی آورد. او با دقتی بی رحمانه، مشغله های ناچیز، شادی های حقیر، سراسیمگی های بیموده اش را دنبال می کند. آدرین دوم با آن که به سبب نظام، خصوصیت انسانی اش را از دست داده باز هم می تواند انسان باقی بماند. در او زمینه بزرگی از خوبی وجود دارد. وقتی بدبختی به او ضربه وارد می آورد - همسرش که او وی را می پرستد ترکش کرده - کوهن، پرادانه، عکس العمل های ترحم انگیز و رقت آوری را که هنگام از دست دادن مادرش به خودش تعلق داشته^{۱۱} به او به عاریت می بخشد.

به ندرت صفحاتی مفرح تر - و انتقام جویانه تر - از صفحاتی که کوهن والدین آدرین را به روی صحنه می آورد دیده ام. او نسبت به «پدرکوجولوی دوم» که زندگی پیرانه سر بیموده اش را تحت آمریت شدید زنش می گذراند احساس ترحم می کند اما از مادر دوم، روحانیت کاذبش، خودپسندی ابلهانه اش، خشونتش، ابتذال تصنع آلودش، خستش، فقرت دارد. او نمونه کامل بورژوازی حریص، خودپسند، ریاکار و طرفدار تبعیض نژادی است که سولال یهودی احساس می کند مورد آزارش قرار دارد.

کوهن در برابر این اجتماع بیموده و متظاهر، زندگی پرهیاهو، حیوانی، بی هم و غم یهودیان سفالونی را قرار می دهد. خانواده والورو یا جتبه های فولکلوریک خود به ستوعم می آورند. با این همه حضور آنها برای توجیه سولال ضروری است. او همان ریشه های آنها را دارد ولی می گذارد که دنیای غربی، که او به تلخی مورد داوری اش قرار می دهد ولی نمی تواند از آن جدا گردد، وی را به خود بیالاید.

براین زمینه است که ماجرای عشقی که محور رمان است جریان می پذیرد. سولال عاشق آریان زن آدرین دوم است که زنی زیبا و چه پرائر اصل و نسب و چه به سبب رفتار اصیل است، و ابتذال محیط خود را خوب تحمل نمی کند. سولال او را می قریب و زن برای این که به دنبال او برود همه چیز را رها می کند. کوهن توانسته است که درخشش عشق و بینوایی آن را چون پشت و روی يك سکه با هم نشان دهد. او ناشکیبائی تقریباً غیر قابل تحمل انتظارها، خیرگی دیدارها، مستی

شاهدهٔ چهره‌اش در چشم‌هایی عاشق را به نحوی ستایش انگیز محسوس می‌گرداند؛ با این همه، این لذات، این جذبه‌ها، که برای هر فردیگانه و هیجان انگیزند، به عنوان قابل پیش‌بینی ترین ابتدال‌ها هم جلوه می‌کنند. آریان با چنان ساده لوحی‌ئی به اسطوره‌هوس می‌آویزد که سولال را به خنده می‌اندازد، او را به رقت می‌آورد، دچار خشم می‌گرداند، اما او خود را نه با حرارت بل با شکاکیتی زننده تسلیم این ماجرا می‌کند. آریان او را از تنهایی‌اش نمی‌رهاند، وقتی هم که در جامعه ملل می‌خواهد که تمام ملل متعهد به پذیرفتن یهودیان آلمان شوند تنها است، و هنگامی هم که دلزده از استنکاف آن‌ها، با امضای شخصی ناشناس مشکل غیرقانونی تابعیتش را بر ملا می‌کند و از رُنه رانده می‌شود تنها است. او به طور داوطلبانه به یکی از افراد محرومی بدل می‌شود که سوءظن‌های مبهم و بدنام کننده بر آن‌ها سنگینی می‌کند. او هنگامی که در پاریس آلوده به ضد یهودگرایی می‌گردد و به نحوی ناهنجار يك دماغ مصنوعی می‌گذارد تنها است.

آریان نمی‌داند که آن‌ها از چه رو در فرانسه و ایتالیا زندگی تجملی - چون پولدار هستند - افراد محروم از حمایت قانون را می‌گذرانند. حال که آن‌ها از قراردادهای «اجتماعی» بریده‌اند هوس باید جای هر چه را که آن‌ها ندارند بگیرد. آریان آنرا به قدری در میان آئین‌ها و تشریفات احاطه می‌کند که جایی برای محبت واقعی باقی نمی‌گذارد. سولال تصویر ایده‌آلی خویشتن را که هرکس گمان می‌کند باید به دیگری عرضه دارد خنده‌دار می‌یابد؛ این ظرافت‌های دروغین در او ملال و سپس خشمی بر می‌انگیزند که او را به شرارت می‌کشاند. او عشق را به گونه‌ای که در ازدواج یهودی آزموده در برابر آن‌ها قرار می‌دهد: عشقی بنا شده بر اساس عطیه و فراموشی خویشتن، بر پایهٔ شناخت از بیتوایی انسانی، بر پایهٔ کوشش مشترک برای به عهده گرفتن آن؛ عشقی که نه زشتی آن را به هراس می‌افکند و نه نقص‌ها. این همان عشقی است که ماریت، خدمتکاری که ظاهرسازی‌های آریان به نظرش خنده‌دار می‌رسد شناخته است؛ او روابط بسیار طبیعی را که با شوهرش داشته به خاطر می‌آورد، هیچ‌کدام آن‌ها جنبهٔ حیوانی روزمرهٔ خود را پنهان نمی‌داشته‌اند. از چه ره سولال به جای این که بکوشد با حقیقت خود با آریان زندگی کند خود را در اختیار بازی آریان قرار

می‌دهد؟ بدون شك فكر می‌کند که محیطش، آموزشش، او را ناتوان از این امر می‌گردانند. مخاصمتی که او نسبت به این اجتماع تقلبی احساس می‌کند روی آریان و نیز روی خودش منعکس می‌شود. او به پرورش این سودا و هوس اثیری که آریان هر دوشان را در آن محبوس نگه می‌دارد ادامه می‌دهد. اما احساسی چنین میان تهی زود پژمسرده می‌شود؛ اگر این احساس بخواهد باقی بماند باید به فسادهایی دست یازد و اگر بخواهد به خود وفادار بماند به مرگ خواهد انجامید. در این جا هم کوهن به اپراز قدرت موفق می‌شود. او از عشق-هوس کاریکاتوری بیرحمانه به ما عرضه می‌دارد و در عین حال حجمی رقت‌انگیز به آن می‌بخشد. سولال محبتی عمیق به آریان دارد. اگر گاهی به شدت با او بدرفتاری می‌کند - خود را تیز عذاب می‌دهد - خوشوقت است که وقتی آریان بیمار می‌شود از او مراقبت به عمل می‌آورد و نسبت به بینوایی-های تن او کراهتی احساس نمی‌کند. او جسد آریان را به آرامی تکان می‌دهد و سپس همان مرگی را که آریان به خود داده او نیز به خویشتن می‌دهد.

رمانی که قلباً به قهرمان‌هایش نزدیک باشم به آسانی مرا تسخیر می‌کند: این در مورد «عصرالدین» اثر ویتیا هسل صدق می‌کند. من می‌توانستم دوست دوریس، این روشنفکر چپی باشم که می‌کوشد بین روابطش با شوهر، کودکان، کار و سیاست تعادلی ایجاد کند و در دل این زندگی بریده بریده خود را گرد آورد. او به شدت به شوهر پیوسته است و آن دو به اتفاق از دوران‌هایی که برای من مهم بوده گذر کرده‌اند: بعد از جنگ، جنگ الجزایر. گاهی به تنظم می‌رسد که یاد بودهایی با رفقای قدیمی‌ام را به خاطر می‌آورم. چهار چوبی که ماجرا در آن می‌گذرد برایم آشناست: کارتیه‌لاتن، لوکزامبورگ، مغازه‌های بولوار سن میشل، اسکله‌ها. لذت می‌برم که به اتفاق نویسنده در شهری که او چون چشم‌اندازی توصیف می‌کند به گردش درآیم: آسمان، شاخ و برگ‌ها، لکه سپید یک دیوار، رنگ یک خانه. خانواده‌ای که او به روی صحنه می‌آورد از هیچ نظر به خانواده من شباهت ندارد و با این

همه مرا به فکر کودکی ام می اندازد. این هم کانونی، جرگه ای بسته است که در آن بزرگسالان و کودکان با نوعی تعاون زندگی می کنند. گفته ام که اینك چقدر در بند مسائل متین اولیه هستم. ویتیا هسل خیلی خوب از این مسائل حرف می زند. او نشان می دهد که چگونه بزرگسالها توسط کودکی شان شرطی گشته اند و خودشان هم فرزندان شان را شرطی می کنند. خواننده با پدر و مادرهایی که ضمن آن که خود را وقف فرزندان شان می کنند می کوشند که گاهی هم بی آنکه خود بخواهند به زیان فرزندان شان - زندگی شخصی خود را نیز حفظ کنند احساس سمپاتی می کند؛ او به فرزندان که همراه و مخالف پدر و مادر نوآموزی دشوار خود را می گذرانند احساس سمپاتی می کند؛ ویتیا هسل موفق می شود - و این موفقیتی نادر است - که يك گوئی درونی خود را به گوش ما برساند؛ حتی ما را به درون ناراحتی عصبی پسر بچه ای می برد، با کلمات چیز بی را که در ورای کلمات وجود دارد القاء می کند؛ خلاء، ناگفتنی، چیز؛ ما همراه با او اضطراب هایش، و سپس ویرانی کند مقاومت ها و ممالجه اش را می گذرانیم. همچنین نویسنده با موفقیت آشفتگی های دوران نوجوانی را توصیف می کند. او می داند که دوستی ها و اندوه دلخراش جدایی ها در این سن چقدر سنگینی می کنند؛ او ناراحتی جوان هایی را که برای بیان آن ها کلمه ای پیدا نمی کنند، هراس آن ها را از این که به حدس در آیند، حتی اگر نگاهی که در آن ها نفوذ می کند با هوش و محبت آمیز باشد، در ما بیدار می کند. زندگی درونی شخصیت های او در دنیای خارجی انعکاس می پذیرد و این دنیا آن را بیان می دارد؛ او غالباً با ذکر رنگ آسمان از يك حالت روحی خبیر می دهد.

خصوصیات تمام شخصیت های رمان آشکارا بیان شده است. بخصوص دوریس که در نظر شوهرش بی نظیر جلوه می کند. با این همه او نیز یکی از مادران بی شماری است که در آغاز فصل تحصیلی شتابان به مغازه ها می روند تا برای بچه هایشان کفش بخرند. کتاب دارای يك بعد جامعه شناسی است: می توان آن را به عنوان بررسی يك خانواده بورژوای قرن بیستم فرانسوی در نظر گرفت. اما این کار عبارت از تند بلعیدن آن است؛ زیرا کتاب يك بعد متافیزیکی هم دارد. تنها - آن چنان که خیلی از ناقدان گمان کرده اند - صحبت بر سر این

نیست که کودکان را باید تربیت کرد، بل این موضوع هم مطرح است: چرا؟ اغلب پدر و مادرها در رؤیای آن هستند که فرزندانِ استثنایی داشته باشند؛ اما بعداً از توقع خود می‌کاهند: شکل دادن به فردی فقط عادی، خود کار سختی است. آیا او شایسته مراقبت‌هایی که از او به‌عمل می‌آید هست؟ چه چیز ارزش خود را به‌زندگی می‌دهد؟ و فکس عادی بودن چه معنایی دارد! تمام وضع بشری است که مورد پرسش قرار می‌گیرد.

اما کتاب در صورتی غناهای خود را تسلیم می‌کند که با دقت خوانده شود: لابه‌لای سطور خوانده شود. گفتار، روشنی واقعیت تجربه پشت سرگذاشته شده، یعنی احساسات، تحریک‌ها، کتمان‌ها را دربر نمی‌گیرد: رابطه شخصیت‌ها با هم بازیگ‌بینانه است زیرا که آن‌ها اغلب در خلل زبانی کم و بیش آمیخته به دروغ، قصد حرف‌های راست را دارند ولی آن‌ها را به‌شیوه خود با کم و بیش حسن‌نیت، ترجمه می‌کنند. میان این فکر که موجودات برای هم تار و غیر شفاف هستند و این فکر که می‌توانند به‌عالم هم راه پیدا کنند ویتیا‌هسل موضعی اختیار نمی‌کند. او بیشتر نشان می‌دهد که ارتباط هرگز کسب شده نیست بل پیوسته باید به‌دنبال کسب آن بود: و این تسخیر، حسن نیت و عشق بسیاری را ایجاب می‌کند.

قهرمان‌های کلاسیک را با آن که دنیایشان کمتر برایم آشنا است، آن‌ها هم محبت فراوانی به‌من‌الهام می‌دهند. قبلاً گفته‌ام که در رمان‌های او برای چه چیز ارج قائلم.

وقتی «افتخار مرزه» اثر اهنی را خواندم محبتم بیش‌از آن که متوجه شخصیت مرکزی شود متوجه نویسنده گشت. من با جوان استنوب کم و بیش همجنس‌گرایی که به کشورهای اروپایی سفر می‌کند و بی‌اختیار لباس، چمدان، اشیاء زینتی می‌خرد هیچ وجه اشتراکی ندارم. به‌همراه او دوباره دیدن نقاطی که دیده‌ام — مونیخ و کراخت — هایش، جزیره هلیوگولند — برای توجیه لذت من کافی نیست. چیزی که این‌لذت را برمی‌انگیزد تمسخر ماهرانه‌ای است که اهنی به‌کار می‌گیرد تا بینوایی وجودی کاملاً وقف مصرف شده را محکوم کند. او ثروتمند، همه چیز پسند، ظریف است، ویسکی، دستمال‌گردن، پولور، و نیز مناظر، لطائف، غذاهای خوب، ادبیات، موسیقی و پسر بچه‌های

زیبا مصرف می‌کند. او می‌تواند در پیکری جوان خاطرهٔ تابلوئی از يك استاد را باز یابد. تابلوئی را در خلال خاطره‌ای از يك پیکرکشف کند، در لحظه‌ای که خود می‌خواهد اشعار مناسب بخواند. او دربارهٔ مجسمه‌ها و مبل‌های کنول به رؤیا می‌پردازد. او به سبب هراس صادقانه‌اش از آن چه که زشت، یعنی مبتدل و احمقانه است ایجاد مسپاتی می‌کند. و نیز به سبب این که بیمودگی پست تمام تفریحاتی را که از خود را با آن‌ها گپیچ می‌کند، بایی‌قیدی گستاخانه‌ای می‌سنبند: این عیاشی در مائده‌های مادی و معنوی، طعمی از خاکستر از خود باقی می‌گذارد. او در پایان، در خلال انقلاب خاطرهای پوچ، مسأله اساسی را مطرح می‌کند: اما در روی زمین چه می‌توان کرد؟ زندگی برای چه؟ «این زندگی من است: با آن چه می‌توان کرد؟ مرا راهنمایی کنید، و من خصوصیت مثبتی ندارم.» اهنی برای قهرمان خود، ساده‌ترین جواب را برمی‌گزیند: روزی دست او تپانچه‌ای را بلند می‌کند.

از نخستین کتاب‌های سولژنیت سین «يك روز از زندگی ایوان ندیستوویچ و در خانهٔ ماتریونا» خیلی خوشم آمده بود. با آن که «حلقهٔ اول» توجهم را جلب کرده بود صدای خود او را در آن باز نمی‌یافتم. اما «بخش سرطانی‌ها» ۱۲» بلافاصله مرا تسخیر کرد. چیز زیادی به من نیاموخت زیرا از قبل دربارهٔ زندگی مردم شوروی اطلاعات فراوان کسب کرده بودم. اما از آن شناختی انتزاعی داشتم؛ سولژنیت‌سین از آن تجربهٔ صمیمانه‌ای دارد که مرا شريك آن می‌گرداند. من با نرفت‌های او و طغیان‌هایش پیوند برقرار کردم. همراه با او ترحم، محبت و امید را شناختم. با او به جست‌وجوی حقیقتی پرداختم که مرگ متزلزلش نمی‌گرداند.

بخش، جهان کوچکی است. تمام واقعیت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آن خلاصه شده است. ماجرای کتاب به ۱۹۵۵ و اوایل «ذوب شدن یخ‌ها» مربوط می‌شود.

۱۲- این کتاب در فاصلهٔ ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۷ نوشته شده و در شوروی به چاپ نرسیده. (ن)

چند کارگر اجباری، چند دانشجو، چند دهقان، چند تبعیدی سابق، يك کارمند عالی مقام در تخت‌هایی خوابیده‌اند، در اطراف آن‌ها پزشکان، پرستارها، دختران مراقب سالن‌ها، گرم فعالیتند. آن‌ها دنیایی پدید می‌آورند که از سوسیالیسم فقط نامی دارد: نابرابری دستمزدها و سطح زندگی‌ها آشکار است. زنها یوغ ستمکاری مردان را به تکان درنیاورده‌اند، دوتسووا، بانوی پزشک و جراح با صلاحیت - معادل اربابی بزرگ نزد ما - وقتی به‌خانه برمی‌گردد بازهم خود را در برابر کارهای خانه که بخصوص درشوروی سنگین است می‌یابد، عکس‌العمل - های فردی در قبال این جامعه بسیار متنوع است: استالینی‌های لیوج، آدم‌های بی‌تفاوت و فرصت‌طلب‌ها وجود دارند؛ کوستوگلو توف، تبعیدی سابق، که نویسنده خیلی از خصوصیات خود را به او بخشیده، این جامعه را رد می‌کند و تا جایی پیش می‌رود که حتی خود سوسیالیسم را مورد شك قرار می‌دهد.

وجه مشترك همه آن‌ها، بیماری‌شان است: سرطان؛ همه ابتدا با خوشبینی‌ئی که هرکس از احساسات و فردیت خود کسب می‌کند عکس‌العمل نشان می‌دهند. بودوئیف کارگر اجباری مانند روسانوف عضو ارشد حزبی می‌گوید: «به سراغ من ممکن نیست بیاید.» حتی دکترس دوتسوای روشن بین و با شهامت هم وقتی پی می‌برد که مبتلا شده تردید دارد که باور کند، بخصوص خوش‌بینی در روسانوف سرسختی نشان می‌دهد: این خوش‌بینی را دید او از دنیا که از منافع ایده‌ئولوژیکش فرمان می‌برد ایجاب می‌کند. او استالینی بی‌قید و شرط، استفاده‌کننده، لودهنده است - بسیاری از بیگناهان را برای راحتی، انتقام‌گیری، یا بواثر شرارت محض به تبعیدگاه فرستاده - جوشنی از تفرعن و غرور او را پوشانده؛ امتیازهای موقعیت خود را به‌قدری درونی گردانده که به نظرش می‌رسد که پیکرش هم مصونیت یافته: امر ناسمجودی خواهد بود که سرطان جرأت حمله به او را بیابد، او یکی از چهره‌های مرکزی رمان است؛ سوژنیت‌سین ضمن آن که به او از آن رو که او رنج می‌برد و مرگ وجودش را می‌کاهد ترحم دارد، در خلال وجود او به‌آن چه در استالینیسم نفرتش را برمی‌انگیزد حمله می‌کند. روسانوف به‌سبب اصل و نسب رنجبری‌اش به‌خود می‌بالد و

عشق بزرگی به ملت از خود ابراز می‌دارد؛ اما این را تحمل نمی‌کند که با مردم تماس داشته باشد؛ او به یاری امتیازهایش به طور بنیادی با مردم قطع رابطه می‌کند. او فکر می‌کند که هر مسأله‌ای يك جواب استقرار یافته دارد و هرگونه فکر آزاد را مخرب می‌داند. دوران خوش برای او سال‌های ۱۹۴۸ - ۱۹۳۷ بوده که به یاری «پرسش‌نامه» هایی که او مأمور تنظیمشان بوده، فضای عمومی پاك و تصفیه می‌شده است. هنگامی که تاریخ به حرکت درمی‌آید، هنگامی که تبعیدیان به خانه‌های خود باز می‌گردند و حیثیت به آنان اعاده می‌گردد او به لرزه درمی‌آید؛ او از این بیم دارد که یکی از قربانیانش او را بیابد و بازی بدی سرش درآورد. همسرش که، فرو رفته در پوست رویاهای نقره‌ای، برای دیدن او به بیمارستان می‌آید و نیز دخترش آویت‌شريك این غیظ و غضب‌ها است. دختری نیز با آن که جوان است همانند پدر فاقد خصوصیت‌های انسانی است، و در منافع ایده‌ئولوژیک خانواده کاملاً از خود بیگانه شده است. او از تجدید نظر «هولناك» در محاکمات منزجر شده است؛ او ضمن این که از پیشرفت‌های مادی در زمینه‌های مسكن، اثاث، لباس، خرسند است، انحطاط آداب و سنن و اشعار یفتوشنكو را مورد ملامت قرار می‌دهد. او می‌خواهد نویسنده باشد و نویسنده از دهان او به طور غیر مستقیم ادبیات رسمی شوروی را مورد هجو قرار می‌دهد. نویسنده به این موضوع علاقه دارد و قبلاً هم در ابتدای رمان وقتی دیومکا را که نشان می‌دهد که تمام آثار برنده جوایز استالینی و «شاهکار» های به رسمیت شناخته شده را می‌بلعد و لی تناقض‌گویی‌های تحیرآوری در آنها می‌یابد، به این موضوع نزدیک می‌شود. آویت را امتیازهایی که نویسندگان ثبت‌نام‌کرده در اتحادیه نویسندگان از آنها بهره‌ور می‌شوند خیره کرده است؛ آن‌ها لروتمند، مورد تحسین قرار گرفته هستند و به زحمت کار می‌کنند؛ در عرض سه‌ماه يك رمان درست می‌کنند. کافی است انسان کمی زرنگی داشته باشد - بداند چگونه رنگ عوض کند و بازمانه پیش برود - تا در حرفه خوبی توفیق یارش گردد. وقتی دیومکا از او دربارهٔ صداقت در ادبیات سؤال می‌کند آویت با تفرعن برایش توضیح می‌دهد که صداقت عینی در معرض این‌خطر قرار دارد که مخالف حقیقت قرار گیرد: حقیقت چیزی است که باید باشد، چیزی که فردا خواهد بود.

سولژنیتسین آشکارا از تنقید از پستی، خودپرستی، و بدجنسی روسانوف لذت می‌برد: علتش این است که روسانوف نشان داده که خیلی زیان‌آور است. اما به عکس نسبت به فرصت‌طلبانی که فقط موقعیت را تحمل کرده‌اند عفو می‌کند. مثلاً شولوبین که به جانب رقت خاطر کشیده می‌شود از خود ظاهر می‌کند. مثلاً شولوبین که اعتراف می‌کند: «من زندگی‌ام را با ترسیدن گذرانده‌ام.» کوستوگلو توف از خود می‌پرسد آیا بهتر نبود که او محنت اردوگاه‌ها را تحمل کند تا این که با بیم و نفرت از خویشتن زندگی کند.

اردوگاه‌ها: سولژنیتسین بار دیگر آن‌ها را تداعی می‌کند. او نشان می‌دهد که چه غرقابی زندانیان را از شهروندان آزاد جدا می‌کرده: شبی که شهروندان آزاد بر مرگ استالین می‌گریستند در میان تبعید شدگان موج انفجاری از شادی بود که نگهبانان نتوانسته بودند خاموش کنند. کوستوگلو توف حتی وقتی آزاد شده است، تجربه‌ای که وی از آن گذر کرده، او را جدا می‌کند. این که آویت اعلام کند که همه محکومان مطمئناً از بابت امری خود را سرزنش می‌کنند او را به حیرت در نمی‌آورد. اما وقتی او به گذشته‌اش اشاره می‌کند حتی زنهای دارای حسن‌نیت - دونتسووای با هوش، زوجه مهربان - حرف‌های او را درک نمی‌کنند. در عوض با دختری از خدمه سالن که در سال ۱۹۳۵ که نیمی از سکنه لنینگراد را از شهر خود بیرون رانده‌اند او نیز به اتفاق تمام اعضای خانواده‌اش تبعید شد، او بلافاصله تفاهم پیدا می‌کند. آن دو بلافاصله یکدیگر را به جا می‌آورند.

براین زمینه تاریخی و اجتماعی است که زندگی روزمره بیمارستان ترسیم می‌شود. اغلب پزشکان، زنهایی هستند که نویسنده با سمپاتی فراوان از آن‌ها سخن می‌راند؛ چون تعداد کارکنان زیاد نیست آن‌ها باید کارهای خسته‌کننده‌ای را عهده‌دار شوند؛ آن‌ها در کارهای خود با وجدان حرفه‌ای فراوان و رقت انسانی عمل می‌کنند. با این همه بسیاری از بیماران، از جمله کوستوگلو توف، با آن‌ها برخورد پیدا می‌کنند. او فکر می‌کند: نگفتن حقیقت به بیماران عبارت از نوعی ستمکاری بر آن‌ها روا داشتن است نه رفتاری انسانی با بیماران؛ با این همه وقتی خودش در موقعیت خطیر قرار می‌گیرد جرأت نمی‌کند دوستی

را نوید گردانده او می‌داند محکوم است ولی خود این دوست درحالی بیمارستان راترک می‌کند که می‌پندارد معالجه شده است. همچنین او پزشکان را مورد ملامت قرار می‌دهد که نمی‌دانند چه می‌کنند، پزشکان خود براین نکته واقفند و این امر برایشان مسائلی پیش می‌کشد: اشعه، غدد را درمان می‌کند ولی بعداً چسبندگی‌هایی، ضعف‌هایی پدید می‌آورد. اما به سبب این که نمی‌توان تمام نتایج درمانی را پیش‌بینی کرد باید دست از معالجه کشید؟ یک منبع کشمکش دیگر وجود دارد. کوستوگلو توف از خود می‌پرسد: پزشکان می‌خواهند به هر قیمت که شده معالجه کنند. اما آیا زندگی ارزش آن را دارد که در هرگونه شرایطی گذرانده شود؟ آیا بایستی «به قیمت آنچه که ارزش، عطر و هیجان زندگی را ایجاد می‌کند زندگی سالمی را پذیرفت؟ وقتی او آگاه می‌شود که بعضی آمپول‌ها ضمن آن که حال او را بهتر می‌کنند او را تا توان می‌گردانند شروع به رد آن‌ها می‌کند؛ بالاخره به آن‌ها رضایت می‌دهد. بنابراین نویسنده در برابر مسأله مطرح شده موضع‌گیری نمی‌کند. او نظر گاه پزشکان را، همان‌طور که نقطه نظرهای بیماران را، درک می‌کند. چیزی که او به ما نشان می‌دهد این است که آن‌ها در دوسوی سنگرند، وقتی که دوتن‌سوا آگاه می‌شود که مبتلا به سرطان شده با حتمیت غم‌انگیزی آشکار می‌گردد. آن وقت همه‌چیز زیرورو می‌شود. رابطه او یا پیکرش، با زندگی، با مرگ، همه‌چیز مغشوش می‌شود.

اغلب بیماران خویشتن را با امید می‌توانند. یک کلمه، یک لبخند دکتر به آنها اطمینان می‌دهد. آن‌ها در رؤیای داروهای معجزه‌آسایند. اما بعضی لحظات احساس می‌کنند که رودروی مرگ خود قرار گرفته‌اند. تنها رواسانوف از در نظرگرفتن آن استنکاف می‌ورزد، زیرا که خیلی ناتوان از آن است که کوشش صادقانه‌ای به کار برد. درحقیقت، همان‌طور که کابوس‌های او نشان می‌دهد، ترس او را می‌خورد، اما او به این فکر چنگ می‌زند که به زودی معالجه خواهد شد و بحث‌های رفتایش را مرگبار می‌داند، و می‌کوشد آن‌ها را قطع کند. کوستو-گلو توف جواب می‌دهد: «برای چه باید از فکرکردن فردی ممانعت به عمل آورد؟ چه در گروه و چه در غیر گروه، مرگ او موضوعی مربوط به خودش است.» همه، معنای زندگی خود را مورد پرسش قرار گرفته

می‌بینند. بسیاری، مانند پودوئیف، می‌پندارند که می‌دانند برای چه زندگی می‌کنند: برای کارکردن، پول درآوردن. این دلایل در برابر سرطانات تاب نمی‌آورند. پودوئیف در کتاب تولستوی بدنبال دلیل بهتر می‌گردد: «چه چیز سبب می‌گردد که انسان‌ها زندگی کنند؟» از جواب راضی است: عشق. سولژنیتسین این را می‌پذیرد. بدترین یلیه در روی زمین بدجنسی است که سمبول آن حرکت این بازدیدکننده باغ وحش است که با پاشیدن توتون به چشم یک میمون رزوس او را کور می‌کند. دنیای سعادت‌مند دنیائی خواهد بود که براساس حسن‌نیت انسان به انسان بنا شده باشد. آن وقت هرکس خواهد توانست از آن چه زیبایی زندگی را می‌سازد بهره‌مند گردد: کاری که انسان از آن خوشش بیاید، دوستان، حیوانات خانگی، یک درخت زردآلوی به گل آراسته. «سطح زندگی نیست که سعادت انسان‌ها را فراهم می‌آورد، بل رابطه قلب‌ها و نظرگاه‌های ما درباره زندگی است.» نویسنده عقیده دارد که ریاضت کشی پیش از جست‌وجوی تجمل مناسب انسان است.

در اخلاقی که او نشان می‌دهد حالتی مذهبی وجود دارد که مرا ملول می‌گرداند. واین فرمول را — که مسلم است خودش هم به‌طور کامل قبول ندارد — نمی‌پذیرم که می‌گوید: «انسان اگر بخواهد همواره سعادت‌مند است.» اما او را به هنگامی که نصیحت می‌کند «انسان به آنچه دارد بسازد» و هنگامی که از خود بیگانه شدن‌ها، تصنع‌ها، دروغ‌هایی را که از انسان جنبه انسانی‌شان را می‌گیرد رد می‌کند تأیید می‌کنم — به‌زعم او انسان هرچه شدیدتر در دنیا حاضر باشد و بیشتر به کمک به‌دیگری پردازد، بهتر زندگی می‌کند. با نتیجه‌گیری‌های او کاملاً موافقم.

در «درس آلمان» لنتس^{۱۲} سیمایی از نازیسم را به‌ما نشان می‌دهد: نازیسم به‌گونه‌ای که میلیون‌ها آلمانی آنرا در عالم تیمه بی‌خبری و پذیرش کامل، در خلال جریان زندگی روزمره پشت سر گذاشته‌اند.

۱۳- رمان نویس آلمانی از همان نسل گوئرگراس که اغلب او را به گراس هم نزدیک می‌کنند (ن)

داستان در ۱۹۴۳ آغاز می‌شود و پس از پیروزی متفقین به پایان می‌رسد. ماجراها در نقطه‌ای دور در شمال آلمان به وقوع می‌پیوندد: دشتی وسیع و در معرض بادهای توده‌های شن، يك سد، مرغان دریائی، دریای دور. جنگ حضور دارد: حمله‌های هوایی، اخبار خالی از واقعیت که رایوپخش می‌کند، عوامل رژیم، قربانی‌هایش. لنتس کودکی را برگزیده تا از دریچه چشم او جنگ را نشانمان دهد - شاید به این جهت که خودش هم وقتی جنگ و بعد از جنگ را گذراند کودکی اندکی بزرگتر از سیگی بود. از سیگی که در آن هنگام بیست سال دارد، در مرکز نگهداری جوانان بزهکار خواسته می‌شود که مطلبی درباره «شادی‌های وظیفه» بنویسد. او جستی به ده سال پیش می‌زند تا بگوید گذشته‌اش را باز یابد زیرا کلمه وظیفه بلافاصله سیمای پدرش را در برابرش آشکار می‌کند.

این پدر، پپسن، مأمور پلیس است و در آخرین پاسگاه پیش از مرز به کار اشتغال دارد. در نزدیکی او نانسن نقاش زندگی می‌کند که از نظر مقامات بالا هنرمندی «منحط» در نظر گرفته می‌شود: رژیم ابتدا امتیازهایی به او داده است ولی او آنها را پس زده، آن وقت تابلوهای او را ضبط کرده‌اند و گالری‌هایی را که او آثارش را در آنها عرضه می‌کرده بسته‌اند. او همچنان به نقاشی ادامه می‌دهد.

پپسن در ابتدا مأمور می‌شود که تابلوهای جدید او را ضبط کند و بعد مانع از ادامه فعالیت او گردد. آن دو در گذشته دوست بوده‌اند و حتی نانسن او را از مرگ نجات داده است: اما دستور دستور است. او به نقاش می‌گوید: «من در این میان هیچ کاره‌ام و چیزی را نمی‌توانم عوض کنم.» و يك بار دیگر باز می‌گوید: «من دستور دارم، آنها را فقط اجرا می‌کنم.» او وقتی هم که دستوری دریافت نمی‌کند آنها را درخود کشف می‌کند: احساس می‌کند ناگزیر است سیگی را به سبب خطاهای تاجیز شلاق بزند؛ وقتی پسر بزرگترش - که خود را ناقص‌المضو کرده تا به جبهه نرود و از بیمارستان گریخته - می‌آید که در خانه او بماند خود او است که تصمیم می‌گیرد «کاری را که به عهد دارد» انجام دهد یعنی او را تسلیم پلیس کند. او دقیقاً بدجنس نیست: وقتی گوشی تلفن را برمی‌دارد که ژاندارم‌ها را خبر کند صورتش خاکستری است. اما او هیچ دلیل وجودی جز اطاعت کورکورانه از آنچه

که وی به عنوان قانون در نظر می‌گیرد نمی‌شناسد. بی‌احساس، تهی و ناتوان از آن است که روزهایش را بدون انجام کاری و بدون اندیشیدن به چیزی بگذراند و به نحوی مبهم سینه دیوار را تماشا کند. او فقط وقتی خوشبخت است که مأموریت کاملاً معینی به عهده‌اش گذاشته‌اند: آن وقت خود را مفید و با اهمیت احساس می‌کند، رفتارش نظامی‌وار می‌شود، زندگی‌اش معنایی به‌خود می‌گیرد. وقتی نانسن را هنگام نقاشی غافلگیر می‌کند او را لو می‌دهد. او اعلام می‌دارد: «من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.» نقاش می‌گوید: «وقتی از وظیفه حرف می‌زنید باعث بیماری‌ام می‌شوید» و نیز می‌گوید: «من وظیفه را به عنوان ادعای کور در نظر می‌گیرم. انسان به نحوی اجتناب‌ناپذیر کارهایی انجام می‌دهد که از او خواسته نمی‌شود.» و به راستی هم: هیچ‌کس از پیسن نمی‌خواهد که مدام مراقب نانسن باشد، درکوچکترین امر او را تعقیب‌کند، در ناحیه، نظر این است که او بیش از حد تند می‌رود و این موضوع را به یک موضوع شخصی بدل کرده. به یک معنی این حرف دروغ است: نانسن و تابلوهایش برای او کاملاً بی‌تفاوتند. اما این نکته واقعیت دارد که «مجری ابدی» انجام «وظیفه» او را از بروز خود بیرون می‌کشد و این احساس فریبنده را به او می‌دهد که در روی زمین وزنه‌ای شده است.

این وهم به قدری برای او ضرورت دارد که فکر وظیفه در او به وسواس بدل می‌شود. وقتی جنگ به پایان می‌رسد نانسن غرق در افتخار می‌گردد. پیسن که پس از سه ماه حبس به سرکارش برگشته در مورد از بین بردن تابلوهای او لجاج می‌ورزد. در کلبه او به تفتیش می‌پردازد و دفترچه‌های طرح‌های او را در هوای آزاد می‌سوزاند. میگی که در قسال «وجدان تزلزل‌ناپذیر» پدرش به غیظ آمده برای نخستین بار سر به شورش برمی‌دارد. فریاد می‌زند: «تو حق نداری!» پدرش او را می‌زند. جواب می‌دهد: «انسان حق دارد وظیفه‌اش راحتی هنگامی که زمانه عوض شده باشد، انجام دهد.» اما او مشوش است، و در پس رفتار مبارزه جویانه‌اش نومی‌دی دیوانه‌واری احساس می‌شود. سلب خصوصیات انسانی که وی به آن رضایت داده روندی غیر قابل برگشت است؛ درهم ریختن ارزش‌هایی که او با آن‌ها زندگی کرده چشم و گوش او را در برابر حقایق باز نکرده، بل او را به فرار

شدیدی به سمت جلو وا داشته، او قریانی خشمی کور شده؛ آسیایی را که سیگی بعضی تابلوهای نانسن را در آن پنهان کرده آتش می‌زند. سیگی فقط هنگامی صدایش را بلند می‌کند که رفتار پدرش او را بی‌تاب می‌کند. خود او هم به فرمانبردن عادت کرده. تنبیهاتی را که به او تحمیل کرده‌اند مطیعانه می‌پذیرد. وقتی برادرش از او می‌خواهد که وی را مخفی کند او جواب می‌دهد: «پدر حق دارد با خبر شود.» اگر او راز را مخفی نگه می‌دارد از آن رواست که همواره از برادر بزرگترش قرمان برده. او یا آن نگاهی مراقب دارد هرگز به خود اجازه نمی‌دهد که به داوری بپردازد: او امور را به گونه‌ای که می‌بیند توصیف می‌کند. نگاه او ساده‌لوحی‌نی را که به نحوی قراردادی به کودکان نسبت می‌دهند ندارد. سیگی که خیلی با استعداد و زودرس است به نحوی که نقاش با او رابطه واقعا دوستانه‌ای پیدا می‌کند، محصول اجتماعی بیمار است و اندکی اختلال عصبی در او وجود دارد. در توصیف‌های او مبالغه‌ای از نظر شمارش، آن‌گونه که در افراد اسکیزوفرنیک مشاهده می‌شود یافت می‌گردد: خانه نقاش چهارصد پنجره دارد، سالنش می‌تواند نهمصد نفر را درخود جای دهد، نیمکت سی‌متر طول دارد، در تصریح‌های وسواس‌آمیز گزارش‌هایش چیزی چون آمیز دیده می‌شود. او تقریباً هرگز احساسات خود را بیان نمی‌کند. با این همه به‌رغم بی‌اعتنایی ظاهری عبارات، انسان می‌تواند هیجانات خاموشی را که او را منقلب کرده‌اند، تجربه فرمول‌بندی نشده‌ای را که سبب شده او رفتار پیش‌بینی نشده‌ای ابداع کند، به حدس دریابد: رفتاری چون گردآوری قطعات تابلویی که پدرش پاره کرده، دست یافتن بر بعضی طرح‌های ضبط شده، پنهان کردن مجموعه او در آسیایی. پس از آتش‌سوزی بنای کهنه، او بیم دارد که شاهد سوختن آثار دیگر نانسن باشد: او تابلوهای نقاش را از کارگاهش، از گالری‌ها می‌دزد و مخفی می‌کند. بدون شك این حرکت که توسط اضطراب القاء شده اعتراضی هم به جنبه قانونی بودن که پدرش او را از آن متنفر گردانده به شمار می‌رود. به این ترتیب است که - به رغم حسن نیت نقاش - او خود را در دارالتأدیب می‌یابد.

نویسنده در کنار جهنم خشك و سوزانی که پپسن در آن دست‌وپا می‌زند، شادی‌هایی را هم به‌ما نشان می‌دهد که اگر تعصب‌های نفرت-

انگیز خفه‌شان نکنند، می‌توانند زمین را روشن گردانند: دوستی، عشق، محبت؛ سیگی، ناسن، اغلب پراثر زیبایی جهان به‌اوج می‌رسند و در نقاشی، سعادت دیدن با غرورآفرینش درمی‌آمیزد. جنایت پیسن و همگنان او این است که غناهایی را که می‌توانند به زندگی بشری معنایی بدهند نابود می‌کنند.

سرگذشت با سادگی‌ئی که در حقیقت هنر بسیار بزرگی است نقل می‌شود. زمان حال سیگی و گذشته‌اش که به نحوی ماهرانه به هم گره خورده‌اند، توسط هم روشن می‌شوند. توجیهی که ما به کودک داریم روی زندگی جوان بیست‌ساله انعکاس می‌یابد و به‌عکس.

لنتس به دشوارترین قمارها دست زده است؛ حاضر گرداندن ما در کار خلاقه یک نقاش. به‌طور کلی، رمان‌نویسانی که توقع دارند هنرمند یا نویسنده‌ای را به صحنه بیاورند به کار خود لطمه می‌زنند. اما لنتس را در «درس آلمانی»، وقتی که ناسن را سرگرم کشیدن تابلوهایش نشان می‌دهد، می‌بینیم، الهام او، تردیدهای او را باور می‌کنیم، اثر او برای ما وجود دارد.

سبک موجز و تقریباً بی‌طرف او به نحو قابل ملاحظه‌ای مؤثر و زنده است. از ابتدا تا انتهای سرگذشت نویسنده می‌گذارد که وقایع سخن بگویند و خود را از دخالت باز می‌دارد. به استثنای دو یا سه عبارت که نقاش ادا می‌کند و فریادی که سیگی سر می‌دهد، هیچ تفسیری زشتی پیسن را مورد تأکید قرار نمی‌دهد: رفتار او روزمره و به یک معنی عادی به نظر می‌رسند. آن‌ها توفانی برنمی‌انگیزند. ممانعت به عمل آوردن از کار یک نقاش؛ این اقدام بخصوص به سبب مسکنت خود جلب توجه می‌کند، اما وقتی مأمور پلیس اعلام می‌دارد: «من دستور دارم، فقط آن‌ها را اجرا می‌کنم» انسان درمی‌یابد که او اگر مأمور قتل عام صدها میلیون انسان هم می‌بود همین را می‌گفت. هیتلریسم از آن رو ممکن بوده که میلیون‌ها آلمانی به صدای بلند یا آهسته به همان مفر او توسل جسته‌اند: «دراین‌میان من هیچ‌کاره‌ام، و چیزی را نمی‌توانم عوض کنم.» لنتس دروغ این به اصطلاح بی‌تفاوتی را برملا می‌کند؛ اجرای دستور، لزوماً به‌معنای فراتر رفتن از آن است؛ هرگونه بی‌طرفی، همدستی است. من هم مانند همه، در برابر نازیسم، استالینیسم، کشتارهایی که آمریکایی‌ها در ویتنام کرده‌اند غالباً از خود

پرسیده‌ام: چگونه امکان دارد که تمام افراد يك ملت، تمام افراد يك ارتش به چنین بی‌رحمی‌هایی رضایت دهند؟ رمان لتس جواب تازه‌ای به همراه ندارد: اما او سبب می‌شود که با انگشت چیزی را لمس کنیم که هانا آرنست در مورد محاکمه آیشمن «ایتدال بدی» خوانده، او ادراکی غنی‌تر از هرگونه شناخت از آن به‌ما منتقل می‌کند.

من چندان شعر نمی‌خوانم: با این همه شعر ارتباطی ممتاز است. در دوران جوانی‌ام کمک بزرگی برایم بوده است: دوست داشتم اشعاری برای خودم بخوانم. بعضی از آن‌ها باز هم در سرم دور می‌زنند، و معمولاً هم برایم پیش می‌آید که کتابی از بودلر، رمبو، مالارمه بازکنم. نویسندگانی را که در حدود بیست سالگی‌ام عزیز می‌داشتم با لذت باز می‌یابم: لافورگت یا سن لژه لژه. اما نمی‌دانم از چه‌رو شعر کنونی - شاید به علت این که سعی لازم برای نفوذ در آن را به کار نبرده‌ام - طنینی در من بر نمی‌انگیزد. شاید هم دوری پدید آمده است: چون شك دارم که از آن خوشم بیاید برای شناختن آن کوششی به عمل نمی‌آورم. فکر می‌کنم که اشتباه می‌کنم. اما به قدری آثار مرا می‌طلبند که چندان امیدی به اصلاح خود ندارم.

این که کتابی را باز کنم و از آن جز این که تفریح کنم انتظار فایده دیگری نداشته باشم اتفاقی است که معمولاً و بخصوص در ایام تعطیلات، روی می‌دهد. در گذشته از افسانه‌های علمی تخیلی لذت می‌بردیم. به رؤیا پرداختن درباره تنوعات ممکن جهان ما و وضعمان، جابه‌جایی در زمان و مکان، سرگرم‌کننده است. اما در این سال‌های آخر هیچ کتابی از این نوع مرا ارضاء نکرده است. شاید موقعیت‌های قابل تخیل محدود بوده و به پایان رسیده است. نویسندگانی که اخیراً آثارشان را خوانده‌ام فاقد فانتزی بوده‌اند. آن‌ها با خود سری موجوداتی را که ویژگی‌هایشان با مدل‌های قدیمی درمی‌آمیزد در دنیاهایی بیش‌از

حد مجاور دنیای ما یا خیلی غیر مشخص، به حرکت درمی‌آورند. من هرگز موفق نمی‌شدم به سوی جای دیگری بگریزم.

در عوض به آسانی مجذوب رمان پلیسی، یا رمان جاسوسی یا حادثه‌ای می‌شوم. دقیقاً چرا؟ و به چه شرطی؟

در درجهٔ اول دنیای خیالی‌ای که در آن نفوذ می‌کنم باید به اندازهٔ کافی هماهنگی داشته باشد تا من بتوانم در آن لنگر بیندازم: گاهی این هماهنگی را با تقلید وفادارانه از این دنیا پیدا می‌کند. مثلاً در رمان زیبای ژاپریزو موسوم به «خانم عینکی و مسلح در اتومبیل» ماجرا در طول راهی که از پاریس به مارسسی می‌رسد صورت می‌گیرد؛ ضمن آن که تحولاتی را که جاده اندکی از واقعیت خود را به آن می‌بخشد دنبال می‌کردم، از به‌خاطر آوردن آن لذت می‌بردم. همینطور، پاتریسیاهای اسمیت، در رمان‌هایش کار را با ابداع فضا، محیط، و شخصیت‌های نسبتاً واقعی که بتوانم وجود آن‌ها را بپذیرم، آغاز می‌کند؛ بقیهٔ داستان از این اعتبار استفاده می‌کند. با این همه مشاهده می‌کنم که در میان رمان‌های این نویسنده فقط آن‌هایی مرا می‌گیرند که در آن‌ها قتلی اتفاق می‌افتد، در غیر این صورت، روان‌شناسی قهرمان‌هایش به نظرم قراردادی می‌رسد و توجه من به آن‌ها جلب نمی‌شود. به این عدم کفایت‌ها عادت نمی‌کنم مگر این که دلپره‌ای ایجاد شود: می‌خواهم کلید رازی را کشف کنم یا با نتایج حادثه‌ای پر تهدید آشنا شوم؛ فقط آن وقت است که کاری می‌کنم که گوئی جهانی را که به من عرضه می‌دارند می‌پذیرم؛ می‌پذیرم که در بازی شرکت کنم. اگر يك رمان پلیسی از همان ابتدا - با يك گفت‌وگوی زنده، معمای خوب مطرح شده، يك ستیز، يك شرط‌بندی - مرا جذب کند انتریگ می‌تواند عجیب باشد: کافی است که انتریگ خوب ماسخه شده باشد و من وانمود می‌کنم که آن را باور می‌کنم؛ وقتی میل به دانستن این که مقصر چه کسی است، سرقت به موفقیت می‌انجامد یا نه، مأمور مخفی برای انجام مأموریتش چه می‌کند، مرا تحريك کرده باشد رضایت می‌دهم که مأمور سیا را قهرمانی در نظر بگیرم، چینی‌ها، شوروی‌ها یا کره‌ای‌ها را همدست‌های شیطان تلقی کنم. با این همه، برای آن که واقعاً تسخیر شوم، بایستی موفق شوم که خود را با قهرمان یکی‌کنم و میل داشته باشم که مرگ‌دشت برای او خوب تمام شود. این در مورد «خانم» ژاپریزو، در مورد

جنايتكاران جذاب پاتريسياهای اسميت پرايم آسان بوده. با نقشه‌های کارآگاه خصوصی شجاع يا شیطانی که به تحقيق می‌پردازد به آسانی پیوند برقرار می‌کنم. وقتی شخصیتی که نویسنده می‌خواهد توجه مرا به او جلب کند پلیس است بیشتر به زحمت می‌افتم و آن وقت اغلب موفق نمی‌گردم وارد بازی او شوم.

به من گفته خواهد شد که وقتم را تلف می‌کنم؛ ولی من از این بابت ابدأ خسیس نیستم. من معمولاً دام‌بازی می‌کنم، جدول حل می‌کنم، به دنبال راه‌حل معمای دشواری می‌گردم، برای چه يك زمان پلیسی از سری سیاه يا زرد نخوانم؟ معمولاً کتاب‌هایی را دوست دارم که ضمن آن که سرگرمم می‌کنند غنایی هم به من ببخشند. اما نه همیشه. گاهی خستگی سبب می‌شود که مطالعه آسانی انتخاب کنم. گذشته از این کتابی که آنرا جدی تلقی کنم مرا غرق می‌کند، خودم را در آن از یاد می‌برم؛ پذیرش ظاهری که به زمان پلیسی می‌دهم مرا از هویت و محلی که در آن هستم دارای شناخت و شعور باقی می‌گذارد؛ بعضی لحظات به قدری برایم با ارزش هستند که ضمن آن که مشغول می‌شوم می‌خواهم در این لحظه‌ها حاضر باقی بمانم. این نوع آثار به سبب بیم‌بودگی تفریحی که به‌من عرضه می‌دارند ایجاب می‌کنند که به‌شدت در دسترس باشم؛ اگر ذهنم مشغول باشد آن‌ها نمی‌توانند توجه مرا به خود ثابت نگاه دارند. آن‌ها ایجاب می‌کنند که يك ضرب خوانده شوند؛ به‌جز در موارد استثنایی، اگر این‌گونه آثار را پس از آن که بستم دوباره به‌دست بگیرم توجهم حرارت خود را از دست داده است و دیگر نمی‌توانم به آن جان بدهم.

به ندرت پیش می‌آید که به کتاب‌های قدیمی که قبلاً نخوانده‌ام روی بیاورم. همین نکته که بدانم تا این زمان از آن‌ها غافل مانده‌ام آن‌ها را در نظرم بی‌اعتبار می‌گرداند؛ برای چه آن‌ها ناگهان مورد توجهم قرار گیرند؟ از آثار پل - لوئی کوریه بی‌خبرم، آن‌ها در دسترس قرار دارند ولی هیچ‌چیز مرا بر نمی‌انگیزد که به آن‌ها نزدیک شوم. به هر طریق، در پاریس مجال آن را ندارم که وارد دنیایی شوم

که دیر زمانی برایم بی تفاوت بوده است و هیچ چیز مرا به آن پیوند نمی‌دهد. در تعطیلات گاهی تصمیم می‌گیرم به این ماجرا تن بسپارم. اگر آماده سفر به کشوری بیگانه باشم به شدت به این کار برانگیخته می‌شوم. به مناسبت سفرم به ژاپن از رمان ژنژی که ترجمه ستایش-انگیزی از آن به انگلیسی صورت گرفته است لذت بردم و در آثار تانیزاکی به اکتشاف پرداختم. اما در تعطیلات می‌توانم به نویسندگان فرانسوی خوب شناخته نشده یا از یاد رفته، نزدیک شوم. يك سال «تاریخ انقلاب فرانسه» اثر میشله مرا به شور آورد. تاریخ فرانسه‌اش را وقتی از نو چاپ شود با رضا و رغبت همراه خود به رم خواهم برد. با آن که نوشته‌های مادام دوسوینیه را در گذشته مطالعه کرده بودم او را خیلی بد می‌شناختم؛ در خلال سه جلد نامه‌هایش که توسط پلییاد انتشار یافته بزرگترین لذت را از کشف او برده‌ام. در این اواخر بنا بر توصیه‌های پرحرارت دوستی آثار باربه دوروویلی را که به زحمت برایم وجود داشته، خوانده‌ام.

در این جا مسأله‌ای می‌یابم که قبلا از آن سخن رانده‌ام: چگونه خود را تسلیم نوشته‌های فردی کنم که عقایدش را نمی‌پذیرم؟ گفتم که اغلب اوقات این کار برایم غیر ممکن است. اما باربه دوروویلی به سبب سبك، هیجان، تهورهای قلم و ابداع‌هایش مرا فریفته است. اشباح گذشته مرا مانند او تسخیر نمی‌کنند، اما آن‌ها گاهی دورم پرسه می‌زنند، و من می‌توانم دریابم که آن‌ها انسان را تسخیر کنند. نسبت به اضطراب غروب آفتاب، تنهایی و خلوت خلنگ‌زاری حساس هستم؛ وقتی که او کوتانتن، خلوت آن و مه‌های آن را به‌خاطر می‌آورد همراه با او به هیجان می‌آیم. او با چنان اعتقاد پرشوری جانب شران‌ها و کشیش‌ها را می‌گیرد که کنجکاوئی‌ام را برمی‌انگیزد، مرا به همراه می‌برد که برای مدتی که کتابش را می‌خوانم در همان چشم‌انداز او جای بگیرم. بعضی از داستان‌های او به‌نظرم ملال‌آور رسیده. اما وقتی تخلیلش، عنان گسیخته، او را به همراه می‌برد، انسان با شادی می‌گذارد که همراه او برود. اشراف‌زاده جوانی که عاشق دختر يك کشیش ازدواج کرده شده، برای آن که انکارهای او را درهم بشکند بر آن می‌شود که در برابر چشمان او حادثه‌ای تماشایی ایجاد کند. دواسب وحشی را به ارا به‌ای می‌بندد و آن‌ها را مست می‌کند؛ اسب‌ها پیش از آن‌که سر نشین

گاری به پلکان خانه دختر بخورده و له و لورده شود در سر راه خود همه چیز را درو می‌کنند: این مسابقه که تخیلی‌تر از هرگونه روند انجام پذیرفته در روی پرده سینما از طرف جسورترین اتومبیلران‌ها است هرگز از یادم نخواهد رفت.

کتاب‌های کهنه‌ای را که قبلاً خوانده‌ام اغلب میل ندارم دوباره بخوانم. به مجلدات پلییاد که حاوی مجموع آثار سارتر است نگاهی می‌اندازم و نگاهم را از آن‌ها برمی‌گیرم. قطعاً خیلی دورتر از آن هستم که آثار بالزاک، زولا، دیکنس، داستایوفسکی را از بر باشم، اما می‌دانم که آن‌ها مرا وارد دنیائی می‌کنند که سلیقه و پسندش آشکار شده است. حتی اگر پای نویسندگانی چون استاندال و کافکا که بخصوص برایم عزیزند در میان باشد بازهم در این که کتاب‌هایشان را دوباره باز کنم تردید دارم. می‌دانم خاطره‌هایی که از آن‌ها حفظ کرده‌ام خیلی ناچیزند، اما بر اثر این فکرکه چیزی را باز خواهم شناخت که دیگر قادر نیستم به بارش بیاورم، احساس تنبلی می‌کنم: انسان چیزی را که سرگرم کشف آن است یا حداقل وهم آن را دارد، به تدریج به‌خاطر می‌آورد؛ انسان از آنچه که «شادی خواندن» را پدید می‌آورد محروم می‌شود: یعنی از همکاری آزاد با نویسنده که تقریباً خودابداعی است. با این همه از خواندن مجده نامه‌های دیده‌رو به‌سوفی و ولان لنت فراوانی برده‌ام. و دو نویسنده را تقریباً بی‌نهایت دوست دارم که مجدداً ببایم: روسوی «اعترافات» و پرومت. بعضی از عبارات آن‌ها را انتظار می‌کشم، همان‌طور که سوان در انتظار عبارت کوتاه و نتوی می‌ماند، و هنگامی که این عبارات آشکار می‌شوند احساس لذت بخشی از معجزه و در عین حال از ضرورت به من می‌دهند؛ این را گفته‌ام: رابطه من با شعر، تقریباً منحصر به بازخوانی است.

برایم پیش می‌آید که اساساً آثاری را که در گذشته خوانده‌ام از یاد ببرم؛ آن‌ها را از نو کشف می‌کنم بی‌آن که خاطره‌ای در من بیدار کنند. در سال‌های اخیر در مورد لرمونتف، گونچاروف، شچدرین این چنین پیش آمده است. «خاطرات» سن سیمون در گذشته مرا محظوظ گردانده بود: تازگی آن‌ها را دوباره به‌دست گرفتم و به جز سطوری که اغلب نقل شده است دیگر چیزی از آن به خاطر نمی‌آورم. در سه جلد اول بیش از آن چه فکر می‌کردم قسمت‌های ملال‌آور یافتم: جنگ‌ها

و شجره نامه‌های زیاد. سبک، ریتم عبارات، توصیف لذت‌بخش عادات و آداب، گزندگی لطیفه‌ها مرا محظوظ گرداندند بی‌آن‌که باعث حیرتم شوند. اما پیچیدگی تصویرها متحیرم گرداند؛ آن‌ها اغلب با مدح‌هایی آغاز می‌شوند که دیری نمی‌گذرد انتقادهایی که ملاحظات مداهنه‌آمیز تازه‌ای تعدیلشان کرده، آن‌ها را جبران می‌کنند: باید توصیف را از سر گرفت تا بتوان تعادلی درست بین این خصوصیات مختلف برقرار کرد. آن وقت انسان احساس می‌کند که این خصوصیات، گذشته از آن که در برابر یکدیگر قرار نمی‌گیرند هم را روشن می‌کنند و شخصیتی که به نحوی خارق‌العاده زنده است پدید می‌آورند.

غالباً قضاوتم درباره‌ی اثری که از سر می‌خوانم با داوری گذشته‌ام هماهنگ است. بعضی وقت‌ها آن را بهتر درک می‌کنم زیرا مقالات انتقادی خوبی کلیدهای مفیدی برایم فراهم آورده‌اند. بیوگرافی المن درباره‌ی جویس که اخیراً به فرانسه ترجمه شده به من نشان داده که کتاب با گذشته‌ی نویسنده، با نقاط مختلف دوبلین و اطراف آن چه روابطی دارد؛ بر اثر آن، معنای بعضی قسمت‌های اثر خیلی غناپذیرفته است. همچنین پیش می‌آید که متنی که تصور می‌کردم پلاسیده و کهنه شده است زیر چشمانم طراوت غیر منتظره‌ای می‌یابد و آن وقت مرا متحیر می‌گرداند. اخیراً تورات را این‌گونه کشف کرده‌ام. وقتی می‌دیدم ماجراهایی که از پس الهام‌بخش تابلوها و نمایش‌نامه‌ها و منظومه‌ها شده بودند خیال می‌کردم به تفصیل بیان شده‌اند به سه سطر خلاصه گردیده‌اند، به حیرت درمی‌آمدم: این را که توصیف‌های مختصری در تخیل انسان‌ها این قدر زیاد شده‌اند، مورد تحسین قرار دادم. شخصیت‌هایی که در خاطره‌ام جنبه‌ی ابتدال یافته بودند با بی‌رویی رفتارشان متحیرم گرداندند، از جمله ابراهیم وقتی به اقتضای زمان زنش را خواهر خود می‌خواند^{۱۴}. می‌دانستم که یهوه سختگیر

۱۴- اشاره‌ی نویسنده ظاهراً به این سطور عهد عتیق است: و واقع شد که چون نزدیک به‌ورود مصر شد بزَن خود سارای گفت اینک می‌دانم که تو زن نیکومنظر هستی. همانا چون اهل مصر ترا بینند گویند این زن تو است پس مرا بکشند و ترا زنده نگاه دارند. پس بگو که تو خواهر من هستی تا به‌خاطر تو برای من خیریت شود و جانم به‌سبب تو زنده ماند. و به‌مجرد ورود ابرام به‌مصر اهل مصر آن زن را دیدند و او را در حضور فرعون متودند پس وی را به‌خانه‌ی فرعون درآوردند. و به‌خاطر وی با ابرام احسان نمود... (سفر پیدایش)

و عصبانی است اما فکر نمی‌کردم که تا این حد مسکین باشد. به‌خوبی به‌خاطر می‌آوردم که عبری‌ها پرخاشگر و به‌شدت میهن‌پرست هستند ولی وسعت کشتارهایی که مرتکب شده‌اند مرا متحیر گرداند. خلاصه مشاهده کرده‌ام که این کتاب را که از دوران کودکی برایم این همه آشنا است نمی‌شناسم.

گاهی بازخوانی سبب سرخوردگی‌ام می‌شود. حافظه‌ام ملاحظات مبهم و قابل‌اعتراضی را در يك فرمول کوبنده خلاصه کرده بوده. یا به‌عکس، دربارهٔ چند کلمه که به‌ذهن سپرده بودم موضوعاتی که وجود نداشت پرورده بودم پیش می‌آید که در خلال مطالعهٔ بار اول انسان به‌جای آن که با طرح واقعات نویسنده پیوند برقرار کند بگذارد کلماتی که وسواس‌های خود ما، خیالات خود ما به‌آن‌ها پاسخ می‌دهند در او طنین برانگیزند. این کاری بود که من در بیست سالگی می‌کردم. امروزه می‌کوشم همین‌ت‌گراتر باشم. اما اغلب آزمون مخالفی به من نشان می‌دهد که در این کار کاملاً موفق نبوده‌ام. مانند تمام خاطراتی که از عالم واقعیت دارم، خاطراتی که از کتاب‌ها حفظ می‌کنم ناقص و تغییر شکل یافته‌اند.

فعالیت من به عنوان خواننده تنها مبتنی بر این نیست که لحظات يك کتاب را گرد آورم، بل مبتنی بر این نیز هست که آثار متنوعی را که یکدیگر را تصحیح می‌کنند، هم را تکمیل می‌کنند یا باهم تطبیق پیدا می‌کنند، به‌هم ارتباط دهم. «درس آلمان» به‌من کمک می‌کند که کارمند عالی‌رتبهٔ «بخش سرطانی‌ها» را درک کنم و می‌توانم به عنوان سرلوحهٔ هردورمان گفتهٔ وایلد را قرار دهم که می‌گوید: بدجنسی، فقط «فقدان تخیل» است. بنابراین من دنیایی کتابی را آشکار می‌کنم که بردنای کتابی دیگری قرار می‌گیرد، آنرا لبریز، روشن و غنی می‌گرداند؛ این دنیا در بعضی جاها برجستگی و درخشش بیشتری دارد؛ اما بوار و آقای دوشارلو با قطعیتی بیش از سایر اشخاصی که به آنها برخورد کرده‌ام برای من وجود دارند. برای دیگرانی هم که آنها را تحت سیماهای متفاوت در نظر می‌گیرند ولی در خلال وجود آنها بامن ارتباط برقرار می‌کنند، وجود دارند. به‌حق گفته شده که ادبیات محل تبادل ذهنیت‌ها است. من وقتی در اتاقم با کتابی تنها هستم خود را نه‌تنها به نویسندهٔ این کتاب، بل در خلال زمان و مکان، به مجموع

خوانندگان این اثر نزدیک احساس می‌کنم.

خواندن فقط تصاویری نامطمئن درمن ایجاد می‌کند؛ تصاویری رؤیایا می‌توانند مرا افسون‌کنند، اما آن‌ها هم‌متضاد و گریزان هستند. او‌هایی که سینما به‌من عرضه می‌دارد کمال دریافت رادارند: این‌ها دریافت‌هایی هستند که مانند مشابیهات واقعی غایب درک می‌شوند. به‌طور کلی - به‌جز در آثار مستند - آن‌ها به‌نحوی سازمان می‌یابند که دنیایی خیالی درست کنند؛ کارگردان داستانی ساختگی را که در زمان، به‌نحوی بازگشت‌ناپذیر چون یک قطعه موسیقی، جریان می‌یابد نقل می‌کند مانند کتاب خواندن، حضور خود من است که به‌آن وحدت و معنایش را می‌بخشد. اما نقش من فعالیت کمتری دارد؛ من وظیفه ندارم که علائم را تفسیر کنم، بل برخورد تصاویری را که به‌طور مستقیم و بی‌واسطه به‌من داده شده‌اند باید تحمل کنم. به‌این جهت است که معمولاً تماشاگر فیلم کمتر از خواندن کتاب به‌کوشش نیاز دارد. کافی است دقیق باشم تا شادی، اضطراب، سمپاتی، بیزاری، خود را به‌من تحمیل کنند. هیجان‌هایی که بر من اثر می‌گذارند می‌توانند چنان شدتی به‌خود بگیرند که جسم مرا متقلب گردانند: اتفاق می‌افتد که در برابر صحنه‌های خونین، تماشاگران از هوش بروند و این اتفاقی است که در جریان کتاب خواندن روی نمی‌دهد. (کولت در چهارده سالگی بر اثر خواندن توصیف یک زایمان از هوش می‌رود ولی این امری استثنایی است.) در سینما آسان‌تر هم می‌توان گریه کرد تا با خواندن یک رمان. با این همه، کارگردانی که آرزومند آن است که با خواننده رابطه واقعی برقرار کند ایجاد آشوبهای جسمانی را که دید او را مختل کنند برخود منع می‌دارد. او نیز همانند نویسنده خوب آزادی او را نداند نخواهد داد.

قدرت تصاویر ناشی از این است که آن‌ها وهم واقعیت، وهمی را که با تقریباً بی‌تفاوتی تحمل می‌کنم فراهم می‌آورند. حتی در لحظاتی از زندگی‌ام هم که بیشتر در دسترس هستم طرح‌هایی در من جای می‌گیرند، خاطراتی تسخیر می‌کنند، اعمالی طرح‌ریزی می‌شوند.

وقتی وارد سینمایی می‌شوم خود را ترك می‌گویم؛ قطعاً وقتی در برابر فیلمی عکس‌العمل نشان می‌دهم گذشته‌ام پشت سرم قرار دارد ولی برایم مطرح نشده است: یگانه برنامه من این است که صحنه‌هایی را که از برابر چشمانم رژه می‌روند تماشا کنم. آن‌ها را واقعی تصور می‌کنم بی‌آن‌که هیچ دخالتی برایم مجاز شناخته شده باشد؛ این فلجی اقدام من در بعضی موارد، خصوصیت تحمل‌ناپذیر صحنه‌ها را تشدید می‌کند، و در موارد دیگر آن‌ها را خیره‌کننده می‌گردانند. در برابر پرده سینما، همان‌گونه که در رؤیاهایم، خود را رها می‌کنم و پرده هم با تصاویری بصری است که مرا تسخیر می‌کند: از این‌رو است که سینما در هر يك از ما طنین‌های رؤیایی بیدار می‌کند. وقتی فیلمی عمیقاً بر من اثر می‌گذارد از آن روایت که خاطرات بیان نشده‌ای را در من به تکان درمی‌آورد یا به اشتیاق‌های خاموش جان می‌بخشد. برایم اتفاق می‌افتد که از فیلمی حرف می‌زنم، با دوستانی که در زمینه‌های دیگر همواره موافق بوده‌ام، اختلاف نظر پیدا می‌کنم: علت آن است که فیلم در آن‌ها یا در من، یا در همه ما، بر چیزی درونی و فردی تأثیر گذاشته است.

برای صورت هنرپیشگان اهمیت فراوان قائلم. چهره‌ها در قالب تحلیل، اصالت مفهوم و کلمات جان نمی‌گیرند؛ تقریباً هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند صورت قهرمان‌هایش را به‌ما نشان دهد. پروست موفق می‌شود که آن‌ها را به ما القاء کند ولی حدود آن‌ها برای ما محو باقی می‌مانند. آن‌ها در روی پرده همان‌قدر دارای حضورند که به‌صورت واقعی در برابر چشمانم آشکار شوند. این حضوری دوپهلو است: در آن واحد حضور هنرپیشه و فردی که به آن تجسم می‌بخشد. رابطه میان این دو متغیر است. اگر هنرپیشه به شخصیت خود بچسبد و بر آن منطبق شود تنها این شخصیت وجود دارد و من آماده‌ام که داستانش را باور کنم. اما به‌عکس اگر در خلال حرکات و میمیک‌های قهرمان، بازی هنرپیشه را مشاهده کنم به زحمت می‌توانم به تسخیر آن درآیم. همین‌طور است وقتی که هنرپیشه را خیلی می‌شناسم یا بین قیافه و نقش او فاصله‌ای وجود دارد. فیلم‌هایی به سبب تقسیم به نقش‌ها از نظر من ضایع شده‌اند؛ فیلم‌های دیگری با وجود پاره‌ای ضعف‌ها مرا غریفته‌اند زیرا که شکل و شمایل مرد یا زنی به‌دل‌م می‌نشسته. يك‌مورد

خاص، موردی است که هتروپیشه‌ای به طور قطع خود را مشابه شخصیتی گردانده است: در روی پرده سینما، هرگونه فاصله میان چارلی چاپلین و شارلو از بین رفته است.

گاهی سینما قطعاتی از روستا یا مناظر روستایی را که از آن‌ها بی‌خبرم بر من مکشوف می‌گرداند: شناخت من از زمین را غنی می‌گرداند. گاهی هم مرا به صحنه‌هایی منتقل می‌کند که برایم آشنا نیستند؛ از این که نقاطی را که به صورت محتملشان دوست داشته‌ام چون جزئی از يك اثر هنری که به آن‌ها ضرورتی می‌بخشد باز می‌یابم لذت فراوانی می‌برم: خیابان‌های لندن، يك میدان در رم. گاهی سینما به من اجازه می‌دهد میل کودکانه بودن در محلی را که حضورم تنهایی را از بین نمی‌برد ارضاء کند: میل دیدن غیبت خودم به چشمان خودم. وقتی با هواپیما برفراز جزیره پرمصره‌ای که بردیایی آبی قرار گرفته است پرواز می‌کنم تقریباً به نظرم می‌رسد که به این میل تحقق می‌بخشم. در خلال فیلمی هم می‌توانم وهم مشابهی داشته باشم. به خلنگ‌زاری که روی پرده سینما گسترده شده شباهت ندارم؛ این خلنگ‌زار تهی می‌ماند در حالی که نگاه من در آن به اکتشاف می‌پردازد.

تنها طبیعت نیست که به این ترتیب غافلگیرش می‌کنم، مخفیانه آهسته وارد خانه‌ها می‌شوم، شاهد صحنه‌های نامرئی می‌مانم. برصدر تختی که عشاق یکدیگر را در بر می‌گیرند می‌نشینم، وارد اتاقی می‌شوم که مردی برای آن که صورت درهم شکسته از فرط اندوهش را پنهان کند به آن‌جا آمده است. من امتیاز دیگری را هم برای خود حفظ می‌کنم: امتیاز گردآوردن عوامل پراکنده در يك نمایش. با يك نگاه توده‌ای را در بر می‌گیرم که در آن هریک از اعضایش دیگری را گم می‌کند. در حالی که از دیوارها گذر می‌کنم یا در آسمان بال می‌گستم واجد قدرتهای مافوق طبیعی هستم.

آنچه قلم‌ها برای من به‌همراه می‌آورند همانند کتاب‌ها بسیار متنوع است. به هر حال آن‌ها سرگرم کنند دارند و من اغلب از آن‌ها چیز بیشتری نمی‌خواهم. خنده برایم کفایت می‌کند. خنده دارترین کتاب‌ها جز لبخند برتسی‌انگیزد زیرا خنده رفتاری جمعی است^{۱۵}. در سالن سینما که تماشاگران بیگانه با هم هستند و در کنار یکدیگر قرار

۱۵- نگاه کنید به: دابله خانواده اثر ژان پل سارتر صفحات ۸۱۷-۸۱۶ (ن)

گرفته‌اند شرایط خنده تحقق یافته است. برای آن که در قاه قاه‌های خنده مشترک شرکت کنم این هم لازم است که فیلم در من عکس‌العمل - هایی که مانعی بر سر راه آن هستند ایجاد نکند: از فیلم‌های فرانسوی که خود مدعی خنده‌دار بودن هستند به دقت پرهیز می‌کنم.

در سال‌های اخیر بخصوص فیلم‌های قدیمی با سترکیتون سرگرم کرده است: «فیلمبردار»، «ملوان آب‌های شیرین»، «نامردهای دیوانه»، «سیاهی لشکر»، «سفر دریانورد» را بر فیلم‌های دیگر ترجیح می‌دهم. کمیک - سارتر این را نشان داده ۱۶ - غالباً نتیجه تضاد بین تجربه درونی نفس و موقعیتش به عنوان شئی مادی است. سیمای با سترکیتون بین فشار مردهی فکور و مسلط برخویشتن است که توقع دارد کاری و نتیجه‌بخش باشد؛ این رؤیا مدام با بازی‌های بدی مواجه می‌شود که اشیاء و ابزاری که او فکر می‌کند به نحوی مبتکرانه مکانیسمشان را تنظیم کرده است سرش در می‌آورند؛ او که قربانی عکس‌العمل‌های غیر منتظره است، شایستگی انسانی‌ئی را که سیمایش اصرار می‌ورزد بیانگر آن باشد از دست می‌دهد. او از «محاسبات ریاضی که ساختن يك اثر كميك ايجاب می‌کند» سخن گفته است و برآستی هم فیلم‌های او همان لذت استتیک‌ی را می‌بخشد که راحل ظریف يك معما عرضه می‌دارد. این‌ها ماشین‌های كوچك عجیبی هستند که چرخ‌هایشان به نحوی عالمانه سوار شده‌اند. در فیلم‌های هاری لانگدون که اخیراً از سر گرفته شده‌اند سختی کمتر ولی غالباً کشف‌های سرگرم کننده‌ای یافت می‌شود: «ترامپ، ترامپ، ترامپ»، «مرد قوی». من بخصوص به جاذبه معصومانة شخصیت ارحاس هستم: چهره کودکانه و مرکبات بچه‌گانه تصنعی او.

دوباره دیدن شارلو در «سیرك» و سپس در «عصر جدید» که ابدأ چیزی از طراوت خود را از دست نداده‌اند برایم شادی‌ئی بوده است. بخصوص در فیلم دوم چیزی را که دوست می‌داشتم باز یافتم و خوشوقت بودم که می‌دیدم تماشاگران، که منحصرأ مرکب از جوان‌ها بودند، مانند من برای آن ارج قائل بودند.

بعضی فیلم‌های دل‌بره‌دار نقسم را پند آورده است: «مردی از ریو» که بلموندو آن قدر شاد در آن ایفای نقش کرده؛ فیلم‌های قدیمی

والش: «زنی برای کتک خوردن»، «جهنم مال او است» که در آن کاکانی کاری بیش از استعداد خود عرضه می‌کند؛ و سترن‌هایی از جمله آن‌هایی که ایتالیائی‌ها تهیه کرده‌اند مثلاً: «خوب، بد و نفرت‌انگیز»؛ ماجراهای جیمز باند در «بوسه‌های خوش روسیه» و در «گلدفینگر». در سینما می‌توانم تحت تسخیر داستان‌هایی در آیم که در روی کاغذ به نظرم پوچ می‌رسند: ماجراهای جیمز باند به صورت کتاب، از دستم افتاد. قلم خیلی سریع‌تر از کتاب است: با يك نگاه موقعیتی را درمی‌یابم که با کلمات خیلی طول می‌کشد تا توضیحش داد؛ اما اگر نویسنده حوادث را بیش از حد شتابزده کند موفق نمی‌شود که آنها را قانع کننده بگرداند. تصاویر در روی پرده سینما خیلی بیشتر قانع کننده‌اند. بین قطعیت مستقیم دیدن - وهم ویرانی‌ناپذیر واقعیت - و غیر واقعی نمایی امور خلاء غریبی وجود دارد. اگر کارگردان ماهرانه از این امر استفاده کند می‌تواند نتایج شادکامانه‌ای به دست آورد. این همان چیزی است که جنبه شوخی و سترن‌های ایتالیائی را می‌آفریند و نسبت به بزنبه‌داری‌های بی‌معنی شون کاتری به آن‌ها جاذبه می‌بخشد. باز هم باید دانست که چگونه از آن استفاده کرد. اگر انتریگی ناهماهنگ، ریتم خیلی کند، بازی هنرپیشه‌ها غلط باشد من چیزی را که نشانم می‌دهند نمی‌پذیرم. اگر ابداع‌ها فاقد فانتری و تهور باشند این بیمزگی دلسردم می‌کند.

کارگردان‌های ایتالیائی اغلب در کمدهای خود به نحوی مبتکرانه بین رآلیسم و آنچه واقعی به نظر نمی‌رسد پیوند برقرار می‌کنند. در «زن کشیش» که در آن سوفیالورن و مارچلو ماسترویانی با شیطنیت ایفای نقش می‌کنند اثرات کمیک بسیار سرگرم‌کننده‌ای وجود دارد؛ و نیز حمله‌ای جدی به تقدس‌های دروغین کشیش‌ها و ریاکاری کلیسا. «درام حسادت» بی‌اختیار به‌خنده می‌اندازد. با این همه، قهرمان‌ها با درستی تمام در آن توصیف گردیده‌اند: يك زن، دو مرد که خیلی بد می‌توانند پیچیدگی‌های قلبی خود را تحمل کنند، و اجتماع هم خیلی کم به آن‌ها کمک می‌کند که بر فاجعه‌هایی که از پی می‌آید غلبه پیدا کنند. صحنه‌هایی که در آن‌ها، موتیکاویتی پس از هریک از خودکشی‌هایش، به بیمارستان آورده می‌شود در نظر اول خیلی‌خنده‌دار است ولی در حقیقت بیرحمانه و غم‌انگیز است. در روی پرده جولان مردم خردپای رم را

می‌بینیم: صحنه‌های زندگی، کار، اوقات فراغت و جشن‌های آن‌ها را نظاره می‌کنیم. شهری که آن‌ها در آن زندگی می‌کنند متفاوت از رم توریست‌ها است: اومستی، به‌جای پرهوتی از خرابه‌ها، چون میعادگاه روسپی‌ها در نظرمان آشکار می‌شود.

کارگردان‌هایی جاه‌طلب وجود دارند که در صددند دینی را که خود از دنیا دارند به‌من ابلاغ کنند. آن‌ها اگر موفق شوند، دید مرا غنی خواهند کرد. «مده» اثر پازولینی از این قماش بوده است. این فیلم به‌سؤالی که من از خود می‌کردم پاسخ داده است: چگونه بعضی تمدن‌ها توانسته‌اند فرهنگی در حد بالا را با آئین‌های وحشیانه قربانی کردن انسان‌ها آشتی دهند؟ پازولینی در «مده» هیچ مدرک تازه‌ای نمی‌آورد. اما به‌کمک کاری طولانی، با انتخاب چشم‌اندازهای حیرت‌آور و هنرپیشه خارق‌العاده‌ای که در این‌جا کالاس است، موفق شده که دنیای تقدس را از نو بیافریند. جوانی زیبا، دربرابر چشمان ما اعدام، قطعه قطعه و مصرف می‌شود: مراسم دارای چنان زیبایی موقرانه‌ای است که هیچ‌گونه هراسی از آن احساس نمی‌کنیم. وقتی در ضمن تاختن بسوی دریا، مده پیکر برادرش را قطعه قطعه می‌کند و تکه‌های تپنده آن را در پشت سر ارایه می‌افکند، سیمای برجسته او آلوده نمی‌شود. سپس او وقتی در یونان عقل‌گرا جای می‌گیرد قدرت جادویی خود را از دست می‌دهد. این قسمت دوم به‌نظرم کمتر موفق رسیده است.

«زنده باد مرگ» هم که در آن آرایال اسپانیای فرانکو را مجسم می‌کند مرا تسخیر کرده است. تأثیر او را — که در روی صحنه ندیده‌ام و فقط خوانده‌ام — به‌قدری دوست می‌دارم که برای دیدن نخستین فیلم او کنجکاو بودم. او در صحنه‌های رؤیایی با وجود موفقیتهای شایان اندکی تسلیم آسان پسندی شده است. اما صحنه‌هایی که هدفشان نشان دادن واقعیت است، سیاهی و سختی شعر کابوس کنترل شده‌ای را دارند: صحنه‌های حیرت‌آور، هنرپیشه‌هایی که درست در نقش خود جای می‌گیرند، تصاویر، خیلی «با فاصله»، به‌عکس تماشاگر را به‌دنیائی زشت و وحشی که از نگاه ساده و ترس‌آلود دیده شده است می‌برند. او اندک اندک کشف می‌کند که مادرش — که در لباس مشکلی‌اش این قدر زیبا است — پدرش را تسلیم فاشیست‌ها کرده است. او به‌کندی بر اثر طغیان و کینه جان می‌سپارد.

«هاراکیری» اثر مازاکی کوبیاشی قصد دارد نوعی تصویر اسطوره‌ای از دوران فئودالی ژاپن را درهم بشکند. اشراف، طبقه‌ای از قهرمان‌ها ایجاد نمی‌کنند؛ بل، آن‌ها بهره‌ور، بی‌اعتنا به بی‌نوایی مردم و فقر سامورائی‌ها هستند. اشرافزاده بزرگی که به‌ما نشان داده شده شقاوت هولناکی دارد: يك سامورائی که آهی در بساط ندارد - بنابر عادت جاری - نزد او می‌آید که کمک بگیرد و قسم یاد می‌کند که اگر این کمک را دریافت ندارد، شکم خود را در خانه او خواهد درید؛ این اشرافزاده او را به يك هاراکیری به‌شدت بیرحمانه محکوم می‌کند زیرا سامورائی بر اثر فقر شمشیر خود را فروخته است؛ سلاحی که در غلاف او جای گرفته از چوب است. این قربانی، انتقام‌گیری دارد که به‌نحوی مرگبار جلادان را تحقیر می‌کند و سپس طی نبردی که او يك تنه در برابر تمام اهل خانه قرار می‌گیرد، چندین تن از آنان را از پای درمی‌آورد. يك نقاشی ساده و رئالیستی است از فقری متباین با صحنه‌های حماسی که زیبایی گون زنده‌ای دارد.

در سال‌های اخیر فیلم‌های زیبایی از مجارستان در پاریس‌نمایش داده شده. «بی‌امیدها» یانچو بهتر از هر کتابی به من آموخت که طغیان‌های قرن نوزدهم مجارستان چگونه صورت گرفته است. از «سرخ‌ها و سفیدها» که او بیشتر به زیبایی گرایشی پرداخته کمتر لذت برده‌ام. با «ده‌هزار خورشید» شایو در اصلاحات اراضی در روستاهای مجارستان حضور یافته‌ام: در این فیلم‌ها مشاهده زمین، مزارع و چهره‌ها، بهتر از هرگونه متن چاپ شده‌ای تاریخ را به من آموخته.

ویسکونتسکی هم با «دو زخیان» خواسته صفحه‌ای از تاریخ را روشن کند: فیلم او با وجود جاه و جلالش در من بی‌تأثیر بوده. آنچه که واقعی نمی‌نماید وقتی خوب مورد استفاده قرار گیرد می‌تواند بخنداند یا لبخندی بر لب بیاورد؛ اما نتایج دراماتیک را از بین می‌برد. با وجود استعداد هنرپیشه، شخصیت مارتن را باور نمی‌کنم: او عیوب زیادی را در خود جمع می‌کند. عیاشی پیش از شب قدره‌بندها، و در سپیده‌دم رسیدن يك کشتی پر از مردان سیاه، نمایش‌هایی عالی است، ولی با حقیقت تاریخی تطبیق نمی‌کند. مراسم شوم، غیر عادی و بی‌حرارت که پایان‌بخش فیلم است زیبایی تجسمی عالی دارد. حضور کارگردان را بیش از حد در آن‌ها احساس می‌کنم؛ این حاصل کار را

با فاصله نگاه می‌کنم بی‌آن که اعتباری برایش قائل شوم. اثری که به‌عکس فریادی از حقیقت به‌شمار می‌آید «Z» است که کوستاگاوراس از روی رمان واسیلیکوس تهیه کرده. ایومونتان که خطوط چهره‌اش بیش از حد برایم آشنا است يك لحظه لامبراکیس را از نظرم پوشاند، ولی این دو خیلی زود با هم در آمیختند. حوادثی را که در آنها حضور می‌یافتم واقعی می‌دانستم: تجربه تازه‌ای بود که کپیه‌ای از واقعیت را و به‌قدری با امانت که تمام وزنه تراژیک آن را حفظ می‌کرد، به‌صورت خیالی از نو آفریده شده در روی پرده ببینم. به‌فیلم‌هایی که حوادث تاریخی را از نو زنده می‌کنند علاقه دارم. و نیز به‌فیلم‌هایی که بعضی وجوه اجتماعی را که به آن تعلق دارم برمن مکشوف می‌گردانند، در «قلب‌های سبز» لونتس با استفاده از انتریگی ساختگی، دسته‌ای از جوانان را نشانم می‌داد که نقش خودشان را ایفا می‌کردند. آنها مرا در ملال طولانی خود، آشفته‌گی و مرارت خود شریک می‌گرداندند؛ از پس گستاخی سفارشی آنها، احساساتی سر می‌زد که آنها نه‌امکان بیانشان را دارند و نه می‌توانند آنها را بپذیرند: از این بابت همراه با آنها رنج بردم.

به‌ندرت پیش می‌آید که سینما پرولترها را به‌روی‌صحنه بیاورد. چند فیلم ایتالیائی مبارزات آنها را توصیف کرده‌اند یا جنایات سرمایه‌داری را برملا کرده‌اند: تصادف سبب شده که آنها را نبینم. اما در سال ۱۹۶۵ دو فیلم انگلیسی عالی دیدم که موضوع آنها طغیان جوانی مورد بهره‌برداری قرار گرفته بود. نویسندۀ فیلمنامه آلن-سیلیتو پسر دباغی است که با آن که نویسنده شده روابط صمیمانه‌ای با محیط اصلی خود حفظ کرده است. نقش‌ها را هنرپیشگانی ایفا می‌کردند که برای من ناشناخته بودند و این امر به‌من اجازه داد که آنها را دقیقاً با شخصیت‌ها همسان کنم. در «شنبه شب، یکشنبه صبح»، کارگر جوانی علیه وضع خود سر به‌شورش برمی‌دارد؛ او بیم‌وده می‌کوشد که برای گریز از موقعیت خود، از تعطیلات آخر هفته‌اش استفاده کند؛ به‌اتفاق‌رفقای بیرون می‌رود، ول می‌گردد، مشروب می‌خورد، دعوا می‌کند؛ اما وقتی کار بیگانگی از خویشتن باشد اوقات فراغت نیز همین وضع را دارد. او در برانکارها هر چند دست‌وپا می‌زند نمی‌تواند خود را رها کند، در پایان او بدام عشق گرفتار می‌شود.

بیننده احساس می‌کند که او به زودی ازدواج می‌کند، پدر خانواده می‌شود، دست از قتل برمی‌دارد. در «تنهایی دوندۀ اعماق» قهرمان ماجرا این بهره‌برداری غیر عادلانه، این ستم‌کاری انحطاط‌آور را که در نظرش کار در کارخانه است رد می‌کند. صندوق يك خانوایی را می‌زند و اينك دريك دارالتأديب است. او دوندۀ عالی است و مدیر مؤسسه او را تشویق به تمرین می‌کند. امید می‌رود که اوجام افتخاری را که به زودی برسر آن بین مؤسسه و يك کالج خصوصی مسابقه در می‌گیرد نصیب خود کند. درست است، او با فاصله زیاد رقیب را پشت سر گذاشته است، کاملاً نزدیک است جایزه را ببرد که ناگهان شناخت پیدا می‌کند که بار دیگر مورد بهره‌برداری قرار گرفته است: مؤسسۀ ای منفور، از پیروزی او بهره خواهد گرفت. می‌ایستد و می‌گذارد که رقیب مات و مبهوتش از او جلو بزند.

مبارزۀ طبقاتی به نحوی مستقیم‌تر در فیلم بسیار زیبای «آدالن ۳۱» سوئدی اثر بو ویدریگ نشان داده شده است. تابستان ۱۹۳۱ در سوئد: یکی از تابستان‌های هیجان انگیز کشورهای شمالی که در آن وفور شاخ و برگ‌ها و گل‌ها چون معجزه‌ای منفجر می‌شود و خورشید فقط در شب‌های خیلی کوتاه پنهان می‌گردد. توماس، کارگری که در ابتدای فیلم دوربین ما را وارد خانه او می‌کند می‌گوید: «چه روز زیبایی بود اگر یکشنبه بود!» اما این يك روز معمولی است: اعتصاب از هفته‌ها پیش به طول انجامیده، کارگرها اضافه دستمزد می‌خواهند. آن‌ها در کارخانه‌هایی اينك بسته کار می‌کنند و در عین کارگران کشاورزی هم هستند؛ آن‌ها در خانه‌هایی پراکنده در دشت زندگی می‌کنند. توماس به اتفاق زنش — خیلی زیبا به سبب برق چشمان، لبخند و ولی پوستش اندکی خشن، دستها ترکیده — و دو پسر تقریباً چهارده و همدۀ ساله و زیبارو در یکی از این خانه‌ها زندگی می‌کند. خود او نیز احساسی از قدرت و شادی می‌بخشد. بچه‌ها فصل تعطیلات را می‌گذرانند و مردها هم به نظر می‌رسد که در تعطیلات هستند: آن‌ها از دریاچه مجاور ماهی می‌گیرند، گردش می‌کنند، با هم صحبت می‌کنند، ورق بازی می‌کنند، اما در خانه‌ها تقریباً هیچ چیز برای خوردن یافت نمی‌شود. شاید رضایت آن‌ها کسب شود. اربابی که نقش حمایت‌گرایانه‌ای دارد می‌گوید: «بالاخره اضافه دستمزدی هم که آن‌ها می‌خواهند قابل

ملاحظه نیست، شاید بتوان تسلیم شد.» اما نه. جاسعه اربابها تصمیم می‌گیرد کارگرانی را که در اعتصاب شرکت نکرده‌اند به کار بگیرد. پس از آن وضع به نوسان در می‌آید؛ درام آغاز می‌شود، شدت می‌گیرد. کارگران به افراد غیر اعتصابی حمله می‌کنند، با آن‌ها بدرفتاری می‌کنند، اما کار به لینچ نمی‌گردد: آن‌ها افرادی بی‌کینه‌اند. آن‌ها به کینه‌ای که بهره‌گیران از آن‌ها به دل دارند گمانی هم نمی‌برند. آن‌ها به دنبال پرچم‌های سرخ در جاده زیبائی مشرف پردریاچه به راه می‌افتند تا بروند با ارباب خود به بحث بپردازند. اما سربازهای پی در مزارع دور تا دور ویلای او مخفی شده‌اند؛ او گروه را فراخوانده. نظامیاتی سوار بر اسب می‌کوشند تظاهر کنندگان را متوقف کنند. این‌ها از جا در می‌روند، همان‌طور آواز خوانان پیش می‌روند. صدای گلوله‌هایی بلند می‌شود. افسر دستور تیراندازی داده. کارگری که در رأس صف است می‌گوید: «تیراندازی هوایی است.» خود او به خاک می‌افتد. افراد دیگری که در خون خود غوطه‌ورند به زمین می‌افتند. گروهی زخمی شده‌اند. شب، ارباب حامی افسر را از این که دستور شلیک داده توبیخ می‌کند. افسر می‌گوید: «سربازها تیراندازی کرده‌اند، اما پول گلوله‌ها را شما می‌دهید.» فراخواندن گروه، عبارت از پذیرفتن خطر شلیک از ناحیه آن‌هاست، حتی تحریک کردن آن‌ها است: این چیزی است که پسر توماس درک می‌کند. نه او و نه رفقایش، هیچکدام گول نمی‌خورند. در قلب‌ها کینه خانه می‌کند. روز بعد در سوئد اعتصاب عمومی است. رژیم سرنگون می‌شود.

فیلم دارای زیبایی فراوانی است بی‌آن که گرفتار زیبایی‌گرایی شود. دلخراش و قانع کننده است بی‌آن که سایه‌ای از آموزش در آن دیده شود. موفقیت بزرگ بو ویدربگت این است که به نحو قابل تحسینی رابطه میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی را نشان داده است. توجه ما به عشق‌های توماس و همسرش جلب می‌شود — عشق — عشق‌هایی که بیم‌داشتن فرزند سومی که آنها امکان بزرگ کردنش را ندارند از آن‌ها گذر می‌کند. سرود عاشقانه‌ای که میان پسر توماس و دختر ارباب پدید می‌آید — صحنه‌ای که در آن، آن دو برای نخستین بار پیکرهایشان را کشف می‌کنند دارای طراوت و لطافتی است که هرگز در سینما نظیر نداشته — ما را به هیجان می‌آورد. اعتصاب جزئی از

زندگی روزمره کارگران است: آرزوی آن‌ها فقط این است که اندکی سطح زندگی‌شان را بالاتر ببرند. اما بلافاصله بعد سیاسی به‌خود می‌گیرد، به‌خشونت و مرگ منتهی می‌شود. مخاصمت طبقات ممکن است لحظه‌ای - آن چنان که در آن تابستان، در آن ناحیه سوئد - پنهان شود، ولی وجود دارد و در کمترین موقعیت آشکارا قد علم می‌کند. یورژواهایی که فیلم نشانمان می‌دهد - بی‌آنکه جنبه کاریکاتوری به آن‌ها بدهد یا آن‌ها را مضحك گرداند - پدران خوب، همسران خوب، مردان با فرهنگی هستند: اما در برابر طبقه‌ای که مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند آدمکشان پالتوه و گاه آدمکشان بالفعل هستند.

از «جوئیل» از همین کارگردان تا حدودی هم به‌سبب وجود هنرپیشه ستایش‌انگیزی که نقش قهرمان را ایفا می‌کرد، خیلی خوشم آمد. فیلم، طغیان‌های کارگری را که در اوایل این قرن جوئیل در ایالات متحده آمریکا به آن‌ها جان می‌داد نقل می‌کند. سنگینی خردکننده بهره‌برداری، وحشیگری سرکوب در آن حس می‌شود. اما در نحوه‌اداره نبرد از طرف جوئیل هم شادی و شوخی بسیاری وجود دارد. در اقداماتی که او ابداع می‌کند، در تعلق‌هایش، در ترانه‌هایش، صحنه اعدام او - که گستاخانه به‌بهانه جنایتی که او مرتکب نشده بود صورت‌گرفت - دارای زیبایی شومی است. با این همه، نظر به این که ماجرا سال‌ها طول می‌کشد فیلم دارای وحدت و فشرده‌گی موجز «آدالن ۳۱» نیست. بیشتر داستانی است و بیشتر هم به زیبایی گرایشی نزدیک می‌شود.

از میان فیلم‌های متعدد آمریکائی که در فرانسه پخش شده‌اند بخصوص به‌آنهايي علاقه‌مند گردیده‌ام که آمریکای امروز را توصیف می‌کنند. خوشم آمده که به‌اتفاق دو موتورسیکلت سوار جوان «ایزی-رایدر» در میان مناظر گسترده به‌گردش پردازم؛ طبیعت، دوستی، چند دیدار شادگامانه، اندکی گیاه شباهنگام: يك زندگی ژیا، آزاد و شاد. موهای بلند آنها، لباس‌های زیبایشان در آمریکائی‌های روبوت شده، بیگانه از خود، که بفض و عداوت وجودشان را کاهیده است و آماده‌اند کسانی را که به‌خودشان شباهت ندارند، مثل ویت‌ها، سیاه‌ها، هپی‌ها، به‌قتل برسانند، احساس کینه پرمی‌انگیزد. دو مسافر به شدت کتک خورده‌اند، همراهشان چاقو خورده، و در پایان فیلم آن‌ها کشته می‌شوند.

کینه و خوشونت، این تم فیلم «جو» هم هست. بورژوا و کارگر که در ظاهر در زندگی استقرار پذیرفته‌اند، در درون خشم‌هایی ناشی از اختلال عصبی نسبت به همه کسانی که به آن‌ها معترض باشند حفظ می‌کنند: زردها، سیاه‌ها، جوان‌ها. بورژوا که در ابتدای فیلم به سبب قتل غیر عمد یک هیپی محکوم شده است توسط جو، پروتیر، تشویق می‌شود که حقیقت خود را بر خود اعتراف کند: آن‌ها هر دو طرفدار تبعیض نژادی و اهل لنینچ کردن هستند. او می‌گذارد که جریان کشتار دسته‌ای از هیپی‌ها وی را با خود ببرد که در خلال آن وی دختر خودش را به قتل می‌رساند.

موضوع گودالی که نسل‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند، در «Taking off» که فورمن کارگردان چک، در آمریکا ساخته، خیلی سبک‌تر بیان شده است. این فیلمی بیرحمانه است زیرا تمام شخصیت‌ها بدون استعانت از بین رفته‌اند، چه بزرگسالانی که در نقش‌های پدر و مادر تعجب پذیرفته‌اند و چه کودکانی که می‌کوشند از آن‌ها بگریزند ولی در روی زمین جایی نمی‌یابند. همه قلبی خشک و مغزی تهی دارند، همه‌شان را ملال خورده است. با این همه از ابتدا تا انتهای فیلم انسان می‌خندد. در این جا هم کمیک از تضاد موجود میان درونی‌شدن شخصیت‌ها و واقعیت خارجی آن‌ها زاده می‌شود. آن‌ها از خودشان، از زندگی‌شان، با حالتی جدی با شکوه، حرف می‌زنند: حقیقتی که پرده سینما از این‌ها بر ما مکشوف می‌گرداند به نحوی مسخره با گفتار آن‌ها در تضاد است. عادات، تیک‌ها، کلیشه‌ها، ادعاهای یک طبقه آمریکائی با ظرافت مورد تمسخر قرار گرفته. حتی هنگامی که احساس صادقانه‌ای در یکی از آن‌ها راه می‌یابد بلافاصله با جنبه خود کاری خفه می‌شود. محور اصلی فیلم مراسمی است که طی آن والدین اقدام به کشیدن ماری‌جوانا می‌کنند و بهانه‌شان این است که به ذهنیت فرزندانشان پی‌ببرند: آن‌ها آتباشته از اهمیتند، احساس عمیقی از مسؤولیت از خود بروز می‌دهند، اما در حقیقت کاری نمی‌کنند جز این که تن به بازی‌ئی اجتماعی بپردازند که یک لحظه باعث تفریحشان می‌شود.

چیزی هم که به عنوان زمینه «پنج قطعه آسان» به کار می‌رود تابلویی از زندگی آمریکائی است. قهرمان همچون یک محکوم به تنهایی در نظرمان آشکار می‌شود. او در مؤسسه نفتی که به کار اشتغال دارد

از رفتایش هیچ نمی‌داند، همان‌طور که رفتایش هم چیزی درباره او نمی‌دانند. او خیلی در بند شادی خدمتکار جوانی که با وی پیوند برقرار کرده است نیست و دختر هم به عالم او راهی ندارد. در خانواده‌ای که او بدان باز می‌گردد تا پدرش را که در گذشته موسیقیدان برجسته‌ای بوده است و اکنون گرفتار فلج ناقص شده باز یابد، با کسی تماس واقعی ندارد: مجذوب زن برادرش می‌شود ولی موفق نمی‌گردد دل او را به دست آورد زیرا زن شك دارد که او قادر به دوست داشتن باشد. او به نحوی نومیدانه تنها، با دست خالی، دوباره عازم جنگل‌های سرد و یخزده شمال می‌شود و بدون شك در آن‌جا خواهد مرد. تنهایی او را تا حدودی خصوصیت او، کودکی او، توجیه می‌کند. و نیز نحوه زندگی آمریکائی‌اش. این زندگی، تنها نصیب او نیست، سهم شخصیت‌های دیگری هم هست - از جمله بخصوص سهم نیمه دیوانه‌ای که به طریق اتو استوپ سفر می‌کند و مسائل تکثیر جمعیت تسخیرش کرده است و به‌سوی برف‌های آلاسکا می‌گریزد. و برخلاف آنچه يك گفتار طولانی بی‌معنی و فضل فروشانه ادعا می‌کند برای مبارزه با این زندگی نیازی به مکانیسم‌های روانکاو نیست. این زندگی ثمره تلخ تمدنی خاص است.

آنچه به این فیلم ارزش می‌دهد روابطی است که شخصیت‌های گوناگون با هم دارند. به‌خلاف آنچه در گذشته ادعا می‌شد سینما در نشان دادن تفاوت‌های جزئی و ظرافت‌های روانی تبحر دارد. در «خدمتکار» لوزی، روابط نوکر با ارباب جوانش به‌نظر من گیرا بوده است؛ و نیز روابط دوبرادر با هم و با «مراقب» در فیلمی که همین نام را دارد، و همچنین روابط پتولیا با مردی که او را نومیدانه دوست می‌دارد. و نیز روابط میافارو و الیزابت تایلور در «مراسم پنهانی» و نیز روابط جوان انگلیسی و ژامائیکی در «دوجنتلمن» و روابط شخصیت‌های «شب‌من نزد مود» و روابط قهرمان‌های «يك يکشنبه مانند يکشنبه‌های دیگر». کتابی که این سرگذشت‌ها را نقل می‌کند در درجه اول باید ما را با قهرمان‌ها و محیط آن‌ها آشنا کند، و شاید حکایت اگر بیش از حد گسترش داده شود به‌نظرمان بی‌اهمیت برسد. در روی پرده سینما همه‌چیز بلافاصله در برابرمان حاضر است، چهره‌ها، دکورها، و توجه ما می‌تواند بلافاصله آشکار شود. يك حرکت،

يك حالت، يك صدا، بیشتر و سریع‌تر از صفحه‌ها مطلب چاپ شده، گویای مطلب هستند.

در تمام گزارش‌هایی که من اتدکی خودسرانه مشخص‌گرداندم بسیاری فیلم‌ها دیده می‌شود: آن‌ها يك دوران یا يك جامعه را از نو زنده می‌کنند، ماجراهایی نقل می‌کنند، نشان می‌دهند که افراد چه احساساتی به یکدیگر پیدا می‌کنند.

«بانی وکلاید» دورانی را تصویر می‌کرد: ۱۹۲۹، عصر سیر قهررائی بزرگ؛ داستانی دلپره‌آور بود؛ و نیز داستانی به نحوی حیرت‌آور با طراوت از عشق دشوار میان يك مرد جوان ناتوان و يك زن جوان. «مور» - که همراه با موسیقی عالی - بر زمینه‌ای از چشم - اندازه‌های زیبا، جانورانی را که ایبترا را پر می‌کنند تصویر می‌کرد: نازی‌های سابق، هیپی‌هایی که حشیش می‌کشند، معتادان به مواد مخدر؛ فیلم، ماجرای پسر جوانی را نقل می‌کرد که به نحوی چنان تند و شدید تشنه تمام شادی‌های زندگی بود که از همان آغاز انسان حس می‌کرد که او از دست رفته است؛ او عاشق دختر زیبایی معتادی می‌شد و دختر او را متقاعد می‌کرد که به‌روئین روی بیاورد؛ او برده مواد مخدر می‌شد و بر اثر آن جان می‌سپرد: این اوج‌گیری از آغاز تا پایان «دلپره» ای اضطراب‌آور بود.

«قاتلان ماه عسل» جنایت را با زشتی ظاهری‌اش نشان می‌دهد: احتضار قربانیان نفرت‌انگیز است، آدم‌کشان باید چندین بار دست به اقدام بزنند تا کار قربانیان را به پایان برسانند؛ آن‌ها زوجی غول‌آسا پدید می‌آورند، فایده فیلم این است که ما را متقاعد می‌گرداند که غول چیزی به جز يك غول است: او «شبه من، برادر من» است. قهرمان زن از نظر اندام بی‌بهره است: توده‌ای از گوشت که با این همه صورت زیبایی بر آن رسم شده. و شهوانی، حریص، و دارای سنگدلی تسکین‌ناپذیر و گذشته از این ضد یهود است، اما به سبب شور و هوس انحصاری‌اش به‌ری، با اعتماد معصومان‌های که به‌وی دارد بر ما اثر می‌گذارد. او - دوبار بر اثر حسادت شدید، يك بار با خونسردی - آدم می‌کشد ولی زندگی خودش در نظرش بیش از زندگی دیگران دارای ارزش نیست. او آماده است که اگر نتواند ری را به‌طور انحصاری، بدون شريك و با توافق مطلق در اختیار داشته باشد این

زندگی را نابود کند: او این را برمی‌گزیند که خود و ری را محکوم به مرگ کند تا این که به‌سازی تن در دهد. این بنیادگرایی به او نسبت به مخلوقاتی که به‌نحوی حقیر عادی هستند وری آنها را به‌دام خود می‌افکند، برتری فراوانی می‌دهد؛ ما هم مانند قهرمان زن، این‌ها را به سبب طنازی‌های پوچ، یا خست‌نفرت‌انگیز، یا دروغ به‌خویشتن تحقیر می‌کنیم. اما ری که متوسط‌تر و جلف‌تر است می‌تواند این زن فاقد زیبایی را دوست‌بدارد. نمی‌دانم آیا جنایتکارانی که در سال ۱۹۵۱ در زندان سینگت سینگت روی صندلی الکتریکی جان سپردند به‌این زوج شباهت داشتند یا نه؛ اما این زوج موفق می‌شود ما را به‌خود علاقمند گرداند بی‌آن که فیلم هراس‌پردازی‌هایش را پنهان دارد.

به‌ندرت کارگردان‌هایی پیدا می‌شوند که دنیایی خاص خود داشته باشند و مرا شیفته خود گردانند. فقط دو تن از آن‌ها در این ده سال آثاری آفریده‌اند که بر من تأثیر گذاشته‌اند: برگمن و بونوئل. توجهی که برگمن به‌زنها مبذول می‌دارد مجذوب‌می‌کند: زنها برای او نه‌شیء، بل نفس‌های با هوش و حساسند؛ او با موفقیت روابط آن‌ها با هم را توصیف می‌کند: دوستی، هم‌دستی، کینه؛ یگانه ضعیف آن‌ها در نظر او تمایل است که آن‌ها را به‌سوی این موجودات حقیر، یعنی مردها، می‌راند. این دنیای زنانه را با خشونت‌ها، توفان‌ها، تب و تاب‌هایش در «سکوت» باز یافته‌ام و مجذوب آن شده‌ام. در عوض جنبه عرقانی برگمن و وسواس او از بدی ملولم می‌گرداند. در «يك هوس» مناظری زیبا وجود داشتند و شخصیت‌های گیرایی که در انزوای درونی خود احاطه شده‌اند؛ اما موضع‌گیری‌های نویسنده آشکار بود: قتل گوسفندها، لیتچ يك نفر بیگناه را او سمبول حضور بدی در دنیا - شرارت انسان‌ها - می‌کرد. من قدم در این داستان نگذاشتم.

بونوئل هم - که خیلی از فیلم‌هایش را به‌شدت دوست دارم - وقتی به‌موضوعات مذهبی خیره می‌شود ملولم می‌کند. با وجود تصاویر بسیار زیبا و چند صحنه گیرا «راه شیری» ترجمه را برنمی‌گزیند. اما از «تريستانا» خوشم آمد: فقط سینما می‌توانست این روابط شگفت زن زیبای ناقص‌العضو جوانی با فریبنده‌ای پیر را عرضه کند. بونوئل در کار نقاب برداشتن از آنچه مردم شرافتمند با نام **خوبی** می‌پوشانند تبحر دارد: خشکه مقدسی، ریاکاری، برای او کافی است که

کشیش‌هایی با چهره‌های حاکی از استراحت را نشانمان دهد که با لذتی اندکی بیش از حد، شوکولامی‌چشند تا آنان را متفور ما بگرداند. در «عیب‌ها»ی پیرمرد، تریستانا، پسرک کرولال حقیقت و انسانیت بیشتری وجود دارد.

فیلمی که آن را شاهکاری در نظر می‌گیرم - و به موقع این را گفته‌ام - «ورطه» است که در حدود ۱۹۶۳ به‌کارگردانی نیکوس پایا داکیس و با معاورات ووتیه ساخته شده است. این فیلم از ماجرای خواهران پاپن الهام گرفته است و ضمن آن که هرگونه تأثیر بر اعصاب بینندگان را بر خود منع کرده، خشونت را به‌منتی درجه رسانده است. ماجرا در خانه روستائی دور افتاده‌ای روی می‌دهد که در آن آقا، خانم و دخترخانم به‌زندگی کثیف و خست‌آلود خرده بورژوازیی ضمناً تیمه - ورشکسته ادامه می‌دهند: این زندگی را در خلال کینه دو خواهر - ایفا شده به نحوی قابل تحسین توسط خواهران برژه - که به‌اربابان خود دارند می‌بینیم؛ وارد شدن همراه آن‌ها به آشپزخانه عبارت از ورود به اتاق شکنجه است: پایاداکیس بدون استعانت از هرگونه تصنع اکتفا به این می‌کند که کاردها، چنگال‌ها، کاردهای بزرگتر، چنگک‌ها، منقل - های گازی را نشان دهد و این ابزار آشنا، هولناک به نظر می‌رسند. کینه بزرگ می‌شود در حالی که عشق متقابل دو خواهر به‌هم زندگی «دیگری» را به احساس در می‌آورد که در آن شعر و آزادی ممکن می‌گردند. برای يك لحظه دو خدمتکار به‌نحوی بیرحماته خانواده را که در زیر ضربات خود نگه می‌دارند، زیرا که از سال‌ها پیش دستمزدی نگرفته‌اند، آزار می‌دهند. اما بالاخره آن دو که به‌لباس مبدل کلفت‌های کمدی درآمده‌اند، مغلوب اتحاد بورژوازی، مطیعانه قهوه اهل سالن را فراهم می‌آورند. آن وقت است که آن دو آگاه می‌شوند که به‌زودی اخراج و از یکدیگر جدا خواهند شد: آن وقت سراپا خشم و خروش می‌شوند و خانم و دخترخانم را به‌ضرب اتو به‌قتل می‌رسانند.

گفته شده که پایا داکیس با نقل این طغیان وحشیانه به‌جنگ الجزایر اندیشیده است. به‌راستی او در سال ۱۹۶۳ خاطره‌ای تند از آن حفظ کرده بود و طرحی از جنگ مستعمراتی در این تراژدی خصوصی دیده می‌شود. پای یکی از موقعیت‌های افراطی در میان است که

فانون توصیف کرده است ۱۷ و فرد ستمدیده جز با کشتار ستمکاران نمی‌تواند خود را از آن برهاند: با تروریسم. آقا و خانم وجدان‌راحت، یعنی بی‌خبری و نادانی مستعمره‌نشین‌هایی را دارند که خود را مورد رعایت قرار گرفته و حتی محبوب اعراب تصور می‌کردند و آشکار شدن کینه اعراب آنان را متحیر گرداند. مادموازل تجسم بخش نقش حمایت‌گرانه‌ای است که در آن زمان آن‌را «چپ بزرگوار» می‌خواندیم و مدعی اعطای چیزی بود که اعراب می‌خواستند آن را فتح کنند. هم او است که وقتی می‌بیند که بر اثر تحقیر روح زیبایش آزرده خاطر می‌شود و امتیازهایی که می‌دهد رد می‌شود، تراژدی را به راه می‌اندازد. (فیلم به قدری غنی است که امروزه مادموازل انسان را به فکر رئیس دانشگاهی می‌اندازد که مانند او قابل درک و به قدری دارای حسن نیت است که تمام توهین‌ها را تحمل می‌کند و بالاخره پلیس را فرا می‌خواند و دانشجویها را زیر ضربه چماق قرار می‌دهد.) ما چندین نویسنده بودیم که وقتی این فیلم را در جلسه خصوصی دیدیم، تماشایش را به مردم توصیه کردیم ۱۸.

به ندرت پیش می‌آید که فیلم مستندی را با لذت ببینم. آن‌ها، خارج از هر مجموعه‌ای، در لحظاتی که میلی به بلع آن‌ها ندارم. با شناخت‌ها به من ضربه می‌زنند. در این ده سال اخیر تنها یک فیلم مستند مرا مجذوب گردانده: رپرتاژی رنگی درباره بنارس. این کلمه‌ای است که درباره اش خیلی فکر کرده بودم و تصاویر، کنجکاوئی بسیار قدیمی را ارضاء می‌کردند.

در عوض مونتاژی که می‌کوشد دورانی را زنده گرداند توجهم را به خود جلب می‌کند. بلافاصله به دیدن «۳۶» چرخش بزرگت که ماجرای جبهه خلق را زنده می‌کرد رفتیم. تفسیرها اغلب مرا به غیظ آوردند، اما شدیدتر از هر زمان احساس کردم که زندگی واقعی خود

۱۷- دوزخیان روی زمین (ن)

۱۸- پس از آن پاپاداکیس فیلم دیگری به نام «شبان‌های آفتاب» ساخته که گفته‌اند خیلی زیبا است ولی موقعیت نگذاشته آن را ببینم. (ن)

را به چنگت آورده‌ام. در سال ۱۹۳۶ در بعضی حوادث حضور یافته بودم ولی در مجموع با آن‌ها بیشتر از طریق روزنامه‌ها و گفت‌وگوها آشنا شده بودم. پرده سینما، آن‌ها را به‌طور کامل به‌من عرضه می‌داشت. به‌یاری برخورد تصاویر، احساس می‌کردم که به‌گذشته‌ام منتقل شده‌ام و قادرم که وجوه مختلف آن را در برابر نگاهم گرد آوردم.

«اندوه و ترحم» ایداً این احساس را به من بخشید. فضای دوران اشغال را به نحوی که خود شناخته بودم در آن نیافتم: دیگر اضطراب زیادی در فضا موج نمی‌زد. از طرفی، تصاویر کمی به‌طور مستقیم گذشته را تداعی می‌کردند: بازماندگان از دورانی دیگر، دور شده، سخن می‌راندند که همین فاصله آن، جنبه‌های دلغراش را بی‌اثر می‌گرداند. جزو نهضت مقاومت یا جزو همکاران دشمن بودن، به‌نظر می‌رسید که موضوعی عقیدتی است: در حالی که توده‌های اجساد دو اردوگاه را از هم جدا می‌کرد. با این همه قسمت‌های زیبایی در آن یافت می‌شد: گواهی‌های مندرس فرانس، حرف‌های نفرت‌انگیز و مسخره کنت دوشانبرن، سرگذشت‌روستایی عضو نهضت مقاومت. سخنان فرد آلمانی به‌قدری مطابق چیزهایی بود که انسان می‌توانست پیشاپیش تصور کند که وقتی آن‌ها را به‌گوش خود می‌شنید لذت فکری اندکی آزار دهنده احساس می‌کرد.

از ۱۹۶۲ فیلم‌های دیگری جز آنچه ذکر کردم، و اغلب هم با لذت، دیده‌ام. اما می‌دانم که خیلی از فیلم‌های جالب را از دست داده‌ام. دیگر جز به ندرت به سینما نمی‌روم. از این که به‌خود زحمت بدهم، در صف بایستم، اخبار و برنامه‌های تبلیغاتی را ببینم نفرت دارم. از طرفی آسان می‌توان مطالعه یا شنیدن صفحه‌ای را قطع کرد، در سینما، بخصوص اگر به‌اتفاق دوستی به آن‌جا بروم، همین که روی صندلی‌ام نشستم احساس می‌کنم که باید آنجا بمانم حتی اگر فیلم کسمل کند.

اگر سینما بیش از هرگونه شیوه بیان دیگری برایم چیزی به همراه می‌آورد این ناهمواری‌ها چندین سنگینی نمی‌کرد. اما این‌طور نیست. قطعیت تصویر است که به‌فیلم قدرت یا اغواش را می‌دهد: اما عکس با کمال احتراز ناپذیر خود تفکر مرا متوقف می‌کند. به این دلیل است - اغلب هم گفته شده - که اقتباس سینمایی از یک رمان

همواره قابل تأسف است. سیمای امابواری نامشخص و کثیر است، بدبختی‌اش از مورد فردی‌اش در می‌گذرد، در روی پرده، چهره‌ای معین می‌بینیم و این از دامنه سرگذشت می‌کاهد. وقتی انتریگ مستقیماً برای پرده سیتما طرح‌ریزی شده باشد از این نوع سرخوردگی‌ها ندارم؛ خوشم می‌آید که «تریستانا» خطوط سیمای کاترین دو نوو را داشته باشد: زیرا از پیش به این تن در داده‌ام که این سرگذشت فقط دارای بعد حکایتی است. غالباً هم اهمیتی که تصویر بصری به خود می‌گیرد، از غنای مکان‌هایی که بر من مکشوف می‌کند می‌کاهد. «گل غایب از همه بی‌شه‌ها»، به سبب عطر، ساخت و ترکیب گلبزرگ‌هایش به همان اندازه که به سبب رنگ و شکلش در روی کاغذ این چنین است: در خلال کلمات، کلیت گل است که مطمح نظر قرار می‌گیرد. تصویر سینمایی را می‌بینم، زمزمه‌هایش را می‌شنوم: ولی بوی شور دریا را حس نمی‌کنم، ترشح امواجش خیسیم نمی‌کند. کادر عکس‌ها، اغلب آن‌ها را از یقیه دنیا جدا می‌کند. اگر بخوانم تولدو، تمام اسپانیا در برابرم حاضر می‌شود؛ در «تریستانا» خیابان‌های تولدو، با وجود عکسبرداری کاملی که از آن‌ها صورت گرفته، به جز خود چیزی به من نمی‌بخشند. گاهی هنر کارگردان به او اجازه می‌دهد که از این محدودیت بگذرد: این دشت به قدری زنده است که خیال می‌کنم خنکایش را بر تنم حس می‌کنم؛ نه در يك خیابان، بل در لندن با تمام انگلستانی که در اطراف هست گردش می‌کنم. اما در بهترین موارد هم هیچ فیلمی نمی‌تواند به حد خاصی از پیچیدگی برسد. نوشته که کمتر از تصویر حالت را می‌سازد - و بنابراین وقتی انسان به نشان دادن اکتفا کند سرعتش کمتر است - وقتی پای ابلاغ دانشی در میان باشد خیلی دارای امتیاز است. وقتی اثری غنی است، تجربه‌ای پشت سر گذاشته شده را که از زمینه‌ای از شناخت‌های انتزاعی بر می‌خیزد با ما در میان می‌گذارد: بدون این مجموعه، تجربه ناقص یا حتی غیر قابل فهم است. تصاویر بصری برای فراهم آوردن کافی نیستند: اگر آن‌ها بکوشند آن را القاء کنند به نحوی ناهنجار و به‌طور کلی با عدم مهارت است. وقتی کوستاگاوراس فیلم «اعتراف» را تهیه کرد مردم متوجه این امر شدند. او در مورد «Z» از آن رو موفق شد که انتریگ خیلی ساده و مجموعه شناخته شده بود: يك دسیسه‌سازی پلیسی در میان دسیسه‌سازی‌های دیگر. اما «اعتراف»

فقط در موقعیتی که به تمام تاریخ بعد از جنگ شوروی و کشورهای بلوک شرق برمی‌گردد واجد معنی است. شخصیت‌ها فقط در لحظه محاکمه حضور دارند؛ هر کدام يك زندگي سیاسی در پشت سر دارند. در کتاب انسان دقیقاً می‌دانست که با چه کس سروکار دارد و دلایل هر رفتاری را می‌شناخت: درام لندن وقتی به نمایش محدود می‌شد وزنه و معنای خود را از دست می‌داد.

فکر می‌کنم که رجحانی که برای کتاب قائلم بخصوص از این ناشی می‌شود که از دوران کودکی در میان کتاب احاطه شده‌ام. به کلمات بیشتر حساس هستم تا به تصاویر.

یکی از حرف‌های مبتدلی که در بعضی محیط‌ها بیموده تکرار می‌کنند این است که از این پس ادبیات جز نقشی ثانوی نخواهد داشت؛ و آینده از آن سینما و تلویزیون خواهد بود. یعنی از آن تصویر. من ابداً چنین اعتقادی ندارم. من خودم تلویزیون ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. تصویر در لحظه حاضر ما را جادو می‌کند؛ اما بعد رنگ می‌بازد و به ضعف می‌گراید. کلمات امتیاز عظیمی دارند: انسان آن‌ها را همراه خود می‌برد. اگر من بگویم: «روزهای ما همراه با ما جان می‌سپارند.» به‌راستی عبارتی را که شاتو بریان نوشته است در خود باز می‌آفرینم.

حضور هر فرد در فرد دیگر از طریق زبان است که او برای خود به آن جنبه مادی می‌بخشد و این یکی از دلایلی است که ادبیات را برایم چیزی فاقد جانشین می‌گرداند.

به‌تأثر خیلی کمتر می‌روم تا به سینما. در سینما مجانست کاملی در ماده مورد استفاده قرار گرفته وجود دارد: تصاویر بصری چون مشابیهات واقعیتهایی که آن‌ها قطعیت آن را دارند در نظر گرفته شده‌اند. می‌توانم در عالم تخیل مستقر شوم و بی‌آنکه يك لحظه از فیلم خارج شوم آن را دنبال کنم. در تأثر، رابطه امر تخیلی با واقعیت به‌نظم می‌لنگد. هرگز هنرپیشگان همه بی‌نقص ایفای نقش نمی‌کنند: در خلال شخصیتی که آن‌ها به‌وی تجسم می‌بخشند من باز یگر را مشاهده

می‌کنم. دکور، لباس‌ها و ابزار تأثیری در احتمال مادی آن‌ها حضور دارند: آن‌ها مرا به این زندگی روزمره باز می‌گردانند که متن توقع دارد به‌گونه‌ای مرا از آن جدا کرده‌اند. مرا برای لحظه‌ای به دنیای تخیل می‌کشانند ولی دیری نمی‌گذرد که خود را در این دنیا باز می‌یابم: یعنی در تأثر. حتی اگر نمایشنامه کاملاً راضی‌ام‌کند، حتی اگر کارگردان موفق باشد، همواره خود را در معرض چیزی دروغی احساس می‌کنم^{۱۹}. با وجود این خودداری‌ها، از دیدن بعضی نمایشنامه‌ها لذت برده‌ام. در «زندگی ا. ژه» اثر گاتی که در سال ۱۹۶۴ در اودئون اجرا شد، فکر تأثیری خوبی وجود داشت: نشان دادن يك شخصیت در چهار مرحله سنی مختلف. ادبیات گاهی این‌کوشش را به‌عمل آورده‌است ولی وقتی در روی صحنه، نوجوان، مرد جوان، مرد کامل و پیرمرد آینده را که همه يك نفرند به‌چشم می‌بینم، اثر مقارنه خیلی بیشتر است. وقتی پرده بالا می‌رود، سپور تقریباً چهل ساله که در خلال تظاهراتی زخمی شده در بیمارستان روی تختی دراز افتاده است و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. او گذشته‌اش را می‌بیند و در این حال مرد بازنشسته‌ای که در آستانه عمارت کلاه فرنگی زیبایی نشسته است و رفتگر - بیموده - در رؤیای آن است که خود را به‌وی بدل گرداند، به‌او التماس می‌کند که زنده بماند. اگر تقدیر او بر ما اثر نمی‌گذاشت، جز يك تصنع صحنه‌ای و بدون برد چیزی نبود. اما گاتی توانسته است که ما را به اوگوست ژه رفتگر که او تا حدود زیادی زندگی محروم پدرش را با محبت و طغیان در او نهاده، علاقمند گرداند.

«اسباب بازی‌ها»ی ژرژ میشل، هجویه‌ای است بیرحمانه و خنده‌دار از جاسمعی مصرفی ما و محیطی که به ما تحمیل شده و شعارهایی که رادیو تلویزیون فرانسه ما را به آن‌ها می‌آلایند. موفقیت نمایش ناشی از مجانست متن - بنا شده براساس موارد میتدل - با بازی هنر پیشه‌ها است که میمیک و صداهایشان آن‌ها را فاقد خصوصیت انسانی می‌گرداند. دکور، کارگردانی در فاصله‌گذاری‌ئی که در خلال آن‌انسان حتمیت بسیار روزمره واقعیت را باز می‌شناخت سهیم بود.

۱۹- در این‌جا از تأثر غربی سخن می‌گویم. فرم‌هایی از تأثر هستند که این انتقاد شاملشان نمی‌شود. از آن‌ها حرف خواهیم زد. (ن)

فاصله‌گذاری: همان‌طور که می‌دانیم این عامل محرك هنرپرست است. برشت تنها نویسنده‌ای است که ترجیح می‌دهم شاهد اجرای نمایشنامه‌هایش باشم تا این که آن‌ها را بخوانم. متن معمولا کدر به نظر می‌رسد، فقط در روی صحنه می‌تواند جلا بیابد. يك بار دیگر وقتی «ارباب یونتیل و نوکرش ماتی» را که بدون شوق خوانده بودم در تئاتر ناسیونال پوپولر دیدم به این نکته واقف شدم. نمایشنامه که به نحوی مبتکرانه کارگردانی شده بود و در آن به نحوی تحسین‌آمیز از ویلسون، دنر، ژودیت ماگر استفاده گردیده بود، خیلی می‌گریاند و طعم تلخی به جا می‌گذاشت.

همچنین در تئاتر ناسیونال پوپولر کوچک «بلوط و خرگوش‌های آنقره» اثر والشر^{۲۰} را دیدم، از بی‌پیرایگی رقت‌انگیز آن خوشم آمد. شخصیت شاعرانه و دلخراشی که دوفیلهو نقش وی را ایفا می‌کرد و به اتهام ضدیت با نازیسم تبعید شده بود بر اثر عمل جراحی مغز و آموزش مجدد به قدری خوب تغییر پیدا کرده بود که هنگامی که تمام هموطنانش فریاد می‌کشیدند: زنده باد آمریکا! او همچنان فریاد می‌زد: زنده باد هیتلر! او که دستخوش نومیدی آمیخته به ناتوانی شده بود می‌دید که اندك اندك از هر چه که مایه لطافت و حلاوت زندگی‌اش بود هاری می‌شود؛ در حالی که نازی سابق که ویلسون نقش او را ایفا می‌کرد روز به روز پیشرفت حاصل می‌کرد. اثر فشرده، در حالت فشار، بی‌آن که هرگز گرفتار سمبول و استعاره شود، با روشنایی غم‌انگیزی تمام آلمان بعد از جنگ را که در آن نیکان مجازات می‌شدند و شروران پاداش می‌گرفتند روشن می‌کرد.

منوشکین در سیرکی که به تئاتر تبدیل شده بود «آشپزخانه» اثر وسکر را به نمایش درآورد. دکور دارای درستی دقیقی بود: انسان خیال می‌کرد دريك آشپزخانه واقعی است، خیال می‌کرد که در پشت در، سائل رستوران را حدس می‌زند. با این همه، اغذیه و اغلب لوازم وجود نداشتند: حرکات هنرپیشه‌ها جایگزین آن‌ها می‌شد. شاگرد آشپزها، گوشت‌های نامرئی را کباب می‌کردند، خمیری نامرئی را مخلوط می‌کردند، ماهی‌های غایب را خالی می‌کردند. این اتحاد میمیک با رآلیسم حالات، اصوات، جنبش‌ها، مایه اصالت نمایش می‌شد و به

آن قدرت می‌داد. انسان نسبت به این مردان و زنان که کاری با آهنگ دوزخی خسته‌شان کرده بود احساس همبستگی می‌کرد. انسان می‌سنجید که چه گودالی آن‌ها را از اربابی که قادر به درک طفیان آن‌ها نبوده جدا می‌کند. فقط از این بابت متأسفم که انتریگ به ملو درام تبدیل شد. در این مورد، کارگردانی با اختلاف فاحش بر اثر مکتوب برتری می‌یافت.

اندکی بعد منوشکین در همان چهارچوب «رؤیای یک شب تابستانی» را عرضه داشت. این کم‌دی شکسپیر را من ترجیح نمی‌دهم، و اغلب هنرپیشه‌ها به‌خاطر استعدادهای بدنی‌شان برگزیده شده بودند: رقص‌ها و پانتومیم با لطف قراوان اجرا شده بودند ولی متن خوب به‌کار گرفته نشده بود. چیزی که بیشتر موفق بود همان دکور بود: پوستی تمام صحنه را می‌پوشاند که مانند خزه‌های جنگل ضخیم بود و به‌نظر می‌رسید نوری متعلق به آسمان شبانه که از میان شاخه‌ها می‌تراود روشنش می‌کند.

دو نمایشنامه سارتر در تئاتر ناسیونال پوپولر نمایش داده شد. در سال ۱۹۶۵ کاکویانیس «زنان تروا»^{۲۱} را که سارتر از اثر اوری - پید اقتباس کرده بود و ضمن آن که به‌متن وفادار مانده بود لحنی بسیار نوبه آن داده بود کارگردانی کرد. پرودومیدس که در نیویورک موسیقی صحنه برای «زنان تروا» درست کرده بود، کلمات را مورد نکوهش قرار می‌داد که چرا با موسیقی هماهنگی ندارند. سارتر که سرماخورده بود نتوانست در تمرین‌ها حضور یابد. چند روز پیش از نمایش عمومی که برای نخستین بار به تئاتر رفتیم میخکوب شدیم: موسیقی سرسام‌آوری صدای هنرپیشه‌ها را درخود خفه می‌کرد. هنرپیشه‌ها خوب بازی می‌کردند، ژودیت ماگر، کاساندر قابل ملاحظه‌ای ارائه می‌کرد، اما گروه همسرایان خیلی بدتنظیم شده بودند. وقتی هکوب می‌گفت: «به‌سرت یزن!» همه سیاهی لشکرها با ژستی که انسان را به یاد درس آهنگین ژیمناستیک می‌انداخت به سینه می‌کوبیدند. دکوراتور، یک یونانی مسن و خیلی با مزه که با شتاب دکورهای زیبایی درست کرده بود زمزمه‌کنان گفت: «اشتباه آناتومی». سارتر موفق شد که حذف

۲۱- این نمایشنامه توسط مترجم این اثر به فارسی ترجمه شده و دوبار در سال‌های ۱۳۴۶ و ۱۳۵۴ به چاپ رسیده. (م)

چند کار صحنه‌ای را که نتایج ناگواری داشتند بقبولاند. در شب نمایش عمومی تماشاگران خیلی تشویق کردند ولی دوستان ما نیز مثل خودمان فاقد شوق و شور بودند.

در عوض، کارگردانی‌ئی که ویلسون در پائیز ۱۹۶۸ درباره «شیطان و خدا» ارائه کرد عالی بود. به جای دکوری ساخته شده، او ترتیبی مبتکرانه داده بود که به هنرپیشه‌ها اجازه می‌داد با آزادی تمام وارد شوند، خارج شوند، عمل کنند. انتخاب نقش آفرینان موفقیت‌آمیز بود. در پرده اول، پریه که نقش گوتس را عهده‌دار بود بی‌آن‌که از براسور جلو بزنند با او برابری می‌کرد؛ او در پرده دوم صداقت بیشتری داشت. مجموع نمایش خیلی بالاتر از آن بود که ژووه اداره کرده بود. موقعیت‌ها به نمایشنامه لحنی بسیار نو می‌دادند: درس‌هایی که ساکنان شهر آفتاب تمیج‌کنان ادا می‌کردند انسان را به یاد ذکرهای دستجمعی که از کتاب سرخ مائو به عمل می‌آمد می‌انداخت. جوان‌هایی که هر شب سالن را پر می‌کردند در متن کنایه‌های بسیاری به وقایع زمان حاضر کشف می‌کردند و به شدت هرچه تامل‌تر کف می‌زدند.

تمام این نمایش‌ها به رغم نوآوری‌ها، نسبتاً کلاسیک می‌ماندند. بعداً نمایش‌های دیگری دیدم که خیلی آشکارتر با سنت‌ها قطع رابطه می‌کردند.

در اکتبر ۱۹۶۸ در تئاتر کوچک اپه - دو - بسوا در نمایش آکروپولیس حضور یافتم. در قرن نوزدهم یک درام‌نویس لهستانی که می‌خواست از فرهنگ اومانیستی ما تجلیل به عمل آورد چنین تصور کرده بود که قهرمان‌های صحنه‌های هومری یا توراتی که روی قالیچه‌های دیواری قصری دیده می‌شدند از دیوارها پائین می‌آمدند و می‌آمدند که نقش‌های خود را در برابر چشمان ما ایفا کنند. گروتوفسکی کارگردان لهستانی از این نمایشنامه الهام می‌گرفت اما برای آن‌که اومانیسم و فرهنگ سنتی را به مسخره بگیرد. او حدس می‌زد که نمایش در یک اردوگاه توسط تبعید شدگانی در لباس‌های راه راه ترتیب داده شده. آن‌ها به کارهای دشوار و بی‌پوده می‌پرداختند، لوله‌های سنگین حمل می‌کردند، داربست درست می‌کردند. سپس ناگهان بر اثر حرکات و حرف‌های آن‌ها، سیماهای بزرگی را به خاطر می‌آورم که در

اعماق گذشته ما قد برافراشته‌اند: و میان پستی آن‌ها و اصالت افسانه‌ای قهرمان‌هایی که آن‌ها تجسم‌بخششان بودند تضادی ناہنجار وجود داشت. در حقیقت آن‌ها این اصالت را مسخره می‌کردند. ماجرای عاشقانه هِلن و پاریس به نحوی غریب منحرفانه می‌شد زیرا که هر دو هنرپیشه مرد بودند. گیراترین ماجرا، ازدواج راحیل است، این قسمت ابداً یا سرگذشت توراتی انطباق نداشت؛ یعقوب به جای آن که از لایان اطاعت کند او را به ضرب لگد می‌گشت و راحیل را می‌ربود. نشان-دهنده راحیل لوله‌ای بود که ماده پلاستیکی سفیدی مانند تور عروسی دورش کشیده شده بود. یعقوب بازو به بازوی او دور تاتر می‌گشت و پشت سر او تمام افراد حاضر در عروسی که ترانه‌هایی را دعاوار می‌خواندند در حرکت بودند. تماشاگرها روی پلکان به دور صحنه تاتر نشسته بودند و غالباً هنرپیشه‌ها با آن‌ها درمی‌آمیختند. چیزی که متأسف کرد این بود که معنای متن را نمی‌فهمیدم. لیهم، دوست چک ما، که لهستانی می‌داند به اختصار معنای آن را برایمان ذکر می‌کرد و هم او گفت که متن خیلی زیبا است. جا به جایی مضاعف - زندانیان دروغی که نقش قهرمان‌های کهن را ایفا می‌کردند - به طور اساسی نمایش را غیر واقعی می‌کرده‌اند، خلاء مزاحم میان دنیای تخیلی و این دنیا را از میان برمی‌داشت.

در سال ۱۹۷۰ رونکونی در میلان در میدان دوم نمایشی مردمی و رایگان که از روی «رولان خشمگین» تمپه شده بود عرضه داشت. او در ماه مه نمایش را به پاریس و به یکی از عمارت‌های هال که دیگر در مورد متظور اولیه از آن استفاده نمی‌شد منتقل کرد: نمایش مجانی نبود و مردم کمتر بودند. شبی که به آن جا رفتم در درجه اول محیط مرا مجذوب کرد: معماری هماهنگی از آهن، از همه طرف گشوده به روی آسمان. تماشاگران که ایستاده بودند در نمایش شرکت داشتند؛ آن‌ها تجسم بخش توده‌ای بودند که مردمان و زنان جنگجوی سوار بر اسب‌های آهنی به میان آن‌ها می‌تاختند؛ آن‌ها یکدیگر را دنبال می‌کردند، هم را به ستیق فرا می‌خواندند، بالای سرما، زیرا محل آن‌ها روی جایگاه‌های چوبی ساخته شده بود، می‌جنگیدند؛ این جایگاه‌ها داری چرخ‌های کوچکی بودند و در داخل هر يك از آن‌ها مردی جای گرفته بود که وقتی می‌دوید آن را به حرکت درمی‌آورد. تمام این ماشین‌سازی‌ها

دارای همان سادگی مبتکرانه بود: انسان می‌توانست تصور کند در یکی از جشن‌های قرن شانزدهم حضور دارد که در آن‌ها شگفتی با ابتدایی-ترین وسایل تداعی می‌شد، صحنه‌ها در دوانتهای هال و تخته‌بندی‌هایی در کنار دیوارها ساخته شده بودند، بعضی لحظات تنها يك عمل تمام توجه را به خود جلب می‌کرد. و بعضی وقت‌ها هم دو یا سه یا چهار ماجرا در يك زمان روی می‌داد، انسان می‌توانست یکی از این ماجراها را برگزیند، یا از یکی به دیگری روی بیاورد یا برای رفع خستگی سیگاری دود کند. این وفور ماجراهای ناهمگون که در بسیاری از زمان‌های قدیمی گیج و کسlem می‌کند در آن‌جا به من لذت می‌داد: رابطه‌ی زمانی واقعی آن‌ها هم‌زمانی‌شان است در حالی که خواندن، گستردگی بی‌مزه‌ای را تحمیل می‌کند، من ایتالیائی خوب بلد نیستم، متن از دستم درمی‌رفت، ولی درك انتریگ‌ها خیلی آسان بود و کلمات ندیده گرفته می‌شدند، هیجان و زیبایی هنرپیشه‌ها - چه مرد و چه زن - درخشش لباس‌ها، شادی، سرعت حرکات، همه در سعادت من شرکت داشت: سعادت‌ی شبیه به آن‌هایی که در کودکی و پیش از تأثر هنگام خواندن قصه‌های تخیلی که تصویرهایشان مرا به هیجان درمی‌آورد شناخته بودم.

هنگامی خود را بیشتر در اوج احساس کردم که در فوریه ۱۹۷۱ در نمایش «۱۷۸۹» که ساخته منوشکین بود و در حدود چهل تن از هنرپیشگان تأثر سولی در آن شرکت داشتند حضور یافتم: در آن‌جا هم مکان قابل تحسینی انتخاب شده بود: در خلوت جنگل ونسن، مهمات - سازی‌ئی که در گذشته در آن گاز مرگ‌آور ساخته می‌شد، ونسنیت. آن‌جا انبار بزرگی بود که در آن پنج صنف ایجاد کرده بودند، تماشاگر می‌توانست روی پلکانی که چسبیده به یکی از دیوارها درست شده بود بنشیند یا در وسط سائن بایستد، یا در روی پل‌ها یا تخته‌بندی‌ها وقتی که خالی بودند بنشیند. خلاصه نمایشنامه - که به صورت دستجمعی توسط تمام اعضای گروه و پس از بررسی طولانی و جدی انقلاب نوشته شده - این است که يك روز پس از تیراندازی میدان مشق در ۱۷۹۱ معرکه گیرهایی دو سال گذشته را به صورت نمایش عرضه می‌کنند: آن‌ها آن را به‌صورتی که مردم می‌توانستند تصور کنند نمایش می‌دادند و این امر، هرگونه مبالغه، هرگونه دلق‌بازی و

آزادترین تعبیر از حوادث را مجاز می‌گرداند. گاهی حوادث به طور همزمان در روی پنج صفه می‌گذشت، گاهی تنها يك اتفاق تمام سالن را پر می‌کرد، و پل‌ها، حرکت از يك نقطه به نقطه دیگر را ممکن می‌گرداندند و مردم هم نقش توده جمعیت را بازی می‌کردند.

پس از ابتدایی اندکی کند که بینوایی کشور را توصیف می‌کرد نمایش آهنگ‌تندی به خود می‌گرفت که دیگر کند نمی‌شد. از متنوع‌ترین اسلوب استفاده می‌شد. مهرکه‌گیرها به کمک عروسک‌های خیمه شب‌بازی که با صورت‌های باز دستکاری می‌کردند و آنها بلافاصله در دنیای خودشان به زندگی خود کار می‌پرداختند، دعوت‌های مجلس طبقات سه‌گانه را به خاطر می‌آوردند. در این احوال ماری آنتوانت، پولینیاک، لانیال، که به نحو خشنی شکل کاریکاتوری پیدا کرده بودند در اطراف گالگیوسترو می‌رقصیدند. ناگهان سکوت عظیمی ایجاد می‌شد. از این سرتا آن سر سالن، هنر پیشه‌های پراکنده در میان تماشاگران، دم گوش آن‌ها ماجرایی تسخیر باستیل را زنده می‌کردند. موسیقی بسیار زیبایی به کمک برمی‌خاست، به‌طوری که زمزمه در درجه اول پیچ‌پیچی بود که به‌طور ناقص همزمان شده بود به نحوی که در لحظات مختلف در محل‌های مختلف يك کلمه تکرار به گوش می‌رسید: به نظر می‌رسید که این کلمه در میان سالن در پرواز است. صداهایی گسترش پیدا می‌کردند، در عین حال که مشخص می‌ماندند مخلوط می‌شدند. این صدای ملت پیروز بود که از خلال زمان و مکان پخش می‌شد؛ سروصدایی آگاهانه ساخته شده، ضروری، و چون یکی از کانات‌های باخ منقلب‌کننده بود، تمام دهان‌ها، با هم و به‌نوبت، فریاد می‌زدند: و به این ترتیب بود که ما باستیل را گرفتیم! این یکی از بزرگترین لحظات تأثیری بود که نصیب شده است. در من طنین‌های درونی داشت زیرا در این توصیف همان را باز می‌یافتم که در جمع دوستان در شب‌های تظاهراتی که تصور می‌کردیم موفق و غنی از نوید است داشتیم. آن وقت جشن بزرگی پیدا می‌شد، تخته‌بندی‌ها به‌کلیه‌های همگانی بدل می‌شدند که در آن‌ها صحنه‌های دمو، بازی، رقص، پانتومیم جریان می‌یافت که همراه با برگردان موسیقی نمایش عروسکی بود.

انسان می‌ترسید که پس از این اوج‌گیری نمایش پائین بیاید.

اما نه. به جای ابداع‌های حیرت‌انگیز ابداع‌های دیگری که آن‌ها هم غیر منتظره بودند می‌آمدند. استریپ‌تیز شب چهارم اوت بود که در آن اشراف دستخوش تب و تاب سخاوتمندانه، کلاه‌های پردار، لباس‌های زیبای خود را می‌کنند، تقریباً به طور کامل برهنه می‌شدند، سپس ناگهان حدود فداکاری‌های خود را می‌سنجیدند و بهت‌زده، شتاب می‌ورزیدند که لوازم خود را جمع کنند و به همراه ببرند. زنهای پاریس یا پیراهن‌های سفید در حالی که شاخه‌های سبز را در دست تکان می‌دادند جمعیت را می‌شکافتند تا شاه و ملکه را که با بادکنک‌هایی که بالای سرشان موج می‌زد مشخص شده بودند باز گردانند. در میان پانتومیم مضحک، با صدای موسیقی عروسی، صاحبان سرمایه بر سردارایی‌های کلیسا دعوا می‌کردند. یکی از آخرین صحنه‌ها از گینیول الهام می‌گرفت. بورژواها برای آن که در یک نمایش مسخره‌بازی حضور داشته باشند روی یکی از صحنه‌ها می‌نشستند، در روی صحنه دیگری در برابر آن‌ها، در میان یک اشرافی بزرگ و یک کاردینال که به نحوی خنده‌دار لباس پوشیده بود یک جعبه بزرگ دیده می‌شد. یک معرکه‌گیر از این جعبه ملت را بیرون می‌آورد که به چابکی افراد صاحب امتیاز و خرافات را به قتل می‌رساند. بورژواها دست می‌زدند و وقتی که معرکه‌گیر ملت را در جعبه زندانی می‌کرد کفش‌زدن آن‌ها شدیدتر می‌شد، آن‌ها وقتی می‌دیدند که در جعبه بالا می‌رود سر را سیمه می‌شدند و مثل بچه‌ها در گینیول فریاد می‌زدند: «توجه! توجه!» اما ملت نشسته بر پشت کسی، که دستکاری‌اش می‌کرد، آشکار می‌شد و او را خفه می‌کرد. موفقیت بی‌فردایی بود. پس از فرار شاه - که یکی از درخشان‌ترین سکانس‌ها برجسته‌اش می‌کرد - هنگامی که ملت خواهان برکناری او می‌شد گارد ملی به‌سوی توده جمعیت تیراندازی می‌کرد و نظم صاحبان سیم و زر پیروز می‌گردید.

در این نمایش، جایه‌جائی‌دوگانه‌ای وجود داشت زیرا هنرپیشه‌ها خود را به عنوان معرکه‌گیرهایی عرضه می‌داشتند که خود آن‌ها هم ایفاگر نقش بودند. به یاری این تصنع، هیچ کاریکاتور، هیچ تقلید مسخره‌ای، زیاده روی محسوب نمی‌شد. و در حقیقت آن‌ها در خدمت یگانه حقیقت با ارزش بودند: حقیقت مردمی. نشان دادن شاه و ملکه که به حد افراط می‌خورند و می‌توشند و تلوتلو می‌خورند در حالی

که ملت از گرسنگی جان می‌سپارد افترا نیست، زیرا انسان اگر آرام هم سر میز جای بگیرد، خوردن به هنگام گرسنگی، در روزهای قحطی حکم خوردن به حد افراط را پیدا می‌کند. از خلال جنبه‌های کاریکاتوری و نتایج مضحك که شادی کرکننده‌ای داشت منوشکین و گروهش، ماجرای غم‌انگیز را جلوی چشمان ما می‌گستردند. خفه شدن انقلاب توسط طبقه تسلط‌یابنده‌ای که طبقه اشرافی را فقط از آن‌رو نابود می‌کند که خود امتیازهایش را بگیرد، و آریستوکراسی ثروت‌جانشین آریستوکراسی اصل و نسب می‌شود. این آریستوکراسی، ملت را مورد استفاده قرار می‌دهد و او را که چیزی هم به چنگ نیاورده مسخره می‌کند. این نمایش، بی‌آن که تقریباً کسی متوجه شود، با صحت جزئیات صورت گرفته بود. این نکته که این نمایش دارای ارزش انقلابی است مورد اعتراض قرار می‌گرفت زیرا مجانی نبود؛ ولی به سبب هیجان و غیظی که برمی‌انگیخت دارای ارزش انقلابی بود.

در ژوئن ۱۹۷۱ توانستم در پاریس نمایشی کاملاً غیر عادی ببینم. «نگاه کر» اثر رابرت ویلسون، که یک سلسله تابلو بود که در آن‌ها تصاویر بی‌حرکت یا جاندار و سکوت از پی هم می‌آمدند. این یادآوری بصری کند خیالات کودک سیاه کر و لالی بود: نویسنده، جهان خود را نیز در آن جای داده است. من نیز همانند تقریباً همه کسانی که در آن حضور یافتند - به رغم حشو و زوائد و تکرارها - مسحور این خیال‌پردازی شدم. اما خیلی زود دریافتم که چیزی از آن کسب نکرده‌ام. تصاویر محو شدند بی‌آن که از آن‌ها معنایی برخیزد که حداقل خاطره‌ای از آن حفظ کنم. این «رودخانه سکوت»، به قول رنه سورل، برای من بیموده جریان می‌یافت.

موسیقی همواره جای بزرگی در زندگی‌ام دارد. هرگز به کنسرت نمی‌روم؛ از جاه و جلال تشریفاتی آن نفرت دارم. ترجیح می‌دهم منتظر بمانم تا اثری که توچم را جلب می‌کند ضبط شود. با این همه دوبار به‌اپرا رفته‌ام. از مدت‌ها پیش از «ووتسک» اثر برگ خوشم می‌آمد و نخواستم اجرائی از آن را که بولز هدایت می‌کرد از دست بدهم؛

آن را عالی یافتیم و گذشته از این برای دکورهای زیبای ماسون و کارگردانی عالی باروکه خیلی با موفقیت از پرست الهام گرفته بود ارزش قائل شدم. به ندرت پیش می‌آید که اپرایی به این ترکیب هنری که نوع اثر هم ایجادش می‌کند تحقق ببخشد. در سال ۱۹۶۹ هم «بوریس گودونوف» را که اپرای مسکو نمایش می‌داد دیدم. این اثر را خوب می‌شناختم. همسرایی‌ها تحسین‌انگیز بود و هنرپیشه‌ها نه تنها آواز می‌خواندند بل با هنر فراوان بازی هم می‌کردند. جاه و جلال لباس‌ها، جنبه قراردادی دکورها را از یاد می‌برد.

اما این‌ها استثناهایی بیش نیستند. روابط واقعی من با موسیقی خیلی روزمره‌تر است. در شب‌هایی که با سارتر هستم، صفحه گوش می‌کنیم. اکنون صفحه به ندرت چیزی را بر من افشا می‌کند زیرا با آهنگ‌سازان بزرگ گذشته آشنا شده‌ام. اما دوباره شنیدن آثاری که دوست دارم، کشف آثاری که تاکنون ضبط نشده بوده‌اند و شناختی را که از موسیقیدان یا دوران دارم تکمیل می‌کنند برایم شادی‌ئی محسوب می‌شود. مثلاً در سال ۱۹۷۰ «مادریگو» تحسین‌انگیز جسو آلدو را که حتی نامش به گوشم نخورده بود توانستم بشنوم. شناخت‌هایم را تشدید می‌کنم، شناخت‌های تازه‌ای کسب می‌کنم، بعضی قطعات را در روشنائی تازه‌ای درک می‌کنم، قضاوت‌ها و سلیقه‌هایم کم و بیش تغییر می‌پذیرد. این را قبلاً هم گفته‌ام، یکی از هم و غم‌های امروز این است که گذشته‌ام را در اختیار بگیرم و تأملی به عمل بیاورم.

یکی دیگر از هم و غم‌هایم - این را نیز گفته‌ام - این است که در جریان امور قرار داشته باشم. آفرینش‌های معاصرانم را به دقت دنبال می‌کنم. چند هیجان بزرگ را مدیون اشتوکهاوزن، گزناکیس، پندرکی و لیچتی هستم. بولز، بریو، تونو، هنتسه و چند تن دیگر را هم دوست دارم. تجربه غربی است که انسان آثار موسیقیدانهای هنوز جوان را گوش کند در حالی که می‌داند آهنگ‌سازها در ایام کمال و حتی در روزگار پیری است که غالباً شاهکارهای خود را به وجود می‌آورند. کدام موسیقیدان جلوتر خواهد رفت؟ کدام يك در پایان این قرن به عنوان بزرگترین در نظر گرفته خواهد شد؟ آینده آن‌ها، چه در زمان خودشان و چه پس از مرگشان، مرا به فکر می‌اندازد. آفرینش‌های دیگری - برای آن‌ها، برای من غیر قابل پیش‌بینی - معنای اثرشان

را با توجه به گذشته تغییر خواهد داد، همان‌طور که خود این‌ها به من کمک می‌کنند که تنبعات اسلاف آن‌ها را درک کنم. در پرتو روشنائی گزناکیس، بعضی قطعات بتمه‌بون، راول و بارتوک را به نحو دیگری کشف می‌کنم.

گاهی این حادثه کوچک را می‌آزمایم که تکمه رادیو ترانزیستوی ام را بچرخانم تا یکی از برنامه‌های فرانس - موزیک را بگیرم. پیش می‌آید که به قطعه‌ای که واقعاً دوست می‌دارم بربخورم؛ اما به ندرت چنین اتفاقی می‌افتد و چیزی که به دنبالش می‌گردم پخش نمی‌شود. در گذشته دوستی به من می‌گفت که دلیل کوکشل‌های معاشرتی این است که انسان در آن‌ها با کسانی ملاقات می‌کند که میلی به دیدارشان ندارد. به همین ترتیب، با رادیو، من خودم را با شنیدن موسیقی‌ئی که میل شنیدنش را ندارم سرگرم می‌کنم. اما این لذتی است که مدت درازی مرا نگه نمی‌دارد. ترجیح می‌دهم به صفحه‌های خودم برگردم.

از ازدحام نمایشگاه‌های بزرگ بیم دارم. و گذشته از این، اشیائی که در آن‌ها نمایش داده می‌شوند دور از ریشه‌های خود، خیلی از ارزش خود را از دست می‌دهند. نمایشگاه هنر سیاهان که در سال ۱۹۶۶ در گران پاله ترتیب یافت خیلی غنی بود، انسان می‌توانست قطعات عالی را در آن‌جا تماشا کند، اما آنها به ترتیبی تقریباً خودسرانه چیده شده بودند که معنای آن‌ها را روشن نمی‌کرد. این نقص نمایشگاه اروپای گوتیک هم بود ۲۲. سالن‌ها خوب روشن شده بودند، تماشاگرها جا به‌جا پراکنده بودند و من توانستم به میل خود پرسه بزنم. آثاری که در آن‌جا در کنار هم قرار گرفته بودند، از تمام نقاط اروپا آورده شده بودند و اندکی حالت یک بساط خرده‌فروشی پدید می‌آوردند. مجسمه‌های نشان‌دهنده مردگان که در سالن‌های عمومی دراز کشیده بودند خیلی کمتر از هنگامی که در سن دنی، در بورژ، دردیژون، در تاریکی کلیسایی که به هنگام زندگی در آن دعا خوانده بودند، هیجان‌انگیز بودند. اغلب مجسمه‌ها خیلی به مجسمه‌هایی که من

دیده بودم شباهت داشتند و همه هم خیلی شبیه یکدیگر بودند. بعضی از آن‌ها غیرعادی و از چوب نقاشی شده با رنگ‌های تند بودند: اما تقریباً همه‌شان خیلی زشت بودند. گیراترین مجسمه‌ای که دیدم مسیحی عظیم، سرتاپا سیاه، به صلیب کشیده شده برداری چند پایه بود. این مجسمه از وستفالی می‌آمد. صورتی راهزن‌وار داشت و پیکر که پایانی نداشت، مرا به یاد آن همه بیتیوایی می‌افکند که هنگام شورش دهقانان، در آلمان به شدت شکنجه شده و به تنه‌های درختان می‌خکوب و به دار شاخه‌های آن‌ها آویخته شده بودند. در مجموع، فروتنی موزه‌ای شهرستانی را که مجموعه‌ای همگون عرضه می‌دارد برای تظاهرات بزرگ ترجیح می‌دهم: موزه‌های پروون، اوتن، دیژون و بسیاری دیگر.

با این همه سعادت این را داشته‌ام که در سال ۱۹۷۱ در گران پاله، خاطراتم را از یوگسلاوی دوباره زنده کنم^{۲۳}. عکس‌های رنگی، که به روی پرده‌ای افکنده می‌شد بناهای تاریخی آن جا را به خاطر می‌آورد. تابلوهای دیواری زیبای کلیسای بیزانس را به صورت کپی باز یافتیم. و بسیاری آثار را که از آن‌ها بی‌خبر بودم کشف کردم: مجسمه‌های سنگی یافته شده در ساحل دانوب که مرد - ماهی‌هایی را با خطوط زمخت نشان می‌دادند و بی‌شک به دوران ماقبل تاریخ برمی‌گشتند؛ يك ازابۀ کوچک ندري سفالی که شغال‌هایی آنرا می‌کشیدند و به عصر مفرغ مربوط بود؛ کله دختر جوانی از مرمر، با صورت صاف و پاک و موهایی به دقت بافته شده، که در قرن دوم میلادی تراشیده شده بود. همچنین از دیدن گالری مجسمه‌های مربوط به اسلوونی که از چوب رنگ شده بودند معظوظ شدم: قدیس‌هایی با صورت‌های معصوم، و در حالت‌های غیر منتظره.

با آن که نقاشی را دوست دارم از روزهای افتتاح نمایشگاه‌ها پرهیز می‌کنم، اما هر سال مدتی را در گالری‌های موزه‌ها می‌گذرانم. در سال ۱۹۶۴ نمایشگاهی از نیکولا دو استال، این نقاش بزرگ که بسیاری راه‌ها را به هنرش گشود ولی نخواست به هیچکدام آن‌ها

۲۳- نتوانستم از نمایشگاه توت آنخ آمون که پارسی‌ها به آن هجوم بردند دیدن کنم؛ در قاهره بودم و موزه فقط بخشی ناچیزی از اشیائی را که در گور او یافت شده بود به پاریس فرستاده بود (ن)

رضایت دهد، دیدم: این نمایشگاه کمتر از نمایشگاهی که چند سال پیش او را به من شناسانده بود غنا داشت ولی تابلوهای بسیار زیبایی عرضه می‌کرد.

دوبوفه را نسبتاً خوب می‌شناختم. از «ماتریولوژی» های سالهای ۱۹۶۰ - ۱۹۵۰ او که وی در آنها، ماده خام، نظیر سنگ، سنگریزه، خاک برگ، علف و شن، را در تابلوهایش مورد بررسی قرار می‌داد خیلی خوشم آمده بود. او سپس با «پاری میرکوس» به موضوعات سابق باز گشته بود. به تماشای «اورلوپ» رفتم: او در این سلسله تابلوها می‌خواست با درست کردن «کمدی خطاها»، «بازی بدی» سر تماشاگر درآورد. این تابلوها براساس سلول‌های صاف دارای رنگهای مشخص که غلبه با سرخ و آبی بود، و در حدودی همان قدر واضح که تیفه‌های سربی یک ویترای و غالباً پراز هاشورهای سیاه ساخته شده بودند. در کنار هم قرار گرفتن‌ها خصوصیتی انتزاعی به مکان می‌داد. مجموعه، که می‌چرخید، مبهم بود: بسته به نحوه‌ای که انسان به آن نگاه می‌کرد، فیگوراتیف بود یا نه. اراده‌ای برتصنع این دنیا را از واقعیت جدا می‌کرد. با این همه، در خلال بریده بریده‌کردن‌های آبی و سرخ مکان صاف، اشباحی در حین حرکت، رقص، که شادی‌اش با جنبه خنده‌آور اندوهناک چهره‌ها و پیکرها در تضاد بود مشاهده می‌شد. درو برای این دنیا، دنیای مسخره ولی در عین حال شادی بود.

کمی بعد در ۱۹۶۶ از تابلوهای صبورانه و باریک‌بینانه بیسی‌یر خوشم آمد، و از کمپوزیسیون‌های توانای پینیون؛ پرده‌های سنژیته، نه فیگوراتیوها، بل آن‌هایی که رنگ‌های عالی‌شان شفافیت و تاری‌شان یادآور آب‌های آبی، مرجان‌ها، اعماق آب‌ها بود.

در سال ۱۹۶۷ بخش بزرگی از آثار بونارد را ورنژوری به معرض نمایش گذاشته شد. او را نسبتاً خوب می‌شناختم. این بار هم برای آخرین آثار او رجحان قائل بودم، آثاری که به گفته نقاش «یک سلسله لکه‌هایی هستند که به یکدیگر وصل می‌شوند». بعضی بی‌نهایت بی‌پیرایه و بازی تقریباً آبستره‌ای از زردهای درخشان و سفیدهای ظریفند؛ حدود و مرزها محو می‌شوند. با این همه، طبیعت با تنهایی خاموش یا با وفورش در آنها تداعی شده است.

نمایشگاهی که آثار پیکاسو را، در خطوط بزرگش، از آغاز تا

امروز به من باز داد، میل به مرور گذشته را در من ارضاء کرد. این این نمایشگاه، احساس تحسین و خودداری‌هایم را مورد تأکید قرار داد. مهارت پیکاسو، گیج‌کننده است، او هرکاری که می‌خواهد می‌کند: اما من همیشه مقاصد او را تأیید نمی‌کنم. به عقیده من او در سال‌های — به طور عمده — که در فاصله ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ قرار دارند به اوج کار خود می‌رسد. در آن هنگام او خود را به‌طور کامل یافته است. مدام از نو ابداع می‌کند. پس از آن بیشتر به تکرار کار خود می‌پردازد. باز هم غالباً موفقیت‌هایش درخشانند ولی خاصیت مکانیکی پیدا می‌کنند.

همچنین از دیدن مجموعه آثار شاگال در گران پاله خوشوقت شدم. آثار او، اندکی یکنواخت، گاهی اندکی ضعیف، همراه با زمان عمق می‌یابد. خود او گفته است: «من باید انتظار می‌کشیدم که مرد پیری بشوم... تا اهمیت بافت را دریابم. «وقتی انسان تابلوهای اخیر او را با قدیمی‌ترها مقایسه می‌کند این امر کاملاً محسوس است. آن‌ها همه یک شعر دارند، ولی ماده آن‌ها غنی‌تر، رنگ‌ها جست وجو شده‌تر، «بافت» با ارزش‌تر است. اصالت بزرگ این آثار، خصوصیت اتوبیوگرافیک آن‌هاست. شاگال، شهر زادگاهش، ویتبسک، خانه‌های آن، برف‌هایش، و حیواناتی را که از هنگام تولد با او آشنا بودند تصویر می‌کند: ماهی، خروس، گاو، اسب؛ پاریس را به‌گونه‌ای که با عشق کشف کرده بود می‌کشد: اسکله‌ها، بام‌ها، برج ایفل. تحت تأثیر فرهنگی که دریافت داشته، ضرب‌المثل‌های عبری را تصویر می‌کند، صحنه‌های فولکلوریک را به‌خاطر می‌آورد. چشم اندازه‌ها، دسته‌های گل، حیوانات افسانه‌ای، معرکه گیرها، عشاق، گوئی از خلال رؤیایی دیده شده‌اند، اغلب پنجره‌ای گشوده شده است و فردی که خوابیده پرواز می‌کند، این موضوع اگر هم نمایش داده نشده باشد، باز هم نقاش از ما دعوت می‌کند که به رؤیاهای او که در آن‌ها ماهی‌ها آبی، اسب‌ها سبز، ویولن نواها روی بام، خروس و دام‌ها خوابیده در آسمان هستند وارد شویم. در این دنیا که فرم‌های نائیف و رنگهای موج دارد لطافتی شهوانی دیده می‌شود.

لذت بزرگ دیگر، تماشای نمایشگاه مرور آثار نقاشی سال‌های ۱۹۲۰ — ۱۹۱۸ بود که در سال ۱۹۶۸ در استراسبورگ ترتیب یافت.

خویشاوندم ژاك با چند سال تأخیر مرا با این مرحله آشنا کرده بود. به خاطر می‌آورم که در بیست سالگی در برابر نقاشانی که برایم چهره‌هایی چنین آشنا شده‌اند چه کتمان‌ها و چه شوق‌هایی داشتم. از این که يك بار دیگر آن‌ها را باز می‌یافتم راضی شدم ولی آن‌ها این بار مرا به حیرت درنیاوردند. چیزی که مرا متحیر کرده این است که مشاهده کردم که نقاشی را که اینك در میان بزرگترین جای می‌دادم خیلی کم می‌شناختم: روبرالولونه، او تأثیر قابل ملاحظه‌ای پرروزگار خود واز جمله برکله داشته است. ترکیب‌های سخت و دقیق اورنگ‌هایی چنان سخاوتمند، چنان قاطع و چنان درخشان دارند که تماشای آن‌ها به‌اتسان شادی جسمانی می‌بخشد.

خیلی تابلوهای بیه‌ئیرا داسیلوا را دوست دارم. در پائیز ۱۹۶۹ درموزه هنرهای مدرن مرور آثار بزرگی از او ترتیب یافت. من بخصوص به تابلوهای دومین مرحله‌کار او حساس هستم: تا بلوهایی بسیار سفید یا بسیار خاکستری که با خطوط راست و خشن، اضطراب مناظر شهری امروز را تداعی می‌کنند.

اغلب شنیده بودم که از دلوو صحبت می‌کنند، اما او را در فرانسه خوب نمی‌شناسند، فقط چند عکس از تابلوهای او را دیده بودم. مرور آثار او که در ژوئن ۱۹۶۹ در موزه هنرهای تزئینی ترتیب یافت برایم کشفی به شمار می‌رفت. من بلافاصله و بدون اشکال خود را در این دنیای رؤیائی یافتم که خیلی هم از رؤیاهای خودم بدور بود و بعد به نحوی مرموز به آن نزدیک می‌شد: دنیائی با آرامش نگران‌کننده، که در آن غیر عادی آشنا می‌نماید و دنیای روزمره منقلب کننده می‌گردد. دنیائی پر از پیکره‌های لذت‌بخش زنانه: زن‌های جوان در زیرپیراهن‌های بلند سیاه به قاعده‌شان، یا بلوزهای سفید بلندشان، همان قدر برهنه‌اند که آن دسته از خواهران‌شان که باعفت و پاک‌ی برهنه شده‌اند و فقط کلاهی بزرگتر، گردن‌بندی، روبان گره‌زده بزرگی، یا فقط پشمی دارند. آن‌ها یادآور تابلوهایی - غالباً لوکرمس گراناش - یا مجسمه‌های مرموند و در عین حال پیکر لطیف و لذت‌بخشی هستند. آن‌ها در حومه‌هایی زندگی می‌کنند که کف خیابان - هایشان را سنگ‌های کوچک تیره پوشیده است و ریل‌ها بر آن‌ها خط انداخته‌اند: ترامواهای کهنه در آن‌ها لق می‌زنند، آن‌ها برهنه در

ایستگاهی نشسته‌اند و عبور قطارها را نظاره می‌کنند. یکی از آن‌ها، برهنه، در وسط معبری پشت میزی که کاغذ سبزی رویش کشیده شده و یک چراغ نفتی شبیه چراغ‌های دوران کودکی‌ام روشن می‌کند، نشسته است. آقایانی که عینک‌های یک‌چشمی زده‌اند و کلاه ملون به سر دارند، در خیابانی که در آن شعله‌های شمع می‌لرزند، یا در خرابه‌هایی در کنار آن‌ها هستند بی‌آن که این زن‌ها را ببینند. زیرا در دنیای دلوو، شهرک‌های دود زده شمال در جوار چشم‌اندازهایی مرمرین قرار دارند، در آن، صنوبرهای سیاه در زیر آسمان‌های خیلی آبی می‌رویند. در آن جا هم زنهایی از مرمر و تن، با لباس یا برهنه، باوقار در زیر کلاه‌های پردازشان غرق تفکرند در حالی که دانشمندان نزدیک بین و آقایانی که اهمیتی که به‌خود می‌دهند کورشان کرده است بی‌اعتنا می‌گذرند. دلوو مانند بسیاری از نقاشان، ضمن آن که پیر شده از پیشرفت هم باز نمانده است. پرده‌هایی که او در فاصله ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۹ ساخته از جمله آثاری است که من ترجیح می‌دهم: رنگ‌هایش هرگز این‌قدر عمیق نبوده‌اند، واقعیتی که او نشانمان می‌دهد هرگز این‌قدر نزدیک و این‌قدر دور نبوده‌اند. از جمله آن‌ها «زنهای غیر عادی آتن» را دوست دارم که او در هفتاد و دوسالگی کشیده است. زنهای برهنه یا نیم برهنه، در چشم‌اندازی باستانی که تراوایی از آن می‌گذرد ایستاده یا دراز کشیده‌اند. بسیاری از این تصاویر که زمان غنایشان را از آن‌ها سلب کرده نه فریبندگی‌شان را، هنوز حافظه مرا تسخیر کرده‌اند.

در زمستان ۱۹۷۰ - ۱۹۶۹ به تفصیل و در چندین نوبت از نمایشگاه کله دیدن کردم. در پاریس نمایشگاه‌هایی از آثار او، از جمله نمایشگاه ۱۹۴۸، را دیده بودم، در یال و در موزه‌های دیگری در برابر تابلوهای او متوقف شده بودم. او را به عنوان بزرگترین نقاش مدرن در نظر می‌گرفتم. با وجود این باز هم خیره نشدم. در نظر او نقاشی در درجه اول عبارت از رنگ است: او روزی در حالت هیجان گفته: «من و رنگ یکی هستیم. من نقاشم!» تابلوهای او عبارت از فستیوالی از رنگ‌های زنده و جزئی تفاوت‌های ظریف است. شهرها، خانه‌ها، حیوانات و گیاه‌ها برای او در حکم بهانه‌ای هستند تا او رنگین‌کمان را گرد کند و قطعاتی از آن را بسته به میل خود گرد

آورد: چیزی که او در این آفرینش‌ها به ما عرضه می‌کند همان سعادت‌ی است که در دسترس نگاه ما قرار می‌گیرد. او از واقعیت الهام می‌گیرد ولی آن را از نو کشف می‌کند. او دوستدار نقاشی‌های کودکان بود. می‌گفت: «در سرچشمه موهبت‌های آن‌ها فرزانه‌گی‌ئی وجود دارد». خود او این فرزانه‌گی را حفظ کرده. هرگز مفاهیم عملی و سخت شده بزرگسال‌ها دید او را تغییر نمی‌دهد. قبل از هرچیز دیدش از دنیائی باردار است که اشعه، پیکان‌ها، گرد بادها به وجودش می‌آورند. میشو به حق گفته: «دنیای خطوط». خطی که به نحوی ماعرانه شکل گرفته باشد کافی است تا «پیرمرد هنگام محاسبه» شگفت را در برابر چشمان ما زنده کند. آنچه در «معرکه‌گیرها»، «دیوانه رقصان»، «آفریننده» و بسیاری تابلوهای دیگر مجذوبمان می‌کند رقص تند خطوط و رنگ‌ها است. ضمناً در این جهان، انسان جایگاه ممتازی را اشغال نمی‌کند. حیوانات، نباتات، تمام شکل‌های زنده، دارای يك ارزش هستند. میان این‌ها و آن‌ها، گذرهای پایداری وجود دارد. صورتی می‌تواند با صدف‌ها، با حشرات و گل‌ها، ساخته شده باشد، مانند صورت «زن آواخوان در نقش فیوردیلیژی». وجود بشری، عاری از توقعات خود، باز گردیده به حقیقت ساده خود، چیزی کمیک، مسخره و رقت‌انگیز و گاهی نیز مرموز دارد: مثلاً سینه‌چو که نامش یادآور پیری و گل سنسون است و صورتی کودکانه و مهتابی به ما عرضه می‌کند.

در باره این اسم می‌توان به رؤیا پرداخت، زیرا اگر نقاشی کله چیزی از ادبیات ندارد، کلمات در آن نقش بزرگی ایفا می‌کنند: او در تابلوهایش خطوط چاپی و خطاطی داخل می‌کند و با دقت عنوان‌هایشان را برمی‌گزیند. این‌ها با آن‌ها درمی‌آمیزند و معنایشان را منعکس می‌کنند. این مبادلات میان زبان مکتوب و زبان نقاشی، میان مخلوقات مختلف زمینی، میان طبیعت و معماری، به دنیای کله شعر خاصش را می‌بخشند. اقدام او در جهت عکس اقدام پیکاسو است که قلم مویش، واقعیت را تجزیه و جزء‌جزء می‌کند. کله، واقعیت را به عنوان حضوری جهانی که از حدود آشکار خود درمی‌گذرد در نظر می‌گیرد. هر چیز به مجموعه جهانی پیوند خورده است و وظیفه نقاش است که با آزادکردن مشابهاتی که همه این‌ها باهم دارند، این رابطه را قابل رؤیت گرداند.

در آخرین تابلوهای کله، دیگر شادی و شوخی آثار مقدمش یافت نمی‌شود. او دیگر از سعادت حرف نمی‌زند. با این همه آن‌ها را کمتر دوست ندارم. در سال ۱۹۴۰ - ۱۹۳۹ او خیلی بیمار بود، خودش این را می‌دانست، و زمانه غم‌انگیز بود. در «رویدگی رقت‌انگیز»، در تابلوهای بی‌پیرایه و نگران‌کننده «علامت‌هایی بر زمینه مفید» در «لابیرنت ویران» حضور مرگت احساس می‌شود. در اعماق همه تابلوها، مرگت در کمین است. ولی زیبایی‌ئی که الهام می‌دهد بر آن غلبه کرده و به آن رفعت بخشیده است.

جیاکومتی به من گفته بود که وقتی از نمایشگاه نقاشی بیرون می‌آید از این که در تنوع محتمل واقعیت غوطه‌ور شود احساس سعادت می‌کند: این افراط در تضاد با ضرورت محدود اثر هنری او را خیره می‌گرداند. کله تأثیر عکس را در من پدید آورد. او نه نقاش و نه شاعر، بل در آن واحد هم این وهم آن است، و دنیا را در ورای آنچه چشمانم می‌توانند ببینند به من می‌دهد: هرچیز آن را که می‌شناسم، هر چیزش را که از آن بی‌خبرم، و هرچیزش را که نامی ندارد. خیابان، هریار که ترکش کرده‌ام به نظرم کدر رسیده است.

در حدود همان دوران در حدود یکصد پرده از کارهای گویا در اورانژوری به معرض تماشا گذاشته شد. این‌ها در پرادو نگهداری نمی‌شوند و نخستین باری بود که آنها را می‌دیدم. گویا یکی از نقاشانی بود که من بیشتر می‌ستودم و خوشوقت بودم که شناخت خودم از او را تکمیل می‌کنم. هنگامی که بزرگ بررسی‌ام راجع به پیری کار می‌کردم چندین اثر درباره او خوانده بودم و عکس‌هایی از آخرین آثار او را نگاه کرده بودم: برایم شانس بود که بتوانم اصل پرتره‌های هولناکی را که از زنهای پیر کشیده بود تماشا کنم. اما بسیاری از پرده‌های او لذت مستقیم‌تری به من دادند: زیبایی آن‌ها مرا تسخیر کرد.

همین‌طور در اورانژوری بود که اندکی بعد کار ماکس ارنست را کشف کردم. تابلوهایی از او را بخصوص در نیویورک در سال ۱۹۴۷ دیده بودم. خاطره‌ای از یک سوررئالیست الهام گرفته را که نقاشی می‌کرد حفظ کرده بودم. خود را در برابر نقاشی بزرگ که سوررالیسم برای تأثیر نهاده بود یافته‌م.

بدبختانه در سال ۱۹۶۹ نمایشگاه ربه‌ئی‌روی موسوم به «پارتیزان‌ها» را از دست دادم. سارتر از او با حرارت بامن حرف زده بود و من عکس‌های خیلی زیبایی از بعضی تابلوهای او دیده بودم. آن وقت دوستان مشترکی بین سارتر و او رابطه برقرار کردند و ما برای دیدن او به کارگاهش که در آن هنگام درمون روژ بود رفتیم. او تابلوهای قدیمی‌اش را نشانمان داد و بالاخره «پارتیزان‌ها» را دیدم. تابلوهای جدیدتر به دیوار زده شده بودند. آن‌ها را در گالری ماگ که وی در آن‌جا یک سری جدید موسوم به «همزیستی» ترتیب داده بود و سارتر نیز برآن مقدمه‌ای نوشته بود باز یافتیم. در سال ۱۹۶۹ ربه‌ئی‌روی بدکاری‌های امپریالیسم را محکوم کرده بود، اینک به موسیالیسم حمله می‌کرد که نه تنها بابت جنایات پراگ و مسکو محکوم بود، بل مسؤول جنایاتی به حساب می‌آمد که در برزیل، یونان، ویتنام صورت می‌گرفت، زیرا به نام همزیستی در صدد ممانعت از آن برنمی‌آمد. سرخی پرچم که در گذشته آن همه حامل امید بود در روی این تابلوها بارنگت خون ریخته شده و تن‌های دهان گشوده درمی‌آمیخت. ربه‌ئی‌روی این پیکرهای خردشده را به‌طور انتزاعی تداعی نمی‌کرد: در مادیت آن‌ها بود که هراس و خشمی را که در آن خانه دارند به ما تحمیل می‌کرد. اگر این احساسات ضمن آن که در ما چنگ می‌زنند قابل تحمل بمانند به یاری چیزی که سارتر آن را «سرور» این تابلوها می‌خواند، ربه‌ئی‌روی ما را در شادی‌ئی که در خلال خشم خود آزموده که نقاشی کند شریک می‌گرداند.

فرانسیس بیکن چندان در فرانسه شناخته شده نیست و من از او بی‌خبر بودم. در نوامبر ۱۹۷۱ به دیدن نمایشگاهی که به او اختصاص داده شده بود به گران پاله رفتم و ضربه‌ای به من وارد شد. بیکن در مصاحبه‌ای گفته است: «ما همه بالقوه استخوان‌بندی هستیم. هر بار که پیش قصابی می‌روم فکر می‌کنم که او متعجب است که چرا من به جای حیوانی نیستم.» من خود را در محاصره شقه گوشت‌های خون‌آلود و استخوان‌بندی‌های شکنجه شده دیدم. در تابلوهای موسوم به «به صلیب آویختن‌ها» پیکرها در اختیار بریدن‌ها و پیچیدن‌های تقریباً غیر قابل دفاع قرار گرفته بودند. تابلوهای دیگری به ظاهر آرام‌تر هستند؛ یک مرد یا یک زن روی کاناپه دراز کشیده‌اند؛ اما اعضای بدنشان متشنج

است، پیکرشان می‌تپد، کاناپه يك وسیله شکنجه است، و دیوارها، دیوارهای يك زندان. بیکن پرتره‌های زیادی کشیده: گوئی چهره‌ها ترکیده‌اند. دهان به فریادی باز می‌شود. بعضی تابلوها آرام‌ترند: دوگاو‌بازی بسیار زیبا، چشم‌اندازهایی از علف خاکستری رنگ، اما مجموع آن‌ها تصویری غم‌انگیز و حتی گاهی هراسناک از وضع بشر عرضه می‌دارد، پیکری شکنجه شده، زندانی‌ئی که در قفس خود خفه می‌شود، او باوحشت زندگی می‌کند، میل دارد فریاد بزند. انتخاب رنگ‌ها - رنگ درد شراب، خاکستری، زرد کثیف - این احساس اضطراب‌آور را تشدید می‌کند. بیکن گفته است: «من هرگز نکوشیده‌ام که هولناک باشم. فکر می‌کنم که فقط باید اشیاء را مورد ملاحظه قرار داد و به زندگی در مجموع آن اندیشید تا پی برد که آن چه توانسته‌ام بکنم واقعاً به نظر نمی‌رسد که این جنبه را خشن گردانده باشد.» فقط کافی است انسان روزنامه‌ای را باز کند تا متقاعد شود که حق با اوست. در همین لحظه، هزاران دهان فریاد می‌کشند، پیکر-هایی خون می‌ریزند و در حال احتضارند. موضوع حیرت‌آور این است که تابلوهای بیکن ضمن آن که به نحوی بیرحمانه حقایق هولناک را برما آشکار می‌کنند به سبب آن چه که باید زیبایی خواند ما را شاد هم می‌گردانند.

به ندرت می‌گذارم که يك نمایشگاه بزرگ نقاشی یا يك مرور آثار مهم را از دست بدهم. اما نقاشان معاصر را کمتر از موسیقیدان‌ها و نویسندگان می‌شناسم. وقت کافی برای آن که به گالری‌ها بشتابم ندارم. و غالباً هم در آن‌ها کسل می‌شوم. برای «سادیسیم بصری» و ازارلی ارزش قائلم، اما نه برای صدها تابلویی که از آن الهام می‌گیرند. مدت‌های درازی است که دوشان «اشیاء هنری» را ابداع کرده: در آن‌هایی که امروزه وول می‌زنند هیچگونه اصالتی نمی‌یابم. به استثنای چند مورد، «ضد هنر» کم توجهم را جلب می‌کند. ضد هنر افزایش می‌یابد در حالی که نقاشی به معنای اخص کمیاب می‌گردد.

به این ترتیب به پرورش خود ادامه می‌دهم. آیا بیشتر یا کمتر از

گذشته تعلیم گرفته‌ام؟ مدام فرا می‌گیرم ولی معلومات به قدری سریع گسترش می‌پذیرند که در همان حال مجهولات من افزایش می‌یابد. و حافظه‌ام هم قسمت بزرگی از دانشی را که جمع کرده‌ام از دست می‌دهد. بخصوص در فاصله بیست و پنج تا پنجاه سالگی است که خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام: تقریباً تمام چیزهایی را که در زمینه‌های ریاضیات، لاتین و یونانی می‌دانستم. از سیستم‌های فلسفی که در گذشته مطالعه کرده‌ام فقط خطوط کلی را به‌خاطر دارم و آثاری را که در طی این بیست سال اخیر به‌آن‌ها اختصاص داده شده نخوانده‌ام. در ادبیات، همواره خود را خیلی به نویسندگانی که دوست می‌دارم نزدیک احساس کرده‌ام. در زمینه‌های نقاشی و موسیقی مدام شناخت‌هایم را غنی یا محکم کرده‌ام: حتی در این ده سال اخیر خیلی چیزها کسب کرده‌ام. در مجموع خیلی روشن‌تر از هنگامی که چهل سال داشتم موقعیت خود در دنیا را مشخص می‌کنم. ساخت اجتماعی و جریان تاریخ را بهتر درک می‌کنم، نیات و عکس‌العمل‌های افراد را بهتر تشخیص می‌دهم.

اما فرهنگی که در اختیار دارم امروزه در نظرم چه‌ارزشی دارد؟ اعتراف می‌کنم که از جمله روشنفکرانی که مه ۱۹۶۸ عمیقاً متزلزل‌شان کرده است نیستم. از تناقض موجود میان نظرات جهانی روشنفکر و خصوصیتی که وی خود را در آن بند داشته است و سارتر آن را افشا کرده ۲۴ در سال ۱۹۶۲، وقتی که «اجبار» را به پایان می‌رساندم آگاه بودم. این تناقض وقتی این کتاب را شروع کردم دوباره باعث زحمت شد. من از وسیله‌ای همگانی، زبان، استفاده می‌کنم، بنابراین در اساس تمام افراد را مورد خطاب قرار می‌دهم: اما فقط جماعتی محدود صدایم را می‌شنود. در میان جوان‌هایی که بخصوص میل دارم برآنها تأثیر بگذارم اینک بسیاری کتاب خواندن را کاری بیپوده می‌دانند. بنابراین نوشتن دیگر چون وسیله ممتاز ارتباط در نظرم جلوه نمی‌کند. با این همه، این کتاب را به پایان رسانده‌ام و حتماً کتاب‌های دیگری هم خواهم نوشت؛ نویسنده‌ای را که عبارت از خود من است می‌توانم مورد اعتراض قرار دهم ولی نمی‌توانم خودم را از قالب او بیرون آورم. نمی‌توانم گذشته‌ام را رها کنم و هر چه را که دوست

۲۴- در گفت‌وگویی با «ایدیوانترناسیونال» که در سیتواسیون هشتم گنجانده شده. (ن)

داشته‌ام مورد انکار قرار دهم. در خلال جنگ الجزایر فرا گرفته‌ام که نسبت به موسیقی، نقاشی، تمام هنرهایی که ضمن رفعت بخشیدن به رنج‌های بشری آن‌ها را پنهان می‌کنند بی‌اعتماد باشم، با این همه در زندگی‌ام جای بزرگی برای آن‌ها نگه‌داشته‌ام. به‌ارزش جهانی واپدی فرهنگ غربی اعتقاد ندارم ولی از آن تغذیه کرده‌ام و به آن دلبسته مانده‌ام. آرزو می‌کنم که این فرهنگ نابود نشود، و تا حدود زیادی به نسل‌های بعد انتقال یابد. درک می‌کنم که اغلب نوجوان‌ها بعضی وجوه این فرهنگ را انکار کنند و علیه نحوهٔ القاء آن به خودشان سر به شورش بردارند. اما آیا برای آن که جنبه‌هایی از این فرهنگ را که با ارزش می‌ماند و می‌تواند برای زیستن به آن‌ها کمک کند به آن‌ها منتقل کرد وسیله‌ای وجود ندارد؟

می‌دانم، این کار دشواری است. بسیاری از دوستان من معلم هستند: بیانکا، سیلوی، کورشه، وعده‌ای دیگر، و مادر یارهٔ مسائل آن‌ها خیلی باهم بحث کرده‌ایم. موقعیت آن‌ها خیلی با موقعیت من در سال‌های ۱۹۳۰ تفاوت دارد. این موقعیت از بعضی جهات امتیازهایی دارد. معلم اختیار دارد مسائلی را که مورد توجهش قرار می‌گیرد خیلی آزادانه‌تر مطرح کند، به موضوعات روز نزدیک شود. مانند گذشته تابوهایی در زمینهٔ مسائل جنسی ندارد که مجبور به رعایت آن‌ها باشد. شاگردان کلاس چهارم من وقتی در یک متن لاتین کلمهٔ «ران» را می‌خواندند مسخره می‌کردند و به خاطر می‌آورم که وقتی در کلاس فلسفه، شعر والرئ: «فریادهای تیز دختران برانگیخته» را تفسیر می‌کردم چه ناراحتی‌ئی داشتم. برای مرضهٔ روانکاو ناگزیر بودم از راه‌انترافی به آن نزدیک شوم و آن را بی‌مزه کنم. امروزه با صراحت و سادگی خیلی بیشتری به این مسائل نزدیک می‌شوند. ولی به طوری که دوستانم می‌گویند با توجه به مقاومتی که شاگردان دبیرستان در برابر انتقال دانش، بخصوص فلسفه، نشان می‌دهند فایده‌ای که عاید می‌شود خیلی کم است.

کلاس‌ها متعددتر از گذشته‌اند و این امر، آشنایی شخصی پیدا کردن با هر موضوع را دشوار می‌کند و برانگیختن بحث‌هایی را که به فریادهای مبهم بدل نشود دشوارتر. وقتی من در برابر خود بیست تا سی شاگرد داشتم می‌توانستم بگذارم که آن‌ها مطابق میل خود منظورشان

را بیان کنند، آن‌ها رشتهٔ کلام را از هم می‌ربودند، با سروصدا باهم مواجه می‌شدند: ولی من بی‌هیچگونه زحمتی می‌توانستم آن‌ها را در اختیار بگیرم، اکنون با چهل شاگرد حفظ نظم دشوارتر است. اما عامل کمیت تنها مطرح نیست، به‌عکس، برایم اتفاق می‌افتاد که کلاس‌هایی پر داشته باشم و با این همه آن‌ها زنده و در عین حال با انضباط بودند. رفتار شنوندگان است که اساساً تغییر یافته و سر راه هر گفت‌وگوئی مانعی ایجاد کرده است.

وقتی فلسفه درس می‌دادم چیزی که از آن خوشم می‌آمد این بود که در برابر خود ذهن‌هایی کاملاً بکر در این زمینه بیابم، آن‌ها را می‌دیدم که آندک آندک بیدار، بازوغنی می‌شوند و اگر گاهی شاگردانی با من به مخالفت می‌پرداختند به نام چیزی بود که خودم به آن‌ها آموخته بودم. امروزه ابدأ وضع به همین منوال نیست. شاگردان کلاس‌های آخر دبیرستانها که مسن‌تر از دوران من هستند و از سال‌ها پیش برنامه‌های تلویزیون را دنبال می‌کنند و روزنامه می‌خوانند خیال می‌کنند که همه چیز می‌دانند یا — چیزی که باز هم همان است — خیال می‌کنند که در بارهٔ هیچ موضوعی چیزی وجود ندارد که آن‌ها یاد بگیرند. بعضی از آن‌ها می‌گویند که انسان به‌رحال مشروط است؛ در این صورت، مطالعه و تفکر به چه درد می‌خورد؟ آن‌ها به بزرگسال‌ها بی‌اعتمادند و هرچه که معلمی بتواند به آن‌ها بگوید پیشاپیش بی‌اعتبار است. آن‌ها متوجه نیستند که قطعیت‌هایی را که آن‌ها در برابر او قرار می‌دهند در حقیقت بزرگسال‌ها در خلال وسائل ارتباط جمعی به‌آن‌ها تلقاء کرده‌اند. بدون شك برائش عکس‌العمل در قبال این جامعهٔ تکنوکراتیک، چیزی که بیشتر مورد توجه آن‌ها قرار می‌گیرد علوم خفیه و دنیا‌های ماوراء زمین است. اما در مجموع آن‌ها فاقد کنجکاوی هستند. تابلوئی که دوستانم از دبیرستان ترسیم می‌کنند کم و بیش تیره است. اما همه بر بی‌حسی کلاس و غیبت آن در مشارکت رقت می‌آورند. معلم‌هایی که در کلاس‌های ششم و پنجم تدریس می‌کنند بهترین تماس‌ها را با شاگردان خود دارند. آن‌ها موفق می‌شوند توجه آن‌ها را جلب کنند، در آن‌ها عکس‌العمل‌هایی برانگیزند، اما به شرط آن که معلم‌ها خود را در بند برنامه‌هایی که مناسب آن‌ها نیست در بند ندارند و بی‌توجه به انضباط و مقررات، با آن‌ها روابط تازه‌ای ایجاد

کنند. بر اثر این کار برخوردهایی با مقامات اداری و اولیاء اطفال پدید خواهد آمد. خلاصه، تدریس که برای من لذتی بود به کاری حداقل بی‌ثمر و غالباً خسته‌کننده بدل شده است. علت این امر آن است که میان نیازهای جوانان و خوراکی که به آن‌ها عرضه شده عدم تطابقی اساسی وجود دارد. دبیرستان چه برای کسانی که ناگزیرند این خوراک را فرو بدهند و چه کسانی که باید این خوراک را به آن‌ها بخورانند به یک محل اجبار بدل شده است. شرایط به قدری فاسد شده که هیچ اصلاحاتی نمی‌تواند بهبودی ایجاد کند. انقلابی واقعی لازم است که به جوان میل و امکانات جزو اجتماع شدن را بدهد؛ باید اجتماعی کاملاً متفاوت باشد که در آن تربیت نسل‌های نو توسط نسل‌های قدیمی‌تر کاملاً به نحوی دیگر طرح‌ریزی شود.

در وضع کنونی امور من درك می‌کنم که اغلب جوان‌ها دیگر هیچ ارزشی برای دانش قائل نشوند؛ یا این همه، از این بابت متأسفم. اما کنجکاوای خودم، قبلاً این را گفته‌ام، گشوده به سوی دنیا باقی می‌ماند. اغلب قلمروهایی را که کنجکاوایم در آن‌ها ورزیده می‌شود نشان داده‌ام. اینك به قلمرو دیگری نزدیک می‌شوم: سفرها.

فصل چهارم

به اندازه گذشته، سفر را دوست دارم. در سال ۱۹۶۲ میل به سفر را از دست داده بودم، ولی آن را باز یافتم. در این ده سال اخیر خیلی از نقاط را دیده و باز دیده‌ام. این اکتشاف‌ها برایم چه به همراه می‌آورند؟

در درجه اول آن‌ها جزئی از برنامه وسیع‌تری می‌شوند که هنوز هم به آن دلبستگی دارم: شناختن. قطعاً دیدن کفایت نمی‌کند، می‌توان از شهرها و روستاها گذشت بی‌آن که چیزی از آن‌ها درک کرد. برای آن‌که ذهنم درباره سرزمینی روشن شود خواندن‌ها و گفت‌وگوها ضروری هستند ولی این‌ها به تنهایی نمی‌توانند معادل حضور اشیاء را به‌طور واقعی به‌من ببخشند. اگر در خیابان‌ها راه بروم و خود را با توده مردم در بیامیزم، آن وقت شهر و ساکنانش با کمالی که کلمات نمی‌توانند آن را به‌من ببخشند برایم وجود پیدا خواهند کرد. به دنبال آن خیلی بیشتر به نقاطی که با زندگی‌ام پیوند برقرار کرده‌اند توجه پیدا می‌کنم تا به نقاطی که فقط در خلال عبارات به‌خاطر آورده‌ام.

در مجموع، مسافرت‌های اطلاعاتی من تابع برنامه‌هایی هستند که توسط شخصیت‌هایی که مرا دعوت کرده‌اند یا به عنوان راهنما خود را عرضه می‌دارند تنظیم شده است؛ آن وقت پیش می‌آید که بعضی اوقات فعالیت‌هایی که بر من تحمیل شده‌اند بر من سنگینی کنند. اما اغلب اوقات این احساس مطبوع را دارم که هدایایی دریافت می‌دارم بی‌آن‌که کوششی جز پذیرفتن آن‌ها به‌خرج داده باشم. در موارد دیگر، بیشتر برای من گردش مطرح است تا فراگیری، آن وقت خودم

مسیرهایم را تعیین می‌کنم؛ در این موارد همان لذتی را احساس می‌کنم که در گذشته در پیاده‌روی‌هایم احساس می‌کردم: لذت آفرینش. و همواره بر اثر دیدار مناظر یا آثار تاریخی که در روی نقشه جزع‌لایمی انتزاعی نبوده‌اند به نحوی شادمانه حیرت کرده‌ام.

هر سفر، يك ماجرای شخصی هم هست: يك تغییر تجربی در روابطم با دنیا، با مکان و با زمان. این ماجرا غالباً با سرگردانی شروع می‌شود: تازگی نقاط و چهره‌ها سراسیمه‌ام می‌کند و از امیالی فراوان که در من وجود دارد و من هم شتاب دارم آن‌ها را فروبشنامم لبریز می‌شوم. از این تشویش خوشم می‌آید، دوستانی دارم که نخستین تماس با شهری بزرگ دستخوش دل‌وایسی‌شان می‌کند؛ من از آن احساس شوق در خود می‌یابم. به یاری خوشبینی همیشگی‌ام متقاعد شده‌ام که بر این واقعیت که مرا در خود غرق می‌کند به زودی موفق خواهم شد که غلبه کنم. فراوانی آن مرا از خودم جدا می‌گرداند و به من وهمی از بی‌نهایت می‌بخشد: برای يك لحظه شعوری که از حدود خود و اشیاء دارم از بین می‌رود. از این رو است که این لحظه‌ها برایم این قدر با ارزش‌اند.

ساعات ممتاز، آن‌هایی هستند که با اتومبیل یا — خیلی به ندرت — با قطار در حرکتیم. يك کتاب، يك فیلم، به نظرم می‌رسد بی‌آن که من دخالتی داشته باشم برایم پرده از دنیا برمی‌گیرند: وجود خودم را از یاد می‌برم. در اتومبیل من در دنیا هستم و احساس می‌کنم که با جا به‌جایی خود، اشباحی را که خود را به من عرضه می‌دارند برمی‌انگیزم: در حرکت، وقتی که جریان زمان و جریان مکانی غنی از حس‌ها را باهم متقارن گرداند چیزی سرمست‌کننده وجود دارد. خاطره گذشته و نوید آینده به مطمئن‌ترین نحو به موجود این وهم را می‌بخشد که انسان به هستی خود می‌پیوندد. وقتی به نرمی در جاده‌ای پیش می‌روم مدام در مرز خاطره و چیزی که در نظرم آشکار می‌شود هستم؛ هنوز آخرین تصویر را حفظ کرده‌ام که کنج‌کاوی مرا به سوی کشف‌های تازه‌ای می‌برد؛ من حافظه و انتظارم، به شدت در آنچه که ترکم می‌کند و خود را اعلام می‌دارد حضور دارم.

به تدریج این گریز دائمی به جلو خسته‌کننده می‌شود. تأسف به تدریج فراموش کردن بر لذت به خاطر آوردن غلبه می‌کند. توقف و این

شادی بزرگ دیگر سفرها را آرزو می‌کنم: شادی تماشا را. این شادی نیز به من و هم الحاق به‌هستی را می‌دهد: خود را با شیئی که نگاهش می‌کنم درمی‌آمیزم، دوام و ضخامت واقعیتش را باخود می‌برم. در لحظه‌ای که ابدیت را در خود جای می‌دهد زندگی می‌کنم.

وقتی جلوی تابلویی، مجسمه‌ای، محراب کلیسایی - آن چه که اثر هنری خوانده می‌شود - می‌ایستم، می‌کوشم که نیت‌خالق آن را درک کنم و پی ببرم که او با چه وسایلی به آن تحقق بخشیده است؛ بنابراین این باید موضوع را در مجموعه تاریخی و اجتماعی‌اش قرار دهم و در جریان تکنیک‌های به کار برده شده قرار داشته باشم: فرهنگ خود را که این تجربه نو استتیک غنی‌اش می‌گرداند ندا در می‌دهم. به نحوی گریزان‌تر که تعریفش هم دشوارتر است، مناظر محتمل در اختیارم قرار گرفته‌اند: چشم‌اندازها، خیابان‌ها، توده‌های جمعیت، و خود آثار هنری وقتی که آن‌ها را به‌عنوان عوامل يك صحنه در نظر می‌گیرم. در این مورد هیچ قصد و نیتی این مجموعه را که مرا تسخیر می‌کند سازمان نداده است: من هستم که آن را وقتی به‌عنوان مشابه چیزی جز خود آن در نظر می‌گیرم معنایی به آن می‌بخشم. باید نسبت به همگنان خویش بی‌اعتنا بود یا حتی از آن‌ها نفرت داشت تا توانست به نحوی مصممانه نگاهی ریاضت‌آلود را در روی زمین به‌گردش درآورد. با این همه زمین خیلی حزن‌آلود خواهد بود اگر ما در آن کنایه‌ها، سمبول‌ها، تطابق‌هایی را که ما را به تاریخ آن، تاریخ خودمان، به هنر و ادبیات رجعت می‌دهند کشف نکنیم، و اگر زمین در ما خاطراتی بیدار نکند، اگر گریزهایی به‌ما پیشنهاد نکند، اگر آفرینش‌هایی به‌ما القاء نکند. من گاهی در احتمال امر داده شده، ضرورت يك اثر هنری را می‌یابم. در این روزهای زیبای زمستانی که سپیده‌دم تا شامگاه طول می‌کشد به‌نظر می‌رسد که اثری از بروگل مادیت یافته است. یابه عکس در این دسته گل، تابلویی ابداع می‌کنم که هرگز تصویر نشده است. از پنجره هتلم خم شده بودم و دوبردی را که در علف‌های تمکدار در طول خلیج سن راه می‌رفتند تماشا می‌کردم و در ابتدای فیلمی بسیار زیبا حضور داشتم. شب هنگام، در پس شیشه‌های روشن سرخ، نارنجی، زرد، در محیط خلوت پوشیده با پرده‌های کلقت، روز قهرمان‌های رمان به پایان می‌رسد. سوت قطاری که در میان دشتی

ظلمت گرفته پیش می‌رود از اعماق جهانی تخیلی به گوشم می‌رسد. از این‌رو است که می‌توانم، از دور، مسحور نقاط واشیائی شوم که آرزومند اقامت در آن‌ها یا تملکشان نیستم. يك میدان شهرستانی: يك لحظه به‌نظرم می‌رسد که خوشم می‌آید هرروز در زیر درختان چنارش گردش کنم، به کافه‌هایش بروم؛ اگر قرار بود به آن‌جا تبعید شوم، گرفتار تشویش خاطر می‌گشتم. وقتی در سفر از جلوی خانه‌های خیلی قشنگی می‌گذرم - خانه‌های سبک فرانسوی، خانه‌های پرووانسی، کلبه‌های تیرولی - احساس غربت می‌کنم، دلم می‌خواهد در این باغ بنشینم، آرتجهایم را به‌روی نرده‌های این بالکن بگذارم و درخانه خودم باشم. این را دلم می‌خواهد ولی ابدأ خودم نمی‌خواهم. به این لذات رؤیایی واقعاً میلی ندارم.

این چیزی است که در سفر مرا می‌فریبد: زندگی رؤیائی بر زندگی تجربی غلبه می‌کند؛ داستان‌هایی برای خودم تعریف و نقش جلد عوض کردن را ایفا می‌کنم. اما مدت‌ها است که دیگر خود را با این درخشندگی‌های ظواهر ارضاء نمی‌کنم. فقط گاه به گاه از آن‌ها لذت می‌برم. در نقاطی که از آن‌ها می‌گذرم قبل از هرچیز می‌خواهم حقیقت را یدانم.

از این نظر میان دو نوع سفری که جلوتر از هم متمایز گرداندم تفاوت‌های بسیاری وجود دارد. در تمام موارد از لذاتی که هم‌اکنون ذکر کردم می‌چشم. اما وقتی می‌خواهم درباره کشورى کسب آگاهی کنم از روی متد از آن بازدید می‌کنم، با افراد بسیاری ملاقات می‌کنم، درباره مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی‌اش کسب اطلاع می‌کنم، وقتی به گردش می‌پردازم معمولاً این کار را در مناطقی انجام می‌دهم که آن‌ها را از روی طرحی ثوریک نسبتاً خوب می‌شناسم. این که این واقعیت را به طور زنده، از بعضی جهات خاص، درک کنم مورد توجهم قرار می‌گیرد. اما بخصوص علاقه دارم که مناظر و آثار تاریخی را کشف کنم. ابتدا از این اکتشاف‌های کم‌ویش هوس‌آلود است که سخن خواهم راندم.

در گذشته حرص کشف‌های مدام را داشتم. امروزه - از خیلی سال‌ها پیش - دوباره دیدن پرایم سعادتى است. بازدیدن: لطافت پژمرده خامره را با لبخند تازگی در آمیختن؛ نشانندن درخشش طلائی

کشف‌ها در گذشته از نو زنده شده. تقریباً هرگز اشیاء با فکری که از آن‌ها حفظ کرده بودم دقیقاً تطابق نداشته‌اند، آن‌ها نیرخی متفاوت به‌من عرضه کرده‌اند. گاهی مواجهه مرا اندوهگین می‌کند. حسرت آرامش دهکده‌های سابق پرووانس و خلوت مناظری را که اینک ساختمان‌های نفرت‌انگیز، اشغالشان کرده‌اند، حسرت میدان‌های رم را که به پارکینگ تبدیل شده‌اند، و حسرت لطافت تند دشت‌هایی را که اینک کمربنده‌های بتونی در آن‌ها قد برافراشته‌اند دارم.

اما زمان همیشه هم ویران‌گر نیست. در فرانسه، در ایتالیا، در یوگسلاوی اشیاء تابلوهای دیواری بزرگ و معماری‌هایی را دیده‌ام که غفلت‌ها و یا مصائب بزرگ از نظر پنهان یا ویران کرده بودند. در گذشته با این لذت آشنا شده بودم که تنهایی‌ام را تحت نظم درآورم. امروزه با اختلاف فاحش ترجیح می‌دهم که کسی را که به‌من علاقه قلبی دارد در تجربیاتم شریک گردانم. به طور کلی سازش و گاهی سیلوی. در صفحات بعد بدون تفاوت خواهم گفت من یا ما، اما در حقیقت به جز در لحظات کوتاهی پیوسته همراهی داشته‌ام.

سارتر و من، همچنان زمان درازی از تابستان‌هایمان را در رم گذرانده‌ایم. آلبرگو ناتسیوناله واقع در ته میدان مونته چیتوریو در کنار مجلس نمایندگان، دارای تهویه مطبوع شده است. از آن به بعد در آن محل اقامت افکنده‌ایم. زندگی در حاشیه شهر را دوست داشته‌ام اما باز هم سکونت در مرکز آن را ترجیح می‌دادم. ما باز هم هر روز صبح صبحانه‌مان را در کنار پانتئون می‌خوردیم و ضمن آن روزنامه هم می‌خواندیم. در حدود چهل سال پیش از همین میدان بود که برای کشف رم به راه افتاده بودیم. در بسیاری از هتل‌های آن و یا در هتل‌های دیگری کاملاً نزدیک به آن جا زندگی کرده بودیم. صحنه عوض نشده بود و همان گارسون برایمان قهوه می‌آورد. موهای طلایی‌اش سفید شده بود. با این همه هرسال جزئیاتی سیمای شهر را اندکی تغییر می‌داد. در سال ۱۹۶۴ ستون میدان مونته چیتوریو را با داربست‌هایی پوشانده بودند و دور تا دورش را نرده کشیده بودند. آن را

ریزش تهدید می‌کرد و به مستحکم کردن آن همت گماشته بودند. يك بار تازه، ناوونا، در میدان به‌همین نام باز شده بود، شب‌ها، چراغ‌های کوچکش در زیر آباژورهای ابریشمی به سرخی می‌زد.

بعد از ظهرها اندکی گردش می‌کردیم. نقاطی را که ترجیح می‌دادیم دوباره می‌دیدیم، بعضی جاها را که اندکی از یاد برده بودیم دوباره کشف می‌کردیم: داخل قصر سنتانژ؛ خانه طلایی، نقش و نگارهای مرمرین و دکوراسیون‌هایی که هنرمندان عصر رنسانس از آن‌ها الهام گرفتند تا آن چه را که «ناهنجار» خوانده شده تصویرکنند، سنت آنیس و سنت کونستانس که موزائیک‌های سبک نائیف آن‌ها مدت‌ها پیش ما را مسحور گردانده بود. آثار کاراواجو را که در چندین کلیسا نگهداری می‌شود دیدیم و بیش از گذشته از آن‌ها خوشمان آمد. گاهی هم یا اتومبیل در حومه‌های شهر که با سرعتی سرسام‌آور دشت‌های رم را تا پای کره‌های آلبن اشغال کرده‌اند به گردش می‌پرداختیم. پاجه‌تا به‌ما می‌گفت: «کمربندی از بتون: حتی آب و هوای رم بر اثر آن تغییر کرده.» یا جلوتر، تا اوستی، تارکینیا، چروه تهری، کاستلی رومانی می‌رفتیم. در ۱۹۶۴ اتوبان کاملاً تازه‌ای را که از سابین، از پای دهکده‌های مرتفع می‌گذرد و گاه خانه‌های کم ارتفاع را لمس می‌کند طی کردیم. در اورویتو تاهار خوردیم و تابلوهای سینیوره‌لی را دوباره دیدیم. حافظه چقدر ضعیف است! از تابلوهای دیواریش که چندین بار دیده‌ام جز رستاخیز پیکرها را به‌خاطر نمی‌آوردم؛ و قطعاً این قطعه‌ای گیرا است؛ اما جهنم هم با دیوهای دارای سرین‌های کبود که شادمانه دوزخیان را شکنجه می‌کنند و فرشته‌های مسلح که به شوالیه‌های ژرمنی آلکساندر نوسکی شباهت دارند کمتر زیبا نیست. فرشتگانی یا بالهای آئرودینامیک که به سرعت جتی که گویی از افسانه‌ای علمی بیرون می‌آید به سوی زمین فرود می‌آیند. و چگونه دجال، سیمای نا به‌جا و شریر او را در حالی که در برابر توده‌ای گول خورده نطق می‌کند از یاد برده‌ام؟ حیرت دیگر: من مسافر اهل شیوه و روش، در گذشته از دوپلکان حلزونی شکل دیدن کرده بودم که خرما می‌توانستند برای آوردن آب از عمق شصت و دومتری از آن‌پائین‌پروند. آن‌جا از بالا منظری حیرت‌انگیز داشت و من هیچ خاطره‌ای از آن نداشتم.

در این احوال ما ساعاتی بسیار را در اتاق‌هایمان می‌گذراندیم. معمولاً من کار نمی‌کردم. چون دیگران خود را در اختیار گرمای آفتاب و هیاهوی دریا قرار می‌دهند من در رم غوطه‌ور می‌شدم. از پتجرهام بام‌های سفالی، خیابان‌های پردرخت، تراس‌های پوشیده از گلدان‌ها را می‌دیدم که هر روز صبح يك زن مذهبی به آن‌ها آب می‌داد. اغلب اوقات، دراز کشیده روی نیمکت، در معرض نوازش صدای تهویه مطبوع، در فاصله خواندن دو صفحه کتاب، از پشت شیشه، رنگ آبی آسمان را مشاهده می‌کردم. در رم خیلی می‌خواندم. تمام آثار جالبی را که در طی سال منتشر شده بودند و من وقت نداشتم با آن‌ها آشنا شوم با خود می‌بردم، یا آثار قدیمی را که از آن‌ها غافل مانده بودم یا فراموش کرده بودم. و رمان‌های پلیسی را، به فرانسه، انگلیسی و بخصوص ایتالیائی، می‌بلعیدم. این نحوه‌ای برای سرگرم شدن است بی‌آن که از خود غایب شوم. این نوع کتابها را آنقدر باور نمی‌کنم که سبب شوند از رم دور گردم؛ و در عین حال، جریان وقایع زمان را پر می‌کند. ساعاتی که بنظر من بالاترین ارزش‌ها را داشتند شب‌ها بودند که در آن‌ها تادیر وقت به گفت‌وگو ادامه می‌دادیم. شام می‌خوردیم و چندجایی هم در نقاشی که دوست می‌داشتیم می‌نوشتیم. میدان سنتوستاش را که در آن فریادها و خنده‌های بسیار، فروشنده «بچه شاشو» را احاطه می‌کرد ترك می‌کردیم. میدان ناوونا، میدان سانتاماریا دوتراسته و هره را ترجیح می‌دادیم. بدبختانه تا ۱۹۶۷ آن نقاط را اتومبیل‌ها و اتوبوس‌های جهانگردی، فروشندگان بادکنک‌های سرخ، کاریکاتوریست‌ها اشغال کرده بودند. میدان پانتئون که در آن بار تازه‌ای افتتاح شده بود، خیلی آرام‌تر بود و غالباً ما در آنجا مستقر می‌شدیم. با آن که با گذشت زمان هیجان‌های من سر به راه‌تر شده‌اند، باز هم برایم اتفاق افتاده که زیبایی شب‌های رم گرفتارم کند. در میدان ناوونا در میان چشمه‌های سنگی و خانه‌های سرخ رنگ، دو درشکه در کنار پیاده‌رو ایستاده بودند، در قبال اتاق سیاه درخشان، سرخی چرخ‌ها، لکه‌های تندی پدید می‌آوردند و من شادی‌ئی احساس می‌کردم که مانند اضطراب به يك اندازه غیر قابل توجیه و دلخراش بود. به سارتری گفتم: «این اضطراب معکوس است.» حضور دنیا، ضمن آن که خیره‌ام می‌کرد، غیبت آتی‌ام را به صورت توخالی آشکار می‌گرداند.

گاهی وقتی در تراسی بودیم افرادی به ما سلام می‌کردند یا امضا می‌خواستند. آن‌ها این کار را با لطف فراوان می‌کردند. در خیابان کوچکی در نزدیکی هتل - که در آن بهترین بستنی رم را می‌شود خورد، ولی به قدری باریک است که اتومبیل‌ها وقتی رد می‌شوند تقریباً میزها را لمس می‌کنند - اتومبیل سرخرنگی ناگهان ایستاد. زن جوان خوشپوشی سراپا در لباس سرخ خود را به سویم افکند: «چه لی تو نون چه؟» بی‌آن که جواب بدهم لبخند زدم. آن وقت او به فرانسه گفت: «شما سیمون دوبووار هستید؟» - «بله» او دستم را گرفت و مدتی خنده‌کنان تکانش داد و دوان دوان به طرف اتومبیلش رفت. گاه‌گاهی جوان‌ها، بخصوص انقلابیون آمریکای لاتین، از سارتر تقاضای وعده ملاقات می‌کردند.

وقتی دوستان فرانسوی از رم می‌گذشتند ما ساعتی را با آن‌ها می‌گذراندیم. ایتالیائی‌ها را هم می‌دیدیم. کارلو له‌وی خانه‌اش را عوض کرده بود. او در وسط پارکی نیمه عمومی در کارگاهی وسیع و پراز کتاب و تابلو زندگی می‌کرد؛ خیلی ما را برای نهار به آن‌جا دعوت می‌کرد. با مسؤلان کمونیست هم ملاقات کردیم، پاچتا، آلیکاتا تا سالی که در گذشت، روسانا روساندا که از دوران تولیاتی سیاست فرهنگی حزب را اداره می‌کرد و ما با او خیلی تفاهم داشتیم. ما دلمان می‌خواست که در فرانسه هم در داخل حزب کمونیست، فرهنگ به دست‌هایی چنین مناسب سپرده شود.

برتابستان ۱۹۶۴ مرگ تولیاتی اثر گذاشت. با اختلاف چند روز فاصله روزنامه‌ها خبر دادند که سگنی رئیس جمهور و تولیاتی گرفتار حمله قلبی شده‌اند. در مورد اولی که کم‌کم حالش خوب شد خیلی کم سخن به میان آمد ولی در مورد سلامت تولیاتی هرروز عنوان - های درشت و مقاله‌های طولانی به چاپ می‌رسید. او در خلال سفری به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از پا درآمده بود و در حالت اغما به سر می‌برد. يك روز صبح دیوارهای رم را آفیش‌ها پوشاندند. «ئهورتو تولیاتی. تولیاتی ئه مورتو ۲». سارتر چندین بار با او ملاقات کرده بود. به نظر سارتر قابل توجه می‌رسید که او ضمن آن‌که

۱- در اصل به ایتالیائی: خودتان هستید یا نه؟

۲- در اصل به ایتالیائی: تولیاتی درگذشت.

مردی اهل عمل بود، روشنفکر هم باقی بماند. و نیز این که او توانسته بود برای حزب کمونیست ایتالیا در قبال مسکو، استقلال نسبتاً زیادی باقی بگذارد. مردم او را می‌پرستیدند. سوءقصدی که چند سال پس از جنگ او هدف آن قرار گرفته بود نزدیک بود تقاص‌های خونینی پدید آورد. خود او بود که از بسترش حرف‌های آرام‌کننده‌ای را زمزمه‌کنان به زبان آورده بود: «ماجرا نه، رفقا، ماجرا نه.» مرگ او کارگران ایتالیا را منقلب کرد. پیکرش به رم آورده شد. جسد در مقر حزب در خیابان بوتیگه اوسکوره نهاده شد و رفقای حزبی در کنارش به شب زنده‌داری پرداختند. راه خیابان بسته شد و در تمام طول روز توده‌ای عظیم از برابر تابوت رژه رفت: بسیاری می‌گریستند. در روز مراسم تدفین، اتوبوس‌ها، دهقان‌ها را دسته‌دسته در میدان پانتئون خالی می‌کردند. اغلب آن‌ها بطری‌هایی از شراب سرخ به‌دست داشتند و جرعه‌هایی از آن سر می‌کشیدند. کلود روا و لوله بلون از سان جیمینگنانو آمدند؛ در اتوبوس آن‌ها در حدود یکصد دهقان توده شده بودند که سرود «پرچم سرخ» را می‌خواندند. یکی از آن‌ها برای دومین بار در تمام طول عمرش به رم می‌آمد. بار اول هم برای اعتراض به سوءقصد به‌جان تولیاتی بود. دیری نگذشت که در تمام خیابان‌ها گروه‌ها را می‌دیدیم که رژه می‌رفتند و پرچم‌های سرخی که هنوز به دور دسته‌شان لوله شده بودند حمل می‌کردند. آن‌ها هنگامی که در تراس کافه‌ها می‌نوشیدند یا نشسته در کنار خیابان‌ها غذای خود را می‌خوردند، پرچم‌های خود را به دیوار تکیه می‌دادند. بسیاری در میدان ونیز زیر بالکنی که در گذشته موسولینی از آن سخنرانی می‌کرد جمع شده بودند. آفتاب شدیدی براین مراسم مرگبار می‌تابید. ما در بالای پلکان کوچکی در پای ستون تراژان جای گرفتیم و منتظر عبور تابوت ماندیم. موکبی عظیم تا کولیسه‌نو گسترده بود و در ورای آن پرچم‌های سرخ در باد موج می‌زد. دسته‌هایی از هرسو آشکار می‌شدند تا در آن‌جا در مکانی که برایشان تعیین شده بود جای بگیرند. در پشت سر نقش‌کش همسر و دختر خوانده تولیاتی ایستاده بودند، و بعد اعضای مهم حزب و پشت سر آن‌ها توده‌ای عظیم. رژه تا شب هنگام طول کشید، ولی ما پیش از پایان مراسم از آن‌جا رفتیم. تمام خیابان‌ها، تمام میدان‌های رم در حالت غلیان بودند و تراس‌های کافه‌ها را مردم

سیاهپوش اشغال کرده بودند.

سال بعد، در دوران اقامت ما، سیل‌های بزرگی ایتالیا را ویران کرد. در فاصلهٔ اوروپه‌تو وفلورانس سیل‌هایی اتوبان را فرا گرفت؛ اتومبیل‌هایی را به همراه برد؛ هشت توریست غرق شدند. در رم انسان اگر در مرکز شهر می‌گشت هیچگونه نشانه‌ای از این زیروروشدن نمی‌دید. اما جزیرهٔ تیبور تا نیمه غرق شده بود. پل میلیو منسوخ گشته بود: رودخانه‌ای توفانی و تهدیدآمیز در زیر طاق پل فرو می‌رفت. حومهٔ پورتا‌پریما تقریباً به کلی ویران شده بود. ساکنان آن جا همهٔ دارائی خود را از دست داده بودند و بی‌سر پناه مانده بودند.

در آن تابستان برای نخستین بار به بومارتسو رفتم. غول‌هایی به سبک باروک که یک پیکر تراش سادیک در قرن هجدهم ابداع کرد کسانی را که به‌طور غیر منتظره آن‌ها را در حالت وحشی طبیعت کشف می‌کردند مبہوت می‌گرداند. به نظر من آن‌ها عجیب بودند. ولی اینک به پارکی که آن‌ها در آن جای گرفته‌اند برای توریست‌ها سروسامان داده شده است. بسیاری از اهالی رم برای پیک‌نیک به آن‌جا می‌آیند و آن‌ها کمتر از آن چه برایم پیش‌بینی کرده بودند مرا متعجب کردند.

در رم، پیش‌از آن که به پاریس برگردیم، با اتومبیل گشت کوچکی زدیم و چند شهر ایتالیا را دیدیم. این برایمان در آن واحد هم بازیابی و هم کشف تازه‌ای بود: واقعیت یا بعضی خاطراتم همراه بود ولی همواره برایم تازگی‌ئی هم می‌آورد. در پروژ در تراسی جای گرفتیم که سی‌سال پیش از شربت زردآلویش لذت برده بودم و همان چشم‌انداز در زیر پاهایمان گسترده می‌شد. اما مجرای آبی را که از شهر کم ارتفاع می‌گذرد از یاد برده بودم. و خیابان زیرزمینی‌ئی که دوطرفش را خانه‌های قرن شانزدهم گرفته بودند و از این سر تا آن سر روکاپائولینا را می‌شکافت نمی‌شناختم. بولونیا را که خیلی از آن‌دیدن کرده بودم باز یافتیم. ولی از یکی از بزرگترین زیبایی‌هایش که فقط آن وقت کشف کردم بی‌خبر بودم: میدان استفانو که قصرها و کلیساها احاطه‌اش کرده‌اند؛ دوپنا از این میان به قرن یازدهم مربوط می‌شوند. کلیسای «شهادت» که به شکل نیمه مدور ساخته شده یادگار قرن دوازدهم است و معماری آن خلوص و پاکی هیجان‌انگیزی دارد. در یادوا آثار جوتو برایم آشنا بودند، ولی آثار خیلی زیبای مانگنا را به خاطر

نمی‌آوردیم. مونتو، ورون، کره‌مون، شبیه به‌خود بودند. ولی لطافت و غنای حضور آن‌ها، تصاویر کهنه‌ای را که از آن‌ها حفظ کرده بودم در خود غرق می‌کردند.

در سال ۱۹۶۶ کمی کمتر از حد معمول در رم ماندیم زیرا قرار بود به ژاپن برویم. از قبل در فکرم در آن‌جا بودم. از صبح تا شب کتاب‌هایی درباره‌ی این کشور می‌خواندم ورم برایم کمتر از سال‌های قبل حضور داشت.

سال بعد از طریق و نیز به ایتالیا رفتیم. همواره لحظه‌ای را که گوندوله برای نخستین بار وارد کانال کوچکی می‌شود دوست داشته‌ام. شهر، خود را به طور کامل بارنگ‌های گلی کثیف، با خاکستری‌های گلی، باویرانی آجرها و سنگ‌هایش در اختیار انسان می‌گذارد. بخصوص لحظات سعادت‌مندانه‌ای را درنمایشگاه و دوتیستی‌گذرانده‌ام. در حالی که در ونیزی رنگ‌آمیزی شده گردش می‌کردم احساس می‌کردم که ونیز، کاملاً واقعی، کاملاً در اطرافم گسترده شده. از آثار کاناله‌تو و — مانند همیشه — از آثار گواردی بیشتری لذت می‌بردیم. کاناله‌توی جوان — همان که تابلوهایش به بازسازی شهر ورشو کمک کرده — مرا به آلمان و اتریش منتقل می‌کرد. همین‌طور از نقاشی‌هایی که فانتازیا یا کاپریچو خوانده می‌شود و در آن‌ها هنرمند به‌میل خود خرابه‌هایی پراکنده را که بعضی از آن‌ها هم وجود ندارند گرد می‌آورد، خیلی لذت بردم، یک ستون در کنار یک طاق نصرت قرار می‌گیرد و یک دیوار نیمه ویران در انبوه شاخ و برگ‌ها. این منظره از فانتزی نقاش جان می‌گیرد، او در هیچ جا به آن برنخورده است.

از رم آن سال‌ها، بخصوص رگبارهای شدیدش را به خاطر دارم. یکی از آن‌ها در یکی از شب‌های سپتامبر و هنگامی که من در میدان ناوونا بودم درگرفت. من از طبقه اول، میدان ترك شده توسط مردم را که در زیر باران می‌درخشید در خلوص و پاکی سبك باروکش با نگاه دربر می‌گرفتم.

برای فستیوال به ونیز برگشتیم: سارتر می‌خواست در نمایش فیلم «دیوار» حضور یابد زیرا برای فیلمی که سرژ روله از روی داستانش ساخته بود ارزش قائل بود. من برای نخستین بار با هواپیما بر فراز شهر پرواز کردم. سقف ابرها را درست در لحظه‌ای که به

بالای شهر رسیدیم شکافتیم. سد، خلیج و جزایر به وضوح دیده می-شدند و سپس هنگامی که هواپیما پائین می آمد و دور می زد، گوئی که در روی موکتی بزرگ، کانالی بزرگ، کامپانیل، کانال های کوچک، کوچه ها را تشخیص دادم. بایک نگاه انسان تمام و نیز را در بر می-گرفت. روله در فرودگاه در انتظارمان بود. بایک قایق موتوری کوچک، خلیج را شکافتیم. ماهیگیرها تا زانو در آب به صورت نیم دایره ای ردیف شده بودند و تور بزرگی را که یک سرش در جلوی آن ها به قایق ها وصل بود پهن کرده بودند. حرکات آن ها به قدری با آسمان و آب هماهنگی داشت که انسان خیال می کرد کارگردان نابغه ای آن ها را هماهنگ گردانده است.

به اتفاق زوج روله و گوئی تیسولو در لاقنیچه ناهار خوردیم. گوئی تیسولو از چند روز پیش در فستیوال حضور داشت. او از زیادی کودکانی که فیلم ها را پرمی کردند و نیز از تن فروشی هایی که در تهورات سنجیده واقعاً جنبه قراردادی پیدا کرده اند خسته شده بود. در نمایش فیلم «زن چینی» اثر گودار، او در کنار ناقد شوروی جای داشت. او برایمان تعریف کرد: «وقتی در روی پرده سینما دخترک ویتنامی شروع به فریادزدن کرد: کمک، آقای کاسیگین! من به خاطر این ناقد به قدری ناراحت شده بودم که جرأت نمی کردم به او نگاه کنم. اما ناقد شوروی کاملاً بی اعتنا باقی مانده بود.»

کیارینی که فستیوال را اداره می کرد خیلی مورد حمله قرار گرفته بود زیرا انتخاب او با سختگیری توأم بود و او به ارزش های روشنفکری فیلم ها امید بسته بود تا به جاذبه های ستاره ها. او ما را مانند ستاره های روز به لیدو برد. در لنگرگاه ابتدا درشکهای گرفتیم و به دنبال مائو مدیر یونسکو رفتیم: او رفیق سابق سارتر بود ولی مدتی یکدیگر را گم کرده بودند و اینک خیلی هم را می دیدند. او در هتل ده بن، که توماس مان آن را محل وقوع حوادث «مرگ درونیز» قرار داده بود زندگی می کرد، و جنبه متروک آن ما را محظوظ گرداند. در تراس مشرف به باغی بزرگ، چیزی نوشیدیم. او با تفسیرش راجع به این که و نیز از چه رو با خطر تباهی مواجه است توجه ما را جلب کرد. سدهایی که از آن محافظت می کردند در قرن هجدهم ویران شده اند، و هنگامی که باد می وزد دریا، خلیج را به اشغال خود درمی آورد. شهر

روی پایه‌های چوبی بنا شده است و برقشری از ماده‌ای ابری قرار گرفته که آب وقتی برپایه‌ها فشار می‌آورد آن را متورم می‌گرداند. آن وقت زمین ترك می‌خورد. چشمه‌های آبی که در روزهای باران‌های تند از میان سنگفرش‌های میدان سن مارك بیرون می‌زنند به همین ترتیب توجیه می‌شود. از سوی دیگر گردو خاك و زباله‌های کارخانه‌های مستر روی هم توده شده‌اند، و در قسمت خلیج خاك فرسوده شده. از این‌ها گذشته به قدری زباله وارد کانال‌ها می‌شود که سال به سال ته‌آن‌ها بالا می‌آید. با کمترین طغیان آب زیر زمین‌ها و حتی طبقات هم کف را فرا می‌گیرد. در قبال این خطرات می‌توان تدابیر موقتی اتخاذ کرد. از جمله احداث سد. اما خطر دیگری وجود دارد که چاره‌ای برای آن به نظر نمی‌رسد. گازی که از کارخانه‌ها متصاعد می‌شود نه تنها به آجرها بل به سنگ‌ها حمله می‌کند و هرچه جنس سنگ بهتر باشد حمله جدی‌تر است. بخصوص مرمر است که پوك می‌شود. تا وقتی انسان علتش را نداند برای دفع این خطر کاری نمی‌تواند بکند.

در اواخر بعداز ظهر «دیوار» را دیدیم. هنرپیشه‌ها خیلی خوب بازی می‌کردند، بخصوص کاستی‌یو که دوران کودکی‌اش را در آژودگاه تبعیدیان گذرانده است و بدون زحمت در قالب زندانی فرو رفته بود. نقش پزشك بلژیکی را يك نماینده تجارتي اینا می‌کرد که شخصیت او را که خصوصیت نفرت‌انگیزش را درك نکرده بود با حالت طبیعی فراوان ایجاد می‌کرد. کارگردانی بی‌پیرایه و مؤثر بود، فقط آخر فیلم ناراحت‌م کرد، در داستان این پایان بندی بده سطر محدود می‌شود و مردم آن را به عنوان تصنعی ادبی که به نتیجه نمی‌رسد می‌پذیرند، اما این پایان بندی در سینما خیلی طول می‌کشد و تصاویر سنگینی زیادی دارند.

هال هتل اکسلسیور در ساعت هشت شب چه کاروانسرای بود! در میان توده جمعیت، پیرمردها، جوان‌ها، زنهای با آرایش شب‌نشینی، زنهای دیگری که در پیراهن‌های بلند بی‌تهایت جدی یا خارج از حد دکولته، به نظر می‌رسید لباس عازیه به تن کرده‌اند، شانه به شانه هم قرار گرفته بودند. کریستین روشفور را خندان و صمیمی دیدم. و موراویا را که موهایش خیلی سفید شده بود، واودت ژوایورا که به نحوی حیرت‌انگیز با طراوت و زیبا مانده است. در تراس به اتفاق

باسو و همسرش که هر سال به فستیوال می‌آیند شام خوردیم. میز ما چسبیده به جان پناه بود و من می‌توانستم با مجال کامل سطح یزرگ آب صاف را که فرارسیدن شب ملایم ترش می‌گرداند تماشا کنم.

چند روز بعد پس از شام در میدان ناوونا نشسته بودیم که جوانی نزدیک شد: «من میشل دل کامستی‌یو». او باریک، جوان، خنده‌رو و بسیار متفاوت از پابلوئی بود که او آن‌قدر خوب نقش وی را ایفا کرده بود. او به ما گفت: «اجرای این نقش برایم آسان بود، فقط بایستی خودم را به خاطر می‌آوردم.» او به اختصار شرح این دوران کودکی را که در نخستین کتابش «تنگی» تداعی کرده برایمان نقل کرد: مادرش را که یک کمونیست اسپانیایی است پدرش که یک بورژوازی قرانسوی است لومی‌دهد، گذشت سال‌ها در اردوگاه‌ها در فرانسه و آلمان و سپس در یک دارالتأدیب اسپانیایی که او در شانزده سالگی از آن‌ها می‌گریزد. او سرگرم نوشتن کتابی درباره اسپانیا بود. بعدها ما فصل جالبی از آن را که وی در آن نشان میداد چگونه مفهوم شرافت در اسپانیا به مفهوم مسیحی کهن پیوند خورده، در «تان مدرن» به چاپ رساندیم.^۳

در دوتابستان بعد، رم را ترك نکردیم و این شهر هرگز لذت بخش‌تر از آن به نظرم نرسید. ما در آخرین طبقه هتل در اتاق‌هایی مشرف به یک تراس مستقر شده بودیم، از آن‌جا چشم‌انداز گسترده‌ای به روی بام‌های رم و تپه‌ها نیز داشتیم و سروصدای شهر به زحمت به گوش ما می‌رسید. صبح‌ها آن‌جا صبحانه می‌خوردیم. پنج شش گروه بنا و روکش کار شاد، دودکش‌ها را تعمیر می‌کردند، سایبان درست می‌کردند، بام‌ها را وصله پینه می‌کردند. انسان احساس می‌کرد که آن‌ها هیچ کاری نمی‌کنند ولی با این همه کار اندک اندک پیش می‌رفت. در خلال روز هوا خیلی گرم‌تر از آن بود که انسان بیرون برود. اما تقریباً هر عصر من بیرون می‌رفتم که غروب آفتاب در پشت من پیر را در آسمان آتش گرفته گرفته تماشا کنم. غالباً پس از شام به هتل‌مان برمی‌گشتیم. یخچالی داشتیم که آن را پر از یخ و نوشابه می‌کردیم. تا دیروقت در تراس خودمان می‌ماندیم و می‌نوشیدیم و صحبت می‌

۳- او بعداً کتاب زیبایی درباره گابریل روسیه نوشت که خانواده این جوان آن را به توقیف رساندند. (ن)

کردیم در شب خاموش، بناهای تاریخی روشن می‌شدند. بنای ویکتور امانوئل، افسوس! و نیز کاپیتول، کیرینال، قصر سنتائو، سن پیر. کمتر از سال‌های گذشته به گردش می‌پرداختیم زیرا احساس می‌کردیم که در آن واحد در تمام خیابانها و تمام میدان‌های رم هستیم. با این همه دوست داشتیم که شامگاه‌ها در میدان ناوونا بمانیم. برائرنوآوری خوبی، این میدان به‌روی اتومبیل‌ها بسته شده بود. همان شب ورودما، صاحب بارناوونا - يك جوان سبزه‌ریزاً که شلوار مخمل سبز زمردی و پیراهن بنفش می‌پوشید و کمربند پهن چرمی می‌خکوب شده‌ای داشت - درخواستی را به‌امضای ما رساند که در آن خواسته می‌شد این تصمیم مورد تجدید نظر قرار نگیرد. بعضی کسبه به‌او معترض بودند. پلیس میل داشت مخالفت کند: در آن تابستان ۱۹۶۸ پلیس می‌ترسید که جوانان خرابکار میدان را در اختیار بگیرند و چند روز پیش هم پلیس نزاعی به‌راه انداخته بود. ولی ما خوشوقت بودیم: دیگر سروصدایی نبود، بوی عطری نبود، از اتومبیل‌هایی که در کنار پیاده‌روها راه خیابان را بند می‌آوردند اثری نبود. در زمین خالی مرکزی جوان‌های زیادی دیده می‌شدند. چپ‌گرایی در میدان تاوونا گردهم می‌آمدند. در کنار چشمه مرکزی، هیپی‌ها، جوان‌های شیک‌پوش، هموسکسوئل‌ها، گیتار نوازها دیده می‌شدند. در کنار چشمه دیگری، نقاشانی که تابلوهای هولناك خیلی آکادميك را روی زمین پهن می‌کردند. چند دختر زیبای مینی‌ژوپ‌پوش هم دیده می‌شدند، اما بخصوص نرینه‌ها بودند که فرو رفته در ابریشم، ساتن، پارچه‌های زربفت و به رنگهای درخشان رژه می‌رفتند: انسان گمان می‌کرد که به دوران پینتوریچو بازگشته است. مواد مخدر در جریان بود، اما قطعاً نه چندان بیش از اطراف چشمه تروهوی یا در روی پلکان میدان اسپانیا. يك شب باران بارید. از تراس کافه‌ای که دارای سرپناه بود، دیدیم که دختران و پسران، پابرهنه، که گیتارها، کوله پشتی‌ها و کیسه خواب‌هایشان را (راستی آن‌ها کجا می‌خوابیدند؟) به دنبال می‌کشیدند به‌راه افتادند. عده‌ای دیگر در زیر بالکن‌ها خود را به دیوارها چسبانده: لباس‌های سرخ، گلی، نارنجی و بنفش آن‌ها از میان پرده‌باران و در مقابل رنگ اخراي دیوارها می‌درخشید.

آن تابستان با دوستان ایتالیائی‌مان گفت‌وگوهای فراوانی داشتیم.

روسانا روساندا دیگر مسؤول فرهنگی حزب کمونیست ایتالیا نبود. مجال آن را داشت که خود را وقف کارهای تئوریک کند. با او، جنبش مه، جنبش‌های دانشجویی در ایتالیا و در سایر نقاط دنیا را تفسیر کردیم. او خیلی خوب با مسائل آشنا بود. باسوکه یکی از رهبران Psiup بود با ما دربارهٔ سیاست حزب کمونیست ایتالیا بحث می‌کرد. او با ما راجع به موضوعی که در آن هنگام سروصدای فراوانی به راه انداخته بود حرف زد. يك همجنس‌باز متقاعد شده بود که نسبت به دو پسر جوان مرتکب «سرقت» شده به نه سال حبس محکوم شده بود. در ایتالیا وقتی فردی ارادهٔ فرد دیگری را تسخیر می‌کند تا او را به هدف‌های خود بکشانند پای «سرقت» - یعنی افسون - به میان کشیده می‌شود. اگر دختری، حتی به سن بلوغ رسیده، یا زنی شوهردار، خانوادهٔ خود را ترك کند تا به دنبال معشوق خود برود خانوادهٔ او می‌توانند مسرد فریبنده را متهم به «سرقت» کنند. باسو دلش می‌خواست که باعث منسوخ گردیدن این قانون که به دورانی دیگر تعلق داشت بشود اما مجموع قضات از این کار سر باز می‌زدند. پس از بیست و یکم اوت، سرنوشت چکسلواکی همهٔ ما را به خود مشغول داشت.

تایستان ۱۹۶۹ به قدری خوب بر تایستان گذشته منطبق بود که بعضی وقت‌ها به نظرم می‌رسید سالی که آن‌ها را از هم جدا می‌کرده اصلاً وجود نداشته است. با این همه تغییراتی صورت گرفته بود. در میدان ناوونا پلیس در میان قاچاقچیان مواد مخدر به توقیف‌های دستجمعی اقدام کرده بود. تعداد جوان‌ها کمتر و فرزیشان نیز کمتر بود. يك طرف کامل از زمین خالی را شب‌ها نقاشانی اشغال می‌کردند که می‌کوشیدند تابلوهایشان را از طریق فروشندگان باذکنك‌های سرخ به فروش برسانند: در آن میان حتی يك نفر آتش‌خوار هم پیدا می‌شد. خوشبختانه يك سمت دیگر میدان به سکوت و تنهایی تعلق داشت. میدان سانتا ماریا دو تراسته و مره هم به يك محل جدا افتاده بدل شده بود. انسان می‌توانست با آرامش چشمهٔ زیبای سبك باروک و طلای موزائیک‌ها و سر در کلیسا را تماشا کند. آن سال با وجود گرمای خفیه کهنه، رمی‌ها چندان شهر را ترك نکرده بودند. روز دوازدهم اوت در زیر آسمان سپید، در گرمایی مرطوب، خیابان‌ها هنوز پر تراکم بودند. روسانا روساندا را که به اتفاق دوستان مجله‌ای موسوم به «ایل مانیفستو»

تأسیس کرده بود خیلی دیدیم. مسأله رابطه میان توده‌ها خیلی او را به خود مشغول کرده بود و سازمان حزب ایتالیا نظریه‌های او را به‌قاعده نمی‌دانست. او از اخراج بیم داشت و این کار اندکی بعد هم صورت گرفت.

تابستان ۱۹۷۰ به تابستان‌های قبل شباهت داشت. میدان فارتز نیز به نوبه خود به روی اتومبیل‌ها بسته شد و انسان با مجال کافی می‌توانست از زیبایی چشمه‌ها و قصر لذت ببرد. اما میدان ناوونا را نقاشان و توریست‌ها اشغال کرده بودند، در آن‌جا هم همان ازدحامی دیده می‌شد که در میدان ترتر وجود داشت. نمایش بزرگ آن سال مبارزه در راه طلاق بود. کامیونی پوشیده از آفیش‌ها و کاریکاتورها و شعارهایی که سناتورها را تشویق می‌کرد که به قانون طلاق رأی بدهند، در یکی از مدخل‌های میدان ناوونا می‌ایستاد. مردان و زنانی جلوی مجلس‌ستا در گردش بودند و پلاکاردهایی حمل می‌کردند. «سناتورها، شهامت. نگذارید کشیش‌ها مرعوبتان کنند. به قانون طلاق رأی دهید.» مبارزاتی اعتصاب غذا به راه می‌انداختند. مبارزان دیگری متینگ به راه می‌انداختند یا امضا جمع می‌کردند. باسو و لهوی اعتقاد داشتند که قانون در اکثر تصویب خواهد شد ولی گرفتن اجازه طلاق بسیار دشوار خواهد بود. در حالی که کلیسا در ازای مبلغ کمی ازدواج-های مذهبی را به آسانی فسخ می‌کند. بنابراین اگر انسان بخواهد راه خروجی برای خودش نگه دارد نفعش در این است که به شیوه مذهبی ازدواج کند نه غیر مذهبی.

گردشی بسیار عالی در فارا این ساینما کردیم که در دل پایین روی تپه‌ای قرار گرفته است. این دهکده‌ای بسیار قدیمی است که چشم-اندازی به روی منظره‌ای مواج به انسان عرضه می‌دارد. ریه‌تی را که نمی‌شناختم دیدم و آکیلو را دوباره دیدم. امیدوار بودم که از طریق اتوبان که تابلوهای سبز رنگی در مخرج رم از آن خبر می‌دادند برگردیم. اما فقط تکه‌ای از آن وجود داشت. در حالی که در عمق دره‌ای در راه باریک و دست و پاگیری پیش می‌رفتیم، در دور دست، بالای سرمان، کارگرها و بولدوزرها را می‌دیدیم که مشغول کار بودند. در سال ۱۹۷۱ قسمتی از تراس ما به استودیویی تبدیل شده بود که یک پنجره شیشه‌ای بزرگ آن را از قسمت بدون سقف جدا می-

کرد. از سال‌های مطبوع‌تر بود زیرا حتی در ساعات گرم می‌شد در آن‌جا به‌سر برد. ما قسمت اعظم ساعات روزمان را در آن‌جا در پناهگاه یا در هوای آزاد، به‌سر می‌بردیم.

در شامگاه، هنگامی که برفراز سقف‌های تیره، ستاره‌ها روشن می‌شوند و حدود سن پیر غرق در مه‌های آتش‌گرفته، گوئی شبی غیر مادی آن را احاطه کرده‌اند، جایی زیباتر از این شهر سراغ ندارم.

در دوران جنگ‌های الجزایر، گردش در فرانسه برایم غیر ممکن شده بود. اینک بی‌آن‌که سمپاتی زیادی به هموطنانم پیدا کرده باشم، حضورشان دیگر زجرم نمی‌داد. این سرزمین را که در آن‌ریشه‌دوانده‌ام بار دیگر به‌عنوان سرزمین خودم به رسمیت شناختم و میل تصاحب مجدد آن به سراغم آمد.

اطراف پاریس را در سالهای جنگ یا دو چرخه، و هنگامی که رانندگی یاد گرفتم با اتومبیل، در تمام جهات طی کرده بودم. اما این زمان به‌یاری اتوبان‌ها، این اطراف تا خیلی دورتر کشیده می‌شوند. با سفرهای یکی دو روزه، ایل دو فرانس و ولایات اطراف آن را کشف کرده‌ام. در این اراضی که اغلب بر اثر جنگ ویران شده‌اند خیلی دهکده قدیمی دیده نمی‌شود و در شهرهایش هم محله قدیمی وجود ندارد. باز هم خانه‌های قدیمی دارای چوبکاری با پنجره‌های جلو آمده، آراسته به‌چوب‌های کنده‌کاری شده به‌طور پراکنده دیده می‌شود. در تسروا کوچه‌هایی قرون وسطایی وجود دارد که سردرهای باریک و بلند و کنگره‌دارشان برفراز کوچه‌های باریک تقریباً به هم می‌رسند. در چند سیدان، هال‌هایی چوبی بابام‌هایی از سفال دیده می‌شود. خانه‌های شخصی که از سنگ یا آجر ساخته شده‌اند بهتر در مقابل زمان مقاومت کرده‌اند. درسانس، در شارتر، درمو، کوچه‌هایی بود که از پرسه‌زدن در آن‌ها لذت فراوان برده‌ام. اما — تا شعاع کمتر از دو ساعت راه تا پاریس — یگانه منظره شهری که واقماً مرا مجذوب کرده مجموعه‌ای است در آراس که میدان بزرگ و میدان کوچک که به‌نحوی تحسین — انگیز نوسازی شده‌اند به وجود می‌آورند. این یکی از مواردی است

که زمان به جای آن که ویران کند، نو می‌کند. در ایام کودکی وقتی به آراس، که پدرم در آن‌جا خویشاوندانی داشت، می‌رفتم عکس‌هایی از شهر را به صورتی که پیش از ۱۹۱۴ بود نشانم داده بودند. از مرکز شهر جز چند سنگ سوخته چیزی باقی نمانده بود. اخیراً به آن‌جا برگشته‌ام. برج شهر، میدان‌های دارای طاقی‌ها را دیده‌ام که تحت تأثیر اسپانیا توسط معماران فلامان طرح‌ریزی شده. این پیوند، شاهکاری پدید آورده است.

با این همه، اغلب بناهای تاریخی - در ایل دوفرانس و سواحل آن - که بر ویرانه‌ها باقی مانده‌اند، قصرها و کلیساها هستند. قصرها، تزئین درونی آن‌ها، مرا بی‌اعتنا باقی می‌گذارد، ساختمان و محیط آن توجهم را به خود جلب می‌کند. این کنج‌آوری حتی وقتی این چنین محدود شود همیشه به آسانی ارضاء نمی‌گردد. آن وقت برایم اتفاق افتاده که نوک پا و در حالی که خودم را مخفی می‌کنم آهسته به محل ممنوع بروم یا خودم را قاطی يك دسته توریست مجاز بکنم. يك بار در قصر زیبای گرانث که لافایت در آن زندگی کرده دربان‌خشمگین، خوشبختانه با تأخیر فراوان، سگ کوچکی را به سراغم فرستاد. در موارد دیگر، برای دربان چیزی بهتر از گرفتن حق و حساب نبود. خیلی وقت‌ها هم دیدار رسماً مجاز است یا به دیده اغماض به آن‌نگریسته می‌شود. به هر طریق من موفق شده‌ام از خیلی قصرهای زیبا که از آن‌ها بی‌خبر بودم دیدن کنم: قصر ماره که در قرن هجدهم ساخته شده است و نمای ظریفش در انتهای حوض چهارگوشی سر بر می‌کشد. بونی دوکاستلان در آن‌جا جشن‌های یزرگی ترتیب داد. قصر وو که لونوتر طرح پارك با شکوهش را ریخت و فوکه برایش هجده میلیون فرانك خرج کرد. قلعه و برج‌های ستمون که در اعماق باغی پر از گزنه و علف‌های هرز متروك شده است. دیوارهای وی ویه دربری که شارل هشتم به آن‌جا تبعید شد و پیچك‌ها آن‌ها را به اشتغال خود در آورده‌اند، در استخر بزرگ انعكاس می‌یابند. قصر لاگرانث - دو - مروا که دست نخورده باقی مانده در اواخر قرن شانزدهم از سنگ و آجر ساخته شده است و دور تا دورش را گودال‌های آب، چمن‌های وسیع و درختانی با شاخ و برگ‌های انبوه گرفته‌اند. اما قصر شان دوپاتای را که آن هم در قرن شانزدهم از سنگ و آجر ساخته شده است بر تمام

قصرهای دیگری که اسمشان را ذکر می‌کنم یا نمی‌کنم، ترجیح داده‌ام. در میان دشتی پوشیده از علف، دو جناح اصلی قصر رودرروی هم قرار گرفته‌اند. آن‌ها حدود حیاطی هستند که از يك سو دیواری با شکوه و دارای يك در بزرگ آن را می‌بندند و از سوی دیگر نوعی طاق نصرت. در غروب آفتاب، خطوط بلند سردرهای گلی رنگ، عظمت حیاط احاطه شده با نرده‌ها و طاقی‌ها، صحنه‌ای با عظمت هیجان‌انگیز پدید می‌آورد.

در دیدار از کلیساها، عوامل تصادفی کمتر دخالت دارد. همواره دری وجود دارد که بالاخره باز می‌شود. انسان وازد سردی و بوی شمع و عود می‌شود. رواق به‌زینق‌های پژمرده و گل‌های مصنوعی خاک گرفته آراسته است. از جمله آن‌ها از کلیساهای کوچک دارای استحکاماتی که در جنوب لائون ردیف شده‌اند و همه به‌هم شباهت دارند ولی در بعضی جزئیات متفاوتند خوشم می‌آید. همواره، حتی در ساده‌ترین ابنیه چیزی غریب توجه مرا به‌خود جلب می‌کرد. کرسیچه‌های صدر کلیسا، تکیه‌گاه‌های برجسته، قسمت خلقی محراب، منبر، مجسمه‌های چوبی یا سنگی، سنگفرش‌های حکاکی شده. در ثودان يك تابلوی دیواری که دارای حالت طبیعی زیبایی است يك دسته زائر را نشان می‌دهد که به‌سوی صومعه دور دست مونتسرا در حرکت هستند. در ویلمور، برج ناقوس از بالا تا پائین با بلوط پوشانده شده. گویی حیوانی متعلق به دوران ماقبل تاریخ، زرهی از فلس به‌تن دارد. در روی زمین کلیسای زیبای اکوئی که مدرسه هم بوده است این نوشته را دیده‌ام: «این‌جا کودک غنوده، این‌جا پدر غنوده، این‌جا مادر غنوده، این‌جا برادر غنوده، این‌جا زن و شوهر غنوده‌اند: این‌ها فقط دو پیکرند. ۱۵۰۲» با خود فکر می‌کنم این موضوع غیر عادی تاریخی را که این متن به‌آن اشاره می‌کند چه کسی ابداع کرده است: برت، دختر کنت دوشاتی‌یون با صاحب قصر اکوئی ازدواج کرد. و از او صاحب پسر می‌شد که به دنیال شارل هفتم به ایتالیا رفت. این پسر در بورژ با مادرش روبرو شد بی‌آن که او را بشناسد و او را صاحب دختری گرداند. هجده سال بعد تقدیر بدخواست که این پسر با دختر خود که خواهرش هم بود ازدواج کند. آن دو به حقیقت پی‌بردند و از قرط درد و عذاب جان سپردند.

یکی از عجیب‌ترین مکان‌های مقدسی که می‌شناسم سردابه ژوار است که به قرن هفتم تعلق دارد. در آن‌جا دو محراب کوچک است که یکی به تئشیلک قدیس اهدا شده و دیگری به ابره ژیزیل قدیس. اولی زیباترین بنای تاریخی متعلق به دوران مروونژین است که برای ما به یادگار مانده. ضربی‌ها بر شش پایه کهن قرار گرفته‌اند که از مرمر رنگی تراشیده شده‌اند و به سرمتون‌هایی با شکوه و الهام گرفته از سبک بیزانسی آراسته‌اند. تابوتی آراسته به برگ‌های نیلوفر، بازمانده پیکر تئشیلک قدیس را در بر می‌گیرد. در محراب دیگر آژیلبر قدیس، روزان قدیس، و قدیس‌های کوچک دیگری و همه دارای نام‌هایی عجیب چون ونه‌رایل‌مود، پاله قدیس، آرمیده‌اند.

والری حق داشت که معماری را با موسیقی مقایسه می‌کرد. وقتی به کلیسای جامع سواسون - که درست بعد از جنگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ نو سازی شده - وارد شده‌ام شادی‌ئی مشابه همان شادی‌ئی که گاهی موسیقی به من می‌دهد احساس کرده‌ام. این نیمه‌ایره نشسته بر یکی از ضلع‌ها چقدر دارای هارمونی است! با همان احساس خوشوقتی، قرینه آن را در نوایون یافته‌ام. کلیسای جامع رس را که با آن از روی عکس آشنا بودم خیلی آراسته یافتم. اما سن رمی را با شگفتی کشف کردم. در کلیسای جامع لان - که به عنوان مدل در ساختمان خیلی کلیساهای دیگر به کار رفته - قسمت داخلی‌اش مورد تحسینم قرار گرفت. اما مردش به نظرم یاریک رسید. (آن را موقعی که سارتر در لان معلم بود دیده بودم: ولی مطلقاً چیزی از آن به یاد نداشتم.) همچنین از صومعه‌هایی که ساختمان‌هایشان در طبیعت پراکنده است دیدن کرده‌ام: پک آلوتن که از قرن یازدهم تا سیزدهم کانون روشنفکری غرب بود. رویومون که خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بودم. دوست دارم که برج‌های آن‌ها، رواق‌هایشان، سنگ‌هایشان، با گیاه، درخت‌ها و آب رودخانه درآمیزند. قسمت اعظم مناظری را که در خلال این راه‌پیمائی‌ها از آن‌ها می‌گذشتم - جنگل‌ها، دره‌ها، تپه‌ها و فلات - می‌شناختم. با این همه روزی که در جنگل زیبای سن گوین پیش می‌رفتم ظهور ناگهانی يك تالاب اندوهناك احاطه شده در میان بیشه‌ها که در ساحلش صومعه‌ای متروك قد برافراشته بود مرا مجذوب خود کرد: تورتوار شبعی بود که به نفس می‌رسید خارج از حدود جهان است: هرگز هیچ راهی نمی‌-

توانست مرا به آن‌جا باز بکشانند. نگهبان پیری که در آن‌جا تنها زندگی می‌کرد کرسیچه‌های سابق راهبان، يك کلیسای کوچک، يك بیمارستان خراب را نشانم داد. آن‌جا در گذشته زیارتگاهی بوده که بازدیدکنندگان بسیاری را به سوی خود می‌کشیده. به نظر می‌رسد که آن را از نو خواهند ساخت. ولی هرگز به اندازه دوران متروکی هيجان انگیز نخواهد بود.

گشتی اندکی طولانی‌تر در آردن زدم. جنگل آردن: به‌خاطر شکسپیر در رؤیای مکانی سحرآمیز بودم. نقطه‌ای سحرآمیز بود. در نشاط جوان بامدادی بسیار آبی، برفی که زمین را فرش کرده بود با بلورهای درخشان خود اراضی و شاخه‌های درختان، قلمستان‌ها، علف‌های پای درختان را می‌پوشاند. اتومبیل در تنهایی و سکوت آهسته پیش می‌رفت. پیاده می‌شدم، جاده باریکی که به عمارت کلاه فرنگی‌ئی منتهی می‌شد که از آن نگاهم تابی‌نهایت سبیدی‌های افسون کننده را دربر می‌گرفت، زیر پایم صدا می‌کرد. وقتی از این مکان جادویی بیرون آمدم از دره موز بالا رفتم و آب‌های تیره، معدن‌های سنگ لوح، زیوه را که بام‌هایش یا سنگ‌های لوح گلی کبود پوشیده شده‌اند دیدم. شارل ویل و میدان دوکال آن تقریباً به اندازه میدان ووژ زیبا است. آرزومند دیدن شامپانی بودم. وردن، که مادرم دوران دختریش را در آن گذرانده، شهری اندوهگین ولی پر از خاطراتی است که مادرم چه بسیار از آن‌ها برایم حرف زده است. در اطراف از نقاطی دیدن کردم که آسمانی‌شان در قلب کودکان‌ام چه اضطراب‌ها بیدار کرده بود: آمپرمون، لوسور - توم، خاکریزهای اپارژ، آرگون. اکنون درخت‌ها پوشیده از برگ بودند و قلمستان‌ها به سبزی می‌زدند. اما همه جا عکس‌هایی قدیمی از مناظر سوخته، درختان درهم شکسته، بیشه‌های بریده بریده، می‌فروختند. عکس‌هایی که فیلم‌های جنگی آنها را برایم آشنا گردانده بودند. کتیبه‌هایی از وجود سابق دهکده‌هایی که اثری هم از آن‌ها باقی نبود خبر می‌داد. تپه‌ها و دامنه‌هایی می‌دیدم که اطلاعاتیه‌های کهنه را به خاطر می‌آوردند: چه بسیار انسان‌هایی برای تسخیر این تکه زمین‌ها یا دفاع از آن‌ها کشته شده بودند! دژ وو، دژ دوامون، گورستانش، مکان عظیم حفظ استخوان‌هایش، خندق سرنیزه‌ها که در آن يك گروه اهل پروتانی زنده زنده دفن شدند: فقط

نوك‌های زنگ زده سر نیزه‌ها از خاك بیرون زده است. مكان قهرمانی دوران کودکی‌ام: روزالی، سربازان شجاع ما، مردگانی بر سر پا ایستاده. نقطه‌ای که در دوران نوجوانی‌ام، وقتی ضمن تماشای فیلمی یا خواندن کتاب‌هایی که این قصای بزرگ را نقل می‌کردند به حق می‌افزادم، هراسش مرا منقلب می‌کرد. امروزه هم وقتی به پانصد هزار مرده‌وردن فکر می‌کنم از فرط نفرت و عصیان به تکان درمی‌آیم.

روزهای بعد آرام‌تر بودند. توانستم که در زیر آفتاب، دوسره می، ووکولور، راه‌های باریک جنگلی، کلیساهایی با خطوط صاف را که تقریباً تماشان مجسمه‌های زیبایی از مریم و انواع قدیس‌ها داشتند، ببینم. در آویوت که سبکش حدفاصل میان سبك گوتیک قرن چهاردهم و گوتیک فلامبویان است، بنای کوچک عجیبی به نام رسورس وجود دارد که مخصوص دریافت صدقه‌زائران بوده است. در شهر مرتفع بار - لو - دوك که تقریباً همه خانه‌هایش قدیمی و خوب حفظ شده‌اند گردش کردم. در کلیسای سنت‌تین شاهکاری را تماشا کردم که از این که چنین مدت درازی از آن بی‌خبر بوده‌ام احساس شرم می‌کنم: «پیکر بی‌گوش» اثر لیثیه ریشیه، نیمی پوست کنده، نیمی اسکلت، جسدی است که هنوز جان دارد، مردی زنده و در همان حال مومیائی شده است. در حالی که قلبش را در آسمان بلند کرده، قد برافراشته است.^۴ در آن منطقه مجسمه‌های دیگری از لیثیه ریشیه دیدم. در یکی از کلیساهاى سن می‌ئیه، زادگاه او، سیزده مجسمه بزرگتر از اندازه طبیعی دیدم که دورتادور سن - سبولکر قرار گرفته بودند. او اهل شامپانی و تحت تأثیر ایتالیا بود و به نحوی موفق، سلیقه مرگبار قرن پانزدهم را به رالیسم عصر رنسانس پیوند می‌داد.

در لانگر توقف کردم، از بالای حصارها منظره بزرگ دره موز را تماشا کردم. از برج‌های پرهیبت آن، خانه‌های شخصی زیبایش، کلیسای جامع سن - مامه که در آن سبك رومی بورگونی باگوتیک در حال پیدایش پیوند برقرار می‌کند و مجموعه آن به نحوی غریب تحت تأثیر خرابه‌های گلوآ - رمی فسراوان در آن

۴- در لان هم در کلیسای کوچک رمی قانبلیه مردی دراز کشیده دیدم که جسدش در شرف تبدیل به اسکلت بود. آن هم اثر می‌گذاشت ولی کمتر از این لاشه قد برافراشته. (ن)

حدود است خوشم آمد. از شائوویلن گذشتم. آنجا با خانه‌های کوچک به نحوی دقت‌آلود ساخته شده‌اش، کورکره‌های بیرونی به رنگ‌های تندش، قلاب‌های به شکل آدم‌های کوچکش که آن‌ها را به دیوارها وصل می‌کردند، کاملاً به تصویری که از آن حفظ کرده بودم شباهت داشت. خانه ژاک، خیابان پر درخت، در پارک بزرگی را که در آن گوزن‌ها می‌دویدند باز یافتیم. اما برجی را که نسترن‌ها آن را به دسته‌های گل می‌آراستند ندیدیم.

جاذبه این گردش‌ها مرا برآن داشت که در تابستان ۱۹۶۹ سفر نسبتاً درازی در فرانسه بکنم. منطقه‌ای وجود داشت که خوب نمی‌شناختم: منطقه‌ای که در غرب، از ساحل لوار تا پیرنه کشیده شده است. آن جا را برگزیدیم. چشم‌اندازهای آرام جنوب لوار مرا که همواره از دشت‌ها غافل مانده بودم محظوظ گرداندند. سایه‌ایرها در آفتاب با رنگ‌های سبز و طلایی چمن‌زارها به ستیز می‌پرداخت. آسمان عظیم و منقلب بر فراز سرم نمایشی متغیر چون دریائی بود. ابرها در آن موج می‌زدند، به هم شبیه بودند، به صورت رگبارهایی گسترده می‌شدند. از این که با نگاه این بازی‌ها، این جشن‌ها را دنبال کنم خسته نمی‌شدم. دورتر از آنجا، از حالت بیشه‌های وانده که چون پشم گوسفندها بودند، از راه‌های باریک جای گرفته در میان پرچین‌ها که ناگهان در بالای تپه‌ای به روی چشم‌اندازی گسترده گشوده می‌شدند خوشم آمد. هنوز هم بر فراز کوه آلونت آسیاهای بادی، که مردم وانده برای مشخص کردن عملیات انقلابیون مورد استفاده قرار می‌دادند، مشاهده می‌شود. با لذت در روی آب‌های آرام مرداب پواتیه آهسته پیش رفتم. به سختی می‌توان تصور کرد که روزهای یکشنبه ازدحام قایق‌هایی است که راه کانال‌ها را بند می‌آورند. آن روز صبح من و قایقران راه‌های آبی طولانی را که دو طرفشان را چنارها گرفته بودند در میان توده سیخاناتک‌های آبی به تنهایی طی می‌کردیم. چند گاو - که آن‌ها را با قایق حمل می‌کردند و از فرط ترس می‌لرزیدند - چمن‌هایی را که آب از هر سو احاطه می‌کند می‌خوردند. گاهی کانال‌ها هم را قطع می‌کنند، آن وقت فلکه‌های آبی بزرگی پدید می‌آورند. سکوتی عظیم است که فقط با صدای سبک آبی که پاروها آن را می‌شکافند در هم شکسته می‌شود! زمین سفت خیلی دور به نظر

می‌رسد.

از توان دیدن کردم. دقیقاً مشغول خواندن نامه‌های ژرژ ساند بودم که از ورای زندگی‌اش تمامی دورانش را از نو زنده می‌کرد. محل کوچک خیلی زیبا است، بخصوص کلیسای خردی که با جلوخان مسقف خود به بازیچه‌ای شباهت دارد. آنچه در خانه بخصوص جلب توجه می‌کند دو تأثرند: تأثر عروסקی و مجموعه عروسک‌هایی که توسط موریس ساخته شده و ژرژ ساند پرایشان لباس دوخته است. همینطور بعضی مناظر را که ساند از آن‌ها خوشش می‌آمد دیدم. صخره‌های یسزرگت خاکستری رنگ را که «سنگ‌های زردقام» می‌نامند، گارژیلز را که او در آن خانه‌ای داشت، قصر کروزان را، تمامی دره کروز را، بیست سال پیش آن‌جا را با دو چرخه زیر پا گذاشته بودم ولی کمترین طنینی از گذشته در من بیدار نشده. در بخش جنوبی‌تر، در بالای قلعه یله، در برابر ژیروند سربی رنگ که تا چشم کار می‌کند دیده می‌شود توقف کردم.

اما بیش از رودخانه‌ها و علفزارها، بیش از جنگل‌ها و رازهای تالاب‌هایشان، تابلوهای دیواری کلیساهای رومی مرا به خود جلب کردند. از آن‌ها چیزی نمی‌دانستم. تابلوهای دیواری مونتوار، ویک، لاواردن، گارژیلز را کشف کردم. در سردایه تاوان، شخصیت‌هایی که لباس‌هایی به رنگ‌های تند پوشیده‌اند ظاهر کسانی را دارند که بر فراز ستون‌ها می‌رقصند. زیباترین نقاشی‌ها آن‌هایی هستند که طاقی تحسین‌انگیز و گهواره‌شکل سن — ساون را می‌آرایند؛ آن‌ها به ابته‌ای قرن دوازدهم تعلق دارند. با میان‌برهای شاعرانه و ساده‌دلانه، افسانه آفرینش، افسانه‌های ابراهیم و موسی را نقل می‌کنند.

در پواتو، سنتونژ، آنگوموا، گنجینه‌هایی از معماری‌ئی که خوب نمی‌شناختم پیدا کردم. جنوب لوار، برای تأکید اصالت خود در برابر شمال که در آن سبک گوتیک شکوفا گشته بود، تا اواخر قرن سیزدهم به سبک رومی وفادار ماند. ولی معماران آن‌جا می‌خواستند که کلیساهای آن‌ها بتوانند با کلیساهای وسیع سبک گوتیک رقابت کنند. آن‌ها ناگزیر بودند تکنیک‌های تازه‌ای ابداع کنند که به سبک رومی اجازه دهد که آن نیز به عظمت نائل گردد، مانند سن — ساون، پواتیه، آنگولم، اولنه. کلیساهای خیلی کوچک فراوانی وجود دارد — فقط در سنتونژ ششصد

عدد از آن‌ها را شمارش کرده‌اند - که بسیاری از آن‌ها با زیبایی ظرافت آلود، غنای هماهنگ درها، تزئینات قسمت عقب‌گر، اصالت سرستون‌هایشان، ایجاد حیرت می‌کنند. با مقایسه آن‌ها، برای من امری حیرت‌انگیز بود که انسان براساس چند اصل ساده و به‌قاعده بتواند آن همه تنوعات ظریف را ابداع کند: رابطه نقش قعاله و استیک هنگامی برایم قطعیت پیدا کرد که به تفاوت میان طاقی‌گهواره‌ای شکل و رشته‌های گنبد‌ها - در نقشی که ایفا می‌کنند و نتایجی که در بر دارند - پی‌بردم. مقابله‌هایی که می‌کردم ضمن آن که بیشتر می‌شدند بیش از پیش مورد توجه من قرار می‌گرفتند. توانستم یاد بگیرم که سبک رمی پواتیه را از سبک رمی پریگور تمیز دهم و تنوع‌های سنتونژ و آنگولم را باز بشناسم؛ به تفاوت‌های موجود میان گنبد‌های مختلف، برج ناقوس‌های به‌شکل میوه کاج و برج ناقوس‌های کلاسیک، به تفاوت‌های میان جلوخان‌های به‌شکل طاق‌نصرت و جلوخان‌هایی دارای سردر توجه کردم. انواع طاق‌ها را از هم تمیز دادم. از لحظه‌ای که توانستم به‌هر چیز اسم خودش را بدهم بهتر دیدم.

من این کلیساها را در شهرها، در بخش‌ها، در دل دهکده‌های به خواب رفته و حتی گاه در تنهایی مطلق، در انتهای جاده‌ای باریک، که چمن‌زارها و سکوت احاطه‌شان کرده بودند دیدم. یکی از کلیساهایی که ترجیح دادم کلیسای کاملا مدورنوی - سن - سپولکر بود که یک فلک‌کامل داشت، یعنی مجموعه ستون‌هایی داشت که یک دایره کامل درست می‌کردند. در بسیاری کلیساهای دیگر «فلک»هایی یافت می‌شد که به‌طرف جلو باز می‌شدند. در سالی‌نیک با یکی از شدیدترین هیجان‌هایم مواجه شدم. به‌یاری می‌ستم «رشته گنبد‌ها»، معمارها موفق شده‌اند کلیساهایی با یک رواق، خیلی وسیع و خیلی مرتفع بنا کنند. وقتی وارد کلیسای سالی‌نیک شدم خود را در بالای پلکان دارای دوازده پله دیدم که مشرف به‌رواقی با عظمت و پرشکوه بود. در ته این فضای وسیع، رآهب‌هایی سیاهپوش به‌صورت نیم‌دایره روبه در ورودی نشسته بودند، یک کشیش، روبه آن‌ها مشغول خواندن دعا بود. گمان کردم که به‌اعماق قرون افکنده شده‌ام: گویی یکی از دادگاه‌های تفتیش عقاید بود.

مجسمه‌های تحسین‌انگیزی را که بر درهای بزرگ بولیو، موازاک

قدبرافراشته‌اند و چون آثار ال گره‌کو کشیده و نازک هستند، دوباره دیدم. چهره‌های چوبی و نقاشی شده آشنا و صمیمی، در بسیاری کلیساها دیده می‌شدند؛ از جمله قدیس‌های کوچک رنگ آمیزی شده سن - ژونی بن مخصوص بارب قدیس دلکش، مرا مجنون خود کردند. تنگی جا در سر ستون‌ها، مجسمه‌ساز را به میان بر زدن‌های مبتکرانه ناگزیر می‌گرداند. آن‌ها گاهی با دیوهای الهام گرفته شده از شرق یا سمبول‌ها اما اغلب هم با صحنه‌های رآلیستی تزئین یافته‌اند. مثلاً دلیله که موهای شمشون را کوتاه می‌کند. گاهی هم هنرمند خواسته تفریح کند و اثرش به چیزی هزل آلود نزدیک می‌شود. در دیر کادوئن، در میان نقش‌های برجسته نسبتاً حیرت‌آوری تزئین سقفی دیده می‌شود که نشان دهنده «ارسطو است که یک روسپی سوارش شده».

در بعضی دهکده‌ها، در کنار کلیسا، بتائی قد برافراشته بود که تا آن زمان هرگز با آن‌ها، مواجه نشده بودم: فانوس مردگان، برج بلند توخالی خیلی نازکی بود که به یک فانوس ختم می‌شد که هر شب در آن چراغی می‌گذاشتند. در فرینو، روستایی بسیار کوچک و گمگشته در میان سبزه‌ها، این برج بازتاب زیبایی از برج ناقوس کلیسا به نظر می‌رسید. همین‌طور هرگز درباره کلیساهای سنگی که از صخره یکی از ارتفاعات تراشیده شده‌اند چیزی نشنیده بودم. یکی از آن‌ها در میان دیواره‌ای از سنگ که در گذشته رودخانه شادانت آنرا در میان می‌گرفته است و امروزه چمن‌ها آنرا از رودخانه جدا می‌کنند تراشیده شده است؛ راهبانی که در این صومعه غار مانند زندگی می‌کردند، زائرانی را که عازم سن - ژاک - دو کونپوستل بودند باطراده از رودخانه عبور می‌دادند. (بسیاری از کلیساها و صوامع منطقه در سر راه کونپوستل) ردیف شده‌اند؛ بالای جلوخان‌های آن‌ها، موضوع صدف ۵ را به صورت کنده کاری می‌توان مشاهده کرد. در سن تمیلیون، کلیسای سنگی دیگری وجود دارد که خیلی بزرگ است و در خلال جنگ جهانی اخیر، ویترای‌های شارتر را در آن پناه داده بودند. کلیسای سنگی اوبتر که در قرن دوازدهم در دل سنگ حفر شده تا قرن هجدهم مورد استفاده قرار می‌گرفته است. این‌ها بناهای عجیبی هستند. گوئی

۵- زائران سن ژاک دوکونپوستل صدف نرم‌تنی خاص را به کلاه و لباس خود می‌چسبانند. (۴)

غارهای بزرگ طبیعی‌اند ولی دست بشری است که در دل سنگ ستون‌ها، طاق‌ها، محراب‌ها تراشیده است.

روزی که به‌لیموزن نزدیک شدم به‌هیجان آمدم. در کوه‌های بلون، در کوه‌های آنبازاک، که آن‌ها را ندیده بودم، سرخس‌ها، بلوط‌ها، صخره‌های خاکستری، تالاب‌ها، آفاق آبی‌رنگ، و تمام روایح دوران کودکی‌ام را باز یافتم. در آن دوران کودکی، لاسوترن، سالینیاک، ویگان، سن - سوپلیس - لوری‌یر، فقط اسم‌هایی بودند که معرف چیزی جز ایستگاه‌های قطار نبودند. وقتی متوجه شدم که این اسمی به‌شهر - هایی کوچک و همان قدر واقعی که اوزرش و ژرمن له‌بل تعلق دارند حاج وواج شدم. در آن جا غالباً کلیساهایی زیبا و عبوس، از سنگ تیره، وجود داشت. بولیوو را، کولونژلاروژ را که زیبایی‌اش دست نخورده مانده، اوزرش را که قسمت مرکزی‌اش تغییر نکرده و لی حومه‌اش به‌قدری بزرگ شده که نوشته‌ای که نام شهر بر آن خوانده می‌شود در مدخل خیابان میرینیاک قدیم‌افراشته است دوباره دیدم.

از او را دور دیدن کردم. در آن جا همه‌چیز به صورتی که گذشتار باقی گذاشته، مانده است. ایستگاه کوچک، ریل‌های راه آهن کوچک همان‌طور آن‌جا هستند، در معابر، اتاق‌بندی اتومبیل‌ها، دوچرخه‌های قدیمی، غنوده‌اند، در ناوایی، در قصابی، در دکان مسگری، ابزار آشنا به صورت سوخته و زنگ زده، و در بخاری‌های گداز و قلاب‌هایشان دیده می‌شوند. مانند بعضی نقاط پمپئی، زندگی روزمره که به‌نحوی خشن توسط مرگ سنگ شده حضور دارد.

به سمت جنوب که سرازیر شدم، در شهرها شاهد ظهور «کورنی‌یر» ها بودم: گالری‌هایی از ستون‌های چوبی و پوشیده از سفال، میدان - هایی را احاطه کرده‌اند که در گذشته در آن‌ها هال‌های قدیمی، از چوب و سفال، وجود داشته‌اند. زیباترین آن‌ها شاید در مونپازیه باشد، اما من از میدان اوپلاوهم که روستایی‌تر است و هال‌هایی مدور دارد خوشم آمد؛ و تیز از میدان مونتبوان که به‌نحوی با شکوه سرخ است.

منطقه از نظر کلیسا کمتر غنی بود ولی چه قصرهای زیبایی داشت. قبلاً ما بعضی از این قصرهای عالی را دیده بودیم، از جمله در لیموزن قصر روشوشوار را که یکی از سالن‌هایش به تابلوهای دیواری زیبایی متعلق به قرن شانزدهم که صحنه‌هایی از شکار را نشان

می‌دهد آراسته است. در قصر لاپرد که از هر سو گودال‌های بزرگ آب جاری احاطه‌اش کرده‌اند، از اتاق مونتسکیو دیدن کرده بودیم. اما هیچکدام از این قصرها به اندازه قلعه جنگی فنودالی یوناگیل‌گیری نداشتند: آن‌جا با قلعه باریک و سیزده برجش به قصرهایی شباهت داشت که در مینیاتورهای «غنی‌ترین دوران» دوک دوبری نشان داده می‌شود. در لوژر، بسیاری از روستاها در برابر زمان تاب آورده‌اند: آن‌ها استحکامات، هال‌ها، خانه‌های قدیمی‌شان را حفظ کرده‌اند. در کاسترو هم تمامی يك محله قدیمی دست نخورده باقی مانده است: در هر سمت تارن ردیف خانه‌های قدیمی در آب انعکاس می‌پذیرند.

من این شگفتی بزرگ را که عبارت از کلیسای جامع آلبی است، و بعد هم تولوز، مون - لوئی، بسیاری نقاط دیگر را که در گذشته دیده بودم دوباره دیدم. اما هرگز تا کلیسای دلربای سرابون بالا نرفته بودم. برای رسیدن به آن‌جا باید هولناکترین راهی را که تاکنون طی کرده‌ام زیر پا گذاشت، راهی خشن، پرسنگ، و دارای پیچ و خم سرگیجه‌آور و به قدری باریک که فقط در نقاط نادر و تازه آن هم با زحمت زیاد دو ماشین می‌توانند از کنار هم بگذرند. هفت کیلومتر، و همین که انسان وارد آن راه شد برایش غیر ممکن است که دور بزند و برگردد. در بالا، دیر سرابون که در قرن یازدهم بنا شده است و در قرن چهاردهم متروک گردیده، مشرف بر چشم‌اندازی با شکوه قد برافراشته است. این کلیسایی بی‌زیور و از سنگ است ولی «جایگاهی» با زیبایی خارق‌العاده دارد: ستون‌هایی از مرمر گلی رنگ، با سر-ستون‌هایی آراسته به گل، حیوانات، سرهای انسانی، آنرا نگهبانانند. کوزه‌های لاکون، راه اسپینوز: در قرانسه کمتر چشم‌اندازهایی این چنین زیبا بیند. می‌تروا: چهل سال پیش در خلال نخستین سفری که با پای پیاده می‌کردم در می‌تروا خوابیده بودم. این شهر کوچک حیرت‌انگیز بنا شده در ملتقای دو سیلاب و بر سطحی پرچسته که فقط باند باریکی از خشکی آن را به فلات متصل می‌گرداند، دقیقاً به‌خودش شبیه مانده است. همچنین راه‌های باریک می‌تروا، بوی رستنی‌های در دل سنگ، گرم و طلائی، را نیز باز شناختم. اندکی در میان مناظر سنگی کوربی پر پرسه زدم. پرپینیان را دوباره دیدم و در آن‌جا از کاخ سلاطین مایورک که در دوران جوانی‌ام بر مردم ممنوع بود بازدید

کردم.

لاروشل، پواتیه، سنت، پریگو، آنکولم، لیموزن، بوردو، آلبی، تولوز: خیلی جاهای قبلاً دیده را دوباره دیدم. گاهی اوقات تقریباً همه چیز را به خاطر می‌آوردم و گاه هیچ چیز را به یاد نمی‌آوردم. اغلب اوقات خاطرات گذشته یا آنچه تازه می‌دیدم در هم می‌آمیخت، و من این رفت و آمد از زمان حال به گذشته را دوست می‌داشتم. همچنین مناظر و آثار تاریخی را که فقط چیزی درباره شان شنیده بودم یا حتی فکر وجودشان را نمی‌کردم کشف کردم. فقط اسامی اندکی از آن‌ها را ذکر کردم. در مورد بسیاری دریاچه‌ها، تالاب‌ها، مرداب‌ها، استخرها، کانال‌ها، رودخانه، نهرهائی که هیچکدام به دیگران شباهت نداشتند ولی کلمات به تنوع آنها خیانت می‌کنند، سکوت اختیار کرده‌ام. جنگل‌ها، دره‌ها، کوهستان‌هایی دیده‌ام که هر کدام سیمای خاص خود را داشتند. هیچ شهری حتی رنگ‌های شهر دیگری را نداشت. رنگ سرخ مونتوبان همان سرخ آلبی نیست. همواره همه چیز برایم در حکم غافلگیری بوده است.

لذت به خاطر آوردن و کشف کردن را در اواخر زمستان ۱۹۷۰ که به اتفاق سیلوی به بورگونی رفتم دوباره شناختم: اکنون که اتوبان جنوب تمام شده است، کشور تقریباً در دروازه‌های پاریس است. دیژون: دیرزمانی بود که در آن جا توقف نکرده بودم. این شهری غیر مذهبی است: معماری مذهبی در آن‌جا جالب است، ولی نسبت به خانه‌های زیبای شخصی که در قرون سیزدهم تا هجدهم بنا شده‌اند، نسبت به خانه‌های قدیمی دارای خر پشته و غالباً آراسته به سردر، مقام کمتری دارد. قلب شهر، يك بنای تاریخی غیر مذهبی، کاخ دوک‌ها است که حیاطش مشرف به يك میدان زیبای نیم دایره متعلق به قرن هفدهم است. در آن جا از آشپزخانه‌های قدیمی متعلق به قرن پانزدهم دیدن کردم و نیز سالن عظیم افراد گارد که در آن گورهای فیلیپ‌جسور، ژان بی‌بک و مارگریت دوبوایر دیده می‌شود. مجسمه‌های زیبای کلودسلوته را که تحت عنوان چاه موسی جمع شده است دیدم. اما

بخصوص از پرسه زدن در موزه باستانشناسی که هرگز به آن قدم نگذاشته بودم لذت می بردم. در زیرزمین که بوی سردابه های قدیمی را دارد «گنجینه» کشف شده در سرچشمه های سن در فاصله سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۶۳ به معرض تماشا گذاشته شده است. مجسمه های کوچکی از مفرغ، زیبا و خشن، در آنجا وجود دارد که انسان را به یاد مجسمه های که در ساردنی می بیند می افکند. بقیه از چوب و سنگ هستند. آن ها زائران، سرهای انسانی و حیوانات را نشان می دهند. عجیب ترین آن ها نذوراتی هستند که در معبد مکانای الهه نهاده شده اند و این کار از طرف بیمارانی صورت گرفته که این الهه سلامت را به آنان باز گردانده است: پیکره های بیماران، اعضای پیکر انسانی که الهه شفا داده بوده، ریه ها، کبد ها. یک کشتی زیبا هم وجود دارد.

او تن را دیدم و نقش سردری را که در آن مسیح اهمیتی شاهانه دارد. در سالن مجمع رهبان ها در کلیسای جامع می توان از نزدیک سرمستون های آن را تماشا کرد؛ این نعمت غیر منتظره نادری است. در کلیساها باید گردن کشید تا از دور و آن هم نسبتاً بدجزئیات مجسمه ها را دید. اما در این جا، مجسمه ها هم سطح چشمان هستند. از میان همه مجسمه ها آن جا از سه سلطان مغ خفته، تاج پسر و در زیر شئل بزرگ به طرافت تا خورده ای که فرشته ای بیدارشان می کند خوشم آمد.

از بون، بیمارستانش را به خاطر می آوردم: بام های مشهور سفالی براق، با طرح های سبز و سرخ بر زمینه ای طلایی. و نیز آشپزخانه، و داروخانه قدیمی اش. وقتی وارد سالن بزرگی شدم که سقفی از چوب رنگارنگ و به شکل ته کشتی وارونه داشت در مورد حافظه ام شک کردم: در دو طرف، تخت هایی که پرده های سرخشان روی ملحفه های خیلی سفید چشمگیر بود، ردیف شده بودند. چطور ممکن بود این صحنه جذاب را فراموش کرده باشم؟ در حقیقت آن جا را ندیده بودم: پیش از جنگ آن قسمت به روی تماشاگران بسته بود.

کلیسای رمی سراپا زرد و بسیار زیبایی پاره - لو - مونیال، رواق بلند کمانی اش که به شکل گهواره شکسته بود، و گردشگاه زیبایی را که «گردشگاه فرشتگان» خوانده می شود دیدم. سپس یک دسته کلیساهای کوچک رمی دیدیم، روی یکی از آن ها، نوشته خیلی کوچکی با غرور اعلام می داشت: این جا تمام شخصیت های نقش سر در، سر

خود را حفظ کرده‌اند. در حقیقت در دوران انقلاب تمام مجسمه‌های بالای درهای کلیساها گردن زده شده‌اند. انقلاب، کلونی را که راهب‌هایش منقور مردم خطه‌ای بودند که آن‌ها مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند، ویران کرده بود: صومعه ظاهراً زیبایی خارق‌العاده‌ای داشته است؛ بازمانده آن نیز هنوز با شکوه است.

مناظر بورگونی که آرام و آمیخته به تصادفند، گسترده و صمیمی‌اند، بر من اثر می‌گذارند. ما از کوه بووره که خاکش هنوز یخ‌زده بود صعود کردیم. از بالای کوه دن، از يك سو دشتی بزرگ و آفاق آبی دیده می‌شد و از سوی دیگر کوه‌های لیونه که هنوز پوشیده از برف بودند و کوهستان‌های بلندی به نظر می‌رسیدند.

چیزی که مرا بیشتر مسحور کرد دو بخش دارای استحکامات بود که گذشت قرن‌ها تقریباً اثری بر آنها نگذاشته است. دربرانیسون، نشسته بر يك دماغه و در زیر ضربه‌های باد، قلعه جنگی و کلیسای رمی، دست‌نخورده مانده‌اند، چشم‌انداز بزرگی از جنگل‌ها به چشم می‌خورد که هنوز وحشی به نظر می‌رسند. شاتونوف، گذشته از قصر خود که برج‌هایی با هیبت دارد، دارای بسیاری خانه‌های زیبای قدیمی است. در پای آن چمنزارهایی گسترده شده‌اند که کانال بورگونی، احاطه شده با دو ردیف درخت، با تنبلی از میان آن می‌گذرد.

يك سال بعد این سفر را با اقامتی کوتاه در لیون تکمیل کردیم. چهل سال از هنگامی که خویشاوندانم میرمیون‌ها آن‌جا را به من نشان داده بودند سپری شده بود، و سی سال از زمانی که در خلال گردشی با دو چرخه به اتفاق سارتر در آن جا توقف کرده بودم. بعد از آن بارها وقتی به جنوب می‌رفتم یا اتومبیل از آن‌جا گذشته بودم: میل داشتم با مجال کافی در آن‌جا به گردش بپردازم. در امتداد اسکله‌ها راه رفتم، در محله‌های تجارتی پرسه زدم. در میدان زیبای بلکوردرنگ کردم، در میدان زیبای تروبه تماشای عمارت زیبای شهرداری پرداختم. از کلیسای سبک رمی سن - مارتن دته و سرستون‌های مجسمه‌ای آن خیلی خوشم آمد. از فراز تپه‌ای که بر آن کلیسای نفرت‌آور قوروییر قدبرافراشته است، بام‌های تیره خانه‌ها و دو رودخانه‌ای را که آب‌های خاکستری رنگ دارند تماشا کردم. به تفصیل از لیون کهنه که در گذشته محل اقامت ثروتمندترین خانواده‌های شهر بود دیدن کردم. نما-

های ساختمان‌ها نو شده‌اند. سنگهای قدیمی را که به نقش‌های برجسته و مجسمه آراسته بودند برهنه کرده‌اند. در حالی که نوشته، «حیاط، برج، راه از میان خانه‌ها» جلبیم کرده بود، وقتی از در ورودی می‌گذشتم بیشتر متحیر بودم. يك مرد لنگ عبوس از سقف کوتاه مرا به حیاطی راهنمایی می‌کرد، در آنجا برجی قد برافراشته بود که پلکان پیچی یا حلزونی داشت. معماری، به نحو ظرافت آلودی ساده بود، اما قشری دیوارهای بلند زرد را که پنجره‌هایی با شیشه‌های کثیف در آن بود سیاه می‌کرد. در پشت شیشه‌ها، انسان به حدس به وجود آپارتمان‌های مرطوب و تیره پی می‌برد.

با این همه، این اقامتگاه‌های قدیمی به رغم انحطاط‌هایشان اگر با خانه‌های کروا - روس مقایسه شوند حکم قصر را دارند. با استفاده از راه‌های میان خانه‌ها از بالای تپه سرازیر شدم. در جاهای دیگر، این گذرگاه‌ها که از میان خانه‌های يك بلوک، کرچه‌ای را به کوچه‌ای دیگر وصل می‌کنند، راهروهای ساده‌ای هستند، اما در آنجا به سبب اختلاف سطح، سیستم پیچیده‌ای از راهروها و پلکان‌های بدون سقف بودند که گالری‌هایی که اتاق‌هایی مشرف به آن‌ها بود، احاطه‌شان کرده بودند. یکی از این مجموعه‌ها به سبب بلندی نماها و مقدار گالری‌های روی هم قرار گرفته بعضی از زندان‌های پیرانزرا به خاطر می‌آورد. اما احساس غالب، همان احساس خرابی و چنان کثافتی بود که نظیر آن را در چنین سطح گسترده‌ای در داخل يك شهر، در هیچ جای فرانسه ندیده بودم. در حیاطی که زمینش پوشیده از کثافت بود، افرادی را دیدم که سطل‌های بهداشتی را برای خالی کردن در مستراح‌ها می‌بردند. در اقامتگاه‌های خودشان و حتی در طبقه‌های خودشان مستراحی وجود نداشت. دیوارها چرك‌تر از لیون کهنه بودند. لباسی که برای خشك شدن از پنجره‌ها آویخته بود در پناه سایه بان پلاستیکی بود. روی این پرده حمایتگر، دوده و گرد و خاک و انواع کثافت توده شده بود. در این بیغوله‌ها که در گذشته کارگران ابریشم کار زندگی می‌کردند امروزه اهالی شمال افریقا جای داده شده‌اند.

در موزه هنرهای زیبا، در يك صومعه قدیمی که در آن چندتابلوی قابل ملاحظه و بسیاری تابلوهای ملال‌آور مشاهده می‌شود گشتی زدم. موزه بیمارستانی خیلی بیشتر توجهم را جلب کرد: این

موزه به انسان اجازه می‌دهد که از آنچه که در فاصله قرن شانزدهم تا نوزدهم عبارت از بیمارستان بوده تصویری پیدا کند و این چیزی است که انسان را به لوزه در می‌آورد. یکی از آن تخت‌های چهار نفره را دیدم که در آن بیمارها و اجساد، چسبیده به هم در کنار هم می‌خوابیدند. وسایلی را که پزشکان و جراحان به کار می‌بردند و به نظر می‌رسید مربوط به جلسات شکنجه است دیدم. سرنگ‌های تنقیه، آئینه‌های جراحی، فورسپس، قه و پنس‌های غول‌آسا. میزهای جراحی، صندلی‌های مخصوص زایمان، یادآور عذاب‌های هولناک بود. در برابر چهره‌ای غیر قابل تصور که در ویتروینی به نمایش گذاشته شده بود ایستادم: مانکنی به اندازه طبیعی و در لباسی بود که پزشکان برای عیادت از طاعون زده‌ها به تن می‌کردند؛ این مانکن پیراهن بلند سیاه، شاپوی لبه پهن سیاه و یک ماسک داشت: دودایره بلور در محل چشم‌ها و یک نوك دراز خمیده که در آن عطریاتی قرار می‌دادند که باید از ابتلاء پزشك جلوگیری می‌کرد.

منظره لیون، منظره‌ای ممتاز است. محدود به دو تپه، دو رودخانه از آن می‌گذرد. يك مجموعه خیلی زیبایی معماری در آن است: اسکله‌های سون. اما شهر به رغم آسمانی بسیار آبی، احساسی از اندوه در من به جا گذاشت: شهر به قدری در وضع بدی است و کم به آن می‌رسند که ناسالم به نظر می‌رسد.

در این سه سال آخر، با سنتی قدیمی تجدید رابطه کرده‌ام: در بهار پانزده روزی را در پرووانس گذرانده‌ایم. دفعه اول به آنتیب رفتیم و دفعات بعد به سن - پل - دو - وانس. از سن ترویه تا سان‌رمو، از ساحل تا برف‌های والبرگ و گردنه تورینی، این دیار را که برای من خاطرات بسیاری در آن روی هم قرار گرفته‌اند، دوباره دیدم. بعضی از این خاطرات دیگر با واقعیت تطبیق نمی‌کردند: در ژوان له‌پن، ویلای خانم لومر که به کلینیکی تبدیل شده، در میان مجموعه‌ای از ساختمان‌های تازه و زشت قرار گرفته. يك ساختمان عظیم که از همه جا دیده می‌شود و مانند قفلی بزرگ در کنار دریا نهاده شده،

سیمای خلیج آنرا تغییر می‌دهد. اما از حصارهای آنتیب و از روی تپه‌ها، چشم‌اندازهای زیبای کوهستانی را که آهسته به‌سوی دریای آبی قروود می‌آمدند شبیه به همان که بودند باز یافتیم: آن‌ها در آن فصل در زیر ضخامت برف خود از فرط سپیدی می‌درخشیدند. راه کوهستانی که از گاسن به راماتوئل می‌رود و من خیلی آن را طی کرده‌ام اکنون ماثین رواست: ولی هنوز خاموش و خلوت است و طرح شبه جزیره تغییر نیافته است. گردنه‌های سیان و دالوئی را که دارای رنگ‌های سرخ زیبا بودند و این «راه آسانی» - به‌قول «راهنمای آبی» - را که به اتفاق اولگا طی کرده بودم، تغییر ناپذیرفته یافتیم: این راه که در امتداد پرتگاه‌وار ادامه دارد تا هزار متر ارتفاع می‌یابد و از دو طرف برچشم‌اندازهای زیبایی مسلط است. گوردون که بر - قله‌ای بالای گردنه‌های لو قد بر افراشته امتیازهایی به‌جهانگردی داده است. در طول کوچه‌ها، دکان‌هایی ردیف شده‌اند که در آن‌ها کالاهای بی‌ارزش می‌فروشنند. در کانی، در کابری، تراس کافه‌ها را بازدیدیم. کنتنده‌ها اشغال کرده‌اند، اما قلب این شهرهای کوچک دست‌نخورده مانده است. گذشته‌ام را در بروک، بالای پرتگاه‌وار یافتیم، و در سنت - آنیس که از آن انسان درخت‌های پرتقال را می‌بیند که به سوی ماتون گسترده می‌شوند، حتی سن - پل - دو - وانس هنگامی که شامگاه فرا می‌رسد و توریست‌ها خالی‌اش کرده‌اند به تصویر گذشته‌اش شباهت دارد. آن وقت آن جا تاریک و خاموش است، همه دکان‌های بسته‌اند، و انسان جز صدای قدم‌هایش و زمزمه یک چشمه چیزی نمی‌شنود. در رو به رو تپه‌ای روشن می‌شود. شب‌اول بر اثر این جشن و چراغانی حیرت کردم. این‌ها گرم خانه‌هایی هستند که به شدت با برق روشن می‌شوند.

من ضمن آن که زمان‌های کم و بیش دور را زنده کرده‌ام، کشف - هایی نیز کرده‌ام. در مور، راهی از کنار پرتگاه که به طور مارپیچ در میان درخت‌های کاج پیش می‌رود، راه‌های کوهستانی بین سان‌رمو و ونتی‌میل، که دهکده‌هایی حیرت‌انگیز بر آن‌ها نشاندہ شده. در نزدیکی تاند، در چشم‌اندازی خلوت، کلیسای حیرت‌انگیزی که یک نقاش ایتالیایی تمام قسمت درون آن را با نقاشی‌های دیواری به سبک نائیف پوشانده است: کتاب راهنما این تابلوها را رآلیستی می‌خواند

اما آن‌ها تجسم‌های خیالی از دوزخ و عذاب‌هایش هستند.

از گالری ماگک هم که آن را نمی‌شناختم دیدن کردم. در آن‌جا بهتر از هر جای دیگر توانستم انسان‌های در حالت حرکت جیاکومتی را تماشا کنم. و بسیاری تابلوهای زیبا را. اما اغلب به همین اکتفا می‌کردم که در بالکنم بنشینم و در زیر آسمان آبی کتاب بخوانم و در چشم‌انداز آشنا نفس بکشم.

یکی از نکات سرگرم‌کننده و گاهی ستوه‌آور سفر، وجود راهنماهایی است که بناهای تاریخی را نشان می‌دهند. در کلیساها، انسان آزادانه گردش می‌کند ولی در صوامع و قصرها معمولاً نه. راهنماهایی مطبوع وجود دارند. مثلاً دختر روستایی جوانی که در یک دهکده دور افتاده، صومعهٔ زیبای ویل سالم را نشانم داد، او از ائتلاف و تنبیری که، نه انقلابیون بل زنتهای مذهبی که بعداً، در صومعه‌خانه کرده بودند، مرتکب شده بودند به‌غیظ می‌آمد. راهنمای قصر روش‌شوار توضیحات جالبی می‌داد که آن‌ها را همواره باجملهٔ کوتاه «حداقل به‌طوری که افراد ذیصلاحیت اظهار می‌دارند» مورد تأکید قرار می‌داد. کلامی از زنی که نگهبان موزهٔ گرانث-نودیم، در پیروون بود می‌توانست پروس را خرسند گرداند. چون من اظهار تأسف کردم که بالای کلیسا - یک کلیسای زیبای سبک رمی - برج ناقوس زشتی متعلق به قرن هجدهم گذاشته شده او با اعتقاد جواب داد: «درست که این برج قشنگ نیست، ولی از بالا انسان منظره‌ای غول-آسا در اختیار دارد».

اغلب هم زن‌های پیر خرفی بودند که برایم توضیح می‌دادند. زنی عهده‌دار صومعهٔ غار مانند مورتانی بود، زن خرف ملایم سفید موئی بود که به‌دقت لباس می‌پوشید: او گفتار کوتاهی را که از برکرده بود ایراد می‌داشت: به محض این که آنرا به پایان می‌رساند با کلمات مشابه تکرارش می‌کرد. در تمام مدتی که بازدید طول کشید او همان را تکرار کرد.

مالك صومعهٔ فلاران ۶ که خودش بازدیدکنندگان را می‌پذیرفت

۶- در ژانویه ۱۹۷۲. پنج نفر باتهام آتش‌زدن این صومعه محکوم شدند که یکی از آنها نوهٔ این زن بود. این مرد می‌خواست به‌حقوقیمه نائل گردد. (ن)

زن دیوانه کج خلقتی بود: او می‌لنگید، عصایش را به غیظ به زمین می‌کوبید و با خشم حرف می‌زد، وقتی لکه سیاهی را که روی زمین بود نشان می‌داد از خود بی‌خود شد، او تأکید ورزید که در دوران انقلاب در همان نقطه راهبانی به‌دست انقلابیون سوزانده شده‌اند.

در شارو که صومعه قطعه قطعه شده است و کارهای جاری مانع از نزدیک شدن به بازمانده آن می‌شود راهنمایی ایستاده در یک‌کریدورو در مقابل یک نقشه، برای یک زوج جوان به‌تازده، به تفصیل شرح می‌داد که باید چه چیزهایی را به آن‌ها نشان داد و چه چیزهایی را نشان نداد. من خودم را کنار کشیدم. اما در جایی که واقعاً به خشم آمدم در بوناگیل بود، در آن‌جا نیم ساعت منتظر ماندم تا راهنمایی در قالب هنرمندان مونسارتری پیدا شود. موهای سفید بلند، کراوات پهن، شلوار مخمل. او اعلام داشت که بازدید - سخنرانی دو ساعت طول می‌کشد. از در پشت سراو گذشتم تا از داخل نظری کلی از قصر داشته باشم و ده دقیقه بعد در میان انزجار شدید شنوندگان بیرون رفتم.

لذتی وجود دارد که وقتی در فرانسه گردش می‌کنم نسبت به آن حساس هستم: لذت میز غذا، غذا و غالباً نوشابه‌ها، به‌شیوه خود، ولایتی را که آن‌ها را ایجاد می‌کند بیان می‌دارند: این نحوه مطبوعی برای تکمیل اکتشاف‌ها است. غذاهای محلی همواره در خود محل خیلی بهترند تا تقلیدهایی که از آن‌ها در پاریس به عمل می‌آید. پیش از این که در وردن ببینم چطور کیش می‌خورند از این موضوع بی‌خبر بودم، مثل تارت معکوس و مثل سوفله سبک است. پیش از خوردن کوفته‌ریزه در دیژون چیزی درباره آن نمی‌دانستم. فقط در مهمانخانه‌های روستایی است که هنوز می‌توان قزل‌آلای صید شده در سیلاب‌ها و خرچنگ فراوان یافت. وقتی در اواخر نیمه اول روز، در اواخر بعد از ظهر، اشباع شده از مناظر، گرسنه هائده‌های زمینی، سر میز می‌نشیم، در قلبم جشنی است. این‌که در منو به اسامی غذاهای بی‌سابقه یا حناقل نمونه بر بخورم سرگرم می‌کند.

در غروب این روزها که خیلی زود می‌گذرند و لسی وقتی مرور می‌شوند به سبب کمالاتشان خیلی طولانی به نظر می‌رسند، رسیدن به هتل را دوست دارم. اغلب، هتل، خانه قدیمی زیبایی در ته یک

حیات، یا در يك باغ، یا در حاشیه كوچه آرامی است. یا دور از شهر، قصری قدیمی در میان پارکی یا آسیایی در کنار آب است. در میان سكوت ملایم راهروهایی كه درهایی بسته به روی زندگی‌های بیگانه‌ای دو طرف آن‌ها را گرفته‌اند پیش می‌روم و كنجكاو گشودن در اتاق خودم هستم. دكور غیر منتظره و غالباً زیبایی، كه در آن استقرار می‌یابم، در زندگی‌ام همچون پراتزی است. در خانه خودم، در انزوای خانه‌ای تحت حمایت دیوارها، با چند شیء كه به خودم تعلق دارد هستم؛ و در همه‌جا، كانون واقعی‌ام دور است، من در جای دیگری هستم. از پنجره‌ام میدانی شهرستانی، دیوارهای پوشیده از پیچك، یا باغچه‌ها، یا رودخانه‌ای را كه به زندگی‌ام تعلق ندارد نگاه می‌كنم. در محلی كه دیگر برایم آشنا است ولی بلافاصله تركش می‌كنم بیدار می‌شوم. عزیمت، روز دیگری را آغاز می‌كند كه رسیدن دیگری آن را خاتمه می‌دهد. به نظرم می‌رسد من خود هستم كه به‌جای آن‌كه تابع جریان ساعات باشم، تسلسل آن‌ها را به‌جریان می‌اندازم.

در سال‌های اخیر تنها از فرانسه دیدار مجدد به‌عمل نیارده‌ام، به بعضی کشورهایی هم كه قبلاً دیده بودم بازگشته‌ام. يك کشور هست كه در فاصله دیدار اولم كه در سال ۱۹۵۳ صورت گرفته و سفر دوم تغییر پذیرفته است. آن‌هم یوگسلاوی است و گذشته از این، آن‌جا را از زاویه كاملاً متفاوتی هم دیدم.

در سال ۱۹۵۳ به دوبروونيك نرفته بودم، در حالی كه در سال ۱۹۶۸ به اتفاق سارتر در آن‌جا فرود آمدم و دوستان ده دی‌یر منتظر ما بود. او در هتلی واقع در ساحل، اندکی دورتر از شهر، برایمان اتاقی گرفته بود: هر روز صبح برایم افسونی بود كه سپیدی برج‌های بلند سرکشیده بر دماغه‌ای سنگی را كه آب‌های آبی در میان می‌گرفتند كشف كنم. از همه طرف حصارهایی دو پروونيك را احاطه می‌كنند. ما جاذبه مدوری را كه بر بام‌های طلایی خانه‌ها مشرف است طی كردیم، خیابان‌ها، میدان‌ها، حیاط‌ها، باغ‌ها، را با نگاه دربر-گرفتیم، عبور اتوبیسل به داخل این محوطه ممنوع است و انسان با همان آرامش و نیز در آن‌جا گردش می‌كند، در آن‌جا چند بنای تاریخی

جالب یافت می‌شود. اما بزرگترین زیبایی شهر خیابان‌هایش هستند. هیچ يك از خیابان‌های دنیا نمی‌تواند بالاپلاسا که از این سر تا آن سر شهر کهنه را قطع می‌کند به رقابت پردازد. این شهر در سال ۱۶۶۷ بر اثر زلزله ویران شده است، و آرشیوتکت‌های الهام پذیرفته‌ای آن را از نو ساخته‌اند و وحدتی سخت به آن تحمیل کرده‌اند. کف لاپلاسا با سنگ‌هایی که بر اثر مرور زمان صاف شده‌اند فرش شده است و این همان سنگی است که در نمای خانه‌ها نیز، که همه به يك سبك ساخته شده‌اند و فقط تنوع کننده‌کاری‌شان آن‌ها را از هم متمایز می‌گرداند، دیده می‌شود. از يك طرف، کوچه‌هایی پلکان شکل از تپه بالا می‌روند. این کوچه‌ها شامراه دیگری به موازات لاپلاسا را قطع می‌کنند که از آن یاریکتر است ولی آن هم سنگفرش شده است و دو طرفش را خانه‌های قدیمی ساخته شده از سنگ تراشیده گرفته‌اند که بالکن‌هایی دارای کنده‌کاری بر زیبایی‌شان می‌افزاید. شب هنگام که این نقاط خاموش و خلوت بودند انسان گمان می‌کرد در شهری متعلق به عصری دیگر به سر می‌برد که به نحوی معجزه‌آسا چراغ‌هایی روشنش می‌کنند. ما دوست داشتیم در اسکله بندر کهنه که در دل حصارها فرو رفته است و قایق‌های ماهیگیری در آن لنگر انداخته‌اند بنشینیم. غذایمان را در رستوران‌های کوچک شهر یا در تراس هتل‌مان می‌خوردیم و جزیره کوچک موکروم را که کاملاً در نزدیکی بود نگاه می‌کردیم.

با يك اتومبیل کرایه، به اتفاق سارتر و ده‌دی‌یر، یا تنها، گردش‌های مفصلی کردم. با هم به دهانه‌های کوتور، نوعی خلیج، عمیق، که ارتفاعات پرنه‌ای احاطه‌اش کرده‌اند رفتیم. اتومبیل از ارتفاعات بالا رفت. از بالا، در ارتفاع هزار و چهار صد متری سطح دریا بیابانی با سنگهای به هم پیچیده آشکار می‌شد که در پشت آن رشته‌ای مرتفع و برف گرفته قد برمی‌افراشت، در سانتینیه، شهر کوچک رقت‌آوری با دو هزار جمعیت که به زحمت می‌توان باور کرد که در گذشته پایتخت بوده است فرود آمدیم. در بازگشت کوتورو بوداوا را دیدیم، این دو شهر را هم که کوچکتر از دوبروونیک هستند و کمتر از آن نظم یافته‌اند حصارها در میان گرفته‌اند. ورود اتومبیل به آن‌ها هم ممنوع است. خیابان‌های صاف و سنگفرش شده‌شان را خانه‌هایی با تماهای سنگی احاطه کرده‌اند. ساحلی را که دررفت و برگشت

پیموده بودیم درخت‌های صنوبر و زیتون زارها فرا گرفته بودند. به سارایه‌وو برگشتیم و این بار ابداً خیال نکردم که در اروپای مرکزی هستم، زیرا از طرف قسمت ترك‌نشین وارد شهر شده بودم. مسجد، کارواتسرا، بازار شلوغ، دکان‌های كوچك كالاهای اختصاصی را که یکی کباب میخی، یکی پیراشکی گوشت، دیگری پیراشکی پنیر می‌فروخت، دوباره دیدم. در يك بيستروی كوچك يك قهوه ترك خوردیم. هتل تغییر شکل داده بود. اثاث سنگین خود را با دكوری به سبکی ایتالیائی عوض کرده بود. موستار را به خوبی به‌جا آوردم: گنبدها و مناره‌هایش، پلش که به شکل پشت خر بود، سفیدی خانه‌های ترکی‌اش و کافه‌های كوچكش را که سینی‌های مسی داشتند. در کنار جاده، در هوای آزاد، بره‌کباب خوردم: اقدام مبتکرانه‌ای اجازه می‌داد که از آبشار كوچکی برای گرداندن سیخ‌ها استفاده شود.

به اتفاق ده‌دی‌یه به درون گورستان زیرزمینی بوگومیل‌های رادیمیلیه که از خیلی‌دیرباز با ما حرف زده بود رفتیم. بوگومیل‌ها یا پاناران‌ها مانوی‌هایی بودند که الحادشان در قرن دوازدهم جنوب فرانسه را فرا گرفت. بزرگترین قبرستان آن‌ها همان است که ما از آن دیدن کردیم. آن‌ها از قرن پانزدهم تابوت‌های خود را به کنده‌کاری‌های نسبتاً خشن ولی عجیب می‌آراستند. سلاح‌ها، مسابقات رقص‌ها، استفاه به‌خورشید.

ساحل دالماسی یکی از زیباترین سواحل جهان است. تسبیحی از جزایر طلائی رنگ بر زمینه‌ای لاجوردی می‌درخشد. در ۱۹۵۳ فقط قسمتی از آن را دیده بودم زیرا قسمت‌های بزرگی از راه غیر قابل عبور بود. اینك آن‌جاده يك راه زیبای مشرف بر پرتگاه است که رفت و آمد شدیدی در آن جریان دارد در حالی که قبلاً جنینده‌ای در آن دیده نمی‌شد. عصر «دربان‌ها» که کلیدهای پمپ‌های بنزین و اتاق‌ها را در اختیار می‌گرفتند سپری شده بود. ایستگاه‌های سرویس و هتل‌ها فراوان بودند. بزرگترین حیرت من اوپاتیا بود. در ۱۹۵۳ در بندرگاه كوچك فقط يك رستوران كوچك محقر برای پذیرایی از توریست‌ها وجود داشت. اکنون همه هتل‌های قدیمی بازند و گذشته از این‌ها بسیاری هتل‌های جدید احداث شده است، در آن جا يك ایستگاه وسیع و مجلل است که اندکی مانتون را به‌خاطر می‌آورد زیرا باغ‌ها و

ویلاهای بسیاری را که یادگار اواخر قرن نوزدهم هستند در برمی-گیرد.

اگر دالماسی این قدر پیشرفته به نظر می‌رسد تا حدود زیادی از آن رواست که منطقه کوشش قابل ملاحظه‌ای دربارهٔ امور توریستی به عمل آورده است. اما در دهکده‌ها و روستاهای یوگوسلاو هم ملاحظه کردم که روستائیان خیلی بهتر از سال ۱۹۵۶، که برای رفتن به یونان از آن‌جا گذر کرده بودیم و بینوایی آن‌ها ما را به حیرت آورده بود، لباس پوشیده‌اند. اکنون کودکان لباس‌های پشمی راحتی با رنگ‌های شاد به تن داشتند. در اغلب رستوران‌ها، غذاها ساده است. مغازه‌ها به‌طور متوسط تجهیز شده‌اند، لباس‌ها، پارچه‌ها، کفش‌ها یکنواختند و مرغی برنمی‌انگیزند. با وفور و فراوانی ایتالیا فاصلهٔ زیادی وجود دارد، با این همه پیشرفت بسیاری صورت گرفته است.

در یکی از کتابهایم نوشته‌ام که انسان به مرور که پیر می‌شود تغییرات دنیا را حس نمی‌کند. چهرهٔ تازه‌اش یلافاصله به نظرمان طبیعی می‌رسد. این نکته دربارهٔ نقاط و اشیائی که انسان آن‌ها را زیاد می‌بیند صدق می‌کند. اما برای بیگانه وقتی که بین دو سفر سال‌های بسیاری فاصله افتاده باشد، مقابلهٔ گذشته و حال گاهی گیرا است. آن وقت گذشت زمان به اندازهٔ تغییر مکان به هنگامی که انسان با اتومبیل بگذرد و جاده به پشت سرش بگریزد، قابل لمس می‌شود. از این نظر گاه، این ماه مارس در یوگوسلاوی تجربه‌ای کوبنده بود.

یکی از لذات این سفرها، گردش با اتومبیل است. دوست دارم که در مسافت کم، و گاهی هم در مسافت طولانی، رانندگی کنم. گاهی فاصلهٔ پاریس تا رم را که سارتر را کسل می‌کند به‌تنهایی طی می‌کنم. از با هواپیما می‌آید و به سن ملحق می‌شود. يك شامگاه در میدان ناوونا، در ایامی که ورود اتومبیل‌ها به آن آزاد بود، دیدم که يك اتومبیل D.S مدل ثبت شدهٔ ۱۹۷۵ و پوشیده از گل از راه رسید. زنی با ظاهری خسته از آن پیاده شد. درتراسی نشست و کتابی راجع به میشل لریس را باز کرد. خیال کردم که در آئینه تصویری اندکی

به هم ریخته از خودم را می بینم. اغلب اوقات، تنها، غرق خستگی پس از يك روز تمام رانندگی، به این شکل به رم می رسیدم و می رفتم در میدان ناوونا می نشستم و به خواندن می پرداختم.

در خلال این طی طریق ها با اتوبیل خوشم می آمد که در آن واحد خود را آن قدر مقید و آزاد احساس کنم. وقتم محدود بود و آن را مطابق میلم تنظیم می کردم. هر بار خط سیرهای اندکی متفاوت را طی می کردم که گاهگاهی با هم انطباق پیدا می کردند: از جاذبه های تکرار و تازگی لذت می بردم. حتی در راه های آشنا هم برای چیزهای غیر منتظره جایی وجود داشت؛ ضمن آن که راهی پیموده شده را طی می کردم، ماجرای را پشت سر می گذاشتم. رانندگی در بعضی لحظات عبارت از کاری مقیدکننده بود که تمام توجهم را طلب می کرد و آن وقت به همان نسبت که مناظر تقریباً در خفا به من عرضه شده بودند لذتی شدید از آن ها می بردم.

با احساس ترجیح یکی از این سفرها را به خاطر می آورم. جمعه شب خواهرم در تله بیانو دهکده ای کوچک در نزدیکی لاسپتسیا، که او در آن خانه ای داشت و من هرگز به آن جا نرفته بودم، در انتظارم بود. پنجشنبه ساعت دوی بعد از ظهر از طریق اتوبانی که پیش از رسیدن به فونتن بلو قطع می گردید به راه افتادم، جاده سیاه از اتوبیل بود، سبقت گرفتن، برگشتن به مسیر، سبقت گرفتن. مدام بایستی در آئینه مراقب پشت سرم بودم. جاده خلوت تر نشده بود. خوشبختانه يك قسمت دیگر اتوبان بین آوالون و اوگزر باز شده بود و اغلب اتوبیل ها از این که دو قرانك عوارض بدهند کراحت داشتند. در جاده ای خلوت پیش می رفتم و برای نخستین بار منظری زیبا از موروان موج و خشك و طلایی در آن اواخر ژوئیه کشف می کردم. تازگی دیگر: در دروازه های دیژون دریاچه ای مصنوعی و احاطه شده در میان پلاژهایی بود که در آن شناگرها توده شده بودند. در یکی از کافه های شهر توقفی کردم و راضی و سبک بار به پونتارلیه رسیدم و در آن جا خوابیدم.

مطابق معمول صبح زود به راه افتادم. این ساعت را که روستاها هنوز در خوابند و در دشت خورشید شروع به مکیدن شبنم می کند دوست دارم. در سویس، در لوزان و در امتداد دریاچه رفت و آمد شدید شد. دوستانی به من توصیه کرده بودند تونلی را که تازه زیر

لوگران سن-برنار باز شده بود اختیار کنم، این اشتباهی بود. در جاده بریده بریده که رو به گردنه بالا می‌رود صفی از اتومبیل‌ها بسته شده بود و من هم به دنبال آن‌ها کشیده می‌شدم. اکنون آفتاب می‌سوزاند، آسمان و دشت رانه‌های گرم کدر کرده بودند. آن طرف تونل، جادهٔ وال دوست را کاروان‌های اتومبیل‌های توریسم و سنگین وزن بند آورده بودند. می‌خواستم پیش از فرا رسیدن شب به خانهٔ خواهرم برسم تا او را نگران نکنم و در کوهستان‌های ناشناخته هم با نور افکن‌های روشن به رانندگی نپردازم. بنابراین به هر قیمتی بود باید جلو می‌زدم. سبقت گرفتن، دوباره وارد مسیر شدن، سبقت گرفتن و بدون خطر کردن هیچ شانس را از دست ندادن، به همان نسبت که احساس می‌کردم خستگی‌ام بیشتر می‌شود و ضمناً استراحت را هم بر من منع می‌گرداند، فشار خطرناک می‌شد. برای این که تصمیم بگیرم که توقف کنم بیشتر به انرژی نیاز داشتم تا این که راهم را ادامه دهم. ادامه می‌دادم. هنگامی که در حدود ساعت یک بعدازظهر از مقابل ایوره گذشتم کوششی به کار بردم، ناگزیر شدم وارد شهر شوم. یک لحظه در حالی که مغزم کار نمی‌کرد در خیابان‌های سوزان پیش رفتم. به محض این که کافه‌ای دیدم توقف کردم. در میدان کوچکی جلوی یک ساندویچ نشستم و از این سکون لذت بردم. عدم تحرك سنگ‌ها، حرکت آرام رهگذرها، کافی بود که مرا محظوظ گرداند. هنگامی هم که در اتوبان خلوت پیش می‌رفتم استراحت می‌کردم. اما پیش از آن که دوباره وارد اتوبان «خورشید» شوم بایستی به دشواری میلان را دور می‌زدم. اتوبان را ترك کردم تا راه پرپیچ و خمی را که به گردنهٔ چیزا منتهی می‌شود و به‌تندی از آن سرازیر می‌شود و ماشین‌های سنگین بسیاری از آن می‌گذرند دنبال کنم. خسته بودم ولی دیگر اطمینان داشتم که پیش از شب خواهم رسید و یک بار دیگر در روستایی در برابر یک لیوان نوشابه توقف کردم؛ باز پشت رل نشستم. در پونتره مولی، به سبب مراسم تدفین، رفت و آمد برای مدت ده دقیقه قطع شد؛ مردانی سیاه پوش مشعل‌هایی که در شامگاه از راه رسیده به نحوی شوم روشن بود به دست داشتند. بالاخره به حومه‌ای که از آن بایستی به‌تره بلیانو می‌رفتم رسیدم. در پائین دهکده با قصرش، با کلیسای پر عظمت سبک باروک، با دیوارهای راست و همودی‌اش هماهنگی داشت. اما اندکی

راهم را گم کردم تا کسی ابتدای راه باریکی را که به آنجا منتهی می‌شد نشانم دهد. در مدخل روستا چند اتومبیل در میدان علف گرفته توقف کرده بودند. من هم ماشینم را گذاشتم و پای پیاده از در قوس‌دار گذشتم. برایم چه پاداشی بود که می‌دیدم یا خواهرم در روی تراسی نشسته‌ام و دشت و دریا را نگاه می‌کنم. اگر این روز پرکوشش را پشت‌سر نگذاشته بودم از سکون، سکوت، صدای تکه‌های یخ در لیوانم آن قدر لذت نمی‌بردم. شام خوردم، خوابیدم، و این شعور شادمانه را داشتم که وظیفه‌ای را خوب انجام داده‌ام.

تمام نیمه اول روز با خواهرم در کوچه‌های بریده بریده، در میان دیوارهای سفید گردش کردم. در این روستا، که توریست‌ها هنوز از آن بی‌خبرند فقط روستائیان زندگی می‌کنند؛ نژ و سن - پل - دو - و انس هم در گذشته باید این چنین بوده باشند. پس از ناهار به سوی رم به راه افتادم، راه ساحلی را در پیش گرفتم. توده‌های پیکره‌های نیمه برهنه بر شن‌های پلاژها بود و توده‌های اتومبیل‌ها در راه. رانندگی کاملاً مرا مشغول خود می‌کرد. اما به‌طور ناگهانی چند لحظه خوشبختی هم داشتم. جریان هوای مرطوب و نم‌کاری از پنجره‌ام وارد شد که پر از خاطره‌های مبهم بود. (در کوپاکابانا، صبح، هوا همین بو را داشت.) کمی دورتر کاج‌های تیره‌ای در خط الرأس آبی دماغه‌ای که دریا را می‌شکافت مشخص بود. در اوره‌لیا، در میان ترافیک شدید، ناگهان بالای سرم، دیوارها و برج‌های تارکینیا را مشاهده کردم که در آسمان سپید کاملاً سپید بودند. در کنار جاده دو اتومبیل خرد و خاکشیر شده را دیدم و در همان هنگام گنبد سن پی‌یر کاملاً سپید، در آسمان سپید، بر من آشکار شد. هرگز زیبایی آن‌ها این قدر مرا تحت تأثیر قرار نداده بود. از رم عبور کردم، به‌هتلم رسیدم، و اندکی کوفته، ولی در حالی که در قلبم جشنی برپا بود در میدان ناوونا جای گرفتم.

سفری دیگر به رم در يك روز توفانی را به‌خاطر می‌آورم: باران شدید و کورکننده‌ای می‌بارید که تقریباً تمام روز طول کشید. شب هنگام اندکی پیش از آنسی، در میان صفی از اتومبیل‌ها، يك راه کوهستانی را طی می‌کردم. باد به‌شدت سوت می‌کشید. اتومبیلی که جلوتر از من در حرکت بود ناگهان توقف کرد. شاخه‌ای بزرگ روی

کاپوتش افتاده بود. همه اتومبیل سوارها پیاده شدند، کامیون‌ران‌ها شاخه را به ضرب تبر شکستند: در عرض دو دقیقه جاده پاک شد.

دوبار هنگام بازگشت از رم برایم اتفاق‌های بدی افتاد. در يك روز یارانی که یکشنبه بود برای دیدن خواهرم به آلزاس می‌رفتم، راه کولمار را طی می‌کردم. از پشت سر صدای آژیری شنیدم و لسی توجهی به آن نکردم: پس از مدتی سر تقاطعی ایستادم و يك اتومبیل پلیس در کنارم قرار گرفت؛ ده کیلومتر دنبالم آمده بود و من به سه خلاف شدید متهم بودم. خلاف اول را مرتکب نشده بودم. برای سبقت گرفتن منتظر مانده بودم که به پایان خط زرد برسم، در مورد دو خلاف دیگر - در دو دهکده از سرعت مجاز چهل کیلومتر در ساعت تجاوز کرده بودم - مطمئناً تقصیر من نبود. اگر افراد پلیس دنبالم نبودند این کار صورت نمی‌گرفت. (يك راننده هفتاد ساله که در تمام مدت زندگی جریمه نشده بود وقتی ژاندارم‌ها به تعقیبش پرداختند متقاعد شد که در عرض نیم ساعت ده خلاف مرتکب شده است) کوشیدم که در مورد موضوع اصلی اتهام به بحث بپردازم و چون از جنگ خسته شدم صورت جلسه را امضا کردم. در پنج کیلومتری آنجا در حالی که با سرعت مقرر از روستایی می‌گذشتم ژاندارمی از من اوراق هویت را خواست. آن وقت فهمیدم پلیس برای چه تعقیب کرده بوده است. اتومبیل من يك سیمکای آبی بود: به دنبال زن تنهایی بودند که با يك اتومبیل سیمکای آبی رانندگی می‌کرد و کودکی را ربوده بود.

اعلام خطر دوم شدیدتر بود: يك تصادف. سال ۱۹۶۵ بود. پس از آن که با سارتر گشتی در شمال ایتالیا زدیم يك روز صبح او را در میلان ترك کردم و برای فردا شب در حدود ساعت هفت در پاریس با او قرار گذاشتم. هوا خیلی خوب بود. گردنه مون-سانی را پشت سر گذاشتم، از شانبری گذشتم در تراسی بالای دریاچه بورژه ناهار خوردم. در شالون - سور - سون در یکی از هتل‌های مهمان‌پذیری که یکی از جاذبه‌های ولایت هستند شام خوردم و خوابیدم.

صبح، مه به قدری غلیظ بود که تردید داشتم حرکت کنم یا نه: وقت زیادی داشتم. اما شهر عبوس بود و من فکر کردم که دور از رودخانه مه پراکنده خواهد شد. در حقیقت دو ساعت در میان بخارهای کورکننده با چراغ‌های روشن و در حالی که مماس با خاکریز بودم

پیش رفتم. بعضی وقت‌ها قطعه‌ای از چشم‌انداز، زرین بر اثر تابش آفتاب، آشکار می‌شد و فقط برای این که قابل رؤیت بود به نظرم زیبا می‌رسید. سپس روشنایی تابید. اتوبان را از آوالون تا اوگزر طی کردم و از این منطقه هم گذشتم. دیر نبود، با سرعت حرکت نمی‌کردم، از این که برمی‌گردم راضی بودم و برنامه بعد از ظهرم را می‌ریختم: ناگهان، هنگامی که پس از پیچی به‌کناره‌ای نزدیک می‌شدم کامیون نفتکشی را که برنگت سرخ تند بود و به سویم می‌آمد مشاهده کردم: سمت چپ جاده بودم. به زحمت توانستم فکر کنم: «کاری خواهد کرد» و ضربه‌وار شد و من سالم بودم. راننده کامیون پیاده شد و به شدت مرا سرزنش کرد. من با سرعت بیش از حد پیچ را طی کرده بودم، خوشبختانه که او آهسته می‌آمده و توانسته سمت چپ جاده را بگیرد و گرته مرا له می‌کرد. اجتماعی به دورم صورت گرفته بود. من فقط يك فکر در سرداشتم: «قطاری خواهم یافت که پیش از ساعت هفت مرا به پاریس برساند». پرستارهایی که برانکاری داشتند رسیدند؛ از این که روی آن دراز بکشم خودداری کردم، آن‌ها اصرار کردند؛ پشتم کمی درد می‌کرد و فکر کردم شرط احتیاط است که معاینه‌ای بشوم؛ طولی نمی‌کشید. مرا به‌همراه بردند. مشاهده کردم که دست‌ها و زانوهایم خونی است. همین که روی تخت دراز کشیدم سرم شروع به چرخیدن کرد. از من عکسبرداری کردند: در قسمت پشتم چهار دنده شکسته بود. پزشکی به پلکم يك بخیه زد و پس از بی‌حسی موضعی چند بخیه به زانو. احساس کردم که واقعاً خسته‌ام، کمی بالا آوردم. دیگر به فکر این که فوراً به پاریس برگردم نبردم، ولی می‌خواستم خودم به سارتر خبر بدهم که نگران نشود. پرستاری خبر داد که لانژمن و سارتر تلفن کرده‌اند: آن‌ها از طریق تلویزیون از تصادف با خبر شده بودند و می‌رسیدند. کمی بعد آن‌ها وارد اتاق شدند؛ متوجه شدم که صورتم ورم کرده است. يك چشم کاملاً بسته بود. چنان بی‌وقفه ماجرایم را برایشان تعریف کردم که ثابت می‌کرد ضربه‌ای به من وارد شده است. گوینده اعلام کرده بود که من فقط به‌تحوی خفیف کوفتگی پیدا کرده‌ام، با وجود این لانژمن، با سرعت صد و شصت کیلومتر در ساعت در اتوبان رانده بود. در ضمن صحبت، کمیسر پلیس آمد و چمدان‌هایم و اوراقم را که از من گرفته بود

آوردند. او به من گفت که تقریباً هر روز اتومبیل سوارهایی را که درست در همان جا تصادف کرده‌اند به بیمارستان می‌آورند؛ کسانی هم مرده‌اند. آنجا پیچ خطرناکی است زیرا که پیش از آن خط طولانی راستی است و تندی آن به نظر نمی‌رسد. فکر می‌کنم که اگر بدون احتیاط به آن نزدیک شده‌ام از آن رو بوده که سرعت نداشته‌ام و گرنه محتاط‌تر می‌بودم.

کمی بعد با خبر شدم که خواهرم و بعضی از دوستانم وقتی از رادیو خبر تصادف مرا شنیده‌اند دچار حمله قلبی شده‌اند؛ پیش از گفتن نام شخص تصادف‌کننده و گزارش واقعه، ابتدا بایستی گفته می‌شد که شخص مورد نظر فقط آسیب مختصری دیده است.

سارتر روز بعد با آمبولانسی که با سرعت صد و چهل کیلومتر در ساعت می‌رفت مرا به پاریس برگرداند. وقتی نشسته بودم یا دراز کشیده بودم دردی نداشتم. وقتی می‌خواستم از حالتی به حالت دیگر درآیم به کمک احتیاج داشتم. در حدود سه هفته بستری بودم. کتاب می‌خواندم، به دیدن می‌آمدند، کسل نشدم. به نظر می‌رسد که تصادف، واقعه‌ای مربوط به معاشرت است. هرگز آن قدرنامه، تلگراف، تلفن، دسته گل‌هایی که اغلب کسانی که فقط اسمشان را شنیده بودم برایم فرستاده بودند، نداشته‌ام.

وقتی فکر کردم متوجه شدم که راننده کامیون جانم را نجات داده است و برای تشکر نامه‌ای به او نوشتم. پیچیدن به سمت چپ برای او خطر جدی بود، زیرا اگر در آن لحظه اتومبیلی به او خورده بود، او مقصر بود. به رغم مانور او، تمام قسمت جلوی اتومبیل - يك ۴۰۴ قوی - درهم شکسته بود. وقتی عکسش را دیدم این جان به در بردن را تحسین کردم.

اکنون رفت و آمد میان پاریس و رم بدون ماجرا است. طول اتوبان جنوب افزایش یافته تونل مون بلان به پایان رسیده است و در آن قسمت عم تقریباً بلافاصله انسان اتوبان وال دوست را می‌یابد که به اتوبان تورینو به میلان می‌پیوندد، و از آنجا هم انسان بدون زحمت وارد اتوبان خورشید می‌شود. من از افرادی که اتوبان کسلشان می‌کند نیستم. دوست دارم در راه‌های کوتاه، در نقاط برگزیده رانندگی کنم. اما اگر از نقطه‌ای به نقطه دیگر بروم خوشم می‌آید

که زود برسم. وقتی برای نخستین بار فاصله میلان - بولونیا را در دو ساعت و نیم پیمودم به شدت شادی کردم. سپس تکه راهی که بولونیا را از طریق آپنن به فلورانس وصل می‌کند باز شد. با بی‌صبری منتظر ماندم تا راهی که فلورانس را به رم متصل می‌کند باز شود، و سپس راهی که به اتوبان والدوست منتهی می‌شود. یکی از لذات بزرگ من است که وقتی از فرانسه می‌آیم در حدود دو ساعت در یکی از «پاوه‌زی»‌هایی که به روی جاده کشیده شده‌اند توقف کنم و ژانبون، غذاهای خمیری و نوشابه‌های ایتالیائی بیابم.

به ندرت سوار قطار می‌شوم، این‌گونه سفر چون غیر عادی شده مجذوبم می‌کند. بوها، آهنگ چرخها، سروصدای ایستگاه‌هایی که شب‌ها از آنها می‌گذرم مرا به‌دوران کودکی‌ام باز می‌گرداند. اما وقتی به کشورهای دیگر می‌روم اغلب اوقات با هواپیما سفر می‌کنم. مدت‌های دراز از نخستین باری که سوار هواپیما شدم می‌گذرد، یعنی از ۱۹۴۵. و از تماشای زمین از بالای آسمان خسته نمی‌شوم. دوست دارم که کوهستان‌ها، دریاچه‌ها، رودخانه‌های آن را با دقتی جغرافیائی تماشا کنم. اما بخصوص چشم‌اندازهایی که ابرها در زیر پایم می‌سازند مرا خیره می‌گردانند. این‌ها دشت‌های قطبی به‌ناورند که شکاف‌های سیاهی در آن‌ها حفر شده‌اند، این‌ها توده‌های بزرگ یخ هستند که توده‌های برف در آن‌ها چون گوسفندها قوز کرده‌اند و نهال‌های سپید جوانه زده فراوانی در آن‌ها وجود دارند. عنکبوت‌های بی‌تار در میان صخره‌هایی که آن‌ها را بالا می‌برد موج می‌زنند: عقربه‌ها و قله‌هایی چنان محکم، که به‌نظر می‌رسد هواپیما به آن‌ها می‌خورد و در هم می‌شکند. وقتی هواپیما نزدیک به کف برف گرفته پرواز می‌کند خیلی کند، خیلی سنگین و کاملاً آماده درهم شکستن بر آن به نظر می‌رسد. هواپیما به‌سوی این خاک شیرجه می‌رود، از آن می‌گذرد، رگبارهای آفتاب به بال‌هایش اصابت می‌کند از پنجره، دشتی

ملایبی و راز قصری از چوب ستبر در ساحل تالابی را می بینم. این چیزها را که به نظرم می رسد، در گذشته حتی قادر نبودم در خیال مجسم کنم. در سیاره ای که در آن زندگی می کنم همواره شادی هایی هست که کشف کنم و در این زمینه، زمان شاید همان قدر که از من رفته، برایم چیزی به همراه آورده است.

فصل پنجم

بعضی از سفرهایی که یا سارتر می‌کنم معنایی سیاسی دارند؛ بعضی از فعالیت‌های سیاسی ما ایجاب می‌کنند که از جایی به جایی برویم. کمی بعد، از این اقدامات پیچیده که عبارت از سفرهای ما به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، چکسلواکی، مصر، اسرائیل و اقامت‌هایمان در استکهلم و کوپنهاگ به مناسبت دادگاه راسل بوده‌اند سخن خواهم گفت. اما ابتدا شرح سفرمان به ژاپن را می‌دهم. مایه‌طور جدی درباره تمام وجوه این کشور کسب اطلاع کرده‌ایم، با روشنفکران چپ ملاقات کرده‌ایم، و بین‌آن‌ها و ما مبادلات بسیار جالبی صورت گرفته است. اما مسائل آن فقط به نحوی غیر مستقیم به ما مربوط می‌گردید. ما بخصوص برای غنی گرداندن شناخت خود از دنیا است که این کشور را زیر پا گذاشته‌ایم و این دیدار، موضع‌گیری سیاسی از طرف ما را به دنبال نداشته است. بنابراین، آنرا ادامه‌گرددش‌هایی که بسته به میل خود کرده‌ام در نظر می‌گیرم.

آقای واتانابه ناشر ژاپنی‌مان و دانشگاه کئی‌یو، سارتر و مرا دعوت کردند که در خلال پائیز ۱۹۶۶ به ژاپن برویم و ضمن دیدار از آن جا چند کنفرانس هم بدهیم. من به دقت مقدمات این سفر را فراهم آوردم. آقای واتانابه در بهار توده‌ای مجله و کتاب به زبان انگلیسی راجع به تاریخ ژاپن و بخصوص مسائل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که از پایان جنگ برای این کشور مطرح شده بود برایم آورد. من تقریباً تمام آثار ادبی و قدیمی و مدرن ژاپنی را که به زبان فرانسه یا انگلیسی ترجمه شده‌اند - از جمله ترجمه انگلیسی

رمان ستایش‌انگیز ژنژی را — تهیه کردم. آن وقت بود که تانیزاکی نویسندهٔ بزرگ ژاپنی را که تازه مرده بود کشف کردم. تا حدود زیادی خواندن رمان او موسوم به «چهار خواهر» بود که مرا با عادات و آداب ژاپنی آشنا گردانند. همین‌طور از مترجم آئارم تومیکو آزابوکی که از دوستان خواهرم بود و دوست من هم شده بود کسب آگاهی کردم. او در خانواده‌ای ثروتمند و اشرافی که در مرکز توکیو خانهٔ زیبایی در وسط یک پارک داشت متولد و بزرگ شده بود. او پیش از آن که شوهر کند مطالعات دامنه‌داری — بخصوص دربارهٔ فرانسه — کرده بود. او مدت درازی از سال‌های جنگ را در توکیو که بمباران‌ها و آتش — سوزی‌ها به آن آسیب می‌رساندند گذرانده بود. در سال ۱۹۴۵ باردار شده بود ولی مانند همهٔ اعضای خانواده‌اش به کلی خانه‌خواب گشته بود. تمام کیمونوهایش را فروخته بود تا بتواند از بازار سیاه مقداری غذا تهیه کند. پس از تولد دخترش چایخانه‌ای دایر کرده بود. چون دستمای خلی ماهر داشت و خودش لباس‌هایش را می‌دوخت به فکر افتاده بود به عنوان خیاط کار کند. از شوهرش طلاق گرفته بود و با این فکر که با خیاطی سطح بالای پارسی آشنا شود عازم فرانسه شده بود. سفرش در خلال کشورهای کم و بیش ویران شده بر اثر جنگ طولانی و جالب بود. او شرح این سفر را در گزارشی که خیلی موفقیت یافته آورده است. از خیاطی صرف‌نظر کرده تا روزنامه‌نگاری و سپس ترجمه کند. پانزده سال در فرانسه مانده و با یک فرانسوی ازدواج کرده، ولی نام خانوادگی پدرش را حفظ کرده. تقریباً چهل و پنج سال داشت و به زبان فرانسه بی‌نقص حرف می‌زد. قرار بود که به عنوان راهنما و مترجم ما در سفرمان همراه ما باشند. او سرزینش را خوب می‌شناخت و در آنجا دوستان متعددی داشت. او در اوایل تابستان به آن جا برگشت.

ما روز هفدهم سپتامبر در ساعت سه بعداز ظهر با یک ساعت تأخیر سوار هواپیمای شرکت ژاپنی شدیم. دوهماندار دلربا، که کیمونوهای باشکوه به تن داشتند به ما کمک کردند که سر جاهای خود بنشینیم. صندلی‌ها با زربفت بسیار زیبایی هماهنگ با پاکت بلیت‌هایمان پوشانده شده بود. هشت سناتور اتحاد دموکرات‌های جمهوری پنجم صندلی‌های مجاور را اشغال می‌کردند. پس از ناهاری

دیر ولی عالی درهامبورگ که کاملاً از نو ساخته شده است ولی در زیر آسمان خاکستری محزون می‌نمود به زمین نشستیم. از آنجا به سوی آلاسکا حرکت کردیم. مهماندارها بین مسافران لباس حوله‌ای‌های پنبه‌ای تقسیم کردند که سناتورهای با خنده‌های بلند به دوش انداختند. آن‌ها با سروصدا شوخی می‌کردند و جاذبهٔ فرانسوی خود را روی مهماندارها می‌آزمودند و مهماندارها هم با لطف فراوان از آن‌ها فاصله می‌گرفتند. من هنوز بیزار نشده بودم. پرواز بر فراز قطب شمال به نظرم خارق‌العاده رسید، ساعت‌ها در زیر پا جز سپیدی عظیمی که شکاف‌های سیاهی بر آن خط می‌انداخت چیزی نمی‌دیدم. پس از یک شام با شکوه در آنشوراز فرود آمدیم. کوه‌ساران بلند برف گرفته مشرف بردشتی پراز تالاب‌ها و پوشیده از نهال‌های نحیف طلایی رنگ. انسان خود را در انتهای زمین و دور از هر تمدنی احساس می‌کرد. (بعداً با خبر شدم که تقریباً همهٔ سکنهٔ آنشوراز دارای هواپیماهای کوچکی هستند که آن‌ها را به بقیهٔ دنیا مربوط می‌گرداند.) فرودگاه ساختمان بزرگ مدوری بود کم‌پذیرا، ولی کاملاً شیشه‌ای که از آنجا انسان می‌توانست تمامی این منظرهٔ زیبای غیر عادی را دربر بگیرد. در آنجا اشیائی از عاج واز پوست فوک به عنوان یادبود سفر فروخته می‌شد. به محض آن که در ساعت پنج صبح به وقت فرانسه حرکت کردیم غذای فراوانی که عبارت از فیله مینیون بود آوردند. سناتورهای آن را فرو دادند. ما فقط یک نوشیدنی برداشتیم. این ساعات که به هم می‌خورند، سوار هم می‌شوند، یکدیگر را پرتاب می‌کنند، گنج‌کننده‌اند. از ابتدای حرکتان شبی وجود نداشت، فقط غروب‌ی بود که یک طلوع آفتاب ناگهانی به دنبالش آمد. و ناگاه، هنگامی که در پاریس ساعت یازده صبح بود، شب فرا رسید. ما در میان ظلمات به زمین نشستیم.

ژاپنی‌ها خیلی کتاب می‌خوانند. به سبب آموزش اجباری که از سال ۱۸۷۱ برقرار شده است از سال ۱۹۱۰ نود و هشت درصد از مردم به مدرسه می‌روند. در سال ۱۹۶۶ نود و نه درصد بچه‌ها حداقل نه کلاس درس می‌خواندند. عملاً بی‌سواد وجود نداشت. قشرهای مردمی، تشنهٔ فرهنگ بودند. ژاپنی‌ها، روزنامه و مجله‌ها را می‌بلند و از نظر تولید کتاب، در جهان در مرتبهٔ سوم قرار دارند: درست بعد از ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. در سال ۱۹۶۵

تعداد آثار منتشر شده به بیست و پنج هزار، و تعداد نسخ تقریباً به دویست و هشتاد میلیون رسیده. مجموعه‌های کتاب‌های جیبی افزایش یافته‌اند. ژاپنی‌ها به شدت آثار ادبی بیگانه را ترجمه می‌کنند. و بخصوص برای دفاع از خود در قبال تأثیر آمریکا، که دولت با سیاست آن پیوند برقرار کرده است ولی بخصوص در میان روشنفکران فاقد محبوبیت است، آن‌ها جای بزرگی برای فرهنگ فرانسوی باقی می‌گذارند. تمام آثار سارتر و تمام آثار من ترجمه شده‌اند. در سال ۱۹۶۵ «جنس دوم» به صورت جیبی انتشار یافت و یکی از کتاب‌های پرفروش شد. من این‌ها را می‌دانستم ولی ابدأ فکر چنین استقبالی را نمی‌کردم. بیش از دویست عکاس در پای پلکان در کمین بودند. ابتدا سناتورهای را پیاده کردند و بعد سارتر و مرا. یکی از سناتورهای درقبال تضریح فراوان خانم آزابوکی با خشم گفت: «برای ماهیچ، وسیمون دوبووار و سارتر را عکس باران می‌کنند.» خانم آزابوکی مرا در زیر چتر خود پناه داد زیرا باران به شدت می‌بارید. عکاس‌ها جلوی ما عقب عقب راه می‌رفتند و ما را با فلاش‌های خود خیره می‌کردند. ما که چشمانمان جایی را نمی‌دید در جاهایی که آب جمع شده بود قدم می‌گذاشتیم. در آن سوی گمرک صدها جوان صف کشیده بودند. آن‌ها ابتدا به این که بی‌سروصدا لبخند بزنند اکتفا می‌کردند، سپس کم‌کم اسامی ما را فریاد زنان ادا می‌کردند، دست و بازویمان را می‌گرفتند، می‌کشیدند، فشار می‌آوردند، خفه‌مان می‌کردند. ما را وارد اتاق کوچکی کردند که در آن در حدود صد روزنامه‌نگار، غرق عرق، ما را با سؤال بمباران کردند و در این حال عکاس‌ها و فیلمبرداران دوربین-هایشان را به سویمان قراول رفته بودند.

اتوبانی را که در سطحی بالاتر از خیابان‌ها از توکیو می‌گذره طی کردیم. این راه‌های فوری که اکنون خیلی متعدّدند فقط از ۱۹۶۲ متداول شده‌اند: ابتدا آن‌ها را برای ایجاد تسهیل در رفت‌وآمد به هنگام بازی‌های المپیک که در سال ۱۹۶۴ صورت گرفت ساخته‌اند، پس از آن به این کار ادامه داده‌اند. گاهی بر فراز بام‌ها می‌رانندیم و گاهی در تونل‌هایی که جایگزین کانال‌های سابق شده‌اند. سپس اتومبیل وارد خیابان‌های عریض و باریکی شد که رفت‌وآمد در آن‌ها شدید بود و به هتل زیبائی رسیدیم که به سبک غربی بود ولی در دکوراسیونش

از ژاپن الهام گرفته شده بود. در حال و راهروها دسته گل‌های شگفتی‌انگیزی دیدم که ساختن آن‌ها هنری به دقت تدوین یافته است. در محیطی آرام به اتفاق تومیکو آزابوکی و برادرش که مدت درازی در پاریس در یونسکو کار کرده است و چندین کتاب مارا ترجمه کرده و مانند خواهرش فرانسه را راحت صحبت می‌کند شام خوردیم. غذا غربی بود ولی من ساکه نوشیدم که از برنج گرفته می‌شود و الکل ناچیزی دارد و نه سرد و نه گرم در ظرف‌های کوچکی مصرف می‌شود و شبیه شراب برنج چینی است. نیمه شب به اتاق‌هایمان رفتیم که بخوابیم و — با آن که در پاریس ساعت چهار بعداز ظهر بود — من بدون زحمت خوابیدم.

روز بعد تومیکو و برادرش ما را پیاده و با اتومبیل در توکیو گرداندند. شهر یازده میلیون جمعیت دارد. محله‌های مرکزی خیلی مدرن، ایالات متحده آمریکا را به خاطر انسان‌می‌آورند: آسمان‌خراش‌ها، ساختمان‌های عظیم، خیابان‌هایی پراز مردمی که لباس غربی به تن دارند، رفت‌وآمد شدید و فشرده اتومبیل‌ها. محل کاخ امپراتوری را که در حال بازسازی‌اش بودند و مردم به آن دسترسی نداشتند دور زدیم. در ته پارکی عظیم که بوی پائیز می‌داد يك معبد با شکوه سینتوئیست دیدیم، معبد امپراتور میجی. در خیابان‌های خندان و رنگارنگ ژینزا که محله تجارتي پرظرافت است راه رفتیم. فروشگاه‌های بزرگ نظیر لوور و پرتان وجود دارد ولی خیلی پدیراتر، زیرا گذشته از فروشنده‌های شتابزده، سهامدارهای خنده‌رویی وجود دارند که خدمت خود را عرضه می‌کنند تا انسان را مطلع و راهنمایی کنند، در این فروشگاه‌ها از مدرن‌ترین اشیاء تا کالاهای سنتی و از جمله کیمونوهای زیبا یافت می‌شود. اما در طول پیاده‌روها مقدار حیرت‌آوری مغازه‌های کوچک ردیف شده‌اند که مغازه‌های فوبورگ — سنتونوره را به خاطر می‌آورند، درویش‌ترین‌های رستوران‌های متعددی با کتجک‌اوی از خوراکی‌های غربی باریک‌های تند چشیدیم، اما خودمان در سالن بسیار کوچکی که بیش از سه چهارم چوبی نداشت و بی‌نهایت تمیز بود تاهار خوردیم. آنجا جوجه کبابی عالی خوردیم.

از ساعت شش به مجلس شامی که رئیس دانشگاه در مشهورترین رستوران شهر به افتخار ما ترتیب داده بود رفتیم. خانم مدیر و

خدمتکاران که در مقابل هر مهمان به سجده در می آمدند و با پیشانی شان زمین را لمس می کردند از ما استقبال کردند. پیش از آن که روی تاتامی هایی که به رنگ گندم رسیده بودند پا بگذاریم کفش هایمان را در آوردیم. این حصیرهای چهارگوش چنان موازی یا عمودی هستند که زمین یک رنگ به یک تابلوی آبستره شباهت پیدا می کند. زمین آن جا به رنگ طلایی گرم دیوارها در می آمد. انسان خیال می کرد که سائن غرق در آفتاب شدید تابستانی است.

رئیس دانشگاه از عده ای از استادان، نویسندگان، کارگردان ها دعوت کرده بود و گیشاهایی هم فرا خوانده شده بودند. ما همه روی زمین و در برابر میز کوتاه درازی نشستیم. زنهایی که کیمونو پوشیده بودند - زن رئیس دانشگاه و گیشاها - به شیوه ژاپنی روی پاشنه ها نشستند، و توکیو که لباس غربی پوشیده بود به من گفت که این طور نشستن خیلی خسته کننده است: روی پای او و من پارچه ای انداخته شد. هر مهمان در میان دو گیشا قرار می گرفت که نه زیبا بودند و نه جوان، و آن ها را از میان با سوادترین آنها انتخاب کرده بودند. بعضی از آن ها ساز زدند و آواز خواندند، اما نقش آن ها بخصوص این بود که جام فرد مجاور خود را پراز ساکه کنند و با او حرف بزنند و این امر سبب می شد که گفت و گوی همگانی تقریباً غیر ممکن باشد. گیشای بغل دستی من به زبان فرانسه دقیق پرسید که هنر قدیمی را ترجیح می دهم یا هنر مدرن را. یکی دیگر، توده ای کتاب را که به شوهرش تعلق داشت به سارتر عرضه کرد که او آن ها را امضا کند. در این احوال غذاهایی که تشخیص هویتشان دشوار بود روی میز جانشین هم می شدند. ماهی های سرخ کرده مطبوع بودند، اما وقتی که ناچار شدم ماهی تون خام را که مثل خون سرخ بود فرو بدم رنج بردم و بیش از آن هنگامی که احساس کردم که تیغه های سفید و لزجی که، گمان می کنم متعلق به ماهی دوزخ خام بودند، در گلویم می لغزند و پائین می روند. سارتر - که به تمام محصولات دریائی خام همان احساس کراهت را دارد - به نظر می رسید که از تمام غذاهایی که به وی عرضه می شود خشنود است: او لبخند می زد و با حالتی بسیار راحت می خندید.

غذا سه ساعت طول کشید. ما، خسته از خوردن آن همه غذاهای

عجیب و شتیدن و زدن حرف‌های ابلهانه، به هتل آمدم. يك بطری نوشابه ژاپنی که خیلی خوب است خواستیم. سارتر به لیوانش دست نزد، ناگهان رنگش پرید، نبضش را گرفت که دقیقه‌ای صدویست می‌زد: دوبار شدیدتر از معمول. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ هرگز این قدر احساس ناراحتی نکرده بود. فاجعه‌ای بود زیرا روز بعد قرار بود کنفرانسی بدهد. ناگهان خودش را به طرف حمام انداخت: موضوع عجیب این که او چون در تمام مدت عمرش دچار تهوع نشده بود علائم آن را نشناخته بود. کراهتی که او از روی ادب بر آن غلبه کرده بود، با سرور گذشته برانگیخته می‌شد و سبب گشت که او تمام شامی را که خورده بود برگرداند. او مدت دو روز نمی‌توانست چیزی بخورد.

اما غذا نخوردن سبب نمی‌شد که حال او خوب نباشد و بعد از ظهر روز بعد ما باهم به دانشگاه رفتیم. آیا برای این که دقیقاً هردومان يك اندازه دانشجو داشته باشیم بود؟ سخنرانی من بلافاصله بعد از سارتر صورت گرفت. در محوطه دانشگاه، دانشجویان باهمان حرارتی که در فرودگاه داشتند از ما استقبال کردند. پلاکاردهایی که در آن‌ها به ما خیر مقدم گفته می‌شد تکان می‌دادند، ما را احاطه می‌کردند، در ما چنگ می‌انداختند و فریاد زنان ناسمان را ادا می‌کردند. با این همه وقتی حرفهای سارتر تمام شد، وقتی من سکوت کردم، آن‌ها خیلی متعادل تشویق کردند: برایشان توضیح داده شد: ادب این خویشتنداری را ایجاب می‌کند. و به راستی هم تضاد میان شدت عمل طبیعی ژاپنی‌ها و خویشتنداری اندکی افراط‌آمیز آن‌ها وقتی رفتارشان در کنار هم گذاشته و به آن‌ها فکر شود انسان را متحیر می‌کند.

روزهایی که در توکیو گذراندم خیلی پر بودند، درباره موقعیت ژاپن از افراد سیاسی و روشنفکرها سؤال کردیم، با نویسندگان و اساتید به بحث پرداختیم، و به این ترتیب شناخت‌هایی را که بر اثر مطالعه کسب کرده بودیم تکمیل کردیم. ما در مورد انقلاب میجی مطالعه کرده بودیم و می‌دانستیم چه موقعیت‌هایی به ژاپن اجازه داده که از تسخیر غرب بگریزد. اما بخصوص به ژاپن امروزی بود که توجه داشتیم: ژاپنی که به نحوی غم‌انگیز در سال ۱۹۴۵ ویران شده بود، اینک به سومین قدرت اقتصادی دنیا تبدیل شده است.

ابتدای این ماجرا تناقض آلود بوده. آمریکا، در اندیشه آن که کشور را به دموکراسی بکشانند، رقبای رژیم میلیتاریست - کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها - را از زندان بیرون آورد و به آن‌ها تکیه می‌کرد؛ اصلاحات ارضی را قبولاند و تراست‌ها را منحل و تشکیل سندیکاها را تشویق کرد. اما به سرعت جهت را تغییر داد: در سال ۱۹۴۷، اعتصاب عمومی که کارگران طالب آن بودند ممنوع گشت. قدرت سیاسی به دست حزب محافظه‌کار افتاد که دیگر رهایش نکرده. تراست‌ها از تو درست شده‌اند. سندیکاها تعداد نسبتاً زیادی از کارگران را در خود گرد می‌آورند. سوهیو که تا حدودی از مارکسیسم الهام می‌گیرد ولی کمونیسم را رد می‌کند چهارمیلیون عضو دارد ولی بر زندگی اقتصادی کشور چندان تأثیر نمی‌گذارد.

نخستین هم و غم ژاپنی‌ها، با توجه به محدودیت فضایی که در اختیار دارند، این بوده که جلوی زاد و ولدی پرشتاب را بگیرند. آن‌ها تبلیغات فراوانی به سود جلوگیری از یارداری به راه انداخته‌اند و سقط جنین را عملاً آزاد گردانده‌اند. با این همه، افزایش جمعیت سالانه بالغ بر یک میلیون نفر است. بنا بر سرشماری سال پیش، یعنی ۱۹۶۵، ژاپن دارای ۹۳۵، ۲۱۱، ۹۸ نفر جمعیت بوده.

چگونه این کشور که درآمد خام ملی‌اش در سال ۱۹۵۰ معادل ده میلیارد دلار بوده موفق شده که در سال ۱۹۶۶ این رقم را به صد میلیارد برساند؟ این «معجزه» تا حدود زیادی با تخیل و تهور مدیران تازه‌ای که در سال ۱۹۴۵ جایگزین تراست‌های ویران شده توسط آمریکائی‌ها شدند توجیه می‌گردد. آن‌ها تردیدی به خود راه نداده‌اند که وام‌های سنگین بگیرند و بانک‌ها هم به رغم خطرات، در مورد پرداخت سرعایه تردیدی نشان نداده‌اند. آن‌ها سودهایشان را بی‌درنگ سرمایه‌گذاری کرده‌اند و به قول اقتصاددان‌های ژاپنی به این ترتیب یک «دور» پدید آورده‌اند: در هیچ یک از کشورهای دنیا، سرمایه‌گذاری چنین اهمیتی نیافته است. آنچه به بانک‌ها اجازه می‌دهد امتیازهای قابل توجه بدهند این است که در مجموع جمعیت میزان پسانداز زیاد است، شاید علت این باشد که این کشوری جوان است: تنها هشت و نیم درصد مردم ژاپن بیش از شصت سال دارند. هیچگونه سرمایه‌گذاری بیگانه مجاز شناخته نشده است. پیشرفت اقتصادی تا حدود زیادی هم

ناشی از کیفیت و کمیت کاری است که کارگران انجام می‌دهند و مزد کمی که دریافت می‌دارند.

در این جا به قابل ملاحظه‌ترین خصوصیت اقتصاد ژاپنی برمی‌خوریم. در ژاپن صنعتی‌شدن پیش از انهدام کامل ساخت‌های فئودالی انجام نگرفته است. انقلاب میجی توسط سامورائی‌ها صورت گرفته، آن‌ها وقتی به بوروکرات بدل شده‌اند ارزش‌ها، رفتار، روابط اجتماعی تیپ فئودالی را حفظ کرده‌اند، آن‌ها اخلاق از خود گذشته‌گی‌شان را به کارگرها قبولانده‌اند. کارگران در قبال کارخانه، چون رعیت‌اند در قبال ارباب.

در حقیقت آن‌ها هیچ راه فراری ندارند؛ جسم و روح آن‌ها به آن تعلق دارد، دائمی بودن استخدام در ژاپن امری عمومی است. کارمندی کارگر با واردشدن در مؤسسه‌ای برای همیشه ملزم می‌شود. آن‌ها مرحله به مرحله تا رسیدن روز بازنشستگی ترقی می‌کنند. اگر یکی از آن‌ها از خدمت مرخص شود دیگر کاری پیدا نخواهد کرد. عملاً بازار کار وجود ندارد. در عمل تقریباً هرگز پیش نمی‌آید که یکی از کارکنان اخراج شود؛ اما این تهدید که بالای سرش است او را ناگزیر می‌گرداند که به مطلق‌ترین نحو مطیع و متقاد باشد. ساعات کار اضافی به او تحمیل می‌کنند؛ مرخصی‌هایی را که حق دارد مطالبه نمی‌کند و گرنه «نظر بدی» به او پیدا می‌کنند، یعنی که شغلش به خطر می‌افتد؛ به زحمت این جا و آن جا به دوسه روز تعطیل برمی‌خورد. حتی زنگاکورن‌ها^۱ که به نحوی رام نشدنی انقلابی هستند به محض این که شغلی گرفتند تابع عادات و آداب می‌شوند.

مشاغل، بخصوص در مؤسسات کوچک و متوسط، از حقوق خیلی بدی برخوردارند. زیرا یکی دیگر از خصوصیات زندگی اقتصادی ژاپنی «ساخت مضاعف» است. در بخش صنعتی تنها می‌درصد کارگران به کارخانه‌هایی که دارای پرسنلی بیش از سیصد نفر هستند تعلق دارند؛ می‌وسه درصد در کارخانه‌هایی دارای پرسنلی کمتر از می‌نفر کار می‌کنند. اگر تجارت و امور بازرگانی هم در نظر گرفته شوند آن وقت ملاحظه می‌شود که نود درمؤسسات جزو آن‌هایی هستند که کمتر از می‌نفر کارمند و کارگر دارند؛ ۶/۴ درصد جزو مؤسساتی هستند که

بین می تا یکصد نفر در آن‌ها کار می‌کنند؛ ۲/۹ درصد در مؤسساتی که بین یکصد تا هزار نفر پرسنل دارند. فقط پانصد و پتجاه مؤسسه یعنی یک دهم درصد پرسنلی بیش از هزار نفر دارند.

مؤسسات کوچک و متوسط دوگونه‌اند. بعضی از آن‌ها هستند که کالاهایی که مصرف سنتی دارند تولید می‌کنند؛ تاتامی، جوراب‌های سفید، کیمونو، کفش‌های چوبی، سس‌سویا، فانوس، چتر آفتابی و غیره؛ آن‌ها معمولاً از نوع خانوادگی هستند. روزها در آن‌ها زود شروع می‌شوند و دیر به پایان می‌رسند؛ در حدود ده ساعت یا یازده ساعت کار. منافع آن‌ها خیلی کم است. بعضی دیگر مؤسساتی هستند که برای مؤسسات صنعتی یا تجاری بزرگ کار می‌کنند؛ مقدار این‌ها بی‌نهایت زیاد است زیرا اجازه می‌دهند که قیمت تولید پائین بیاید. در این مؤسسات کارگران از مزایائی که در مؤسسات بزرگ کمی دستمزد را اندکی جبران می‌کند، مثلاً غذاخوری، تسهیلات مربوط به مسکن، بیمه و غیره، استفاده نمی‌کنند. آن‌ها غالباً یک روز تعطیل در هفته را هم ندارند؛ شرایط بهداشتی ناقصند؛ به آن‌ها کم مزد می‌دهند و امنیت اجتماعی هم برایشان وجود ندارد. حتی در مؤسسات بزرگ هم سطح دستمزدها پائین است؛ و دست‌هایی کاملاً محروم وجود دارند. زن‌ها و «موقتی‌ها» که برای مدت کوتاهی به‌کار گرفته می‌شوند.

در مجموع مردم ژاپن سطح زندگی بسیار پائینی دارند؛ خیلی به قناعت می‌خورند و از نظر مسکن دارای وضع بدی هستند زیرا برنامه‌های کارهای ساختمانی کاملاً ناپسندیده‌اند. اگر ژاپن از نظر درآمد ملی جزو سه کشور اول جهان است، در صورتی که درآمد سرانه ساکنانش در نظر گرفته شود در رده بیست و یکم — تقریباً مانند ونزوئلا — قرار می‌گیرد. باید در نظر گرفت که تجهیزات دستجمعی مورد غفلت قرار گرفته‌اند؛ راه به اندازه کافی وجود ندارد، وسیله حمل و نقل کافی نیست، قطار کافی نیست؛ برای این که صبح و شب مسافران را در واگون‌ها توده کنند از «عقب‌زن‌ها» که متخصص‌های کاراته هستند استفاده می‌شود. بنابر این در میان اکثریت ژاپنی نارضایی شدیدی وجود دارد که در طغیان‌های دانشجویی تبلور می‌یابد و تظاهرات می‌کند.

بر مبنای این اطلاعات اساسی بود که ما به کشف ژاپن علاقه پیدا

کردیم. وابتدا خیلی در توکیو گشتیم. شهر زیبا نیست. در خیابان‌های بزرگ پرهایو امواج اتومبیلها سرازیر است و مدام راه‌بندان‌هایی ایجاد می‌شود. مسلم است که رانندگی توسط چراغ‌های راهنما و مأموران پلیس تحت ضابطه درآمد است. گذشته از این در بعضی نقاط، پرچم‌های زرد کوچکی در سبزی در کنار پیاده‌رو گذاشته شده است. انسان اگر بخواهد از عرض خیابان عبور کند یکی از این پرچم‌ها را برمی‌دارد و جلوی اتومبیل‌ها بلند می‌کند و آن وقت آنها باید توقف کنند. بعداً انسان این پرچم را در سبزی قرینه سب اول می‌گذارد. بوی بنزین هوا را که ضمناً با انواع مواد زائد آلوده شده است کثیف می‌کند. شبکه فاضلاب و خاکروبه جمع‌کنی به قدری ناپسندیده است که رودخانه سومیدا که از شهر می‌گذرد روزی يك میلیون و سیصد هزار تن آشغال و کثافت با خود می‌برد.

ما تا حد امکان از خیابان‌های بزرگ پرهیز کردیم. از محله‌های آرام‌تری که در آن‌ها هنوز هم خانه‌های سنتی چوبی قد برافراشته‌اند خوشمان آمد؛ بعضی از خیابان‌های این محله‌ها خیلی زنده و جاندار بودند؛ دوطرف این خیابان‌ها را دکان‌های کوچکی گرفته بودند که فانوس‌های کاغذی و باند‌های پوشیده از حروف زیبای ژاپنی به جای تابلوهای آن‌ها به کار رفته بود؛ در برابر آن‌هایی که تازه باز شده‌اند تاج‌های بزرگ گل‌های مصنوعی دارای رنگ‌های شاه قد برافراشته‌اند. مغازه‌های کوچک به حد وفور وجود دارد، زیرا، اگر ژاپن به يك قدرت بزرگ صنعتی تبدیل شده که در اوج پیشرفت و ترقی است، وجوه قدمت گرائی را هم حفظ کرده است و پیشه‌وری در آن‌جا شکوفا است. این همزیستی گذشته سنتی با زندگی مدرن در بازار بزرگ سرپوشیده‌ای که تومیکو ما را به آن‌جا برد خیلی معسوس بود. بر بالای مدخل فانوس گرد بزرگی از کاغذ سرخ آویخته است؛ در دکان‌های ردیف شده در دوسوی معبر، کارهای دستی و محصولات کارخانه‌ای درهم آمیخته‌اند؛ بادبزن‌ها، کمربندها، کیمونوها، لباس‌های پنبه‌ای، سبدها و نیزوسایلی آهنی، ابزار و لباس‌های تهیه شده به صورت سری. از آن‌جا که بیرون رفتیم به معبدی بودائی برخوردیم که در يك زمین بازی قد برافراشته بود. روزهای بعد از پندرگاه، هال‌ها، محله دانشگاهی، يك کلیسای خیلی خیلی زیبا به سبك بی‌نهایت مدرن و با بام‌ها و دیوارهای فلزی دیدن

کردیم: این کار آرشیوکت جوانی است که استخر سرپوشیده و دارای ظرافت قابل ملاحظه‌ای ساخته است. در خیابان‌های زیبا و آرام محله‌ای قدیمی و مسکونی که در آن يك موزه فولكلوريك جالب وجود دارد پرسه زدیم. چندین ساعت را در موزه هنرهای زیبا گذراندیم.

شب هنگام توکیو می‌درخشد. بالای تمام بام‌ها، روی تمام نماها، تابلوهای نئون می‌درخشند. آن‌ها رنگ‌هایی دارند که در هیچ‌جای دیگری ندیده‌ام. بنفش‌های عمیق، نارنجی زرد آفتابی، آبی شبانه. آن‌ها مانند تابلوهای نقاشی ترکیب شده‌اند: اغلب به قابی چهارگوش محدود شده‌اند. مانند نئونهای نیویورک چشمک نمی‌زنند؛ متفجر می‌شوند و سپس محو می‌گردند؛ یا به‌کندی گسترده و جمع می‌شوند. در خیابان‌های تجارتي جشن فانوس‌های کاغذی به اشکال بالون و ماهی و به رنگ‌های سرخ یا سفید است که غالباً چیزی هم رویشان نوشته شده. (و بعضی آمریکائی‌هایی که برای آشنائی با «ذن» آمده‌اند از این فانوس‌ها که به‌نظرشان بیان کامل روح ژاپنی رسیده است خریداری کرده‌اند که روی آن‌ها نوشته شده: رشته فرنگی)

لذت‌بخش‌ترین موقع، ساعت یازده شب است، زمانی که زندگی متوقف می‌شود زیرا ژاپنی‌ها صبح‌ها زود بیدار می‌شوند: ساعت شش و نیم صبح، هشتاد درصد ساکنان توکیو بلند شده‌اند. در ساعت یازده شب آخرین دکه‌ها می‌بندند؛ بارها، رستوران‌ها، کاباره‌های ژینزا خالی می‌شوند و خیابان پراز زنهای جوان می‌شود که لباس غربی یا کیمونو به تن دارند و اغلب‌شان هم زیبایند. این‌ها مهماندارهای بارها واداره‌کنندگان دانسینگ‌ها هستند که خیلی زیباتر از گیشاهایند. خنده‌ها و صداهای آهسته‌ای شنیده می‌شود. پس از این پرواز پرلطف و سریع، خاموشی به روی شهر فرو می‌افتد.

با این همه در بخش شینژوکو که در آن واحد سن ژرمن ده‌پره و کارتیبه لاتن را به‌خاطر می‌آورد، بعضی اماکن هستند که تا خیلی بعد از این ساعت باز می‌مانند. مرکز محله، ایستگاه غول‌آسایی است که شبکه‌ای از خطوط آهن و مترو را گرد می‌آورد. ساختمان آن دارای يك فروشگاه بزرگ، دفاتر، رستوران‌ها، سینماها و بسیاری مغازه‌ها است. در خیابان‌های عریض و باریك شینژوکو بارها، محافل شبانه، محافل استریپ‌تیز و موزيك هالهای فراوان وجود دارد. تعدد سالن‌هایی

که در آن‌ها پاشینکوبازی می‌کنند مرا متحیر گرداند: این نوعی بیلبارد برقی است ولی میز آن عمودی است نه مثل مال ما افقی. حال‌هایی وجود دارد که صداها از این دستگاه در طول معابر تنگ ردیف شده‌اند. يك‌جا هم خالی نیست، بازی‌كن‌ها با تپ‌وتابی آرام فلیپر‌ها را دستکاری می‌کنند. در این خیابان‌ها، رستوران‌های متعددی هم یافت می‌شود؛ اغلب آن‌ها غذاهای اختصاصی دارند: در این‌جا ماهی می‌خورند، آن‌جا چوجه کباب، آن‌جا خرچنگ‌دریائی کبابی. ما در رستورانی که منحصرأ گوشت خوک داشت شام خوردیم. کسانی ما را شناختند، زیرا مطبوعات، تلویزیون، اخبار، عکس‌های ما را پخش کرده بودند. دختر جوانی دست سارتر را بوسید و يك بسته بیسکویت به او تعارف کرد: تومیکو به من گفت که این يك هدیه کلاسیک است؛ او اضافه کرد که در ژاپن در همه احوال هدیه ردوبدل می‌شود و معمولا هم این هدایا خوراکی هستند: يك دوست یا عموزاده‌ای برای او خوراك اسپاگتی می‌فرستد؛ روز بعد تومیکو برای او میوه یا شیرینی می‌فرستد. در خیابان مرد جوانی، بدون حرف، يك گل جلوبیم گرفت. و يك دسته دانشجو به دنبال ما راه افتاده بودند که از ما امضا می‌خواستند. تمام ژاپنی‌های تحصیلکرده زرادخانه‌ای از جزوه‌دان‌های مربع شکل دارند که يك طرفشان سفید و طرف دیگرشان خاکستری و لبه‌هایشان طلایی است؛ در آن‌ها تمرین خوشنویسی می‌کنند یا اشعاری را که ساخته‌های خودشان است در آن‌ها می‌نویسند. از آن‌ها برای جمع‌آوری امضا هم استفاده می‌کنند.

به يك بیستروی خیلی مردم پسند رفتیم که در آن مردی ترانه‌های فولکلوریک می‌خواند. ما چیزی نوشیدیم. زنهای خدمتکار کیمونوهای پنبه‌ای با آستین‌های بالازده به تن داشتند. آدم‌های قوی‌هیکلی بودند. وقتی یکی از مشتری‌ها که سرش گرم شده بود خیلی سروصدا به راه می‌انداخت آن‌ها او را می‌گرفتند و خنده‌کنان از آن‌جا بیرون می‌گردند. پس از آن به سردابه‌ای رفتیم که کمی تابوی سابق را به یاد می‌آورد: در فضای دودگرفته، جوان‌هایی جازگوش می‌کردند و می‌رقصیدند. آن‌ها ما را شناختند ولی با يك کلمه آقای آزابوکی، رازدارانه نگاه از ما برداشتند. شبگردی را در محفلی مخصوص همجنس‌بازها که خیلی قشنگ تزئین پیدا کرده بود به پایان رساندیم. در پشت بار عکس

بزرگی از مردی برهنه و يك آکمی برای نمایشنامه‌ای از ژنه دیده می‌شد: متصدی بار از سارتر خواست که امضایش را آنجا بگذارد. بعد از ظهر یکی از یکشنبه‌ها دوباره به آن محله رفتیم: تومیکو ما را به نوعی کابارهٔ مردمی برد؛ سالنی برهنه بود که در آن صحنه‌ای ساخته شده بود، مردم روی زمین نشسته بودند، بعضی ها خوابیده بودند، بعضی دیگر چرت می‌زدند، دیگران چای می‌خوردند و به حرف‌های قصه‌گویی گوش می‌سپردند که به‌طوری که تومیکو به ما گفت خیلی لیچارگو بود.

يك شب به موزيك هال بزرگی در ژینزا رفتیم. برنامه شامل رقص، قسمت‌های استریپ‌تیز و نمایش‌های کوتاه کمیک بود. یکی از این نمایش‌ها موبدان بودایی را چنان مورد تمسخر قرار می‌داد که باعث حیرت می‌شد. يك موبد بودایی با قیافه‌ای شهبوانی دیده می‌شد که روی دیوار طرح‌های زشتی می‌کشید؛ وقتی عابری نزدیک می‌شد او با خطی ماهرانه آن‌ها را تغییر می‌داد، و باز به محض این که تنها می‌شد آن‌ها را بایک گردش مداد به صحنه‌های زشت تازه‌ای بدل می‌کرد: میل داشتیم با تأثر سنتی ژاپنی آشنا شویم. این کار خیلی آسان نبود، زیرا این تأثر دیگر چندان مردم را به‌سوی خود جلب نمی‌کرد: مردم نمایشنامه‌های سبک غربی را که نویسندگان ژاپنی یا خارجی نوشته باشند ترجیح می‌دهند. آقای واتانابه در يك تأثر کوچک برای ما يك جلسه خصوصی از تأثر «نو» ترتیب داد که در حدود صد نفر را به آن دعوت کرده بود. صحنه را سقفی می‌پوشاند که چهارستون آن را نگه می‌داشتند. در روی دیوار صحنه، تصویر کاج پیری کشیده شده بود؛ این تصویر که از تأثر نو جدایی ناپذیر است به صورت سمبول آن درآمده. صحنه بانوعی «پل» ادامه می‌یافت که سقفی آثرا می‌پوشاند و خیلی دراز بود و در امتداد دیوار تا پرده‌ای که آن را از پشت صحنه جدا می‌کرد ادامه می‌یافت، هنرپیشه‌ها از این‌جا وارد می‌شدند.

نمایش با قطعۀ کوتاه کمیکی - کیوژن که بنا به رسم کلاسیک همراه «نو» است - آغاز شد که به‌نظر من بی‌مزه بود. «نو» به معنای اخص کلمه نوعی اوراتوریوی مرگبار است که در قرن چهاردهم شکل کامل خود را یافته است؛ این نمایشی درباری بود که برای آریستو-

کراسی حفظ شده بود و بودائیسیم «ذن» بر آن تأثیر نهاده بود. ابتدا ارکستر در صحنه مستقر شد. يك نى ليك و دو تنبور، نوازنده‌ها لباس مخصوص بیرون خانه در دوران توکوگاوا (قرون هفده تا نوزده) را به تن داشتند. جامه‌ای بلند از ابریشم تیره که رویش شلوار دامتی خیلی گشاد می‌پوشیدند و يك روجامه بدون آستین با شانه‌های پهن افتاده. همسرایان، با لباس‌های امروزی، سمت راست صحنه جای گرفته بودند.

نمایشنامه، «آئه‌نو» از یکی از ماجراهای رمان ژنژی گرفته شده بود. آئی‌نو همسر ژنژی به‌شدت بیمار بود. يك کیمونو که در قسمت مقدم صحنه روی زمین انداخته شده بود نمایشگر او به‌شمار می‌رفت. روکوژو، معشوقه سابق امیر او را جادو کرده بود. ارکستر، فضای غم‌انگیزی ایجاد می‌کرد، نوازنده‌ها، همراه تنبور فریادهایی به صدای زیر می‌کشیدند. آن وقت روح بد روکوژو آشکار می‌شد: او «شیت» یا هنرپیشه اصلی بود. «شیت» غالباً شعبی است که از دنیای دیگر می‌آید ولی در ضمن می‌تواند تجسم سودایی باشد: ندامت، خشم یا، آن گونه که در این نمایش دیده می‌شد، حسادت. او لباسی زیبا مرکب از تونیک ابریشمی با برودره دوزی غنی و شلواری که هرچه پائین‌تر می‌رفت به‌شدت گشادتر می‌شد، به تن داشت. نقابی از چوب داشت که دورشته بند سیاه که پشت سر گره می‌خورند آنرا نگه می‌داشتند و اندکی هم باریکتر از صورت بود و این سبب می‌شد که صورت هنرپیشه، کشیده‌تر به نظر برسد. سوراخ‌هایی که در محل چشم‌ها ایجاد شده بودند به قدری کوچک بودند که بدون وجود نشانه‌هایی که ستون‌های نگهدارنده بام صحنه پدید می‌آوردند او نمی‌توانست جابه‌جا شود. «شیت» که نوازنده‌ها و فریادهای ریز همراه تنبور آن‌ها از او حمایت می‌کرد به شکوه می‌پرداخت که ژنژی او را ترك کرده است. حسادتش شدت می‌گرفت. روی بیمار خم می‌شد و با بادبزنش او را محکم می‌زد. (با حیرت تصدیق کردیم که همان‌طور که به‌ما اطمینان داده بودند، حالات ماسک بسته به‌امضای چهره و نحوه‌ای که نور بر آن می‌تابید تغییر می‌کرد.) همسرایان خشم و نفرت خود را ابراز می‌داشتند، خدمتکاری را به دنبال راهبی بسیار با ارزش که روح شرور را بی‌اثر می‌کرد می‌فرستادند. راهب می‌رسید: او واکسی، هنرپیشه اصلی

کلاسیک شیت بود که ماسک نداشت و جامه بلند میاهی پوشیده بود. (به طور کلی ابتدا او است که روی صحنه می آید و ورود شیت را برمی انگیزد.) راهب شروع به خواندن دعا کرد. شیت گریخت و سپس با سیمای واقعی خود برگشت: ماسک دیوی را زده بود. به راهب نزدیک شد و او را به نبرد تن به تن برانگیخت: نبردی لفظی که در آن شیت فریاد می کشید و راهب دعا می خواند، در پایان او مغلوب می شد و می گریخت. ریتم جیغ و آواز ارکستر، فریادهای جیغ مانند نوازنده ها، صدای پرشور همسرایان، در تضاد با جنبه لایت و بی تغییر حرکات، از اول تا آخر درام، فشاری ایجاد می کرد که نفس ما را بند می آورد. به نظر می رسد که در قرن چهاردهم نمایش «نو» سرعتش دوبرابر اکنون بوده، اما این نمایش به نظر ما طولانی نرسید. گفته می شود که درک «نو» برای قریبی ها دشوار است؛ به نظر ما چنین رسید که کافی است انسان خود را رها کند تا تسخیر شود.

دیدن نمایش عروسکی موسوم به «بونراکو» هم آسان نبود. گروه برای اجرای برنامه به مقر رفته بود: بایستی به دونمایش کوتاه و دارای یک شخصیت که در یکی از سالن های هتل امپریال و در برابر تماشاچسانی تقریباً همه غربی اجرا می شد قناعت کنیم. با این همه، نمایش در ما تأثیر شدیدی به جا گذاشت و دو سال بعد که «بونراکو» در اودئون به روی صحنه آمد ما شتاب ورزیدیم که همراه تومیکو که در پاریس بود به دیدنش برویم. این هنر دارای چنان زیبایی خاصی است که می خواهیم در این جا از آن خوف بزنم.

«بونراکو» بخصوص در قرن هفدهم و در دل بورژوازی در حال ظهور اوزاکا گسترش پذیرفته است. این تنها تأثر عروسکی است که برایش شاهکارهای ادبی خلق شده است؛ نمایشنامه ها که عموماً متعلق به قرن هجدهم هستند غالباً افسانه های فئودالی را نقل می کنند؛ گاهی هم درام های بورژوازی هستند که در آن ها احساس های زیبا به اوج خود رسیده اند: خدمتکاری پسر خود را می کشد تا پسر ارباب را نجات دهد؛ دودل داده که ازدواج آن دو با هم ممنوع گردیده به اتفاق خودکشی می کنند، عروسک ها در روی صحنه ای تنگ حرکت می کنند. در پشت سر گودالی است که در آن اشخاصی که عروسک ها را بازی می دهند نیمه مخفی هستند، دکوری که در ته نقاشی شده، چشم انداز یا داخل

خانه‌ای را القاء می‌کند. ابتدا يك نوازنده و يك آوازخوان می‌رسند که در کنار صحنه جای می‌گیرند؛ آوازخوان نقش خیلی بزرگی دارد: او موقعیت عمل را تعیین می‌کند و صدای خود را به شخصیت‌ها می‌دهد. سپس اپراتورها می‌آیند که عروسک‌هایی را با خود می‌آورند که فرض می‌شود در روی صحنه راه می‌روند. قد وقامت عروسک‌ها دوسوم قد و بالای آدم‌ها است ولی کله چنین نسبتی ندارد و کوچکتر است. برای هر عروسک سه اپراتور وجود دارد: اپراتور اصلی دودستش را داخل پیکر عروسک می‌برد، کله، بدن و بازوی راست آنرا تکان می‌دهد، چهره او آشکار است ولی به شدت بی‌حرکت، اپراتور دیگری دست چپ عروسک را به حرکت درمی‌آورد و سومی پاهای آن را؛ این‌دو با شلق‌هایی که صورت را می‌پوشانند و فقط جای چشم‌هایشان باز است به سر دارند. هر سه اپراتور جامه‌های بلند سیاهی به تن دارند، من همیشه نمایش‌های عروسکی را دوست داشتم، اما آن‌ها هرگز به طور کامل راضی‌ام نکرده بودند؛ یا بیش از آن به‌سبک پرداخته بودند که من تسخیر بازی شوم، یا تکنیک‌های شگفتی بودند که هنر دیگر در آن سیمی نداشت. ژاپنی‌ها، تعادلی کامل میان رئالیسم و فاصله‌گذاری یافته‌اند. وقتی در قرن هجدهم عروسک‌های خشن گذشته کاملاً زنده شدند و حتی چهره جان گرفت، و متون از زندگی روزمره الهام‌گرفت آن وقت اپراتورها، نوازنده و خواننده‌ای که تا آن زمان پنهان بودند به‌مردم نشان داده شدند. انسان خیلی زود وارد دنیای عروسک‌ها می‌شود؛ آن‌ها اندکی ظاهر آدم‌های علیلی را دارند که پیوسته نیازمند آن هستند که مورد مراقبت قرار بگیرند؛ اما افرادی که در اطراف آن‌ها در تکاپو هستند خیلی از شمار خارج می‌شوند. آن‌ها به‌دنیای دیگری تعلق دارند: خدایان نامرئی وجود دارند و نیروهای سرنوشت و آن سوی ماجرائی که این موجوداتی که برای تماشاگر وجود دارند و بی‌خبر از آنند که با دست دیگران حرکت داده می‌شوند، با شور و هیجان پشت سر می‌گذارند. این خدایان و نیروهای سرنوشت، با نهایت شدت منظور خود را بیان می‌دارند؛ وقتی شخصیتی اندوهگین می‌شود آوازخوان چنان فریادهایی سر می‌دهد که هیچ نشانه انسانی در آن‌ها نیست. او با میمیک‌های اخم‌وار، معنای کلمات و اصوات را مورد تاکید قرار می‌دهد. انسان احساس می‌کند که حرف‌های او، احساسات او، از

عروسك‌ها ناشی می‌شوند و این‌ها خود برجنش‌هایشان فرمان می‌رانند. در پاریس جزو آثار دیگر، ماجراییی از سرگذشت مشهور «چهل و هفت سامورایی آزاد» را اجرا کردند (روایت کامل آن دوازده ساعت طول می‌کشد) در پایان یکی از آن‌ها دست به‌هاراکیری می‌زنند. او به‌کندی تونیک‌های متعدّدش را در می‌آورد و چیزی جز پیراهن بلند سفیدش باقی نمی‌گذارد. وقتی او شمشیر را برمی‌داشت و شمشکش را می‌درید انسان به قدری دچار هیجان می‌شد که هرگز در برابر هنرپیشه‌ای واقعی این هیجان به‌او دست نمی‌داد زیرا در دنیایی که ما به آن منتقل شده بودیم مرگ همان قدر قابل قبول بود که زندگی. برای نخستین‌بار در تأثیر جسدی دیدم که واقعاً جسد بود. رها شده در قسمت جلوی صحنه، حتی نفسی به‌او جان نمی‌داد.

برای چه «نو» و «بونراکو» را این قدر دوست دارم؟ این را قبلاً گفته‌ام. به نظر من در تأثیر غربی پای رابطه موضوع تخیلی با واقعیت می‌لنگد.^۲ در «نو» و «بونراکو» انسان خود را در درجه اول در دنیایی دیگر و کاملاً متجانس می‌یابد. دعا خواندن‌ها، آوازها، فریادها، به تظاهرات طبیعی زبان شباهت ندارد. چهره‌ها — به صورت نقاب یا تراشیده شده از چوب — غیر انسانی‌اند. هیجان‌ها نه با میمیک‌ها و یا حرکات عادی، بل با اشارات قراردادی بیان می‌شوند؛ این‌ها در «نو» خیلی خوددار هستند: قهرمان «نو» وقتی دستخوش دلخراش‌ترین بدبختی‌ها است، به سرعت پیشانی‌اش را با قسمت پائین آستین درازش می‌پوشاند؛ اما این اشارات در «بونراکو» از حد به‌درمی‌روند: آواز — خوان، چشم‌هایش را دیوانه‌وار به حرکت درمی‌آورد. در هر دو مورد انسان از تقلید واقعیت سرباز می‌زند. با ازبین بردن واقعیت به‌طور اساسی است که انسان موفق می‌شود معنای درام را درخلوص و پاکی درخشان آزاد گرداند.

تأثیر «کابوکی» از «بونراکو» پدید آمده است: نمایشنامه‌هایی که برای عروسك‌ها نوشته شده‌اند در قرن هجدهم توسط هنرمندان واقعی اجرا شده‌اند. در ۱۹۵۵ وقتی که يك گروه ژاپنی عازم پکن بود، ما نمونه‌ای از آن را دیدیم که شیفته‌مان کرد. در توکیو يك شبمان را به آن اختصاص دادیم. هنرپیشه اصلی، يك مرد مسن و

تنومند، خیلی برجسته، از ما دعوت کرد که وقتی مشغول آرایش تأثری است به لژ او برویم. در آستانه در کفشهایمان را درآوردیم. ما زود عادت کرده بودیم که نیمی از روز را بدون کنش بگذرانیم. و روی زمین نشستیم. ما او را می‌دیدیم که به‌روی صورتش رنگ سفید می‌مالد، کلاه‌گیس به‌سر می‌گذارد، کیمونویی به‌تن می‌کند، و این‌ها عملیاتی طولانی و پیچیده است که برای آن چندین نفر به‌او کمک می‌کردند. وقتی کار تغییر قیافه تمام شد به‌جای مردی پیر و زشت در برابر چشمان ما پیروزی نفرت‌آور قرار داشت. نمایشنامه ملفه‌ای بود بدون هیچگونه سبکی از کم‌دی ناهنجار، رآلیسم بی‌مزه و تخیل بدون فانتزی. خیلی کسل شدم.

من نسبت به نقاشی‌های باسمه‌ای نسبتاً مبتدل که در اواخر قرن گذشته در فرانسه غوغا به‌پا کردند میلی ندارم. اما در موزه توکیو آثاری با کیفیتی کاملاً دیگر وجود دارد: در آن‌ها همین تعادل سبک پردازانه و رآلیسمی که مشخص‌کننده «بونراکو» است باز یافته می‌شود. چند خط برای تداعی منظره‌ای از کوهستان‌ها و ابرها کفایت می‌کند؛ در این صحنه، شخصیت‌هایی ترسیم و نقاشی شده با نهایت دقت، لحظه‌هایی از زندگی روزمره‌شان را می‌گذرانند، در نقاشی‌های زیبای روی ابریشم قرن یازدهم که شاگردان بودا را نشان می‌دهند وضع از همین قرار است؛ و نیز در طومارهای قرن دوازدهم که در آن‌ها افسانه‌ای با الهام از حریق کاخ امپراتوری نقل می‌گردد: دوپست و بیست و هفت شخصیت که با مرکب چین ترسیم و با ظرافت رنگ — آمیزی شده‌اند، هرامان می‌گریزند. در روی یک پاراوان کاغذی متعلق به قرن هفدهم صحنه‌هایی از رمان ژنژی برزمینه‌ای طلایی نقاشی شده‌اند: ارابه‌ای دوچرخ و بسته به یک گاو به‌سوی برجی می‌رود. همین‌طور تصویرهای به‌دقت ترسیم شده بعضی وزرا برزمینه‌ای طلایی که بین آن‌ها فاصله هم ایجاد می‌کند دیده می‌شوند.

شبی که ما در یک نمایش «نو» حضور یافتیم، شامی که پس از نمایش داده شد مختصر شد. اعلام شده بود که توفان سختی شروع خواهد شد و همه عجله داشتند که به خانه باز گردند. ما خوابیده بودیم که در حدود یک ساعت بعد از نیمه‌شب بادی به زوزه درآمد. وقتی بیدار شدیم اتاق‌هایمان پر از خاک شده بود: از راه پنجره‌ها که

باد تا نیمه بازشان کرده بود به داخل نفوذ کرده بود. در بیرون، درخت‌های ریشه‌کن شده در پیاده‌روها افتاده بودند. مادر تومیکو، بعضی از دوستان او که در توکیو در خانه‌های کوتاه سبک ژاپن اقامت داشتند شب اضطراب‌آلودی را گذرانده بودند: دیوارها و شیشه‌ها می‌لرزیده‌اند. در نزدیکی‌ها، توفان کسانی را هم کشته بود. دمکده‌ای را در پای فوجی‌یاما سیلاب گل‌ولای درخود فرو برده بود. این فجایع خیلی کم به عنوان حادثه تلقی می‌شوند: معمولاً جزئی از زندگی ژاپنی‌اند. در دوران اشغال به توفان‌ها اماسی زنهای آمریکائی را می‌دادند. اکنون شماره دارند. آن‌ها معمولاً از جنوب می‌آیند و به سوی شمال می‌روند. تومیکو به‌خاطر می‌آورد که چندین سال پیش، در روستا یکی از آن‌ها را دیده که او را غرق وحشت کرده بوده است: گوئی توفان نوح تازه‌ای برپا شده بود، آب وارد خانه می‌شد، تشک اوخیس شده بود. درختان عظیمی ریشه‌کن شده بودند.

با یکی از زن برادرهای تومیکو به‌نام یوشکو آشنا شدیم. او دختر وزیر دادگستری بود و یکی از بهترین آوازخوان‌های زن ژاپن: هر بار که از تلویزیون برنامه‌ای اجرا می‌کند حادثه‌ای به‌شمار می‌رود. او مدت‌ها در پاریس زندگی کرده است و در آن جا در کاباره ده‌نودیست آواز می‌خوانده - خودش تصریح می‌کرد: «فقط آواز می‌خواندم.» - او خیلی با جیاکومتی دوست بوده. مدیر نمایش هم بود و شبی که او را دیدیم کمی سراسیمه بود زیرا برای هفته بعد منتظر هفتاد تن از آوازخوان‌های ارتش سرخ بود. او ما را به ناهار به رستوران مجللی که فقط دارای سالن‌های خصوصی بود دعوت کرد؛ ما روی زمین جلوی میز کوتاهی نشستیم و کشف کردیم که گودالی زیر پاهایمان باز می‌شود، به این ترتیب ظاهر ما نشان می‌داد که به شیوه ژاپنی روی زمین نشسته‌ایم ولی از سختی‌های این حالت معاف شده بودیم: از این حقه خوشمان آمد. استیک‌های عالی برایمان آوردند: در ژاپن به ندرت گوشت گاو خورده می‌شود زیرا بی‌نهایت گران است. اما ماهی خام دیگر خاطره دوری بیش نبود. در هتل‌های توکیو ما غذاهای عالی فرانسوی می‌خوردیم. رستوران‌های آلمانی هم وجود دارند. در یکی از آن‌ها زنهای خدمتکار موطلائی در قالب زنهای تیرولی فرو رفته بودند.

دوستاتمان خواستند دشت و دمن اطراف را نشانمان دهند. با قطار، سپس با اتومبیل به شهر کوچک هاگون و بعد به هتلی برقرار دریاچه‌ای که دور تادورشی را تپه‌ها گرفته‌اند رفتیم. رستنی‌ها فراوان و در عین حال منظم بودند. در روستاها برائش مشاهده تمیزی خانه‌ها و راه‌ها، برائش ظرافت گل‌هایی که روستائیان در اطراف باغچه‌های سبزی کاری به شدت مورد مراقبت قرار گرفته‌شان پیورش می‌دهند دچار حیرت شدم. خانه روستایی تومیکو را دیدم و خانه روستایی یکی از دوستانش را که نزد او شام خورده بودیم: این خانه‌های تخت را که در آن‌ها رنگ طلایی تاتامی‌ها به ملایت می‌درخشد و از همه طرف چشم‌اندازها احاطه‌اش می‌کنند دوست دارم. یوشکو، شام لندیدی به سبک چینی آماده کرده بود.

روز بعد ما در ساحل دریاچه، درجاده زیبائی در دامنه تپه رانديم. این راهی بود که در گذشته، فروشندگان طی می‌کردند تا از توکیو به کیوتو بروند. در گذشته بین خطه‌های متعلق به این دو شهر گمرکی وجود داشته. آن را به موزه تبدیل کرده‌اند، در آنجا، سامورائی‌هایی به اندازه طبیعی با لباس‌هایی که در قرن هجدهم می‌پوشیدند و در حالاتی که در هنگام نگهبانی داشتند، دیده می‌شوند که سر جاهای خود ایستاده‌اند. یکی از لذات ژاپنی‌ها رفتن به حمام است. در آتامي، جایی که توقف کردیم، مردم در دریا آب‌تنی نمی‌کردند، بل به حمام‌ها می‌رفتند که تعدادشان بسیار زیاد است و در آن‌ها استخرها، حمام بخار، سالن‌های ماساژ دیده می‌شود. گاهی زن‌ها و مردها جدا از هم آب‌تنی می‌کنند و گاهی باهم: ژاپنی‌ها که عموماً درباره مسائل جنسی خیلی خویشتن‌دار هستند در این که در حمام‌های خانوادگی یا عمومی برهنگی خود را نشان دهند چیز بدی نمی‌بینند. من يك نظر به حمامی مخصوص زن‌ها افکندم و سارتر نظری به سالن مخصوص مردها. سپس به بالای يك قلعه جنگی رفتیم که مسلط به شهر است و از آنجا قسمت بزرگی از ساحل در نگاه جای می‌گیرد. در هتلی ناهار خوردیم که زمین‌چمنش که در آن درخت‌های زیرفوم، کاج‌ها و نخل‌های کم ارتفاع و دارای شکل‌های زیبا روئیده بود، با شیب ملایم به سوی دریا سرازیر می‌شد. در حال، از تلویزیون يك مسابقه کشتی سومو دیدم: ژاپنی‌ها خیلی از این ورزش لذت می‌برند؛ مبارزان، توده‌های بزرگ و نفرت‌انگیز

گوشت هستند؛ آن‌ها که بالاتنه‌هایشان برهنه است دوبه‌دو باهم مواجه می‌شوند؛ پرنده کسی است که حریفش را به خارج دایره‌ای که آن‌ها در آن باهم دست‌وپنجه نرم می‌کنند پرتاب کند. این نمایش به‌نظر من بی‌نهایت ملال‌آور رسید زیرا پیش از هرکشتی، مراسمی طولانی صورت می‌گرفت و خود کشتی عموماً بیش از يك دقیقه طول نمی‌کشید.

تقریباً بلافاصله پس از بازگشت به توکیو، با سریع‌السیرترین قطار دنیا، قطار «نور» که ۵۲۵ کیلو متر را در سه ساعت طی می‌کند و در بعضی لحظات سرعتش به ۲۵۰ کیلو متر در ساعت می‌رسد به کیوتو رفتیم. راه آن برفی و بالا آورده شده از سطح زمین است و نه دارای گذرگاه‌های فرعی است و نه دارای سوزن‌بانی؛ هیچگونه قطارباری از آن نمی‌گذرد و فقط به مسافربری اختصاص دارد. رفت‌وآمد توسط ماشین‌های الکتریکی کنترل می‌شود. نزدیک بود به قطار نرسیم زیرا راه‌بندان‌هایی ما را متوقف کردند و تو می‌گو هم‌در عظمت ایستگاه کمی‌گم‌شد. ما به آسانی می‌توانستیم سوار قطار دیگری شویم: روزانه قریب پنجاه و پنج قطار از توکیو حرکت می‌کند. اما در این قطار با دوستانی و منده داشتیم و خیلی دودیدیم تا به آن رسیدیم: آن را سه دقیقه معطل کردند و این لطفی بزرگ بود. برنج‌زارهای سبز، روستاهایی زیبا در پای تپه‌ها گرد آمده را دیدیم، اما فوجی‌یاما غرق در مه بود. دوستان ما خاطرنشان کردند که در این قطار و در قطارهایی هم که قبلاً سوار شده بودیم مسافران چمدانی ندارند، يك بچه‌بندی برایشان کافی است زیرا آن‌ها هرگز کارشان را برای مدتی بیش از دو یا سه روز ترک نمی‌کنند.

کیوتو آن‌چنان به سبب زیبایی‌اش مشهور است که امریکائی‌ها بمبارانش نکردند. آن‌جا محله‌های قدیمی و هزار و هفتصد معبدش را حفظ کرده است. از پنجره‌های هتل‌مان خانه‌های کم‌ارتفاع قدیمی و دارای بام‌های تیره، رودخانه کوچکی که از شهر عبور می‌کند، خیابان‌هایی که دوطرفش را دکان‌های کوچک گرفته بودند کشف می‌کردیم. از همان نگاه اول از کیوتو خوشمان آمد. دوستان ما با بغض و عداوت گفتند که گابریل مارسل که اندکی پیش از ما از آن‌جا دیدن کرده و از آن‌جا خوشش نیامده. در برابر رودخانه غرغر کرده بود: «پوه! در برابر من چیزی نیست.» او از ژاپن متنفر بود زیرا در آن‌جا رسماً

جلوگیری از بارداری را تشویق می‌کردند.

سارتر و من در يك سالن بزرگ هرکدام يك سخنرانی کردیم. ژاپنی‌ها چنان حسی از صحنه آرایبی دارند که حتی جایگاه سخنرانی، برای چشم‌ها مایه لذتی به شمار می‌رود. آن‌ها در نزدیکی میز خطاب به یکی از آن دسته گل‌های قابل تحسینی را که خودشان رازشان را می‌دانند گذاشته بودند، پشت سر ما پاراوانی طلایی رنگ گسترده شده بود که در بالای آن اسامی ما با خط خوش ژاپنی نوشته شده بود.

افراد زیادی را دیدیم: نویسندگان، متخصصان تاریخ هنر، فیلسوف‌ها، دانشجویان، استادها. گفت و گوها اغلب همراه با صرف غذا صورت می‌گرفته، در کیوتو رستوران — باغچه‌های زیبای بسیاری وجود داشت: در پشت دیواره‌ای شیشه‌ای، چند درخت، چند بامبو، چنان چیده شده‌اند که هر انسان احساس وجود منظره‌ای دامنه‌دار پدید می‌آورند. در آن‌جا، پشت میزهای کوچک، غذاهای ملی که اسم‌هایشان را فراموش کرده‌ام، صرف می‌شد: گوشت گاو که انسان خودش روی چراغ‌های کوچک می‌پخت یا آن را به نوك چنگالی می‌زد و در آبگوشت جوشانی فرو می‌برد.

چون سارتر وقتی به ژاپن آمده بودیم ملی یکی از کنفرانس‌های مطبوعاتی‌اش گفته بود که برای آثار تانیزاکی ارزش قائل است، بیوه او ما را دعوت کرد. او پیش از آن که با تانیزاکی که در دوران جوانی‌اش رمان‌های شهوانی نوشته بود ازدواج کند، همسر یکی از دوستان او بود. این زن با رضایت شوهرش برای مدتی معشوقه تانیزاکی که خودش هم زن داشت شده بود. تانیزاکی هم زنش را فرستاد که با یکی از دوستانش ازدواج کند و خودش با خانم تانیزاکی کنونی ازدواج کرد. این ماجرا در محافل ادبی مختصر سروصدایی راه انداخت. تانیزاکی در کتاب‌های «اعتراف بی‌شرمانه» و «خاطرات يك پیر دیوانه» تجربه‌های اروتیک دوران سالخوردگی‌اش را نقل می‌کند. در رمان اول، یار و همراه او زنش است، در دومی عرومش. ما با کنجکاو می‌خواستیم با این‌ها آشنا شویم.

خانم تانیزاکی در اطراف کیوتو اقامت داشت؛ او در حالی که کیمونو به تن داشت در آستانه در خانه از ما استقبال کرد. مدتی دراز با تویکو سلام‌های عمیق ردوبدل کرد. او ما را به گورستانی که قبر

نویسنده در آن سر برکشیده است یرد و سپس از ما دعوت کرد که در معبدی چای بخوریم. معبدها، مانند بعضی از دیرهای سابق غالباً «مهمانسرا» هم هستند و انسان در آن‌ها می‌تواند غذا بخورد و بخوابد؛ بعضی‌ها حتی محل انجام مراسم مذهبی هم ندارند. يك راهب یونانی ما را در نوعی سالن پذیرفت؛ در ظرف بزرگی نوعی پورهٔ سبز و به شدت تلخ برایمان ریخت که به‌ما گفته شد چای ژاپنی است. راهب با تسبیحی بازی می‌کرد و در این حال سارتر به‌نحوی رازپوشانه از زن بیوه دربارهٔ زندگی جنسی شوهرش سؤال می‌کرد. آیا او به‌آنچه که نقل کرده بود شباهت داشت؟ حقیقت آن که او خواسته بود با این زن بعضی عملیاتی را که در سرگذشتش راجع به نوازندهٔ زن نابینا توصیف کرده بود تجربه کند؛ در ابتدا زن تندیخته بود ولی بعداً رضایت داده بود، زیرا او را خیلی دوست می‌داشت. اما او هنرمندی بود، بخصوص مسائل را در عالم خیال پشت سر می‌گذاشت، عادات و آداب او بسیار پاك بود. زن ضمن آن که سخن می‌گفت گاهگاهی با گوشهٔ دستمال اشکی خیالی را پاك می‌کرد: درست ژست هنرپیشهٔ پیری که دیده بودیم نقش يك قهرمان زن به رقت درآمده را ایفا می‌کرد. چند روز بعدخاتم تاتیزاکی ما را به يك «گیشاخانه» دعوت کرد: رقص و آوازهایی بود که خیلی لطف نداشت. او همراه عروشن بود ولی ما با او صحبت نکردیم.

هر شب در بازار وسیع سرپوشیده پرسه می‌زدیم: سوق‌های روشن بانئون؛ در آن‌جا همه چیز فروخته می‌شد: محصولات پیشه‌وران محلی و کالاهای دست ساز، لباس‌ها، انواع غذاها. همچنین در کوچه‌های گیشاها که تعدادشان در کیوتو زیاد است و در يك محلهٔ زیبای قدیمی زندگی می‌کنند می‌گشتیم. در آن‌جا رستوران‌ها و بارهای بسیاری وجود دارند که پذیرا به‌نظر می‌رسند. به‌اتفاق تومیکو و سارتر وارد یکی از آن‌ها شدم: بلافاصله دومیاندار دم‌پای ما نشستند. آن‌ها ساکت بودند ولی حضورشان به قدری سنگینی می‌کرد که تقریباً بلافاصله عزیمت کردیم. تومیکو به‌ما گفت که حتی اگر فقط زن‌ها هم باهم باشند باز طعمهٔ مهماندارها می‌شوند. یگانه دست‌آویز ما چاپخانه‌ها بودند که خوشبختانه در آن‌ها نوشیدنی مانند دم‌کردنی عرضه می‌شد، ویلای امپراتوری خیلی زیبا است؛ ساختمان‌های يك طبقه،

پوشیده از سفال‌های سبز که تا فواصل دراز کشیده شده‌اند. پارکی که آن را احاطه کرده زیباتر است. همه‌جا، باغ‌ها با معماری پیوند برقرار کرده‌اند. طبیعت در آن‌جا ساخته شده است: شکل و حجم درخت‌ها بر اثر کارهای عالمانه به آن‌ها تحمیل شده؛ هر سنگ، هر پل، هر بیشه، همانند محل فانوس‌های سنگی به دقت مورد مطالعه قرار گرفته است. این‌ها جهان‌های کوچکی هستند که هر عاملش معنایی سمبولیک دارد؛ اما در آن‌ها هیچ نشانه‌ای از ظرافت و تراشکاری وجود ندارد، و بلافاصله نگاه مسحور می‌شود. اغلب اوقات آن‌ها بر زمینه‌ای از «منظره عاریتی» سر می‌کشند، یعنی کوهستان‌ها و جنگل‌های دوردست به نظر می‌رسند که به آن‌ها تعلق دارند.

«باغ‌های سنگی» هم وجود دارند که در آن‌ها در فضایی تنگ، سنگهای بزرگ به شکل‌های بی‌قاعده جمع شده‌اند. قابل ملاحظه‌ترین آن‌ها باغ «ذن» است که در داخل یک معبد دیدیم. «ذن» شکلی بسیار بی‌پیرایه از بودائیسم است که میل دارد از طریق وارستگی آرام برای انسان تسلط کامل بر جسم و روحش را تضمین کند. این طریقت بر تمام هنرها تأثیر نهاده است: تیراندازی با کمان، تاتر، نقاشی. یک سبک باغ‌سازی وجود دارد که از «ذن» ناشی می‌شود. «باغ سنگی» مشهور اطراف کیوتو، محوطه‌ای چهارگوش است که زمینش را شن سفید پوشانده؛ شتکش، خطوط، شیارها و دواپری رسم کرده است؛ و پانزده صخره سیاه و با قدو قامت‌های مختلف در آن نهاده شده‌اند. آن‌ها طوری گذاشته شده‌اند که انسان هیچگاه بیش از چهارده عدد از آن‌ها را در آن واحد نمی‌تواند ببیند. این منظره در عین خشکی‌اش ما را مسحور کرد: مدت درازی تماشايش کردیم. در آن‌جا می‌توان جزایر کوچکی که از دریا سر برمی‌آورند یا در آن فرو می‌روند، مشاهده کرد؛ یا اگر انسان با هواپیما از روی آن عبور کند نوک‌هایی بی‌بیند که سقفی از ابرها را می‌شکافند، یا تنهایی بودن در دل عدم را، یا فقط سنگ‌های سیاه را بر زمینه‌ای از شن سفید.

در کیوتو، در اطراف آن، ودر نارای، پایتخت سابق واقع در چهل کیلومتری، معابد بسیاری دیدیم. دو نوع معبد وجود دارد. معابد شینتویی و معابد بودایی. شینتو معتقد به این است که خدایان انسان‌ها و تمامی طبیعت از نیاکان واحدی پدید آمده‌اند؛ او امپراتور را به‌عنوان تجسم هستی

عالی در نظر می‌گیرد؛ بنابراین میان این مذهب و دولت رابطه‌ای عمیق وجود داشته، که آمریکائی‌ها پس از جنگ درهم شکسته‌اند. نظر آن‌ها این بود که شینتو مسؤول ناسیونالیسم و جنگ‌طلبی ژاپنی است و يك «خط مشی» کلی، جدایی کامل میان شینتو و دولت را قبولاند. نتیجه این بود که رهبران مذهبی محروم شده از کمک‌های مالی حکومتی به مردم روی آوردند و شوق و شور میهمی از جانب مردم متوجه شینتو شد. به این ترتیب شینتو رو به پیشرفت نهاده است. این مذهب، الوهیت را به گونه‌ای که در خلال نیروهای طبیعی آشکار می‌شود محترم می‌شمارد. بودائیسم، به ستایش **نجات دهنده‌ای** می‌پردازد که آدمی را از دور جهنمی تجسم‌ها رهانیده تا به او اجازه دهد که روزی طعم آرامش نیروان یا لذات یهشت را بچشد. ژاپنی‌ها آئین هردو مذهب را باهم به کار می‌بندند. رهبران بودایی بخصوص به تعلیمات مذهبی می‌پردازند و رهبران مذهب شینتو مراسم مذهبی، بخصوص ازدواج‌ها را به جا می‌آورند؛ مراسم مربوط به مرگ را رهبران مذهبی بودائی انجام می‌دهند. این رهبران در پرستش‌های مذهب شینتو شرکت می‌جویند و بالعکس.

معبد‌های شینتو خصوصیتی مردمی دارند. درهای آن‌ها کاملاً به روی مردم باز است. آن‌ها ممکن است به اندازه يك کندوی زنبور عسل کوچک باشند، ولی غالباً به اندازه يك دهکده‌اند. برای ورود به آن‌ها از يك «توری»، دروازه‌ای بدون در که عبارت از دو ستون چوبی‌اند که دو تیر افقی بر آن‌ها قرار گرفته است، باید عبور کرد. «توری»های دیگر، جوی‌ها و پرچین‌هایی در داخل معبد، منطقه‌های مختلف را ازهم جدا می‌کنند. بناها و «توری»ها از چوبند و غالباً یارنگ‌های تند مانند سرخ یا نارنجی تند نقاشی شده‌اند. تقریباً همواره دور آن‌ها را باغی گرفته که در آن دریاچه‌ای یافت می‌شود و قانون‌های بلند بنگی قد کشیده‌اند. غالباً در دریاچه ماهی‌های سرخ و در پارک جانوران زنده وجود دارند: یکی از آن‌ها پراز گوزن‌هایی بود که می‌آمدند و از دست بازدیدکننده‌ها غذا می‌خوردند. هر معبد، اغلب اوقات شامل ساختمان‌های متعددی است: اقامتگاه‌های راهبان، عمارت‌هایی که راهبان در آن‌ها بازدیدکنندگان را می‌پذیرند، محل اجرای مراسم مذهبی که به روی مردم عادی بسته است. دم درهای این «هوردن»ها جانوران افسانه‌ای

نگهبانی می‌دهند. در فضای باز جلوی معبد، فروشندگان سرگرم فروختن اشیائی که دفع بلا می‌کنند هستند: اوراق کاغذ، زنگوله، حیوانات کوچک. مؤمنان شاخه‌های کوچکی که به آن‌ها تکه‌های کاغذ سفید وصل شده تقدیم خدایان می‌کنند: آن‌ها را در بیرون محل اجرای مراسم مذهبی می‌گذارند. راهبان شینتوئی غالباً در حیاط‌های معبد یا بعضی عمارت‌ها، جشن‌های بزرگی با موسیقی و رقص‌های مقدس ترتیب می‌دهند.

معبد‌های بودائی، خطوط و رنگ‌های ساده‌تری دارند. محوطه آن‌ها معمولاً کوچکتر است و باغ‌ها خشک‌تر. اما غالباً در داخل نقاشی‌های دیواری زیبا و بخصوص مجسمه‌های تحسین‌انگیزی دارند: مجسمه‌های مفرغی یا چوبی بودا، کانون، جنگجویان، نوازنده‌ها، درنارا مجسمه‌های عتیقه‌ای از بودا دیدم که مانند کورای‌های یونانی زیبا بودند.

یکی از شگفتی‌های معماری در کیوتو عمارت طلایی است. این کاخ قدیمی که بعدها به يك معبد «ذن» تبدیل شده دارای سه طبقه است: دو طبقه بالائی از طلا پوشیده شده‌اند. عمارت در استخر کوچکی که مانند استخرهای ژاپنی جزایر کوچکی بر آن نشانده شده است انعکاس می‌یابد. آن‌جا را در سال ۱۹۵۵ پس از حریق که به دلایل مرموز توسط راهب جوانی که نگهبان آن جا بود صورت گرفت از نو ساخته‌اند. آتش‌سوزی به میثیمای نویسنده الهام داده رمانی بنویسد که در ژاپن شهرت یافته است.

در تمام این معابد توده‌های پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های محصل بود که می‌خندیدند و صحبت می‌کردند؛ آن‌ها همه با این که کوچک بودند دوربین عکاسی داشتند و مدام عکس می‌گرفتند.

کیوتو را ترك کردیم. در میان چشم‌اندازهای زیبا با اتوبیل از کوهستان کویا بالا رفتیم. آن‌جا را جنگلی از صنوبر پوشانده است. در پای آن‌ها، گورستان خیلی قدیمی تا کیلومترها گسترده است. آن‌جا را سکوت و سایه انبوهی پوشانده که گاهگاهی شمع‌های از آفتاب در آن به بازی می‌پردازد. بناهای یادبود مردگان خیلی ساده‌اند. الواح و ستون‌ها، آن‌ها غالباً پنج عامل را نشان می‌دهند. کراتی که روی یکدیگر قرار گرفته‌اند و سمبول‌های آب، خاک، آتش، هوا و آسمان

هستند. این‌ها گاهی جدا از هم هستند و گاهی چسبیده به یکدیگر. گاهگاهی خدای کوچک خندان دیده می‌شود که مراقب کودکان است؛ او پیشبندی سفید یا سرخ بسته است و گل‌های سرخی در دست دارد؛ این یگانه نشانه رنگ در میان تنه‌های تیره درختان و سنگ‌های خاکستری رنگ است. (غالباً این خدای کوچک دم درهای معابد دیده می‌شود: در داخل پرستشگاه جایی ندارد.) يك راهب بودائی که کله‌ای تراشیده داشت و جامه بلند سیاهی پوشیده بود ما را در میان گورها گرداند. تمام راهبانی که ملاقات کردیم به نحوی که باعث حیرت شد به کارهای سارتر توجه داشتند: یکی در حالی که دست سارتر را می‌فشرده از فرط هیجان اشک در چشم‌هایش جمع شد. یکی دیگر، در جای دیگری، با حرارت با من درباره «جنس دوم» حرف زده بود. او خنده‌کنان نتیجه‌گیری کرده بود: «راستی می‌دانید که مطابق مذهب ما زن نمی‌تواند به بهشت برود؛ او ابتدا باید تجسمی مردانه پیدا کند.» آشکار بود که ذره‌ای هم به این موضوع اعتقاد ندارد.

راهنمای ما، ما را در یکی از سالن‌های معبد که در پناه بود ولی به‌باغی باز می‌شد جای داد و ما غذای سردی را که با خود آورده بودیم خوردیم. سپس از طریق راهی کوهستانی و کاملاً تازه که در آغاز از ارتفاع زیاد بردریا مسلط است به شیما در ساحل اقیانوس آرام رفتیم. شب هنگام به آن جا رسیدیم و کشف منظره آن‌جا در صبح برایمان امری غافلگیرکننده بود. در ته خلیجی بودیم که ساحل بریده بریده‌اش را رستنی‌های وافر خشکی پوشانده بودند؛ در روی باریکه‌های آب که زمین بیشه‌وار را قطع می‌کردند پرچین‌هایی موج می‌زدند که جایگاه صدف‌ها بودند: ناوگانی عظیم و کاملاً صاف، در پس این خلیج، انسان وجود اقیانوس را در دوردست حس می‌زد. با وجود باران، سفینه‌ای ما را در روی آب گرداند. در قایق‌های شناور، زنهایی مرواریدهای پرورشی می‌ساختند. صدف زنده را می‌شکافتند، يك تکه گوش ماهی تر زیر تن صدف قرار می‌دادند و آن را می‌بستند. سپس صدف‌ها را در مبدی وصل به زیر طراده‌ها و غوطه‌ور در آب قرار می‌دادند. بسته به این‌که آن‌ها را چقدر در زیر آب‌نگه دارند مرواریدهای درشت‌تری به دست می‌آید ولی خطر توفان که پارک‌های صدف را ویران کند نیز وجود دارد: به‌طور کلی «پرورش» پنج سال طول

می‌کشد. در شیما هیچ‌کس از ته اقیانوس صدف‌های مرواریددار جمع نمی‌کند. اما زنی را دیدیم که از زیر آب نرم‌تنان درشتی را که گوشتی مشهور و قالبی صدف‌دار با رنگ زیبا دارند و به‌انگلیسی «آبالون» خوانده می‌شوند جمع می‌کرد.

در هتل سر ناهار خرچنگ دریائی که در خلیج شکار شده بود خوردیم و به معبد ایزه رفتیم: این قدیمی‌ترین و محترم‌ترین معبد ژاپنی است. این معبد متعلق به پیروان مذهب شینتو است و معماریش خشک است و چوب‌ش رنگ نشده. در خلال آن پیوند بشریت با نیروهای طبیعی تحقق می‌پذیرد؛ اما برای آن که این نیروها جاودانه زنده باشند باید پیوسته جوان بمانند و هر بیست سال یک بار بازسازی صورت می‌گیرد. در کنار بنای کنونی محوطه‌ای بود که طرح ساختمان آتی بر آن ریخته شده بود. معبد در میان این صنوبرهای سربلند و پهن تن که یکی از زیبایی‌های طبیعی ژاپن هستند قرار گرفته است. آن‌جا زیارتگاه است و بازدیدکنندگان زیادی در آن دیده می‌شدند. کسی وارد پرستشگاه‌ها نمی‌شود، اما در عمارت مجاور یک کشیش برای ما رقص‌های مقدس ترتیب داد.

در مراجعت به کیوتو، تومیکو اظهار علاقه کرد که ما را به یک مهمانخانه ژاپنی ببرد. او بهترین مهمانخانه را انتخاب کرد ولی ما خوشمان نیامد. اتاق خوب و کاملاً خالی بود، ولی با ایوانی که در آن یک میز و دو صندلی قرار گرفته بودند ادامه می‌یافت؛ از پشت دیواره شیشه‌ای دسته‌ای از بامبو دیده می‌شد. فقط برای وارد شدن به هتل باید کفش‌هایمان را در می‌آوردیم؛ کارکنان موقع آمدن و رفتن ما به سجده در می‌آمدند؛ در اتاقمان قفل نمی‌شد و مدیر به‌طور غیر منتظره داخل می‌شد: روز اول مطلقاً می‌خواست که ما در ساعت پنج بعداز ظهر استحمام کنیم. ما غیر شخصی بودن هتل‌های «غربی» را ترجیح می‌دادیم. ضمناً دو روز هم بیشتر در آن‌جا نماندیم گوشه کنارهای کیوتو را که بیشتر دوست می‌داشتیم دیدیم.

بعداز ظهر یک روز را در اوزاکا گذراندیم. در آن‌جا یک محله مردمی دیدیم که در آن چهره‌های بسیاری به نظر ما عبوس رسید. پس از شام با تاکسی هازم کوب شدیم که قرار بود از آن‌جا به قصد دریای داخلی سوار کشتی شویم. چهل کیلومتر راه از میان چشم‌اندازی

از کارخانه‌ها می‌گذشت. تومیکو به راننده سفارش کرد که آهسته براند. راننده تند نمی‌رفت ولی با ناشیگری و حرکات ناگهانی نگران-کننده‌ای رانندگی می‌کرد. راننده‌های تاکسی‌های ژاپنی خطرناکند. آن‌ها برائی کار زیاد خسته می‌شوند زیرا صبح‌ها از ساعت هشت کارشان را شروع می‌کنند و ساعت دوی بعد از نیمه شب به پایان می‌رسانند. سپس بیش از بیست و چهار ساعت استراحت می‌کنند؛ اما چون مزد خیلی کمی می‌گیرند در روزهای استراحتشان کار قاچاقی می‌کنند. اغلب با تصادف مواجه می‌شوند. به طور کلی آمار تصادف در ژاپن بی‌نهایت بالا است: این کشور رکورد جهانی را شکسته. از هر هزار اتومبیلی که در حال حرکت است، $3/3$ سرنشینان آن مرده محسوب می‌شوند. این هم ناشی از عدم کفایت شبکه راه‌ها است. و نیز ناشی از نحوه رانندگی ژاپنی‌ها که «کامیکازهای پشت رل» لقب گرفته‌اند. آن‌ها سرکش و خشن و مصممانه بی‌اطلاع از مقررات رانندگی‌اند. بنابراین وقتی وارد کوب شدیم وهتل‌مان را دیدیم خیلی تسکین پیدا کردم. وقتی تاکسی به طرف هتل می‌رفت دیدیم که از سمت راستمان اتومبیلی رو به‌ما آورده است. راننده بی‌اعتنا به راهش ادامه داد. من فریاد زدم: «احمق! - بایستی این اتفاق می‌افتاد!» و درق: دواتومبیل داخل هم شده بودند. راننده ما از يك چراغ قرمز گذشته بود. به تومیکو، سارتر و من که در عقب نشسته بودیم ضربه شدیدی وارد نشد. اما از يك همکار جوان آقای واتانابه که در جلو نشسته بود به شدت خون می‌رفت و ظاهر گیجی داشت. يك اتومبیل پلیس که توسط عابری فرا خوانده شده بود او را به بیمارستان برد. وضع او خطرناک نبود و توانست روز بعد عازم کیوتو شود. اما دو اتومبیل درهم شکسته بودند. خبر بلافاصله پخش شد؛ تمام شب خبرنگارها در کمین ما بودند و به تومیکو خیلی تلفن‌ها شد.

روز بعد در يك کشتی بزرگ راحت جای گرفتیم و به سوی دریای داخلی به حرکت درآمدیم: دریائی آرام، پوشیده از جزایر کوچک صخره‌ای، در میان سواحل بریده بریده. در بنا در کوچک چندین توقف داشتیم. سارتر برای نخستین بار در طول زندگی‌اش در این سفر يك دوربین عکاسی آورده بود و با شور و حرارت ژاپنی‌ها عکس می‌گرفت. در بهو یکی از مراکز آب‌های معدنی خوابیدیم. از هتل که در

بالای تپه‌ای قرار داشت در زیر پایمان شهر را می‌دیدیم که بخارهای چشمه‌های مختلف از آن برمی‌خاست. صبح روز بعد به دیدن آن‌ها رفتیم. یکی از آن‌ها آب‌سرخ بود؛ از یکی دیگرگاه به‌گاه آب‌جوشانی بیرون می‌زد؛ یکی دیگر پوشیده از نیلوفرهایی بود که برگ‌هایش چنان پهن بودند که شاید آدم می‌توانست رویشان بنشیند. از آن جا با اتومبیلی که یکی از دوستان تومیکو به امانت گرفته و با مهارت و احتیاط می‌راند به‌کوه آسو رفتیم؛ او در ابتدای سفر برای این که مزاحم ما نشود کار ادب را به جایی رساند که خود را يك شوخ‌حرفه‌ای جا زد؛ بالاخره تومیکو حقیقت را بر ما آشکار کرد.

کوه آسو آتش‌فشانی با قشر خارجی آماس کرده است که از دهانه‌اش ابخره آتش‌فشانی و دوده‌های غلیظ بیرون می‌زند. دیواره‌های خمیده، شکافته شده، منقلب شده، رنگ‌هایی جهنمی دارند: سبز خاکستری، خاکستری سفید فام، خاکستری سیاه. گاه پیش می‌آمد که کوه مواد مذاب و سنگ بالا بیاورد. اطرافش بیابانی پوشیده از خاکستر است. انسان وقتی پائین می‌آید می‌بیند که اندک اندک رستنی‌ها کوتاه و ضعیف، سپس علف، و خارخسک‌های صورتی رنگ پیدا می‌شوند.

شب در شهر كوچك کوما موتو خوابیدیم. از پنجره اتاقم می‌توانستم در روی چمن هتل میزهای کوچکی را ببینم که در اطرافش مرده‌هایی همراه با گیشاها نشسته بودند. امری عادی است که همسران به ضیافت‌ها دعوت نشوند و نقش زن‌ها را گیشاها ایفا کنند. این گیشاها کمتر از آن‌هایی که ما ملاقات کرده بودیم با طمطراق بودند. ترانه‌های سبک می‌خواندند، خیلی می‌خندیدند و می‌پذیرفتند که مردها ضربه‌های دوستانه‌ای به سرین‌های آن‌ها بزنند.

روز بعد گردش تحسین‌انگیزی در منظره‌ای قیرعادی کردیم: مجمع‌الجزایری که جزیره‌هایش با پنج پل عظیم به هم متصل شده بودند. جاده تازه باز شده بود. دوستانمان خوشحال بودند که ما آن‌ها را تحسین کنیم: تا سال‌های اخیر جاده‌های ژاپن جزو بدترین راه‌های دنیا بودند. قبلاً به این موضوع اشاره کرده‌ام: این جامعه در حال انبساط از نیازهای جمعی غافل مانده است. اما دولت به تازگی احداث راه‌های ارتباطی را دوباره به دست گرفته بود و اتوبان‌هایی که عبور از آن‌ها

مستلزم پرداخت حق عبور بود زیاد می‌شد. این یکی، حیرت‌آور بود. انسان گاهی خود را روی دریاچه‌هایی محاط در خشکی می‌دید و گاهی برجزیره‌هایی که دور تا دورشان را آب گرفته بود.

شب به ناکازاکی رسیدیم. از طریق این شهر است که غرب در ژاپن نفوذ کرده است و نشان موعظه‌های مبلغین مذهبی به‌نحوی دیر پای برآن مانده است؛ هنوز هم خیلی کاتولیک‌ها در آن هستند؛ آن‌جا عروسک‌هایی در لباس زنهای مذهبی فروخته می‌شود. از خانه و خانم باترفلائی دیدن کردیم: در میان باغی که از آن‌جا انسان دیدی گسترده بر بندرگاه دارد ویلایی است که در آن یک مرد انگلیسی سال‌های ترازای با یک زن ژاپنی زندگی کرده. در بندرگاه و در محله‌هایی که در قرن گذشته فروشنده‌گان اروپایی به‌اشغال خود درآورده بودند گردش کردیم. در مرکز شهر بازار وسیع سر پوشیده‌ای گسترده شده است؛ پیچ و خمی از خیابان‌هایی است که دوطرفشان را دکان‌هایی گرفته‌اند که در آن‌ها همه چیز به فروش می‌رسد: ماهی‌های سرخ، بادکنک، نقاب، پرنده، گل مصنوعی، فانوس و انواع وسایل، البسه و اغذیه‌ای که بشود تصورش را کرد. رو به معبدی‌هایی که در قلعه تپه‌ها در باغهای زیبایی ردیف شده‌اند بالا رفتیم. و به دیدن «پارک یادگار» واقع در حومه شهر و در نقطه‌ای که بمب اتمی فرو افتاده است رفتیم. در آنجا مجسمه‌ای غول‌آسا و نفرت‌انگیز برپا داشته‌اند.

در اواخر روز سوار هواپیمای کوچکی شدیم که مدت بیست و پنج دقیقه برقرار چشم‌انداز زیبایی از کوهستان‌ها، برنج زارها و روستاها پرواز کرد. گشت‌زارهای سبز دشت را می‌پوشاندند و به سوی دره‌ها هجوم می‌بردند و کاملاً در ته، به سنگریزه‌های لایزرع می‌خوردند. در فوکوئوکا که یک شهر صنعتی بسیار زشت بود ولی شب‌ها ریزش باران تئون‌ها سیمایش را دیگرگون می‌کرد به زمین نشستیم. آن‌جا با یک نویسنده زن که زندگی به‌اتفاق شوهرش در روستایی در حومه آن‌جا، در اطراف یک مؤسسه معدن، را برگزیده تا به کارگران در مبارزاتشان کمک کند شام خوردیم. شرایط کارگران به راستی رقت‌انگیز است. آن‌هایی که مستقیماً برای معدن کار می‌کنند مورد حمایت سندیکایی قرار دارند. اما اغلب آن‌ها «کومیغو» هستند یعنی کسانی که توسط اجیرکنندگان یا «کومی» هاندلرک دیده شده‌اند.

سندیکا در بند آنها نیست. آنها به زحمت نیمی از دستمزد عادی را دریافت می‌دارند و در مورد امنیت اجتماعی حتی به آنها تعلق نمی‌گیرد. آنها به خطرناک‌ترین کارها گمارده می‌شوند: بسیاری در زیر آوار جان می‌سپارند یا زخمی می‌شوند. در اردوگاه‌هایی اقامت دارند که نگهبان‌های مسلحی که معمولاً از میان مجرمین حقوق عمومی استخدام شده‌اند شبها مراقبت از آنها را به عهده دارند. فرار برای این مردم محروم کاری غیر ممکن است. ووقتی که قرار است بازرس کار بیاید آنها را در يك گالری پنهان می‌کنند تا آنها نتوانند به‌وی نزدیک شوند. زن جوانی که با ما صحبت می‌کرد و نیز شوهرش، در میان آنها به‌سر می‌بردند و آنها را تشویق می‌کردند که متحد شوند و مقاومت نشان دهند. ابتداء معدنچیان به آنها بدگمان بودند ولی اندك اندك عادت کردند که با آنها به مشورت بپردازند. آنها به كمك مالی روشنفکران چپی باهم يك «مؤسسه همبستگی» درست کردند. وقتی مدیریت تعدادی از گالری‌ها را بست، این مؤسسه به بیکاران كمك کرد که خود را با شرایط نو تطبیق دهند.

این سیستم کار اجباری در ژاپن دامنه گسترده‌ای دارد: کارگران بندر، روزمزدها، کارگران ساختمانی، طبقه‌ای پائین‌تر از پرولتاریایی تشکیل می‌دهند که تابع دلالتی است که برای مؤسسه کار می‌کند. آنها عموماً از روستاهایی می‌آیند که مکانیزه شدن آنان را از آنها رانده است. آنان در انواع گتوهای در کنار محل کارشان جای داده می‌شوند و ارباب، مردان بزن بهادری استخدام می‌کند که مانع از دورشدن کارگران می‌شوند.

روز بعد يك ساعت با قطار در دل منطقه‌ای صنعتی حرکت کردیم تا به بندری برسیم که در آن زن‌ها به خالی کردن بارها اختصاص یافته بودند. بایستی برای تلویزیون با چندتن آنها مصاحبه کنم. يك قایق - اتومبیل، ما را به پای کشتی بزرگی برد که به كمك نردبانی به بالای آن رفتیم. کاملاً در اعماق انبارکشتی، در میان ابری از گردو خاک شدید، مورچه‌هایی مشاهده می‌شدند: زن‌هایی به كمك بیل کیسه‌ها را از کود شیمیائی پر می‌کردند و يك جرثقیل کیسه‌ها را بالا می‌آورد. زن‌ها روی عرشه آمدند: خیس عرق بودند؛ یکی از آنها بیش از شصت سال داشت. از آنها سؤال کردم. یکی از آنها با لحنی

حاکمی از بازخواست اعلام داشت که اگر بخواهد دلش را خالی کند خیلی چیزها دارد؛ که بگوید؛ در حقیقت آن‌ها همه با حجب و حیاط‌طالب خود را بیان کردند؛ اما سختی و بی‌عدالتی وضع آن‌ها بخوبی آشکار بود؛ آن‌ها در شرایط تحلیل برنده، روزی هشت ساعت، حتی روزهای یکشنبه، کار می‌کردند. (آن روز هم دقیقاً یکشنبه بود) به‌رغم قوانین رسمی آن‌ها دستمزدی کمتر از مردها دریافت می‌داشتند. گذشته از این، آن‌ها - همان طور که در تمام کشورها - عهده‌دار تمام کارهای خانگی بودند. آن‌ها از این بابت، همان‌طور که از نابرابری دستمزدها، شکوه می‌کردند. در ژاپن این پدیده‌ای بسیار عمومی است. یک سلسله آمار رسمی در سال ۱۹۶۲ نشان می‌داد که حد متوسط دستمزد زن‌ها ماهی شانزده هزارین در برابر سی و پنج هزارین برای مردان بوده است. سی و پنج درصد کارگران ژاپنی زن هستند.

شامگاه در هیروشیما به‌زمین نشستیم. یک بروشور جهانگردی که آن را در هواپیما خواندم، با این کلمات شروع می‌شود: «هیروشیما به‌خاطر پنج رودخانه‌ای که از آن می‌گذرند شهرت دارد.» و در ضمن ذکر می‌شد که شهر ویران شده است. شهر به طور کامل از نو ساخته شده، خیابان‌های عریضش بازوایای راست هم را قطع می‌کنند؛ شب‌ها می‌درخشند و در ژاپن شهری به‌شمار می‌رود که بیشترین رستوران‌ها، بارها، کلوب‌های شبانه را در آن می‌توان یافت. آن شب به یکی از رستوران‌های مجلل سبک غربی دعوت شده بودیم که ارکستری در آن جاز می‌نواخت و من به زحمت می‌توانستم خودم را قانع کنم که در هیروشیما هستم. در حقیقت - به رغم بروشور جهانگردی - ژاپن خاطره هولناکی از بمباران‌های اتمی حفظ کرده است و اینک کشوری عمیقاً صلح‌طلب است. حدود ۱۹۵۱ آمریکائی‌ها به‌این کشور اجازه داده‌اند، حتی آن را برانگیخته‌اند، که به تسلیح خود پردازد؛ ژاپن نپذیرفته، دولت فقط به‌این رضایت داده - تازه تمام مردم به شدت دولت را مورد سرزنش قرار داده‌اند - که یک نیروی پلیس ذخیره ایجاد کند که به نیروی دفاعی تبدیل شده است و در سال ۱۹۶۶ تعداد افراد آن بیش از دویست و پنجاه هزار نفر، آن هم سرشکن شده در میان ارتش زمینی، دریائی و عوائی، نبوده است.

در ژاپن هیچ‌کس ساختن بمب اتمی را در نظر نداشت. قسمت

زیادی از مردم کشور - از جمله موهیو، بزرگترین سندیکا - بیطرفی را توصیه می‌کنند. در حقیقت به یاری پایگاه‌های ژاپنی و به یاری کمک اقتصادی ژاپن است که آمریکائی‌ها توانسته‌اند جنگ‌های کره و ویتنام را بپرخانند؛ اما سیاست نزدیکی به آمریکای دولت ژاپن، مخالفت‌های شدیدی برانگیخته است.

در ژاپن دو جنبش صلح وجود دارد؛ یکی هرگونه سلاح اتمی را محکوم می‌کند؛ دیگری منحصرأ سلاح‌های اتمی آمریکائی را. هردو جنبش و بخصوص در هیروشیما که اسم آن را «شهر صلح» گذاشته‌اند خیلی فعالیت به خرج می‌دهند. صبح، هال هتل ما پراز فرستادگان دو سازمان بود: چون سارتر می‌خواست باعث آزردگی هیچ‌کس نشود تمام دعوت‌های آنها را رد کرد. به راهنمایی آقای تانابه به وسط شهر رفتیم؛ او مسؤول «بنیاد مخصوص کمک به قربانیان بمب» بود که موریس آمریکائی ایجاد کرده است. او ابتدا خرابه‌ای را که خاطره فاجعه را باقی نگه می‌دارد نشانمان داد: خرابه يك ساختمان بزرگ به سبك اتریشی - درست نمی‌دانم، يك بانك یا يك فروشگاه بزرگ - و به قدری محکم بنا شده است که تنها همان توانسته از انهدام کامل جان بدر برد. این شیئی مقدس هیچ‌چیز جذابی نداشت جز این که انسان فکر می‌کرد: به راستی این یگانه خرابه‌ای است که ما در ژاپن دیده‌ایم. ساختمان‌های قدیمی را وقتی خراب می‌شوند دوباره با چوب بنا می‌کنند و به این ترتیب است که آن‌ها همواره جوان می‌مانند. در کنار این خرابه «بنای یادگار» است که در آن قربانیان جدید بمب را به خاک می‌سپارند: آن‌ها عموماً بر اثر سرطان خون می‌میرند. پس از آن به موزه رفتیم. در ویتترین‌ها، منظره‌هایی از هیروشیمای ویران در معرض تماشا گذاشته شده: سطح‌های گسترده سوخته. عکس‌های انسان‌های نقص عضو یافته، پشته‌های سوخته، پیکرهای پوشیده از غده‌های هولناکی را که کلونید خوانده می‌شوند نشان می‌دهند. می‌ترسیدم لحظاتی که این دیدار در پی داشت دشوارتر باشد. يك تاکسی ما را به بیمارستان برد. در راه کسی آن را متوقف کرد تا دسته گلی بغرد و آن را در میان دسته‌های من بگذارد. مدیر بیمارستان ما را در اتاقش که پراز خبرنگاران و عکاسان بود پذیرفت. او برایمان توضیح داد که افرادی را که در روز بمباران تا شمع خاصی بوده‌اند وقتی

بیمار شوند به رایگان می‌پذیرند. و در آن هنگام دوپست و پنجاه نفر از این دسته افراد آن‌جا بودند که اغلب سرطان خون داشتند. او از ما پرسید: «می‌خواهید برای دیدن بیمارها به بالا بروید یا ترجیح می‌دهید آن‌ها ببایند؟» ما در حالی که گروه خبرنگارها پشت سرمان بودند بالا رفتیم و وارد يك اتاق دوتخته شدیم؛ روی تخت اول پیرزنی به پشت خوابیده بود و دستش که روی ملحفه گذاشته بود مدام می‌لرزید. يك زن تقریباً چهل‌ساله با چهره محزون در روی تخت دیگر نشسته بود. مرا به سوی او هل‌داهند و من گل‌ها را به او دادم و عکاس‌ها مرا هدف قرار داده بودند. این مراسم مضحك به بی‌ادبی نزدیک می‌شد. ما نپذیرفتیم که بیمار دیگری ببینیم مگر این که بدون اسکورت به کنار آن‌ها برویم. و این کار ناخوشایند را هم تا حد امکان کوتاه‌تر کردیم.

بعد از ظهر به بنیاد رفتیم. آن‌جا عبارت كوچك بی‌زرق و برقی است که قربانیان بمب می‌توانند در آن جمع شوند یا كمك‌هایی بخواهند. قرار بود با چندتن از آن‌ها ملاقات کنیم. فکر می‌کردیم که گفت‌وگو شکلی خصوصی دارد. وقتی متوجه شدیم که باید روی صفا جلوی میکروفون‌ها جای بگیریم در حالی که مخاطبان ما روی زمین پائین پای ما نشسته‌اند به نحو ناگواری دچار حیرت شدم. درته سالن يك گروه تلویزیونی، عکاس‌ها، روزنامه‌نگارها جمع شده بودند. آغاز گفت‌وگو کار آسانی نبود. با این همه این کار را کردیم. و باز هم حیرت کردیم. انتظار داشتیم که این از سرگش گریختگان تلخ و مدعی باشند؛ اما آن‌ها فروتن و تسلیم بودند و حتی خجالت می‌کشیدند: از نقص عضویشان، از جراحت‌هایشان، از ناتوانی‌شان در کار کردن. بعضی از آن‌ها به شهرهای دیگری کوچ کرده‌اند و بدبختی خود را چون نقصی پنهان می‌کنند: اگر حقیقت را می‌گفتند کاری پیدا نمی‌کردند. دولت به آن‌ها هیچگونه مستمری نمی‌پرداخت مگر این که آن‌ها کارمند می‌بودند. دولت به هیچ‌يك از قربانیان غیرنظامی غرامت نمی‌پردازد: تعداد آن‌ها همان قدر در توکیو زیاد است که در هیروشیما. در هیروشیما بسیاری از بازماندگان در محله‌ای فقیرنشین که به ما نشان ندادند زندگی می‌کنند.

شب هنگام با تسکین خاطر سوار قطاری شدیم تا به کرراشیکی،

یکی از شهرهای نادر ژاپن که جنگ‌ها وزمین لرزه‌ها در اسانش گذاشته‌اند برویم. تمام روز بعد را در آن‌جا به گردش پرداختیم. از وسط شهر از میان دو ردیف بید، رودخانه کم عرضی می‌گذرد که پل‌های کوچکی روی آن بسته شده است. خیابان‌های قدیمی را خانه‌های کوتاه و دارای بام‌های سفالی سبز احاطه کرده‌اند؛ در دکان‌هایی که درهایشان کاملاً باز بود، پیشه‌وران دیده می‌شدند که مشغول ساختن چترهای آفتابی، فانوس‌ها و بادبزن‌ها بودند؛ تابلوهای زیبا با حروف سیاه، مغازه‌های مهم‌تر را می‌آراست. یک پارچه‌فروش ما را به تماشای مؤسسه‌اش برد؛ آن‌جا شامل چندین حیاط اندرونی و باغ‌هایی بود که در آن‌ها ساختمان‌های چوبی قد برافراشته بودند. به‌دیدن دهکده‌ای در چندکیلومتری آن‌جا رفتیم؛ مزرعه‌ای که وارد آن شدیم به‌نحو قابل ملاحظه‌ای تمیز و راحت بود.

در بعضی مناطق، روستائیان هنوز خیلی فقیرند. اما در مجموع، وضع آن‌ها خیلی بهتر شده. پس‌از اصلاحات ارضی، نود درصد آن‌ها صاحب زمین شده‌اند. محصول آن‌ها، در روی همان زمین به یاری آبیاری، مکانیزه‌شدن کار زراعتی، میزان بذری که در آن به‌کار می‌برند، دو تا سه برابر افزایش یافته است؛ در مساحت مشابه، پنج برابر محصولی که دهقان فرانسوی برمی‌دارد. گذشته از این اعضای خانواده‌های روستایی یک کار دیگر در نزدیکترین شهر دارند. کارگر یا کارمند جزء هستند. بنابراین سطح زندگی آن‌ها بهتر از گذشته است: به‌نحو شایسته‌ای تغذیه می‌کنند، به‌خانه‌شان، باغشان، لباس‌هایشان می‌رسند، می‌خوانند.

وقتی به توکیو برگشتیم در میتینگ بزرگی به مخالفت با مداخله آمریکا در ویتنام شرکت کردیم. رفتار ژاپنی‌ها نسبت به آمریکائی‌ها چند وجهی است. از نظر اقتصادی، اتحادی را که از آن فایده می‌برند می‌پذیرند؛ اما از نظر سیاسی - نظامی، این اتحاد را خطرناک می‌یابند؛ این اتحاد در صورت بروز برخورد، آن‌ها را در معرض این خطر قرار می‌دهد که نه به‌عنوان ملتی بی‌طرف، بل به‌عنوان رقیب، در نظر گرفته شوند؛ آن‌ها به‌اشغال اوکیتاوا، به‌وجود پایگاه‌های هوایی، اعتراض می‌کنند. جناح چپ به‌نحو مصممانه ضد آمریکائی است. زنگاکورن‌ها در سال ۱۹۶۰ با تظاهرات ضد آمریکائی بود که خود را

شناسانند. اغلب دانشجویان و روشنفکران ژاپنی به شدت احساس می‌کنند که جنگ ویتنام به آن‌ها مربوط است: همبستگی نزدیکی آن‌ها را به این قطعه کوچک آسیا متصل می‌گرداند؛ مداخله جنایتکارانه آمریکا تنها به صلح‌طلبی و احساس آن‌ها از عدالت ضربه وارد نمی‌آورد؛ آن‌ها می‌دانند که مستقیماً مورد تهدید امپریالیسم ایالات متحده آمریکا قرار دارند. تظاهرات علیه جنگ ویتنام فراوان است. در سال ۱۹۶۵ به دعوت بیست و هشت روشنفکر، جنبش برای صلح در ویتنام ایجاد شده است. در رأس آن اودا، نویسنده‌ای که خیلی ملاقاتش کرده‌ایم، قرار دارد. اجتماعی که او ما را به آن دعوت کرده بود در آمفی‌تاتری که به نحوی غریب در آخرین طبقه یک فروشگاه بزرگ قرار داشت تشکیل گردید. سارتر و من چند کلمه‌ای ادا کردیم. استادان و نویسندگانی حرف زدند. جمعیت که تعدادش خیلی بود با توجه فراوان گوش می‌کرد ولی بنابر عادات ژاپنی خیلی با خویشتن‌داری تشویق می‌کرد.

به من گفته شد که در خود توکیو چندین اردوگاه کار وجود دارد که طبقه زیر پرولتاریا در آن‌ها می‌پوسد: قطعاً موضوع یازدید از آن‌ها مطرح نبود. حومه‌های فقیرنشینی هم وجود دارند که در آن‌ها در کلبه‌های چوبی بدون آب، بدون گرما، بدون روشنایی، مردمی به صورت دسته‌های سه یا چهار نفری در هر اتاق، روی هم توده شده‌اند؛ با ما از آن‌ها صحبت شد بی‌آن که پیشنهاد گردد که ما را به آن‌جا ببرند. به طور کلی همه ژاپنی‌ها از نظر مسکن در وضع بدی هستند. وقتی در یکی از مجتمع‌های مسکونی اطراف اوزاکا از آپارتمان استادی دیدن کردم از کوچکی و زشتی آن متعجب شدم. خانه‌های زیبایی که در ابتدای سفرم مرا مجذوب کردند به افراد صاحب امتیاز تعلق داشتند؛ تازه آن‌ها هم در زمستان خیلی ناراحت هستند؛ گرم کردنشان غیر ممکن است.

تمام دیدارهای ما این را مورد تأیید قرار داده‌اند. اگر ژاپن ثروتمند است، ژاپنی‌ها فقیرند، اعضای کادر آموزشی، حتی دانشگاهی‌ها، حقوق خیلی کمی دریافت می‌دارند. دانشجو خیلی زیاد است و تقریباً تمامشان هم مدرک پایان تحصیلی دریافت می‌دارند؛ ولی این به هیچ کار آن‌ها نمی‌آید؛ آن‌ها کارمندان جزئی می‌شوند که سطح زندگی‌شان خیلی پایین است. بیست میلیون پیشه‌وری که در دکانها به حرفه‌ای در میان خانواده اشتغال دارند به زحمت موفق می‌شوند زندگی کنند.

در مؤسسات بزرگ، دستمزد کارگران مناسب است؛ ولی دیدیم که آن‌ها در مجموعهٔ زندگی صنعتی چه درصد کوچکی پدید می‌آورند. قسمت قابل توجهی از مردم، نه بی‌چیز، که بینوایند. بیست درصد خانواده‌ها - یعنی تقریباً بیست میلیون نفر - در «سطح بقا» زندگی می‌کنند، یعنی گرفتار بدی تغذیه‌اند.

همچنین با ما دربارهٔ واپس زده‌های اجتماع که «اتا» خوانده می‌شوند صحبت کرده‌اند. آن‌ها سه میلیون نفرند و با آن که از همان نژاد ژاپنی‌ها هستند طبقه‌ای محروم پدید می‌آورند. اصل و منشأ این تمایز کاملاً روشن نیست، ولی به‌شدت رعایت می‌شود. تعداد کمی از این «اتا»ها ثروتمندند؛ اسم بعضی از آن‌ها را برایم ذکر کردند که دارای فروشگاه‌های بزرگند: يك نفر ژاپنی هم حاضر نیست دخترش را به‌زنی به آن‌ها بدهد؛ ازدواج بین ژاپنی‌ها و «اتا»ها به‌شدت ممنوع است. تقریباً تمام «اتا»ها به‌شدت فقیرند زیرا ژاپنی‌ها از استخدام آن‌ها خودداری می‌کنند. آن‌ها در گتوهای بی‌آب و بدون تسوالت زندگی می‌کنند.

از سفرمان در یازگشت چیزی نفهمیدم. در توکیو ساعت یازده بود که سوار هواپیما شدیم. شب بود؛ ساعت دیواری یازده را نشان می‌داد و کاملاً روز بود که در آنشوراژ به‌زمین نشستیم. چشم‌انداز برف گرفته‌تر و اندوهگین‌تر از يك ماه پیش بود. وقتی از روی قطب پرواز می‌کردیم دوباره شب بود و هنگامی که در پاریس به‌زمین نشستیم روز روشن.

فصل ششم

در دوران سفری که در ۱۹۶۲ به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کردیم به نظرمان رسید که در «آب شدن یخ‌ها»یی قطعی‌تر از آن چه در ۱۹۵۴ صورت گرفته بود حضور داریم. سارتر در اوایل سال ۱۹۶۲ برای شرکت در کنگره جنبش صلح به مسکو رفته بود. او در آنجا به مسأله فرهنگ نزدیک شده بود. او با نمونه قرار دادن کافکا، نشان داده بود که در کشورهای بلوک شرق، چگونه فرهنگ در راه هدف‌های از پیش تعیین شده مورد استفاده قرار می‌گیرد. او گفته بود: اما فرهنگ صلاح نیست. نفع شوروی‌ها به‌جای این که فرهنگ غربی را یک‌پارچه رد کنند ایجاب می‌کند که آن را جزئی از خود کنند. خروشیف، در زمینه سیاسی، ضرورت همبستگی مبتنی بر مسابقه صلح‌طلبی را مورد تأکید قرار می‌داد. به‌این ترتیب، هر دو فرهنگ بی‌آن که از مخالفت با هم دست بردارند باید همزیستی پیشه می‌کردند، نه آن که مدام در صدد برآیند که یکدیگر را نابود کنند. این فکر وحدت در مبارزه، آن دسته از روشنفکرانی را که لیبرال یا مترقی می‌خواندند و با سنت‌گرایی در ستیز بودند شیفته خود گردانده بود. آن‌ها خواهان آن بودند که گفت وگو با سارتر را دنبال کنند. و این یکی از دلایلی بود که ما را مصمم گرداند اغلب به اتحاد جماهیر شوروی سفر کنیم. تا ۱۹۶۶ هر تابستان چند هفته را در آنجا می‌گذراندیم. در ما این کنجکاوی بود که تحول آن‌جا را دنبال کنیم؛ تنوع مناظر آنجا، زیبایی غناهای فرهنگی قدیمی‌اش، ما را مجذوب کرده بود. بخصوص دوستانی برای خود دست و پا کرده بودیم؛ و به‌همان نسبت که آن‌ها در مبارزه

علیه سنت‌گرایی سال به سال بیشتر عقب‌نشینی می‌کردند، ما خواهان حفظ رابطه با آن‌ها بودیم. سارتر در مسکو حق‌التألیف‌های مهمی داشت و تمام مخارجش را می‌پرداخت. به یاری دعوتی از طرف اتحادیه نویسندگان ویزا هم می‌گرفتیم؛ اتحادیه نویسندگان، يك مترجم - که همیشه لنزونینا بود - در اختیارمان قرار می‌داد که در اینتورست تمام ترتیبات مالی را می‌داد.

با ارنبورگ روابط بسیار صمیمانه‌ای داشتیم. بخصوص او بود که ما را در جریان زندگی فرهنگی روسیه قرار می‌داد و مسائل پس پرده آنرا بر ما آشکار می‌کرد. او خیلی به پاریس می‌آمد. از مسکو برای دیدن او به خانه بیلاقی‌اش رفتیم: خانه زیبا و بسیار ساده بود و دور تا دورش را باغی گرفته بود که او خوشش می‌آمد خودش در آن گل و سبزی پرورش دهد؛ او خیلی مغرور به این بود که سبزی ناشناخته‌ای در روسیه، یعنی گنگر را وارد آن‌جا کرده است. او را در آپارتمان‌اش واقع در نزدیکی خیابان گورکی هم ملاقات می‌کردیم. آن‌جا موزه‌ای بود. او در سال‌های پیش از جنگ مدتی دراز به عنوان خبرنگار «ایزوستیا» در پاریس زندگی کرده بود و در مونپارناس با تمام نقاشان آشنایی یافته بود؛ او صاحب مجموعه‌ای عظیم از تابلوهای بود که توسط خود نقاشان به او تقدیم و هدیه شده بود: از جمله تابلوها، طرح‌ها و لیتوگرافی‌های پیکاسو، همپتور آثاری از شاگال، لژ و ماتیس به دیوار زده شده بود و نیز آثاری از نقاشان روس مانند فالک، تیشلر. او در نقاشی خبره بود و در مسکو از هنرمندانی که معرف «آوانگارد» بودند حمایت می‌کرد. در ادبیات، گشودگی روحش کمتر بود. کافکا، پروست، جویس را محکوم می‌کرد و فقط برای قسمتی از آثار سارتر ارزش قائل بود. با این همه، به تدریج که پیر می‌شد بیش از پیش معتدل می‌گردید و همواره در هر زمینه‌ای بحث با او ممکن بود. در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از نویسندگان جوان که به عنوان ضد سنت‌گرایی در نظر گرفته شده بودند حمایت می‌کرد. جوان‌ها دوستش داشتند. او به اندازه موقعی که او را در هلستکی دیده بودیم شیک‌پوش نبود و از نظر جسمانی پیر شده بود. فقط يك دندان برایش مانده بود. اگر دندان مصنوعی نگذاشته بود از آن رو بود که روس‌ها از دندان‌پزشک خود می‌ترسند: این‌ها به علت فقد تکنیک یا بی‌الهی اعتنائی، بیماران

خود را خیلی رنج می‌دهند. از نظر عقلانی او تمام جاذبه خود را حفظ کرده بود؛ لطیفه‌های خوب انتخاب شده‌ای را با هنر فراوان تعریف می‌کرد.

دره‌ریک از اقامت‌هایمان دو سه بار در خانه زوج کاتالا شام می‌خوردیم. کاتالا که رفیق سابق سارتر در دانشسرایمالی بود در دوران جنگ گلیست بود و در ۱۹۴۵ کمونیست شده بود. او به انتشار آثار روسی به‌زبان فرانسه می‌پرداخت و مترجمی عالی بود. زنش روس، خیلی مبهزه، سرزنده و جذاب بود؛ او دریک مجله کار می‌کرد. آن‌ها در آپارتمان خیلی زیبایی اقامت داشتند: کتاب‌ها و گراورهای فراوان، مجموعه قابل ملاحظه‌ای از پیپ، هر دو دارای طبع‌های آزاد و بی‌تقیدی بودند و حس انتقادی گزنده‌ای داشتند. از هر چه در کشور می‌گذشت به‌خوبی آگاه بودند. همچنین خیلی‌ها را می‌شناختند و از این بابت ما را بهره‌مند می‌گرداندند.

همین‌طور نسبت به دوروش که در «اجسبار» از او حرف زده‌ام احساس دوستانه فراوان داشتیم؛ او متخصص تاریخ هنر بود، یه کشاورزی علاقه داشت و درباره این موضوع مطالبی می‌نوشت که در «نووی‌سیر» به چاپ می‌رسید. او از نظرفکری خیلی آزادتر از ارنبورگ بود؛ او به محض این که با آثار برشت و کافکا آشنا شد به آن‌ها علاقه‌مند گشت. بدبختانه او به‌زبان فرانسه صحبت نمی‌کرد و گفت و گو اندکی کند بود.

ما نویسندگان دیگری، و نیز گروهی از مترجمان و هنرپیشه‌ها و کارمندان اتحادیه نویسندگان را می‌شناختیم. صمیمی‌ترین دوست ما لنا، زن سبزه زیبای تقریباً چهل‌ساله بود که فرهنگت و هوشی استثنایی داشت. درباره زندگی‌اش خیلی چیزها برایمان تعریف می‌کرد. پدر، مادر، عمو و دایی‌اش بلشویک‌های پوحرارتی بودند. آنها در حالی که دور لنین حلقه زده‌اند در عکسی دیده می‌شوند. مادر لنا در آن هنگام بیست سال داشته. دخترش - با بیست سال سن بیشتر - تصویر زنده او است. پدر و مادر لنا، اندکی پس از تولد او، از هم جدا شده‌اند، او خیلی پدرش را می‌دید ولی در خانه مادرش زندگی می‌کرد. او در مسکو تحصیل کرد، به‌دانشگاه رفت و در آن‌جا در رشته زبان و ادبیات فرانسه تخصص گرفت؛ استادانش آینده درخشانی برای او

پیش‌بینی می‌کردند؛ خود او هم آرزو داشت که استاد شود و بنویسد. وقتی جنگ در گرفت او به خدمت ارتش در آمد و به شمال لنینگراد فرستاده شد. در دفاتر کار می‌کرد. يك عكس‌كوبك او را در اونیفورم، با کلاه نظامی، و با ظاهری نظامی نشان می‌دهد. هنگامی روی نیمکتی در میدان مشق لنینگراد نشسته بودیم برایمان تعریف کرد که چطور در خلال يك مرخصی از آنجا عبور کرده که برود و موهایش را «فریزند»؛ ناگهان بیماری در گرفته، او به عنوان يك سرباز خوب می‌کوشیده که رفتار شایسته و با وقاری داشته باشد و در عین حال بر سرعت قدم‌هایش بیفزاید تا هر چه زودتر به سلمانی برسد. او درحالی که آرزو داشته به جبهه نزدیکتر شود به پسکوف فرستاده شده بوده. پس از پیروزی، تحصیل در دانشگاه را دنبال کرده بود.

او در آن هنگام به نحوی رام تشدنی استالینی بود. استالین در آن واحد در نظر او انقلاب و میهن بود؛ او کشور را نجات داده بود. وقتی بهترین دوستش از استالین انتقاد کرده بود لنا او را تهدید کرده بود که اگر ضد انقلابی شود خودش او را خواهد کشت و این دو دیگر هم را ندیدند. چند ماه بعد در خیابان به یکی از دوستان پدرش برخورد: این دوست او را آگاه گردانده که پدرش راه یکی از اردوگاه‌ها فرستاده‌اند. لنا چنان تحت تأثیر قرار گرفت که تا سه روز قدرت تکلم را از دست داد. اندکی بعد به او فهماندند که تبعید پدرش درهای دانشگاه را به روی او می‌بندد. مادرش به دلیل دیگری از حزب اخراج شد: یکی از دوستان او در خارج کشور پستی داشت و بنابر منطق زمانه همین کافی بود که ناگهان روزی به عنوان دشمن رژیم در نظر گرفته و توقیف شود. خود او هم مشکوک تلقی شد. لنا از این که ناگزیر بود دست از تحصیل بردارد و گذشته از این قربانی چنین بی‌عدالتی‌ئی شود متقلب گردید. هرگز اثر این ضربه از بین نرفت. ایمان او به استالین مرده بود.

او با خبر شد که ارنبورگ به دنبال يك منشی می‌گردد: خدمت خود را عرضه کرد؛ او را با خبر گرداند که پدرش در اردوگاهی به سر می‌برد: ارنبورگ او را به خدمت گرفت. این اقدام شجاعانه‌ای بود و لنا از این بابت نسبت به ارنبورگ احساس حق شناسی می‌کرد. او نسبت به «پیرمرد» - آن چنان که خودش او را می‌نامید - معبت‌فراوانی

داشت. لنا چندین سال پیش او کار کرد. پس از آن ارنسبورگ در اتحادیه نویسندگان شغلی به او ارجاع کرد.

پس از مرگ استالین، درهای اردوگاه‌ها گشوده شد، پدر لنا به‌خانه برگشت: اندکی بعد درگذشت. مادر لنا هم دوباره عضو حزب شد.

لنا با آرشیوتکتی ازدواج کرد ولی از نظر فکری با او تقاضم نداشت. از او طلاق گرفت و با ناقدی که به‌نظرش خیلی با ارزش بود ازدواج کرد. اما این مرد نمی‌توانست صاحب فرزند شود و پس از چند سال لنا هوس کرد بچه‌ای داشته باشد. با نویسنده دیگری رابطه برقرار کرد. وقتی دخترش متولد شد از شوهرش طلاق گرفت ولی نوزاد را تنها به نام خود خواند - در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی این امری عادی است - و برای زندگی هم به‌خانه پدر طفل نرفت. او خواهان استقلال بود و - مانند بسیاری از زنان شوروی - نسبت به مرد برتری شدیدی احساس می‌کرد. او به اتفاق مادر و فرزندش در آپارتمان کوچکی در نزدیکی اتحادیه نویسندگان رحل اقامت افکند. مادرش چون بیمار بود کار نمی‌کرد و در کار بزرگ کردن ماشا کمک او به‌شمار می‌رفت. لنا خیلی گرفتار بود، ساعت‌ها را در دفترش می‌گذراند، ترجمه می‌کرد و در مجله‌ها، نقدهای خیلی با ارزشی می‌نوشت.

در سال ۱۹۶۰ دخترش چنان مریض شد که لنا نگران زندگی او گشت. وقتی کودک ممالجه شد لنا سفری به فرانسه کرد. این سرزمین را که برای او معرف خیلی چیزها بود با هیجان کشف کرد؛ اما در تمام مدت سفر خود را ناراحت می‌یافت. او از نظام سرمایه‌داری هراس داشت ولی فراوانی نعمت در غرب ضمن آن که دلش را به هم می‌زد خیره‌اش هم می‌کرد. در عوض او از سختی‌ئی که هموطنانش محکوم به آن بودند رنج می‌برد. در بازگشت به شوروی گرفتار دیابتی شد که بی‌شک ناشی از ترس از دست دادن ماشا و ضربه دیدن پاریس بود. او بستری شد و بیماری شدت گرفت زیرا پزشکان بلافاصله نتوانستند درست تشخیص بدهند. او را هنگامی که نزدیک بود تلف شود نجات دادند. از آن پس او تاگزیر بود هر روز صبح يك آمپول انسولین تزریق کند و احتیاط بسیاری به‌خرج دهد.

ما بلافاصله نسبت به هم سمپاتی پیدا کردیم و پس از آن، ارزشی که برای او قائل بودم بیش از پیش افزایش یافته است، قدرتی را که در خصوصیت اخلاقی‌اش بود تحسین می‌کردم. حرفه و موقعیت او را درهم شکسته بودند، زندگی‌ئی که داشت همان که آرزو کرده بود نبود؛ اما نسبت به خود به رقت در نمی‌آمد. از هیچ مسئولیتی نمی‌گریخت و از هر سازشی سر باز می‌زد. قبل از سال ۱۹۶۲ وقتی نویسندگان فرانسوی را برای بازدید از مقبره‌ای که هنوز استالین در آن بود می‌برد، خودش هرگز وارد نمی‌شد. در او هیچ‌چیز ملایمی وجود نداشت. او سودازده عدالت و حقیقت بود. اما نه گرفتار جزم‌گرایی شد و نه اسیر فضل فروشی: او شاد و مسخره‌گر و گاه خیلی با مزه بود. بخصوص میان ما علقه‌ای که خوب قابل تعریف نیست، تفاهم، وجود داشت. نوعی درک منظور هم به یاری نیمه کلمه‌ای، به خودی خود قضاوت‌های یکسانی نسبت به امور و اشخاص داشتن، حساس بودن نسبت به همان تغییرات جزئی، خندیدن یا لبخند زدن در يك لحظه. لذت بزرگی بود که با او به گردش بپردازم یا در حالی که با هم صحبت می‌کنیم در آپارتمان کوچکش چیزی با هم بنویسیم.

در خلال پائیز ۱۹۶۲ آزادسازی فرهنگ دنیال شد. در اکتبر، «پراودا» با رضایت خروشچف شعریتوشنکوموسوم به «وارثان استالین» را که بقایای استالینتسم را محکوم می‌کرد به چاپ رساند؛ شاعر می‌خواست که تعداد اعضای گارد مراقبت قبر استالین را سه برابر کنند تا او دوباره زنده نشود. همچنین خروشچف اجازه داد کتاب «يك روز از زندگی ایوان دنیسوویچ» که در آن سولژنیتسین تجربه خود از اردوگاه‌های استالینی را توصیف می‌کرد در «نوروی میر» چاپ شود. ارنیورگ در «خاطرات» خود که در همان مجله به چاپ می‌رسید خیلی آزادانه از هنر غرب حرف می‌زد: نکراسوف در مقاله‌ای ماجرای سفر خود به ایالات متحده آمریکا و سفری را که به ایتالیا کرده بود نقل می‌کرد؛ این رابطه‌ای بی‌طرفانه بود که در آن بسیاری ستایش‌ها با انتقادها در می‌آمیختند. وزنسنسکی مجموعه شعری به نام «گلایی سه

گوش» به چاپ رساند که هیچ نشانه‌ای از سنت‌گرایی در آن نبود. او را در پاریس ملاقات کرده بودیم^۱ و با نکر، سوف و پائوستوفسکی هم در همان جا ملاقات کرده بودیم و هر سه از جو تازه‌ای که برمسکو حکومت می‌کرد ابراز شادی می‌کردند. این امر ما را مصمم گردانده که برای عید نوئل به آن‌جا برویم. اما در نوامبر کمی اوضاع خراب شد. در ساختمانی که «مانژ» خوانده می‌شود نمایشگاه بزرگی ترتیب یافت که در آن آثار نقاشی و مجسمه‌سازی مدرن گرد آمده بود. خروشچف وقتی از آن‌جا بازدید می‌کرد با عبارات تند و خشن، فرمالیسم و هنر آبستره را محکوم کرد. ایلچف، رئیس تبلیغات، نطقی علیه «هنرستی ایده‌ئولوژیک» ایراد کرد. او نطق خود را پر از ملاحظات ضد یهود کرد و به‌طور خاص ارنبورگ را مورد حمله قرار داد.

با این همه وقتی به مسکو رسیدیم نمایشگاه بسته نشده بود، ما توانستیم از آن دیدن کنیم. خیلی آثار آکادیک وجود داشت و نیز پرده‌هایی از آن دسته از نقاشان سال‌های ۱۹۲۰ که ارنبورگ دوستان می‌داشت. فالك، تیشلر و آثاری از هنرمندان معاصر که به دنبال راه‌های تازه‌ای بودند: از جمله، ویسبرگ نقاش، نیزوستنی مجسمه‌ساز. اندکی بعد آن‌ها کنار گذاشته شدند. ارنبورگ با خود فکر می‌کرد که آیا نقاشان سنت‌گرا برائز ماکیاولیسم محض از نقاشان پیشرو دعوت نکرده بودند که آثارشان را نمایش دهند. به این ترتیب خصوصیت منحط هنرشان روشن می‌شد و سخت‌تر از گذشته ممنوع می‌گردید.

مسکو در زیر برف و آسمان آبی چقدر زیبا بود! شاخه‌های درختان، شاخ و برگهای ظریف آن‌ها را گرد سفید رنگ درخشانی می‌پوشاند. بسیاری از مردم اسکی به پا حرکت می‌کردند و در خیابان‌های شیب‌دار می‌لغزیدند. تمام عابران، در لباس‌های گرم فرو رفته بودند، بسته‌هایی آغوششان را پر می‌کرد؛ بچه‌ها درمانتوهای کلفت آستردارشان که به رنگ‌های تند بود گویی به بالماسکه‌ای می‌رفتند. در میدان‌ها، کاج‌های بزرگ برف گرفته قدبرافراشته بودند. تمام خیابان‌ها حالت جشن داشتند. میمونوف و زنش از ما دعوت کردند که شام شب سال نو را در کانون تأثری در نزدیکی میدان مایاکوفسکی صرف کنیم.

۱- در سال ۱۹۶۲ در مسکو، با او آشنا شده بودیم (ن)

بیست درجه زیر صفر بود. در مدخل، انسان زن‌های جوان چاقی را می‌دید که پوشیده در پوست بودند و با شتاب به رختکن می‌رفتند. آن‌ها مانتوها، پوتین‌هایشان، زیردامنی‌های پشمی‌شان را درمی‌آوردند؛ دوباره، باریک و ظریف، بالباس‌های سبک شب و کفش‌های بندی‌شان آشکار می‌شدند. تقریباً همه مهمان‌ها جوان بودند؛ در میان آن‌ها دختران بسیار زیبایی بودند: هنرپیشه‌ها، مانکن‌ها. ضمن آن که پشت مین کوچکی شام می‌خوردیم زوج‌ها را نگاه می‌کردیم که با آهنگت جاز عالی، خیلی خوب رقص‌های مدرن می‌کردند. این جمع، نخبه انگشت‌شماری صاحب‌امتیاز بود. اما به نظر ما نشانه خوبی بود که به این طبقه برگزیده هم اجازه داده شود که این آرایش‌های شیک و ظریف را داشته باشد و به این موسیقی غربی گوش کند.

در مقایسه با مسکو، لنینگراد به نظرمان اندوهناک‌تر رسید. خورشید زودتر از ساعت ده صبح سر نمی‌زد و با خست خیابان‌های خاکستری رنگت را روشن می‌کرد. آن را می‌دیدیم که در آسمان قومی رسم می‌کند، و در حدود ساعت سه محو می‌شد. اما رود نوای یغزده خیلی زیبا بود: میان قصرهایی به سبک ایتالیائی، توده یخی قطبی بود که در آن گاه به گاه رشته آب‌باریکی زنده، با حجب و حیا، به تپش در می‌آمد.

در ۱۹۵۸ در ایتالیا سازمان موسوم به ك. و. م. ا. س. ۲ ایجاد شده بود که در نظر داشت کار مبادله میان نویسندگان اروپای غربی و شرقی را تسهیل کند. این اقدام کاملاً منطبق با برنامه فرهنگی‌ئی بود که سارتر در ژوئیه ۱۹۶۲ در مسکو پیشنهاد کرده بود، به همین جهت ما به تازگی پذیرفته بودیم که عضو آن شویم. رئیس آن اوانگاره‌تی شاعر بود و دبیرکلش ویگورلی نویسنده ایتالیائی که او را از ۱۹۴۶ می‌شناختم؛ تصمیم گرفته شد که ك. و. م. ا. س. در ژوئیه ۱۹۶۳ کنگره‌ای در لنینگراد ترتیب دهد. اتحادیه نویسندگان سارتر را پس از مداخله‌اش در ژوئیه ۱۹۶۲ مخاطبی با ارزش می‌شناخت. پس ما را دعوت کرد. (اتحادیه به دلایل دیگری آندره استیل را هم دعوت کرد) هیأت‌نماینده‌گی فرانسه که ریاستش را فره‌نو داشت عبارت بود از روب - گری به، ناتالی ساروت، پنگو. کی‌یوا نماینده‌گی یونسکو را داشت. در میان انگلیسی‌ها آنگوس ویلسون، جان لمان، گوئین دیده می‌شدند؛ در میان

ایتالیائی‌ها پیووه‌نه، ویگوره‌لی. همچنین انستز برگر شاعر جوان و جذاب آلمانی از گروه ۴۷، تیور دری نویسندهٔ پیر مجار و چندتن از لهستان و رومانی هم دیده می‌شدند؛ و خیلی از شوروی بودند، از جمله سیمونوف، قدین، شولوخوف، ارنبورگ، سورکوف، آکسیموف، گرانی و تواردوفسکی.

از زمستان به این طرف، وضع فرهنگی بد شده بود. در هشتم مارس ۱۹۶۳، خروشچف در برابر رهبران حزبی و دولتی، در برابر نویسندگان و هنرمندان، يك نطق بیست هزار کلمه‌ای ایراد کرده بود که در آن از استالین دفاع کرده بود و به شدت آستراکسیونیسیم و فرمالیسیم در ادبیات و هنرهای زیبا را مورد حمله قرار داده بود. حمله‌های مخفی به ارنبورگ، نکراسوف، یفتوشنکو و حتی پائوستوفسکی کرده بود. دوستانی از فیلم «سدلنین» که راجع به تضاد نسل‌ها بود و آن‌ها را در يك جلسهٔ خصوصی دیده بودند بزرگترین تجلیل‌ها را کرده بودند. خروشچف از آن به شدت انتقاد کرد. از تمام نویسندگان، ارنبورگ بیشتر مورد حمله قرار داشت. در يك گفت‌وگوی خصوصی خروشچف او را مورد ملامت قرار داده که بر سارتر تأثیر بدی داشته، او را پرانگیخته که حزب کمونیست را ترك کند. هر قدر ارنبورگ به اعتراض پرداخت که سارتر هرگز عضو حزب کمونیست نبوده فایده‌ای نداشت. خروشچف بر سر حرف اولش ماند. موقعیت ارنبورگ تا حدودی نگران کننده بود. به او اجازه داده نمی‌شد که دنباله «خاطرات» خود را به چاپ برساند و انتشار مجموعه آثارش به حال تعلیق درآمده بود. اما او تسکین خاطرهایی داشت؛ وقتی می‌رفت که در برابر دانشجویان صحبت کند این‌ها تشویقش می‌کردند. اما از نظر مالی ضربهٔ خیلی شدیدی بود. او برای آن که زندگی کند و زندگی زن و دو خواهر پیرش را که در خانهٔ ییلاقی او اقامت داشتند بهر خاندان غیر از حق التألیف هایش نداشت و اگر آثارش دیگر به چاپ نمی‌رسید سروکارش با فقر بود. او به ما گفت که اضطراب‌های خود را با صرف وقت فراوان برای رسیدگی به باغش تسکین می‌دهد اما باز هم گرفته خاطر بود.

حتماً به علت نطق ماه مارس بود که جلسهٔ افتتاحیه کنگره خیلی از راه بهر کننده بود. نویسندگان شوروی کار را با لجن‌مال کردن ادبیات غربی، بخصوص پروست و جویس و کافکا، آغاز کردند. آن‌ها

در قبال این «منعط‌ها» از رآلیسم موسیالیستی دفاع کردند. چندان نمی‌شد امیدوار بود که این تمصب اجازه دهد که دنباله «گفت‌وگوها» با ثمر باشد.

در حقیقت لحن جلسات دیگر معتدل‌تر بود، ولی بین شرق و غرب هیچ مبادله‌ای صورت نگرفت: گفت‌وگوی کرها بود. در جناح غرب بخصوص فرانسوی‌ها به مداخله پرداختند و از «رمان نو» دفاع کردند؛ در جناح شرق، به‌جز تواردوفسکی، ارنیورک و دوسه نفر دیگر، همه ناطقان خواهان ادبیاتی شدند که به‌کار «بهر کردن زندگی انسان‌ها» بیاید. قدین، نویسنده را با خلبانی مقایسه کرد که باید مسافران را به‌فرودگاه شایسته برساند. روب‌گری به‌جواب داد که «رمان وسیله حمل و نقل نیست... نویسنده، تعریفاً نمی‌داند که به‌کجا می‌رود.» اما شوروی‌ها به‌نحو بی‌پایان مقایسه میان نویسنده و خلبان را از سر گرفتند. با حرارت‌ترین فرد لئونوف بود که نه‌تنها سرمایه‌داری، بل غرب‌گندیده را متهم کرد. او اعلام داشت: «غرب به‌تحقق بخشیدن کامل به‌نظریه داستایوسکی نائل گردیده است؛ همه‌چیز جائز است.» او سپس انحطاط شخصیت ادبی، افزایش جرائم، به‌پستی گرائیدن اصول اجتماعی، انهدام تابوهای قدیمی، وقاحت‌گندیده را در غربی‌ها محکوم شناخت. او تمام عیوب ما، و بخصوص موس ما به‌استریپ تیز را مورد تنقید قرار داد.

برای این که کنگره بدون نتیجه رضایت‌بخش پایان نیابد، سورکوف بدون مقدمه، در خلال آخرین جلسه از سارتر خواست که به‌نتیجه‌گیری‌های همگون از آن بپردازد. در حالی که آخرین سخنران‌ها سخن می‌گفتند سارتر - بی‌آنکه جای خود را ترک کند، ولی پس از آن که خود را از شر گوشی‌ها رها کند - شتابزده شرحی بیان‌داشت. او گلیم خود را خوب از آب کشید و خیلی مورد تشویق قرار گرفت. این نتیجه‌گیری شتابزده تغییری در قضایا نمی‌داد. رفتار نویسندگان شوروی خیلی نفوذناپذیرتر از آن بود که فکرش را کرده بودیم. احتمالاً دستور بالا بود.

با این همه سورکوف این امتیاز را کسب کرده بود که خروشچف هیأت نمایندگی ک. و. م. ا. س را در ملک خود در گرجستان بپذیرد. پس از گذراندن دو روز در مسکو سوار هواپیمای مخصوصی شدیم.

هیأت از سارترومن، اونگاره‌تی، ویگوره‌لی، آنگوس ویلسون، لمان، انستربیرگر، پوترامان لهستانی، یک رومن، وعده‌زبانی از شوروی، از جمله سورکوف و تواردوفسکی تشکیل می‌شد. شولوخوف قبلاً پیش خروشف رفته بود. ساعت هفت با شکم خالی به راه افتادیم و در هوایما حتی یک فنجان قهوه هم به ما ندادند. در فرودگاه هم. ما را دریک اتوبوس که در راه دراز مشرف به پرتگاه و دارای پیچ و خم‌های تند در نوسان بود تپاندند. گرمای جنوبی، وفور رستنی‌هایی که تا دریای بسیار آبی کشیده شده بودند متحیرم می‌گرداند. و از گرسنگی از حال می‌رفتم. در حدود ساعت یازده اتومبیل توقف کرد. در سالن غذاخوری یک هتل بزرگ، میزی پوشیده از ماهی دودی و گوشت سرد چیده بودند. ما تقریباً از راه رسیده بودیم، به زودی ناهار می‌خوردیم، و به این جهت به چند فنجان قهوه اکتفا کردم. یک ساعت بعد در ملک خروشف پیاده شدیم. بیشه‌ای بزرگ و پوشیده از زیباترین و نادرترین درختان اتحاد شوروی بود. خروشف با مهربانی از ما استقبال کرد. لباسی روشن و پیراهنی اوکراینی و یقه بسته پوشیده بود. ما را به تماشای استخری که در کنار دریا ساخته بود برد؛ استخری عظیم بود که دورتا دورش را جداری شیشه‌ای گرفته بود که انسان می‌توانست با فشردن تکه‌ای آن را کنار بزند؛ او با لذت چندین بار این کار را کرد.

و بعد در سالن کنفرانس پشت میزهای کوچکی قرار گرفتیم و با حیرتی فزاینده به حرف‌های خروشف گوش کردیم. چون او ما را دعوت کرده بود تصور می‌کردیم که خود را صمیمی نشان خواهد داد. ابتدا، او به ما ناسزا گفت، مثل این که ما همدست‌های کاپیتالیسم هستیم. زیبایی‌های سوسیالیسم را مورد تجلیل قرار داد؛ در مورد مسئولیت مداخله شوروی در بوداپست مدعی بود. پس از این از جا در رفتن چند کلمه‌ای مؤدبانه ادا کرد: «بالاخره، شما هم مخالف جنگ هستید. در این صورت با وجود این‌ها می‌توانیم باهم بخوریم و بنوشیم.» کمی بعد سورکوف به‌طور خصوصی به او گفت که «خیلی تند رفتید.» خروشف به‌خشکی جواب داد. «لازم بود که این‌ها بفهمند.»

از خیابان زیبای پر گلی که در امتداد دریا کشیده شده بود به سوی خانه مسکونی به راه افتادیم. برای ما مایو تدارک دیده بودند.

ویجوره‌لی و مورکوف مدتی شنا کردند در حالی که دیگران صحبت می‌کردند. سپس به طبقه اول منزل قدیمی زیبایی به سبک گرجی رفتیم. در آنجا غذایی عالی برایمان آوردند. خروشچف خیلی اخم کرده بود، می‌توان گفت که لب از لب برنده‌اشت.

موقع صرف دسر به تقاضای خروشچف، تواردوفسکی منظومه‌ای از جیش بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد. آن وقت خروشچف قاه قاه به‌خنده افتاد و همه روس‌ها هم از او تقلید کردند. همه دوستان ما از تواردوفسکی با حسن نظر فراوان یاد کرده بودند. او صورتی گلگون، چشم‌های آبی خیلی روشن، و خصوصیتی عروسک‌وار در چهره داشت. پنجاه و سه‌ساله بود. منظومه‌های مفصلی هزل‌آلود و غنائی سروده بود که برایش جایزه استالین را به‌همراه آورده بودند. بخصوص شهرت خود را صدیون منظومه‌ای بود که در سال ۱۹۴۲ درباره تیورکین، مرباز خوب، متجانس روسی شویک مرباز خوب، سروده بود. پس از مرگ استالین دنباله «تیورکین در دنیایی دیگر» را به‌آن افزوده بود که غیر قابل انتشار به‌نظر رسیده بود. دوستانی فکر کرده بودند موقع مناسبی است که این منظومه برای خروشچف خوانده شود و من فکر می‌کنم که خروشچف با آگاهی از موضوع پذیرفته بود که آن را یشنود. مترجمی نجواکنان به‌من گفت که پای هجوسوسیالیسم در میان است و به‌نظر ما غریب رسید که خروشچف پس از آن که متایشی لجام‌گسیخته از نظام به‌عمل آورده این‌چنین از ته‌دل با شنیدن این شعر تفریح کند. بعدها دانستم که تواردوفسکی بخصوص کندی‌های کارهای اداری را مورد تمسخر قرار می‌داده، اما گاهی هم با نیش، تبلیغات کلیشه‌ای شوروی را مورد تقلید قرار می‌داده.^۳ جناح «لیبرال» از محبتی که خروشچف به او ابراز می‌داشت خوشوقت بود زیرا نفوذ و تأثیر او در ادبیات قابل ملاحظه بود. او «نووی میر» را که جالب‌ترین و انعطاف‌پذیرترین مجله‌های ادبی بود اداره می‌کرد. با شهامت بسیار از نویسندگانی که دوستشان می‌داشت، از جمله دوروش، حمایت می‌کرد. او نیز مانند دوروش بخصوص به مسائل روستائی علاقه‌مند بود. اما هر نوشته با ارزشی او را مدافع خود می‌گرداند.

۳- این منظومه در ماه اکتبر بعد در «نووی میر» به چاپ رسید. «کان‌مدرن» ترجمه آن را منتشر کرد. (ن)

با این همه ما در خلال این شعرخوانی که سه ربع ساعت طول کشید بی آن که کلمه‌ای از آن درک کنیم، کسل شدیم. بلافاصله پس از غذا از خروشچف اجازه مرخصی خواستیم. او روس‌ها را بوسید و به دیگران لب‌خندی اعطا کرد. در لحظه‌ای که سارتر می‌خواست سوار اتوبوس شود، شولوخوف که با ما نمی‌آمد با حرارت او را در پس گرفت. هیچ‌کس بیش از شولوخوف در محکوم کردن ادبیات «خرابکار» همت به خرج نمی‌داد و قریحه فراوان گذشته او هم دیگر خاطره‌ای بیش نبود. ما ابداً از او خوشمان نمی‌آمد.

در مسکو، دوستی برای ما توضیح داد که چرا خروشچف این چنین سرد از ما استقبال کرده است. او صبح همان روز تورز را که تعطیلاتش را در چند کیلومتری آن‌جا می‌گذرانند پذیرفته بود. تورز او را از این ضد کمونیست‌های خطرناک که وی آماده پذیرائی از آنان می‌شد برحذر داشته بود؛ یه همان نسبت که ما مدعی بودیم به‌چنان چپ تعلق داریم خروشچف بایستی به ما بی‌اعتماد می‌ماند. خروشچف این اخطار را رعایت کرده بود. دچار حیرت دیگری شدیم: روزنامه‌ها از دیدار ما گزارش پرشوری چاپ کردند. آیا از شب قبل تأثیرهای دیگری به‌دخالت پرداخته بود؟ هرگز! این چرخش را نتوانستیم توجیه کنیم.

مسکو بوی تاپستان می‌داد. افرادی پشت سر کامیون‌هایی که نوشابه می‌فروختند صف بسته بودند، پشت دستگاه‌هایی به رنگ‌های تند که در قبال يك سکه، سوداهای معطر یا فقط آب‌خنک بیرون می‌دهند به هم فشار می‌آوردند. کافه‌های تازه‌ای درست شده بود. این‌ها معمولاً عمارت‌های شیشه‌ای بودند که به نحوی بسیار خشن مبله شده بودند؛ در آن‌ها ودکا عرضه نمی‌شد، گاهی کنیاك و گاهی نوشابه‌های مطلقاً غیر الکلی داده می‌شد. رستوران‌ها پذیرا تر بودند؛ خیلی از آن‌ها خوشمان می‌آمد؛ بدبختانه شب‌ها در آن‌ها می‌رقصیدند و ارکستر به قدری پرسرو صدا بود که ما به زحمت صدای یکدیگر را می‌شنیدیم. بعد از شام به استثنای سواقعی که به‌خانه دوستانمان می‌رفتیم، و این امری متداول بود، نمی‌دانستیم چه کنیم. اغلب دوستانمان را دوباره دیدیم. آن‌ها حرص این را داشتند که بدانند در غرب چه می‌گذرد و ما را در جریان تغییراتی که در اتحاد جماهیر شوروی صورت گرفته

بود قرار می‌دادند.

می‌دانستیم که بعضی از مطالعات به سبب اصل و منشاهای غربی خود، در آنجا منع گردیده است. دانشمندان به طور مخفی سبیرنیک را که برای تحقیقاتشان لازم بود مورد استفاده قرار می‌دادند. اما روانپزشک‌ها، روانکاو را تنفی می‌کردند. روش آن‌ها چه بود؟ به چه نتایجی دست می‌یافتند؟ تقاضا کردیم از انستیتوی روانپزشکی دیدن کنیم.

اکیبی از پزشکان ما را پذیرفتند و ابتدا تجلیل‌های پر حرارتی از روان درمانی فرانسوی، از کراپلن و کلرانبو به عمل آوردند. سپس ما را برای بازدید از آزمایشگاه‌ها که همه به مطالعه اسکیزوفرنی اختصاص داشتند بردند. آن‌ها عکس‌هایی از مغ و دستگاه‌هایی که این عکس‌ها را با آن‌ها می‌گیرند نشانمان دادند. گریه‌هایی دیدیم که الکترودهایی در سرشان نهاده بودند؛ محققانی لوله‌های آزمایش را دستکاری می‌کردند و تجزیه‌هایی به عمل می‌آوردند. پزشکان از این بابت متأسف بودند که موفق نشده‌اند عامل شیمیائی مشترک در میان تمام موارد را جدا کنند. آن‌ها شکی نداشتند که يك عامل مشترك وجود دارد. عدم موفقیت آن‌ها کمتر ما را متعجب کرد تا مشاهده این که آن‌ها به تمام بیماری‌های روانی يك برچسب می‌زدند.

سپس بیمارستان را دیدیم. خیال می‌کنم که اکنون در تمام کشورها، بیماران را با مواد مخدری که آن‌ها را آرام و خرف می‌گرداند درمان می‌کنند. بیماران آنجا، نشسته روی نیمکت‌ها، یا به حال خود رها شده در راهروها و کریدورها، ظاهر اشباح را داشتند. فقط يك زن فریاد می‌کشید و هق‌هق می‌گریست: او از راه رسیده‌ای بود که هنوز مجال درمانش را نیافته بودند.

پزشکان در حضور ما با زنی که آن‌ها درمان شده تلقی می‌کردند و به زودی مرخص می‌شد صحبتی کردند. او يك معلم سابق بود که چهل سال از عمرش می‌گذشت، شوهر و فرزند داشت، موهایش صاف بود و به قاعده لباس پوشیده بود، و چشم‌هایی بیرنگ و سرد داشت. با صدایی مرده از پزشکان تشکر کرد که این قدر خوب او را درمان کرده‌اند. او اینک به خطاهای گذشته‌اش پی می‌برد. بدون هیچگونه اعتقادی حرف می‌زد. گوئی متهمی در برابر دادگاه، اعتراف‌های از پیش

ساخته شده‌ای را از بر می‌خواند. روانپزشک‌ها چند سؤال از او کردند و او مطیعانه جوابهایی را که به نظر می‌رسید از براست ادا می‌کرد. او به دنبال یک بیماری و کار زیاد، گرفتار این سوءظن شده بود که شوهرش از او نفرت دارد و درصدد برآمدن بود به او لطمه بزند. او به همه بی‌اعتماد بود. وقتی توالی می‌رفت خیال می‌کرد که پدرش از سوراخ قفل او را نگاه می‌کند. دیگر هیچ کاری نمی‌کرد، می‌گریست، تحلیل می‌رفت. شوهرش او را به بیمارستان آورده بود. او را بابت افسردگی عصبی ناشی از کار زیاد مورد درمان قرار داده بودند و اینک فکر نمی‌کرد که مورد تعقیب قرار دارد. حداقل این چیزی بود که او مورد تأکید قرار می‌داد و پزشکان باور می‌کردند، اما من ابدأ از این بابت مطمئن نبودم. بیشتر به نظرم این‌طور می‌رسید که او چون دریافته بود که چه باید بگوید تا رها شود همان را می‌گفت.

هنگامی که روانپزشکان همراه ما به سوی در خروجی می‌آمدند لئا به صدای آهسته به من گفت: «از آن‌ها پرسید که آیا در بیماری او یک عامل جنسی دخالت ندارد» گفتم: «آه! نه، نمی‌خواهم خود را یک زن غربی فاسد قلمداد کنم. خودتان بپرسید.» او ایسن را پرسید و شرح گفت و گو را بعداً برایمان نقل کرد. سؤال او پزشک را از جا پرانده بود: «— یک عامل جنسی! چه فکری! او زنی شوهردار است، و دو فرزند دارد، زندگی‌اش کاملاً هادی است. — همه زن‌های شوهردار از نظر جنسی را ضعیف نیستند. — او کاملاً با شوهرش تفاهم دارد. — با وجود این: پدری که از سوراخ قفل در کمین او است. — خوب؟ او معذب بوده، خیال می‌کرده مراقب کمترین حرکاتش هستند، خودش گفته: او نسبت به همه بدگمان بوده. در این بیان به دنبال چه می‌گردید؟» لئا اصراری به خرج نداده بود.

مسکو را به قصد کریمه ترک کردیم. اتومبیل اینتوریست در سیمفه روپول منتظرمان بود ولی راننده پشت رل نبود. به ما گفتند: «دارد ریشش را می‌تراشد» لئا خندید: این‌جا جنوب است. «جنوب: تو زید، خوب موفق نمی‌شدم که این اسم را به اتحاد جماهیر شوروی

سوسپالیستی پیوند دهم. هوا گرم بود. در میان خانه‌های کم ارتفاع و صافی که درختان شبه افاقیا و اوکالپیتوس باخست سایه‌ای بر آن‌ها می‌افکندند پیش رفتیم: از مقابل يك دریاچه مصنوعی که به رنگ آبی تندى بود و بر حلقه‌ای از سنگ‌های حنایی کار گذاشته شده بود گذشتیم؛ و اينك ساحل: يك راه زیبای پرتگاهی که در میان صخره‌های سفید تراشیده شده بود، دریای آبی، صنوبرهای بلند سیاه، جنوب بود اما نه در مدیترانه: زيتون‌زاری نبود. يالتا: باز هم یکی از نام‌هایی که بیش از آن با تاریخ روابط نزدیک دارند که بتوانم حقیقتی جغرافیائی برایشان حدس بزنم. با این همه، يالتا را به چشم می‌دیدم، در آنجا می‌گشتم. آنجا بیشتر باغ بود تا شهر: خیابان‌های باریک به‌طور مارپیچ در میان بیشه‌ها و توده‌های گل‌پیش می‌رفتند. از همان شب اول از آنجا خوشم آمد. در گردشگاهی که در امتداد دریا کشیده می‌شد، افرادی به‌کندی راه می‌رفتند. دیگران نشسته بر نیمکت‌ها حرف می‌زدند یا به‌رویا فرو رفته بودند. آن‌ها به‌جنوب روندگانی که در کوت‌دازور دیده می‌شوند شباهتی نداشتند: چهره‌های بدون تصنع آن‌ها، لباس‌های بی‌زرق و برق‌شان، یا تجمل دریای ابریشمی و گل‌های غنی از رنگ‌هایشان تضادی داشت که برای من حیرت‌آور بود.

روز بعد از شهر دیدن کردیم. طبقه طبقه روی تپه‌ای بنا شده است. ارتفاعات به‌نظر می‌رسند که به‌طور کامل پوشیده از درخت هستند، ولی وقتی انسان در آن‌ها قدم می‌زند، خانه‌های چوبی قدیمی زیبایی را که نماهای کنده‌کاری هوسناک و ایوان‌وپالکن دارند و غالباً هم آراسته به‌ویترای‌های رنگی هستند، نهان شده در انبوه سبزه‌های خشکیده می‌یابد. آن‌ها در گذشته به‌مردم ثروتمند تعلق داشتند. اکنون چندین خانواده آن‌ها را با هم تقسیم می‌کنند ولی همه آن‌ها جاذبه خود را حفظ کرده‌اند. هريك از آن که برای بقیه نامرئی است به‌نظر می‌رسد در جنگلی گم شده است. ما وارد خانه چخوف شدیم و حضور او در آنجا خیلی زنده باقی است.

در يالتا حتی يك پلاژ عمومی پوشیده از پیکرهای لغت هم وجود داشت: يك وجب زمین هم اشغال نشده نبود. زن‌ها فربهی نسبتاً آفت‌زده‌ای داشتند، فقط زنهای خیلی جوان مراقب اندامشان بودند. به پلاژ اینتوریست که تقریباً خالی بود رفتیم. اتومبیل برای این که ما

را به آنجا ببرد يك راه زیبای پرتگاهی را (که در آن گاهگاهی يك زن کولخوزی سنگی، لیخندی شجاعانه بر لب، قد برمی افراشت) می پیمود و سپس در میان تاجکستان ها سرازیر می شد. تاتارهای سابق خوب بلد بودند تاك ها را پرورش دهند و نوشابه ای گوارا عرضه می داشتند. استالین همه آن ها را به سبب همکاری با آلمانی ها به آسیای مرکزی تبعید کرد و قسمت اعظم آنان در آنجا مردند. کریمه اکنون پر از اکرائینی ها است که موکارانی بسیار متوسط هستند.

وقتی از سیمفروپول می گذشتیم - زیرا راه مستقیم برخارجیان ممنوع است - به پایتخت سابق تاتارها رفتیم. آنجا امروزه شهری کوچک با خانه های کم ارتفاع، خیابان های باریک و فرش شده با قلوه سنگ ها است. کاخ، زیبا و روستائی است: از چوب و شیشه مرمر ساخته شده است و با دکوراسیون های عربی آرایش یافته؛ پنجره های شبکه شبکه، چشمه ای که به پوشکین الهام داده، باغ های بایر. يك الحمراء برای امیر از میان رفته. بر دیوارها تابلوهای بزرگی نبردهایی را نشان می دادند که در آن ها قزاق ها و تاتارها با هم نبرد می کردند. بالاخره تاتارها مغلوب شدند.

بسیاری گردش های دیگر کردیم. تمام راه های پرتگاهی را پیمودیم، از تمام بندرهای کوچک دیدن کردیم. این کوهستانهای سفید و برهنه را که با شیب تند به سوی دریا سرازیر می شدند دوست می داشتم. بر کراته های دریا، کاخ ها و ویلاهایی، احاطه شده با باغ های وسیع، قدرافراشته بودند که در گذشته به اشراف یا تاجران ثروتمند تعلق داشتند. اینک کارگران و کارمندانی برای استراحت به آن ها می آمدند. به هر يك از این خانه ها، پلازی ضمیمه شده بود که اغلب در آن ها تخت ها ردیف شده بودند: در این فصل بسیار ملایم که «فصل مخملی» خوانده می شد، پانسیونرها غالباً شب را در هوای آزاد به صبح می رسانیدند. به تماشای کلخی که پیمان در آن به امضا رسید^۴ و آن هم استراحتگاهی است رفتیم. مردم آزادانه در پارک زیبا گردش می کنند. باغچه های گل، گیاهان نادر، چشمه ها، جاده های باریک و پلکان هایی که تراس به تراس تا پلاژ پائین می روند.

اقامت ما يك هفته طول کشید. صبحانه مان را در هوای آزاد در

۴- منظور پیمان ۱۹۴۵ منعقد میان روزولت، چرچیل و استالین است. (م)

يك سلف سرویس که در کنار هتل قرار داشت می خوردیم. برس میز دعوا بود و بایستی بیست دقیقه در صف می ماندیم تا سینی مان را پر می کردیم. تمام غذاها مسائلی برمی انگیزتند. آن سال وضع غذائی مان بسیار بد بود؛ حتی خاویار طعم خاک داشت. دریالتا اگر میز رزرو نمی کردیم در رستوران ها جائی نمی یافتیم. دو رستوران بود که از آن ها خوشمان می آمد. در خود شهر هم، رستوران هتل تورید. چخوف غالباً پس از آن که شهر را با کالسکه طی می کرد برای خوردن شام به آن جا می رفت: از آن زمان، آن جا ظاهراً چندان تغییر نکرده بود. از حال بزرگ انباشته از دکورها، به حیاط خلوت سرپوشیده ای پر از گیاهان سبز می رفتیم که به عنوان سالن غذاخوری مورد استفاده قرار می گرفت؛ پلکانی داخلی تراس های روی هم قرار گرفته را به هم وصل می کردند، زیرا ساختمان پشت به تپه ای داده بود. روی بلندترین تراس باری درست کرده بودند که شب ها در آن نوشابه های غریبی می نوشیدیم و انوار بندر را که به هم می خوردند نگاه می کردیم. و نیز ترجیح می دادیم با تاکسی به ارتفاعاتی برویم که بر فراز آن ها يك شبه معبد یونانی قد برافراشته بود؛ در تراسی که از آن انسان تمام شهر، روشنایی هایش، تابلوهای نئونش و آب تیره مشرف بود شام می خوردیم. گاهی نورافکنی دوار يك قایق یا کشتی بزرگی را که يك لحظه می درخشید و سپس در ظلمات آب می شد، از تاریکی جدا می کرد. از طریق باریکه راهی دارای شیب تند پائین می آمدیم.

هر روز عصر در غروب آفتاب يك کشتی سفید بزرگ با پنجره های روشن وارد بندرگاه می شد. نام های مختلفی داشتند ولی چنین به نظر می رسید که همه آنها یکی هستند. يك شامگاه ما هم سوار شدیم. یالتا را به قصد سوچی ترك می کردیم.

شهری مدرن، بدون جاذبه، و با پلاژهای پرجمعیت بود. آنچه بیشتر خیره ام کرد مردی مایو پوشیده بود که روی موج شکن راه می رفت و سینه ای پهن و برجسته داشت که دريك طرف آن نین و در طرف دیگر استالین خالکوبی شده بود.

در میان چشم اندازهای زیبای کوهستانی، قطاری ما را به تبیلیسی پایتخت گرجستان برد. نیزان این شهر نیمه شرقی را که در سال های جنگ، در ایامی که هنوز تفلیس خوانده می شد، دیده بود با شور و

حرارت برایمان توصیف کرده بود. این شهر که بر دو رود کورا ساخته شده است و از سه طرف کوهستان‌ها احاطه‌اش کرده‌اند، پناهای تاریخی زیبا و يك محله قدیمی خیلی خوشایند را حفظ کرده است: خیابان‌های تنگ و با شیب تند، که دو طرفش را خانه‌های چوبی با بالکن‌های دارای کنده‌کاری گرفته‌اند. اما شهر خصوصیت محلی خود را از دست داده است؛ خیابان‌هایی که در آن‌ها مسلمان‌ها زندگی می‌کنند پیچ در پیچ و گتیف هستند، خانه‌های آن‌ها فقیرانه است. در دروازه تبیلیسی نوعی آلونک‌نشینی دیدیم. خیلی در شهر گردش نکردیم. رئیس اتحادیه نویسندگان که عهده‌دار ما شده بود تا جایی که امکان داشت ما را از آن دور نگاه می‌داشت زیرا آن تابستان در گرجستان کمبود پیدا شده بود: صف‌های طولی جلوی ثانوایی‌ها بسته می‌شد، زنهای خانه‌دار غرغر می‌کردند، و دو سه روز نان اصلاً نبود. يك شب نویسندگان ما را به‌رستورانی که بالای کوه متاتسمیندا که مشرف به شهر است دعوت کردند. چشم‌انداز را نگاه کردیم: خیابان‌های روشن، کلیساهای رودخانه. و دو ساعت منتظر ماندیم تا پشت میزی نشستیم که روی آن غذایی محقر گذاشتند: رئیس به زحمت زیاد توانسته بود اندکی مواد غذایی تهیه کند. در هتلان هم پیش می‌آمد که به‌عنوان غذا اندکی ماهی به‌ما می‌دادند.

اگر پایتخت را بد دیده بودیم در بقیه سرزمین گردش‌های جالبی کردیم. گشت و سیر اول در متسختا پایتخت سابق بود که در بیست کیلومتری تبیلیسی قرار داشت. این شهر در ملتقای دورود قرار دارد و دور تا دورش را حصارهایی که در اواخر قرون وسطی ساخته‌اند گرفته‌اند. در آن جا کلیساهای زیبایی دیده می‌شود. زیباترین آن‌ها جیواری (صلیب) است که در قرن ششم و به‌شکل صلیب ساخته شده و خیلی خوب نگهداری شده است؛ آن‌جا آراسته به‌نقش‌های برجسته‌ای است که بانیان کلیسا، شخصیت‌های مختلف، و سمبول‌های مذهبی را نشان می‌دهند. يك بار دیگر از يك راه زیبا که به‌طور مارپیچ در پای تپه‌های پوشیده از تاک‌ها پیش می‌رفت - و مرا به‌یاد راهی در آلاسکا می‌انداخت که «جاده شراب» خوانده می‌شد - برای بازدید از يك مرکز شراب‌سازی رفتیم؛ وقتی به‌سرمرای بزرگ‌قدم‌گذاشتیم ضرب‌های به‌من وارد آمد؛ سرهایی از زمین بیرون می‌زد، مثل این که کسانی

را زنده زنده در آن چال کرده باشند؛ در حقیقت آن‌ها سرگرم پاک کردن بعضی گودال‌هایی بودند که در دل خاک کنده شده بودند و در آن‌ها شراب تخمیر می‌شد. بعضی از این گودال‌ها پر بودند و ظاهرشان جذاب نبود. قشری آغشته به چربی و گل‌آلود روی سطح گسترده بود. یکی از میزبان‌هایمان پیپتی را در این لجن فرو برد و آن را پس از شراب زیبای ارغوان رنگی بیرون کشید.

يك شب پیش از حرکتان، رئیس اتحادیه نویسندگان - که شاهزاده خوانده می‌شد زیرا از اخلاف خانواده‌ای سلطنتی بود - ضیافت شام بزرگی ترتیب داد. در آن ضیافت ما همراه آلکسیا زنی گرجی که در پاریس پا او آشنا شده بودم و رساله‌ای درباره سارتر می‌نوشت بودیم: به او خیلی سمپاتی داشتم. شاهزاده گلیم‌خود را نمی‌دانم چطور از آب بیرون کشیده بود، اما غذا با شکوه بود. او به ما قول داده بود نوازنده‌هایی بیاورد؛ در گرجستان همسرایان مردی با شش صدا وجود دارند که از سازی استفاده نمی‌کنند و تحسین‌انگیزند: خشك و سخت چون فلانگوئی بر زمینه آهنگ‌های مذهبی. صفحاتی از آن‌ها را شنیده‌ام. شاهزاده نتوانسته بود یکی از این گروه‌ها را بیابد. فقط دو زن جوان را دعوت کرده بود که آوازهای ملی خواندند. هنرپیشه زن پیری قطعاتی از رپرتوار خود را دکلمه می‌کرد و خنده‌هایی بر می‌انگیخت که خوب قابل کنترل نبود. شب نامطبوعی نبود ولی به‌طور کلی این ضیافت‌ها مرا منزجر می‌کردند. گرجی‌ها عادت دارند که يك نفر را «تامادا» بخوانند و او سر میز ریاست می‌کند، به سلامتی دیگران می‌نوشد، شوخی می‌کند، لطیفه تعریف می‌کند. این نقش خیلی پرتکلف است و غالباً هم همواره شاهزاده بود که آن را اجرا می‌کرد. لطیفه‌ها و مثل‌هایی که «تامادا» با هیجان تعریف می‌کرد به همان نسبت برای ما ملال‌آور بود که ترجمه‌های مضاعفی را ایجاب می‌کردند، زیرا خیلی از گرجی‌ها روسی بلد نبودند و لذا هم گرجی نمی‌دانست. حتماً این يك سنت روستایی است: افرادی که کم عادت داشتند حرف بزنند این وسیله را برگزیده بودند که به غذای ضیافت هیجانی بدهند. این عادت در دورانی که هرگونه صحبت خطرناک بوده خیلی خدمت‌ها کرده است: پیش از سال‌های جنگ، استالین تقریباً تمام نویسندگان و روشنفکران گرجی را تبعید و تیرباران کرده بود.

با اتومبیل راه بسیار زیبایی را که از تبیلیسی به ایروان پایتخت ارمنستان می‌رود طی کردیم. این جاده از مزارع پنبه، سپس از چمنزارهای سبزی که کاج‌های تیره دور تا دورشان را گرفته‌اند می‌گذرند. وقتی به گردنه‌ای رسیدیم ناگهان منظره تغییر کرد: دره زیر پایمان بیابانی صورتی رنگ و منقلب بود که بالای آن سفره آبی تند دریاچه‌ای بزرگ گسترده بود. هنگامی که مجذوب تماشای آن بودیم اتومبیل سیاهی دیدیم که به سوی ما می‌آمد: نویسندگان ارمنی که مأمور استقبال از ما بودند. سوار اتومبیل آن‌ها شدیم و آن‌ها ما را به هتلی در ساحل دریاچه سوان بردند. هوا خیلی خوب بود، خیلی گرم بود با آن که ما در ارتفاع دو هزار متری بودیم. آن‌ها قزل‌آلایی به درازی دست و صورتی رنگ چون ماهی آزاد سفارش داده بودند و به قدری لذت که من به غذاهایی که بعداً آوردند به زحمت توانستم دست بزنم. آن‌ها با ما درباره کشفیات باستانشناسی که در ساحل دریاچه صورت گرفته است صحبت کردند: آثار متعددی از آنچه که به تمدن بسیار قدیمی تعلق دارند در آنجا یافت می‌شود. آن‌ها به ما گفتند که الفبای ارمنی چطور پیدا شده است: پیش از قرن پنجم میلادی این خط وجود نداشته است و از الفبای یونانی و ایرانی استفاده می‌شده است. مسروپ قدیس برای تسهیل در امر موعظه‌های مسیحی الفبائی ابداع کرد که اجازه می‌داد کتاب مقدس با آن رونویسی شود. در خلال آن قرن آثار متعددی خلق شد. آن‌ها ما را آگاه گرداندند که تا يك سال دیگر ترجمه قرانسوی منظومه حماسی بزرگ آن‌ها داوید دوساسون منتشر خواهد شد. داستان قهرمانی افسانه‌ای داوید دوساسون که از طریق سنت زبانی از عهد باستان سینه به سینه نقل شده است و طی قرون غنا پذیرفته، در قرن نوزدهم به کتابت درآمد. يك سال بعد از این سفر تصدیق کردم که ارمنی‌ها حق داشته‌اند به آن ببالند: این اثری است که می‌تواند با بزرگترین آثار رقابت کند.

این ناهار جالب بود. دلمان می‌خواست که پس از آن مستقیماً عازم ایروان شویم. اما میزبان‌های ما علاقه داشتند ما را به خانه‌ای که یکی از دوستانشان تازه ساخته بود و سورش را می‌داد ببرند. از دهکده‌ای پر گرد و خاک گذشتیم که در آن جنبه‌های ندیدیم مگر زنی با ظاهر پیریشان که روی پله‌ها نشسته بود و دوروبرش را کودکان لاغر و نحیف

گرفته بودند. سپس وارد باغی شدیم که در ته آن خانه يك طبقه بزرگ کاملاً تازه‌ای قد برافراشته بود. در حدود پنجاه نفر دور میزی فلزی و پر از غذا نشسته بودند. ساعت پنج بعد از ظهر بود و آن‌ها هنوز می‌خوردند. نماینده‌ای از طرف رئیس جمهور ارمنستان، چند وزیر، کارمندان عالیرتبه آن‌جا بودند. در حالی که بر اثر فریادهای خنده‌ها، سروصداهای ظروف، هیاهوی گیج کننده، مات و مبهوت‌شده بودم در کنار وزیری جای گرفتم. به‌نظرم حیرت‌آور می‌رسید که در کشوری سوسیالیستی، این‌چنین با زرق و برق و به‌طور رسمی، این جشن مالکیت خصوصی برپا شود؛ اما بخصوص این نمایش خوراکی‌ها در لحظه‌ای که تمام کشور گرفتار گرسنگی بود ناشایست می‌نمود. من که قبلاً انباشته از غذا شده بودم از این که به‌گوشت‌هایی که فرد مجاورم بشقابم را به زور از آن‌ها پر می‌کرد دست بزنم بی‌صبرانه استنکاف می‌ورزیدم. ما در آن‌جا چه می‌کردیم؟ یکی از نویسندگانی که عهده‌دار ما شده بود به‌سارتر توصیه کرد جامی به‌سلامتی بنوشد. سارتر از دوستی قرانسه - ارمنستان یاد کرد ولی حرف‌های او با سکوت سردی مواجه شد. به‌زحمت یکی از سیمان‌ها سه‌کلمه‌ای بزور از خود بیرون کشید. این‌ها ما را دوست نداشتند: بدون شك تحول روس در قبال سارتر را دنبال نکرده بودند.

ایروان به‌شکل آشفته تأثیری برفلاتی که روبه آرازمات قرار دارد ساخته شده است. شهر علیا، سیصد متر بالاتر از شهر سفلی است. خانه‌ها یا سنگت محلی، به‌رنگت‌های صورتی، سسی، زنگاری، خون‌گاو: نماها به‌بریده‌های گالانتین^۵ شباهت دارند. در آن‌ها بیشتر غرایب وجود دارد تا فریبندگی. شهر از سال ۱۹۲۴ سابقه دارد. نقشه آن به‌تدریج که تعداد سکنه بیشتر شده تغییر پذیرفته است. شهری وسیع و مدرن است. هنوز چند بیفوله چسبیده به دامن^۶ تپه وجود داشت ولی مقدار آن‌ها خیلی کم بود. مردم آن‌جا به‌نظر ما خیلی زنده رسیدند: مردها با سبیل‌های سیاه، نگاه‌های نرم، زن‌ها با موهای میاه، پوست مبهزه، اغلب زیبا. بازارها فقیر بودند، ولی مردم در آن‌ها وول می‌زدند. شب‌ها، زوج‌ها و گروه‌ها، صحبت‌کنان و خنده‌کنان، در میدان

۵. Galantine ، گوشت سرد پی‌استخوان که با ژله‌اش صرف می‌شود.

(م)

بزرگت لنین که هتل ما هم آنجا بود پرسه می‌زدند. هتل مدرن و راحتی بود ولی شبها ارکستر چنان آهنگ‌های پرسرو صدایی می‌زد که ما خواستیم در یکی از اتاق‌هایمان قنای بخوریم؛ آنجا برای این که حرف بزنیم و ضمناً از پنجره رفت‌وآمد عابران را نظاره کنیم خیلی خوب بود.

یک روز صبح ما راه اکمیادزین، واتیکان ارمنی‌ها، که کاتولیکوس در آنجا اقامت دارد بردند. جاده مرز ترکیه را دنبال می‌کند و ما مدت درازی توانستیم کوه عظیم آرارات را که کشتی نوح بر آن نشست تماشا کنیم: برف‌های قله آن در زیر آسمان آبی می‌درخشید. از دو کلیسا که مانند شهر سرخ هستند و به قرون پنجم و ششم میلادی تعلق دارند دیدن کردیم؛ آن‌ها خپله‌تر و پیچیده‌تر از کلیساهای گرجستان هستند ولی زیبایی آن‌ها را دارند. درخرا به‌های زوارت‌نوتز، پرستشگاهی مسیحی که بر اثر زمین‌لرزه ویران شده، ایستادیم: ستون‌های درهم شکسته، سرستونهای غول‌آسا باقی است.

صومعه اکمیادزین قدیمی‌ترین کلیسای جهان را دربر می‌گیرد. این کلیسا در قرن چهارم بنا شده است؛ داربست‌ها آنرا در میان گرفته بودند زیرا در حال بازسازی آن بودند. با این همه، گنبدهای زیبایش که خیلی مورد تقلید قرار گرفته‌اند دیده می‌شدند. در پشت آن بنای بزرگی گسترده است که در آن رهبر کلیسای ارمنی اقامت دارد. از سراسراها، سالن‌های پر از گیاهان سبز و لوسترهای کریستال گذشتیم، از پلکان‌های مرمر بالا رفتیم. لنا یا مرزنش می‌گفت: «برای یک نفر کشیش این‌ها خیلی مجلل است.» کاتولیکوس مردی تقریباً پنجاه ساله بود که مانند کشیشان ارتدکس لباس پوشیده بود، ریش داشت و خیلی به‌خود رسیده بود. در روی میزش یک تلفن و یک ظرف پایه‌دار پر از انگورهای درشت و شفاف و عنبرین دیده می‌شد: بهر کدام از ما خوشه‌ای تعارف کرد. برای ما توضیح داد که مسیحیت گریگوری چیست. ارمنی‌ها که در سال ۳۵۲ میلادی به مذهب مسیح گرویده‌اند در سال ۳۷۴ رابطه خود را با کلیسای رم قطع کرده‌اند و بدین ترتیب نخستین فرقه‌گرایی در تاریخ را بدعت نهاده‌اند. آن‌ها از قبول منشور سنت‌اتاناز که توسط مجمع اسقف‌ها در نیس تحمیل شده بود سرباز زده‌اند: آن‌ها درباره روابط موجود میان جنبه انسانی و ملکوتی مسیح برداشت‌های

متفاوتی داشتند. همان‌طور که در کلیسای ارتدکس روس مرسوم است، کشیش‌های ارمنی ازدواج می‌کنند. پس از آن کاتولیکوس از روابط بسیار دوستانه موجود میان ارمنی‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ارمنی‌های خارج که تعداد بسیاری از آن‌ها به سبب آزار و اذیت‌های ترکیه گریخته‌اند با ما صحبت کرد. او به ما گفت که از نظر سیاسی متنفذترین فرد جمهوری است و البته بدون قید و شرط از رژیم پشتیبانی می‌کند. اما به شرطی که جایی را که متعلق به خود او است اشغال نکند.

شوخی‌های فراوانی را که نیش آن متوجه سوسیالیسم است به رادیو ارمنستان نسبت می‌دهند. ولی ما در خلال گشت و میرهایمان متوجه شدیم که الحاق به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خیلی به نفع ارمنستان بوده است: کارهای عظیم آبرسانی، زمینی را که در گذشته بیابان پرهوت بوده به دشتی بارور بدل کرده‌اند. اماکوهستان‌ها، وحشی باقی مانده‌اند. در دل چشم‌اندازهای وسیع برهنه، راهی، ما را به صومعه‌ای هدایت کرد که در گذشته به عنوان پناهگاه مسیحی‌ها در قبال ترک‌ها به کار آمده بود. یک جشن نیمه مذهبی نیمه غیر مذهبی در آن‌جا برپا بود. در میدانگاهی جلوی کلیسا بره‌هایی سفید و پشم فرفری که به گردنشان روبان سرخی بسته شده بود دیده می‌شدند: دیری نمی‌گذشت که سر آن‌ها بریده می‌شد و آنها قربانی خداوند می‌شدند؛ سپس مؤمنان گوشت آن‌ها را مصرف می‌کردند. از بالا تا پائین تپه، آتش‌های بزرگی در زیر دیگ‌های عظیم برپا شده بود. افراد هر خانواده‌ای دور طشتی حلقه زده مشغول خوردن راگو بودند. دو روز بعد بر فراز دریائی از ابرها که قله‌های برف گرفته و متقلب از آن برمی‌کشیدند پرواز می‌کردیم. بلندترین قله، متعلق به کوه کازیک بود. ابتدا به مسکو رفتیم. و سپس به پاریس.

در ماه مه ۱۹۶۴ به جشن‌هایی دعوت شدیم که قرار بود به افتخار شفچنکو شاعر بزرگ اوکراینی در کیف برپا شود: در ژوئن به یاد یکصد و پنجاهمین سال تولد او مراسمی ترتیب می‌یافت. یکی از

استادان دانشگاه کیف موسوم به کیچکو اندکی پیش بروشوری به شدت ضد یهود تحت عنوان «یهودیت بدون بزرگ» منتشر کرده بود که کاریکاتورهایی که می توانستند نازی ها را شاد گردانند آن ها را مصور می کرد. ما وسوسه شدیم که دعوت سفر به کیف را رد کنیم و علتش را هم بگوئیم.

لنا یهودی بود. او کاملاً منکر این بود که بازی علیه او صورت گرفته باشد. این تصادفی بیش نمی توانست باشد، هر چند که پدرش، بعد از جنگ، بدون دلیل تبعید شده بود. ماجرای کوچکی، در خلال یکی از آخرین اقامت هایی که هم اکنون نقل کردم، به ما ثابت کرد که در مسکو هم از ضد یهود گرایی بی خبر نیستند. در سوویتسکایا، هتل بزرگی که چون نسبتاً از مرکز دور بود کمتر به آن می رفتیم، مشغول شام خوردن بردیم. سر میز مجاور، افرادی به حرف های ما گوش می دادند. یکی از آن ها لنا را مخاطب قرار داد: «دوستان شما به زبان یهودی صحبت می کنند، نه؟» لنا جواب داد: «نه، آن ها به زبان فرانسه حرف می زنند.» «اما آن ها فرانسه را با لهجه یهودی صحبت می کنند.» لنا شانه بالا انداخت: «شما فرانسه بلدید؟» — «نه.» — «خوبه پس چطور می توانید بدانید که آن ها لهجه دارند؟» مرد جوابی نداد. احتمالاً آن ها احساس کرده بودند لنا، که خیلی سبزه است و چشم های خیلی سیاهی دارد، یهودی است. به هر حال در این ملاحظات ابلهانه چیزی بسیار ناخوشایند وجود داشت و لنا از آن خیلی منقلب شده بود.

بنابراین عزیمت خود را به تأخیر انداختیم. بعد با خبر شدیم که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رسماً افکار کیچکورا تکذیب کرده است.^۶ دوستان روسی ما، در نامه هایشان، و نیز شاعر اوکراینی، پاژان، که به او سمپاتی داشتیم، اصرار می ورزیدند که برویم. ما پذیرفتیم.

پس از آن که به مسکو رسیدیم سوار یکی از آن قطارهای شوروی که انسان در آن به شدت تکان می خورد شدیم و ظرف يك شب به کیف رسیدیم. اول ژوئن بود. در میان نویسندگانی که از ما استقبال کردند یکی هم کسی بود که «ازدواج بالزاک»، سرگذشت رمان گونه عشق های

بالزاک با مادام هانسکا را نوشته بود. این کتاب از همان صفحات اول برای آن ترتیب داده شده بود که ضد یهودگرایی خود را آشکار کند. بازان از بابت اعتقاد به برتری نژادی مردم اوکراین متأسف بود. او به ما گفت: «این که انسان ببیند با سرزمین خودش دارای عدم توافق است و دیگر نمی‌تواند آن را دوست بدارد امری غم‌انگیز است.» با این همه در خلال جشن‌ها که مراسم گشایش آنها پایان پذیرفته بود او در مردم اوکراین نیکی و حسن نیتی احساس کرده بود که به او دلگرمی می‌داد.

کیف و خیابان‌های قدیمی‌اش را که خانه‌های کم ارتفاعی داشتند که درخت‌های بلوط پر از شاخه‌های انبوه بر آن‌ها سایه می‌انداختند، دوباره دیدیم؛ بهار بود، در باغ‌ها، شاخه‌های سنگین گل‌های یاس بوی خوش می‌پراکندند. شب ضیافت محزونی بود. برای در حدود هزار نفر، میزهایی به موازات هم نهاده شده، تمام طول سالن را اشغال می‌کردند. پشت میزی عمود بر این میزها، هیأت رئیسه جای می‌گرفتند. همه چهره‌ها، کفایتی اصرارآلود از خود آشکار می‌کردند. زن‌های جوان در لباس‌های محلی خدمت می‌کردند. خوانندگانی آواز خواندند، اما خیلی بد. گیویک — نسبتاً حیرت‌آور با ریش و پایپون — ترجمه خود را از «وصیتنامه» شچنکور را خواند. مقداری جام به سلامتی بالا رفت. اوکراینی‌ها با اصرار از غناهای سرزمین خود که برای اتحادشوروی خیلی مفید بود یاد می‌کردند. مخاصمت آن‌ها نسبت به روس‌ها آشکار بود. سارتر کج خلق بود؛ کورنچوک که در کنار او نشسته بود نام کسی را که سارتر پیش از شام دستش را فشرده بود به او گفت؛ او کسی موسوم به تیخونوف بود که در سال ۱۹۶۳ پس از شرکت سارتر در کنگره جنبش صلح مقاله زهرآگینی علیه او نوشته بود؛ او سارتر را متهم می‌کرد که می‌خواهد خود را در رأس اجتماعی از روشنفکران قرار دهد که می‌خواهد بر دنیا حکومت کند. سارتر خشم خود را متوجه کورنچوک کرد. او زبان به شکایت گشود که رفتار اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی در قبال او مشکوک است؛ روشنفکران شوروی فکرهمزیستی فرهنگی را می‌پذیرند یا نه؟ می‌خواهند در راه تحقق آن با او کار کنند یا نه؟ اگر جواب منفی است چرا او را دعوت می‌کنند و او به آن‌جا می‌آید چه کند؟ کورنچوک اعتراض کرد: به سبب خطری که چین معرف آن

است، دوستی میان اتحاد جماهیر شوروی و سومالیایی‌ها و روشنفکران غربی ضروری‌تر از همیشه است.

روز بعد آهسته در رودخانهٔ پهناور و آرام دنیپر، در میان سواحل محزون و پر از پلاژهای شنی که گاوها برای آب‌خوردن به آن‌ها می‌آمدند پیش رفتیم. در دهکده‌ای که شفچنکو در آن زاده شده است لنگر انداختیم و از موزه‌ای که به‌وی اختصاص یافته است دیدن کردیم. اشیاء و تابلوهایی - بعضی از آن‌ها خوب الهام گرفته شده بودند - که خود او کشیده بود زندگی او را بیان می‌داشتند، او رعیت‌زاده شده بود و آن‌دسته از نویسندگان روس که اشعار او را می‌ستودند وسیلهٔ آزادی‌اش را فراهم آورده بودند. در برابر تابلویی که تمایشگر آزادی او بود موزه‌دار با لحنی پر ادعا گفت: «اکنون در کشور ما شاعری با این‌همه ارزش نیاز به کمک ندارد.» آشکار بود که با خود فکر می‌کند: «به کمک خارجی». سپس شاعر علی‌به نظام مستقر مبارزه کرده بود، به‌زندان افتاده بود، تبعید شده بود. پس از مرگش مردم گوری - بنابر عکس‌هایی که دیده بودیم خیلی هیجان‌انگیز - با توده کردن سنگ‌های درشت برایش بپا کرده بودند. به جای این‌گور يك بنای یادگار بدون جاذبه قرار گرفته بود.

از این که خود را بدون هرگونه تقید دوباره در مسکو می‌یافتیم خوشوقت بودیم. بوی بنزین که علامت مشخصهٔ شهر است هرگز آن قدر شدید نبود؛ حتماً علتش این بود که اتومبیل‌های زیادی به آن آمده بودند؛ ماشین‌های سنگین و نیز تاکسی‌ها که تعدادشان نسبت به سال ۱۹۶۳ دو برابر شده بود. شب‌ها غالباً چشم سبزشان می‌درخشید؛ اما در اصل آن‌ها حق نداشتند بیایند و در کنار خیابان‌ها بایستند، و اغلب بایستی برای سوارکردن مسافر به ایستگاه‌ها بروند. اغلب اوقات آن‌ها را تازه کارهایی می‌راندند که شهر را خوب نمی‌شناختند. سیستم راه‌های يك طرفه به قدری پیچیده بود که وقتی به هتل پکن که در آن اقامت داشتیم می‌رسیدیم باید يك کیلومتر دیگر راه می‌رفتیم تا بتوانیم جلوی در ورودی توقف کنیم.

تا جایی که چشم کار می‌کرد مسکو تغییر می‌یافت. کاملاً در نزدیکی هتل خیابان بزرگی باز کرده بودند. در مرکز شهر بسیاری خانه‌های قدیمی را خراب می‌کردند تا ساختمانهای بزرگ و مدرن بنا کنند.

در محله‌ای که خانه داستایوسکی در آن است هنوز خیابان‌های آرامی، که دو طرفشان را خانه‌های کوچک چوبی گرفته بودند وجود داشتند، اما این‌ها همه محکوم بودند. چیزی که باعث لذت ما شد این بود که آن زمان ورود اتومبیل‌ها به میدان سرخ ممنوع شده بود. این فضای گسترده خالی که از يك سو به گوم و از سویی دیگر به يك دیوار بزرگ سرخ می‌رسید زیبا بود؛ در ته، رنگ‌های پر طراوت سن‌بازیل می‌درخشید. يك شب، دسته‌هایی از دختر بچه‌ها و پسر بچه‌های ده پانزده ساله در وسط میدان می‌خواندند و می‌رقصیدند: آن‌ها موفقیتشان را در امتحانات جشن گرفته بودند.

در مسکو میدان‌های مشجر بسیاری وجود دارد. در آن‌ها درختان بسیار و بخصوص سپیدارهایی که با مال ما کمی فرق دارند کاشته شده‌اند. روزگاری این درخت‌ها همه در مرحله فعالیت باروری بوده‌اند. از شاخه‌ها، خوشه‌هایی از گرد گل پنبه‌ای آویزان بود، باه آن‌ها را می‌پراکنند، پرزی برف‌وار می‌بارید که وارد گوش‌ها، چشم‌ها، دماغ و دهانمان می‌شد؛ گوئی آسمان نازبالشی عظیم بود که آنرا شکافته یاشتند. در کنار پیاده‌روها جویبارهایی از پرز بود. در باغ‌ها روی فرش سفید راه می‌رفتیم. روزی را هم به‌خاطر می‌آورم که در پارکی در نزدیکی مسکوا نشستیم؛ کودکان و آدم‌های بزرگ قاصدک‌ها را جمع می‌کردند و از آن‌ها تاج‌هایی می‌ساختند و بر سر می‌گذاشتند.

وضع تغذیه بهتر شده بود. مصرف‌کنندگان دیگر نمی‌توانستند آرد یا فرنی گندم سیاه بخرند. اما در کنار خیابان‌ها فروشندگان بسیاری کلم، خیار، توت فرنگی، گوجه فرنگی، پرتقال می‌فروختند. اما میوه خیلی گران بود: در رستوران يك پرتقال به اندازه يك پرس بزرگ خاویار تمام می‌شد. خاویار دوباره لذیذ شده بود. در تمام رستوران‌هایی که ما به آن‌ها رقتیم غذاهای خیلی خوبی خورده می‌شد.

وضعیت فرهنگی درخشان نبود. سانسور مانند گذشته «سد لنین» را ممنوع می‌شناخت: فیلم بعدها و تازه آن هم به صورت مثله شده و تغییر شکل یافته بیرون آمد. تارکوفسکی تدارك فیلمی درباره روبلوف را می‌دید: او را ناگزیر می‌کردند سناریوی خود را عوض کند و او پیش‌بینی می‌کرد که دشواری‌های سختی خواهد داشت. نقاشان «ملعون» دیگر آثار خود را به نمایش نمی‌گذاشتند. بعضی از آن‌ها با فروش

تابلوهای خود به خارجی‌ها زندگی بخور و نمیری داشتند. خارجی‌ها مجاز بودند که تابلوهای مدرن یا قدیمی را به شرط آن که گالری تریاکوف تأیید کند که این‌ها هیچ ارزش تجارتي ندارند، با خود ببرند.

دامستانی از کافکار را ترجمه کرده بودند: «گزارش به آکادمی». صحبت از آن بود که «محاکمه» هم ترجمه شود - ولی این صحبت دنباله‌ای پیدا نکرد - در سال ۱۹۶۲ برشت مشکوک بود: او خیلی از رآلیسم سوسیالیستی دور می‌شد. در سال ۱۹۶۴ تأثرها به‌روی او باز می‌شدند. در لنینگراد «آرتورو اوئی» را با کارگردانی عالی‌ئی اجرا می‌کردند. قرار بود که «کلمات» سارتر را که لنا ترجمه کرده بود ابتدا در «نووی میر» چاپ کنند و بعد هم به‌صورت کتاب منتشر کنند. گروه همکاران مجله و حتی خود تواردوفسکی مردد بودند. آن‌ها کتاب را «فاقد خویشتن‌داری» و «نمایشی» تشخیص داده بودند. از خود سخن گفتن با چنین سخت‌گیری‌ئی با تعالیم خوشبینی متفاوت بود، بدگویی از انسان بود. دوروش از «کلمات» خوشش آمده بود و حتماً هم او بود که تواردوفسکی را تحت تأثیر قرار داد. بالاخره کتاب را چاپ کردند.

وضع ارنبورگ دوباره روبراه شده بود. دوباره آثار او را چاپ می‌کردند. او ما را در جریان امری قرارداد که همهٔ دوستان ما را متأثر کرد - بعضی‌ها تا جایی پیش می‌رفتند که از «بازگشت استالینیس» یاد می‌کردند - اما آن‌ها از جزئیات امر بی‌خبر بودند: از ماجرای پروفسکی. او جوانی یهودی با موهای سرخ بود که در لنینگراد اقامت داشت و شعر می‌سرود. از راه ترجمه زندگی می‌کرد ولی در هیچ يك از ارگان‌های دولتی جایی نداشت: او عضو اتحادیهٔ نویسندگان نبود. ارنبورگ نسبت به او سمپاتی داشت و او را دارای استعداد می‌دانست. او را به «انگل‌گرایی» متهم کرده بودند: این مفهوم تقریباً منحصرأ به واسطه‌ها و روسپی‌ها اطلاق می‌شد. محاکمه در لنینگراد ترتیب یافته بود. يك زن روزنامه‌نگار که توانسته بود در دادگاه حضور یابد یادداشت‌هایی برداشته بود؛ او گزارشی نوشته بود که مخفیانه دست به دست می‌گشت. ارنبورگ آن را برایمان ترجمه کرد. قاضی زن بود. پروفسکی چون خود را شاعر و مترجم معرفی کرده بود قاضی

از او پرسید: «چه کسی گفته است که شما شاعر هستید؟ - هیچ کس. و چه کسی گفته که من انسانم.» سپس قاضی او را مورد ملامت قرار داده بود که به اندازه کافی درآمد ندارد: «با پولی که درمی آورید می توانید زندگی کنید؟ - بله. از روزی که در زندان هستم گواهی - نامه ای را امضا می کنم که دولت روزی چهل کوپک برایم خرج می - کند. من روزی بیش از چهل کوپک درمی آورم... - کسانی هستند که در کارخانه کار می کنند و به نویسندگی هم اشتغال دارند، شما چرا این کار را نمی کنید؟ - همه مردم شبیه هم نیستند: آدم های مو سرخ، مو طلایی، مو سیاه وجود دارند... - این را می دانیم.» شهود موافق متهم کم و اغلب آن ها هم یهودی بودند: قاضی وانمود می کرد که خوب اسامی آن ها را نمی تواند بخواند و با دقت هجی می کرد. سه تن از اعضای اتحادیه نویسندگان از پرودسکی دفاع کردند. آن ها گفتند: او شاعری با استعداد فراوان و مترجمی عالی است. اما پس از آن شهود بسیاری علیه او شهادت دادند. آن ها اعلام داشتند کسانی که از پرودسکی دفاع می کنند همه افراد تنبل و بی شرف های حيله گری هستند. او کشور خود را دوست ندارد. او از «توده خاکستری رنگ» که در خیابان ها جریان دارد سخن می راند. او ضد انقلابی است: مارکس را «دله پیری که تاجی از میوه های کاج به سر دارد» خوانده بوده. با اشعار خود و نمونه قرار دادن خویش نسل جوان را فاسد می کند: پدري از این می ترسید که پسرش اشعار او را بخواند و از کار کردن سرباز بزند. پرودسکی را به عنوان روشنفکر یهودی به شدت مورد حمله قرار دادند. او به پنج سال حبس و کار اجباری محکوم گردید و به يك مزرعه دولتی در نزدیک آرخانژلسک فرستاده شد.

این ماجرا ما را مبهور کرد. از سوی دیگر سارتر احساس می کرد که نسل جوان از نظر ایدئولوژیک هاچ و واج شده است. دانشجویانی، استادان جوانی، از او درباره بردیائوف و چستوف سؤال می کردند؛ به نظر می رسید فکر وجود خدا، به تعوی کم و بیش در ظاهری دیگر، در بسیاری از آن ها از نوزاده می شد. با گروهی از دانشجویان که دوستان آلیکاتا که «اونیتا» را اداره می کرد جزو آنها بود در این باره بحث کردیم. آنچه سبب تأسف او، مانند سارتر، می گردید این بود که جست و جوی پایان آزادتر، نه با رفتاری انقلابی تر از رفتار

مقامات رسمی، بل با رفتاری واپس گرایانه‌تر همراه بود. در ورای جزم گرایی مدعی حل مسائل فلسفی به یاری علم که توسط استالین و وارثانش تحمیل شد بایستی رجعت به مارکس واقعی صورت می‌گرفت؛ در عوض این کار به او پشت می‌کردند. يك استاد تقریباً چهل ساله گفت: «مارکسیسم! از آن چه که در زیر این عنوان به‌خورد ما داده شده به‌شدت بیزاریم! — کسی را پیدا کنید که واقعاً مارکس را بشناسد و سمیناری ترتیب دهید.» روشنفکرها قاه‌قاه خندیدند: «در تمام اتحاد شوروی يك نفر هم که مارکس را بشناسد وجود ندارد. يك نفر هم نیست که بتوانیم به‌او اعتماد کنیم.»

مسئله‌ای که خیلی درباره‌اش با ما حرف‌زده‌اند همان موضوع دانشجویان سیاه‌پوست است. میان آن‌ها و دانشجویان روس برخورد های سختی صورت می‌گرفت. غالباً نزاعهایی روی می‌داد و در خلال زمستان سیاه پوست‌های جوانی تا پای مرگ زخمی شده بودند. با سقیر الجزایرین‌پایا، وقتی که در خانه‌اش شام می‌خوردیم، در این باره بحث کردیم. دانشجویان سیاه‌پوست از دولت‌های خود چنان بورس‌های مهمی دریافت می‌دارند که در نظر جوانان شوروی چون افراد برخوردار از مزایا جلوه می‌کنند؛ با این همه، وضع دانشجویی برای آفریقایی‌ها به همان نسبت که هنگام اعزام آن‌ها به مسکو وعده‌های بسیار به آن‌ها داده‌اند، دشوار است. وضع همه دانشجویان از لحاظ مسکن خیلی بد است؛ آن‌ها در خوابگاه‌هایی می‌خوابند که مراقبان‌شان اغلب همان نگهبان‌های سابق اردوگاه‌ها هستند؛ غذاهایی که آفریقایی‌ها به آن‌ها عادت ندارند به نظرشان غیر قابل اکل می‌رسد؛ آب و هوا برایشان دشوار است؛ بورسشان به آن‌ها اجازه نمی‌دهد که لباس‌های گرم بپوشند، از سرما رنج می‌برند. آن‌ها با خشم علیه شرایطی که رفقای‌شان به علت تطابق پیدا کردن آن‌ها را بهتر تحمل می‌کنند به اعتراض می‌پردازند. و این رفقا هم توقعات آفریقایی‌ها را خارج از حد می‌دانند. ماجراهای مربوط به زنان هم به این‌ها اضافه می‌شود. اگر زن سقید پوستی ازرقصیدن با آن‌ها سر باز زند سیاهان فریاد می‌دهند که پای تبعیض نژادی در میان است؛ اگر زن رومی با سیاه‌ها بیرون بروند و درس‌ها به غیظ می‌آیند. در میان مردم شوروی تبعیض نژادی وجود دارد یا نه؟ با توجه به بی‌اعتمادی آن‌ها نسبت به همه خارجی‌ها، کم و بیش وجود دارد.

خارجی سفید پوست خود را فقط از لحاظ خارجی بودن مشکوک می-
یابد؛ سیاه فکر می‌کند که رنگ پوستش مطرح است و اغلب با خشونت
عکس‌العمل نشان می‌دهد.

در اتحاد جماهیر شوروی، مصرف‌کنندگان و استفاده‌کنندگان با
حسن استقبال مواجه نمی‌شوند؛ قبلاً متوجه این مطلب شده بودم اما
بخصوص هنگامی که عازم ولادیمیر شدیم از این بابت متأسف گردیدم.
قطار با این سرمی‌رسد، با سر دیگر برمی‌گردد، بی‌آن‌که کسی در بند
برگرداندن واگونها باشد: صندلی‌هایی که در طرف سالن مرکزی
قرار دارند آن وقت پشت به لوکوموتیو قرار می‌گیرند. من چون
نمی‌توانم تحمل کنم که در جهت عکس مسیر بنشینم سه ساعت زانو
زده روی صندلی‌ام قرار گرفتم. اما از چشم‌انداز یکنواخت چمنزارها
و بیشه‌ها خوشم آمد؛ آسمان به سرخی می‌زد: غروب خورشید پایانی
نداشت. وقتی رسیدیم ساعت ده بود و رنگهای گلگون هنوز در افق
کشیده می‌شد.

ولادیمیر که در سال ۱۱۰۸ توسط تزار ولادیمیر مونوماک ساخته
شده یکی از قدیمی‌ترین شهرهای روسیه است. نوۀ ولادیمیر آنجا را
پایتخت کشور کرد و مدت یکصد و هفتاد سال هم آنجا پایتخت ماند.
پس از آن هم ولادیمیر مرکز یکی از دولت‌های بزرگ شد. در قرن
نوزدهم بسیاری از انقلابیون به آنجا تبعید شدند. امروزه آنجا یکی
از شهرهای بزرگ صنعتی و فرهنگی است. از همان شبی که رسیدیم
در شهر به‌گردش پرداختیم. راه مدوری را که در امتداد حصارهای
کرملین کشیده شده است طی کردیم: در زیر پایمان رودخانه جریان
داشت و روشنایی‌های شهر سفلی می‌درخشید؛ از باغ‌های سبزی که
در آن‌ها کلیساهای سفید بزرگ قد کشیده بودند عبور کردیم. روی
نیمکت‌ها، عشاق غرق در رؤیاهای خود بودند.

روز بعد دوباره کلیساها را دیدیم؛ کلیسای جامع دمیتریفسکی
یادگار قرن دوازدهم است: تنها يك قبة طلایی بر سر دارد و جامه
سفیدش به نحوی شگفت قلابدوزی شده است؛ کلیسای معراج مریم

که در زیر پنج قبه‌اش خیلی زیبا است تابلوهای دیواری روبلسوف را دربردارد. در طلایی راه، يك در استحکام پذیرفته را که آن‌هم کاملاً سفید بود و قبه‌ای طلایی بر آن بود دیدیم، و خیابان‌های قدیمی را که دو طرفشان را درخت‌های زیبا و خانه‌های چوبی که جلوی هر کدام باغ کوچکی قرار داشت احاطه کرده بودند. اتومبیلی ما را به خارج شهر برد که انمکاس زیباترین و ساده‌ترین کلیسای انترمسیون را در آب‌های نرل ببینیم. سپس از مودزال، شهری قدیمی‌تر از ولادیمیر که تعدادی کلیسا را در میان حصارهای خود جای می‌دهد بازدید کردیم. یکی از آن، بزرگ و باریک، کاملاً ساخته شده از چوب، دارای قبه‌ای فلسدار است.

يك روز صبح دیدیم که کامیون‌هایی پر از دخترانی با پیراهن‌های سفید و پسرهایی که کراوات سرخ زده بودند و شاخه‌هایی از درخت قان در دست داشتند، از زیر پنجره‌هایمان عبور کردند. بسیاری از اعیاد مسیحی در اتحاد شوروی سوسیالیستی جای خود را به اعیاد غیر مذهبی داده‌اند. آن روز عید مقدس بود ولی جشن درخت‌های قان برپا شده بود. در پارکی که قسمت بزرگی از شهر علیا را اشغال کرده، افرادی آوازخوانان رژه می‌رفتند، بازی‌های گوناگون می‌کردند، گیتار می‌نواختند. تمام این شادی خود به‌خود و در عین حال هدایت شده به نظر می‌رسید. يك عمارت به کافه‌ای تبدیل شده بود: در بیرون آن میزهایی بود و در داخل می‌شد شیرینی و نانک‌های انباشته از تخم‌مرغ سفت و یا پیاز به حد وفور خریداری کرد. زن‌ها بسته‌های پر از خوراکی و تاج‌هایی از شیرینی به شکل هشت با خود آورده بودند. پشت میزی نشستیم و بلמידیم زیرا در هتل چیزی برای خوردن یافت نمی‌شد. نان نه سفید بود، نه سیاه؛ آب معدنی‌اش مثل آب دریا شور بود. (در هیچ جای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آب طبیعی قابل نوشیدن نیست، مگر در مسکو که در آن جا هم طعم آشکار نعنا را دارد که نامطبوع نیست) غذاها خوردنی نبودند مگر تخم‌مرغ، که آن هم به تدرت‌گیر می‌آمد. جلوی هتل، توده‌ای يك فروشنده دوره‌گرد را که کلوچه‌های گرد و خاك گرفته می‌فروخت دوره کرده بودند. بازار، شاد و جاندار، در نهایت فقر بود. پس این فراوانی ناگهانی از کجا می‌آمد؟ اگر این وفور در این‌جا ممکن بود پس چرا در بقیه شهر این

کمبود وجود داشت؟ این را به همان اندازه درک کردیم که می‌دیدیم در مسکوی کاملاً نزدیک، انسان می‌تواند به نحو شایسته بخورد.

خیلی دلمان می‌خواست که برای مراجعت از یکی از تاکسی‌های دستجمعی که «راه‌پیما» خوانده می‌شوند استفاده کنیم. اما به دلایل مرموزی استفاده از آن برای خارجی‌ها ممنوع بود. بنابراین سوار قطار شدیم. این بار صندلی‌ها در جهت مسیر بودند.

دوستانمان سفر جالبی را به ما پیشنهاد کرده بودند. از طریق پسکوف شهر قدیمی روس و تارتو شهر دانشگاهی استونی به تالین پایتخت استونی برویم. از آنجا می‌توانستیم با کشتی به لنینگراد برویم و از آنجا عازم نووگورود شویم. اینتوریست برای ما توضیح داد که این نقشه قابل اجرا نیست: ما خارجی بودیم، در کشورهای حوزه بالتیک فقط پایتخت‌های آن‌ها قابل دسترس هستند: عبور از تارتو غیر ممکن است. به تالین فقط از لنینگراد و با قطار می‌توانستیم برویم؛ و بایستی با قطار هم به لنینگراد برمی‌گشتیم. چرا؟ این را حتی نپرسیدیم. با هواپیما عازم لنینگراد شدیم.

از این شهر، بخصوص عصرها که روشنائی رقیق می‌شود و رنگ‌های زیبای ایتالیائی برودتی شمالی به خود می‌گیرند خوشم می‌آید. شب‌های سپید همواره همانطور هیجان‌انگیز بودند. گل‌های یاس کیف باید پژمرده شده بودند، اما در لنینگراد بهار زاده می‌شد و گل‌های یاس شکوفا می‌گشتند؛ میدان مشق از یاس‌های ژاپنی دارای عطر معتدل فلفلی، شبیه به یاس‌های فرانسوی و دارای بوی لطیف و سرمست‌کننده، پوشیده بود: در زیر آسمان نیمه روشن چه تجملی از گل‌ها و شاخ و برگ‌ها بود! کمتر چیزی در دنیا به اندازه این جشن‌های شبانه در من اثر گذاشته است.

پس از آن نوبت تالین بود و به نظر ما چنین رسید که دنیای ما عوض می‌شود. استونی فقط بیست سال، یعنی از ۱۹۲۱ تا ۱۹۴۰ استقلال داشته است. مدت پنج قرن، در خلال جنگ‌های خونین، گاهی از دست آلمانی‌ها به دست دانمارکی‌ها، لهستانی‌ها، سوئدی‌ها افتاده است. از سال ۱۷۲۱ از نظر سیاسی روس‌ها بر آن حکومت می‌کرده‌اند و از نظر اقتصادی زیر سلطه فئودالیت‌های آلمانی بوده که به آن خصوصیت غربی داده است. پس از جنگ جهانی دوم آنجا جزو اتحاد

شوروی شده است. ولی سنت‌های بورژوازی در آن جا حفظ شده‌اند. هتل به سبك اروپایی و خیلی شيك و مرتب بود، در مورد غذا دقت و توجه فراوان به‌كار می‌رفت. انسان از سالن غذاخوری که پنجره‌های شیشه‌ای بزرگش مشرف به پارکی با شاخ و برگ‌های غنی بودند خوشش می‌آمد. شب‌ها ارکستر آرام می‌نواخت. زوج جنابی به استقبال ما آمدند. آقای سمیر، مرد پیر بسیار چابکی که در سال‌های پیش از جنگ «دیوار» را به‌زبان استونی ترجمه کرده بود، و زنش که با وجود هفتاد سالگی، دیدنش و نیز شنیدن حرف‌هایش مطبوع بود. زن متخصص موسیقی بود و از موسیقی پیش از جنگ لذت می‌برد. آن دو خیلی در فرانسه زندگی کرده بودند و کاملاً با زبان و ادبیات آن آشنایی داشتند. آن‌ها وقتی می‌توانستند برایمان سفید باشند پیوسته حضور داشتند، وقتی احساس می‌کردند که میل داریم تنها بمانیم، ما را تنها می‌گذاشتند و ما توانستیم کاملاً آزادانه در تالین بگردیم.

قسمت بالای شهر در اوایل قرن سیزدهم توسط دانشمارکی‌ها ساخته شده است: با قلعه‌ها، کنگره‌ها، برج‌ها، بناهای مخروطی، تقریباً به آنچه که قبلاً بوده شبیه مانده است؛ از دور به یکی از طرح‌های ویکتور هوگو شباهت دارد. حصارها خیابان‌های تنگی را در میان می‌گرفتند که با سنگ‌های نابرابر فرش شده بودند و دو طرفشان را خانه‌های قدیمی، میدان‌های کوچک خاموش در روز و خالی در شب، گرفته بودند. در تالین هم شب‌های قطبی به دلم نشست. در دوردست، دریا و قایق‌ها، بیرنگ در زیر آسمان بیرنگ، مشاهده می‌شدند. باغ بزرگی که در آن رودخانه‌ای به صورت مارپیچ در حرکت بود از حصارها تا جاده پائین می‌آمد. بوی هیجان‌انگیز زیزفون‌ها و تیز بوی گل‌های یاس را که همزمان با ما رویه‌شمال بالا می‌آمدند فرو می‌دادیم.

در پائین، محله تجارتي داسن گسترده است. در گذشته، خیابان‌های تنگ، که در آن‌ها دکان‌ها و دکه‌ها به‌حد وقور ردیف شده بودند به میدان‌های وسیعی منتهی می‌شدند که بازارهای بزرگی در آن‌ها قرار داشت. اکنون مغازه‌ها - نسبتاً دارای کالاهای خوب - نادر و میدان‌ها خالی هستند. انسان احساس می‌کند در شهری است که از سرنوشت خود به سوئی دیگر سوق داده شده: شهری اشغال شده.

ساکنان شهر بهتر از افراد روس زندگی می‌کنند ولی در مجموع باز هم بدتر از دوران پیش از جنگ. یکی از مشخصات آن، وجود بسیاری قنادی‌های پر از شیرینی‌های اشتهانگیز، و نیز وجود کافه‌هایی به سبک غربی است. بزرگترین آن‌ها، کافه تالین که در طبقه اول ساختمان درست شده یادآور کافه‌های اینسبروک و وین است؛ این کافه، بزرگ، سایه‌دار و ساکت است و به جایگاه‌هایی که هر کدام یک میز بزرگ گرد دارند تقسیم شده است. این کافه‌ها ساعت یازده شب تعطیل می‌کنند. در آن‌ها شیرینی می‌خورند، چای و قهوه می‌نوشند. از ودکا خبری نیست.

از این که در بسیاری از ویت‌رین‌ها آفیش‌هایی دیدیم که مناظری از استرالیا را نشان می‌دادند متحیر شدیم. علت آن است که پس از جنگ بسیاری از اهالی استونی به استرالیا و کانادا مهاجرت کرده‌اند. مردم از این گروه با سمپاتی‌ئی که ابتدا باعث حیرت‌مان شد حرف می‌زدند. یک روزنامه‌نگار که خواهان مصاحبه‌ای با سارتر بود به او گفت «روزنامه ما بخصوص به هموطنان بیرونمان اختصاص دارد.» آن دسته از مردم استونی که در داخل مانده‌اند نسبت به خود در قبال کسانی که در خارجند احساس حقارت می‌کنند؛ عقیدهٔ اینان این نیست که جلای وطن برگزیدگان سوسیالیسم را رد کرده‌اند، بل وطن‌پرستی خود را ثابت کرده‌اند؛ آن‌ها از یوغ مستبد دیرین یعنی روسیه خود را به دربرده‌اند و بی‌آن‌که آشکارا به زبان برانند انسان احساس می‌کند آنهایی که مانده‌اند عمل رفتگان را تأیید می‌کنند. روس‌ها از همان فردای جنگ بسیاری از مردم استونی را تنها به این علت که اهل استونی و بنابراین مشکوک به دشمنی با روسیه بوده‌اند تبعید کرده‌اند. با نویسنده‌ای ملاقات کردیم که به این ترتیب و بدون هیچ دلیل دیگری، چندین سال را در اردوگاه گذرانده بود. یک کلیسای بزرگ و هولناک، که از همه جا دیده می‌شود و در قرن نوزدهم بنا شده، به سنگینی سمبول حضور قدیمی روسیه در استونی است. برای اعتراض به آن - و نیز اعتراض به بارون‌های آلمانی - دسته‌های کرروستایی پدیده آمده است: این‌ها ترانه‌های ملی می‌خوانند. سائق بزرگی را نشانمان دادند که هنوز هم هر سه چهار سال یک بار اعضای این کرها با لباس سنتی استونی در آن‌ها گرد می‌آیند.

زوج سمپر وسیله ملاقات ما با نویسندگان مجله‌ها و ناشرها را فراهم آوردند: نسبت به مسکو، این‌ها از نوعی خودمختاری بهره‌مندند. آن‌ها لیبرال‌تر از روس‌ها بودند: «طاعون» کامو را ترجمه کرده بودند. با این همه، یکی از نویسندگان که با او صحبت کردیم نسبت به خوشبینی ژدانوفی وفادار بود. او جایزه لنین گرفته بود، خوب حرف می‌زد، به نحوی سرگرم‌کننده داستان‌هایی درباره نواحی قطب جنوب که در آن تخصص داشت تعریف می‌کرد. اما سلیقه ادبی او با سلیقه ما تطبیق نمی‌کرد. او بابت بدبینی «دیوار»، سارتر را مورد ملامت قرار داد. او «یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ» را هم دوست نمی‌داشت. توضیح داد: «این کتاب به نحوی بیش از حد غم‌انگیز نوشته شده». سارتر پرسید: «اگر شما بودید چطور می‌نوشتید؟» او اعتراف کرد: «نمی‌دانم» حتی فکر می‌کرد که ابداً نباید آن را نوشت.

ما حق نداشتیم که از طریق تارتو وارد استونی شویم. اما این که نویسندگان استونی از تالین ما را به آن‌جا ببرند امری مغایر قانون نبود. در حدود دویست کیلومتر راه‌پیمایی در میان دشتی صاف و لی لذت‌بخش، گردش خوبی بود. چمنزارها، بیشه‌ها، خانه‌های روستایی، کم ارتفاع و دراز.

اتاق‌های هتل پارک مدرن و شاد بود و راهروها فاقد مراقب، و این چیزی بود که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هرگز دیده نشده بود. پروفیسور «ب» که با او در کافه‌ای غذا خوردیم به ما گفت که از ۱۹۴۵ تنها یک نفر فرانسوی، پیش از ما، به تارتو آمده است. او در شهر سفلی چند خانه چوبی زیبا نشانمان داد. او متأسف بود که شهرداری آن‌ها را منفجر نکرده است؛ خوشبختانه جنگ اغلب آن‌ها را از میان برده بود! مطمئناً او آدمی دلبسته به گذشته نبود. تارتو هم مانند تالین در ابتدا روی تپه‌ای بنا شده بود. اما جنگ‌هایی که استونی را ویران کرده‌اند و بسیاری از بناهای تاریخی‌اش را در هم کوبیده‌اند، شهر علیا را تقریباً نابود گردانده‌اند. تنها کلیسای جامع که با آجر سرخ بنا شده، از هم دریده ولی زیبا، باقی مانده است: به اتفاق پروفیسور «ب» که اظهار نظرهای حاکی از بیزاری و تحقیرآمیز می‌کرد برای دیدن آن بالا رفتیم. قسمتی از کلیسا را به نحوی سروسامان داده‌اند که بتوانند کتابخانه دانشگاهی را که از آن

بازدید کردیم در آنجا مستقر کنند. پس از آن راهنمایان، ما را به خانه مجسمه‌سازی برد که باغ و خانه‌اش پر از مجسمه‌های نفرت‌انگیز بود. بیست سال پیش او پیکر تراش نفرین شده‌ای بود. اروتیسم او را بعضی گروه‌ها مورد ملامت قرار می‌دادند. اینک او بخصوص مجسمه‌هایی برای مزارها می‌سازد، به اوج افتخار رسیده است و همه مسافرانی که از تارتو می‌گذرند باید به دیدن او بروند و نام خود را در دفتر یادبود او بنویسند.

در مجموع تارتو خیلی مورد توجه ما قرار نگرفت؛ اما ساعات خوشی از شب جشن سن ژان را در دشت و دمن اطراف گذراندیم. پروفیسور «ب» باز هم با بیزاری و تحقیر، همراه ما با اتومبیل تا دریاچه بزرگی که دور تا دورش را تپه‌های پر درخت گرفته بودند و جزایر کوچکی در آن بودند آمد. یک کارمند سازمان آب و جنگل به استقبال ما آمد: او مأمور بود دریاچه را به ما «نشان بدهد». در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هرچیز را باید یک نفر متخصص «توضیح دهد» و این اغلب مرا به‌ستوه می‌آورد. این راهنمای تازه هر چند که بیش از حد تند حرف می‌زد در حقیقت کمتر از راهنمای اول حزن‌انگیز بود. او پیشنهاد کرد سوار یک قایق شویم و ما در میان جزایر کوچک مغنی در میان آبی چنان صاف که نی‌ها در آن منعکس می‌شدند آهسته پیش رفتیم. در آسمان، هواپیماهای جت پشت سر خود شیارهای ثابتی می‌گذاشتند که آفتاب غروب آن‌ها را به رنگ سرخ درمی‌آورد.

از راهی دارای شیب تند، اتومبیل از یکی از ارتفاعات مشرف به دریاچه بالا رفت. در بالا، عده‌ای جوان چادر زده بودند و آتش بزرگی روشن کرده بودند. آکوردئون می‌زدند. راننده ما، بفل بفل چوب خشک جمع کرده آن‌ها را به میان شعله‌ها می‌افکند. یک جوان اهل استونی که از تالین با ما آمده بود یک بطری نوشابه آورده بود. بطری دست به دست گشت. جوان با آهنگ آکوردئون باثناز قصید. در روی تپه‌های دیگر آتش‌های دیگری دیده می‌شد. در زیر پایمان، دریاچه خاموش غرق در روشنایی شیری رنگی بود.

به تالین برگشتیم و سپس به لنینگراد و از آن جا یک اتومبیل اینتوریست ما را به نووگورود که در گذشته یکی از مراکز بزرگ تجارتی بود برد. کرملین با دیوارهای بلند سرخ خود مشرف بر

رودخانه عظیم تنبلی است که پیچ و خم‌هایش در دور دست در دشتی بی‌پایان از نظر محو می‌شوند. در ساحل دیگر، مجموعه‌ای از طاق‌ها دیده می‌شوند که یادگار بازاری متعلق به قرن هجدهم هستند و نیز بسیاری کلیساهای کوچک وجود دارند: هر بازرگان ثروتمندی يك کلیسا می‌ساخته. فقط در يك گردش که در يك نیمه روز کردیم بیست و پنج کلیسا دیدیم. آن‌ها با گچ سفید اندود شده‌اند اما یکی از آن‌ها را دیدیم که با آجر سرخ و صورتی ساخته شده بود. در اطراف، خیلی از این کلیساها دیده می‌شد. صومعه‌ای دیدیم که، تنها، در ساحل وولخوف، که در آن نقطه مانند دریاچه‌ای پهناور بود، قد برکشیده بود. در روسیه بسیاری از بناهای تاریخی نیمه متروک هستند: در میان سنگ‌ها و علف‌های هرزه اطراف کلیسای بزرگی با خطوط و زوایای بی‌نقص پرسه زدیم.

دو روز گشتیم بی‌آن که با هیچ مقام رسمی مواجه شویم. روز سوم روزنامه‌نویسی با صدایی غیظ‌آلود به‌لنا تلفن کرد: باید خبر می‌دادیم تا شهر را به ما «نشان بدهند» لذا گفت: «اما من کتابی دارم که همه چیز را توضیح می‌دهد.» - «کتاب! کتاب ارزش صدای زنده را ندارد.» با زنی که یکی از مسئولان موزه بود قرار گذاشتیم و او با عبارات مرده در مورد کلیسا پرایمان توضیح داد. اما به یاری او بود که توانستیم درهای مفرغ زیبایی را که در اصل آلمانی بودند و در روی آن‌ها صحنه‌های مرموزی کنده‌کاری شده بود ببینیم. موزه، مجموعه‌ای غنی از شمایل‌های مقدس داشت.

به مسکو برگشتیم و پیش از آن که با هواپیما عازم پاریس شویم چند روزی آن‌جا ماندیم.

از سال ۱۹۶۳، چین و اتحاد شوروی در تضاد آشکار بودند. پکن در خلال سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز، اتحاد مخفی با سرمایه‌داری را مورد تنقید قرار می‌داد. مسکو، چین را متهم می‌کرد که خواهان جنگ است. این سخاومت متقابل در سال ۱۹۶۵ که آمریکا شروع به بمباران شمال ویتنام کرد شدت یافت. خروشچف دیگر در رامس قدرت نبود

ولی جانشینان او سیاست خارجی وی را دنبال می‌کردند و به جای این که سیل سلاح را به هانوی سرازیر کنند دست ایالات متحده آمریکا را باز می‌گذاشتند. حزب کمونیست چین بی‌طرفی رهبران شوروی را محکوم شناخت و آن‌ها را همکاران و تجدید نظر طلبان خواند. روس‌ها بیش از پیش متقاعد شده بودند که چینی‌ها می‌خواهند برخوردی جهانی به‌راه بیندازند و خود را آماده می‌کنند که اتحاد شوروی را به تسخیر خود درآورند. تمام دوستان روسی ما در این عقیده شریک بودند. آن‌ها چینی‌ها را واجد تاکتیک، استراتژی، و هیچ انگیزه عقلانی نمی‌دانستند، بل ارائه اهریمنی به آسیب رساندن را به آن‌ها نسبت می‌دادند؛ آن‌ها با وحشت در چینی‌ها تجسم محض بدی را می‌یافتند. هرگونه بحث در این باره بی‌فایده بود.

شوروی و چین در کنگره صلح که قرار بود در ژوئیه ۱۹۶۵ در هلسینکی برگزار گردد بایستی حضور می‌یافتند. ارنبورگ که سر راه خود به پاریس آمده بود از سارتر خواست که در این کنگره شرکت جوید. مداخله او می‌توانست به‌آرمان شوروی کمک کند. تصمیم گرفتیم در ژوئیه به اتحاد جماهیر شوروی سفر کنیم. از آن‌جا سارتر برای دو سه روز به قنلان می‌رفت.

وقتی وارد مسکو شدیم به‌نظرمان رسید که سقوط خروشچف در زمینه فرهنگی نتایج خوبی داشته است. «نووی میر» داستان‌هایی از سولژنیتسین، اشعار از آخماتووا، قسمتی از «خاطرات» ارنبورگ را که وی در آن از دوران ژدانوفی یاد می‌کرد به چاپ می‌رساند. تواردوفسکی در نوعی بیانیه، نویسندگان را تشویق کرده بود که از قلب‌سازی و استتار بگریزند، بدون تأخیر حقیقت را بگویند. آثار پاسترناک را مجدداً به چاپ می‌رساندند. همه‌چیز به‌چنگ نیامده بود، به‌عکس. باز هم آثار کافکا ترجمه نمی‌شد. هرچند که اینک او را نه به عنوان بدبین منحط، بل به عنوان قربانی سرمایه‌داری معرفی می‌کردند. تارکوفسکی باز هم اجازه تهیه «روبلوف» را کسب نمی‌کرد. ولی به نظر می‌رسید که امید ورزیدن‌هایی مجاز شده است.

میخائیلکوف، همکار تارکوفسکی در کارگردانی «کودکی ایوان» فیلمی به نام «نخستین معلم» ساخته بود. اجازه می‌دادند که نمایش داده شود یا نه؟ دستگاه سانسور مردد بود. ما آن را در يك جلسه

خصوصی دیدیم و ما را تسخیر کرد. این فیلم از روی سرگذشتی از آیتماوف، نویسنده قرقیز، که او را اندکی بعد که از پاریس می‌گذشت ملاقات کردیم، تهیه شده بود. ابتدای کتاب در روزگار ما در کولخوز پیشرفته‌ای در قرقیزستان که سالگرد تأسیس مدرسه‌اش را جشن می‌گرفت جریان می‌یافت. در وسط جشن کسی اظهار نظر می‌کرد: «کسی هست که جایش در این‌جا خالی است: او نخستین معلم است.» و سرگذشت او نقل می‌شد. سرگذشتی غم‌انگیز بود ولی همه می‌دانستند که پایانی خوش دارد زیرا که خوشبختانه امروز قرقیزستان جزو اتحاد جماهیر شوروی شده است. فیلم تلخ‌تر بود؛ ماجرای آن در فردای جنگ جهانی اول می‌گذرد، در روزگاری که سکنه قرقیزستان روستائیان بینوایی بودند که ارباب‌های وحشی و نادان مورد متم قرار می‌دادند. قهرمان اثر که مبارز ارتش سرخ و لنینیست متعصب، نخستین معلم، بود به میان آن‌ها فرستاده شده بود تا مدرسه‌ای ایجاد کند. ارباب‌های سوار بر اسب، ورود او را با تمسخر خوشامد می‌گفتند؛ و روستائیان یا بی‌اعتمادی، معلم، يك انبار قدیمی را به کلاس درس تبدیل می‌کرد؛ یا شهادتی لب‌و جانانه، موفق می‌شد که شاگردهایی بگیرد. اما چون شوق و شورش به لنین او را کور کرده بود و سرش انباشته از درس‌های خوب درك نکرده بود و دامنه مسؤولیت‌هایش او را دستخوش اضطراب کرده بود، خود را با شرایط انطباق نمی‌داد. مبارزه میان پرولتاریا و بورژوازی را آشکار می‌کرد. در حالی که جامعه قرقیز هنوز فئودالی بود. در کلاس چون روزی از مرگ صحبت می‌کرد شاگردی می‌پرسید که آیا لنین نیز روزی خواهد مرد: معلم از خود بی‌خود می‌شد و چنگ در شاگرد می‌افکند و قریاذنان با او بدرفتاری می‌کرد. این رفتار ناشی از ناراحتی عصبی، شاگردان مدرسه و تمام مردم را علیه او برمی‌انگیخت. اما دختر بچه‌ای که در حدود پانزده سال از عمرش می‌گذشت و خیلی زیبا بود به او محبت فراوان ابراز می‌داشت. بیگ پر قدرت دستور می‌داد این دختر را می‌ربودند و به چادر او می‌آوردند و او در آن‌جا به‌وی تجاوز می‌کرد. معلم او را که متقلب شده بود، به کمک سربازان ارتش سرخ می‌رہاند و به شهر مجاور می‌فرستاد و در پناه قرار می‌داد، چون بیگ خشمگین اقداماتی به منظور سرکوب روستائیان انجام می‌داد، این روستائیان مدرسه را می‌سوزانند؛ آن‌ها

نخستین معلم را مورد سرزنش قرار می‌دادند که تمام سنت‌های آنان را لگدمال کرده است و بدبختی برای آنان آورده است. معلم که مغلوب شده بود، تصمیم می‌گرفت از آن‌جا برود. اما برایش جهش انرژی در راه متوقف می‌شد. او خواهد ماند، علیه خود و علیه دیگران خواهد جنگید. تبری به دست می‌گرفت و اقدام به افکندن یگانه سپیدار ناحیه می‌کرد تا مدرسه سوخته‌اش را از نو بسازد. روستائیان، او را می‌نگریستند، تردید نشان می‌دادند، و بعضی از آن‌ها به او ملحق می‌شدند و به این ترتیب نشان می‌دادند که او بالاخره پیروز شده است.

نویسنده، مبارز تحجر پذیرفته در اصول خویش، و روستائیان سرسخت در زمینه منافع آنی خود را که اسیر عادات قدیمی بودند با يك اندازه سمپاتی توصیف می‌کرد: ماجرای غم‌انگیزی که آن‌ها را در برابرهم قرار می‌داد، وقتی کادرها خواسته بودند نهال سوسیالیسم را در روستاها بکارند، بارها به وقوع پیوسته بود. گفته می‌شد که رهبران تردید داشتند اجازه دهند که این فیلم پخش شود که مبادا قرقیزستان را بیازارد، و نیز گفته می‌شد که سانسورچیان برایش سکانسی که در آن قهرمان زن، برهنه، در رودخانه سیلابی آب تنی می‌کرد به‌تازده شده بودند. من خیال می‌کنم که صراحت لہجه میخائیلکوف آن‌ها را ناراحت می‌کرد، او در خلال قهرمان خود که در آن واحد تأثیر گذار و نفرت‌انگیز بود پیچیدگی انقلابی بودن را برای خود آشکار می‌کرد.^۷ خبرهایی هم از برودسکی به ما دادند. او با دهقان‌ها به خوبی تفاهم داشت، بخصوص به اسب‌ها می‌پرداخت، و این کاری بود که او از آن بدش نمی‌آمد. سارتر تحت تلقین ارنبورگ، از طریق اتحادیه نویسندگان نامه‌ای به میکویان نوشت و عفو برودسکی را تقاضا کرد. آیا این نامه در مصمم گرداندن دولت دخالت داشت؟ کسی بعد، برودسکی توانست که در لنینگراد زندگی عادی‌ئی داشته باشد.

آن سال ما از لیتوانی دیدن کردیم. سرنوشت این کشور، تشابیهی با سرنوشت استونی دارد. این کشور که ابتدا لهستان و بعد روسیه

۷- فیلم بالاخره پخش شد. بعدها درباریس نیز به‌نمایش گذاشته شد. (ن)

آن را ضمیمه خود کرده بودند فقط در سالهای بین دو جنگ جهانی توانست با استقلال آشنا شود. آنجا که در سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ توسط آلمانی‌ها اشغال شده بود با دشواری ضمیمه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شد. زیرا دستجاتی از روستائیان به یاری بازمانده ارتش آلمان، به شدت با این امر مخالفت می‌کردند. آن‌ها که به بیشه‌ها پناه برده بودند با راهزنی امرار معاش می‌کردند و در روستاها پسات وحشت می‌گسترده مدت درازی وضع نامعلوم بود. امروزه هم به نظر نمی‌رسد که روس‌ها خیلی در لیتوانی مورد علاقه باشند. لیتوانی بیستمین سالگرد الحاق خود به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را با چنان شوق و شور کمی جشن گرفته بود که اینتوریست پیش از آن که به ما اجازه سفر به آنجا را بدهد مدتی تردید نشان داد.

در حالی که در مسکو و لنینگراد، مطابق میل خود زندگی می‌کردیم، وقتی که در یکی از جمهوری‌ها پیاده می‌شدیم پیوسته يك هیأت نمایندگی از نویسندگان وجود داشت که ما را در اختیار بگیرد. اما در ویلنو هیچ‌کس در فرودگاه منتظر ما نبود و ما از این مهلت شاد شدیم. آماده می‌شدیم که با آرامش خیال شام بخوریم که سرپیشخدمتی نزدیک شد: «آقای سارتر؟ برای شما میز آماده شده است.» در يك سالن خصوصی را باز کرد که در آن میزی برای بیست نفر چیده شده بود. مهماندارهای ما در مورد ساعت رسیدن هواپیما اشتباه کرده بودند. از روز بعد آن‌ها دیگر از ما جدا نشدند. يك بار با حجب و حیا پیشنهاد کردیم که بعد از ظهر یکی از روزها بگذارند که تنها قدم بزنیم. شب آن‌ها رنجیده پرسیدند: «بدون ما بهتر بود؟» ما نسبت به آن‌ها سمپاتی داشتیم؛ اما دوست نداشتیم که با يك اسکورت پنج شش نفره در خیابان‌ها راه برویم.

ویلنو به نحو متوسطی جالب بود: چند خیابان زیبا، محوطه‌های جالب، يك کلیسای قدیمی آجری، معماری پیچیده ولی دارای هارمونی، دور از مرکز شهر يك کلیسا به سبک باروک که داخلش کاملاً نقش‌های برجسته داشت. گیاهان، حیوانات، شخصیت‌هایی که خطوط سیمای

۸- يك فیلم نسبتاً عجیب ساخته لیتوانی، دسته‌های چریک‌را نشان می‌دهد. این فیلم را در مسکو در يك جلسه خصوصی دیدیم. (ن)

خاص روستائیان لیتوانی در آن‌ها باز شناخته می‌شد.

يك روز صبح که وارد هال هتل نسبتاً شیک شدیم با حیرت دیدیم که هال پر از زنهای روستایی است که روسیهایی که زیرچانه گره زده‌اند به سردارند. اما سالن غذاخوری پر از آمریکایی بود. مانند استونی و به دلایل مشابه به «هموطنان مقیم خارج» در لیتوانی به نظر خیلی خوب نگریسته می‌شود. آن‌ها نسبتاً آزادانه می‌توانند به آن‌جا بروند و برگردند. يك کشتی - قطار، به ویلنو رسیده بود و خانواده‌های مهاجران با عجله به هتل آمده بودند که از آن‌ها استقبال کنند. بین آن دسته از مردم لیتوانی که مقیم «داخل» بودند و اغلبشان نیز از کولخوزها می‌آمدند، با جلای وطن‌کردگانی که به‌شیوه بورژوازی لباس پوشیده بودند تضاد غریبی وجود داشت: اغلب آن‌ها به محروم‌ترین قشرهای آمریکائی تعلق داشتند و از آن‌جا متنفر هم بودند.

دو سه گردش کردیم. يك کاخ شیک آجری را درنظر می‌آورم که در جزیره‌ای در وسط يك دریاچه بود و این دریاچه را يك ردیف دریاچه‌های بزرگت اندوهگین تا افق ادامه می‌داد.

سفری که از ویلنو به پالانکا از کنار دریا با اتومبیل کردیم نسبتاً خسته‌کننده بود. در کوناس، دومین شهر لیتوانی، بایستی از يك نمایشگاه ویترائی‌های مدرن دیدن می‌کردیم که خیلی زشت بود، و نیز از يك کارگاه بافندگی، و از يك موزه جالب آثار باستانی. يك مجسمه چوبی از مسیح دیدم که نسخه بدل‌های زشت آن را در تمام کشور می‌توان دید، ولی خود مجسمه خیلی زیبا بود؛ تاج خار بر سر، نشسته، گونه نهاده بر دست، این همان تصویر تنهایی و به خود وانهادگی بود. پس از آن که در يك کافه زیبای به سبک وینی غذا خوردیم، از قلعه‌ای که آلمانی‌ها پارتیزانها را در آن زندانی می‌کردند بازدید کردیم. نگهبانی که در گذشته در آن‌جا زندانی بود ما را مفصلاً در آن‌جا گرداند. فرانسوی‌هایی اسامی خود را روی دیوارهای سلول‌ها نوشته بودند. بسیاری از زندانیان تیرباران شده بودند و استخوان‌های آن‌ها در مزارع اطراف تا ده کیلو- متری به‌خاک سپرده شده بود. سارتر ناگزیر شد دسته گلی در پای بنای یادبود مردگان بگذارد. سپس از کله‌پدا، محل سابق، که معماری‌اش به شدت آلمانی است دیدن کردیم. محل هم یکی از نام‌هایی بود که از

این که می‌دیدم برایم تجسم می‌یابد مرا متعیر می‌کرد. در تمام طول راه با اسکورتمان دربارهٔ ادبیات فرانسه و سینمای ایتالیا صحبت کردیم. وقتی که، خیلی دیر وقت، به پالانکا رسیدیم از خستگی می‌مردیم. لناکه پیش از همه وارد هتل شده بود بهت زده بیرون آمد. شهردار می‌خواست ما را به شام دعوت کند. موفق شدیم خود را در ببریم.

پالانکا چیز جالبی ندارد، اما دریا خیلی زیبا بود؛ امواج بزرگ شیر قهوه‌ای‌رنگ، یا خاکستری تیره، غرش‌کنان روی ساحل شنی که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود، به هم می‌خوردند. با وجود درجهٔ حرارت - بین دوازده تا چهارده درجه بالای صفر - کسانی شنا می‌کردند. بعضی‌ها حتی برهنه بودند. در خلال گردش در ساحل دریا، زن‌های چاقی که تند تند حرف می‌زدند به‌سوی سارتر هجوم بردند: ما به طرف پلاژ اختصاصی زن‌ها می‌رفتیم. در اتحاد جماهیر شوروی رسم است که زن‌ها و مردها در پلاژهای جداگانه برهنه به‌سر می‌برند. البته در پلاژهای مختلط لباس شنا لازم است.

يك روز صبح منظرهٔ عجیبی دیدیم: مردی که لباسی از مشمع زرد به تن داشت تا نیمه‌های ران داخل آب شده بود و در حالی که چیزی را با يك چوب‌دست جلوتر از خود حرکت می‌داد پیش می‌رفت. این چیز يك توری بود که او در روی شن خالی کرد: بچه‌ها با شیفتگی برسر خورده‌ریزه‌ها به هم ریختند. آن‌ها به دنبال کپریا می‌گشتند. قسمت اعظم کپریای شفاف یا مات که در اتحاد جماهیر شوروی گردن‌بندهای زیبایی از آن‌ها درست می‌کنند از این ساحل بدست می‌آید.

در نزدیکی پالانکا خانه‌ای دیدیم که توماس‌مان در آن زندگی کرده: این خانه بالای دریا، در روی ارتفاعی در حاشیهٔ جنگل و در سکوت مطلق قرار گرفته است؛ اکنون نویسندگان را در خود پناه می‌دهد. منظره خیلی زیبا است، ولی زیباتر از آن، تپه‌های شنی سفید در چند کیلومتری آن‌جا هستند؛ باد شدیدی می‌وزید که هنگامی که از آن‌ها بالا می‌رفتیم سبب لغزیدنمان می‌شد؛ روی قله نشستیم و دریائی به رنگ آبی تند را که تپه‌های شنی درخشان همچون برف را که دارای شیب تند بودند در خود غرق می‌کرد تماشا کردیم.

با هواپیما به لنینگراد برگشتیم و خواستیم پسکوف را که سال قبل از دست داده بودیم ببینیم. قرار شد که ماشین اینترنتیست صبح روز شنبه بیاید و ما را ببرد. جمعه شب ساعت ده لنا را به دفتر هتل خواستند. راه پسکوف بسته بود. مداخله دادن مسؤولان اتحادیه نویسندگان کاری غیر ممکن بود: آنها برای گذراندن تعطیلات آخر هفته رفته بودند. این ممنوعیت چه معنی داشت؟ گروه‌هایی می‌رفتند؟ مانورهایی بود؟ روز بعد لنا که علاقمند بود ما را به پسکوف ببرد تصمیم گرفت بازی بزرگی بکند. او برای مدیر هتل توضیح داد که سارتر بزودی عازم هلسینکی می‌شود: اگر می‌خواهند که او در مقابل چین از شوروی طرفداری کند نباید با اذیت و آزار، دوستی او نسبت به اتحاد جماهیر شوروی را به‌خطر بیندازند. یک ساعت بعد به ما اجازه داده شد که به پسکوف برویم و ما هم پس از صرف صبحانه همین کار را کردیم.

در جاده‌ای خلوت پیش رفتیم. در پسکوف نماینده فرهنگی خیلی با محبت از ما استقبال کرد و عنذر خواست که گل تقدیم ما نمی‌کند: دسته گلی را که برای ما تهیه کرده بودند به سفیر انگلستان و خانمش که اندکی پیش به آنجا آمده بودند داده بود. به ما پیشنهاد کرد که روز بعد ما را برای دیدن خانه پوشکین که تقریباً در پنجاه کیلومتری بود ببرد. لنا تعلیماتی دریافت داشته بود. نباید خارجی‌ها را به آنجا برد. نماینده گفت: «من تمام مسؤولیت‌ها را به‌عهده می‌گیرم.» لنا که در زمان جنگ در پسکوف زندگی کرده بود چیزهایی را که در آن دوست می‌داشت باز نیافت: اغلب خانه‌های قدیمی و بناهای قدیمی خراب شده بودند.

ملك پوشکین خیلی بر من اثر گذاشت: او را خیلی خوب در فراتسه نمی‌شناسیم. اما از دشت آفتابی و افق ماورا، چمن‌ها و بیشه‌ها که بوی بهار می‌دادند خوشم آمد. در آن راه و نیز در راهی که ما را به لنینگراد برمی‌گرداند یک گنجشک هم پر نمی‌زد.

سارتر دو روز را در هلسینکی گذراند. وقتی لنا و من برای استقبال از او به ایستگاه لنینگراد رفتیم آنجا پر از آدم‌هایی بود که دسته‌های گل در آغوش داشتند. گروه‌هایی تشکیل شد. وقتی قطار رسید

آن‌ها به‌سوی واگون‌ها هجوم بردند، و در این حال نوازندگان شروع به نواختن آهنگ‌های وطنی کردند. عکاس‌ها و خبرنگارها به‌سوی بعضی هیأت‌ها هجوم بردند. هیأت ژاپنی بیشتر در محاصره قرار گرفته بود. نطق‌هایی آغاز شد. سارتر موفق شد خود را در ببرد. در هتل ماجرایی کنگره را برایمان تعریف کرد. چینی‌ها رفتاری بی‌نهایت مخاصمه‌جویانه در پیش گرفته بودند؛ در جلسات برای هیچ سخنرانی به جز برای ویتنامی‌ها، دست نمی‌زدند. در شب چهاردهم ژوئیه که نمایندگان فرانسوی بین خود جشن کوچکی ترتیب داده بودند یکی از آن‌ها با خواندن «شب چین، شب مهر، شب عشق» موفقیتی برای خود دست و پا کرده بود. روابط چینی‌ها با شوروی‌ها بخصوص یحمرانی بود؛ شوروی‌ها نقش دفاعی بازی می‌کردند ولی چینی‌ها رفتار تهاجمی را شدت می‌دادند. آن‌ها به قدری خشونت به خرج می‌دادند که ارنبورگ در خلال بحثی با آن‌ها، برایش کوششی که به خرج داد که بر خود مسلط بماند نزدیک بود دچار مکتبه شود؛ او اتاق را ترک کرده بود و در راهرو به زمین افتاده بود و صورتش تقریباً شکسته بود. روز بعد در خلال بحث دیگری که در آن چینی‌ها اتحاد جماهیر شوروی را به انحراف و تجدید نظر طلبی و بازگشت به سرمایه‌داری متهم می‌کردند ارنبورگ از جا دررفت. چینی‌ها خواستند که هیأت نمایندگی شوروی از آن‌ها معذرت بخواهد؛ اما هیأت مذکور از این کار سرباز زد. حرف‌های ارنبورگ و خشم او فقط به خودش مربوط می‌شد. چینی‌ها گفتند: «این غیر قابل قبول است! ما می‌دانیم که وضع از چه قرار است. عکس‌العمل‌های فردی ممنوع است، همه چیز از پیش ترتیب داده شده است. اگر یک نماینده عصبانی شود به‌معنای این است که تصمیم گرفته شده که او عصبانی شود.» و رفتار آن‌ها نشان می‌داد که خودشان برآستی این قاعده را رعایت می‌کنند.

سارتر داستان مداخله خود در کنگره را هم برایمان تعریف کرد. او گفته بود که نباید تسلیم تهدیدهای آمریکا شد بل باید به‌صورت یک پارچه به کمک ویتنام شتافت؛ این یگانه وسیله متوقف کردن تجاوز بود. ویتنامی‌ها به شدت کف زده بودند. ارنبورگ سارتر را مورد ملامت قرار داده بود که در صف چینی‌ها جای گرفته است. حقیقت این

است که سارتر از این بابت متأسف بود که کمک شوروی به ویتنام این قدر کم است. به عقیده او شوروی بدون به راه انداختن جنگ جهانی که خواهان آن نبود، می توانست به آمریکا حمله متقابل کند.

سارتر در بازگشت با یک زن جوان که فرانسه می دانست و یک ژنرال پیر که «ژنرال صلح» خوانده می شد در یک کویه بود. ژنرال گفته بود: «وقتی جوان بودم به من یاد دادند که چطور ده هزار نفر را محاصره کنم. بعدها یاد دادند چطور صد هزار نفر را نابود کنم. اکنون صحبت از نابودی میلیون ها نفر است؛ من ترجیح می دهم در راه صلح مبارزه کنم» فکر این که چینی ها دارای بمب اتمی هستند او را دچار وحشت می کرد. ناگهان یک روز، آن ها بمب را روی هر جا که شد می افکندند تا جنگ جهانی را به راه بیندازند. «برای من علی السویه است، من در وسط مسکو زندگی می کنند می ترسم.» زن جوان هم دچار وحشت بود: چینی ها چقدر زیاد بودند! او با حجب و حیا پرسیده بود: «آیا نمی شود آمریکائی ها را واداشت که پیش از آن که دیر شود بمباران کنند ... آه! شهرها را نه، بل کارخانه ها را؟» ژنرال محکم جواب داده بود: «نه، اولاً که کار چنایتکارانه ای است. ثانیاً ما متحدان چینی ها هستیم: اگر به آن ها حمله شود ما باید به آن ها کمک کنیم.» این ژنرال پیر خیلی باعث تفریح سارتر شده بود.

در خلال یکی از جلسات ک. و. م. ا. م. که در اکتبر ۱۹۶۵ در رم ترتیب یافت، سیمونوف، سورکوف، تواردوفسکی و دوستان روس کمتر شناخته شده ای را ملاقات کردیم. آن ها به ما اعلام کردند که به زودی ماجرایی خیلی سخت تر از ماجرای برودمسکی در مسکو برپا خواهد شد: دو نویسنده، موسوم به سینیافسکی و دانیل، متهم شده اند که با اسامی مستعار آبراهام ترتز و آرژاک، آثاری ضد شوروی در خارج منتشر کرده اند.

ارنبورگ برایمان توضیح داده بود که امروزه در اتحاد جماهیر شوروی مهم ترین اقدام انتشاراتی عبارت از «سامیزدات» است: یعنی

انتشار اثر خویش. نویسندگانی که سانسور آنان را محکوم به سکوت می‌کرد به این امر رضایت نمی‌دادند. آن‌ها به کمک دوستان خویش، نوشته‌های خود را پلی‌کپی و پخش می‌کردند؛ آثار ادبی بسیاری به‌گفته ارنهورگت بی‌نهایت جالب به موازات ادبیات رسمی گسترش می‌یافت. کسی، داستان‌های کوتاهی از دانیل را که در فرانسه تحت‌عنوان «اینجا مسکو» به چاپ رسید و نیز دامتانسپایی از سینیافسکی را که تحت عنوان «قشر نازک یخ» منتشر شد، معرمانه از پرده آهنین عبور داده بود. من «قشر نازک یخ» را بدون شوق بسیار خواندم بودم اما در آن حمله به اتحاد جماهیر شوروی را تشخیص نداده بودم. این داستان‌ها تمسخرآمیز و انتقادی بودند نه ضد شوروی. دانیل تروریسم امتالینی را مورد تنقید قرار می‌داد بی‌آن که به سوسیالیسم به عنوان سوسیالیسم حمله کند. اما در محافل بالا نظر این بود که آن‌ها کشور خود را بدنام کرده‌اند.

آن‌ها در ماه اکتبر توقیف شدند. «ایزویستیا» و «لیتراتورنایا-گازتا» به شدت به آن‌ها حمله کردند. در سیزدهم دسامبر دانشجویانی با فریادهای «محاکمه علنی برای سینیافسکی» کوشیدند که در مسکو تظاهراتی برپا کنند ولی پلیس آنان را متفرق کرد. در فوریه ۱۹۶۶ محاکمه در حضور عده‌ای به دقت برگزیده شده جریان یافت. این‌ها منحصرأ اعضای حزب بودند. به متهمان حق حرف زدن داده شد و آن‌ها اعلام داشتند که مقصر نیستند. ولی مطبوعات مدافعات آن‌ها را پخش نکردند. دادگاه ماجرای آن‌ها را با قضیه تارسیس که آثار بسیار شدیدی علیه رژیم نوشته بود ولی سه روز پیش از آغاز محاکمه اعلام داشته بودند که او پارانوئیک است و گذاشته بودند کشور را ترک کند، مخلوط می‌کردند. حکم بر آن جاری شد که سینیافسکی و دانیل به‌نظام موسیالیستی و میاست اتحاد جماهیر شوروی لطمه وارد آورده‌اند: بهره‌برداری مطبوعات یورژوازی از تبلیغات آن‌ها، نشانگر فساد خرابکارانه بود. سینیافسکی برای هفت سال و دانیل برای پنج سال به يك «اردوگاه تربیت از طریق کار با نظام‌دقیق» اعزام شدند. به ابتکار ارنهورگت، هفتاد نویسنده تقاضانامه‌ای امضا کردند و طی آن آزادی دو محکوم را درخواست کردند. آن‌ها ضامن این دو می‌شدند. اگر در نظر بگیریم که اتحادیه نویسندگان شش هزار نفر عضو دارد،

رقم هفتاد تن ناچیز می‌نماید. برای امضای این تقاضانامه جرأت بسیاری لازم بود: انسان خود را نه با این خطر که به خارج اعزام گردد، بل که شغل خود را از دست بدهد و آثارش دیگر چاپ نشود مواجه می‌گرداند. دوستان ما دوروش و لنا این خطر را پذیرفتند. در کنگره بیست و سوم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی که اندکی پس از محاکمه پریا شد شولوخوف ابراز تأسف کرد که چرا گناهکاران کیفر شدیدتری ندیده‌اند. او گفت که آن‌ها در زمان لنین تیرباران می‌شدند. او همچنین لیبرال‌هایی را که خود را ضامن آن‌ها کرده بودند سرزنش کرد: «من به‌طور مضاعف بابت کسانی احساس شرم می‌کنم که خدمت خود را نثار این از آئین پرگشتگان می‌کنند و آزادی همراه با تحت نظر بودن آن‌ها را خواهانند.» او تأکید کرد که فقط «مدافعان بورژوا» به این محاکمه اعتراض کرده‌اند. با این همه، در شانزدهم فوریه «اومانیته» بیانیه‌ای از آراگون منتشر کرد که وی در آن به نام خود و حزب کمونیست فرانسه، این محاکمه را مذمت می‌کرد. حزب کمونیست ایتالیا نیز همین رفتار را در پیش گرفت. برای يك هفته عرضه «اومانیته» در مسکوممنوع شد. ما روز دوم به مسکو رسیدیم. ارنبورگ از ما پرسید: «در این وقت آمده‌اید که چه کنید؟ به عقیده او روشنفکران در آن هنگام در شرایط غم‌انگیزی به سر می‌بردند. تمام کسانی که ملاقات کردیم حتی کسانی که تقاضانامه را امضا نکرده بودند، از محاکمه به غیظ آمده بودند. آن‌ها به ما گفتند که در اردوگاه با سینیافسکی و بخصوص دانیل خیلی به سختی رفتار می‌شود. تقریباً در تمام مدتی که در مسکو ماندیم گفت‌وگوها به این موضوع کشید. تمام دوستان ما بهت زده و مضطرب بودند. «سامیزدات» دیگر با شدیدترین احتیاط‌ها عمل می‌کرد. هیچ اثر جالبی منتشر نمی‌شد. تارکوفسکی سناریوئی درباره روبلوف را که پذیرفته شده بود به پایان رسانده بود. دوروش به ما گفت که او ناگزیر شده به قدری امتیاز بدهد که نتیجه ابداً رضایت بخش نیست.^۹

در سال ۱۹۶۳ «خانه ماتریونا» اثر تحسین‌انگیز سولژنیتسین را

۹- وقتی در زمستان ۱۹۶۹ فیلم را در پاریس دیدم با او هم عقیده شدم. ناقدان آن‌را به‌عرض رساندند: اما علت آیا غیر از این بود که در اثر اتحاد جماهیر شوروی موسیالیستی ممنوع گشته بود؟ (ن)

که کاتالا برایمان ترجمه کرده بود در «تان مدرن» به چاپ رساندیم: سرگذشت قبلا در «نووی میز» به چاپ رسیده بود و به شدت مسرود انتقاد قرار گرفته بود. ما دو داستان دیگر از او به چاپ رسانده بودیم و دلمان می‌خواست با او آشنا شویم. دوست مشترکی پیشنهاد کرد که دیداری ترتیب دهد. روزی لنا به ما گفت که سولژنیتسین به او تلفن کرده است: می‌خواست با او حرف بزند، فکر کردیم که این صحبت برای تعیین وقت دیدار است. اما وقتی لنا پس از يك ساعت صحبت با سولژنیتسین پیش ما برگشت ظاهر مشوش و بهت‌زده‌ای داشت. به سارتر گفت. «او نمی‌خواهد شما را ببیند.»

برای چه؟ خیلی روشن توضیح نداده بود. به‌طور مختصر گفته بود: «متوجهید، سارتر نویسنده‌ای است که تمام آثارش منتشر شده است. هر بار که کتابی می‌نویسد می‌داند که مردم آن را خواهند خواند. من در پشت سر خود بسیاری آثار دارم که هرگز چاپ نخواهند شد. در این صورت احساس نمی‌کنم که قادر باشم با سارتر حرف بزنم: این موضوع خیلی رنجم می‌دهد.» این عکس‌العمل ما را متحیر کرد. سارتر بدون شك او را بهتر می‌شناخت تا وی سارتر را که آثار کمی از او به روسی ترجمه شده بود: قسمتی از کارهای تأثیری و «کلمات». از این نظرگاه آن دو با هم مساوی بودند. شاید نه می‌خواست به نظر برسد با سرنوشتش خو کرده است و نه اندیشه‌هایی را که يك سال بعد در نامه به کنگره نویسندگان بیان داشت به يك نفر بیگانه عرضه کند. آنچه به نظر ما روشن رسید این بود که محکوم شدن به محکوت و تاریکی، برای نویسنده معرف بدترین لعنت‌ها است.

هرگز نتوانسته بودیم به آسیای مرکزی برویم زیرا تایستان‌های آن بسیار گرم است. در ماه مه درجه حرارت هنوز مساعد بود و من از بابت دیدن سمرقند شاد بودیم: درست‌هنگامی که به اتحاد جماهیر شوروی رسیدیم زمین لرزه‌ای به ازبکستان آسیب رساند، دیگر نمی‌توانست صحبت از آن باشد که انسان به‌عنوان توریست به آن‌جا سفر کند. به یالنا برگشتیم. ازدحام کمتر و هوا خنک‌تر از ۱۹۶۳ بود.

بهار در باغها و پارکها به صورت وفور گل‌های بنفشه می‌شکفت: شاخه‌های سنگین افاقای پیچ و یاس، درخت‌های ژوده، گیلان‌های ژاپنی. همه‌جا گل‌های سرخ، گلهای اطلسی، عطرهاى سنگین یا لطیف خود را پخش می‌کردند. گردش‌های سابقمان را کردیم و با کشتی پروانه‌دار روی آب حرکت کردیم. و باز، يك شب، سوار يك کشتی سفید شدیم و ساحل را در غروب آفتاب دیدیم که از براىرمان رژه می‌رفت. ناخدا، ما را خیلی بد برای شام به کابین خودش دعوت کرد. (در همین کابین بود که موریس تورز دچار حمله قلبی شده و درگذشته بود.) او با حالتی نیمه‌جدي نیمه‌شوخی از سارتر پرسید که آیا به علت ماجرای سینیا فسکی - دانیل به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آمده است.

اودسا. آنجا برای من در درجه اول پلکان مشهور «رژمنانو پوتمکین»^{۱۵} بود. از بالا به راستی چندان نمائی ندارد. از پائین، هر چند که چند پله را از بین برده‌اند تا راهی را که در امتداد پاراندازها پیش می‌رود بسازند و پلکان دیگر وارد دریا نمی‌شود، باز هم به همان اندازه فیلم با هیبت است. کتاب خاطرات پائوستوفسکی را که او در آن ماجراهای چند روز پیش از ورود ارتش سرخ به شهر را نقل می‌کند تازه خوانده بودم: خیابان‌های خلوت و تاریک که انسان اگر نمی‌خواست پالتویش را از تنش بیرون بیاورند یا هدف‌تیرهای قزاق‌ها قرار بگیرد بایستی پا قدم‌های آهسته در آن‌ها راه می‌رفت؛ هجوم مردم به سوی بندرگاه: لنگه‌های بار، صندوق‌های حصیری، در طول راه‌های شیب‌دار می‌لغزیدند، چمدان‌های شکم دریده که تور و روبان از آن‌ها بیرون می‌زد، تنه زدن‌های مرگبار در روی پل‌های کشتی‌هایی که به سوی قسطنطنیه می‌گریختند: آن‌ها اسکله را ترك می‌گفتند بی‌آن‌که آدم‌ها را عقب بزنند و خوشه‌های انسانی به دریا پرتاب می‌شد. سپس سکوت بزرگ شهر متروک و سواره نظام شوروی در خیابان‌های پوشیده از جسد پیش آمده بود. در میزانه‌های بسته، موش‌های بزرگ وول می‌زدند. در حالی که پیاده یا با تاکسی اودسا را کشف می‌کردیم این تصاویر را به خاطر می‌آوردیم. در مرکز تجارتی زندگی در غلیان

۱۵- منظور فیلمی به همین نام ساخته آیزنشتاین است که فیلمنامه آن توسط مترجم این اثر به فارسی ترجمه شده است.

بود؛ محله‌های آرام مسکونی هم وجود داشت که پر از درخت‌های اقاقیا یا پوشیده از گل‌های سفید بودند که حقه‌های گلشان پاران‌وار به پهن‌مین می‌افتادند و بوی خوش می‌پراکندند؛ در طول خیابان‌هایی که سنگفرش‌هایشان را از بین برده بودند خانه‌های زیبایی با نماهای منظم که از ابتدای قرن نوزدهم دست نخورده بودند دیده می‌شدند. گذشته به نظر می‌رسید که دقیقاً باقی است، اما ساکنان آن عوض شده بودند. سکنه اودسا در گذشته بیشتر یهودی و اهل سواحل مدیترانه شرقی بودند. اکنون مردم آن‌جا بیشتر اوکراینی‌ها هستند. با این همه، در محله‌ای که پیاده‌روهایی پر ترك و شكاف داشت و درخت‌های اقاقیا را گل ولای غلیظی گرفته بود صدای صحبت به زبان عبری شنیدیم. توده‌هایی از کافکاهای كوچك با چشم‌های خیلی سیاه در پیاده‌روها بازی می‌کردند.

قطاری از میان دشتی دوست داشتنی ما را به کیشینف برد؛ چمن‌زارها، خانه‌های كوچك دارای بام‌های جگنی و دیوارهایی که با دوغاب آبی‌رنگ شده بودند، باغ‌های میوه خیلی پرورش یافته، ظاهری حاکی از وفور شادمانه. شهر تقریباً بالکل بر اثر جنگ ویران شده؛ چند خانه چوبی رنگ‌آمیزی شده که باقی مانده‌اند نشان می‌دهند که شهر در گذشته زیبا بوده است. نویسندگانی که به استقبال ما آمدند با اندکی حیرت پرسیدند که برای چه به آن‌جا رفته‌ایم؛ سارتر که غافلگیر شده بود جواب داد که زمین لرزه از بکستان سقر ما به آن‌جا را منع کرده است؛ به نظر رسید که آن‌ها خیلی از این توضیح خوششان نیامده است. با این همه، در دو روزی که آنها اطراف را نشانمان دادند ما با آن‌ها روابط بسیار صمیمانه‌ای پیدا کردیم. به تناوب مزارع پهناور خاک سیاه و چمن‌زارها دیده می‌شدند. روستاها، شبیه به همان‌ها که از قطار دیده بودیم، پیشرفته و مرتب بودند. این منطقه پیش از جنگ به‌رومانی تعلق داشت، بسیاری از سکنه آن به زبان رومانی صحبت می‌کنند و به‌طور کلی روشنفکرانش فرانسه بلدند.

با اتومبیل در امتداد پروت - مرز کنونی - بر جاده‌ای که دو طرفش را اقاقیا‌های سفید معطر گرفته بودند پیش رفتیم. در مدخل هر دهکده اتومبیل می‌ایستاد؛ ما پیاده می‌شدیم، تخت کفش‌هایمان را به نوعی فرش آغشته به يك ماده ضد عفونی کننده می‌مالیدیم؛ تب برفك

در منطقه پیدا شده بود و احتمال داشت که ما آن را از مرزی به مرز دیگر ببریم. کارپات، با نام رومانیتیکش، خیلی نزدیک دیده می‌شد. در جوانی‌ام، استفا خیلی با من درباره زادگاهش لووو که در آن هنگام جزء لهستان بود صحبت کرده بود. چقدر به نظرم دور افتاده می‌رسید! از آن موقع دنیا چقدر کوچک شده بود، زیرا به نظرم طبیعی می‌رسید که خود را آن جا بیایم. شهر بیشتر با اروپای مرکزی قرابت داشت تا با روسیه. ساختمان‌ها به سبک پا روک اتریشی بنا شده بودند و بام‌های سبز پیچ در پیچی داشتند. وارد يك کلیسای کاتولیک شدیم: پر از افرادی بود که آوازهای مذهبی زیبایی را با هم می‌خواندند: در میان حضار جوان‌های بسیاری بودند.

در دانشگاه لووو، دانشجویان همان سؤال‌هایی را از سارتس کردند که سال گذشته نویسنده‌گان ویلنو و نویسنده‌گان کیشیف همان سال کرده بودند. آن‌ها به‌سینمای ایتالیا، بخصوص به آنتونیونی و ادبیات فرانسه بخصوص رمان‌نویسانان علاقه داشتند.

در خلال این سفر کوتاه، تجربه تازه‌ای از بی‌اعتمادی‌ئی که متوجه بیگانگان می‌شود به عمل آوردیم. پیش از رسیدن به لووو در شهری در پای جبال کارپات که دلمان می‌خواست گشتی در آن بزنیم توقف کرده بودیم. اینتوریست به ما گفت که يك گشت پیش‌بینی شده است: چهار ساعت با اتومبیل بالا برویم تا به گردنه‌ای برسیم و در هتلی ناهار می‌خوریم و چهار ساعت هم صرف پائین آمدن می‌شود. لنا مسافت‌های طولانی در راه‌های مارپیچ را نمی‌تواند تحمل کند. پیشنهاد کردم گردش را کوتاه کنیم: در نیمه راه يك تیکسی ترتیب دهیم. غیر ممکن بود: بیگانه‌ها حق ندارند تا رسیدن به گسردنه از ماشین پیاده شوند. بنابراین به همین اکتفا کردیم که دو ساعت را در جنگل سپری کنیم بی‌آن‌که از اتومبیل پیاده شویم. کارپات شبیه به ووژاست: کاج‌ها، علف‌های با طراوت، قله‌های کبود. دلم می‌خواست بوی آن‌جا را فرو دهم.

تمام ممنوعیت‌هایی را که با آن‌ها مواجه می‌شدیم خلاصه هم که بکنم، بیهودگی آن‌ها ما را متعیر کرد. در پالنا، کوانه شرقی و نیز راه مستقیمی که به پایتخت تاتارها منتهی می‌شود بر خارجی‌ها ممنوع بود؛ سیاستپول به روی آن‌ها بسته بود؛ در ولادیمیر تاکسی‌هایی که به

مسکو می‌روند برای خارجی‌ها ممنوع بود. کشورهای بالت به غیر از پایتخت‌ها ممنوع بودند. رفتن از لنینگراد به تالین و بالعکس، به غیر از استفاده از قطار، برای خارجی‌ها ممنوع بود. ماجرای پسکوف، بیهودگی این مقررات را نشان داده بود. گوئی تیسولو که او را در مسکو ملاقات کردیم گفت: «این موضوع مثل ماجرای نیمکتی در مادرید است. در اعلامی قید شده بود: نشستن ممنوع. يك نفر که به فکر افتاده بود به تحقیقی دست زد؛ پنج سال پیش نیمکت را دوباره رنگ کرده بودند و رویش نوشته‌ای زده بودند که از آن هنگام کسی به فکر نیفتاده بود آن را بردارد.»

بدون شك بعضی از این دستورات از قبل باقی مانده‌اند. اما بی‌اعتمادی روس‌ها نسبت به خارجی‌ها به جای دوری راه می‌برد. مردم شوروی با سنت قدیمی تجدید عهد می‌کنند. در یکی از کلیساهای ولادیمیر، يك تابلوی دیواری - اثر نقاشی ناشناس - به نظر ما خیلی با معنی رسید. این تابلو روز قیامت را نشان می‌داد. در سمت راست خداوند، ازدحام فرشتگان و برگزیدگانی است که لباس‌های بلند که به هیچ دورانی مربوط نیست به تن دارند؛ در سمت چپ اصیلزادگان جهنمی با نیم تنه‌های سیاه، شلوارک‌هایی که به ساق چسبیده‌اند، یقه‌های توروریش‌های نوک تیز؛ این‌ها کاتولیک‌ها هستند؛ پشت سر آن‌ها مردانی عمامه به سر؛ مسلمان‌ها. تمایز براساس مذهب پنا می‌شود. اما اختلاف مذاهب با اختلاف ملیت‌ها درمی‌آمیزد. همه بیگانگان در گمراهی به سر می‌برند و دوزخی هستند.

در سال ۱۹۶۷ از این که در کنگره نویسندگان شوروی حضور یابیم امتنکاف ورزیدیم: در غیر این صورت چنین به نظر می‌رسید که محکومیت سینیافسکی و دانیل و نیز سکوتی را که مولژنیتسین به آن محکوم شده بود تأیید کرده‌ایم. نحوه برگزار شدن کنگره، سرکوبی که در خلال سال بعد متوجه عده بسیاری از روشنفکران لیبرال شد، ما را برنمی‌انگیخت که در سال ۱۹۶۸ به اتحاد جماهیر شوروی بازگردیم. اما بخصوص حوادث چکسلواکی بود که ما را مصمم گرداند که به طور

قطع از آن ببریم.

چکسلواکی. در سال ۱۹۵۴ به زحمت آن را دیده بودیم و عبارت کوتاهی که مخفیانه زمزمه شده بود ما را دچار اضطراب کرده بود: «در این هنگام، در این‌جا، اتفاق‌های هولناکی می‌افتد.» اما در سال ۱۹۶۳ احساس کرده بودیم که نسیم آزادی از روی پراگ می‌گذرد. مجسمه غول‌آسا و نفرت‌انگیز استالین دیر زمانی بود که به زیر افکنده شده بود. آثار کافکا را می‌خواندند و دوست می‌داشتند. تعداد بسیاری از آثار بیگانه، از جمله کتاب‌های سارتر و مرا ترجمه کرده بودند. در کاباره‌ای دلپذیر جوان‌هایی آهنگ‌های جاز می‌نواختند و ترانه‌های بیتنیک‌های آمریکایی را می‌خواندند. در دانشگاه، سارتر توانست کاملاً آزادانه با دانشجویها به بحث بپردازد. بسیاری از روشنفکران از مارکسیسم شناخت زنده‌ای داشتند که، با تأسف، مردم شوروی فاقد آن بودند. آن‌ها به سوسیالیسم وفادار می‌ماندند ولی فکرشان انتقادی و پرتوقع شده بود. آن‌ها بیمی از این نداشتند که رو در رو به گذشته بنگرند و اشتباه‌های آن را بر ملا کنند. کمیسیونی که در سال ۱۹۶۲ ایجاد شده بود در سال ۱۹۶۳ به این نتیجه رسید که محاکمات پراگ برپایه اتهاماتی کاملاً ساختگی صورت گرفته است. آن‌ها می‌خواستند که آراء نقض شوند و در مورد محکومان احاده حیثیت صورت گیرد. پس بعضی احاده حیثیت‌ها مخالفت شده بود ولی روند ادامه داشت و برگشت ناپذیر به نظر می‌رسید.

دو مخاطب همیشگی ما یکی هوفمیشتر بود که در فرودگاه به استقبالمان آمده بود و دیگری لیهم که مترجم و راهنمای ما محسوب می‌شد. هوفمیشتر یکی از سرشناس‌ترین سیماهای پراگ بود. او مردی بود که در حدود شصت سال از عمرش می‌گذشت. در روزگار جوانی اشعاری سروده بود، نمایشنامه‌ها، داستان‌ها و مقاله‌هایی نوشته بود، و کاریکاتورهایی که در سال‌های ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ در پراگ و پاریس به نمایش گذاشته بود موفقیت بسیاری کسب کرده بودند. در سال ۱۹۳۹ پراگ را به قصد پاریس ترک کرده بود! در زندان سانته مقید شده و سپس به آلمان اعزام گردیده بود و از آن‌جا به ایالات متحده آمریکا گریخته بود. پس از جنگ مدیر روابط فرهنگی شده بود و سپس در فاصله سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۱ سفیر کشورش در پاریس

شده بود. در دوران محاکمات از زندگی عمومی کناره گرفته بود. اکنون هم که استاد مدرسه عالی هنرهای تزئینی بود، به نوشتن و کشیدن طرح ادامه می‌داد.

لیهم که جوان‌تر بود مقاله نویس و روزنامه‌نگاری با استعداد بود. بسیاری کتاب‌های فرانسوی را ترجمه کرده بود. هر دوی این‌ها بدون نقص به فرانسه صحبت می‌کردند. هر دو خیلی آگاه بودند، هر دو شوخ بودند و روحی آزاد داشتند. بدون هرگونه کتمان درباره هر مسأله‌ای یا آن‌ها بحث می‌کردیم.

در قصر زیبایی حدود پراگ که به اتحادیه نویسندگان تعلق داشت مناکو نویسنده اسلواک را ملاقات کردیم. برای کتاب او موسوم به «گزارش به تأخیر افتاده» که او در آن سوم استفاده‌هایی را که از مرحله امتالینی شده توصیف می‌کند، ارزش بسیاری قائل می‌شدند. او سرزنده، پرشور و دارای استقلال فکری بزرگی بود. با لذت او را در براتیسلاوا باز یافتیم.

من با این شهر آشنائی نداشتم. زوجی بسیار سمپاتیک، آقا و خانم بالو، ما را در آن‌جا گردانند. آقای بالو وابسته سفارت چک در پاریس بود و هم او بود که اطلاعات رسمی مربوط به محاکمه اسلانسکی را برایمان تهیه کرده بود. این زمان او مدیر يك مجله ادبی بود.

براتیسلاوا فقیر به نظر نمی‌رسید. کولی‌ها در محله‌ای فقیر- نشین در پای قهری زندگی می‌کردند. از اندکی پیش، برای آن که ارز وارد مملکت شود، مرز کاملاً نزدیک روزهای شنبه و یکشنبه باز بود و موجی از توریست‌های اتریشی در خیابان‌ها پخش می‌شدند. مدیر هتل‌مان به ما گفت که بعضی از آن‌ها را به خوبی می‌شناسد: بیست سال پیش آن‌ها در حالی که اونیفورم ارتش آلمان به تن داشتند از آن‌جا می‌رفتند. نهضت مقاومت اسلواک قهرمانی به خرج داده بود و سرکوب خونین بود: به آلمانی‌ها و اتریشی‌ها به نظر خوبی نگاه نمی‌شد. يك شب مناکو و دوستانش ما را به رستورانی واقع در وسط جنگلی بردند که «سردایه دزدان» خوانده می‌شد: کلبه‌ای بزرگ با میلمانی از چوب تیره بود و در وسط آن گوشت را در حالی که بوهای اشتها- انگیزی از آن متصاعد بود به سیخ می‌کشیدند و کباب می‌کردند.

هنگامی که مشغول شام خوردن و نوشیدن بودیم گروهی از توریست‌ها میز مجاور را اشغال کردند و به زبان آلمانی شروع به آواز خواندن کردند. میز ما با خواندن سرودهای پارتیزانی جواب داد. جوی بحرانی ایجاد شده بود؛ سپس مناکو رفت و با اتریشی‌ها به صحبت پرداخت و بالاخره آن‌ها دست هم را فشردند.

از براتیسلاوا تا پراگ از چشم‌اندازهای گسترده‌ای عبور کردیم: تپه‌های سبز و جنگل‌های تیره که در فصل پائیز ثروتمندان بیگانه برای شکار به آن‌ها می‌آیند. در اغلب دهکده‌ها ستون‌های زیبایی به سبک باروک دیده می‌شود که پس از اپیدمی‌های طاعون، بازماندگان به عنوان سپاسگزاری از خداوند که آن‌ها را مصون داشته است برپا داشته‌اند.

اقامت ما کوتاه بود ولی ما با دوستان چک خود در ارتباط باقی ماندیم. در سال ۱۹۶۴ داستان کوتاه تمسخرانگیز و بیرحمانه‌ای از کوندرا و موسوم به «هیچ‌کس نخواهد خندید» در «تان‌مدرن» به چاپ رساندیم. در پاریس هوفیشتر را ملاقات کردیم. در سال ۱۹۶۷، لیهم در مجله «لیترارنتی نووینی» که خود اداره‌اش می‌کرد گزارشی درباره دادگاه راسل به چاپ رساند. ما او را به همین مناسبت در پاریس دیدیم. او به ما گفت که این زمان نقاشی، موسیقی و ادبیات در چکسلواکی نسبتاً آزاد هستند: حتی درباره مرحله استالینی کتاب‌های خوبی منتشر شده بود. سینما موقعیت بدتری داشت. فیلم‌ها را سانسور نمی‌کردند ولی کارگردان‌های خرایکار را تشویق می‌کردند که عازم هالیوود شوند. لیهم به ما گفت چیزی که این امر را توجیه می‌کند این است که رهبران چیزی نمی‌خوانند و از موسیقی و نقاشی کاملاً بی‌اطلاع‌اند. در حالی که گاهگاهی در سالن سینمای خود فیلمی می‌بینند.

یک بحران سیاسی در شرف تکوین بود. وضع اقتصادی بد بود. برای بهبود آن، اوتاسیک نظام تازه‌ای تدوین کرد؛ او می‌خواست تولید را با منابع و نیازهای کشور تطبیق دهد؛ این رفورمیسم با تمرکز مفرط قدرت ناموافق بود، مقداری آزاد سازی از جانب رژیم را ایجاد می‌کرد؛ از این امر، برخوردی بین بوروکرات‌های جدید و قدیم پیدا شد. طبقه کارگر که غیر سیاسی شده بود به نظر می‌رسید در کنار بوروکرات‌های قدیمی جای می‌گیرد در حالی که برای اصلاح

ملبان اعمال کنترل بر تولید از طرف کارگران مطرح بود. روشنفکران بودند که در قبال قدرتی فلج شده بر اثر تضادهای درونی خویش، توقع دموکراسی-گرایی سوسیالیستی را برانگیختند. «لیترارنی نووینی» آشکارا از رژیم انتقاد می‌کرد. پیش از کنگره چهارم اتحادیه نویسندگان که در ژوئن برگزار شد، استالینی‌ها مبارزه‌ای علیه لیهم و مجله‌اش به راه انداختند که با ناکامی مواجه شد. کنگره توفانی بود. واکولیک نویسنده، عدم صلاحیت و تحجر کادرهای رهبری را برملا کرد. دیگران از او حمایت کردند. هندیک، دبیر سابق کمیته مرکزی و استالینی رام نشدنی، سالن را ترک کرد. سازمان رهبری اتحادیه که با اکثریت خردکننده‌ای انتخاب شده بود مورد شناسائی حزب قرار نگرفت. از این رو بین حزب و روشنفکران جدایی افتاد. روشنفکران نوشته‌های بسیاری پخش کردند که در آن‌ها به نظام حمله می‌شد.

پس از جنگ شش روزه، پراگ به شدت علیه اسرائیل موضع-گیری کرده بود. بیان عقیده‌ای که از موضع‌گیری‌های رسمی دور شود ممنوع شده بود. به بهانه ضدیت با صهیونیسم، بار دیگر ضد یهود-گرایی که به عنوان اساس محاکمه اسلانسکی به کار رفته بود پیدا می‌شد. در سپتامبر ۱۹۶۷ مناکو با سروصدا براتیسلاوا را به قصد اسرائیل ترک کرد؛ او یهودی نبود ولی نمی‌پذیرفت که مانع از این شوند که او چیزی را که فکر می‌کند بنویسد. بسیاری از نویسندگان چک بیانیه‌ای امضا کردند که در آن خواهان آزادی خود در مورد مسائل اسرائیل و نیز مسائل دیگر شدند.

در اواخر سپتامبر کمیته مرکزی در جلسه عمومی خود سه نویسنده از جمله لیهم را از حزب اخراج کرد. در اواخر اکتبر جلسه دیگری ترتیب یافت که تصادفاً با تظاهراتی دانشجویی مقارن گشت، و به این تظاهرات هر چند که راجع به برق و حرارت بود رنگ سیاسی زده شد. از سوی دیگر اسلواکی یک کانون آشوب بود، زیرا این منطقه، به حق، معتقد بود که مورد آزار چک‌ها قرار می‌گیرد. نووتنی و دویچک راجع به مسأله اسلواکی با هم به مقابله پرداختند و ناشیگری نووتنی بسیاری از اعضای کمیته مرکزی را به مخالف بدل گرداند. برژنف که از طریق دویچک و چرتیک از موضوع آگاه گردیده بود به نووتنی وعده حمایت نداد.

در خلال جلسهٔ دسامبر، کمیتهٔ مرکزی به نووتنی فشار آورد که استعفا کند. او در شب پنجم ژانویه پست ریاست حزب را ترک کرد؛ و فقط رئیس جمهور باقی ماند. دوبچک دبیر تازه شد. این تغییر به نحوی کاملاً دموکراتیک و زیر نظر کمیتهٔ مرکزی صورت گرفته بود. آن وقت بود که «بهار پراگ» تدارک دیده شد و سپس شکوفا گشت. از ژانویه تا مارس همه جا صدای روشنفکران شنیده می‌شد. آن‌ها درصدد بودند که وزنهٔ توده‌ها را به جانب اصلاح‌طلبان بچرخانند ولی در حقیقت نوشته‌های آن‌ها خیلی جلوتر از این می‌رفت: آن‌ها نشان می‌دادند که نمی‌توان به «سوء استفاده‌های رژیم پایان داد مگر این که سیستم کاملاً مورد تصفیه قرار گیرد. طبقهٔ کارگر که در جریان شرایط واقعی مملکت و اشتباهات ارتكابی قرار گرفته بود اندک‌اندک دوباره سیاسی شد و توقع دیرین بلشویکی را از سرگرفت: قدرت به شوراها داده شد. سانسور منسوخ گشت، مطبوعات و رادیو از آزادی کامل برخوردار بودند، روشنفکران مبارزه علیه سیستم را شدیدتر می‌کردند. در ماه مارس نووتنی استعفا کرد. رهبران برآن شدند که کنگره‌ای ترتیب دهند و به انتخابات پارلمانی دست بزنند. در ماه مه واکولیک «بیانیهٔ دو هزار کلمه‌ای» را انتشار داد. او می‌گفت: دموکراتیک کردن باید کار خود کارگران شود. کارگران از رژیم تازه این حق را به دست آوردند که خودشان مؤسسات را اداره کنند. آن‌ها درمی‌یافتند که این پیروزی ثمرهٔ بحث‌هایی است که از ژانویه صورت می‌گیرد و حق دستیابی به اخبار و اطلاعات کامل، یکی از خواسته‌های اساسی آنان گردید. «کمیته‌های کارگری برای آزادی بیان» در کارخانه‌ها ایجاد شد. به این طریق اتحاد دشوار روشنفکران با طبقهٔ کارگر تحقق یافت.

اما کمیتهٔ مرکزی اتحاد شوروی دچار ترس شد. روز اول ژوئن کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چکوسلواکی یک پارچه تصمیم گرفت که در سپتامبر کنگره چهارم را برپا کند: آن وقت ارتش‌های شوروی و لهستان شروع به گشت در مرزهای چکسلواکی کردند. روز اول ژوئیه، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، لهستان، مجارستان، بلغارستان، آلمان شرقی در ورشو «نامهٔ پنج کشور» را امضا کردند. آن‌ها از استالینی‌های چکسلواکی دعوت کردند که با سیاست «دوبچک» به مخالفت

برخیزند. این ضربه شمشیری برآب بود. اتحاد حزب و مردم با این اقدام شدیدتر شد.

ما با توجهی پرشور حوادث را دنبال کرده بودیم. «شوخی» را که کوندرا در آن با خلق و خویی گرفته محیط مسلط بر چکسلواکی در سال‌های ۱۹۵۰ را تداعی می‌کرد خوانده بودم. نویسنده از حادثه‌ای واقعی که در ۱۹۴۹ صورت گرفته بود الهام می‌گرفت. نزوال که جوان‌های چک او را بیشتر به عنوان شاعر، اما خیلی کمتر به عنوان مرد، تحسین می‌کردند اثری منتشر کرد که در آن لذت حس و در آن واحد استالین را می‌ستود. چند جوان با تقلید مسخره از او به تفریح پرداختند. این «شوخی» برای آن‌ها گران تمام شد. اشعار هجائی آن‌ها، به عنوان تراکت علیه کشور تلقی شد؛ به مجله‌هایی که این اشعار را منتشر کرده بودند حمله شد؛ نویسندگان و هم‌دست‌های آن‌ها را متهم کردند که تروتسکیست و عوامل امپریالیسم هستند. آن‌ها به انتقاد از خویش پرداختند، و غالباً هم این کار را صادقانه می‌کردند، زیرا همان روشنفکر بودن آن‌ها را محکوم می‌گرداند. کوندرا در زمان خود در مورد این داستان دست به‌جابه‌جائی می‌زد؛ او سال‌های کار اجباری را که شوخی به آن محکوم شده بود نقل می‌کرد. در آوریل «تان‌مدرن» چندین مقاله از متوقیان چک چاپ کرده بود. سارتر مدتی دراز از تلویزیون چک صحبت کرده بود.

در رم بودیم که روز بیست و یکم اوت از ورود تانک‌های شوروی به چکسلواکی آگاه شدیم. سارتر بلافاصله با روزنامه کمونیست «پائزه‌سرا» مصاحبه‌ای کرد؛ او در این مصاحبه رهبران شوروی را «جنایتکاران جنگی» می‌خواند: روابط ما با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به‌طور قطع به‌هم خورده بود. تمام دوستان ایتالیائی ما به‌ت‌زده بودند. حزب کمونیست ایتالیا با حرارت عدم همبستگی خود با اشغال چکسلواکی از طرف شوروی را اعلام داشت. حزب کمونیست فرانسه هم، اما با سستی و نرمی. در هردو کشور، توده که عادت کرده بود بدون قید و شرط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تحسین کند بر اثر رفتار کمیته مرکزی شوکه شده بود. ولی ما را موضع‌گیری کاسترو متأسر کرد. روسا‌نا روسا‌ندا که متن اصلی نطق او را دریافت داشته بود آن را به‌آگاهی ما رساند: او نیز به اندازه ما اندوهگین و

حیرت زده بود که می‌دید کاسترو با شوق و شور اشغال کشوری کوچک از طرف يك قدرت بزرگ را تأیید می‌کند.

نویسندگان شوروی نامه‌ای برای روشنفکران چکسلواکی فرستادند و در آن به دولتشان اظهار همبستگی کردند. در میان نویسندگان بزرگ فقط سیمونوف، توارودفسکی و لئونوف از امضا خودداری کردند (ارنبرگ هم مرده بود). ما به دلتنگی دوستان روسمان فکر می‌کردیم. وقتی به پاریس برگشتیم سوتلانا، زن جوان کمونیست روس را که اندکی می‌شناختیم، ملاقات کردیم. او به اتفاق خواهرش در یکی از ایستگاههای دریای سیاه تعطیلات خود را می‌گذراند و هنگامی که با رادیو ترانزیستوری‌اش اخبار را گوش می‌کرد از ماجرای هجوم آگاه شده بود. او به ما گفت: «من هرگز گریه نمی‌کنم. اما آن‌جا اشک سوزان فرو ریختم. خواهرم هم.» در هتل، آن دو با افسر جوانی ناهار می‌خورده‌اند. افسر به آن‌ها گفته بوده: «این قیافه‌ها را نگیرید! پای آلمانی‌ها به اتحاد شوروی نخواهد رسید. ما آن‌ها را تا کشور خودشان تعقیب خواهیم کرد.» این افسر مانند بسیاری دیگر فکر می‌کرد که موضوع عبارت از جنگ با آلمانی‌ها است. سوتلانا به ما گفت: توده‌ها، کورکورانه از دولت حمایت می‌کنند. ما روشنفکرها اکنون کاملاً تنها مانده‌ایم.

در همان هنگام زنی اهل رومانی را که از دوستانم بود و تازه از بوخارست باز می‌گشت دیدم. روز بیست و دوم اوت او نزد زنی که میخچه‌های پایش را درمان می‌کرده بوده و صاحب‌خانه وقتی رادیو را باز کرده هرق به گریه افتاده بوده است: «ما از بین رفتیم!» چائوشسکو اعلام داشته بود که به زودی سخنرانی خواهد کرد و تمام اهل شهر برای شنیدن حرف‌های او جمع شده بودند. او با نهایت شدت به هجوم اعتراض کرده بوده است. اظهارات سارتر در «پائزه‌سرا» در صفحه اول تمام روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود. کم‌کم یدتبال دادو ستدهای پنهانی با شوروی، سکوت برقرار شده بود. آن دسته از مردم رومانی که در چکسلواکی بودند با ماشین‌های قر شده به کشور خود برگشته بودند: قشرهای آگاه ملت مجارستان، مداخله را تأیید نکرده بودند. ولی همواره بین مجارستان و رومانی دشمنی عمیقی وجود داشت و تبلیغات هواداران شوروی ذهن‌ها را آماده کرده بود و روستائیان گمان

کرده بودند مجازند که کینه خود را آشکار کنند.

در اکتبر مالیهم را دیدیم و به تفصیل با او صحبت کردیم. او به سارتر گفت که مدیران تأثرهای پراگ از او دعوت می‌کنند که برای تماشای «مگس‌ها» و «دستهای آلوده» به آنجا برود. سارتر قبول کرد ولی ماشك داشتیم: آیا نمایشنامه‌ها ممنوع نمی‌شدند؟ به ما ویزا می‌دادند؟

واقعیت این است که ما روز بیست و هشتم نوامبر در ساعت یازده صبح در پراگ به زمین نشستیم. هوا خاکستری، مرطوب و سرد بود. مدیر تأتر، شریک‌هایش وعده‌ای از نویسندگان ما را به هتل آلکرون متروک و زیبا که در گذشته يك مرکز جاسوسی بین‌المللی بود بردند. از آنجا بلافاصله به تأتری رفتیم که تمرین عمومی «مگس‌ها» در آن به پایان رسیده بود. از راهرو صدای کف‌زدن‌هایی شنیدیم. در روی صحنه جای گرفتیم و دانشجویانی که تعدادشان در میان حضار زیاد بود سؤال‌هایی از سارتر کردند. لیهم به او گفته بود که بدون کمترین پرده‌پوشی می‌تواند حرف بزند: با این همه، آزادی این گفت‌وگوشود مرا متحیر کرد. همان‌طور که حضار می‌خواستند سارتر اعلام کرد که هجوم را چون يك جنایت جنگی در نظر می‌گیرد؛ و او «مگس‌ها» را برای تشویق فرانسوی‌ها به مقاومت نوشته است و حالا خوشوقت است که نمایشنامه‌اش در چکسلواکی اشغال شده به روی صحنه می‌آید. چند روز پیش از آن دانشجویان اعتصاب کرده بودند و او از آن‌ها دلیلش را می‌پرسید. مرد جوان گفت: «آقای سارتر شما تازه از راه رسیده‌اید و از این که ما در چه شرایطی زندگی می‌کنیم، بی‌خبرید، در جلسه خصوصی می‌توانیم با شما درباره اعتصاب صحبت کنیم، اما در جمع نه: سانسور شخصی وجود دارد» یکی دیگر، سرخ‌مو و ریشو، که ریاضیدان بود برخاست: «سانسور شخصی باشد یا نباشد، من جواب می‌دهم.» و روی صحنه آمد. به زبان چك صحبت می‌کرد؛ مترجم ما، يك زن جوان زیبای اندوهگین، و دارای چشم‌های روشن، ترجمه می‌کرد. دانشجوها مخالف دولت نبودند اما می‌خواستند اهمیت سیاسی خود را نشان دهند، رهبران را از قدم‌نهادن در راه اعطای امتیازها متصرف گردانند، کارگراها برای آشکارکردن همبستگی خود يك ساعت اعتصاب کرده بودند بحث در باره مسائل مختلف، در حدود دوساعت ادامه یافت.

خیلی دیروقت، باتفاق مدیر تأثر و گروهش ناهار خوردیم؛ در هتل استراحت کردیم. در حدود ساعت هفت بیرون رفتیم. هوا خیلی سرد بود، مه‌پخشی شده بود و با وجود رنگ‌های شاد تابلوهای تئون، خیابان‌ها نسبتاً حزن‌آلود بودند. درپای مجسمه‌ای که در بالای میدان ونچسلاس قد برافراشته، تاج‌های گل مخصوص مراسم تدفین توده شده بود؛ زمینی را که باغچه‌ای از شمع‌ها در آن می‌درخشیدند، دسته‌های گل پوشانده بود؛ مردم در سکوت در خود فرو می‌رفتند، دیگران به یاد قربانیان هجوم دعایی زمزمه می‌کردند.

روز بعد، مترجم ما را با اتومبیل برای دیدن پراگ برد. بسیاری اتومبیل، معمولاً کوچک، راه خیابان‌ها را بند می‌آوردند. قصر، محله‌های قدیمی، خانه‌های زیبای سبک باروک آن‌ها، بسیاری میدان‌های زیبا را دیدیم و نیز از دورپل دارای مجسمه‌های جادوگران را، که چون سرگرم تعمیرش بودند نمی‌توانستیم روی آن برویم. از کلیسای زیبای یان‌هوس دیدن کردیم. مدتی در میدان بزرگی که یان‌هوس در آن سوزانده شده توقف کردیم: ساعت دیواری، خانه‌های زیبای قدیمی، و کمی در کنار، دوبرج ناقوس کلیسا را دیدیم.

در رستوران زیبایی که به درخت‌های مصنوعی آراسته بود یا نویسندگان شام خوردیم: این مد پراگ است به عنوان عکس‌العمل در مقابل ماده پلاستیکی، همانند تیرهای قدیمی در کشور خودمان. هومیشتر را دوباره دیدیم، با کوشیک فیلسوف که سارتر با حسن نظر از او با من سخن گفته بود آشنا شدم. در آن‌جا هم گفت وگو مطلقاً آزاد بود. هیچ‌کس به کسی بدگمان نبود و بین همه توافق کامل وجود داشت. اجتماع تقریباً صد نفر که بعداً در اتحادیه نویسندگان صورت گرفت خیلی کمتر جالب بود: کسانی که دلمان می‌خواست ملاقات کنیم، از جمله گوندرا، از پراگ دور بودند.

شب، نخستین نمایش «مگس‌ها» بود. سالن پر بود. کارگردانی و تیز هنرپیشه‌ها به نظر ما عالی بودند. تماشاگران برای بعضی محاورات یا تب و تاب دست می‌زدند. وقتی ژوپیتر به اورست والکترا گفت: «من برای کمک به شما آمده‌ام» عنان خنده رها شد. و نیز وقتی ژوپیتر وعده‌های فریبنده‌ای به الکترا می‌داد و به سؤال «در عوض، تو از من چه توقعی داری؟» جواب می‌داد: «من از تو چیزی نمی‌خواهم...» یا تقریباً

چیزی نمی‌خواهم.» در قبال این گفته ژوپیتز: «همین که آزادی در جان انسان منفجر شد خدایان دیگر هیچ کاری در مورد این شخص نمی‌توانند بکنند.» تماشاگران با چه تب و تاب، عکس‌العمل نشان دادند. در بسیاری عبارات دیگر، مردم اشاراتی به موقعیت خود یافتند و به شدت تظاهراتی کردند. در پایان، وسیله پیروزی سارتر شدند.

پس از آن شامی عبارت از گوشت سرد خوردیم. ما روبروی چیزاك و هاديك نشسته بودیم. نفر اول خپله بود و چهرهٔ پهنی در زیر موهای سیخ‌سیخ داشت. هاديك — که اتهامات بدنام‌کننده‌ای به او زده می‌شد^{۱۱} کلهٔ پرنده‌ای بی‌پیر را داشت. اوروس‌ها را «متحدان ما» می‌خواند و احتیاط را تبلیغ می‌کرد: «نباید متحدانمان را بفرسانیم» به عقیدهٔ او خیلی حرف زده شده بود: روشنفکرها حرف‌زدن را خیلی دوست دارند. پس از آن عاقلانه این بود که در سکوت عمل می‌کردند. روز بعد «دستهای آلوده» تیز با استقبال پرشور تماشاگران مواجه شد. مردم در آن اشارات بسیاری به حوادث یافتند. وقتی هودرومی گفت که ارتش اشغالگر حتی اگر ارتش سرخ باشد هرگز محبوب نیست، مردم به‌شدت هرچه تمامتر کف زدند. برایم نقل کردند که در يك کمندی وقتی هنرپیشه زن از طریق تلفن به دوستش می‌گفته که: «بعداً به‌من زنگ بزن، حالا مشغول^{۱۲} هستم» توفان خنده به راه انداخته بوده است.

آن روز ما و نیز روز بعدمان خیلی پر بود. فیلم «اخبار» را که در شب غم‌انگیز و در روزهای بعد توسط چك‌ها تهیه شده بود برایمان نمایش دادند: گزارش‌های بسیاری خوانده بودم ولی این که انسان به‌چشم خودش ببیند چیز دیگری است. «اخبار»ی را هم که شوروی‌ها تمبیه کرده بودند برایمان نشان دادند. این يك با تفسیرهایی که معنای فیلم را عوض می‌کرد در اتحاد جماهیر شوروی نشان داده شده بود: سلاح‌هایی که در زیر زمین‌های وزارت‌خانه‌ای یافته شده بود

۱۱- او را متهم کرده بودند که موسیال - دموکرات سابق، مأمور گشتاپو و صهیونیست است، در حالی که حتی یهودی هم نیست. (ن)

۱۲- در متن فرانسه کلمهٔ Occupée به‌کار رفته که هم می‌تواند به‌معنای گرفتار باشد و هم به‌معنای «اشغال شده». امیدواریم کلمه «مشغول» تاحدودی این ابهام را برساند. (م)

به عنوان زرادخانه‌ای ضد انقلابی جلوه داده می‌شد. در پراگ فیلم را با برمالگرداندن حقه بازی‌ها نمایش داده بودند.

در تلویزیون وقتی به سؤالات یارتوشك جواب می‌دادیم از این‌که کلمات خیلی رسواکننده به‌کار ببریم اجتناب می‌کردیم؛ اما به‌نحوی خالی از ابهام از «بدبختی»ئی که متوجه ملت چک شده بود و از «مرارت به‌جا»یش، یاد کردیم. یارتوشك میل داشت که ما با کارگران ملاقات کنیم. او فکر می‌کرد که بهار ۱۹۶۸ راه را به روی تغییر وضع کارگران باز می‌کند و آن‌ها حداقل، تا حدودی، قدرت را از چنگ بوروکرات‌ها بیرون می‌کشند و در اداره کارخانه‌ها مشارکت خواهند جست. از این‌رو بود که آن‌ها از حکومت جدید در مقابل روس‌ها دفاع می‌کردند. بدبختانه ما نمی‌توانستیم مدت نسبتاً درازی در پراگ بمانیم و بتوانیم از کارخانه‌ها دیدن کنیم.

در رستورانی که مسکو(!) خوانده می‌شد به اتفاق هنرمندان تأثیر غذا خوردیم. و ساعات مطبوعی را درخانه زوج هوفمیشتر گذراندیم: آپارتمان بزرگ آنها پراز اشیاء زیبایی است که از چهارگوشه دنیا آمده‌اند. او طرح‌های تازه‌ای از خود و کاریکاتورهایی بامزه از روشنفکران و رجال سیاسی مترقی امروز نشانمان داد. داستان‌هایی در باره اشغال تعریف کرد. صبح روز بیست و یکم اوت يك افسر روس به مدیر تلویزیون در براتیسلاوا گفته بود: «افرادی جلو پلکان شما می‌گذارم. آن‌ها از شما در قبال ضد انقلابیون دفاع خواهند کرد.» شب او متعیر شده بود: چطور يك ضدانقلابی هم آفتابی نشده؟ ناگهان به‌او الهام شده بود: «در این صورت ضد انقلاب خود شما هستید!». اما در خلال روز گروه تلویزیونی مجال آن‌را داشت که تمام مواد خود را در جای امنی بگذارد. او همچنین از روزنامه‌ای که روس‌ها ممنوع کرده بودند حرف زد. روس‌ها جلوی در ساختمان را گرفته بودند و مرسرای ورودی را اشغال کرده بودند. و نمی‌دانستند که يك در مرسرای ورودی در عقب وجود دارد که اوراق چاپ شده را از آنجا بیرون می‌بردند و به سالن‌های طبقه دوم می‌رساندند. حتی پلیس از همکاری با روس‌ها خودداری می‌کرد، از این‌رو برای روس‌ها خیلی دشوار بود که موفق به سرکوب شوند.

تمام کسانی که طرف صحبت ما بودند مدتی دراز درباره کنگره

چهارم حزب کمونیست که مخفیانه در برابر چشم اشغالگران ترتیب یافته بود سخن گفتند. شوروی‌ها برای این که مانع از گردهم‌آیی آن‌ها شوند به‌مدخله پرداخته بودند. بایستی به روند موسیالیسم جدید جنبه قانونی داده می‌شد و نقش رهبری حزب کمونیست استحکام می‌پذیرفت: این امر کنگره را در نظر بوروکراتهای شوروی خطرناک می‌گرداند. با این همه، در این شرایط حیرت‌آور کنگره تشکیل شده بود. بیش از دوسوم نمایندگان برگزیده شده در کارها شرکت جستند. با یک دعوت رادیویی آن‌ها روز بیست و دوم اوت به کارخانه بزرگی در پراگ رفتند و کارگران آنان را از آن‌جا به‌حومه‌ای که در خفا به عنوان محل اجتماع انتخاب شده بود بردند. آن‌ها مدت چندین روز کار کردند و پروتکلی وضع کردند.

تمام این صحبت‌ها، چیزهایی را که ما می‌دانستیم مورد تأکید قرار می‌دادند: بهار پراگ علیه موسیالیسم هدایت نشده بود. آنچه رژیم تازه خواسته بود این بود که روش‌های بوروکراتیک و پلیسی استالینی‌ها ترك شود و اقناع، جای نیروی قهریه را بگیرد، کمیته مرکزی با رأی مخفی و توسط ملت انتخاب شود نه آن‌که از بالا منصوب گردد، به کارگران قدرت سیاسی و مسؤولیت‌های اقتصادی داده شود: خواسته بود به موسیالیسم واقعی تحقق یخشد، ضمناً شوروی‌ها هم پس از اشغال، نظریه «خطر ضد انقلابی» را ساختند. در حقیقت اگر نیروهای ضد موسیالیستی از سال‌ها پیش در «چکسواکی وجود داشتند به سبب سیاست جزمی و غیر مؤثر نووتنی بود؛ به عکس وقتی حزب کمونیست برنامه سیاسی جدید خود را ارائه داشت این نیروها درهم شکستند. حزب کمونیست کوشید که تمام کشور را با موسیالیسم متحد کند و از ماه مه، هنگامی که تصمیم به تشکیل کنگره چهارم گرفت، قدرت‌ش استحکام پذیرفت، تمام طبقه کارگر از دوبچک طرفداری می‌کرد: طبقه کارگر توافق خود را با هزاران عزم بیان داشته بود. اینک نیز یک پارچه در برابر اشغال قد برمی‌افراشت.

در این صورت دلیل واقعی اشغال چه بود؟ دوست ما سوتلانا فکر می‌کرد که بوروکراسی شوروی برای این فکر که پراگ قصد دارد تمام جنبه‌های محاکمات را روشن کند دیوانه می‌شد؛ توده، در مجموع دولت را مورد حمایت قرار داد و هیچ‌گاه یکی از اعضای دولت به‌طور

اخص را تأیید نکرد؛ مسؤولان محاکمات در معرض این خطر قرار داشتند که توسط رقبائی که کمتر از آن‌ها سازشکاری کرده بودند از آن‌ها خلع ید به عمل آید. از طرفی، مسکو نمی‌توانست لغو سانسور را بپذیرد. يك نفر مجارستانی مخالف مداخله شوروی به من گفت: «به همان نسبت که او کراینی‌ها با زبان چک آشنایی دارند شوروی خواهان عدم لغو سانسور است.» ناسیونالیسم اوکراین امکان داشت بر اثر نمونه‌ای که چک در اختیارش می‌گذاشت بیدار شود. رفتار پرتری طلبانه گروه‌های رهبری حزب کمونیست در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کافی بود که هجوم را توجیه کند: آن‌ها باید اختیار تمام کشورهای سوسیالیستی را در دست داشته باشند و نمی‌توانند توقعات چکسلواکی برای دستیابی به نوعی استقلال را تحمل کنند.

خوش‌بین‌تر از موقع آمدن مان پراگ را ترك کردیم؛ روس‌ها چطور خواهند توانست مقاومتی چنین يك پارچه را در هم بشکنند؟ در بازگشت از این سفر بود که «اعتراف» اثر لندن را که «به تمام کسانی که برای بخشیدن سیمایی انسانی به سوسیالیسم به مبارزه ادامه می‌دهند» تقدیم شده است خواندم. ما هرگز قریب محاکمات رایك واسلانسکی را نخورده بودیم؛ به «اعتراف‌ها» ایمانی نیافته بودیم؛ اما در هیچ کتابی جواب ارضاءکننده‌ای به سؤال‌های: چگونه انسان به اعتراف کشانده می‌شود؟ نیافته بودم. یکی دلیل شکنجه را پیش می‌کشید؛ یکی دیگر از خودگذشتگی کورکورانه نسبت به حزب را؛ یکی دیگر امید به دفاع آشکار و علنی از خویش را. فقط لندن بود که به نوعی مطلقاً قانع‌کننده مجموعه روند را نشان می‌داد: خواننده احساس می‌کرد که همراه با او در میان چرخ‌دنده‌هایی گیر کرده که هیچگونه راه فرار از آن وجود ندارد. سرگذشت او، سریع، بی‌پیرایه، دلخراش، سرگذشت نویسنده‌ای واقعی بود. او نکته‌ای را کاملاً روشن می‌کرد که خیلی سال‌ها پیش که اسم او را شنیده بودم، مرا به فکر انداخته بود: او چطور می‌توانست تحمل کند که با زنی به سر برد که در دوران محاکمه نسبت به او اظهار همبستگی نکرده بود؟ در حقیقت، زن اعتقاد خود به او را حفظ کرده بود تا وقتی که به گوش خود شنیده بود که او به جنایات خود اعتراف می‌کند. او که توسط گشتاپو شکنجه شده بود

به حرف نیامده بود: روش‌هایی را که پلیس چك از طریق آن‌ها از تمام متهمان اعتراف بیرون کشیده بود زن چگونه می‌توانست در عالم خیال مجسم کند؟ زن که از فرط درد و کینه از پا درآمده بود، او را انکار کرده بود. اما به محض آن که مرد در خلال دیداری موفق شد با دو کلمه بیگناهی‌اش را برای او مورد تأیید قرار دهد زن قانع شده بود و از هر عاملی استفاده کرده بود تا وسیله اعاده حیثیت او را فراهم آورد. این زن در بحبوحه اشغال فرانسه ندایی خطاب به زن‌ها علیه آلمانی‌ها سر داده بود: او فقط از این رو از مرگ جان بدر برده بود که یاردار بود و در يك زندان آلمانی دختری زائیده بود؛ این به معنای آن است که او جسماً و روحاً به حزب خود تعلق داشته، به آن همان اعتقادی را داشته که فرد معتقد به خداوند دارد؛ به نظر من غیرعادلانه رسید که او را مورد ملامت قرار دهند که در قبال مردش دارای حق انتقادی نبوده است: در رادیو لوکزامبورگ که خواسته بودم از این دامتآن که بر من تأثیر نهاده بود حرف بزنم، این را گفتم.

به وساطت لانژمن با لندن ناهاری خوردم و او را خیلی سمپاتیک یافتم. لانژمن از او پرسید: «حالا هم حاضریه کار سیاسی بکنیدی؟» او جواب داد: «به شرطی که هرگز دروغ نگویم» و شروع به خنده کرد. او امیدوار بود که کتابش به زبان چك ترجمه شود و يك کارگردان چك از آن فیلمی بسازد. اما نه. در ۱۹۶۹، بهارپراگ دیگر خاطره‌ای بیش نبود. کوستاگاوراس در فرانسه فیلمی از آن تهیه کرد که با وجود امتیازهایش، موفق نمی‌شد تمام پیچیدگی درام را نقل کند. به نظرم رسید که یکی از ارزش‌های کتاب لندن این است که او هرگونه اعتبار از اعتراف‌عایی را که بعداً از متهمان بیرون بکشند سلب می‌کند؛ اما این امر نظام‌های استبدادی را چندان ناراحت نمی‌کند: آن‌ها بدون اعتراف محکوم می‌کنند، فقط همین^{۱۳}.

این سطور را در ماه مه ۱۹۷۱ می‌نویسم. تمام روشنفکران چك واسلواک که با آن‌ها تماس‌هایی داشته‌ایم از حزب کمونیست اخراج شده‌اند. کارشان را از دست داده‌اند و در شرایط بی‌نهایت بدی زندگی می‌کنند. یا جلای وطن اختیار کرده‌اند. و رهبران چکسلواکی بار دیگر به طور کامل زیر مهین شوروی‌ها قرار دارند.

۱۳- بعضی از آن‌ها حتی مجدداً به میستم اعتراف‌ها روی آورده‌اند. (ن)

شوروی‌ها به‌طور کامل تمام امیدهای ما را به‌نومیدی کشانده‌اند. شرایط روشنفکران در آن جا هرگز بحرانی‌تر از این نبوده است. دیگر به هیچ يك از دوستان ما اجازه سفر به فرانسه داده نمی‌شود، و ما می‌دانیم که آن‌ها همه نومیدانه احساس ناتوانی می‌کنند. آمالريك به سبب بیان حقیقت درباره کشورش دوباره به سیبری فرستاده شده است و در آن‌جا می‌میرد^{۱۴}. محاکمه لنین‌گرا، ضد یهودگرایی را که در اتحاد جماهیر شوروی پیداد می‌کند در سطح حکومتی روشن کرده است. نه بدون حسرت، فکر می‌کنم که هرگز مسکو را باز نخواهم دید.

۱۴- از موقعی که این سطور را نوشته‌ام بسیاری دیگر از روشنفکران تبعید شده‌اند یا در آسایشگاه‌های روانی محبوس گردیده‌اند، (ن)

فصل هفتم

عمیقاً احساس کرده بودم که جنگ فرانسه - ویتنام به من مربوط می‌شود و از پیروزی هانوی شاد شده بودم. هنگامی که پس از ژوئن ۱۹۶۲ جنگ الجزایر دیگر تسخیرم نمی‌کرد، سرنوشت ویتنام بار دیگر در قسمت مقدم مشغله‌های خاطرم قرار گرفت: مداخله آمریکائی‌ها، ناچیز شمردن حقوقی که ملت ویتنام برای در اختیارگرفتن سرنوشت خود داشت، مرا برمی‌آشفته.

می‌دانیم که در سال ۱۹۵۴ که موافقتنامه‌های ژنو به امضا رسید يك خط تعیین حدود موقتی در نظر گرفته شد تا اجازه دهد که نیروهای ویتنام در شمال آن و نیروهای فرانسوی در جنوب آن متمرکز گردند. ابدأ صحبت از مرزی نبود که حدود دو کشور را تعیین کنند. موافقتنامه‌ها پیش‌بینی می‌کردند که دوسرزمین وحدت خواهند یافت و - در ژوئیه ۱۹۵۶ يك رئیس‌جمهور تعیین خواهند کرد. قطعی بود - خود آیزنهاور هم در خاطراتش اذعان دارد - که اقلاً هشتاد درصد مردم هوشی‌مین را برخواهند گزید. آمریکائی‌ها با وقاحت برآن شدند که مانع از رأی‌گیری پیش‌بینی شده بشوند. فرانسوی‌ها در قبال هوشی‌مین در جنوب يك «کشور ویتنام» درست کرده بودند که باثودای رئیس آن بود. موافقتنامه‌های ژنو که آمریکائی‌ها تعهد کرده بودند آن‌ها را محترم بشمارند هنوز وجود این کشور را نپذیرفته بودند. با این همه، آمریکائی‌ها ادعا کردند که آن را به‌عنوان ملتی در نظر می‌گیرند و در رأس آن مخلوقی متعلق به‌خودشان موسوم به‌دیم را قرار دادند. مردم در مقابل او يك جیبۀ ملی رهایی‌بخش درست‌کردند. پنتاگون، نیروهای

روزافزونی برای ریشه‌کن کردن جنگ‌های چریکی اعزام داشت. جناح چپ آمریکا علیه این مداخله به اعتراض پرداخت. دانشگاه کورنل در رأس این جنبش قرار داشت. استادان نامه اعتراضیه‌ای به جانسون نوشتند. تظاهرات آرامی به راه انداختند. در اوایل سال ۱۹۶۵ از سارتر دعوت کردند که برای ایراد سخنرانی‌هایی نزد آنها برود. تمام جناح چپ خواهان آمدن او بود: او با شرکت در متینگ‌ها حمایت با ارزشی از این جناح به عمل می‌آورد. سارتر پذیرفت. روز هفتم فوریه ۱۹۶۵ به این بهانه که در این جنگ - که در حقیقت تمام کشور به آن علاقمند بود، زیرا تقسیم بین شمال و جنوب چیزی جز فریبی آمریکائی نبود - شمال شرکت دارد، آمریکائی‌ها V. R. D. را مبارزان کردند. واین کار را روز دوم مارس از سر گرفتند و دیگر رها نکردند.

سارتر فکر کرد که در این شرایط نباید به ایالات متحده آمریکا برود: حشرات علیه شمال، در تجاوز جنگی، خیزی يك جانیه پدید می‌آورد. او نامه‌ای به دانشگاه کورنل نوشت و دلایل خود را توجیه کرد. در این باره با «اویسرواتور» مصاحبه‌ای کرد که در آمریکا نیز در «نیشین» به چاپ رسید. او بیشتر وقتی از تصمیم خود شاد شد که اندکی بعد مداخله آمریکا در سن دومنگ به وقوع پیوست. چپ آمریکائی ملامت سارتر را به سبب رفتاری که در پیش گرفته بود آغاز کرد. به او نوشتند شما ما را رها می‌کنید! این عمل به منزله ترك طرفداری است! برای آمریکائی‌ها حتی آن‌هایی که دارای حسن نیت هستند، خیلی دشوار است که خود را مرکز ثقل جهان در نظر نگیرند! آن‌ها عقیده داشتند که سارتر فقط در برابر آن‌ها مسؤول است: او فکر می‌کرد که با قبول دعوت دانشگاه کورنل برای عزیمت به آمریکا، چه جنبائی در جهان سوم، در کوبا و در خود ویتنام برمی‌انگیزد. اندک چپ آمریکائی، داوری خود را تصحیح کرد. و در نامه‌ها و مقاله‌هایی پذیرفت که استنکاف سارتر بیش از تعلق‌های طولانی سروصدا به راه انداخته است. مبارزان اظهار داشتند: «او به شدت به ما خدمت کرده، این نمونه است.»

آن وقت تظاهرات بزرگی در ایالات متحده به راه افتاد و بحث‌های

فراوان در دانشگاه‌ها صورت گرفت. بیست نویسنده، دعوت کاخ سفید را رد کردند. میتینگ‌ها و راه‌پیمائی‌ها علیه جنگ افزایش می‌یافت. در ژوئیه ۱۹۶۶ یک جوان آمریکائی که متیم انگلستان و یکی از دبیران اصلی بنیاد راسل بود به دیدنم آمد؛ او شانمن خوانده می‌شد. او مرا در جریان طرحی که لرد راسل ریخته بود قرار داد: تشکیل دادگاهی، با الهام از دادگاه نورنبرگ، برای داوری در مورد عمل آمریکائی‌ها در ویتنام. بنیاد کمیسیون‌های تحقیق را به ویتنام می‌فرستاد، توسط چپ‌های آمریکائی مدارکی تهیه می‌کرد و محاکمه‌ای ترتیب می‌داد که در آن تعدادی «قاضی» وقایع را ارزیابی می‌کردند و حکم می‌دادند. قصد از آن این بود که برافکار عمومی بین‌المللی و بخصوص افکار عمومی آمریکا ضربه‌ای وارد آید. آیا سارتر و من می‌پذیرفتیم که از اعضای دادگاه باشیم؟ شانمن تصریح کرد که جلسات در پاریس برگزار خواهد شد و ما نیازی نداریم در تمام جلسات حاضر باشیم و گزارش‌هایی برای ما تهیه خواهد شد و از ما فقط خواسته می‌شود که برای اتخاذ تصمیم‌های نهایی دوسه روز در جلسات حضور یابیم.

تیتوژراسی ما را تشویق کرد که بپذیریم. گفته‌ام که او علیه جنگ ویتنام مبارزه می‌کرد. ما به او اعتماد داشتیم. او ما را مصمم گرداند.

در نوامبر ۱۹۶۶ اجتماعی در سالن موتوالیته علیه جنگ ویتنام برپا شد. توده‌ای عظیم جلوی در به هم تنه می‌زد و در داخل جماعتی جوان‌تر و پرشورتر از حد معمولی به هم فشار می‌آورد. وقتی که سخنران‌ها و بخصوص ماکس ارنست که آفیش او سالن را می‌آرامش در تریبون جای گرفتند، این جماعت به شدت دست زد. سارتر با بیان این که ما نه تنها به سبب اخلاق، بل به سبب این که ویتنام به خاطر ما می‌جنگد باید از آن حمایت کنیم، عنان از شوق و شور جمعیت برداشت. پس از سخنرانی‌ها، فیلم‌هایی توسط گاتی نمایش داده شد و موسیقی و باله‌های نو عرضه گردید.

در این حال طرح دادگاه‌گسترش می‌یافت. روز اول دسامبر سارتر در مقاله‌ای وجود آن را اعلام داشت. بعضی مدعی بودند که چنین محاکمه‌ای ارزشی نخواهد داشت زیرا حکم پیشاپیش شناخته شده بود.

سارتر می‌گفت این حرف درست نیست. اقدام ما، اقدامی است که هر هیأت منصفه دیگری به عمل می‌آورد: ما از روی استنباط‌های خود حکم خواهیم داد که آیا ایالات متحده آمریکا مرتکب جنایات جنگی شده یا نه. از روی قوانینی که در نورنبرگ اعمال شده و نیز از روی پیمان بریان - کلوگ و قرارداد ژنو تصمیم خواهیم گرفت.

آله خو کارپنتیه از طرف کوبا به ویتنام شمالی فرستاده شد که برای دادگاه راسل تحقیق کند. وقتی که برگشت با او ناهاری خوردیم. او به ما گفت که اغلب شهرهای کوچک با خاک یکسان شده‌اند. خلبان‌ها ترجیح می‌دادند به مدارس، بیمارستان‌ها، جدام خانه‌ها و کلیساها حمله کنند، زیرا این بناهای مقاوم هدف‌هایی خیلی بهتر از کلبه‌های پوشالی به‌شمار می‌آیند. هانوی در انتظار آن بود که هر لحظه بمباران شود. شهر را از بچه‌ها تخلیه کرده بودند. ساکنان شهر خریدشان را بین ساعت‌های سه تا پنج صبح می‌کردند، زیرا عقیده داشتند این نامساعدترین زمان برای حمله هوایی است. او پناهگاه‌های انفرادی حفر شده در طول پیاده‌روها، شکنندگی و آسیب‌پذیری این شهر را که از با مو ساخته شده بود، جرأت و شهامت ساکنان را برایمان توصیف کرد. عکس‌هایی از افراد غیر نظامی را هم که بر اثر ناپالم سوخته بودند نشانمان داد.

در ژانویه ۱۹۶۷ سارتر در لندن با شاتمن و گروهی از قضات ملاقات کرد تا اساسنامه دادگاه را وضع کنند و سؤال‌هایی را که ما باید به آن‌ها جواب دهیم طرح کنند. اجتماعات دیگری در پاریس صورت گرفت. لائزمن که از طرف سارتر به عنوان جانشین او تعیین شده بود گاهی به‌جای او می‌رفت.

يك هیأت نمایندگی که تیتوژراسی و ماتاراسو وکیل دعاوی جزو اعضای آن بودند مقداری شهادت‌های مؤثر با خود از ویتنام آورد. هیأت نمایندگی‌های دیگری به‌دنبال این یکی آمد.

پیش خود حساب می‌کردیم که دادگاه جلسات خود را در پاریس برگزار خواهد کرد. اما در ماه فوریه که ده دیر خواست به فرانسه بیاید، اجازه اقامتی که همیشه به‌وی داده می‌شد از وی دریغ شد. سارتر نامه‌ای به دوگل نوشت که از او بپرسد آیا میل به عدم برگزاری جلسات دادگاه در پاریس انگیزه این مخالفت بوده است. دوگل با

نامه‌ای جواب داد که مانند نطق‌هایش شامل دو قسمت بود: معنای قسمت اول این بود: «طبعاً بلی». ولی قسمت دوم نتیجه‌گیری می‌کرد: «حتماً نه». دو گل به‌رغم سیاست به‌ظاهر ضد آمریکائی‌اش نمی‌خواست که حکومت ایالات متحده را ناراحت کند: نامه‌ای از رئیس پلیس این استنکاف را مورد تأکید قرار داد.

آن وقت دادگاه با استکهلم تماس گرفت، دولت جواب منفی داد. اما روز بعد اعلام کرد که ممانعت از گردهم‌آیی ما مخالف قانون اساسی است: سوئد ما را برخلاف تمایل قلبی‌اش می‌پذیرفت ولی اصول دموکراتیکش مجبورش می‌کرد. بنابراین دیگر این موضوع مطرح نبود که در پاریس زندگی عادی‌مان را داشته باشیم و در عین حال کم‌وبیش از نزدیک جلسات دادگاه را دنبال کنیم. اما این اقدام از موقمی که شکل گرفته بود ما را گرفتار خود می‌کرد و ما آماده بودیم که بدون قید و شرط خود را وقف آن کنیم.

در روزهای پیش از عزیمت، در مه ۱۹۶۷، کمی نگران بودیم، زیرا از استکهلم تلفنی به‌ما خبر داده بودند که شانمن روزی سه مصاحبه مطبوعاتی ترتیب می‌دهد و رطب و یایس می‌یافتد. در بعد از ظهر يك روز شنبه با تعداد زیادی از اعضا در استکهلم به زمین نشستیم. يك کمیته استقبال در کنار شمار بزرگی که رویش کلمه «دادگاه» نوشته شده بود در انتظار ما بود. در خلال جلسه اول که در سالن هتل بزرگی برگزار شد من با ترکیب واقعی هیأت متصفه آشنا شدم. رئیس افتخاری برتراند راسل بود که سن و سال زیادش او را در لندن نگه می‌داشت. سارتر رئیس هیأت اجرائی بود. ده‌دیر رئیس جلسات بود و شوارتز دستیارش بود. با این یکی در دوران جنگ‌های الجزایر آشنا شده بودم. ده‌دیر را اخیراً برای نخستین بار در پاریس دیده بودم. در گذشته کتاب او موسوم به «تیتو، حرف می‌زنند...» را با توجه فراوان خوانده بودم. او در کنار تیتو در جنگ‌های پارتیزانی شرکت جسته بود: روزی که تیتو زخمی شده بود زن ده‌دیر به قتل رسیده بود. بعدها يك ترکش خمپاره به سرخودش اصابت کرده بود که به‌طور کامل نتوانسته بودند آن را بیرون بیاورند.

او مورخ و دکتر در حقوق بود، در سال ۱۹۴۵ نماینده یوگسلاوی در سازمان ملل متحد بود و پس از آن پست‌های مهم دیگری گرفته بود.

وقتی تیتو نوشته‌های جیل‌اس را ممنوع کرد و خود او را در ۱۹۵۵ به زندان انداخت، به شدت به اعتراض پرداخته بود؛ نه آن که او با تمام عقاید جیل‌اس موافق بود، بل اعتقاد داشت که باید به او اجازه داده شود که عقاید خود را ابراز دارد. آن وقت مورد غضب قرار گرفت و «به علت پخش اخبار مضر برای کشورش در مطبوعات آمریکائی» به حبس با تعلیق محکوم شد. یک سال بعد به او اجازه داده شد که یوگسلاوی را ترک کند. او عازم ایالات متحده آمریکا شد و در آنجا در دانشگاه منچستر و سپس در دانشگاه‌های هاروارد و کورنل به تدریس پرداخت. از یک سال پیش دوباره در لیوبلیانا زندگی می‌کرد و کار تاریخ‌نویسی‌اش را از سر گرفته بود. او یگانه عضو دادگاه بود که به کشوری سوسیالیست تعلق داشت، خیلی بلند بالا و دارای شانه‌های پهن بود و احساسی از نیروی بدنی و سلامت می‌داد. در حقیقت او کمتر از آن چه به نظر می‌رسید قوی و استوار بود؛ به سبب جراحی قدیمی‌اش، گاه به گاه گرفتار سردردهای شدیدی می‌شد و هر سال بایستی مدتی طولانی در بیمارستان بستری می‌شد. اتفاق می‌افتاد که دچار خشم‌هایی شود که به زحمت می‌توانست آن‌ها را کنترل کند. مصالحه‌ناپذیری او، نیروی زندگی‌اش، حرارتی که از خود به خرج می‌داد ما را تسخیر کرده بود. او دوست ما شد.

سایر قضات عبارت بودند که از گوتتر آندرس فیلسوف و نویسنده آلمانی، آیلارد، استاد حقوق بین‌الملل و عضو پارلمان ترکیه، باسو، دکتر حقوق ایتالیائی، متخصص حقوق بین‌الملل و عضو پارلمان، کارده ناس، رئیس جمهور سابق مکزیک که به استکهلم نیامد، کارمایکل، آفریقائی - آمریکائی که فرمول «قدرت سیاه» را به سر زبان‌ها انداخت و به جای خود یک آفریقائی - آمریکائی دیگر موسوم به کاکس را فرستاد. دیلینجر، یک آمریکائی صلح‌طلب، سردبیر روزنامه مفترض «لیبریشن» که مبارزه سیاسی‌اش سبب زندانی شدنش گشته بود، ارناندس یک شاعر فیلیپینی، رئیس حزب دموکراتیک کار، که به سبب جرائم میاشی شش سال زندانی شده بود، کازوری، وکیل در دادگاه عالی پاکستان، موری‌هاوا، حقوق‌دان ژاپنی، ساکاتا، فیزیکدان ژاپنی، آبن‌درات، دکتر حقوق و استاد دانشگاه در آلمان که خانم لیدمان رمان-نویس سوئدی به جای وی آمد، بالدوین، رمان نویس آفریقائی -

آمریکائی که به سوئد نیامد و نماینده‌ای هم نفرستاد. دویچر، مورخ تروتسکیست خیلی سرشناس و دیلی، دبیر کل سندیکای معدنچیان اسکاتلند فقط در آخر اجلاس آمدند. قضات تازه‌ای پذیرفته شدند: او-گنلی، جوان صلح‌طلب آمریکائی، ملبا ارناوندس که در کنار کاسترودر حمله به پادگان مونسادا شرکت کرده بود، پیتر وایس که در ابتدا فقط دبیر کل کمیته سوئدی بود. به قضات از طرف یک کمیسیون حقوقی که ژیزل حلیمی، ژوفا، ماتاراسو و سوزان یوویه عضو آن بودند کمک می‌شد. شانمن و امستاتلر نمایندگی بنیاد راسل را داشتند. مترجمانی موافق و دارای صلاحیت خارق‌العاده، به ما اجازه می‌دادند که حرف‌های یکدیگر را بفهمیم. زبان‌هایی که به کار می‌رفت عبارت بود از انگلیسی، فرانسه و اسپانیائی.

صبح روز یکشنبه به وسیله دستگاه عجیبی بیدار شدم که در دیوار کار گذاشته شده است و شب‌آن را تنظیم می‌کنند و صبح روز بعد در ساعت انتخاب شده به قدری زوزه‌های گوش‌خراش می‌کشد تا آن که دوباره عقربه‌اش را روی صفر بیاورند. از پنجره‌ام خیابان پهنی، یک کافه - بار، باتراسی دیدم که مردم در آن نشسته بودند و از فکر این که ده‌روز را دور از زندگی‌ام در اینجا بگذرانم ناراحتم کرد. اما بلافاصله، هنگامی که تاکسی شهر را طی می‌کرد، جاذبه استکهلم مرا تسخیر کرد: شاخه‌هایی از دریا، استخرهایی که آبشان در آفتاب می-درخشید، بام‌های سبز و کلیساها و قصرها، عمارت شهرداری مدرن ولی خیلی زیبا در جامه آجری سرخس.

دادگاه، طبقه چهارم «خانه خلق» را اجاره کرده بود: یک آمفی تاتر و مقداری دفتر. در راهروها دخترهای مینی‌ژوپ‌پوش و پسرهای موبلند می‌گشتند و از سرپاری و بدون مزد کارها را انجام می‌دادند: ترجمه می‌کردند، تایپ می‌کردند، متون را پلی‌کپی می‌کردند. ملبا ارناوندس نماینده کوبا خیلی تحت تأثیر این جوان‌ها قرار گرفته بود: خیال داشت با کاسترو درباره آن‌ها صحبت کند زیرا آن‌ها ثابت می-کردند که سبک «کارناپی استریت» که به شدت در کوبا ممنوع بود با قصد انقلابی سازش‌ناپذیر نیست. بخصوص آدم زیبایی را مشاهده کردیم که در تمام جلسات در ردیف اول تماشاگران می‌نشست. درباره جنسیت او نتوانستیم تصمیم بگیریم تا روزی که او را در خانه

پیتروایس ملاقات کردیم. او ناپسری پیتروایس بود و آلّه خوکارپنتیه خیلی شرمندۀ شد که به او گفته است: «سلام، ماه موازل.» یک زوج جوان نیز مشاهده می‌شدند که نوعی گهواره چمدان را که در آن نوزادی خوابیده بود همه‌جا می‌گرداندند: این زوج مرکب از استاتلر و زنش بود. در هتل یک شب - خیلی جدی - از آوردن نوزاد به بار جلوگیری کردند: «افرادی که به سن بلوغ نرسیده‌اند پذیرفته نمی‌شوند.»

در روز اول یک اجتماع خصوصی داشتیم. ابتدا بایستی خطائی را که شانن در یک مصاحبه مطبوعاتی مرتکب شده بود جبران می‌کردیم: تمام روزنامه‌های سوئدی در صفحات اول خود دادگاه را متهم می‌کردند که به ارلاندر نخست وزیر اهانت کرده است. شانن متکر این امر شده بود که ارلاندر پیامی حاکی از پذیرش به راسل فرستاده است، در حالی که او مؤدبانه تلگراف کرده بود. شانن متنی حاکی از عذرخواهی برای مطبوعات تهیه کرد و تصمیم بر آن گرفته شد که فقط چهارسخنگوی برگزیده از میان قضات مجاز باشند که با مطبوعات ارتباط پیدا کنند.

در خلال این ده روز، تعداد جلسات خصوصی خیلی بود: این جلسات پس از جلسه عمومی آغاز می‌شدند و غالباً تا دیری از شب گذشته ادامه می‌یافتند. به راستی ما موضوعات بسیاری داشتیم که در باره‌شان بحث کنیم: برنامه دقیق روزهای آینده یا فرمول‌بندی درست مسائلی که باید به آنها جواب می‌دادیم. در مواردی که تصمیمات ما به اتفاق آرام اخذ نشود برای اقلیت چه جایی باید قائل شد. و مسائل دیگری که اهمیت کمتری داشتند.

در خلال این دیدارها، تجربه جالبی از روانشناسی گروه پیدا کردم. این افراد که از نقاط مختلف دنیا آمده بودند همه با امپریالیسم آمریکا مغالت بودند. اما نظرگاه‌های آنها بسیار متفاوت بود. کازوری و ارلاندس معرف جناح چپ کشورهای توسعه نیافته‌ای بودند که دولت‌هایشان با ایالات متحدۀ آمریکا هم پیمان بود. ضد آمریکائی‌گرایی ژاپنی‌ها از خاطرات ناگازاکی و هیروشیما و اشغال کنونی اوکیناوا سرچشمه می‌گرفت؛ آنها بخصوص احساس می‌کردند که هجومی که به یک کشور آسیائی صورت گرفته به آنها مربوط می‌شود. ملبا ارلاندس

تجسم بخش کوبایی بود که در آن انقلاب پیروزمند مورد تهدید ایالات متحده آمریکا قرار داشت. او به‌طور احساساتی تحت تأثیر مبارزه کوچک علیه قدرت بزرگت یانکی قرار گرفته بود. آمریکائی‌ها به‌نام مخالفان داخلی سخن می‌گفتند. آیبارد و باسو به‌نام حقوقدان‌ها صحبت می‌کردند. سارتر، شوارتز و من به چپ غیر کمونیست فرانسوی تعلق داشتیم. وضع ددیر و نیز وضع پیتروایس خیلی نزدیک به‌ما بود. در ابتدا گاهی بی‌اعتمادی‌هایی نسبت به‌هم احساس می‌کردیم. و بخصوص کازوری و ارناندس نوعی مخاصمت نسبت به غربی‌ها از خود آشکار می‌کردند. بعلاوه هرکس خصوصیت خود، علائق و کراهِت‌های خاص خود را داشت. اتحادها و چرخش‌ها، تضادهای درونی و برخوردهای پرسروصدا پیش می‌آمد. برایم پیش آمد که بی‌اختیار شوم ولی اغلب اوقات علاقه‌مند بودم و حتی بحث‌هایمان سرگرم می‌کرد.

خشونت‌های بحث‌هایمان تا حدود زیادی ناشی از شخصیت عجیب شانمن بود. فکر می‌کنم که بدون او دادگاه به‌وجود نمی‌آمد. او با پافشاری حیرت‌آوری دور دنیا راه افتاده بود تا طرح خود را عرضه کند، قضات را به‌خدمت بگیرد، سازمانی ترتیب دهد. او قادر بود روزها پشت سرهم کار کند بی‌آن که چشم روی هم بگذارد و در صورت نیاز روی زمین بخوابد؛ اما بیش از قضائش، نقص داشت. او اثری و مؤثر بود، یگانه آدمی بود که دیده‌ام چانه‌اش را در میان حلقه‌ای از ریش می‌پوشاند اما نه برای آن که بی‌حالی و وارفتگی خطوط چهره‌اش را پنهان دارد، بل به‌عکس برای این که نخوت و غرور سرسختانه‌اش را بپوشاند. او دلش می‌خواست پردادگاه قدرت دیکتاتوری را اعمال کند؛ او دبیر کل بود و مدعی بود که نماینده راسل هم هست؛ همه با این جمع مناصب مخالفت کردند. او از این بابت خشمگین بود و روز اول در میان قضات جای گرفت؛ روز بعد او را ناگزیر کردند جایش را عوض کند. اما در صحبت‌های خصوصی توقع داشت همه کارها را اداره کند؛ او در پس اقتدار راسل پناه می‌گرفت: «لرد راسل نمی‌پذیرفت که... لرد راسل می‌خواهد که...» سارتر که به سوتو آمده بود روزی به او گفت: «کار ژنرال دوگل را نکنید که وقتی می‌خواهد بگوید من، می‌گوید فرانسه...» شانمن با آن که قادر بود زندگی پریاضتی داشته باشد از سر تفرعن خود را به شدت خراج

نشان می‌داد. مثلاً تلفن‌های طولانی متعددی که بیپوده هم بودند از استکهلم به لندن یا پاریس می‌کرد. با وجود تصمیماتی که اتخاذ شده بود او همچنان به صحبت با روزنامه‌نگارها ادامه می‌داد. خشکی و خشونت او اغلب خشم شوارتز، ده‌دیر، و سارتر را برمی‌انگیخت. اما به سبب قدرت اقناعش، و سماجتش به این که به نتیجه‌ای دست یابد سمپاتی ما را نیز متوجه خود می‌کرد.

روز دوشنبه روزنامه‌نگاران به آمفی تاتر فراخوانده شدند و در جریان بعضی تصمیمات مربوط به شیوه عمل قرار گرفتند. روز سه‌شنبه بود که اجلاس واقعاً آغاز شد. ما به ترتیب حروف الفبا پشت میز فلزی پایه‌داری نشسته بودیم و سه رئیس در وسط جای گرفته بودند. هر روز صبح گزارشی از مطبوعات و گزارش‌هایی دربارهٔ جلسهٔ روز پیش در برابر خود می‌یافتیم. در سالن در حدود دویست نفر بودند: گروه منشی‌ها و تکنیسین‌ها، روزنامه‌نگارها، گروهی از تلویزیون سوئد، و یک گروه هم از تلویزیون آمریکا. روشنایی نورافکن‌ها به نحوی نامطبوع خیره‌مان می‌کرد. هر کدام میکروفونی در برابر خود داشتیم. در نوعی محفظهٔ شیشه‌ای و معلق در زیر سقف، مترجمان دیده می‌شدند. وقتی سخنرانی از جا درمی‌رفت، صدائی پرحرارت، که از طاق‌ها پائین می‌آمد از او می‌خواست از سرعتش بکاهد، و ده‌دیر یا چکشی بزرگت به روی میز می‌کوبید. هاوان‌لو، نمایندهٔ جبههٔ ملی‌رهای بخش وقام وان‌باک نمایندهٔ جمهوری دموکراتیک ویتنام به عنوان مهمان در جلسات حضور داشتند.

در اوت ۱۹۶۵ راسل از ایالات متحده آمریکا خواسته بود که وکلایی که باید از آمریکا دفاع کنند به‌دادگاه بفرستند ولی جوابی دریافت نداشته بود. سارتر درباب همین موضوع به‌دین راسک نوشت. دین راسک مستقیماً جواب نداد ولی به روزنامه‌نگارها جواب داد که او نمی‌پذیرد که «با انگلیسی‌پیر نود و چهار ساله‌ای به بازی بپردازد». سارتر جوابی را که به او می‌داد در جمع همگانی خواند: او راسل را با این «کارمند معمولی وزارت امورخارجه» که عبارت از راسک بود مقایسه می‌کرد. او اضافه کرد که ماهر مدافع نیمه‌رسمی ایالات متحده آمریکا را رد می‌کنیم: برای دولت آمریکا خیلی ساده بود که او را انکار کند و حتی ما را متهم کند که کم‌دی سرهم کرده‌ایم.

ما در این احوال شروع به کار کرده بودیم. در این اجلاس اول - که قرار بود به فاصله چند ماه اجلاس دومی هم داشته باشد - به طور اساسی به ویتنام شمالی می پرداختیم. ما به دو سؤال جواب دادیم:

۱- ایالات متحده آمریکا عمل تجاوزکارانه‌ای، به شرحی که حقوق بین الملل تعریف می کند، مرتکب شده است یا نه؟
 ۲- آیا بمباران هدف‌های کاملاً غیر نظامی صورت گرفته است و اگر گرفته در چه حدودی بوده؟ دو آمریکائی متخصص حقوق بین الملل در گزارش‌های خود که گاهی بیمزه ولی در مجموع پرشور بودند نحوه تجاوز ایالات متحده آمریکا از موافقتنامه‌های ژنو و خلق تصنعی ویتنام جنوبی را بر ملا کردند؛ آن‌ها به تفصیل فریبی را که عده بسیاری گرفتارش شده بودند نشان دادند و از آن تجاوز نتیجه‌گیری کردند. حکمی هم که شسنو و فورمن مورخان فرانسوی و نیز يك حقوقدان ژاپنی پس از ارائه گزارش خود درباره جریان این جنگ دادند همین بود.

موقعی که به مردم غیر نظامی موضوع گزارش‌های متعددی بود. ویتنام، فیلیپینان فرانسوی به نحوی غیر قابل رد تأیید کرد که بمب‌های تیلای - که او نمونه‌هایی از آن‌ها را نشان داد و کارشان را توصیف کرد - نمی‌توانند علیه هدفهای نظامی مورد استفاده قرار گیرند: يك کیسه شن آن‌ها را بی اثر می کند. این‌ها سلاح‌های نوئی هستند. يك بمب مادر حاوی تقریباً ششصد و چهل بمب است که شکلشان یادآور گلابی هندی یا آناناس است. هريك از آن‌ها مرکب از يك پوشش فلزی توخالی است که تیلای کوچک یا سوزن‌هایی در آن است. این‌ها در روی زمین منقعر می‌شوند و گلوله‌هایی از خود رها می‌کنند که جز ضایعات مادی تاجیزی به بار نمی‌آورند ولی وقتی در وسط بازار یا در میدان دهکده‌ای بیفتد از هرسو روان می‌شوند و بسیاری کشته و مجروح به جای می‌گذارند. این سلاح‌های «ضد افراد» مخصوصاً برای کشورهای توسعه یافته طرح‌ریزی شده‌اند؛ بام‌ها و دیوارهای حصیری در برابر آن‌ها مقاومت ندارند. پنتاگون این ادعا را رد کرد و ویتنام اظهار نظرهایش را با طول و تفصیل بیشتری تکرار کرد.

پزشکان و روزنامه‌نگاران که در ویتنام به تحقیق پرداخته

بودند، با ارائه ارقام و اسامی، گفته‌های آله‌خو کارپنتیه را تأیید کردند: بخصوص جذام خانه‌ها، بیمارستان‌ها، مدارس مورد حمله قرار گرفته بودند. و نیز کلیساها؛ بدون شك آمریکائی‌ها امیدوار بودند کاتولیک‌ها را علیه هانوی برانگیزند: این مانورها کاملاً با عدم موفقیت مواجه شده بودند. دکتر بهار و دوزاپنی تتوتوشیمو و کوگای برانهدام سیستماتیک سدها تکیه کردند. ژیزل حلیمی گزارش عالی درباره دویالت که از آن‌ها دیدن کرده بود ارائه داشت: نام مکان‌ها، ارقام، برآوردها، آمار، همه صراحت و دقت قابل ملاحظه‌ای داشتند. و نیز پاسخ به سؤال‌های دادگاه. هیأت داوران از تمام گزارشگران به تفصیل سؤال می‌کرد. توصیف‌های آن‌ها را از غربال می‌گذراندیم تا نکات مهم آن‌ها را مورد تأکید قرار دهیم و از ابهام‌هایی که احتمالاً رقبا می‌توانستند مورد بهره‌برداری قرار دهند اجتناب ورزیم.

شهادت‌های دیگری به دنبال آمد: اسامی دهکده‌ها و مزارع تعاونی‌ئی ذکر شد که از هرگونه هدف نظامی دور بودند و ساکنان آن‌ها صدها یا بمب‌های تیل‌ای، ناپالم یا فسفورکشته شده بودند. پزشکان، جراحت‌هایی هولناک را که سلاح‌ها ایجاد می‌کردند برایمان توصیف کردند. شهادت بخصوص جالب مادلن ریفو، روزنامه‌نویسی که مدت‌ها در ویتنام زندگی کرده بود نیز شنیده شد.

اسلایدها و فیلم‌هایی - که بسیاری از آن‌ها توسط پیک تهیه شده بود - این گزارش‌ها را مورد تأیید قرار دادند. این‌ها اجساد افرادی غیر نظامی را نشان می‌دادند که سوخته و مثله شده بودند و نیز مردان و زنانی را که زنده بودند ولی به شدت مجروح شده بودند. غیر قابل تحمل‌ترین آن‌ها کودکان بودند: کودکانی با بازوان کنده شده، با چهره‌هایی بدشکل، با بدن‌هایی که ناپالم آن‌ها را خورده بود، چشم‌های حیرت‌زده‌شان را به‌این سو و آن‌سو می‌گرداندند. اجساد سوخته شده با ناپالم یا فسفور به آنهایی شباهت داشتند که در موزه هیروشیما دیده بودیم.

دو غیر نظامی ویتنام شمالی را دیدیم که برای شهادت‌دادن آمده بودند. نفر اول خانم معلم جوانی بود؛ او در مدرسه کانگ‌لین، یک شهر روستایی کوچک و پرجمعیت، خواب بود که انفجار بیدارش کرده بود. او با شتاب شاگردهایش را به سوی پناهگاه هدایت کرده بود.

ناگهان چیزی به پشت سرش خورده و او را لرزانده بود. اندکی بعد حواسش را از دست داده بود: يك ساچمه وارد مغزش شده بود. بیرون کشیدن آن ممکن نبود؛ او دچار سردردهای شدید شده بود و نیمه‌گور گشته بود. او بدون حاشیه رفتن و فقط از آنچه شخصاً دیده بود گزارش داد. پس از آن يك كودك دوازده ساله پرنه شده تا پیکرش را که به شدت سوخته بود نمایش دهد.

دان‌دونگ، یکی از مسؤولان جبهه ملی رهایی‌بخش، دومجروح سخت غیرنظامی ویتنام جنوبی را به‌ما معرفی کرد. یکی از آن دو به قدری به تحلیل رفته بود که به‌زحمت حرف زد. پاهای او را سلولولیتیدهایی که حالت زخم‌های تازه را داشتند پوشانده بودند. دیگری به سؤال‌های دادگاه پاسخ داد. او چون عهده‌دار خانواده‌ای بود نمی‌چنگید ولی در موقع لازم برای تعمیر مدها و پل‌های آسیب دیده کمک می‌کرد. او هنگامی که با ماشینی که در آن متحصراً افراد غیرنظامی جای داشتند از دهکده‌ای به دهکده دیگری می‌رفت بر اثر بمب ناپالم سوخته بود. یکی از گوش‌هایش سوراخ شده بود، صورتش سوخته بود، بازوی چپش به بدنش چسبیده بود، پشتش پوشیده از سلولولیتید بود: روی تمام سطح تورمی شراب رنگ دیده می‌شد. پزشکان برای ما توضیح دادند که سلولولیتیدها امکان زیادی دارند که به‌سرطان بدل شوند.

در کنار لعظات جالب یا دلخراش مانند اینها، لعظات بسیار ملال‌آوری هم وجود داشت: گزارش‌های بد تهیه شده یا آن‌هایی که هیچ چیز تازه‌ای دربر نداشتند. من چون در ساهاتی بیدار می‌شدم که برایم غیر عادی بود گاهی به‌زحمت می‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم: آب معدنی می‌نوشیدم، سیگار می‌کشیدم، مردم را برانداز می‌کردم. در بعضی از قضات هم چنین کوشش مشابهی تشخیص می‌دادم و همیشه هم توفیق یار نبود.

دسته‌ای از مردم استکهلم به‌ما نظر مساعد داشتند و عده‌ای هم نه. روزی که به‌اتفاق آله‌خو کارپنتیه در رستوران کوچکی در نزدیکی دادگاه غذا می‌خوردم مردی به‌من نزدیک شد و گلی به‌من هدیه کرد. از من مجاوری، يك نفر با حرارت به‌ما تبريك گفت. اما يك روز صبح هم مردی در بالای آفشی تأثر ظاهر شد و به‌زیان سوئدی فریاد زد: «از این‌جا بروید بیرون! بزنید به‌چاک!» و سپس گریخت. هرروز در

ساعت شش، هوا چه خوب بود و چه برفی یا بارانی، چند جوان از ازجلوی خانه خلق رژه می‌رفتند و شمارهایی حمل می‌کردند: رئیس دادگاه بردار! زنده‌باد آمریکا! بوداپست چه شد؟ این جوان‌ها هم موهای بلند داشتند و خیلی آرام به‌نظر می‌رسیدند. يك روز آن‌ها تظاهراتی علیه دادگاه تشکیل دادند. عده‌ای از آن‌ها را در خیابان‌ها دیدیم که پرچم و بیرق هم حمل می‌کردند. طرفداران ما هم بایک ضد تظاهرات جواب دادند. هردو تظاهرات بدون حادثه برگزار شد.

وقتی بعد از ظهر روز سپری شده بخصوص بی‌لطف و ملال‌انگیز بود، با اندکی هول و هراس به روزی نزدیک می‌شدم که چنان به‌دقت تنظیم شده در انتظارم بود که در خلال آن شانس اندکی مطالعه یا گفت‌وگوی خصوصی با سارتر را نداشتم. اما بسیاری از لحظات یا طراوت بودند. ابتدا صبحانه‌ای که در رستوران هتل صرف می‌کردیم: در روی يك میز بزرگ قهوه‌چوشان، تنگ‌های آب میوه، غذاها، ظروف قرار گرفته بودند و هرکس برای خود برمی‌داشت و پشت میزی می‌نشست. معمولاً ما با ده‌دیر پشت يك میز می‌نشستیم. هنگامی که در استکهلم که در میان مه‌های صبحگاهی زیبایی هیجان‌انگیزی داشت حرکت می‌کردیم گفت‌وگو ادامه یافت.

گذشته از این توانستم که اندکی با سارتر و سپس بالانژمن که آمده بود برای چند ساعت جای سارتر را بگیرد گردش کنم. در مرکز استکهلم اکنون يك محله تجارتی بسیار مدرن با ساختمان‌های شیشه‌ای وجود دارد. اما من بخصوص در خیابان‌های پاریک شهر کهنه پرسه زدم. آن‌ها پاریک و خاموشند، سختی اخلاقی عادات شهرستانی را به‌خاطر می‌آورند. با این همه در آن‌ها محافل استریپ‌تیز بسیار و سینماهایی وجود دارد که، از روی عکس‌هایی که به‌معرض تماشا می‌گذارند، فیلم‌هایی بالاتر از جسورانه نمایش می‌دهند. جلوی يك کتابفروشی ایستادم، یکی از ویتترین‌ها پراز کتاب‌های اختصاص‌یافته به گیاهان یا حیوانات بود. دیگری، بساطی از زشت‌ترین کتاب‌هایی بود که در مدت عمرم دیده بودم. به‌طور مستقیم یا از سوراخ قفل زوج‌هایی - همه مرکب از جنس‌های مخالف، واین یگانه محدودیت بود دیده می‌شدند که به‌انواع حرکات قابل تصور دست می‌زدند: عکس‌ها، رنگی و دارای وضوح حیرت‌انگیزی بودند.

خیلی از شبهای استکلم خوشم می‌آمد. گاهی سرد بودند، حتی برف هم بارید. ساختمان‌های متعددی، بخصوص رستوران‌ها را مشعل‌های بزرگی که شعله‌هایی متحرک داشتند روشن می‌کردند. آن‌ها نمای اپرا را روشن می‌کردند؛ این ساختمان عظیمی است؛ در کنارش دانسینگی با لوستره‌های کریستال و یک رستوران با شکوه و آراسته به گیاهان سبز دیده می‌شد؛ در طبقه اول، یک بار به «سبک مدرن» وجود داشت که با موزائیک‌ها و دالبرها و قالب‌ریزی‌های مدورش می‌توانست جیاکومتی را مسحور خود کند. اغلب مشتری‌ها جوان بودند: دختران مینی‌ژوپ پوشیده، پسرها موبلند. اغلب در آن‌جا ماهی دودی و آکاویت می‌خوردیم. پیتروایس و زنش همان شبی که به استکلم رسیده بودیم ما را به آن‌جا برده بودند. من از نمایشنامه وایس موسوم به مارا سعاد خیلی خوشم آمده بود و از آشنائی او لذت بسیار بردم. او جوان‌تر از پنجاه سالی که داشت نشان می‌داد. خیلی موسیاه بود، عینک دسته‌صدفی می‌زد، چهره‌ای ظریف و خوددار داشت که وقتی او حرف می‌زد به هیجان می‌آمد. ما یا او تنها از دادگاه، بل از تئاتر، همه چیز و هیچ‌چیز صحبت کردیم. زنش، مولایی، خیلی زیبا، با صورت باریک، خیلی جوان به نظر می‌رسید هرچند که از ازدواج اولش یک پسر هفده‌ساله داشت؛ او مجسمه می‌ساخت و دکور، بخصوص برای نمایشنامه‌های شوهرش درست می‌کرد. او استعداد فراوانی داشت؛ وقتی برای ناهار به‌خانه‌شان رفتم این را تصدیق کردم. استودیوی او را سرامیک‌ها و موکت‌های ابتکاری آراسته بودند. آن‌ها ژیزل حلیمی، شوارتز، ده‌دیر و آلخوکارپنتیه را هم دعوت کرده بودند. میز در آشپزخانه‌ای بزرگ، چیده شده بود. ضمن صحبت، انواع سالاد، گوشت سرد و ماهی دودی خوردیم.

یکی از لذات این سفر، باز یافتن افرادی بود که نسبت به آن‌ها سمپاتی داشتیم: آلخوکارپنتیه، مناکو نویسنده اسلواک و کشف افرادی دیگر: ده‌دیر، پیتروایس و زنش، باسو که بعدها او را خیلی در رم دیدیم.

گذشته از این، به‌رهم بعضی ساهات ملال‌انگیز، کارمان در ما ایجاد شور می‌کرد. روز به‌روز پیشرفت می‌کردیم. حدس‌های ما به یقین بدل می‌شد، یقین‌های ما تأییدهای فراوان و غم‌انگیز می‌یافت.

حتی کسانی که بهتر با موضوع آشنا بودند - از جمله دیلینجر می-گفتند که از خیلی چیزها آگاه شده‌اند. آنچه که انسان می‌دانست، وقتی در تابلوئی کلی به ثبت می‌رسید ارزش تازه‌ای می‌یافت.

مطبوعات محلی بدخواه بودند؛ آن‌ها این شایعه را پخش می‌کردند که دادگاه برای پرداخت حقوق مترجم‌هایش خود را ورشکسته می‌کند در حالی که این مترجم‌ها يك شاهی هم نمی‌گرفتند؛ روزنامه‌ها به جای چاپ عکس‌های بچه‌ای که پیکرش چیزی جز سوختگی نبود، چاپ می‌کردند که «او کمی سوخته است» روزنامه‌های فرانسه فقط خلاصه‌های زودگذری از جلسات ما چاپ می‌کردند. اما «نیویورک تایمز» از بسیاری از جلسات ما گزارش‌های مفصلي چاپ کرد. ترومبا دوری، روز به‌روز گزارش خیلی کاملی در «اونیتا» به چاپ رساند. رادیو لوکزامبورگ و رادیو تلویزیون فرانسه نسبتاً به قاعده از دادگاه صحبت کردند.

شورها مدت درازی طول کشیدند. شب اول که در ساعت نه در آمفی تاترگرد آمده بودیم تا ساعت يك و نیم بعداز نیمه‌شب آنجا بودیم. باز یافتن خود در جای معهود، در برابر نیمه‌ایره‌ای خالی، امری غریب بود. کمیسیون‌هایی مأمور نوشتن گزارش‌های مختلف که اساس جواب‌های ما قرار می‌گرفت درست کردیم. به‌ساندویچ‌های سخت هضم دست ن‌زد و از ترس بی‌خوابی قهوه هم نخوردم؛ شاید از این نظر بود که کمتر از دیگران تاب تحمل داشتم؛ در پایان اجتماع، سرم دوار داشت. دیگر نمی‌دانستم کجا هستم و آنجا چه می‌کنم. روز بعد ساعت یازده برای بحث در باره فرمول‌بندی جواب‌ها جمع شدیم. رأی دادیم و همه يك صدا ایالات آمریکا را از نظر هجوم و حمله به مردم غیرنظامی محکوم کردیم. در مورد مسؤولیت متحدان آمریکا به توافق دست نیافتیم. بعداز ظهر يك جلسه عمومی برپا شد که در آن بامویک گزارش عالی نتیجه‌گیری خواند. بحث در میان ما از ساعت نه و نیم در یکی از اتاق‌ها آهاز شد. این بار پشت سرم قهوه و توریدان خوردم. به‌اتفاق آراء محکومیت استرالیا، زلند نو و کره جنوبی را اعلام کردیم؛ به‌اتفاق آراء منهای يك رأی - رأی کازوری - تهاجم نه، بل حمله‌های ایالات متحده به کامبوج را محکوم کردیم. با این همه، در مورد متون تهیه شده توسط کمیسیون‌ها، به توافقی نائل نمی‌آمدیم. در بیرون، روشنائی سر می‌زد، برفراز شهر خلوت، آسمان از آبی تیره

به آبی تند می‌زد. کازوری خاطرنشان کرد: «روشنائی در شرف سرزدن است ولی در میان ما اختلاف شدت می‌گیرد.» بالاخره در ساعت چهار آن را به پایان رساندیم، و در خنکای بامدادی از استکهلم عبور کردیم. چهار ساعت با حالت مصیبی خوابیدم. مترجمان به تحلیل رفته بودند: این بحث‌ها که در خلال آن‌ها همه با هم حرف می‌زدند آن‌ها را خیلی بیش از جلسات عادی خسته می‌کرد. یکی از آن‌ها ناگزیر شد دو ساعت در بیمارستان بگنهراند تا گلویش را مورد مداوا قرار دهند.

در ساعت یازده و نیم در آمفی تاتر گرده آمده بودیم: سارتر «نظریه»هایی را که اساس داوری ما بودند و بعد سؤال‌ها و جواب‌ها را خواند. سائلان از فرط کف‌زدن به حال انفجار درآمد. همه یکدیگر را می‌بوسیدند. کوبائی‌ها گریه می‌کردند. اشک در چشم ویتنامی‌ها حلقه زده بود.

من همراه سارتر، ده‌دیر و دیلینجر به تلویزیون سوئد رفتم. آن‌ها اجازه ندادند که صورتشان را آرایش دهند. سوئدی‌ها سؤال‌های بدخواهانه و ابلهانه‌ای کردند که ضمناً در طول جلسات به تفصیل به آن‌ها جواب داده شده بود. سارتر پرسید: «مگر شما در هیچ‌یک از جلسات حضور نداشته‌اید؟» آن‌ها قبول کردند که در هیچ جلسه‌ای نبوده‌اند. بخصوص دیلینجر خیلی خوب صحبت کرد: او به‌خاطر صلح طلبی به‌زندان افتاده بود و چندین تظاهرات بدون جنبه‌های خشونت‌آمیز ترتیب داده بود. وقتی او تأکید کرد که ضرورت حکم می‌کند که خشونت متقابل در برابر خشونت قرار داده شود، بیان او بیشتر دارای وزنه بود.

من در پاریس با اندکی درد غربت به‌این مرحله که تازه تمام شده بود فکر کردم. این کار مشترک، روزمره، مداوم، دور از زندگی خودم، به‌من این احساس را داده بود که به عقب برمی‌گردم و به‌همین جهت کاملاً احساس کرده بودم که برانگیخته شده‌ام: هیچ تردیدی حاصل نشده بود، یک لحظه هم تلف نشده بود. به‌نظرم شگفت می‌رسید که اینک بتوانم به‌تو دلخواه خود را در اختیار داشته باشم.

قرار شده بود که اجلاس آخر در پائیز برگزار شود. در سپتامبر برای يك جلسهٔ مقدماتی با سارتر به بروکسل رفتم. قرارمان در اوپرژدولایه بود. اما مائوئیست‌هایی، افراد ابتدا رسیده را روده بودند، زیرا عقیده داشتند که کانون آن‌ها بهتر از این مرکز مسیحی است. مدتی صبر کردیم تا یکی از منشی‌ها افراد روده شده را پس گرفت. محل ناراحتی بود. اتفاقی محقر و در وسط آن مین بزرگی گذاشته بود که رویش لیوان و شیشه‌های آب چیده بودند. به‌دوایار صلیبی زده شده بود؛ درها به‌نحوی غریب رنگ شده بودند و دورشان را کاغذهای نقره‌ای گرفته بود. یکی از درها به‌يك حیاط باز می‌شد و بستن آن غیر ممکن بود و هوا هم خیلی سرد بود. پس از مدتی گوئتر آندرس و استاتلر و يك انگلیسی دیگر و بعد حلیمی، ژوفه، اعضای دبیرخانه رسیدند. صحبت برسر آن بود که در کوپنهاگ مستقر شویم و يك زوج دانمارکی هم آن‌جا بودند. از اجتماعی که اخیراً در توکیو برپا شده بود صحبت به‌میان آمد؛ و نیز از نتایجی که آخرین هیأت‌های اعزامی به‌ویتنام به دست آورده بودند؛ و نیز کار کمیسیون‌ها. دکتر بهار و دیلینجر بعد از ظهر رسیدند. شخص اخیر تقاضا کرد که اجلاس زودتر از بیست و یکم نوامبر آغاز نشود، زیرا قرار بود از بیست و یکم اکتبر در ایالات متحده آمریکا تظاهرات مهملی علیه جنگ برپا شود؛ اظهار امیدواری می‌شد که بعضی از مبارزان آمریکائی به دادگاه بیایند و شهادت دهند.

تظاهرات اعلام شده صورت گرفتند. دیلینجر در بیست و یکم اکتبر تظاهرات بزرگ آزادی را اداره کرد که با محاصرهٔ پنتاگون خاتمه یافت.

روز نوزدهم اکتبر ۱۹۶۷ باهواپیما عازم کوپنهاگ شدیم. نمی‌خواستیم از مهمان‌نوازی سوئد سوء استفاده کنیم و دانمارک قبول کرده بود که ما را بپذیرد. در کوپنهاگ سألنی که مناسب ما باشد نتوانسته بودند پیدا کنند. قرار بود در يك خانهٔ سندیکائی در روسکیلند در حدود سی کیلومتری پایتخت، مستقر شویم. اما تمام هتل‌های این شهر كوچك از جادادن به‌ما خودداری کرده بودند؛ بنابراین بایستی در کوپنهاگ اقامت می‌کردیم. سن این راه‌حل را ترجیح می‌دادم. این چشم انداز که شب و روز در شهر كوچكى مقید بودیم برایم جالب نبود.

ده‌دیر در فرودگاه منتظرمان بود. او به‌ما گفت که شانمن در ایالات متحده است و لابد از نظر ورود به‌دانمارك مشکلاتی دارد؛ چه بهتر: بدون او بحث‌ها کمتر توفانی می‌شدند. ترکیب دادگاه تقریباً به‌همان شیوهٔ اجلاس قبلی بود. اما دویچ در رم بر اثر سکتۀ قلبی درگذشته بود؛ ارناندس غایب بود، فوکیشیما جای شورچی ساکاتا را گرفته بود. همان روز سارتر و شوارتز يك مصاحبهٔ مطبوعاتی ترتیب دادند.

جلسات روز بعد آغاز شدند. يك زن سهربان دانمارکی موسوم به‌خانم نیلسن هرروز با اتوبیل به دنبال ما به‌هتل می‌آمد. اتوبانی را که از میان حومه‌ای خیلی کم قابل توجه و سپس از دشتی حزن‌آلود می‌گذشت طی می‌کردیم. در روی يك خاکرین، يك آسیای بادی کاذب قد برافراشته بود. کمی دورتر، دسته‌هایی از پرندگان سفید، سطح و سواحل تالابی بزرگی را می‌پوشاندند. دیری نمی‌گذشت که وارد روسکيلد می‌شدیم که خیابان‌هایش به‌تاج‌های گل و چراغ‌ها آراسته‌شده بودند، زیرا از آن موقع در انتظار نوئل بودند.

روسکيلد شهری است که در آن سه پادشاه تاجگذاری کرده‌اند و نیز در همان جا مدفون شده‌اند. در مرکز شهر کلیسائی متعلق به‌قرون سیزدهم، که قدیمی‌ترین کلیسای دانمارك است، قدبرافراشته؛ این‌کلیسا از آجر سرخ ساخته شده است و دوبرج ناقوس بلند و بام‌های سبز دارد. داخلش وسیع و سرد است؛ قبرهایی بسیار زشت و نرده‌های فلزی زیبایی دارد. در کنار آن قصر سلطنتی است که از سنگ زرد، بی‌پیرایه و با عظمت است. از میدان جلوی کلیسا، در دوردست آب‌های خلیج دیده می‌شود که بسته به‌بازی نور مربی یا آبی هستند. چه آفتاب می‌درخشید و چه برف به صورت بلورهای درشت می‌بارید، همواره از ورود به‌این شهر کوچک در حالی که دو برج ناقوسش به سوی آسمان پر می‌کشیدند، خوشم می‌آمد.

در چند قدمی آن‌جا، فیورد - ویلا، خانهٔ سندیکائی قرار داشت. دم در، جوان‌های موطلائی و ریشوی دانمارکی، که بازوبندی سرخ داشتند ورود افراد را کنترل می‌کردند. يك طبقه بالا می‌رفتیم، ازسالن بزرگ غذاخوری می‌گذشتیم، راه‌رویی را که آن‌هم به‌عنوان رستوران به‌کار می‌رفت طی می‌کردیم و وارد سالن جشن‌ها می‌شدیم که شنبه شب‌ها در

آنجا می‌رقصیدند: مقر، آنجا بود. دبیرخانه در طبقه بالا قرار داشت. رستوران به سبب پنجره‌های شیشه‌ای بزرگی به‌روی آسمان، درخت‌ها و در دورنست بشارت دریا که از آن‌ها دیده می‌شد زیبا بود. سالن، جلسات عجیب بود؛ ما در روی صحنه، پشت يك میز دراز و راست‌جای می‌گرفتیم. موانعی، پیست رقص را جدا می‌کردند. در بالکن، راهروها به سه طرف کشیده شده بودند. از سقف سه مجموعه چراغ درشت‌آویزان بود؛ دو چراغ سرخ برجایگاهی که روبروی ما بود زده شده بود. مانند استکپلم، ما به ترتیب حروف الفبا نشسته بودیم و سه رئیس در وسط قرار داشتند.

روز اول رئیس خانه سندیکائی چند کلمه دوستانه ملایم به زبان دانمارکی خطاب به ما صحبت کرد. سارتر دعوت از دولت آمریکا از طرف دادگاه را تکرار کرد. جلسات صبح و عصر هیچکدام جالب نبودند. جلسات دو روز بعد هم. همان موضوعاتی را که در ماه مه مطرح شده بود از سر می‌گرفتیم. این احساس ناخوشایند را داشتیم که غرق می‌شویم. از سویی، چندین تن از میان ما — از جمله سارتر و من — نگران بودیم؛ در این اجلاس سه مسأله دستور جلسه بود:

آیا از طرف ارتش آمریکا سلاح‌های تازه‌ای که به موجب قوانین جنگی ممنوع شده باشند مورد استفاده یا تجربه قرار گرفته‌اند؟

آیا در مورد زندانیان ویتنامی بدرفتاری‌های غیر انسانی که قوانین جنگی ممنوع کرده باشند صورت گرفته است؟

آیا اعمالی به منظور نابودی مردم صورت گرفته که از نظر حقوقی بتوان آنرا کشتار عام خواند؟

این سؤال سوم فکر ما را به‌خود مشغول می‌داشت. اگر بایستی در جواب آن می‌گفتیم «نه»، بهتر بود که اصلاً مطرحش نمی‌کردیم. با این همه، با استناد به کشتار همگانی یهودی‌ها توسط هیتلر، تردید داشتیم که جنگ ویتنام را به کشتار عام تشبیه کنیم. در ابتدای اجلاس در جلسه خصوصی بحث بسیاری درباره این مسأله کردیم بی‌آن که به تصمیمی دست یابیم.

در روزهای اول، مطبوعات اعلام کردند که ما پیشرفتی نداریم. اما نه. روز پنجشنبه يك نفر ژاپنی موضوع تازه‌ای را به‌نوعی گیرا مطرح کرد: بی‌برگشت‌وبار کردن. آمریکائی‌ها به بهانه تأمین امنیت ارتش

در طول راه‌ها، و محروم گرداندن چریک‌ها از پناهگاه و گستره نگهداشتن آن‌ها نه تنها روی جنگل‌ها، بل روی مزارع برنج و نیشکر و سبزی مواد سمی می‌ریختند. در حقیقت، عمل مبتنی بر انهدام نباتات و مسموم کردن مردم بود. این یک شکل مستقیم و مؤثر کشتار عام بود. از این پس این توجه کاهش نیافت. ژیزل حلیمی به آمریکا رفته بود. جناح چپ مدارک مهمی در اختیارش نهاد و او محتوای آن‌ها را به‌ما رساند: روزنامه‌ها، مجله‌ها، یک کتاب راجع به دهکده‌ین - موک که گروه‌های آمریکائی پس از کشتن چند مرد و اخراج تمام سکنه‌اش، آن را با خاک یکسان کرده بودند. او شهادت‌های جنگجویان سابق آمریکائی را روی توار ضبط کرده بود. مجموع آن‌ها ادعای خرد کننده‌ای پدید می‌آورد. او همچنین سه شاهد نیز با خود آورده بود که روزهای بعد به دادگاه آمدند و شهادت دادند.

نقر اول، مارتینسن، دانشجوی رشته روانشناسی در دانشگاه برکلی بود؛ او به خدمات مخصوص تعلق داشت، یعنی به سرپازان دولتی ویتنام هنر شکنجه را آموخته بود، و خودش هم دست به شکنجه زده بود. او بیست و سه سال داشت و نسبتاً زیبا بود. ابتدا به هیجان آمده بود و حتی منقبض بود. اما کم‌کم راحت شد. انسان احساسی می‌کرد که او با یک درام روانی به سر می‌برد و با سخن گفتن از آن خود را تسکین می‌دهد. او با صدائی منقلب اعلام داشت: «من یک دانشجوی آمریکائی متوسط و یک جنایتکار جنگی‌ام». شهادت او یک بعد از ظهر ما را پر کرد. آمریکائی‌ها مدعی بودند که فقط سرپازان دولتی ویتنام مرتکب شکنجه می‌شوند و همه اتفاق‌ها بین «زردعا» می‌گذرد. اما این یک «دروغ و خطای محض» بود؛ خود او هم زندانیانی را شکنجه کرده بود؛

۲- در اول ژانویه ۱۹۷۵ در لوموند خوانده می‌شد: «عده‌ای از دانشمندان آمریکائی از پنتاگون درخواست کرده‌اند که استفاده از بعضی «بی‌برگ و بار کننده‌ها» را که تغییر شکل جنین را دربردارند را موقوف کند. بنابه گفته یک روزنامه‌نگار مقیم سایگون که روزنامه نیوهایون رجیستر در اول نوامبر ۱۹۶۹ نقل کرده دولت ویتنام جنوبی سعی دارد تعداد روزافزون بچه‌های ناقص‌الخلقه‌ای را که متولد می‌شدند از افکار عمومی پنهان بدارد. سازمان آداری آمریکا بعضی از این مواد را که حدود خطرناکی دارند ممنوع کرده‌است ولی استفاده از آن‌ها در ویتنام ادامه دارد. کاخ سفید در حالی که پرونده علمی را در دست دارد این خطر را می‌کند که ببیند این مواد سمی نواقص جسمانی در بچه‌های ویتنامی پدید می‌آورند.» (ن)

خود او افسران آمریکائی را دیده بود که با فرو کردن خیزران به زیر ناخن‌ها، دست به شکنجه می‌زدند. معمولاً سربازان ساده بودند که این کار را می‌کردند، ولی همیشه يك ستوان یا سروان حضور داشت و افسران ارشد نیز در جریان امر قرار داشتند. غالباً قربانیان می‌مردند. مارتینسن فهرستی از روش‌هایی که در خلال بازجوئی‌ها به کار می‌رفت در اختیار ما گذاشت. تمام کسانی که در سالن بودند با سکوتی اضطراب‌آلود گوش می‌کردند.

شاهد دوم يك سیاه جوان موسوم به توك بود. خود او مرتکب شکنجه نشده بود ولی در جلسات شکنجه و کشتارها حضور یافته بود. او به دستور افسری زنی را که نسبتاً زود به گروه گرد آمده در میدان ملحق شده بود به قتل رسانده بود: او اگر اطاعت نکرده بود بلافاصله از پای در آورده می‌شد. او «بازجوئی‌ها» را توصیف کرد. او يك زن‌دانی را دیده بود که از بالای هلیکوپتری به زمین انداخته بودند و نیز تعریف کرد که چگونه کار زخمی‌ها را پایان می‌دادند. «افسران ما عقیده داشتند که بهترین ویتنامی‌ها، ویتنامی‌های مرده‌اند.» او گفت: «يك چیز خیلی عادی دیگری این بود که اگر از سوی دهکده‌ای به طرف ما شليك می‌شد «لحظهٔ جنون» ما فرا می‌رسید: تانک‌ها و مسلسل‌ها به سوی هر چه که یافت می‌شد، اعم از جانداز و بی‌جان، آتش می‌گشودند.» از او سؤال شد او چند بار شاهد این «لحظهٔ جنون» بوده است و او جواب داد: «این را بارها دیده‌ام! خیلی زیاد، می‌توان گفت رواج داشت.» او از اردوگاه‌های تبعیدیان که آمریکائی‌ها اسمشان را «دهکده‌های استراتژيك» گذاشته بودند حرف زد: «تمام افرادی که دیده‌ام به نظر می‌رسیدند که از گرسنگی هلاک می‌شوند و همه‌شان ژنده‌پوش بودند.»

سپس شهادت دانکن، يك «کلاه‌سبز» و مؤلف کتاب «لژیون‌های جدید» را که در آن تعدادی جنایات جنگی آمریکائی‌ها را برملا کرده است، شنیدیم. او در مجلهٔ ریمپارتز، مجله‌ای با نفخهٔ مسیحی که فعالانه علیه جنگ مبارزه می‌کرد به کار اشتغال داشت. او ابتدا از تربیت جوانان تازه به خدمت گرفته شده یاد کرد: به بهانهٔ این که به آن‌ها یاد بدهند که چگونه در زیر شکنجه تاب بیاورند، شیوه‌های مختلف شکنجه را به آن‌ها می‌آموزند. او تأکید کرد که در ویتنام همهٔ زندانیان را می‌

کشند مگر افسران را که مورد «بازجویی» قرار می‌دهند. سپس آن‌ها را به‌دست مقامات دولتی می‌سپارند و آن‌ها هم آنان را به‌اردوگاه‌های مرگ می‌فرستند، او سپس به‌تفصیل «دهکده‌های استراتژیک» را برایمان توصیف کرد؛ او آن‌ها را «معدن کثافت» می‌خواند. در آن‌ها وسیله خواب، آب، مستراح وجود نداشت. یو نفرت‌انگیز بود. يك سوم مردم جنوب به آن‌ها انتقال یافته بودند. مردم در آن‌ها هیچ کاری نداشتند. زن‌ها و پیرها، خسته و کوفته زندگی می‌کردند؛ بچه‌ها گدایی می‌کردند و هر چه می‌توانستند از سربازهای آمریکائی می‌دزدیدند؛ دختران جوان و حتی دختر بچه‌ها برای ارتزاق تن به‌فحشاء می‌دادند.

استماع این شهادت‌ها بی‌نهایت دشوار بود؛ این مردان هراس‌هائی را که توصیف می‌کردند به‌چشم دیده بودند و این امر آن‌ها را به‌نعوی غم‌انگیز مجسم می‌گرداند. توصیف‌های آن‌ها یکدیگر را تکرار می‌کردند و این تکرار پشت سرهم چیزی سته‌آور و در عین حال به‌نعوی دردناک قانع‌کننده داشت. حتی روزنامه‌نگاران تحت تأثیر قرار گرفتند و گزارش‌های مشروحی از این جلسات دادند. بخصوص مارتینسن خیلی مورد علاقه قرار گرفت. او در يك مصاحبه مطبوعاتی دلایل حضورش در روسکیک را خیلی خوب بیان کرد. همه‌جا تصویر او دیده می‌شد.

يك روزنامه‌نگار فرانسوی موسوم به یاردولینی نیز جهنم دهکده‌های استراتژیک را توصیف کرد و يك فیلم رنگی برایمان نشان داد: چادرهای بزرگ سرخ که پیرمردها، زن‌ها و بچه‌ها در آن‌ها توده شده بودند. آن‌ها را می‌دیدیم که در آستانه چادرها، دست‌ها آویخته، با ظاهری خودباخته و گیج نشسته‌اند. دزدی و فحشاء بود، این جماعت روستایی که دارای اصول اعتقادی سختی بودند از آنچه که عبارت از زندگی‌شان بود جدا شده بودند و نه تنها فرهنگ، بل عادات و آداب خود را نیز از دست می‌دادند. این يك کشتار معنوی واقعی بود.

گواهی دو زن ویتنامی را هم که مورد شکتجه قرار گرفته بودند شنیدیم. یکی از آن‌ها «روشنفکر» بود؛ يك داروخانه‌دار خیلی سرشناس در سایگون، و این امر سبب شده بود که او را پیش از آن که به‌حبس ابد محکوم کنند محاکمه هم بکنند، در حالی که بسیاری دیگر حتی بدون محاکمه اعدام شده بودند؛ به همین دلیل شهرتش هم بود که او

را پس از هفت سال آزاد کرده بودند. او در لباس ملی‌اش که از مخمل آبی تیره بود خیلی زیبا بود، او یا ایجاز و شایستگی هرچه تمام‌تر منظورش را بیان کرد. او را به شدت کتک زده بودند، سینه و شکمش را لگدمال کرده بودند، به کف پاهایش چوب زده بودند؛ او «سفر با زیر دریائی» را که نوعی از شکنجه قرون وسطایی قیف بود تحمل کرده بود. او را از مچ‌ها آویخته بودند. و یک روز هم او را نیمه برهنه به درختی پوشیده از مورچه که کمترین گزش آن‌ها ایجاد ورم و سوزش‌های غیر قابل تحمل می‌کرد بسته بودند. او رفتاری را که با قربانیان دیگر هم می‌شد توصیف کرد: وقتی از شکنجه‌هایی که یکی از عموهایش تحمل کرده بود یاد می‌کرد اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. او را به اردوگاه انهدامی بزرگ پولو - کوندور فرستاده بودند. از جمله بدرفتاری‌هایی که با او کرده بودند یکی این بود که روزی یک لگن پر از چرک و آب دهان افراد مسلول، تب‌وع، آبی که با آن جذامی‌ها را شسته بودند رویش ریخته بودند؛ این ماجرا مرا بیش از تمام شکنجه‌ها تکان داد: درد جسمانی را می‌توان در عالم خیال تصور نکرد ولی بی‌زاری و نفرت را از دور هم می‌شود احساس کرد. قضات سؤال‌هایی بسیار کردند و ما شیوه عمل زن ویتنامی را که جواب‌های سنجیده می‌داد و از تأکید آنچه که شخصاً ندیده بود سر باز می‌زد تحسین کردیم. شاهد دوم کمونیستی بود که با آهن داغ سوزانده شده بود و به حدی مورد شکنجه قرار گرفته بود که بی‌حس شده بود. اما او کمتر جالب بود، زیرا گزارشی را می‌خواند که خودش آن را ننوشته بود.

از میان تمام شهادت‌ها، غنی‌ترین آن‌ها مربوط به دکتر وولف بود که مستقیماً از هوئه می‌رسید و مدت دو سال در آن‌جا به عنوان جراح در بیمارستانی کار کرده بود. او اهل آلمان غربی بود، چهره‌ای مثلث شکل داشت، مو طلایی بود، پیشانی فراخ، چشم آبی، ظاهری بی‌حرارت داشت. در ژانویه ۱۹۶۶ بی‌آنکه امضایش را بگذارد مقاله قابل ملاحظه‌ای درباره آمریکائی‌ها در ویتنام به «تان مدرن» داده بود. او یک ساعت حرف زد و به تمام سؤال‌ها با صراحت و دقت و بسیاری جزئیات گیرا جواب داد. او ابتدا منظره سرزمین ویتنام را وقتی از بالا از یک هواپیما دیده می‌شود تداوی کرد: پوستی انسانی که گرفتار آبله است، همه‌جا فوران. سطوح گسترده ویران شده برائر داروهای

شیمیائی؛ چشم‌اندازی از خاکستر. او از عملیات پاکسازی صحبت کرد: جوان‌ها با هلیکوپتر به مراکز بازجوئی برده می‌شوند، شکنجه می‌شوند، به زندان افکنده می‌شوند و در آن‌جا جان می‌سپارند. سرزمین‌ها از کلیهٔ سکنه خود خالی هستند: میلیون‌ها «گردآوری شده» در ویتنام جنوبی وجود دارند. او سپس جراحات، سوختگی‌ها، نقص عضوهای تحمیل شده بر مردم غیرنظامی از ناحیهٔ سلاح‌های مختلف «ضد نفر» را توصیف می‌کرد: بمب ساچمه‌ای، ناپالم، قسفور. او برایمان تعریف کرد که افسرها به‌منظور ایجاد وسیلهٔ تفریح برای پرستارهایی که به آنان اظهار عشق می‌کردند چطور آن‌ها را برای «شکار ویت‌کنگ» همراه خود با هواپیما یا هلیکوپتر می‌بردند: در حقیقت آن‌ها روستائیان را به‌سلسل می‌بستند.

این گزارش را فیلمی هولناک که پیک برایمان نشان داد و قسمت اعظم آن را سربازان آمریکائی شخصاً تهیه کرده بودند تقویت می‌کرد. عکس‌ها در روی دو پرده نمایش داده می‌شد: در روی یکی تصویر متحرک، و در روی دیگری، عکس‌های بی‌حرکت. هردو دسته تقریباً غیرقابل دفاع به‌نظر می‌رسیدند. در آن‌ها بیمارستانی دیدیم با چهره‌هایی متعلق به بزرگسالان و کودکانی که به معنای واقع بر اثر ناپالم ذوب شده بودند و در آن‌ها فقط چشم‌هایی باقی مانده بود که از فرط هراس به شدت باز شده بودند. توده‌های نمش. بولدوزرهایی که جنگل‌های کامل را می‌افکندند. آمریکایی‌های بلند بالای مسخره‌گر که به‌ضرب لگد سربازهای جبههٔ ملی رهایی‌بخش را می‌کشتند، گلوله در پشت کله‌شان خالی می‌کردند، و خنده‌ها. سربازان دیگری کلبه‌های پوشالی را آتش می‌زدند.

مانند استکهلیم، جلسات عمومی و جلسات خصوصی به‌طور متناوب تشکیل می‌شدند. جلسات خصوصی نسبتاً با آرامش برگزار می‌گردید زیرا شائمن موفق نشده بود وارد داتسارک شود. یک شب تا فرودگاه کوپنهاگ هم آمده بود ولی او را به‌علت نداشتن گذرنامه برگردانده بودند. به‌امستردام رفته بود و از آن‌جا به فنلاند و در آن‌جا شبی را در زندان سپری کرده بود، و از آن‌جا به استکهلیم رفته بود

۳- پیک در خلال سفرش به ایالات متحدهٔ آمریکا این فیلم‌ها و عکس‌ها را به‌دست آورده بود. (ن)

و در آنجا توقیفش کرده بودند. روزنامه‌ها هر روز شرح محنت‌های او را می‌دادند و او را هلندی سرگردان می‌خواندند.

ما همچنان راجع به کشتار هام فکر می‌کردیم. در اجتماعی که در ویلای يك دوست دانمارکی عضو دادگاه ترتیب یافته بود گونتر-آندرس، ده دیر، سارتر، از این مفهوم تحلیل‌های جالبی به عمل آوردند؛ ولی ما اختلاف نظر داشتیم: سارتر، من و چند تن دیگر متقاعد شده بودیم که آمریکائی‌ها چنایتکاران جنگی‌اند اما شك داشتیم که بتوان اتهام کشتار عام را بر آن‌ها وارد آورد. نماینده کویا و نمایندگان ژاپن به غیظ آمده بودند که ما چرا کتمان می‌کنیم: برای آن‌ها يك موضوع سیاسی مطرح بود و وسواس‌های روشنفکرانه ما به نظر آن‌ها پیچیده می‌رسید. بی‌آن که بتوانیم تصمیمی بگیریم از هم جدا شدیم.

و بعد، اعتقاد ما کم‌کم، یخ‌خصوص بعد از گزارش‌های مربوط به «دهکده‌های استراتژیک» شکل گرفت. کشتار عام بنا بر قرارداد ۱۹۴۸ ژنو به عنوان «لطمه سخت به سلامت جسمی و روحی اعضای گروه - گروه را به عمد آسیب شریایی گرداندن که باعث انهدام جزئی یا کلی جسمی شود - اقدام به منظور جلوگیری از تولید مثل در میان جمع - انتقال اجباری کودکان» تعریف شده است. باری، پراکنده کردن خانواده‌ها در «دهکده‌ها»، محکوم کردن آن‌ها به زندگی گیاهی و شرایط بهداشتی رقت انگیز، دقیقاً همین نتایج را دوبر داشتند. از سویی، بمباران‌های توده‌ای و مرگبار، پراکندن سم نیز معادل انهدام بود. اما در مورد شمال، بمباران‌های محله‌های پر جمعیت هایفونگ و هانوی همان قدر به وضوح مبین اراده برانهدام بود. پوست که از طرف «توول اوبسر واتور» برای حضور در دادگاه آمده بود وقتی آمد به ما گفت «بخصوص از کشتار عام حرف نزنید» پس از سه روز او متقاعد شده بود که باید از آن حرف زد. وقتی به شور پرداختیم سارتر متنی را که راجع به موضوع تهیه کرده بود و به نظر همه ما مطلقاً قطعی رسید خواند. او ثابت می‌کرد که کشتار عام امری عمدی و از پیش پدیدآور در آمده بوده است زیرا معرف یگانه پاسخ ممکن به‌شورش تمامی افراد يك ملت علیه ستمگرانش است. دولت آمریکا با انتخاب این جنگ، يك جنگ کامل و «يك جانبه و بدون کمترین تقابل» تصمیم به کشتار عام گرفته است. پس از این شرح،

ژیزل حلیمی و ماتاراسو که تا آن لحظه خاموش بودند با هیجان به سارتر گفتند: «شما ما را متقاعد گردانیدید.»

آسان‌تر از استکھلم عادی بودن روزها را پذیرفته بودم. اتاق من، مانند همه اتاق‌های دیگر هتل، دارای يك ميز، يك ميز تحریر و يك تخت بود که روزها در پشت شبکه‌ای چوبی از نظر پنهان می‌گردید: تختی به‌شیوه آلمانی بود که در آن يك لحاف بزرگ جای ملحفه و پتو را می‌گرفت. صبح ساعت هفت که بلند می‌شدم هوا تاریک بود و من هنوز کاملاً خواب‌آلود بودم، زیرا هرگز زودتر از ساعت يك بعد از نیمه شب نمی‌خوابیدیم. دوست داشتم که ببینیم صبح می‌دمد و در جاده یکنواخت به حرکت در آیم. گاهی در ساعات جلسه ناگزیر بودم با خواب بجنگم: بعضی اوقات در سالن کسانی بودند که آشکارا می‌خوابیدند. و سپس ناگهان يك شهادت، يك فیلم، توجه مرا بیدار می‌کرد. روزهای اول در قیودرویلنا ناهار خوردیم. اما غذاها خیلی بدو محل پر سروصدا بود. عادت کردیم که به يك هتل مجاور که آرام و قدیمی بود برویم: یکی از همان‌هایی که از پذیرفتن ما خودداری کرده بود؛ با این همه، ارباب دفتر یادگاری‌اش را به‌امضاء ده دیس رساند. گاهی گردش مختصری می‌کردیم، تا خلیج سرازیر می‌شدیم. سپس به‌سرجایمان برمی‌گشتیم. وقتی از ویلابیرون می‌رفتیم خود را در شبی می‌یافتیم که متوجه رسیدنش نشده بودیم. خانم نیلسن یا پسرش ما را به کوپتسهاک بر می‌گرداندند. او به‌ما چند رستوران خوشایند نشان داده بود که در آن‌ها به‌اتفاق لانژمن که آمده بود چند روزی جانشین سارتر شود، با پوست، گاهی هم با شوارتز، ده‌دیر، گاهی هم هر دو تن، در آن شام می‌خوردیم. از جمله این رستوران‌های یکی رستوران «هفت ملت» بود: آنجا دارای هفت سالن است که هر کدام به‌سبک یکی از کشورهای مختلف تزئین یافته است. یکی از آن‌ها با توده‌های یخ ساخته شده. اما در تمام آن‌ها غذا دانمارکی است. هزینه زندگی باعث حیرتمان شد؛ کمترین شراب از بطری سی فرانک ارزان‌تر نبود؛ يك بطریوسکی صد فرانک؛ قهوه هر چند خیلی بدولی به شدت گران بود؛ حتی آبجو و آکاویت گران بودند و قیمت غذا از حد به در بود. علت این است که بر تمام اجناس لوکس مالیات بسته شده است: مالیات‌ها، صندوق‌های تأمین اجتماعی را پر می‌کنند و بیمارستان‌ها

و خانه‌های پیران را می‌چرخانند.

یکی از وجوه آداب دانمارکی‌ها ما را متعجب کرد، زیرا «بازار مکاره» کوپنهاگ که شهرت یافته هنوز به وجود نیامده بود. برای خرید روزنامه‌هایی به یک کتابفروشی - لوازم‌التحریر فروشی کوچک در روسکیلد رفتیم. و بساطی از کتاب‌هایی بی‌نهایت جسورانه‌تر از آن‌هایی که در استکهلم متعجبم کرده بودند مشاهده کردم. در روی بساط و در داخل مغازه، روی جلدها، عکس‌های رنگی از افرادی دیده می‌شد که خود را در تمام وضعیات قابل تصور نمایش می‌دادند: زوج‌های مرکب از دو جنس مختلف، و نیز همجنس‌گرایانی از دو جنس، عیاش‌هایی با سه یا چهار یار، مجلات و اعلام‌هایی دیده می‌شد که اسم آن‌ها با «پورنو» آغاز می‌گردید: پورنوماگازین، پورنویک‌اند و غیره. کودکانی که از جلوی مغازه می‌گذشتند کمترین اعتنائی به این ادبیات نمی‌کردند؛ بیشتر به جراید کودکان و بازی‌هایی که در ویتترین دیگری بودند توجه داشتند. بوست این کنجکاو را به خرج داد که یک مجله هفتگی پورنو بخرد. آن را از یک کیوسک طلب کرد. خانم فروشنده که پیرزنی محترم بود به دنبال جسورانه‌ترین چیزی که داشت گشت و از توهانش هم که دختر زیبای هجده ساله‌ای بود نظر خواست و او نیز با همان بی‌تفاوتی مادر یزرگش انتخابش را کرد. با این همه، بوست وقتی آن را ورق زد از تعجب چشم‌هایش گرد شد. به نظر می‌رسد که در «پورنو - ویک‌اند» و سایر مجله‌های مشابه افراد و زوج‌هایی، خدمات خود را عرضه می‌کنند و طلب‌یار می‌کنند. از خانم نیلسن پرسیدم که آیا در دانمارک رفتار جنسی به نحو خاصی گسترش یافته است. او جواب داد نه، اما در این‌جا پنهان کاری را رد می‌کنند، همه کارها در روشنایی انجام می‌شود: این توضیح راضی‌ام نکرد.

مانند استکهلم مردم آن‌جا هم در مورد ما اختلاف نظر داشتند. یک شب در یک رستوران دختران جوان غول پیکری با لطف فراوان یک بطر شامپاتی به ما هدیه کردند. با این همه، در یکی از بعد از ظهرها، پشت سرهم صدای دو انفجار شنیدم و چون لای در رو به راهرو باز بود از پشت شیشه دو درخشش سرخ دیدم: دو ترقه. شب همان روز، سنگی به شیشه‌های خانه دوستی دانمارکی که روزی ما را پذیرفته بود پرتاب شد.

از کوپنهاگ چیزی نمی‌دیدم زیرا در یکی از نقاط دور شهر اقامت داشتیم و از آن‌جا مستقیماً عازم روسکیلد می‌شدیم. اما چون سیلوی برای آن که تعطیلات آخر هفته را با من بگذراند به آن‌جا آمده بود مرخصی کوتاهی گرفتم. اتومبیلی کرایه کردیم، يك كتاب راهنمای کوپنهاگ خریدیم و صبح شنبه در هوایی خوب به‌سوی مرکز شهر روان شدیم. در خیابان‌های كوچك كه بسیاری از آن‌ها به‌روی اتومبیل‌ها بسته‌اند پیاده راه رفتیم: خیابان‌های كوچك بسیار زیبایی وجود دارد كه دو طرفشان را خانه‌های قدیمی گرفته است، و كاج‌ها و چراغ‌ها، پیرایه‌ها، به‌آن‌ها حالت جشن می‌داد. در خیابان كتاب‌كهنه فروش‌ها، چشم‌های سیلوی از فرط حیرت باز شد. قصرها، کلیساها، بناهای تاریخی دیدیم: زیباترین آن‌ها بورس بود كه در ساحل يك كانال ساخته شده است؛ آن‌جا یادگار قرن هجدهم است و نمای صاف دراز، بام‌های سبز و پيكانی دارد كه از سه دم مار كه به‌هم پیچیده شده‌اند ساخته شده است. هتل دانگلتر را كه در سال ۱۹۶۷ با سارتر در آن فرود آمده بودیم یافتیم و نیز كانالی را كه دو طرفش را خانه‌های قدیمی رنگارنگ گرفته‌اند و محافل ملوانی را كه شبها در آن‌ها چیزی می‌نوشیدیم دیدیم. در طول اسكله هنوز بارهای بسیاری وجود داشت و نیز بوتيك‌هایی كه در آن‌ها پیراهن‌های مردانه به‌رنگ‌های تند، از ساتن براق، كه آشكارا برای جوان‌های باریك دانماركي دوخته شده بود به فروش می‌رسید. به من گفته شد كه شبها آن‌جا حالت سن‌ژرمن ده پره را پیدا می‌كند. آنجا دیگر محفل ملوانی وجود ندارد. يك میدان زیبا و با شكوه و كاملاً گرد دیدیم كه دورتادورش را قصرها گرفته‌اند. و قلمه جنگی را: ساخلوهای قرن هجدهم، به‌رنگ سرخ تند، با بام‌ها و پنجره‌های متعدد؛ آن‌ها خاموش و خلوت بودند، دورتا دورشان را خاكریزهایی پوشیده از درخت و گیاه گرفته بود.

پس از آن به دیدن بندر كوچك و زیبایی در فاصله يك ربی شهر رفتیم كه خیابان‌های باریكي فرش شده با سنگ‌های ریز و خانه‌های روستایی كوچك رنگارنگ داشت: در آن‌جا انسان احساس می‌كرد كه در یکی از زیباترین نقاشی‌های متحرك دیسنی قرار دارد. در روی ایوان حتمی روبه دریا، ماهی و آكاویت خوردیم: سر سبز مجاور يك زوج به‌زبان انگلیسی از «هلندی پرنده» حرف می‌زدند. سپس به

السنور رفتیم. قصر قرن هجدهم را که به نحوی قابل تحسین بر فراز دریا قرار دارد و ظریف است ولی ایداً چیزی از هملت را تداعی نمی‌کند به خاطر داشتیم. بندرگاه، کشتی‌های زیبایش، و در دوردست ساحل سوئد را دیدیم: به نظر می‌رسد که مردم سوئد و دانمارک قسمتی از وقت خود را صرف رفتن از این کشور به دیگری می‌کنند، این‌ها از همسایگان خود قهوه می‌خرند و آن‌ها از این‌ها کره. از راه‌زیبائی که در امتداد ساحل کشیده شده است برگشتیم. شب فرا رسیده بود. از این سر تا آن سر خیابان درازی که از آن به هتل‌مان آمدیم بالای سرمان، طاق‌های کوچکی از روشنائی جای هم را می‌گرفتند؛ انسان گمان می‌کرد در قصری است.

صبح یکشنبه به کنار دریا، به گردشگاهی رفتیم که سارترومن اندوهناک در میان مردم روز یکشنبه در آن قدم زده بودیم: اینک سرد بود، کسی در آن دیده نمی‌شد، مگر چند نفر که با قلاب ماهی می‌گرفتند؛ پری‌کرچک دریائی به نظر می‌رسید از سرما افسرده است. شهر، یخ‌زده، خاکستری و خلوت بود. به گلیپتوتک پناه بردیم که بسیاری از آثار امپرسیونیست‌های فرانسوی، آثار زیبائی از رامبراند، از قرانس‌ها! از جمله تصویر دکارت که کپیه‌هایش آن‌را چنین در نظرمان آشنا کرده‌اند، به نمایش گذاشته شده است.

در اواخر اجلاس بود که ما - ده‌دیروایس، سارترومن - در هتل پریستر به اتفاق استانی کارمایکل ناهار خوردیم. او گیر، بی‌قید، و صمیمی بود، از گشتی در کشورهای اسکاندیناوی به منظور سخنرانی علیه جنگ ویتنام باز می‌گشت. خیلی دیرتر از آن می‌رسید که بتواند با بقیه اعضای دادگاه رأی دهد. قرار شد که او بیانیۀ جداگانه‌ای صادر کند؛ بعداً در جلسه خصوصی درباره کلمات آن به بحث پرداختیم. او لیخند زنان اظهار داشت: «من نظرگاه حقوقدان‌ها را اختیار نخواهم کرد. زیرا به جنبه قانونی معتقد نیستم.» آیبارد از جا جست: «اگر انسان عضو دادگاهی بود نباید بگوید که جنبه قانونی مسخره‌بازی است.» این آخرین اجتماع ما بود. در آن اجتماع تصمیم گرفته شد که دادگاه فقط به شکل محدودی، به عنوان مرکز اسناد و ارتباط متحصراً مربوط به ویتنام باقی بماند.

این بار هم شور طولانی بود. شور در یکی از هتل‌های روسکیلد

که سائنی در آن برایمان رزرو شده بود تشکیل گردید. حلیمی و ماراسو، سؤال‌هایی دربارهٔ محکومیت ژاپن، تایلند، فیلیپین، هجوم به لاؤس، رفتار با زندانیان و غیر نظامیان، سلاح‌های ممنوع و کشتار عام طرح کرده بودند. فقط برای فرمول‌بندی قطعی سؤال‌ها يك بعد از ظهر بحث کردیم. پس از شام سریعی که در سالن غذاخوری هتل صرف شد بحث‌ها از سر گرفته شدند. بعضی از نکات گزارش‌سارتر دربارهٔ کشتار عام شورها پر انگیزت: آیا بایستی به‌کشتار عام‌های دیگر اشاره می‌شد؟ و به کدام‌ها؟ بعضی‌ها خواستار اضافات یا تعدیل‌هایی بودند که دیگران به‌شدت رد می‌کردند. ساعت پنج صبح بود که به‌سازشی دست یافتیم.

آخرین جلسهٔ عمومی بعد از ظهر آن روز تشکیل گردید. سالن پر از جمعیت بود. ابتدا فیلم مهیب پيك در سكوتی مرگبار نمایش داده شد. سپس سارتر گزارش خود را خواند و شوارتز نظریه‌هایی را که توسط حلیمی و ماتاراسو نوشته شده بود. ما به‌اتفاق آراء اعلام داشتیم که آمریکائی‌ها سلاح‌های ممنوع به‌کار می‌برند و با زندانیان و افراد غیر نظامی به‌نحوی غیر انسانی و مغایر با قوانین جنگی رفتار می‌کنند و مرتکب جنایت کشتار عام می‌شوند. همین‌طور به‌اتفاق آراء هجوم به لاؤس، محکومیت تایلند و فیلیپین را آشکار کردیم. سه قاضی اظهار نظر کردند که ژاپن به‌ایالات متحده آمریکا کمک می‌کند ولی در هجوم به‌ویتنام همدست آن کشور نیست. وقتی به‌تمام سؤال‌ها پاسخ داده شد در سالن و روی صحنه کف زدن‌ها و دربر گرفتن‌ها آغاز گردید.

از این اجلاس هم خاطرهٔ شدیدی حفظ کرده‌ام. در آن‌جا هم‌مانند استکهلم لذت کار دستجمعی، لذت حفظ دوستی‌ها وجود داشت، و در آن‌جا خیلی بیش از اجلاس اول چیز یاد گرفتیم. موضوع غم‌انگیز این است که به‌سبب خطای مطبوعات، ما عدهٔ خیلی کمی بودیم که از این مجموعه اسناد، شهادت‌ها و توضیحات بهره‌می‌بردیم. اصول مطالب در دو کتاب جیبی که توسط گالیمار منتشر شده گنجانده شده است: ولی این دو کتاب خوانندگان خیلی کمی داشته‌اند. افکار عمومی آمریکا بر اثر کشتار سان‌می که در مه ۱۹۶۸ صورت گرفته بود تحريك شده بود. اما توك از «لحظات جنون» که معمولاً به سربازان اعطا می‌گردید

یاد کرده بود. تعداد قربانیان سان می - ۵۶۷ نفر که ۱۷۰ نفرشان کودک بودند - قطعاً بالاتر از حد متوسط است؛ ولی این کشتارها باز هم در يك سیستم جاری وجود دارد: از دهکده به سوی سربازان آمریکائی شلیک می شود، یکی از آن ها به قتل می رسد. آن وقت سربازها هجوم می برند و همه مردم را به قتل می رسانند. بدون شك به علت گسترش فراوان این روش ها است که نیکسون مسؤول کشتار سان می را آزاد می کند: برای چه در میان این همه افراد جنایتکار جنگی این يك به عنوان گوسفند قربانی انتخاب شود نه يك نفر دیگر؟

مخالفت با جنگ افزایش یافت. در چشم اندازهای انتخابات ریاست جمهوری بسیاری از سیاست پیشگان خود را صلح طلب معرفی کردند. باعث دلگرمی بود که کشوری کوچک بتواند پیروزمندانه در برابر قوی ترین کشور جهان مقاومت کند و با قهرمانی خود نشان دهد که پول، بمب، قدرت وحشیانه، به کاری قادر نیستند. اما ویتنام، حتی پیروز، مدت ها ویران خواهد ماند. مردم این کشور بهایی گزاف پرداخته اند، تصاویری چنان هولناک از آن در ذهن دارم که نمی توانم به آن فکر کنم بی آن که قلبم درهم فشرده شود.

گذشته از جنگ ویتنام، حادثه سیاسی دیگری که در سال های اخیر بیشترین تأثیر را در من گذاشته جنگ شش روزه یوده است. بیشتر از این لحاظ به آن توجه داشته ام که «تان مدرن» تازه پرونده ای راجع به برخورد اسرائیل - اعراب تدارك دیده بود و با استفاده از این فرصت من به اتفاق سارتر سفری به مصر و اسرائیل کرده بودم. پیش از آن که بگویم این شش روز را چگونه سپری کرده ام ابتدا شرح این دیدارها را خواهم داد.

ما هرگز به مصر یا اسرائیل نرفته بودیم. پس از جنگ جهانی دوم نبرد یهودی ها با انگلیسی ها را با شور دنبال کرده بودیم؛ از ترآودی «اکسدوس» به هیجان آمده بودم. وقتی بازماندگان اردوگاه های مرگ در کشوری که سازمان ملل تا حدود بسیاری زیر فشار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به رسمیت شناخته بود پناه گرفته بودند

خیال می‌کردم احساس اطمینان می‌کنم. اما بعد بخصوص میل رفتن به اسرائیل به سراغم نیامده بود. اما به‌عکس، از دوران کودکی در رؤیای دیدن مصر بودم: نیل، اهرام، مجسمه‌های غول‌آسای ممنون، در دورانی که احساس‌ها به‌نحوی محو نشدنی نقش می‌بندند، از دور مرا خیره کرده بودند. آزار کمونیست‌ها در دوران ناصر مانع از آن شده بود که به آن‌جا برویم. در سال ۱۹۶۷ او با جناح چپ آشتی کرده بود و مخالفان سابق حتی به ما توصیه می‌کردند که به‌قاهره برویم. با لطفی الخولی، مرد تقریباً چهل ساله‌ای که در دوران ناصر مدت‌های طولانی زندان‌ها دیده بود چندین بار ملاقات کردیم؛ او با رژیم آشتی کرده بود بی‌آن که از اعتقادهای مارکسیستی خود دست بردارد. او يك مجله دست چپی موسوم به «الطلیعه» را اداره می‌کرد. او به ما اصرار می‌کرد که به‌کشورش برویم. از سویی مقالاتی که کلود لانژمن برای دوسیه مجله تهیه کرده بود کنجکاو می‌ما را برانگیخته بود که اسرائیل را ببینیم. تصمیم گرفتیم از دو کشور دیدن کنیم. و هر دو کشور نیز این فکر را پسندیده بودند که ما به‌کشور دیگر نیز سفر کنیم. درست پیش از آن که عازم قاهره شویم اطلاع یافتیم که هجده جوان که خواسته بودند دوباره يك حزب کمونیست تشکیل دهند هنوز در زندان هستند؛ خانواده‌های آن‌ها از ما نخواستند بودند که از نقشه خود منصرف گردیم، بل بکوشیم که نزد ناصر به وساطت بپردازیم.

توسط هیکل، مدیر روزنامه «الاهرام» و دوست و سخنگوی ناصر از ما دعوت به‌عمل آمده بود. او از لانژمن هم دعوت می‌کرد. علی‌السامان روزنامه‌نگار مصری که در پاریس رساله‌اش را می‌گذرانند فعالانه به‌بخش عربی دوسیه مجله پرداخته بود؛ به‌یاری او بود که این بخش توانسته بود تحقق پیدا کند. او همراه ما می‌آمد. روز بیست و پنجم فوریه هر چهار نفر سوار هواپیما شدیم.

شب فرا می‌رسید که در قاهره به‌زمین نشستیم. هیکل، مردی قوی هیکل و خندان، خیلی سیزه، با ظاهر انرژی، از ما استقبال کرد؛ و نیز توفیق الحکیم پیر - که نامش به‌معنای موفقیت فرزانه است - که «تان مدرن» پانزده سال پیش اثر با سزه «یادداشت‌های يك قائم مقام» او را چاپ کرده بود؛ او بیشتر نمایش‌نامه‌نویس بسیار مشهوری در مصر است؛ کلاه‌بره‌ای بر موهای سفید گذاشته بود. می‌گفتند که او

مردم گریز است، با این همه، وقتی که برنامہ خیلی خسته کننده نبود ما را همراهی می‌کرد. لطفی الخولی نیز همراه با همسر جوان و مطبوعش، لیلیان، که به عنوان وابسته سازمان جهانگردی به کار اشتغال داشت در فرودگاه بود؛ قرار بود که او راهنما و مترجم ما باشد. همچنین دکتر عواد و زنش را هم به ما معرفی کردند. بعد از یک مصاحبه مطبوعاتی مختصر، سوار اتومبیل هیکل شدیم؛ او ما را به هتل شفارد برد و از آن جا چند قدمی برای دیدن نیل راه رفتیم. رودخانه‌ای مثل هر رود دیگر بود، اما نیل بود، و این که آن را به چشم ببینم به نظرم افسانه‌ای می‌رسید.

صبح روز بعد بلافاصله به سوی پنجره دویدم. نیل آن جا بود، جریان داشت، سبز بود اما نه سبز نیل. در آن سوی آب خانه‌هایی نسبتاً زشت و درخته‌های نخل دیدم، و در روی پل پرچم‌هایی که باد شدیدی تکانشان می‌داد. در حالی که اسکورتی - علی، زوج الخولی، روزنامه نگارها - به دنباله‌مان می‌آمد به موزه قاهره رفتیم. بعداً چندین بار به آن جا برگشتیم، با این همه، خیلی به دور از آن هستیم که همه چیزش را دیده باشیم. آن جا برای غناهایی که دربر دارد خیلی تنگ است، خوب روشن نیست، بد چیده شده است، گنجینه‌هایی که در آن توده شده‌اند خوب عرضه نگشته‌اند؛ این امر مانع از آن نبود که از یک شگفتی به شگفتی دیگری برسیم. بخصوص زیبایی‌های مجسمه‌های مصر قدیم - از ۲۷۷۸ تا ۲۴۲۳ پیش از میلاد - ما را مجذوب کرد. این مجسمه‌ها که از سنگ‌های شیست، دیوریت، رملی، خازای صورتی، خاکستری یا سیاه تراشیده شده‌اند در آن واحد رآلیستی و جادوئی هستند. آن‌ها شاه‌ها، ملکه‌ها، کاهن‌ها، محررها، زوج‌ها، خانواده‌هایی را که به نظر می‌رسد زندگی می‌کنند و در عین حال خصوصیتی قدیمی دارند نشان می‌دهند. گروهی ساخته شده از مس، پدر و پسر را نشان می‌دهد؛ یکی دیگر - غریب‌تر از همه - کوتوله‌ای است با زن و فرزندان‌ش همین‌طور حیوانات، پری‌ها، خدایانی دیده می‌شوند. در اعصار بعد، مجسمه‌ها قراردادی‌تر شدند. تمام فرعون‌ها در نقش‌ها باید شبیه آمون خدا می‌بودند و همه شخصیت‌های دیگر به سبکی آکادمیک تجسم می‌یافتند. مجسمه‌های آخناتون - که یک سالن تمام به او اختصاص داده شده - مستثنی هستند. این فرعون انقلابی که از ۱۳۷۰ تا ۱۳۵۲

پیش از میلاد سلطنت کرد نام خود را که آمه نوفیس چهارم بود رها کرد، اجدادش را مورد انکار قرار داد، تب را ترک کرد، نظام سیاسی و مذهبی را دستخوش انقلاب کرد. او خواست که هنرمند از ضوابط سلطنت فاصله بگیرد، آنرا به صورتی که واقعاً هست نشان دهد: مجسمه‌های او که خیلی بزرگتر از حد طبیعی‌اند او را با شکمی برجسته، صورتی دراز و مرموز، خاص يك نفر تغییر ماهیت داده، نشان می‌دهند؛ خانواده و دربارش از او تقلید کرده‌اند؛ این آثار با آثار قرون پیش تضادی غریب دارند.

به نقوش برجسته معمولاً یافت شده در گورها که لشگرکشی‌ها، مراسم مذهبی را نمایش می‌دهند یا به تفصیل زندگی روزمره مصر قدیم را نقل می‌کنند توانستیم فقط نگاهی سریع بیندازیم. گنجینه توت‌آنخ آمون را نشانمان دادند. اتاق‌های مردگان را دیدیم که از طلا بودند و به نحوی غریب ساخته و پرداخته شده بودند و درگور روی هم سوار می‌شدند. و تخت‌ها، ارابه‌ها، تابوت‌های طلا، گلدان‌های مرمر که طی قرون دست نخورده مانده بودند: این یکی از گورهای است که هرگز مورد غارت قرار نگرفته. گور، هزاران مجسمه کوچک، اشیاء زینتی و اشیائی را که در ویتترین‌ها به معرض تماشا گذاشته شده‌اند و اندیشه‌ای بی‌نهایت زنده از تمدن مصری عرضه می‌کنند دربر می‌گیرد. کمی دورتر، در سالن کوچکی، مومیائی‌های فرعون‌ها و کارمندان عالیمقام در میان توارهای خود غنوده بودند. جلو ویتترین‌های ملو از مومیائی‌های نقابدار و تابوت‌های دوران یونان - رم توقف کردیم. این‌ها از واحه فیوم، آنتی نو، یا اسکندریه می‌آیند. تصویرهایی هم نقاشی شده با موم بر چوب یا پارچه، که تابوت‌ها را می‌آراست وجود داشت. این‌ها آثاری سریال هستند ولی به سبب مدرنیسم خود قابل ملاحظه‌اند. ابوالهول و اهرام را به قدری در عکس‌ها دیده بودم که نخستین تأثیر مشاهده آن‌ها بدون حیرت بود. می‌دانستم که آن‌ها در حومه قاهره‌اند؛ با این همه از نزدیکی حومه‌های پرگرد و خاک و تعداد ازدحام بازدیدکنندگان معذب بودم. آمریکائی‌هایی که لباس فلسطینی‌ها به تن کرده بودند سوار بر اشته مشغول گردش بودند. در روشنائی تند و فقدان فضای باز، جز سنگ‌های انباشته روی هم چندان چیزی

۴- قبلاً گفته‌ام که قسمت ناچیزی از آن را به پاریس فرستاده بودند، (ن)

ندیدم.

وارد بزرگترین گورها شدیم. برای دیدار از آن بایستی چهار دست و پا در طول راهرویی با شیب تند بالا رفت، در هوای سوزان و کم خفه می‌شدم. تقریباً بلافاصله پائین آمدم. وقتی قدم در صحرا می‌گذاشتیم، اهرام را که از دور دیدم تحسین کردم. بخصوص يك روز که از اسکندریه می‌آمدیم جلوه آن‌ها مرا مجذوب کرد. آفتاب در حال غروب روی پهلوهایی آن‌ها می‌لغزید، آن‌ها کاملاً کوچک و شفاف به نظر می‌رسیدند؛ مجسمه‌های کوچک آبستر، بزرگ شدند؛ دربرهنگی بی‌حرارتشان احجام محض هندسی به نظر می‌رسیدند؛ حضور خشکشان در محوطه‌ای باز و برهنه مرا به فکر تابلوهای سور رآلیستی انداخت. اندکی دورتر از قاهره هرم ساکارات در میان بقایای با عظمت مبدی قد بر افراشته است. ثم هوتپ معماری که آن را ساخته پس از مرگش در شمار خدایان در آمده. آن‌جا نیز مانند اغلب گورها مورد تجاوز قرار گرفته و ویران شده. سازندگان ابنیه و کاهنان، با سارق‌ها در ارتباط بودند: این نحوه‌ای برای بدست آوردن ثروت‌های فرعون‌ها بود.

از همان روز اول و خیلی هم بعداً، در قاهره گردش کردیم. در شهر مدرن، خیابان‌های شیک و مفازه‌های لوکس وجود دارد؛ اما آن‌ها فاقد جاذبه‌اند. در شهر قدیمی، زندگی موج می‌زند. در خیابان بر جمعیت محمدعلی که دو طرفش را دکان‌ها و رستوران‌های کوچک گرفته‌اند، خیمه‌ها و چادرهای بزرگی از پارچه سرخ مشاهده کردم که پوشیده از گلدوزی بودند: این‌ها نوعی سرسرای مخصوص عزاداری هستند. آن‌ها را برپا می‌دارند تا تابوت مرده را در آن قرار دهند و اعضای خانواده و دوستان در آن پذیرفته شوند. در این محله همه‌چیز حالت قرون وسطایی دارد؛ در آن‌جا انسان بیشتر احساس می‌کند در روستایی بزرگ است تا در پایتخت؛ در آن‌جا بچه‌ها در میان مرغ‌ها و غازها بازی می‌کنند: عید فصیح نزدیک بود و گوسفندانی به جلوی در دکان‌ها بسته شده بودند و در انتظار ساعت کشته شدن به سر می‌بردند. آن‌ها به نوعی خاص تعلق داشتند و دم فربه‌ی میان پاهایشان آویزان بود، گوئی به‌مرض پیلپا مبتلا شده بود. گاهی به‌گل‌های اردک یا يك گاو برمی‌خوردیم. خیابان‌ها باریک بودند؛ گاهی نمای جلو آمده

خم می‌شدند و به نحوی که به‌طور کامل تمام خیابان را می‌پوشاندند به هم نزدیک می‌شدند. در بازارها، جواهراتی که تقلیدی از زیورهای ملکه نقرتی‌تی بودند به فروش می‌رسیدند: گردن‌بندها، گوشواره‌ها، سنجاق سرها، دستبندهای طلا و نقره، که گاهی هم سرواریدهای رنگی رویشان سوار کرده بودند. و نیز تکه‌پارچه‌های خشتی با مزه که اهرام، شترها، الاغ‌ها و نخل‌هایی بر آنها گلدوزی شده بودند. در «کافه آئینه» که در قاهره مشهور است و به‌نویسندگانی الهام داده، چیزی نوشیدیم: آن‌جا کوچه باریکی بود، که رویش را پوشانده‌اند و با دو در بسته‌اند و با میزها و صندلی‌های کوچکی آراسته‌اند. آن‌جا پر از اشیاء زینتی و انواع زرّی‌ها ولی بخصوص پر از آئینه‌های کم و بیش شکسته و تار است. روشنفکران معمولاً آن‌جا گرد می‌آیند. صاحب کافه از صبح تا شب روی کاناپه‌ای دراز می‌کشد و می‌خواهد، و چنان خود را زیر روانداها مخفی می‌کند که لیلیان بر ایمان تعریف کرد روزی نزدیک بوده روی او بنشیند. به‌بالای قلعه که بر منظره‌ای زیبا از شهر و مناره‌های بی‌شمارش مشرف بود رفتیم.

از حصارهای سابق چند در استحکاماتی زیبا باقی مانده است. اما قابل ملاحظه‌ترین بناهای قاهره عبارت از مساجدند. من بخصوص از مسجد سلطان حسن، مناره سه طبقه‌اش، پلکان با عظمتش که به سوی دری با شکوه بالا می‌رود، از داخل پهره‌ور از هماهنگی‌اش که در آن هفتاد زنجیر چراغ آویخته است خوشم آمد. (این چراغ‌ها به موزه عرب انتقال یافته‌اند) در مسجدالزهر دانشجویانی حلقه زده به‌دور استادان علوم دینی خود نشسته بودند: آن‌ها برای این که با سارتر دست بدهند بلند شدند.

با آن که دکتر عواد به‌ما تذکر داده بود که مصری‌ها عرب نیستند، و اختلاط با اعراب بر نژاد بومی چندان تأثیری نگذاشته است، تمدن عرب در قاهره، گذشته از مساجد، آثار بسیاری باقی گذاشته. اشیاء ساخته شده از چوب، خاتم کاری‌ها، مس‌ها، مجموعه‌ای غنی از سرامیک‌ها، مجموعه‌ای دیگر از سفال، چینی، قالی، چراغ، مینیاتور، درموزه‌ای گردآوری شده‌اند. خانه بسیار زیبای دیگری وجود دارد که پر از اثاث، اشیاء زینتی عربی، پارچه‌های ابریشمی، جام‌ها، کریستال‌هایی هستند و خود خانه نیز از نظر معماری نمونه‌است؛ در طبقه اول حرم است

که در آن زن‌ها از پشت طارمی‌ها می‌توانستند جشن‌هایی را که در سالن‌های وسیع طبقه هم‌کف جریان می‌یافت تماشا کنند.

قصر الشماع، قلعه شمع‌ها، که «صومعه مسیحی» نیز خوانده می‌شود قدیمی‌ترین بخش شهر است. دورتا دورش را دیوار گرفته‌است، از منفذی که بین دو برج قرار دارد وارد آن‌جا می‌شوند. موزه قبطی که در آن زیباترین نمونه‌های هنر مسیحی بدوی، و از جمله نقاشی‌ها و ماسک‌های فیوم دیده می‌شود به معرض تماشا گذاشته شده است. تقریباً تمام کلیساهای قبطی در این محوطه شهر گرد آمده‌اند. در گورستان زیرزمینی سن - سرژ، محلی را نشانمان دادند که گویا خانواده مقدس هنگام فرار به مصر در آن‌جا پنهان شده است. همچنین در نزدیکی آن از کنیسه بن‌عزرا دیدن کردیم که در محلی ساخته شده که ظاهراً موسی در آن‌جا آتش طور را دیده است.

در قاهره هیچ‌چیز مرا به اندازه شهر مردگان تحت تأثیر قرار نداد. این شهری واقعی است که اتیوس‌ها از آن می‌گذرند. اما خانه‌ها فقط شامل اتاقی هستند که در آن خویشان و دوستان متوفی گرد می‌آیند و حیاطی که مرده در آن مدفون شده است. چون خانه کم و گران است خانواده‌هایی - از بستگان یا نگهبانان - هستند که در آن‌ها مستقر می‌شوند. در خیابان‌های خاموش و خلوت، گاهی لباسی که برای خشک شدن پهن کرده‌اند، کودکی، سگی، مرغی که می‌گذرد مشاهده می‌شود. بعضی شب‌ها به نظر می‌رسد که این شهر کاذب نگران‌کننده می‌نماید. گروه‌هایی به آن‌جا می‌آیند که بر سر مرده‌هایشان شب زنده‌داری کنند. آن‌ها غذا می‌خورند و دعا می‌خوانند؛ در تاریکی صدای زمزمه‌ها و نجواها شنیده می‌شود.

با هواپیمای کوچکی که از طرف دولت در اختیارمان گذاشته شده بود عازم اقصی، که خرابه‌های تب سابق در آن‌جا است، شدیم. اتبوهی از روزنامه‌نگاران و عکاسان همراه ما بودند. وقتی سالن پرندۀ ما به هوا بلند شد بالاخره با چشم‌های خود منظره‌ای را دیدم که در دوران کودکی‌ام خیلی کوشیده بودم به تصور در آورم: صحرایی عظیم که در میان آن، دره بارور شده توسط آب‌های نیل، واحه باریک، به سبزی می‌زد.

در هتل مدرنی مستقر شدیم که در کنار وینترپالاس قدیمی و

دارای جاذبهٔ کهن که در گذشته انگلیسی‌ها در زمستان به آن می‌آمدند که استخوان‌هایشان را گرم کنند، قرار داشت. بین ما و نیل بولواری پر نخل قرار داشت که در آن درشکه‌ها ایستاده بودند؛ دانشجویانی نشسته روی علف یا در پای درخت‌ها، می‌خواندند یا می‌نوشتند. رودخانه پهن و آرام بود، قایق‌های بادبانی در روی آن حرکت می‌کردند. در آن سوی دیگر، چشم‌اندازی خشک و ناهموار گسترده بود. پس از ازدحام و شلوغی قاهره، این آرامش به نظر آسایش‌بخش بود. خورشید می‌درخشید ولی خیلی گرم نمی‌کرد.

کاملاً در نزدیکی هتل، معبد آمه توفیس دوم قد برافراشته است که از آن بازدید کردیم و خیلی زیبا بود. پس از آن در غروب آفتاب سوار قایق شدیم و روی نیل به‌گردش پرداختیم و درخشش روشنایی ساحل را تماشا کردیم. پس از شام — که مثل همیشه فراوان بود — باستانشناسی از سر لطف مخصوص ما را با درشکه برد که در مهتاب معبد کارناک را تماشا کنیم. در درجهٔ اول، بزرگی آن مرا تحت تأثیر قرار داد: مدت دو هزار سال معماران مدام دست‌اندرکار بزرگ کردن و پیچیده کردن آن بوده‌اند. این بزرگترین بنای ستون‌دار دنیا بود. انسان در میان جنگل ستون‌ها گم می‌شود. ناگهان جلوی ستونی از خارای صورتی رنگ، جلوی مجسمه‌ای غول‌آسا، متوقف می‌شود. از مشاهدهٔ سرستون‌های زیبای پاپیروس شکل به‌حیرت درآمدم. از حیاط‌ها و راهروها در ظلمتی که گاه به‌گاه روشنایی ماه آن را درهم می‌شکست عبور کردیم. دوباره سوار درشکه شدیم، و در لطافت شب خوشم می‌آمد که صدای سم‌های اسب‌ها بر جاده را بشنوم.

روز بعد، در اواخر روز، به کارناک برگشتیم. از معبری گذشتیم که دو طرفش را قوچ‌ها گرفته‌اند و پیش از معبد قرار دارد و قسمتی از راه درازی است که در گذشته کارناک را به اقصی وصل می‌کرده است. اما آمون خدا را در مراسم سال نو یا سفینه و با مراسم پر شکوه از معبدی به معبد دیگر می‌برده‌اند؛ در ته معبد کارناک پرستشگاهی از خارا است که سفینه‌های مقدس در آن نگهداری می‌شده‌اند. این سفاین در بعضی نقوش برجسته که دیوارها را می‌آرایند نمایش داده شده‌اند. شب قبل آن‌ها را ندیده بودیم و مدتی دراز تماشایشان کردیم. این نقوش، جنگ‌ها و پیروزی‌های ستی اول و پسرش رامسس دوم را

به تفصیل نقل می‌کنند. ظرافت این نقش‌ها با خصوصیت ستبر و اندکی خردگننده معماری تضادی خوشایند پدید می‌آورد. ستون‌های استوانه‌ای، پایه‌های چهارگوش را از بالا تا پائین، چهره‌های خدایان یا طرح‌های سمبولیک پوشانده‌اند. در محوطه معبد، دریاچه‌ای مقدس گسترده است. در یکی از سواحل آن کافه کوچکی احداث شده که در آن چیزی نوشیدیم.

صبح با سفینه‌ای که صندلی‌هایش را پارچه‌ای با نقش‌هایی به سبک «فرعونی» پوشانده بود از نیل عبور کردیم. هوا گرم بود: سارتر، لانژمن، علی، لطفی، کلاه‌هایی پارچه‌ای به سر گذاشته بودند که آن‌ها را شبیه گاوبوی‌ها می‌گردانده. آرشیتکتی، با کاسکت سفید و عینک تیره، همراه ما بود. اتومبیلی ما را به معبد دیر الباهاری که توسط ملکه هاتشپسوی مقتدر بنا شده است و به همزادش و همزاد پدرش اختصاص یافته است برد. بنا که دارای تراس‌های طبقه طبقه روی هم است خیلی خراب شده و خیلی هم مرمت گردیده ولی تزئین آن خیلی جالب است. ملکه اغلب روی دیوارها و همیشه هم با شکل و شمایل مردانه دیده می‌شود. او بخصوص برای گاو هاتور احترام قائل می‌شده است که در داخل معبد، پرستشگاهی خاص آن ترتیب یافته است؛ یک نقش برجسته، ملکه را نشان می‌دهد که گاو هاتور به او شیر می‌دهد. نقش برجسته دیگری که رنگی است تدارکات، مسلماً دوستانه، را نشان می‌دهد که او را به کشور پونت، یعنی سومالی می‌برد. نقوش دیگری، بازگو کننده دوران جوانی و جشن‌های رسیدن او به سلطنت هستند. کلیسائی کاملاً محفوظ مانده، با سقف‌هایی پر از ستاره، به آنوبیس اختصاص یافته است. همچنین، مجسمه‌هایی را به‌خاطر می‌آورم که هوروس را به شکل پرنده نشان می‌دهند و به درستی می‌توان آن‌ها را با بعضی آثار برانکوزی مقایسه کرد. این ملکه، خواهر و همسر توت‌موزیس دوم بود، و ناپسری‌اش توت‌موتیس سوم - که هاتشپسو عمه و نایب‌السلطنه‌اش به‌شمار می‌رفت - وقتی جای او را اشغال کرد دستور داد نام او را از روی تمام نقوش معبد حذف کردند. پس از آن از قبرستان زیرزمینی شیخ عبدالگورنه واقع بر تپه‌ای دیدن کردیم. گشودگی گورها از دور به شکلی سیاه بر جداره سنگی آشکار است. آن‌جا قبرستان افراد عالیمقام دولتی سلسله هجدهم

تب است. انتظار داشتم غنای تابلوهای دیواری و نقوش برجسته‌ای را که یادآور مشغله‌های آن‌ها بود ببینم. وارد گور خائبات، دبیری که به حساب انبارهای آه‌نوفیس سوم می‌رسید، شدیم. این‌گور دارای شش مجسمه از زن‌ها و سایر خویشاوندان او بود. خود او را در روی نقش دیواری می‌دیدیم که مشغول پس دادن حساب‌هایش به‌شاه بود. روی دیوار دیگری صحنه‌هایی از زندگی روستایی نقاشی شده بود. منا نیز در آن دوران دبیری با اهمیت بود. تابلوهایی دیواری او را نشان می‌دهند که حامل هدایایی برای اوزیریس است. تابلوهای دیگری نمایشگر کارهای کشاورزی و بررسی محصولات هستند. در گوربنال-مارا، حاکم تب، ملتهایی غریب با لباس‌ها و آرایش‌های غیر محلی دیده می‌شوند که خراج خود را برای او می‌آوردند. همچنین صحنه‌های متنوعی از زندگی او و ضیافت‌های مربوط به‌مرگ او دیده می‌شود که مومیائی او در آن‌ها حضور دارد. در دره شاهان، جالب‌ترین گورمعلق به‌ستی اول بود. از طریق يك سلسله پلکان از آن پائین می‌رویم. يك راهرو به سالتی بزرگ ختم می‌شود که در آن به‌قصد گمراه کردن دزدان حفر شده است: معمولا از طریق يك چاه است که دسترسی به‌سردابه ممکن بوده است. در حقیقت شکافی به دقت پنهان شده به سالتی‌منتهی می‌شد که از آن يك سلسله پله‌ها و راهروها به اتاق‌های دیگری می‌رسید. تمام سقف‌ها نقاشی شده‌اند. دیوارها را نقش‌های برجسته، نقاشی‌ها و طرح‌ها پوشانده‌اند. در میان آن‌ها، از جمله، هفتاد و پنج جلوه مختلف از خورشید دیده می‌شود: شاه، اوزیریس، خدایان مختلف، ملل روی زمین؛ سفینه‌های خورشیدی. این‌گور به‌تنهایی موزه‌ای واقعی به‌شمار می‌آید. قبر توت‌آنخ آمون با کوچکی‌اش مرا متعیر کرد: وقتی آن‌جا را کشف کردند، گنجینه‌هایی که در موزه قاهره نمایش داده می‌شوند روی هم توده شده بودند. به‌سبب این که اقدام به دزدی از آن‌جا به شدت مجازات شده بود و بعدهم آوارگور مجاور روزنه آن را مسدود کرد، این گنجینه‌ها دست نخورده ماندند.

کاملا گیج شده بودم که می‌دیدم در يك نیمه‌روژ تمامی تمدنی از برابر چشمانم رژه می‌رود: جنگ‌ها، مراسم مقدس، جشن‌های غیب مذهبی، کارها و زندگی روزمره‌اش. چهره‌های زنانی را در برابرم مجسم می‌کنم که در حالی که به شدت می‌گیرند در مراسم تدفین حضور

دارند؛ رقاصگان و نوازندگان را که بر موهای سیاه زیبای خود مخروطی از عطری دارند. در بعضی دوران، شخصیت‌ها به نحوی آکادمیک تصویر شده‌اند. اما اغلب اوقات هم دارای جنبه قدوسی‌اند و هم زنده و با رنگ‌های آشکار و ظریف نقاشی شده‌اند. این شاهکارها را که ارزش هنری‌شان به نظر ما از ارزش مستند بود نشان هنوز هم بیشتر است، باید چندین بار و مفصل دید.

در بازگشت، در وسط چمنی که گله‌ها مشغول چرا بودند مجسمه‌های بزرگ منون را دیدیم که آمه‌نوفیس سوم را نشان می‌دادند: با در نظر گرفتن پایه‌ها، ارتفاع آن‌ها به اندازه یک خانه ده طبقه است. یکی از آن‌ها که بر اثر زمین لرزه شکاف برداشته بود هنگامی که صبح می‌دیدم آواز سر می‌داد. اما سپتیم سور دستور داد که آنرا تعمیر کردند و از آن پس مجسمه ساکت ماند. این مجسمه‌های غول‌آسا در مدخل معبدی بوده‌اند که امروز ویران شده است.

روز بعد با هواپیما برفراز نیل و سد قدیمی آسوان پرواز کردیم: خلبان از ما دعوت کرد به کابین او برویم تا نمایی کلی از سد جدید که در نزدیکی‌اش فرود آمدیم داشته باشیم. در فرودگاه، زنهایی با پیراهن و روسری‌های سیاه پوشیده از گلدوزی‌های درخشان، سبدهایی پر از خرما و فندق به ما تعارف کردند. یک مأمور روابط عمومی بلافاصله ما را بالای داربست‌ها بود؛ ما را پای پیاده و یا با ماشین گرداند و در مورد کارها برایمان توضیح داد. کارها کاملاً تمام نشده بودند ولی اجازه می‌دادند که قسمت بزرگی از صحرا آبیاری شود. در میان هیاو، گسترش عظیم مولدورها، جرثقیل‌ها، کامیون‌ها و کارگران را نگاه کردیم. شب، یک فیلم کوتاه رنگی ما را در مراسم افتتاح این کار عظیم حاضر گرداند. می‌دانیم که چون ایالات متحده آمریکا از سرمایه‌گذاری خودداری کرد - و این کاری بود که در ۱۹۵۶ ملی کردن کانال سوئز را به دنبال داشت - اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود که عهده‌دار انجام آن شد. خروشچف در کنار ناصر بودند، یک گروه از سمت راست رود شروع کرده بود و گروه دیگر از سمت چپ. آن‌ها را می‌دیدیم که در وسط به هم می‌رسیدند و با هم دست می‌دادند: آن وقت در میان آن‌ها و حضار، انفجاری از شادی

پیروزمند صورت می‌گرفت. این احساس هنوز هم در میان کارگرانی که روز بعد با آن‌ها صحبت کردیم باقی بود. آن‌ها شاد و مغرور بودند که کاری انجام داده‌اند که پیشرفت تازه‌ای نصیب کشورشان می‌کند. آن‌ها به راستی می‌دانستند که خزینۀ عظیمی که «دریاچه ناصر» خوانده می‌شد اجازه می‌داد که اراضی تا آن زمان لم‌یزرع آبیاری شود و برق لازم برای کارهای صنعتی تأمین گردد.

مانند اقصی، هتل ما مدرن بود و آن را در کنار هتل آبشار قدیمی در گردشگاهی نسبتاً دور از شهر و مشرف به نیل ساخته بودند. از آبهای جوشانی که آبشار خوانده می‌شوند تخته سنگ‌هایی بیرون می‌زد. در پائین دست، رودخانه آرام بود و قایق‌هایی که در بادبان سفیدشان باد پیچیده بود آهسته بر آن می‌لغزیدند. کاملاً آفتاب بود. قایقی ما را در طول جزیره «فیلی» و تا جزیرۀ کوچک «کیچنر» که پوشیده از باغ استوایی زیبایی بود گرداند. قسمت فوقانی معبد «فیلا» را مشاهده کردیم. جزیره‌ای که این معبد در آن قد برافراشته است از همان‌هنگام بنای نخستین سد در آب فرو رفته است.

اینک تمام درۀ مرتفع توبی در آب فرو رفته است. دریک فیلم رنگی دهکده‌ی زیبایی با خانه‌هایی به رنگ سفید و آراسته به نقاشی‌های با طراوات را دیدیم که ساکنانش به مناطق دیگری برده شده بودند و آب آن‌ها را پوشانده بود. می‌دانستم که به ابتکار یونسکو، مهندسان کشورهای مختلف اقدام به نجات معابد ابوسنبل کرده‌اند و خیلی میل داشتیم آن‌ها را ببینیم. با کشتی‌های پروانه‌ای که معمولاً توریست‌ها سوار می‌شدند، این گردش طولانی و خسته کننده بود. اما وزارت فرهنگ ترتیبی داده بود که هواپیمای کوچکی که مهندسان در اختیار داشتند به دنبال ما بیاید. دقیقاً فقط برای خلبان و سه نفر جا وجود داشت: سارتر، لانژمن و من. صبح عزیمت کردیم. مدت يك ساعت بر فراز صحرایی از شن سفید یا زرد کم رنگ که صخره‌های سیاهی از آن بیرون زده بود پرواز کردیم: آنجا بعضی چشم‌اندازهای هوکار را به‌خاطر می‌آورد. سپس نیل را که اینک دریاچه‌ای عظیم و به رنگ آبی معض است دنبال کردیم. تقریباً ماس با رودخانه حرکت می‌کردیم. گاهی نوك نخلی فرو رفته در آب، و در ساحل آب، خانه‌های متروک دیده می‌شدند که به‌زودی زیر آب فرو می‌رفتند زیرا سطح آب مخزن بالا

می آمد.

در فرودگاه، يك باستان شناس و هوشتيف مهندس آلمانی كه كارها را اداره می كرد در انتظارمان بودند. از ۱۹۵۹ پروژه های مختلفی پيش بينی شده است، و پروژه سوئدی است كه با شركت يك گروه بين المللی برتری یافته است. اين پروژه مبتنی بر قطعه قطعه کردن معبد ها برای بنای مجدد آن ها در بالای خاكریز است. ابتدا محل اولیه را نشانمان دادند و راه دارای شیب تندی را كه قطعات جدا شده را تا ارتفاع پنجاه متری از آن بالا برده اند. تكه های بزرگ به دقت شماره گذاری شده در فلات در انبار عظیم بدون سقفی روی زمین آرسیده بودند. هوشتيف برايمان توضیح داد كه تا دو سال دیگر مباد به طور کلی از سر ساخته خواهند شد و بزرگترین آن ها مانند گذشته بربل آب خواهد بود، زیرا سطح آب تا قله خاكریز بالا خواهد آمد. این كار تقریباً پایان یافته به نظر می رسيد. در مدخل چهار مجسمه غول آسا آز راسس دوم قد برافراشته اند؛ دور تا دور آن ها را مجسمه های خیلی كوچکی گرفته اند كه نمایشگر مادر، زن و دختران فرعون هستند. بالای نما بیست و دو میمون نشسته اند. ره هم كه كله قرقی و حجمی غول آسا دارد، بالای سر در قد برافراشته است. این مجموعه با هیبت در همان حال كاملاً هماهنگ هم هست. به رغم داربست هایی كه راه سالن های داخلی را بند می آورد توانستیم تابلوهای دیواری و نقش های برجسته را ببینیم؛ این ها صحنه های نظامی هستند كه ماجرای جنگ های راسس را نقل می كنند: از جمله نبرد بزرگی كه او طی آن بر قوم هیتی پیروز گردید. معبد به يك خاكریز مصنوعی پشت داده است: بنابراین منظره دقیقاً به همان كه در گذشته بوده شباهت خواهد داشت.

شش مجسمه غول آسا در برابر نمای معبدی كه به هاتور اختصاص یافته است قد برافراشته اند. این ها راسس دوم و زنش نقرتاری را نشان می دهند. فرزندان آن ها با مجسمه های كوچكتری تجسم یافته اند. داخل آبجا هم با نقوش برجسته ای تزئین یافته است.

نگاه مختصری به شهرك كوچکی كه كارگران در آن زندگی می كنند افكندیم و هوشتيف از ما دعوت كرد كه در خانه اش چیزی بنوشیم. در تراس خانه اش نشستیم و او جزئیات تازه ای درباره كارهای جاری برايمان تعریف كرد. در زیر پایمان نیل را می نگریستیم كه به تبلی

در میان خاکریزهای راست جریان داشت: ساعت‌ها می‌توانستم به تماشای آن بمانم. بایستی دوباره سوار هواپیما می‌شدیم. بازگشت خیره‌کننده‌تر از موقع آمدن مان بود زیرا جریان آب را از يك سرتاسر دیگر دنبال کردیم. این آخرین بازدید مهم ما در مصر بود. در نزدیکی آسوان يك كارخانه تولید مواد شیمیائی دیدیم. از قاهره ما را به حلوان بردند که در آن يك مجموعه صنعتی آهن و فولاد ایجاد شده است. جریان فلز مذاب، پتک‌ها، ماشین‌هایی که آهن سرخ را می‌گیرند و به آن شکل می‌دهند، ماشین‌های دیگری که به ظرافت قطعه را از تکه‌های اضافی می‌رهانند و اثر را کامل می‌کنند. سرگرم بنای ساختمان‌هایی وسیع‌تر از آن‌ها که وجود داشتند بودند. این‌ها نخستین کارهای بزرگ صنعتی در مصر به‌شمار می‌روند. هنوز سود ده نیستند، قیمت تمام شده اجناس ساخته شده خیلی بالا است.

دوستان ما خواستند به‌ما نشان دهند که در منطقه دلتا بر اثر آبیاری صحرا، چه نتایجی به‌بار آمده‌است. ما را با اتومبیل به اسکندریه بردند. در هتل بزرگ غم‌انگیزی در ساحل يك خلیج کوچک ناهار خوردیم: دور تا دور ما پارك منظره که در آن قصر سابق ملك فاروق قرار گرفته گسترده بود؛ این ویلای عظیم سه طبقه که همان قدر که پر تصنع است زشت هم هست امروزه به موزه‌ای تبدیل شده است. راه پرتگاهی را دنبال کردیم. در اغلب خانه‌ها بسته بود زیرا مردم فقط در تابستان‌ها در آن‌ها زندگی می‌کنند. در خیابان‌های پر جمعیت و فاقد هرگونه خصوصیتی گردش کردیم. در اطراف يك مسجد، جشتی در محله برپا بود که نشاطی نداشت. پس از شام خواستیم در يك کاباره رقص شکم ببینیم. سر یکی از میزهای مجاور جوان‌های بلندقد مو طلایی و چشم آبی نشسته بودند که نگاه‌های حیرت‌زده‌ای به‌حضار می‌افکندند: آن‌ها سرپازان سازمان ملل متحد بودند. دو زن، رقص‌های خیلی خوبی کردند. قانون امروز ایجاب می‌کند که شکم برهنه نباشد و آن‌ها شکم‌شان را با پارچه نازک شفاف پوشانده بودند. نمایش به تقلیدهای تقلبی که قبلاً دیده بودم شباهت نداشت؛ همانند يك فلاننگوی واقعی آبستره بود؛ خصوصیت آن از نوع فنی است؛ رقاصه باید به قدری هر عضله را کنترل کند که بدنش بی‌حرکت بماند و شانه‌ها و شکم بلرزند. این تمرین بسیار خسته‌کننده است. دو زن وقتی دست از

کار کشیدند غرق عرق بودند و خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند.

روز بعد اسکندریه را از طریق صحرا ترك كردیم، از اراضی مردابی که دارل در ابتدای «ژوستین» توصیف کرده است (و این یگانه قسمت کتاب است که از آن خوشم می‌آید) گذشتیم. در آنجا در ایام گذشته دریاچه‌ای بوده که استرابون، ویرژیل و هوراس از آن یاد کرده‌اند. از این دریاچه تا حدودی خشکیده، در اوایل قرن نوزدهم نیز اثری باقی مانده بود. آن را سدی می‌بست که انگلیسی‌ها در سال ۱۸۰۱ به دلایل استراتژیک ویران کردند: آب سطح بزرگی را اشنال کرد. از چند سال پیش دولت اقداماتی به عمل آورده که این اراضی را دوباره تصاحب کند. يك نفر متخصص کشاورزی، روش‌های اصلاح را برایمان توضیح داد. در ورای مرداب‌ها، زمین‌هایی لم‌پزرع وجود دارند که موفق شده‌اند آن‌ها را تاحدودی قابل کشت کنند. اما بخصوص درایالت معروف به «رهایی» نتایج قابل ملاحظه‌ای به دست آمده است. به یاری سدآسان، برق نیل تحت نظم در آمده است. يك شبکه کانال‌هایی حفر کرده‌اند که قسمت بزرگی از آب‌هایش به آن‌ها برگردانده شده است. در يك مرکز، مدیر این عملیات، سیستم جدید آبیاری را در روی ماکت نشانمان داد. ما یکی از کانال‌های اصلی را نیز دیدیم. سپس ژنرالی ما را در اختیار گرفت. سوار يك ماشین اختصاصی، کیلومترها راه راست را که بازوایای راست به هم می‌خورند طی کردیم. در دو طرف، مزارع عظیم گندم و جو، به سبزی می‌زدند: به‌زودی تابستان شاهد نخستین خرمن چینی‌ها می‌شد. همچنین ما را به تماشای باغ میوه‌ای زیبا که تازه احداث شده بود بردند. ارتش در این اراضی به کشت و زرع اشتغال دارد زیرا روستائیان از این که روستاهای خود را ترك کنند نفرت دارند؛ با این همه فکر می‌کنند که وقتی اقامتگاه‌ها ساخته شوند، روستائیان به‌صورت دسته‌های بزرگ در آنجا مستقر خواهند شد. در نظر است که مزارع تعاونی، و حتی بهتر، مزارع دولتی احداث کنند. در دو طرف جاده سربازانی صف کشیده بودند که پرچم‌های کوچک مصری و فرانسوی را تکان می‌دادند. این‌گرددش آمیخته به بازرسی که در ابتدا خیلی جالب بود بر اثر یکنواختی خود خسته کننده می‌شد؛ متخصص امور کشاورزی متوجه این امر شد: از راننده خواست که برگردد. ژنرال دچار خشم شدیدی شد و تهدید کرد که خودش را از ماشین

بیرون می‌اندازد: زیرا کیلومترها آن طرف مردمی پرچم به‌دست در انتظار ما بودند. نمی‌شد وعده خلافی کرد. پس از جر و بحث‌های طولانی، او رضایت داد که به‌اختصار برگزار شود. آن وقت ما را به‌یکی از مراکز کارگران کشاورزی بردند: آن‌ها را هم به دو صف که از میانشان گذشتیم، به‌خط کرده بودند. آن‌ها پرچم‌ها را تکان می‌دادند و بطور مقطع فریاد می‌زدند: زنده باد سارتر، زنده باد سیمون! پس از ناهاری که در حدود چهل مهمان در آن حضور داشتند یکی از مسؤولان مدال‌هایی به ما داد و به‌سارتر و من گفت: «به جهانیان بگوئید که ما مشغول انجام چه کاری هستیم...» و به لاترین اظهار داشت: «به دشمنان و دوستان ما بگوئید که ما مشغول انجام چه کاری هستیم.» در طی این سفر، این نخستین و آخرین باری بود که به یهودی بودن او اشاره شد. همیشه با او مانند ما مؤدبانه رفتار می‌شد.

چند روز بعد هم که از دهکده کمیشیش دیدن می‌کردیم با تشویق‌های بسیار سازمان یافته — هر چند که طبیعی‌تر — مواجه شدیم. این دهکده به‌سبب مبارزات خود علیه فئودال‌ها شهرت یافته است. اصلاحات ارضی که توسط ناصر به عمل آمده مالکان اراضی را از این که بیش از پنجاه هکتار زمین داشته باشند باز می‌دارد. اما مالکان قسمتی از اراضی خود را به‌نام اعضای خانواده‌شان، مشتری‌هایشان و خدمتکارانشان می‌کنند و به راحتی قانون را بی‌اثر می‌کنند؛ خنثی کردن حیل‌های آن‌ها دشوار است. یکی از معلمان کمیشیش، رهبر محلی اتحادیه سوسیالیست‌ها که رفقاییش از او جانبداری می‌کردند به‌خانواده فیکلی حمله کرد و کارهای خلاف قانون آن‌ها را برملا کرد. او می‌خواست خانه‌های آن‌ها برای خدمات اجتماعی روستا مصادره شود. او شب هنگام در خیابان به قتل رسید. همسرش خواهان اجرای عدالت شد و مبارزه‌ای را که شوهرش آغاز کرده بود از سر گرفت. دولت تمام اعضای خانواده فیکلی را توقیف کرد. «کمیسون برای تصفیه فئودالیسم» را به‌وجود آورد و این کمیسون موفق به‌کشف چندین مورد شد که مالکان اراضی‌ها اقدام به قتل روستائیان کرده بودند؛ دولت در تمام روستاها تبلیغ علیه فئودالیسم را به‌راه انداخت و به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد که کمیشیش را به‌عنوان نمونه انتخاب کنند. همراه اسکورت همیشگی و فرماندار محل به آن‌جا رفتیم. توده‌ای عظیم به‌دیدارمان آمدند. آن‌ها بیرق‌هایی

تکان می‌دادند: زنده باد ناصر! ناصر دوست دهقان‌ها است! و با تمام نفس فریاد می‌زدند: «زنده باد سارتر! زنده باد سیمون!» يك خانم معلم گرفتار هیستری، يك عده زن روستائی سیاهپوش آرام را وادار می‌کرد فریاد بزنند: «زنده باد سیمون! زنده باد سیمون!» با این‌همه در روستائیان واقعاً ایجاد کنجکاو می‌کردیم. مراقبان ما به‌زحمت می‌توانستند راهی برای ما باز کنند. به‌ما چند خانه ساخته شده از خشت خام را که خود روستائیان ساخته بودند نشانمان دادند. سپس وارد انباری شدیم که فقط قسمت کوچکی از توده را می‌توانست در خود جای دهد: دیگران کوشیدند در را که به‌زحمت به‌روی آن‌ها بسته بودند از جا در بیاورند. بیوه معلم، زن جوان بسیار سبزه‌ای که سیمای آرام و در عین حال انرژی داشت مانند فرماندار و سایر مقامات رسمی در کنار ما روی صفا جای گرفت. او به‌سارتر يك ردای محلی و به‌من يك گردن‌بند هدیه کرد. با جمعیت گفت‌وگوئی که خیلی جالب نبود داشتیم. فرماندار و همسرش ما را برای ناهار بردند.

این دیدار دربارهٔ «فلاح»‌ها اطلاعاتی در اختیار ما قرار نداد. حقیقت این است که در خلال سفرمان به آن‌ها نزدیک نشده بودیم. فقط پی‌بردیم که روستاهایی که برای رفتن به‌اهرام از آن‌ها می‌گذشتیم بی‌نهایت فقیرند. خانه‌ها کاه‌گلی، شترها و گاوها لاغر بودند. زن‌ها در زیر حجاب سیاهی که صورتشان را در میان می‌گیرد غالباً زیبا ولی به‌شدت لاغر بودند. در راه بالا بردن سطح زندگی روستائیان، دولت با مسألهٔ بزرگی که مواجه است همان کثرت موالید است. ناصر مبارزه‌ای علیه بارداری به‌راه انداخته بود. من مراکز مشورتی دیدم. تعداد آن‌ها زیاد است. ولی زن روستائی جوان پیش از آن که حداقل پنج یا شش فرزند نداشته باشد محدودیت را نمی‌پذیرد. فلاح، پسرانش را به‌عنوان بزرگترین ثروت خود در نظر می‌گیرد. او وقتی پیر می‌شود - و زود هم پیر می‌شود - به آن‌ها نیاز دارد تا روی زمین کار کنند. به‌رغم پیروزی‌هایی که در مورد صحرا صورت گرفته است، افزایش بابت شکم‌هایی که باید سیر شوند اجازهٔ بهبود وضع روستائیان را نمی‌دهد.

در زمینهٔ دیگر، مسأله دیگری که خیلی بد حل شده، همان وضع زنان است. مشورتی که ناصر آنرا در سال ۱۹۶۲ اساس رژیم قرار

داده، برابری دو جنس را اعلام می‌دارد. اما سنت با آن مخالف است و در شرایط حاضر برتری با سنت است. در ابتدای سفرم با چند تن از زنهای مصری خواهان برابری حقوق زن و مرد ملاقات کردم: پزشکان، وکلای دعاوی، روزنامه‌نگاران؛ در میان روزنامه‌نگارها، زن بسیار مسن ولی سیارزی وجود داشت که نخستین تنی به‌شمار می‌آمد که پیش از جنگ جهانی اول به مبارزه با حجاب برخاسته بوده. این زنهای اطلاعات مبسوطی در اختیارم قرار دادند. حقوق اجتماعی، مدنی و اقتصادی زن، کاملاً معادل حقوق مردها نیست. وقتی پدری می‌میرد دختر، سهمی بسیار کمتر از سهم پسرها به‌عنوان ارثیه دریافت می‌دارد. برای زن، طلاق گرفتن خیلی دشوار است در حالی که شوهر تقریباً بدون هیچ تشریفات می‌تواند او را رها کند. شکافی، عملاً خیلی عمیق‌تر است. تعداد زن‌هایی که در خارج خانه کار می‌کنند خیلی نادر است و تازه همان امتیازهای مردان را نیز ندارند. آن‌ها کم از خانه بیرون می‌روند. در تراس‌های کافه‌های قاهره هرگز زنی ندیدم. زنهای طرف صحبت من به‌سبب این تمایز برآشفته بودند. در اسکندریه وقتی در دانشگاه با دانشجویها صحبت می‌کردم به موضوع نزدیک شدم. گفتم: بنابر منشور، تا وقتی که زن برابر مرد نباشد، سوسیالیسمی نمی‌تواند وجود داشته باشد. صداهای مردانه بلند شد: «در حدود مذهب». در سخنرانی‌ئی که در قاهره کردم به تفصیل این موضوع را از سر گرفتم. مصری‌ها را متهم کردم که نسبت به‌زن مانند فئودال‌ها، استعمارکنندگان و طرفداران تبعیض نژادی رفتار می‌کنند. نشان دادم که براهین و دلایلی که ایشان با آن‌ها به‌توجیه خود می‌پردازند دقیقاً همان براهینی است که مستعمره‌نشینان سابق علیه استعمارشوندگان اقامه می‌کردند: به‌نام نبردی که آن‌ها خود برای کسب استقلال‌خود به‌راه انداخته بودند رفتار آنها را محکوم کردم. بسیاری از مردان ناراضی بودند. وقتی بیرون می‌آمدم آقای پیری به‌من نزدیک شد؛ او رساله‌ای را که راجع به‌آئین نوشته بود در دست داشت: «نابرابری زن، همان سنت است مادام؛ این در آئین ضبط شده است.» او را با پیرزنی که پیش کسوت مبارزه در راه برابری حقوق زن و مرد است درگیر باقی گذاشتم. زن‌هایی، گاهی پشت سر شوهرشان، برای تشکر از من می‌

آمدند.

با این همه زوجی می‌شناختیم که به‌نظر می‌رسید در میان آن‌ها برابری کامل وجود دارد و زوج نیز این را می‌خواهد: زوج لطفی و لیلیان الخولی. لیلیان معرف دسته‌ای هنوز بسیار اندک از زنهای واقعاً به‌آزادی دست یافته بود. او زیبا، شیک پوش، خیلی «زنانه» بود، به فرزند و خانواده‌اش می‌رسید، اما حرفه‌ای هم داشت. او قبطی، یعنی مسیحی بود. در چهارده سالگی، در خلال زیارتی در سن - سپولکر ایمانش را از دست داده بود. یک زن مذهبی سوراخی را که در آن صلیب پرافرشته شده بود نمایش داده بود. در لحظه‌ای که لیلیان با تقدس می‌خواست دستش را در آن فرو ببرد، زن مذهبی تغییر عقیده داده بود: «راستی شما کاتولیک کلیسای رم هستید یا ارتدکس؟ - ارتدکس. - در این صورت، این سوراخ دیگر مال شما است؛» و حفره دیگری را نشان داده بود. برای لیلیان همه‌چیز دچار تزلزل شده بود، و به‌دنبال آن از اعتقاد داشتن دست برداشته بود. او تحصیلات عمیقی کرده بود و خواسته بود به پاریس برود و آگره‌گاسیون فلسفه بگیرد: پدرش این کار را بر او ممنوع گردانده بود زیرا در آن شهر مردم در خیابان یکدیگر را می‌بوسیدند. یا این همه، لیلیان زبان و ادبیات فرانسه را به‌تو قابل تحسینی می‌دانست.

در بحث‌های بسیاری راجع به مسائل کنونی مصر شرکت کردیم. با دبیران مجله «الطلیعه» ملاقات کردیم. و نیز با وزیر فرهنگ. و با علی صبری که اتحاد موسیالیست یگانه حزبی را که در درجه اول تمام مصری‌ها عضوش بودند اداره می‌کرد؛ و با مارکسیست‌ها و شخصیت‌های مختلف. جلوی ما هیچ‌کدام وجود حزب واحد، فقدان زندگی سندیکائی و رهبری از طرف دولت را مورد سؤال قرار ندادند. چیزی که فکر همه را به‌خود مشغول می‌داشت دشواری مبارزه علیه فئودال‌ها بود؛ و افزایش جمعیت؛ و بخصوص وجود یک «طبقه جدید» که جای بورژوازی سابق را گرفته بود ولی خودش از افراد ممتاز تشکیل گردیده بود. صنعت تا حدود زیادی ملی شده ولی کشور به کادرها و تکنیسین‌های بسیاری نیاز دارد که برای استفاده از خدمات آن‌ها، ناگزیر است حقوق‌های بالا به آن‌ها بپردازد. کشور هر چه بیشتر پیشرفت کند این طبقه استفاده‌کننده که کاملاً باید تحمل شود، زیرا

نیاز به آن‌ها وجود دارد، بزرگتر می‌شود. این طبقه از خرده بورژواهای سابق فردگرا و مرتجع تشکیل گردیده است.

در آخر سفرمان ناصر ما را در اقامتگاهش در هلیوپولیس پذیرفت. لائزن، علی، هیکل همراه ما بودند. گفت‌وگو در سالن بزرگی که در آن برایمان آب میوه آوردند سه ساعت به طول انجامید. ناصر ایداً «دندان‌های سفید» را که عکس‌های بدخواهانه به او نسبت می‌دهند نداشت. در صدا و سیمای او جاذبه‌ای پنهان و اندکی آندوهناک وجود داشت. گفته می‌شد که دوستی او نسبت به هیکل را تضاد طبیعت‌های آن دو توجیه می‌کند، هیکل سرشار از نیروی زندگی شادمانه‌است در حالی که ناصر در خود فرو رفته و تگران است. او با حالتی دقیق گوش می‌کرد و بدون عجله حرف می‌زد و کلماتش را می‌سنجید. از او درباره وضع زنان مصر سؤال کردم. او طرفدار آزادی زن بود؛ یکی از دخترانش تحصیلات عالی کرده است و ناصر او را تشویق کرده است. وقتی که آن فصل از متشور که خواهان برابری جنس‌ها است مورد بحث قرار گرفت کسی از او ایراد گرفت: «در این صورت هر زن هم حق داشتن چهار شوهر را خواهد داشت؟» او جواب داد که عملاً اسلام در جامعه‌ای متداول گردیده که به شدت اهل چند همسری بوده است و در حقیقت قرآن گذشته از آن که چند همسری را نمی‌ستایند از پس برای آن محدودیت قائل می‌شود آن را غیر ممکن هم می‌گرداند. اما خودش، آرزو داشت که شاهد از بین رفتن چند همسری باشد. او اضافه کرد که به‌خداوند معتقد است. اما سنت، در تمام زمینه‌ها سر راه او قد علم کرده بود. سارتر از هجده جوانی که در زندان بودند ذکری به میان آورد. و پرسید که آیا نمی‌شود در مورد محاکمه آن‌ها عجله کرد. ناصر که حتماً توسط هیکل در جریان این اقدام قرار گرفته بود لبخندی زد: «محاکمه، من هم این را می‌خواهم. اما آن‌ها با خطر ده سال حبس مواجه می‌شوند. فکر ما این بود که آن‌ها را کمی دیگر هم نگه داریم و بعد بدون سر و صدا آزادشان کنیم.» سارتر گفت: «مطمئنأ این بهترین راه‌حل است.» در آخر صحبت سارتر به موضوع فلسطینی‌ها نزدیک شد. ناصر گفت «موضوع این که کشورهای عربی عهده‌دار پناهندگان شوند مطرح نیست. — اما اگر اسرائیل آن‌ها را بپذیرند؟ — اسرائیل با یک میلیون و دویست هزار فلسطینی دیگر

اسرائیل نخواهد بود، منتظر خواهد شد. غیر ممکن است که آن‌ها را بپذیرند. - در این صورت؟» ناصر یا لحنی مردد جواب داد: «در این صورت؟ جنگ؟ اما این خیلی سخت است!» ظاهراً ابتدا حاکی از این نبود که آماده باشد به استقبال چنین خطری بشتاید.

از همان ابتدای سفرمان توافق شده بود که برای دیدن اردوگام‌های پناهندگان به غزه برویم. بار دیگر به اتفاق تمام دارو دسته سوار هواپیمایمان شدیم و بر فراز صحرا به پرواز درآمدیم: در زیر پایمان، یگانه راهی که از صحرا می‌گذرد، کاملاً راست و درخشان از قیر، کشیده می‌شد. در ارتفاع خیلی کم از روی اسماعیلیه، کانال سوئز، سواحل آن، کشتی‌ها، دریاچه‌های تلخ گذشتیم. بدبختانه یاد شدیدی تکانمان می‌داد. وقتی به العریش رسیدیم لطفی سبز شده بود و دل من زیر و رو گشته بود. يك زوج فلسطینی که از مدت‌ها پیش در لبنان مستقر شده بودند ما را سوار اتومبیل خود کردند و ما از چشم‌انداز صحرای زیبائی گذر کردیم. گاه به‌گاه در میان توده سنگ‌ها خیمه و چادرهای مردها و زنهای یدوی سیاهپوش و پوشیده از جواهر مشاهده می‌شد. در مرز منطقه غزه اتومبیل ایستاد. پیش از آن که دوباره به راه بیفتیم پرچم‌های «نیروهای آزادیبخش فلسطین» را به ما دادند.

اردوگاهی که در غزه از آن دیدن کردیم در حقیقت دهکده‌ای بسیار فقیر بود. راه رفتن در خیابان‌ها با گروهی که پشت‌سرمان بودند کار ناراحتی بود: اسکورت مصری‌مان و رهبران فلسطین. آن‌ها ما را وارد سربازخانه‌های سابق که در آن‌ها خانواده‌ها روی هم توده می‌شدند و نیز وارد خانه‌ها تنگ و خالی می‌کردند. مردان و زنانی به ما گفتند که چقدر میل دارند در فلسطین اشفالی خانه‌ها و اراضی خود را باز یابند. در خیابان از بچه‌ها سؤال کردیم: یکی می‌خواست که بعدها پزشک شود و دیگری سرباز. راهنماهای ما با سروصدای نسبت به‌وضع هولناک این جماعت به‌ترحم می‌آمدند. اما آیا تا حدودی خودشان مسؤول نبودند؟ آیا کمک قابل ملاحظه‌ای را که توسط یوان، دبلیو. آر. آی^۶ توزیع می‌شود به مؤثرترین نحو مورد استفاده قرار می‌دهند؟

۶- دفتر کمک و کارهای سازمان ملل متحد برای پناهندگان خاور نزدیک که در سال ۱۹۴۹ توسط سازمان ملل متحد ایجاد شد. این دفتر بخصوص با سرمایه‌های آمریکائی به‌زندگی ادامه می‌دهد. (ن)

زمین کم نبود. برای چه پناهندگان را تشویق نکرده بودند که مثلاً مانند روستائیان کمشیش، برای خود خانه بسازند؟ در خلال ضیافتی که در حدود یکصد نفر مهمان را در خانه هوشی، ژنرال مصری حاکم منطقه غزه، گرد می‌آورد این سؤال‌ها را از خود می‌کردم. و نیز از خود می‌پرسیدم که این همه ریخت و پاش اغذیه چرا، و اشتهایم کور می‌شد.

ما را تا مرز هدایت کردند. در دور دست پرچم اسرائیل مشاهده می‌شد و در بخش غیر نظامی که دو کشور را از هم جدا می‌کرد، کلاه آبی‌ها. از یک مدرسه، یک کارگاه گلدوزی، مؤسسه‌ای که در آن پسران فلسطینی‌های مقتول در جنگ علیه اسرائیل تربیت می‌شوند بازدید کردیم. کودکان لباس‌های ملی به تن دارند. آن‌ها همراه با ترومپت یک سرود جنگی با موضوع بازگشت به وطن را خواندند. بسیاری از کافه‌های غزه «کافه بازگشت» نام دارند.

سر شام مهمان‌ها متعددتراً از ظهر بودند و غذا بیش از آن در خور پانناگروئل^۷، لیلیان با حالتی انزجارآلود زمزمه کرد: «همه این‌ها هنگامی که در نزدیکی از گروستگی می‌میرند!» سپس همه در سالن بزرگی گردآمدند و بین سارتر و رهبران فلسطینی بحث درگرفت. او از آن‌ها پرسید در صورتی که اعراب در جنگ با اسرائیل پیروز از کار درآیند چه روی خواهد داد. خوب معلوم است! همه یهودی‌ها را به کشورهای خودشان برمی‌گردانند به استثنای یهودی‌های کشورهای عربی را که حق دارند بمانند. یکی از آجودان‌های شکری گفت: قتل عام یهودی‌ها توسط هیتلر جنایتی بوده، اما یک جنایت را که با جنایت «بزرگتر» جبران نمی‌کنند. و بعد بی‌آن‌که متوجه بی‌منطقی حرف خودش بشود اضافه کرد: به همین جهت ما در صورت نیاز تردیدی به خود راه نخواهیم داد که یک جنگ جهانی به راه بیندازیم تا در مورد ما عدالت صورت گیرد. گفت‌وگو بحرانی شده بود زیرا سارتر آرزومند آن بود که وسیله‌ای یافت شود تا میان حق فلسطینی‌ها برای بازگشت به سرزمین‌هایشان و حق اسرائیل برای زیستن سازشی ایجاد شود: مثلاً می‌شد بازگشت پناهندگان را به تدریج طی چندین سال عملی

۷- Pantagruel غولی از قهرمان‌های اثر رابله. در این‌جا کنایه از زیادی و وفور اغذیه است. (م)

کرد. اما فلسطینی‌ها می‌خواستند که یهودی‌ها از فلسطین اشغالی رانده شوند. غیظ و کینه آن‌ها بدون شك صادقانه بود ولی آن‌ها را با عبارات احساساتی و پر طمطراق بیان می‌کردند که تو خالی به نظر می‌رسی. در پایان سارتر نتیجه‌گیری کرد: «عقایدی را که در این‌جا شنیدیم با امانت به پاریس منتقل خواهم کرد.» یکی از مخاطبان ما با خشم گفت: «این کافی نیست. ما دلمان می‌خواست که شما همین عقاید را می‌داشتید».

خشونت و بی‌منطقی رهبران فلسطینی، لاف و گزاف‌های آن‌ها، لیلیان و لطفی را معذب کرده بود. آن‌ها نیز مانند ما فضای غزه را تنگ می‌یافتند. ما قانع شده بودیم که مسأله چه واقعیت و وخاستی دارد. اما تبلیغات مصرانه‌ای که تمام روز در معرض آن بودیم ما را از پای درآورده بود. و رهبرانی که ما را با جاه و جلال بیش از حد می‌پذیرفتند گوئی در دنیای لفظی غیر واقعی زندگی می‌کنند و از محرومیت و فقر توده بی‌خبرند^۸.

روز بعد با اتومبیل گشتی در غزه زدیم. خیابان تجارتي و بازار، احساسی از فقر می‌بخشیدند. پس از آن که ساحل دریا را طی کردیم شوفر پیشنهاد کرد به يك محله پر جمعیت برویم. آن‌جا هم درحقیقت يك اردوگاه پناهندگی دیگر بود ولی آشکارا فقرش از اردوگاه اولی کمتر می‌نمود. در کنار پیاده‌رو کپه‌های پرتقال دیده می‌شد. از اتومبیل پیاده شدیم. لیلیان جلوی زنی را گرفت و با او شروع به صحبت کرد. او هم مثل ما طالب گفت‌وگوئی آزاد با کسی بود که احساس کند تحت فشار نیست. قطعاً پناهندگان از اسرائیل متنفر بودند. اما درباره مسؤولان خود چه می‌اندیشیدند؟ این مسؤولان چه کمکی به آن‌ها می‌کردند؟ چگونه زندگی خود را روز به روز اداره می‌کردند؟ آن دو تازه چند کلمه ردوبدل کرده بودند که دیدیم دوتن از بزرگان با سرعت هرچه تمامتر آمدند. آن‌ها اعلام داشتند که این زن قادر نبوده به ما جواب بدهد، و آن چه گفته به حساب نمی‌آید. ما اصرار نکردیم ولی ناراحتی ما افزایش یافته بود. ما احساس می‌کردیم که روز پیش فقر پناهندگان به نحوی مطابق میل عرضه شده است. شکوه‌ها و زاری‌های

۸- پس از جنگ شش‌روزه رهبران و همزمان با آن‌ها شکیری نیز، هرگونه نفوذی را از دست داده‌اند و رهبران جدید افرادی کاملاً دیگرند (ن)

آن‌ها به نحوی آمرانه، هدایت شده بوده است. این کاری بی‌فایده بود، زیرا حتی اگر گاهی آن‌ها پرتقال می‌خوردند یا اگر بعضی از پناهندگان از سرنوشت خود خیلی ناراضی نبودند، باز مسأله به‌صورت کامل خود باقی می‌ماند. در بازگشت در هواپیما با لیلیان که این دیدار او را نیز افسرده کرده بود بحث کردیم. او به ما گفت که مصر بیش از آن فقیر است که عهده‌دار تمام این جماعت شود. اما همین‌طور گفت که بعد از جنگ یهودی‌ها باید در «کشورهای خود» می‌مانند و به این ترتیب نشان داد که از مسأله یهود به‌نحوی که در غرب مطرح می‌شود چیزی نمی‌داند.

در قاهره هیکل به‌ما خبر داد که ناصر هجده زندانی‌ئی را که سارتری با او حرف زده بود آزاد کرده است. بدون شك ناصر از مدت‌ها پیش قصد کرده بود چنین کاری بکند ولی اسلوب عملش خیلی ظرافت داشت.

سفر تمام می‌شد، این سفر همان قدر که مطبوع بود جالب نیز بود. یگانه امر ناگوار توده روزنامه نگارانی بود که همه‌جا به دنبلمان می‌آمدند. ولی میان ما و همیشگی‌ترین همراهانمان یعنی، علی که هوش سرشار داشت و شاد بود، لطفی که افکارش او را به شوق می‌آورد، لیلیان که به همان اندازه که با فرهنگ بود دقیق و مهربان نیز بود، تفاهم کامل وجود داشت. هیکل را که با نیروی زندگی آمیخته به خنده‌اش ما را مجذوب می‌کرد کمتر می‌دیدیم. تقریباً تمام مصری‌هایی که ما ملاقات کردیم فرانسه حرف می‌زدند. برای همراهی ما کسانی را که زبان ما را می‌دانستند برگزیده بودند ولی بسیاری از مصری‌ها هم به‌عنوان عکس‌العمل نسبت به سلطه انگلستان، به‌فرزندان خود زبان فرانسه آموخته‌اند.

در خانه هیکل، زوج الخولی و وزیر فرهنگ به‌نحوی عالی از ما پذیرایی شد. پشت میزهای کوچکی شام صرف می‌شد و این امر اجازه می‌دهد که انسان جا و مخاطب خود را عوض کند. غذاهای نیمه گرم، نیمه سرد، همواره عالی بود: يك بوقلمون بزرگ، يك گوسفند درسته را که قبلاً بریده شده و سپس قطعاتش مجدداً کنار هم گذاشته شده بودند به‌خاطر می‌آورم. هیکل شبی ما را به يك گشتی - رستوران که در ساحل نیل لنگر انداخته بود برد. صدای تلاطم آب به گوش می‌رسید

و از پنجره‌ها، روشنایی‌های قاهره دیده می‌شد. او يك رقاصه‌ عالی هم آورده بود و من بار دیگر ارزش رقص شکم واقعی را دریافتم. توفیق الحکیم پیر ما را به اتفاق تمام دارودسته به رستورانی در نزدیکی اهرام دعوت کرد که عده‌ای از مالکان سابق که از جمله دوستان او بودند اداره‌اش می‌کردند: او می‌خواست ببیند که این مالکان با وضع جدید خود چگونه سر می‌کنند. او از این که خود آن‌ها نبودند دچار سرخوردگی شد ولی خیلی تفریح کردیم. سالن غذاخوری مطبوع بود، همه‌چیز به رنگ سرخ بود، با آباژورهای خمیده روشن می‌شد و غرق در موسیقی غیر مستقیمی بود. خیلی توفیق را اذیت کردند. او بیست سال است که ازدواج کرده ولی کسی زن او را ندیده است. او برایمان توضیح داد که در نمایشنامه‌هایش به قدری خود را بیزار از زن نشان داده که می‌ترسیده که ازدواجش روزنامه‌نگارها را به مسخره وادار کند. زنش را قسم داده که هرگز و هیچ‌جا همراه او نیاید. یکی از مهمان‌ها با این تهدید که روزی بی‌خبر خانه او خواهد آمد تا زن او را ببیند و آخر ماجرا را بداند، باعث ترس او شد. در رستوران‌های شلوغ هم کوفته نخودچی و کباب خوردیم. در کافه‌ای در مرکز شهر، سارتر و لانژمن بدون موفقیت زیاد به غلیان يك زدند اما لطفی و علی هنرمندانه آن را کشیدند.

در آخرین شب، شام خداحافظی را در يك خانه عربی قرن شانزدهم دادند: در خانه هنر. این خانه ببل‌های زیبای عربی و سقف‌های زیبای نقاشی شده‌ای دارد. تقریباً تمام کسانی که دیده بودیم گردآمده بودند. هنگام شام نمایشی عالی هم داده شد: رقص شکم، چشم‌بندی، درویش دوار و بخصوص يك رقاص عالی. دو ماسک مردگان مربوط به قیوم به ما هدیه دادند.

هیچ خط هوایی که از مصر به اسرائیل برود وجود نداشت. شب بعد با هواپیما عازم آتن شدیم. در فرودگاه کسی منتظرمان نبود. غیر هادی و راحت بود. نیمه اول روز را در لیکابت و آکروپول گذراندیم. و با هواپیما عازم تل‌آویو شدیم. لانژمن همراه ما می‌آمد، اما فقط برای سه روز.

از این که مجبور بودیم يك بار دیگر با مراسم ورود، آشنایی با چهره‌های جدید، دوباره شروع به زندگی در میان جمع مواجه شویم کمی ما را می‌ترساند. ولی میل فراوانی داشتیم که اسرائیل را ببینیم. يك کمیته پذیرائی مرکب از شخصیت‌های سیاسی، دانشگاهی و ادبی از ما دعوت کرده بود. فلاپان عضو «ماپام» که او را قبلا در پارسی ملاقات کرده بودیم مقدمات سفر ما را فراهم آورده بود. او جزو گروهی بود که در فرودگاه در انتظار ما بودند. لانژمن، زن جوان سبزه و سمپاتیکی موسوم به مونیک هوارد را که قرار بود مترجم ما باشد به ما معرفی کرد. يك مرد جوان بلوند سیر به من پیشنهاد کرد که به عنوان راهنما به ما خدمت کند و از ما در مقابل مزاحمان دفاع کند. فکر کردم که خودش یکی از همین مزاحم‌ها است: در حقیقت اوآلی بن - گال بود که به زودی از دوستان ما شد. در میان گرما و هیاهو، سارتر چند کلمه‌ای با روزنامه‌نگارها صحبت کرد. سپس شلونسکی، يك نویسندهٔ پیر اصلا روس ما را به هتل‌دان در کنار دریا برد.

صبح که پنجره را باز کردم دریا زیبا بود. این یگانه جاذبهٔ تل‌اوئو است. شهر پر جنب و جوش است ولی خیابان‌های راست و چهار گوش هیچ خصوصیتی ندارند. خیابان دیزنگوف، مجلل‌ترین خیابان‌ها، خیلی کمتر از خیابان‌های بزرگت قاهره مجلل است. مغازه‌های متعددی وجود دارند ولی لباس‌ها و اشیاء متنوع دیگری که در ویتترین‌ها عرضه شده‌اند عالی نیستند. کافه‌ها و رستوران‌ها انسان را به یاد کافه‌ها و رستوران‌هایی می‌اندازند که در کارتیبه لاتن محل ترده دانشجویها است. در دروازه‌های تل‌اوئو، یافارا دیدیم. از حصارهای آن، قصر - های ویرانش، خانه‌های قدیمی‌اش، پلکان وسیعش خوشمان آمد. با گشتی در بازار کهنه فروش‌ها سرگرم شدیم.

بعد در منطقه به حرکت درآمدیم. فلاپان جلوتر از ما به نقاطی می‌رفت که باید از آن‌جا دیدن می‌کردیم و ترتیب دیدار ما را می‌داد. او چون خوب فرانسه حرف نمی‌زند می‌ترسید که ما را کسل کند و خود را کم‌تشان می‌داد. مراقبت و توجهی چنین خود دارانه قابل تصور نبود.

می‌دانستم که اهل مزارع اشتراکی بیش از چهار درصد مردم

کشور را تشکیل نمی‌دهند و در مجموع در میان آن‌ها از پیشتانان اثری نیست و وجود آن‌ها در دل کشوری کاپیتالیست فقط به نحوی تصنعی باقی است. اما آن‌ها در آغاز نمایشگر ماجرایی چنان هیجان‌انگیز بودند که میل زیادی به دیدن آن‌ها داشتم. زمانی نسبتاً طولانی را در میان آن‌ها گذرانیدیم. در مزرعه اشتراکی مرهاریا، از طرف مایریاناری رئیس مایان مورد استقبال قرار گرفتیم و هنگامی که من با گروهی از زن‌ها گشت‌وگو می‌کردم، او با سارتر بحثی طولانی داشت. در مزرعه اشتراکی دگانیا «ب»، «مزرعه مادر»، قدیمی‌ترین این دسته مزارع، کادیش لوز رئیس کنه‌ست از ما استقبال کرد. در سالن غذاخوری اشتراکی با او ناهار خوردیم و هم‌پوه را در خانه او صرف کردیم. همسرش با هیجان از ایجاد جامعه کوچک در مدت‌ها پیش، هنگامی که هنوز هیچ درختی کاشته نشده بود، هیچ خانه‌ای ساخته نشده بود، جاده‌ای وجود نداشت، و همه چیز با عرق جبین از عدم پدید آمده بود، از هنگامی که زن‌ها با همان سختی مردها کار می‌کردند یاد کرد. مزرعه اشتراکی مرزی لاعاوات‌ها باشان، در پای تپه‌ای قرار گرفته که شب‌ها بالای آن روشنایی‌های پست مقدم سوریه می‌درخشید. يك شب سوری‌ها به ضرب گلوله توپ سالن غذاخوری را که خوشبختانه خالی بود ویران کرده بودند. پس از شام مردم در زیرزمین کلوبی که ضمناً حکم پناهگاه را هم دارد جمع می‌شوند. خندق‌های عمیق و خوب ساخته شده‌ای را که هنگام اعلام خطر در آن‌ها پناه می‌گیرند نشانمان دادند.

دو مسأله‌ای که بیشتر توجه مرا به خود جلب کرده، وضع زنان و رفتار جوانان است. در مورد مسأله اول با گروهی از زن‌ها که دارای مشاغل آزاد بودند در تل‌اوئو صحبت کردم. در میان آن‌ها يك پیشتان قدیمی شخصت ساله بود. او برایم توضیح داد که در گذشته شعار ما «دیگر نه هرگز» بوده است؛ ما روی هرگونه تفاوتی پا می‌گذاشتیم؛ مثل مردها رفتار می‌کردیم. حالانکه زن‌های جوان‌تری — يك هنرپیشه، يك آرشیتکت — به من گفتند که ما جدائی وظایف را می‌پذیریم. ما فکر می‌کنیم که با پرداختن به «حرفه زنانه» همان قدر به اسرائیل خدمت می‌کنیم که با مردان به رقابت می‌پردازیم و در آخر سر همین خدمت است که به حساب می‌آید. به عقیده آن‌ها، مسأله برابری حقوق زن و مرد

به این ترتیب در اسرائیل مطرح نیست.

برایم تأکید کردند که در مزارع اشتراکی زنها از کارهای سخت خسته شده‌اند. اما استثناهایی هم وجود دارد: زن الی بن - گال موفق شده مانند مردان راننده تراکتور شود. او پس از دوبار عدم موفقیت به عنوان راننده تراکتور پذیرفته شده است، اما برای سماجت او خیلی ارزش قائل نمی‌شدند. دردگانی «ب» زنها از این شکوه داشتند که دارای زندگی خیلی جالبی نیستند. آنها می‌توانند معلم شوند، به نوزادها برسند، مراقبت از بچه‌ها را عهده‌دار شوند، آشپزی کنند، به مرغ‌ها برسند. به‌طور مستقیم در تولید شرکت ندارند. زنهای لاهوات‌ها باشان این را قبول داشتند. آنها این را هم قبول داشتند که از نظر سیاسی کم‌رتر و کم فعالیت‌تر از مردان هستند. اما معتقد بودند که بزرگترین مسؤولیت‌های اجتماعی را به عهده دارند: آنها به من گفتند که مردها با زمین سروکار دارند؛ ولی سروکار ما با جامعه است. به عقیده آنها، زنهای نسل جلوتر مرتکب خطا شده‌اند که زنانگی خود را فدا کرده‌اند: در نسل کنونی، زن‌ها خواهان اوقات فراغت‌هایی هستند تا به‌خودشان برسند. در مرهاریا حسرف‌هایی اندکی متفاوت شنیدیم. زنهای جوانی که دیدم چون در نقش خود در اجتماع رضایت خاطری نیافته بودند، آرزومند آن بودند که در قانون خانوادگی تحقق فردیت‌هایشان را بیابند. آنها نحوه تربیت‌شدن بچه‌ها در اجتماع را، این را که پدر و مادر فقط چند ساعت در روز بچه‌هایشان را می‌دیدند تأیید نمی‌کردند. يك زن جوان سبزه مطلقاً می‌خواست که خودش به بچه‌هایش بپردازد؛ او خود را محروم احساس می‌کرد. يك دختر زیبای جوان موطلائی به من گفت که چون با پدر و مادرش زندگی نکرده، احساس می‌کند که دارای عقده‌های بیشمار است؛ او این زمان پرستار شده بود و فکر می‌کرد که برای بچه‌های خیلی کوچک خوب نیست که دور از مادران خود در کنار پرستاری که هفته‌ای يك بار عوض می‌شود بخواهند.

این عقیده توسط بتلهایم در کتابی که او به آموزش در مزارع اشتراکی اختصاص داده است و «کودکان رؤیا» خوانده می‌شود مردود شناخته شده؛ به عقیده او نبودن مادر را حضور دائم کودکان دیگر در

کنار هر کدام آن‌ها به شدت جبران می‌کند.^۹ اما از سوی دیگر تحقیق او همان نتایجی را مورد تأکید قرار می‌دهد که خود من با تأسف گرفته بودم: زن مزارع اشتراکی تقسیم سنتی وظایف را می‌پذیرد. کارهای خانگی چون غیر تولیدی هستند مورد تحقیر قرار می‌گیرند؛ هرگز مردی در لباسشوئی دیده نمی‌شود. حتی اگر مردی در رستورانی کار کند یا آشپزی کند این بیگاری‌ها را به عنوان کار دوم می‌پذیرد، زندگی واقعی او در جای دیگری است، در حالی که زن‌ها افت‌های دیگری جز حفظ جریان روزمره زندگی ندارند.

شناختن احساسات واقعی جوان‌ها کار دشواری است. مزرعه اشتراکی برای آن‌ها دیگر حادثه‌ای به شمار نمی‌رود. بعضی از آن‌ها گفتند: «ما احساس می‌کنیم که خیلی مورد محافظت قرار داریم.» در لعاوات‌ها باشان نیز به ما گفتند که بسیاری اگر جرأت کنند از آن‌جا می‌روند. موضوع فقط این است که آن‌ها احساس می‌کنند نگاه‌های اجتماع متوجه آن‌ها است. آن‌ها از این که مورد انکار جامعه قرار گیرند بیم دارند. با این همه بسیاری، خواه برای این که در صحرای نگی مزارع اشتراکی تازه‌ای احداث کنند و خواه برای این که در تل‌اوویو مستقر شوند از آن‌جا می‌روند. در دردگانیاه «ب» از سه فرزند کادیش لوز فقط يك پسرش مانده بود که به عنوان معلم کار می‌کرد. پسر دیگرش در آمریکا بود. دخترش که خیلی شیک‌پوش‌تر و ظریف‌تر از سایر زنهای مزرعه اشتراکی بود و ناخن‌هایش را لاک زده بود در تل‌اوویو فلسفه می‌خواند. از او سؤال شد که چرا تصمیم گرفته از آن‌جا برود، ولی او نخواست جلوی بستگانش علتش را بگوید و پدرش خنده‌کنان نتیجه‌گیری کرد: او «فلسفه می‌خواند برای این که دلایل این کار را پیدا کند.»

الی برایمان توضیح داد که میان مزارع اشتراکی تفاوت‌های بزرگی وجود دارد. مزارع اشتراکی «خوب» وجود دارند که در آن‌ها افراد باهم دارای تفاهم هستند و پیشرفت صورت می‌گیرد؛ مزارع

۹- بتل‌هایم نشان می‌دهد که این مقابله با همگنان، خود شکل‌گیری دیگری جز آموزش خانوادگی ایجاد می‌کند و به نتایج دیگری می‌رسد. اما پرداختن به کتاب او کاری بس دراز خواهد بود و من کسانی را که موضوع مورد توجهشان است به کتاب رجعت می‌دهم (ن)

«پد» آن‌هایی هستند که در آن‌ها تولید کانی نیست و سطح اخلاقی پائین است. رژیم در تمام آن‌ها کم و بیش مشترک است. امکانات سوءاستفاده از اتومبیل، آزادی مصرف در تمام آن‌ها یکسان نیست. در مزرعه اشتراکی الی واقع در مرز لبنان همه اعضا، جوان و متوقی هستند؛ در آن جا، برابر طلبی به شدت اعمال می‌شود و به گفته الی، آن جا يك مزرعه عالی است.

در کنار مزارع اشتراکی، «موشاویم»، دهکده‌هایی که در آن‌ها از زندگی اشتراکی خبری نیست وجود دارند. آن‌ها از دور به آسانی از یکدیگر تشخیص داده می‌شوند زیرا در مزارع نوع اول ساختمانهای سهمی دیده می‌شود که در آن‌ها زندگی دستجمعی جریان دارد. مزارع نوع دوم فاقد آن‌ها هستند. از یکی از آن‌ها دیدن کردیم که مردمش هندی‌های انگلیسی زبان و مهاجران اهل آفریقای شمالی بودند که با ما حرف زدند. آن‌ها در اصل کاسب‌های جزء و کارمندان بودند و در ابتدا با حرفه جدیدشان که عبارت از پرورش گل باشد به سختی انطباق پیدا کرده‌اند. اما زبان عبری و کار روی زمین را زود یاد گرفته‌اند. آن‌ها در آن موقع دیگر از سرتوشت خود راضی بودند. آن‌ها در عمارت‌های راحتی با مبلهایی به سبک استیل خرده بورژوازی زندگی می‌کردند. زن‌ها به‌خانه و بچه‌ها می‌پرداختند.

در کارخانه تولید لوله‌های فلزی هم که پاتیش، یکی از اعضای ما، ما را به آن برد، اغلب کارگران از آفریقای شمالی وعده‌ای از آن‌ها از یمن می‌آمدند؛ در میان یهودی‌های شرقی یمنی‌ها هستند که بهتر خود را تطبیق می‌دهند. ما کار آن‌ها را تماشا کردیم و ضمن خوردن قهوه با آن‌ها صحبت کردیم. آن‌ها از اعراب که مانع از آن می‌گشتند که آنان با اعضای خانواده‌هایشان که در تونس والجزایر مانده بودند مکاتبه داشته باشند یا خشم یاد می‌کردند. اگر جنگی در می‌گرفت آن‌ها آماده جنگیدن بودند. (این یگانه سخنان جنگجویانه‌ای بود که طی این سفر شنیدم^{۱۰}). همه می‌گفتند که از دستمزد و کارشان راضی‌اند. بدون شك آپسن گفته واقعیت داشت زیرا کارخانه به

۱۰- در «نورل اوبسرواتور» اواخر آوریل ۱۹۷۰ دویدلاناکه، گزارش می‌دهد که تنها اسرائیلی‌های مقیم کشورهای عربی جلوی او حالت مخاصمت- آمیزی نسبت به اعراب از خود ظاهر کرده‌اند. (ن)

«هیستادروت» تعلق داشت که بخصوص با کارگرانی که به کار می‌گیرد خوب رفتار می‌کند.

«هیستادروت» کنفدراسیون عمومی کار است که اصولاً اختصاص بدان یافته که از منافع مزدگیران دفاع کند. سازمان امنیت اجتماعی در دست آن است. اگر انسان عضو آن نشود از بیمه اجتماعی استفاده نمی‌کند. از این‌رو اکثریت کارگران در آن ثبت نام کرده‌اند. با این همه نمی‌توان آن را چون سندیکائی در نظر گرفت. این سازمان تقریباً پنجاه سال پیش، نه براساس طبقه بل براساس ملی به وجود آمده‌است. هدف آن عبارت از زیرسازی اقتصادی بوده که ایجاد کاپیتالیسم اسرائیلی را اجازه دهد. این سازمان به بزرگترین استخدام‌کننده کشور بدل شده: یک چهارم تولید ملی ناشی از آن است. این یگانه «سندیکا» در دنیا است که اساسنامه‌اش شامل یک برنامه سیاسی است. انتخابات آن براساس احزاب صورت می‌گیرد نه سازمان‌های حرفه‌ای. نه انقلابی است و نه حتی رفرمیست، بل به عکس معرف مطمئن‌ترین تضمین‌کننده نظم موجود است. این سازمان که نقش سیاسی و اقتصادی بزرگی ایفا می‌کند مدافع برنامه دولتی است. به نحوی به کارگران فشار می‌آورد که مانع از اعتصاب آن‌ها شود. اگر در اسرائیل مبارزه طبقاتی گسترش می‌یابد به رغم و مخالف خواسته‌های این سازمان است.

در آخرین طبقه ساختمان بزرگی در تل‌اوئو، بارهبران هیستادروت گفت‌وگویی داشتیم. چندین تن از رؤسای بخش‌ها هم حضور داشتند ولی لب از لب باز نکردند زیرا دبیر کل مدام حرف می‌زد. او عضو «ماپای» بود و بیش از آن که اطلاعاتی در اختیار ما بگذارد پرايمان تبلیغ کرد. در حالی که یکی از خانم‌های مسؤول را، که او نیز عضو «ماپای» بود تحت فشار سؤال گذاشته بودم بالاخره او را به اعتراف کشاندم که در بازار کار میان مردان و زنان تفاوت بزرگی وجود دارد. تعداد زن‌ها خیلی کمتر است و کارهایی را که کمتر مورد توجه است به آن‌ها واگذار می‌کنند و ترتیبی می‌دهند که اصل برابری دستمزدها را منتفی گردانند.

ما با اعضای «ماپای» و به طور کلی با تمام اسرائیلی‌های دست راستی خیلی بد تفاهم داشتیم. شرایط همان گونه که در مصر دیده بودیم نبود. در آن‌جا فقط یک حزب وجود داشت و کسی درباره سیاست

دولتی بحث نمی‌کرد. سارتر چون از طرف سختگوی ناصر دعوت شده بود همه - مگر فلسطینی‌های غزه - به او ابراز محبت می‌کردند. اسرائیل يك کشور دموکراسی است؛ در آن چندین حزب وجود دارد و در هر کدام نیز گرایش‌های مختلفی یافت می‌شود. جناح راست قطعاً مخالف سارتر بود. فقط يك مورد استثنائی وجود داشت: ایگال آلون که آن وقت وزیر کار بود به احدوت آوردن تعلق داشت. کارهای نظامی او افسانه‌ای است؛ او بت تمام جناح راست و جوانان بود؛ ما ابتدا با او اشتراك عقیده نداشتیم ولی در خلال شام و ساعاتی از شب که با او گذرانیدیم، بحث خیلی زنده و شاد بود، او به قدری آزاد و بی‌قید با ما صحبت کرد که در ما ایجاد سمپاتی کرد. در حقیقت ما چن افراد چپی چندان کسی را ملاقات نکردیم: اعضای دوحزب کمونیست؛ اوری آونهری؛ آموس کنان؛ اعضای جناح چپ ما پام؛ بلوک مورخ و يك جوان ریشو موسوم به لهوی که هردو عضو کمیته مخالف جنگ ویتنام بودند؛ آن‌ها اجتماعی درباره ویتنام ترتیب دادند که سارتر در آن سخنرانی کرد و ژنرال دایان نیز در آن حضور داشت.

ما نسبت به مونیك هوارد احساس سمپاتی شدیدی می‌کردیم. او که چند سال پیش‌تر از فرانسه به آن‌جا آمده بود حرفه مترجمی را برگزیده بود. او با موسیقیدانی ازدواج کرده بود؛ در تل‌آویو اقامت داشت و زندگی زن شهرنشین بی‌ماجرایی را داشت. مورد آلی بن - گال غریب‌تر بود. او که پسر يك کارخانه‌دار لیونی بود دوران جنگ را به‌طور مخفی با پدر و مادرش در شانبون - سور لینیون گذرانده بود. پدر بزرگ و مادر بزرگش در تبعید جان سپرده بودند ولی او جوان‌تر از آن بود که از این بابت دستخوش هیجان شود. در دهکده، همه نسبت به خانواده او محبت می‌کردند. زن تانواپی برای آن‌ها بدون کوپن نان فراهم می‌آورد. وقتی جنگ تمام شده بود آن‌ها به نزد زن تانوا رفته بودند که از او تشکر کنند. زن گفته بود: «آه! این کاری طبیعی بود، درست است که شما یهودی هستید، با وجود این...». آلی بن - گال در آن موقع نه‌سال داشت و متحیر مانده بود. در سال‌های بعد، کاملاً روشن به نظرش رسیده بود که فرانسوی‌ها او را فردی نظیر خود در نظر نمی‌گیرند و تصمیم به مهاجرت گرفته بود. ابتدا به برزیل رفته بود و در آن‌جا ازدواج کرده بود؛ سپس به اتفاق همسرش که او

نیز یهودی بود در اسرائیل در مزرعه اشتراکی جلیل مستقر شده بود. وقتی با او آشنا شدیم به گوسفندها می پرداخت. آن ها را برای چرا به مرز لبنان می برد. او کمی عربی می دانست و با چوپان های لبنانی صحبت می کرد؛ آن ها باهم نان و پنیر میادله می کردند. با این همه یکی از آن ها با شوق و شور به او گفته بود: «روزی همه یهودی ها را به دریا خواهند ریخت.» الی پرسیده بود: «مرا هم؟» مخاطبش کمی تردید کرده بود و: «ترا هم.» الی وقتی گوسفندهایش را نگه می دارد تفنگی هم با خود می برد، زیرا هجوم در همه احوال ممکن است. او کتابی هم برمی دارد. رمان نه؛ امکان دارد گله اش را فراموش کند، در حالی که او باید گله را مدام از این جا به آن جا ببرد، مانع از به خواب رفتن گوسفندان شود. اما يك اثر فلسفی مناسب است. انسان پس از دوسه صفحه دست از خواندن برمی دارد و ضمن پرداختن به گوسفندها فکر هم می کند. او آثار افلاتون و نیز «نقد عقل دیالکتیک» را به همین ترتیب خوانده بود. او جزو جناح چپ مایام بود. او آرزومند آن بود که اسرائیل وسیله ای برای آن که پناهندگان را جزو خود کند بیابد. در داخل کشور نیز او از منافع اقلیت عرب دفاع می کرد.

مسأله اعراب، بخش اصلی مشغله های فکری ما را تشکیل می داد و تمام امکانات هم در اختیار ما گذاشته شد تا ما از آن آگاهی پیدا کنیم. در مسینار گیواره - هاویوا، مرکز مطالعات عالی که برای نزدیکی یهودیان - اعراب کار می کند با محمد وتاد دبیر «آل میسراده» ارگان عربی مایام ملاقات کردیم. پس از گفت و گو او ما را برای صرف قهوه به خانه اش برد. او با آن که خیلی جوان است پسری دارد که تاش را کاسترو گذاشته. برای نخستین بار بود که يك دهکده عربی را در اسرائیل می دیدم. با موشاویم چقدر فرق داشت! روستاهای یهودی که به شیوه های عقلانی ساخته و ضد عفونی شده اند به تقسیم بندی هایی شباهت دارند. اما این دهکده عربی در خاک ریشه دوانده بود و به نظر می رسید عارضه ای طبیعی است؛ کوچه های باریک بریده بریده در میان خانه هایی که به نظر می رسید تاریخی دارند به طور مارپیچ پیش می رفتند. زن ها با لباس های سنتی و به رنگ های تند، بالا می رفتند و پائین می آمدند. ضمن آن که قهوه می خوردیم وتاد به ما گفت که وضع میصد هزار عرب اسرائیلی چقدر دشوار است. در این جا

به آن‌ها بی‌اعتمادند، کم‌وبیش آن‌ها را به عنوان ستون پنجم در نظر می‌گیرند. در کشورهای عربی آنان را خائنانی که با دشمن همکاری می‌کنند به‌شمار می‌آورند. او در آن سوی مرز دو برادر دارد؛ این امر، برگزاری جشن‌های خانوادگی را که برای مسلمان‌ها خیلی اهمیت دارند غیرممکن می‌گرداند. او به‌ما گفت: «این امر برای مادرم که در این‌جا اقامت دارد خیلی غم‌انگیز است.» دولت برای بهبود وضع اقلیت‌چندان کوششی به‌عمل نمی‌آورد. این‌جا احساس تمایزی وجود دارد که اجتناب از آن مقدور نیست: یهودی‌ها میل ندارند اعراب را مسلح‌کنند و این‌ها هم از جنگ با برادران خود سرباز خواهند زد؛ بنابراین آن‌ها خدمت نظام انجام نمی‌دهند. اما خیلی بی‌عدالتی‌ها باعث تأسف است. حقوق سیاسی برای همه اسرائیلی‌ها برابر است: ولی تعداد اعراب خیلی کمتر از آن است که بتوانند از این برابری سلاحي بسازند. تعدادی نمایندگان عرب وجود دارند ولی شماره آن‌ها خیلی ناچیز است. اعراب عملاً هیچ وسیله اقدامی ندارند. کسی در صدد تعیین صلاحیت برای آن‌ها نیست؛ آن‌ها به سخت‌ترین حرفه‌ها می‌پردازند ولی نخستین قربانیان بیکاری نیز محسوب می‌شوند. روزی که به‌تل‌اوو رسیدیم تظاهرات پرسروصدایی بود زیرا هشتاد هزار کارگر ساختمانی بیکار بودند: تقریباً همه‌شان عرب بودند.

چند روز بعد از جانب اعراب «شرح‌مرارت‌های» بسیار شدیدتری از آن چه وتاد گفته بود شنیدیم. ما به‌طور رسمی دريك کلاس درس از طرف شهرداری مای پای دهکده کفار - را ما پذیرفته شده بودیم. سپس باز هم دريك کلاس درس از طرف شهرداری دهکده کفار - پاسین که تا حدودی مایام و تا حدودی کمونیست است پذیرفته شدیم. در آن‌جا بعضی اعراب حاضر در جلسه از بدرفتاری‌هایی که با آن‌ها می‌شد یاد کردند. زمین‌هایی که به اعراب تعلق داشته‌اند به بهانه منافع عمومی از طرف دولت ضبط شده‌اند. روستائیان ناگزیر شده‌اند خانه‌هایشان را ترك کنند. در عوض به آن‌ها غرامت مسخره‌ای پرداخته‌اند و آن‌ها را در حلب‌خانه‌های محقری که در حاشیه دهکده دیده بودیم اسکان داده بودند: یکی از افراد «گردآوری شده» بود که با خشم این کارها را برایشان شرح داد. دیگران شکوه کردند که به بی‌پوده‌ترین حرفه‌ها محکوم شده‌اند و نخستین قربانیان بحران‌ها هستند. عده‌ای دیگر بانگ

برداشتند که بدون هیچ دلیلی نام آن‌ها را در لیست سیاه گنجانده‌اند به‌تجوی که برای رفتن از جایی به‌جای دیگر به اجازه مخصوص نیاز دارند. مراقبتی که ارتش در مورد آن‌ها به عمل می‌آورده جای خود را به مراقبت از ناحیه پلیس داده که کمتر از آن خشن نیست. يك روز بعد، در بعضی از روزنامه‌های تل‌اوئو مقاله‌هایی به چاپ رسید که این روایت‌ها را تکذیب می‌کردند: ولی همه دوستانمان به‌ما گفتند که این اظهارات همه دارای اساس هستند. روزی که در ناصره گذرانیدیم این را مورد تأکید قرار داد.

سکنه شهر تقریباً فقط عربند. در هتلی در دروازه‌های شهر به معاون شهرداری، عبدالعزیز زوایی و چند تن دیگر از بزرگان برخوردیم. آن‌ها ما را با اتومبیل تا مرکز شهر که در آن‌جا پیاده شدیم بردند؛ تظاهرات بزرگی به خودی خود، نمی‌دانم توسط چه کسی، برپا شده بود: توده، منحصرأ مرکب از مردها، شمارهایی را که روی آن‌ها خواسته‌هایی نقش بسته بودتکان می‌دادند؛ آن‌ها قریادهای زنده‌باد سر می‌دادند. به شدت در محاصره قرار گرفته بودیم و از نقشه‌مان مبنی برگردش پیاده در خیابان‌های گهنه منصرف شدیم. دوباره سوار اتومبیل شدیم که نیم‌دوری زد؛ بار دیگر صدای قریاد و هویلت شد زیرا تظاهرکنندگان می‌خواستند که محله‌ای، بخصوص فقیر را، نشانمان بدهند: زوایی به‌ما وعده داد که بعداً ما را به آن‌جا ببرد. به‌راستی در اواخر روز، پس‌از يك گردش مختصر، نوعی زمین بایر دیدیم که کلبه‌های چوبی یا حلبی در آن پراکنده بودند. تعداد آن‌ها زیاد نبود، اما تمام شهر خیلی فقیر به‌نظر می‌رسید.

بعداز ظهر را در هتل گذرانیدیم و در آن‌جا سارتر در یکی از اتاق‌ها نمایندگان عرب دارای‌گرایش‌های متعدد را پذیرفت. فلسطینی‌های غزه پیش‌بینی کرده بودند که به‌ما اجازه داده نخواهد شد که با بعضی شخصیت‌ها که اسامی‌شان را ذکر کرده بودند ملاقات کنیم: به آن‌ها اجازه آمدن دادند و ما هم با آن‌ها ملاقات کردیم.

سارتر به عنوان تلخیص احساس‌های خود کسی بعد در ملاقاتی که با گروه «نیواوت‌لوک‌ا»، می‌گفت: «هرگز يك نفر عرب را ندیده‌ام که در اسرائیل احساس رضایت کند. هرگز يك نفر عرب را

ندیده‌ام که اعلام کند در شرایط حاضر با شهروند اسرائیلی برابر است.» مصادره زمین‌ها از يك سال پیش، و تا حدودی بر اثر اقدام مایام، متوقف شده بود. اما به‌خراج شدگان خسارت نپرداخته بودند، به‌نحو شایسته آن‌ها را اسکان نداده بودند. تمام شکایاتی را که قبلاً شنیده بودیم با دلایل تازه برایمان تکرار کردند.

يك تماس دیگر با اعراب در اورشلیم پیدا کردیم. آموس‌کنان یهودی که از سال‌ها پیش از حقوق اعراب دفاع می‌کرد و فعالیت‌های مبارزه‌جویانه‌اش به قیمت زندانی شدنش تمام شده بود، به‌اتفاق برادرش و دو دانشجوی عرب به‌دیدن ما به‌هتل آمد. هردو دانشجو به دهکده‌های بسیار فقیر تعلق داشتند. آن‌ها از این برآشفته بودند که حق ایجاد اتحادیه دانشجویان عربی را از آن‌ها مضایقه می‌کردند: مقامات از این بیم داشتند که آن‌جا يك مرکز خرابکاری باشد. البته آن‌ها می‌توانستند در اتحادیه دانشجویان ثبت‌نام کنند؛ اما تعداد آن‌ها خیلی کمتر از آن بود که بتوانند در آن‌ها نفوذی داشته باشند. با بسیاری از یهودیان اسرائیلی مواجه شدیم که این مسئله فکرشان را به‌خود مشغول می‌داشت و در صدد بودند که مانعی را که آن‌ها را از اقلیت جدا می‌کرد درهم بشکنند. اما ابتکارات خصوصی نمی‌توانست برای تغییر وضع کفایت کند. بایستی که خود دولت از برقراری استثنا و تمایز خودداری می‌کرد.

ما ضمن صحبت، بحث و کسب آگاهی، مناظر و شهرهای اسرائیل را کشف می‌کردیم. جلیل، کوه‌تابور، اردون، کرهستان تابور، دریاچه جلیل: این اماکن مقدس که در دوران کودکی‌ام با تب و تاب به آن‌ها اندیشیده بودم دیگر جز نقاطی غیر مذهبی و بسیار متفاوت از آنچه تصور کرده بودم نبودند. در این دشت‌های سبز، تپه‌های خشک و سوزانی را که می‌سی در آن‌ها پاهایش را خاک‌آلود می‌کرد باز نمی‌شناختم. اردون به‌نظرم باریک رسید. تنها دریاچه جلیل به‌افسانه‌اش شباهت داشت. از بالکن هتل‌مان، نگاه تمام آن را دربر می‌گرفت. در برابر ما تپه‌های سوریه قد برافراشته بود. در یکی از جوانب انتهایی، به تماشای خرابه‌های خوب حفظ شده معبد کفر نوم و موزائیک‌های دوران بیزانس کلیسای کوچک توفارفتیم: زیباترین آن‌ها مرغابی‌هایی را نشان می‌دادند که از درون گل‌ها آب می‌خوردند.

در مسافت شهری قدیمی که مهد کابال‌ها بوده است گردش کردیم. در قرن شانزدهم وقتی که ترک‌ها به فلسطین دست یافتند یهودی‌ها به این شهر پناهنده شدند. بنابراین و نسب خود محله به دنبال محله درست کردند. آنجا مرکز صنعت یافتگی، رنگ‌آمیزی، بازار مهم کار گردید؛ ضمناً مرکز مطالعات علوم دینی هم شد و از اسپانیا و پرتغال و سیسیل، صدها دانشمند و خاخام به آنجا هجوم آوردند و به عرفان گرویدند. این شهر روی تپه‌ای قرار گرفته که از آنجا انسان دیدی بسیار زیبا پرکوه‌های جلیله و کوهستان کنعان دارد. برای ورود به کنیسه، سارتر والی شبکه‌های کاغذی که دم در به آن‌ها به امانت دادند پرس نهادند. ضمن آن که از خیابان‌های باریک پائین می‌آمدیم، از پلکان بالا می‌رفتیم و به دکان‌های قدیمی می‌نگریستیم، حرف هم می‌زدیم؛ الی برای ما داستان چهار خاخامی را تعریف کرد که توانسته بودند با حقیقت مواجه شوند. نفر اول ناپاک شد: روز شنبه سوار بر اسب به گردش می‌پرداخت. نفر دوم که شاگرد او بود دوان دوان به دنبال او می‌رفت؛ او مرد خوب و رحم دلی بود، وقتی حقیقت بر او مکشوف گردید دیوانه شد، دو قرن بعد حقیقت برخاخامی فاش گردید: او برادر آن جان سپرد. تنها نفر چهارم فرزانه‌ای بزرگ شد که امروز هم محترم شمرده می‌شود.

از جاده زیبائی که از زیتون زارها می‌گذشت از مسافت به سوی سن ژان داکر سرازیر شدیم: در دوقرنی که صلیبیون و ورود یهودیان را به بیت المقدس ممنوع کردند، بزرگترین اجتماعات یهودیان در این نقطه تشکیل می‌یافت. یهودیان در آنجا حصارها و قلعه‌هایی ساخته بودند که آثارشان هنوز باقی است. پس از تماشای این خرابه‌ها، در کنار دریا، در آفتاب، ناهار خوردیم. اکثر جمعیت شهر عرب است. از مسجد دیدن کردیم، در بازارهای اندکی کثیف ولی پر جنب و جوش گشتیم. در حیفا در قلعه کوه کامل خوابیدیم. در آنجا با دو عضو «حزب کمونیست جدید»، را کاه، که در آن بخصوص اعراب فعالیت می‌کنند شام خوردیم. سپس پروفیسور هایمن و همسرش یا اتومبیل ما را گرداندند. شهر مرده به نظر می‌رسید. روز بعد در بندرگاه و خیابان‌های مجاور، زندگی وول می‌زد. در همان جا بود که مونیک والی با اختلاف چند سال فاصله قدم به زمین نهاده بودند و هردو - یا هیجانی که سایر یهودی‌ها

هم به من گفتند که خود احساس می‌کرده‌اند - فکر کرده بودند: «خارق‌العاده است! این‌جا همه یهودی‌اند!» به نظرشان حیرت‌آور می‌رسید که کسانی که با آن‌ها مواجه می‌شوند به حیرت در نمی‌آمدند: آن‌ها چگونه در آغوش هم نمی‌افتادند؟

در بیت المقدس ما به هتل معروف داود شاه رفتیم؛ در گذشته، ستاد عمومی اذارات نظامی و غیر نظامی ماندا در آن‌جا بوده؛ در سال ۱۹۴۶ يك سازمان تروریستی یهودی يك ضلع آن را منفجر کرد: این سوءقصد هیاووی بسیاری در دنیا به راه انداخت. ابتدا از کهنه‌ست، ساختمان بزرگ تازه‌ای در محله جدید دیدن کردیم. در سالن، بحثی که خیلی جالب نبود جریان داشت و افرادی در کنار گوشه پراکنده بودند. توانستیم ببینیم که برخلاف اظهارات فلسطینی‌ها، بردیوارها، نقشه «اسرائیل بزرگ» دیده نمی‌شود. برازیلای، وزیر بهداشت، ما را در دفترش پذیرفت، او که عضو مایام بود خود را خیلی گرم و بی‌قید نشان داد. او به‌وخامت مسأله پناهندگان پی می‌برد و به نظرش ضروری می‌رسید که راه‌حلی برای آن در نظر گرفته شود. او لشکرکشی ۱۹۵۶ را مورد سرزنش قرار می‌داد. با این همه خاطر نشان کرد که اتحاد جماهیر شوروی با چه سوءنیتی سفیر خود را از اسرائیل فرا خوانده است اما از پاریس و لندن نه.

از بالای بلندی‌ئی نزدیک به هتل، نگاهی به بیت المقدس عربی افکنديم: دیوارهای قدیمی و بناهای خیلی خوب دیده می‌شد. در آن سوی سیم‌های خاردار، در چند قدمی ما، سربازهای اردنی، قوز کرده در پس دیوارها، یا پشت توده‌های شن یا روی بام‌ها، مراقب بودند. در دانشگاه با استادان ناهار خوردیم و در محله مشاآریم، نوعی گتوکه یهودیان ارتدکس در آن زندگی می‌کنند، گردش کردیم. آن‌جا را خیلی برایم توصیف کرده بودند ولی وقتی ردنگوت‌های سیاه‌مردان، کاغذی که به‌دور موها می‌پندند، شاپوهای مدور آن‌ها را دیدم بازهم تحت تأثیر قرار گرفتم؛ همه زن‌ها سیاه پوشیده بودند، روسری گرم‌خورده‌ای روی موهای مصنوعی بسته بودند؛ بچه‌ها با کاغذهای دور موی سر و کلاه‌هایشان نامطبوع به‌نظر می‌رسیدند. حالت نوجوانی با رنگ و روی دخترانه، که به‌قیود لباس‌های مردانه محکوم شده بود و با حالتی مستعدیده در کنار مادرش، زنی سنگین و بارفتار با عظمت،

راه می‌رفت به نظرم غم‌انگیز رسید. یهودیان این محله بادولت اسرائیل مخالفند: به عقیده آنان، تجدید حیات صهیون پیش از بازگشت مسیح نمی‌تواند تحقق پیدا کند. استفاده از زبان عبری برای کارهای غیر مذهبی نا به جا است: خودشان به زبان ییدیش صحبت می‌کنند. آن‌ها روز ورود ما به تل‌اوئو تظاهرات شدیدی علیه تشریح اجساد به راه انداخته بودند. در روی تمام دیوارهای محله مذهبی آفیش‌های کوچکی، یا نوشته‌هایی با دست‌آعلام می‌داشت که این عمل اهانتی به مردگان و از این طریق اهانتی به خداوند است. زن‌ها به خانه و بچه‌ها می‌پردازند. مردها روزهای خود را به عبادت و صحبت‌های پرتقدس می‌گذرانند: آن‌ها با پولی که از آمریکا برایشان می‌رسد زندگی می‌کنند. آن‌ها به نحوی متعصبانه تعطیل روز شنبه را محترم می‌شمارند. روزهای شنبه آن‌ها رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را ممنوع می‌کنند: يك موتورسیکلت سوار پراثر زنجیری که وسط جاده کشیده شده بود به قتل رسیده بود. بعضی‌ها تاجایی پیش می‌روند که دستمالشان را به دهان‌شان می‌چسبانند، زیرا بیرون آوردن آن از جیب، کار محسوب می‌شود. مونیک عده‌ای از آن‌ها را دیده بود که وقتی به کنیسه می‌رفتند شالهایشان را روی شانه انداخته بودند زیرا حمل آن‌ها با دست به نظر آن‌ها تخطی از قانون به حساب می‌آید.

در محله‌های تجارتي، در بازارها هم گشتی زدیم. شب چالبي را درخانه پروفیسور شالم که کتابخانه بزرگی تماماً اختصاص یافته به گایال دارد گذرانیدیم؛ چند تن از استادان دانشگاه و کلود ویژه نویسنده آن‌جا بودند؛ درباره عرفان و منت‌های یهود صحبت کردیم. روزهای بعد سارتر و من هرکدام يك سخنرانی داشتیم. یکی از بعدازظهرها را وقف اماکنی کردیم که در آن‌ها خاطره «راه‌حل نهایی» ادامه می‌یابد. وارد گورستان‌های زیر زمینی شدیم که در آن‌ها لباس‌های خونین به معرض تماشا گذاشته شده‌اند. نام تعدادی از قربانیان روی سنگفرش‌ها حک شده است. سپس به «کوهستان خاطره» رفتیم؛ از خیابانی گذشتیم که دوطرفش را درخت‌هایی گرفته‌اند که هرکدام آن‌ها را یکی از «تاجیان یهودی‌ها» کاشته‌اند: کسی که به یهودی‌ها کمک کرده که از مرز بگذرند یا مخفی شوند. در همان موقع در سالن بزرگ و با هیبت «خاطره» يك نفر سوییسی را می‌پذیرفتند. او در کنار شعله

خاطره ایستاده بود؛ و پشت سرش گروهی کثیر از یهودیانی که زندگی‌شان را مدیون او بودند؛ همه حضار باهم سروده‌های مذهبی می‌خواندند. در روی زمین، سنگ‌فرش‌هایی که با حروف بزرگت اسامی تقدیری چون تریلینکا، داشو و غیره حک شده بود. در يك ردیف اتاق‌های کوچک‌تری، عکس‌هایی به نمایش گذاشته شده بود. یکی از آن‌ها را که بیشتر به هیجانم آورد دیدم: کودکانی با کله‌های تراشیده يك معلم ویولون را که نگاهی افسرده داشت احاطه کرده بودند؛ يك عکس دیگر ارباب‌ای پراز اجساد آن‌ها را نشان می‌داد. آماری تعداد قربانیان را کشور به کشور نشان می‌داد. شش میلیون نفر.

دیدار دیگری که مرا تحت تأثیر قرار داد دیدار از کیبوتس لوهامه‌هازه تاکت ۱۲ بود که در آن بازماندگان گتوی ورشو گردآمده‌اند. در کلویی که ما را در آن پذیرفتند ابتدا زنی به اختصار درباره آن جامعه برایمان حرف زد؛ او به ما گفت که اعضای این محیط چقدر زحمت کشیده‌اند تا خود را با زندگی متعلق کنند. او در زمان شورش گتو فرمانده بوده است. وقتی که بیش از بیست سال پیش به آن‌جا رسیده بوده مدت دوازده ساعت پشت سرهم ماجرای گتو و شورش را بیان کرده. سپس هرگز به آن اشاره‌ای هم نکرده. او چشم‌ها نیمه‌بسته، با صدایی يك‌نواخت تعریف می‌کرد. زن‌هایی می‌گریستند. یکی دیگر از اعضای کیبوتس، ماکتی از گتو را نشانمان داد. او به سرعت از گسترش شورش سخن گفت و در این حال پا چوبی، نقاطی را که حوادث اصلی در آن روی داده بودند نشانمان داد. سپس وارد موزه‌ای شدیم که عکس‌های بسیاری در آن گذاشته شده بودند: یهودی‌هایی که بر اثر میم‌های خاردار خشک شده بودند. عده‌ای دیگر، اسکلت‌وار با چشم‌های درشت، روی زمین خوابیده بودند؛ سربازهای آلمانی که یا حالتی تمسخرآلود پیرمردها را می‌زدند؛ عده‌ای دیگر شاهد مرگ «آخرین یهودی» بودند.

مونیک والی برای تکمیل سفر ما، گردشی در جنوب ترتیب دادند. قرار بود با يك هلیکوپتر بر فراز قلعه جنگی مساوا پرواز کنیم ولی یاد و باران مانع از انجام این کار شدند و ما با اتومبیل عازم شدیم. دیری نگذشت که خورشید درخشیدن آغاز کرد. برای خوردن ناهار در

هتل كوچك دورافتاده‌ای كه از آن‌جا، در خیلی دور، در زیر پایمان، بحرالْمیت را می‌دیدیم توقف كردیم. پس از صرف غذا به سوی دریا سرازیر شدیم. از مقابل كتیبه‌ای كه سطح آب دریا را نشان می‌دهد گذشتیم و به پائین رفتن ادامه دادیم. آب، بسته به میل نور، در پای كوهستان‌های برهنهٔ اردن، به رنگ‌های سبز و آبی درمی‌آمد. ساحل را ادامه دادیم، تركش كردیم تا وقتی كه در پای قلعهٔ جنگی در اراضی فرو رویم: خاكریزی طبیعی كه هرود پرفراز آن كاخی عظیم بنا نهاده بود. در دوران طفیان علیه رم كه به انهدام معبد بیت‌المقدس انجامید، یهودی‌ها بر این قلعه دست یافتند. با وجود قلت جنگجویان، ساخلو دوسال مقاومت كرد. نهمصد مدافع وقتی دیدند كه آن‌جا بزودی به دست رمی‌ها خواهد افتاد خودكشی كردند. فقط پنج زن و سه كودك باقی ماندند. از پائین به بالای خاكریز كه خرابه‌های كاخ هنوز آن‌جا دیده می‌شوند نمی‌توان رسید. اما تأسف هلیكوپتر را ننوردم، زیرا در اطراف ما منظره خارق‌العاده بود: پایه‌های مجسمه‌ها و ستون‌های سنگی با سنگ‌های تند، كه با معماری و درخشش خود مرا اندكی به یاد صحرای رنگی كولورادو انداختند. راه ساحلی را در پیش گرفتیم؛ خواستیم تا چشمه‌های عین جدی - كه فوشته‌ای برای نجات اسماعیل جاری كرد - برویم ولی شدت باران‌ها، يك جوی باریك را به سیلابی گل‌آلود كه عبور از آن غیر ممكن بود بدل كرده بود: این سیلاب در رنگ آبی دریا جریانی به رنگ شیر قهوه پدید می‌آورد. در دوطرف اتومبیل‌هایی متوقف شده بودند. دور زدیم. یاد شدیدی می‌وزید و امواجی با رنگ‌های تهدیدآمیز بلند می‌گرد؛ يك قوطی حلبی مكعب شكل را بر سطح آب پیش می‌راند، و جبهه مثل این كه روی اسفالت به غلتد می‌چمید. دست‌هایمان را به درون آب فرو بردیم و كاملاً چسبناك بیرون كشیدیم. راه ساحلی را همان طور دنبال كردیم. در محل سدوم، اینك كارخانه‌ای است. صخره‌های متعددی كه روی هم قرار گرفته‌اند زن لوط را نشان می‌دهند كه به مجسمه‌ای از نمك بدل شده است. راهی مارپیچ ما را به بشرشیع هدایت كرد.

در هتل سردی خوابیدیم. این شهر بسیار زشتی است. هر محله به سبك خاصی ساخته شده است: احساس می‌شود كه آرشیكت‌ها راه خود را جست‌وجو کرده‌اند ولی نیافته‌اند. خیابان‌های خیلی فقیری

وجود دارد. پس از يك دیدار سریع، صبح در میان نه‌گو به‌راه افتادیم. از گودال عظیمی - «هاون» بزرگ - گذشتیم و چند قدمی طی کردیم تا از بلندی، درته پرتگاه سرگیجه‌آور، چشمه‌های عین اودات را ببینیم. صحرا بیش از پیش نااموار می‌شد. به‌طور متناوب گودال‌های عظیم همراه با فلاتی که بر آن‌ها خار روئیده، و رشته‌کوه‌های پریده‌پریده دیده می‌شد. روشنائی متغیر - ابرها و خورشید - رنگ‌های زیبای تند را به جلوه درمی‌آورد. گاهی کیبوتس تازه‌ای که جوان‌ها ایجاد کرده بودند مشاهده می‌شد. يك راه باریک ما را به‌معدن سلیمان نبی رساند. این‌ها ستون‌هایی از سنگ زمخت، از خاک‌ریزهایی مشابه قلعه‌هایی هستند که گویی غول یا دیوانه‌ای آن‌ها را به رنگ‌های سرخ، صورتی، اخرا، زرد طلایی درآورده است.

در الات، هتل «ملکه صبا» را کارگاهی پوشیده از جرثقیل و بولدوزر از دریا جدا می‌کرده. این شهر بی‌فایده‌ای است که در میان مصر، عربستان سعودی و اردن گیر کرده است: کوهستان‌هایی که خلیج را احاطه کرده‌اند به این سه کشور تعلق دارند. در غرب، بندر کوچک مجاور اردن به وضوح دیده می‌شد. يك کشتی اسرائیلی و يك کشتی اردنی در آب لنگر انداخته بودند. در ساحل دریا از آکواریومی پر از ماهی‌های تزئینی و به رنگ‌های غیر عادی دیدن کردیم؛ عجیب‌ترین آن‌ها گلوله‌های سیاه پرخار و کاملاً بسته‌ای بودند؛ در روی سطح درخشان آن‌ها دو نقطه دیده می‌شد که عبارت از چشم‌های آن‌ها بود. در بندرگاه، در يك رستوران مطبوع آرامسته به تورهای ماهیگیری و ماهی‌های بزرگ شکل طبیمی پیدا کرده، شام خوردیم.

هرچند ما از این که از ارتش اسرائیل دیدن کنیم سرباز زده بودیم يك هواپیمای کوچک نظامی از سر لطف در اختیار ما گذاشته‌شد که به‌تل‌اوئو برگردیم. بنابراین گذاشتیم که راننده بدون ما هزینه کند. او مرد تقریباً سی‌ساله مرتجع و ناسیونالیستی افراطی بود. غالباً از به‌کار بستن دستورالعمل‌های مونیک سرباز می‌زد؛ مونیک ناچار شد بازها به حيله دست بزنند تا به‌هدف خود برسند. اگر از او خواسته می‌شد راهی را که در امتداد مرز کشیده شده بود در پیش بگیرد اعتراض می‌کرد. اگر محله‌های فقیر شده را نشانمان می‌دادند او عصبانی می‌شد. بخصوص وقتی در دهات با اعراب بحث می‌کردیم از فرط

عصبانیت دیوانه می‌شد و در پایان جلسات آن‌ها را دروغگو می‌خواند. باری، سوار هواپیما شدیم. الی در کنار خلبان نشست و مونیک و سارتر و من در عقب‌در داخل يك محفظه‌شیشه‌ای بودیم و دید از همه طرف نامحدود بود. افق به میاهی می‌زد، و من لحظه‌ای صحرای متشنج را با اندکی بیم نگریستم. اما در حقیقت بدون کمترین تکانی هوا را شکافتیم. در ارتفاع زیاد پرواز نمی‌کردیم و جزئیات مناظری را که روز پیش از آن‌ها گذر کرده بودیم می‌توانستیم به‌جا بیاوریم. خلبان يك بار بالای شهر قدیمی آودات چرخید و ما خیلی خوب توانستیم ستون‌بندی‌ها و خانه‌های خراب را ببینیم. صحرا تمام شد. غزه را مشاهده کردیم. روی اراضی مزروعی پرواز کردیم. باغهای وسیع پرتقال در يك نگاه جای می‌گرفت: حتی توده پرتقال‌هایی که تازه چیده بودند مشاهده می‌شد. انسان می‌توانست تقسیمات مزارع، کیبوتس‌ها و روستاها را دریابد. روی بندرگاه اشدود که به تازگی در جنوب تل‌اوویو احداث شده پرواز کردیم. حالت آن در بعضی نقاط عجیب بود: روی زمین برهنه، پیست‌ها، فلک‌ها، دنیایی از خطوط که هیچ چیز به‌نظر نمی‌رسید توجیهشان کند دیده می‌شد. علت آن بود که شهر هنوز به طور کامل ساخته نشده بود. پیش‌از ساختن خانه‌ها، خیابان‌های اصلی را کشیده بودند. یافا را شناختیم و دريك فرودگاه کوچک نظامی در حاشیه شهر به زمین نشستیم.

روز بعد، اشکول ما را پذیرفت. سارتر يك کنفرانس مطبوعاتی داشت و در جلسه‌ای که از طرف نیو - اوت لوك ترتیب یافت تقریباً تمام کسانی را که طی این سفر نسبت به‌ما ابراز سمپاتی کرده بودند یافتیم. در تمام مدت سفرمان، سارتر با تمام مخاطبان خود راجع به مسأله فلسطین و وضع اعراب اسرائیل صحبت کرده بود. او این موضوعات را در خلال این دیدارهای آخرش نیز از سر گرفت.

این سفر در شرایطی کاملاً متفاوت با شرایط سفرمان در مصر انجام گرفته بود. در اسرائیل طبقه اداره‌کننده کشور زندگی کمتر مجلی دارد، از طرفی این طبقه هم نبود که ما را می‌پذیرفت. با آن که ما را در بهترین هتل‌ها جای می‌دادند، نحوه زندگی‌مان بی‌زرق و برق‌تر بود، و ما از این بابت ابدأ تأسفی نداشتیم. نه از هواپیماهای اختصاصی خبری بود و نه از ضیافت‌های پرشکوه. فقط مونیک والی همراه ما بودند؛ هیچ

روزنامه نگاری به دنبال ما نمی آمد. در تل اوپو به جز دارابی و خوج که از آن ها لذت می بردم، غذای هتل متوسط بود. (و چون هتل برای ارضاء جهانگردان یهودی آمریکائی از قوانین مذهبی پیروی می کرد، استفاده از گوشت و ماهی در يك غذا ممنوع بود.) ما اغلب در رستوران های كوچك محله یمنی ها، یا در محله عرب های یافا غذا می خوردیم: صورت غذا هرگز نه خیلی متنوع بود و نه خیلی زیاد.

در هواپیمائی که ما را به سوی آتن می برد ما بیشتر متمایل به خوشبینی بودیم. خواسته های هر يك از دو کشور برای دیگری غیر قابل قبول بود. مصر از این که اسرائیل را به رسمیت بشناسد سرباز می زد؛ اسرائیل حاضر به قبول يك میلیون فلسطینی نبود. یا این همه، جنگ به نظر ما تهدیدی دور می رسید. ناصر گفته بود: «جنگ؟ این خیلی سخت است.» و تمام اسرائیلی ها برای ما تکرار کرده بودند: «ما فقط آرزومند صلح هستیم.» مصر به يك دوره صلح طولانی نیاز داشت تا کارهایی را که به آن ها دست زده بود به پایان برساند. صنعتی شدن، آبیاری صحرا، اسرائیل هم از جنگ هیچ انتظاری نداشت.

بنابراین در آتن دوروز شادمانه را گذراندیم. بی آن که چیزی بگوئیم، کاملاً با لذت ناشی از باز یافتن سکوت، در پنکس یا آکروپول می نشستیم. مدت يك ماه چیزی ندیده بودیم که به ما نشان داده و تفسیر نشده باشد. همه چیز از خلال کلمات گنجاخته بود. و این هم مانند اطاعت از برنامه های دقیق، لازم بود. اما اکنون به نظرمان لذت بخش می رسید که بگذاریم زمان بدون تقید سپری شود.

مرز سوریه - اسرائیل مدام صحنه حوادث کم و بیش جدی بود؛ چند روز پس از مراجعتان به پاریس، حادثه خیلی وخیمی رویداد. از روی هتلان در تیریه، الی بن گال در ساحل دیگر باریکه ای از خاک اسرائیل را نشانمان داده بود که تا پای کوهستان های سوریه کشیده می شود و آن را به علت شکلش «دماغ دوگل» می خوانند. این منطقه اغلب از طرف سوری ها مورد حمله قرار می گرفت. روز هفتم آوریل، اعضای کیبوتس اقدام به زراعت کردند. از طرف استعکامات سوری به

تراکتورها شلیک کردند. بلافاصله هفتاد هواپیمای اسرائیلی مواضع دشمن را کوبیدند. چون میگه‌های سوریه به آن‌ها حمله کردند، سه فروند از آن‌ها را سرنگون کردند که شعله‌کشان به داخل دریاچه افتادند. چهار ساعت بعد سوری‌ها به سوی يك کيبوتس مرزی شلیک کردند. نیروی هوایی اسرائیل استحکامات آن‌ها را ویران کرد و سه میگ را سرنگون کرد، که یکی از آن‌ها روی دمشق افتاد. ناصر عکس‌العمل نشان نداد، و این امر در این فکر که او قبل از هرچیز مشغله سرنوشت ملتش را دارد و می‌خواهد صلح را حفظ کند، پابرجا تر کرد.

اما يك ماه بعد رفتار او تغییر کرد. پس از کودتای یونان که در شب بیست و دوم آوریل به تحریک میا صورت گرفت، ناصر متقاعد شد که ایالات متحده آمریکا به زودی از اسرائیل استفاده خواهد کرد که ابتدا دولت سوریه و بعد حکومت او را ساقط کند. از سوی دیگر، نقش او به عنوان رهبر دنیای عرب وی را ناگزیر می‌کرد که اعمال زور را برآشتی ترجیح دهد. حتماً انگیزه‌های دیگری نیز او را هدایت می‌کرد. واقعیت این است که او در سینا نیروهای گره آورده، نمایش نظامی که به طور سنتی در پانزدهم مه در بیت المقدس صورت می‌گیرد آن سال خیلی بی‌سروصدا صورت گرفت، زیرا اسرائیل می‌خواست از این که این نمایش همچون تحریکی جلوه‌گر شود اجتناب ورزد. با این همه، ناصر اعتقاد پیدا کرد که این مراسم سوءظن‌های او را مورد تاکید قرار می‌دهد. او از نیازمان ملل متحد خواست که کلاه آبی‌ها را از مرزی که مصر را از اسرائیل جدا می‌کند عقب بکشد. در قبال حیرت عمومی، او تائید نه تنها به این امر رضایت داد، بل شرم‌الشیخ را نیز تخلیه کرد که بلافاصله نیروهای مصری در آن مستقر شدند. اشکول به سستی و نرمی جواب داد و ملایمت او ناصر را تشویق کرد که خلیج عقبه را ببندد. از این رو - بیست و سوم مه - وقوع جنگ اجتناب‌ناپذیر به نظر رسید. مصری‌ها مسؤولیت آن را به عهده گرفتند. هیکل - سخنگوی ناصر در بیست و ششم مه می‌نوشت: «دیگر موضوع خلیج عقبه مطرح نیست. بل چیزی با اهمیت‌تر مطرح است: فلسفه امنیت اسرائیل. از این رو است که می‌گویم اسرائیل باید حمله کند.» ناصر همان روز در نطقی اعلام داشت: «تسخیر شرم‌الشیخ به معنای

برخورد با اسرائیل بود. و نیز به معنای این بود که ما آماده‌ایم به جنگی عمومی علیه اسرائیل دست بزنیم.»

چند روزی به آرامش گذشت. آباایان در پایتخت‌های غربی سفر می‌کرد: شاید وسیله‌ای یافت می‌شد که برخورد به نحو مسالمت‌آمیز فیصله یابد. اما وقتی که حسین روز سی‌ام به قاهره رسید تا ناصر را از کمک خود مطمئن گرداند تمام امید به صلح از بین رفت. ماچند تنی - از جمله لوران شوارتس، لانژمن، سارتر و خود من - بودیم که متنی امضا می‌کردیم که چه از اسرائیل و چه از اعراب می‌خواستیم که آغاز مخاصمت نکنند؛ اما دربارهٔ برد این وساطت و همی به‌دل راه نمی‌دادیم.

این روزها را با اضطراب سر کردم. تازه از اسرائیل و مصر دیدن کرده بودم؛ به دلایل متفاوتی نسبت به این دو کشور احساس دوستانه‌ای داشتم: فکر این که ارتش‌های آن‌ها به کشتن یکدیگر خواهند پرداخت و شهرهایشان بمباران خواهد شد برایم نفرت‌انگیز بود. بخصوص بابت اسرائیل می‌ترسیدم. زیرا میان دو فرجام ممکن برخورد هیچ تناسبی وجود نداشت. مصر اگر مغلوب می‌شد باقی می‌ماند. و اگر اسرائیل شکست می‌خورد حتی اگر تمام مردمش به دریا ریخته نمی‌شدند، دیگر به عنوان کشور وجود نداشت.

بسیاری برایم تأکید کرده‌اند که اسرائیل لزوماً باید پیروز می‌شد: اما هیچکدام آن‌ها این را پیش از آغاز درگیری‌ها نگفته‌اند: فقط پس از آتش‌بس اظهار داشته‌اند. انسان باید به نحوی هریب اندیش می‌بود که از آغاز اسرائیل را فاتح می‌شمرد. تمام اعراب از شکست اسرائیل مطمئن بودند و به جز چند ژنرال، تقریباً تمام اسرائیلی‌ها از آن می‌ترسیدند. بعدها معلوم شد که دولت اسرائیل در حومه تل‌اوو چندین هزار گور حفر کرده بوده است. کشور به‌طور کامل در محاصره قرار گرفته بود: مرز ازدن ششصد کیلو متر طول داشت و لژیون حسین، هولناک‌ترین ارتش عرب بود. گشتی‌های شوروی هر روز در بندرهای مصر بارهای سلاح خود را خالی می‌کردند. ژنرال‌های مصری که مورد تشویق توده قرار می‌گرفتند، جنگ مقدس را تبلیغ می‌کردند. رادیوهای عربی تا سرحد مرگ فریاد می‌کشیدند. شکیری قتل‌هام همه اسرائیلی‌ها، چه یهودی و چه عرب، را اعلام می‌-

داشت. رادیو اردن پرسید: موقعش که برسد به سر صهیونیست‌ها چه خواهیم آورد؟ پس از يك لحظه سكوت صدای رگبار مسلسل‌ها وقاه‌قام‌های خنده بلند شد. (بعدها اعراب و دوستان آن‌ها خواستند از اهمیت این اظهارات بکاهند. اما هیکل روز اول ژوئیه قبول می‌کرد که: «ما همیشه مرتکب اشتباهات متعدد می‌شویم. به این ترتیب حرف‌های ما غالباً بیش از آنچه بخواهیم بگوئیم و بکنیم بیان می‌کنند. رادیوهای ما بادعوت به قتل و درهم‌شکستن اسرائیل به این ترتیب عمل می‌کردند.») تمام دوستان یهودی من متقلب شده بودند.

به نظر می‌رسید که نجات فقط با دخالت قدرت‌های بزرگ ممکن است. در چنین چشم‌اندازی بود که لانژمن کلماتی را ادا کرد که به شدت به سبب آن‌ها مورد سرزنش قرار گرفت: «آیا مجبورمان خواهند کرد که فریاد بزنیم: زنده باد جانسون؟» حتی شکل سؤال و سیاق آن نشان می‌دهد که این فرض نیز به نظرش چون يك آبروریزی جلوه می‌کرد. اما به نظر او این هم افتضاحی بود که اسرائیل وقف نابودی شده باشد بی‌آن که کسی برای نجاتش انگشتی هم تکان دهد.

مدت چند روز هر بامداد با ترس و بیم روزناه‌ها را باز می‌کردم. روز دوشنبه پنجم ژوئن در تاکسی‌ئی که مرا به کتابخانه ملی می‌برد با حیرت از رادیو شنیدم که اسرائیلی‌ها، قاهره را بمباران کرده‌اند. خانه‌های شکم دریده، آتش سوزی‌ها، اجسادى که زمین را پوشانده‌اند در نظرم مجسم شد. چه جنونی اسرائیلی‌ها را وادار کرده بود که دست به چنین جنایتی بزنند؟ و این کار به چه قیمتی برایشان تمام می‌شد؟ خوب نمی‌توانستم به آنچه می‌خواندم توجه داشته باشم. ظهیر، اخبار متفاوت بود. «فرانس - سوار» تیتز می‌زد: مصری‌ها به اسرائیل حمله می‌کنند. چاپ بعدی فقط اعلام می‌داشت: جنگ جریان دارد. به نظر نمی‌رسید که قاهره بمباران شده باشد.

شب با خبر شدیم که اسرائیل تمام نیروی هوایی مصر را بدون نبرد نابود کرده است. اردنی‌ها بیت‌المقدس را بمباران می‌کردند؛ در تونس، کتیسه‌ها می‌سوختند. روز بعد ارتش‌های اسرائیل غزه را محاصره می‌کردند؛ ژنرال مصری که مهمانش بودیم تسلیم می‌شد. پیشروی نیروهای اسرائیلی ادامه می‌یافت؛ دیگر پیروزی آن‌ها تضمین شده بود. به نظرم آندوهناك رسید که این پیروزی در بعضی محله‌های

پاریس بهانه‌ای شد که احساسات تبعیض نژادطلبی ضد عربی هنان پاره کند؛ دوباره همان شعارها و بوق‌هایی که در گذشته در مورد اتحاد طرفداران الجزایر فرانسوی به کار رفته بود شنیده می‌شد: این سروصداها گوشم را می‌برد. شکست غم‌انگیز سربازان مصری در صحراء قلبم را فشرده بود. اما هنگامی که زمان آتش‌پس رسید از این که اسرائیل به آتش و خون کشیده نشده شاد شدم.

بعد از ظهر جمعه ناصی استعفا کرد. من هم مانند همه دوستانم از این بابت حیرت کرده بودم. يك سلسله موقعیت‌های ناگوار او را به جایی کشانده بود که جنگ به راه بیندازد: بدون شك او منتظر عکس-العمل اوتانت نبود و این عکس‌العمل هم برای او مضر دیگری باقی نگذاشته بود. اما بدون هیچگونه شك، او آدم جنگ‌طلبی نبود. او می‌کوشید سطح زندگی کشورش را بالا ببرد و فتودالیسم را در آن کشور نابود کند. اگر او می‌رفت بدون شك جایش را نظامیان، افراد دست‌راستی می‌گرفتند. خوشبختانه فشار عظیم مردمی او را از تصمیم خود منصرف گرداند.

به فاصله چند روز پس از آن بالیلیان و لطفی الخولی ناهار خوردیم. آن‌ها دوهفته جهنمی را در پاریس گذرانده بودند. آن‌ها بی‌خیل از خانواده‌ها و دوستانشان بودند، اضطراب، آن‌ها را از پا درآورده بود. آن‌ها شاهد تظاهرات ضد عربی بودند و خودشان نیز با افکار مخالفی مواجه شده بودند. لیلیان گفت: «اگر مصر پیروز شده بود ما را تکه‌تکه می‌کردند.» از سر عکس‌العمل، در يك حالت غیظ تب‌آلودی بودند. نمی‌خواستند کلمه‌ای از آنچه را که مطبوعات فرانسه می‌گفتند باور کنند. آن‌ها متقاعد شده بودند که يك توطئه انگلیسی-آمریکائی به منظور واژگون کردن حکومت‌های دمشق و قاهره صورت گرفته است. آن‌ها تأکید می‌کردند که نیروی هوایی آمریکا به‌طور گسترده از نیروی هوایی اسرائیل پشتیبانی کرده است؛ این روایتی بود که ناصی می‌خواست به آن اعتبار داده شود، ولی اتحاد جماهیر شوروی از صحنه‌گذاشتن بر آن سرباز می‌زد و همه می‌دانستند که اساسی ندارد. زوج الخولی تحمل نمی‌کردند که ما در مورد آن شکی به دل راه دهیم. آن‌ها ما را به شدت مورد ملامت قرار دادند که چرا با سروصدا علیه اسرائیل و به نفع مصر موضع‌گیری نکرده‌ایم. گفت و گودشوار

بود. در دیدار دوم يك دوست مصری معتدل‌تر، يك كمونیست سابق که در قاهره به او خیلی سمپاتی پیدا کرده بودیم، همراه آن‌ها بود و به نحو راحت‌تری حرف زدیم. آن‌ها قبول داشتند که کشورهای عربی از این که با یوق و کرنا اعلام داشته بودند که اسرائیل را ویران خواهند کرد مرتکب اشتباه سیاسی بزرگی شده بودند. بعدها پانچبر شدیم که لطفی در مراجعت به مصر به عنوان مخالفت دستگیر و زندانی شده است. گفت وگویی که او در خلال آن از ناصر انتقاد می‌کرد روی نوار ضبط شده بود^{۱۳}.

در ماه مه همان سال مونیک هوارد را در رم ملاقات کردیم. او لاغر شده بود و صورتش کش آمده بود؛ تازه از بیمارستان بیرون آمده بود. جنگ او را به قدری منقلب کرده بود که قلبش ضعیف شده بود و او بلافاصله گرفتار عفونت شدید ریوی گشته بود. او در يك دوپلکس^{۱۴} کار می‌کرد. او از صبح تا شب تهدیدهای خونینی را که رادیوهای عرب متوجه اسرائیل می‌کردند می‌شنید. کار آسانی بود که پس از ماجرا و از دور انسان آن‌ها را زیاده‌روی‌های لفظی صرف، که تندی خلق و خوی اعراب قابل توجیه‌شان می‌گرداند، تلقی کند. او به ما گفت: اما در زمان و مکان، خشم و کین که این حرف‌ها مبین آن‌ها بودند ما را از فرط هراس منجمد می‌کرد. در شب جنگ در کشور از ترس اثری نبود، ولی همه مضطرب بودند. با آشکارشدن نخستین علائم احتکار دولت درهای انبارهای آرد، روغن و شکر را باز کرد و این امر زنهای خانه‌دار را مطمئن گردانید. تمام زن‌ها شروع به دیدن دوره کردند تا بتوانند کمک‌های اولیه را به زخمی‌ها بکنند. گورستان به نحوی بزرگ شده بود که بتواند شصت هزار مرده را در خود جای دهد. از آن می‌ترسیدند که مصر سلاح‌های میخ‌بی به‌کار برد؛ موشک‌ها یا گازهای فلج‌کننده‌ای که انبارهایشان را در سینا یافته بودند. مونیک این را هم به ما گفت که از پیروزی با شادی استقبال نشد. تعداد کشته‌ها خیلی نبود. اما در این کشور کوچک همه یکدیگر را می-

۱۳- پس از مرگ ناصر، او آزاد شده است و مبارزه سیاسی خود را دنبال می‌کند. (ن)

۱۴- ترقیبی که در يك خط تلگرافی داده می‌شود تا مخابره دوجانبه در آن واحد ممکن باشد. (ن)

شناختند و تقریباً هر خانواده‌ای به سبب از دست دادن خویشاوند یا دوستی متأثر شده بود. مونیک هم از این سوک‌ها سهمی داشت. چیز دیگری هم که او را رنج می‌داد رفتار چپ اروپایی بود که اسرائیل را امپریالیست می‌شناخت و دنیای عرب را موسیالیست در نظر می‌گرفت. او با خود فکر می‌کرد که چگونه چنین خطایی ممکن است.

اتحاد جماهیر شوروی برای مصر سلاح تدارک دیده بود و از این کشور در سازمان ملل متحد حمایت می‌کرد. در تلویزیون شوروی وقتی کاسیگین در سازمان ملل متحد علیه اسرائیل حرف زد، جواب نماینده اسرائیل را قطع کردند. کشورهای بلوک شرق نمی‌توانستند جز در کنار مسکو قرار بگیرند. چون چندتن از یهودیان لهستانی از پیروزی اسرائیل اظهار شادمانی کرده بودند، سی‌هزار یهودی لهستانی به عنوان صهیونیست محکوم شناخته شدند. پراگ از روشنفکران خواست که بیانیه‌های ضد اسرائیلی بدهند. تنها رومانی مستثنی بود، آن هم بیشتر به سبب بغض و عداوت با اتحاد جماهیر شوروی تا برای سمپاتی به اسرائیل.

در فرانسه به قدری تششت آراء، آن هم پرشور، وجود داشت که انسان می‌توانست از يك قضیه دريغوس تازه حرف بزند. خانواده‌ها دستخوش دوپارگی‌ها شدند، دوستی‌ها قطع شدند. گلیست‌ها که درست پا جای پای «راهنما» می‌گذاشتند خود را ضد اسرائیل خواندند. اما در جناح راست کسانی هم بودند که فلسفه تبمیض نژادی ضد عربی‌شان برضد اسرائیلی بودن چربید. کمونیست‌ها لزوماً در همان اردوگاه اتحاد جماهیر شوروی جای گرفتند. در جناح چپ غیرکمونیست رفتارها خیلی متفاوت بود. در بسیاری افراد چرخشی ناگهانی صورت گرفت: اگر اسرائیل ویران شده بود یا برای باقی‌ماندن بهای گزافی پرداخته بود، آن‌ها براین کشور رقت می‌آوردند. اما پیروزی آن، تصویر کلاسیک یهودی قربانی را به نحوی حیرت‌آور دیگرگون می‌کرد و سمپاتی‌ها متوجه اعراب می‌شد. از تروتسکیست‌ها گرفته، تا مارکسیست‌ها، همه افراد چپ یا آرمان اعراب و دقیق‌تر با آرمان فلسطینی‌ها پیوند برقرار کردند.

در میان یهودی‌ها، غالباً تضادی ناشی از نسل‌ها پدید می‌آمد، والدین - چه چپ و چه راست - با اسرائیل احساس همبستگی می‌کردند

و فرزندان علیه صهیونیسم موضع اختیار می‌کردند.

من با هیچ يك از دوستانم توافق کامل نداشتم و با بعضی‌ها هم كاملاً مخالفت بودم. من اسرائیل را به‌عنوان مهاجم در نظر نمی‌گرفتم، زیرا به موجب قوانین بین‌المللی بستن خلیج عقبه يك «Casus Belli» بود و خود ناصر نیز این را پذیرفته بود. انكار می‌کردم كه كشوری استعماری باشد، زیرا از كارگران محلی بهره‌برداری نمی‌كند، مواد اولیه را نمی‌ریاید كه به‌كشور صاحب مستعمره بفرستند تا كالای كارخانه‌ای را به‌قیمت گران به مستعمرات برگرداند؛ كشور صاحب مستعمره‌ای درمیان نبود. اسرائیل را به‌عنوان يك سرپل امپریالیستی در نظر نمی‌گیرم: ایالات متحده آمریکا به آن كمك می‌كند تا زنده بماند، اما هیچ پایگاهی و هیچ منبع درآمدی در آن‌جا ندارد، در حالی كه در كشورهای عربی كه نفت آن‌ها را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد و كمك اقتصادی قابل توجهی هم از آن‌ها می‌گیرد، دارای پایگاه‌های نظامی است. درست نیست كه وجود این كشور مانع از پیشرفت كشورهای عربی است؛ این كشور نه مانع از آن شده كه الجزایر كسب استقلال كند یا مصر سد اسوان را بسازد و نه لیبی در انقلاب خود توفیق یابد. اما در مورد مخالفت از ایجاد وحدت میان اعراب، به‌عكس به سبب این كشور است كه این وحدت تا حدودی تحقق پذیرفته است؛ تمام این كشورهای پیگانه یا حتی مخاصم باهم، تنها وجه اشتراكی كه دارند دشمنی با اسرائیل است. این كشوری كاپیتالیست است و مرتكب خطاهای متعددی شده است؛ اما تنها كشوری نیست كه این چنین باشد و دیگران وجود خود را مورد سؤال قرار گرفته نمی‌یابند. اما برای من، فكر این كه اسرائیل بتواند از روی نقشه دنیا معوشود نفرت‌انگیز است. مردان و زنانی با اتكای به اطمینان‌های سازمان ملل متحد - بخصوص ایالات متحده آمریکا و كشورهای بلوك شرق - این كشور را با دستهای خود ساخته‌اند. در آن خانواده‌ها ایجاد کرده‌اند، در آن ریشه دوانده‌اند؛ جدا كردن آن‌ها از آن‌جا دور از عدالت است. به‌همان نسبت كه ضدیت با یهودیان در تمام اروپا شدیداً باقی می‌ماند، و در قبال تهدیدهایی كه این امر دربر دارد، اسرائیل برای یهودی‌ها یگانه پناهگاه مطمئن باقی می‌ماند.

سفرم به خاورمیانه، تمام اهمیت مسأله فلسطین را بر من آشکار کرد. ادعاهای ناسیونالیستی عرفات را درک می‌کنم. اما از این که در القتح جنبشی را تشخیص دهم که شانس‌های موسیالیسم در آن تجسم می‌یابند - کاری که خیلی از چپ‌ها می‌کنند - مریاز می‌زنم. متأسفم که تنها قسمت کوچکی از جناح چپ اسرائیل در صدد است که با فلسطینی‌ها مذاکره کند. این که رهبران عرب پس از به جلو راندن فلسطینی‌ها جز با بی‌اعتنایی یا مخاصمت به آن‌ها نظر نکنند، یا حتی آن‌ها را قتل عام کنند، باعث می‌شود که انسان به‌غیظ درآید. باید به آن‌ها راه‌حلی پیشنهاد کرد که در نظر خود آن‌ها دارای ارزش باشد. اما من نمی‌توانم با راه‌حلی که رهبران آن‌ها برگزیده‌اند و در حقیقت ویرانی اسرائیل است^{۱۶} پیوند برقرار کنم.

این به معنای آن نیست که من سیاست اسرائیل را تأیید می‌کنم. دلم می‌خواهد که اسرائیل در مورد توقع خود مبنی بر مذاکرات مستقیم لجاجت به خرج ندهد، بلافاصله تعهد کند که سرزمین‌های اشغالی را پس می‌دهد، و به همان اندازه که در پیروز شدن در جنگ مصمم بوده در صلح کردن نیز خود را مصمم نشان دهد.

به سبب موضع‌گیری‌هایم در مورد مسأله خاورمیانه تقریباً همیشه احساس می‌کنم که در روابطم با مبارزان چپ در شرایط ناپایداری قرار دارم. من از صمیم قلب در کنار «پلنگان سیاه» قرار دارم، کتاب کلیور موسوم به «soul on ice» را تحسین می‌کنم؛ اما این که او در مصاحبه‌ای که با «تان مدرن» به چاپ رسیده به یهودی‌ها حمله کند مرا متأثر می‌کند. متأسفم که چپ‌گرایی تقریباً همانند حزب کمونیست يك سونگر شده باشد. چپ‌گرا موظف شده است که بدون قید و شرط چین را بستاند، علیه پیافرا به طرفداری از نیجریه و به طرفداری از فلسطینی‌ها علیه اسرائیل موضع‌گیری کند. من تسلیم این شرط و شروط نمی‌شوم. ولی این امر مانع نمی‌شود که در زمینه‌ای که به مستقیم‌ترین نحو به چپ‌گراها مربوط می‌شود، یعنی در اقدامی که آن‌ها در فرانسه به عمل می‌آورند، کاملاً نزدیک آن‌ها نباشم.

۱۶- می‌گویم «در حقیقت» زیرا تبلیغات مخصوص جناح چپ فرانسه که از طرف فلسطینی‌ها به عمل می‌آید این طرح را در زیر کنایات پنهان می‌دارد. (ن)

پیش از آن که به فصل روابطم با کشور خودم نزدیک شوم می-خواهم موضع گیری های خودم را در این ده سال و نیز موضع گیری امسال نسبت به بقیه دنیا را تعیین کنم. اما ابتدا باید موضوعی را خاطرنشان کنم: به تمام کشورهای بیگانه توجه یکسانی ندارم. اما یکی از مهم ترین کشورها وجود دارد که هیچ میل ندارم برای دیدنش بروم: هندوستان. در خلال تحلیل ها و گزارش هایی که خوانده ام، فقری که در آن استقرار پذیرفته به نظرم غیرقابل تحمل می رسد. پیچیدگی مسائل اقتصادی و سیاسی اش دلسردم می کند. قطعاً به ماجرای غم انگیز بنگال بی اعتنا نمانده ام. از شکست ستمکاران پاکستانی خوشوقت شده ام. اما این مبارزات خیلی کم در فرائض انعکاس پیدا کرده اند؛ و من هیچ رابطه مستقیمی با سرزمین های مورد نظرم ندارم. احساس کرده ام که حوادث فقط به نحوی دور به من مربوط می شوند. در اینجا فقط از حوادثی سخن خواهم گفت که به دلیلی بر شخص من اثر گذاشته اند.

پیش از این گفته ام که چقدر از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دور شده ام و ماجرای غمبار پراگ چه تأثیری قلبی بر من گذاشته است. هیچ يك از اتفاقاتی که در کشورهای سوسیالیستی می گذرد به نظرم دلگرم کننده نمی رسد. هرگز با رومانی و یلغارستان که رژیم در آن دیکتاتوری مانده است و سطح زندگی بسیار پائین، علقه ای نداشته ام. در مجارستان، محیط کمتر خفقان آور است و سطح زندگی بالاتر، ولی گذشته از فیلم های بسیار زیبایی که در فرانسه نمایش داده اند، از این کشور که در آن ادبیات همواره به شدت زیر سانسور است، تقریباً هیچ چیز نمی دانم. در عوض دوستانی لهستانی دارم، در سال ۱۹۶۲ به لهستان رفته ام، بسیاری از آثاری را که لهستانی ها نوشته اند دوست داشته ام. متاثرم که چرا امیدهایی که در سال ۱۹۵۶ زاده شدند دروغ از کار درآمده اند. در تمام زمینه ها، و بخصوص نسبت به روشنفکرها، گوبولکا رفتار دیکتاتوروار داشت. او در جواب نامه ای که روشنفکران به او نوشته اند تا اندکی آزادی طلب کنند مبارزه ای علیه آنان به راه انداخت و تعداد بسیاری از نشریات را ممنوع کرد. آندکی بعد دو روشنفکر

جوان کمونیست به زندان افکنده شدند زیرا در نامه سرگشاده‌ای از سوسیالیسم بوروکراتیک انتقاد کرده بودند. در اکتبر ۱۹۶۶ کولاکوفسکی ۱۷ فیلسوف، میر قهرائی را که از ده سال پیش مشاهده می‌شد محکوم می‌کرد: کندی آهنگ گسترش اقتصادی، زوال تحرک اجتماعی، رشد نابرابری‌ها و در نتیجه ایجاد احساس عدم امنیت و محرومیت در میان تمام مردم، او از دانشگاه اخراج و از حزب طرد شد و این امر عکس‌العمل‌های بسیاری در میان روشنفکران به نفع او برانگیخت.

دولت ضد روشنفکری گومولکا از ابتدای سال ۱۹۶۷ خود را به شدت ضد یهود نیز نشان داد. از سه میلیون یهودی لهستانی، بعد از جنگ بیش از سیصد و پنجاه هزار نفر باقی نمانده بود. اغلب آن‌ها بر اثر هراس از گذشته یا ترس به مهاجرت پرداختند زیرا فاشیست‌های لهستان در سال ۱۹۴۶ در کیلس قیام خونینی به راه انداخته بودند. در سال ۱۹۶۷ بیش از سی هزار یهودی در داخله خاک مملکت باقی نبود. این امر مانع از آن نمی‌شد که موچار وزیر کشور مبارزه‌ای علیه یهودی‌ها تدارک ببیند. این مبارزه در سال ۱۹۶۷ به راه افتاد، دولت می‌خواست پست‌هایی را که یهودی‌ها اشغال کرده بودند از آن‌ها بگیرد و از آن طریق به طبقه روشنفکر لطمه وارد کند. اندکی بعد از جنگ‌های شش‌روزه در نوزدهم ژوئن ۱۹۶۷، گومولکا در کنفره سندیکاها، آنان را متهم کرد که يك ستون پنجم ایجاد می‌کنند. در ماه‌های بعد، مطبوعات، رادیو، تلویزیون، سخنران‌های اجتماعات عمومی، صهیونیست‌ها را به عنوان بدترین دشمنان لهستان محکوم کردند: هر فرد یهودی مظنون بود که صهیونیست است. مطبوعات و ارتش از «یهودی‌ها پاک» شدند. نه تنها علیه اسرائیل به پرخاش در می‌آمدند، بلکه یهودی‌ها را متهم می‌کردند که مسؤول قتل عام قوم خود توسط هیتلرند.

روز می‌ام ژانویه ۱۹۶۸ چون نماینده میسکیوویچ موسوم به «نیاکان» ممنوع گشت دانشجویان در برابر درهای تأثر به تظاهرات پرداختند. تعداد بسیاری از آن‌ها توقیف شدند؛ به عنوان اعتراض به توقیف این‌ها روز هشتم مارس تظاهرات دیگری در دانشگاه ورشو صورت گرفت؛ پلیس یا خشونت جواب داد و باز هم تعداد زیادی دانشجوی توقیف

شدند. آنهایی که آریایی بودند رها شدند و یهودی‌ها زندانی. موچار به‌طریقی که هرگونه افراد خودسر را مجاز می‌گرداند یهودی‌ها را به سه طبقه تقسیم کرد: ۱- صهیونیست‌ها که باید لهستان را ترك كنند. ۲- یهودی‌هایی که همان اندازه خود را یهودی احساس می‌کنند که لهستانی. ۳- آن‌هایی که خود را بیشتر لهستانی احساس می‌کردند تا یهودی.

در فاصلهٔ تابستان ۱۹۶۸ تا تابستان ۱۹۷۱، بیست‌هزار یهودی لهستان را ترك کردند. دیگران هم می‌کوشند که از آن‌ها تقلید کنند. اما ضمن این که یهودیان را می‌رانند بر اذیت و آزاری هم که عزیمت آنان را دشوارتر می‌گرداند می‌افزایند. آن‌ها فقط می‌توانند به اسرائیل بروند. به محض این که آن‌ها تقاضای عزیمت کنند عنوان شهروندی و هرگونه امکان کار را از دست می‌دهند. باید پنج هزار زلوتیس یعنی معادل دوماه حقوق خود را بپردازند. باید آپارتمانشان را به‌صورت نو درآورند و این کار متضمن مخارج قابل ملاحظه‌ای است. و نیز مخارج تحصیل فرزندانشان را بپردازند. به‌خارج بردن کمترین پول برای آن‌ها ممنوع است. می‌خواهند که آن‌ها صورت دقیقی از اثالیه‌شان تهیه کنند و در گمرک آن‌ها را مورد تفتیش‌های طولانی تحقیق‌آمیز قرار می‌دهند. تمام دوستان لهستانی - یهودی یا غیریهودی - که در پاریس ملاقات کرده‌ایم از رفتارهایی که با یهودی‌ها می‌شد منزعج بودند.^{۱۸}

با این همه در سراسر مملکت وضع بهتر نمی‌شد. در دسامبر ۱۹۷۰ پس از قیام کارگران میلزی که با خونریزی سرکوب شد گومولکا جای خود را به‌گیركداد. به‌نظر می‌رسد که شوروی از دیرزمان خواهان این جا به‌جائی بوده و به شورش‌ها دامن زده می‌شده است، هرچند که این شورش‌ها دلایل مثبتی هم داشته‌اند: افزایش هزینهٔ زندگی. در گیرك اثری از دموکرات منشی نیست: چندان تغییرات

۱۸- «تان‌مدرن» در ۱۹۷۰ يك داستان کوتاه عالی - «وسترن» - از يك نویسندهٔ غیر یهودی دربارهٔ عزیمت يك خانوادهٔ یهودی از لهستان چاپ کرد. و نیز گزارشی دربارهٔ مجموع موضوع از يك نویسندهٔ تبعیدی لهستانی: «قیام توخالی». ترجمهٔ رهبر ارکستر سرخ خود را از حق مهاجرت به اسرائیل محروم می‌یابد. او به‌علت چنین تقاضائی از حزب کمونیست لهستان اخراج می‌شود. و تحت مراقبت دائمی پلیس قرار می‌گیرد. (ن)

خوش عاقبتی نمی‌توان انتظار داشت.

تا سال ۱۹۷۲ یوگوسلاوی لیبرال‌ترین کشور سومیالیستی بود. روزنامه‌هایی با گرایشهای گوناگون در کنار هم وجود داشتند؛ حتی بعضی از آنها به‌سختی از رژیم انتقاد می‌کردند. در میان روشنفکران بحث در می‌گرفت. بعد از حوادث کرواسی همه‌چیز عوض شد. این صنعتی‌ترین ناحیه است، منطقه‌ای است که بیشترین کالا را صادر می‌کند و بیشترین ارز را به‌کشور می‌آورد. قانونی، که خود تیتو از آن حمایت کرده، ایجاد می‌کند که هر جمهوری درباره پولی که دریافت می‌کند خود تصمیم بگیرد. اما در عمل دولت است که این پول‌ها را متمرکز می‌کند و قسمت بزرگی از آنها را صرف کارهای نمایشی که فوایدش هم قابل تردید است می‌کند؛ مثلاً سد عظیم احداث شده بر دانوب. در حقیقت، کرواسی با وجود صنعتی بودنش، گروتمند نیست. هفتصد هزار کارگر در آن‌جا وجود دارد که چون در دیار خود کاری پیدا نمی‌کنند در آلمان فدرال به‌کار اشتغال دارند. دانشجویان در شرایط رقت‌انگیزی به‌سر می‌برند: آنها در جاهای تنگ روی زمین و چسبیده به هم می‌خوابند. آنها در نوامبر دست به تظاهرات زدند تا بخواهند که قانون محترم شمرده شود و کرواسی پولی را که به‌کشور برمی‌گرداند به‌نفع خود مورد استفاده قرار دهد. یک ناسیونالیسم افراطی و ارتجاعی در کرواسی وجود دارد که یک سازمان مخفی و تروریستی اوستاشی از آن حمایت می‌کند. اما دانشجویان مورد حمایت سوسیالیست‌های مترقی قرار داشتند؛ آنها خواهان جدایی کرواسی از یوگوسلاوی نبودند، بل می‌خواستند که نوعی حق خودمختاری برای آن به رسمیت شناخته شود. تیتو به مقابله دانشجویان، واحدهای پلیس سرب را فرستاد که آنها را به‌شدت کتک زدند. تانک‌ها زاگرب را محاصره کردند. تمام روشنفکران کروات توقیف شدند و در همان حال بازداشت‌هایی هم در خود بلغراد صورت گرفت. دهان مطبوعات بسته شد، قدرت مرکزی شدت گرفت. به‌کروات‌هایی برخوردیم که از بیش از بیست سال پیش به‌حزب کمونیست تعلق داشتند و ناگزیر به تبعید شده

بودند. آن‌ها می‌گویند در سال‌های آتی شرایط دشوارتر خواهد شد.

کشوری وجود دارد که مدتی برای ما تجسم بخش امید سومیالیستی بود: کوبا. اما دیری نپائید که آن‌جا دیگر سرزمین آزادی نبود: در آن‌جا همجنس‌گرایان را مورد آزار قرار می‌دادند؛ هرگونه نشان ضد تطابق‌گرایی در سر و وضع هر فرد مشکوک تلقی می‌شد. اما در اصل انسان در آن‌جا بهتر نفس می‌کشید تا در اتحاد جماهیر شوروی سومیالیستی. در کنگره فرهنگی که در ژانویه ۱۹۶۸ در هاونانا ترتیب یافت به قول خود کاسترو علیه «کلیسای مارکسیستی کاذب تجرید پیرفته» جهت داده شده بود و کاسترو ندایی خطاب به «پیشتازان جدید» سر داده بود. بحث‌ها خیلی آزاد بودند. نقاشانی تابلوهای آبستره به نمایش گذاشته بودند. تمام دوستان ما که به این کنگره رفته بودند وقتی به فرانسه برگشتند و یا ما ملاقات کردند با شوق و شور از آن حرف زدند.

در چنین حال و هوایی هرگونه آزادی از روشنفکران دریغ داشته شده. از سال ۱۹۶۸ موزه هنرهای مدرن بسته شده است و بودجه فرهنگ به حداقل کاهش یافته است. پانصد جوان را فقط به این علت که آن‌ها موهای بلند داشته‌اند توقیف کرده‌اند. در ژانویه ۱۹۷۱ کاسترو قانونی را توشیح کرده که رونویسی از قانونی است که در اتحاد جماهیر شوروی علیه «بیکاران» به کار گرفته شده است و از جمله توقیف افرادی چون یروودسکی و آمالریک را به دنبال داشته است. اتهام «پارازیتیسم» خودسرانه‌ترین آزارها و محکومیت‌ها را مجاز می‌گرداند. در ماه آوریل پادی‌یای شاعر، به عنوان ضد انقلابی مورد افشاکری قرار گرفت و به زندان افکنده شد. او پس از امضای انتقادی از خویشتن که بافته‌ای از سخنان نامعقول است آزاد گردید: او رنه دومون و کارول را متهم می‌کرد که اعضای «سیا» هستند! در این صورت کاسترو هم باید به زندان می‌افتاد، زیرا او این دو نفر را خیلی خوب پذیرفته بود و مدتی دراز با آن‌ها صحبت کرده بود. او تهدیدهایی هم علیه روشنفکران دیگر به زبان آورده بود. «ماه غسل انقلاب» که ما را آن قدر فریفته بود کاملاً پایان یافته بود.

سرخوردگی از نوعی دیگر، همان است که انقلاب الجزایر برایم محسوس گردانده. قطعاً نمی‌شد انتظار داشت که در یک مهلت کوتاه، معجزه‌ای مبیب شود که سومیالیسم و پیشرفت در آن دیار تسلط یابند. جنگ بیش از یک میلیون نفر را کشته، بهترین کادرها در جنگ‌های پارتیزانی به قتل رسیده‌اند، عزیمت یک میلیون اروپائی ساکن الجزایر که کنترل کشور را در دست داشتند آن را در وضع اقتصادی مبهمی باقی نگذاشته. روزی که استقلال حاصل شد، هشتاد و پنج درصد بزرگسالان بیسواد بودند. تجدید سازمان اقتصاد کاری دشوار بود. سوانحی که امتعمارگران پیش‌بینی می‌کردند به وقوع نپیوسته است. اما یک سوم مردان فعال در حال یافتن کار و یک سوم بدون کار هستند؛ پانصد هزار کارگر مهاجرت کرده‌اند. موقعیت‌ها مناسب استقرار سومیالیسم نبوده‌اند. اما رهبران هیچ کوششی به سود آن به عمل نیاورده‌اند. آن‌ها نوعی سرمایه‌داری دولتی برقرار کرده‌اند که از سومیالیسم فقط نامی دارد. آن‌ها در کشاورزی تعاون در امر اراضی را تشویق نکرده‌اند. در بخش صنعتی کارگران را به اداره مؤسسات برانگیخته‌اند. به جای آن که بکوشند توده‌ها، را سیاسی کنند آن‌ها را به بازگشت به ارزش‌های عربی - منتهی برانگیخته‌اند. به خلاف آن چه در تونس و مصر صورت می‌گیرد، اقدامی برای کند کردن افزایش سریع جمعیت صورت نگرفته، به نحوی که تعداد جمعیت خیلی سریع‌تر از منابع افزایش می‌یابد. وضع زن‌ها رقت‌انگیز است: یک زن الجزایری در کتابی پوشش‌هاست آن را محکوم شناخته. به نام سنت فقط حداقل آموزش را به او می‌دهند. او مانند گذشته پوشیده است، به خانواده پدری یا خانواده شوهری که به او تحمیل شده، مقید و محدود می‌گردد. قانون وقتی می‌اندیشید که زن‌های الجزایری به سبب نقشی که در دوران جنگ ایفا کرده‌اند دیگر مورد ستم مردان قرار نخواهند گرفت اشتباه می‌کرده است. سیاست خارجی الجزایر خود می‌خواهد «مترقی» باشد؛ این سیاست ضد استعماری و ضد امپریالیستی است. اما در داخل ناسیونالیستی و ارتجاعی است. چیزی حاکی از این نیست که تا

مدت خیلی درازی خصوصیت آن تغییر یابد.

اما در چین چه می‌گذرد؟ این سئوالی است که خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم به آن جواب بدهم. در سال ۱۹۵۵ به این کشور سفری کردم و در بازگشت کتابی هم به آن اختصاص دادم. بعد از آن تا جایی که امکان داشت درباره «مرحله صدگل»، جهش بزرگ به جلو، تجربه کومون‌ها، کسب اطلاع کردم. در حالی که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نمونه‌ای از سوسیالیسم ثروتمند عرضه می‌گردید و برای کشورهای درحال توسعه صبر و بردباری موعظه می‌گردید، چین نمونه‌ای از سوسیالیسم فقیر پیشنهاد می‌کرد و ملت‌های ستمدیده را به اعمال خشونت‌آمیز تشویق می‌کرد: سمپاتی ما متوجه چین می‌شد. قبلاً گفته‌ام که در هلستینکی سارتر از نظرگاه‌های چین دفاع کرد. اما هنگامی که انقلاب فرهنگی درگرفت کسی نتوانست به نحو قانع کننده برایمان توضیح دهد که این کلمات چه واقعیتی را دربر دارند. روزنامه‌های روس همانند جراید فرانسه، اطلاعات بی‌سروته و متضادی می‌دادند: مائو در رود آبی شنا کرده بود، جوان‌های عضو گارد سرخ، یافته‌های گیسوان دختران را می‌پریدند، رنگ‌های سبز و سرخ چرالغ‌های راهنمایی را جا به جا می‌کردند، ارتش را به مبارزه می‌خواندند، جنگ داخلی بود، نه، همه‌های ساده‌ای بود. این‌جراید با تمسخر دامستان‌هایی تعریف می‌کردند که وقتی از هرگونه ساختمان کلی خود جدا می‌شد به راستی خنده‌دار به نظر می‌رسید. ما به این مطبوعات بدخواه و دارای سوءنیت اعتماد نمی‌کردیم. اما وقتی هم مقاله‌های تبلیغاتی چاپ شده در مجله‌هایی را که به زبان‌های انگلیسی یا فرانسه درپکن انتشار می‌یافتند می‌خواندیم کمتر شکاک نبودیم.

مختصص‌های مسائل چین تعبیرهای جالبی پیش می‌کشیدند ولی این‌ها هم همیشه فرضی بودند. یکی می‌گفت: این‌ها تضادهای اقتصادی است؛ دیگری اظهار می‌داشت که رقابت‌های سیاسی است؛ سومی این موضوع را پیش می‌گشاید که مبارزه علیه بوروکراسی است. ضمناً قسمتی از این تفسیرها با ارزش بودند: هیچکدام آن مطمئن نبود،

هیچکدام آن‌ها کلید حوادثی را که ما طنین‌های مبهمی از آن‌ها را احساس می‌کردیم در اختیارمان قرار نمی‌داد.

کسانی که آن‌ها را می‌شناختیم و به چین رفته بودند، گنج از آنجا بازمی‌گفتند: آن‌ها از «انقلاب فرهنگی» فقط خارجی‌ترین وجه آن را دیده بودند و چیزی از آن در نمی‌یافتند. در دسامبر ۱۹۶۶، آله - خوکارپنتیه^{۱۹} که از هانوی باز می‌گشت گذری به پکن داشت. او نیز در سال ۱۹۵۵ با ما به آنجا آمده بود و از همه چیزهایی که دیده بود خوشش آمده بود. او به ما گفت که اینک آنجا به شهری دیگر، به دنیائی دیگر تبدیل شده بود که وی آن را نسبتاً هولناک می‌یافت. در هواپیما، مهماندارها کتابی را که در فرانسه اندک اندک با نام «کتاب کوچک سرخ» شناخته می‌شد بلند می‌کردند و هر نیم ساعت یک بار اعلام می‌داشتند: «هم‌اکنون اندیشه‌ای از پرزیدنت مائو برایتان می‌خوانم» در پکن، رانندگان تاکسی ضمن رانندگی گفته‌هایی از مائو را از بر می‌خواندند - که مترجم کارپنتیه برایش ترجمه می‌کرد. او مدت چهار ساعت در فرودگاه گیر کرده بود و در تمام این مدت شنیده بود که معلم‌هایی عباراتی از مائو را برای مسافرانی که به دوستون به خط کرده بودند می‌خواندند. سپس آن‌ها را ناگزیر می‌کردند که از بر بخوانند. سی و پنج میلیون عکس مائو را به تازگی چاپ کرده بودند و هر خانواده‌ای باید یکی از آن‌ها را می‌چسباند و بروشوری توضیح می‌داد که کجا و چگونه باید آن را در دسترس قرار داد. کارپنتیه وقتی از ناشری سؤال کرده بود که طی سال جاری چه آثاری منتشر خواهد شد در جواب شنیده بود: «منحصراً سی و پنج میلیون نسخه از آثار پرزیدنت مائو. - با این همه آثار فنی و آموزشی به چاپ خواهد رسید؟ - گفتم که: منحصرأ.» در دوران اقامت کوتاه او به نفع جمع‌کنندگان فضولات چهارپایان، که به عنوان نمونه‌ترین پرولتر در نظر گرفته می‌شوند، تبلیغی به راه افتاده بود. یکی از آن‌ها را که به عنوان نمونه در نظر گرفته می‌شد برگزیده بودند و او را بر آن داشتند که در دانشگاه در حضور تمام استادان سخنرانی کند.^{۲۰} سینماها و تاترها بسته بودند و به رغم وجود جوان -

۱۹- نویسنده بزرگ کوپائی. (ن)

۲۰- اکنون فضای این کار درک می‌شود: این ماجرا قسمتی از يك مبارزه گسترده بود به منظور اعاده حیثیت کار دستی و استکافی از ارزش قائل شدن برای کار فکری. (ن)

هایی که خیابان‌ها را پر می‌کردند شهر به نظر کارپنتیه غم‌انگیز رسیده بود.

در حدود یکسال بعد کاتب یاسین را دیدیم که در پائیز ۱۹۶۷ يك ماه را در پکن گذرانده بود. او در سفارت الجزایر اقامت داشت. نه او و نه هیچ يك از دیپلمات‌هایی که او ملاقات کرده بود چیزی از آنچه می‌گذشت درك نمی‌کردند. او هم مانند کارپنتیه صدای بلندگوها را شنیده بود که شعار می‌دادند و مهمانداران هوایی و رانندگان تاکسی را دیده بود که کتاب كوچك سرخ را بلند می‌کردند. با این همه، خیابان‌های پر جنب و جوش در تمام روز و دیروقت تا شب، احساسی از شادی به او بخشیده بودند. او تصریح کرد که آن‌ها حتی برای چینی‌ها شاد بوده‌اند. اما خارجی‌ها با ترس سر می‌کردند: هیچ و پوچ کافی بود که با آن‌ها بدرفتاری شود (البته مگر آن‌هایی که از طرف دولت دعوت شده بودند و در حالی که چهارطرفشان را چینی‌ها گرفته بودند گردش می‌کردند). سقیر الجزایر که سرخ‌مو بود دیگر جرأت نمی‌کرد بیرون برود. کاتب شبها اندکی ولی با نهایت احتیاط بیرون می‌رفت. سقیر بلغارستان به اتفاق شوفرش برای خرید به فروشگاه‌های رفته بود. یکی از کارمندان فروشگاه خواسته بود عکسی از مائو را هم به‌راندن به‌فروشد: راننده سرباز زده بود، و این خود اشتباهی بود، بدتر از همه، تصویر به‌زمین افتاده بود. نزدیک بود آن‌ها را تکه‌تکه کنند. پلیس آن‌ها را مورد حمایت قرار داد. اما شب، سفارت می‌سوخت: آتش‌سوزی سه‌روز طول کشید.

با توجه فراوان، بعضی از آثار مائو را خوانده بودم: اما «کتاب كوچك» از دستم افتاد. بدون شك نقل قول‌هایی که این کتاب را پر می‌کردند چاشنی گسترش‌هایی بودند که حذف شده بودند: فقط حقایق اولیه‌ای با بی‌مزیگی دلسردکننده‌ای باقی می‌ماند. به‌من گفته شد که صحبت از آموزش فکری عقلانی و عملی به‌جماعتی است که هنوز آلوده به خرافات است. قطعاً بدون دلیل نیست که چینی‌ها به این اصول آئین این‌قدر اهمیت می‌دهند. اما امروزه هم — در ماه مه ۱۹۷۱ — من خوب علتش را درك نمی‌کنم.

دیداری از سفارت‌چین در ۱۹۶۷ نیز مرا روشن نکرد. در آن‌جا با بورده و زوج ورکور شام خوردم. مانند گذشته از ویسکی خبری نبود:

چند روز پیش عده‌ای از جوانان چینی جلوی سفارت تظاهراتی برپا کرده و سفیر را به تجمل و فساد متهم کرده بودند. همراه با غذا شراب و عرق برنج آوردند. هتر ساعت‌ها حرف‌زدن و چیزی نگفتن را خیلی دیده‌ام: در ۱۹۵۵ در چین، و در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ضیافت‌های رسمی. اما این امر هیچگاه به اندازه آن شب پیش نرفته بود. وابسته فرهنگی و وابسته مطبوعاتی هیچکدام لب از لب برنداشتند. آیدایورده برای آن که هوانگ‌شو را از عالم انجماد بیرون بکشد با او به زبان روسی صحبت کرد ولی او وانمود کرد که نمی‌فهمد. و با استفاده از مترجم گفت که در پکن آثار پتیهون یا شکسپیر را نمی‌سوزانند، بل می‌کوشند که این فرهنگ کهن را با روزگار نو تطبیق دهند. با آن که در پکن تمام تأثیرها بسته بودند خاتم سفیر برایم از زیبایی‌های ابراهای تازه‌ای را که در آن‌جا نمایش می‌دادند تعریف کرد. پس از شام، چای سبز نوشیدیم و برای آن که از هرگونه گفت و گوئی پرهیز شود سفیر به ما آلبومی از طرح‌هایی نشان داد که او در گذشته، طی راه‌پیمائی طولانی کشیده بود. آشکارا او جرأت نکرده بود دعوتی را که چند هفته پیش برایمان فرستاده شده بود فسخ کند. ولی ما را برخلاف تمایل قلبی‌اش پذیرفته بود. روز بعد باخبر شدیم که مدیر خبرگزاری در پکن معزول شده است. اندکی پس از آن سفیر فرا خوانده شد.^{۲۱}

از سال ۱۹۷۰ بود که مقالات و کتاب‌هایی، انقلاب فرهنگی را به‌نوعی که مرا ارضام کرد برایم تفسیر کردند: آن وقت بود که انقلاب فرهنگی چون ماجرای پرشور در نظرم جلوه‌گر شد. برخلاف آنچه اتحاد جماهیر شوروی می‌اندیشد، ماؤو به‌حق عقیده داشت که سوسیالیسم تضادهای خاص خویش را به‌بار می‌آورد و کافی نیست که وسایل تولید ملی شوند تا قدرت به‌راستی به‌دست کارگران و دهقانان بیفتد. درحالی که لیو از حزب دیدی امتالینی داشت و آنرا بیان یک پارچه توده‌ها می‌دانست. ماؤو خواسته بود مخالفت‌هایی را که از یک سو در داخل حزب و از سوی دیگر میان حزب و توده‌ها وجود داشت روشن گرداند. و با

۲۱- او بعداً مراجعت کرد. او یکی از دیپلمات‌های نادری بود که پس از انقلاب فرهنگی پست‌هایی را که قبلاً داشتند اشغال کردند. (ن)

تشویق «دازیائو»^{۲۲} ها، رشته کلام را به دست مردم سپرده بود. او افراد گارد سرخ را علیه طبقه برگزیده بوروکراتیک، اقتصاددان و سلسله مراتب طلب، بسیج کرده بود. او به ارتش تکیه کرده بود، اما نه به عنوان عامل اعمال قدرت خشونت‌آلود، بل از این رو که ارتش تحت مدیریت ژن پیائو به یک عامل تبلیغات انقلابی درجه یک بدل شده بود. آشوب‌هایی که مبارزه به دنبال داشت گذشته از آن که ضعف رژیم را آشکار نمی‌کردند تقریباً خواسته شده بودند و گسترششان تحمل شده بود. با این همه در دل برخوردها میان حزب، کمیته‌های انقلابی، گاردهای سرخ، یک مرحله‌عالی لازم بود: آن هم معنی و دلیل «شخصیت‌پرستی» بود که در این مرحله مورد تأکید قرار گرفت. در میان کسانی که «پرچم سرخ را علیه پرچم سرخ» تکان می‌دادند تنها مائو می‌توانست تصمیم بگیرد چه کس واقعاً مائوئیست است.

انقلاب فرهنگی در آوریل ۱۹۶۹ هنگامی که کنگره نهم حزب کمونیست چین که در پکن تشکیل گردیده بود بیلان آن را فراهم آورد پایان پذیرفت. ولی مائو عقیده دارد که مبارزه میان توده و بوروکراسی چندین دهه دوام خواهد آورد. او فکر «انقلاب مستند» یعنی یک انقلاب دائمی در دل انقلاب را پیش کشید، زیرا که تضادها مدام از نو زاده می‌شوند. با این همه به نظر می‌رسد که بسیاری از هدف‌های دنبال شده، اینک به خاموشی گرائیده‌اند. کوشش می‌شود که مسؤولیت‌های پایه و اساسی در زمینه‌های متنوع نظیر پزشکی، آموزش، اداره مؤسسات تجارثی، به راستی به توده‌ها منتقل گردد. همچنین کوشش به عمل می‌آید که تا حدودی فاصله موجود میان کارگران کارهای دستی و روشنفکران از بین برود، زیرا آموزش نظری باید پیوسته به عملی غیر انتزاعی مربوط باشد و این عمل غیرانتزاعی برشناخت کتابی برتری داشته باشد. امید می‌رود که به این ترتیب در کار خلق «انسان تازه» ای نزدیک به آن چه مارکس آرزوی رسیدنش را داشت توفیق حاصل آید.

ممانعت از ایجاد یک طبقه ممتاز جدید، به توده‌ها قدرتی واقعی دادن، از هر فرد انسانی کامل ساختن: جز آن که با چنین برنامه‌ای پیوند برقرار کنم کاری نمی‌توانم بکنم. با این همه نمی‌توانم همان

۲۲- پلاکاردهایی با حروف درشت که در آن‌ها هر کس عقیده‌اش را بیان می‌داشت و دشمنان ملت را معرفی می‌کرد (ن)

اعتماد کورکورانه‌ای را که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در بسیاری دل‌ها برمی‌انگیخت به‌چین داشته باشم. تبلیغاتی که چین در مجله‌ها به‌غرب اختصاص می‌دهد به سبب ساده‌لوحی جزئی خود متحیرم می‌کند. اگر به‌من بگویند که کارگران حق سه‌هفته تعطیل دارند ولی به سبب شوق سوسیالیستی آنرا فدا می‌کنند چیزی که من می‌گیرم این است که آن‌ها از تعطیل استفاده نمی‌کنند: شوق و شور قابل سازمان یافتن نیست. ادعای مشاهده بهشت در چین از آن رو پوچ است که خود ما مو اعتراف می‌کنند که انقلاب در آن‌جا به‌پایان نرسیده است. اما برای آن که با سمپاتی به‌چین روی بیاوریم نیازی نیست که از آن اسطوره‌ای بسازیم.

برای مدت کوتاهی انسان می‌توانست تصور کند که رهایی جهان سوم، چشم اندازهای پیش‌بینی نشده‌ای به‌روی بشریت خواهد گشود. آفریقائی‌ها نوید می‌دادند که تمدن را نو خواهند کرد و «رنگی نو بر رنگین‌کمان» خواهند افزود. امروزه این امیدها، وهمی بیش‌به‌نظر نمی‌رسند. چندین سال پیش دومون اعلام می‌داشت: «آفریقای سیاه بد تقسیم شده است.» حوادث، این احتمال تیره را مورد تأیید قرار داده‌اند. در درجه اول، آفریقا واقعاً رهایی نیافته است. تبعیض‌نژادی — یا پذیرش قلبی چندین کشور آفریقائی — در آفریقای جنوبی ادامه می‌یابد. در گینه، در آنگولا، در موزامبیک، اقتدار پرتقال متزلزل شده است؛ با این همه باقی است. ملت‌های از استعمار رها شده به‌رغم وضع سیاسی جدیدشان، از نظر اقتصادی مورد بهره‌برداری قرار گرفته می‌مانند. آن‌ها وقتی در ۱۹۶۰ استقلال خود را به‌دست آوردند جمعیت روستائی‌شان بین‌هشتاد تا نود درصد بود. در خلال این‌ده‌سال رشد جمعیت سال به‌سال سریع‌تر از رشد اقتصادی بوده، به‌تجوی که اکثریت مردم فقیر می‌شوند. برای مبارزه با مورد بهره‌برداری قرار گرفته شدن و مغلوب‌کردن فقر، چند رهبر آفریقائی خواسته‌اند سازمان‌هایی را که استعمارگران برای آن‌ها باقی گذاشته‌اند عوض کنند؛ اما خودشان مورد حمله قرار گرفته‌اند و تنها مانده‌اند؛ امروزه تقریباً تمام رژیم‌های

واقعاً مترقی سرنگون شده‌اند. قارهٔ سیاه به‌تو غم‌انگیزی توسعه نیافته مانده است و دستخوش مبارزات درونی است که غالباً به تشویق قدرتهای سرمایه‌داری که از این پراکندگی‌ها استفاده می‌برند صورت می‌گیرد.

در دوران جنگ سی‌ماه‌ای که بیافرا برای کسب استقلالش با نیجریه داشت وضع از همین قرار بود. قوم ایبو از سال ۱۹۴۵ استقلال خود را طلب می‌کرد. در تمام آفریقا این قومی بود که گسترش‌یافته‌ترین و غنی‌ترین فرهنگ را داشت و تسلط فتودال‌های جنوب راکه انگلیسی‌ها از آن‌ها حمایت می‌کردند خوب نمی‌توانست تحمل کند. در سال ۱۹۶۰ اندکی پس از کسب استقلال، وقتی که حزب فتودال که بر نیجریه‌ای‌های شمال - قوم هوسا - مسلط بود قدرت را به‌دست گرفت قوم ایبو مرتکب اشتباه سیامی بزرگی شد؛ یعنی به‌جای این که با قوم یوبا، دوسین قوم بزرگ جنوب که رهبرش آلولوو بود متحد گردد گذاشت که رهبران، حزبی را که در اطراف او به‌وجود آمده بود متلاشی کنند. قوم ایبویهای این اشتباه را پرداخت. در سال ۱۹۶۶، به‌دنبال کودتای افسران جوان ایبو که ژنرال ایروزی را در رأس مملکت قرار داد قوم یوبا با قوم هوسا آشتی کرد. ایروزی، رهبران قوم ایبو، دویست افسر، سی‌هزار غیرنظامی (مرد، زن، کودک) قتل عام شدند و صدها هزار نفر متحمل بدرفتاری‌هایی شدند. دو میلیون نفر به‌شرق کشور که تحت اقتدار اوجوگو از قوم ایبو بود گریختند. اوجوگو برالر فشار افکار عمومی به‌جایی رسید که راه جدایی درپیش گیرد. او در سال ۱۹۶۷ استقلال بیافرا را که چهارده میلیون جمعیت داشت اعلام کرد. استقلال بیافرا از طرف واقعی‌ترین انقلابیون آفریقایی به‌رسمیت شناخته شد؛ جولیوس نیه‌رده رهبر تانزانیا و کرمت کائوندا رهبر زامبیا. چین هم در اواسط ۱۹۶۸ این استقلال را به‌رسمیت شناخت. اما بیافرا دارای معادن نفت بود و قدرت‌های استعماری به‌برخورد توجه پیدا کردند. انگلستان که می‌خواست نیجریه را در حالت نئو - کولونیالیستی نگه دارد از دولت لاگوس طرفداری کرد. برای این دولت بمب و هواپیما فراهم آورد. به دلایل حیثیتی اتحاد جماهیر شوروی و مصر از انگلستان تقلید کردند. وقتی نیروهای دولت فدرال بیافرا را اشغال کردند هشت میلیون نفر خود را در فضایی بدون ارتباط با بقیهٔ دنیا

در محاصره یافتند. دولت لاگوس مانع از آن شد که صلیب سرخ به آن‌ها دارو و غذا برساند. قحطی و هجوم هواپیماها، دویلیون نفر کشته داد. حتی پس از تسلیم بیافرا، دولت نیجریه به پیمانۀ غرور ملی‌کمک‌های صلیب سرخ‌های خارجی را رد کرد و ده‌ها هزار کودک را به مرگ محکوم کرد. قبل و بعد از شکست بیافرا، پزشکان و روزنامه‌نگاران بسیاری را که متقلب از فرط هراس از آن‌جا باز می‌گشتند دیدم. سارتر و من به اتفاق چندین تن از شخصیت‌های چپ متنی را امضاء کردیم که در آن گفته می‌شد که «پس از قتل امید بیافرا، سلطۀ گانگستریسم سیاسی به خوبی در سطح جهانی گسترده شده است... باشد که آدمکشان و ایده‌ئولوگ‌های دوستدار نظم شاد شوند: سلطه آن‌ها، دنیا را دور زده است.»

تبلیغاتچی‌های لاگوس خواسته‌اند مرا متقاعد کنند که حفظ مرزهایی که توسط انگلیسی‌ها به نفع استعمار تعیین شده، لزوماً به نفع به‌روی کار آمدن سوسیالیسم است. قسمت بزرگی از چپ فرانسه که پا جای پای اتحاد جماهیر شوروی می‌گذارد آنچه را که به گفته مارین استراس در مقاله‌ای چاپ شده در «تان مدرن» يك «کشتار در جهت تاریخ» بود تأیید کردند. با این همه قوم ایویک ملت پدید می‌آورد و جناح چپی که امروزه درخواست‌های ناسیونالیستی ستمدیدگان، مطمئن‌ترین راه به سوی انترناسیونالیسم را می‌یابد بایستی حق تعیین سرنوشت از جانب این قوم را به رسمیت می‌شناخت. حتی اگر از نظر سیاسی آرمان لاگوس به نظر این جناح خیلی با ارزش می‌رسید، انهدام تمامی يك فرهنگ، قتل عام دو میلیون نفر را که در میان‌شان نسلی از کودکان وجود داشت، نبایستی با شادی خاطر می‌پذیرفت. این بی‌تفاوتی، خشم و غیظ آشکار شده در مورد کودکان ویتنامی را که قربانی جنگ شده‌اند مظنون جلوه‌گر می‌کند. در ده سال اخیر به ندرت در قبال امری به اندازه گسترش و شدت کشتارهایی که تقریباً تمام «مترقیان» فرانسه و دنیا تشویق می‌کردند یا می‌پذیرفتند دچار انزجار خاطر گردیده‌ام.

کشتار عام اقوام اطراف نیل جنوبی توسط دولت سودان نیز از سال‌ها پیش توسط مترقیان به سکوت برگزار می‌شود. آن‌ها فقط هنگامی به هیجان آمدند که نمیری در مقابل افسران و سندیکا لیست‌هایی که

در ژوئیه ۱۹۷۱ خواسته بودند او را واژگون کنند سرکوب وحشیانه‌ای را آغاز کرد: شکنجه، اعدام‌های دسته‌جمعی و حیوانی، شکار کمونیست‌ها.

اگر آمریکای لاتین را مورد ملاحظه قرار دهم، بیلان خیلی تسلی بخش نیست. قابل تصور نبود که معجزه انقلاب کوبا برای بار دوم در آنجا تحقق پیدا کند. من با عوامل انقلابی ونزوئلا، بولیوی و کولومبیا روابطی داشته‌ام؛ در هر یک از این کشورها، جناح چپ دچار چند دستگی، اداره جنگ‌های چریکی مشکل و سرکوب سخت و جدی بود و شانس موفقیت تقریباً وجود نداشت. با وجود این باعث دلگرمی بود که بدانیم تقریباً در همه‌جا نیروهایی با حکومت‌هایی که مورد حمایت ایالات متحده آمریکا قرار دارند به مخالفت می‌پردازند. بخصوص کارهای درخشان اعضای توپامارو، بارها مرا شاد گردانده است. از سویی انتخاب آینه‌ده در شیلی برای جناح چپ معرف پیروزی‌ئی است که بدون شك، پدبختانه بدون آینده خواهد بود.

وقتی در سال ۱۹۶۰ از برزیل برگشتیم، سارتر و من متقاعد شده بودیم که وقوع انقلاب سوسیالیستی در این کشور تا دیر زمان ممکن نخواهد بود. پرستس، کمونیست برجسته برزیلی عکس این موضوع را مورد تأکید قرار داده بود. يك اقتصاددان تروتسکیست سرشناس نیز همین اظهارات را کرد: هر دوی آن‌ها بر يك نمای مارکسیستی انتزاعی تکیه می‌کردند تا نتیجه‌گیری کنند که پیروزی سوسیالیسم امری مقدر است. ما در حقیقت متوجه شده بودیم که پرولتاریای برزیلی که نسبت به دهقان‌ها خیلی دارای امتیاز است خیلی دور از آن است که خواهان انقلاب باشد. دهقان‌های شمال شرقی در حالت انقلابی ولی کاملاً ناتوان بودند. با این همه منتظر کودتای ۱۹۶۴ نبودیم. دوستان برزیلی‌مان، ما را مطمئن کرده بودند که ارتش به دلایل متعدد نمی‌تواند قدرت را به دست بگیرد و کاملاً بی‌آزار است. امار عمل نظامیان گولار را سرنگون کردند و قدرت را به دست کاسته لوبانکو سپردند. این کودتا که به تشویق آمریکائی‌ها صورت می‌گرفت تمام اقتصاد کشور را در اختیار آن‌ها قرار داد؛ مبارزه علیه سوسیالیسم، از بین رفتن

تمام آزادی‌ها را به دنبال داشت: وحشت در سندیکاها و در میان دهقان‌ها حکمفرما شد؛ دستمزدها به طور کلی پائین آمد؛ «Habeas Corpus» به حالت تعلیق در آمد. بسیاری از دموکرات‌ها و روشنفکرها جلای وطن اختیار کردند. نهضت مقاومتی سازمان یافت؛ اما می‌دانیم که سرکوب چقدر شدید بود و هست: حبس‌ها، شکنجه‌ها، قتل‌های انجام گرفته توسط گروه مرگ. عده‌ای از مخالفان را در پاریس دیدم که شخصاً مورد شکنجه قرار گرفته بودند؛ عده‌ای دیگر، اعضای خانواده‌شان زندانی شده یا شکنجه شده یا ناپدید شده بودند. آن‌ها فضای سوم‌ظنی را که بر کشور حاکم بود برایم توصیف کردند. کسانی که برای دیدن بستگان خود به زندان‌ها می‌روند و انمود می‌کنند که یکدیگر را نمی‌شناسند، هرکس می‌ترسد که همسایه‌اش او را لو دهد؛ دانشجویان جرأت نمی‌کنند کمترین عقیده خرابکارانه‌ای را به دوستانشان اعتراف کنند. ترس، سازمان بخشیدن به جناح مخالف را بسیار دشوار گردانده است. بعضی از دوستان برزیلی‌ام هم به شدت جزئیات روش‌هایی را که از سال‌ها پیش برای قتل عام سرخپوستان به کار می‌رود توصیف کرده‌اند. آن‌ها که در قبال این کشتارهای سازمان یافته ناتوان هستند از این بابت نا امید شده‌اند. امروزه موضوع به قدری آشکار شده است و هر اعتراضی به قدری بیسوده است که فکر می‌کنم بازپرداختن به آن کار بیسوده‌ای است.

اخیراً - از ژانویه ۱۹۷۲ - آگاه شده‌ام که در آرژانتین موجی از توقیف‌ها صورت گرفته؛ مخالفان رژیم و کسانی که این گمان به آن‌ها برده می‌شود به شدت شکنجه شده‌اند. نامه‌ خاتمی از دوستان را دریافت داشتم که پسرش مفصلاً شکنجه شده است. اعتراض‌هایی صورت گرفته. دولت جواب داده که خود زندانی‌ها هستند که سرشان را به دیوار می‌کوبند و خود را زخمی می‌کنند. دولت نتیجه‌گیری کرده بود: «در و دیوار سلول‌ها را که نمی‌توان مانند تشک نرم ساخت.»

ایالات متحده آمریکا که مسؤول کودتای برزیل است در اسپانیا از رژیم فرانکو، که همان‌طور که محاکمه یورگوس به نحوی غم‌انگیز نشان داده بر اساس خودسری پلیسی استوار است، حمایت می‌کند. ایالات متحده در یونان هم يك دیکتاتوری خشن ایجاد کرده است. در بیست و یکم آوریل ۱۹۶۷، نظامیان به تحریک ایالات متحده، قدرت را در آتن به دست گرفته‌اند. به سبب نارضایتی‌های عمومی که بر کشور حکمفرما شده بود دموکراسی پارلمانی برای منتقدین خطرناک شده بود. اقتصاد در خدمت انحصارهای بزرگی بود که به آن‌ها وابسته بود نه به منافع ملت. میان کارگران، دهقان‌ها، خرده بورژواها، قسمتی از بورژوازی متوسط اتحادی آغاز می‌شد؛ امکان داشت که نیروهای دموکراتیک در انتخابات به پیروزی خرد کننده‌ای نائل شوند. در مقابل آن‌ها، ارتش ورق «نقشه علیه خرابکاری داخلی» را که همه کشورهای عضو ناتو باید عملی کنند رو کرد. حکومت منتقدین اقتصادی، توده‌ها را که دیگر حتی قادر نیستند منظور خود را به‌طور اساسی بیان کنند، زیر! که دیگر نه حزبی وجود دارد و نه پارلمانی، بار دیگر خرد کرده است. رژیم حکومتی آن‌ها را به عمد در جهالت غوطه‌ور می‌کند؛ کادرب‌هایی به منظور استفاده تربیت می‌کند، ولی فکر و خلاقیت خرد شده است. پرستش نیاکان و جزییات سنتی قرون وسطایی را از نو زنده می‌کنند. دهقان‌ها برای فرار از فقر روستاها به شهرها هجوم می‌آورند و در آن‌جا محکوم به بیکاری می‌شوند. در این حال هرگونه مخالفت، وحشیانه سرکوب می‌شود. فشار پلیسی که همواره در یونان وجود داشته، شدت یافته است. تمام شهروندهایی را که گمان برده می‌شد که نه تنها به کمونیسم بل به دموکراسی سمپاتی‌دارنده زندان افکنده‌اند و به شدت شکنجه کرده‌اند، تبعید کرده‌اند. تعدادی از آن‌ها که از یونان گریخته‌اند در پاریس زندگی بی‌ثمر جلای وطن اختیارکردگان را دارند.

به محض این که بنظر برسد يك جنبش ملی یا مردمی منافع ایالات متحده آمریکا را مورد تهدید قرار می‌دهد آمریکا آن را درهم می‌شکند.

میلیون‌ها و میلیون‌ها انسان درحالت پیشرفت نکرده نگه داشته شده‌اند تا ایالات متحده به راحتی بتواند ثروت‌های جهان سوم را غارت کند. چیزی که به نحوی اقتصادآمیز ببوهده به نظر می‌رسد این است که همان طور که اقتصاددان‌ها نشان داده‌اند، میلیاردها دلاری که به این ترتیب به‌زور از طرف آمریکا گرفته شده به‌کار رفاہ مردم آمریکا نمی‌آید: قسمت بزرگی از این مردم - بخصوص افراد سیاه - در حالت نداری و حتی فقر روزگار می‌گذرانند. دولت، درآمدهای عظیم خود را در صنایع جنگی سرمایه‌گذاری می‌کند، به نحوی که بهره‌برداری بی‌اختیار آن از کره زمین، قبل از هر چیز به این کار می‌آید که آن را قادر به نابودی کره خاک گرداند.

در داخل کشور، وضع سیاهان که از همان نخستین ستم سرانقلاب گردانده بود تحمل‌ناپذیرتر شده است و این امر تشدید تدریجی خشونت در جوامع سیاهان آمریکائی و سپس تشدید تدریجی فشار را در پی داشته، پلنگان سیاه دنبال شده‌اند، زندانی شده‌اند، به قتل رسیده‌اند. به نظر می‌رسد که پلیس موفق شده قسمت بزرگی از جنبش، از جمله جنبش «هواشناس»‌ها، انقلابیون سفیدپوست طرفدار روش‌های تروریستی، را متلاشی یا ناتوان کند. با این‌همه، اغلب آمریکائی‌هایی که با آن‌ها صحبت کرده‌ام عقیده دارند که رژیم دیگر قابل‌ادامه نیست: در ایالات متحده آمریکا چنان فضایی از خشونت‌حکومت می‌کند، بیکاری در آن‌جا چنان اهمیتی پیدا کرده، شمارۀ افرادی که از امنیت اجتماعی استفاده می‌کنند به قدری زیاد شده که اقتصاد آن‌جا به‌زودی از پا درخواهد آمد. تضادهای غلبه‌ناپذیر حتی در سطح فنی گسترش خواهند یافت. دوستانی به‌ما گفتند: «این وضع بایستی از بین برود برای این که نمی‌تواند دوام بیاورد.» این ریزش شاید انقلابی جهانی را به دنبال داشته باشد؟ نمی‌دانم آیا به اندازه کافی زندگی خواهم کرد که شاهد وقوع چنین اصری باشم یا نه، اما این چشم‌اندازی تسلی‌بخش است.

فصل هشتم

در فاصله ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۸ چندان در بند آن چه در فرانسه روی می‌داد نبودم. جناح راست، متحد و راضی از در اختیار داشتن قدرت، نقشه‌ای جز حفظ آن نداشت؛ جناح چپ پراکنده، بیسوده می‌کوشید که به دور برنامه هماهنگی گرد آید؛ سواجمه آن‌ها هیچ چیز شوق‌آوری نداشت. طی انتخابات ریاست‌جمهوری ۱۹۶۵ از این‌که می‌دیدم دوگل در دور اول رأی کافی نیاورد احساس نوعی رضایت خاطر کردم؛ اما نسبت به میتران، جدی‌ترین رقیبش هم چندان سمپاتی‌ئی نداشتم؛ افکار و گروه‌هایی که وی نماینده‌شان بود با من بیگانه بودند. دیگر مانند دوران جنگ الجزایر دستخوش اضطراب نبودم؛ اما به‌کشورم هم مغرور نبودم. فرانسه با اسپانیای فرانکو رابطه برقرار کرده بود در حالی که این کشور گریمو را می‌کشت. کشور من سیزده نفر اهل مارتینیک را که عقیده نداشتند مارتینیک یکی از استان‌های فرانسه است زندانی می‌کرد. ماجرای بن‌پرکه از آن سلب شرافت می‌کرد؛ هیچ‌یک از آپوزیته‌هایی که جمهوری‌های سوم و چهارم را آلوده کرده بودند به اندازه این دسیسه‌چینی پلیسی که دولت با رضایت خاطر بر آن سرپوش نهاده بود، نفرت‌انگیز نبود. به برخورد‌هایی که در حزب کمونیست دپارگی ایجاد می‌کرد و نیز به جنبش‌هایی که توده‌ها را تکان می‌دادند توجه پیدا می‌کردم؛ شورش دهقانی، اعتصاب معدنچیان پروتستان در قبال تصقیه معدن‌های ذغال. اما مستقیماً احساس نمی‌کردم که چیزی مربوط به من باشد.

به‌عنوان معلم سابق و به‌علت این که نسبت به جوان‌ها احساس

صمیمیت می‌کنم، نسبت به مسائلی که اندک اندک در دنیای دانشجویان مطرح می‌گشت دقیق بودم. در فوریه ۱۹۶۴ کراوتس رئیس «او. ان. اف»^۱ برای «تان مدرن» مقاله‌ای نوشت که در آن به کلاس‌های عالی حمله کرد؛ او برداشتی متفاوت از فرهنگ و آزادی را اعلام می‌داشت که متضمن تنبیر شکل روابط دانشجویان با معلم‌ها بود. «او. ان. اف» که هرگونه تابعیت ناشی از سلسله مراتب را رد می‌کرد شعار «سوربون برای دانشجویان» را پیش کشید. در سال ۱۹۶۵ در «تان مدرن» بحثی راجع به موضوع درگرفت. کراوتس و بعضی از رفقایش بردگی دانشجویان در قبال تکنوکراسی را محکوم کردند. همه نویسندگان مجله با تز او موافق نبودند؛ سارتر و من نظر او را تأیید می‌کردیم؛ انتقال دانش با وسائل تازه‌ای که در مورد تعیین آن‌ها باید کوشش به عمل می‌آمد، بایستی صورت می‌گرفت.

گرایش‌های مشابهی که با تعهدات سیاسی هم پیوند داشت در کشورهای دیگر آشکار می‌شد. در ایالات متحده آمریکا، یک طغیان دانشجویی در ۱۹۶۴ در برکلی درباره حقوق کشوری در گرفت. در آلمان، دانشجویانی به عنوان اعتراض به جنگ ویتنام در برابر سفارت آمریکا گرد آمدند و به سردر سفارت تخم مرغ پرتاب کردند. آن‌ها اندکی بعد به عنوان عدم قبول اصلاحات گزینشی، دانشکده را اشغال کردند. آن‌ها کم‌کم به جایی رسیدند که جامعه کاپیتالیستی را در جهان مورد اعتراض قرار دهند. «اس. د. اس» - سازمان دانشجویان سوسیال دموکرات - تراکت‌های انقلابی توزیع می‌کرد. در سال ۱۹۶۷ این سازمان تظاهراتی علیه همفری ترتیب داد؛ و یک سازمان دیگری در ژانویه تظاهراتی علیه شاه ایران: یک مأمور پلیس، دانشجویی را به ضرب گلوله از پای در آورد، و این امر بسیج عظیم دانشجویان را به دنبال داشت. با وجود تشدید سرکوب، آن‌ها کمیته‌های عملیاتی و یک «دانشگاه انتقاد» به وجود آوردند. جنبش آن‌ها در تمام آلمان پخش شد. آن‌ها علیه جنگ ویتنام، و در داخل کشورشان علیه ترانس‌مطبوعاتی اشپرینگر به مبارزه پرداختند. در انگلستان، هلند، اسکاندیناوی، ایتالیا و حتی اسپانیا، در دنیای دانشجویی اغتشاش‌های شدیدی به وقوع پیوست.

در فرانسه، حوادثی که مطبوعات به آن‌ها اشاره می‌کردند خیلی کمتر تماشایی بود. وقتی میزوف در ۱۹۶۷ به‌دانشکدهٔ نانتر آمد تا استخر را افتتاح کند، از طرف جوان ناشناسی موسوم به کن‌بندیت مورد حمله قرار گرفت. باز هم در نانتر وقتی ورود دانشجویان مرد به‌ساختمان‌های اختصاصی زن‌ها ممنوع شد (عکس آن پلامان بود) دانشجویان با سرو صدا به غیظ آمدند: «گتوهای جنسی ممنوع». آن‌ها در فوریهٔ ۱۹۶۸ بخش‌های زنانه را اشغال کردند. آن‌ها شرایط رقت‌انگیزی را که در آن کار می‌کردند محکوم کردند. روزنامه‌ها به این خواسته‌ها اهمیت کمی می‌دادند و من هم اهمیتشان را نمی‌سنجیدم.

من هم مانند همه در ماه مارس کم‌کم دچار گمان‌هایی شدم. به دنبال سوءقصدهایی که در طی شب هفدهم تا هجدهم مارس با بمب‌های پلاستیکی صورت گرفت، چهار شاگرد دبیرستانی که عضو کمیته‌های مخالف جنگ ویتنام بودند بازداشت شدند. در بیست و دوم مارس دانشجویان به‌ابتکار کن‌بندیت برج سازمان اداری را اشغال کردند؛ آن‌ها یک برنامهٔ عملیاتی علیه جنگ ویتنام و نیز علیه‌فشاری که معتقد بودند بر آن‌ها وارد می‌شود تدوین کردند. روزهای بعد، تراکت‌هایی پخش کردند، محوطه‌ها و امتحانات را به‌هم‌ریختند. گراپن، رئیس دانشگاه چون نانتر را برای تعطیلات آخر هفته بست دانشجویان سیتیگی در سوربون در آمفی‌تئاتر دکارت ترتیب دادند. روز دوازدهم آوریل آن‌ها در کارتیبه لاتن تظاهراتی به‌راه انداختند تا همبستگی خود با رودی دوچکه رهبر «اس.د. اس» را که روز پیش توسط یک فاشیست آلمانی به‌شدت مجروح شده بود اعلام دارند.

دنباله‌اش را می‌دانیم: گراپن‌نانتر را می‌بست که «هارها» را مات کند، این‌ها سوربون را اشغال می‌کردند و آن وقت روش رئیس دانشگاه پلیس را فرا می‌خواند. دانشجویان سوربون را تخلیه کردند و عدهٔ زیادی از آن‌ها هنگام خروج بازداشت شدند. سندیکای ملی آموزش عالی، معلمان را به‌اعتصاب عمومی دعوت کرد. اتحاد ملی دانشجویان، برای ششم مه، روزی که کن‌بندیت و چندین تن دیگر از رهبران قرار بود در سوربون در شورای انضباطی محاکمه شوند تظاهراتی ترتیب داد.

در تمام طول روز ششم مه در کارتیبه‌لاتن میان دانشجویان و

افراد پلیس برخوردهایی صورت گرفت و در بولوار سن میشل بوی گاز اشک آور - که به زودی خیلی آشنا شد - استنشام می شد. شب بر خلاف معمول رادیو را روشن کردم و چهار ساعت تمام گوش از آن جدا نکردم. «اوروپ شماره یک» و رادیو لوکزامبورگ دقیقه به دقیقه تیردی را که در بولوار سن ژرمن جریان داشت نقل کردند: در پشت صدای خبرنگاران که کمی نفس نفس می زدند هیاهوی توده و صدای انفجارها شنیده می شد. آنچه روی می داد خارق العاده بود: تظاهرکنندگان سنگربندی می کردند، به ضرب سنگ مأموران انتظامی و حتی ماشین های آتش نشانی را که به سوی آن ها روانه می شدند به عقب می راندند. روز بعد با خبر شدیم که پلیس با چه وحشیگری ئی آن ها را کتک زده است و آنان را حتی تا ساختمان هایی که دانشجویان به آن ها پناه می برده اند دنبال می کرده است؛ آن ها را در کلاتری ها و نیز در بوژون که آنان را درهم و برهم به آن جا منتقل می کردند کتک می زدند. اما سرکوب می توانست از این نیروهای نو که تازه آزاد شده بودند جلوگیری کند؟ دوستان من و خودم امیدوار بودیم که این نیروها به زودی رژیم را سرنگون خواهند کرد و شاید به لرزه اش درخواهند آورد: طغیان به شورش بدل شده بود.

روز بعد بیست تا پتجاه هزار تظاهرکننده که سرود انترناسیونال می خواندند و پرچم های سرخ و سیاه تکان می دادند از رانفر - روشرو تا اتوال رژه رفتند. سوربون که دورتادورش را مأموران پلیس گرفته بودند غیر قابل دسترس بود. اما کن بندیت و یارانش در شورای انضباطی محاکمه شدند.

شب حماسی دهم مه، سنگربندی های خیابان گه - لوساک، اتومبیل های آتش زده شده و هجوم های پلیس را صدمه بار نقل کرده اند. بورژواهای محله که از این وفور خشونت که خود قربانیان آن بودند - بسیاری از رهگذران آرام کتک خوردند - به هراس افتاده بودند کوشیدند به دانشجویان کمک کنند. افکار عمومی برانگیخته شده بود.

در روزهای اول کمونیست ها به دانشجویان حمله کرده بودند و از جمله در «اومانیت» کن بندیت آنارشیت آلمانی را محکوم کرده بودند. در هشتم مه مذاکراتی بین CGT و C.F.D.T از یک سو و سندیکاهای آموزگاران و دانشجویان از سوی دیگر صورت گرفته بود.

روز دهم مه اندکی پیش از سنگربندی، دو سندیکا، کارگران، F.E.N و U.N.E.F۲ دستور اعتصاب نامحدود و تظاهرات علیه فشار و سرکوب را صادر کردند. با آن که پمپیدو که از افغانستان بازگشته بود روز سیزدهم مه دستور داد سوریون را باز کنند، بعد از ظهر همان روز راه‌پیمایی بزرگی از میدان ریوبلیک تا میدان دانفر - روشرو، توده‌ای از دانشجویان، هیأت نمایندگی‌های مهمی از کارگران، رهبران احزاب چپ را گرد آورد. سواژو، ژسمار، کزبندیت - که اعضای C.G.T بی‌پرده کوشیده بودند کنارشان بزنند - در راس موکبی بودند که شامل پانصد تا ششصد هزار تظاهر کننده بود. آن‌ها شمارهای نوشته شده بر بیرق‌ها را با آهنگ ادا می‌کردند: «دانشجویان، معلمان، کارگران همبسته»، «ده سال کافی است»، «حکومت مردمی». اما افراد C.G.T به شدت کارگران را در میان گرفته بودند که تماس آن‌ها با دانشجویان را محدود گردانند. در میدان دانفر - روشرو C.G.T با بلندگو و کامیون‌هایی که بلندگو داشتند به کارگران دستور داد که پراکنده شوند. در حدود ده دوازده هزار دانشجو که عده‌ای از کارگران نیز به دنبال آن‌ها بودند به میدان مشق رفتند و در آن‌جا میتیگی ترتیب دادند. این دو دسته به یک زبان سخن نمی‌گفتند و گفت‌وگو بین آن‌ها برقرار نشد. اما برای عصبانی‌های ناثر پیروزی بزرگی بود که در عرض ده روز موفق شده باشند سندیکاها را بسیج کنند. جنبش آن‌ها خیلی مردمی شده بود.

بسیاری از استادان از دانشجویان حمایت کردند، از جمله لوران شوارتس هر چند که او را چندی پیش به علت موضع‌گیری‌های گزینشی‌اش در سوریون هو کرده بودند. استادانی چون کاستلر، ژاکوب، مونو، به نفع دانشجویان به مداخله پرداخته بودند و در شب سنگربندی در کنار آن‌ها مانده بودند. ما از اعضای کادر آموزشی نبودیم، ولی احساس می‌کردیم که به آن‌ها مربوط هستیم. در بیانیه‌ای که در نهم مه انتشار یافت ما همبستگی خود با اعتراض‌کنندگان را بیان داشتیم و به آن‌ها تبریک گفتیم که خواسته‌اند «با تمام وسایل از نظم بیگانه با خویش بگریزند». ما اضافه می‌کردیم که امیدواریم آن‌ها یک «قدرت

۲- C.G.T = کفدراسیون کار فرانسه / C.F.D.T = کفدراسیون
دموکراتیک کار فرانسه / F.E.N = فدراسیون آموزش ملی (۲)

استنکاف» قادر به گشودن آینده را حفظ کنند. روز دوازدهم مه سارتر از رادیو لوکزامبورگ گفت که یگانه رابطه با ارزش دانشجویان با دانشگاه درهم شکستن آن است و برای این کار باید به خیابان‌ها ریخت. اظهارات او به‌صورت تراکت‌هایی که در کارتیه لاتن توزیع شد، تکثیر گشت.

به‌محض این که سوربون باز شد دانشجویان آن را اشغال کردند. هرگز، نه در دوران پرجدیت جوانی‌ام، نه حتی در آغاز آن سال ۱۹۶۸ هرگز نمی‌توانستم چنین جثتی را به تصور در آورم. پرچم‌های سرخ بر معراب و بر مجسمه‌های مردان بزرگ موج می‌زد. بر دیوارها، شمارهای شگفت‌انگیزی که چند هفته پیش در نانتر ابداع شده بود، شکوفا بود. هر روز در راهروها، موشته‌ها، تراکت‌ها، آفیش‌ها و طرح‌های تازه‌ای آشکار می‌گردید؛ در روی پلکان، ایستاده در حیاط، گروه‌های دانشجویی با مساجت بحث می‌کردند. هر گروه سیاسی، غرفه خاص خود را داشت که در آن تراکت و روزنامه توزیع می‌شد. بساط فلسطینی‌ها مجاور یک غرفه «صهیونیست‌های چپ» بود. جوان‌ها، کمتر جوان‌ها، در روی نیمکت‌های آمتی تأثیرها به‌هم فشرده می‌شدند؛ هر که می‌خواست رشته کلام را به‌دست می‌گرفت، مورد خاص خود، افکار خود را بیان می‌داشت، وظایف یا تعالیمی پیشنهاد می‌کرد. جماعت جواب می‌داد، تأیید می‌کرد، یا انتقاد می‌کرد. در کلاس‌های درس، دفاتر مطبوعاتی ایجاد شده بود و انبارها را اتاق گسره بودند. بسیاری از دانشجویان شب‌ها در یک کیسه خواب فرو می‌رفتند و در همان جا می‌ماندند. سمپاتی‌زان‌ها آب میوه، ساندویچ و غذاهای گرم می‌آوردند.

چندین بار به‌اتفاق دوستان آمدم و در راهروها و حیاط گشتم. همواره با جوان‌های آشنایی مواجه می‌شدم. انسان پرسه می‌زد، صحبت می‌کرد، به بحث‌ها گوش می‌داد؛ بسیاری از بحث‌ها در اطراف برخورد اسرائیل و اعراب و مسأله فلسطینی‌ها بود. از پانزدهم مه نیک جشن میدان اودئون بود؛ در روی تأثیری که دانشجویان اشغال کرده بودند پرچم سیاهی موج می‌زد. ارکسترها، آهنگ‌های جاز و رقص می‌نواختند. جوان‌ها، پیرها، همه، رفتاری برادرانه داشتند.

با این همه دانشجویان درک می‌کردند که برای شکست رژیم به

پشتیبانی طبقه کارگر نیاز دارند. آنها نقش چاشنی انقجار را ایفا کرده بودند. ولی به تنهایی نمی توانستند انقلاب کنند. آنها در هفدهم مه پرچم سرخی را که بر فراز سوربون موج می زد به بیلاونکور بردند. آنها روی بیرقی نوشته بودند: «طبقه کارگر پرچم مبارزه را از دست شکننده دانشجویان می گیرد.» به راستی اعتصاب هایی در نانت و سپس در همه جای فرانسه آغاز شد. پاریس برای چند روز چهره ای غریب به خود گرفته بود. روز هجدهم مه وسائط حمل و نقل متوقف شدند. سیگار کمیاب شد. بانک ها بستند و پول رایج نبود. کمبود بنزین پیش آمد. صف های طولانی اتومبیل در مقابل پمپ های انگشت شماری که هنوز کار می کردند کشیده می شد: روز بیست و یکم مه تمام پمپ ها بسته بودند. رفتگرها اعتصاب کردند: ظرف های خاکروبه لبریز شدند، کف خیابان ها و پیاده روها را زباله پوشاند. روز بیست و چهارم مه شماره اعتصاب کنندگان به نه تا ده میلیون نفر رسید. خواسته های آنها خیلی از حدود مطالبات مربوط به دستمزدها تجاوز می کرد؛ آنها کارخانه ها را که روی آنها پرچم های سرخ به اهتزاز در آورده بودند اشغال می کردند. آنها شعارهایی می دادند: «ده سال کافی است — کارخانه ها مال کارگرها — قدرت در اختیار کارگر.» دانشجویها در صدد برقرار کردن تماس هایی با آنها بودند. آنها گروه گروه به سوی کارخانه ها می رفتند: سندیکاها راه را بر آنها می بستند. اعتصاب F.E.N ادامه می یافت: اعتصابی نامحدود بود و کادر آموزشی آن را مدت يك ماه ادامه داد، و این مخالف تمام شدن بود.

شب بیستم مه چندین تن از نویسندگان به سوربون دعوت شدند که با دانشجویان به بحث بپردازند. سارتر و من، همراه با گروهی از دوستان، در ساعت ده شب جلوی بالزاریکی از مسئولان جوان را یافتیم. او خیلی نگران به نظر می رسید. او به ما گفت: «ابدا سنت گرایانه نخواهد بود، حتی خیلی متقلب هم خواهد بود.» سخنران ها بایستی در سالن در وسط جمعیت بنشینند؛ چون میکروفن نبود صدای آنها خیلی بد شنیده می شد. حتی سارتر را کم و بیش هو می کردند؛ بعضی از دانشجویها او را دوست نداشتند و چون سالن پر از عوامل محرک بود حتی احتمال درگیری های جدی هم می رفت. با اندکی بیم بود که به طبقه اول، به «مرکز اغتشاش فرهنگی» که مارگریت دوراس، دوونینو،

کلود روا، چند نویسنده دیگر، چندین سازمان دهنده، و لاپاساد جامعه-شناس، رئیس مرکز، در آنجا دیده می‌شدند، قدم گذاشتم. لاپاساد هم برایمان تاکید کرد که جلسه شلوغی خواهد بود. شاید حتی نتوانیم به‌آمقی تأثر که اصولاً چهار هزار نفر را در خود جای می‌دهد ولی آن شب هفت هزار نفر را در خود جای می‌داد راه پیدا کنیم. به ما پیشنهاد شد همه‌مان به حیاط برویم و رشته کلام را به‌دست بگیریم؛ در آنجا توده‌ای به‌هم فشار می‌آورد، و ما قبول نکردیم. از سویی فقط برای این که از این اتاق بیرون برویم باید چه کار می‌کردیم؟ در راهرو ازدحام بود. مدتی همانجا ماندیم و انتظار کشیدیم، و ناگهان سارتری غیبی شد: گفته شد که او را برده‌اند. حقیقت امر: او از پنجره با میکروفن با دانشجویان گرد آمده در حیاط صحبت کرده بود. بعد سر و صدا پیچید که او ناپدید شده است. داشتم نگران می‌شدم که خبردار شدم موفق شده‌اند او را وارد آمفی تأثر کنند: می‌توانست از آنجا بیرون بیاید؟ وضع چطور خواهد بود؟ پس از مدتی دانشجویی آمد و به‌ما گفت که بحث در گرفته است و همه چیز در نهایت خوبی در جریان دارد. چند نویسنده عصبانی از این که به‌خاطر هیچ فراخوانده شده‌اند غرغر کردند. مارگریت دوراس گفت: «ستاره‌گرایی کافی است».

من و دوستانم در بالزار در انتظار سارتر ماندیم. پس از ساعتی او با موکی از دانشجویان و خبرنگاران و عکاسان رسید. تعریف کرد که وقتی وارد آمفی تأثر شده حضار بیشتر متلاطم بوده‌اند ولی او با چند عبارت توانسته است که آن‌ها را ساکت کند. او به‌شنوندگان گفته است که «به این دموکراسی وحشی که شما ایجاد کرده‌اید و مزاحم تمام تأسیسات می‌شود» چه امیدهایی بسته است. و مدت يك ساعت او به سؤال‌هایی جواب داده بود. در پایان به شدت برایش کف زده بودند. دوستان دیگری که از ساعت هشت در روی نیمکت‌های آمفی تأثر جا گرفته بودند و دیده بودند که آنجا اندك اندك پر شده بود به‌ما ملحق شدند. در ساعت نه حتی يك موش را هم نمی‌توانستند وارد آنجا کنند؛ دانشجویانی در بازوان دکارت جای گرفته بودند و دانشجویان دیگری روی شانه‌های ریشیلیو نشسته بودند. به‌ما گفتند چیز حیرت‌آوری که وجود داشت این بود که این توده به‌طور حتم برای شنیدن

حرف‌های سارتر آمده بود ولی از بیم «ستاره‌گرایی» هیچ کس نام او را بر زبان نمی‌آورد.

پس از آن در تماس با جنیش باقی ماندیم. بارها با ژسمار ملاقات کردیم. سارتر برای «نول اوبسرواتور» با کن‌بندیت مصاحبه کرد. جوانان اطراف ما همه جزو کمیته‌های عملیاتی بودند. آن‌ها روزنامه «آکسیون» را می‌فروختند، تراکت توزیع می‌کردند، در تمام تظاهرات شرکت می‌کردند.

دانشجویان به عنوان اعتراض به اخراج کن‌بندیت طی شب بیست و سوم تا بیست و چهارم سنگ‌ریندهایی کردند؛ یس‌خورد با مأموران انتظامی شدید بود. در روز بیست و چهارم C.G.T. دو رشته تظاهرات در حمایت از اعتصابیون په‌راه انداخت که با نظم کامل جریان یافت و تظاهرکنندگان بدون حادثه پراکنده شدند. شب، دانشجویان به صورت توده جلوی گارد ولیون اجتماع کردند. آن‌ها از رادیوهای ترانزیستوری به نطق دوگنل که رفراندومی راجع به مشارکت را اعلام می‌داشت گوش دادند و او را هو کردند. عده کثیری از آن‌ها که ژسمار در رأسشان بود به بورس رفتند و آنجا را به آتش کشیدند؛ «نیروهای انتظامی» عنان گسیختند: چماق کاری‌ها، تجاوزها و بی‌شک قتل‌هایی که به عنوان حادثه راندگی در پرده استتار پنهان شد. روز بیست و هفتم به اجتماع عظیم در میدان شارلتی که در آن مندس‌فرانس و میتران آشتی کردند، به رغم غیبت C. G. T. پر نوید به نظر رسید. C.G.T. دو روز بعد به تظاهرات پرداخت. انسان می‌توانست امیدوار باشد که اتحادی از جناح چپ تحقق خواهد یافت و یک برنامه مخالف سرمایه‌داری در برابر بورژوازی و یک دولت انتقالی علم خواهد کرد. در حقیقت از آن روز، دوران فروکش بود. دوگنل در مراجعت از بادن‌بادن که در آنجا مخفیانه با ارتش به مشورت پرداخته بود، انحلال مجلس را اعلام داشت. روز سی‌ام توده‌ای از گلیست‌ها در شانزله‌لیزه به راه پیمایی پرداختند. بنزین برگشته بود، پارسی‌ها، به صورت توده به تعطیلات آخر هفته می‌رفتند. سگی که به نوبه خود به خویش می‌بالید که «فتوحات قابل ملاحظه» ای داشته بر آن شد که جلوی اعتصاب‌ها را بگیرد و دانشجویانی را که از اعتصابیون پشتیبانی می‌کردند محروک خواند. با این حال عده کثیری از دانشجویان په‌لن رفتند

تا به اشغال کارخانه رنو از طرف پلیس اعتراض کنند: یکی از آن‌ها موسوم به ژیل توتن ضمن فرار از دست «مأموران انتظامی» غرق شد. روز بعد مأموران انتظامی در سوشو دو کارگر را به قتل رساندند. شب، U.N.E.F دانشجویان را به گاردولست فرا خوانده بود تا به سرکوب اعتراض کنند؛ پلیس به طور جدی محله را بست. در کارتیبه لاتن برخوردهای بسیار شدیدی صورت گرفت؛ تظاهر کنندگان به اتومبیل‌ها و کلانتری‌ها حمله کردند، درخت‌ها را انداختند، اتومبیل‌ها را سوزاندند، ویتترینها را شکستند؛ از میان آن‌ها بیش از چهارصد تن زخمی شدند. خشونت آن‌ها مردم را ترساند و دیگر از ابراز سمپاتی به آن‌ها دست برداشتند. پلیس تکنیک‌هایی به کار انداخته بود که از آن پس اجتماعات را غیر ممکن می‌گرداند. تظاهرات ممنوع شدند و گروه‌ها منع گشتند. چون سیتروئن در حال اعتصاب باقی مانده بود نهصد نفر مستخدمان روزمزد اخراج شدند. اعتصابی در سازمان رادیو تلویزیون فرانسه به راه افتاده بود؛ تمام اعضای پرسنلی که در آن شرکت کرده بودند از خدمت مرخص شدند.

برای آخرین بار در حدود دهم ژوئن از سوربون دیدن کردم. در آن جا لاپاساد را دیدم که خیلی به هیجان آمده بود. به من گفت: «در این جا اتفاقات هولناکی می‌افتد. الان تشاوتان می‌دهم.» او گفت که زیر زمین‌ها پر از موش هستند و این خطر وجود دارد که اپیدمی‌های خطرناکی با خود بیاورند. یک پزشک جوان جواب داد: «راستش فقط یک اپیدمی وجود دارد: بچه مزل‌ها، هر دو از فساد عمومی وضع شکوه داشتند؛ شب‌ها سوربون پر از بیتینیک‌ها، روسپی‌ها، ولگردها می‌شد. در تمام ساعات قاچاقچی‌های مواد مخدر برای فروش کالاهای خود به راهروها می‌آمدند: آمفی تاترها بوی حشیش و ماری جوانا می‌دادند. به طبقات بالاتر رفتیم که پرستارخانه «جنبی» که پزشک مته‌ش می‌کرد از پرستارخانه قانونی آمپول‌های مرفین دزدیده است، در آن جا دایر شده بود. لاپاساد تأیید کرد که در آنجا به قاچاق مواد مخدر و حتی سقط جنین اقدام می‌شود. دری را که از داخل بسته بود گفت باز کردند: خود را در اتاق کوچکی دیدیم که یک کمد و یک تخت داشت. لاپاساد مرا با طمطراق معرفی کرد و پرسید که در آنجا چه می‌کنند. دختر جوانی در حالی که با گستاخی مرا ورنانداز می‌کرد

گفت: «این‌جا برای مراقبت از نویسندگان خسته است». حقیقت این است که من واقعاً ظاهر کسی را داشتم که به‌کارهایی که به‌او مربوط نیست می‌خواهد دخالت کند. وقتی از پلکان پائین می‌آمدیم پزشك گفت که به‌رن می‌رود تا اغتشاش به‌راه بیندازد و از آن‌جا برای اعتصابیون سیب‌زمینی بیاورد؛ از سوربون به‌ستوه آمده بود. پس از آن لاپاساد «کاتانگانی»‌هایی کلاه خور برسر و مسلح به‌میله‌های آهنی را نشانم داد؛ آن‌ها از سوربون در قبال حملات احتمالی «غرب» دفاع می‌کردند و در درگیری با پلیس خود را خیلی سرسخت نشان می‌دادند؛ اما به‌نظر لاپاساد خطرناك می‌رسید که دانشجویان کم و بیش در دست این مزدورهای فاقد هرگونه اعتقاد سیاسی باشند. بعضی از آن‌ها واقعاً از «آدم‌های هولناك» سابق بودند. لاپاساد مطلقاً می‌خواست مرا به‌زیرزمین‌ها ببرد و موش‌ها را نشانم بدهد، ولی من قبول نکردم؛ همین‌طور از نوشتن مقاله درباره‌ی «فساد سوربون» که او میل داشت سر باز زدم. من شريك غیظ‌های او نبودم و به هر طریق کار من نبود که در مورد دانشجوی افشاگری کنم. مقاله‌ی خواسته شده روز دوازدهم ژوئن با امضای ژیرودولن در «لوموند» به‌چاپ رسید.

اندکی بعد سوربون و اودئون تخلیه شدند. مأموران پلیس دوباره در کارتیبه‌لاتن وول می‌زدند. چند دانشجوی بازهم کوکتل مولوتوف‌هایی از بالای پشت‌بام‌ها پرتاب کردند. و بعد آرامش — آرامش مرگبار — برگشت. در خیابان‌ها، سنگفرش‌ها را با قیر می‌پوشاندند. کارگرانی که از نردبام‌ها بالا رفته بودند به‌طور سیستماتيك نوشته‌ها را می‌خراشیدند و آفیش‌های زیبا را می‌تراشیدند. کشور که در ابتدا سمپاتی‌زان بود یا حداقل اغماض می‌کرد، ترسیده بود و در اشتیاق نظم بود. انتخابات، پیروزی درخشانی برای گلیست‌ها بود. انقلاب سقط شده بود.

روشن‌بین‌ترین دانشجویها هرگز فکر نکرده بودند که انقلاب می‌تواند تحقق بیابد. همه آنها به کمیته‌های نزدیک به‌ویتنام تعلق داشتند و نهضت مقاومت ویتنام برآنها تأثیر نهاده بود؛ این نهضت مقاومت ثابت می‌کرد که يك اقلیت مصمم می‌تواند نیروهای برتر را شکست دهد. به‌همین ترتیب بود که آنها نقش چاشنی انفجار را ایفا کرده بودند. اما آنها می‌دانستند که جنبش بزرگی که به‌راه انداخته‌اند بلافاصله

تا جایی که رؤییم را واژگون کند پیش نخواهد رفت. کن بندیت گفته بود: «انقلاب در عرض يك روز انجام نمی گیرد و اتحاد دانشجویان و کارگران کار امروز و فردا نیست.» اما آن ها اگر شکست خود را به رسمیت می شناسند امیدشان را حفظ می کردند: «این آغازی بیش نیست، به نبرد ادامه دهیم.»

سارتر در چندین مصاحبه بر آنچه که تازگی انفجار مه در برداشته، تأکید ورزیده است. دانشجویان به جای نیروی محرك انقلاب ها که عبارت از نیاز بود خواسته تازه ای گذاشته اند: خواسته حاکمیت. در جامعه تکنوکراتیک ما، فکر قدرت مهمتر از اندیشه مالکیت شده است. آن ها خواهان قدرت بودند: قدرت این را که سرنوشت خود را به دست خویش بگیرند. آن ها درك می کردند که در این دنیای غیر انسانی شده فرد خود را با چیزی که تولید کند یا نقشی که انجام دهد تعریف می کند: آن ها علیه این شرایط به طغیان در می آمدند، طلب می کردند که خودشان درباره نقش خودشان تصمیم بگیرند. کارگران جوان، نمونه آن ها را سرمشق قرار داده بودند: آن ها علیه وضع پرولتاریائی طغیان کرده بودند و این امری تازه و بسیار مهم بود.

طرفداران نظم نخواستند که در حوادث مه چیزی جز يك انفجار جوانی و روماتیک ببینند: اما در حقیقت پای بحران جامعه در میان بود، نه بحران يك نسل. دانشجویان که بیش از پیش بر تعدادشان افزوده شده بود و در برابر خود هیچ چشم اندازی مشاهده نمی کردند، در مرکز انفجار تضادهای سرمایه داری جدید قرار گرفته بودند: این انفجار، مجموعه نظام را مطرح می کرد و به طور مستقیم به پرولتاریا مربوط می شد. از این رو بود که نه تا ده میلیون کارگر به اعتصاب دست زده بودند. بعد از می و پنج سال برای نخستین بار موضوع انقلاب و گذر به سوسیالیسم در يك کشور سرمایه داری پیشرفته، مطرح شده بود. به نشان داده بود که مبارزه در راه اعمال کنترل از طرف کارگران ممکن، و ابتکار خلاقه توده ها ضروری است. همچنین شرایط نیروی مؤثر در راه سوسیالیسم را نشان داده بود: لازم بود آوانگاردی ایجاد شود که قادر باشد در يك کشور سرمایه داری پیشرفته انقلاب را به انجام برساند.

جنبش مه بود که به طور غیر مستقیم شکست دوگسل در بیست و

مفتم آوریل ۱۹۶۹ را به دنبال داشت. ما با لذت از این شکست استقبال کردیم. و آشفته‌گی گروه صاحب قدرت خیلی باعث تفریح‌مان شد. لامالن از حالت طبیعی به در آمده، در نطق رادیوئی‌اش، والدك روشه را بالدك و روشه خواند. این آقایان اعلام می‌کردند که به زودی «آشوب‌ها»یی به وقوع خواهد پیوست. ولی آشوبی در نگرفت. اما انتخاب بین پوئر و پمپیدو توجه ما را برنسی‌انگیخت. ما برای تغییر شخصیت‌ها که از هیچ نظر در کار سیستم تغییری پدید نمی‌آورد کمترین اهمیتی قائل نبودیم. ما هم مثل بسیاری از فرانسوی‌ها از رأی دادن خودداری کردیم.

ما خواهان حفظ تماس با «چپ‌گراها» بودیم. آیا آن‌ها نمی‌توانستند در «تان مدرن» تریبونی بیابند که گرایش‌های متنوع آن‌ها در آن بیان شود؟ در تابستان ۱۹۶۹ در رم دو برادر کن‌بندیت، کراوتس، فرانسواژرژ و چندین تن از رفقای آن‌ها را ملاقات کردیم. آن‌ها از تعطیلات که در يك پلاژ ایتالیائی گذرانده بودند باز می‌گشتند. آن‌ها عصبی و کم و بیش مخالف یکدیگر به نظر می‌رسیدند. آن‌ها با احساس غربت و دل‌تنگی حوادث مه را به‌خاطر می‌آوردند، هر کدام بر نقشی که خود در این حوادث ایفا کرده بود تکیه می‌کرد و همه به‌طور متقابل یکدیگر را متهم می‌کردند که ذهنیت جنگجویان سابق را دارند. چیزی که بخصوص به‌ما ضربه وارد آورد این بود که همه‌شان ذهنیت شکست خوردگان را داشتند. پس از جشن مه، آن‌ها دست‌های خود را خالی می‌یافتند. آن‌ها شروع به متهم کردن «تان مدرن» کردند و آن را مورد ملامت قرار می‌دادند که به‌سازمانی بدل شده است. بنابراین طرح گرد هم آوردن گروه‌ها به نتیجه نرسید.

با این همه سارتر باز هم گاه به‌گاه چپ‌گراها را می‌دید. در آوریل ۱۹۷۰ «چپ پرولتاریائی» که احساس می‌کرد تنها مانده است و انهدام تهدیدش می‌کند با او تماس گرفت. روزنامه این گروه موسوم به «لاکوزدوپوپل» به‌طور سیستماتیک توقیف شده بود. دانتک ولوبری، دو مدیر پی در پی آن را باز داشت کرده بودند: از سال ۱۸۸۱، به جز در دوران اشغال فرانسه، هیچ مدیر روزنامه‌ای توقیف نشده بود. در مقابل سرکوبی چنین گستاخانه چه می‌شد کرد؟ سارتر پس از آن که چندین راه حل در نظر گرفت پیشنهاد کرد که مدیریت «لاکوزدوپوپل»

را به عهده بگیرد. او اعلام کرد که تمام نظریات آن را نمی‌پذیرد. بخصوص اظهار تأسف می‌کرد که «چپ پرولتاریائی» نقش خود را شبیه نقش نهضت مقاومت و نقش حزب کمونیست را شبیه نقش همکاران دشمن می‌کند و از «اشغال» فرانسه توسط شورژوازی و «رها سازی سرزمین» سخن به میان می‌آورد. این تشبیه‌ها به نظرش همان قدر بی‌اساس می‌رسید که ناشیانه. اما در اساس به مائوئیست‌ها احساس سمپاتی داشت. او از این جهت آن‌ها را مورد تأیید قرار می‌داد که می‌خواستند خشونت انقلابی را دوباره زنده گردانند نه آن که چون احزاب چپ و سندیکاها آن را بخوابانند. اقدامات مجاز - درخواست‌ها، میتینگ‌ها - بردی نداشتند: باید به اقدامات غیر قانونی دست زده می‌شد. بنابراین او تصمیم گرفت که رسماً «لاکوزدوپول» را اداره کند یعنی مسئولیت تمام مقاله‌هایی را که در آن به چاپ می‌رسید شخصاً به عهده بگیرد. بنابراین او بلافاصله توقیف می‌شد: ولی چنین نشد. وقتی شماره‌ای توقیف شده بود دستگاه حاکمه به همین اکتفا می‌کرد که کسب اطلاعاتی در مورد «ایکس» را آغاز کند.

در اواخر مه به اتفاق او به محاکمه‌ای که دانتک و لوبری در آن حضور می‌یافتند رفتیم. ماشین‌های پلیس کاخ دادگستری را در محاصره خود گرفته بودند و سالن پر بود. پشت سر من دو ردیف اقراد پلیس با لباس شخصی نشسته بودند و عده‌ای دیگر با لباس فرم دور تا دور سالن ایستاده بودند. در میان حضار خیلی از قیافه‌های آشنا، از جمله ژیزل حلیمی، را به جا آوردم. سارتر دعوت شده بود که بعد از ظهر شهادت دهد، و ناهار را در یکی از رستوران‌های مجاور خوردیم. روزنامه‌نگارانی آمدند و از سارتر خواستند دربارهٔ انحلال «چپ پرولتاریائی» که صبح همان روز حکمش صادر شده بود بیاناتی بکنند: ما از این امر بی‌خبر بودیم. کمی بعد ژیزل حلیمی به سرانجام آمد. او برایشان تعریف کرد که هنگام خوانده شدن مقاله‌هایی از «لاکوزدوپول» که اتهام جنایت به آن‌ها وارد شده بود وکلا و کارآسوزها - که تعدادشان در سالن زیاد بود - از فرط هراس به خود لرزیده بودند: «چطور اجازه داده می‌شد چنین چیزهایی چاپ شود.»

هنگامی که يك معدنچی سابق به عنوان شاهد گواهی می‌داد سرچاه‌ایمان تشستیم؛ پدر او بر اثر رسوب خاك سنگ در ریه جان سپرده

بود. او وضع معدنچیان را توصیف کرد و جامعه را متهم گرداند که آنان را محکوم به نومییدی کرده است؛ او به «لاکوزدوپوپل» تبریک گفت که رشته کلام را به دست کارگران داده است در حالی که مطبوعات بورژوازی صداها را خفه می‌کنند. پس از آن يك کارگر متخصص مو بلند از تصاحب مقدار مهمی بلیت مترو از طرف «چپ پرولتاریائی» و توزیع آن‌ها بین کارگران، دفاع کرد. یکی دیگر از خشونت‌هایی که پلیس در فلن به خرج داده بود یاد کرد. يك نفر اهل فرقه مذهبی سن‌فرانسوا اعلام کرد که او نیز باید مورد اتهام قرار گیرد زیرا او نیز روزنامه‌ای را می‌گرداند که در آن از همان نظریات «لاکوزدوپوپل» دفاع می‌کند. يك کشیش سرشناس فرقه سن دومینیک، یعنی پدر کاربونه، با تکیه بر یکی از دستورالعمل‌های صادره از طرف پاپ، ثروتمندان را متهم کرد که دزد هستند. همه شهود با حرارت و قانع‌کننده بودند، ولی در خلاء حرف می‌زدند. تصمیم ریاست از پیش اتخاذ شده بود.

سارتر، جنجال حضور خود در جایگاه شهود را، در حالی که دو مدیر دیگر در جایگاه متهمان نشسته بودند، مورد تأکید قرار داد. او خواست که خودش را توقیف کنند، بل طلب کرد که دانتک ولوبری را آزاد کنند. وکلا از او پرسیدند که انحرال «چپ پرولتاریائی» را درست در روزی که محاکمه صورت می‌گیرد چگونه توجیه می‌کند ولی رئیس دادگاه جواب به این سؤال را بر او منع کرد.

دادستان از دادگاه خواسته بود که «لاکوزدوپوپل» را به طور قطع به حال تعلیق در آورد؛ ولی با چنان استنکافی مواجه شد که روزنامه وجود قانونی‌اش را حفظ کرد.

دانشجویان میتینگی ترتیب دادند؛ درگیری‌هایی میان آن‌ها و پلیس در سانسیه، در دانشکده علوم، و تا ساعت سه بعد از ظهر نیمه شب در کارتیه لاتن و بولوار سن ژرمن صورت گرفت. روز بعد پس از صدور حکمی که دانتک را به يك سال ولوبری را به هشت ماه حبس محکوم می‌کرد اعمال خشونت‌آمیزی از طرف دسته‌های کوچک که پلیس با موتور میکلت دنبالشان می‌کرد صورت می‌گرفت. ژسمار متهم شد که با سخنانی که در خلال يك میتینگ ادا کرده، «خرابکاران» را تشویق کرده است و حکم توقیفش صادر شد. پلیس به تعقیب او

پرداخت.

چند روز بعد پلیس کارگاه میمون بلومانتال را که چاپ کننده «لاکوزدوپوپل» بود محاصره کرد: قبلاً هفتاد و پنج هزار تسخه از روزنامه در جای مطمئنی گذاشته شده بود. پلیس میخواست بلومانتال را ببرد که «تحت نظر» نگه دارد. ولی کارگران مانع از انجام این کار شدند. روز بعد يك کنفرانس مطبوعاتی به منظور افشا کردن جنبه خودسرانه این اعمال تشکیل شد: بلومانتال حق داشت روزنامه‌ای که وجودش قانونی بود چاپ کند؛ کار غیر قانونی این بود که مزاحم فعالیت حرقه‌ای او شوند. رادیو لوکزامبورگ و چندین روزنامه — از جمله «لوموند» به تفصیل — گزارشی از این کنفرانس چاپ کردند.

دوستان «لاکوزدوپوپل» انجمنی درست کردند که ریاست آن با میشل لریس و خود من بود، اداره پلیس از تسلیم گواهی لازم به ما خودداری کرد. ما شکایت کردیم. ابتدا جواب رد شنیدیم. ولی بالاخره پیروز شدیم. سارتر به اتفاق داوژی، تی‌یون، آلبواش و بسیاری دیگر، عضویت در سازمان کمک‌های اختصاص یافته به قربانیان سرکوب و فشار را پذیرفت. آن‌ها امیدوار بودند که با این اقدام به گردهم‌آیی چپ‌گرایان دارای تمایلات مختلف تحقق ببخشند.

سی فروشنده «لاکوزدوپوپل» به زندان افکنده شده بودند: آن‌ها را متهم می‌کردند که خواسته‌اند «چپ پرولتاریائی» را از نو بسازند. چندین تن از دوستان «لاکوزدوپوپل» بر آن شدند که بروند و روزنامه را در خیابان‌ها توزیع کنند. ما نمی‌خواستیم که آن‌طور که آقای دوتور و نشریه «مینوت» ادعا می‌کنند، اسباب دستگیری خود را فراهم آوریم، بل قصد داشتیم دولت را در مقابل تناقض خودش قرار دهیم، زیرا که ما را توقیف نمی‌کرد. ما بیش از ده دوازده نفر نبودیم ولی تعداد کثیری از خبرنگارها و عکاس‌ها ما را بدرقه می‌کردند، به طوری که جای زیادی را اشغال می‌کردیم. در خیابان داگر، در محیطی که برایم خیلی آشنا است، جلوی یکی از مغازه‌هایی که از آن سواد غذایی‌ام را می‌خرم، بسته‌های پر از روزنامه و تراکت را از اتومبیلی بیرون کشیدیم و تقسیم شدیم. ساعت پنج و نیم بود و افراد بسیاری مشغول خریدهایشان بودند. در حالی که فریاد می‌زدیم: «لاکوزدوپوپل» را بخوانید. برای آزادی مطبوعات! انبوه جمعیت را شکافتیم و در این

حالت نسخه‌ها را توزیع می‌کردیم. سپس خیابان ژنرال لکلرک را که جمعیت در آن فشرده‌تر بود طی کردیم. بعضی از عابران با حالت عتاب‌آلود روزنامه را نپذیرفتند، مردی گفت: این ممنوع است. دیگران آن را بابتی تفاوتی می‌گرفتند؛ و عده‌ای هم آن را طلب می‌کردند. زن ماهی‌فروشی که جلوی پساطش نشسته بود پرسید: «به‌ما داروهای می‌فروشدند که ما را مسموم می‌کنند. روزنامه‌تان از این چیزی می‌نویسد؟ — از همه خطاهایی که درباره‌تان مرتکب می‌شوند می‌نویسد. — پس یکی بدهید.» اجتماعی بر پا می‌شد. مأمور پلیس جوانی به سارتر رو کرد، یک بسته روزنامه را از دستش گرفت و دست روی بازوی او گذاشت. بلافاصله عکاس‌ها دوربین‌ها را به‌سویش قراول رفتند و چون همه ما به‌سوی کلانتری روان شدیم کسی در خیابان‌فریاد زد: «شما کسی را که جایزه نوبل گرفته توقیف می‌کنید!» مأمور پلیس سارتر را رها کرد ولی او به‌دنبالش می‌رفت، و در حالی که دوستانی فریاد می‌زدند: «آی دزد!» مأمور پلیس تندتر از پیش راه می‌رفت و تقریباً می‌دوید؛ آن وقت ما راه رفته را برگشتیم و به‌توزیع روزنامه ادامه دادیم. مردم، از روی سرگرمی، با کنجکاوی، نسخه‌های روزنامه را از دستان چنگ می‌زدند. وقتی به آله‌زیا رسیدیم دست‌هایمان خالی بود. درمحل آرامی جمع‌شدیم تا بیانیه‌ای را که باید در اختیار روزنامه‌ها گذاشته می‌شد بنویسیم. در آن هنگام رادیو لوکزامبورگ گزارش کارمان را می‌داد: صدای ما — لاکوزدوپول را بخوانید — و توضیحاتی که سارتر در طی راه داده بود شنیده می‌شد: لاکوزدوپول ممنوع نشده بود، توقیف کسانی که آن را می‌فروختند کاری غیر قانونی بود. توانستیم سی دقیقه وقت رادیو را پر کنیم. «لوموند» روز بیست و دوم ژوئن گزارش خوبی از این نمایش داد.

روز جمعه بیست و ششم این کار را تکرار کردیم. عده‌مان خیلی بیش از دفعه اول بود. در بولوارها، جلوی رکس — روبه روی «اومانیه» — جمع‌شدیم و به‌طرف استراسبورگ — سندنی‌به‌راه افتادیم و خبرنگارها و عکاس‌ها بدرقه‌مان می‌کردند. روزنامه‌هایمان را بین رهگذران و کسانی که در تراس کافه‌ها نشسته بودند توزیع می‌کردیم. ما را با بی‌تفاوتی، با مخاصمت، یا با همپاتی نگاه می‌کردند: افراد بسیاری به‌ما لبخند می‌زدند. پس از یک ربع ساعت عرض خیابان را طی کردیم

و از پیاده‌روی دیگر برگشتیم. چهار پنج مأمور پلیس نزدیک شدند و دوباره رفتند. با يك ماشین مخصوص حمل زندانی برگشتند. به ما گفتند: «شما را توقیف نمی‌کنیم، بل برای بررسی هویتتان می‌بریم.» وقتی اتومبیل ما جلوی پاسگاه پلیس ایستاد همه‌مان را وارد آن‌جا کردند به‌غیر از سارتر که به‌او گفتند: «شما آزاد هستید، آقای سارتر.» در پاسگاه ده دوازده نفر از رفقا را قبلاً آورده بودند: همه‌مان در حدود بیست نفری می‌شدیم. در حالی که اوراق هویت ما را بررسی می‌کردند سارتر رسید. او که تنها، با يك دسته روزنامه زیر بغل، به‌حال خود رها شده بود شروع به توزیع روزنامه کرده بود. آن وقت او را هم وارد پاسگاه کرده بودند.

شروع به تنظیم فیش‌های ما کردند: «به‌غیر از آقای سارتر در این‌جا شخصیتی وجود ندارد؟ برتران دوبووار که نویسنده نیست...» آن وقت ما همه يك صدا گفتیم: «ما همه شخصیت‌هایی هستیم. — من هیچکدام شما را نمی‌شناسم — تقصیر ما نیست اگر شما بی‌اطلاع هستید: ما همه شخصیت‌هایی هستیم.» آن وقت مأمور پلیس با حالتی به‌ستوه آمده گفت: «خیلی خوب در این صورت من هم شخصیتی هستم.» از سارتر و من خواستند که با آن‌ها به‌اتاق دیگری برویم: می‌خواستند ما را آزاد کنند و دیگران را نگه دارند. ما استنکاف ورزیدیم. آن وقت مأموران پلیس به‌بحث پرداختند، مدتی با تلفن صحبت کردند و یکی از آن‌ها به‌صدای خیلی بلند گفت: «این داستان دیوانه‌ها است!» یکی از ما فریاد زد: «ما نیستیم که مجبورشان می‌کنیم این را بگوئید!» خیلی تفریح کردیم. حتماً به‌آن‌ها دستور داده می‌شد که به‌هر قیمت که شده سارتر را رها کنند ولی دیگران را نگه دارند، و این کاری بود که رفتار ما آن را غیر ممکن می‌گرداند. يك ساعت بعد مأمورانی با لباس شخصی و يك رئیس با یراق‌های نقره‌ای رسیدند. رئیس به‌طور جدی‌گانه به سارتر قول داد که تا نیم ساعت دیگر همه ما آزاد خواهیم شد. اعلام کردیم: خیلی خوب، اما سارتر و من آخرین کسانی خواهیم بود که بیرون می‌رویم. گذاشتند که به‌صورت دسته‌های کوچک بیرون برویم. من دو دقیقه بعد از سارتر بیرون رفتم و او را در خم خیابان یافتم که خبرنگارها احاطه‌اش کرده بودند و در برابر میکروفن‌ها حرف می‌زد. من هم حرف زدم. سارتر تکرار کرد که ابد آنمی‌خواهد خود را به‌توقیف

بکشاند ولی دولت را در برابر تناقض خودش قرار دهد: او کاملاً موفق شده بود، سر در گمی مأموران شاهد این امر بود. این اظهارات و شرح وقایع به ترفوف که آن روز در رادیو لوکزامبورگ برنامه‌ای اجرا می‌کرد رسانده شد و او آن‌ها را به اطلاع شنوندگان رساند. این اقدام با تبلیغات گسترده‌ای مواجه شد. شب، تلویزیون نظره‌ای اجمالی به آن افکند و با بی‌نظری آنرا تفسیر کرد. در سویس، آلمان، ایتالیا، انگلستان، تلویزیون‌ها گزارش آن را دادند. حتماً به همین دلیل هم بود که روزنامه‌های فرانسوی مطالب زیادی به آن اختصاص دادند: يك صفحه تمام «کونبا»، مقاله‌های طولانی در «لوموند»، در «فیگارو». در صفحه اول «فرانس سوار» سارتر و من از پشت نرده‌های ماشین حمل زندانی دیده می‌شدیم. فقط «پاری پریس» تفسیر زهرآلودی به عمل آورد و ادعا کرد که سارتر از این که آزاد گذاشته شده، عصبانی است.

در پاریس، و تابستان در رم، سارتر به داشتن ارتباط با چپ‌گراها ادامه داده است. با تشریه «ایدیوانترناسیونال» که من پذیرفته‌ام — با همان ملاحظه‌کاری‌های سارتر در مورد «لاکوزدوپوپل» — رسماً مدیریتش را به عهده بگیرم، مصاحبه‌ای کرده است. سارتر پس از مراجعت به پاریس مدیریت دو روزنامه چپ‌گرای دیگر موسوم به «تو» و «پارول‌توپوپل» را به عهده گرفته. او همچنین خیلی به «سازمان کمک‌های سرخ» که در شهرهای متعدد فرانسه دایر شده می‌پردازد.

چون دولت سماجت می‌ورزید که «لاکوزدوپوپل» را — که باز هم به نحو گسترده‌ای توزیع می‌شد — توقیف کند در خلال پائیز ۱۹۷۰ دموستراسیونی به خاطر آن به راه انداختیم. روزی که شماره ۳۷ روزنامه منتشر می‌شد، «دوستداران لاکوزدوپوپل» به چاپخانه رفتند. یکی از آن‌ها با اتومبیل به دنبال من آمد و گفت: «در کنار خیابان شما يك ماشین پلیس ایستاده است.» با آن که می‌دانستم پلیس مواظب سارتر است نمی‌خواستم این حرف را باور کنم. اما به محض این که به حرکت در آمدم ماشین پلیس هم به حرکت درآمد؛ و همزمان با ما جلوی در خانه سارتر ایستاد. با يك حرکت ماهرانه راننده ما آن را جا گذاشت. هوای خوش پائیزی بود، آبی و طلایی، و عبور از پاریس لذتی بود. در چاپخانه، ماشینی با سرو صدا، با آهنگ شتابزده،

صفحات چاپ شده «لاکوزدوپوپل» را تا می‌کرد. در حدود ظهر عدهٔ کثیری گرد آمده بودند که در میانشان بسیاری روزنامه‌نویس‌ها و گزارش‌گرهای تلویزیون‌های مختلف دیده می‌شدند. ماسپرو، بلومانتال و سارتر با نمایندگان مطبوعات و جلوی ضبط صوت‌ها حرف زدند. سه‌هزار نسخه از روزنامه را به‌خانهٔ ماسپرو بردیم: مأموران پلیس که لباس شخصی پوشیده بودند ما را یافته بودند و بی‌آن که مداخله‌ای بکنند دنبالمان آمدند. نسخه‌هایی از روزنامه را در «ژوادولیر» گذاشتیم و تعدادی از آن را در خیابان توزیع کردیم. یک اتوبیل پلیس در چند قدمی ایستاده بود ولی گذاشت ما کارمان را بکنیم. اما سه جوان که در بولوار سن میشل تن به حادثه سپرده بودند دستگیر شدند. گودار، دلفین سریگ، ماری فرانس پیزیه، داوطلبانه با آن‌ها سوار ماشین پلیس شدند. ما همه به‌کلانتری پانتئون رفتیم و جلوی در انتظار کشیدیم و در این حال با روزنامه‌نویس‌ها و دربرابر تلویزیون‌های خارجی حرف زدیم تا این که شش رفیق ما از کلانتری بیرون آمدند. اتوبیل پلیسی که مأمور تعقیب ما بود آن جا بود و یکی از مأموران که پشت یکی از پنجره‌های طبقهٔ اول ایستاده بود تعدادی عکس از ما برداشت. اتوبیل آن‌ها تا رستورانی که در آن غذا خوردیم ما را بدرقه کرد. پول مالیات‌دهندگان را به‌قدری بیسوده هدر دادند که باورم نمی‌شد.

یک اقدام مهم‌تر، اقدامی بود که «کمک سرخ» در دسامبر در لانس به‌عمل آورد. در فوریهٔ ۱۹۷۰، شانزده معدنچی کشته شدند و چندین تن دیگر در ثنن — لیه‌تار برائر انفجار گاز زخمی شدند. مسئولیت مؤسسه «نوی‌یر» در این ماجرا حتمی بود و چند جوان ناشناس برای معامله به‌مثل چندکوکتل مولوتف به‌دفترمدیران انداختند که باعث ایجاد حریق شد. پلیس بدون کمترین دلیل چهار مائوئیست و دو تن دیگر را که دارای سوء سابقه قضائی بودند توقیف کرد. این دو قبول کردند که مواد منفجره را پرتاب کرده‌اند و چهار مائوئیست را شریک جرم‌های خود معرفی کردند. چون قرار بود محاکمه «آتش‌افروزان» روز دوشنبه چهاردهم دسامبر صورت بگیرد «کمک سرخ» برای روز شنبه دوازدهم در بزرگترین سالن شهرداری لانس یک دادگاه مردمی ترتیب داد. به‌منظور تدارک این جلسه سارتر برای تحقیقات محلی به

نن - لیه‌تار رفت و شب در یکی از خانه‌های مخصوص معدنچیان خوابید.

لانس، يك نقطه قدیمی و زشت و سیاه است. چون نوئل نزدیک می‌شد، خیابان‌ها را به‌شراهه‌ها، تاج گل‌ها و چراغ‌ها آراسته بودند. سالن بزرگ شهرداری - يك ساختمان بزرگ مدرن که در میدان اصلی قد برافراشته بود - در ساعت چهار بعد از ظهر پر از جمعیت بود: بین هفتصد تا هشتصد نفر. روی دیوارها، عکس‌های بزرگی که معدنچیان کشته شده در حادثه را نشان می‌داد در قاب جای گرفته بود. بالای صحنه که به‌عنوان جایگاه به‌کار می‌رفت بیرقی گسترده بود: «ئوی‌یر آدمکش» سارتر در جایگاه پشت میز کوچکی در کنار معلم ریشو و مو بلندی که موهای سرخ‌رنگی داشت و شخصیت اصلی «کمک سرخ» ناحیه شمال است، نشست. او می‌لنگید و کبودی‌هایی بر صورتش دیده می‌شد، زیرا دو روز پیش، دو ناشناس، که آهسته وارد اتومبیلش شده بودند کوشیده بودند خود را روی او بیندازند. پشت يك میز بزرگ، نوعی هیأت منصفه قرار گرفته بود: خانم شافن سالخورده و نیمه‌کور، با صورت اسکلت‌وار، همسر و مادر معدنچیان عضو نهضت مقاومت که در دوران جنگ به‌دست آلمانی‌ها تیرباران شده‌اند؛ يك مهنه‌س، يك پزشک، يك معدنچی سابق. مهنه‌س يك متن چاپ شده را که نظری کارفرما را بیان می‌داشت خواند. يك مهنه‌س دیگر میکروفن را در اختیار گرفت و این گزارش را مورد انتقاد قرار داد؛ شهود دیگری از اتهامات او دفاع کردند. خطای مؤسسه «ئوی‌یر» آشکار بود. آن روز هواکش را برداشته بودند تا هواکش پرقدرت‌تری به‌جایش بگذارند؛ تا وقتی که این بادبزن را کار بگذارند گاز در گالری جمع شده بود. یا وجود این معدنچیان را به‌تعمدن نفرستاده بودند. می‌شد که این کار را دريك روز تعطیل انجام داد یا تا وقتی که هواکش دوم به کار بیفتد کار را موقتاً تعطیل کنند. اما مثل همیشه، منفعت را بر امنیت مقدم داشته بودند. يك جرعه کافی بود که انفجار مرگبار را به راه بیندازد. شاهدان دیگری نشان دادند که حوادث کار از «تقدیری» که کارفرما در صدد است در پس آن پناه بگیرد ناشی نمی‌شود بل عامل آن بی‌اعتنایی استخدام کنندگان در قبال خطرهایی است که کارگران با آن مواجه می‌شوند: وقتی «شخصیت‌ها» وارد معدنی می‌شوند هرگز

حادثه‌ای به بار نمی‌آید، زیرا در آن موقع تمام پیش‌بینی‌ها صورت گرفته‌اند.

سپس پزشکان دربارهٔ رسوب گرد سنگ در ریه شرح‌های گیرایی دادند؛ این عارضه سالی نهمصد معدنچی را می‌کشد. دیگران را پیش از چهل‌سالگی به نیمه فلج یا بیمارانی بدل می‌کند. آن‌ها از همدستی منفعت آلود اغلب همکاران خود پرده دری کردند؛ آن‌ها برای این که شرکت ثوییر را از پرداخت مستمری معاف کنند، حتی اگر بیمار به شدت مبتلا شده باشد از تشخیص بیماری سر باز می‌زنند و او را به ته معدن روانه می‌کنند. در صورت مرگ، به بیوه کارگر مستمری تعلق نمی‌گیرد مگر این که شوهرش بیش از پنجاه درصد گرفتار رسوب گرد سنگ در ریه شده باشد و برای اطمینان از این امر به تشریح بدن مرده می‌پردازند که بیوه شخصاً باید در آن حضور داشته باشد؛ امیدوارند که بیوه از حق دریافت مستمری خود صرف‌نظر کند. معدنچی‌های سابق مورد خاص خود را توصیف کردند و با خشم خطرهایی را که با آن‌ها مواجه بودند و نقص عضوایی را که از این خطرها ناشی می‌شوند، سوء نیت پزشکانی را که مستمری کارگران بسته به آن‌ها است شرح دادند. آن‌ها سندیکاها را مورد ملامت قرار دادند که از خواسته‌های آن‌ها دفاع نمی‌کنند. سارتر در ادعای مجموعه اتهام‌های وارده بر اربابان را خلاصه کرد. دلایل و براهین کارفرمایان را مبنی بر اینکه «خود کارگران هستند که از احتیاط‌های لازم غفلت می‌کنند» خنثی گرداند. زیرا معدنچی اگر امنیت خود را تضمین کند راندمان کارش را کم می‌کند و مزد کمتری می‌گیرد. جامعهٔ اربابان است که مسؤول حوادث و بیماری‌های حرفه‌ای به‌شمار می‌رود؛ و مخارج دفاع از کارگر در مقابل این بیماری‌ها را به‌عهدهٔ خود کارگر می‌گذارد. از بالا دستورهای امنیتی می‌دهند: ولی می‌دانند که کارگر آن‌ها را به کار نمی‌بندد زیرا شاهد آن خواهد بود که مزدش به نحوی که برای او غم‌انگیز است کاهش می‌یابد. یکی از آن‌ها به رفیقش می‌گفت: «اگر به فکر امنیت خودت باشی بچه‌هایت هرگز گوشت نخواهند خورد.»

سارتر را مورد نکوهش قرار داده‌اند که «مقام قضاوت به‌خود داده». در حقیقت او ادعا کرده است نه قضاوت. حکم توسط کلیهٔ حضار صادر شد. باز هم ایراد گرفته‌اند: «وقتی ضمانت اجرایی نداشته باشد

به‌چه درد می‌خورد؟^۳ چنین محکومیتی باز هم دارای تأثیر است؛ این اختطاری تهاجمی است خطاب به‌اریایان و نوعی اعلام خطر به‌افکار عمومی. جنجال آدمکشی‌هایی که به‌خاطر منفعت انجام می‌شود هر چه بیشتر فاش گردد، ارتکاب به‌آن‌ها دشوارتر می‌شود.

روز دوشنبه بعد شش «آتش افروز» احتمالی و از جمله دونفری که به‌کار خود اعتراف کرده و به غلط چهار مائوئیست را لو داده بودند تبرئه شدند. قطعاً در این ماجرا چنان دسیسه بازی‌های پلیسی ناشیانه‌ای صورت گرفته بود که ترجیح دادند با آزاد کردن همه، ماجرا را مسکوت گذارند.^۴

دراواخر ژانویه در میتینگی که از طرف دوستاران «لاکوزدوپول» در سالن «موتوالیته» ترتیب یافته بود شرکت کردم. انجمن ما به رسمیت شناخته شده بود و دولت از توقیف روزنامه خسته شده بود؛ ما می‌خواستیم مردم را از پیروزی‌های مذکور آگاه کنیم. میشل لریس ریاست جلسه را که سارتر در آن شرکت نداشت عهده‌دار بود. من درباره نظریه کارهای غیر قانونی دولتی در دل قانونی بودن کاذب حرف‌زدن و با نقل معرکه‌هایمان با پلیس در خلال جریان توزیع «لاکوزدوپول» وسیله تفریح خاطر حضار شدم.

سخنران‌های دیگر بخصوص از اعتصاب غذایی که زندانیان سیاسی به‌راه انداخته بودند تا وضع بهتری پیدا کنند حرف زدند. ژسمار - که پلیس موفق به‌دستگیری‌اش شده بود - با آن که از وضع نسبتاً ممتازی برخوردار بود با آن‌ها همبستگی داشت. آن‌ها چه برای زندانیان حقوق عمومی و چه برای خودشان شرایط زندان قابل تحمل‌تری می‌خواستند: از جمله حق داشتن کتاب و ملاقات.

چند چپ‌گرا بر آن شدند که روزه بگیرند تا از این خواسته‌ها حمایت کنند. کشیشی که در کلیسای سن برنار - در زیرزمین‌های ایستگاه راه آهن مونپارناس - کار می‌کند پذیرفت که آن‌ها را پناه بدهد. در میان این افراد میشل ویان هم بود و من خیلی به‌دیدن آن‌ها

۳- قاعده بر آن است که لودهندگان هنگامی آزاد شوند که متهم‌هایی که از طرف آن‌ها لو داده شده‌اند به‌راستی مقص باشند. ولی لودادن بیگناهان تا آن زمان هرگز به‌آزادی افرادی که اعتراف به‌ارتکاب جرم می‌کردند منجر نمی‌شد. (ن)

می‌رفتم. آن‌ها در محل وسیعی وصل به دفتر کشیش اطراق کرده بودند: دیوارها را با آفیش‌ها، طرح‌ها، شعارها، بیانی‌ها پوشانده بودند: مقداری از آن‌ها را هم در راهروها و به دیوارهای ایستگاه نصب کرده بودند تا اقدام خود را توجیه کنند. آن‌ها هر روز فقط يك لیتر و نیم آب معدنی می‌خوردند و پنج جبه قند، با این همه — بر خلاف معمول — در بستر هم نمی‌ماندند. با هم بحث می‌کردند، خبرنگارها را می‌پذیرفتند و نیز ملاقاتی‌ها را و به آن‌ها روزنامه‌های چپی را که روی میزی توده شده بود می‌فروختند. پلاکاردهایشان را عوض می‌کردند، ستون تازه‌ای می‌نوشتند، شعارهای تازه‌ای ابداع می‌کردند. هر بعد از ظهر چند دقیقه‌ای بیرون می‌آمدند که هوا بخورند.

يك شب در حدود نیمه شب، زنگ در خانه‌ام به صدا درآمد؛ میشل و یکی دیگر از زنهای اعتصابی، حاج و واج بودند. يك دسته فاشیست به‌زور وارد محل اعتصاب شده بودند، زن‌ها را بیرون کرده بودند، و آن دو نمی‌دانستند به‌سر رفتایشان چه می‌آید. به کشیش تلفن کرده بودند و او به‌دنبال آن‌ها آمده بود. خوشبختانه اعتصابیون موفق شده بودند در دفتر کشیش سنگی بگیرند و از طریق تلفن اعلام خطر کنند. دسته فاشیست‌ها پس از شکستن بطری‌ها و گلدان‌ها و کندن همه آفیش‌ها، عقب نشستند. این دسته يك شب دیگر هم برگشت ولی این بار اعتصابیون مراقبانی داشتند و آن‌ها نتوانستند وارد شوند. هرگز معلوم نشد که آیا این‌ها اعضای گروه «اوکسیدان» بودند یا — آن‌طور که بیشتر به‌نظر می‌رسید — عوامل محرك پلیس. دیری نگذشت که مطبوعات بورژوازی هم جانب اعتصابیون را گرفت و پلون تسلیم شد. او با این امر که برای زندانیانی که اعتصاب غذا کرده بودند رژیم خاصی در نظر گرفته شود موافقت کرد. کمیسیون را هم مأمور کرد که موقعیت‌هایی را که در آن‌ها چه‌جرمی باید سیاسی در نظر گرفته شود تعیین کند و ضمناً وضع حقوقی زندانیان عمومی نیز بهتر شود.^۴ اعتصابیون کلیسای من برنار بیست و يك روز دوام آورده بودند. آن‌ها لاغر شده بودند ولی حالشان خوب بود.

در همان ایام — ششم فوریه — بود که به‌درخواست روزنامه

۴- در اول مه ۱۹۷۱ شش هفته سپری شده بود و هنوز هیچ کاری صورت نگرفته بود. (ن)

«ژاکوز» به‌مرور رفتیم تا گزارشی تهیه کنیم. يك «حادثه کاری» مخصوص سخت اتفاق افتاده بود. روز یازدهم مه ۱۹۶۷، کارخانهٔ روشه - که داروهای حشره‌کش‌گازدار و محصولات زیبایی را درمحفظة‌های مخصوص قرار می‌داد - منفجر شد. شاهدان وحشتزده دیده بودند که دخترانی تبدیل شده به مشعل‌های زنده و نیمه برهنه از کارگاه‌ها بیرون می‌زده‌اند و روی زمین می‌غلطیده‌اند و فریاد می‌کشیده‌اند. از میان هشتاد و هفت کارگر - اکثراً دختران خیلی جوان - که آن روز صبح در مس‌کار بوده‌اند پنجاه و هفت نفر قربانی شده بودند که فوراً به بیمارستان انتقال یافته بودند. سه‌تن از آن‌ها مردند. دیگران ماه‌ها - بسیاری مدت هجده ماه - معالجات به‌شدت دردناکی را تحمل کردند. همه کم و بیش نقص عضوهای یافتند.

اکثر مطبوعات وقتی از این فاجعه‌خبر دادند از ماجرای غم‌انگیزی که ناشی از تقدیر است یاد کردند. با این همه، مسؤولیت‌های آقای بریون مدیر کارخانه به‌قدری مسلم بود که دادگاه «خطای توجیه‌ناپذیر» به‌او نسبت داد و او را به‌قتل از روی بی‌احتیاطی محکوم کرد. با این همه دادگاه به این اکتفا کرد که او را به‌يك سال حبس تعلیقی و پرداخت بیست هزار فرانك جریمه محکوم گرداند. (ضمناً آقای بریون از يك عفو همگانی هم استفاده کرد و اکنون مؤسسهٔ تجارتی پیشرفته تازه‌ای را اداره می‌کند.) تحقیقی که از کارگران و نیز آقای «پ» مدیر تهیه که منزجر شده و کارش را در فوریهٔ ۱۹۶۷ رها کرده بود به عمل آوردم به من ثابت کرد که آقای بریون مستحق آن بوده که آدمکش خوانده شود.

کارخانهٔ روشه جزو مؤسسات بخصوص خطرناك طبقه‌بندی شده بود زیرا از گازهای مشتعل شونده استفاده می‌کرد، به‌جای پاتزده تن مجاز بیست و هفت تن از این گاز را انبار کرده بود. به‌دنبال ناکفایی‌های تأسیسات و دستگاههای کنترل، اغلب نشت گاز صورت می‌گرفت که روی زمین گسترده می‌شد زیرا لوله‌ها در مجراهایی بدون هواکش قرار داده شده بودند. اغلب هم دریچه‌های مخازن پروپان و بوتان خوب بسته نمی‌شدند. چندین بار حریق‌هایی آغاز شده بود. يك کارگر جوان پانزده ساله (!) به‌نام مارك وینه مأمور بود که هر روز ساعت هفت صبح کارخانه را باز و تأسیسات را کنترل کند. روز

یازدهم مه ۱۹۶۷ وقتی که او رسید همه چیز به نظرش عادی آمد. اما در حدود ساعت هشت و ربع مشاهده کرد که قشر غلیظی از گاز از ماشین تولید بیرون می زند (کارگر زنی به من گفت: «نشت گاز دیده می شد. بر اثر تماس با هوا، حباب های سفید کوچکی درست می کرد. یکی از رفقایم شکایت کرد:» پشتم یخ می زند. «کارگر زن دیگری به من گفت:» «سطحی از گاز وجود داشت، دیده می شد. سفید بود، نه، بیشتر خاکستری بود، مثل مه.» او به رئیسی خبر داده و او شیر را بسته و به او گفته که دستگاه برچسب زن راه به کار بیندازد. او از این کار سر باز زده و گفته: «منقجر می شود.» رئیس گفته: «نه، زود» اضافه کرده: «این دستور است.» مارک وینه اطلاعات کرده، جرقه ای زده، گاز مشتعل شده. همه فرار کرده بودند. ولی راهرو بند بوده، بسیاری از درها با تکه های مقوا بسته شده بوده. آن ها بنا بر مقررات باید به سمت درهای خروجی باز می شدند. آن ها کشویی بوده اند. سقف مضاعف نایلونی بوده: آتش گرفته و فرو ریخته؛ بلوزهایی که مدیریت به تن دختران می کرده از پولیستر بوده که آتش گرفته، تمام کارگاه غرق شعله شده.

چرا جرقه زده بود؟ جواب، بریون را از پا در می آورد. مقررات ایجاب می کردند که تأسیسات برقی از نوع نفوذناپذیر و موتورهای الکتریکی دارای ترتیبات ضد احتراق باشند. اما برای صرفه جوئی مبلغی در حدود دو هزار و پانصد فرانک او عالماً و عامداً سفارش يك برچسب زن از نوع قدیمی (همان که عامل ایجاد حریق شده) سفارش داده بوده است. تأسیسات برقی به قدری ناقص بود که هیچ يك از مؤسسات محلی حاضر نبودند مقداری تعمیرات شتاب زده را که بریون می خواست انجام دهند. او باید برای چندین روز کارخانه را تعطیل می کرد و همه چیز را از سر می ساخت. بریون بی خبر نبود که همان سال چند حادثه اتفاق افتاده است. در مه ۱۹۶۶ انجمن مالکان وسایل نجاری و برقی، پس از بررسی، تغییرات متعددی از وسایلی را که مجهز به ترتیبات ایمنی لازم نبودند خواستار شده بود. اداره بررسی صندوق محلی امنیت اجتماعی هم اظهار نظرهایی برای بریون فرستاده بود. او به هیچ يك از این اظهارها توجه نکرده بود. آقای «پ» برایم

تعریف کرد که هنگامی که او دستورات ایمنی را یادآوری می‌کرد بریون جواب می‌داد: «حماقت نکنید. از آن‌ها کار بکشید، فقط همین را از شما می‌خواهند.»

و بازرس‌های کار؟ کارگراها به‌من گفتند: «آن‌ها راه‌گزنده‌ایم. به‌هر حال آن‌ها هرگز پا به‌این‌جا نگذاشته‌اند. دادگاه آمی‌ین هم «فقدان» بازرسی کار را محکوم کرده. حقیقت این است که در همه‌جای فرانسه، بازرس‌هایی که در اصل باید ایمنی کارگران را تأمین کنند همدست کارفرمایان می‌شوند. آن‌ها چشم روی هم می‌گذارند. از طرف مقامات بالا هم به‌این کار تشویق می‌شوند. در فرانسه هشتاد درصد کارخانه‌ها تدابیر ایمنی را که قانون کار ایجاب می‌کند رعایت نمی‌کنند: اگر بازرس‌ها این سوء استفاده‌ها را بر ملا کنند تولید و سود پائین می‌آید. در این ماجرا آبروریزی دیگری هم وجود داشت: رفتار دستگاه عدالت. محاکمه دو سال بعد از فاجعه صورت گرفت. بریون خود را از آن به‌در برد. رئیسی که دستور به‌کار انداختن ماشین را داده بود نگران نشد.

آبروریزی سوم، تدابیر اتخاذ شده از طرف امنیت اجتماعی بود. وقتی میزان نقص عضو پائین‌تر از پنجاه درصد باشد فرد بیش از تیمی از مستمری‌ئی را که به‌او تعلق می‌گیرد دریافت نمی‌دارد. در ازای چهارده درصد نقص عضو، او هفت درصد مستمری‌اش را دریافت می‌دارد. پزشکان شوراهای امنیت شریک منافع هستند نه قربانیان. در مروج، به‌اغلب این افراد نقص عضو یافته، نرخ چهارده درصد تا بیست درصد تعلق گرفت و آن‌ها هر سه ماه چهار صد فرانک دریافت می‌دارند. تازه این مبلغ به‌آن‌ها تعلق نمی‌گیرد مگر این که آن‌ها کار را از سر بگیرند، در غیر این صورت متهم می‌شوند که خواسته‌اند به خرج دولت زندگی کنند.

برای چه آن‌ها محاکمه‌ای علیه امنیت به‌راه نمی‌اندازند تا مستمری‌شان را زیاد کنند؟ علت آن است که اگر در محاکمه پیروز نشوند تمام مخارج به‌عهده آن‌ها است!

یکی از پزشکان منطقه به‌من اظهار داشت که هولناک‌ترین کار این است که امنیت اجتماعی – جز به‌نحوی بسیار ناپسندیده – نخواسته ناتوانی از کار را در نظر بگیرد. اما چیزهای دیگری مطرح

است. بسیاری از دختران جوان را دردهای شدیدی که آن‌ها ماه‌ها تحمل کرده‌اند، روحاً تحت تأثیر قرار می‌دهد. این دردها، افسردگی‌های عصبی ایجاد می‌کنند. آن‌ها با ترس به‌سرمی‌پرند. وقتی پای زن‌های جوان در میان باشد اهمیت آسیب‌هایی که از نظر زیبایی وارد شده قابل ملاحظه است: آن‌ها بابت چهره و پیکرشان احساس شرم می‌کنند. بالاخره برای بسیاری از آن‌ها آینده‌نگران کننده است. آن‌ها با خطر بی‌نظمی‌های گردش خون و بعضی با سرطان مواجه می‌شوند.

مشابهت این ماجرا با قضیه شرکت نئی‌یردرلانس مشهود است. در هردو مورد، کارفرما توانسته است که آدم یکشد بی‌آن که کیفی ببیند. بازرسی کار، پزشکان، دادگاه‌ها خود را همدست می‌گردانند. و این دو مورد نه‌استثنایی، بل به‌نحوی غم‌انگیز، نمونه‌اند. در هشتاد درصد کارخانه‌های فرانسه، ایمنی فدای سود شده است و کارگران هرروز جان خود را به خطر می‌افکنند.

اگر چهار سال پس از حادثه از من خواسته شد که به مرو بروم از آن رو بود که قربانیان می‌گوشند به‌خود سازمان دهند تا اضافه مستمری دریافت دارند. من از این که پذیرفتم به‌خود تبریک گفته‌ام زیرا در درجهٔ اول این‌گونه آبروریزی‌ها باید پرملاشوند و افکار عمومی خبردار گردد؛ و بعد از آن‌رو که این روز به شخص من خیلی چیزها آموخت. با کارگران زن جوانی ملاقات کردم، وارد خانه‌های آن‌ها شدم، شاهد زندگی‌شان ماندم، به‌حرف‌هایشان گوش کردم، با خانواده‌هایشان حرف زدم. این تجربهٔ بسیار محدودی بود، زیرا کارخانه‌های مرو مؤسسات کوچکی هستند که در منطقهٔ روستایی احداث شده‌اند و کارگران تقریباً منحصراً دختران روستایی هستند؛ اما من از وضع زندگی آن‌ها دیدی غیر انتزاعی‌تر یافتم تا آن‌چه در خلال تحلیل‌های کتابی می‌دیدم. همچنین پی‌بردم که چقدر ضرورت دارد که این مطبوعات چاپ‌گرا که قدرت تعقیبشان می‌کند وجود داشته باشند؛ در هیچ‌جای دیگر کسی در بند آن نیست که به تفصیل و به‌راستی از وضع کارگران، از زندگی روز به‌روز آن‌ها و مبارزه‌هایشان سخن برباند. روزنامه‌های چاپ‌گرا می‌گوشند که کارگران را دربارهٔ آنچه که در میان طبقه‌شان می‌گذرد و جراید بورژوازی درباره‌شان سکوت می‌کنند یا آن‌ها را به‌گونه‌ای دیگر جلوه می‌دهد، آگاه گردانند.

به رغم مقداری ملاحظه‌کاری‌ها - بخصوص نمی‌توانم ایمان کورکورانه‌ای به‌چین مائو داشته باشم - نسبت به مائوئیست‌ها سمپاتی دارم. آن‌ها به عنوان سوسیالیست‌های انقلابی به ادعا برمی‌خیزند و در این حال با تجدیدنظرطلبی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و بوروکراسی جدید که تروتسکیست‌ها آفریده‌اند به مخالفت می‌پردازند: من در انکارورد آن‌ها شریک هستم. در من این ساده‌لوحی وجود ندارد که فکر کنم که آن‌ها فردا انقلاب خواهند کرد، و «اعتقاد به پیروزی» بعضی از آن‌ها به‌نظم بچگانه می‌رسد. اما درحالی که تمام چپ‌های سنتی نظام را می‌پذیرند - و خود را چون یک گروه یدکی یا مخالفانی محترم تعیین می‌کنند - مائوئیست‌ها معرف نوعی اعتراض بنیادی هستند. درجامعه‌ای تحجریافته، به‌خواب رفته و تسلیم، آن‌ها کانون‌های آشوب ایجاد می‌کنند، افکار عمومی را بیدار می‌کنند. آن‌ها می‌کوشند که در پرولتاریا «نیروهای تازه» ای گردهم بیاورند: جوان‌ها، زن‌ها، خارجی‌ها، کارگران مؤسسات کوچک شهرستانی که کمتر از کارگران مجتمع‌های بزرگ صنعتی توسط سندیکاها گردهم آمده‌اند. آن‌ها اقداماتی از نوع جدید را تشویق می‌کنند و گاه از داخل آن‌ها را برمی‌انگیزند: اعتصاب‌های وحشیانه، ضبط‌ها. آن‌ها حقیقتاً مسأله وجود یک آوانگارد انقلابی را مطرح می‌کنند. اگر کشور به خراب شدن ادامه دهد، اگر تناقض‌های نظام بیش از پیش آشکار شود، این آوانگارد نقشی خواهد داشت که ایفاکند. به‌هرطریق، آینده هرچه که باشد، من از بابت خدمت‌هایی که بتوانم به آن‌ها بکنم تأسفی نخواهم داشت. ترجیح می‌دهم بگویم که به‌جوان‌ها در نبردشان کمک کنم تا این که شاهد بی‌اعتنایی نومی‌دئی‌ئی باشم که بعضی‌ها را به‌هولناک‌ترین خودکشی‌ها سوق داده است.

در اواخر ۱۹۷۰ چندتن از اعضای جنبش آزادی زنان با من تماس گرفتند؛ آن‌ها می‌خواستند راجع به یک لایحه قانونی جدید درباره سقط جنین که قرار بود در آینده نزدیک به‌مجلس داده شود با من صحبت کنند؛ به‌نظر آن‌ها این لایحه خیلی سست بود و میل داشتند

مبارزه‌ای به سود سقط جنین آزاد به راه بیندازند. آن‌ها برای این که به‌افکار عمومی ضربه بزنند پیشنهاد می‌کردند که زن‌ها، چه‌سرشناس و چه‌ناشناس، اعلام‌کنند که شخصاً اقدام به سقط جنین کرده‌اند. به‌نظرم رسید که فکر خوبی است. بیست سال پیش در «جنس دوم» علیه تعقیب سقط جنین به‌اعتراض پرداخته بودم و نتایج غم‌انگیزی را که از آن ناشی می‌شد شرح داده بودم. بنابراین عادی بود که آنچه را که «بیانیه ۳۴۳ نفری» خوانده‌شد و در بهار ۱۹۷۱ در «نول اوبسرواتور» به‌چاپ رسید امضا کنم. برخلاف آنچه که بعضی از عیب‌جویان وانمود می‌کنند که خیال می‌کنند، صحبت بر سر آن نبود که سقط جنین وارد فرانسه شود یا حتی زن‌ها به سقط جنین تشویق شوند، بل با توجه به این‌که زن‌های زیادی به این کار دست می‌زنند - هر سال حدود هشتصد هزار تا یک میلیون سقط جنین صورت می‌گیرد - به آن‌ها اجازه داده شود که این عمل را در بهترین شرایط جسمی و روحی، که امروزه یک امتیاز طبقاتی است، انجام دهند. البته روش‌های ضدآبستنی ترجیح دارند. اما تا وقتی که این روش‌ها را در سطح گسترده بشناسند و به‌کاربرند - در فرانسه فقط هفت درصد زن‌هایی که در سنین تولیدمثل هستند از آن‌ها استفاده می‌کنند - سقط جنین یگانه راه‌حل برای زن‌هایی می‌ماند که بچه نمی‌خواهند. واقعیت این است که آن‌ها به‌رغم مشکلات، تحقیر و خطر از آن استفاده می‌کنند. سرزنش کرده‌اند که این بیانیه را چرا فقط زن‌های سرشناس امضا کرده‌اند؛ دروغ است، فقط مشت‌های از زن‌های امضاکننده سرشناسند. اکثریت امضا کنندگان منشی‌ها، کارمندان و زن‌های خانه‌دار هستند.

جنبش آزادی‌زنان برای تعقیب این مبارزه در ارتباط با تظاهرات طرفداران برابری حقوق زن و مرد، در بیستم نوامبر در پاریس رژه‌ای از زن‌هایی به‌راه انداخت که آزادی مادر شدن، آبستنی و سقط جنین را طلب می‌کردند. من در آن شرکت کردم. از میدان رپوبلیک تا میدان ناسیون راه‌پیمایی کردیم، تمام عرض خیابان را پوشانده بودیم^۶، پلاکاردهایی حمل می‌کردیم که روی آن‌ها شعارهایی نوشته شده بود. عده‌ای از افراد قاب دستمال، میله‌های فلزی که به آن‌ها پارچه‌های کثیف، عروسک‌های کاغذی و بادکنک زده شده بود بلند کرده بودند.

یکی از آن‌ها جعفری - سمبول سقط جنین پنهانی توزیع می‌کرد - که بعضی‌ها شاخه‌هایی از آن را بر موها می‌نشانند. ما در حدود چهار هزار نفر بودیم که اکثر زن بودند ولی عده‌ای مرد، اغلب موبلند و ریشو، نیز حضور داشتند. بادکنک‌ها را رها کردیم، آواز خواندیم، شعار دادیم: «کودک مطلوب، کودک محبوب، مسادری آزاد». والدین فرزندان خود را آورده بودند و بچه‌های شش ساله دیده می‌شدند که با بزرگترهایشان فریاد می‌زدند: «ما بچه‌هایی را که بخواهیم خواهیم داشت.» در زیر آسمانی زیبا و سرد، بسیار سرزنده، بسیار شاد و فانتزی بود. چیزی که جالب بود این بود که اغلب زنهایی که تظاهر - کنندگان در پیاده‌روها به آن‌ها نزدیک می‌شدند خود را از صمیم قلب طرفدار ما اعلام می‌داشتند و ما را تشویق می‌کردند. وقتی از جلوی کلیسای سنت‌انتوان می‌گذشتیم عروسی با پیراهن سفید از پلکان بالا می‌رفت. ما فریاد زدیم، «عروس با ما، عروس را رها کنید!» و صفوف جلویی راه‌پیمایان خیابان را به‌قصد ورود به کلیسا ترک کردند. کشیش لحظه‌ای با افراد بحث کرد و ما دوباره به‌سوی میدان ناسیون به‌راه افتادیم.

اندکی پیش از آن‌که به آن‌جا برسیم با افراد جمعیت بیدارکنندگان وجدان مواجه شدیم که شعارهای ضد میلیتاریستی حمل می‌کردند. تظاهرات آن‌ها ممنوع شده بود و بعضی از آن‌ها به‌این فکر بودند که به‌ما ملحق شوند. آن وقت گروه ما شروع به فریادزدن کرد: «فرزند برای مردن نه. - دوبره کثیف، زن‌ها پوستت را می‌کنند.» و همه باهم سرود انترناسیونال خواندیم. در میدان ناسیون زن‌هایی از پایه‌های مجسمه‌ها بالا رفتند و قاب دستمال‌ها، سمبول وضع زنانه، را سوزاندند. آوازا و رقص‌های تازه‌ای: جشن شاد و برادرانه‌ای بود.

اقدام دیگری که در آن شرکت کردم به «کولث آموزش فنی» پله‌سی - روبنسون مربوط می‌شد. از پائیز ۱۹۷۰ مرا در جریان وضع گذاشته بودند. این کولث که در سال ۱۹۴۴ باز شده دختران جوان دوازده تا چهارده ساله‌ای را که برای نخستین بار حامله می‌شوند و مجرد هم هستند می‌پذیرد. این دختران که از سازمان‌های عمومی که در آن‌ها تحصیل می‌کرده‌اند رانده شده یا کناره گرفته‌اند، با نظر يك مددکار اجتماعی به‌این کولث آموزش فنی اعزام گردیده‌اند. در آن‌جا

برای سی و پنج نفر جا وجود دارد و در حدود دویست تن از مادران آینده هر سال به نوبت به آن جا می روند: اگر قره دارای خانواده ای از طبقه پائین باشد و خواهران و برادران نسبتاً زیادی داشته باشد پذیرفته می شود. سه چهار معلم، پانسیونرها را آماده می کنند که کارمند تعاونی ها کارمند دفتری یا فارغ التحصیل سیکل اول بشوند: اما آن ها فقط سال اول تحصیلی را تضمین می کنند؛ دخترانی که سال های دوم و سوم را می گذرانند وقتشان را از دست می دادند. به هر حال، شرایط کاری رقت انگیزند: هشت ماشین تحریر؛ کلاسهای ریاضی در رختشویخانه دایر می شوند. شاگرد دبیرستانی های درخشان می بینند که آینده شان درهم شکسته است. کتابخانه ای وجود ندارد. در مورد دیدارها و بیرون رفتن ها، با پانسیونرها مانند زندانی ها رفتار می شود. برنامه ریزی خانوادگی پیشنهاد کرد که مجاناً کنفرانس هایی راجع به جلوگیری از بارداری برایشان ترتیب دهد: مدیریت پذیرفت. دخترها به عنوان اعتراض به این وضع تقاضا کردند به هیأتی از مادران مجرد که قرار بود نزد ریاست دانشگاه بروند ملحق شوند: مدیریت این را ممنوع کرد. روز پنجشنبه شانزدهم دسامبر دخترها تصمیم گرفتند اعلام اعتصاب غذا و کلاس کنند. خانم مدیر، تلگراف مختصر و آمرانه ای برای والدین آن ها فرستاد: «فوراً برای بردن دخترتان بیائید.» و اعلام داشت که کولث را می بندد. پدر و مادرهایی برای بردن دخترانشان آمدند: پدری دختر خودش را کتک زد، او را به زمین انداخت و موهایش را گرفت و او را روی زمین می کشید بی آن که کسی دخالت کند. آن وقت یکی از مراقبها جنبش آزادی زنان را به کمک طلبید. من صبح روز یکشنبه به کسائی پیوستم که کولث را اشغال کرده بودند: قصری نفرت انگیز که در وسط پارکی، در جدایی کامل قد برافراشته است. به رغم میل هیأتی فرستاده شده از دفتر ریاست دانشگاه و بازرس آکادمی، ما با پانسیونرها صحبت کردیم. عده ای از اعضای جنبش تمام روز و حتی شب در محل ماندند. به اصرار آن ها، بازرس تلفنی از رئیس دانشگاه تقاضای قرار ملاقات کرد و او هم برای روز بعد پذیرفت. من هم همراه مراقب و چند تن از دختران نوجوان نزد رئیس دانشگاه رفتم چندتن از اعضای سازمان کمک سرخ - آلبواش، شارل آندره ژولین - نیز آمدند. لوسی، یکی از مادران آینده، که دعوت شده بود منظورشان

را بیان کند گفت که آن‌ها خواهان رهایی و کمکی هستند که به آن‌ها اجازه دهد فرزندشان را بزرگ کنند. به‌راستی، درحالی که ازدواج کافی است که دختر پانزده ساله را برهاند، مادر مجرد در هفده سالگی تحت اختیار پدر و مادر می‌ماند: آن‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند که او باید نوزاد را نگه‌دارد یا رهایش کند. آن‌ها غالباً ترک نوزاد را انتخاب می‌کنند و اجتماع است که آنان را ناگزیر می‌کند. جامعه در نظر می‌گیرد که نوزاد به‌سادر زائو تعلق دارد؛ اما به‌جای این که به‌او اعانه اضافی پردازد قسمتی از کمک خانوادگی را که سهم دخترش بوده از او می‌گیرد، و بهانه‌اش این است که او دیگر به کولث نمی‌رود! این تدبیر به‌قدری غیرعادلانه است که فوراً من و تمام کسانی را که در این باره یا آن‌ها حرف زده‌ام متحیر گردانده است. بنابراین خواسته‌های لوسی‌ین مطلقاً قابل توجیه بود. با این همه رئیس دانشگاه ازجا پرید: «شما به‌بهانه این که مرتکب، نمی‌گویم کار غلط، بل خطایی، شده‌اید متوقع شرایط با امتیازی هستید.» وسط حرفش پریدم: «شما از روی چه قانونی قضاوت می‌کنید که داشتن روابط جنسی در سیزده سالگی خطا است؟» او ندانست چه‌جوابی بدهد. اما من احساس کردم که لرزش آبروریزی به متادهای متعددی که او را احاطه می‌کردند سرایت کرده است. جامعه ما رفتار جنسی در سیزده سالگی را نمی‌پذیرد. کشیشی به لوسی‌ین گفت: «شما می‌پذیرید که انسان در سیزده سالگی غریزه جنسی داشته باشد: من نه.» لوسی‌ین و رفقاییش این راهم می‌خواستند که شاگرد دبیرستان یا کولث باردار به طور سیستماتیک توسط رئیس مؤسسه اخراج نشود. رئیس دانشگاه جواب داد: «اما کاری که می‌کنند به‌مصلحت شما است. اولیاء محصل‌ها خواهان اخراج شما هستند.» مسلم است؛ برای این که بتوان وجود غریزه جنسی در نوجوان‌ها را انکار کرد بایستی با کسانی که از آن فرمان برده‌اند مانند بزگر رفتار کرد. پدر و مادرانی که از فرزندان خود، و بخصوص از دختران خود، هرگونه آموزش جنسی را دریغ می‌دارند، می‌ترسند که فرد آشنا شده، آن‌ها را از جهالتی که این دسته از پدر و مادرها می‌خواهند به‌حساب معصومیت بگذارند، جدا کند. اما چرا دانشگاه از آن‌ها اطاعت می‌کند؟ این چیزی بود که من از رئیس دانشگاه پرسیدم و شارل آندره ژولین مورد سنگور را یادآوری کرد. پدر و مادرانی نمی‌خواستند که معلم

پسرانشان يك نفر سیاه پوست باشد و سنگور با وجود این برسر کار باقی نگهداشته شده بود. حقیقت این است که دانشگاه شریک عقایه خرافی پدر و مادرهای اهل تقوی است و دخترهای نوجوان باردار را به عنوان گناهکار در نظر می گیرد. در این ماجرا پدر و مادرها و جامعه مقصر به شمار می آیند. امروزه در فرانسه بیش از چهارهزار نوجوان میزده تا شانزده ساله وجود دارند که یاردارند: اگر آنها آموزش جنسی دیده بودند اغلبشان با احتیاط بیشتری عمل می کردند. با این همه، وقتی یکی از این مادران آینده شکوه کرد که در مورد جلوگیری از حاملگی به آنها چیزی یاد داده نمی شود از جانب مقامات عکس العملی چون تمسخر آشکار شد: «کمی دیر شده است» گویی نظر بر این بود که اگر آنها چهار همان رفتار شوند شایسته است که دوباره تنبیه شوند. مراقب اظهار داشت: «نمی گذارند از برنامه ریزی خانوادگی کسی بیاید اما به کشیش اجازه می دهند که بیایه.» بازرس گفت: «این مقایسه همان قدر که نابه جا است آشکار کننده هم هست.» و با طول و تفصیل توضیح داد که بر عهده اولیاء شاگردان است که تصمیم بگیرند مؤسسه تحصیلی کنفرانس های برنامه ریزی خانوادگی را بپذیرد یا نه. «آیا در کولژ آموزش فنی پله سی - روبنسون انجمن اولیاء وجود دارد؟ - نه. - در این صورت خانم مدیر از طرف خود تصمیم می گیرد.» رئیس دانشگاه پا نسیونرها را مورد ملامت قرار داد که می خواهند مانند افراد بزرگسال در نظر گرفته شوند، آزاد باشند که در مورد فرزندشان تصمیم بگیرند، ولی مانند افراد به من یلوغ نرسیده تحت تکفل قرار گیرند. من خاطرنشان کردم که جامعه این وضع متناقض را به آنها تحمیل می کند. اگر آنها دارای فرزند هستند نباید قانونی را که به بزرگسالها مربوط می شود به آنها تحمیل کنند، پل مورد آنها را استثنایی در نظر بگیرند و آنها را مجاز به سقط جنین کنند. اگر آنها بزرگسال هستند باید رها باشند و مورد مساعدت قرار گیرند. در آخر رئیس دانشگاه وعده های مبهمی راجع به بهبود شرایط کار، ملاقات ها و بیرون رفتن ها داد. همچنین وعده داد که در آخر ژانویه هیأت نمایندگی دیگری را بپذیرد. به هر حال، در اصل، امور قطعاً به همان صورت گذشته ادامه خواهند یافت. من در این باره مقاله ای در «لاکوزدوپوپل» نوشتم و در آن کوشیدم از جمله سالوس اخلاقی مردم

شریف، سواستقادهای اقتدار خانوادگی، و وضع غم‌انگیزی را که در جامعه ما برای جوان‌ها پدید آورده‌اند محکوم کنم.

اگر در تظاهرات شرکت کرده‌ام، اگر در اقدامی به معنای اخص مربوط به برابری حقوق زن و مرد قبول تعهد کرده‌ام، علت آن است که رفتار من در قبال وضع دستخوش تحول شده است. از نظر تئوری در همان مواضع قبلی هستم. از نظر عملی و تاکتیکی، وضع من تحول پذیرفته است.

از نظر تئوری، قبلاً گفته‌ام^۷ که اگر امروز «جنس دوم» را بنویسم به تخالف خویشتن و دیگری پایگاه‌های مادی، نه‌ایده‌آلیستی، می‌دهم. طرد و ستمکاری دیگری را نه بر مخاصست ضمیرها، بل بر پایه اقتصادی ندرت بنا می‌کنم. همچنین گفته‌ام که گسترش کتاب پرالر آن تعدیل نخواهد یافت: تمام ایدئولوژی‌های مردانه هدفشان توجیه ستمکاری زن است؛ این ستمکاری توسط جامعه به نحوی که به آن رضایت دهد شرطی شده است.

«زن متولد نمی‌شوند، به صورت زن درمی‌آیند»: این فرمول را که یکی از اندیشه‌های هدایت‌کننده جنس دوم را بیان می‌دارد به حساب خود از سر گرفته‌ام. قطعاً میان ماده انسانی و نر تفاوت‌های ژنتیک، هورمونی و آناتومیک وجود دارد: این‌ها برای تعیین زنانگی کافی نیستند. زنانگی، ساختی فرهنگی است نه یک اصل طبیعی. ادعای حل مسائل فلسفی از راه علم که به صورتی مبهم از طرف مادام لیلار عنوان شده این اعتقاد را آغاز نکرده. این اعتقاد به عکس توسط مطالعاتی که به نحو روزافزون پیشرفت حاصل کرده‌اند و به کودکی در سال‌های اخیر اختصاص یافته‌اند تقویت شده است؛ تمام این مطالعات ثابت می‌کنند که نظریه من درست است و فقط باید تکمیل شود: «نر متولد نمی‌شوند، به صورت نر درمی‌آیند». مردانگی نیز از آغاز داده نشده است.

فروید به تحول کودکان توجه نمی‌یابد مگر از لحظه‌ای که به زعم او «اودیپ» ظاهر می‌گردد: سه یا چهار سالگی. اما آثاری چون «قلعه»

جنگی تھی، اثر برونوبتلہایم نشان می‌دهند که نخستین ماه‌های وجود فرد چه اهمیتی درآینده او دارند. این چیزی است که تجربه‌های صورت گرفته در اسرائیل توسط دانشگاه عبری بیت‌المقدس مورد تأیید قرار داده‌اند. یک روانشناس و یک پزشک گروه‌هایی از کودکان سه ساله را مورد مطالعه قرار داده‌اند که بعضی در خانواده‌های آشکناز، یعنی مرفه و با فرهنگ و دیگران در خانواده‌های سفاراد، یعنی فقیر و دارای مسکن‌های نامناسب و خسته و درمانده متولد شده‌اند. گروه‌های اول فعال، اهل تخیل و قادر به ایجاد ارتباط بودند، از حدود و اسباب بازی‌های خود دفاع می‌کردند؛ دیگران دستخوش هیجان و بسته در دنیای خود بودند، نمی‌توانستند باهم بازی کنند، از تملکات خود دفاع نمی‌کردند؛ از وجود خود چنان حس کمی داشتند که در عکس‌ها خود را شبیه رفقایشان می‌گرداندند نه خودشان. دو گروه را برای مدت دو سال تحت تعلیمات شدید قرار دادند. کودکان صاحب نقص در آغاز شکوفا شدند و پیشرفت حاصل کردند؛ اما کودکان صاحب امتیاز از کوشش‌های آموزگاران مود بیشتری بردند: پس از دو سال پیشرفت آن‌ها خیلی آشکارتر از آغاز تجربه بود. «ادخال» با شکست مواجه شد: بچه‌های عقب‌افتاده اصرار داشتند که فقط باهم بازی کنند. سه‌سالگی برای برابری کردن شانس‌ها خیلی دیر است. بنا بر کارهای بنجامین بلوم متخصص اعصاب، و دانشمندان اروپائی، پنجاه درصد ظرفیت گسترش و اکتساب فرد در سنین چهارسالگی صورت می‌گیرد. اگر در خلال این سال‌ها کودک به گسترش استعدادهایش تحریک نشده باشد پیشرفت و انتظام آن‌ها دیگر هرگز به آن درجه نخواهد رسید. بنابراین کافی است که اولیاء کودکان تر و ماده را به یک نحو «تحریک» نکنند تا از سه تا چهارسالگی بین دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها تفاوت‌های مهمی احساس کنند.

یک سلسله تجربیات دیگر به نتیجه‌گیری‌های مشابهی راجع به نقش اصلی آموزگاران منتهی می‌شود: این‌ها نتایج روزانتال و همکاران او هستند. روزانتال که در دانشگاه‌ها روارد یک سلسله تحقیقات راجع به موش‌های سفید را عهده‌دار بوده است نکات غریبی را مورد تأیید قرار داده است؛ او گمان کرده که مشاهده کرده است که

8- Rosenthal, «Experimental Effects on Behavioral Research» (1966, New York). - Rosenthal and L. Jacobson, «Pygmalion in the Class Room» (1968, New York).

نتایج به دست آمده وابسته به رفتار ابتدایی (به انگلیسی BIAS) محقق است: او چیزی را که انتظار داشته بیابد می یافته. او برای تأکید این نظریه به طور تصادفی دو گروه موش تشکیل داده، به تجربه کنندگان گفته که گروه «آ» برگزیده ای از موش هایی است که بخصوص تربیت شده اند تا با موفقیت از راهروهای پیچ در پیچ بگذرند. و گروه «ب» به عکس احمق است. تجربه کنندگان با گروه «آ» به نتایج درخشانی نائل شدند و با گروه «ب» به نتایج رقت انگیز: خوش بینی یا اعتقاد به شکست آن ها قطعاً بر نحوه هدایت تجربه هایشان تأثیر گذاشته بود. روزانتال معلم ها را نیز مورد آزمون مشابهی قرار داده^۹. تست هایی در اختیار دانشجویان گذاشت. لیست هایی تنظیم کرد، به نحوی که معدل فکری متوسط همه یکی بود. و اعلام داشت که در لیست اول نام دانشجویان با استعدادتر را گنجانده است و در لیست دوم اسامی کسانی را که متوسط یا ضعیف هستند. استادانی تست های تازه ای در اختیار دانشجویان گذاشتند: دانشجویان طبقه اول معدل بی نهایت بالا کسب کردند و دانشجویان طبقه دوم خود را خیلی متوسط نشان دادند. هر آموزگاری می داند که برای آن که کودکی پیشرفت حاصل کند باید به او اعتماد کنند؛ اگر نسبت به او شک کنند او دلسرد می شود، موفق نمی شود. تجربه روزانتال - و او تجربه های بسیاری کرده و به همان نتایج رسیده - با قطعیت درخشان نشان می دهد که در خلال نوآوری، رفتار استاد با شاگردش نقش تعیین کننده ای دارد. او هر چه را که انتظار دارد به دست می آورد. باری، از همان دوران که کودک در گهواره است، و بعدها بیشتر، والدین از دختر انتظاری که متفاوت از انتظارشان از پسرها است دارند. البته این انتظار، یک حالت روحی نیست: این انتظار با رفتارها بیان می شود.

رابرت جی استالر روانکاو آمریکائی که مخصوص جابه جایی جنسیت مردانه را مورد مطالعه قرار داده است می گوید که مادران «پسرها و دخترها را به نحوی متفاوت از هم دستکاری، نوازش و حمل

9- Rosenthal and K.L. Fole, «The Effect of Experimental Bias on the Performance of the Albions Rat» (1967). - Rosenthal and R. Lawson, «A Longitudinal Study of Experimental Bias on the Operant Learning of Laboratory Rats».

می‌کنند.» او به نحوی مصممانه ۱۰ «فکر بی‌اعتبار مبنی بر این را که نری و مادگی در ابتدای امر از نظر بیولوژی در انسان‌ها صورت گرفته» ره می‌کند. او یادآور می‌شود که: «تجربه‌های متعددی طبیعی نشان داده‌اند که تأثیرات نواآموزی، که در بدو تولد آغاز می‌شود، قسمت بزرگ هویت جنس را تعیین می‌کند.» او تأکید می‌کند: «پراثر نیرویی مادرزادی نیست که نوزاد می‌داند که از جنس نر است و مذکر خواهد شد. پدر و مادرند که این را به او می‌آموزند و آن‌ها به همان سادگی هم می‌توانند چیز دیگری به او بیاموزند... انتخاب نام، رنگ و سبک لباس، نحوه حمل کودک، نزدیکی و دوری، نوع بازی‌ها، همه این‌ها و خیلی چیزهای دیگر تقریباً همزمان با تولد آغاز می‌شوند.»

بخصوص مادر با آلت جنسی کودک نر و ماده به یک نحو رفتار نمی‌کند. تمام مادرها با آلت جنسی پسرشان با همان رضایت خاطر که دایه‌های گارگانتوا ولوئی سیزدهم با آلت جنسی کودک شیرخوار بازی می‌کردند^{۱۰}، به بازی نمی‌پردازند؛ اما به آن مغرورند، نام کوچک دوستانه‌ای به آن می‌دهند، به مناسبت آن را می‌ستایند. برای دختر بچه که آلت جنسی‌اش در قلمروی پنهان جای دارد ابداً این چنین نیست. این امر - به‌عریزه‌ای مرموز - است که تنوع رفتارهایی را که از همان سنین دوسالگی میان پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها می‌توان مشاهده کرد توجیه می‌کند. زن جوانی که در یک مهد کودک کار می‌کند به‌من گفته که چقدر از این بابت یکه خورده است؛ پسر بچه‌ها وقتی به‌توالت می‌روند یا رضای خاطر آلت جنشی‌شان را نمایش می‌دهند. دختر بچه‌ها قبلاً یاد گرفته‌اند که «این را پنهان بدارند»؛ دختر بچه‌ها خجالتی و شرم‌و هستند؛ پسر بچه‌ها وقتی دوستان کوچک دخترشان خود را می‌شویند یا قضای حاجت می‌کنند، مراقب آن‌ها می‌مانند؛ ولی دختر بچه‌ها مراقب پسرها نمی‌مانند. باز هم امری برخلاف عقل است که بتوان تصور کرد که شرم آنان بتواند ترشچی از هورمون‌های آن‌ها باشد؛ این امر نیک مانند سایر خصلت‌های موسوم به خصلت‌های خاص زنانه فرا داده و

۱۰- در مقاله‌ای انتشار یافته در فنوول روو دو پسیکانالیز، شماره چهارم. پائیز ۱۹۷۱، که او در آن اصول نظراتش را خلاصه می‌کند. (ن)
۱۱- نگاه کنید به «جنس دوم»، جلد اول، بخش کودکی، نوشته سیمون دوبووار، ترجمه مترجم اثر حاضر (م)

فرا گرفته شده است. من کوشیده‌ام که در «جنس دوم» نشان دهم که جزئیات این شکل‌گیری چگونه صورت می‌گیرد. اسباب‌بازی‌هایی که به کودکان داده می‌شود به نحوی آمرانه نقش‌هایی به آن‌ها تحمیل می‌کند؛ دختر بچه نقش مادر را به عنوان نقش خویش می‌پذیرد، و پسر بچه نقش پدر را. والدین در تمام زمینه‌ها این تفاوت‌گذاری را تشویق می‌کنند، زیرا یکی از بزرگترین ترس‌هایشان این است که به جای پسر، همجنس-گرایی داشته باشند و به جای دختر، یک «پسر ناقص».

می‌دانیم که برای فروید، تفاوت میان مرد و زن به طور کامل با تفاوت اندامی توجیه می‌شود، دختر بچه بر آلت جنسی پسر بچه غبطه می‌خورد و در تمام مدت زندگی دلبستگی‌اش این است که این کهری را جبران کند. در «جنس دوم» گفته‌ام که این تعبیر را رد می‌کنم. بسیاری از دختر بچه‌ها از آناتومی پسر بچه‌ها بی‌خبرند. کشف آلات جنسی مردانه، در آن‌ها غالباً با بی‌تفاوتی حتی همراه با بی‌زاری است. کیت میلِت که این بحث را در *Politics of sex* دنبال می‌کند می‌پرسد از چهره دختر بچه پیشاپیش در می‌یابد که شیئی فقط به سبب این که بزرگتر است برتر است؟ به عقیده فروید دختر بچه آلت جنسی مردانه را چیزی مساعدتر از کلیتوریس برای استرضاء می‌یابد؛ اما او که هرگز نمی‌داند آلت جنسی مردانه چه نقشی از نظر استرضاء دارد. و اصولاً آیا او خبر دارد که صاحب کلیتوریس است؟ فروید زن را فقط از طریق موارد آزمایشگاهی می‌شناخت؛ بیماران او از منع‌های جنسی خود ناراحت بودند و از وضع خود رضایت نداشتند. او خواسته است که این امر ثانوی را با موضوع اول توجیه کند. ولی اجتماع است که به زن کهری‌ئی را که خود به او تحمیل می‌کند می‌شناساند. از سوئی، خود فروید در اواخر عمرش اعتراف می‌کند که هرگز چیزی از زن‌ها درک نکرده است. او از محیط و دوران خود این پیشداوری را داشت که او را ناگزیر می‌کرد زن را به عنوان مردی کامل نشده در نظر بگیرد. این فکر که بسیاری از روانکاوان امروز آن را رد می‌کنند از طرف فرویدی‌های سالهای متأخر به شدت مورد بهره‌برداری قرار گرفته: آن‌ها به هر زنی که «سر جای خود» نمی‌ماند به بلافاصله برچسب «عقده مردانگی» می‌زده‌اند.

زیرا در فرانسه نیز مانند آمریکا بعد از «جنس دوم» آثار بسیاری

نوشته شده که در آن‌ها کوشش به عمل آمده است که زن را به «تمایز طبیعی خاص خود» متقاعد گردانند. این آثار مدعی بودند که «پروژه فریب» را از عقیده برای بری زن و مرد برمی‌گیرند ولی این امر در واقع به فریب زن‌ها بدل می‌شد. ادعا شده که این عقیده کهنه و قدیمی است: این برهانی چماق‌گونه است در دورانی که تسلیم تروریسم - نوگرایی شده است. گفته می‌شود که خود زن‌ها هم آن را رد می‌کنند؛ زنهایی که کار می‌کنند در حرفه خود چیزی جز سرخوردگی نمی‌یابند؛ آن‌ها ترجیح می‌دهند در کانون‌های خانوادگی خود بمانند. وقتی دوطبقه در برابر هم قرار می‌گیرند، افرادی که برای منافع شخصی با صاحبان امتیاز متحد می‌شوند در بدترین شرایط قرار می‌گیرند^{۱۲}. گذشته از این نسبت به تحقیقات جامعه‌شناسی که معمولاً با «روحیه محافظه‌کاری انجام گرفته‌اند باید بی‌اعتماد بود^{۱۳}: غالباً نحوه طرح مسئله است که جواب را القاء می‌کند. از سوی دیگر درست است که در شرایط کنونی کاری که آن‌ها همراه با وظایف خانگی انجام می‌دهند همان لطف‌هایی را که برای مردان دارد برای زن‌ها به همراه نمی‌آورد: اجتماع است که این لطف‌ها را از زن‌ها دریغ می‌دارد و همه‌چیز را به کار می‌اندازد تا به آن‌ها ضمیر بدی ببخشد. بالاخره زن در خانه معمولاً خیلی دور از احساس رضایت خاطری است که خواهان آن است؛ او که از سرنوشت خود ناراضی است نمی‌خواهد که سرنوشت دخترانش مساعدتر از سرنوشت خودش باشد و هرچه شدیدتر بخواهد وضع خود را حفظ کند بیشتر رنج می‌برد. اما مردها، آن‌ها لاجوانه می‌خواهند تأیید برتری خود را حفظ کنند. مردگرایی چنان در دل‌های مردان فرانسوی لنگر انداخته که بعضی از آن‌ها تردیدی ندارند که برتری خود را بر این پایه که ایستاده ادرار می‌کنند بنا کنند - و این کاری است که برای مردهای مسلمان بد است. - آقای شابان دلماس وقتی با شوق و شور از «جامعه نو» سخن به میان می‌آورد تصریح می‌کند که در آن زن با مرد برابر خواهد بود، اما البته در تفاوت. به نظر می‌رسد که این تفاوت زن را اصولاً وقف شست و شو می‌کند: شستن بچه‌ها، بیماران، پیرمردها،

۱۲- «زن با قبول نظر نگاه مرد، در نظر خود و نیز در نظر مرد ارزش می‌یابد. ژ. تکسیه»، «تحقیقات جامعه‌شناسی زنان»، «تان‌مدرن» ۱۹۶۵/۱۲/۱. (ن)
 ۱۳- همان‌جا. (ن)

این «خدمت اجتماعی» است که آقای دوبره به زن پیشنهاد کرده است. حقیقت این است که در ده سال اخیر وضع زن چندان بهتر نشده است. نظامی از نظام مادرسالاری به او اعطا شده است. عکس آن نیز مجاز شناخته شده: قبلاً گفته‌ام که به زحمت هفت درصد زنهای فرانسوی که در سنین بارداری هستند از روش‌های ضد حاملگی استفاده می‌کنند. سقط جنین به شدت ممنوع مانده. بیگاری‌های خانگی منحصرأ متوجه زنها است. ادعاهای آن‌ها به عنوان کارگر خفه شده است.

در ایالات متحده آمریکا زن‌ها بر این ستمکاری وقوف یافته‌اند و به‌ملفیان درآمده‌اند. بتی فریدان در سال ۱۹۶۳ کتابی عالی به نام «عرفان زنانه» به چاپ رساند که سر و صدای فراوانی به راه انداخت. او در این کتاب به توصیف ناراحتی‌ئی که جرأت نمی‌کند نام خود را بر زبان بیاورد می‌پرداخت: ناراحتی زن خانه. او نشان می‌داد که سرمایه‌داری با چه اسلوبی به رفتار با زن می‌پردازد تا او را در نقش مصرف‌کننده مقید نگه‌دارد: سود صنعت و تجارت است که ارقام فروش بالا برود. نویسنده استفاده از فرویدیسم و روانکاوی فرویدی متأخر را برای این که زن را متقاعد کند که سرنوشتی ویژه یعنی خانه‌داری و بچه‌آوردن به او تحمیل شده است، محکوم می‌کرد. سه سال بعد یعنی در ۱۹۶۳ بتی فریدان سازمان N. O. W را بنیان نهاد که يك جنبش برابری حقوق زن و مرد لیبرال و رفورمیست بود، ولی دیری نگذشت که جنبش‌های بنیادگرتری که توسط زنهای جوان‌تری ایجاد شده بود آن را پشت‌سر گذاشت. در سال ۱۹۶۸، «Scum Manifesto» انتشار یافت: بیانیه^{۱۴} «Society for cutting up men»؛ آن را نباید يك برنامه جدی تلقی کرد. هجویه تند و تیزی به شیوه سویت است که در آن طغیان علیه مرد تا حد پوچی پیش رانده شده است. خیلی مهم‌تر، در پائیز ۱۹۶۸، تولا «Women Lib»، یا جنبش آزادی زنان بود که تعداد کثیری از زن‌ها را گردآورد. گروه‌های دیگری تشکیل گردید. این جنبش جدید برابری زن و مرد، به یاری تظاهراتی کم و بیش تماشایی و آثاری بسیار خود را شناساند. مقاله‌ها و کتاب‌های متعددی از جمله «Politics of Sex» اثر کیت میلر، «Dialectics of Sex» اثر شیولامیت

۱۴- انجمن طرفداران اخته کردن مردان. در کلمه Scum که به معنای Ecume (رسوب و واژه خاک) است جناسی وجود دارد. (ن)

فایرستون، «*Sie Sterwood is Powerful*» مجموعه بررسی‌هایی انتشار یافته توسط رابین مورگان، «*the Woman Eunuch*» اثر ژرمن گریو. چیزی که این زن‌ها می‌خواهند رهایی سطحی نیست بل «از استعمار به درآمدن» زن است، زیرا آن‌ها خود را «استعمار شدگان داخلی» در نظر می‌گیرند. آن‌ها که به‌عنوان زن خانه‌دار، که اجتماع کار بی‌اجری را به‌زور از آن‌ها می‌ریاید، مورد بهره‌برداری قرار گرفته‌اند، قربانی تمایزی در بازار کار هستند: از آن‌ها شانس‌ها و مزدهای مساوی مردان مضایقه می‌گردد. جنبش در ایالات متحده آمریکا بسط فراوانی یافته. در کشورهای دیگر بخصوص در ایتالیا و فرانسه، که جنبش آزادی‌زنان از ۱۹۷۰ در آن‌ها خیلی پیشرفت کرده، توسعه فراوانی یافته است.

این انفجار از کجا آمده است؟ دو دلیل اصلی وجود دارد. دلیل اول آن است که در جامعه سرمایه‌داری پیشرفته، وضع زنان - که از نظر مردها خیلی پیشرفته است - در نظر آنها معرف تضادی است. در اجتماعی که براساس تولید کالا بنا شده است، کار خانگی چون کاری واقعی در نظر گرفته نشده است: برای آن که به‌کار واقعی تبدیل شود باید آن را به‌جانب تولید عمومی سوق داد. بقای وظایف خانگی انجام گرفته - ولو به‌کمک ماشین - در جامعه تکنوکراتیک که در آن شکل‌های دیگر کار به‌نحو روزافزون به‌شدت جنبه عقلانی به‌خود گرفته‌اند، در درون هر خانواده نفه نامازی است. دلیل دوم و مهم‌تر این است که زنان تصدیق کرده‌اند که جنبش‌های چپ و سوسیالیسم مسائل خود را حل نکرده‌اند. تعویض روابط تولید برای تغییر روابط افراد باهم کافی نیست و بخصوص در هیچ‌یک از کشورهای سوسیالیست زن برابر مرد نشده است. بسیاری از اعضای «*Women lib*» یا جنبش آزادی زنان فرانسه این را مشخصاً تجربه کرده‌اند: در واقع انقلابی‌ترین گروه‌ها، زن‌ها به بی‌ثمرترین وظایف گمارده شده‌اند و تمام رهبران مرد هستند. وقتی درون‌شن مشتی از زن‌ها پرچم طفیان برافراشتند، چپ‌گرایایی که فریاد می‌زدند: «قدرت در سر آلت مرد است» سالن را اشغال کردند. آمریکائی‌ها، تجربه‌های مشابهی داشته‌اند.

اما طرفداران امروزی برابری حقوق زن و مرد در ایالات متحده آمریکا تحت تأثیر هیپی‌ها و بخصوص پلنگان سیاه قوار گرفته‌اند. و در فرانسه تحت تأثیر وقایع مه ۱۹۶۸. آن‌ها شکل دیگری از انقلاب

غیر از چپ کلاسیک را مطمح نظر قرار داده‌اند و برای به‌دست‌آوردن آن روش‌های تازه‌ای ابداع می‌کنند.

آثار طرفداران آمریکائی برابری حقوق زن و مرد را خوانده‌ام، با اعضای مکاتبه کرده‌ام، با بعضی از آن‌ها ملاقات داشته‌ام، و خوشوقتیم که آگاه می‌شوم طرفداران جدید آمریکائی حقوق زن، به «جنس دوم» استناد می‌جویند: در سال ۱۹۶۹ تیراژ قطع جیبی این کتاب به هفتصد و پنجاه هزار نسخه رسید. این که زن را تمدن ساخته است نه آن که از نظر بیولوژی پیشاپیش تعیین شده باشد، نظرگاهی است که هیچ‌یک از طرفداران برابری حقوق زن و مرد در آن شکی روا نمی‌دارند. جایی که آن‌ها از کتاب من دور می‌شوند از نظر عملی است: آن‌ها از این‌که به‌آینده اعتماد ورزند خودداری می‌کنند، آن‌ها می‌خواهند از همین امروز زمام سرنوشت خود را به دست بگیرند، از این‌ نظر است که من تغییر کرده‌ام: به آن‌ها حق می‌دهم.

«جنس دوم» می‌تواند برای زنهای مبارز مفید باشد: ولی خودش کتاب رزمنده‌ای نیست. من فکر می‌کردم که وضع زن همراه با جامعه تحول خواهد پذیرفت، من می‌نوشتیم: «قسمت زیاد بازی را برده‌ایم. بسیاری از مسائل نسبت به آن‌هایی که به‌نوع انفرادی به‌ما مربوط می‌شود به‌نظر ما اساسی‌تر می‌رسد.» و در «اجبار» درباره‌ی وضع زن گفتم: «وضع زن وابسته به‌آینده‌ی کار در دنیا است، جز به‌قیمت‌زیر و رو شدن عمیق تولید، به‌طور جدی تغییر نخواهد کرد، از این‌رو است که اجتناب ورزیده‌ام که خود را در طرفداری از برابری حقوق زن و مرد مقید گردانم.» اندکی بعد در گفت‌وگویی با ژانسون^{۱۵} گفتم که هرچه رادیکال‌تر فکر مرا به‌سوی برابری حقوق زن و مرد پیکشانند آن را درست‌تر تعبیر می‌کنند. اما از یک نظر، غیر عملی باقی می‌مانم؛ به‌طور اساسی وجود طبیعت زنانه را انکار می‌کردم. اینک مرادم از جنبش برابری حقوق زن و مرد، عبارت از پیکار در راه خواسته‌های زنانه به معنای اخص و به‌موازات مبارزه‌ی طبقات است و خود را عضو جنبش برابری حقوق زن و مرد اعلام می‌کنم. نه، ما بازی را نبرده‌ایم: در حقیقت از ۱۹۵۰ تقریباً هیچ چیز به‌چنگ نیاورده‌ایم. انقلاب اجتماعی برای حل معضلات ما کافی نیست. این مسائل تقریباً به‌نیمی

۱۵- فرانسیس ژانسون «سیمون دوبووار یا اقدام به‌زندگی». (ن)

از جامعه انسانی مربوط می‌شود: اینک آن‌ها را اصلی در نظر می‌گیرم. و به حیرت درمی‌آیم که بهره‌برداری از زن به‌این آسانی پذیرفته شده باشد. با ملاحظه دموکراسی‌های قدیمی که عمیقاً وابسته به ایده‌آل برابری طلبانه بودند، انسان تعجب می‌کند که چطور وضع بردگان به نظر آن‌ها طبیعی می‌رسیده: به نظر می‌رسد که تناقض‌های آن‌ها باید به چشم می‌خورده. شاید هم روزی آیندگان با همین حیرت از خود بپرسند که دموکراسیهای بورژوایی یا خلقی بطور بدون وسواس، تاب‌رایی بنیادی میان دو جنس را حفظ کرده‌اند. خود من هم با آن که دلایل این امر را به‌روشنی می‌بینم گاهی اوقات از این بابت متحیر می‌مانم. خلاصه، من در گذشته فکر می‌کردم که مبارزه طبقات باید جلوتر از مبارزه جنس‌ها صورت بگیرد. اکنون معتقدم که هر دو را باید باهم صورت داد.

جولیت میچل در کتاب كوچك ولسی عالی‌اش موسوم به «Woman's Estate»^{۱۶} اختلاف‌نظرهایی را که جنبش برابری حقوق زن و مرد بنیادگرا و سوسیالیسم انتزاعی را در مقابل هم قرار می‌دهد خیلی خوب توصیف می‌کند.

سوسیالیسم انتزاعی

جنبش برابری حقوق زن و مرد بنیادگرا

مردها ستمکارند.	نظام است که فشار وارد می‌کند.
تمام جوامع برای مردان برتری قائل شده‌اند.	سرمایه‌داری به زن‌ها ستم روا می‌دارد.
در درجه اول نیردی روانی بر سر قدرت است و مردان پیروز می‌شوند.	موقعیت را مالکیت خصوصی توجیه می‌کند.
سوسیالیسم چیزی ندارد که به‌ما عرضه کند و غیره.	ما باید رابطه خود با سوسیالیسم را کشف کنیم.

۱۶- این اثر که در سال ۱۹۷۱ انتشار یافته مقاله جالب موسوم به «The Longest Revolution» را که چند سال پیش در انگلستان در «New Left Review» به چاپ رسید دنبال و تکمیل می‌کند. (ن)

چند سال پیش من به درستی از تره‌های سوسیالیسم انتزاعی دفاع می‌کردم؛ اکنون مانند جولیت میچل فکر می‌کنم که هیچ‌یک از این دو سلسله تأییدات کافی نیست: آن‌ها را باید باهم تکمیل کرد. آری، نظام، مردان و زنان را خرد می‌کند و مردان را برمی‌انگیزد که برزن‌ها ستم روا دارند؛ اما هر مرد این را به حساب خود می‌پذیرد و به آن جنبه درونی می‌دهد؛ و آن وقت پیشداوری‌های خود و توقعات خود را، حتی اگر نظام تغییرپذیرد، حفظ می‌کند.

همان‌طور که در ۱۹۶۸ طغیان جوان‌ها به تنهایی نمی‌توانست به انقلاب منجر شود، طغیان زن‌ها هم نمی‌توانست نظام تولیدی را واژگون کند. اما از سویی هم این دلیل در دست است که سوسیالیسم — آن چنان که امروزه تحقق یافته — زنان را نرسانده است. سوسیالیسمی واقعاً برابر طلب خواهد رسید؟ یا توجه به این که وضعی که زن تحمل می‌کند واقعیتی است، این امر اینک آرزویی بیش نیست.

نکات بسیاری وجود دارد که طرفداران برابری حقوق زن و مرد در مورد آن‌ها اختلاف نظر دارند. آن‌ها در مورد آینده خانواده تردید دارند. بعضی‌ها — از جمله شیولامیت فایرستون — عقیده دارند که ویرانی آن برای آزادی زن و نیز آزادی کودکان و نوجوانان ضروری است. عدم موفقیت نهادهایی که جانشین پدر و مادر می‌شوند چیزی را ثابت نمی‌کند: خانواده‌ها عبارت از کارخانه‌های کودک‌سازی در حاشیه شهرند که بایه آن‌ها را از نو بنا کرد. این حرف درست است و من انتقادهایی را که فایرستون متوجه خانواده می‌کند درست می‌یابم. من بر بردگی تحمیل شده برزن از طریق کودکان، سوءاستفاده‌های قدرتی که کودکان در برابر آن‌ها قرار گرفته‌اند رقت می‌آورم. والدین فرزندان‌شان را وارد بازی‌های سادیک یا مازوخیستی خود می‌کنند، خیالات خود، وسوسه‌های خود و ناراحتی‌های عصبی خود را به روی آن‌ها می‌افکنند. این موقعیتی به شدت ناسالم است. وظایف والدین بایه به‌طور منصفانه بین پدر و مادر تقسیم شده باشد. این تکتکه در خور آرزو است که کودکان تا جایی که ممکن است کمتر به دست آن‌ها رها شده باشند، قدرت آن‌ها بر فرزندان محدود و به شدت کنترل شده باشد. خانواده‌ای که به این شکل ترتیب یابد آیا فایده‌ای حفظ خواهد کرد؟ جوامعی وجود دارند که در آن‌ها تمام کودکان به عهده تمام بزرگسال‌ها

گذاشته شده‌اند و نتایجی عالی کسب کرده‌اند؛ اما تعداد این جوامع خیلی کمتر از آن است که بتوان گفت که آن‌ها راحل مسأله را پدید می‌آورند. من مانند بسیاری از طرفداران برابری حقوق زن و مرد خواهان منسوخ گردیدن خانواده‌ام، اما خیلی نمی‌دانم که چه چیز را باید جایگزین آن گرداند.

نکته‌ای وجود دارد که در مورد آن ضد و نقیض‌گوئی شده‌است: روابط زن و مرد، درباره‌ی این که ضرورت حکم می‌کند که عشق و رفتار جنسی از نو تعریف شود همه‌ی طرفداران برابری حقوق زن و مرد توافق دارند. اما بعضی‌ها انکار می‌کنند که مرد در زندگی زن، بخصوص در زندگی جنسی زن، نقشی داشته باشد. درحالی که دیگران می‌خواهند در زندگی و بستر خود جایی برای مرد باقی نگه‌دارند. من در کنار دسته‌ی اخیر جای می‌گیرم. من مطلقاً متنفر از این هستم که زن را در گتوی زنانه‌ای محبوس بدارند.

بعضی از طرفداران برابری حقوق زن و مرد با تکیه بر تجربه‌های آزمایشگاهی که از طرف ماسترز و جانسون صورت گرفته است، مدعی شده‌اند که اورگاسم مهیلی افسانه‌ای بیش نیست و تنها اورگاسم کلیتوریزی واقعیت دارد؛ یعنی برخلاف آنچه فروید ادعا کرده است، زن برای شناختن لذت جنسی هیچ نیازی به مرد ندارد. بدون شك رفتار فروید در این مورد ملهم از برداشت‌های آباء و اجدادی او از رابطه جنس‌ها است؛ صحبت بر سر این است که از زن خودمختاری جنسی دریغ داشته شود و او وابسته به مرد گردد. او تا جایی پیش می‌رود که بنویسد: «استرضای کلیتوریزی فعالیت مردانه است و حذف جنسیت کلیتوریزی، شرطی لازم برای گسترش زنانگی است.» با توجه به این که کلیتوریس عضوی منحصرأ زنانه است، پوچی عبارت اول به چشم می‌خورد. فرض این که زنی که لذت کلیتوریزی - اورگاسم همجنس‌گرایی یا اوانایسم - را می‌پذیرد کمتر از زن‌های دیگر دارای تعادل است، عقیده‌ای خرافاتی نیست. از سوی دیگر فکر حذف جنسیت کلیتوریزی، فکر خطی است. کلیتوریس به شدت به مهبل وابستگی دارد و شاید همین رابطه است که اورگاسم مهیلی را ممکن می‌گرداند. این را که گفتیم، باید اضافه کنیم که يك خصوصیت انکارناپذیر در لذت ناشی از همخواهی با دخول در مهبل وجود دارد و این را بسیاری از زنان غنی‌ترین و

ارضاء‌کننده‌ترین لذات می‌دانند. تجربه‌های آزمایشگاهی که حساسیت درونی مهبل را از مجموعه عکس‌العمل‌هایش جدا می‌کنند چیزی را به اثبات نمی‌رسانند. هم‌اغوشی، رابطه میان دو عضو جنسی یا حتی میان دو جسم نیست، بل میان دو شخص است. و اورگاسم پدیده‌ای پسیکوماتیک است.^{۱۷}

این فکر را هم که هر هم‌اغوشی عبارت از تجاوز است نمی‌پذیرم. حتی به نظر من می‌رسد که وقتی در «جنس دوم» می‌نوشتیم که: «نخستین دخول همواره تجاوزی است.» خیلی از این فکر دور بودم. در آن هنگام بخصوص به فکر شبهای عروسی سنتی بودم که یک دختر یا کمره بی‌اطلاع به نحوی کم و بیش ناشیانه مورد ازاله بکارت قرار می‌گرفت. این نکته واقعیت دارد که خیلی، در میان تمام قشرهای جامعه، مرد زن را بی‌آن‌که عقیده او را بپرسد و حتی با استفاده از نیروی بدنی خود «تصرف» می‌کند. اگر مرد به زن تحمیل شده باشد بی‌آن که زن میلی به او داشته باشد، آن وقت هم‌اغوشی به معنای تجاوز است. اما وقتی هم‌اغوشی می‌تواند مبادله‌ای باشد که از هر دو سو به آن رضایت داده شده باشد؛ آن وقت تشبیه دخول به تجاوز در حکم گرفتار شدن در همه اسطوره‌های مردانه‌ای است که از عضو مردانه، خیش، شمشیر، سلاحی سلطه‌گر می‌سازند.

خشم و کین نسبت به مردها، بعضی زن‌ها را به جایی می‌کشاند که همه ارزش‌های به رسمیت شناخته شده از طرف مردان را رد کنند و هرچه را که زن‌ها «نمونه‌های مردانه» می‌خوانند طرد کنند. من با این‌ها موافق نیستم زیرا باور نمی‌کنم که خصلت‌ها، ارزش‌ها، شیوه زندگی‌هایی خاص زنان وجود داشته باشد: قبول این امر به معنای قبول وجود طبیعتی زنانه است، یعنی پذیرفتن اسطوره‌ای ابداع شده توسط مردان

۱۷- ژرار زوانک در اثر خود موسوم به «جنس زن» با صراحت و دقت بسیار شرایط و مکانیسم لذت مهبل را توصیف می‌کند (صفحات ۱۲۵ تا ۱۲۹) او یادآوری می‌کند که موارد اوفانیسم مهبل خیلی فراوان است. استفاده‌ای که سکنه حوزه آند از «آلت مردانه مصنوعی» می‌کنند، نحوه‌ای که مردم پوینتری و بسیاری مثل دیگر آلت مردانه را می‌پوشانند، احتمالاً در مورد بی‌احساسی مهبل هیچ معنایی ندارد. همچنین نگاه کنید به «The Nature and Evolution of Femaly Sexuly Sexuality» اثر راندون هوس، نیویورک ۱۹۷۲. (ن)

برای آن که زنان در شرایط مقرون به فشار خود مقید داشته شوند. برای زن‌ها صحبت بر سر آن نیست که خود را به عنوان زن مورد تأکید قرار دهند، بل صحبت بر سر این است که موجودات بشری با هم برابر گردند. رد کردن «نمونه‌های مردانه» کاری بی‌معنی است. حقیقت این است که فرهنگ، علم، هنرها و تکنیک‌ها همه توسط مردان ایجاد شده‌اند زیرا که آن‌ها معرف جامعیت بودند. به همان نحو که پروتاریا به‌ثبوت خود میراث گذشته را مورد استفاده قرار می‌دهد، زن‌ها باید به‌آزاد ساخته شده توسط مردان دست یابند و به نفع خود آن‌ها را مورد استفاده قرار دهند. آنچه واقعیت دارد این است که تمدن استقرار پذیرفته توسط مردان، ضمن آن که جامعیت را در نظر دارد، مازوخیسم آنها را نیز منعکس می‌کند؛ حتی فرهنگ لغات مردان نشان آن را پذیرفته است. در غناهایی که ما از دست آن‌ها می‌گیریم باید با دقت فراوان تشخیص دهیم چه چیز خصوصیتی همگانی دارد و چه چیز مهر و نشان مردانگی آنان را. کلمات «سیاه»، «سفید» به همان اندازه آن‌ها به کار ما هم می‌آید، اما کلمه «مردانه» نه. فکر می‌کنم که می‌توان در زمینه‌های ریاضیات و شیمی با احساس امنیت کامل به مطالعه پرداخت، زیست‌شناسی مشکوک‌تر است و مشکوک‌تر از آن روانشناسی و روانکاوی. به نظر من تجدیدنظر در دانش با توجه به نقطه نظری‌های ما ضروری است، اما رد دانش نه. در اشخاص یا در خلال نوشته‌های آن‌ها، با بسیاری از طرفداران برابری حقوق زن و مرد مواجه شده‌ام که همان موضع‌گیری‌های مرا داشته‌اند و از این رو است که همان طور که نقل کرده‌ام، توانسته‌ام در بعضی از کارهای آنان شرکت کنم و خود را به جنبش آنان پیوند دهم. کاملاً قصدم این است که به این راه ادامه دهم.

نکته‌ای وجود دارد که موضع‌گیری‌ام درباره آن تغییر نپذیرفته است و در این جا می‌خواهم به آن بازگردم: الحاد. بسیاری از صاحبان ارواح نیکوکار به تصادف نامیمونی که سبب شده «ایمان را از دست بدهم» دل سوزانده‌اند. در مقاله‌ها و یا در نامه‌هایی که برآیم فرستاده شده‌اند اغلب خوانده‌ام: «آه! کاش او در میان مسیحیان واقعی زندگی

کرده بود!» «کاش پیش از «دعای تقلید»، انجیل را خوانده بود!»، «کاش با کشیش با هوشی ملاقات کرده بود!» از این‌ها باید چنین درك کرد: «کاش مرا ملاقات کرده بود؛ آن وقت مطابق الگوی من ساخته می‌شد، براهین من او را متقاعد می‌کرد.» حقیقت این است که آموزش مذهبی من خیلی پیشرفته بود؛ قسمت‌های زیادی از انجیل را از پر بودم. از ابتدای جوانی‌ام و در دنباله زندگی‌ام با مسیحی‌های باهوشی مواجه شده‌ام؛ و درست به علت آن که آنان مسیحیان باهوشی بودند ادعا نمی‌کردند که تحت تأثیر خود می‌توانسته‌اند روح را نجات دهند. آن‌ها فکر می‌کردند که ایمان واپسته به خداوند، و به طوحن‌های او و مواهبی است که عطا می‌کند. و به راستی برخلاف منطق علوم دینی است که حضور یا غیاب او با دلایل محتمل و کاملاً طبیعی توجیه شود. با این‌همه منی که به زندگی دیگر اعتقاد ندارم خود را مجاز می‌یابم که عوامل اجتماعی یا روانی‌ئی را که عامل رفتار کاتولیک‌های اهل عمل می‌شود جست‌وجو کنم. آن‌ها اغلب اوقات رفتاری را تقلید می‌کنند که آموزشی که محیط آن‌ها رعایت می‌کند وارد ذهن آن‌ها کرده است. آن‌ها می‌توانند مانند شخصیتی که ترن تینیان در «شب من در خانه‌مور» تجسم‌بخش او است بگویند: «کاتولیک بودم، آن وقت کاتولیک هم باقی ماندم.» ایمان، اغلب اوقات عبارت از تابعی است که انسان در دوران کودکی همراه با مجموعه زرادخانه بورژوازی دریافت می‌دارد، مانند بقیه، بی‌آن که سؤالی بکند، حفظشان می‌کند. اگر شکی انسان را لمس کند انسان اغلب اوقات آن را به دلایل عاطفی از خود دور می‌کند؛ وفاداری غربت‌آلود به گذشته، دلبستگی به اطرافیان، ترس از تنهایی و تبعیدی که غیر تطابق‌گرایان را تهدید می‌کند. زازا دارای روحیه انتقادی بود و بسیاری از وجوه مذهبش او را به تکلیف گذاشته بودند؛ اگر او از مذهبش صرف‌نظر نکرد به سبب عشق بی‌قید و شرط و دردناکی بود که وقف مادرش کرده بود؛ او نمی‌خواست که باطلناً از او دور شود. او که به خود اطمینان داشت، معذب بود، به آن نیاز داشت که به وجودی دارای سلطه اعتماد داشته باشد. در اغلب موارد، منافع ایده‌ئولوژیک مطرح هستند. انسان يك سلسله عادات فکری، يك سیستم توسل و ارزش‌هایی یافته که اسیر آن‌ها است. کشیش حتی اگر افکارش او را برانگیزند از این که با زندگی گذشته‌اش قطع رابطه کند نفرت

دارد. منافع مادی نیز می‌توانند مداخله داشته باشند؛ برای افرادی چون دانیل روپ یا موریاک غیر ممکن است که دربارهٔ استحکام عقاید خود مبادرت به سؤال کنند: احتمال دارد که کار و بار خود را درهم بشکنند.

به من گفته خواهد شد که به بعضی‌ها ابتدا ناباوری است که داده شده است؛ ناگهان فرد مورد نظر مطلق را می‌یابد: «او وارد اتاقم شد. درباغی با من حرف زد... او وجود دارد: یا او مواجه شده‌ام.» به طور کلی - نمونهٔ سیمون ویل خیره‌کننده است - شخص ارشاد شده از بحرانی گذر می‌کرده. برداشتش از دنیا درهم می‌ریخته، تصویری که او از خود می‌ساخته درهم می‌شکسته. اعتقاد به مطلق به او اجازه می‌داده که جهان و سیمای خود را از روی مدل دیگری بسازد. در درون سراسیمگی خود مقری دیدن، او را از فرط شادی منقلب کرده است و او هیجان خود را به حساب وحی گذاشته است. معتقدان معمولاً روی دشواری‌هایی که در زندگی در حضور مطلق احساس می‌کنند تکیه می‌کنند؛ من متوجه شده‌ام که آن‌ها در این حالت راحتی‌های بسیار می‌یابند. بدبختی‌ها، بی‌عدالتی‌هایی که زمین را از پای درمی‌آورد جزئی از طرح الهی هستند و در دنیای دیگر جبران می‌شوند و بر آن‌ها نیست که نگران آن‌ها باشند. خداوند خطاهای آنان را می‌بخشد و به سهولت حق به جانب آنان می‌دهد، زیرا آنان هستند که وی را به حرف می‌آورند. استثناهایی وجود دارد؛ برای خواهر مقدس رته که او را در یکی از «قاوه‌لا»های ریو ملاقات کردم خدا مغفرتی نبود بل ایجاب بود: خدا او را ملزم می‌گرداند که علیه فقر، علیه بهره‌برداری، علیه تمام جنایاتی که انسان‌ها نسبت به انسان‌های دیگر مرتکب می‌شوند، به مبارزه بپردازد. کشیش‌هایی، مردمی عامی، در گوشه و کنار، به پیکارهای مشابیهی دست می‌زنند. اما تعداد آن‌ها خیلی نیست.

اغلب از افراد معتقد پرسیده‌ام که ایمان خود را چگونه توجیه می‌کنند. بعضی از آن‌ها با دلایل فلسفی کهنه جوابم را داده‌اند: «دنیا از خلاء بیرون نیامده... دنیا حاصل تصادف نیست...» گروهی دیگر با ندای قلبی: «باید که چیزی بعد از این وجود داشته باشد... بدون خداوند، دلیل زندگی وجود ندارد... خیلی نوسیدگنده خواهد بود...» بعضی دیگر به نوعی تجربه که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام استناد جسته‌اند.

یکی از علمای علوم دینی به من گفته: «روزی که تصدیق کردم، حضور خداوند را با همان حتمیتی که ایتک حضور شما را احساس می‌کنم حس کردم: این خاطره هرگز محو نشده است.» مسأله این است که بدانیم او از چهره در تمام مدت زندگی برای این احساس دوران کودکی این قدر ارزش قائل بود، بسیاری به سادگی به من گفته‌اند: «ایمان؟ این قابل توضیح نیست.»

می‌دانم که ایمان برای کودک یعنی چه: اعتقاد داشتن به مطلق برای کودک، عبارت از اعتقاد به بزرگسالانی است که از مطلق حرف می‌زنند. وقتی که دیگر اعتقاد او به آن‌ها قطع شد، ایمان دیگر سازشی مشکوک است که مبتنی بر این ایمان است که او ایمان دارد. من در پانزده سالگی کامل‌تر از آن بودم که به این اکتفا کنم. بعدها تحصیل فلسفه به من فهماند که موجودی که در آن واحد به نحوی فی‌النفسه و لنفسه بتواند باشد در فکر نمی‌گنجد. هرگز برای من موضوع بازگشت به افسانه‌هایی که به نخستین سال‌هایم شکل داده‌اند مطرح نبوده است - و هرگز هم مطرح نخواهد بود.

در میان خوانندگانی که خواسته‌اند در پیشگفتار «اجبار» قبول شکستی را ببینند، بسیاری شتاب ورزیده‌اند که این شکست را به بی‌اعتقادی‌ام نسبت دهند. من محروم از این ایمان پنهانی که به افراد شصت ساله اجازه می‌دهد شبهای شادی را در محافل پاریس بگذرانند، گویا هراس وجودی را که به سوی مطلق تعالی نمی‌یابد احساس کرده‌ام. خودپسندی و تفرعن بعضی از مسیحی‌ها راه آسمان را، اگر از بدشانسی آن‌ها آسمانی وجود می‌داشت، بر آن‌ها سد می‌کند. اگر فرد بی‌اعتقادی در قالب خود احساس راحتی کرد آنان او را متهم می‌کنند که از معما و ساجرای غم‌انگیز وضع بشری چیزی درک نمی‌کند؛ او آقای ثومه است؛ آن‌ها اوج ناپذیری محدود برداشته‌ای او را تحقیر می‌کنند. او اگر احساس مرگ، راز و تراژیک را داشته باشد، این نیز علیه او به کار گرفته می‌شود. یا در موردش تأیید می‌شود - به سر چه کسی این کار نیامده؟ - که او قلباً اعتقاد دارد. یا اضطراب و طغیان خود را به عنوان دلیل خطاهای خود در نظر می‌گیرد. عدم مرا دچار سرگیجه می‌کند: بنابراین ما فناپذیر هستیم.

استدلال غریبی است که از نقش ایفا شده توسط مذهب در اغلب

موارد پرده برمی‌دارد: گریز، خالی کردن میدان، مشکلاتی را که فرد بی‌اعتقاد، شرافتمندانه با آن‌ها مواجه می‌شود، مذهب اجازه می‌دهد که از آن‌ها اجتناب ورزیم. و مهم‌تر از همه این است که از این سست‌عنصری، فرد معتقد دلایل برتری بیرون می‌کشد. او از خیلی بالا، دستی پراحسان به‌سویمان دراز می‌کند: «اطمینان دارم، روزی صدای مطلق به‌شما خواهد رسید.» اگر به‌او جواب داده شود: «امیدوارم که روزی دست از نقل این یاوه‌ها بردارید.» او برخواهد آشفت.

این دنیای بی‌مطلق که در آن زندگی می‌کنم با چهرنگت‌هایی در نظرم آشکار می‌شود؟ بسیاری از خوانندگانم برایم نوشته‌اند که در کتاب‌های من چیزی که مورد پسند آنان قرار گیرد میل من به‌خوشبختی و عشق من به‌زندگی، یعنی خوشبینی من است. اما عده‌ای دیگر - بخصوص راجع به آخرین اثرم «پیری» - بر بدبینی‌ام رقت می‌آورند. هریک از این دو برچسب ساده‌طلبانه است. این را قبلاً هم گفته‌ام: کودکی‌ام مرا واجد خوشبینی حیاتی گردانده است. من تقریباً همیشه در قالب خود احساس راحتی کرده‌ام و به‌اقبال خود اعتماد ورزیده‌ام. حتی اعتماد به آینده‌ام را به‌حد گنجی رسانده‌ام: تا وقتی جنگ درنگرفت آن را باور نمی‌کردم. پس از آن دقیق‌تر بودم. با این‌همه، اغلب امیدهایی در دل پرورده‌ام که دروغ از کار درآمده‌اند: آنچه از سوسیالیسم - از اتحاد جماهیر شوروی، از کوبا، از الجزایر - انتظار داشتم به‌من داده نشده است. وقتی «جنس دوم» را نوشتم خیلی بیش از حد پیروزی نزدیک زن‌ها را باور کرده بودم. حتی آگاه هم که شده‌ام، غالباً هراس تراژدی‌هایی چون ماجراهای غم‌انگیز بیافرا، بنگال، تخیلم را در پشت سر گذاشته‌اند: آن‌ها مرا به‌حیرت درمی‌آورند. قطعاً گرایش من به‌آن نیست که فکر کنم بدترین چیز همیشه مطمئن است. با این‌همه، نگران آنم که از روبه‌رو به‌واقعیت نگاه کنم و بی‌پیرایه از آن حرف بزنم: چه‌کسی جرأت می‌کند بگوید که واقعیت خندان است؟ نامه‌های افراد سالخورده که پس از انتشار «پیری» دریافت داشته‌ام به‌من ثابت‌کرده‌اند که وضع آن‌ها غم‌انگیزتر از آن است که من توصیف کرده‌ام. دقیقاً به‌این

حالت که از بدبختی نفرت دارم و خیلی گرایش به پیش‌بینی آن ندارم است که وقتی با آن مواجه می‌شوم مرا به غیظ می‌آورد یا منقلب می‌گرداند: نیاز به انتقال هیجانم را احساس می‌کنم. برای مبارزه با بدبختی ابتدا باید پرده از آن برگرفت، بنابراین فریب‌هایی را که بدبختی را در پس آن‌ها پنهان می‌دارند تا از فکرکردن به آن‌ها پرهیز کنند باید کنارزد. به علت آن که گریزها و دروغ‌ها را نمی‌پذیرم مرا متهم به بدبینی می‌کنند؛ اما این استنکاف متضمن امیدی است: امید آن که حقیقت بتواند به کار آید؛ این رفتار خوش‌بینانه‌تر است تا برگزیدن بی‌تفاوتی، جهل و ظواهر فریبنده.

کنارزدن فریب‌ها، گشتن حقیقت، یکی از هدف‌هایی است که به لجوجانه‌ترین نحو در خلال کتاب‌هایم تعقیب کرده‌ام. این سماجت در کودکی‌ام ریشه دارد؛ من از آنچه که من و خواهرم «حماقت» می‌خواندیم نفرت داشتم: نوعی خفه‌کردن زندگی و شادی‌هایش در پس عقاید خرافی، چیزی مبتذل، ظواهر فریبنده، و مقایسهٔ توخالی. من خواسته‌ام از این ستمکاری بگریزم، به‌خود وعده داده‌ام که آن را محکوم کنم. برای دفاع از خود در قبال آن، از خیلی زود به‌شناختی که از حضور خود در دنیا داشتم تکیه کرده‌ام؛ راز ظهور آن، سلطهٔ حتمی و درعین حال مورد تردید آن، جنجال ناپودی آتی آن؛ خیلی کوچک که بودم این موضوعات مرا تسخیر کردند و در آثارم جای مهمی اشغال کرده‌اند. اندکی بعد، در حدود چهارده سالگی که خودم را شبیه جو قهرمان کتاب لوئیزا آلکات، مگی قهرمان جرج الیوت می‌گرداندم، آرزو می‌کردم که خودم در انظار جماعتی، همان حجم خیالی‌ئی را به‌خود بگیرم که این قهرمان‌های رمان‌ها و نویسنده‌ای را که‌خود را در آن‌ها طرح‌ریزی می‌کند برایم مسحورکننده می‌گرداند. کار را با نوشتن یک رمان حاصل‌شاگردی آغاز نکردم، زیرا در فاصلهٔ بیست تا سی سالگی از گذشته‌ام جدا بودم. ولی بعدها کوشیدم که ماجرای خود را نقل کنم، تجربه‌ام را واجد ضرورتی گردانم.

سارتر روزی به‌من گفت که دیگر احساس نمی‌کند کتاب‌هایی را که در دوازده سالگی آرزو می‌کرد بنویسد، نوشته باشد. و اضافه کرد: «ولی بالاخره برای چه برای کودک ده دوازده ساله باید امتیاز قائل شوند؟» مورد من با او فرق می‌کند. قطعاً کار خیلی دشواری است که انسان

طرح مبهم و بی‌پایانی را با اثری تحقق‌یافته و محدود رو در روی هم قرار دهد. ولی من میان مقاصدی که مرا به نوشتن کتاب برانگیخته‌اند و کتاب‌هایی که نوشته‌ام شکافی احساس نمی‌کنم. من در نوشتن، آدم ماهری نبوده‌ام. مانند ویرجینیا وولف، پروست و جکویس، تلون احساس‌ها را زنده نکرده و دنیای خارج را به کلمات نکشانده‌ام. ولی طرح و نقشه من هم این نبود. من می‌خواستم که با انتقال طعم زندگی خودم به دیگران، آن‌هم به‌مستقیم‌ترین نحو، خود را برای آن‌ها موجود گردانم: تقریباً در این کار موفق شده‌ام. دشمنان پراستقامتی دارم، اما در میان خوانندگانم دوستان بسیاری هم برای خود دست و پا کرده‌ام. هیچ میل دیگری نداشتم.

این‌بار به کتابم نتیجه‌ای نمی‌دهم. این امر را به‌عهده خواننده می‌گذارم که نتایجی را که خوشش می‌آید از آن بگیرد.

مراستم و داع

به آنهایی که سارتر را دوست داشته‌اند
دوست می‌دارند
و دوست خواهند داشت.

مقدمه

این نخستین - و بی‌شک یگانه - کتابی است که شما قبل از آن که منتشر شود نمی‌خوانید. این کتاب تماماً به‌شما اختصاص یافته است و به‌شما مربوط نمی‌شود.

وقتی جوان بودیم و در پایان بحثی پرشور یکی از ما با هیاهو پیروز می‌شد به‌دیگری می‌گفت: «توی هچل افتاده‌اید.» شما اکنون توی هچل افتاده‌اید؛ و از آن پیرون نمی‌آئید و من هم در آن به‌شما نخواهم پیوست. حتی اگر مرا در کنار شما به‌خاک بسپارند، از خاکستر من به‌شما گذری صورت نخواهد گرفت.

این شما که به‌کار می‌برم خدعه‌ای، مکرری مربوط به‌معانی و بیان است. هیچ‌کس آن را نمی‌شنود؛ در حقیقت دوستان سارتر را مورد خطاب قرار می‌دهم: کسانی را که می‌خواهند با سالیهای آخر زندگی! و بهتر آشنا شوند. این سالیها را آن‌چنان که خود گذرانده‌ام نقل کرده‌ام. اندکی از خود سخن گفته‌ام زیرا شاهد جزئی از شهادت خویش است. ولی این کار را تا جایی که ممکن بوده کم کرده‌ام. اولاً به‌علت آن که موضوع من نیست؛ ثانیاً چون در پاسخ دوستانی که از من می‌پرسیدند مسأله را چطور تلقی می‌کنم یادداشت کردم: «نمی‌تواند گفته شود، نمی‌تواند نوشته شود، نمی‌تواند به‌فکر درآید؛ پشت‌سر گذاشته می‌شود، فقط همین.»

این سرگذشت اصلاً مبتنی بر یادداشت‌هایی است که در این ده سال نوشته‌ام. و نیز مبتنی است بر گواهی‌های متعددی که جمع‌آوری کرده‌ام. از همه کسانی که با نوشته‌هایشان یا حرفهای حضوری‌شان به‌من کمک کرده‌اند که پایان زندگی سارتر را توصیف کنم متشکرم.

سارتر در تمام طول زندگی هرگز از این که خود را مورد سؤال قرار دهد دست بر نمی داشت؛ بی آن که چیزی را که «علائق ایده تئولوژیک» خود می خواند انکار کند، نمی خواست که در آنها از خود بیگانه شود، از این رو بود که خیلی راه «اندیشیدن در مخالفت با خود» را برمی گزید و کوشش دشواری به کار می برد تا معضلات را در فکر خود حل کند. حوادث مه ۱۹۶۸ که او در آنها شرکت جست و عمیقاً بر او تأثیر نهادند برای او موقعیت تجدید نظر تازه ای بود؛ او حس می کرد که به عنوان روشنفکر مورد اعتراض و تردید قرار گرفته است و از این طریق بود که طی دو سال بعدی به جایی رسید که در باره نقش روشنفکر بیندیشد و برداشتی را که از آن داشت تعدیل کند.

او در این باره خیلی توضیح داده است. تا آن زمان سارتر روشنفکر را چون «تکنیسین دانش عملی» در نظر گرفته بود که تضاد موجود میان عمومیت دانش و خصوصیت طبقه مسلطی که او حاصل آن بود وی را دچار تشتت می گرداند: به این ترتیب او تجسم بغض ضمیمه ناشاد، به گونه ای که هگل آن را تعریف می کند، بود؛ روشنفکر در حالی که ضمیمه خود را از همین ضمیمه بد ارضاء می کرد عقیده داشت که این ضمیمه به او اجازه می دهد که در کنار پرولتاریا جای بگیرد. اما اینک سارتر می اندیشید که باید از این مرحله پیشی بگیرد؛ او در مقابل روشنفکر کلاسیک، روشنفکر نوی را قرار می داد که در خود لحظه روشنفکری را انکار می کرد تا بکوشد که وضع مردمی

تازه‌ای بیاید؛ روشنفکر نو در صدد است که خود را در میان توده‌از نو بسازد تا عمومیت واقعی را پیروز گرداند.

سارتر بی‌آن که هنوز این خط رفتاری را به روشنی رسم کرده باشد، کوشیده بود آن را دنبال کند. او در پائیز ۱۹۶۸ مدیریت بولتنی موسوم به «انترلوت» را پذیرفت که گاهی پلی‌کپی و گاهی چاپ می‌شد، و در میان کمیته‌های عملیاتی می‌گشت. چندین بار با ژسمار ملاقات کرده بود و به‌شدت به فکری که ژسمار در اوایل سال ۱۹۶۹ به‌او عرضه داشته بود علاقه‌مند شده بود: روزنامه‌ای منتشر کند که در آن توده‌ها با توده‌ها سخن بگویند و یا به عبارت بهتر، ملت، از جایی که نبردهایش جزئی از او را به آن هدایت کرده بودند، با توده‌ها سخن می‌گفت تا آنها را به دنبال خود به‌این روند بکشانند. پس از آن‌که ابتدای کار تحقق پذیرفت، طرح مسکوت ماند اما هنگامی که ژسمار عضویت چپ پرولتاریائی را پذیرفت و مائوئیست‌ها همراه با او «لاکوز دوپویل» را ایجاد کردند این امر تحقق یافت. روزنامه سالکی نداشت. آن را مستقیماً یا به طور غیر مستقیم کارگران می‌نوشتند و مبارزان به فروش می‌رساندند. این روزنامه در نظر داشت که از مبارزات کارگری فرانسه، از ۱۹۷۰ اندیشه‌ای ارائه کند. و اغلب هم نسبت به روشنفکرها، و در مورد محاکمه رولان کاسترو، نسبت به خود سارتر نیز روش خصمانه‌ای در پیش گرفت.^۲

اما به وساطت ژسمار، بین سارتر و چندین تن از اعضای «چپ پرولتاریائی» دیداری صورت گرفت. هنگامی که بعضی مقالات «لاکوز دوپویل» به‌شدت به رژیم حمله کرد و مدیر اول آن لودانتک و مدیر دومش لویری توقیف شدند، ژسمار و اعضای دیگر به سارتر پیشنهاد

۲- رولان کاسترو عضو V.I.R (ویو لاریوبلیک = زنده باد جمهوری) به اتفاق کلاول، لریس، ژنه و چند تن به‌عنوان اعتراض به مرگ پنج کارگر مهاجر که بر اثر گاز شوقاز خفه شده بودند دفتر C.N.P.F. (شورای ملی کارفرمایان فرانسه) را اشغال کردند. مأموران انتظامی با آنها بدرقتاری و آنان را توقیف کردند و سپس همه را به‌استثنای کاسترو که پشت چراغ قرمز از اتوبیل پیاده شده و قصد فرار کرده بود آزاد کردند. او وقتی دوباره به گین افراد پلیس افتاد متهم شد که با آنها بدرقتاری کرده است. چون قاضی نخواست محاکمه را تنها با مورد با ارزش یعنی مورد سیاسی انطباق دهد او محکوم گشت. سارتر به نفع او شهادت داد و «لاکوز دوپویل» این شهادت را با سوءنیت تفسیر کرد. (ن)

کردند که جانشین آنها شود. او بدون تردید پذیرفت زیرا فکر می‌کرد که وزنه نام او برای ماثوئیست‌ها مفید خواهد بود. او بعدها در کنفرانسی در بروکسل اعلام داشت: «معروفیتم را گستاخانه وزنه تعادل قرار دادم». از آن به بعد ماثوئیست‌ها به تجدید نظر در قضاوت خود نسبت به روشنفکران کشیده شدند.

در «حسابرسی» ماجرای محاکمه لودانتک و لوپری را که در ۲۷ مه صورت گرفت و در خلال آن نام سارتر به عنوان شاهد ذکر گردید نقل کردم. آن روز دولت انحلال «چپ پرولتاریائی» را اعلام داشت. اندکی پیش از آن در سالن «موتوالیته» میتیگی ترتیب یافته بود که در خلال آن ژسمار مردم را دعوت کرده بود که روز ۲۷ مه به عنوان اعتراض به محاکمه به خیابان بیرزند: او بیش از هشت دقیقه صحبت نکرد و با این همه توقیف شد.

نخستین شماره «لاکوز دوپوپل» به مدیریت سارتر روز اول مه ۱۹۷۰ انتشار یافته بود. قدرت حاکمه کاری به او نداشت ولی وزارت کشور هر شماره را در محل انتشار توقیف کرد: خوشبختانه چاپخانه دار موفق شد که اکثر نسخ را پیش از توقیف از محل خارج کند. آن وقت دولت به روزنامه فروش‌ها حمله کرد و آنان به عنوان بازسازی گروه متحله در يك دادگاه ویژه محاکمه شدند. همچنین نقل کرده‌ام که چطور سارتر، من و دوستان متعددی در مرکز شهر به فروش روزنامه پرداختیم بی آن که به طور جدی نگران شویم. بالاخره يك روز مقامات دولتی از این نبرد بیپرده خسته شدند و «لاکوز دوپوپل» آزادانه در دکه‌ها توزیع شد. انجمن «دوستانان لاکوز دوپوپل» ایجاد گشت که میشل لریس و من مدیران آن بودیم. گواهی اعلام رسمیت انجمن را ابتدا از ما دریغ داشتند؛ لازم آمد به دادگاه اداری استیناف داده شود تا این گواهی در اختیار ما قرار گیرد.

در ژوئن ۱۹۷۰ سارتر در تأسیس سازمان «کمک سرخ» که تی یون و او ارکان اصلی‌اش بودند شرکت جست. هدف سازمان عبارت از مبارزه علیه فشار و سرکوب بود. کمیته ابتکار ملی در بیانیه‌ای که قسمت اعظم آن را سارتر نوشته بود از جمله اعلام می‌داشت.

سازمان «کمک سرخ»، انجمنی دموکراتیک، قانوناً اعلام

شده و مستقل خواهد بود؛ هدف اصلی آن عبارت خواهد بود از تضمین دفاع سیاسی و قضائی قربانیان فشار و سرکوب و حمایت مادی و معنوی از آنان و نیز از خانواده‌هایشان بدون هیچگونه جنبه انحصاری....

.... بدون سازمان بخشیدن به همبستگی مردمی، دفاع از عدالت و آزادی مقدور نخواهد بود. «کمک سرخ» که از مردم برآمده در قیام آنان به آنها خدمت خواهد کرد.

این سازمان شامل گروه‌های چپ‌گرای اصلی، «تموانیازکره‌تین» و شخصیت‌های مختلفی بود. برنامه سیاسی آن خیلی گسترده بود. و اساساً می‌خواست با موج توقیف‌هایی که پس از انحلال «چپ پروتاریائی» توسط مارسلن به راه افتاده بود مخالفت کند. عده کثیری از اعضا به زندان افتاد بودند. بایستی در باره قضیه آنها اطلاعاتی گردآوری می‌شد و شیوه‌های اقدام ابتداء می‌گردید. «کمک سرخ» چندین هزار عضو داشت. در محله‌های مختلف پاریس و ولایات، کمیته‌های پایه تشکیل شد. در میان کمیته‌های استانی، کمیته لیون از همه فعال‌تر بود. در پاریس، کمیته بخصوص به مسائل مهاجران پرداخت. با آن که این گروه‌ها در اصل از نظر سیاسی خیلی انتخابی بودند، مائونیست‌ها در آنها گسترده‌ترین فعالیت‌ها را داشتند و کم‌وبیش آنها را در اختیار گرفتند.

سارتر با آن که با شور و همت وظائف مبارزاتی خود را انجام می‌داد باز هم آرام‌ترین وقت خود را صرف کار ادبی‌اش می‌کرد. سومین جلد اثر بزرگش راجع به فلوربر را به پایان می‌رساند. در سال ۱۹۵۴ روزه گارودی به او پیشنهاد کرده بود: «بکشیم یک شخصیت واحد را، من بر اساس روش‌های مارکسیستی و شما بنا بر روش‌های اگزیستانسیالیستی، توجیه کنیم.» سارتر فلوربر را که او در «ادبیات چیست؟» خیلی در باره‌اش بد گفته بود ولی بعداً که مکاتباتش را خوانده بود خیلی او را فریفته بود، پیشنهاد کرد. آنچه او را مجذوب او می‌کرد برتری‌ئی بود که فلوربر برای امر تخیلی قائل شده بود. سارتر در آن موقع ده دوازده دفتر را سیاه کرده بود و سپس بررسی‌ئی هزار صفحه‌ای نوشته بود و کار را در ۱۹۵۵ رها کرده بود. او این بررسی را از سر گرفت و در

فاصله ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰ به طور کامل تغییر داد. او آن را «ایله خانواده» نامید و قلم زنان و با حرارت فراوان نوشت: «موضوع نشان دادن يك روش و نشان دادن يك فرد مطرح بود.»

خود او چندین بار در مورد مقاصدش توضیح داده است. در مه ۱۹۷۱ وقتی با کونتا و ریبالکا حرف می‌زد تصریح می‌کرد که صحبت از اثری علمی نیست زیرا او نه از مفاهیم بل از تصورات ذهنی استفاده می‌کند. تصور ذهنی، فکری است که زمان را وارد آن می‌کند؛ مثلاً تصور ذهنی انفعالی بودن. او در قبال فلور، رفتاری آنتپاتیک^۲ در پیش می‌گرفت. «هدف من این است: ثابت کنم که هر فردی کاملاً قابل شناسائی است به شرطی که روش اختیار شود و مدارك لازم در اختیار انسان باشد.» او می‌گفت: «وقتی نشان دهم که فلور چگونه خود را نمی‌شناسد و در عین حال چگونه به نحوی قابل تحسین خود را درك می‌کند، چیزی را که تجربه شده می‌خوانم نشان می‌دهم، یعنی زندگی همراه با درك خویشتن بی‌آن که شناختن ضمیری وجودی نشان داده شده باشد.»

دوستان مائوئیست او، این اقدام را کم‌وبیش محکوم می‌شمردند: آنها ترجیح می‌دادند که سارتر کتابی مبارزه‌جویانه یا يك رمان بزرگ مردمی بنویسد. اما در این باره او قصد نداشت که تسلیم هیچ فشاری بشود. او نقطه نظر رفقایش را در می‌یافت ولی با آنان در آن شریک نبود. درباره «ایله خانواده» می‌گفت: «اگر محتوای آن را در نظربگیرم احساس می‌کنم که به فراری دست زده‌ام ولی اگر به روش نگاه کنم این احساس به من دست می‌دهد که تازگی دارم.»

او در کنفرانسی که بعدها در بروکسل داشت به این موضوع برگشت: «از هفده سال پیش به اثری درباره فلور دلم بسته‌ام، اثری که نمی‌تواند مورد توجه کارگران قرار گیرد زیرا به سبکی دشوار و قطعاً بورژوائی نوشته شده است... من به آن پیوند خورده‌ام و این به معنای آن است که من شصت و هفت سال دارم. از پنجاه سالگی پرسر آن کار می‌کنم و پیش از آن هم در باره‌اش فکر می‌کردم... من به این لحاظ که فلور را می‌نویسم یکی از فرزندان عجیب بورژوائی هستم

۳- Empathique: توانایی آن که شخص خود را به جای دیگری بگذارد تا هر آنچه را که این دیگری حس می‌کند خود احساس کند. (م)

که دوباره باید به چنگ آورده شود.»

فکر عمیق او این بود که در هر لحظه تاریخ، و صرفنظر از این که زمینه اجتماعی و سیاسی چه باشد، این نکته اساسی خواهد ماند که انسان‌ها را درک کنیم و بررسی او راجع به فلور می‌تواند کمکی به این امر باشد.

بنابراین وقتی که پس از اقامتی در رم در سپتامبر ۱۹۷۰ به پاریس برگشتیم سارتر بابت درگیری‌های متنوع خود خیلی خوشبخت بود. او در آپارتمان کوچک به قاعده‌ای در طبقه دهم عمارتی در بولوار رامپای، رودروی گورستان مونپارناس و کاملاً نزدیک به خانه من زندگی می‌کرد. از آنجا خوشش می‌آمد. زندگی نسبتاً یکنواختی داشت. مرتباً دوستان قدیمی را می‌دید: واندای، میشل ویان، دختر خوانده‌اش آرلت الکائیم که هفته‌ای دوشب برای خواب به خانه او می‌رفت. شبهای دیگر را در خانه من می‌گذراند. صحبت می‌کردیم، موسیقی گوش می‌کردیم: دیسکوتک مهمی ترتیب داده بودم که همراه قنی‌ترش می‌گرداندم. سارتر خیلی به مکتب وین - بخصوص برگ و ویرن - علاقه داشت و نیز به آهنگسازان امروزی: اشتوکهاوزن، گزناکیس، بریو، پندرکی، و بسیاری دیگر. اما معمولاً به کلاسیک‌های بزرگ برمی‌گشت. مونت ووردی، جزوالدو، اپراهای موتسارت - بخصوص کوزی فان قوته - و اپراهای وردی را دوست می‌داشت. در خلال این کنسرت‌های مجلسی غذائی از گوشت گاو سفت یا قطعه‌ای ژانبون می‌خوردیم و کمی اسکاچ می‌نوشتیم. من، بنا به تعرینی که آژانسهای معاملات ملکی می‌کنند، در يك «آتلیه خاص هنرمندان با يك بالکن سرپوشیده» زندگی می‌کنم. روزهایم را در اتاقی بزرگ و دارای سقفی بلند می‌گذرانم؛ یلکانی داخلی به اتاقی می‌رسد که نوعی بالکن آن را به حمام متصل می‌کند. سارتر در اتاق بالا می‌خوابید و صبح برای این که با من چای بخورد پائین می‌آمد. گاهی یکی از دوستانش موسوم به لیلیان سیژل به دنبالش می‌آمد و برای این که در بیستروی کوچکی در نزدیکی خانه سارتر قهوه بخورند او را با خود می‌برد. اغلب پوست را شبها در خانه من می‌دید. و نیز اغلب اوقات لازم را که به‌رغم وجود بعضی عدم توافق‌ها راجع به مسأله اعراب و فلسطینی‌ها یا او روابط قلبی فراوان داشت می‌دید. او بخصوص شب‌ها را

که سیلوی هم آن را با ما سپری کرد و نیز ناهارهای یکشنبه را که هر سه ما را در کوپول گرد هم می‌آورد، دوست می‌داشت. گاهگاهی هم دوستان گوناگون را می‌دیدیم.

بعد از ظهرها در خانه سارتر کار می‌کردم. انتظار انتشار «پیری» را می‌کشیدم و در فکر تدارك آخرین جلد «خاطراتم» بودم؛ او در «ایله خانواده» میمای دکتر فلویر را می‌دید و اصلاح می‌کرد. پائیزی زیبا، آبی و طلایی بود. سال ۴ به نحوی بسیار خوب آغاز می‌شد.

در سپتامبر سارتر در میتیگی بزرگ که از طرف «کمک سرخ» برای محکوم کردن کشتار فلسطینی‌ها توسط ملک‌حسین، شاه اردن، ترتیب داده شده بود شرکت کرد. شش هزار نفر در آن حضور داشتند. سارتر در آنجا ژان ژنه را که دیرزمانی بود ندیده بود باز یافت. ژنه با گروه «پلنگهای سیاه» پیوند برقرار کرده بود، در باره آنها مقاله‌ای در «نوول اوبسرواتور» نوشته بود و آماده می‌شد که عازم اردن شود زیرا قصد داشت آنجا در یکی از اردوگاه‌های فلسطینی‌ها زندگی کند.

از مدتها پیش سلامت سارتر دیگر نگرانی‌ئی در من برنمی‌گذاشته بود. با آن که روزی دویسته بوایار می‌کشید آرتیشتش بدتر نشده بود. ناگهان در اواخر سپتامبر بود که ترس تسخیرم کرد.

شنبه شبی بود، در رستوران «دومینیک» به اتفاق سیلوی شام خورديم و سارتر ودكای زیادی نوشید. به خانه من که برگشتیم او چرت زد و بعد كاملا به خواب رفت و سیگار از دستش افتاد. به او كمك كردیم كه به اتفاقش برود. صبح روز بعد به نظر می‌رسید كه حالش كاملا خوب است و به خانه‌اش برگشت. اما ساعت دو كه من و سیلوی برای صرف ناهار به دنبالش رفتیم او به این در و آن‌در می‌خورد. از كوپول كه بیرون آمدیم او با آن كه خیلی كم نوشیده بود توتلو می‌خورد. او را با تاكسی به خانه وانداد در خیابان دراگون بردیم و او هنگامی كه از تاكسی پیاده می‌شد نزدیک بود بیفتد.

قبلا برایش اتفاق افتاده بود كه دچار سرگیجه شود: در ۱۹۶۸ در رم، وقتی در میدان سانتا ماریا تراسته وهره از اتوبیل بیرون

۴- ما عادت کرده بودیم كه سال را با آغاز سال تحصیلی حساب كنیم. (ن)

می‌آمدیم او چنان به لرزه درآمد که من و سیلوی ناچار شدیم او را نگه داریم؛ بی‌آن‌که خیلی به این امر اهمیت بدهم متحیر شده بودم زیرا او چیزی ننوشیده بود! اما این اختلال‌ها هرگز این چنین آشکار نشده بودند و من وخامت آنها را حدس زدم. در دفتر یادداشت‌م نوشتم: «این استودیو که از هنگام مراجعتم این‌قدر شاد بود رنگ باخته است. موکت زیبای پرزدار، یادآور سوکی است. به این ترتیب است که باید هنوز با خوشبختی و با لحظه‌های شادی به بهترین وجه زندگی کرد، ولی با تهدید معلق و زندگی در میان پرائنتز نهاده شده.»

وقتی این سطور را نقل می‌کنم به حیرت درمی‌آیم: این احساس قبلی سیاه از کجا به سراغم آمده بود؟ فکر می‌کنم که به‌رغم آرامش ظاهری‌ام از بیش از بیست سال پیش از این که گوش به زنگ باشم دست برنداشته بودم. نخستین اعلام خطر در ۱۹۵۴ در اواخر سفرش به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و با بحران فشار خون صورت گرفته بود که سارتر را به بیمارستان کشانده بود. در پائیز ۱۹۵۸ با اضطراب آشنا شده بودم؛ درست به‌موقع سارتر از حمله‌ای جان به‌در برده بود؛ و از آن موقع تهدید باقی بود: پزشکانی به‌من گفته بودند که شریانهای او، شریانهای کوچک او، خیلی تنگ هستند. هرروز صبح وقتی می‌رفتم که او را بیدار کنم شتاب داشتم که اطمینان یابم که او نفس می‌کشد. احساس نگرانی واقعی نمی‌کردم؛ بیشتر خیالات بود اما معنائی هم داشت. ناراحتی‌های تازه سارتر مرا ناگزیر گرداند که به‌نحوی غم‌انگیز بر شکنندگی‌ئی که در حقیقت از آن بی‌خبر نبودم وقوف یابم.

روز بعد سارتر تقریباً تعادلی را که قبلاً داشت باز یافته بود و برای دیدن دکتر زدن پزشک همیشگی‌اش رفت. دکتر آزمایش‌هایی برایش تجویز کرد و به سارتر توصیه کرد که تا روز یکشنبه آینده که با متخصصی به مشورت می‌پردازد خود را خیلی خسته نکند. این متخصص — پروفیسور لوبو — نخواست اظهار نظر کند: عدم تعادل ممکن بود از گوش درونی یا اختلالی در مغز ناشی شود. به تقاضای او از مغز عکسبرداری شد که از هیچ چیز غیر عادی حکایت نمی‌کرد. سارتر خسته بود: آبسه‌ای در دهان، تهدید گریپ. ولی با شادی

بود که در هشتم اکتبر نسخه خطی قطور فلوبر را تسلیم گالیمار کرد. مائوئیست‌ها برای او سفری به فوس - سور - مر و در مراکز صنعتی دیگر ترتیب داده بودند تا او شرایط کار و زندگی کارگران را مورد مطالعه قرار دهد. روز پانزدهم اکتبر پزشکانش این سفر را برای ممنوع گرداندند. گذشته از زدن او به متخصص‌های مراجعه کرده بود که چشم‌ها، گوش‌ها، جمجمه و مغز او را معاینه کرده بودند: کمتر از یازده معاینه نبود. این معاینات اختلال‌هایی جدی در اس گردش خون در ناحیه چپ مغز (ناحیه زبانی) و تنگی رگهای خونی را آشکار کردند. او باید کمتر سیگار می‌کشید و یک سری آمپول‌های تقویت‌کننده می‌زد. تا دو ماه دیگر از مغزش عکس مجددی برداشته می‌شد. بی‌شک تا آن موقع معالجه شده بود. اما او نیایستی بخصوص از نظر جسمانی خسته می‌شد. در حقیقت اکنون که فلوبر به پایان رسیده بود هیچ دلیلی نداشت که او خود را خسته کند. او دست‌نوشته‌ها، رمان‌های پلیسی می‌خواند و بفهمی نفهمی در فکر نوشتن نمایشنامه‌ای بود. همچنین در اکتبر برنامه‌نگاه ره‌بی روی که وی نام آن را «همزیستی‌ها» نهاده بود مقدمه‌ای نوشت. از تابلوهای این نقاش خیلی خوشمان می‌آمد. او به رم آمده بود که دو روز را با ما بگذراند و ما نسبت به او بهترین سمپاتی‌ها را داشتیم. وقتی بازنش هم که ارمنی ریزنقش و سرزنده و بامزه‌ای بود آشنا شدیم به او هم سمپاتی فراوان پیدا کردیم. در سالهای بعد آنها را خیلی دیدیم. آنها با فرانکی روزنامه‌نگاری که در سال ۱۹۶۰ ما را به کوبا دعوت کرده بود و پس از آن به علت مخالفت با سیاست نزدیکی به شوروی کاسترو جلای وطن کرده بود روابط دوستانه‌ای داشتند.

سارتر به رغم ملال‌هایی که از نظر سلامت خود داشت فعالیت‌های سیاسی‌اش را دنبال می‌کرد. در آن هنگام بود که در خانه سیمون بلومانفال - چاپ‌کننده «لاکوز دوپوپل» - تجمیز قوایی که در «حساب‌رمی» تعریف کرده‌ام صورت گرفت. سارتر از طریق ژسار با گلوکسمن آشنا شده بود. سارتر با او مصاحبه‌ای کرده بود که در آن تحلیلی را که در «لاکوز دوپوپل» در باره مبارزات کارگری در فرانسه به‌عمل آمده بود از سر می‌گرفت. (این گفت‌وگو در ۲۲ اکتبر توسط «هر شیشس روند فونک» به‌چاپ رسید.)

روز بیست و یکم اکتبر محاکمه ژسمار صورت گرفت. در میتیگی به اعتراض به توقیف لودانتک و لوبری که او در آن شرکت کرده بود پنج هزار نفر حضور داشتند که فریاد می‌زدند: «روز بیست و هفتم همه به خیابانها بریزید!» چندین سخنران صحبت کرده بودند: تنها ژسمار توقیف شده بود، حتماً علتش این بود که او به «چپ‌پرولتاریائی» تعلق داشت. از طرفی، تظاهرات روز بیست و هفتم خونین نبود. مأموران انتظامی از گاز اشک‌آور استفاده کرده بودند؛ تظاهرکنندگان چند میله آهنی پرتاب کرده بودند؛ کسی زخمی نشده بود. با این همه انتظار حکم سختی می‌رفت. نام سارتر به عنوان شاهد ذکر شده بود. اما او به‌جای آن که برود در برابر دستگاه عدالت پورژوائی نقش قراردادی‌ئی را که برایش در نظر گرفته بودند ایفا کند، ترجیح داد برود با کارگران بیلانکور صحبت کند. مدیریت به‌او اجازه نداد وارد کارخانه شود. از طرف دیگر حزب کمونیست ساعت هشت صبح تراکتی پخش کرده بود که کارگران رنو را از او برحذر می‌داشت. او روی بشکه‌ای قرار گرفت و با بلندگو در میان جماعتی نسبتاً محدود صحبت کرد. او گفت: «پشما است که بگوئید اقدام ژسمار خوب است یا بد. من می‌خواهم در خیابان شهادت دهم زیرا روشنفکران و فکر می‌کنم که رابطه مردم و روشنفکران که در قرن نوزدهم وجود داشته — و همیشه نه، اما به هر حال نتایج خوبی داشته — باید امروزه باز یافته شود. پنجاه سال است که مردم و روشنفکران از هم جدا شده‌اند. اینک بایستی که آنها یکی شوند.»

رقبای سارتر اقدام به تمسخر او کردند. حزب کمونیست به‌او جوابداد که رابطه میان مردم و روشنفکران انجام گرفته است زیرا بسیاری از اینان در حزب ثبت‌نام می‌کنند. در این حال ژسمار به هجده ماه حبس محکوم شد.

سارتر در ایجاد يك روزنامه جدید موسوم به «ژاکوز» که شماره صفرش در اول نوامبر انتشار یافت شرکت جست. او با گروهی که آن را اداره می‌کردند و لیتهارت، گلوکسمن، میشل مانسو، فرومانژه، و گودار از جمله اعضای آن بودند رابطه دوستانه برقرار کرده بود. این روزنامه را اعضا نمی‌نوشتند بل رپرتاژهای بزرگی در آن به‌چاپ می‌رسید که توسط روشنفکران نوشته می‌شد. سارتر چند مقاله در آن

نوشت. بعد از شماره اول فقط دو شماره دیگر از آن انتشار یافت: یکی در پانزدهم ژانویه و دیگری در پانزدهم مارس. لیلیان سیژل با نام خانوادگی زمان دوشیزگی‌اش یعنی ساندیک مدیریت انتشار را به عهده داشت. وقتی هم که «ژاکوز» و «لاکوزدوپوپل» درهم ادغام شدند او مدیر باقی ماند. به این ترتیب او و سارتر دو مدیر «لاکوزدوپوپل ژاکوز» بودند. و چون دولت نمی‌خواست سارتر را توقیف کند لیلیان بود که دوبار در جایگاه متهمان حضور یافت و سارتر به نفع او شهادت داد.

در این احوال وضع سلامت سارتر مرا همچنان نگران می‌کرد. وقتی ساعات ملال‌آوری را می‌گذراند - خیلی بیگاری‌ها هم به خود تحمیل می‌کرد - خیلی می‌نوشتید. شبها و حتی روزها غالباً خوابالود بود. پروفیسور لوبو که سارتر روز پنجم نوامبر به او مراجعه کرد اظهار داشت این حالت خوابالودگی به سبب داروهائی است که در قبال سرگیجه برایش تجویز کرده‌اند: او از میزان داروها کاست. روز بیست و دوم نوامبر عکس دیگری از مغز برداشتند که کاملاً رضایت‌بخش بود و اندکی بعد پروفیسور لوبو او را مطمئن گرداند که کاملاً بهبود یافته است و بیش از هر کس دیگری در معرض سرگیجه قرار ندارد. او احساس سعادت می‌کرد ولی یک نگرانی برایش باقی مانده بود: دندانپزش. بایستی دندان مصنوعی می‌گذاشت و از ترس این که دیگر نتواند در انتظار عمومی صحبت کند، و نیز به دلایل سمبولیک قطعی در این مورد شك داشت. حقیقتاً دندانساز موفق شد کاری عالی انجام دهد و خاطر سارتر راحت شد.

او از مشاهده انتشار کتاب کونتا و ریبالکا که «نوشته‌های ژان پل سارتر» نام داشت راضی بود. نمونه‌های «اپله خانواده» را تصحیح می‌کرد. وقتی که ماه دسامبر ریاست دادگاه ثوییر را به عهده گرفت حالش کاملاً خوب بود.

در «حسابرسی» تعریف کرده‌ام که سارتر برای آن چه اهمیتی قائل بود؛ در این جا می‌خواهم به آن باز گردم. در فوریه ۱۹۷۰ بر اثر انفجار گاز در تئن - لیه تار شانزده نفر معدنچی کشته و چندین تن دیگر مجروح شدند. مسؤولیت شرکت ثوییر حتمی بود، چند جوان که هویتشان فاش نشد به عنوان تلافی چند کواکتل مولوتف به دفاتر مدیریت

پرتاب کردند و باعث ایجاد حریق شدند. پلیس بدون کمترین دلیل چهار مائوئیست و دو نفر را که دارای سوءسابقه بودند توقیف کرد. محاکمه آنها قرار بود روز دوشنبه چهاردهم دسامبر صورت بگیرد و «کمک سرخ» روز شنبه دوازدهم در لانس از يك دادگاه مردمی دعوت کرد.

برای تدارك این جلسه سارتر روز دوم دسامبر به اتفاق لیلیان سیژل رفت که از معدنچیان تحقیق کند. در پرونده فرود آمد و در آنجا در خانه يك معدنچی سابق، رزمنده بسیار پیوسته به مائوئیست‌ها موسوم به آندره اقامت جست. زن او ماری برای شام خرگوش، غذائی که سارتر از آن نفرت داشت، تهیه کرده بود و او از سر ادب آن را خورد. و این غذا آسمی دوساعته در او ایجاد کرد. روز بعد با ژوزف مبارزی مسن که او نیز در منطقه سرشناس بود و نیز با معدنچی‌های دیگری ملاقات کرد. سپس در حومه دونه با ژولی عضو مهم گروه سابق «چپ پرولتاریائی» که سارتر خیلی دوستش داشت هرچند که از اعتقاد به پیروزی او به ستوه می‌آمد صحبت کرد. همچنین اوژنی کافنن، پیرزن نیمه‌کور، مادر و همسر دو معدنچی عضو نهضت مقاومت را که به دست آلمانی‌ها تیرباران شده بودند دید.

محاکمه روز دوازدهم دسامبر در شهرداری لانس جریان یافت و با قطعیت صاعقه‌آسا مسؤولیت شرکت نئی‌سر را روشن گرداند. سارتر بحث‌ها را در ادهانامه‌ای مستحکم خلاصه کرد که این چنین پایان می‌یافت: «بنابراین نتیجه‌گیری‌های آن را به شما عرضه می‌دارم: حکومت کارفرمائی در مورد آدمکشی چهارم فوریه ۱۹۷۰ متعسر است. مدیریت و مهندسان مسؤول راهروی شماره شش جلادان آن هستند. در نتیجه آنها نیز همدستهای قتل‌های عمدی هستند. آنها به‌عمد میزان تولید را برمی‌گزینند، نه ایمنی را، یعنی که تولید را برزندگی انسانی مقدم می‌دارند.» روز دوشنبه بعد محاکمه شش آتش افروز فرضی صورت گرفت و آنها تبرئه شدند.

اندکی پیش از آن سارتر پذیرفته بود که گذشته از «لاکوز دو پوپل» دو روزنامه چپ‌گرایی دیگر را نیز اداره کند: «تو» ارگان «ویولارپوبلیک» و «لاپارول نوپوپل».

در اوایل ژانویه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و اسپانیا دومحاکمه جریان یافت که سر و صدای فراوانی به پا کرد: محاکمه لنینگراد و محاکمه بورگوس. روز شانزدهم دسامبر ۱۹۷۰ یازده شهروند شوروی - يك اوکراینی، يك روس و نه یهودی - در برابر دادگاه لنینگراد حاضر شدند. آنها قصد کرده بودند يك هواپیما را از مسیر خود منحرف کنند تا از کشور بیرون بروند. اما فرارهایی صورت گرفت و در شب شانزدهم ژوئن آنها در شهرهای مختلف پیش از آغاز مراقبتهای بازداشت شدند. دوتن از آنها به مرگ محکوم شدند: گوزنتسف که توطئه را ترتیب داده بود، دیمشیتس خلبان که قرار بود پس از آن که خدمه هواپیما را بستند و پیاده کردند هدایت هواپیما را عهده دار شود. هفت متهم به حبسهای با کار اجباری بین ده تا چهارده سال محکوم شدند؛ دوتن دیگر به چهار و هشت سال. روز چهاردهم ژانویه میتینگ بزرگی به نفع اینها در پاریس ترتیب یافت که در آن سارتر شرکت جست؛ همچنین لوران شوارتس، مادل، دوست اسرائیلی بان الی بن گال، نیز در آن حضور داشتند. همه ضد یهودی - گرایی اتحاد جماهیر سوسیالیستی را محکوم کردند.

۱- دیمشیتس و گوزنتسف بیشك تحت فشاری که از طرف الیزه اعمال شد اعدام نشدند. در سال ۱۹۷۳ دست نوشته گوزنتسف موسوم به «یادداشتهای يك محکوم به مرگ» به پاریس رسید و به فرانسه انتشار یافت و سروصدای فراوان به پا کرد. در آوریل ۱۹۷۹ گوزنتسف، دیمشیتس و سه تن دیگر از همپیمانان آنها با دو جاسوس شوروی که در ایالات متحده بازداشت شده بودند مبادله گردیدند. (ن)

در محاکمه بورگوس چندتن باسکی که به «جدائی طلبان» تعلق داشتند و توسط فرانکو به توطئه علیه کشور متهم شده بودند حضور یافتند. ژیزل حلیمی به عنوان ناظر در آن محاکمه حضور یافت و گزارشی از آن داد که در کتابی توسط گالیمار به چاپ رسید. او از سارتر خواست که مقدمه‌ای بر آن بنویسد و سارتر با کمال میل پذیرفت. سارتر در این مقدمه مسأله یاسک را تعریف کرد، شرح مبارزات آنها و بخصوص تاریخچه «جدائی طلبان» را نقل کرد. او به طور کلی از فشار و سرکوب فرانکو به طور اخص علیه نحوه‌ای که دادگاه بورگوس برگزار شده بود به غیظ آمد. با استفاده از این موقعیت براساس نمونه‌ای روشن، فکری را که به آن دلبستگی داشت گسترش داد. مخالفت عمومی انتزاعی - همان که حکومت‌ها به آن استناد می‌جویند - با عمومیت غیر انتزاعی آن چنان که در میان ملل پدید آمده از انسان‌های واقعی تجسم می‌پذیرد. او تأکید می‌کرد که طفیانهای استعمار شدگان - داخلی یا خارجی - همین مخالفت را می‌خواهند رفعت بدهند و همین مخالفت هم دارای ارزش است زیرا انسانها را در موقعیت‌ها، فرهنگ و زبان‌شان دربرمی‌گیرد نه به عنوان مفاهیم تهی. سارتر در مقابل سوسیالیسم تمرکزگرا و انتزاعی به تبلیغ در باره چیزی می‌پرداخت که عبارت بود از «سوسیالیسمی دیگر، خواهان عدم تمرکز و غیر انتزاعی: عمومیت ویژه یاسک‌ها که «جدایی طلبی» به حق را در برابر تمرکزطلبی انتزاعی ستمکاران قرار می‌دهد چنین است.» او می‌گفت بایستی انسان سوسیالیست را براساس زمین، زمان و حتی عادات و آداب نو شده‌اش بنا کرد. فقط براین اساس است که انسان اندک اندک دیگر حاصل محصول خود نخواهد بود و بالاخره پسر انسان خواهد شد.

در همان چشم‌انداز بود که سارتر دو سال بعد يك شماره «تان مدرن» (شماره اوت - سپتامبر) را به‌خواسته‌های پروتون‌ها، اوکسیستان‌ها، تمام اقلیت‌هایی که تحت فشار تمرکز به‌ادعا برخاسته‌اند اختصاص داد.

ژسار در زندان سناخته مقید بود. او یا آن که از رژیم نسبتاً ممتازی بهره می‌برد یا زندانیان سیاسی دیگر اظهار همبستگی کرد که دست به اعتصاب غذا زده بودند و چه برای خود و چه برای زندانیان

جرائم عمومی شرایط قابل تحمل‌تری در زندان طلب می‌کردند. چند چپ‌گرا نیز برآن شدند که برای حمایت ازخواسته‌های آنها روزه بگیرند. یک کشیش مترقی در کلیسای سن برنار در ایستگاه مونپارناس به آنها پناه داد. میشل ویان جزو اعتصاب‌کنندگان بود و سارتر اغلب به‌دیدن او می‌رفت. وقتی آنها پس از بیست و یک‌روز روزه‌شان را قطع کردند و کوشیدند با پلهون ملاقاتی داشته باشند سارتر نیز همراه میشل رفت. آنها چون ضعیف‌تر از آن بودند که راه پیمائی طولانی کنند تا میدان اپرا با اتومبیل رفتند و از آن‌جا تا میدان واندوم پیاده رفتند. آنها به وزارت دادگستری رفتند ولی پلهون از پذیرفتن آنها خودداری کرد. بعداً پلهون تسلیم شد؛ او با رژیم خاصی برای زندانیانی که اعتصاب کرده بودند موافقت کرد و وعده داد که وضع زندانیان جرائم عمومی را بهتر کند؛ وعده‌ای که چندان به آن عمل نشد.

روز سیزدهم فوریه دوستان مائوئیست سارتر او را متقاعد کردند که در اقدامی نسبتاً ابلهانه شرکت جوید: یعنی اشغال ساکره‌کور. در جریان یکی از تظاهرات «کمک سرخ» قیافه‌ای یکی از اعضای «ویولا رپوبلیک» موسوم به ریشار دزه بر اثر نارنجک گاز اشک‌آور به‌شدت تنفیر کرده بود. «چپ پرولتاریائی» برای آگاهی افکار عمومی تصمیم گرفت کلیسا را اشغال کند؛ و به‌امید موافقت عالیجناب شارل بود. سارتر به‌همراه ژان‌کلود ورنیه، ژیلبر کاسترو، لیلیان سیژل به‌کلیسای که عده‌ای از مؤمنان در آن بودند - قدم نهاد و خواست عالیجناب شارل را ببیند. کشیشی که سارتر به‌او روی آورده بود گفت که می‌رود تا درخواست او را به اطلاع برساند. یک ربع گذشت و کشیش مراجعت نکرد. سپس همه درها به‌استثنای یکی بسته شدند. و تظاهرکنندگان که تعدادشان قابل توجه شده بود احساس کردند به دام افتاده‌اند. کاسترو و ورنیه، سارتر و لیلیان را کشیدند و در گوشه‌ای پنهان کردند. در حالی که مأموران انتظامی که از یگانه راه باز مانده وارد می‌شدند بدون استثنا مردم را می‌زدند. کاسترو و ورنیه موفق شدند که سارتر و لیلیان را خارج کنند و آن‌دو را در اتومبیل لیلیان نشانند و در کافه‌ای جای دادند. وقتی کمی بعد برگشتند گفتند که برخورد خیلی شدیدی بوده است؛ ران جوانی بر اثر میله یکی از ترده‌ها شکافته

شده بود. سارتر که شب به اتفاق سیلوی به سراغش رفتم تمام این ماجرا را رقت‌انگیز می‌دانست: این امر فقط می‌توانست روحیه مبارزان را که چند روز پیش در پایان تظاهراتی چماق خورده بودند ضعیف‌کند. روز پانزدهم قوریه او با ژان لوک‌گودار یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد که روزنامه‌ها خیلی از آن یاد کردند. او روز هجدهم قوریه از «کمک سرخ» که به نظرش توده‌ها در آن جای مهمی را اشغال کرده بودند کناره گرفت.^۲

چند روز بعد ماجرای گیو درگرفت: او یک شاکرد دبیرستان بود که به غلط متهم شده بود مأمور پلیسی را زده است و در حین ارتکاب جرم دستگیر شده. شاگردان دبیرستانی یک پارچه دست به اعتصاب زدند. در کارتیبه لاتن، جایی که خیلی ماشین پلیس جمع شده بود، روی زمین نشستند. بالاخره گیو تبرئه شد. ولی در خیابانهای پاریس توفانی بود: همه‌جا روی دیوارها عکس‌های بزرگی از دژه مسخ شده دیده می‌شد. در نیمه‌های مارس، برخوردی بی‌نهایت شدید میان چپ‌گراها و «نظم جدید» درگرفت: بسیاری از افراد پلیس مجروح شدند.

سارتر این اغتشاش‌ها را از نزدیک دنبال می‌کرد و به نظر می‌رسید که وضع سلامتش خیلی خوب است. او به تصحیح نمونه‌های چاپی «ایله خانواده» ادامه می‌داد. در تمام جلسات «تان‌مدرن» هم که در خانه من برگزار می‌شد شرکت می‌جست.

در اوایل آوریل عازم من پل دووانس شدیم. سارتر همراه آرلت به آن‌جا رفت و من و سیلوی با اتومبیل. هتلی که در آن فرود آمده بودیم دم دروازه شهر کوچک قرار داشت و روزها پراز توریست بود اما شبها آرام بود و آن وقت کاملاً شبیه خاطره گراتیهائی که از آن حفظ کرده بودیم. آرلت و سارتر در ساختمان ضمیمه‌ای زندگی می‌کردند. من و سیلوی در خانه‌ای کوچک در انتهای باغی پراز درخت پرتقال به سر می‌بردیم. در آن‌جا اتاق بزرگی بود که به تراس خیلی کوچکی منتهی می‌شد و سالن بزرگی مخصوص نشستن داشت که با آهک سفید شده بود و تیرهایش آشکار بود و به دیوارهایش تابلوهای خیلی زیبایی از کالدر و با رنگهای تند زده بودند. یک میز چوبی دراز، یک نیمکت و

۲- او از کمیته مدیریت کناره گرفت ولی باز هم در خیلی از اقداماتی که توسط «کمک سرخ» ترتیب داده شده بود شرکت کرد. (ن)

يك بوفه اثاث آن را تشكيل می‌داد و اتاق مشرف به باغ هم بود. اغلب ساعات شبها را با سارتر در آنجا می‌گذراندم. اسکاچ می‌نوشیدیم و صحبت می‌کردیم. اندکی سوسیسون یا يك تکه شکلات می‌خوردیم. در عوض ناهار او را به‌رستورانهای خوب اطراف می‌بردم. گاهی هم هر چهار نفر آنجا جمع می‌شدیم.

شب اول بر اثر چراغانی بزرگت بر فراز تپه‌ای که رو به‌روی سنیل قرار داشت به‌حیرت درآمدیم: گرم‌خانه‌هایی بودند که شب هنگام به ضرب چراغهای برقی روشنشان می‌کردند.

بعد از ظهرها، هر کدام برای خودمان مطالعه می‌کردیم. یا گردش می‌کردیم و جاهایی را که از آن‌ها خوشمان آمده بود دوباره می‌دیدیم. از جمله از بازیافتن کانی و هتل زیبایی که سالها پیش در آن اقامت لذت‌بخشی داشتیم احساس خوشوقتی کردیم. در یکی از بعداز ظهرها به بنیاد ماگت که دیگر با آن آشنا شده بودیم رفتیم. نمایشگاهی از آثار شار در آن ترتیب یافته بود؛ تابلوهای گردآوری شده در اطراف دستنوشته‌ها و کتابهای خیلی زیبا بودند. آثار کلی، ویه‌ئیرا دامیلوا، جیاکومتی و بسیاری از آثار میرو که به تدریج که خودش پیر می‌شه آثارش بیش از پیش غنی‌تر می‌شدند.

روز آخر سارتر به هتل سفارش آیولی داد که - چون آفتاب نبود در «شوفواره»، اتاق زیبای بزرگی با يك بخاری دیواری و يك کتابخانه، صرف کردیم. او شب هنگام به‌اتفاق آرلت عزیمت کرد و من وسیلوی صبح روز بعد با اتومبیل به راه افتادیم. سارتر از این تعطیلات لذت برده بود.

وقتی هم که به پاریس برگشت و جمبه بزرگی پراز نسخه‌های «ایله خانواده» از طرف گالیمار برایش رسید خیلی خوشوقت شه: دوهزار صفحه چاپ شده. او به‌من گفت که این امر به اندازه انتشار «تبرع» به‌او لذت می‌دهد. بلافاصله انتقادهای پرشوری به‌عمل آمد.

در اوایل مه، پوی‌یون مرا از مرگت دوستی که در «خاطرات» خودم او را پانیه خوانده بودم آگاه کرد. به عقیده او، پانیه که بازنشسته شده بود به قدری دچار ملال می‌گشت که گذاشته بود بمیرد. او دچار ورم کبد بود که به میروز کبدی بدل گشته بود. همراه با او و خاتم لومر که چند سال پیش در گذشته بود دوران سعادتمندانه‌ای از

گذشته ما کاملاً غرق می‌گردید. اما دیرزمانی بود که پانیه برای ما کاملاً بیگانه شده بود و ما خبر مرگش را با بی‌تفاوتی شنیدیم.

و باز در اوایل مه بود که گوئی تیسولو با صدائی که از فرط هیجان می‌لرزید به سارتر تلفن کرد تا نامه خیلی شدیدالحنی را که او در مورد پادی‌یا به‌فیدل کاسترو نوشته بود امضا کند. این ماجرا چندین مرحله داشت: ۱- توقیف پادی‌یا شاعر بسیار سرشناس کوبائی به اتهام همجنس‌گرایی. ۲- نامه اعتراض‌آمیز مؤدبانهای که توسط گوئی تیسولو، فرانکی، سارتر و خود من امضا شده بود. ۳- پادی‌یا آزاد شد و مطلبی هذیان‌آلود در انتقاد از خود نوشت که در آن دومون و کارول متهم می‌شدند که اعضای سیاه‌پوست هستند. همسر او نیز از خود انتقاد به‌عمل می‌آورد و اعلام می‌داشت که پلیس با او با «نرمش» رفتار کرده است. این اظهارات اعتراض‌های متعددی برانگیخت. آرکوچا مترجم سابق کوبائی ما که او نیز جلای وطن اختیار کرده بود در «لوموند» نوشت که برای به‌دست‌آوردن چنین اعترافات بی‌بستی پادی‌یا و همسرش را مورد شکنجه قرار داده باشند. در قسمت عقب تمام این ماجرا لیسندرو اوترو - که در سال ۱۹۶۰ در تمام مدت سفرمان همراه ما آمده بود - جای می‌گرفت. این زمان او اقتدار کاملی در تمام قلمرو فرهنگی داشت. گوئی تیسولو فکر می‌کرد که یک دارودسته واقعاً پلیسی برکوبا چنگ افکنده است. با خبر شدیم که اینک کاسترو سارتر را به‌عنوان دشمن در نظر می‌گیرد. او می‌گفت: سارتر تحت تأثیر شوم فرانکی است. کاسترو در نطقی که در آن ایام ایراد کرد اغلب روشنفکران کوبا را مورد حمله قرار داد. سارتر از این بابت به‌هیجان نیامد زیرا مدت‌ها بود درباره کوبا وهمی به‌دل راه نمی‌داد.

پس از مراجعت، سارتر گذشته از آشنایان و رفقای چپ‌گرای خود، چند دوست را به‌اتفاق من دید. تیتوژراسی با ما از جنبش اعتراض آمویکا صحبت کرد. رومانو روماندا مشکلات و شانسهای روزنامه‌اش «مانیفستو» را که به زودی از صورت هفتگی درمی‌آمد و یومیه می‌شد برایمان توصیف کرد. روبن گالیمار از آن چه که در پس پرده مؤسسات انتشاراتی می‌گذشت برایمان حرف زد. باعلی‌روزنامه‌نگار مصری که در تمام طول سفر ۱۹۶۷ ما به مصر همراهمان آمده بود ناهار خوردیم. در اوایل مه دوست ژاپنی‌مان تومیکو را باز یافتیم:

او از سفر طولانی‌اش به آسیا پرایمان سخن گفت. روز دوازدهم مه سارتر در تظاهراتی که در برابر شهرداری ایوری صورت گرفت شرکت جست: یک مهاجر اندکی عقب افتاده موسوم به بهار بهالا یک ظرف ماست از کامیونی ربوده بود؛ افراد پلیس به سوی او شلیک کرده بودند و او را به شدت زخمی کرده بودند. «کمک سرخ» پس از یک رشته تحقیقات علیه پلیس دست به تظاهرات زده بود.

در آن هنگام سارتر خیلی درخانه من زندگی می‌کرد زیرا آسانسور خانه‌اش خراب شده بود. وقتی مجبور می‌شد ده طبقه را بالا برود خیلی خسته می‌شد.

سه‌شنبه هجدهم مه سارتر مثل هر سه‌شنبه شب دیگر به خانه من رسید. دوشنبه شب و ساعات اول سه‌شنبه شب را در خانه آرلت گذرانده بود. به عادت همیشه پرسیدم: «حالتان چطور است؟» — «ای! خیلی خوب نیست.» به راستی تلوتلو می‌خورد، کلمات را می‌جوید، دهانش اندکی کج شده بود. شب قبل متوجه نشده بودم که او خسته است، زیرا صفحه گوش کرده بودیم و به زحمت حرفی زده بودیم. اما او شب هنگام با حال بدی به خانه آرلت رسیده بود. و صبح در وضعی که او را می‌دیدم بیدار شده بود: قطعاً در خواب گرفتار حمله کوچکی شده بود. از مدت‌ها بیم چنین حادثه‌ای را داشتم و به خود قول داده بودم که خونسردی‌ام را حفظ کنم. نمونه دوستانی را به خاطر آوردم که از چنین آزمونی گذشته بودند و خود را سالم باز یافته بودند. از طرفی قرار بود که روز بعد سارتر به پزشکش مراجعه کند: این‌ها مرا اندکی آرام کرد، اما فقط اندکی. لازم بود کوشش فراوان به کار برم تا ترس و بیم خود را آشکار نکنم. سارتر خواست که به اندازه معمولی‌اش اسکاچ بنوشد به نحوی که نیمه شب دیگر کلمه‌ای بر زبان نراند و با رنج فراوان خود را تا تختش کشاند. تمام شب من با اضطراب درنبردم بودم.

صبح روز بعد لیلیان سیژل همراه او نزد دکتر زدن رفت. سارتر به من تلفن کرد که همه چیز رو به راه است. فشارش هجده بود — که برای او طبیعی بود — و بلافاصله درمان جدی را آغاز کردند. کسی بعد لیلیان که تلفن کرد کمتر خوشبین بود. به گفته زدن بحران

شدیدتر از ماه اکتبر بود و موضوع نگران‌کننده این بود که اختلال‌ها به‌این زودی برگشته‌اند. حتماً یکی از علل این بود که او از ماه مارس دیگر دوا نمی‌خورد. همچنین گاهی ده طبقه بالا رفتن برای او خوش عاقبت نبود. اما اصل موضوع مشکل بزرگ گردش خون در منطقه‌ای از مغز، درست سمت چپ‌آن، بود.

بعد از ظهر به خانه سارتر رفتم و او را در همان وضع یافتیم. زدن پیاده‌روی را به‌شدت براو منع کرده بود. خوشبختانه آسانسورش درست شده بود. شب سیلوی او را با اتومبیل به خانه من آورد و مدتی پیش ما ماند. سارتر فقط آب میوه خورد. سیلوی از دیدن حالت سارتر مشوش بود. حدس می‌زنم که حمله برای سارتر - بی‌آن‌که خودش متوجه شود - ضربه‌ای بود که تحملش دشوار می‌نمود: سارتر خیلی از پا درآمده به‌نظر می‌رسید. سیگارمرتب از لب‌هایش می‌افتاد؛ سیلوی آن را برمی‌داشت و به‌او می‌داد، سارتر آن‌را می‌گرفت و سیگار باز از میان انگشت‌هایش می‌افتاد. در آن شب شوم نمی‌دانم این عمل چندبار تکرار شد. چون موضوع حرف‌زدن اصلاً مطرح نبود صفحه‌هایی از جمله «طلب مغفرت» وردی‌را که سارتر خیلی دوست داشت و اغلب گوش می‌کردیم گذاشتم. سارتر زمزمه‌کنان گفت: «به‌مناسبت است» و این حرف استخوان‌های من و سیلوی را منجمد کرد. اندکی بعد سیلوی رفت و دیری نگذشت که سارتر هم خوابید. وقتی بیدار شد به نظرش می‌رسید که دست راستش از بس سنگین و بی‌حس است به زحمت می‌تواند تکان بخورد. لیلیان وقتی به‌دنبال او آمد که بروند و صبحانه بخورند آهسته به‌من گفت: «به‌نظرم خیلی از دیروز بدتر است.» همین که آنها رفتند به پروسور لوبو در بیمارستان تلفن کردم. خودش نمی‌توانست بیاید ولی متخصص دیگری را می‌فرستاد. سارتر را در خانه‌اش یافتیم و ساعت یازده و نیم دکتر مائودو رسید. مدت يك ساعت سارتر را معاینه کرد و به‌من اطمینان داد. قسمت عمیق حواس آسیب ندیده بود، سرسالم بود، جویدگی مختصر کلمات ناشی از فشار زبان بود. دست راست ضعیف بود؛ بازهم سارتر به زحمت می‌توانست سیگار را نگه دارد. فشارش چهارده بود؛ این بدشدن حال ناشی از داروعائی بود که می‌خورد. مائودو نسخه دیگری نوشت و برای چهل و هشت ساعت احتیاط‌های شدیدی توصیه کرد. سارتر باید خیلی استراحت می‌کرد و

هرگز تنها نمی‌ماند. با رعایت این جوانب ظرف ده تا بیست‌روز کاملاً خوب می‌شد.

سارتر مطیعانه به همه آزمایش‌ها تن داده بود ولی این را که بستری بماند رد کرد. سیلوی که به سبب عید آسانسیون از دبیرستان رها شده بود - ما را به کوپول برد و در آن‌جا هر سه غذا خوردیم. حال سارتر آشکارا بهتر بود. با این همه دهانش کج مانده بود. روز بعد که با آرلت در همان‌جا غذا می‌خورد فرانسوا پریه او را دید و سرمیز من آمد و به من گفت: «چیزی که به سرش می‌آید، این دهان‌کج، زشت است؛ خیلی خطرناک است.» خوشبختانه می‌دانستم که این بار خیلی خطرناک نیست. روزهای بعد به خوبی گذشتند و دوشنبه صبح زدن اعلام داشت که به‌زودی درمان را قطع خواهند کرد. اما افزود که بعداً بازگشت به زندگی عادی نسبتاً طولانی خواهد بود؛ حتی به آرلت گفت که شاید سارتر هرگز به‌طور کامل خوب نشود.

با این همه بیست و هشتم مه که شب را با آرلت گذرانیدیم سارتر کاملاً نحوه راه رفتن و حرف‌زدن سابقش را باز یافته بود و خوش-خلقی‌اش باز گشته بود. جلوی بوست خنده‌کنان گفتیم که مطمئناً ناچار خواهیم شد که با او اوقات تلخی کنم تا میزان مصرف الکل، چای، قهوه و مواد محرک او را کاهش دهم. سارتر به طبقه بالا رفت که بخوابد و از بالکن که درست بالای سالن آمست آوازخوانان گفت: «نمی‌خواهم برای کاستورم هیچ رنجی ایجاد کنم حتی مختصر...» گرفتار هیجان شدم. همین‌طور وقتی که درکوپول با او ناهار می‌خوردم او دختر جوانی با موهای سیاه و چشمهای آبی و صورتی اندکی گرد را نشانم داد و پرسید: «می‌دانید او مرا به فکر چه کسی می‌اندازد؟ - نه. - به فکر هما وقتی که سن و سال او را داشتید.»

اما نقصی وجود داشت: دست راستش ضعیف مانده بود. برایش زحمت داشت که پیانو بزند - کاری که معمولاً در خانه آرلت می‌کرد - و نیز برایش دشوار بود که کلماتی روی کاغذ بنویسد. اما در آن هنگام این امر چندان اهمیتی نداشت. تا وقتی که دوباره به‌کار بپردازد نمونه‌های چاپی «سیتواسیون نهم» را تصحیح می‌کرد و این کار به اندازه کافی مشغولش می‌داشت.

او در ژوئن به اتفاق موريس كلاول آژانس مطبوعاتی لیبراسیون

را تأسیس کرد. آن دو به اتفاق متنی را امضا کردند که در آن هدفهای این آژانس را که امید داشت بتواند هر روز يك بولتن خبری منتشر کند امضا کردند:

ما همه می‌خواهیم وسیله جدیدی برای دفاع از حقیقت ایجاد کنیم..... شناختن حقیقت کافی نیست، باید آن را به گوشها هم رساند. آژانس لیبراسیون با بررسی آن چه که می‌گوید، اخباری را که دریافت می‌دارد مرتباً و به‌دقت پخش می‌کند... آژانس مطبوعاتی لیبراسیون می‌خواهد تریبون تازه‌ای باشد که کلام را در اختیار روزنامه‌نگارانی که می‌خواهند همه چیز را بدانند بسپارد. کلام را در اختیار خلق می‌گذارد.

در ماه ژوئن زبان سارتر به شدت درد گرفت. بدون احساس درد و رنج نه می‌توانست بخورد و نه حرف بزند. به او گفت: «روپهمرفته سال کثیفی است. تمام مدت شما نازاحتی‌هایی دارید.» جواب داد: «آه چیزی نیست. آدم وقتی پیر باشد این‌ها اهمیتی ندارد. - چطور؟ - انسان می‌داند که این‌ها خیلی طول نمی‌کشد. - می‌خواهید بگوئید که برای این که انسان می‌میرد؟ - بله طبیعی است که انسان کم‌کم کارش به تباهی بکشد. وقتی انسان جوان باشد فرق می‌کند.» این را بالحنی گفت که مرا متقلب کرد. دیگر به نظر می‌رسید که از آن سوی زندگی حرف می‌زنند. از طرفی، همه متوجه این دل بریدن می‌شدند؛ به نظر می‌رسید که به خیلی چیزها بی‌اعتنا است، بدون شك برای این که به سرنوشت خود بی‌اعتنا بود. اغلب اگر نه اندوهگین، پریشان حواس بود. واقعاً او را شاد نمی‌دیدم مگر شبهایی که با سیلوی بودیم. در ژوئن درخانه سیلوی شصت و ششمین سال تولد سارتر را جشن گرفتیم و او درخشان بود.

به دندانپزشکش مراجعه کرد و دیگر دردی نمی‌کشید. پس از آن انسان متوجه پیشرفتی که او از ماه مه به بعد کرده بود می‌شد. زدن پذیرفت که حال او کاملاً خوب شده است. و سارتر چندین بار برایم تکرار کرد که از حال خود خیلی راضی است.

با این همه خیلی نگران بودم که او را ترك كنم. قرار بود که دو سه هفته را با آرلت و دوهفته را با واندا بگذرانند و در این حال من با سیلوی به سفر می‌رفتم. از این سفرها خوشم می‌آمد ولی جدائی از سارتر همواره برایم ضربه‌ای کوچک بود. این بار با او در کوپول ناهار می‌خوردیم و قرار بود سیلوی ساعت چهار آنجا به دنبالم بیاید. سه دقیقه جلوتر بلند شدم. او به نحوی غیر قابل وصف لبخند زد و به من گفت: «خوب! این مراسم وداع است!» بی‌آنکه جواب بدهم دست روی شانه‌اش گذاشتم. لبخند و عبارت مدت درازی دنبالم کردند. به کلمه «وداع» همان معنائی را که چند سال بعد داشت می‌دادم: اما در آن هنگام تنها من بودم که آن را بر زبان می‌آوردم.

به اتفاق سیلوی هازم ایتالیا شدم. شب بعد در یولونیا خوابیدیم. صبح اتوبانی را که بایستی ما را به ساحل شرقی می‌رساند درپیش گرفتیم؛ مہی ملایم چشم‌انداز را در خود غرق می‌کرد. در تمام مدت زندگی چنین احساس بی‌هودگی و به‌خود وانهادگی نشناخته بودم. آنجا چه می‌کردم؟ چرا آنجا بودم؟ عشق ایتالیا زود تسخیرم کرد. اما تمام شبها پیش از آنکه به خواب روم مدت‌ها می‌گریستم.

در این احوال سارتر در سویس می‌گشت؛ گاهگاهی تلگرامی مرا مطمئن می‌کردند که حال او خوب است. اما وقتی به رم که قرار بود در آنجا به من ملحق شود رسید نامه‌ای از آرلت دریافت داشتم. روز پانزدهم ژوئیه حال سارتر بد شده بود. مثل دفعه اول موقع بیدار شدن بود که آرلت متوجه شده بود؛ دهانش کج‌تر از ماه مه بود، کلمات را به زحمت ادا می‌کرد، بازویش در مقابل گرما و سرما بی‌احساس بود. آرلت در برن او را پیش پزشکی برده بود و سارتر بیرحمانه او را از این که مرا با خبر کرداند یازداشته بود. سه روز بعد بحران گذشته بود؛ اما آرلت به زدن تلفن کرده بود و او به وی اظهار داشته بود: «به این ترتیب شریاتهایش باید خیلی خسته باشند».

در ایستگاه راه‌آهن ترمینی به دنبالش رفتم. پیش از این که او را ببینم مرا صدا زد. لباس روشنی پوشیده بود و کاسکتی به سر داشت. آهسته دندانانش صورتش را متورم می‌کرد ولی او سالم به نظر می‌رسید. در آپارتمان کوچکمان در طبقه ششم هتل مستقر شدیم؛ آنجا تراسی داشت که از آن چشم‌انداز عظیمی از کیرینال، بام پائون،

سن پی‌یر، کاپیتول که هر شب ساعت دوازده شاهد خاموش شدن چراغ-
هایش بودیم، در برابر خود داشتیم. آن سال قسمتی از این تراس به
یک سالن بزرگ تبدیل شده بود که یک پنجره شیشه‌ای بزرگ آن را
از قسمت سر گشوده‌اش جدا می‌کرد. در تمام ساعات می‌توانستیم آنجا
بنشینیم. آبسه سارتر فرو نشست و او دیگر هیچ ملالی نداشت. دیگر
هرگز پریشان حواس به نظر نمی‌رسید، پر شور و خندان بود. تا ساعت
یک و نیم بعد از نیمه شب بیدار می‌ماند و صبح‌ها هم ساعت هفت و نیم
بیدار می‌شد: ساعت نه که از اتاق بیرون می‌آمدم او را می‌دیدم که
در تراس نشسته است و زیبایی رم را تماشا می‌کند و کتاب می‌خواند.
بعد از ظهرها دوساعت می‌خوابید ولی دیگر هرگز چرت نمی‌زد. در
ناپل به اتفاق واندای پیاده روی‌های طولانی کرده بود: از جمله پومپئی
را دوباره دیده بود. در رم چندان میلی به گردش نداشتیم. بی‌آن‌که
از جا تکان بخوریم همه‌جا بودیم.

در حدود ساعت دو، در نزدیکی هتل ساندویچی می‌خوریم؛ شبها
پیاده به میدان ناوونا یا به رستورانی در نزدیکی هتل می‌رفتیم که
شام بخوریم. گاهی وقتها سیلوی ما را با اتوبیل به تراسه وهره یا
آپیا آنتیکا می‌برد. سارتر وقتی از نقطه‌ای آفتابی عبور می‌کرد عاقلانه
کلاخس را بر سر می‌گذاشت. به دقت داروهایش را می‌خورد، فقط یک
جام شراب سفید یا ناهار، آبجوبا شام و سپس دواسکاج در تراس هتل
می‌نوشید. قهوه و چای نمی‌خورد مگر وقت صبحانه (سالهای دیگر در
ساعت پنج چای و قهوه بسیار غلیظی می‌خورد.) نمونه‌های جلد سوم
«ایله خانواده» را تصحیح می‌کرد و با خواندن «جیالی» و رمانهای
پلیسی ایتالیائی تفریح می‌کرد. گاهگاهی روسانا روساندا را ملاقات
می‌کردیم و یکی از بعد از ظهرها هم ددیر دوست اهل یوگوسلاوی مان
به دیدنمان آمد.

آدم وقتی سارتر را به گونه‌ای که در تعطیلات رم بود می‌دید با
خود می‌گفت که او بیست سال دیگر زندگی می‌کند. خودش هم همین
حساب را می‌کرد. چون روزی شکوه کردم که انسان باید همواره به
همان «جیالی»‌ها برگردد او گفت: «طبیعی است. فقط مقدار پایان
یافته‌ای از این‌ها وجود دارد. نباید امید داشت که در بیست سال آینده
انواع تازه‌ای از این‌ها بخوانیم.»

وقتی هم به پاریس برگشتیم حال سارتر همان‌طور خوب بود. فشارش هفده بود و بازتابش خوب. در حدود نیمه‌شب می‌خوابید و ساعت هشت و نیم بیدار می‌شد، روزها نمی‌خوابید. سایه‌ای از فلج در دهانش مانده بود که جویدن را برایش دشوار می‌کرد و گاهی به لگنتش می‌انداخت. کاملاً به خطش مسلط نبود. اما او در بند آن نبود. بار دیگر به مردم و امور خیلی توجه پیدا کرده بود. به استقبال گرمی که از دو جلد اول «اپله خانواده» به عمل آمده بود خیلی حساس بود. جلد سوم را در اختیار گالیمار گذاشت و به جلد چهارم روی آورد که قصد داشت در آن به بررسی «مادام یوواری» بپردازد. دست‌نوشته کتاب آتیام «حسابرسی» را با دقت می‌خواند و از آن انتقاد می‌کرد و توصیه‌های خیلی خوبی به من می‌کرد. در نیمه‌های نوامبر یادداشت کردم: «حال سارتر به قدری خوب است که دوباره آرامش پیدا کرده‌ام.»

در اواخر نوامبر او به اتفاق فوکو و ژنه در تظاهراتی که در محله گوت‌دور به عنوان اعتراض به قتل جلالی يك جوان پانزده ساله الجزایری صورت گرفت شرکت کرد. دربان ساختمان در بیست و هفتم اکتبر او را به ضرب گلوله کارابین از پای درآورده بود. دربان می‌گفت که او خیلی سروصدا به پا کرده بوده، و بعد هم بی‌آن که در بند ضدو نقیض‌گوئی خود باشد مدعی می‌شد که او را به جای دزد گرفته است.

سارتر در خیابان پواسونیر پشت سر فوکو و کلود موریاک که حامل شعاری بودند که روی آن امتدادی به سود کارگران محله خوانده می‌شد راه افتاد. مأموران پلیس هم او را شناختند و دخالتی نکردند. او با بلندگو صحبت کرد و اعلام داشت کمیته جلالی ایجاد شده است و از فردا تا وقتی که محل تازه‌ای بیابند دفتر آن در سالن کلیسای گوت‌دور دایر است. راه‌پیمائی تا بولوار لاشاپل ادامه یافت و فوکو چندین بار سخن گفت. سارتر میل داشت در کمیته شرکت کند ولی ژنه که چند روز بعد با او غذا خورد او را از صرافت این کار انداخت: به نظر او سارتر خیلی خسته بود.

نمی‌دانم که سارتر این خستگی را احساس می‌کرد یا نه اما شب اول دسامبر به خشکی به من گفت: «سرمایه سلامتی‌ام را مصرف کرده‌ام. از هفتاد سالگی پیش نخواهم رفت.» اعتراض کردم. واو گفت:

«خودتان به من گفتید که انسان از حملهٔ سوم راحت جان در نمی‌برد.» دیگر به خاطر نمی‌آوردم چنین چیزی گفته باشم. شاید این خطاری در مقابل بعضی زیاده‌روی‌های ممکن بود. به او جواب دادم: «حمله‌های شما خیلی خفیف بوده.» او دوباره از سر گرفت: «فکر می‌کنم که فلوبر را به پایان نخواهم رساند. — این موضوع ملولتان می‌کند؟ — بله ملولم می‌کند.» و از چگونگی تدفینش با من حرف زد. او میل داشت مراسم خیلی ساده باشد و جسدش سوزانده شود. بخصوص میل نداشت در پیرایش میان مادر و ناپدری‌اش به خاک سپرده شود. آرزو می‌کرد که گروه کثیری از مائوئیست‌ها به دنبال تابوتش باشند. به من گفت که خیلی به این امر فکر نمی‌کند، ولی فکر می‌کرد.

خوشبختانه در این مورد خلق و خوئی دمدمی داشت. روز دوازدهم ژانویه ۱۹۷۲ با لحنی شاد به من گفت: «شاید مدت درازی زندگی کنم.» و در اواخر فوریه: «آه! به امید این هستم که ده سال دیگر هم باشم.» گاهگاهی خنده‌کنان به «حملهٔ کوچک» خود اشاره می‌کرد ولی خود را در معرض خطر نمی‌یافت.

چون وعده‌های پله‌ون در مورد تغییر نظام زندانها انجام نگرفته بود سارتر بر آن شد که در وزارت دادگستری يك کنفرانس مطبوعاتی ترتیب دهد. روز هجدهم ژانویه در سمیت میشل‌ویان در هتل کنتینانتال اعضای «کمک سرخ» و بعضی از دوستانشان نظیر: دولوز، قوگو و کلود موریاک را یافت. دو اتومبیل متعلق به رادیو تلویزیون لوکزامبورگ و اروپا يك حاضر بودند. هیأت به میدان واندوم رفت و داخل وزارت دادگستری شد. فوگو سخن گفت و گزارشی را که زندانیان مولن فرستاده بودند قرائت کرد. مردم فریاد می‌زدند: «پله‌ون، استعفا، پله‌ون، مجازات». «پله‌ون آدمکش». «مأموران انتظامی اجتماع کنندگان را متفرق کردند. ژوبی، روزنامه‌نویسی که خواسته بود در مقابل چماق‌ها به سود مهاجری وساطت کند چنان کتک وحشیانه‌ای خورد که ناگزیر بستری گردید، او را گرفتند. سارتر و فوگو به وساطت پرداختند که او را آزاد کنند. تظاهر کنندگان از آن‌جا به «آژانس مطبوعاتی لیبرامیون» رفتند و در آن‌جا در حدود سی‌تن از اعضا و روزنامه‌نگاران که به میدان واندوم نیامده بودند حضور داشتند. و از جمله آنها آلن-ژسمار بود که تازه از زندان آزاد شده بود. سارتر پشت‌میزی در کنار ژان‌پی‌یرفه نشست. با شوخی جریان وقایع را تعریف کرد و گفت: «مأموران انتظامی خیلی خشن نبودند. خیلی ملایم هم نبودند، شبیه خودشان بودند.» وقتی حرفهای او تمام شد جلسه از هم پاشید

۱ - تمام روزنامه‌نگاران پاریس متحد شدند که اعتراض کنند. و تظاهرات بزرگی در برابر وزارت کشور برپا کردند. (ن)

و او به خانه اش برگشت.

اقدامی که او با تفریح فراوان به آن تن در داد فیلسی بود که کونتا و آستروک به او اختصاص داده بودند. او در حالی که همکارانش در «تان مدرن» احاطه اش کرده بودند^۲ و به سؤال‌های آنها جواب می‌داد حرف می‌زد، ماجرای زندگی خود را نقل می‌کرد. معمولاً در خانه او فیلم تهیه می‌شد و گاهی هم در خانه من. دیدن او در حالی که درگیر با مخاطبان واحدی بود شاید اندکی یکنواخت می‌نمود ولی به یاری آشنائی و خصوصیتش با آنها بود که او یا آن همه حالت طبیعی و تسلیم منظورش را بیان می‌داشت. او پرشور، خندان، در بهترین حالت خود بود. او از بیم آن که خانم مانسی را ناراحت کند و نیز به علت این که کارهای دیگری او را جذب خود کرده بودندنباله «کلمات» رانوشته بود. در فیلم، ماجرای ازدواج مجدد مادرش، روابط خود را با ناپدری اش، زندگی اش در روشل، جایی که او پارسی به حساب آمده بود و همشاگردی‌هایش کم و بیش کنارش گذاشته بودند و او در آن‌جا آموزش تنهائی و خشونت دیده بود، تعریف کرد. در یازده سالگی ناگهان متوجه شده بود که اعتقاد ندارد و در حدود پانزده سالگی جاودانگی زمینی برای او جای بقای ابدی را گرفته بود. آن وقت چیزی که آن را «ناراحتی عصبی نگارش» می‌خواند به سراغش آمده بود و تحت تأثیر خواننده‌هایش درباره افتخاری که او در آن هنگام با خیالات مرگ پیوند می‌داد به رؤیا پرداخته بود.

سپس دوستی اش با نیزان، رقابتشان، کشف پروست و والری را توصیف کرد. در آن هنگام در حدود هجده سالگی، بود که او اندیشه هایش را به ترتیب الفبا در دفترچه‌ای چاپ شده از طرف شرکت داروئی شیاف سازی «میدی» که در مترو یافته بود نقل کرده بود. مهم‌ترین اندیشه اش در آن هنگام آزادی بود. او سپس به اختصار سائسهای دانشسرایعالی، سالمهائی را که با سعادت گذرانده بود و با رفقاائی خشونت‌های کوچکی نسبت به مؤمنان می‌کرد، نقل کرد. او از خلال مطلبی که از برگسون خوانده بود به فلسفه روی آورده بود و از آن پس فلسفه برای او موضوع اصلی باقی مانده بود: «وحدت آن چه که می‌کنم فلسفه است.»

سپس شروع به شرح دوران اقامتش در برلین و تأثیری که هومرل بر او نهاده بود کرد؛ از حرفه معلمی اش، نفرتش از این که به سن بزرگسالی برسد، ناراحتی عصبی اش که ناشی از این نفرت و آزمایش مسکالین بود و به تحقیقاتش راجع به امر تخیلی پیوند می خورد، صحبت کرد. همچنین از آن چه که «تهوع» و «دیوار» برای او معرف آن بودند سخن گفت.

بقیه گفت وگوها به گذر او به بازداشتگاه استالاگ ۱۲، خلق «باریانو»، بازگشت به پاریس و «مگس ها» مربوط می شد. سپس به موج اگزستانسیالیستی، حملاتی که در اواخر سالهای ۱۹۴۰ وی را هدف قرار داده بودند، معنای تعهد ادبی، موضع گیری های سیاسی او راجع می گردید. پیوستن به «اجتماع دموکراتیک و انقلابی»، جدائی اش از آن، تصمیم به نزدیک شدن به کمونیست ها در ۱۹۵۲ به سبب موج ضد کمونیستی که در فرانسه وجود داشت و بخصوص به سبب ماجرای دوکلو و کبوتران نامه رمان، او به دوگل «شخصیت بد فرجام در تاریخ» اشاره کرد و دنائت اجتماع کنونی را محکوم شناخت.

مشغله های روحی را که پیوسته داشته بیان کرد و گفت چه لذتی می برد که می بیند در دوستان مائوئیست او که اخلاق را به سیاست پیوند داده اند همین هم و غم به شکل دیگری آشکار می شود: او اخلاق گرائی خود را به تفصیل بیان داشت: «در اصل مسأله برای من این بود که بدانم سیاست یا اخلاق را بر گزینم، یا این که سیاست و اخلاق هر دو یکی هستند. و حالا هم به وضع نخستین برگشته ام، اما اگر بپسندید، از این که در سطح اقدام توده ها قرار می گیرم غنی تر از لحظه آغاز هستم. اکنون همه جا یک مسأله اخلاقی وجود دارد. مسأله ای اخلاقی که جز مسأله سیاست نیست و در این زمینه است که مثلاً خود را با مائوئیست ها کاملاً موافق می یابم... من در اصل دو اخلاق نوشته ام یکی در فاصله ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ که کاملاً فریب آلود است... و بعد یادداشت های ۱۹۵۵ راجع به اخلاق دیگری، با مسأله رأیسم و مسأله اخلاق... در پایان به موضوعی که بیشترین اهمیت را برایش داشت بازگشت: یعنی تضاد میان روشنفکر کلاسیک و روشنفکر تازه ای که اینک او خود می خواست باشد.

هنوز فیلم به پایان نرسیده بود که در بیست و چهارم فوریه یک

وکیل دعاوی بلژیکی موسوم به لالمان^۳ که از دوستان سارتر بود او را از طریق وکلای دعاوی جوان بروکسل دعوت کرد که کنفرانسی درباره فشار بدهد. به اتفاق سیلوی که رانندگی می‌کرد در حدود ساعت یک بعد از ظهر از طریق اتوبان به راه افتادیم. آفتاب خوبی بود و ما در نقطه‌ای مخصوص استراحت پیماده شدیم که نان و کره و ژانبونی را که سیلوی تدارک دیده بود بخوریم. در حدود ساعت پنج و نیم رسیدیم و بلافاصله هتلی را که در آن اتاق‌هایی برایمان ذخیره شده بود یافتیم. همین که جا به جا شدیم به بار رفتیم که چیزی بنوشیم و در آنجا لالمان و ورستراتن^۴ به ما ملحق شدند. ورستراتن همان چشم‌های آبی‌اش را حفظ کرده بود ولی چنان لاغر بود که او را شبیه کونرادوایت می‌گردانند. به اتفاق آنها و دوستان دیگری در سینی واقع در گران پلاس که بار دیگر تحسینش کردیم شام خوردیم. اندکی در خیابانهای کوچک مجاور گشتیم و عازم کاخ کنگره شدیم.

با یک نگاه دیدیم که حضار یک پارچه جزو بورژواها هستند. زن‌ها که خیلی مرتب لباس پوشیده بودند آشکار بود که از زیر دست سلمانی بیرون آمده‌اند. سارتر که از ۱۹۶۸ از کت و شلوار کلاسیک دست برداشته بود آن شب پولور سیاهی به تن کرده بود که حضار با سرزنش به آن تگریستند. در حقیقت سارتر با آنها هیچ سروکاری نداشت و ما خوب در نیافتیم که لالمان چرا آنها را دعوت کرده است. سارتر بدون هیجان زیاد نوشته خود راجع به «عدالت» ملاحظات و عدالت‌مردمی را خواند. او می‌گفت: «در فرانسه دوگونه عدالت وجود دارد. یکی بوروکراتیک که به کار آن می‌آید که پرولتاریا را به وضع خود متصل گردانند، دیگری عدالتی وحشی که لحظه‌ای عمیق است که توسط آن پرولتاریا و مردم آزادی خود را در مقابل حالت پرولتاریائی اعلام می‌دارند... متشاء هر عدالتی مردم هستند... من عدالت مردمی

۳- لالمان در مبارزه جبهه ملی آزادیبخش شرکت کرده بود. به اتفاق دوستانی به الجزایر ها کمک کرده بود که از مرز بگذرند. در بروکسل کنفرانس بزرگی درباره جنگ الجزایر برای سارتر تدارک دیده بود. (ن)

۴- ورستراتن استاد فلسفه سارتری بود. او کتابی راجع به سارتر نوشته بود و به اتفاق او مجموعه آثار فلسفی را که توسط سارتر و ملویونتی ایجاد شده بود و تحت عنوان «کتابخانه فلسفه» توسط گالیلار منتشر می‌شد اداره می‌کرد. (ن)

را به عنوان عمیق‌ترین و یگانه عدالت واقعی برگزیده‌ام.» او می‌افزود: «اگر روشنفکری مردم را برگزیده، باید بدانند که دوران امضای بیانیه‌ها و میتینگ‌های اعتراض‌آمیز آرام یا چاپ مقاله در روزنامه‌های اصلاح طلب به پایان رسیده است. آن وقت او آن قدر مجبور نیست حرف بزند که مجبور است با وسایلی که در دسترسش هستند پکوشد کلام را در اختیار مردم بگذارد.» و در این باره آنچه را که عبارت از «لاکوز دوپوپل» و نقش او در روزنامه بود شرح داد.

برای این که انحراف قوانین بورژوازی را نشان دهد موارد ژسمار، رولان، کاسترو و ماجرای «دوستانان لاکوزدو پوپل» را ذکر کرد. نظام زندان‌ها را که از ده سال پیش بدتر شده بود توصیف کرد و فشارهای قابل ملاحظه‌ای را که قضات گرفتار آنها بودند بر ملا کرد. همه این‌ها از بالای سر جماعت گذشت. چند سؤال گستاخانه از طرف چپ‌گراها شد و بسیاری سؤال‌های احمقانه که سارتر با بی‌قیدی به آنها جواب داد. یگانه ماجرای شاد این جلسه مشاهده آستروک بود که خود را با دوربینش روی زمین می‌کشید که از سارتر هنگام سخن‌گفتن فیلم بگیرد. شلوارش روی پاهایش افتاده بود و سرینش را آشکار می‌کرد. نخستین ردیف به زحمت توانست حالت جدی خود را حفظ کند. وقتی بیرون آمدم خانمی در حالی که به سارتر می‌نگریست غرغر کرد: «به زحمتش نمی‌ارزید که لباس خوب بپوشیم.» و یکی دیگر: «وقتی انسان در جمع سخن می‌گوید کوششی می‌کند، لباس مرتب می‌پوشد.» در خانه آرام خیلی زیبا و خیلی مبله شده، که وکلای جوان کوکلی در آن ترتیب داده بودند موضوع از طرف یکی از حضار که زن جوانی بود از سر گرفته شد که مستقیماً به سارتر حمله کرد. او از طبقه کارگر تا حد بورژوازی «ترقی» کرده بود و نخستین وظیفه کارگرانی که به این ترتیب رفعت می‌یابند این است که کراوات بزنند. روز بعد سارتر به اتفاق آرلت که اندکی پیش از شام رسیده بود با قطار برگشت و من و سیلوی از طریق جاده...

در پاریس از قتل او ورته آگاه شدیم. این پایان غم‌انگیز ماجرای دراز بود. به دنبال اخراجهای خودسرانه‌ای - که در حقیقت به دلایل سیاسی صورت گرفته بود - دو تن از کارگران اخراجی رنو - صادق تونسسی و ژوزه پرتقالی - اقدام به اعتصاب غذا کردند بودند که

کریستیان ریس فرانسوی نیز در آن شرکت بسته بود. آنها در کلیسایی در خیابان دوم در بولونی پناهگاهی یافته بودند. سارتر در اواخر بعد از ظهر روز چهاردهم فوریه در کارخانه رنو به کارگاه‌های سوگن رفته بود تا با کارگران به بحث بپردازد. او که کولت مانیبی آوازخوان از اعضای کمیته قاسم‌علی^۵ و چند روزنامه‌نگار همراهش بودند به کمک يك قاصد توانست مخفیانه وارد شود. آنها تراکت‌هایی به‌عنوان اعتراض به اخراج مبارزان مائوئیست - از جمله آنهایی که دست به اعتصاب غذا زده بودند - پخش کرده بودند. نگهبان‌ها آنها را به خشونت رانده بودند. سارتر موضوع را در يك مصاحبه مطبوعاتی تفسیر کرد: «ما به کارخانه رنو رفتیم تا با کارگران صحبت کنیم. چون رنو ملی شده انسان باید بتواند که در آن بگردد، ما نتوانستیم با کارگران صحبت کنیم. این ثابت می‌کند که رنو یعنی فاشیسم. نگهبان‌ها وقتی دیدند که کارگران دیگر حضور ندارند که از مادفاع کنند خشن شدند. چندین تن به شدت کتک خوردند و زنی از پلکان پرتاب شد.»

از اواخر ژانویه مبارزان مائوئیست هر روز جلوی در بزرگ امیل زولا در بیلانکور تراکت‌های کمیته مبارزه کارخانه رنو را توزیع می‌کردند. روز بیست و پنجم فوریه آنها به تظاهراتی که قرار بود آن شب در شارون علیه اخراج‌ها، بیکاری و تبعیض نژادی ترتیب یابد شرکت کردند. در میان آنها پی‌یر اوورنه که سال پیش از رژی اخراج شده بود و در آن هنگام در يك لباسشویی راننده - مأمور تحویل‌الیه بود وجود داشت. هشت نگهبان که لباس فرم به تن داشتند و مراقبت از این در به عهده آنان بود عصبانی بودند. ساعتی بود که کارگران از کارخانه بیرون می‌رفتند و در باز بود. میان مائوئیست‌ها و نگهبان‌ها بحثی در گرفت و سپس هل دادن آغاز شد. در زیر سرپناهی مردی که لباس شخصی به تن داشت مراقب صحنه بود. چون مائوئیست‌ها چند قدمی به سمت داخل کارخانه جلو رفتند این مرد فریاد زد: «بزنی به چاک وگرنه شلیک می‌کنم.» اوورنه که در دومتري در بود عقب‌نشست. مرد اقدام به تیراندازی کرد: گلوله شلیک تشد. او بار دیگر شلیک

۵- کمیته‌ای که در بولونی برای محکوم کردن هر گونه اقدام تبعیض‌نژادی یا سرکوب‌کننده نسبت به مهاجران ایجاد شده بود. (ن)

کرد و اوورنه را از پای درآورد. و سپس مرد به داخل کارخانه گریخت. به دنبال این قتل از طرف کارگران تظاهرات و درگیری‌هایی صورت گرفت. از طرف هیأت‌مدیره اخراج‌هایی تازه به عمل آمد. سارتر رفت که در مقابل کارخانه رنو دست به تحقیق بزند. روزنامه‌نگاری از او پرسید: «احساس می‌کنید نیازی هست که خودتان تحقیق کنید؟ به عدالت رسمی اعتمادی ندارید؟ - نه، هیچ. - درباره حزب کمونیست چه فکر می‌کنید؟ - رفتار پوچی است. آنها به شما می‌گویند: دلیل آن که «این‌ها» شریک‌چرم هستند این است که یکدیگر را می‌کشند. به نظر من این دلیل و برهان کم ارزشی است. و بیشتر کمونیست‌ها هستند که همراه دولت در برابر مائوئیست‌ها قرار می‌گیرند.»

روز بیست و هفتم فوریه سارتر و من به هدایت میشل مانسو رفتیم که بتظاهرات بزرگی که به عنوان اعتراض به قتل اوورنه صورت گرفت بود بپیوندیم. جمعیت عظیمی بود. مدت درازی آن‌جا ماندیم زیرا سارتر به سختی راه می‌رفت. به علت جلسه شوازی^۷ نتوانستم همراه او به مراسم تدفین بروم. سارتر به اتفاق میشل ویان رفت. او به علت درد پایش نتوانسته بود تا آخر برود ولی این اجتماع عظیم را خارق‌العاده یافته بود. از مه ۱۹۶۸ چپ‌نوی انقلابی نتوانسته بود چنین جمعیتی در خیابانها گرد آورد. بنا به خبر روزنامه‌ها حداقل دویست هزار نفر جمع شده بودند. همه روزنامه‌ها از بهار چپ‌گرایان یاد می‌کردند و اهمیت آنها را مورد تأکید قرار می‌دادند.

با این همه سارتر ربودن نوگرت متصدی اخراج‌های رژی را که «نوول رزیستانس پوپولر» چند روز بعد از قتل اقدام به آن کرده بود تأیید نمی‌کرد. او با ملال خاطر می‌اندیشید که اگر از او سؤال کنند چه بگوید. خود ریاندگان هم به زحمت افتاده بودند. آنها بی‌آن که خواسته‌ای اعلام دارند نوگرت را آزاد کردند.

«نوول رزیستانس پوپولر» عضو مبارز «چپ پرولتاریائی» بود

۶- حزب کمونیست، چپ‌گراها و بورژواها را با کلمه «این‌ها» مشخص می‌کرد. (ن)

۷- گروهی طرفدار برابری حقوق زن و مرد که من یکی از دو مدیرش بودم و حضور من در آن روز ضرورت داشت. (ن)

که پس از انحلال آن یاقی مانده بود. پس از ربودن توگرت این گروه بر سر دو راهی قرار گرفته بود. یا پایستی آشکارا به تروریسم روی می‌آورد یا منحل می‌شد. و چون از تروریسم نفرت داشت راه دوم را برگزید. این امر، اندکی پس از آن، از بین رفتن «کمک سرخ» را در پی داشت. این سازمان عملاً به دست مائوئیست‌ها افتاده بود و آنها پس از آن که تصمیم به پراکنده شدن گرفتند، دیگر از آن قطع علاقه کردند.^۸

در آن دوران بود که سارتر بر کتاب میشل مانسو موسوم به «مائوئیست‌ها در فرانسه» که مجموعه‌ای از مصاحبه‌های بعضی از رهبران آنها بود مقدمه‌ای نوشت. سارتر در این مقدمه توضیح می‌داد که آنها را چگونه می‌بیند و دلایل توافقش با آنها چیست. او تصریح می‌کرد: «حالت طبیعی مائوئیست‌ها به سادگی به معنای آن است که فکر انقلابی از ملت زاده می‌شود و تنها خلق یا اقدام خود آن را به گسترش کاملش می‌رساند. خلق هنوز در فرانسه وجود ندارد؛ اما هر جا که توده‌ها دست به اقدام بزنند بدل به خلق می‌شوند...» او خیلی روی بعد معنوی رفتار مائوئی تکیه می‌کرد: «خشونت انقلابی به طور غیر مستقیم «معنوی» است زیرا کارگران عامل ماجرای خود می‌شوند.» سارتر می‌گفت بنابر نظر مائوئیست‌ها، آنچه که توده‌ها می‌خواهند آزادی است و این چیزی است که اقدامات آنها، مثلاً گوشه‌گیری‌اربابها در کارخانه‌ها، را به جشی بدل می‌گرداند. کارگران می‌کوشند که جامعه‌ای «معنوی» بنا کنند یعنی جامعه‌ای «که در آن انسان دور از بیگانگی از خویشتن بتواند خویشتن را در روابط واقعی خود با گروه بیاورد.»

«خشونت، طبیعی بودن، معنویت، این‌ها سه خصوصیت فوری اقدام انقلابی مائوئیستی است. مبارزات آنها هر چه کمتر سمبولیک و دقیق باشد، واقع‌گرایانه‌تر است.» مائوئیست‌ها، با اقدام مخالف اقتصادرسان، به عنوان یگانه نیروی انقلابی قادر به انطباق پذیرفتن یا شکلهای تازه مبارزه طبقات در مرحله کاپیتالیسم سازمان یافته آشکار می‌شوند.» در این حال، سارتر هر چند که نقش روشنفکر کلامیک را رد می‌کرد، وقتی که از او می‌خواستند بیانیه‌ها را امضا کند از این کار

سر باز نمی‌زد. او در اوایل مارس به اتفاق فوکو، کلاول، کلود موریاک، دولوز، ندایی به سود کنگو را امضا کرد.

بهار بود، بهاری تند و درخشان. در عرض يك روز آفتاب، آفتاب تابستانی شده بود؛ جوانه‌ها می‌ترکیدند، درختها به‌میزی می‌زدند، در باغچه‌های میدان‌ها، گلها می‌شکفتند و پرنده‌ها آواز می‌خواندند؛ خیابانها بوی علف تازه می‌دادند.

زندگی ما تا حدود زیادی همان جریان عادی مطبوع سال پیش را داشت؛ همان دوستان را می‌دیدیم. و گاهی هم افرادی را که با ما روابطی داشتند ولی کمتر خصوصی شده بودند. با تیتو ژداسی که از آمریکا باز می‌گشت ناهار خوردیم. او به تفصیل تضادهائی را که دو رهبر پلنگان سیاه، یعنی کلیورو هیوای را در مقابل هم قرار می‌داد برایمان توصیف کرد. او به‌رغم سمپاتی‌ئی که به کلیور داشت - زیرا او با هوش و سرزنده‌تر بود - بیشتر برای حالت جدی هیوای ارزش قائل بود. او میل داشت که سارتر به‌سود او درگیر شود. اما سارتر چون هیچگونه اطلاعی که به‌اندازه کافی با اساس باشد نداشت از جانبداری خودداری کرد.

همچنین با تود که پس از جست‌وجویی طولانی پدرش را یافته بود ناهار خوردیم: به‌نظر می‌رسید که باز یافتن پدرش برای او خیلی مهم است. از موقعی که او از همسرش، دختر نیزان که ما خیلی دوستش داشتیم، جدا شده بود او را چندان نمی‌دیدیم. چون او همواره سرگرم جست‌وجوی پدری برای خود بود سارتر که خوبی عمیقش اغلب نقش مهربانی‌های ساده را به‌خود می‌گرفت یکی از کتابهایش را به او تقدیم کرده بود: «به‌پسر سرگشتم.» اما در حقیقت فکر داشتن پسر، هرگز به‌سراغ سارتر نیامده بود. او به‌کوتاه می‌گفت: «تصویر از خود در هفتاد سالگی.» «هرگز آرزوی داشتن پسری نداشته‌ام هرگز و در روابطم با مردان جوان‌تر از خودم به‌دنبال جانشین روابط پدرانه نمی‌گردم»^۹.

سپس به اتفاق سیلوی و آرلت عازم سن‌پل دووانس شدیم. و

۹- برخلاف آن چه که تود سعی می‌کند در کتاب خود اقاء کند سارتر به‌قدری کم او را پسر خود در نظر می‌گرفت که هیچگونه تفاهمی با او نداشت و روابطش با او خیلی سطحی بود. (ن)

تقریباً همان زندگی يك سال پیش را سپری کردیم. می‌خواندیم، در زیر آسمان آبی عالی گردش می‌کردیم، از رادیو ترازیستوری مان‌برنامه‌های فرانس - موزیک را می‌شنیدیم. به‌کافی، به‌گالری ماگک برگشتیم. سارتر ظاهر خیلی معادتمندی داشت.

به‌محض این که برگشتیم او فعالیت‌های مبارزه‌جویانه‌اش را از سرگرفت. در آن هنگام در منطقه پاریس ۱۶۵،۰۰۰ واحد مسکونی خالی وجود داشت. ساکنان محله گوت دور - که قسمت اعظم آنها مهاجران اهل شمال آفریقا بودند - در یکی از آنها در بولوار لاشاپل مستقر شده بودند. فقط دو روز آن‌جا ماندند. پلیس ساختمان را محاصره کرد. محاصره شدگان به‌طبقه آخر پناه بردند. افراد پلیس نردبام بلندی گذاشتند و همه شیشه‌ها را شکستند. اشغالگران را مجبور به تخلیه محل کردند. مردان را به نقطه‌ای نامعلوم بردند و زن‌ها و بچه‌ها را در یکی از مراکز پناهندگان گرد آوردند.

«کمک سرخ» برای اعتراض يك کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد که اداره آن با رولان کاسترو بود. کلود موریاک، قه و ژوبر نیز حضور داشتند. سارتر در این اجتماع حضور به‌هم رساند. او از مجموع اقداماتی که پس از ماجرای جلالی صورت گرفته بود نتیجه‌گیری کرد و معنای سیاسی‌اش را از آن برکشید. او «آن‌چه را که در این‌جا باید دشمن نامید» یعنی نیروهای حافظ نظم را که عملیات علیه آن صورت گرفته بود، محکوم کرد. او گفت اولاً که این خانه‌ها خالی هستند و انسان باید واقعاً سقفی بالای سر نداشته باشد که به‌آن‌ها دست‌ببندازد. ثانیاً، اشغالگران بینوا را از آن‌جا راندن نشان‌دادن تبعیض نژادی مشخصی است؛ مثلاً خانواده جلالی آپارتمان شایسته‌ای به‌دست‌نیاورده است. و از این‌رو است که این مردم فقیر بی‌مکان و بی‌گرما به‌این کلبه فقیرانه پناهنده شده‌اند. این کلبه را شرکتی خریده است که همین روزها خرابش می‌کند تا يك ساختمان اضافی درست کند. این اقدامی غیر انسانی است که مردم محله به‌طور طبیعی علیه آن عکس‌العمل نشان داده‌اند. يك بار دیگر ما در حیطه مبارزه طبقاتی قرار داریم. ما به کاپیتالیسم بر می‌خوریم. او اضافه کرد: «ملاحظه کنید پلیس وقتی که اشغالگران را بیرون کرد خانه‌هایی را که هنوز هم قابل استفاده‌اند خراب خواهد کرد.»

سارتر به چیزهای خیلی متنوعی توجه داشت و این‌ها همه به نظر او با هم ارتباط داشتند. او در ماه آوریل نامه - مقدمه‌ای بر اثری که توسط اعضای تعاونی بیماران هایدلبرگ دربارهٔ بیماری روانی نوشته شده بود به رشته تحریر درآورد. او به آنها تبریک می‌گفت که «یگانه اقدام بنیادی کردن آنتی پسیکیاتری» را عملی کرده‌اند و اساس کار را این فکر قرار داده‌اند که «بیماری یگانه شکل زندگی ممکن کاپیتالیسم است زیرا بیگانگی از خویشتن به معنای مارکسیستی کلمه حقیقت خود را از خود بیگانگی ذهنی و فشاری که بر آن وارد می‌شود می‌یابد».

مطابق معمول تفریحی که بیشتر ترجیح می‌دادیم دیدار با دوستان بود. در آن بهار با زوج کاتالا^{۱۰} ناهار خوردیم. آنها به ما گفتند که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وضع روشنفکران بدتر از هر موقع دیگر است. چهار سال پیش از آن کاتالا دربارهٔ آخرین کتاب چاکوفسکی (مدیر مهم‌ترین هفته‌نامهٔ ادبی مسکو) مقاله‌ای در لوموند چاپ کرده بود. خودش آن را ترجمه کرده و سپس اعلام داشته بود که این اثر نه تنها کتاب خیلی بدی است بل استالینی هم هست. در مسکو دیگر هیچ ترجمه‌ای به او پیشنهاد نمی‌کردند. او با ترجمهٔ آثری از آلکسی تولستوی برای فرانسه زندگی‌اش را می‌گذراند. از سفر زنتس لوسیا به فرانسه جلوگیری کردند مگر این که نسبت به شوهرش اظهار عدم همبستگی کند. از این رو بود که آنها چهار سال بود به پاریس نیامده بودند. بالاخره زن شغل خود را از دست داده بود و اکنون بیکار بود. به لطف سقیر فرانسه بود که او توانسته بود گذرنامه‌ای بگیرد. آنها در صدد آن بودند که تا یک سال دیگر برای همیشه به فرانسه برگردند. به سولژنیتسین به علت آخرین رمانش که قرار بود به زودی در فرانسه انتشار یابد اما در اتحاد جماهیر شوروی نه، نظر بدی ابراز می‌گردید.

سارتر باز از بابت دندان ناراحتی‌هایی داشت. دندانپزشک به

۱۰- آنها را در هریک از سفرهایمان به مسکو می‌دیدیم. «کاتالا رفیق سابق سارتر در دانشسرای عالی، در سالهای جنگ گلیست بود و در ۱۹۴۵ کمونیست شده بود. او به ترجمهٔ آثار روسی به فرانسه اشتغال داشت... زنتس روس بود... و در مجله‌ای کار می‌کرد» (حسابر می). (ن)

او گفت که در اکتبر باید برایش دندان مصنوعی بگذارد و او از این که بخواهد در انتظار حرف بزند ناراحت خواهد بود. سارتر از این بابت عمیقاً متأثر شد. اگر او دیگر نمی‌توانست در میتینگها و یاحتی در اجتماعات اندکی پر جمعیت حرف بزند ناگزیر بود از نظر سیاسی بازنشسته شود. او همچنین از این شکوه داشت که دارد حافظه‌اش را از دست می‌دهد، و این موضوع در مورد مسائل کوچک راست بود. اما ترس از مرگ یا او بیگانه بود. پوست که برادر بزرگش پی‌یر در شرف مرگ بود روزی از سارتر پرسید که آیا او هم گاهی این زوال را احساس می‌کند. سارتر گفت: «بله، گاهی». بعد از ظهرهای شنبه که باید کاستور و سیلوی را ببینم به خودم می‌گویم احمقانه است که حادثه‌ای برایم پیش بیاید. منظور از حادثه، حمله بود. روز بعد از او پرسیدم: «چرا شنبه؟» جوابداد که این امر فقط دوبار برایش اتفاق افتاده و او به مرگ فکر نکرده بل فقط به این فکر کرده که از شب‌نشینی‌اش محروم خواهد شد.

گوئی‌تیسولو برای مجلهٔ «لیبر» اسپانیائی زبان که در پاریس چاپ می‌شد مصاحبه‌ای با او کرد. او در این مصاحبه مسائل سیاسی‌ئی را که در ۱۹۷۲ مطرح بود تحلیل می‌کرد و به موضوع مورد علاقه‌اش یعنی نقش روشنفکران باز می‌گشت. در ماه مه نیز در «لاکوز دوپوپل» افکارش در باب عدالت سیاسی را گسترش داد.

«لاکوز دوپوپل» بال بال می‌زد. حتی انتشارش متوقف شد. سارتر هر روز در اجتماعاتی که در آنها مسؤولان روزنامه دربارهٔ وسایل نجات روزنامه به بحث می‌پرداختند شرکت می‌کرد. خیلی زود بیدار می‌شد و خودش را خیلی خسته می‌کرد. شبها که موسیقی گوش می‌کرد به خواب می‌رفت. یک بار پس از این که فقط يك اسکاچ خورد حرفهای بی‌سروته زد. وقتی بالا می‌رفت که بخواهد تلوتلو می‌خورد. روز بعد ساعت هشت و نیم خودش بیدار شد و کاملاً عادی به نظر می‌رسید. با این همه در هواپیمائی که مرا به گرنویل می‌برد تا کنفرانسی راجع به «شوازیر» بدهم مضطرب بودم: روز بعد که به پاریس بر می‌گشتم انتظار خبرهای بدی داشتم. درست بود: در ساعت یازده و نیم صبح آرلت به من تلفن کرد؛ او هم پنجشنبه شب از پاریس بیرون رفته بود و سارتر شب را تنها در خانه او گذرانده بود تا تلویزیون تماشا

کند (در خانه خودش تلویزیون نبود) پوئیگ که اندکی پیش از نیمه شب به خانه آرلت رسیده بود سارتر را دیده بود که روی زمین دراز کشیده و مست است. تیم ساعتی را صرف بلند کردن او کرده بود. پای پیاده سارتر را به خانه اش رسانده بود. خانه سارتر در همان نزدیکی ها بود، با این همه سارتر به زمین افتاده بود و از دماغش خون آمده بود. صبح روز بعد به آرلت تلفن کرده بود و به نظر می رسید که او ذهنی یاز و روشن دارد. در حدود ساعت دو به دیدنش رفتم. زیر پوست دماغش خون مرده بود، لبهایش کمی آماس کرده بود. ولی حواسش جمع بود. به اصرار من قول داد که روز دوشنبه پیش زدن برود. در کوپول ناهار خوردیم و میشل برای قهوه در آن جا به او ملحق شد. به خانه او که برگشتم به زدن تلفن کردم. او خواست که تا روز دوشنبه آینده منتظر نماند و بلافاصله نزد او برود. به رستوران برگشتم. سارتر بعد از کمی ترشروئی همراه میشل به دیدن پزشکش رفت. در حدود ساعت شش برگشت. بازتابها خوب بودند، هیچ چیز نقص نداشت مگر فشار خون. بیست و یک بود. اما این هم دنباله میخواری شبانه اش بود. زدن همان دزوه های سابق را تجویز کرده بود و برای چهارشنبه قرار گذاشته بود.

شنبه شب با سیلوی لذت بخشی بود. سارتر فقط در نیمه شب بود که از فرط خواب می افتاد و یک سه تا ساعت نهونیم خوابید و سر حال هم بیدار شد. ژوئن خیلی خوب به پایان رسید. «لاکوزدوپوپل» دوباره انتشار یافت و نخستین شماره موفقیتی به شمار می آمد.

در اوایل ژوئیه سارتر به اتفاق آرلت سفر کوتاهی به اتریش کرد. من و سیلوی به بلژیک و سویس و هلند رفتیم، سارتر به من تلگراف می کرد، تلفنی با هم صحبت می کردیم، وضع سلامتش به نظر عالی می رسید. روز دوازدهم اوت به ایستگاه راه آهن به دنبالش رفتم، پیدایش نکردم. به هتل که برگشتم اندکی بعد با تاکسی رسید؛ لکت داشت ولی بلافاصله گفت: «یک دقیقه دیگر برطرف می شود.» با استفاده از تنهایی دو نیم بطری شراب در رستوران قطار خورده بود. بلافاصله حالش خوب شد ولی من با خود فکر کردم که او چرا به محض این که بتواند این طور در مصرف الکل زیاده روی می کند. او می گفت: «مطبوع است» ولی این جواب کافی نبود. حدس زدم که اگر او به این ترتیب

از خود می‌گریزد نشان آن است که از کارش راضی نیست. او قصد داشت که در جلد چهارم «اپله خانواده» به بررسی «مادام بواری» پرداخت و پیوسته در فکر آن بود که سبک کارش را عوض کند می‌خواست از روشهای استروکتورالیستی استفاده کند. اما استروکتورالیسم را دوست نداشت. منظور خود را بیان داشته: «زبان‌شناسها می‌خواهند زبان را از بیرون مطرح کنند و استروکتورالیست‌ها هم که از زبان‌شناسی مایه گرفته‌اند یک جامعیت را به‌عنوان عامل بیرونی بیان می‌دارند؛ این کار برای آنها عبارت از استفاده از دور از ذهن‌ترین تصورات ذهنی است. اما من نمی‌خواهم از این‌ها استفاده کنم زیرا من در زمینه‌ای فلسفی جای می‌گیرم نه علمی و از این‌رو است که نیازی ندارم به آن چه جامع است جنبه خارجی بدهم.» بنابراین طرحی که ریخته بود تا حدودی مورد نفرتش قرار داشت. شاید هم متوجه بود که سه جلد اول «اپله خانواده» به‌طور ضمنی توجیه «مادام بواری» را در بر دارد و اینکه که او می‌کوشید از اثر به‌نویسنده برگردد این خطر وجود داشت که حرفهای سابقش را تکرار کند. او فکر می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت، اما از آن چه که باید انجام می‌داد یک فکر کلی نداشت. کم هم کار می‌کرد، فاقد شوق و شور بود. در ۱۹۷۵ به‌میشل کونتا گفت: «این جلد چهارم برای من هم دشوارتر از بقیه بود و هم شوق کمتری بر می‌انگیخت.»

با این همه ابتدا با سیلوی و سپس تنها تعطیلاتی عالی گذرانیدیم. در ژوئن سارتر گاهی کمی پریشان‌حواس بود و حضور ذهن نداشت: در رم ابتدا. یاز هم در همان آپارتمان - تراس که به‌ما لذت می‌داد اقامت داشتیم و مثل سابق صحبت می‌کردیم، کتاب می‌خواندیم، موسیقی گوش می‌کردیم. نمی‌دانم چرا آن سال به دام‌بازی پرداختیم و بلافاصله به شوق آمدیم.

در بازگشت، در اواخر سپتامبر، حال سارتر عالی بود. از این که خود را در خانه من می‌یافت راضی بود. به من می‌گفت: «راضی‌ام که خود را این‌جا می‌یابم. بقیه برایم علی‌السویه است. اما خوشم می‌آید که این‌جا باشم.» شبهای خوشی را گذرانیدیم و دوباره اندکی بی‌خیال شده بودم.

اما نه برای مدت درازی. در نیمه‌های اکتبر باردیگر برانحطاط...

های غیر قابل برگشت پیری وقوف یافتیم. در رم مشاهده کرده بودم که بعد از ناهار که به کافه جولیتی می‌رفتیم که از بستنی‌های شگفتی-انگیزش بخوریم سارتر به توالی هجوم می‌برد. در یکی از بعداز ظهرها که به اتفاق سیلوی از کنار پانتئون می‌گذشتیم و به هتل بر می‌گشتیم او که خیلی تند جلوتر از ما راه می‌رفت ایستاد و گفت: «گریه‌ها رویم شاشیدند. به نرده‌ها نزدیک شدم و احساس کردم که خیس شده‌ام.» سیلوی باور کرد و به شوخی پرداخت. من فهمیدم که موضوع از چه قرار است ولی چیزی نگفتم. در اوایل اکتبر، در پاریس، در خانه من، وقتی سارتر از صندلی‌اش بلند شد تا به دستشوئی برود لکه‌ای روی صندلی‌اش بود. روز بعد به سیلوی گفتم که جای ریخته است. سیلوی خاطرنشان کرد: «مثل این که بچه‌ای خودش را از یاد برده.» شب بعد در همان شرایط بار دیگری لکه‌ای روی صندلی راحتی بود. آن وقت در این مورد با سارتر حرف زدم: «شما کنترل ادراری ندارید. باید در این مورد با پزشک صحبت کنید.» در قبال حیرت شدید من او با لحنی کاملاً طبیعی جوابداد: «به پزشک گفته‌ام. مدت‌ها است که این وضع را دارم. به علت سلول‌هایی است که از دست داده‌ام.» سارتر همیشه بی‌نهایت اهل عفاف بود؛ هرگز به اعمال طبیعی‌اش اشاره نمی‌کرد و با رازداری کامل به آن‌ها می‌پرداخت. از این رو بود که صبح روز بعد از او پرسیدم آیا این عدم کنترل ناراحتش نمی‌کند. او لبخند زنان جوابداد: «وقتی آدم پیر می‌شود باید فروتن باشد.» این سادگی، این فروتنی که تازه در او پدید آمده بود بر من تأثیر نهاد؛ و در همان حال حالت تسلیم و عدم حالت تهاجمی‌اش مرا ناراحت کرد.

در حقیقت نگرانی اصلی او در آن هنگام دندانپزشک بود. اغلب آبسه‌هایی داشت که رنجش می‌داد. فقط غذاهای خیلی نرم می‌خورد. دیگر نمی‌توانست از این که دندان مصنوعی بگذارد اجتناب ورزد. شبی که قرار بود روز بعد دندانپزشک دندان‌های قک بالایش را بکشد به من گفت: «روز غم‌انگیزی را گذراندم. افسرده بودم. دوره کثیفی بود. و بعد هم دندان‌هایم...» آن شب صفحه نگذاشتم. می‌ترسیدم که او به فکر فرو برود. نامه‌هایی را که برایم رسیده بود نگاه کردیم و دام‌بازی کردیم. روز بعد تمام دندانهای بالایی‌اش ناپدید شده بود. به‌خانه من آمد و از این که در خیابان راه برود احساس شرم می‌کرد.

در حقیقت وقتی دهانش بسته بود خیلی کمتر از مواقعی که آبسه‌ای داشت قیافه‌اش تغییر کرده بود. ناهار به‌او پوره، ماهی و کمپوت‌سیب دادم. بعد از ظهر روز بعد دندانپزشك دندان مصنوعی کار گذاشت. او به‌سارتر گفت که بی‌شك مدت يك هفته کمی ناراحت خواهد بود ولی از این همه عفونت که قبلا او را آزار می‌داد رها خواهد شد. سارتر از این که می‌دید عمل در جریان است تسکین یافته بود و آشکارا خیلی کمتر از شب پیش گرفته بود.

دو روز بعد در حدود ساعت پنج و نیم او کاملاً شاد و شگفته به‌خانه رسید. دندان‌های تازه‌اش ابدأ او را ناراحت نمی‌کردند. شب وقتی در حدود ساعت دوازده به‌خانه‌ام آمد از او پرسیدم شبی را که پیشبینی می‌کرد ملال‌آور خواهد بود چگونه گذرانده است. او گفت: «ستوه آور بود. اما من به‌دندانهایم فکر می‌کردم و خیلی راضی بودم.» پس از آن سرزنده‌تر و شادمانه‌تر از گذشته شد. روز بیست و ششم نوامبر در جلسه نمایش فیلمی که از او تهیه شده بود حضور یافتیم. او آن‌چنان که در روی پرده به‌نظر می‌رسید در زندگی هم بود. بعضی لحظات به‌نظرم می‌رسید که لبریز از جوانی است. (چیزخارق-العهاده‌ای که در سارتر وجود داشت و برای اطرافیانش حیرت‌آور بود این بود که او از عمق غرقایی که فکر می‌کردند او برای همیشه در آن فرو رفته است، سرشاده، دست نخورده، دوباره آشکار می‌شد. تمام مدت تابستان بر او گریسته بودم و او دوباره به‌طور کامل خویشتن شده بود، گوئی نه‌آن که «بال کودنی» لمسش کرده بود. این‌رستاخیزها در بیرون آمدن از پرزخ‌ها، توجیه می‌کنند که بعد از این من صفحه به‌صفحه بتوانم بگویم: «حال او خیلی خوب بود، حال او خیلی بد بود.» در او پشتوانه‌ای از سلامت جسمانی و روحی بود که تا آخرین ساعات زندگی‌اش در برابر لطمه‌ها مقاومت کرد.)

او باز هم به «لاکوز دو پوپل» می‌پرداخت. او در اکتبر به‌اتفاق دوستانش در روزنامه متنی با عنوان: «رئیس جمهور را متهم می‌کنیم» نوشت که به‌صورت آفیش توزیع گردید و ضمیمه شماره ۲۹ روزنامه هم دوباره چاپ شد. در دسامبر با ۱۳۶ روشنفکر دیگر ندایی با عنوان: «تبعیض نژادی تازه» امضا کرد که در «لاکوز دو پوپل» به‌چاپ رسید. و «نول اوپسرواتور» نیز آن را هیناً نقل کرد. و باز «لاکوز-

دوپوپل» بود که روز بیست و دوم دسامبر مصاحبه‌ای از او با آراندنا را چاپ کرد. آراندنا مشاور فنی وزارت تجهیزات بود که در روزنامه «کانار آئشته» مدارکی در اثبات کلاهبرداری و استفاده غیر مجاز از قدرت از ناحیه بعضی شخصیت‌های رژیم به چاپ رسانده بود. او مدارکش را در اختیار دستگاه عدالت گذاشت و تنها خودش متهم شد. شخصیت او سارتر را که میل داشت با او مصاحبه‌ای بکند تحریک می‌کرد. چون آراندنا پذیرفت سارتر کوشید او را متقاعد کند که او با یر ملا کردن خطاهای دستگاه اداری به دولت حمله می‌کند و برای اجتناب از صدور احکام به ناحق باید «دولتی روی کار آورد که مورد حمایت و کنترل مردمی قادر به استنکاف از فلان عمل غیرعادلانه باشد.» آراندنا به علت این که پمپیدو می‌خواست ماجرا را در نطفه خفه کند جریحه‌دار شده بود، با این همه از این که دولت را متهم کند نفرت داشت و به ضعف‌های طبیعت انسانی متوسل می‌شد. سارتر عقیده داشت که آراندنا خواه ناخواه به شیوه خود «یکی از عوامل دموکراسی مستقیم» است.

سارتر در ماه نوامبر در اقدامی که بسیاری را اغوا کرد شرکت جست: یک سلسله گفت‌وگو با دوستان چپ‌گرا یعنی با پی‌یر ویکتور و فیلیپ گاوئی. او خط سیر سیاسی خود را مورد مذاقه قرار می‌داد؛ آنها می‌کوشیدند فکر چپ‌گرایانه را به صورتی که پس از ۱۹۶۸ گسترش یافته بود تعریف کنند. مجموعه در اثری منتشر می‌شد با عنوان: «انسان حق دارد طفیان کند.»

دو هم‌کلام او را دو سال پیش ژسمار به او معرفی کرده بود. پی‌یر ویکتور — که نام واقعی‌اش بنی‌له‌وی بود — یهودی جوانی اهل مصر بود که در رشته فلسفه تحصیل کرده بود و به دانشسرای عالی می‌رفت. او یکی از مسؤولان جنبش مارکسیستی — لنینیستی بود و سپس به اتفاق ژسمار «چپ‌پرولتاریائی» را تا زمان انحلالش اداره کرده بود. او قبلاً با سارتر که برایش ارزش فراوانی قائل بود گفت و گوهای متعددی کرده بود. سارتر مجذوب جوانی و روحیه مبارزه طلبی او شده بود. او در سال ۱۹۷۷ در گفت‌وگویی که «لیبرامیون» چاپ کرد اندیشه خود را بیان داشت.

سارتر: در بهار ۱۹۷۰ يك بار با تو ناهار خورده‌ام. ویکتور: ... فکر می‌کردی با چه چیز مواجه می‌شوی؟ سارتر: شخصیت غریبی که مرا اندکی چون میلور لارسو می‌گرداند... آن روز صبح، با توجه به آنچه به من گفته بودند، کنجکاو بودم که ترا ببینم... يك شخصیت مرموز. ویکتور: مرا می‌بینی...

سارتر: ترا می‌بینم و آن چه بلافاصله مورد پسندم قرار گرفته این است که تو خیلی با هوش‌تر از اغلب سیاست‌بازانی که تا آن زمان دیده بودم، بخصوص کمونیست‌ها، به نظرم می‌رسی. و خیلی هم آزادتر. این را به‌خوبی می‌گویم؛ تو از طرح موضوعات کمتر سیاسی سر باز نمی‌زدی. تو در مجموع خارج از موضوع اصلی، نوع گفت‌وگوئی را که دوست دارم با زنها داشته باشم، داشتی. صحبت دربارهٔ وقایع، چیزی که انسان به‌ندرت با مردها دارد.

ویکتور: تو مرا نه کاملاً به‌عنوان رهبر و نه کاملاً به‌عنوان مکانیک تلقی نکرده‌ای.

سارتر: با وجود این تو مکانیک بودی. اما مکانیکی که خصلت‌های زنانه داشته باشد. از این لحاظ به‌نظرم سمپاتیک رسیدی.

ویکتور: از کی توجه تو به يك بحث تئوریک آسامی‌میان ما جلب شد؟

سارتر: این کار کم‌کم صورت گرفت... با تو روابطی داشتم که کم‌کم تغییر شکل دادند... بین ما واقعاً آزادی وجود نداشت: آزادی موضوع خود را به‌خطر افکندن.

گاوی روزنامه‌نگار جوانی بود که مقاله‌های خیلی جالبی در «تان‌مدرن» نوشته بود. او جزو «ویوو لارپوبلیک» - جنبش کمتر جزسی‌گرا و بیشتر آنارشیست مائوئیست - بود که سارتر مدتی روزنامه «تو» وابسته به آن را اداره کرده بود. سارتر نسبت به او نیز سمپاتی‌فراوانی

داشت. و خیلی خوشوقت بود که از طریق کتابی می‌تواند به روابط خود با مائوئیست‌ها که به یاری آن‌ها اندیشهٔ میامی‌اش را تو می‌کرد جنبهٔ غیر انتزاعی بدهد. او روزی با ظاهری شاد به‌بوست و من گفتم که دوستی‌اش با آنها او را جوان می‌کند. او فقط از این بابت تأسف می‌خورد که پیرتر از آن است که این دوستی کاملاً پُرثمر باشد. او در خلال یکی از نخستین گفت‌وگوهایش در دسامبر ۱۹۷۲ گفت:

«۱۹۶۸ اندکی دیر برای من رسید. اگر وقتی پنجاه ساله بودم این اتفاق افتاده بود بهتر بود... برای تحقق بخشیدن به توقعاتی که از روشنفکری شناخته شده می‌رود بایستی که او چهل و پنج سال... پنجاه سال داشته باشد. مثلاً من به‌ملت این که صاحب پایی هستم که دیگر حال و روز خوبی ندارد نمی‌توانم تا آخر يك تظاهرات راه بروم. مثلاً در مراسم تدفین او رنه توانستم فقط يك تکه راه را بروم...»
«دلایل عینی‌ئی را که به‌سبب آنها همراه شما هستم گرفته‌ام و باز گفته‌ام. یکی از دلایل ذهنی این است که مائوئیست‌ها با توقعات خود جوانم می‌کنند... اما اگر از هفتاد سالگی به‌بعد اصرار کنید که با افرادی که عمل می‌کنند در پیامیزید شما را با اتومبیل، با صندلی تاشو، می‌برند. برای همه مزاحمی هستید و من و سال، شما را به عتیقه‌ای بدل گردانده است. این را بدون اندوه می‌گویم. من زندگی‌ام را به‌خوبی پر کرده‌ام، من راضی‌ام...»

«و از روابط شما با خودم راضی‌ام. و طبیعی است که فقط به قدری که برایتان مفیدم برایتان وجود دارم. این را کاملاً تأیید می‌کنم. اما وقتی پای اقدام مشترک در میان باشد، دوستی، یعنی رابطه‌ای که از اقدام معموله فراتر می‌رود، رابطهٔ دو جانبه، پیدا می‌شود... این معنای عمیق رابطهٔ من با شماست. اگر شما مرا مورد سؤال قرار دهید و من همراه شما بودن را مورد تردید قرار دهم، فکر می‌کنم که در حد امکانات خود به‌حال شما در ایجاد جامعه‌ای مفید خواهم بود که در آن هنوز هم فلاسفه، انسان‌هایی با تیپ نو، یدی-عقلانی، ولی انسان‌هایی که از خود سؤال می‌کنند: «انسان چیست؟ وجود خواهند داشت.»

یگانه جنبهٔ ناگوار این دیدارها این بود که برای آن‌که تا ساعت دوی بعد از ظهر ادامه پیدا کنند و پکتور و گاوی ساندویچ می‌خوردند و شراب سرخ می‌نوشیدند؛ سارتر که دیرتر غذا می‌خورد بی‌آن‌که چیزی

بنخورد شراب می نوشید. از این رو بود که او شبها خسته بود و چرت می زد. در ژانویه، لیلیان سیوئل - که دوست ویکتور و گاوی بود - از آنها خواست که مراقب باشند که سارتر بی آن که از قضیه بوئی بیرد کمتر بتوشد. این کاری بود که آنها کردند و در ژانویه سارتر دیگر چرت نمی زد.

طرحی که ویکتور و گاوی را به شور در می آورد و به شدت مورد توجه سارتر قرار داشت و بر او تأثیر می نهاد انتشار روزنامه ای بود که باید «لیبراسیون» نامیده می شد. روز ششم دسامبر در مقر جدید «آژانس مطبوعاتی لیبراسیون» یعنی در ساختمان شماره چهارده خیابان برونائی، یک جلسه مقدماتی ترتیب یافت که سارتر در آن شرکت جست. گاوی برنامه روزنامه را که قرار بود در فوریه انتشار یابد شرح داد. سارتر از نقشی که امیدوار بود در آن ایفا کند سخن گفت: «وقتی از من مقاله بخواهند می نویسم». او همچنین عنوان بزرگ آخرین شماره «لاکوز دوپوپل» را مورد انتقاد قرار داد: «گیوتین اما برای توویه ۱۱» قطعاً غیر قابل قبول بود که توویه آزاد شود. اما او به حبس محکوم شده بود نه مرگ و هیچ دلیلی وجود نداشت که مرگ او خواسته شود.

۱۱- توویه یکی از شبه نظامیان سابق مسؤول یا شریک جرم کشتار افراد نهضت مقاومت و یهودی ها بود. او که در سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ به مرگ و بعد در ۱۹۴۹ به جرم سرقت دوبار به پنج سال حبس و ده سال نفی بلد محکوم شده بود به تازگی توسط پمپیدو مورد عفو قرار گرفته بود. در مورد جرائم جنگی مرور زمان شامل حالش شده بود اما در مورد جرائم عمومی نه. بنابراین تقاضای مرگ او ممکن نبود، فقط می شد که حبس و نفی بلد او را تقاضا کرد. (ن)

۱۹۷۳

جلسهٔ مقدماتی دیگری در چهارم ژانویه ترتیب یافت. و سارتر در هفتم فوریه پذیرفت که در برنامهٔ «وادیوسکوپ» با ژاک شانسه به‌متنظر معرفی «لیبراسیون» مصاحبه‌ای بکند. شانسه می‌کوشید که آن‌چنان که در چهارچوب برنامه قرار شده بود او را دربارهٔ زندگی و اثرش به‌حرف بیاورد. سارتر خود را در می‌برد و یگانه موضوعی را که مورد توجهش بود یعنی موضوع «لیبراسیون» را به‌میان می‌کشید. اندکی بعد، یاز هم برای معرفی روزنامه، به‌میتینگ رفت و نسبتاً راضی از آن برگشت. همراه او به میتینگ دیگری در لیل رفت. اجتماع در سالن بزرگی مشرف به میدان بزرگ شهر صورت گرفت. افراد بسیاری، بخصوص از جوانها بودند. سارتر و دو سخنران دیگر آن چه را که «لیبراسیون» می‌خواست شرح دادند. جماعت با حورارت در بحث شرکت جست و افتضاح‌های متعددی را مطرح کرد و خواست که «لیبراسیون» آنها را بر ملا کند.

در اوایل فوریه «لیبراسیون» در محل روزنامه در نزدیکی «دروازه پانتن» افتتاح شد سارتر از هشتاد نفر دعوت کرده بود و بوفه بزرگی برپا داشته بود ولی - علتش را درنیاافتیم - تقریباً کسی نیامد. فقط همکاران روزنامه حاضر بودند. در حدود ساعت هفت کوتی، بلن و مولوچی خودشان را نشان دادند.

سارتر خیلی فعالیت‌های دیگر داشت. در ژانویهٔ ۱۹۷۳ به‌مناسبت زندان‌ها دربارهٔ «این نظام که همهٔ ما را در دنیائی زندان‌گونه نگه می‌دارد» پیامی فرستاد که در «لوموند» به‌چاپ رسید. مصاحبه‌ای با

مجله «پرو ژوستیسیا» چاپ بروکسل کرد و در آن از ماجرای آراندا، از ماجرای بروئه - آن - آرتوا، از موضع‌گیری‌های میشل فوکو و از عدالت در چین صحبت کرد. بر «بینواها» اثر اولیویه تودا که چاپ مجددی از «نیم مبارزه» بود که در سال ۱۹۵۷ توسط ژولیار چاپ شده بود مقدمه‌ای نوشت. او قسمت‌های دور تاریخی موضوع یعنی شرایط مراکش در سالهای ۱۹۵۶ - ۱۹۵۵ را توصیف می‌کرد.

با ام. آ. برونیه هم مصاحبه‌ای کرد که در فوریه ۱۹۷۳ در «آکتوئل» به چاپ رسید: «سارتر از مائوئیست‌ها حرف می‌زند.» او کار سیاسی‌اش را از مه ۱۹۶۸ به بعد بخصوص تعهدش با «لاکوز» دوپوپل را تحلیل می‌کرد. او می‌گفت: «من نابرابری» را باور می‌کنم. در این احوال دائماً به «تان مدرن» می‌پرداخت. در ژانویه مقاله‌ای تحت عنوان «انتخابات، دامی برای ما» در آن به چاپ رساند؛ او در آن مقاله نظام دموکراسی غیرمستقیم را که ما را عمده‌اً به ناتوانی محکوم کند رد می‌کرد. این نظام، انتخاب کنندگان را تجزیه و سری می‌کند. تمام مقاله‌های این شماره در همین روال بود و وحدت سیاسی گروه را مورد تأیید قرار می‌داد. این شماره در میان خوانندگان موفقیت عظیمی یافت و سارتر از این بابت خیلی راضی بود. او تحلیل خود درباره سیاست فرانسه را در مصاحبه دیگری که در فوریه در «دراشیپگل» به چاپ رسید از سر گرفت.

در همان ماه به اتفاق خبرنگاران «لیبراسیون» برای تحقیق درباره مجموعه‌های ویل نوو - لا گارن رفت. اما این تجهیز را خیلی بارور نیافت. این اقدام سبب شد که در ژوئن در «لیبراسیون» يك بحث عمومی در بگیرد که در آن جوان‌ها نظر خود را بیان داشتند ولی سارتر که حاضر بود حرفی نزد.

در فوریه سارتر به پرونشیتی مبتلا شد که زود درمان گشت ولی او را نسبتاً خسته باقی گذاشت. روز چهارم مارس نخستین دور انتخابات قانونگذاری بود. «لیبراسیون» از او مقاله‌ای راجع به موضوع خواسته بود و شب من و میشل ویان همراه او به روزنامه رفتیم. در هیأت تحریریه عده زیادی بودند و نتایج را در میان سروصدای زیاد

۱- ادب و مهربانی او چنین بود. از انجام خدمت حتی اگر به کسی که این خدمت را درخواست می‌کرد سمپاتی زیادی هم نداشت دریغ نمی‌کرد. (ن)

دنبال می‌کردند؛ سر و صدای رادیو، بحث‌ها، سارتر گوشه میز جا گرفت و مقاله خوبی برای شماره صفر روزنامه نوشت. او مغرور بود که به‌رغم سروصدا آن چنان سریع و مؤثر نوشته است. من نگران بودم. تحمل آن شب برای او خیلی دشوار بود. روز بعد هم او بامیشل که خیلی به او مشروب می‌خوراند در کوپول تاهار خورد و همراه او به «لیبراسیون» برگشت تا مصاحبه‌ای یکند، راه‌پندان‌هایی بود. سه‌ربع ساعت طول کشید تا او با تاکسی به آن‌جا رسید. و همین قدر هم طول کشید تا برگشت. وقتی در حدود ساعت هفت و نیم بعد از ظهر او را دیدم به‌من گفت که خیلی دشوار بوده است. در حدود ساعت هشت به‌خانه آرلت رفت که از تلویزیون فیلمی ببیند؛ بعداً آرلت به‌من گفت که سارتر موقعی که به‌خانه او رسیده حال خوبی نداشته است. او روز بعد در حدود ساعت دوازده به‌من تلفن کرد: «حال سارتر خوب نیست.» شب پیش در حدود ساعت ده دچار حمله‌ای شده بود؛ صورتش تغییر شکل داده بود، سیگار از میان انگشت‌هایش افتاده بود و در حالی که جلوی تلویزیون نشسته بود می‌پرسید: «تلویزیون کجاست؟» او ظاهر پیرسرد هشتاد ساله‌ای فلج را داشت. بازویش مه بار از کار افتاده بود. زدن که با خبر شده بسود دستور داده بود که کار را فوراً یا تزریق پرون‌کامین آغاز کنند. نخستین آمپول را زده بودند. دستش به‌کار افتاده بود و صورتش‌دیگر تغییر یافته به‌نظر نمی‌رسید. ولی وضع سر خیلی خوب نبود. به پروفسور لوبو در سالتیرین تلفن کردم. و او گفت که پس‌فردا سارتر را خواهد دید.

آن شب پوست به دیدن ما آمد. سارتر پیش از او رسید. از او درباره حمله‌اش سؤال کردم. تقریباً چیزی به‌خاطر نداشت. با پوست درباره انتخابات بحث کردیم. سارتر اظهار علاقه کرد دواسکاج بنوشد و در حدود ساعت یازده از حالت عادی خارج شده بود. او را فرستادم که بخواهد و پوست هم در حدود ساعت نیم بعد از نیمه‌شب رفت و من همان‌طور بالباس روی نیمکت دراز کشیدم.

سارتر در حدود ساعت هفت در بالکن بالای استودیوی من ظاهر شد از او پرسیدم: «حالتان» چطور است؟ دست به‌دهانش برد: «این برتر است. دندان‌دیگر درد نمی‌کند. — اما شما که درد دندان

نداشتید... - چرا خودتان که خوب می‌دانید. در تمام مدت شب که با آرون بودم. و به‌حسام رفت. وقتی پائین آمد که آب میوه بخورد به او گفتم: «دیشب که آرون به این‌جا نیامده بود. او بوست بود. - آه! بله. می‌خواستم همین را بگویم. - به‌خاطر می‌آوردید؟ اوایل شب خیلی خوب بود. و شما بعد از نوشیدن يك اسکاچ خسته شدید. - به علت اسکاچ نبود. به‌علت این بود که فراموش کرده بودم پنبه‌ها را از گوشه‌هایم بیرون بیاورم.»

سراسیمه شده بودم. لیلیان به سراغش آمد که برای خوردن قهوه بروند و در حدود ساعت ده تلفن کرد: وضع خیلی بد بود. سارتر به او گفته بود: «شب خوشی را با ژرژمیشل^۲ گذراندم. خوشحالم که با او آشتی کردم: قهر بودن احمقانه است. آنها خیلی محبت کردند. ساعت یازده گذاشتند که بخوایم.» (سارتر ابتدا با او قهر نکرده بود.) او باز هم حرفهای بی‌سروته زده بود.

به پروفیسور لویو تلفن کردم و از او خواستم که همان روز سارتر را ببیند. او جوابداد که روی‌سرفته این موضوع به او مربوط نمی‌شود و برایم با يك متخصص اعصاب، با دکتر «ب»، قرار می‌گذارد. و قرار برای ساعت شش بعد از ظهر گذاشته شد.

ساعت پنج و نیم به‌اتفاق سیلوی به‌دنبال سارتر که در خانه آرلت بود رفتم. حالش عادی بود. او را با تاکسی پیش دکتر «ب» بردم و همه‌چیز را برایش تشریح کردم. او سارتر را معاینه کرد، نسخه‌ای و نیز آدرس خانم دکتر را که باید فوراً پیش او از مقر سارتر عکس می‌گرفتم به او داد. سیلوی که در کافه‌ای منتظر ما بود همراهان آمد. سارتر را در حال ساختمان بزرگ مدرنی گذاشتیم و خودمان در کافه غم‌انگیزی که نوری سرخ روشنش می‌کرد و سدام پرنده‌ای سوت می‌کشید و فریاد می‌زد: «سلام ناپلئون» نشستیم. پس از يك ساعت به‌دفت خانم دکتر رفتیم و در سالن راحت و ساکت منتظر ماندیم. در حدود ساعت هشت سارتر به ما ملحق شد. عکس و نوار مغزی هیچ‌گونه بی‌قاعدگی جدی نشان نمی‌داد. پس از آن که سیلوی را گذاشتیم با تاکسی به‌خانه من برگشتیم. سارتر می‌گفت که خانم

۲- نویسنده و نمایشنامه‌نویسی که سارتر نمایشنامه‌هایش را خیلی دوست داشت. او از دوستان نزدیک لیلیان است. (ن)

دکتر خیلی محبت کرده؛ او را به بالکنش برده که منظره را نشانش دهد و یک ویسکی به او تعارف کرده: قطعاً این موضوع صحت نداشت. دکتر «ب» داروهائی تجویز کرده بود. به سارتر سفارش کرده بود که خیلی کم الکل بخورد و سیگار را ممنوع کرده بود ولی سارتر تصمیم گرفته بود اعتنائی نکنند. شب یه دام بازی گذشت. زود خوابیدیم.

روز بعد به نظر رسید که حال سارتر بهتر است. اما در حدود ساعت یازده لیلیان به من تلفن کرد که سارتر وقتی با او صبحانه می‌خورده حرفهای بی‌سروته زده است. او را نمی‌شناخته؛ او را گاهی به جای آرلت و گاهی به جای من می‌گرفته. لیلیان به او گفته بوده که او لیلیان سیژل است. سارتر جواب داده بوده: «لیلیان سیژل را می‌شناسم. او در ساختمان مجاور زندگی می‌کند و معلم یوگا است.» درست بود ولی از این که این معلم یوگا و لیلیان سیژل را یکی بدانند خودداری می‌کرد. همینطور از او پرسیده بود: «دختر جوانی که دیروز با کاستور و من آمد چه کسی بود؟ - حتماً سیلوی بوده. - نه سیلوی نبود، تو بودی.»

با سارتر ناهار خوردیم. او بار دیگر از لیوان ویسکی که خانم دکتر به او تعارف کرده بود حرف زد. گفتم که مسلماً این خاطره درستی نیست. او پذیرفت. بعد از ظهر را در خانه او گذراندم. او کتاب می‌خواند. من هم.

روز بعد در ساعت هشت و نیم صبح در بیمارستان سالپتیر با دکتر «ب» قرار داشت. وقتی ساعت هشت جلوی در خانه سارتر رسیدم آرلت که قرار بود با ما بیاید زنگ زد می‌زد بی‌آنکه نتیجه‌ای عایدش شود. در را با کلید خودم باز کردم: سارتر به خواب عمیقی فرو رفته بود. به سرعت لباس پوشید و یک تاکسی ما را به بیمارستان برد و در آنجا پرستاری او را در اختیار گرفت. هنگامی که آرلت و من به دنبال تاکسی می‌گشتیم او پیشنهاد کرد برای این که حال سارتر واقعاً خوب شود چند روزی را به اتفاق او در ژونا بگذرانند؛ پیشنهاد کردم که بعداً هم در آوینیون پیش من بیاید. اما آیا سارتر می‌پذیرفت؟ آرلت خاطرنشان کرد که سارتر بعضی وقت‌ها می‌گوید نه ولی منظورش آری است و بدش نمی‌آید که مجبورش کنند. ظهردکتر «ب» را در سالپتیر دیدم. او برایم توضیح داد که سارتر آنوکسی یعنی خفگی مغزی دارد

که تا حدودی ناشی از دخانیات ولی بخصوص مربوط به وضع شریان‌ها و رگهای کوچک است. او موضوع اقامت سارتر در ییلاق را که سارتر هم بدون مقاومت پذیرفت تأیید کرد. دکتر «ب» از او خواست که که اسم و آدرسش را بنویسد و سارتر این کار را به‌سادگی کرد. آن وقت «ب» با اطمینان به او گفت: «شما معالجه خواهید شد.»

سارتر را بعد از ظهر دیدم و او ساعات اول شب را در خانه واندأ گذراند و پسر لیلیان میوئل به‌دنبال او رفت و وی را به‌خانه من رساند. واندأ بعداً برایم تعریف کرد که او حرفهای بی سر و ته زده است. مدتی طولانی از زن سیاه‌پوستی که روی زانوهایش می‌نشسته سخن گفته بود.

روز بعد، شنبه، شب‌نشینی با سیلوی مطبوع نبود. سارتر اصرار می‌ورزید که بنوشد و سیگار بکشد و ما از این وضع از پا درآمده بودیم. موقع صرف ناهار روز بعد از این بابت او را ملامت کردیم و این امر او را دستپاچه کرد. آسانسور خانه‌اش دوباره خراب شده بود ولی او اظهار علاقه کرد که پله‌های ده طبقه را بپیماید و به‌خانه‌اش برود که کار کند. آنچه که او در آن هنگام کار می‌نامید تهیه مقاله‌ای بود که از او دربارهٔ نهضت مقاومت یونان خواسته بودند؛ او کتابی عالی موسوم به «له‌کاپه تانیوس» را می‌خواند و باز می‌خواند ولی خیال نمی‌کنم که چیزی از آن را به‌خاطر می‌سپرد. شب در خانه من دام‌بازی کردیم. آشکارا حال او بهتر بود ولی خاطراتش هنوز هم درهم و برهم بود.

دوشنبه شب پس از آن که تمام روز «له‌کاپه تانیوس» را خواند عازم ژونا شد. آرلت به‌من تلفن کرد. هوا خوب بود سارتر از این که خود را در جنوب می‌یافت راضی بود، رمانهای پلیسی می‌خواند. اما هنوز هم اختلال‌هایی داشت. پرسیده بود: «واقعاً برای چه این‌جا هستم؟ آه! به‌خاطر خستگی است. گذشته از این منتظر هرکول یوارو هستم.» آرلت فکر می‌کرد که رمانهای پلیسی او را به‌افسانه‌پردازی برمی‌انگیزند و تا نهایت امکان او را به‌گردش می‌برد. او جمعه به من گفت که سارتر خیلی خوش‌خلق است و در معادن سنگ با بالا رفتن از صخره تفریح می‌کند. اما وقتی منشی‌اش پوئیگ دو روز را با آنها گذرانده بود و پس از آن که رفته بود سارتر با احتیاط

از آرلت پرسیده بود: «ده‌دیر برگشته است؟» (ده‌دیر اصلاً به پوئیگت شباهت نداشت ولی او نیز از آشنایان آرلت بود.) آرلت روز شنبه برایم تأکید کرد که حال او خوب است. موضوع غریب این بود که او روز پنجشنبه و جمعه پیش از آن که برای خوابیدن برود قراموش کرده بود اسکاچ معمولی‌اش را بخواهد. بعداً دانستم که روز شنبه هم قراموش کرده است. وقتی این را به‌خاطر سارتر آوردم بالحنی غیظ آلود گفتم: «هلتش این بود که خرف شده بودم.»

صبح روز بعد در قطاری که مرا به آوینیون می‌برد مضطرب بودم. نمی‌دانستم کدام سارتر را باز خواهم یافت. وقتی پس از والانس درختهای پرگل و صنوبرها را دیدم به‌نظم رسید که دنیا برای همیشه به‌نوسان درآمده است: در مرگ به‌نوسان درآمده است.

سارتر جلوی هتل دولوروپ که در آن‌جا منتظرش بودم از تاکسی پیاده شد. ریشش را نتراشیده بود، موهایش بلند بود، خیلی پیر به نظر می‌رسید. او را به‌اتاقش هدایت کردم، چند کتاب (زندگینامه رمون روسل، نامه‌های جویس) به او دادم. کمی با او حرف زدم و گذاشتم استراحت کند.

هنگامی که شب فرا می‌رسید بیرون آمدم و به‌سوی پلاس دولورلوز که کاملاً نزدیک بود به راه افتادیم. او گفت: «باید به‌طرف چپ بپیچیم.» و این کاملاً درست بود. و در حالی که هتلی را نشانم می‌داد افزود: «امروز صبح موقعی که به‌مفازهای می‌رفتید جلوی این هتل منتظرتان بودم.» جواب دادم که هنوز در آوینیون گردش نکرده‌ایم. «پس آرلت بوده.» اما آرلت از تاکسی پیاده نشده بود. سارتر موفق نمی‌شد موقعیت این‌خاطره را تعیین کند، اما به‌آن آویخته بود. شامی عالی همراه با شاتوتوف دوپاپ خوردیم. در اتاق او یک اسکاچ پر از یخ برایش درست کردم و به‌دام‌بازی پرداختیم. اما او به‌زحمت می‌توانست دقتش را به‌کار برد.

صبح روز بعد که در اتاق او صبحانه صرف کردیم او خیلی سرحال بود. یک تاکسی ما را به‌ویل‌توو — لژ آوینیون برد. در هتلی که غذا خوردیم چند سال پیش برای سه هفته زندگی کرده بودم و خانم مدیره جوان هتل مرا به‌جا آورد. او به سارتر گفت که پسر هفت ساله‌اش خیلی خوشوقت خواهد شد که او را ببیند برای این که در

مدرسه اشعاری از او را به‌وی می‌آموزند. ما خیلی تعجب کردیم. وقتی بلند شدیم که برویم او يك دفتر یادگاری جلوی سارتر گذاشت و گفت: «لطفاً امضای آقای پره‌ور.» سارتر گفت: «من که آقای پره‌ور نیستم.» و او را به‌ت‌زده باقی گذاشت. يك بار دیگر از دژستاندره دیدن کردیم؛ باد شدیدی می‌وزید که موهای سارتر را به‌هم می‌زد؛ او چقدر آسیب‌پذیر به‌نظر می‌رسید! مدتی روی علف نشستیم سپس دم دروازهٔ دژ روی نیمکتی جای گرفتیم که از آن‌جا رن و آوینیون دیده می‌شد؛ بهار عالی بود؛ بسیاری درختان پرگل. هوا ملایم بود؛ به‌سعادت می‌مانست.

از میدان ویل‌نوو يك تاکسی ما را به‌هتل برگرداند. دربان همراه ما پیش راهبه‌هایی آمد که قرار بود روزی يك آمپول به سارتر تزریق کنند. آن‌جا در بیست‌متری هتل بود و سارتر را آن‌جا گذاشتیم؛ تنها و بدون اشکال برگشت. پس از آن که در هتل دورلوژ شام‌خوردیم دام‌بازی کردیم و حواس سارتر کاملاً جمع بود.

روز بعد اتومبیلی با راننده کرایه کردیم که به‌دیدن لِه‌بو برویم. رسیدنمان عالی بود؛ صحرایی از سنگت در هوایی درخشان. سارتر از فرط لذت لبخند می‌زد و با ظاهری شاد به‌من می‌گفت: «امسال تابستان وقتی به‌اتفاق سفر کنیم...» دنبال حرفش را گرفتم: «می‌خواهید بگوئید: وقتی به‌رم برویم» گفت: «بله» اما چندین بار تکرار کرد: «وقتی به‌اتفاق سفر کنیم...» در اوستو دو بومانیر، جایی که ناهار خوردیم، در آفتاب چیزی نوشیدیم. از سن‌رمی و دشت زیبای پرگلی برگشتیم. سارتر به‌ساعتش نگاه می‌کرد. به‌عنوان شوخی گفتم: «قرار ملاقاتی دارید؟ — بله، خودتان که خوب می‌دانید، بازنی که امروز صبح در رستوران دیدیم.» گفتم که به‌رستوران نرفته‌ایم. گفت: «چرا موقع رفتن کنار جاده.» و تردید کرد: «شاید هم دیروز بوده.» او را متقاعد کردم که هیچ قرار ملاقاتی نداریم. او بعداً به‌من گفت که این احساس مواجی بوده است و او حتی اگر تنها هم گذاشته شده بود مستقیماً به‌هتل برمی‌گشت. سپس در اتاق او در کنار یکدیگر به خواندن پرداختیم. او خیلی کند می‌خواند. دو روز را صبر کرد تا «نوول او بسرواتور» را تمام کرد. با این همه بار دیگر در دنيسا حضور داشت. شب به‌من گفت: «با این همه باید دوباره به کار

بپردازید.» گفتم: «درست است وقتی که حالتان کاملاً خوب شود.»

روز بعد، بیست و یکم مارس، خیره کننده بود. سارتر با شادی به من گفت: «بهار است.» با اتومبیل به دیدن پل گار رفتیم. هنگامی که در تراس آفتابی مهمانخانه ویومولن سرگرم نوشیدن اسکاچی بودیم از من پرسید: «این پل متعلق به قرن نوزدهم است؟» با قلب فشرده، حرفش را تصحیح کردم. بعد از غذا در خیابانهائی که پشت پل کشیده شده‌اند قدم زدیم. سارتر روی تمام نیمکت‌ها می‌نشست. می‌گفت غذا او را سنگین کرده است. وقتی به آوینیون برمی‌گشتیم چون او بار دیگر به ساعت نگاه می‌کرد به او گفتم: «ما قرار ملاقاتی نداریم. گفت: «چرا. با آن دختری جوان...» اما اصراری نکرد. روز پیش که برای آمپول زدن می‌رفت به یک زوج معلم برخورده بود که وابسته به یک کمیته لیبراسیون بودند؛ در بازگشت زن جوان در کنار خیابان منتظر او بود و سارتر با او حرف زده بود. فکر قرار ملاقات به این ماجرا پیوند خورده بود. شب وقایع روز را برای سارتر خلاصه کردم و او آن را خیلی خوب به یاد می‌آورد. دام‌بازی و صحبت کردیم.

روز بعد او ساعت ده درست موقعی که صبحانه‌مان را می‌آوردند بیدار شد. به او گفتم: «دیشب ساعات خوشی را گذراندیم.» تردیدی نکرد. «بله اما دیشب خیال می‌کردم که نامرئی هستم. — اما شما در این مورد بامن صحبت نکرده بودید. — از وقتی آمده‌ام این‌طور بوده. خود را در قبال دیگران در خطر احساس می‌کردم. آنوقت خیال کردم که نامرئی‌ام.» اصرار کردم، او به من گفت که از شخص خاصی نمی‌ترسد ولی احساس می‌کند که نسبت به اشخاص یک شیء است. «اما شما با آنها روابطی دارید — اگر آنها را هست بگردانم.» او ادعا کرد که جز در مورد شراب همواره تمام غذاها را من سفارش می‌دهم و این حرف درستی نبود. نتیجه گرفتم که او در نهایت آشفتگی است و در نمی‌یابد چه وقایعی برایش روی می‌دهد. او خلاء حافظه‌اش و پرت و پلاگرئی‌های ناچیزش را کم‌اهمیت نشان می‌داد. با این همه می‌گفت که اگر نه بیمار، «خسته» است. در آن سفر دوبار با ظاهری از پای درآمده تکرار کرد: «به‌زودی شصت و هشت سال خواهم داشت.» یک بار در پاریس پیش از حمله‌اش به من گفته بود: «بالاخره پاهایم را خواهند برید.» و چون اعتراض می‌کردم اضافه کرده بود. «آه! پاهایم!

از پاها می‌توانم صرف‌نظر کنم.» قطعاً او از نگرانی مبهمی در قبال پیکرش، سن و سالش و مرگت رنج می‌برد.

آن روز در آرل بودیم. پس از آن که در ژولسزار ناهار خوردیم از سن تروفیم، تاتر، میدانهای سیرک رمی دیدار تازه‌ای کردیم. سارتر به‌نظر می‌رسید که از پای درآمدہ است. در میدانهای سیرک از من پرسید: «چیزی که گم کرده بودیم پیدا شد؟ - چه چیزی؟ - چیزی که برای دیدن میدانهای سیرک لازم بود. امروز صبح گمش کرده بودیم.» او قاطعی می‌کرد و الک می‌کرد. در سن تروفیم ابتدا بلیتی خریده بودیم که فقط برای بازدید از کلیسا ارزش داشت و بعد در تاتر، بلیتی که کامل بود: آیا به‌این موضوع فکر می‌کرد؟ به مرحال او از روال عادی خارج شده بود. از طریق تاراسکون که قمرش را هم دیدیم مراجعت کردیم. وقتی رسیدیم سارتر به‌راننده گفت: «خوب، پس قرار شد که پولتان را فردا بدهیم.» گفتم: «نه، ما فردا می‌رویم، دیگر هم را نمی‌بینیم.» سارتر پول او را پرداخت و انعام زیادی هم داد. زن راهبهای که آمپول می‌زد به‌او گفته بود که روز آخر يك‌جا حساب کند؛ بدون شك در ذهن او اختلاطی صورت گرفته بود.

صبح روز بعد به‌من گفت که از سفرش راضی است ولی بازگشت به‌پاریس «عادی» به‌نظرش می‌رسد. او آدرسی در اختیار میشل ویان نگذاشته بود و از او پرسیدم که میشل از این بابت عصبانی نمی‌شود - جوابداد: «نه، او به‌خوبی می‌داند که شما باید بدون گذاشتن آدرس بروید، علتش هم مردی است که با شما پدرفتاری کرده. - یامن؟ - بله. برای این که یادداشتهائی دربارهٔ بیماری من می‌خواست.» من انکار کردم و سارتر یا حالتی متعیر گفت: «اما من همیشه این‌طور خیال می‌کردم.» این خاطرات غلط که به‌نخستین روزهای حمله برمی‌گشت خیلی نگرانم نمی‌کرد.

آن روز صبح خبرنگارهایی به‌سارتر تلفن کردند و او از پذیرفتن آنها سرباز زد. در آفتاب میدان ثورلوژ چیزی نوشیدیم و در طبقهٔ اول يك رستوران چیزی خوردیم: سارتر با تماشای مردمی که از خیابان می‌گذشتند تفریح می‌کرد. در شهر گردش مفصلی کردیم بی‌آن که او علامت خستگی از خود ظاهر کند، در ساعت شش سوار

قطار شدیم و همان جا هم شام خوردیم. لیلیان سیژل و پسرش در ساعت یازده و نیم در ایستگاه منتظرمان بودند و ما را به‌خانه من رساندند.

روز بعد سارتر موهایش را کوتاه کرد و این کار او را خیلی جوان‌تر کرد، او ناهار را با آرلت خورد. به‌من گفت که آرلت از او راضی نبوده ولی هیچ توضیحی نداد که چرا. آرلت تلفنی مرا آگاه کرد. سارتر به‌او گفته بود که بسته‌های سیگارش در جویبار آتش گرفته؛ و چون آرلت با حالت مشکوکی به‌او نگاه می‌کرده، سارتر افزوده: «تو خیال می‌کنی که من خرف هستم، اما این‌طور نیست.» سارتر همین‌طور مدعی بود که بایک انگلیسی مصاحبه کرده است. بعد از ظهر چمدانش را آوردیم. او نامه‌هایی را که برایش رسیده بود باز کرد و کتابهایی را که برایش فرستاده بودند نگاه کرد. شب در خانه من در جمع با سیلوی، او قادر نبود در گفت و گو شرکت کند. ساعت یازده و نیم رقت و خوابید.

وقتی که بیدار شد روز قبل را کاملاً به‌خاطر می‌آورد. اظهار مسرت می‌کرد که نزدیکی‌های ظهر باید یک زن جوان یونانی را که بررسی‌ئی را که درباره او کرده بود و او خیلی دوستش می‌داشت ببیند. او کاملاً چابک و زرننگ به‌نظر می‌رسید اما من با خود فکر می‌کردم که او کی قادر خواهد بود دوباره به‌کار بپردازد.

شب او متوجه نشد که سیلوی در شیشه اسکاچ آب ریخته است؛ این خیانت کوچک برایم ناگوار بود؛ اما راه‌حل دیگری برای این که جیره الکلیش را کم کنیم به‌نظرم نمی‌رسید؛ او همان شب بازهم تکرار کرد: «به‌زودی شصت و هشت سال خواهم داشت.» پرسیدم چرا این موضوع این قدر به‌او ضربه می‌زند. «برای این که فکر می‌کردم فقط شصت و هفت سال خواهم داشت.»

روز بعد دکتر «ب» را دیدم. با او از حالات اختلاطی سارتر صحبت کردم و این کار را در حضور خودش که با بی‌اعتنائی گوش می‌کرد انجام دادم. سپس «ب» او را برای معاینه به لابراتوار برد. او را بد نیافت. خطش خیلی بهتر از دفعه قبل بود. به‌او گفت که الکل و سیگار بزرگترین دشمنان او هستند ولی او اگر بخواهد انتخاب کند ترجیح می‌دهد الکل را که مغزش را خراب می‌گوداند ممنوع کند.

دکتر فقط يك جام شراب پس از ناهار را اجازه می‌داد. داروهائی هم تجویز کرد. بیرون که آمدیم سارتر از این که باید از الکل صرفنظر کند خیلی از پا درآمده بود. «با شصت سال از زندگی‌ام باید وداع کنم.» کمی بعد، در غیاب سارتر به دکتر «ب» تلفن کردم. او به من گفت که در صورت حمله مجدد او اطمینان ندارد که بتواند سارتر را سر پا نگه دارد. پرسیدم: «او در خطر است؟» گفت: «بله.» این را می‌دانستم، با این همه ضربه‌ای به سرم وارد شد. سارتر کم و بیش آشکارا خود را در معرض خطر می‌یافت زیرا همان شب به من گفت: «باید به پایان دادن پایان داد. از همه چیز گذشته هر چه توانسته‌ام کرده‌ام. هر چه می‌بایست کرده‌ام.»

وقتی بیدار شد باز هم مقداری حرفهای بی سروته زد. با من از مقدمه‌ای که باید برای یونانی‌ها بنویسد حرف زد و این موضوع صحت داشت و نیز از مقاله دیگری برای جوانی که چون پدر و مادرش خواسته بودند او را در بند نگه دارند به فکر خودکشی افتاده بود یاد کرد؛ نام این جوان را به خاطر نمی‌آورد ولی او دوست هورست و لانژمن بود. در حقیقت هرگز پای چنین جوانی در میان نبوده. اما شب حالش کاملاً خوب می‌نمود. کاملاً رضا داده به این که الکل ننوشد به نظر می‌رسید و در دام‌بازی مرا مغلوب کرد.

وقفه کوتاهی بود. دو روز بعد آرلت به من تلفن کرد که سارتر گرفتار سرگیجه شده است؛ او به طرف راست خم می‌شد و می‌افتاد. دکتر «ب» که تلفنی مورد مشورت قرار گرفته بود توصیه کرده بود که از میزان داروها کاسته شود. اگر باز هم این اختلال‌ها ادامه می‌یافت بایستی که در سالیتریر مورد معاینه قرار می‌گرفت. او در اواخر بعد از ظهر در خانه من تلوتلو می‌خورد.

روز بعد تعادلش بهتر بود. اما صبح که بالیلیان قهوه می‌خورد دوباره حرفهای بی سروته زده بود: از قرار ملاقاتی که با کارگرها داشت حرف زده بود. اما شب را به اتفاق سیلوی به‌خوشی گذرانیدیم. او با شادی اعلام کرد: «وقتی هشتاد ساله شدم دوباره ویسکی می‌خورم.» دلم گرم شد زیرا به نظر می‌رسید که معنای این حرف این است که او مدت دو سال از صرف آن خودداری می‌کند.

در اوایل آوریل، او به‌رغم مقداری ضعف در پاها و آشفتگی در

مر، نسبتاً خوب بود. کتاب کوچکی را که انتقادی از «دیوار» بود می‌خواند که مورد توجهش قرار می‌گرفت. کم‌کم متأسف بود که کار نمی‌کند. راجع به تقاضای عفو عمومی برای آن دسته از آمریکائیان که در دوران جنگ ویتنام از خدمت نظام فرار کرده بودند نامه‌ای نوشت که در «نیویورکر رویو آف بوک» به چاپ رسید.

چند روزی را با آرلت در ژونا گذراند: من و سیلوی یا اتومبیل به دنبالشان رفتیم که آن‌ها را به سن پل دووانس ببریم. وقتی به جلوی خانه رسیدیم سارتر از بالکنی که در آن در آفتاب نشسته بود پائین آمد. مانند هر بار که او را پس از يك غیبت طولانی می‌دیدم او اثر بدی در من گذاشت. صورت ورم کرده‌ای داشت، اثری از بی‌حسی و دست و پا چلفتی در حرکاتش مشهود بود. هر چهار نفر در میان چشم‌اندازهای زیبای لانگ‌دوک به راه افتادیم: خلنگ‌زارها و تاکستانها درختان میوه پرگل، تپه‌های آبی در دوردست. از «لاکرو» گذشتیم. از جوار کامارگت عبور کردیم، آرل را دیدیم و برای صرف ناهار در هتل خوشایندی در دروازه‌های اکس توقف کردیم. سیلوی در اتومبیل ماند که بخواهد. از میان دشت اکس که خیلی دوستش دارم به‌سوی پرینیول به راه افتادیم. يك لحظه سارتر گفت: «جوانی که همراه خودمان آورده بودیم چه شد؟ او را جا گذاشته‌ایم؟» اما اصراری نکرد. بعدها برایم توضیح داد که غیبت سیلوی در سر ناهار، فکرها را در ذهنش مخلوط کرده است.

در دوران اقامت در سن پل اختلاط ذهنی از او آشکار نشد ولی او فاقد انرژی و حرارت بود. آفتاب خوبی بود، دشت می‌درخشید. او خوشش می‌آمد که با اتومبیل بگردد، نیس، کانی، کان، موژن را ببیند. اما در اتاقش به نحوی بی‌پایان در برابر «له کاپه‌تانیوس» قرار می‌گرفت؛ به زحمت می‌توانست رمان پلیسی بخواند. آرلت با صدائی آمیخته به بیم گفت: «این‌طور نمی‌تواند بماند!» سارتر هم پر حال خود وقوف داشت. يك روز صبح که نخستین سیگارش را روشن می‌کرد به من گفت: «دیگر نمی‌توانم کار کنم. خرف شده‌ام...» با این همه شوق زندگی داشت. چون از پیکاسو که در نود و يك سالگی مرده بود حرف می‌زدم گفتم: «ستین خوبی است: شما هنوز بیست و چهار سال زندگی در پیش دارید.» جواب داد: «بیست و چهار سال که زیاد نیست.»

او با آرلت برگشت و من با سیلوی. در روز مراجعتم که با او ناهار خوردم او سر زنده و پرحرارت بود؛ با تفریح به شرح سفر از سن پل به پاریس گوش کرد. بعد از ظهر در خانه اش با گشودن نامه های رسیده و ورق زدن کتابهایی که برایش رسیده بود سرگرم شد. اما روزهای دیگر به نظرم رسید که روی هم جمع شده است، گرفته و چرت آلود است. این تناوب امید و اضطراب مرا به تحلیل می برد. دوباره دکتر «ب» را دیدیم. هنگامی که بازتابهای سارتر را در اتاق مجاور دفتر کارش بررسی می کرد صدایش را شنیدم که می گفت: «خوب... خیلی خوب...» همه چیز خوب بود به استثنای فشار خون که ۲۰ روی ۱۲ بود. وقتی آن دو به دفتر برگشتند سارتر از بی حسی ذهنی اش شکایت کرد. با نوعی ساده لوحی جذاب تصریح کرد: «من احمق نیستم. اما تهی ام.» دکتر «ب» داروی محرکی تجویز کرد و مجموعه داروها را کاهش داد. سپس به سارتر پیشنهاد کرد حال که دیگر نمی تواند اثر جدی بنویسد در زمینه شعر طبع آزمایی کند. وقتی او را ترک کردیم سارتر که حالت تهاجمی اش را باز یافته بود بانگ برداشت: «این احمق هیچ کاری برایم نکرده است!» اعتراض کردم و او جواب داد: «زدمن هم همین کار را می کرد.» در حقیقت او فکر می کرد که به خودی خود درمان می شود که مطلقاً فکر غلطی بود.

حال او بهتر و یدتر می شد. بعد از ظهر کمی می خوابید و وقتی بیدار می شد اغلب حرفهای مبهمی می زد. يك روز هنگامی که آرلت برایش تعریف می کرد که در جلسه خصوصی نمایش فیلم لانژمن موسوم به «چرا اسرائیل؟» حضور یافته سارتر به او گفت: «تنها تو نیستی. آرلت هم رفته. - آرلت؟ - بله مورد علاقه او هستم او هم هست چون او يك یهودی اهل شمال آفریقا است.» آن وقت آرلت پرسیده بود: «پس من چی؟ من کی هستم؟» سارتر به خود آمده بود: «آه! منظورم این بود که تو کسی را با خودت برده ای» آرلت به سارتر گفته بود که در آغاز جلسه اعلام شد که بمب کار گذاشته اند و سالن را گشته بودند. سارتر به من فقط گفت که نمایش دیرتر از موعد شروع شده است: علتش را از یاد برده بود. مسائل از روی او می لغزیدند و می گذشتند و همان طور که همه دوستانش مشاهده می کردند حواس او پرت بود، کمی خوابالود بود، تقریباً محزون بود، لبخندی

از محبت و مهربانی به همه (لبخندی ناشی از فلج خفیف عضلات صورت) بر لبهایش نقش بسته بود.

در این حال، اغلب شبهای خوشی را با او می‌گذراندم. او با لذت آب میوه‌اش را می‌خورد. ناهارهای یکشنبه با سیلوی خیلی جاندار بود. تیتو ژراسی - که می‌خواست شرح حال سیاسی سارتر را بنویسد - با او و من در کوپول ناهار خورد و سپس در تنهایی با او صحبت کرد و او را کاملاً خوب و روبه راه یافت. روز بیست و یکم مه سارتر گفت و گوهایی خود با ویکتور و گاوی را از سر گرفت و این دو به لیلیان سیژل اظهار داشتند: «او به نحو خارق‌العاده‌ای با هوش بود: درست مثل قبل.» او در اواخر مه در يك جلسه «تان مدرن» شرکت کرد - هورست و لانژمن - که سارتر در مراجعت از جنوب بدترین تأثیرها را بر آنها نهاده بود - او را مانند گذشته سرزنده و باهوش یافتند. حافظه‌اش در مورد اسامی خاص هنوز مردد بود، لحظات بیماری، بخصوص سرگیجه‌هایش را خیلی بد به‌خاطر می‌آورد. گاهی به «ضریه خفیف» خود اشاره می‌کرد و يك روز گفت: «برای شما نباید خنده‌دار بوده باشد.» جواب‌دادم: «نه، اما برای شما کمتر. - آه! من! من متوجه نبودم.»

از این که گفت و گوی خود با ویکتور و گاوی را از سر می‌گیرد خیلی راضی بود. در شب نشینی‌هایمان با سیلوی، او شاد و حتی با مزه بود. در هفدهم ژوئن با فرانسیس ژانسون گفت‌وگوئی دربارهٔ توجوانی خود کرد. روابط خود با خشونت را مورد تصریح قرار داد. یگانه نقطهٔ سیاه، چشم‌هایش بود. مانند هر سال به‌چشم پزشکی مراجعه کرده بود؛ چشم‌پزشک اعلام داشته بود که او چهاردهم بینائی‌اش را از دست داده است. تقریباً نیمی از آن را. و فقط يك چشم سالم هم داشت. بایستی پانزده روز معالجه می‌کرد و اگر نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد باید يك عمل جراحی کوچک در نظر گرفته می‌شد.

پانزده روز بعد چشم‌پزشک ندانست چه تشخیص دهد. حقیقت این است که سارتر بد می‌دید و نگران می‌شد. او را به‌خاطر می‌آورم که روزی ذره‌بین بزرگی که دوست ژاپنی‌مان به او داده بود خم شده بود و با اضطراب حرفهای روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد؛ حتی به کمک ذره‌بین موفق به خواندن همهٔ آنها نمی‌شد. چندین بار این اقدام را

تجدید کرد و هرگز موفق نشد.

دو روز بعد آرلت به من تلقین کرد: سارتر دوباره دچار سرگیجه شده بود، از بستر که بیرون می آمد به زمین افتاده بود. بعد از ظهر آن روز به متخصص بسیار سرشناسی مراجعه کرده بود؛ شب که این ماجرای مشاوره را با من در میان گذاشت خیلی از پا درآمده بود. چشم پزشک لغته شدن خون در یکی از رگهای شقیقه و سه خونریزی در ته چشم را تشخیص داده بود. در عوض دکتر «ب» - که با او قرار گذاشته بودم - دلگرم کننده بود. سرگیجه قطع شده بود، راه رفتن درست شده بود. فشار باز هم بالا - بیست روی دوازده - بود ولی از نظر اعصاب همه چیز عادی بود. دکتر «ب» نامه ای به عنوان چشم پزشک به من داد که در آن تصریح می شد که سارتر مبتلا به «آرتروپاتی مغزی با تظاهرات دوار» است و فشار خون دارد و دارای استعداد مرض قند است. همه این ها را اساساً می دانستم ولی مشاهده این که آنها روی کاغذ آمده اند مرا منقلب کرد. لانژمن که پریشانی مرا دید به پزشکی موسوم به دکتر کورنو که از دوستانش بود تلفن کرد. این پزشک توضیح داد که اقلایک سال لازم است تا حال سارتر به طور کامل خوب شود. اما وقتی معالجه شد می تواند تا نود سالگی عمر کند. در صورت حمله دیگر، پیشبینی این که او ناقص العضو خواهد شد یا حادثه غم انگیزی روی خواهد داد غیرممکن است.

در معاینه بعدی، چشم پزشک اظهار داشت که از خونریزی های سه گانه دو خونریزی بهبود یافته است و دو دهم بینائی بازگشته است. دوسه هفته دیگر لازم است تا تمام بینائی برگردد. سارتر نگران ماند. در ناهاری بادوستان خیلی مورد علاقه اش - روبر گالیمار و ژانین بیوه میشل - او لب از لب برداشت. وقتی آنها را ترك کردیم او با اندکی اضطراب از من پرسید: «حالت غریبی وجود نداشته؟» در گفت و گوهایش با ویکتور و گاوی خیلی حرف نمی زد ولی یادقت بحث ها را دنبال می کرد و با گستاخی در گفت وگوها مداخله می کرد. او در گفت و گوئی با کارگران جوان ویلنولاکارن - که برای تحقیق به آنجا رفته بود - شرکت جست که متنی از آن در لیبراسیون به چاپ رسید. ندائی برای منع میتینگی از طرف «نظم نو» را امضا کرد؛ چون میتینگی روز ۲۱ ژوئن برگزار گردید او در لیبراسیون به تصمیم مارسلن حمله

کرد. در جلسه ۲۷ ژوئن «تان مدرن» خیلی شاد بود و روزهای بعد هم شاد باقی ماند. دکتر «ب» از وضع سلامت او خیلی راضی بود؛ و به نظر سارتر چنین می‌رسید که وضع بینائی‌اش بهتر می‌شود. طبق معمول سه هفته را با آرت گذراند. من با سیلوی به جنوب می‌رفتم و آرت خبرهای مربوط به او را که خوب بودند در اختیارم می‌گذاشت؛ با این همه راه رفتن زود خسته‌اش می‌کرد و او به زحمت می‌خواند. روز بیست و نهم ژوئیه یه‌دنبالش رفتیم که او را به ونیز که قرار بود واندا را در آن‌جا ببیند ببریم. آن بار هم دیدن سارتر برای من سعادت‌ی آمیخته به‌اندوه بود. به‌علت لب به‌هم پیچیده و بینائی کم، چهره‌اش حالت انجماد پذیرفته‌ای داشت، او مسن و بدون نیروی محرک به‌نظر می‌رسید.

در عین حال چهار روزی که از ژونا تا ونیز گذراندیم خیلی مطبوع بود. سارتر اندکی گیج، اندکی خالی، ولی خیلی شاد بود. با وجود بینائی بدش باز هم مناظر را تشخیص می‌داد و جنبش سرگرمش می‌کرد. از تیم گذشتیم و در امتداد دورانس پیش رفتیم و از آرت به سبب راه‌بندان‌ها فاصله گرفتیم. در قصر میرینیاک خیلی خوب ناهار خوردیم و سارتر جامی از شاتونوف کهنه نوشید. در باستید دوتورتور اتاق‌هایی گرفته بودیم و از طریق راه‌های زیبای یاریکی به‌آن‌جا رفتیم. از بالکن، منظره گیرا بود: جنگل‌های کاج و کوهستان‌های آبی در دوردست.

صبح روز بعد که بیدار شدم دیدم سارتر از يك ساعت پیش در تراس در برابر چشم‌انداز ستایش‌انگیز پرووانسی تشنه است. ملول نشده بود؟ نه. او دوست داشت مردم را نگاه کند و کاری انجام ندهد. در ژونا در بالکن می‌نشست و مدت‌ها دهکده را تماشا می‌کرد. خوشحال بودم که بیکاری بر او سنگینی نکند ولی قلبم اندکی فشرده بود، زیرا برای آن که از این وضع خوشش بیاید باید واقعاً آن چنان که به‌دکتر گفته بود «خالی» می‌بود.

بوست به‌ما سفارش کرده بود که برای خوردن سوپ ماهی با آیولی به‌ماتون به رستوران فرانسین برویم. در تراس رستوران کوچک مستقر شدیم و برایمان سوپ آوردند و او بلافاصله سوپش را روی پایش چپه کرد. خرابی زیادی به‌بار نیامد. کتش‌هایش را تمیز کردیم

و خدمتکار بشقاب دیگری آورد. او همیشه بی‌مهارت بود ولی اینک با چشم‌های ضعیفش از حال عادی خارج شده می‌نمود. از حادثه یا بی‌اعتنائی بی‌قاعده‌ای استقبال کرد، گوئی خود را مسؤول اعمالش احساس نمی‌کرد یا اتفاقی که برایش می‌افتاد به‌خودش مربوط نمی‌شد.

از اتوبانی پر از کامیون وارد جنوا شدیم و ورود به شهر وقت زیادی برد و دشوار بود؛ سارتر گذشته از این که شکبائی‌اش را از دست نمی‌داد دارای خلق و خوئی خوش هم بود. در هتلی در نزدیکی ایستگاه قطار مستقر شدیم و در میدان شام سبکی خوردیم.

بار دیگر صبح در حدود ساعت نه سارتر را پشت پتجره‌اش یافتیم؛ سارتر ساعت هفت و نیم بیدار شده بود و با تفریح میدان و راه‌آهن و رفت و آمد آن را می‌نگریست. خود را در ایتالیا احساس می‌کرد و این امر او را شاد می‌گوداند. ناهار در ورون ژانبون خوردیم و در هتلی با اتاق‌هایی اندکی به‌سبک باروک و خیلی زیبا، که ده سال پیش با سارتر در آن به‌سر برده بودیم فرود آمدیم. در حالی که او بعد از ناهار استراحت می‌کرد من وسیلوی گشتی در شهر زدیم. سپس هر سه در یکی از کافه‌های متعدد میدان بزرگ در کنار میدانهای سیرک رومی چیزی نوشیدیم. میلوی خسته بود، با سارتر در رستوران کوچکی در نزدیکی هتل شام خوردیم. سارتر با قدمهای کوتاه ولی بدون زحمت زیاد راه می‌رفت و ظاهر بسیار سعادتمندی داشت.

در وتیز، سیلوی اتومبیل را در گاراژ عظیم پیاترا روما گذاشت و سوار گوندوله‌ای شدیم. پس از آن که سارتر را در هتلش واقع در ساحل گران کانال گذاشتیم خودمان به‌هتل کاواله‌تو در پشت میدان سان مارکو مستقر شدیم. سپس به‌سراغ سارتر رفتیم. رادیو ترانزیستوری را به او دادیم تا صبح‌ها وقتی که واندا در اتاق دیگر خوابیده او بتواند موسیقی گوش کند. او برای صرف ناهار ما را به لافنیچه برد و کم راه را اشتباه کرد. برای محافظت خود از آفتاب - که برایش خطرناک بود - کلاه حصیری که از آن متنفر بود به‌سر داشت. بعداً در رم به‌من گفت: «با این کلاه خجالت می‌کشم». پس از آن که در میدان سان مارکو کوکتل‌هایی نوشیدیم به هتل سارتر

برگشتیم و از آنجا يك قايق - اتومبيل او را برای استقبال از واندای به فرودگاه برد. در حالی که در قايق ايستاده بود به ما اشاره کرد و از آن لبخندهای پرمحبت، تقریباً محبت زیاد، که به ندرت لبهایش را ترك می کرد به ما زد. بدون دلیل مشخص به خاطر او می ترسیدم: او به نظرم خیلی آسیب پذیر رسید!

دو روز بعد، در سوم اوت، او را ساعت نه صبح در یکی از کافه های میدان سان مارکو دیدم. و همان طور سه روز بعد، گاهی پیش از من به آنجا می رسید. دوبار چون ساعت مچی اش را تشخیص نمی داد ساعت چهار صبح برخاسته بود و لباس پوشیده بود. فقط آن وقت بود که متوجه شده بود هنوز شب است و دوباره خوابیده بود. واندای با وسواس دواهایش را می داد. اغلب، گاهی تقریباً يك ساعت، با سارتر قدم می زد. سارتر خیلی دوست داشت در ونیز باشد.

و بعد يك روز صبح او را ترك كودم. نمی خواستم سیلوی را که کم کم داشت ونیز را از بر می شد ناگزیر به ماندن در آنجا کنم. و این دیدارهای صبحگاهی هرچند مورد خوشایند سارتر بود (او به من گفت: تأسفтан را خواهم خورد...) کمی باعث زحمت او می شد. نشانی هایی برای واندای گذاشتم. و عازم فلورانس شدم.

روز پانزدهم اوت به رم رسیدم و بعد از ظهر شانزدهم اوت به اتفاق سیلوی به قیومیچینو رفتم که منتظر سارتر بمانیم. از پشت شیشه بلافاصله او را شناختم: از روی کلاه، قد و قامت و بخصوص نحوه راه رفتنش. ساك سفری کوچکش را به یکدست و رادیو ترانزیستوری اش را به دست دیگر گرفته بود. در هتل از این که ترامان را باز می یابد لذت بسیار احساس کرد. حالش خیلی خوب بود و با این همه هنوز اندکی تطابق نیافته می نمود. سیلوی رادیو ترانزیستوری را روی میز گذاشت. سارتر پرسید: «تمی خواهید آن را برای خودتان بردارید؟ - نه برای شما است. - آه! من احتیاجی به آن ندارم.» در حالی که بعداً ساعت ها را صرف گوش کردن موسیقی می کرد و قبول داشت که محروم بودن از آن برایش دشوار است... روزهای بعد وقتی صبح ها در حدود ساعت هشت و نیم بیدار می شدم سارتر در ترامان بود؛ اغلب صبحانه اش را می خورد و به نحوی میهمان اطراف را نگاه می کرد. خیلی بدتر از اوایل ماه اوت می دید،

دیگر نه می‌توانست بخواند و نه بنویسد. توسط میشل به چشم‌پزشك تلفن کردم: او گفت که حتماً خونریزی تازه‌ای صورت گرفته است و توصیه کرد که در محل به متخصصی مراجعه کنیم. هتل، متخصصی را که شهرت داشت بهترین چشم‌پزشك است به من معرفی کرد. او جدائی شبکیه چشم کارلو له‌وی را درمان کرده بود. او برای بعد از ظهر روز بعد قرار گذاشت - خانه‌اش در محله پراتی، محله‌ای خوش آب و هوا و شاد در آن سوی تیبر، بود. مردی جوان و سمپاتیک بود. خونریزی در مرکز چشم را تأیید کرد. هیچ کاری نمی‌شد کرد مگر انتظار کشیدن. همچنین علائم آغاز آب مروارید وجود داشت و فشار داخل چشم خیلی زیاد بود. او قطره‌های پیلوکارپین و دیاموکس تجویز کرد. در دیدار بعدی فشار چشم پائین آمده بود ولی همان روز صبح به او دیاموکس داده بودم. وقتی که بار دیگر به دکتر مراجعه کرد، و از این قطره استفاده نکرده بود، فشار بالا بود ولی نه خیلی زیاد. چشم پزشك اظهار امیدواری کرد که پیلوکارمین برای بی‌اثر کردن آب آوردگی کفایت می‌کند. در آخرین جلسه او قبول نکرد که سارتر به او حق ویزیت بپردازد. فقط تقاضا کرد که سارتر کتابی امضا شده به او بدهد. سارتر برای او سه کتاب که چند کلمه‌ای کوروار بر آنها نوشته بود آورد. او این دکتر دلگرم کننده و صمیمی را خیلی دوست داشت.

جریان عادی زندگی‌مان مورد خوشایندمان بود. صبح‌ها برای سارتر چیز می‌خواندم (آن سال بررسی‌هایی راجع به فلوبر، یک شماره «تان‌مدرن» را که راجع به شیلی بود، آخرین کتاب هورست^۳، کتاب لوروا لادوری، دو جلد کتاب قطور شورانگیز راجع به ژاپن، «زندگی در دوران وحشت» اثر ماتیو را برایش خواندم) پس از صرف غذائی سریع او در حدود دو ساعت می‌خوابید. من یا سیلوی به گردش می‌رفتم یا در کنار قسمت سرپوشیده ترامن کتاب می‌خواندیم. آن‌جا باوجود تهویه مطبوع هوا گرم بود ولی من این گرما، سایه‌روشن، و بوی چرم مصنوعی را دوست داشتم. وقتی سارتر بیدار می‌شد

۳- هورست آثارش را گورز امضا می‌کرد و با همین نام هم در کمیته نویسندگان «تان‌مدرن» آشکار می‌شد. اما من در این نوشته همه‌جا نام واقعی‌اش را ذکر می‌کنم. (ن)

روزنامه‌های فرانسوی و ایتالیائی را برایش می‌خواندم. شب باسیلوی شام می‌خوردیم.

در خلال این شام‌ها بود که سارتر بزرگترین نگرانی‌ها را برایم ایجاد می‌کرد. او دیگر رفتاری قاعدگی‌های اداری نبود. الکل، قهوه، چای، جز در حد مجاز نمی‌نوشتید. اما من دلتنگ بودم که می‌دیدم او این همه غذاهای خمیری و بخصوص پستنی می‌خورد در حالی که آماده ابتلا به دیابت بود. بعد هم به سبب دندان مصنوعی، لبهای تقریباً بی حس و نیمه ناپینائی‌اش تمیز غذا نمی‌خورد. اطراف دهانش آلوده به غذا بود و می‌ترسیدم که اگر بگویم آن را تمیز کند عصبانی شود. با اسپاگتی می‌جنگید، لقمه‌های یزرگت یرمی‌داشت و آن‌ها می‌ریختند. به زحمت می‌پذیرفت که گوشتش را برایش ببرم.

از نظر فکری و عقلانی کاملاً تند و سرزنده بود؛ تمام حافظه‌اش را حفظ کرده بود. ولی گاهگاهی حواسش پرت می‌شد. بعضی وقت‌ها این امر به ستوهم می‌آورد. بعضی وقت‌ها بر اثر رقت اشک در چشم‌هایم جمع می‌شد، مثلاً وقتی به من می‌گفت: «با این کلاه احساس خجالت می‌کنم.» و وقتی که از رستوران بیرون می‌آمدیم زمزمه‌کنان گفت: «مردم به من نگاه می‌کنند.» و این را با لحنی گفت که این معنی را می‌داد: «خیلی پست به نظرشان می‌رسد» اما خوش خلقی‌اش، بردباری‌اش، هم و غمش در این که تحمیلی نباشد، مرا به حیرت هم درمی‌آورد: هرگز از این که روشن نمی‌بیند شکوه نکرد.

شماره‌ای از مجله «اوت - اوت» را که به سارتر اختصاص یافته بود برایش ترجمه کردم؛ این مجله متن سخنرانی او درباره «ذهنیت و مارکسیسم» را که او در سال ۱۹۶۱ در انستیتو گرامشی ایراد کرده بود، و نیز مقاله‌هایی راجع به او را چاپ کرده بود. گاهگاهی له لیو-باسو، روسانو روساندا را ملاقات می‌کردیم. فردای روزی که سیلوی ما را ترک کرد و اتومبیل را به پاریس برگرداند - ۵ سپتامبر - با آلیس شوارتزر روزنامه‌نگار آلمانی که با او در جلسات جنبش آزادی زن آشنا شده بودم و به او مسپاتی‌ئی داشتم که سارتر نیز در آن شریک بود ملاقاتی داشتیم. او فیلم کوتاهی از من برای تلویزیون آلمان تهیه کرد و در اواخر بعد از ظهر در تراسمان یه دب‌آلمان آمد. شام لذت بخشی خوردیم. دوستانمان بوست‌ها هم آمدند که چند روز را در رم

بگذرانند.

وقتی از آن‌جا می‌رفتیم مضطرب بودم. در حالی که آخرین نگاه را به شهر می‌انداختم با خود فکر می‌کردم که: «آیا دوباره به این‌جا باز خواهم گشت؟» در بازگشت به پاریس یادداشت کردم: «تعطیلات در رم و لطافت اندوهگین آن به پایان رسید.» پائیزی عالی بود ولی برای سارتر بابت خستگی‌های پاریس نگران بودم.

سارتر خانه‌اش را عوض کرد چون آپارتمان خیابان رامپسای خیلی کوچک بود آرلت و لیلیان آپارتمان خیلی بزرگتری آن هم در طبقه دهم ولی دارای دو آسانسور، برای او پیدا کردند. این آپارتمان دفتر کار بزرگی داشت که مشرف به خیابان دیار بود و در قسمت مقدم چشم‌انداز آن برج بلند جدید مونپارناس و در دوردست برج ایفل دیده می‌شد؛ سارتر یکی از دو اتاقی را که پنجره‌هایش به باغی داخلی گشوده می‌شد اشغال کرد؛ یک نفر دیگر می‌توانست در اتاق دیگر بخوابد به نحوی که او شبها تنها نباشد. او این خانه جدید را که هنوز مبله نشده بود دید و پسندید.

او دارای خلق و خوئی عالی بود. می‌گفت که بهتر می‌بیند مسئله خواندن مطرح نبود اما می‌توانست دام‌بازی کند. بانوعی خوشایندی از آنچه که «بیماری من» می‌خواند حرف می‌زد. به من گفت: «خیلی چاقم. علتش بیماری‌ام است.» در خیابان وقتی برای خوردن ناهار می‌رفتیم: «این قدر تند راه نروید. نمی‌توانم همراهتان بیایم.» به او گفتم: «شما دیگر بیمار نیستید.» و او: «پس چه هستم؟ کاهش پذیرفته؟» این کلمه اندوهگینم کرد. جواب دادم: «نه. فقط پاهایتان کمی ضعیف شده.» اما درست نمی‌دانستم که او درباره این حالت چه فکر می‌کند.

با این همه چند روز بعد احساس می‌کرد که خسته شده است: «خیلی‌ها را دیده‌ام. در رم کسی را نمی‌دیدیم.» فشارهای محاکمه‌ای را که قرار بود در روز هشتم اکتبر صورت گیرد چگونه تحمل می‌کرد؟ این داستان کهنه‌ای بود. در مه ۱۹۷۱ «مینوت» تقاضای زندانی شدن سارتر را کرد. به علت مقالات برگزیده شده از «لاکوز دوپوپل» و «تو»، مهرداد، وزیر دادگستری، و وزیر کشور در ژوئن او را متهم به هتاکی کردند. وقتی اعلام شد آزاد است تعطیلات را در ایتالیا

گذراند. تحقیقات در اکتبر صورت گرفت و زود به پایان رسید. در فوریه ۱۹۷۲ هنوز معلوم نبود محاکمه چه موقع صورت می‌گیرد. اینک تاریخ قطعی شده بود.

سارتر روز هشتم اکتبر در برابر دادگاه پاریس حاضر می‌شد، هشت نویسنده «مینوت» از او نام برده و به علت هتاکی، اهانت و تهدید به مرگ تقاضای هشتصد هزار فرانک خسارت کرده بودند. باید گفت که «لاکوز دوپوپل» نسبت به آنها نرم نبود. این روزنامه آنها را «دسته افراد بی ارزش اصلاح نشده «لیبراسیون»، چیره‌خوار ارتش سری، حرفه‌ای‌های دعوت‌کننده به قتل می‌خواند. به عنوان حمله متقابل او بایستی شهودی را احضار می‌کرد که تأیید کنند او حق داشته تمام چیزهائی را که روزنامه‌اش چاپ کرده با حسن نیت فکس کند. در اواخر سپتامبر راجع به پرونده «مینوت» که ژیزل حلیمی وکیل سارتر در اختیارمان قرارداد شروع به کار کردیم و رئیس اظهاراتی را که او باید در دادگاه می‌کرد تهیه کردیم.

اما حال او خوب نبود. بار دیگر آسانسورش خراب شده بود، او از پله‌ها بالا رفته بود، قسمت عقب مرش درد می‌کرد. به دکتر «ب» مراجعه کرد و او حالش را نه خوب یافت و نه بد. و یک بیلان کلی خواست. روز بعد بیدار که شد کمی گیج بود و این اتفاقی بود که از مدت‌ها پیش نمی‌افتاد. به او گفتم: «امروز پیش چشم‌پزشک می‌روید... نه، چشم‌پزشک نه... چرا... نه، پیش پزشکی که بعد از دکتر «ب» به من خواهد پرداخت می‌روم... خوب او چشم‌پزشک است... آه؟» پرسید دکتر «ب» برایش پیکو کارپین تجویز کرده. بیزار از این بود که به‌خاطر چشم‌هایش به‌پزشک مراجعه کند، به آنها فکر کند. آرلت و لیلیان همراه او نزد چشم‌پزشک رفتند و او در مراجعت به من گفت که هرگز به‌طور کامل بینائی‌اش را باز نخواهد یافت و تا مدت‌ها نخواهد توانست بخواند. او از این فکر با نوعی لاقیدی حزن‌آلود استقبال کرد. از طریق زدن آگاه شدم که او ترومبوزی دارد که منجر به خونریزی‌ها می‌شود.

در ایام نقل مکان که آرلت و لیلیان به عهده گرفتند او مدت درازی در خانه من ماند. او روز بیست و ششم سپتامبر ندای اتحادیه نویسندگان علیه فشار در شیلی و نیز ندای دیگری راجع به سکوت

دستگاه‌های خبری رسمی درباره این کشور را امضا کرد. بیانات او علیه «مینوت» را آماده کردیم و او آنها را بر کرد. به‌جز ابتدایش را موفق نمی‌شد در حافظه‌اش جای دهد و من با خود فکر می‌کردم که او چطور گلیم خود را از آب بدر خواهد آورد. شب نشینی‌هایمان مطبوع بودند ولی او بعد از ظهرها خوابهای سنگینی داشت.

روز هشتم اکتبر ژیزل حلیمی و یکی از همکاران جوانش با اتومبیل به‌دنیال ما آمدند و ما را برای ناهار به‌میدان دوفین بردند. آنها گفتند که کمی می‌ترسند. سارتر نه. او آن‌طور که اغلب دیده می‌شد در دنیای دیگری سیر می‌کرد. به دادگاه شعبه هفده رفتیم و مدت يك ساعت در محاکمات سریمی راجع به جرائم جزئی حضور داشتیم. در ساعت دو رسیدگی به‌ماجرای سارتر آغاز شد. هیچ‌يك از همکاران «مینوت» حضور نیافته بودند. آنها بیاجی را بر وکیل همیشگی خود افزوده بودند. محاکمه با بحث‌هایی درباره آئین دادرسی آغاز شد، سپس شهود را خارج کردند و سارتر حرف زد. مطابق آنچه که قرار گذاشته شده بود او «مینوت» را محاکمه کرد و این کار را با قدرت نسبی انجام داد. اما یگانه خطای او این بود که به‌ماجرای ربودن نوگرت اشاره کرد و در این مورد رئیس او را در محصله گذاشت. بعداً سخنان شهود استماع شد. دانیل مده در یگو مگوی خود با بیاجی خیلی بامزه بود. بیاجی جرأت کرده بود بگوید که سارتر را به‌علت نمایشنامه‌اش «مگس‌ها» مورد حمله قرار می‌دهد. دیوپریدل جوابداد که عده کثیری از افراد نهضت مقاومت از جمله پولان عقیده داشتند که در دوران اشغال هرکسی حرفهایش را به‌شرط این که مؤثر بودند می‌توانست بزند و این در مورد «مگس‌ها» صدق می‌کرد. کلود موریاک کمی از جا در رفت. او به‌سبب دوستی با سارتر اما نه بدون کراهت آمده بود. سپس باز هم بحث‌هایی درباره آئین دادرسی درگرفت. «مینوت» از تعقیب سارتر در مورد ناسزا و هتاک صرقتنظر کرده بود و فقط تهدیدها را حفظ کرده بود. وکیل جوان روزنامه دفاعنامه‌ای تند و توخالی به‌ما تحمیل کرد؛ رئیس دادگاه به‌خشکی از او خواست که مدام مشت روی میز نکوبد برای این که دستگاه‌های صوتی را خراب می‌کند. سپس بیاجی به‌موضوع اهانت پرداخت؛ آشکار بود که با پرونده آشنا نیست و گرنه به‌جای آن که به‌دشنام‌ها و نقل قول‌های

ادبی اکتفا کند می‌توانست از «لاکوز دوپوپل» خیلی ناشیگری‌های بیرون بکشد، ژیزل حلیمی بیش از يك ساعت حرف زد؛ علیه «مینوت» اذعان نامه‌ای بی‌رحمانه ارائه کرد؛ استنادها به‌ارتش الجزایر، دعوت به قتل‌ها، تبعیض نژادی. رئیس دادگاه گاهگاهی به او یادآوری می‌کرد که موضوع چیز دیگری است ولی می‌گذاشت که او حرف‌هایش را بزند. پیش از آن که جلسه را ختم کند فهماند که اگر که يك بار دیگر «مینوت» را محکوم نکنند محاکمه به‌هیچ ختم می‌شود زیرا نقل قولی که ناسزاها و هتاکی‌ها را مخلوط می‌کرد قابل قبول نبود.^۴ خیلی راضی از این که به‌ماجرای فیصله داده شده بیرون رفتیم.

شب ژیزل حلیمی به‌من تلغن کرد که خبرنگارهای فرانس‌سوار به‌او نزدیک شده و با ظاهر آدم‌خوارها از او پرسیده بودند: «سارتر» چه ناراحتی‌ئی دارد؟ ظاهر خوبی ندارد.» او جواب داده بود: «دوران نقاقت را می‌گذرانند.» و آن‌ها بدون شرم و آزرَم گفته بودند: «اگر اتفاقی بیفتد به‌ما خبر می‌دهید؟» حقیقت این است که سارتر با پاهائی که می‌کشید، هیکل تنومندش، نگاه مه‌گرفته‌اش، تأثیر بدی به‌جا می‌گذاشت. سیمون سنیوره که در میدان دوفین به‌او برخوردیده بودیم به نظر رسید که یا دیدن او تحت تأثیر قرار گرفت. سارتر هم کسی شك می‌برد. روزی که با قدم‌های آهسته در خیابان دولانبر برای خوردن ناهار به‌دوم می‌رفتیم او از من پرسید: «خیلی ظاهر فلج‌ها را ندارم؟» به‌دروغ او را مطمئن کردم.

روز محاکمه، در اواخر بعد از ظهر، او به‌اتفاق آرلت نزد چشم‌پزشك رفت و او آشکارا گفت که شبکیه - تا حدودی در اطراف مرکز - آسیب دیده است و امید بهبود نمی‌رود. يك عینك‌ساز باید برایش دستگاه مخصوصی می‌ساخت که با استفاده از بینائی جنبی به او اجازه می‌داد شاید روزی يك ساعت بخواند. صبح روز بعد سارتر از پا درآمد به‌نظر می‌رسید. به‌او گفتم: «محاکمه شما را به تحلیل برده... نه، محاکمه نه: دیدار دکتر.» خود دیدار خسته‌کننده نبود ولی چشم‌پزشك ضربه هولناکی به‌او وارد آورده بود. شب وقتی بوست آمد و من جریان محاکمه را برایش تعریف کردم سارتر لب از لب برنداشت

۴. در حقیقت سارتر در پایان به‌يك فرانك خسارت و چهارصد فرانك جریمه محکوم شد. (ن)

و درست نیمه شب هم رفت که بخوابد.

روز دوازدهم اکتبر در سالتیریر آزمایش کلی از او به عمل آمد. آرلت او را به آنجا برد و ظهر هم من به دنبالش رفتم. دکتر «ب» گفت که او تا چندین ماه قادر به کار نخواهد بود. این موضوع مسلم بود. او روزی تقریباً سه ساعت سلامت کامل داشت؛ سپس می خوابید یا حواسش پرت بود. آزمایش ها که تمام می شد او از پا درآمده به نظر می رسید.

سه شنبه شانزدهم اکتبر همراه او پیش عینک ساز رفتم. او هم چندان امیدی باقی نمی گذاشت. با وسایل خاصی که سفارش می دادیم سارتر روزی يك ساعت در شرایطی که خیلی راحت نبود می توانست بخواند. شب برای نخستین بار کمی درباره نیمه ناپینائی اش حرف زدیم و وقتی که او به من گفت که از آن خیلی هم رنج نمی برد صادق به نظر می رسید. (اما به استثنای بعضی موارد ابتلا به دندان درد، حتی هنگامی که در موارد کلیك های کلیوی از فرط درد به خود می پیچید او هرگز قبول نمی کرد که رنج می برد.) نتایج آزمایش های سالتیریر که روز بعد گرفتیم خوب نبود. سارتر دیابت داشت و وضع مغزی اش خراب شده بود. بعداً دکتر «ب» تلقنی به من گفت بدی وضع مغز بی شك ناشی از دیابت است. با امید فکر کردم که در این صورت قابل برگشت است؟ در مغز او امواج کندی تشخیص داده بودند که می توانست خوابالودگی او را توجیه کنند. (اما امروز هم هنوز اعتقاد دارم که آنها دفاعی بودند در مقابل اضطرابی که او بابت چشم هایش احساس می کرد.)

عینک ساز دستگاهی را که درباره اش با ما حرف زده بود به او به امانت داد. اما برای او غیر قابل استفاده بود. کلمات به قدری کند عبور می کردند که او ترجیح می داد دیگران برایش بخوانند و بازبینی و تصحیح نوشته های خودش برایش غیر ممکن بود. او از این بابت نومید نشد زیرا در این باره وهمی به دل راه نداده بود. دستگاه را پس فرستادیم.

سارتر گفت وگوهای خود با ویکتور و گاوی را از سر گرفت. او به حرف های آنها گوش می کرد، کمی انتقاد به عمل می آورد ولی در مجموع چندان دخالت نمی کرد. يك روز صبح که یکشنبه بود گروه

«تان مدرن» را پذیرفت تا دربارهٔ سرمقاله‌ای راجع به موضوعی که به نظرش مهم می‌رسید و ما اغلب از آن صحبت می‌کردیم بحث شود؛ تضاد بین اسرائیل و اعراب، او کلمه‌ای حرف نزد و روز بعد به آرلت گفت که گمان می‌کند که خوابیده بوده است. لایزمن و پوی یون متحیر شده بودند. اغلب اوقات که برایش می‌خواندم، حتی موقعی که «لیبراسیون» را که به آن علاقه‌مند هم بود می‌خواندم، به خواب می‌رفت. متوجه وضعش نبود. به کلود ده یکی از دوستانش گفت: «وضع چشمها خوب نیستند؛ ولی در مورد مغز وضع رو به راه است.»

در شب نشینی‌هایی که با سیلوی داشتیم او شاد بود و حتی - چیزی که دیگر برای او به ندرت پیش می‌آمد - اتفاق می‌افتاد که بخندد. ولی در یکی از یکشنبه‌ها با او ولنا که از مسکو می‌آمد و سارتر از دیدنش شاد بود، خاموش و ساکت باقی ماند. لانا گرفته و من خسته بودم. تنها سیلوی آن هم نه بدون مقداری کوشش کمی به مجلس جان می‌داد. خوشبختانه بعداً با لانا شب راحت‌تری داشتیم.

در اواخر اکتبر، حال سارتر رفته رفته بهتر شد. او به گفت و گوهایی ما علاقه‌مند می‌شد. یک روز که مستأجر تازه‌ای در طبقهٔ بالای خانه من مستقر می‌شد چنان سروصدائی برپا شد که او وقتی ترکم می‌کرد گفت: «این نخستین باری است که از این که از خانه شما می‌روم راضی‌ام.»

گفت‌وگوهای ما بخصوص به چنگ کیپور کشیده می‌شد و این بار هم ما دقیقاً همان مواضع قبلی را داشتیم. او در یکی از گفت و گوهایش با ویکتور و گاوی توضیح داد: «من در شکل کنونی اسرائیل طرفدارش نیستم. اما فکر انهدامش را هم نمی‌پذیرم... ما باید مبارزه کنیم تا این سه میلیون نفر به هوا پرتاب نشوند یا به بردگی محکوم نگردند... انسان نمی‌تواند هوادار اعراب باشد بی‌آنکه هوادار یهودیان باشد مثل ویکتور یا هوادار یهودیان باشد و ضمناً طرفدار اعراب نیز باشد مثل خود من. آن وقت این موضع‌گیری خنده‌دار است...»

روز بیست و ششم اکتبر او تلفنی مصاحبه‌ای با الی بن گال

کرده. پس از جنگ کپور از جمله اعلام داشت: «آرزوی من این است که اسرائیلی‌ها دریابند که مسئله فلسطین موتوری است که به روحیه جنگ اعراب جان می‌بخشد. برای «لیبراسیون» بیانیه‌ای به من دیکته کرد که روزنامه به چاپ رساند بی آن‌که ابتدا موافق آن باشد. او در این بیانیه می‌گفت: «این جنگ فقط می‌تواند با گرایش خاورمیانه به سوسیالیسم مخالفت کند.» روز هفتم نوامبر سارتر، کلاول و دبوبریدل تقدیم شکایت‌نامه سرگشاده خود علیه «ایکس» در مورد استراق‌سمع گفت و گوهای تلفنی و اعمال خشونت نسبت به خبرنگاران آژانس مطبوعاتی لیبراسیون را تأیید کردند. (البته این شکایت دنباله‌ای پیدا نکرد.)

نظر به این که حالش بهتر بود بیماری بر او سنگینی می‌کرد. به زحمت می‌توانست تحمل کند که صبح و شب به او آمپول تزریق کنند. با بی‌حوصلگی از من پرسید: «آیا تمام مدت عمر این‌طور به مراقبت از من ادامه داده می‌شود؟» همراه او نزد یک نفر متخصص مرض‌قند رفتم که وجود اندکی قند در خون را مورد تأیید قرار می‌داد؛ او مقداری قرص و یک رژیم بدون قند تجویز کرد. آب میوه‌ای را هم که سارتر شبها می‌خورد ممنوع کرد. دکتر «ب» حال او را خیلی روبه بهبود یافت و بعضی داروها را قطع کرد.

وقتی از پیش او بیرون آمدم سارتر زبان به شکوه گشود: «او توجهی به من نمی‌کند.» و واقعیت این است که او وجدانا به بیماری او می‌پرداخت ولی کمتر در بند سارتر نویسنده بود. زیرا به سارتر پیشنهاد کرده بود شعر بسراید.

روزهای بعد، با آرلت، من، سیلوی، لئا، خود را دارای حضور ذهن و سرزنده نشان داد. دیگر در هیچ نمایشی حضور نمی‌یافت. با این همه یک شب با میشل ویان به تأثر کوچک خیابان موقتاً رفتیم که نمایشنامه خیلی زیبایی را که از ماجرای ته‌وه‌ن الهام گرفته بود بینیم: نمایشنامه «به عدالت کشورم ایمان دارم». سارتر با حرارت

۵- این مصاحبه در شماره ۲۶ اکبر ال‌هیشار، و به‌فرانسه در بولتن‌مایام پنجم نوامبر به چاپ رسید. بریده‌هایی از آن نیز در لوموند و له‌کایه‌برنار لازار چاپ شد. (ن)

۶- زندانی جوانی موسوم به ته‌وه‌ن که حدس زده می‌شد کشته شده ←

تشویق کرد. روز بعد در جلسه «تان مدرن» که در خانه او برگزار شد او با دقت سرمقاله پوی یون درباره تضاد اعراب و اسرائیل را شنید. آن را تفسیر کرد و مورد بحث قرار داد. شب هم با پوست خیلی پرشور بود.

اما روز بعد درباره تجاوزی که به يك دختر دانشجوی اصلا ویتنامی که از طرف یکی از رفقای سیاه مهاجرش صورت گرفت بود بین او و ژولی مدیر «لیبراسیون» بحثی درگرفت که او را خیلی خسته کرد. وقتی ساعت پنج به دیدنش رفتم او را خواباندم. بعد از ظهر روز بعد هم که به خواهش او دو روایت مختلف «مادام بوارى» را برایش می‌خواندم او باز خوابید. شب با سیلوی خیلی سرحال بود و از بابت پالتوی دارای آستر پوستی که به او هدیه کردیم شاد شد. سیلوی چای سرد با ادویه را جانشین آب‌میوه که بر او ممنوع شده بود کرد و سارتر آن را عالی یافت. صبح روز بعد با کمال میل دوست جوان یونانی‌اش را که آمده بود مدتی در پاریس بماند و در سوربون درس فلسفه بخواند دید. اما بعد از ظهر باز هم خواب سنگینی کرد. صبح روز بعد قرار بود او و ژولی اقدام به بازخوانی گفت و گوی خود درباره تجاوز کنند. ساعت نه و نیم در کافه‌ای بودم که معمولا او به اتفاق لیلیان در آن صبحانه می‌خورد؛ لیلیان آن‌جا بود، ژولی هم حضور داشت ولی از سارتر اثری نبود. به متنی که ژولی آورده بود نگاهی انداختم، نه سر داشت و نه ته. سارتر باز هم نیامده بود. ساعت ده لیلیان تلفن کرد: او تازه بیدار شده بود. بالاخره آمد و پس از این که قهوه‌ای صرف کرد و اندک چیزی خورد او را به خانه خودم بردم. در عرض دو ساعت و نیم متن مناسبی نوشتم که در پانزدهم نوامبر در «لیبراسیون» چاپ شد. در این متن، سارتر درباره تناقض‌های اخلاقی و سیاسی تجاوز به دختر ویتنامی به‌غور می‌پرداخت. شب مقاله بسیار خوبی را که اورست پوسیانی^۷ درباره فکر استتیک سارتر نوشته بود برایش خواندم که به‌شدت مورد توجه سارتر قرار گرفت. سپس

→ دلی به‌طور قطع او را به «خودکشی» واداشته بودند. بستگانش بی‌ئسر کوشیدند که موضوع مرگ او را روشن کنند. (ن)

۷- يك دوست آمریکائی که لیز مرا با او آشنا کرده بود. او در آن هنگام در کالیفرنیا استاد دانشگاه و متخصص آثار سارتر بود. (ن)

کوشیدیم دام بازی کنیم ولی او به اندازه کافی نمی‌دید و ناگزیر شدیم صرف‌نظر کنیم. موضوعی که در آن هنگام مرا بیشتر مضطرب می‌کرد این بود که خیال می‌کرد - می‌خواست خیال کند - که تا سه ماه دیگر چشم‌هایش معالجه خواهد شد.

آپارتمان تازه آماده بود؛ حتی تلفن هم در آن نصب شده بود. او با جا به جا شدن در آن سرگرم می‌شد. از آن به بعد شبها در خانه او ماندیم و هفته‌ای پنج شب در اتاق چسبیده به اتاق او می‌خوابیدیم. دو شب دیگر آرلت آن‌جا می‌ماند.

بعد از ظهرها همان‌طور به خواب سنگینی فرو می‌رفت - حتی پس از شبهای درازی که خواب خوبی کرده بود - پیش می‌آمد که صبح‌ها هنگامی که برایش کتاب می‌خواندم به خواب رود. او به نحوی مصمانه به بسیاری چیزها بی‌اعتنا شده بود. يك روز صبح که از خواب بیدار شده بود اندکی آب دهان را از روی پیراهنش پاك می‌کردم. بمن گفت: «یله، آب از دهانم می‌آید. پانزده روز است که آب از دهانم می‌آید.» از بیم این که ناراحتش کنم این را به او متذکر نشده بودم؛ ولی او اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. چیزی که کمی ملولش می‌کرد حالت خوابالودگی‌اش بود؛ «این‌طور خوابیدن احمقانه است!» و نیز با اندوه بمن گفت: «پیشرفتی نمی‌کنم.» يك بار که شنبه‌شبی بود ژیزل حلیمی، سارتر، سیلوی و مرا به‌خانه‌اش به صرف «کوسکو» دعوت کرد؛ سارتر لب از لب برداشت. يك بار هم که در رستورانی یالنا غذا می‌خوردیم او چندان حرفی نزد.

تصمیم گرفتیم از پروفیسور لاپرل که دکتر کورنو با حرارت توصیه‌اش را کرده بود وقت ملاقاتی بخواهیم. روز بیست و سوم نوامبر برای دیدنش به بی‌ستر رفتیم. او از تضاد موجود میان ماجرای رگهای سارتر و نتایجی که مشاهده کرد و خیلی خوب بودند حیرت کرد. به عقیده او نوارهای مغزی از بیماری‌ئی حکایت نمی‌کردند. اما حالت خوابالودگی را برای خود توجیه نمی‌کرد. خواست از مغز آزمایشی که گاما - آنسه فالوگرام خوانده می‌شد صورت گیرد. به شدت اصرار ورزید که سارتر دیگر سیگار نکشد به او گفت: «به‌بینائی و هوش شما مربوط می‌شود.»

بیرون که آمدیم سارتر اعلام داشت که به سیگار کشیدن ادامه

خواهد داد. یا وجود این روز بعد سیگار کمتری کشید و من و سیلوی با حیرت دیدیم که يك شب عالی که از دیرزساتی نظیرش را ندیده بودیم گذراندیم. سارتر از قلوبر، از مسائل انفعالی بودن حرف زد و اعلام داشت: «تا پانزده روز دیگر اساساً سیگار را ترك خواهم کرد.» بعداً حق کشیدن سیگار در روز را برای خود محفوظ داشت؛ روزهای بعد هشت سیگار، هفت، شش سیگار کشید و بالاخره هم به مه میگار رسید. بنابر این او به زندگی علاقه داشت و آمادۀ مبارزه بوده.

و به راستی هم به نظر می‌رسید که میل به زندگی پیدا می‌کند. اغلب دوست جوان یونانی‌اش را که به‌روژهایش شادی می‌بخشید می‌دید. يك شب با تومیکو، سیلوی و من در لاکلوش دور شام بسیار شادی خورد. و ما ساعات سعادتمیزی را به‌تنهایی می‌گذراندیم. مجموعه‌ای از مقالات را که به او اختصاص یافته بود و به نظر او دارای بصیرت رسید برایش خواندم.

به‌من اعلام داشت که پیر ویکتور را به‌عنوان منشی استخدام می‌کند: پوئیگک منشی معمولی او باقی می‌ماند و ویکتور برایش کتاب می‌خواند و با او کار می‌کرد. لیلیان به‌من تلفن کرد تا بگوید که از این تصمیم‌گیری خرسند است و آرلت تلفن کرد که از این بسایت عصبانی است: او به روابط شانمن^۹ با راسل فکر می‌کرد و می‌ترسید که ویکتور، شانمن سارتر شود. ولی سارتر از کار کردن با ویکتور لذت می‌برد. و در مورد من، این کار ترتیبی پدید می‌آورد که من هر روز صبح برای او کتاب بخوانم و اندکی وقت آزاد پیدا کنم.

در اوایل دسامبر حالش بدتر نبود؛ اما خوب‌تر هم نبود: می‌خوابید. حتی صبح‌ها که ویکتور برایش کتاب می‌خواند می‌خوابید. اطمینان دارم که این گریزی بود: نمی‌توانست نیمه ناپینائی‌اش را بپذیرد. بسیاری علائم دیگر. این استنکاف را آشکار می‌گرداند. چون از او می‌پرسیدم: «امروز چه کار کردید؟ - خواندم، کار کردم.»

۸- کمی بعد دوباره میگار فراوان کشیدن را از سر گرفت. (ن)

۹- نگاه کنید به «حسابرسی» قسمت مربوط به دادگاه راسل. شانمن یکی از اصلی‌ترین دبیرهای بنیاد راسل بود. در دادگاه که او دبیر کلش بود مدعی اراده‌اش را بقبولاند اعلام می‌داشت: «لرد راسل می‌خواهد که...» (ن)

اصرار کردم: «چرا می‌گوئید خواننده‌ام؟ - خوب به مادام‌بواری، به شارل، فکر کرده‌ام. خیلی چیزها را به‌خاطر می‌آورم...»

يك روز پنجشنبه همراه او نزد دکتر سیولك چشم‌پزشك جوان خیلی سمپاتیکی رفتم. او هیچگونه امیدی باقی نگذاشت: خوتریزی تبدیل به جراحی می‌شد، اما در وسط شبکیه آثار محو نشدنی از خود باقی می‌گذاشت، انساج آن خراب شده بودند. بیرون که آمدیم سارتر گفت: «خوب پس دیگر نخواهم توانست بخوانم؟» در راه بازگشت، در تاکسی، روی هم جمع شد و به‌چرت زدن پرداخت. روز-های بعد اندوهگین‌تر از گذشته نبود. قبلا این حکم را شنیده بود و ضمن اینکه از حقیقت می‌گریخت با آن آشنائی هم داشت. اکنون ضمن آن که از حقیقت آگاه بود به گریز از آن ادامه می‌داد. مثلا به‌من می‌گفت: «نه، لیبراسیون» را نبرید: فردا نگاهش می‌کنم.» يك روز چراغ را از صندلی راحتی‌اش دور کرده بودم: از من خواست که آنرا نزدیک کنم. «می‌گوئید که روشنائی ناراحتتان می‌کند... اما وقتی می‌خوانم به‌آن احتیاج دارم.» و دنبال حرفش را گرفت: «یعنی وقتی کتابی را ورق می‌زنم.» در حقیقت او پیش از آن که بخواند نمی‌توانست کتابی را ورق بزند. هرچند که همیشه دلش می‌خواست کتاب-های تازه‌ای را که برایش می‌آوردم لحظه‌ای در دست بگیرد. او از نظر عقلانی خیلی بیش از آن کرخ شده بود که از قلبی خود رنج ببرد. این تعادل طول می‌کشید؟ و بایستی چنین آرزویی می‌کرد؟

به‌طوری که گاما - آنسه فالوگرام نشان می‌داد در مغزش هیچگونه بی‌قاعدگی‌ئی نبود. با این همه گاهی کلمات عجیبی از دهانش بیرون می‌آمد. يك روز صبح که دواهایش را می‌دادم به‌من گفت: «شما همسر خوبی هستید.» چهارشنبه دوازدهم دسامبر در جلسه «تان‌مدرن» چرت می‌زد. با این همه، شب وقتی در «لوموند» نقدی راجع به کتابهای مختلف نوشته شده دربارهٔ او را می‌خواندم به‌دقت گوش کرد.

روز شنبه پانزدهم دسامبر وقتی به‌خانه‌اش رسیدم او را دیدم که پشت میز کارش نشسته بود و با لحنی اندوهناك گفت: «فکری ندارم.» قرار بود دعوتی به‌سود لیبراسیون را که وضعش خیلی بد بود بنویسد. توصیه کردم کمی بخوابد و بعد باهم کار کردیم. تمرکز

بخشیدن به حواس ناراحتش می‌کرد، با این همه اشارات لازم را می‌کرد. گماوی یه دنبال نوشته آمد و آن را تأیید کرد. کمی بعد پایان کتاب کوچک ژنویوایت راجع به «کلمات» را برای او خواندم که خیلی راضی‌اش کرد. اما یک بار دیگر دلم را کباب کرد. نگاهی به دفترکارش انداخت و گفت: «خیلی مضحك است که آدم فکر کند این آپارتمان مال من است. — خودتان هم می‌دانید که خیلی خوب است. — دیگر دوستش ندارم. — چطور؟ خیلی از آن خوشتان می‌آمد. — آدم از چیزها خسته می‌شود. — شما زود خسته می‌شوید. من هجده سال است که در آپارتمان هستم و همیشه از آن خوشم می‌آید. — بلکه، اما این‌جائی است که دیگر در آن کار نمی‌کنم.» چند روز بعد که قسمتی از نامه‌های بودلر را می‌خواندم به او گفتم که باید اثری راجع به لوئیزکوله را بخواند. جواب داد: «به محض این‌که به پاریس برگردم این کار را می‌کنم.» بعد حرفش را تصحیح کرد: «همین که در زندگی‌ام استقرار پیدا کردم.» این آپارتمان تازه، شیوه تازه زندگی‌اش، همه این‌ها ثابت می‌کرد که دیگر خود را در قالب واقعی‌اش احساس نمی‌کند.

او که همواره می‌خواست آن‌قدر روشن‌بین باشد به‌انکار حتمیت در موردی که به بینائی‌اش مربوط بود ادامه می‌داد. چون بیکی از سؤال‌هایش با احتیاط جواب می‌دادم که هرگز به‌طور کامل بینائی‌اش را باز نخواهد یافت به من گفت: «نمی‌خواهم این فکر را بکنم. از طرفی به نظرم می‌رسد که کمی بهتر می‌بینم.» کوتنا وقتی با او ناهار می‌خورد از او پرسید که وضع را چطور تلقی می‌کند؛ او جواب داد: «قطعاً قابل تحمل نیست، مگر این که انسان فکر کند موقتی است.»

اغلب اوقات ترتیبی می‌داد که از هم وغم خود چیزی آشکار نکند. شب سال نو، او، سیلوی، من در خانه من شام خیلی شادی داشتیم. در آن اواخر دسامبر حال او بهتر بود، کمتر چرت می‌زد، و بعضی اوقات کاملاً سارتر گذشته را باز می‌یافتیم: مثلاً در جلسه دوم ژانویه ۱۹۷۴ «تان‌مدرن». اوقات دیگر بی‌قید می‌شد. روز هشتم ژانویه در حدود ساعت هفت و نیم وقتی به‌خانه‌اش رسید چنان قیافه درهم و اندوهناکی داشت که لاترمن که آمده بود کمی با ما باشد یکه خورد. لاترمن موقع رفتن سارتر را بوسید. و سارتر به او گفت: «نمی‌دانم شما قطعه‌ای از گور را می‌بوسید یا مرد زنده‌ای را.» و این حرف ما

را خشك كرده. او كمی خوابید و بعد برنامهٔ فرانس موزيك را گوش كرد. در اواخر شب از او پرسیدم كه چه می‌خواسته بگوید. «هیچ، يك شوخی بود.» اصرار كردم. او احساس می‌كرد خالی است. در آن لحظه میل به كار نداشت. سپس با حالتی اضطراب‌آلود و تقریباً شرمناك نگاهم كرد: «هرگز بینائی‌ام را باز نخواهم یافت؟» جواب دادم كه می‌ترسم كه نه. و این به قدری دلغرائش بود كه تمام شب گریه كردم.

چند روز بعد پروفیسور لاپرل تلفنی برایم تکرار کرد که حال سارتر خیلی خوب است و تا سه ماه دیگری نیازی نیست که به او مراجعه شود و طبیعی است که او برای آن که با حقیقت بسیار دشوار مواجه نشود به خواب پناه می‌برد. برای سارتر نقل کردم که به گفته لاپرل سلامت او عالی است. «چشم‌هایم؟ از چشم‌هایم چه گفت؟» در سؤال او آمیخته دلخراشی از اضطراب و امید وجود داشت. گفتم: «چشم‌ها که کار او نیست.» سارتر گفت: «اما همه چیز به هم مربوط است.» و خوابید. از پا درآمده بودم. شاهد احتضار امیدی بودن، هوئناک بود.

روزهای بعد هم همانطور می‌خوابید در حالی که من نامه‌های بودلر و سپس «پسر خدمتکار» اثر استریندبرگ را برایش می‌خواندم. هنگام صرف تاهاری که سیلوی هم در آن حضور داشت سارتر به قدری ساکت بود که از او پرسیدم: «به چه فکر می‌کنید؟ — به هیچ چیز. در این عالم نیستیم. — کجا را سیر می‌کنید؟ هیچ‌جا. خالی‌ام.» از این نوع پریشانی حواس فراوان داشت. در اواخر ژانویه يك صبح با او کار کردم که یکی از گفت و گوهایش با ویکتور و گاوی را بازبینی کنم: او به خواب رفت. در مورد آنچه به چشم‌هایش مربوط می‌گردید بیش از پیش بدبین می‌گردید. به من گفت: «مه غلیظ‌تر می‌شود.» همچنین هنگام صرف شامی در کورپول به من گفت: «احساس می‌کنم که بینائی‌ام هرگز درمان نخواهد شد.» و با لحنی پر حجب و حیا: «آیا هوش سابقم را دارم؟» گفتم بله مطمئناً. و افزودم: «کوچولوی من، شما شاد نیستید.

— موردی برای شاد بودن وجود ندارد.

تقریباً سیگار را کنار گذاشته بود و روزی از او پرسیدم: «بر شما سنگینی نمی‌کند؟ — اندوهگینم می‌کند» يك بار دیگر به من گفت: «بوست با دوستش کورنو صحبت کرده. او می‌گوید باید هجده ماه از ماجرا بگذرد تا حالت کاملاً خوب شود. — عجب! به من گفته بود دوازده ماه.» آن وقت سارتر با صدائی اندکی خشك گفت: «نباید فکر کنید که تا دو ماه دیگر بینائی‌ام را به دست می‌آورم.» بینائی‌اش را با حال عمومی‌اش مخلوط می‌کرد.

با دکتر سیولك قرار گذاشته بودم. او به من گفت که سارتر کور نمی‌شود ولی دید سابق را به دست نخواهد آورد. از او خواهش کردم حقیقت را خیلی تند با او در میان نگذارد. وقتی در اواخر ژانویه به دیدن دکتر رفتم او به سارتر گفت که وضع بینائی‌اش بدتر نشده است. اما وقتی سارتر از او پرسید که آیا دوباره خواهد توانست بخواند سیولك طفره رفت. در راهروی ساختمان سارتر به من گفت: «ظاهرش حکایت از این نمی‌کند که من دوباره بتوانم بخوانم و بنویسم.» مکثی کرد و گوئی از حرف‌های خودش دچار وحشت شده باشد افزود: «تا مدت‌ها.»

روز بعد به نحوی صحبت کردیم که گوئی او می‌تواند تا آن موقع بکوشد که کار کند. ولی ناگهان، درست موقعی که می‌رفت بخواند یا الحنی خشك گفت: «بنابر آن چه همه می‌گویند چشم‌هایم از دست رفته است...» روز بعد در خانه‌اش يك جلد از «سری سیاه» را که ولو بود برداشت و زیر لامپ بزرگش گذاشت: «می‌خواهم عتوانش را ببینم.» و آن را به درستی تمیز داد. در حالی که اغلب عناوین درشت روزنامه‌ها را هم نمی‌توانست بخواند: بدبختانه این چیز زیادی را ثابت نمی‌کرد. او حاشیه‌ای از بینائی را داشت ولی این خیلی محدود بود. روز بعد از او پرسیدم که آیا می‌خواهد کار کند. «نه، هنوز نه، بلافاصله نه.» او که معمولاً خیلی کم حساسیت داشت در مواردی که به چشم‌هایش مربوط می‌شد زود قد علم می‌کرد. چون از معبر سر پوشیده و قضای سبز بزرگ داخل ساختمان می‌گذاشتیم در دور، روی یکی از درهای ورودی شیشه‌ای، تصویرمان را دیدم. از روی بی‌فکری

گفتم: آه! این مائیم.» با کج خلقی گفت: «آه خواهش می‌کنم کارهای عجیب بصری نکنید.»

داروهائی که پزشکان او را از آنها می‌انباشند عدم کنترل اداری‌اش را باز گردانده بودند و کنترل امعاء و احشائش را هم از او سلب کرده بودند. بعد از ظهر یکی از روزها که به‌خانه‌اش برمی‌گشتیم خود را کثیف کرد. به او کمک کردم که آثار این مصیبت را از بین ببرد اما می‌ترسیدم که ناراحتی‌اش بیشتر شود و او رنج ببرد. زدن گفت که نتیجه طبیعی بعضی داروها این است و فشار سارتر عالی است و در بازتابهایش نقصی وجود ندارد.

چیزی باعث حیرتم می‌شد: او که در گذشته هرگز نمی‌خواست به پزشک مراجعه کند سیولک و لاپرل را مورد ملامت قرار می‌داد که به اندازه کافی به او نمی‌پردازند. آرزو می‌کرد که بار دیگر در رم چشم-پزشکی را که به معالجه او پرداخته بود ببیند: او را خیلی دوست داشت، چون امیدهای او را حفظ کرده بود.

در ماه فوریه، از نظر عقلانی راه سریالائی را ملی می‌کرد. وقتی تعداد افراد زیاد بود چون آنها را نمی‌دید در خود فرو می‌رفت. اما در جلسه فوریه «تان‌مدرن» با حضور ذهن خود همه را متحیر گرداند. فکرهای خوبی درباره مقالات و تحقیقات ارائه کرد.

در وسط این جلسه ویدال تا که تلفن کرد تا به دو مقاله «لیبراسیون» که در روزهای ۲۰ و ۲۱ فوریه تحت عنوان «نظرگاهی راجع به زندانیان سوری در اسرائیل» چاپ شده بود اعتراض کند. این مقاله‌ها سارتر و مرا مورد حمله قرار داده بودند که اُستمدادی «برای آزادی زندانیان اسرائیل در سوریه» را که در «لوموند» چاپ شده بود و فردریک دوپون، ماکس لوژون و سکالدى رنو نیز امضای خود را پای آن نهاده بودند امضا کرده‌ایم. ما بلافاصله تذکری فرستاده بودیم و هرگونه همبستگی با این امضا کنندگان را انکار کرده بودیم. با این همه «لیبراسیون» به ما حمله کرد. سارتر بلافاصله در خود «لیبراسیون» به‌نویسندگان مقالات جواب داد و آنها را به سوءنیت متهم کرد.

در همان ایام او پذیرفت که به‌اتفاق لودانتک ولوبری - که هر دو مانند او از مدیران سابق «لاکوز دوپوپل» بودند - مجموعه‌ای موسوم به «لافرانس‌سواژ» (فرانسه وحشی) را که ابتدا توسط

گالیمار چاپ می‌شد و بعد به «لاپرس دو ژور دوئی» انتقال یافت اداره کند. آنها باهم متن معرفی نامه را نوشتند:

فرانسه وحشی. به عبارتی سرزمین «واقعی» در برابر سرزمین قانونی. و یا: وحشی، آن‌چنان که درباره اعتصابی که وحشی است می‌گویند. آن چه که نه متضمن قدمت‌گرایی است و نه لزوماً خشونت: در اصل، صحبت از روندی پر جوش و خروش است در نقطه‌ای از سطح اجتماع که يك گروه اجتماعی را برآن می‌دارد که قد راست کند، در اغتشاش خود را مورد تأکید قرار دهد، مانند اجتماع‌آزاد، در خارج از هر چهارچوب سازمانی که با آن به مخالفت بپردازد.

ما امید را برمی‌گزینیم. ما جرأت می‌کنیم به‌سود جدائی قطعی، به‌سود جنبش مجموعه بشری به‌سوی آزادی — که فقط براساس پیوستن وحشیگری‌های توده مردم قابل تصور است — شرط‌بندی کنیم.

این بدان معنی است که آثار چاپ شده در این مجموعه فروتنی و در عین حال جاه‌طلبی دارد. فروتن از آن رو که ما قصد داریم کار را از وقایع آغاز کنیم و مدام نیز به آنها بازگردیم. جاه‌طلب از آن رو که به‌نظر ما چنین می‌رسد که این راهی است برای رسیدن به فکری ممکن از آزادی.

نخستین جلد مجموعه، اثری از لو بری بود درباره او کسیتانی که آنرا برای سارتر خواندم و هر دومان را به‌شور آورد. قرار بود که مجموعه گفت وگوهای سارتر با ویکتور گماوی که آخرین آنها در مارس صورت گرفت در همین مجموعه «لافرانس-سوواژ» انتشار یابد — که همین طور هم شد. آنها ترازنامه بحث‌هایشان را تنظیم می‌کردند. سود سارتر در این بود که تئوری آزادی را «از نو آموخته»

بود. او «امكان درك مبارزه سياسي بر محور آزادي» را باز می‌یافت. برای او «گفت‌وگو» از ابتدا تا پایان عبارت بود از رهایی بیش از پیش صریح‌تر، بیش از پیش پیشروتر و اندیشهٔ برابری. با این همه عدم اعتدال روحی سارتر نامطمئن بود. گاهگاهی می‌کوشید کار کند: این کار عبارت بود از ترسیم علائم غیر خوانا بر کاغذ. در اواخر قوریه در خانهٔ زوج ره‌بی روی ناهار خوردیم. آنها در بنیستی مشرق بر خیابان فالگی‌یر کارگاه وسیعی داشتند که قسمتی از آن به تحوی خوشایند بمحل زندگی تبدیل شده بود. در قسمت دیگر ره‌بی روی کار می‌کرد. او پیش از صرف غذا آخرین تابلوهایش را تشانمان داد و سارتر با اندوه گفت: «نمی‌توانم آنها را ببینم.» و افزود: «امیدوارم که تا چند ماه دیگر آنها را ببینم.» اینک او می‌دانست که این حرف درست نیست. اما می‌خواست خیال کند که زمان به نفع او کار می‌کند.

روز هفدهم مارس به اتفاق سیلوی در استورژون، رستورانی در پوایی، که در دوران جوانی‌مان به علت تراس بسته‌اش که روی سن خم شده بود و درخت بزرگی در آن روئیده بود دوستش داشتیم، ناهار خوردیم. سارتر از این که آنجا است لذت می‌برد. موضوع نادر این بود که غذا به نظرش عالی می‌رسید. با این همه مانند اغلب اوقات حواسش آنجا نبود. همان شب او به اتفاق آرلت عازم ژونا شد و آرلت روزهای بعد به من تلفن کرد: حالش خوب بود و خیلی هم می‌خوابید.

چند روز بعد یکدیگر را در آوینیون یافتیم. سارتر به من گفت: «تعطیلات واقعی من حالا شروع می‌شود.» به اتفاق سیلوی عازم ونیز شدیم. قطاری ما را به میلان برد و در آنجا مطابق معمول در هتل اسکالا فرود آمدیم. در سال ۱۹۴۶ که با شادی بسیار ایتالیا را باز یافته بودیم در آنجا رحل اقامت افکنده بودیم. قطار دیگری ما را به ونیز برد. گوندوله‌ای ما را به هتل موناکو واقع در گران‌کانال در نزدیکی توقفگاه میدان سان مارکو رساند. در اتاق‌هایی مشرف به کانال مستقر شدیم. صبح‌ها، با سارتر در اتاق او صبحانه می‌خوردیم و برایش کتاب می‌خواندیم. در حدود ساعت یک بسته به وضع هوا در اسکله غرق در آفتاب یا در فلوریان ساندویچی می‌خوردیم. هوای

ناپایداری بود؛ غالباً شبها مه غلیظی میدان سان مارکو را در خود می پوشاند. هنگامی که سارتر بعد از ظهر استراحت می کرد من و سیلوی قدم می زدیم و در حدود ساعت پنج هر سه باهم بیرون می رفتیم؛ گتوی قدیمی را به سارتر نشان دادم، محله ریالتو را دوباره دیدیم؛ به لیدو رفتیم؛ همه هتل ها بسته بودند. به زحمت توانستیم در پلاژی رستوران کوچکی بیابیم و در آن فرو رفته در میان مہی ملایم ناهاری لذت خوردیم. شبها هر سه در نقاطی که دوست می داشتیم شام می خوردیم و در بار هتل چیزی می نوشیدیم.

در ونیز سارتر همیشه احساس می کرد که حالش خوب است؛ اما گاهی نگران می شد. يك روز صبح موقعی که در اتاقش کتاب می خواندم هوا به قدری خوب بود که تصمیم گرفتیم برویم و در تراس در کنار آب بنشینیم؛ خواستم کتاب را همراه ببرم او گفت: «برای چه؟» و افزود: «قبلاً وقتی با هوش تر بودم کتاب نمی خواندیم؛ صحبت می کردیم.» اعتراض کردم که اگر کتاب می خوانم به خاطر چشمهای او است. و در تراس، در آفتاب، به صحبت پرداختیم. در حقیقت او هوش خود را حفظ کرده بود، خوانده هایمان را تفسیر می کرد، آنها را مورد بحث قرار می داد. اما خیلی زود صحبت را رها می کرد، سؤالی مطرح نمی کرد، فکری پیش نمی کشید. در هیچ زمینه به چیز زیادی اظهار علاقه نمی کرد. در عوض، در امور عادی و عاداتی که از روی اصول به آنها علاقه داشت پافشاری می کرد. وفاداری های لجوجانه را جانشین میل و پسند واقعی می کرد.

روزنامه ای عکسی از ما چاپ کرد و اسم هتلمان را اعلام داشت. چند مزاحم کوشیدند با ما ملاقات کنند. اما این لذت نیز نصیب ما شد که موندای دوری ۲ به ما تلفنی کرد و آمد که در بار هتل چیزی باهم بنویسیم؛ او ریش گذاشته بود، پیر شده بود و خیلی لکنت داشت. از زنش ویرجینیای زیبا جدا شده بود. دوستی همراه او بود، يك ربعی ارکستر که در لافنیچه آخرین اپرای دوتیت زتی موسوم به «ماریا دیروان» را رهبری می کرد. روز بعد، بعد از ظهر یکشنبه، آخرین نمایش آن صورت گرفت. تأثر پر بود، با این همه در لژ سلطنتی برای

۲- پسر ناشرمان که در سال ۱۹۴۶ با او در ایتالیا سفر کرده بودیم و بس از آن او را خیلی دیده بودیم. نگاه کنید به «اجاره» (ن)

ما سه جا پیدا کردند. خوانندگی عالی و بازیگران قابل تحسین ما را مجذوب کردند. اما برای سارتر صحنه عبارت از سوراخ سیاهی بود، و این او را اندوهگین کرد. در مجموع او بیش از گذشته نگران چشم‌هایش می‌شد، شاید علتش این بود که بیشتر میل به دیدن داشت. وقتی در پایان اقامتمان از او پرسیدم که آیا سفر خوبی کرده است با حرارت جوابداد: «آه! بله.» و بعد افزود: «مگر بابت چشم‌ها».

سه شنبه دوم آوریل در دوکوپه مرتبط به هم واگون خواب جای گرفتیم و کرووامان و ژانبون خوردیم. کارکنان راه‌آهن اعتصاب کرده بودند و ما با يك ساعت تأخیر حرکت کردیم. صبح مهماندار برایمان جای و صبحانه آورد و خبر مرگ پمپیدو را اعلام داشت. بعضی از مسافران فرانسوی سرایمه شدند. آنها هرج و مرج را به چشم می‌دیدند که عنان پاره می‌کند. خانمی که دستخوش آشوب بزرگی شده بود می‌نالد: «بوس سقوط خواهد کرد».

سارتر برای این که بلافاصله عادات پارسی‌اش را از سر بگیرد چند روزی در خانه من اقامت داشت. صبح شنبه همراه او نزد دکتر سیولک رفتم: فشار چشم خوب بود، دیگر خونریزی وجود نداشت؛ طبیعی بود که در تأثر غرق در تاریکی، روشنائی‌های صحنه او را بیش از آن خیره کنند که بتواند چیزی ببیند. وقتی بیرون آمدیم سارتر نسبتاً راضی بود. به من گفت: «رویهمرفته حالم خوب است، همه چیز منظم است.» اما نه بدون درماندگی افزود: «ظواهرش حاکی از این است که می‌خواهد بگوید که هرگز بینائی کامل را باز نخواهم یافت.» جواب دادم: «ته، تمامش را باز نخواهید یافت.» و آنچه را که باز خواهد یافت یا به دست نخواهد آورد مبهم باقی گذاشتم. اما سارتر برای نخستین بار از سیولک بدون احساس نفرت حرف می‌زد. فکر می‌کنم که در و نیز دچار ترس شده بود که کاملاً کور شود و اکنون از این که باخبر می‌شد که بینائی‌اش تثبیت یافته تسکین پیدا کرده بود. با این همه پس از آن که متخصص مرض قند و پروفیسور لاپرل را دید و هردو راضی از وضع سلامت او، داروها را ساده‌تر کردند، او باز با لحنی اندوهگین گفت: «چشم‌هایم؟ آنها را باز نخواهم یافت؟» به‌رغم هوای بهاری و حتی تابستانی او نسبتاً گرفته بود: «احساس می‌کنم که در يك روز واحد زندگی می‌کنم. شما را، آرلت

راء، پزشکان راء، می‌بینم... و این باز تکرار می‌شود.» و افزود: «حتی در مورد انتخابات به‌سراغم می‌آیند، مرا به‌حرف می‌کشند، اما خیلی با ایام جنگ الجزایر فرق دارد.» گفتم که من هم در قبال افراد جنبش برابری حقوق زن و مرد همین احساس را دارم. او بدون اندوه زیاد نتیجه‌گیری کرد: «موضوع سن و سال در میان است.»

روزهای سیزده و چهارده آوریل سارتر با «لیبراسیون» مصاحبه‌ای راجع به انتخابات کرد. او از کاندیداتوری شارل پیاژه (موجد مبارزه آل. ای. پ. که سارتر یا دقت تحولاتش را دنبال می‌کرد) طرفداری می‌کرد؛ او اعلام داشت که نمی‌خواهد به‌نفع میتران رأی دهد. «احساس می‌کنم که اتحاد چپ شوخی است.» او درگفت‌وگوئی با گاوی و ویکتور، علیه چپ کلامیک جبیه گرفت: «دلیلی نمی‌بینم که دولت چپ بتواند نحوه تفکر ما را تحمل کند. دلیلی هم نمی‌بینم که رأی خود را به‌کسانی بدهیم که فقط يك فکر دارند و آن هم این است که دهان ما را خرد کنند.» آن وقت او گفت که رأی خود را با کمال میل به‌پیاژه خواهد داد زیرا اطمینان دارد که او انتخاب نخواهد شد. و خنده‌کنان نتیجه‌گیری کرده بود: «نمی‌دانم که اگر قرار بود پیاژه انتخاب شود به‌او رأی می‌دادم یا نه.»

روز بیست و هشتم آوریل او به‌اتفاق گاوی و ویکتور به‌پروژه رفت تا کتاب «انسان حق دارد طفیان کند» را که تازه تمام کرده بود ولی هنوز منتشر نشده بود معرفی کند. در پروژه يك کمیته عدالت و آزادی وجود داشت که آنها را دعوت کرده بود. او مبارزان قدیمی را دید ولی دیدار ثمربخشی نبود. کتاب در نخستین روزهای مه در مجموعه «لافرانس-سواژ» انتشار یافت. «لوموند» بلافاصله دو گزارش خیلی مساعد درباره آن چاپ کرد. سارتر درباره آن با گاوی، ویکتور و مرکوز که برای نخستین بار او را می‌دید بحث کرد. دوست یونانی‌اش در این جلسه حضور یافت و شرحی برای «لیبراسیون» درباره آن نوشت. روز بیست و چهارم مه سارتر پیامی برای این روزنامه فرستاد و از مدیریت آن استعفا کرد. او به‌دلیل وضع سلامت از تمام مسؤولیت‌هائی که در مطبوعات چپ‌گرا به‌عهده گرفته بود صرف‌نظر کرد.

او از آغاز ۱۹۷۴ پای متون بسیاری امضا گذاشته بود. در ژانویه در «لیبراسیون» متنی تهیه شده توسط (ژ. ای. آ.) (گروه

اطلاعاتی آسایشگاه‌ها) در مورد ژروم دوران، يك نفر آنتیلی را که به‌طور غیرقانونی در آمین زندانی شده بود امضا کرده بود. در بیست و هفتم مارس در همان روزنامه به‌اتفاق آلن‌مورو بیانیه‌ای امضا کرده بود که دنباله شکایت آلکساندر سانگینتی محسوب می‌شد که در نهم ژانویه در «لیبراسیون» به‌چاپ رسیده بود.

دراویل ژوئن‌حال سارتر واقعاً خوب بود. او حتی «تغییرپذیرفته» به‌نظر می‌رسید. دیگر چرت نمی‌زد به‌کتابی فکر می‌کرد که می‌خواست راجع به‌خودش بنویسد. ما مثل گذشته صحبت می‌کردیم. شب‌های بسیار سرشاری را با سیلوی گذراندیم و یک‌بار هم با آلیس شوارتز شام‌شادی خوردیم. يك روز پیشنهاد کردم که در ایام تعطیلات گفت‌وگوهای راجع به‌او ضبط کنیم: ادبیات، فلسفه، زندگی خصوصی او، او قبول کرد. درحالی که با حرکت منتقل‌کننده‌ای به‌چشمش اشاره می‌کرد گفت: «درمان این خواهد بود.»

سیلوی يك‌شب مارا به‌پرا برد که «قتل‌عام فرانسوی‌ها در سیسیل» را بشنویم. سارتر پیراهنی سفید پوشیده بود و کراواتی که به‌همین قصد خریده بود بسته بود: این برایش نوعی تغییرلباس به‌شمار می‌رفت و او از این بابت تفریح می‌کرد. از نمایش لذت برد؛ در تقسیم نقش‌ها ضعف‌هایی دیده می‌شد ولی آهنگ‌ها و همسرایم‌هایی عالی داشت. کارگردانی و دکورها و لباس‌ها قابل ملاحظه بودند. بدبختانه زیبایی آن‌ها کم و بیش از نظر سارتر پنهان ماند، هرچند که در آن‌جا بهتر از ونیز دید. رویم رفته وقتی که پس از نمایش در کلوش دور شام خوردیم او خیلی سرحال بود.

شب انتخابات، سارتر ابتدا به‌خانه من آمد و ضبطی از اپرای وردی را به‌سیلوی هدیه کرد. سپس به‌خانه لانژمن رفتیم که نتیجه انتخابات را از تلویزیون دنبال کنیم. البته خیلی هم ما را به هیجان نیاورد. این که میراث مصیبت‌آلود پمپیدو نصیب ژیسکار شود بدبختی به‌شمار نمی‌آمد.

در اواخر ژوئن سارتر همان طور خیلی خوب بود. تقریباً رضا داده به نیمه‌کوری‌اش به‌نظر می‌رسید. به‌اتفاق سیلوی شصت و نهمین سال تولد او را جشن گرفتیم و او از شام لذیتی که سیلوی تهیه کرده بود تعریف کرد. از صمیم قلب به‌سلامتی هم نوشیدیم.

او فقط يك نگرانی خیال داشت: دوست یونانی اش به نظر او نه تنها پرشور بل در شرف آن بود که به معنای واقع کلمه دیوانه شود. او در یکی از خیابان های اوتوی اقتضاحی به بار آورده بود و او را به سنت آن پرده بودند و از آن جا بیرون آورده بودند که در بیمارستان شهرک دانشگاهی بستری کنند. روانپزشک به ما گفت که شاید فقط «دسی هذیان آلود» باشد ولی صبح پنجم ژوئیه که همراه سارتر به بولوار ژوردن رفتم، این دختر خیلی بیمار به نظر می رسید. در سالن کوچکی منتظر ماندم در حالی که سارتر برای دیدنش به اتاق او رفت. پس از ساعتی هردو پیش من آمدند. دختر یونانی، پیراهن سفید بلندی به تن داشت، موهایش موج، صورتش لاغر شده بود، درست تصویر کلاسیک زن دیوانه را به صورتی که سینما نشان می دهد داشت. با ادب همیشگی اش به من سلام کرد. سارتر و من سوار تاکسی شدیم و برای خوردن ناهار به بالزار رفتیم. سارتر تحت تاثیر دیدارش با ملینا بود. او نسبت به سارتر رفتار خصمانه ای از خود نشان داده بود. سارتر را متهم می کرد که باعث بستری شدنش شده است و می خواست که او را از آن جا بیرون ببرد. سارتر اعتراض کرده بود. ملینا به او گفته بود: «تو باعث مقید شدن آلتوسر شده ای» (او در سوربون در کلاس های آلتوسر که به سبب افسردگی های عصبی بستری شده بود شرکت کرده بود) پدر ملینا به پاریس فراخوانده شده بود و قرار بود تا چند روز دیگر او را به یونان برگرداند. سارتر با تأسف گفت: «فکر می کنم که دیگر او را هرگز نخواهم دید.» من از این که او را در چنین شرایطی ترك می کنم اندوهگین بودم. سیلوی به دنبال من آمد. سارتر را در پای ساختمان خانه آرلت که قرار بود همان شب به اتفاق سارتر عازم ژونا شود گذاشتیم. ساک پلاستیکی ئی را که در آن لوازم نظافتش را گذاشته بودم در دست داشت. او از پس پرده های باران و مهی که خاص خودش بود شاهد عزیمت ما ماند.

در حالی که تلگراف هایی که از ژونا، پاریس و فلورانس که سارتر به اتفاق واندرا در آن جا اقامت داشت مرا از وضع سلامت او مطمئن می گرداند به اتفاق سیلوی اسپانیا را طی کردم. سفر بد تمام شد. هنگامی که از اسپانیا به ایتالیا می رفتیم، سیلوی در مونپلیه از مرگ پدرش که بر اثر سکت در گذشته بود آگاه شد. او پس از آن که

سرا در آوینیون گذاشت عازم بروتانی شد و من با قطار به فلورانس رفتم.

آن روز صبح وقتی سارتر را در حال هتلش دیدم او را به سبب کاسکت و خزه سفید انبوهی که چانه اش را پوشانده بود به زحمت شناختم: او موفق به تراشیدن ریشش نمی شد و به هیچوجه از سلمانی هم نمی خواست کمک بگیرد. در قطاری که ما را به رم می برد چرت زد. اما روز بعد وقتی او را در تراس - آپارتمانمان دیدم با خوشوقتی مشاهده کردم که حال او خیلی خوب است. سلمانی هتل اعتماد او را جلب کرده بود: توسط او ریشش تراشیده شد و این امر او را خیلی جوان کرد. بعد از آن هم به کمک ریش تراش برقی که سیلوی که پس از چند روز به ما ملحق شده بود برایش خریده بود، توانست خیلی خوب ریشش را بتراشد.

سیلوی نحوه استفاده از ضبط صوت را یادم داد و سلسله گفت و گوهایی را که در پاریس حرفشان را زده بودیم با سارتر آغاز کردم. او به جز روزهایی که اندکی خسته بود و به قدم زدن می پرداختیم، با شوق به این گفت و گوها پرداخت.

گذشته از این نوآوری، زندگی ما تقریباً همان آهنگ سال های پیش را داشت: گردش های کوتاه، موسیقی، خواندن روزنامه ها و چند کتاب. از جمله «مجمع الجزایر گولاک» سولژیت سین و «هیتل» فست را برای سارتر خواندم. شب ها در تراس رستوران مورد علاقه مان شام می خوردیم.

يك شب که پای پیاده از خیابان های باریک به هتل برمی گشتیم از اتومبیلی که به ما برمی خورد دستی بیرون آمد و چنگ در کیف من انداخت؛ خواستم آن را نگهدارم با این همه آن را از دستم بیرون کشیدند و من با تمام بدن به زمین افتادم. سارتر و سیلوی به من کمک کردند که به هتل که کاملاً نزدیک بود برگردم. پزشکی که فوراً فراخوانده شد به من گفت که بازوی چپم دررفته است؛ آن را پانسمان کرد و روز بعد رفتم و آنرا گچ گرفتند. آن سال چترین اعمال تهاجمی خیلی وجود داشت و بعد از آن دیگر شب ها پیاده از هتل بیرون نرفتیم.

سیلوی اتومبیل را به پاریس برگرداند. بوست ها برای مدت کمی به دیدن ما آمدند. وقتی تنها ماندیم گفت و گوهای متعددی ضبط

کردیم. کم بیرون می‌رفتیم زیرا در نیمه‌های سپتامبر باران و توفان‌ها شدیدند.

روز بیست و دوم سپتامبر به پاریس برگشتیم و سارتر بدون لذت در خانه‌ای که در آن «کار نمی‌کرد» دوباره مستقر شد. به سیلوی که آمده بود شبی را در آن جا بگذرانند گفت: «شما به دیدن خانه مرده آمده‌اید؟» و چون کسی بعد در این باره از او سؤال می‌کردم جواب داد: «خوب، بله! من مرده زنده‌ای هستم.» این ماجرا مربوط به ایامی بود که او هنوز فعالیتش را از سر نگرفته بود. بعد از آن او خیلی بیشتر زنده بود تا مرده. گفت وگوهایمان را دنبال کردیم، و او می‌گفت که کاملاً «خوشبخت» است، حتی درباره نیمه‌کوری‌اش تصمیم می‌گرفت. و مغرور بود که این قدر خوب با آن تطبیق پیدا کرده است. یکی از نخستین اقدامات او ارسال نامه‌ای برای ژیسکاردستن بود که در آن از وی می‌خواست که بنی‌له‌وی (پی‌رویکتور) هرچه زودتر تابعیت فرانسه را به دست آورد. ژیسکاردستن درسی‌ام سپتامبر نامه‌ای به خط خود به او نوشت که در آن از این که وی را استاد خطاب کند اجتناب می‌ورزید و به او وعده می‌داد که تابعیت مورد نظر خیلی زود کسب شود و نتیجه می‌گرفت: «بنابر آنچه شما می‌نویسید همه چیز ما را از هم دور می‌کند. اطمینان من به این امر کمتر از شما است. من هرگز فکر نکرده‌ام که موجودات جز با نتیجه‌گیری‌هایشان خود را مشخص نمی‌گردانند. جست و جوی آنها همه وجود دارد و خود شما هم این را خوب می‌دانید.» تابعیت خیلی زود کسب شد و سارتر نامه‌ای کوتاه به عنوان تشکر فرستاد.^۲ ویکتور خواست که واقعه را جشن بگیرد و ضیافتی ترتیب دهد که همه دوستان صمیمی‌اش حضور داشته باشند، و چون سارتر و من هم قصد شرکت در آن را داشتیم لیلیان سیژل برای تسهیل امور آپارتمانش را قرض داد.

او دوباره شروع به حضور در جلسات «تان‌مدرن» کرد. روز دوم اکتبر تمام کسانی که در جلسه بودند - اچرلی، پوی‌یون، هورست - او را تغییر پذیرفته یافتند. او همکاران «لیبرامیون» را دوباره می‌دید. روز پانزدهم اکتبر دعوت سارتر و ژولی که توسط شخص اخیرالذکر

۳- مکاتبه بین سارتر و ژیسکار که بعضی روزنامه‌ها پس از مرگ سارتر از آن خبر دادند به همین محدود می‌شد. (ن)

نوشته شده بود در «لوسوند» چاپ شد: «لیبراسیون را نجات دهید». روزنامه که زیر بار قرض از پا درآمده بود انتشار خود را معلق گذاشته بود؛ سارتر و ژولی به مردم روی می آوردند تا هفتاد و هفت میلیون فرانک قدیم را برای بقای آن لازم بود فراهم آورند او به بحث‌های خود با ویکتور ادامه می داد؛ قرارهای بسیاری داشت؛ بعد از ظهرها و بعضی شب‌ها، کتاب‌هایی را برایش می خواندم که دلش می خواست از آن‌ها آگاه شود (نوشته‌های سیاسی گرامشی، گزارشی درباره شیلی، آخرین شماره‌های «تان مدرن»، بررسی‌ئی درباره سوررالیسم و رؤیاها، شرح زندگی ویرجینیا وولف اثر کانتن بل). او دیگر چرت نمی زد. در مورد خوردن، میگارکشیدن اداره خود، کشش او تقریباً کامل بود. با مهربانی به من می گفت: «به شما اطمینان می دهم، وضع خوب است. شما بایم کتاب می خوانید، کار می کنم، به اندازه کافی می بینم که خودم را اداره کنم.» این آرامش دوباره تسخیر شده را تحسین می کردم. (در حقیقت کدام آرامش؟ آیا این رضایت مغرورانه فوزانه بود؟ بی تفاوتی مردی پیر بود؟ اراده بر سنگینی نکردن بر دیگری بود؟ چگونه می توان تصمیم گرفت؟ بر اثر تجربه می دانم که این گونه حالات روحی غیرقابل فرمول بندی هستند. غرور، فرزانی و نگرانی اطرافیان، شکوه کردن حتی در سویدای دل را بر سارتر ممنوع می گرداند. اما میان گوشت و پوست چه احساس می کرد؟ هیچ کس، حتی خودش نمی توانست جواب بدهد.)

روز شانزدهم نوامبر، سارتر بیانیه‌ای دایر بر قطع رابطه با یوتسکو را که حاضر به گنجاندن اسرائیل در منطقه‌ای معلوم از جهان نبود امضا کرد. در آن هنگام بود که کلاول به وساطت پرداخت که پیشنهاد کند در يك سلسله برنامه‌های تلویزیونی شامل گفت و گوهای درباره خودش شرکت کند؛ او ابتدا جواب منفی داد؛ تا آن زمان، به استثنای یکی دو مورد، از هرگونه شرکت شخصی در تلویزیون خودداری کرده بود تا از يك سازمان دولتی حمایت نکرده باشد^۴. اما در خلال بحث با ویکتور و گاوی این فکر به خاطرش رسید که برنامه‌هایی درباره تاریخ این قرن، به گونه‌ای که آن را از بدو تولد سپری کرده یا از کنارش گذشته بود اجرا کند. من هم موافق بودم. او امیدوار بود که

۴- او این تصمیم را هنگام اعتصاب‌های تلویزیون و رادیو گرفته بود. (ن)

با نو کردن عمیق دید خود از تاریخ اخیرمان، بر تماشاگران تأثیر بگذارد؛ به نظر می‌رسید که مارسل ژولین رئیس - مدیر برنامه دوم به این طرح به نظر مساعد می‌نگرد؛ به این ترتیب تلویزیون ژیسکاری ثابت می‌کرد که خود را آزاد می‌گرداند. روز نوزدهم نوامبر سارتر مصاحبه‌ای در این مورد با «لیبراسیون» کرد. او در این باره چندان گرفتار اوهام نمی‌شد. او اعلام می‌داشت: «خواهیم دید که تا کی می‌توانیم پیش برویم.» در آن لحظه او به مسائل دیگری توجه داشت. در «لیبراسیون» بیست و یکم نوامبر نامه‌ای چاپ می‌کرد که نسبت به خودداری مقامات آلمانی از این که به‌وی اجازه دهند که با آندره آس بادر ملاقات کند اعتراض می‌کرد. او خود را در این قضیه متعهد احساس می‌کرد. در مصاحبه‌ای که در فوریه ۱۹۷۲ با «اشپیگل» کرده بود اقدامات جمهوری آلمان فدرال را تا حدودی توجیه کرده بود. در مارس ۱۹۷۴ در «تان مدرن» مقاله‌ای از زیف‌تونز درباره «شکنجه از طریق محرومیت از حواس» که به بادر و رفتایش تحمیل شده بود به چاپ رسیده بود؛ در همان شماره، مقاله‌ای بدون امضا درباره «روش‌های علمی شکنجه» و یک مقاله دیگر از کلوس کرواسان وکیل بادر تحت عنوان «شکنجه با جدایی» چاپ شده بود. پس از آن کلوس کرواسان از او خواسته بود که شخصاً برود و شرایط زندان بادر را ببیند و سارتر تصمیم گرفته بود که این کار را بکند. او روز چهارم نوامبر خواهان حق ملاقات بادر در زندانش شده بود و به عنوان مترجم هم کن‌بندیت را خواسته بود. خبر مرگ هولگرماینز در نهم نوامبر در زندان که نتیجه اعتصاب غذا بود او را در تصمیم خود پایرجاتر کرد. نامه سارتر در «لیبراسیون» جواب رد آلمان را امری «کاملاً تأخیر افکن» تلقی می‌کرد. اندکی پس از انتشار این مطلب، آلیس شوارتزر آمد و از او برای «اشپیگل» تقاضای مصاحبه‌ای کرد که در دوم دسامبر به چاپ رسید. سارتر بالاخره اجازه گفت‌وگو با بادر را کسب کرده بود و دلایل مداخله‌اش را توضیح داده بود؛ او اقدامات خشونت‌آمیز جمهوری فدرال آلمان را در مجموعه آلمان اسروزی تأیید نمی‌کرد و لسی علاقه داشت همبستگی خود با یک مبارز انقلابی زندانی را آشکار گرداند و نسبت به رفتاری که به او تحمیل می‌شد اعتراض کند.

بنابراین روز چهارم دسامبر او به اشتوتگارت رفت. درحالی که

پیرویکتور، کلوس کرواسان و کن بندیت همراهش بودند در حدود نیم ساعت با پادر صحبت کرد. راننده اتومبیلی که او را به زندان اشتامهایم برد بومی بومان، تروریست نادمی بود که تجربه خود را در «فرانسه وحشی»^۵ نقل کرده است. سارتر همان روز يك کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد (که قسمت‌هایی از آن در «لیبراسیون» و «لوموند» چاپ شد) و به اتفاق هاینریش یل از تلویزیون ندایی برای ایجاد يك کمیته بین‌المللی که مدافع زندانیان سیاسی باشد سر داد. مداخله او مبارزه شدیدی علیه او در جمهوری آلمان قدرال به راه انداخت. او روز دهم دسامبر در پاریس کنفرانس مطبوعاتی دیگری با یاری کلوس کرواسان و آلن ژسمار ترتیب داد. بعدها برای برنامه تلویزیونی «ساتولیت» که روز بیست و پنجم مه ۱۹۷۵ پخش شد مصاحبه‌ای را به باذر اختصاص داد. او درباره برد دیدارش از اشتامهایم گرفتار او هام نشد. او گفت: «فکر می‌کنم که این دیدار عدم موفقیتی بوده است. افکار عمومی در آلمان تعدیل نیافته. حتی آن را علیه آرمانی که من مدعی حمایت از آن بودم به کار انداخته‌اند. من هرچه می‌گفتم آنچه را که باذر به سبب آن‌ها مورد نكوهش قرار می‌گیرد در نظر ندارم، بل فقط شرایط زندان او را در نظر می‌گیرم، قضاوت روزنامه نگارها این بود که من از کارهای سیاسی باذر حمایت می‌کنم. خیال می‌کنم که این اقدام توأم با ناکامی بوده است، ولی این امر باعث نمی‌شود که اگر لازم باشد این کار را دوباره بکنم از اقدام به آن س باز بزنم»^۶. او در جای دیگری گفت: «آنچه مورد توجه من قرار می‌گیرد انگیزه‌های اقدام گروه، امیدهایش، فعالیت‌هایش و به‌طور کلی فکر سیاسی‌اش است.»

سارتر درست پیش از آن که عازم آلمان شود در دوم دسامبر به اتفاق ویکتور و گاوی، کتاب «انسان حق دارد طغیان کند» را در خلال بحث - گفت‌وگویی که در «کور ده میراکل» صورت گرفت معرفی کرد. آن‌جا، محل دیداری بود که یکی از دوستان ژرژ میشل برایش سرمایه - گذاری کرده بود و مدیریت هنری‌اش را به او سپرده بود. میشل محل را کشف کرده به یاری چند دوست آرشیتکت رویه راه کرده بود. در آن‌جا

۵- او این سرگذشت را چند سال بعد با امضای کلاین تکمیل کرد: عنوان کتاب جدید «مرگ مزدور» بود. برهردو روایت، کن بندیت مقدمه نوشته بود. (ن)

۶- در گفت‌وگویی با میشل کوفا، «تصویر خویشتن در هفتاد سالگی»، (ن)

يك سينما، يك تاتر، چند مغازه پيشه‌وری و يك كافه تریای ارزان وجود داشت. ژرژ میشل به این مناسبت - و بعداً به چندین مناسبت دیگر - سالن تاتر را در اختیار سارتر قرار داد.

سارتر در آن هنگام فعالیت‌های متعددی داشت. او روز هفدهم در خانه ژاپن با دانشجویانی که میل داشتند رابطه فلسفه او با سیاست را درك کنند صحبت کرد. متن صحبت که توسط میشل کوتا تدوین شده بود در سال ۱۹۷۵ در يك مجله ژاپنی به چاپ رسید. سارتر، استمداد برای آزادی سربازانی را که چون در سازمان ارتش خواهان حقوق دموکراتیک شده بودند محبوس گشته بودند امضا کرد. و روز بیست و هشتم دسامبر به دنبال حادثه‌ای که در معدن لیهون چهل و سه کشته به جا گذاشت، همان ادمانامه‌ای را که علیه شرکت‌نویس دروان قرائت کرده بود در «لیبراسیون» به چاپ رساند. نوشته کوتاهی را هم که توسط آن این مدرک را در اختیار پامکال قاضی، بازپرس مأمور این قضیه می‌گذاشت، به آن اضافه کرد. و به اتفاق فوکو نیز راجع به همین مسأله يك کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد.

موضوع اصلی مشغله‌های او، بحث‌هایی بود که هفته‌ای سه بار با ویکتور، گاوی و من درباره برنامه‌هایی که می‌خواستیم برای تلویزیون بسازیم، صورت می‌گرفت. بحث‌هایمان را - که يك ماشین‌نویس با مشکل فراوان، به سبب گفتار تند و سر و صدای ناقوس‌های رم در خلال صحبت‌هایمان، شروع به تایپ آن‌ها می‌کرد - متوقف کرده بودیم. طرح برنامه‌ها کاملاً را تسخیر می‌کرد. در خارج از جلسات کارمان، سارتر و من خیلی از آن‌ها حرف می‌زدیم. با خط تقریباً غیرخوانايش، افکار و پیشنهادهایی را یادداشت می‌کرد. ویکتور هم به نوبه خود در فاصله دیدارهایمان افکار را به روی کاغذ می‌آورد و تماس‌هایی می‌گرفت. قصد داشتیم ده برنامه راجع به تاریخ قرن درست کنیم. هر برنامه هفتاد و پنج دقیقه طول می‌کشید و به دنبال آن يك فیلم پانزده دقیقه‌ای اختصاص یافته به مسائل تازه و مربوط به موضوع اصلی نشان داده می‌شد. در مدتی کمتر از دوماه موفق شدیم که طرح شش ستاریو را بریزیم که گسترش آن‌ها همکاری گروه‌های تاریخدان را ایجاب می‌کرد. به محققان جوانی که بسیاری از آن‌ها از رفقای ویکتور و گاوی بودند مراجعه کرده بودیم.

۱۹۲۵

نخستین موضوعی که مطرح شد مسأله کارگردان بود. سارترمیل داشت که تروفوبا او کار کند. تروفو، همراه با لیلیان سیژل که او را خوب می‌شناخت، روز می و یکم دسامبر به‌خانه سارتر آمد. او آمادگی نداشت. به سارتر توصیه کرد به روژه‌لوئی که وسایل مهمی در اختیار داشت مراجعه کند. روژه‌لوئی، گزارشگر بزرگ و کارگردان تلویزیونی، در سال ۱۹۶۸ استعفا داده بود، او در کتاب کوچک بسیار جان‌داری موسوم به «سازمان رادیو تلویزیون فرانسه، نبرد من» نظرات خود را بیان داشته بود. آن وقت او یک شرکت تعاونی تولید مستقل به نام اسکوپوکولور تأسیس کرده بود که در پل‌ویل دفاتر بزرگی داشت. او پذیرفت که در اقدام ما، که به این ترتیب از قیمومت تلویزیون رسمی خارج بود، با ما همکاری کند. با ادلین در مورد عدم قبول گروه تکنیسین‌هایش مذاکره کردیم و موفق به کسب خود مختاری شدیم. آنچه می‌ماند انتخاب چند کارگردان فیلم بود. به لونتس که خیلی از «قلب‌های جوان» او خوشم آمده بود فکر کردم. او نمایشی از آخرین فیلمش برایمان ترتیب داد: یک روز از زندگی لولو یکی از قهرمانان-های «قلب‌های جوان» را که پس از پنج سال از زندان بیرون می‌آمد توصیف می‌کرد. سارتر که وقتی کاملاً نزدیک پرده بود کمی می‌دید و متن نیز به او کمک می‌کرد، خیلی از فیلم خوشش آمد، من هم خوشم آمد: گاوی و ویکتور آن را به اندازه کافی سیاسی نمی‌یافتند، ولی مخالفتی نکردند. روژه‌لوئی، کلود دو ژوره را پیشنهاد کرده بود و ما پس از دیدن بعضی از برنامه‌هایی که او برای تلویزیون تهیه کرده

بود موافقت کردیم. هردوی این‌ها، با آن که از طرف ما هیچ تضمینی به عمل نمی‌آمد، پذیرفتند که به‌ما کمک کنند.

در اواخر دسامبر، ژولین یک فیلم کوتاه شش دقیقه‌ای از ما در دفتر سارتر تهیه کرده بود که در آن سارتر، ویکتور، گاوی و من برنامه خود را اعلام می‌داشتیم: این کار نصف روز وقت برد. چند روز بعد که آنرا برایمان نمایش دادند از آن راضی بودیم. قرار بود این فیلم در ششم ژانویه در خلال برنامه‌ای که در آن ژولین برنامه سالانه خود را با جلال و شکوه معرفی می‌کرد نمایش داده شود: این فیلم نشان داده نشد. یک ماه جلوتر گاوی اشتباهی کرده بود که سارتر و من هیچکدام موفق به توجیه آن نشدیم؛ او در «لیبراسیون» نوشته بود که اگر سارتر می‌پذیرد که برای تلویزیون کار کند قصد دارد که آن را مورد ریشخند قرار دهد. ژولین به سارتر گفت که نمی‌تواند گاوی را اندک زمانی پس از این مقاله در تلویزیون نشان دهد. ما چنان محکم همبستگی خود با گاوی را اعلام داشتیم که ژولین از حذف‌گفتار او منصرف شد. بالاخره فیلم، در بیستم ژانویه نمایش داده شد اما سانسور شده بود.

در این فاصله، در پنجم ژانویه اجتماعی از تاریخدان‌ها که بسیاری از آن‌ها از شهرستان‌ها آمده بودند برپا گردید. در غیاب سارتر، ویکتور جلسه را اداره کرد. روز هفتم ژانویه با ژولین و بازوی راستش وولف روم در خانه لیلیان ملاقات کردیم تا بعضی نکات را روشن گردانیم. از جمله مسائل مالی: ویکتور و آنی شنیو، منشی‌های تولید بودند و تاکنون چیزی دریافت نکرده بودند. سارتر ناگزیر شده بود از خودش به آن‌ها پول بدهد. شش طرح سناریو روز بیستم ژانویه برای ژولین فرستاده شد و با این همه او روز بیست و دوم ژانویه فقط ۱۳۵۰۰ فرانک بابت «دستمزد مطالعه‌کاری» از وجه قابل انتقالی که در مورد مجموع شرایطش بایدهتوز مذاکره می‌شد پرداخت. برای گرفتن همین پیش پرداخت هم باید پانزده بار تلفن می‌کردیم. گذشته از جلسات «گروه چهار نفری» که در خانه او تشکیل می‌گردید، هفته‌ای سه بار هم بسیاری جلسات دیگری ترتیب می‌یافت. روز بیست و هشتم ژانویه سارتر بالوتنس و ژوریه صحبت کرد. آن‌ها را در هجدهم فوریه دوباره دید. روز اول فوریه تاریخدان‌ها

اجتماع کرده بودند و بعد از آن ماهی يك بار همه آنها در دفاتر اسکوپوکولور جمع می‌شدند. آنها به چندین گروه تقسیم شده بودند و جدا از هم درباره موضوعات مختلفی که به آنها پیشنهاد کرده بودیم کار می‌کردند؛ در خلال این اجتماعات، آنها نتایجی را که به دست آمده بود به ما عرضه می‌داشتند. بخصوص گروهی از زن‌ها وجود داشتند که میل داشتند نقشی را که زن‌ها در این هفتاد و پنج سال داشتند روشن کنند، نقشی که خیلی اهمیت داشت ولی کم و بیش در پسرده باقی مانده بود. چون می‌دانستیم که مواد خیلی غنی‌ئی که آنها برایمان می‌آوردند تماماً نمی‌تواند مورد استفاده قرار گیرد، در نظر داشتیم که آنها را به صورت کتاب‌هایی که همراه با هر برنامه توزیع می‌شد چاپ کنیم. با مؤسسه پاته قرار گذاشته شد که تمام منابعی را که به آنها نیاز داشته باشیم مجاناً در اختیار قرار دهند.

برای تصفیة تمام مسائل اداری و مالی به يك وکیل نیاز داشتیم. استاد کیژمن را که خوب می‌شناختیم انتخاب کردیم و روز بیستم فوریه سارتر و ویکتور مسائل ما را با او در میان گذاشتند. از جمله توصیه‌هایی که او به آنها کرد این بود که هرچه زودتر تقاضای انعقاد قراردادی را بکنند. روز ششم مارس سارتر با ژولین و (وولفروم) در خانه لیلیان ملاقات کرد ولی نتوانست موافقت با عقد قرارداد را کسب کند؛ فقط چک دومی دریافت کردید که مبلغ آن بین گروه تاریخدان تقسیم شد و کیژمن به آنها کمک کرد که به صورت «شرکت مدنی» که باید به عنوان مؤلف پنجم برنامه در نظر گرفته شود در آیند.

قبلاً گفتیم که سارتر چون از بابت ندیدن مخاطبان خود معذب بود وقتی که تعداد مخاطبانش زیاد بود آشکار نمی‌شد. در مجالس همگانی، بخصوص ویکتور بود که با اقتداری که بعضی‌ها را مرعوب و عده‌ای را هم متحیر می‌کرد سخن می‌گفت. اما روز سی‌دهم سارتر مدتی دراز در جلسه شرکت جست. این جلسه‌ای نسبتاً توفانی بود. توافق شده بود که برنامه‌ها در اطراف سارتر سازمان یابد و اگر اختلافی بوجود آمد، در آخرین مرحله او نظر قطعی ابراز خواهد داشت. با این همه، گروه تاریخدان‌ها، روابط خود با «گروه چهار نفری» را مورد پرسش قرار می‌داد. آنها نمی‌خواستند به جمع‌آوری مدارك اکتفا کنند و دیگران از آنها نتیجه‌گیری‌های تئوریک کنند.

سارتر در صدد برآمد آن‌ها را متقاعد کنند که چون هدف تعیین شده اثری «استتیک-ایدئولوژیک» است این اثر نتیجه‌گیری‌ئی را ایجاد می‌کند که فقط يك گروه محدود می‌تواند آن را انجام دهد. تاریخدان‌ها تا حدودی این نقطه نظر را درمی‌یافتند ولی در مجموع خود را محروم شده احساس می‌کردند. خوشبختانه آن روز اسکوپوکولور ناهاری بسا شکوه ترتیب داده بود که چو را آرام‌تر کرد. شرکت‌کنندگان ضمن خوردن و نوشیدن توانستند به‌صورت گروه‌های کوچک یا در خلوت با هم صحبت کنند و بحث‌های بعد از ظهر خیلی دوستانه‌تر بود.

اما اجتماع هگانی دهم مه خیلی پر شور نبود. روز بعد همه‌مان باهم سر میزهای کوچکی در اسکوپوکولور ناهار خوردیم ولی بحثی در نگرفت. دیگر کسی آن شور مقدس را نداشت زیرا قرارداد امضا نشده بود و ما اندکی می‌ترسیدیم که کار به‌سامان نرسد. در این‌حال اعضای گروه تاریخدان يك روز صبح به‌خانه سارتر آمدند تا با گروه چهار نفری ملاقات کنند: آن‌ها خود را خیلی اهل هم‌کاری و جالب نشان دادند.

مسأله پول به‌نحو شدیدی مطرح بود. روز دوشنبه دوازدهم، هر چهار نفر به اتفاق ژولین در خانه سارتر جمع شدیم و ژولین را به نویت و به‌شدت مورد حمله قرار دادیم: کاملاً آشکار بود که او دارای حسن‌نیت نیست. تمام ماجرا - به‌ظاهر - مربوط به طبقه‌بندی برنامه بود. اگر برنامه دراماتیک بود تمام بودجه‌ای را که به‌آن نیاز داشتیم در اختیارمان قرار می‌دادند. اگر برنامه مستند می‌بود فقط حق دریافت يك سوم مبلغ را داشتیم. ژولین بایستی آلن‌دکو رئیس جامعه نویسندگان و مصنفان تلویزیون را متقاعد کند که آنرا برنامه‌ای دراماتیک بشناسد. با او برای روز چهارشنبه آینده قرار گذاشتیم و سارتر شرایط خود را در نامه‌ای به‌عنوان ژولین تصریح کرد:

ژان پل سارتر

به آقای مارسل ژولین

رئیس برنامه دوم

۱۵۸، خیابان اونیورسیته

پاریس ناحیه هفت.

قرار ما این بود که من يك اثر تلویزیونی تهیه کنم. اثری
یعنی مجموعه‌ای جهت‌یافته با يك فکر تألیفی، تولید شده
براساس تصاویر، گفت‌وگوها، تفسیرهایی از زبان
بازیگران تاریخ هفتاد سال اخیر (از جمله خود من) یا
از زبان هنرپیشگانی که يك نقش تاریخی به‌عهده دارند.
باید روشن باشد که ما توقع نداریم از تمام وقایع این
دوران گزارش دهیم؛ ما به‌نوع عینیت‌گرایی آثار مستند
توجه نداریم. ما در ماده تاریخی دست به‌انتخاب می‌زنیم
و روی این ماده در ارتباط با تاریخی انفرادی، ذهنی -
سرگذشت خود من - کار شده است. اگر دقیقاً بخواهیم
بگوئیم، ما سرگذشتی می‌سازیم و انتظار ما از آن این‌است
که بینندگان براساس سرگذشت خود، حقایق و دروغ‌ها
را از هم تمیز دهند. امیدواریم که به‌این اثر خصوصیتی
حماسی بدهیم که از آن افسانه‌ای از این قرن خواهد
ساخت. به‌این منظور از اقدامات امتتیک بهره خواهیم
گرفت:

شیوه‌های سمبولیک (مثلاً سکansı از یادآوری موضوع
«تسوع» در برنامه سوم)،

نوشته‌های غنایی (مثلاً تجسم اسپانیا در برنامه سوم)،
بازسازی‌ها (مثلاً يك شورای جنگی در ۱۹۱۷ در برنامه
اول)،

صحنه‌ها (سارتر که نقش خود را ایفا می‌کند، هنرپیشگانی
که نقش خود را ایفا می‌کنند)،

- تغییر مسیر مواد (مثلاً مواد روسی راجع به‌کروئشئات
که در برنامه دوم از مقصد اولیه خود منحرف شده‌اند)
این عملیات به‌عنوان نمونه ذکر شده‌اند و محدودکننده

نیستند. در نتیجه این اثر برای من فقط می‌تواند اثر
دراماتیک تلویزیونی باشد و به هیچوجه مستند محسوب
نمی‌گردد.

دکو روز بیست و دوم مه به‌خانه سارتر آمد. به‌شدت مهربان
بود و درك می‌کرد. برنامه را دراماتیک طبقه‌بندی کرد، و این امر
اجازه می‌داد امیدوار باشیم که تهیه برنامه به‌زودی آغاز خواهد شد.
ویکتور طی نامه‌ای خبر خوش را به‌آگاهی تاریخدان‌ها رساند.
در این حال مذاکرات با برنامه دوم ادامه داشت. روز یازدهم ژوئن
در خانه وولفروم جلسه‌ای ترتیب یافت که در آن حداقل چهارده نفر
حضور داشتند، و از جمله عبارت بودند از: ژولین، ادلین، يك نماینده
از پاته، روزه‌لوئی، پی‌یر امانوئل، مدیر انستیتوی سمعی و بصری.
روی يك مسأله مزاحم تکیه می‌شد: اگر فیلم «سارتر توسط خودش»
اثر کوتا و آستروك در تلویزیون یا سینما نمایش داده می‌شد این
خطر را داشت که برنامه‌های تلویزیونی شبکه دوم را بی‌ارزش کند.
به‌یاری نامه‌ای از سلیگمن - تهیه‌کننده فیلم - به ژولین که در آن
تمهید می‌گردید تا وقتی ده برنامه از آنچه سارتر برای شبکه دوم تهیه
می‌کرد پخش نمی‌شد، این فیلم را به‌نمایش نمی‌گذاشتند، مشکل بر
طرف شد. از سویی وکیل ما استاد کیژمن در هجدهم ژوئن با استاد
بردن وکیل شبکه دوم ملاقات کرد و این دو يك برنامه پروتکل تنظیم
کردند که به‌امضای سارتر و ژولین رسید. بنابراین کارگردان‌ها و
تاریخدان‌ها وقتی در اواخر ژوئن آخرین جلسه خود را برگزار کردند
خوشبین بودند. سارتر که در پنجم ژوئیه پاریس را ترك می‌کرد
خوشبینی کمتری داشت: او در سی‌ام ژوئن نامه‌ای به ژولین نوشته بود
و تقاضای قرار ملاقاتی کرده بود، ژولین جوابی نداده بود.
سارتر با آن که این برنامه او را خیلی به‌خود مشغول می‌کرد،
در خلال سال فعالیت‌های دیگری هم داشت. برایش کتاب‌هایی می‌خواندم
که به‌طور کلی به تاریخ هفتاد و پنج سال اخیر ارتباط داشت. او گوش
می‌داد، ضبط می‌کرد. هوشش دست نخورده بود، حافظه‌اش در مورد

آنچه مورد علاقه‌اش قرار داشت عالی بود. اما غالباً در زمان و مکان خود را گم می‌کرد، به‌زندگی روزمره که در گذشته او و مرا به یک اندازه به‌خود جلب می‌کرد بی‌اعتنا بود.

برای یک شماره مجله «آرگن» که موضوعش «سیمون دویووار و مبارزه زن‌ها» بود درباره ارتباط خودم با طرفداران برابری حقوق زن و مرد از او سؤال کردم. او با لطف فراوان ولی نسبتاً سطحی به من جواب داد.

از بیست و سوم مارس تا شانزدهم آوریل در پرتغال بودیم، جایی که یک سال پیش، یعنی در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ آنچه که «انقلاب میخک» خوانده می‌شد صورت گرفته بود. پس از پنجاه سال فاشیسم، افسران - دلزده از بسیاری چیزها و از جمله از جنگ آنگولا - سر به طغیان برداشته بودند. اما تنها صحبت از کودتای نظامی نبود: تمام افراد ملت بیلدار شده بودند و از M.F.A (جنبش نیروهای مسلح) حمایت می‌کردند. سارتر میل داشت که از نزدیک با این حادثه غریب آشنا شود. در آغاز نگران می‌شد: «آیا لیسبون را خواهیم دید؟» اما بلافاصله این دغدغه خاطر را از یاد برد. ما در هتلی در مرکز شهر، خیلی پر سر و صدا، در نزدیکی بازار بزرگی در هوای آزاد اقامت داشتیم. هوا خوب بود ولی باد شدیدی می‌وزید و ما نمی‌توانستیم در بالکن‌های بزرگی که متصل به اتاقمان بود بمانیم؛ در خیابان‌هایی که در آن‌ها توده‌ای شاد در حرکت بود راه می‌رفتیم، در تراس‌های رومیو می‌نشستیم. برای سارتر مخصوص پای یک سفر اطلاعاتی در میان بود. در معیت پی‌یر ویکتور و گاه سرژ ژولی، گفت‌وگوهای متعددی با اعضای M.F.A داشت در «سربازخانه سرخ» که اندکی پیش از آن افسران کودتاچی کوشیده بودند تصرفش کنند ناهار خورد. دربرابر دانشجویها سخنرانی کرد و آنان چون در قبال سؤال‌های او از خود عکس‌العمل نشان ندادند وی را دلسرد کردند. به‌نظر او چنین رسیده بود که آن‌ها بیش از آن چه‌خود انقلاب کرده باشند انقلاب را تحمل می‌کنند. در عوض با کارگران کارخانه‌ای در نزدیکی پورتو که توسط خود آنان اداره می‌شد، تماس‌های خیلی‌خوبی داشت. در اجتماعی از نویسندگان که حیرت‌آلود درباره نقشی که بعداً باید ایفا کنند از خود سؤال می‌کردند حضور می‌یافت.

در مراجعت، سارتر برنامه رادیویی خوبی درباره پرتقال داشت، و در روزهای بیست و دوم تا بیست و ششم آوریل، يك سلسله گفت و گو میان سارتر، ویکتور، گاوی و من که توسط ژولی نوشته شده بود چاپ شد: ۱- «انقلاب و نظامیان»؛ ۲- «زن‌ها و دانشجوها»؛ ۳- «ملت و اداره خود»؛ ۴- «تضادها»؛ ۵- «سه قدرت». سارتر با حمایت انتقاد آمیز خود از M.F.A. به استنتاج می پرداخت.

در ماه مه، کارل کوشیک فیلسوف چک نامه سرگشاده‌ای برای سارتر فرستاد تا فشاری را که متوجه روشنفکران کشورش بود محکوم کند. او آزارهایی را که متوجه شخص خودش شده بود، از جمله ضبط تمام دست نوشته‌هایش را، نقل می کرد. سارتر در نامه سرگشاده دیگری او را از حمایت خود مطمئن گردانده. او می نوشت: «من نظریه‌هایی را که حکومت شما از آن‌ها طرفداری می کند و هرگز توسط فکر انسان آزاد تولید و بررسی نشده است، بل با کلمات گردآوری شده از روسیه شوروی ساخته شده و بر فعالیت‌ها افکنده شده‌اند تا معنای آن‌ها را بپوشانند نه این که آشکار گردانند، اندیشه کاذب می خوانم.» در دهم مه نیز بیانیه‌ای درباره فعالیت انجام گرفته در دادگاه راسل در «لوموند» به چاپ رساند: این بیانیه را به مناسبت پایان جنگ ویتنام از او خواسته بودند. با تیتوژراسی هم مصاحبه‌ای کرد که در یکی از مجله‌های شیکاگو به چاپ رسید. او از جمله می گفت: «هریک از انتخاب‌های من دنیا را وسعت داده است. به نحوی که آنچه را که آن‌ها ایجاد می کنند محدود به فرانسه نمی یابم. مبارزاتی که خود را با آن‌ها یکی می انگارم نبردهای جهانی اند.» او در آن سال چندین متن را امضا کرد. یکی دعوتی برای آن که موافقت‌نامه‌های پاریس راجع به ویتنام محترم شمرده شوند (لوموند ۲۷-۲۶ ژانویه) یکی هشدار در مورد ژان ادرن آلیه که به درست یا غلط متهم شده بود که پول‌های اختصاص یافته به حمایت از زندانیان شیلی را اختلاس کرده است. ندایی به طرفداری از نامیونالیست‌های باسک (لوموند ۱۷ ژوئن ۱۹۷۵)

پیوسته شب‌نشینی‌های خوبی با سیلوی داشتیم. شبی در خانه رنه مائو که از چند سال پیش دوباره با او روابط خیلی فاصله‌دار ولی مرتب و مطبوعی یافته بودیم شام خوردیم. نسبت به همسر او نادین و پسرش فرانسوا سمپاتی داشتیم. زن او از این مجالس شام

جشنی واقعی می‌ساخت. اما در آن هنگام مائو به شدت بیمار بود: نوعی سرطان خون. و خودش هم می‌دانست که مرگ در کمینش است. او را در کلینیکی دیده بودیم که پس از بحران بسیار شدیدی او را به آن‌جا منتقل کرده بودند: رب دوشامبر زیبایی به تن داشت و جز پوستی بر استخوان نبود. آن شب هم در آپارتمان زیبا و آراسته به یادبودهای گرانبهای سفرهایش، لاغرتر و پیرتر به نظرمان رسید. به عکس، جوانی سارتر که دوباره یاریک و چایک شده بود مرا مجذوب خود کرده. در حقیقت این آخرین باری بود که مائو را می‌دیدیم: اندکی بعد او درگذشت.

در آن ژوئن، سارتر خود را سرشار از نیروی زندگی احساس می‌کرد. دانشجویانی به دیدن او می‌آمدند. بعضی‌ها رساله‌های پایان تحصیلی، رساله‌های دکتری، کتاب‌هایی که به او اختصاص داده شده بود برایش می‌فرستادند. مطبوعات خیلی از او حرف می‌زدند، و او یا شادی به من گفت: «مثل این که مشهور می‌شوم!» کوشا که سه روز را با او در ژونا گذرانده بود با او مصاحبه بلند و گیرایی کرده بود که قسمتی از آن را «نول اوبسراتور» به مناسبت هفتادمین سال تولد او به چاپ رساند و تیریکات بسیاری برایش به همراه آورد: تلفن‌ها، تلگراف‌ها، نامه‌ها. در این گفت و گو که «تصویر خویشتن در هفتاد سالگی» نام گرفته بود، سارتر تمام زندگی‌اش تقریباً در تمام زمینه‌ها را مورد بررسی قرار داده بود و احساس مبهمی را که این زمان از خود و روابطش با دنیا داشت توصیف می‌کرد. کونتا از او می‌پرسید: «حالتان خوب است؟» و سارتر: «مشکل بتوان گفت که خوب است. اما نمی‌خواهم بگویم که بد هم هست... کار نویسنده‌گی‌ام کاملاً در هم ریخته است... و به یک معنی، همه دلیل بودن را از من سلب می‌کند: من بوده‌ام، و اگر بشود گفت، دیگر نیستم. اما باید خیلی از پا در آمده باشم و به‌دلیلی که خودم نمی‌دانم به اندازه کافی خودم را خوب احساس نمی‌کنم. اندوهی ندارم، و با فکر به آن چه از دست داده‌ام اندوهی احساس نمی‌کنم... وضع از این قرار است و کاری هم از دستم ساخته نیست، بنابراین دلیلی ندارم که اندوهگین باشم. لحظات دشواری داشته‌ام... اکنون کاری که می‌توانم بکنم این است

که به آنچه هستم عادت کنم. آنچه که از این به بعد برایم ممنوع است عبارت از... سبك، یعنی بگوئیم نحوه ادبی ارائه فکر یا واقعیتی است.»

کمی بعد از رابطه خود با مرگت سخن می‌گوید: «نه این که به آن فکر می‌کنم: هرگز به آن فکر نمی‌کنم، اما می‌دانم که به زودی خواهد آمد.» او فکر می‌کرد که زودتر از ده سال دیگر مرگت فرا می‌رسد. به دنبال محاسبات مبهمی، درباره طول عمر اجدادش، روزی گفت که تا هشتاد سالگی زندگی خواهد کرد. نزد کونتاکت‌رار کرد که از زندگی‌اش راضی است: «خوب آنچه را که بایستی انجام می‌دادم انجام داده‌ام... نوشته‌ام، زندگی کرده‌ام، جایی برای تأسف خوردن باقی نیست.» همچنین گفت: «احساس پیری نمی‌کنم.» می‌گفت که به مسائل بی‌اعتنا نیست، اما پذیرفته است: «دیگر چیز زیادی وجود ندارد که تحریکم کند. کمی خود را برتر از مسائل می‌یابم.» آنچه از مجموع یرمی آمد این بود که از گذشته‌اش به اندازه کافی راضی بود که زمان حاضر را با آرامش بپذیرد.

در بیست و یکم ژوئن لیلیان سیژل ضیافتی به افتخار او داد: از جمله مهمان‌ها ویکتور، گاوی، ژسمار، ژرژمیشل و خود من بودیم. همه‌مان بسیار شاد بودیم و سارتر کاملاً می‌خندید. صبح بیست و پنجم ژوئن به اتفاق دوستان متعددی در یک جلسه خصوصی فیلم «سارتر توسط خودش» را دیدیم. و باز دیگر سارتر را - به رغم نیمه ناپیثی‌اش - در کنار خود به همان صورتی که در روی پرده بود می‌یافتیم.

به زودی برای گذراندن تعطیلات می‌رفتیم. آن سال ایتالیا را رها می‌کردیم تا به یونان برویم و سارتر خیلی از این برنامه خوشش می‌آمد. قرارداد با ژولین امضا نشده بود و از این جهت ناراحت بودیم ولی امید را حفظ می‌کردیم. و از کاری که در خلال سال توسط همکارانمان و خودمان انجام گرفته بود راضی بودیم. سارتر به اتفاق ویکتور و گاوی طرح اثری را ریخته بود که نامش را «قدرت و آزادی» می‌گذاشت و امیدوار بود در تابستان به آن فکر کند.

او ابتدا پیش آرلت بود و بعد با واندرا به رم رفت و در ماه اوت - پس از آن که با سیلوی به یونان رفتیم - به اتفاق برای استقبال از سارتر به فرودگاه آتن رفتیم. وضع او عالی بود. خیلی خوب راه

نمی‌رفت ولی روزهای بعد توانست پای پیاده از تپه «الیه‌ها» پائین بیاید، در خیابان‌های باریکی که «بازار کهنه فروش‌ها» خوانده می‌شود بگردد. دوست یونانی‌اش را که کاملاً معالجه شده بود و به‌عنوان امتدادیاری در دانشکده آتن کار می‌کرد دید. ملینا به علت داروهایی که می‌خورد ده کیلو چاق شده بود و به‌همان نسبت که پیش از بعراش پس حرف بود حالا ساکت شده بود. اما همان‌طور زیبا بود و سارتر از این که با او باشد لذت می‌برد. وقتی آن دو با هم به‌گردش می‌رفتند من به‌اتفاق سیلوی در آتن می‌گشتم.

تقریباً بلافاصله با کشتی عازم کرت شدیم و اتومبیل را هم با خودمان بردیم. کابین‌های راحتی گرفته بودیم و یک سقر دریائی عالی کردیم.

یافتن خودمان در ساعت هفت صبح، هنگامی که خورشید طلوع می‌کرد، در راه ناشناخته‌ای که در امتداد دریا کشیده شده بود، شاعرانه می‌نمود. هتل الواندا بیچ، با ساختمان‌های کوتاه‌سفید، پراکنده در کنار دریا، یا کمی عقب‌تر، در میان گیاهان معطر و گل‌هایی با رنگ‌های تند، به‌نظرم بهشت می‌رسید. ساختمانی که من و سیلوی در آن اقامت داشتیم راست روی دریا قرار گرفته بود. ساختمان سارتر بیست متر عقب‌تر بود. داخل ساختمان راحت و زیبا بود و تهویه مطبوع خنک‌ش می‌کرد. معمولاً صبح‌ها سیلوی آب‌تنی می‌کرد؛ سارتر و من موسیقی گوش می‌کردیم؛ ضبط صوت و تعدادی نوار کاست با خودمان برده بودیم. یا کتاب می‌خواندیم: از جمله اثر قطوری دربارهٔ تورزو «خاطرات یک بیمار عصبی» اثر پرزیدان شربز را به‌خاطر می‌آورم. در سألنی در هوای آزاد و محفوظ از آفتاب ناهار می‌خوردیم: هرکسی به‌میل خود از یک بوفه بزرگ گرم و سرد غذا برمی‌داشت.

با اتومبیل چند گردش کردیم: یکی از آن که خیلی زیبا بود در منتهی الیه شرق جزیره بود؛ یکی در هراکلیون و در کنوسوس؛ یکی دیگر، اندکی طولانی و خسته‌کننده، تاکانه. معمولاً بعد از ظهرها با کتاب‌ها و کاست‌هایمان در هتل می‌ماندیم. بار خوشایندی وجود نداشت، ولی ما یخچال داشتیم و سیلوی شب‌ها برایمان ویسکی‌های لذتبخشی تهیه

می‌کرد^۲. شام در اتاق، چیز خیلی مختصری می‌خوردیم یا به تدرت به میخانه‌ای چسبیده به هتل، که روستایی و مطبوع بود، می‌رفتیم. سارتر از همه چیز لذت می‌برد؛ حالش عالی بود و شادی بی‌اندوهی داشت. پس از ده دوازده روز به آتن برگشتیم؛ یازگشت دشوار بود. ما دو کابین گرفته بودیم، اما از دادن کلیدهای آن‌ها به ما خودداری کردند؛ هرچه من و سیلوی در قسمت پذیرش در میان ازدحام و سر و صدا و گرمای جهنمی جنگیدیم که آن‌ها را به دست آوریم فایده‌ای نداشت. بالاخره هر سه نفرمان را در يك کابین چهار تخته که خیلی کم راحت بود جای دادند. خواب بودیم که در دل شب افسری در را باز کرد: «شما آقای سارتر هستید، ما نمی‌دانستیم: کابین‌های شما در انتظار شما هستند.» از تغییر جا خودداری کردیم.

یا شادی، دوباره در هتل آراسمان در آتن جان تازه‌ای گرفتیم. در حدود ساعت دو دربار که تهویه مطبوع خنکش می‌کرد ساندویچ تست شده و کوکتل می‌خوردیم. اغلب هم پس از آن که پیاده یا با اتومبیل می‌گشتیم در طبقه ششم هیلتون کوکتل دیگری می‌نوشیدیم: در آن‌جا چشم‌انداز گسترده‌ای برآتن و در دوردست بر دریا داشتیم. اغلب در رستورانی در هوای آزاد دریای آکروپول شام می‌خوردیم.

روز بیست و هشتم ژوئیه سیلوی را به کشتی‌ئی که قرار بود او را به مارسی ببرد رساندم، از آن‌جا او با اتومبیل به پاریس می‌رفت.

دو روز بعد، سارتر و من با هواپیما عازم رودس شدیم. اندکی پرواز بود. وقتی شروع به فرود آمدن کردیم باورم نمی‌شد. در طبقه ششم هتلی واقع در کنار دریا، اقلاً در دو کیلومتری شهر قدیمی، دو اتاق مرتبط و دارای بالکن‌های عریض داشتیم. بار و رستوران که هر روز در آن ناهار می‌خوردیم روی تراسی مشرف به دریا قرار داشت. شب که فرا می‌رسید يك تاکسی ما را به رودس قدیمی می‌رساند. در خیابان‌های قدیمی که بسیار زیبا و جاندار بودند راه می‌رفتیم و برای من شادی فراموش شده‌ای بود که به اتفاق سارتر نقاط تازه‌ای را کشف کنیم. در یکی از کافه‌های کوچک واقع در هوای آزاد که در روستاهای یونان در پناه درختان هستند توقف کردیم. گاهی در رستوران

۲- پروفیسور لاپرل به سارتر اجازه داده بود که کمی مشروبات الکلی بنوشد. (ن)

خوشایندی در پای حصار لقمه‌ای می‌خوردیم. تاکسی‌ئی ما را به هتل برمی‌گرداند و من یکی دو ساعت در پالکن برای سارتر کتاب می‌خواندم. هوا درخشان و دریا خیره کننده بود؛ ساحل عظیم زیر پای ما، مرا اندکی به‌یاد کوپاکابانا می‌انداخت.

با تاکسی‌دو گردش کردیم. یکی در لیندوس، دهکده‌ای کوچک یا خیابان‌هایی که با آهک سفید شده بودند و به‌نحوی زیبا بالای دریا قرار گرفته بود. محل بخصوص به‌سبب آکروپل خود مشهور است ولی برای رسیدن به‌آنجا باید سوار الاغ شد و ما جرأتش را نداشتیم. گردش دیگر در کامیروس، یک شهر قدیمی بزرگ و نسبتاً خوب حفظ شده بود. سر راهمان صومعه بسیار زیبایی دیدیم که در کوهها پنا شده بود.

به آتن که برگشتیم ده روز در آنجا ماندیم. هوا تقریباً خنک بود و راه‌رفتن مطبوع. سارتر هنوز هم می‌توانست راه برود؛ حتی به آکروپل هم آمد. گاهی یا ملینا که روزها وقت آزاد نداشت شام می‌خورد. ملینا او را به کافه‌ای که محل تجمع روشنفکران آتن بود می‌برد. سارتر وقتی در حدود ساعت یازده برمی‌گشت در اتاقش چیزی با من می‌نوشید. او در ایام اقامتش دو مصاحبه کرد، یکی با یک روزنامه دست‌چپی و یکی هم با یک بولتن آنارشستی.

در خلال آن تابستان سارتر نامه‌ای از ژولین دریافت داشت که در آن به‌وی پیشنهاد می‌شد یک «برنامه نمونه» تهیه کند و این امری اهانت‌آمیز و بی‌سوده بود زیرا سری برنامه‌ها مجموعه‌ای پدید می‌آوردند که از روی یک تکه آن نمی‌شد درباره مجموعه قضاوت کرد. چندروز بعد که به پاریس برگشتیم، در ۲۳ سپتامبر، سارتر، ویکتور و من - گاهی در ایالات متحده آمریکا بود - با ژولین در خانه لیلیان سیژل ملاقات کردیم. سارتر شدیداً به او حمله کرد. و گفت که دیگر در مینینی نیست که امتحان بدهد. باری، برنامه نمونه که به‌او پیشنهاد می‌کردند در حقیقت امتحانی بود که به‌آن نمره می‌دادند: متوسط، قابل قبول یا خوب. و یگانه داور قابل قبول تماشاگر می‌توانست باشد، اما برنامه که در اختیار او قرار داده نمی‌شد: در اختیار «متخصص‌ها» گذاشته می‌شد. یعنی که صحبت از اقداسی برای مانسور بود. موضوع پول که ژولین قصد داشت پیش بکشد موضوع واقعی نبود زیرا برای یک برنامه یک

ساعت و نیمه، يك ميليون فرانك طبعی بود: نمونه‌های فراوان داشت. حقیقت این است که طرح سناریوها را آندره‌ویین نماینده مجلس در سازمان رادیو تلویزیون فرانسه از ژولین گرفته بود و روی‌میز شیراك نخست‌وزیر گذاشته بود. از ژانویه، ویین و شیراك اساساً با طرح ما مخالفت کرده بودند و ژولین که به اقتدار آن‌ها احترام می‌گذاشت ما را فقط سر دوانده بود. وقتی ازهم جدا شدیم جدایی صورت گرفته بود.

سارتر به اتفاق ویکتور و من برای بیست و پنجم سپتامبر ترتیب يك مصاحبه مطبوعاتی را در «کوردمیراکل» داد. ژولین به‌محض این که از موضوع آگاه شد روز بیست و چهارم به سارتر تلفن کرد و موافقت خود را با چهارصد میلیون فرانك قدیم اعلام داشت. شش‌ماه پیش او هنوز وقت داشت که سناریوها را تغییر دهد تا از قیمت آن‌ها کاسته شود^۳؛ اما اکنون خیلی دیر شده بود و خود ژولین هم این را می‌دانست: او فقط درصدد بود که از کشانده شدن ماجرا به‌میان مردم جلوگیری کند. ولی به‌میان مردم کشیده شد. در کوردمیراکل عده زیادی آمده بودند. سارتر، کاملاً سرحال، تمامی ماجرا را به‌شکل واقعی و به‌نحوی کاملاً قانع‌کننده تعریف کرد. عنوان فرعی کنفرانس مطبوعاتی را «مسأله سانسور تلویزیونی» گذاشته بود. او تفسیر کرد: «گفته شده: سارتر منصرف می‌شود. نه. مرا وادار به انصراف می‌کنند، این يك مورد از سانسور صریح ولی غیر مستقیم است.» او تصریح کرد که ژولین قول آزادی بیان کامل را به‌او داده است. وقتی نخستین ارزیابی‌ها را در اختیارش گذاشته بودیم اعلام داشته بود: «حتی اگر از هشتصد هزار فرانك (سابق) تجاوز کند بازهم این کار را خواهیم کرد.» سپس با دولت در این باره درگیری پیدا کرده بود. طرح‌های سناریوهای ما به‌نحوی غیرقابل توجیه به‌دست شیراك افتاده بود و آن‌ها را رد کرده بود. آن‌وقت ژولین کوشیده بود ما را فرسوده کند و بالاخره به‌پیشنهاد غیرقابل قبول برنامه نمونه پناه‌برده بود. روزنامه‌نگاران با دقت فراوان گوش کردند و درپایان بعضی از آن‌ها پرسیدند: «چرا برای تلویزیون‌های خارجی کار نمی‌کنید؟» سارتر جواب داد:

۳- تصریح می‌کنم که برای هر برنامه بودجه‌ای معادل یکصد میلیون فرانك سابق پیشبینی شده بود. بنابراین سری ده برنامه‌ای باید به يك میلیارد فرانك سابق سر می‌زد. ژولین کمتر از نصف آنرا پیشنهاد می‌کرد. (ن)

«این سرگذشت فرانسوی‌ها است و من می‌خواستم با فرانسوی‌ها صحبت کنم:» به‌سؤال دیگری: «چرا از سینما استفاده نمی‌کنید؟» او جواب داد: «ده ساعت، طولانی است، از طرفی این سری بایستی برای نخستین بار نگاه دینامیکی به‌تلویزیون می‌بود. فکر می‌کردم که کار با این تلویزیون ممکن نیست. مارسل ژولین مرا متزلزل گردانده بود. اکنون دیگر تمام شده. دیگر در تلویزیون ظاهر نخواهم شد. نه در فرانسه و نه در جای دیگری.» سپس سارتر خاطرنشان کرد: «میشل دروا برای وقایع‌نگاری خود از ۱۹۴۶ تا ۱۹۷۰ نهایت آزادی را داشته است.»

مطبوعات در مجموع از این جلسه گزارش درستی دادند و ژولین علیه سارتر دست به‌مبارزه افتراآمیزی زد. او در ابتدا قبول کرده‌بود: «آقای سارتر آدمی پولکی نیست، اما می‌خواست بتواند حداکثر وسایل را برای تحقق‌بخشیدن به‌رویايش جمع کند.» با وجود این القا کرد که سارتر می‌خواسته به‌حق‌التالیف کلانی برسد و این حرف غلطی بود، زیرا این حقوق بایستی بین گروه‌های متعدد تاریخدان تقسیم می‌شد. او همین‌طور شکایت کرد که سارتر اقدام را به‌عهده همکاران خویش گذاشته بوده و این‌هم دروغ‌بود، زیرا سارتر در داخل «گروه چهارفتری» خیلی فعال بود و در تمام مجمع‌های عمومی حضور می‌یافت. بالاخره تلویزیون شایعه‌ای به‌راه انداخت که حتی در استکهلم هم انعکاس پیدا کرد و از آن‌جا خبری به‌خبرگزاری فرانسه مغایره شد: سارتر گویا مبلغی معادل جایزه ادبی نوبل که در سال ۱۹۶۴ رد کرده است طلب کرده. سارتر تکذیب‌نامه شدیدی برای مطبوعات فرستاد.

راديو تلویزیون لوکزامبورگ به‌او پیشنهاد کرد که به‌اتفاق ویکتور و من «روزنامه غیرمنتظره» پنجم اکتبر ۱۹۷۵ را بنویسد. او پذیرفت و ما گفتارهایمان را آماده کردیم. اما این ماجرا او را ناراحت می‌کرد. همان هفته آرلت به‌من تلفن کرد که سارتر به‌نظر او خیلی خسته می‌رسد و یک‌شب‌هم در خانه من او با زحمت زیاد حرف می‌زد: گوشه دهان و انتهای زبانش تقریباً فلج شده بود. در عرض يك ربع ساعت این عارضه برطرف شد ولی او گفت که این اتفاق خیلی پرايش می‌افتد و من نگران باقی ماندم.

وقتی به استودیوی رادیو تلویزیون لوکزامبورگ رسیدیم سارتر

فائقه انرژی بود و به پله‌ها می‌خورد. روزنامه‌نگاری که ما را پذیرفت آشکارا دارای سؤنیت بود و من احساس کردم که بدنم کش آمده است. سارتر خیلی خسته به نظر می‌رسید و به‌کندی و تقریباً بدون توج صحبت می‌کرد. به‌شدت می‌ترسیدم که در خلال صحبت حواشی پرت شود. بر اثر آن غالباً رشته کلام را خودم به‌دست می‌گرفتم، حتی وسط حرف مخاطبم می‌دویدم تا نظرم را درباره ژولین بیان کنم. و کن‌بندیت هم از دوپلکس سویس به‌تجو کوبنده‌ای صحبت کرد. به‌نحوی که در مجموع این «روزنامه غیرمنتظره» موفقیتی به‌شمار آمد.

از آن‌جا به‌خانه لیلیان سیژل رفتیم که بوفه کوچکی تدارک دیده بود. در آن‌جا چندین تن از تاریخدان‌ها را دیدیم که از بابت قطع رابطه با شبکه دوم خیلی سرخورده بودند. در حدود ساعت پنج سارتر را به‌خانه‌اش برگرداندم و او کمی خوابید. اعتراف می‌کرد که تحلیل رفته است. با صدایی به‌حال گشت: «بیش از پنج ساعت است که کار می‌کنیم» شب به‌خانه واندرا رفت و صبح روز بعد، یکشنبه پنجم اکتبر، آرلت تلفن کرد و گفت: «خیلی سخت نبود، باوجود این...» سارتر در خانه واندرا کم و بیش به‌زمین افتاده بود. واندرا او را سوار تاکسی کرده بود؛ جلوی دوم، میشل منتظرش بود که او را به‌خانه‌اش بفرستد. سارتر در خانه چندین بار تعادلش را از دست داده بود. صبح میشل او را به‌خانه آرلت رسانده بود و او در آن‌جا هم به‌زمین افتاده بود. زدن که قراخوانده شده بود برایش چند آمپول تجویز کرده بود و دستور داده بود مدت درازی در بستر استراحت کند. تلفتی با سارتر صحبت کردم: صدایش صاف ولی ضعیف بود. ناهار در خانه آرلت ماند و او بعد از ظهر با ماشین دوستی وی را به‌خانه‌اش رساند. آن‌ها او را به‌آپارتمانش تقریباً حمل کردند و در آن‌جا روی تخت خوابانیدند. بعد از ظهر به‌خانه سارتر رفتم و شب زدن آمد فشار سارتر از چهارده به‌بیست رسیده بود. وقتی که می‌خواست چهار قدم فاصله میان اتاق تا توالی را طی کند باید نگهش می‌داشتیم. در اتاق مجاور خوابیدم و در را باز گذاشتم.

روز دوشنبه و سه‌شنبه بستری ماند. سه‌شنبه شب پروفیسور لاپرل به‌اتفاق زدن آمد. فشار سارتر ۲۱/۵ بود. مدت درازی مذاکره کردند. گذشته از داروهای معمولی برایش داروی انرژی‌زای کم‌کننده

فشار تجویز کردند و ضمناً برای این که کمتر سیگار بکشد و الیوم نیز به او دادند. به او توصیه کردند از تخت بیرون بیاید و روی صندلی راحتی بنشیند اما بعد از ظهر بخوابد.

و زندگی نظم یافت. سارتر در خانه خودش غذا می‌خورد. یکشنبه سیلوی ناهار می‌آورد، پنجشنبه لیلیان، دوشنبه و جمعه میشل، روزهای دیگر آرلت. برای شام، روزهایی که من در خانه او می‌ماندم چیزی می‌آوردم.

زدمن صبح چهارشنبه پانزدهم برگشت. فشار تا شانزده پائین آمده بود. او از داروها کاست و به سارتر گفت که کمی بیرون برود، و این کاری بود که سارتر انجام داد. ظاهراً مثل پیش از بحران حالش خوب بود. اما به علت داروهایی که به او می‌دادند پیش می‌آمد که یار دیگر کنترل ادرارش را از دست بدهد و حتی شبها پیژامه‌اش را آلوده کند. او این اتفاق‌ها را با بی‌اعتنائی‌ئی که من خوب تحمل نمی‌کردم می‌پذیرفت.

با این همه، با حالتی مساجت‌آلود می‌گفت که دوباره به سیگار-کشدن خواهد پرداخت. من به شدت اعتراض کردم: او اگر خرف می‌شد خودش متوجه نمی‌شد و من بودم که از این بابت رنج می‌کشیدم. آیا قانعش کردم؟ یا تحت تأثیر مقاله‌ای قرارگرفت که میشل برایش خواند که حاکی از این بود که در صورت آرتريت، استعمال دخانیات این خطر را در پی دارد که پای انسان را قطع کنند؟ تقریباً سیگار را رها کرد. روزی بیش از چهار عدد نمی‌کشید و پیش می‌آمد که چهارمی را هم فراموش کند.

گاهی به نظر می‌رسید که از وضع خود رنج می‌کشد. یکشنبه‌شب می‌گفتم که صد سال زندگی کردن چیزی نیست که انسان آرزویش را بکند. او به من گفت: «به‌هرحال من دیگر فقط نقش سیاهی لشکر را بازی می‌کنم.» چون روز بعد از این عبارت را به‌خاطرش آوردم توضیح داد: چون گاوی به‌زور یا اومصاحبه‌ای راجع به اسپانیا برای «لیبراسیون» کرده بود او به‌ستوه آمده بود.

این مصاحبه روز بیست و هشتم اکتبر ۱۹۷۵ هنگامی که فرانکو در حال احتضار بود چاپ شد. سارتر از «پوز نفرت‌انگیز رذل لاتین» صحبت می‌کرد. این ترکیب بسیاری از خوانندگان را به غیظ آورد.

سارتر آنرا تفسیر کرد: «این اشتباهی بوده - حرف‌هایی که در گرماگرم صحبت ادا می‌شوند وقتی عیناً نقل می‌شوند معنای دیگری پیدا می‌کنند - اما این اشتباهی است که من آنرا کاملاً به‌عهده می‌گیرم. فرانکو پوزی داشت که در خور خودش بود، کاملاً آدم رذلی بود و کسی هم منکر لاتین بودن او نیست.»

در حقیقت سلامت او باز نمی‌گشت و خودش هم متوجه بود. يك روز صبح که بالیلیان در لیبرته، کافه‌ای نزدیک، صبحانه می‌خورد به‌او گفته بود: «از نظر جسمانی خیلی حال و روز خوبی ندارم.» از این شکوه می‌کرد که صبح‌ها دهان و بخصوص گلویش نیمه‌فلج است و این توجیه می‌کرد که در موقع بلع آن قدر دچار زحمت شود: اقلایك ساعت طول می‌کشید که يك فنجان چای یا يك آب‌میوه را بخورد. اندازه قند خورش معمولی بود. ولی بیش از پیش به‌دشواری قدم برمی‌داشت. روز نوزدهم نوامبر بازحمت بسیار توانست به لیبرته در صدقده‌می‌خانه‌اش برود و ساعت دو به رستوران برزیلی دریای برج مونپارناس که اغلب در آن غذا می‌خوردیم پیاید. زدن روز بعد او را دید و از یابست بازگشت مرض اظهار نگرانی کرد. پروفیسور لاپرل که اواخر بعد از ظهر آمد حال سارتر را بهتر از دیدار آخرش و حتی در مجموع خوب یافت. اما در مورد فعالیت‌های دارای تحرك (راه‌رفتن، بلع) به‌من گفت: «سارتر نزولی کرده که دیگر سیر صعودی نداشته.» دو ماه پیش را به خاطر می‌آوردم که از آکروپل بالا می‌رفت و با خود فکر می‌کردم که آیا روزی خواهد رسید که او دیگر نتواند اصلاً تکان بخورد. و گذشته از این چون خوب نمی‌توانست بازتاب‌هایش را کنترل کند یازهم گرفتار حادثه‌ای مربوط به دستگاه دفع شد. وجود پیکری که انسان را رها می‌کند درحالی که مغز هنوز سالم است، امری هولناک است.

زیرا سارتر از نظر عقلانی کاملاً بهبود یافته بود. او می‌گفت: «موضوع مهم کارکردن است، خوشبختانه مغز سالم است.» همین‌طور به من گفت: «باهوش‌تر از مدت‌ها پیش هستم.» واقعیت داشت. او دائماً با ویکتور در مورد طرح‌شان راجع به کتاب «قدرت و آزادی» کار می‌کرد؛ به‌آثاری که برایش می‌خواندم و آنچه در دنیا می‌گذشت توجه داشت؛ بخصوص به‌ماجرای گلدمن که با جزئیات آن نیز آشنا بود. در نیمه‌های نوامبر فکر می‌کردیم که ارجاع ماجرای گلدمن به‌مرحله تمیز رد

خواهد شد و سارتر در این باره - به كمك وكتور - متنی نوشت كه می‌خواست در «لوموند» به چاپ برساند. این كارنشد زیرا حكم محكومیت درقبال شادی همه دوستانش نقض شد.

سارتر به یاری فعالیت‌هایش دوباره خوشبخت بود كه زندگی می‌كند. يك روز صبح لیلیان از او پرسید: «وابسته به دیگران بودن خیلی ناراحت نمی‌كند؟» سارتر لیختندی زد: «نه. حتی يك جتبه كوچك مطبوع هم دارد. - چون آدم را لوس می‌كنند؟ - بله. - برای این كه احساس می‌كنی كه دوستت دارند؟ - آه! این را قبلا هم می‌دانستم. اما مطبوع است.» روز دهم نوامبر، چاپ اروپایی «نیوزویك» مصاحبه جین‌فریدن با سارتر را چاپ كرد. او از سارتر می‌پرسید: «مهم‌ترین امر در زندگی امروztان چیست؟» سارتر جواب می‌داد: «نمی‌دانم. همه چیز. زندگی كردن. سیگار كشیدن» او زیبایی این پائیز آبی و طلایی را احساس می‌كرد و از آن لذت می‌برد.

غالباً از او خواسته می‌شد كه بیانیه‌ها و دعوت‌هایی را امضا كند و عموماً او می‌پذیرفت. به اتفاق مالرو، مندس‌قرانس، آراگون و فرانسوا ژاكوب، دعوتی برای ممانعت از اعدام یازده محكوم به مرگ در اسپانیا را امضا كرد^۴. چون این افراد اعدام شدند او يك اعتراض‌نامه و يك دعوت به راه‌پیمایی به سوی اسپانیا را امضا كرد. به اتفاق میتران، مندس قرانس و مالرو علیه تصمیم سازمان ملل متحد مبنی بر تشییع - گرداندن صهیونیسم و تبعیض‌نژادی به یكدیگر به اعتراض پرداخت (در توول اوپسرواتور هفدهم نوامبر). دعوتی به طرفداری از سربازان زندانی شده را نیز امضا كرد كه در پانزدهم دسامبر در سالن موتوالیته قرائت گردید.

او تفریح تازه‌ای پیدا كرده بود. آرلت برای سارتر تلویزیون خریده بود و موقعی كه يك فیلم وسترن خوب یا فیلم تفریحی دیگری نمایش داده می‌شد آنرا تماشا می‌كردیم. سارتر كاملاً در نزدیکی صفحه می‌نشست و تصاویر را تقریباً تشخیص می‌داد. صبح دوشنبه‌ای او را برای تماشای يك فیلم عالی یونانی بردم. «مفر كمدين‌ها». مدیر سالن

۴- این دعوت كه در «نول‌اوپسرواتور» بیست‌ونهم سپتامبر به چاپ رسید مستقیماً توسط فوكو، رئیس‌دوره، كلود موریاك و ایوموتان به مادرید برده شد... (ن)

آنها در اختیار ما گذاشته بود؛ تنها چند دوست حضور داشتند به نحوی که می‌توانستم سوتیترها را برای سارتر بخوانم و مزاحم کسی نشویم. روز اول دسامبر سارتر نامه تهدیدآمیزی با امضای G. I. N دریافت داشت... ژیزل حلیمی تأکید کرد که باید آنها جدی تلقی کرد چون G. I. N يك گروه دست‌راستی افسراطی بود که به‌خود می‌بالید که فتو - لیبراسیون را متفجر کرده است. او کلاتتری محل را خبردار کرد و من يك در ضدگلوله نصب کردم. من واقعاً نگران بودم ولی سارتر موضوع را جدی تلقی نکرده بود. آرامشش به هم نمی‌خورد. در اواخر دسامبر با حالتی شاد برایم تأکید کرد: «يك فصل عالی را گذرانده‌ام.» و چون در اوایل سال نو از او پرسیده می‌شد چه چیزی باید برایش آرزو کرد با هیجان جواب داد: «عمر طولانی».

به اتفاق سیلوی سفر کوتاهی به ژنو کردیم که با وجود سرما و برف خیلی سارتر را سرگرم کرد. پیاده در شهر کهنه گردش کردیم. کوپه را دیدیم، از لوزان دیدن کردیم. در بازگشت سارتر به اتفاق ویکتور به کار پرداخت. حتی شروع به نوشتن کرد: خط خطی‌هایی ناخوانا بود ولی ویکتور کم و بیش موفق به خواندن آنها می‌شد. او دربارهٔ حدود پذیرش ارزش‌های خودش می‌نوشت. به من می‌گفت: «به آنچه نوشته‌ام عقیده ندارم» ولی مشاهده کرد که خود را براساس «هستی و نیستی» و «نقد» مورد انتقاد قرار می‌دهد، و به این ترتیب ثابت می‌کرد که به آنها عقیده دارد.

۱۹۷۶

در اوایل مارس مقاله‌ای درباره‌ی پازولینی را به‌من دیکته کرد. او را در رم دیده بود، بعضی فیلم‌های او - بخصوص قسمت اول «مده‌آ» را که در آن تجسم خارق‌العاده «مقدس» را می‌یافت - دوست می‌داشت. او در مقاله‌اش درباره‌ی موقعیت مرگ پازولینی به تفکر می‌پرداخت. ابتدا آنرا با خط ناخوانای خود نوشت و سپس از بر به‌من دیکته کرد. مقاله خوبی بود که در چهاردهم مارس ۱۹۷۶ در «کوریره دلاسر» به چاپ رسید. از این که آنرا در مدتی کمتر از سه ساعت نوشته است راضی بود.

ویکتور هم مانند من فکر می‌کرد که سارتر از دیرزمانی در چنین حال و وضع عقلانی خوبی نبوده است. درست است که گاهی خاموش به نظر می‌رسید: اما وقتی حضار زیاد بودند یا او را کسل می‌کردند این طور بود. برایش اتفاق می‌افتاد که کاملاً سرزنده و دارای حضور ذهن باشد: مثلاً در شب‌نشینی‌ئی که با آلیس شوارتزر داشتیم. این نکته هم واقعیت دارد که او اگر می‌توانست گوش کند، جواب بدهد، بحث کند، دیگر ابداع کننده نبود. نوعی خلاء در او وجود داشت و از این رو بود که خوردن و نوشیدن، برایش جایی خیلی مهم‌تر از گذشته را اشغال می‌کرد. مشکل با تازگی‌ها تطابق پیدا می‌کرد. به‌سختی تحمل می‌کرد که با گفته‌اش مخالفت شود، و این کاری بود که من تقریباً نمی‌کردم، هرچند که در مورد وقایع گذشته به شدت اشتباه می‌کرد.

روز بیستم مارس به اتفاق سیلوی به قصد و نیز که هیچ یک از ما سه نفر را خسته نمی‌کرد به‌راه افتادیم. سارتر با من، با قدم‌های کاملاً

کوتاه، گردش‌های نسبتاً طولانی کرد. يك بار از من پرسید: «از این که مصاحب کوچولوئی دارید که این قدر کند راه می‌رود خسته نمی‌شوید؟» با صداقت جواب دادم که نه. به اندازه کافی خوشوقت بودم که او راه می‌رود. هنوز هم برایش پیش می‌آمد که با اندوه بگوید: «هرگز بینایی‌ام را باز نخواهم یافت!» و هنگامی که پس از توقف کشتی‌های کوچک، رهگذری دست او را می‌گرفت که با او کمک کند که پائین بیاید او اندوهگین می‌شد. از من می‌پرسید: «واقعاً ظاهر آدم‌های علیل را دارم؟» به او می‌گفتم: «شما ظاهر آدمی را دارید که خوب نمی‌بیند، خجالت ندارد!» اما این ابرها زود برطرف می‌شد. چون نوعی ورم عصبی در ناحیه بازوی راست آزارم می‌داد به او گفتم: «خوب بالاخره پیری است! آدم همیشه ناراحتی‌ئی دارد.» با اعتقاد به من گفتم: «من نه. من هیچ ناراحتی‌ئی ندارم.» من خندیدم، و او هم ضمن آن که فکر می‌کرد خندید. اما به‌طور طبیعی احساس می‌کردم که سالم است. او خیلی بیش از سال گذشته انطباق پیدا کرده بود.

وقتی به پاریس برگشتیم کارش با ویکتور را دنبال کرد. بهار خوشی بود: آفتاب، سبزه، گل در باغچه‌اش که پرنده‌ها در آن آواز می‌خواندند. کتاب خواندن‌ها، موسیقی، فیلم‌ها، بعد از ظهرها و شب‌های ما را پر می‌کرد. در اوایل سال «سیتواسیون دهم» که شامل چهار بررسی سیاسی، يك گفت‌وگو دربارهٔ «ابله خانواده»، گفت‌وگو با من دربارهٔ جنبش برابری حقوق زن و مرد، و مصاحبهٔ طولانی‌اش با کونت: «تصویر خویشتن در هفتادسالگی» بود انتشار یافت. گالیمار «هستی و نیستی» را در مجموعهٔ «Tel» و «سیتواسیون یکم» را در مجموعهٔ «ایده» از نو به چاپ رساند. «نقد عقل دیالکتیک» در لندن ترجمه شد (در سال ۱۹۶۷ به آلمانی ترجمه شده بود). مصاحبه‌هایی که سارتر با رادیو استرالیا کرده بود - دربارهٔ مارکسیسم، نقش روشنفکر - به صورت کتاب در نیویورک انتشار یافت. روز اول مه مصاحبه‌ای برای فیلم «سارتر توسط خودش» کرد. در این مصاحبه از مشاجرات خود با تلویزیون فرانسه یاد کرد. در ژوئن نامه‌ای دربارهٔ لارزاك در «لیبراسیون» به چاپ رساند: در این نامه اظهار تأسف می‌کرد که نتوانسته است در دیدارهایی راجع به لارزاك که در پانتکوت صورت گرفته است حضور یابد. در همان ماه در «نوول اوپسرواتور» نوشته

کوتاهی راجع به امنیت کاری در مؤسسات به چاپ رساند. همچنین بیاتیه‌ای در ابراز همبستگی با گروه «مارژ» را که در بیستم ژانویه یکی از وابستگی‌های سفارت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به اشغال خود درآورده بود امضا کرد. در «لیبراسیون» بیستم و هشتم ژانویه ندایی خطاب به رئیس جمهور به طرقداری از ژان پاپینسکی را امضا کرد: او در يك كولو مخصوص آموزش عمومی با پست دبیری به تدریس اشتغال داشت و در سال ۱۹۶۶ هنگامی که سرگرم تدریس زبان انگلیسی بود یازسی که این زبان را بلد نبود او را مورد بازرسی قرار داده بود و نظر نامساعدی درباره‌اش ابراز داشته بود و او را به مدرسه ابتدایی بازگردانده بود؛ پاپینسکی تقاضای جبران مافات کرده بود و توفیقی نیافته بود. او در ۱۹۷۴ هجویه‌ای تحت عنوان «کافه - کنسرت» به چاپ رساند و در آن به بازرس‌ها، و بی‌عدالتی حمله می‌کرد. او را برای همیشه برکنار کردند و او دست به اعتصاب غذا زد (که نود روز طول کشید).

در «لیبراسیون» هفدهم فوریه و «لوموند» هجدهم، سارتر به اتفاق پنجاه تن از کسانی که جایزه نوبل گرفته بودند و من، ندایی به طرفداری از آزادی دکتر میخائیل آشرن را امضا کرد. ما به اتفاق هم مبارزه‌ای به سود او به راه انداختیم و به نتیجه رسیدیم. روز دوازدهم مه سارتر به اتفاق روشنفکران دیگری، بیانیه‌ای امضا کرد که آنها در آن هراس و نفرت خود در مورد پایان کار اورلیکه مایتمهوف در يك زندان آلمانی را ابراز می‌داشتند.

آن تابستان پس از يك ماه جدایی که سارتر ابتدا با آرلت در ژوژنا و بعد با واندرا و نیز گنراند، در حالی که من به اتفاق سیلوی دوباره در اسپانیا سفر می‌کردم، هر سه مان، سیلوی، سارتر و من، در کاپری جمع شدیم. ما در آنجا در هتل کوئیزیاننا، در حدود سه هفته شادمانه گذرانیدیم: کاپری یکی از نقاطی بود که سارتر دوستان می‌داشت. هر روز در اوایل بعداز ظهر به سالوتو می‌رفتیم و چیزی می‌نوشتیم. حتی سارتر در این قسمت جزیره که به روی اتومبیل‌ها بسته است دوگردش طولانی کرد: او گاهگاهی روی نیمکتی استراحت می‌کرد؛ اما از بابت پاهایش رنج نمی‌برد. او دوست داشت برای خوردن ناهار در رستورانی در هوای آزاد در آفتاب بنشیند، از پنجره‌اش زیبایی

چشم اندازی را که آهسته تا دریای آبی کشیده می شد احساس می کرد. با اتومبیل که آن را در یکی از گاراژهای ناپل گذاشته بودیم به رم رفتیم و آپارتمان تراس همیشگی مان را باز یافتیم. سیلوی روز بعد ما را ترک کرد و من دوهفته یا سارتر تنها ماندم. همان زندگی عادی مطبوع سال های پیش بود. قسمتی از میدان پانتئون و خیابان های مجاور تبدیل به پیاده رو شده بود و ما اغلب در آن جا گردش می کردیم. به اتفاق باسو و همسرش در میدان ناوونا ناهار خوردیم. ژوزه دایان و مالکاربووسکا - که آن ها را برحسب تصادف در وین ملاقات کرده بودیم و پس از آن دوباره دیده بودیم - آمدند که بامن درباره اقتباس تلویزیونی از «زن مطلقه» صحبت کنند. سارتر نسبت به آن ها سمپاتی داشت و ما به اتفاق شام خوردیم. در اواخر دیدارمان بوست ها به دیدنمان آمدند. تا فرودگاه ما را بدرقه کردند و ما عازم یونان شدیم. در حقیقت سارتر به ملینا قول داده بود که برای دیدنش به آتن برود. يك هفته آن جا ماندیم. سارتر روزها را با من می گذراند و ساعاتی از شب را با او. در هتلی که دوست می داشتیم توانستیم اتاق پیدا کنیم. اتاق هایی که، کاملاً در کنار هم، در آن ها مستقر شده بودیم غم انگیز بودند. درحالی که خورشید خیره کننده ای سی درخشید از صبح تا شب بایستی چراغ را روشن می گذاشتیم. خوشبختانه من کار داشتم: کار اقتباس شده از «زن مطلقه» را رتوش کردم و گفت و گوها را نوشتم.

در نیمه سپتامبر که به پاریس برگشتم زندگی با اندک تفاوت - هایی تقریباً مانند سال گذشته از سر گرفته شد. تا نیمه های اکتبر هوایی عالی بود که ما را متمایل به خوشبینی می گرداند. از طرفی، حال سارتر عالی و اوضاع پریش رویه راه بود. او از حضور در جلسات «تان مدرن» منصرف شده بود ولی با «رغبت فراوان» یا ویکتور کار می کرد و از هر طرف از او تقاضا می شد. در اکتبر او در اجتماعی به طرفداری از زندانیان سیاسی شوروی شرکت کرد و خواهان آزادی کوزتسفس شد. به اتفاق لوبری ولو دانتک مقدمه ای پر کتاب بومی بومان موسوم به «توپاماروهای برلین غربی» که جزو مجموعه «لافرانس

۱- گفتم که او هنگام دیدار سارتر از مادر، رانندگی اتومبیل او را برعهده داشت. (ن)

سواژ» به چاپ می‌رسید نوشت. این اتوبیوگرافی يك تروریست سابق در نوامبر ۱۹۷۵ از طرف پلیس در کشور خودش توقیف شده بود. سارتر به‌هائیت‌ریش بل ملحق شده بود تا خواهان انتشار مجدد آن شود. و اینك كتاب به فرانسه چاپ می‌شد. سارتر نوشته بود: «نظریه‌های بومی‌بومان ضرورتاً نظرهای ما نیستند ولی مستقیماً «فرانسه وحشی» را مورد خطاب قرار می‌دهند.»

در ماه سپتامبر «دمت‌های آلوده» مجدداً در تاتر ساتورن به روی صحنه آورده شد. اثر یکصد و پنجاه بار نمایش داده شد و پس از آن گشت در ولایات آغاز شد. انتقادهای به‌استثنای نقد مارکابرو — عالی بود. فیلم «سارتر توسط خودش» در اواخر اکتبر به روی پرده آمد. در این مورد هم ناقدان مدحی پرشور از سارتر به عمل آوردند و مردم هجوم بردند. «ماگازین لیتر» گفت‌وگوی طولانی جالب سارتر و میشل سیکار^۲ درباره «ایله خانواده» را چاپ کرد. دوشماره «پولیتیک‌ئیدو» شامل مقاله‌هایی از شاتله، هورست و ویکتور به‌او اختصاص یافت.

به‌او گفتیم: «چه یازگشت خوبی!» او جواب داد. «بازگشتی مناسب مردگان» ولی می‌خندید. در حقیقت او از این امر کاملاً شاد بود. سارتر خیلی بیش از آن مغرور بود که گرفتار خودپسندی شود. او مانند هر نویسنده‌ای در بند موفقیت‌های کارهایش و تأثیر آنها بود. اما برای او گذشته بلافاصله پشت سر گذاشته شده محسوب می‌شد: او روی آینده — کتاب تازه‌اش، نمایشنامه تازه‌اش — بود که شرط‌بندی می‌کرد. قطعاً او با اضطراب روی گذشته‌اش خم نمی‌شد. این را چندین بار تکرار کرد: او کاری را که می‌بایست انجام داده بود و از آن بابت راضی بود. با این همه دوست نداشت — ولو برای مدتی — احساس کند که رها شده و از یاد رفته است. چون دیگر قادر نبود که با هیجان گذشته را در طرح‌های تازه‌ای قبول تمهید کند، اینك با آن چه انجام داده بود پیش می‌رفت. اثر خود را چون اثری تمام‌شده در نظر می‌گرفت: در خلال اثرش بود که می‌توانست آن گونه که آرزو می‌کرد به رسمیت شناخته شود.

روز یکشنبه هفتم نوامبر در سفارت اسرائیل دیپلم دکترای افتخاری دانشگاه بیت‌المقدس را دریافت داشت. او در خطابه‌اش —

۲- يك معلم جوان فلسفه که با آثار سارتر خیلی خوب آشنا بود. (ن)

که به دقت تهیه کرده و از بر کرده بود - اعلام داشت که دیپلم را برای تسهیل گفت‌وگوی اسرائیل - اعراب می‌پذیرد: «دیرزمانی است که من دوست اسرائیل هستم. اگر در این جا به اسرائیل می‌پردازم به ملت فلسطین هم که رنج بسیاری برده است می‌پردازم». این متن در «کایه پر نارلازار» به چاپ رسید. اندکی بعد سارتر با ادیت لورم^۲ مصاحبه‌ای کرد که در «تریبون ژونیو» چاپ شد. او می‌گفت که «اندیشه‌هایی دربارهٔ مسألهٔ یهود» را امروزه کاملاً به همان شیوهٔ سابق نمی‌نوشت. او از سفر ۱۹۶۷ خود به مصر و اسرائیل یاد می‌کرد و اعلام می‌داشت که دیپلم دانشگاه قاهره را اگر به او داده شود می‌پذیرد. در نوامبر «نیولفت روی‌یو» شروع به چاپ بریدهٔ مفصلی از جلد دوم «نقد عقل دیالکتیک» کرد. سارتر دربارهٔ جامعهٔ شوروی، در بارهٔ «سوسیالیسم در يك کشور واحد» می‌اندیشید. این صفحات بیشتر فلسفی بودند تا تاریخی، و بنابراین ادامهٔ جلد اول بودند، در حالی که جلد دوم می‌خواست به قلمرو تاریخ غیر انتزاعی نزدیک شود.

روز دوازدهم نوامبر او در «لیبراسیون» نامه‌ای به حمایت از پنج تن از اهالی کرس که در لیون زندانی بودند به چاپ رساند. روز سیزدهم دسامبر در مصاحبه‌ای با «پولیتیک‌ئیدو» خطری را که برتری آلمان - آمریکا در اروپا پدید می‌آورد بر ملا کرد. او در آن هنگام در فعالیت‌های «کمیتهٔ عملیاتی علیه اروپای آلمانی - آمریکائی» که از جملهٔ فعالانش ژ. پ. ویژییه بود، شرکت داشت.

ملینا برای يك هفته به پاریس آمد و سارتر او را خیلی دید. از او کمتر از آنچه در آتن متوجه شده بودم خوشش می‌آمد، او را «خالی» می‌یافت. ولی باز هم نسبت به او احساس محبت می‌کرد.

کمیتهٔ «تان‌مدرن» خیلی محدود شده بود. پوست که بد می‌شنید دیگر به آن جا نمی‌آمد، تمام وقت لانژمن را فیلمی که دربارهٔ قربانی در مذهب یهود می‌ساخت صرف خود می‌کرد. فکر کردیم که باید اعضای تازه‌ای را به همکاری بپذیریم. پی‌یر ویکتور را که به کمک او سارتر مجدداً شروع به شرکت در جلسه کرده بود، فرانسواژرژ را که اغلب با مجله همکاری کرده بود، ریگولو معلم جوان فلسفه را که آثاری در «تان‌مدرن» چاپ کرده بود و نامه‌ای از او بر ما تأثیر

۳- زن سابق رنه دیستر که در کوبا با او آشنا شده بودیم. (ن)

فراوان نهاده بود، و پی‌یر گلدمن را که برترین ارزش‌ها را برایش قائل بودیم برگزیدیم، او يك شب باتفاق لانزمن آمد و نسبت به او احساس سمیمیاتی کردم. سارتر هم، اما او، آن چنان که اغلب دربرابر افراد ناآشنا برایش پیش می‌آمد، کلمه‌ای حرف نزد، یامن که تنها ماند از این بابت ابراز نگرانی کرد. تا جایی که می‌توانستم او را مطمئن کردم. اما به‌عکس، شبی که هورست و زنش آمدند که چیزی با ما بنوشند، چون آن‌ها برایش آشنا بودند، خیلی حضور ذهن داشت.

۱۹۷۷

در مجموع حال او به نحو قابل ملاحظه‌ای خوب بود. دیگر هیچ حادثه‌ای در مورد سلامت‌ش وجود نداشت. در راه رفتن با مشکل مواجه می‌شد، خیلی بیش از آن سیگار می‌کشید که به بهبودی در این زمینه امید برود؛ در مورد بلع هم بازحمت مواجه بود. ولی خلق و خویی عالی داشت. به من می‌گفت: «در این هنگام خیلی راضی‌ام.» با آن که بازگشتش را مرگبار می‌خواند، مقاله‌هایی که راجع به او به چاپ می‌رسید لذت فراوانی به او می‌داد. هوشش دست نخورده مانده بود: اگر می‌توانست بخواند، آثار خود را از تو بخواند، اطمینان دارم که می‌توانست به فکرهایی نو گسترش ببخشد. در آن هنگام او باویکتور برسر گفت و گوئی راجع به معنی ودلایل همکاری‌شان کار می‌کرد و این گفت‌وگو در «لیبراسیون» ششم ژانویه ۱۹۷۷ چاپ شد.

او تصریح می‌کرد که شکل تازه کتاب آتی‌اش «قدرت و آزادی» فقط ناشی از علیلی او نیست، بل او عمیقاً آرزو می‌کند که در آن يك «ما» آشکار شود. این کتاب برای او «اخلاق و سیاستی» که «می‌خواهم در پایان عصرم به پایان رسانده باشم.» بود. او در برابر چشم‌اندازی که عبارت از فکری مشترك بود و در حالی که هنوز اعتقاد داشت جز به تنهایی نمی‌توان فکر کرد مردود بود. ولی امید داشت که به فکری از «ما» دست یابد: «فکری لازم است که واقعاً توسط تو ومن و در همان حال در اقدام فکر تشکیل و با تغییراتی که فکر دیگری در هر يك از ما پدید می‌آورد تشکیل شده باشد و بایستی به فکری رسید که از آن ما باشد، یعنی تو خود را در آن باز بشناسی ولی در همان حال مرا

نیز باز پشناسی، و من نیز ضمن باز شناختن تو خود را باز پشناسم. «... با این همه موقعیت من غریب است: تا حدود زیادی کار ادبی‌ام را به پایان رسانده‌ام. کتابی که اکنون به وجود می‌آوریم اثری از ورای چیزهای نوشته شده است. فردی زنده، زنده‌ای مسن‌تر نیست که کاملاً با تو حرف می‌زند. من اندکی از آثارم رها شده‌ام... می‌خواهم که با تو... اثری به وجود بیاورم که در ورای اثر خود من است.»

«... عملاً من نمرده‌ام: می‌خورم و می‌نوشم؛ اما از این لحاظ که اثرم به پایان رسیده است مرده‌ام... روابطم با آنچه تاکنون نوشته‌ام کاملاً همان روابط سابق نیست: با تو کار می‌کنم، تو دارای افکاری هستی که همان اندیشه‌های من نیستند، و مرا به جهانی می‌کشاند که قبلاً به آن نمی‌رفتم، بنابراین کار تازه‌ای می‌کنم. این کار را مانند آن که آخرین اثرم را بنویسم می‌کنم، و در عین حال مثل اینکه اثری جداگانه بنویسم که مجموعه‌اش به من تعلق نداشته باشد، هرچند که طبعاً دارای وجوه مشترکی است: مثلاً درک آزادی.»

آشکار بود که ابهام وضع سارتر را ناراحت می‌کرد ولی او می‌کوشید به آن عادت کند. یعنی که موفق می‌شد خود را متقاعد کند که برای خود جنبه‌هایی مثبت دارد.

در این حال او تقریباً ناتوان از راه رفتن شده بود. پای چپش درد می‌کرد: ساق، ران، قوزک. تلوتلوم می‌خورد. پروفیسور لاپرل ما را مطمئن کرد که ایداً اختلال گردش خون بدتر نشده است و فقط پای سیاتیک در میان است. سارتر پانزده روز بستری بود و پس از این مدت حالش بهتر نشد. شب‌ها از درد ساق پا می‌نالید و روزها از درد کف پا. برای رفتن به رستوران کاملاً نزدیک برزیلی که تا دسامبر بدون زحمت به آن می‌رفت، در ژانویه بایستی سه دفعه توقف می‌کرد: وقتی به آن جا می‌رسید نفس نفس می‌زد و درد می‌کشید.

آرلت مانند من، شب‌هایی را که با سارتر می‌گذراندیم در خانه سارتر می‌ماند، اما سارتر شب‌ها تا ساعت یازده و اندا را می‌دید و این که این قدر دیر نزد او برویم موافق طبع هیچکدامان نبود. میشل پیشنهاد کرده بود که پس از رفتن واندا بیاید و شب را در اتاق مجاور او بگذرانند. این ترتیب مناسب همه بود و مدت درازی رعایت

شد.

در این حال، يك روز يكشنبه كه سارتر با میلوی و من در لایالت ناهار می‌خورد به نظر ما رسید حالت غریبی دارد: کاملاً خواب بود. شب در حدود ساعت نه به قدری حالش بد بود که پزشکی را به کمک طلبیدیم. فشار بیست و پنج بود. پس از تزریق آمپول به چهارده رسید. روز بعد سارتر به سبب این پائین آمدن ناگهانی فشار، خسته بود. دکتر کورنو آمد و لیلیان را که آنجا بود به کناری کشید تا از او بپرسد: «آیا سارتر مشروب نخورده؟» لیلیان گفت که چرا: لیلیان جرأت نکرده بود مرا آگاه کند ولی سارتر نزد او اعتراف کرده بود که شنبه شب با میشل نیم بطرویسکی خورده است. سارتر این را نزد من هم اعتراف کرد. به میشل تلفن کردم و توضیح دادم که به چه علت دیگر شنبه به خانه سارتر نخواهد آمد. میشل چند روز بعد به سارتر گفت: «می‌خواستم به تو کمک کنم که با شادی بمیری. خیال می‌کردم این آرزوی تو است.» اما سارتر ابداً نمی‌خواست بمیرد. پس از آن، شنبه شب‌ها که او را ترك می‌کردم، مقداری ویسکی برایش در نظر می‌گرفتم و بطوری را مخفی می‌کردم. او پس از رفتن و اندکی می‌نوشت و سیگاری می‌کشید و به آرامی می‌رفت و می‌خوابید. در اوایل ژانویه در خانه سیلوی ناهار شادی خوردیم. متن کامل فیلم «سارتر توسط خودش» توسط گالیمار منتشر شد و موفقیت فراوان یافت. سارتر با کاترین شن مصاحبه‌ای دربارهٔ روابط خود با زنها کرد که در «نول او بسرواتور» سی‌ویکم ژانویه به چاپ رسید. اکنون او در جلسات «تان مدرن» که هر دو هفته يك بار صبح چهارشنبه‌ها در خانهٔ خودش تشکیل می‌گردید حضور می‌یافت و در بحث‌ها شرکت می‌کرد. او که عادت داشت همیشه جواب «بله» بدهد پذیرفت امضای خود را زیر مقاله‌ای بگذارد که در دهم فوریه ۱۹۷۷ در «لوموند» به چاپ رسیده و در حقیقت پس از بحث‌ها توسط ویزیه توشته شده بود. او با تصدیق این که «سوسیال دموکراسی آلمان از بدو ایجاد خود در ۱۹۴۵ یکی از ابزار مورد علاقهٔ امپریالیسم آمریکا در اروپا است»، از مبارزان سوسیالیست خواست که با مخالفت با نوعی ساخت اروپا، «با برتری آلمانی - آمریکائی» مبارزه کنند. سبک، به هیچوجه سبک سارتر نبود و لذا در دادن سوسیالیست‌ها از ناحیهٔ او ایجاد حیرت می‌-

کرد. پوی یون، ویکتور وعده‌ای دیگر عدم تأیید خود را پنهان نکردند. او به ملینا قول داده بود که در نیمه قوریه در دانشکده آتن - که ملینا در آن کار می‌کرد کنفرانسی بدهد. او روز شانزدهم قوریه به اتفاق پی‌یر ویکتور به آن‌جا رفت. يك هفته آن‌جا ماند، ظهرها با ویکتور ناهار می‌خورد و شام را با ملینا صرف می‌کرد و سخنرانی‌اش را در فکرش تدارك می‌دید. روز بیست و دوم قوریه سخنرانی‌اش را درباره «فلسفه چیست؟» ایراد کرد. در سائنی که در اصل گنجایش هشتصد نفر را داشت هزار و نهصد نفر گرد آمده بودند. او در حدود يك ساعت در آن‌جا حرف زد و به شدت مورد تشویق قرار گرفت. کنفرانس به نظر ویکتور کمی «آسان» رسید، اما چون اغلب دانشجویان خیلی بد فرانسه را درك می‌کردند او قبول داشت که دشوار گردانیدن کار بی‌فایده‌ای می‌بود. روز بعد به اورلی به دنبال آن دو رفتیم. مسافران از برابریم رژه می‌رفتند و یکی از آن‌ها با لحنی اطمینان بخش گفت: «آن‌ها می‌رسند» و به راستی بعد از همه آمدند، سارتر از راه پیمایی طولانی از هواپیما تا آن‌جا کمی خسته بود ولی از سفرش احساس خوشوقتی می‌کرد.

روژنهم مارس ملینا به پاریس آمد. صبح روز بعد پیش از ساعت نه، سراسیمه به من تلفن کرد. سارتر او را برای شام به رستوران برزیلی برده بود؛ در مراجعت پاهایش تاب نیاورده بودند و دوبار او تقریباً به زمین افتاده بود. همسایه‌ها در حقیقت او را تا آسانسور حمل کرده بودند، رنگ او پریده بود، غرق عرق بود، نفس‌نفس می‌زد. زدن^۱ را دعوت کردم و نزد سارتر شتافتم. فشارش بیست و دو بود. ملینا برایم تأکید کرد که سارتر خیلی مشروب نخورده است و می‌دانستم که از این نظر او همیشه به شدت مراقب سارتر است. از سویی سارتر خیلی هوشیار بود. بعد از ظهر را با او گذراندم. دکتر کورنو که شب آمد از تشنج يك پا صحبت کرد. روز بعد آرلت تلفنی به من گفت که سارتر چندین بار، بخصوص وقتی می‌رفته که بخوابد به زمین افتاده است.

دکتر کورنو دوباره آمد. با آن که فشار سارتر خیلی پائین آمده

۱- دکتر زدن از این به بعد دیگر در این سرگذشت روی نمی‌نماید: او به طور ناگهانی در خیابان دولابر بر اثر سگته درگذشت. (ن)

بود دکتر کورنو از او خواست که برای چک آپ به بیمارستان بروسه برود. مانند هر سه شنبه در خانه او خوابیدم و صبح ساعت هشت و نیم لیلیان به دنبالم آمد. به سارتر کمک کردیم تا از باغ بگذرد و تا اتومبیل با آسانسور پائین بیاید: او به زحمت راه می‌رفت. در بروسه، پرستاری او را با صندلی چرخدار آورد. پزشکان تصمیم گرفتند که او را تا عصر روز بعد نگه دارند. من در اتاق او ماندم، هنگامی که او مورد آزمایش‌های متعدد قرار می‌گرفت من به تشریفات ورود پرداختم. برایش ناهاری آوردند که تقریباً خورد. فشار او در سمت راست خوب ولی در سمت چپ کمتر خوب بود: ناموزونی آشکار. تا ساعت یک و نیم آنجا ماندم و در کنار سارتر که خوابیده بود کتاب خواندم. سپس آرلت آمد.

صبح روز بعد به بیمارستان برگشتم. سارتر شام خورده بود، کمی تلویزیون تماشا کرده بود و خوب خوابیده بود. سرگرم آن بودند که از او به تفصیل عکسبرداری کنند: بالاتنه، پاها، دست‌ها و غیره. او را در بسترش خوابانند و دکتر ثوسه آمد. با حرارت صحبت کرد. سارتر پاهایش را نجات نمی‌داد مگر این که از سیگار صرف‌نظر کند. اگر دیگر سیگار نمی‌کشید می‌توانستند خیلی وضعش را بهتر کنند، پیری آرام و مرگی طبیعی را برایش تضمین کنند. در غیر این صورت لازم می‌آمد که انگشت‌های پایش را ببرند، سپس پاهایش، سپس ساق‌هایش را. به نظر رسید که سارتر تحت تأثیر قرار گرفته است. به اتفاق لیلیان او را بدون زحمت زیاد به‌خاته برگرداندم. او در مورد سیگار گفت که میل ندارد فکر کند، ملینا و آرلت را دید و روز بعد پی‌پی و میشل را ملاقات کرد. وقتی برگشتم کمی بهتر راه می‌رفت. اما روز بعد، در ساعات آخر روز، به من گفت که هر روز تقریباً در حدود یک ساعت پایش درد می‌گیرد.

روز یکشنبه، سیلوی و سارتر و من برای دیدن تومیکو به خانه زیبایش در ورسای رفتیم. مرغابی توپ خوردیم و شراب عالی نوشیدیم. در اتومبیل، موقع مراجعت، سیلوی که آشکارا شنگول بود اظهارات پرشوری خطاب به سارتر کرد و سارتر از آن‌ها محظوظ شد. (او همیشه نسبت به سارتر مهربان نبود. او قبول نمی‌کرد که سارتر بیمار است و از بعضی رفتار او حوصله‌اش سر می‌رفت و آن وقت سارتر او را

بابت آنچه که خود «خلق و خوی بد او» می‌خواند مورد ملامت قرار می‌داد. اما این‌ها به هیچوجه روابط آن‌ها را به هم نمی‌زد.

شب را صرف خواندن و صحبت کردیم. او تصمیم گرفته بود که از روز بعد یعنی دوشنبه سیگار را کنار بگذارد. از او پرسیدم: «وقتی فکر می‌کنید که این آخرین سیگارتان است اندوهگین نمی‌شوید؟ نه. راستش این سیگارها حالا کمی بیزارم می‌کنند.» بدون شك آن‌ها را به این فکر که تکه‌تکه‌اش کنند پیوند می‌داد. روز بعد سیگارها و فندکش را به من داد که به سیلوی بدهم. و شب به من گفت که به نحو حیرت‌آوری خوش خلق است زیرا سیگار کشیدن را ترك کرده است. این تركی قطعی بود و هرگز به نظر نرسید که پراو سنگینی کند. حتی اگر دوستانی جلوی او سیگار می‌کشیدند، حتی اگر آن‌ها تشویقش می‌کردند که سیگاری دود کند، او تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت.

روز پنجشنبه لیلیان و من او را برای مشاوره خصوصی پیش پروفیسور ئوسه بردیم که پرونده قطور مربوط به او را بررسی کرد. او به سارتر بابت ترك سیگار تبریک گفت و برایش مقداری آمپول وریدی تجویز کرد. با کمترین تشنج سارتر بایستی از راه رفتن می‌ماند در غیر این صورت احتمال داشت دچار مکتبه یا حمله مغزی شود. به‌طور موز سفر کوتاهی را که قصد داشت به ژونا بکند رد کرد. پاکت بزرگی هم به من داد که بایستی به دکتر کورتو می‌سپردم. سارتر را به‌خانه‌اش رساندیم و همین که به‌خانه من رسیدیم، لیلیان و من نامه ئوسه را با بخار باز کردیم. بیلان دقیقی بود که ما چیز زیادی از آن درك نکردیم. لیلیان آن را نگه داشت تا به یکی از دوستانش که پزشك بود نشان دهد.

او روز بعد به من تلفن کرد. دوست او بیلان را خیلی نگران کننده می‌یافت: فقط می‌درصد گردش خون در پاهایش صورت می‌گرفت. او نتیجه گرفته بود: «با مقداری احتیاط او می‌توانست چند سال دیگر هم زنده بماند.» چند سال: کلمه برای من معنای غم‌انگیزی به‌خود گرفت. من خوب می‌دانستم که سارتر مدت درازی زندگی نخواهد کرد. اما سہلتي که مرا از پایان کار او جدا می‌کرد به قدری غیر مشخص بود که به نظرم دور می‌رسید. اما ناگهان نزدیک می‌شد: پنج سال؟ هفت سال؟ به هر حال زمانی پایان یافته، معین. مرگ اجتناب-

ناپذیر اینک حاضر بود، سارتر به او تعلق داشت. اضطراب مبهم هم جای خود را به یاسی اساسی داد.

کوشیدم با آن به مقابله برخیزم. نامه دوباره بسته شده پروفسور نوسه را، که ضمناً دکتر کورنو باز روی میز گذاشت، به خانه سارتر بردیم. دکتر کورنو به سارتر توصیه کرد که ظرف پانزده روز آینده خیلی کم راه برود. ما به زودی عازم ونیز می شدیم و من سارتر را متقاعد کردم که سفارش يك صندلی چرخدار را به قروودگاه بدهد.

در ونیز همان اتاق های سال های قبل را داشتیم و سارتر کاملاً خوشوقت بود که خود را در آن ها باز می یابد. اما از هتل کم بیرون می آمد. رفتن به رستوران هایی که مورد علاقه او بود هر بار به تعجیب قوایی نیاز داشت. حتی رفتن به میدان سان مارکو برای او دشوار بود. چون هوا مرطوب و اندکی بارانی بود او نمی توانست در تراس کافه ها بنشیند. اما وقتی هوا خوب بود در تراس هتل که مشرف به کانال بزرگ بود غذا می خوردیم. در غیر این صورت عرض خیابان را طی می کردیم تا در هاریزبار پشت میزی بنشینیم. به عنوان شام هم در بار هتل ساندویچی می خوردیم. او بیشترین وقت خود را در اتاقش می گذراند: من برایش کتاب می خواندم. بعد از ظهر که او می خوابید یا با رادیو ترانزیستوری اش موسیقی گوش می کرد من و سیلوی بیرون می رفتیم. با این همه موقع مراجعت او به من گفت که از سفرش خیلی راضی است.

در مراجعت به پاریس چند روزی سارتر خیلی ملینا را دید. بار دیگر از ملینا خوشش می آمد. به من گفت: «با او که هستم به نظرم می رسد سی و پنج ساله ام.» لیلیان که آن ها را چندین بار با هم دیده بود به من گفت که به راستی سارتر در معیت ملینا جوان می شود. چه بهتر: چه چیزهای شاد کمی در زندگی او باقی می ماند، بار دیگر پاهایش درد می کرد. يك روز صبح وقتی بیدار می شد به من گفت: «درد می کنم که پاها را ببرند» آسپیرین کمی دردهایش را کاهش می داد. آمپول های تازه ای آن ها را کاملاً از بین برد. اما همیشه با زحمت زیاد راه می رفت. با من که تنها راه می رفت گشاده رو و سرزنده بود. اما اغلب در حضور دیگران پریشان حواس و گرفته بود. حتی يك شب با پوست هم که بودیم لب از لب باز نکرد. پوست، حیرت زده، به من گفت: «چطور می

توان پذیرفت که این واقعه برای او اتفاق بیفتد؟
 با خود فکر می‌کردم که دقیقاً این اتفاق باید برای او بیفتد.
 او همیشه در مورد خود سیاست استفاده کامل را به‌کار برده بود؛ وقت
 مرده‌ای نداشت: در مقابل خستگی، تردیدها، خواب آلودگی‌ها، خود را
 از کورینتران می‌انباشت. تنگی اساسی شریان‌ها او را آماده بیماری می
 می‌کرد که او را از پای درمی‌آورد: اما کمترین چیزی که بتوان گفت
 این است که او هیچ کاری برای خنثی کردن بیماری انجام ن داده بود.
 او از «سرمایه سلامت» خود تا حد نهایی استفاده کرده بود. خودش
 این را می‌دانست زیرا در اصل گفته است: «ترجیح می‌دهم کسی زودتر
 مرده باشم و نقد عقل دیالکتیک را نوشته باشم.»

حتی من تحت تأثیر کتابهای گروdek از خود پرسیده‌ام که او آیا
 کم‌وبیش آگاهانه وضع خود را برنگزیده بود. آخرین جلد کتاب فلور
 را او واقعاً نمی‌خواست بنویسد؛ اما چون در آن هنگام هیچ نقشه
 دیگری نداشت به صرف نظر کردن از آن هم رضایت نمی‌داد. چه باید
 کرد؟ من می‌توانم به تعطیلات بروم بی آن که زندگی تمام معنای خود
 را از دست بدهد؛ سارتر، نه. او دوست داشت زندگی کند، حتی به شدت
 هم زندگی کند، اما به شرط این که بتواند کار کند: در خلال این
 سرگذشت دیده‌ایم که کار برای او وسوسه‌ای بود. در قبال ناتوانی‌اش
 در به پایان رساندن کار آغاز شده، او به معنای واقع به مواد محرک
 متوسل می‌شد، به قدری فعالیت‌هایش را زیاد می‌کرد، واز حدود
 توانایی‌های خود می‌گذشت که بحران را اجتناب ناپذیر گردانده بود.
 یکی از نتایجی که او پیش‌بینی نمی‌کرد و او را به هراس می‌افکند
 نیمه‌کوری‌اش بود. اما او آرزو می‌کرد که به‌خود استراحتی بدهد و
 بیماری برای او یگانه مضر بود.

امروزه کاملاً این فرضیه را باور نمی‌کنم - به معنای خیلی
 خوشبینانه، زیرا که این فرضیه سارتر را آمر بر سرنوشت خود می-
 گرداند. آنچه قطعیت دارد این است که ماجرای غم‌انگیز آخرین سالهای
 زندگی او نتیجه تمامی زندگی او است. کلام ریلکه را به‌او می‌توان
 اطلاق کرد: «هرکس مرگ خود را در خویشتن دارد، چون میوه که
 هسته خود را،» سارتر صاحب انحطاط و مرگی بود که زندگی‌اش
 خوانده می‌شد. و شاید از این‌رو باشد که او آن‌ها را چنین آرام پذیرفته

است.

خود را گرفتار او هام نمی‌کنم: این آرامش کسوف‌هایی هم‌داشت. اغلب، بیش از پیش نیاز به يك لیوان الکل را احساس می‌کرد. در آستانه تعطیلات از ویکتور پرسیدم که سارتر را چگونه می‌یابد. او جواب داد: «بدتر از بد می‌شود» در پایان هر گفتگو سارتر با خشم می‌خواست که يك ویسکی بنوشد.

با این همه، روز بیست و یکم ژوئن ۱۹۷۷، روز هفتاد و دومین سال تولدش، روزی که به اتفاق روشنفکران متعددی، در تأثر رکامیه، ناراضیان بلوک شرق را می‌پذیرفت، لبخند بر لب داشت: در همان‌نگام ژیسکار در کاخ الیزه برژنف را می‌پذیرفت. او در کنار دکتر میخائیل اشترن، که او و من در آزادگرداندنش سهم داشتیم و دکتر اشترن به گرمی از او تشکر کرد، نشست. با سایر شرکت‌کنندگان صحبت‌های مختصری کرد.

او آن سال هم مانند سال‌های دیگر متون متعددی را امضا کرده همه در «لوموند» به چاپ رسیدند: روز نهم ژانویه استمدادی به نفع «پولیتیک ژبدو» که دچار مشکلاتی شده بود کرد. روز بیست و سوم ژانویه دعوتی علیه فشار در مراکش، روز بیست و دوم مارس نامه‌ای به رئیس دادگاه لاوال برای حمایت از ایوان پینو، که متهم بود دفترچه خدمت نظام و خلیفه‌اش را پس فرستاده است؛ روز بیست و ششم مارس اعتراضنامه‌ای علیه توقیف آوازخوانی در نیجریه؛ روز بیست و هفتم مارس تنهایی به طرفداری از آزادی‌ها در آرژانتین؛ روز بیست و نهم ژوئن درخواستی به کنفرانس بلگراد علیه فشار در ایتالیا؛ روز اول ژوئیه، اعتراض نامه‌ای علیه وخیم‌تر شدن وضع در پریل.

از سویی دیگر در بیست و هشتم ژوئیه، گفت‌وگوی سارتر با لوسین مالدون موسیقی‌شناس به چاپ رسید. او از سلیقه‌هایش در مورد موسیقی حرف می‌زد و بابت تغییر جهت فرانس موزیک احساس تأسف می‌کرد. مدیر این برنامه در شماره ۸-۷ اوت به این انتقادهای جواب داد.

در اوائل ژوئیه سارتر به اتفاق آرلت، پوئیگ، و یکی از دوستان پوئیگ که سارتر به‌وی سمپاتی فراوانی داشت، با اتومبیل عازم ژونا

شد. از خلال مراحل همیشگی^۲ با واندایا به ونیز رفت و پانزده روز را آنجا گذراند. اغلب به او تلفن می‌کردم و به نظر می‌رسید که حالش خوب است. اما بر اثر حکمی که دوست لیلیان صادر کرده بود منقلب شده بودم: چند سال زندگی، هنگامی که به اتفاق سیلوی در اتریش گردش می‌کردم، حضور او، توجهی که به مناظر، شهرها، موزه‌ها پیدا می‌کردم به من کمک می‌کردند که بر پریشانی خود غلبه کنم. با این همه، هرچه می‌کوشیدم قیافه خوبی داشته باشم از پا در می‌آمدم. از خانه سارتر يك جمعه والیوم برداشته بودم: قرص‌هایی از آن را با این امید بی‌ثمر که آرامش بیابم می‌بلعیدم و به شدت ویسکی می‌خوردم. نتیجه آن شد که پاهایم تشنج پیدا می‌کرد، می‌لرزیدم. يك بار نزدیک بود به دریاچه بیفتم. يك بار دیگر که به حال هتل رسیدم روی صندلی افتادم و مدیر هتل با حالت غریبی نگاهم کرد. خوشبختانه صبح روز بعد بر ناراحتی غلبه کرده بودم و روزهای خوشی را گذراندم.

در ونیز پیاده شدیم و سیلوی در اتومبیل در پیاتزا روما منتظرم ماند در حالی که يك قایق - اتومبیل مرا به هتل سارتر رساند. مثل همیشه مشاهده او در هتل، برایم ضربه‌ای بود: عینک تیره‌اش، رفتار پرزحمتش. در زیر آسمانی پرشکوه به اتفاق سیلوی رفتیم. در فلورانس ماندیم و در اکسلسیور که در آن اتاق بالکن‌داری گرفته بودم که از آنجا تمام شهر آشکار می‌شد، مستقر شدیم. در حالی که در باز سرگرم نوشیدن کوکتل بودیم، سارتر از فرط لذت - مانند خیلی وقت‌ها، درگذشته - درخشان بود.

روز بعد در حدود ساعت دو بهرم خلوت رسیدیم. متأسفانه آپارتمان - تراسمان را که برای يك سال به يك آمریکائی اجاره داده شده بود نداشتیم. اما از اقامتگاه تازه‌مان خیلی خوشم آمد: دو اتاق که سالن کوچکی که در آن یخچالی و زوز می‌کرد آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. آنجا هم در طبقه پنجم بود و ما چشم‌اندازی عالی از سن پیرو غروب آفتاب‌های افسانه‌ای‌اش داشتیم.

در مدت سی و پنج روزی که، ابتدا با سیلوی و سپس تنها، باهم

۲- از موقعی که سارتر دیگر نمی‌دید وقتی هواپیما از نیم می‌رسید لیلیان به دنبالش می‌رفت؛ روز بعد بوست او را از خانه لیلیان برمی‌داشت و با واندایا به فرودگاه می‌برد و او از آنجا عازم ونیز می‌شد. (ن)

گذراندیم سارتر را کاملاً خوب یافتیم (مگر در مورد پاهایش که او بزحمت می‌توانست راه برود). او با جسارت تمام دربارهٔ آثاری که برایش می‌خواندم (بخصوص آثار ناراضیان شوروی) بحث می‌کرد. وقتی که بوست به اتفاق اولگا برای دیدن ما آمد، هر چند که در مورد سارتر متمایل به بدبینی بود، از مشاهدهٔ نیروی زندگی او حیرت کرد. يك روز پس از عزیمت سیلوی در ده قدمی هتل، در محل يك گاراژ سابق كافهٔ کوچکی باز شد. هر روز در تراس آن ساندویچ و املت می‌خوردیم. شب‌ها در مراجعت از رستورانی که با تاکسی به آن می‌رفتیم، پیش می‌آمد که بیش از آن که برای خوابیدن به اتاق‌هایمان برویم در آن‌جا چیزی بنوشیم. اغلب هم در آن‌جا قرار ملاقاتی می‌گذاشتیم.

در آن تابستان اذهان در غلیان بود: در بولونیا که شهردارش کمونیست بود يك دانشجو به قتل رسیده بود. تظاهرات دست‌چپی عظیمی برای روزهای ۲۳ تا ۲۵ سپتامبر در آن جا پیش‌بینی شده بود. همان طور که گفته‌ام سارتر بیانیه‌ای در بارهٔ فشار در ایتالیا امضا کرده بود: این کار در مطبوعات ایتالیا، بخصوص در مطبوعات کمونیستی توفان به راه انداخته بود. «لوتا کونتیو» روزنامهٔ دست‌چپی که «تان‌مدون» با آن روابط عالی داشت از سارتر تقاضای مصاحبه‌ای راجع به همان موضوع کرد. م.آ. ما چوچی اصرار می‌ورزید که او از دینارهای بولونیا حمایت کند. روسانا روساندا از او می‌خواست که حمایت نکند. او وقایع ناگواری پیش‌بینی می‌کرد. سارتر روز نوزدهم سپتامبر در كافهٔ کوچکی که از آن یاد کردم با چندین تن از گردانندگان «لوتا کونتیو» گفت و گو کرد. آن‌ها گفت‌وگو را در چهار صفحهٔ شماره پانزدهم^۲ سپتامبر تحت عنوان «Non Potere Liberta Coopia in Uanno» به چاپ رساندند. سارتر اندیشه‌های خود را دربارهٔ حزب کمونیست ایتالیا، دربارهٔ سازش تاریخی، دربارهٔ گروه بادر -

۳- در اصل تاریخ‌ها به همین صورت ذکر شده است که مسلماً اشتباه چاپی است و باید یا گفت و گو زودتر از پانزدهم سپتامبر صورت گرفته باشد یا این که چاپ آن مؤخر بر نوزدهم سپتامبر باشد. احتمال هم می‌رود که دو تاریخ مذکور جابه‌جا شده باشد. (م)

ماینفوف، دربارهٔ مخالفان بلوک شرق، دربارهٔ نقش روشنفکران در قبال حکومت و احزاب، دربارهٔ فلاسفهٔ جدید و دربارهٔ مارکسیسم بیان می‌داشت. او اعلام می‌کرد: «هر بار که پلیس حکومتی به سوی مبارز جوانی شلیک می‌کند من جانب جوان مبارز را می‌گیرم» او همبستگی خود با جوانان را مورد تأکید قرار داد ولی آرزو کرد که در یولونیا خشنونت صورت نگیرد. صحبت‌های او همه واز جمله روساندا روساندا را راضی کرد.

به راستی سارتر خیلی خوب حرف زده بود. و در صحبت‌هایش او را کاملاً خودش باز می‌یافتم. ما از زندگی‌مان، از سن و سالمان، از همه چیز و هیچ چیز صحبت می‌کردیم. قطعاً او پیسر شده بود، ولی واقعاً خودش بود.

در قلب او هوس‌هایی وجود داشت. دیگر نمی‌خواست که ملینا برای دیدنش بهرم بیاید و نه آن چنان که صحبتش شده بود ما به آتن برویم. می‌گفت که به او پول خواهد داد که آن سال در پاریس زندگی کند، زیرا به او قول داده است، ولی او را دیگر نخواهد دید: «او خیلی ذی‌علاقه است، جالب نیست. دیگر برای من چیزی نیست.» کسی پس از بازگشتمان ملینا به پاریس آمد. سارتر به او گفت: «به تو خیلی محبت دارم، اما دیگر دوست ندارم.» ملینا کمی گریه کرد، سارتر او را گاهگاهی می‌دید.

در اطراف سارتر زن‌های بسیاری بودند: دوستان قدیمی‌اش، دوستان تازه‌ای. با لحنی شاد می‌گفت: «هرگز این طور زن‌ها دوره‌ام نکرده بوده‌اند.» او ابداً بدبخت به نظر نمی‌رسید. چون از او سؤال می‌کردم به من جواب داد: «بله اکنون حجمی از بدبختی در دنیا وجود دارد ولی من بدبخت نیستم.» متأسف بود که این قدر بد می‌بیند، بخصوص چهره‌ها را نمی‌بیند. اما خود را خیلی زنده احساس می‌کرد. چیزهایی که من و ویکتور برایش می‌خواندیم توجهش را جلب می‌کرد، تلویزیون سرگرمش می‌کرد. در خلال جلسات «تان‌مدرن» خیلی بیش از سال‌های پیش در بحث‌ها شرکت می‌کرد.

نسبت به حوادث سیاسی هم خیلی دقیق بود. بخصوص نسبت به ماجرای کلاوس کروسان وکیل بادر. او روز اول، دعوتی علیه استرداد او امضا کرد؛ روز یازدهم اکتبر به اتفاق «کمیتهٔ مخالف

اروپای آلمانی - آمریکائی» اعتراضنامه جدیدی امضا کرد؛ در هجدهم نوامبر بیانیه تازه‌ای از طرف همان کمیته راجع به ماجرای شلیه انتشار یافت. در بیست و هشتم اکتبر به اتفاق آلبواش، دانیل گرن و خود من خطاری علیه توسل به زور در مورد جبهه پولیساریو را امضا کرد. در سیام اکتبر تلگرافی در حمایت از روشنفکران ایرانی مخالف رژیم فرستاد. روز دهم دسامبر دعوتی علیه اخراج آنتونیو سورای نقاش را امضا کرد.

در اواخر نوامبر در عرض يك ساعت مقدمه کوتاه خیلی خوبی را برای چاپ آمریکائی تأتش دیکته کرد.

تأثر دولت پاریزین قصد داشت «نکواسوف» را که پس از آفرینش آن در ۱۹۵۵ دیگر در پاریس نمایش داده نشده بود دوباره به روی صحنه بیاورد. در ماه اکتبر سارتر با ژرژ ورله، آندره آکوار، و موريس اولارو گفت‌وگوئی درباره تأثر کرد و در دسامبر اعلامیه‌ای راجع به این موضع صادر کرد. او خاطر نشان می‌کرد که قصدش این بوده که شیوه‌های مطبوعات جنگالی را محکوم بشمارد. او می‌گفت: «امروزه مسلماً بهانه دیگری را انتخاب می‌کردم اما مانند دیروز با کمال میل به نوعی ژورنالیسم که بدون پروا از اعتماد خوانندگان خود سوء استفاده می‌کند و انواع نمایش‌های دارای جنگال‌های دروغی ترتیب می‌دهد حمله می‌کردم.» چون بعضی‌ها او را مورد ملامت قرار می‌دادند که چرا به نمایش مجدد آن رضایت داده‌است او جواب داد که تمام نمایشنامه‌هایش - و از جمله «دستهای آلوده» - دیگر به آرشیو تأثری تعلق دارند و او دیگر دلیلی نمی‌بیند که از ارائه آنها جلوگیری کند. به این مناسبت میل دارم سوء تمبیر^۴ بزرگی را که دستور «بیلانکور را نومید نکنید» را به سارتر نسبت داده است آشکار کنم. در اذهان رقیبای او این حرف به معنای آن است که او برائت وفاداری به حزب کمونیست فرانسه - که سارتر به آن تعلق هم نداشته - این راه را برگزیده که در مورد بعضی حقایق مزاحم سکوت اختیار کند: اما او هرگز این کار را نکرده. او با مارلپوتنی نخستین کسی بود که در «تان مدرن» وجود اردوگاه‌های شوروی را برملا می‌کرد. و

۴- که به‌دقت توسط ژان دو تور و عده‌ای دیگر از روزنامه‌نگاران حفظ گردیده. (ن)

بعداً هم این شرافت مورد تکذیب قرار نگرفته است. باید نمایشنامه او را از نخوانند. واله‌رای کلاهدار که خود را نکراسوف و وزیر شوروی که «آزادی را برگزیده» جا زده است از طرف مطبوعات دست راستی پول گرفته است تا مطالبی دربارهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که همه از آن بی‌خبرند افشا کند. وروتیک مبارز جوان دست‌چپی برای او توضیح می‌دهد که او در حالی که اعتقاد دارد که ثروتمندان را گول می‌زنند در حقیقت برای آنها بازی ترتیب می‌دهد و «فقرا را نومید می‌گرداند»، بخصوص بیلانکور را. واله رای بیگانه با سیاست، بی‌ومواس، و سرشار از حرص پول، با ریشخند فریاد می‌زند: «بیلانکور را نومید کنیم». هیچ يك از این دو سنگگوی سارتر نیستند.

نخستین نمایش در فوریهٔ ۱۹۷۸ ترتیب یافت. موریس دولاروکه شاگرد دولن و یکی از رفقای خوب اولگا بود برای بردن سارتر به‌خانهٔ او آمد، اولگا، پوست و من هم آن‌جا بودیم. او ما را به تأتیر برد. سارتر کارگردانی و بازی هنرپیشه‌ها را تأیید کرد. وقتی پرده پائین افتاد سارتر به کانون رفت و با حرارت به ورله و بازیگرانش تبریک گفت. او پس از سفرهایش به مصر و اسرائیل - در ۱۹۶۷ - بخصوص به مسائل خاورمیانه علاقه‌مند می‌شد. دیدار سادات از اسرائیل او را به شدت تکان داد. او مقاله‌ای کوتاه و کوبنده برای تشویق مذاکرات میان مصر و اسرائیل نوشت که در «لوموند» دسامبر به چاپ رسید.

۵- گویا تنها در فرانسه نیست که باید «نکراسوف» از نو خوانده شود و سرنوشت آن همه‌جا با عدم ادراک و جهل از موضوع پیوند خورده است. وقتی ترجمهٔ فارسی این اثر منتشر شد روزنامه‌نگاری که شهرت داشت صرفاً با تماشای روی جلد کتاب نقد می‌نویسد و بسته به حالات شخصی‌اش نظری دربارهٔ يك اثر واحد قیاس می‌پذیرد سارتر را دو دوزه‌پاز خواند در حالی که کسی که توانسته باشد به پیام نکراسوف پی‌برد به‌چنین نتیجه‌ای نمی‌رسد. روزنامه‌نویس‌های مؤدب چینی هم به اندازهٔ روزنامه‌نگار خودمان با این اثر آشنایند زبان به مدح و ثنای آن می‌گشایند در حالی که تصور می‌کنند این کتاب ژندگینامهٔ «نکراسوف» شاعر قرن نوزدهم روسیه است. و جالب‌تر از این‌ها سطوری است در «کتاب هفته» بیست سال پیش از قول ایلیا آرتیورسک، این یار غار سارتر، به این شرح: «سناریوی سارتر موزوم به نکراسوف که در شوروی به نام «گیرا» ترجمه شد به علت آن که دارای مضمون مربوط به جنگ بود شدیداً مورد استقبال فراوان قرار گرفت. از این حیث سناریوی «گیرا» را می‌توان به فیلم زیبای خودمان موزوم به حماسهٔ سرباز تشبیه نمود» ممکن است که سارتر چهار اثر با موضوعات گوناگون ولی با نام واحد نکراسوف نوشته باشد؟ (م)

یا خوردن بوقلمون در «شه‌دومینیک»، سیلوی، سارتر و من سال
 کهنه را با شادی به سر رساندیم. سارتر از کار و زندگی خود راضی
 بود. به من می‌گفت: «در مجموع از ابتدای سال تحصیلی دوران خوشی
 را گذرانده‌ایم.»

سارتر پیوسته با خیلی زنهای جوان معاشرت داشت: ملینا و چند تن دیگر. يك روز چون از این بابت که با ویکتور کم کار می‌کند شکوه داشت خنده‌کنان گفتم: «جوانهای زیاده!» جوابداد: «برایم مقید است». و فکر می‌کنم که به‌راستی او شوق زندگی را خیلی مدیون آنها بود. او با نوعی لذت و ساده لوحی به‌من اعلام داشت: «هرگز بیش از این مورد خوشایند زنها قرار نداشته‌ام».

موقعیت‌های دیگری مایه‌خوشبینی او می‌شدند. لیلیان میژل آلبومی از عکس‌های متعددی از او گرد آورد که من تفسیرهای مختصری بر آن‌ها نوشتم و این مجموعه توسط گالیمار منتشر شد. میشل سیکار شماره قابل ملاحظه‌ای از مجله «اوبلیک» را راجع به او تدارک می‌دید و آن دو اغلب با هم از آن صحبت می‌کردند. ژانت کولونبل و بسیاری جوان‌های دیگر می‌آمدند که با او درباره کارهایی که به فکر او اختصاص می‌دادند صحبت کنند. گالیمار به‌زودی در سری «پلثیاد» مجموعه رمان‌های او را که میشل کونتا به معرفی آنها می‌پرداخت منتشر می‌کرد. «بازگشت» ادامه می‌یافت و او نسبت به آن خیلی حساس بود.

در این حال او نگرانی بزرگی داشت. پول. او با اسراف‌ی که از موقعی که او را می‌شناختم هرگز کاهش نیافته بود هر چه را که کسب می‌کرد در طول زندگی‌اش به‌این و آن می‌بخشید. این زمان هر ماه مبالغ نسبتاً گزافی به افراد مختلف می‌پرداخت: مقرری‌ئی که از گالیمار می‌گرفت بلافاصله بلمیده می‌شد. تقریباً چیزی برایش نمی‌ماند که نیازهای شخصی‌اش را برآورد. اگر از او می‌خواستم که يك جفت

کفش یخزد جواب می‌داد: «پول ندارم». به زحمت می‌گذاشت چیزی به او هدیه شود. و به ناشر خود قرضی داشت که خودش آن را قابل ملاحظه می‌دانست. این موقعیت در او اضطرابی واقعی، نه برای خودش، بل به خاطر کسانی که وابسته به او بودند پدید می‌آورد.

با این کنجکاوی که نتایج دیدار سادات را از نزدیک ببیند در ماه فوریه به اتفاق آرلت و ویکتور که با هم دوست شده بودند به بیت المقدس رفت. می‌ترسیدم که این سفر، هر چند که خیلی کوتاه بود، او را خسته کند؛ اما نه. در اورلی یک صندلی چرخدار او را تا هواپیما برد. الی‌بن‌گال موقع رسیدن او با اتومبیل به دنبالش آمده بود. هر چهار نفر در «خانهٔ مهمانان» که جای راحتی بود و در مقابل بیت المقدس کهنه قرار داشت جای گرفته بودند و شبی را هم در هتل زیبایی در ساحل بحرالمیت گذرانده بودند. مدت پنج روز سارتر و ویکتور با اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها حرف زدند. درجهٔ حرارت بیست و پنج بود و آسمان آبی و زیبا. سارتر راضی بود. او دوست داشت که تحرك داشته باشد، کسب اطلاع کند، و به اندازه‌ای که چشم‌هایش اجازه می‌داد سرزمین را ببیند. اگر آن چنان که بعضی‌ها می‌گویند پیری همان از دست دادن کنجکاوی باشد در این صورت او ابدأ پیر نبود.

اگر خود سارتر بود هرگز پس از چنین تحقیق سریعی، گزارشی نمی‌نوشت. ویکتور و موساس کمتری داشت. سارتر در خلال یکی از نخستین گفت‌وگوهایشان گفته بود: «شما مائوئیست‌ها همیشه خیلی تند می‌روید.» با این همه مجبور شد، و آن دو مقاله‌ای با امضای مشترک برای «تول اوپس‌واتور» فرستادند. پوست سراسیمه به من تلفن کرد: «به شدت بد است؛ در روزنامه، ما همه مبهوت شدیم. سارتر را متقاعد کنید که آن را پس بگیرد.» پس از آن که متن را که به راستی خیلی ضعیف بود خواندم تقاضای او را به آگاهی سارتر رساندم. سارتر با بی‌قیدی گفت: «موافقم.» اما وقتی با ویکتور صحبت کردم او خشمگین شد. هرگز به او چنین اهانتی نشده بود. مرا ملامت کرد که چرا او را در جریان قرار نداده‌ام. خیال می‌کردم که سارتر این کار را به عهده می‌گیرد؛ او این کار را، بی‌شک بر اثر بی‌اعتنائی، انجام نداده بود. برای ویکتور توضیح دادم و مدتی، حداقل به طور ظاهری، روابط حسنه‌ای حفظ کردیم. اما دیری نگذشت که در یکی از جلسات

«تان مدرن» که بدون حضور سارتر در خانه او برگزار شد بین ویکتور، پوی یون و هورست پرس مقاله‌ای که به نظر دو نفر اخیر نفرت‌انگیز بود مشاجره شدیدی درگرفت. ویکتور به آنها اهانت کرد و بعداً اعلام داشت که ما همه مرده‌ایم و دیگر به جلسات پا نگذاشت. عکس‌العمل او مرا متحیر کرد. سارتر و من در جوانی‌مان با خیلی جوابهای رد مواجه شده بودیم ولی هرگز آنها را توهین تلقی نکرده بودیم. ویکتور، رهبر سابق «چپ پرولتاریائی»، ذهنیت «رئیس کوچک» را حفظ کرده بود. بایستی که همه چیز در برابر او سر خم می‌کرد. او به آسانی از اعتقادی به اعتقادی دیگر روی می‌آورد ولی این فکر را همیشه با همان لجاجت انجام می‌داد. او در شدت خوب کنترل نشده شوق و شورهایش به یقین‌هایی می‌رسید که نمی‌پذیرفت آنها را مورد سؤال قرار دهد. این امر به گفتارهای او قدرتی می‌داد که بعضی‌ها آنها را جذاب می‌یافتند؛ اما نوشتن نوعی رفتار انتقادی ایجاب می‌کند که او با آن بیگانه بود؛ اگر کسی در برابر نوشته‌ای از او این رفتار انتقادی را در پیش می‌گرفت او احساس می‌کرد موردهاانت قرار گرفته است. پس از آن دیگر با هم حرف نزدیم؛ در خانه سارتر از این که یا او مواجه شوم اجتناب می‌ورزیدم. این موقعیت ناخوشایندی بود. تا آن زمان، دوستان واقعی سارتر، پیوسته دوستان من هم بودند. ویکتور یگانه استثنا به‌شمار می‌رفت. در مورد دلبستگی او به سارتر و سارتر به او شکی نداشتم. سارتر در گفت‌وگوی خود با کونتا به توضیح نظر خود پرداخته است: «آن چه که آرزو می‌کنم این است که کار من را دیگران دنبال کنند. مثلاً آرزو می‌کنم که پی‌یر ویکتور این کار روشنفکرانه و در عین حال مبارزه‌جویانه را که می‌خواهد بکند انجام دهد... از میان تمام افرادی که شناخته‌ام او یگانه کسی است که از این نظرگاه مرا کاملاً ارضاء می‌کند.» سارتر در او برای بنیادی بودن جاه‌طلبی‌هایش و برای این امر که او نیز مانند سارتر همه چیز را می‌خواست، ارزش قائل بود. «طبعاً انسان به همه چیز نمی‌رسد اما باید همه چیز را خواست.» شاید سارتر اشتباه می‌کرد اما اهمیتی ندارد: او و ویکتور را این چنین می‌دید. گاهگاهی سارتر برای شام به جایی که ویکتور «جامعه» خود می‌خواند یعنی خانه‌ای در حومه که ویکتور زنش با زوج دوستی در آن مشترکاً زندگی می‌کردند می‌رفت. سارتر

از این شب نشینی‌ها خوشش می‌آمد. من نمی‌خواستم در آنها شرکت جویم، اما متأسف بودم که قسمتی از زندگی سارتر بعد از این به روی من بسته است.

از وینز خسته شده بودیم. برای استراحت در ایام عید فصیح شهر دلربای کوچکی یعنی سیرمیون را که در ساحل دریاچه گارد قرار گرفته است و دور تا دورش را حصار گرفته انتخاب کردم؛ ورود اتومبیل به آن ممنوع بود، مگر این که انسان در آن جا اقامت می‌داشت و این امری بود که درباره ما صدق می‌کرد. ما در هتلی در ساحل دریاچه اقامت داشتیم. مطابق معمول برای سارتر در اتاقش کتاب می‌خواندم و چون او خوشش می‌آمد که در خیابان‌های پاریس خلوت - به جز یکشنبه‌ها - گردش کند اغلب می‌رفتیم و در تراس کافه‌ای در میدان کاملاً نزدیکی می‌نشستیم. غذایمان را در رستوران کوچک مجاور می‌خوردیم. سیلوی ما را چند بار با اتومبیل به گردشهای طولانی برد؛ سواحل دریاچه را طی کردیم؛ دوباره از ورون و یک روز دیگر از بره‌شا دیدن کردیم. در مراجعت به پاریس در تالوار در مهمانخانه پدر بیز توقف کردیم. سارتر که معمولاً به نحوی بسیار کم و یکنواخت غذا می‌خورد در موقع خود برای غذا ارزش قائل بود.

در خلال ماه‌هایی که ما را از تعطیلات تابستانی جدا می‌کرد او کمتر در مسائل سیاسی مداخله کرد. در اوایل سال یک وصیتنامه سیاسی قلبی از سارتر در سیسیل منتشر شده بود. در آن از تزه‌ای قدیمی آنارشیستی دفاع می‌شد و آن‌ها به سارتر نسبت داده می‌شد. سارتر تکذیب نامه‌ای منتشر کرد. او در ژوئن در «لوموند» مقاله‌ای چاپ کرد که در آن ده سال پس از وقایع ۱۹۶۸ رفع ممنوعیت اقامت کن‌بندیت در فرانسه را درخواست می‌کرد. در همان ماه نوشته‌ای راجع به ماجرای هاید کپه بولشر، یک زن جوان آلمانی، را که طی یک بازجویی پلیسی در ۲۱ مه در پاریس به شدت سوخته بود امضا کرد.

اما فعالیتی که واقعاً مورد علاقه‌اش بود ادامه نگارش کتاب «قدرت و آزادی» بود که به اتفاق ویکتور می‌نوشت: گفت‌وگویی که آنها داشتند روی نوار ضبط می‌شد. سارتر به میشل میکار - در متنی که در «اوبلیک» به چاپ رسید - توضیح داد که او این کار را چگونه در نظر می‌گیرد: «اگر کتاب تا پایان پیش برود قریب تازه... یک بحث

واقعی میان دو تن که افکاری دارند که آنها را در نوشته خود می‌پرورانند، خواهد بود؛ و هنگامی که ما در مقابل هم قرار می‌گیریم امری تخیلی نیست، حقیقت است... در این کتاب لحظات برخورد و لحظات توافق وجود دارد و این‌ها هردو سهم هستند.... این کتاب که دو نویسنده دارد برای من اساس است، زیرا که تضاد، زندگی، در کتاب خواهد بود. کسانی که آن را خواهند خواند... نظرگاه‌های متفاوتی اختیار خواهند کرد، همین است که مرا به شوق می‌آورد.»

مپس تابستان قرا رسید. پس از آن که با سیلوی سفری به سوئد کردم، سارتر را مانند همیشه در رم یافتیم و شش هفته بسیار شادمانه را در آن‌جا گذرانیدیم.

در مراجعت به نظر می‌رسید که وضع سلامتی‌اش استقرار پذیرفته است. او با ویکتور بحث می‌کرد، من برایش کتاب می‌خواندم. او همواره از دوستی‌های بیشمارش با زنها لذت می‌برد. ملینا عازم آتن شده بود. اما جانشین‌هایی داشت. پس از آن که فرانسه‌سواز ساگان «نامه عاشقانه به ژان پل سارتر» را در مطبوعات منتشر کرد سارتر گاهی با او شام می‌خورد؛ او را خیلی دوست داشت. در فیلمی که ژوزه دایان و مالکا ریپووسکا راجع به من تهیه کردند شرکت جست. شماره‌ای از مجله «اوبلیک» که به او اختصاص یافته بود انتشار یافت.

روز بیست و هشتم اکتبر هیأت نمایندگی روستایان لارزاک را پذیرفت. چندین مقاله «تان‌مدرن» به مبارزات این‌ها اختصاص یافته بود. سارتر به چندین دلیل به این موضوع علاقمند بود: مقابله آنها با حکومت؛ ابداع فنون تازه مقاومت؛ عدم خشونت فعالانه آنها که نظم مستقر را از روال خود خارج می‌کرد. او دوست داشت که به‌هنگام برگزاری تجمع پانتکوت در ۱۹۷۶ با آنها در این باره بحث کند ولی وضع سلامتش اجازه نداد که در این اجتماع شرکت جوید.

در اکتبر ۱۹۷۸ چندین تن از آنها در سن - سه‌ورن اعتصاب غذا کردند. چند تن از آنها آمدند و از سارتر تقاضا کردند در جلسه مصاحبه مطبوعاتی آنها که روز بعد برگزار می‌شد حضور یابد. سارتر خسته‌تر از آن بود که بپذیرد. اما بیانیه‌ای نوشت که در خلال جلسه مصاحبه در برابر روزنامه‌نگاران خوانده شد: «شما به ضرورت دفاع از فرانسه اعتقاد دارید ولی به نظر من مناسب نمی‌رسد که ارتش در

دل کشور و دور از مرزها مستقر شود تا در هزارها هکتار اراضی منطقه کشتاری با سلاح‌های تازه ایجاد کند؛ به نظر تان درست نمی‌رسد که دولت، این حوزهٔ مسکونی را به ارتش‌های دیگر اجازه دهد تا آنها برای تمرین به آنجا بیایند. حق با شما است: حماقت و وقاحت رهبران ما لازم است تا لازاک را در بحبوحهٔ صلح به جایگاه عجیب یک جنگ جهانی احتیاطی بدل گردانند.»

در همان حدود با گیوما هنرپیشهٔ لیونی راجع به طرحی که این هنرپیشه به او تسلیم کرده بود به بحث پرداخت: این طرح عبارت بود از ارائهٔ مونتاژی موسوم به «تأثیری شده» که ژانت کولونبل براساس متونی از سارتر که دارای محتوای تاریخی و سیاسی بودند تهیه کرده بود. نمایش ابتدا در دو تأثر بسیار مهم لیون و سپس دو سال تمام در سراسر فرانسه با موفقیت فراوان مواجه بود.

سارتر برای گفت و گوی اسرائیل - فلسطینی‌ها که در مارس ۱۹۷۹ زیر نظر «تان مدرن» انجام گرفت اهمیت فراوان قائل بود. ویکتور از هنگام سفرش، با الی‌بن‌گال این فکر را می‌پروراند: آن دو غالباً به هم تلفن می‌کردند. کلاپان یکی از دوستان اسرائیلی‌مان گزارش گفت‌وگویی میان اسرائیلی‌ها-فلسطینی‌ها را که زیر نظر خودش انجام گرفته بود به «تان مدرن» عرضه کرد. او برای این که آن را به ما تسلیم کند مبلغ گزافی می‌خواست و گفت‌وگو هم چیز تازه‌ای نداشت. ویکتور اظهار نظر کرد که بهتر است گفت‌وگوی مشایه‌ی در پاریس صورت گیرد و نتایجش در «تان مدرن» به چاپ برسد. مخارج مسلماً بالا بود ولی گالیمار وعده داد که آن را به عهده بگیرد. الی و ویکتور، تلفنی، لیستی از افراد مورد نظر تهیه کردند و دعوت‌نامه‌ها را فرستادند: اغلب آنها مقیم اسرائیل بودند.

مقتضای مسائل عملی مطرح می‌شد: ابتدا محل دیدار، دفتر «تان مدرن» یک واجب بود. میشل فوکو از سر محبت آپارتمان خود را که خیلی روشن و بزرگ بود و به سادگی ولی به ظرافت مبله شده بود به ما قرض داد. ویکتور برای چند روز اتاق‌هایی در یک هتل کوچک واقع در ساحل چپ و یک سالن غذاخوری خصوصی در رستورانی در نزدیکی آن گرفت. در اتاق نشیمن فوکو چند میز و صندلی و ضبط صوت گذاشته شد. به رغم بعضی مشکلات فنی، نخستین جلسه در چهاردهم مارس تشکیل شد. سارتر با گفتار کوتاهی که در مورد آن با ویکتور به توافق رسیده بود جلسه را افتتاح کرد. به غیر از او،

کلراچه‌رلی و من - که روز بعد نیاندم - هیچ يك از اعضای «تان مدرن» حضور نداشتند. همه - از جمله خود من - به‌ابتکار و ویکتور بی‌اعتماد بودند.

شرکت کنندگان خود را معرفی کردند. يك فلسطينی مقیم بیت‌المقدس به نام ابراهیم دهکاک اعلام داشت که این گفت‌وگو بی معنی است. آیا سارتر نمی‌دانست که فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها هر روز در کنار هم هستند و با هم صحبت می‌کنند؟ وقتی که نه‌مصری‌ها دعوت شده بودند و نه‌مراکشی‌ها آیا ساده و کم‌خرج‌تر نبود که این گفت‌وگو در بیت‌المقدس برگزار می‌شد؟ الی بن‌گال و ویکتور ایراد گرفتند که آن وقت بعضی از فلسطینی‌های حاضر در آن جلسه نمی‌توانستند وارد اسرائیل شوند. دهکاک جواب داد که بعضی از فلسطینی‌های اسرائیل هم نتوانسته بودند به پاریس بیایند. و از گفت‌وگو کناره گرفت. اعضای دیگر به‌راستی از اسرائیل می‌آمدند مگر ادوارد سعید فلسطینی استاد دانشگاه کلمبیا از ایالات متحده آمریکا، شلیم شرف فلسطینی استاد از اتریش. تقریباً همه انگلیسی حرف می‌زدند، یکی دو تن هم آلمانی. مترجم‌هایی بودند که مجانی کار می‌کردند. اگر یکی از اسرائیلی‌ها می‌خواست به زبان عبری صحبت کند الی بن‌گال ترجمه می‌کرد. گفت‌وگوها روی نوار ضبط می‌شدند و آرلت آنها را روی کاغذ می‌آورد. در خلال جلسات کلراچه‌رلی و کاترین فون بولو بدون اشتیاق با قهوه و آب‌میوه پذیرائی می‌کردند. به‌جز در جلسات رسمی، فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها با هم در رستورانی که ویکتور انتخاب کرده بود غذا می‌خوردند. آن وقت خیلی راحت با هم صحبت می‌کردند. آنها اندکی بابت بی‌زرق و برق بودن هتلشان تعجب می‌کردند. و بخصوص بابت تیمه‌خاموشی سارتر و اهمیتی که ویکتور، که آنها چیزی درباره‌اش نمی‌دانستند، پیدا می‌کرد. خاخام موطلائی جوانی خواست گوشتی که مطابق آئین یهود ذبح شده باشد بخورد. یکی از دوستان «تان مدرن» به نام شموئیل تریگانو او را با خود به رستوران یهودی واقع در خیابان مدیسی برد.

صحبت‌ها کم و بیش جالب، کم و بیش هیجان‌آور، ولی تا حدود زیادی همان حرف‌های مکرر بود: فلسطینی‌ها سرزمینی می‌خواستند، اسرائیلی‌ها - همه برگزیده شده از میان دست‌چپی‌ها - موافق بودند

ولی خواهان تضمین‌های امنیتی بودند. به هر طریق پای روشنفکرانی در میان بود که هیچ قدرتی نداشتند. با این همه ویکتور از این بابت شاد بود. او به سارتر گفت: «این يك خبر داغ بین‌المللی خواهد بود.» او ناگزیر گشت از عالم خیال به‌درآید. آن شماره مجله که - به نام يك جنبش صلح‌طلب اسرائیلی که نقش سیاسی بزرگی هم بازی نکرده است - «اینك صلح» خوانده می‌شد به‌دلایل مختلف زودتر از اکتبر منتشر نشد و موفقیتی هم نیافت. در تابستان ۱۹۸۰، آدوارد سعید - که از نظر ویکتور با اعتبارترین فرد گفت‌وگو بود - به دوستان مشترکی گفت که سردر نمی‌آورد او را برای چه از آمریکا آورده بوده‌اند. گفت‌وگو از همان ابتدا به نظر او رقت‌آور رسیده بود و وقتی گزارش را خوانده بود آنرا رقت‌آورتر یافته بود. با این همه در مارس ۱۹۷۹ سارتر شريك خوشبینی ویکتور بود و من سهمی از شکهای خود را به‌او نبخشیدم.

در اوایل تعطیلات عید فصح به اتفاق سیلوی با اتومبیل عازم جنوب شدیم. شب در وی‌ین خوابیدیم و در آنجا دستوران پوان باعث سرخوردگی‌مان شد. در عوض رسیدن به اکس برایمان لذتی بود. هتل که در يك کیلومتری شهر بود باغ بزرگی داشت که بوی آفتاب و کاج می‌داد: در دورست، ارتفاعات سفید سنت‌ویکتوار که در آسمان آبی یکدست آشکار بود، دیده می‌شد. هوا خیلی خنک‌تر از آن بود که در بیرون بنشینیم: در اتاق سارتر کتاب می‌خواندیم، اما خیلی هم هر سه‌مان با اتومبیل به‌گردش می‌رفتیم و در نقطه زیبایی در اطراف ناهار می‌خوردیم.

اندکی پس از بازگشت به پاریس سارتر به دست نیمه مجنونی به‌نام ژرار دوکلو مجروح شد. او شاعری بلژیکی بود و مورد حمایت دوستانمان لالمان و ورستراتن قرار داشت. او در فواصل اقامتش در آسایشگاه روانی گاهی به پاریس می‌آمد و در آنجا هر روز از سارتر پول می‌خواست. در خلال این مرخصی آخر سارتر چندین بار مبالغ مختصری به‌او داد و بالاخره به‌او گفت که او را دیگر نخواهد پذیرفت. اما کلو باز هم آمد. سارتر که با آرتل در خانه‌اش بود از گشودن در خودداری کرد ولی لای در را در حالی که زنجیر ایمنی در را انداخته بود باز کرد. بعد از گفت‌وگوی مختصری کلو کاردی از جیب بیرون

کشید و از روی زنجیر محکم به رری دست سارتر فرود آورد. و سپس چنان ضربه‌های محکمی به در بسته شده کوبید که در باوجود زره خود به لرزه درآمد. آرلت به پلیس تلفن کرد و کلو پس از مقداری کش و واکنش در راهروهای ساختمان دستگیر شد. خون زیادی از سارتر می‌رفت. شست دست آسیب دید بود ولی خوشبختانه تاندون آسیبی ندیده بود. طی هفته‌های بعد دست او در پانسمان بود.

روز بیستم ژوئن در کنفرانس مطبوعاتی کمیته «يك كشتی برای ویتنام» شرکت کرد: این کمیته در اوایل موفق شده بود: يك كشتی بنام «ایل دولومی» در آبهای یولوبیدونی لنگر انداخته بود و عده کثیری از پناهندگان را پذیرفته بود. اکنون آرزو می‌شد که يك پل هوایی بین اردوگاه‌های مالزی و تایلند و اردوگاه‌های ترانزیتی در کشورهای غربی ایجاد شود. برای این کار بایستی به مطبوعات ندا در داده می‌شد. کنفرانس در سالن‌های هتل لوتوتیا ترتیب یافت. سارتر همراه گلوکسمن آمد و برای نخستین بار پس از مدت‌های دراز با رمون آرون دست داد. فوکه صحبت کرد و بعد دکتر گوشنک در كشتی «ایل دولومی» کار می‌کرد و بعد سارتر که اندکی پیش از آغاز صحبت آرون رفت. در بیست و ششم ژوئن آنها با هم به الیزه رفتند و از رئیسکار خواستند که کمک به «بوت پی‌پل» را تشدید کند. به آنها وعده‌هایی داده شد که فقط باد هوا بودند. سارتر برای گفت‌وگوی خود با آرون که روزنامه‌نگارها به تفصیل مورد تفسیر قرار دادند هیچ اهمیتی قائل نشد.

تعطیلات تابستانی آن سال هم مرحله‌ای ممتاز بود. در بهار به قدری از اکس خوشمان آمده بود که در اوت به آنجا برگشتیم. این بار در طبقه اول اتاق‌هایی داشتیم که تراس‌هایشان به هم راه داشتند و درست بالای باغ قرار گرفته بودند. معمولا در آنجا می‌ماندیم که بخوانیم و صحبت کنیم. گاهی برای صرف ناهار در خیابان میرابو که او خیلی از آن خوشش می‌آمد به آنجا می‌رفتیم. البته با تاکسی، زیرا در حقیقت او دیگر راه نمی‌رفت - یا در باغ هتل غذا می‌خوردیم. یا سیلوی ما را به یکی از نقاط مورد علاقه‌مان می‌برد. گاهگاهی در

۱- آنها مدعی بودند که در آن آشتی سیاسی می‌بینند که متضمن این است که سارتر به موضع‌گیری‌های جناح راست نزدیک می‌شود. و این مطلقاً دروغ بود. (ن)

دور دست دودهای مشاهد می کردیم: حریق در جنگل. سارتر از این سفر خیلی خوشوقت بود. همیتطور وقتی که سیلوی، که به پاریس باز می گشت، ما را به فرودگاه سارتیک برد. که از آنجا عازم رم شدیم باز هم سارتر خوشوقت بود. و بار دیگر اتاق هایمان را رودرروی سپیدی درخشان یا شبح وار سنی پی بر باز یافتیم و هادات آرامان را از سر گرفتیم. سارتر گاهی یکی زن جوان آمریکائی مقیم رم را که تازه با او آشنا شده بود می دید. همراه با او آلیس شوارتزر و کلود کورشه را که به اتفاق خانمی از دوستانش به نام کاترین ری ئوا در شهر زندگی می کرد دیدم. کورشه بر اثر خلق خوش سارتر و نشاط او دچار حیرت شد: او را کم می شناخت ولی تصور می کرد که سارتر بر اثر بیماری و نیمه بینائی اش کم و بیش درهم شکسته است؛ و آن وقت در برابر خود مردی کاملاً شاد از زندگی می دید. سارتر وقتی در تظاهرات عمومی شرکت می کرد معمولاً احساس دشواری پدید می آورد. رمون آرون پس از دیدارش با سارتر در هتل لوتوتیا به اجمال برای کلود موریاک نوشت: «خیال کردم مرده ای را می بینم.» اما در محفل خصوصی مخاطبانش بر اثر نیروی زندگی رام نشدنی او دچار حیرت می شدند. سارتر رضایت داد یا ماچوچی مصاحبه ای بکند، و این مصاحبه در «اوروپه ئو» چاپ شد ولی سارتر از آن راضی نبود.

کمی پیش از آن که براه بیفتیم از پاریس به ماتفن شد: لیلیان سیژل خبر قتل گلدمن را به ما داد. من به شدت متقلب شدم. گلدمن مرتباً به جلسات «تان مدرن» می آمد و سمپاتی من به او به محبت عمیقی بدل شده بود. من تمسخر هوشمندانه اش، شادی و حرارت او را دوست داشتم. او سرزنده، پیشبینی نشده، غالباً با مزه، وفادار به دوستی ها و صمیمیت هایش بود. این که او در نهایت خون سردی به قتل رسیده باشد بر هراس مرگش می افزود. سارتر هم به هیجان آمد. ولی او اینک همه حوادث را با وارستگی تحمل می کرد.

با این همه به محض این که برگشتیم خواست که در مراسم تدفین گلدمن حضور یابد. کلراچه رلی با اتومبیل کوچکش ما را به سردخانه برد و ما وارد آن جا نشدیم و از آنجا آمبولانس حامل جسد را تا در گورستان بدرقه کردیم. در آنجا چنان جمعیتی بود که ما به

زحمت زیاد توانستیم بگذریم؛ هر چند که مردم چون سارتر را می-شناختند با محبت و مهربانی تمام کنار می‌رفتند. به نقطه‌ای رسیدیم که ورود اتومبیل‌ها ممنوع بود؛ آنچه‌لی پشت فرمان ماند. سارتر و من به زحمت راهی در میان ازدحام باز کردیم. پس از لحظه‌ای سارتر احساس خستگی کرد. خواستم او را روی گوری بنشانم ولی کسی يك صندلی آورد. سارتر نشست و با مدتی در میان افراد تاشناسی که ما را یا چشم می‌خوردند باقی ماندیم. خوشبختانه رنه سورل ما را دید؛ اتومبیل او درست در کنار ما ایستاده بود. پس از آن که کلراچه رلی را از عزیمت خود آگاه کردیم سوار اتومبیل او شدیم.

سارتر کار خود با ویکتور را از سر گرفت. اما من بابت این کار اندکی نگران بودم. وقتی سه روز پشت سرهم از او می‌پرسیدم: «خوب کار کرده‌اید؟» روز اول جواب می‌داد: «نه. تمام نیمه اول روز درباره.... (فلان یا بهمان موضوع) مشاجره داشتیم.» روز بعد به من جواب می‌داد: «نه. موافق نیستیم.» روز سوم می‌گفت: «به تفاهم رسیدیم.» می‌ترسیدم که او امتیاز زیادی بدهد. خیلی دلم می‌خواست که در جریان این گفت‌وگوها قرار گیرم؛ اما آنها روی نوار ضبط‌شده بودند و آرلت که مأمور استخراج و تایپ آنها بود به‌کندی کار می-کرد. سارتر به من می‌گفت که هنوز هیچ چیز منظم نیست.

در نوامبر او با کاترین کلمان برای «لوماتن» مصاحبه‌ای کرد و با گروه همکاران روزنامه ناهار خورد. در دسامبر اندیشه‌های خود در باب تأثیر را برای برناردور ارائه کرد؛ گفت‌وگو در مجله «تراوای تأثرال» به چاپ رسید؛ او در این گفت‌وگو از نمایشنامه‌نویسانی که مورد علاقه‌اش بودند، مانند پیرآندالو، برشت، بکت، سخن می‌گفت و سرگذشت نمایشنامه‌های خودش را تعریف می‌کرد. در ژانویه ۱۹۸۰ نسبت به اجبار به اقامت آندره‌ئی ساخاروف اعتراض کرد و از تحریم بازیهای المپیک مسکو حمایت به عمل آورد. روز بیست و هشتم فوریه «لوگه‌پیه» يك نشریه ماهانه هموسکسوئل با او مصاحبه‌ای کرد. و او با کاترین کلمان و برنار پنگو برای یکی از شماره‌های آتی «آرك» گفت‌گویی داشت.

بنا بر چك آپ تازه‌ای که در چهارم فوریه در بیمارستان بروسه صورت گرفت حال سارتر نه‌بهتر بود و نه بدتر، فعالیت‌هایش مورد علاقه‌اش بود، روابطش با زنهای جوان وسیلهٔ تفریح او می‌گردید. به‌رغم همه‌چیز زندگی‌کردن برای او عبارت از شادی بود. آن روز صبح را به‌خاطر می‌آورم که آفتاب درخشان زمستانی اتاق کارش را اشغال و چهرهٔ او را در خود غرق کرد. او با خلسه فریاد زد: «آه! آفتاب!» و برنامه ریخته بودیم که برای گذراندن تعطیلات عید فصیح، سیلوی و او و من به بل‌ایل برویم و او اغلب با ظاهری سعادت‌آلود از آن حرف می‌زد. او به‌اندازهٔ کافی در بند سعادت خود بود که به‌سیگار نکشیدن ادامه دهد، و تا جایی که من می‌دانم جز مقداری کمی الکل نمی‌نوشید. نیم‌بטר شراب سفید را که موقمی که با هم غذا می‌خوردیم سفارش می‌داد به‌قدری آهسته می‌خورد که نیمی از آن را باقی می‌گذاشت.

با این همه صبح یکشنبه‌ای در اوایل مارس آرلت او را خوابیده روی موکت با دهان چوب‌شده هولناکی یافت. با خبر شدیم که توسط زنهای گوناگونی از دوستانش که از خطر بی‌خبر بودند بطری‌های ویسکی و ودکا تهیه می‌کند. او آنها را در يك صندوق یا پشت کتاب‌ها مخفی می‌کرد. شبه شب — یگانه شبی که او پس از رفتن واندرا — تنها سر می‌کرد، مست کرده بود. آرلت و من مخفیگاه‌ها را خالی کردیم، به دوستان او تلفن کردم و از آنها خواستم که دیگر الکل نیاورند و سارتر را مورد سرزنش شدید قرار دادم. در حقیقت این افرات چون نتیجهٔ فوری نداشت آشکارا سلامت او را به‌هم نزده بود. ولی من بابت

آینده نگران بودم. و بخصوص نمی‌توانستم این بازگشت هوس به الکلی را برای خودم توجیه کنم: این با تعادل ظاهری ذهنی‌اش مطابقت نداشت. خنده‌کنان از سؤال‌های من طفره می‌رفت. به من می‌گفت: «اسا شما خودتان هم دوست دارید بنوشید.» شاید خیلی کمتر از گذشته شرایط را تحمل می‌کرد: درست نیست که «انسان به تدریج عادت می‌کند»: گذشت زمان به جای آن که جراحات را التیام بخشد می‌تواند به آنها شدت ببخشد. بعدها فکر کردم که او بی‌آن‌که خیلی نزد خود اعتراف کند از گفت‌وگو با ویکتور که قرار بود به زودی در «نوول او پسر و اتور» چاپ شود نباید خیلی راضی می‌بود.

از این گفت‌وگو که امضای سارتر و بنی‌له‌وی — نام واقعی ویکتور — را داشت بالاخره هشت روز پیش از تاریخی که برای انتشار آن پیشبینی شده بود آگاه گردیدم. مات و مبہوت شدم؛ ابدأ این «اندیشه جمعی» که سارتر در «اوبلیک» از آن یاد می‌کرد مطرح نبود. ویکتور هیچ‌یک از عقاید خود را آشکارا بیان نمی‌داشت: او درحالی که به نام نمی‌دانم کدام حقیقت آشکار نقش دادستان را بازی می‌کرد، آنها را بر دوش سارتر می‌گذاشت. لحن او، برتری خودپسندانه‌ای که نسبت به سارتر پیدا می‌کرد تمام دوستانی را که پیش از انتشار متن با آن آشنا شدند به طغیان درآورد. و آنها هم مانند من بابت اعتراف‌هایی که به زور از او بیرون کشیده شده بود به حیرت درآمده بودند. در حقیقت ویکتور نسبت به زمانی که سارتر با او آشنا شده بود خیلی تغییر کرده بود. او نیز مانند بسیاری از مائوئیست‌های سابق به ماوراءالطبیعه بازگشته بود: البته ماوراءالطبیعه اسرائیلی، زیرا او یهودی بود؛ دید او از دنیا روح‌گرایانه و حتی مذهبی شده بود. درقبال این جهت‌یابی تازه، سارترس ابراز نفرت می‌کرد. شبی را به خاطر می‌آورم که چون باسیلوی و من صحبت می‌کردم رضایت خود را ابراز می‌داشت. او به ما می‌گفت: «ویکتور می‌خواهد که هرگونه اصل و منشأ اخلاقی در تورات باشد، من ابدأ این طور فکر نمی‌کنم.» و پیش از این هم نشان داده‌ام که او روزها و روزها علیه ویکتور می‌جنگید و سپس دست از مقاومت می‌کشید و تسلیم می‌شد. ویکتور

۱- خلوت‌کنده. حدس می‌زنم که انسان به تدریج عادت می‌کند، (گارسن). (ن)

به جای آن که به او کمک کند که فکر خود را غنی گرداند به او فشار می آورد تا فکرش را افکار کند. چگونه می توان جرأت به خرج داد و ادعا کرد که اضطراب برای سارتر فقط مدی بوده است درحالی که او هرگز در بند مد نبوده است؟ مفهوم برادری را که در «نقد عقل دیالکتیک» آن همه قوی و شدید است می توان این چنین بی مزه گرداند؟ دامنه دار بودن سرخوردگی ام را از سارتر پنهان نکردم، او حیرت کرد: او منتظر مقداری انتقاد بود نه این مخالفت اساسی. به او گفتم که تمام گروه «تان مدرن» از من پشتیبانی می کند. ولی او با سماجت خواست که گفت و گو را بلافاصله چাপ کند.

این «تغییر جهت پیرمرد» به گفته اولیویه تود را (که در قبال تغییر جهت يك مرده عقب نشینی نکرده است) چگونه می توان توجیه کرد؟ سارتر همیشه این راه را برگزیده بود که مخالف خود فکر کند؛ اما این هرگز برای آن نبود که در سهولت غرق گردد؛ این فلسفه مبهم و سست که ویکتور به او نسبت می داد ابداً شایسته او نبود^۲. از چهره سارتر با او پیمان اتحاد بسته بود؟ او که هرگز تن به تأثیری نداده بود، تأثیر ویکتور را تحمل می کرد. خود او علتش را نشان داده است. اما این نکته ای است که باید عمق یابی شود. سارتر پیوسته رو به آینده زندگی کرده بود: به گونه ای دیگر نمی توانست زندگی کند. اینک که خود را به زمان حال محدود یافته بود خود را چون مرده ای در نظر می گرفت^۳. اینک که مسن شده بود، پیکرش مورد تهدید قرار گرفته بود، نیمه کور شده بود، آینده به روی او بسته شده بود. او به قائم مقامی توکل جست: ویکتور، مبارز و فیلسوف به «روشن فکر نو» که سارتر در اندیشه اش بود و در هست گرداندنش سهم داشت، تحقق می بخشید. شک کردن درباره ویکتور عبارت از صرف نظر کردن از این ادامه زنده خود او بود که برای او بیش از آراء و نظرات اخلاق اهمیت داشت. بنابراین او به رغم همه مقاومت هایش این را برگزیده بود که به ویکتور اعتقاد داشته باشد. او فکرهایی داشت، می اندیشید، اما به کندهی، و ویکتور تند حرف می زد، سارتر را با حرفهایش گیج می کرد بی آن که مجالی را

۲- این همان چیزی است که رمون آرون در گفت و گوئی با ویکتور در تلویزیون، پس از مرگ سارتر، خیلی خوب بیان داشته است. (ن)
۳- دیدیم که او در لحظات افسردگی خود را «مرده ای زنده» می خواند. (ن)

که برای او لازم بود تا فکر کند به او بدهد. بالاخره چیزی که، به گمان من، خیلی اهمیت داشت این بود که سارتر دیگر نمی‌توانست بخواند، نوشته‌های خود را دوباره بخواند. من ناتوان از آن هستم که متنی را که با چشم نخوانده‌ام مورد قضاوت قرار دهم. سارتر هم مثل من بود. این متن را فقط از راه گوش کنترل کرده بود. او در گفت‌وگویش با کونتا گفته است^۴: «مسئله این است که این عامل انتقادی انعکاسی که وقتی انسان متنی را با چشم می‌خواند پیوسته وجود دارد، وقتی که مطالعه به صدای بلند صورت می‌گیرد، هرگز چندان روشن نیست.» از سوئی هم ویکتور مورد حمایت و پشتیبانی آرلت بود که از آثار فلسفی سارتر چیزی نمی‌شناخت و به‌گرایش‌های تازه و ویکتور سمپاتی داشت: آن‌دو باهم عبری یاد می‌گرفتند. در برابر این توافق، سارتر فاقد فضای آزادی بود که تنها مطالعه آمیخته به تفکر و در تنهایی در اختیارش می‌نهاد: آن وقت به ناچار تسلیم می‌شد. وقتی گفت‌وگو انتشار یافت او از این که آگاه شد که همه سارتری‌ها، و حتی به‌نوعی عمومی‌تر، همه دوستانش شریک بهت و حیرت من هستند متحیر و دچار رنج شد، چهارشنبه نوزدهم مارس همراه با پوست شب‌خوش را گذراندیم بی‌آن‌که باز به موضوع بپردازیم. سارتر درست پیش از آن‌که بخوابد از من پرسید: «صبح در تان‌مدرن درباره مصاحبه بحث شد؟» و من جواب دادم نه و این واقعیت داشت. او کمی سرخورده شد. چقدر دلش می‌خواست متحدانی پیدا کند! روز بعد ساعت نه رفتم که بیدارش کنم. معمولاً وقتی وارد اتاقش می‌شدم او هنوز چرت می‌زد؛ آن روز صبح روی لبه تختش نشسته بود و نفس نفس می‌زد و تقریباً ناتوان از سخن گفتن بود. پیش از آن هم یک‌بار در حضور آرلت گرفتار آن‌چه که خودش «بحران بلع هوا» می‌نامید شده بود اما آن‌بار نسبتاً کوتاه بود. ولی این‌بار از ساعت پنج صبح شروع شده بود و او حتی قدرت این را نداشت که خود را به اتاق من بکشانند و در بزنند. ترسیدم و خواستم تلفن بزنم اما تلفن قطع بود زیرا پوئیگک پول قبض تلفن را نپرداخته بود. با عجله لباس پوشیدم و از اتاق دربان به پزشکی که کاملاً در نزدیکی بود تلفن کردم و او فوراً آمد. به محض این که سارتر را دید به آپارتمان همسایه رفت و اورژانس را خبر کرد که در عرض پنج

دقیقه رسیدند. از سارتر خون گرفتند، به او آمپول زدند و در حدود يك ساعت مورد مراقبتش قرار دادند. سپس او را روی نوعی برانکارد چرخدار خواباندند که راهروی طولانی را طی کرد. او اکسیژنی را که یکی از پزشکان بالای سرش گرفته بود استنشاق می کرد. او را وارد آسانسوری کردند و تاپای آمبولانسی که دم یکی از درهای ورودی منتظر بود بردند. هنوز نمی دانستند که او را به کدام بیمارستان می برند، باید این را تلفنی به دربان خب می دادند؛ من بالا رفتم که توالت کنم. اکنون که در دست افراد صالحی بود فکر می کردم بحران به زودی خواهد گذشت. وعده ام با دن و ژان پوی یون را که باید یا آنها ناهار می خوردم به هم نزد. وقتی در آپارتمان را پشت سرم می بستم که به آنها ملحق شوم تصور نمی کردم که دیگر هرگز به رویم باز نخواهد شد.

با این همه وقتی بعد از صرف غذا با تاکسی به بیمارستان بروم - که اکنون می دانستم سارتر آنجا است - رقتم از پوی یون تقاضا کردم همراهم بیاید و منتظرم بماند، به او گفتم: «می ترسم». سارتر را دیدم که در بخش قلب و جهاز تنفسی بود. به طور عادی نفس می کشید. به من گفت که حالش خوب است. مدت درازی نماندم. او خواب آلود بود و من هم نمی خواستم پوی یون را منتظر بگذارم.

بعد از ظهر روز بعد پزشکان باخبرم کردند که او ورم ریه دارد که او را گرفتار تب می کند ولی زود فرو خواهد نشست. او در اتاق بزرگ روشنی مستقر شده بود و گمان می کرد در حومه شهر است. تب او را دچار هذیان می کرد. صبح به آرلت گفته بود: «کوچولو توهم مرده ای. با خاکستر شدن چطوری؟ حالا هر دو مان مرده ایم». برای من تعریف کرده که ناهار را در اطراف پاریس در خانه منشی اش (کدام يك؟) خورده است. ویکتور و پوئیگ را هرگز این چنین نمی نامید: اسمشان را می گفت. چون حیرت زده به نظر می رسیدم برایم توضیح داد که پزشك با مهربانی فراوان برای بردن و برگرداندن او اتومبیلی در اختیارش گذاشته است. او از حومه های بسیار غریب و بسیار خوشایندی

۵- آرلت یهودی بود و لائزمن اغلب با ما از فیلمش درباره کشتارهای یهودیان و بنابراین از کوره های سوزاندن جسد صحبت می کرد. همین طور از نظریه های فوریسون که منکر وجود آنها بود صحبت می شد. از سوئی سارتر آرزو می کرد که جسدش سوزانده شود. (ن)

عبور کرده است. پرسیدم که آیا این‌ها را به‌خواب ندیده؟ با لحنی عصبانی گفت که نه و من هم دیگر اصراری نکردم.

روزهای بعد تب پائین آمد و او دیگر هذیان نمی‌گفت. پزشکان به‌من گفتند که بحران ناشی از آن بوده که شریان‌ها خوب کار خود را انجام نداده‌اند و ریه‌ها را پر نکرده‌اند. اما اکنون جریان خون در ریه‌ها دوباره برقرار شده بود. ما فکر می‌کردیم که به‌زودی به‌بل‌ایل می‌رویم و سارتری از این بابت شاد می‌شد: «بله، آن‌جا بودن خیلی خوب است، آدم دیگر به‌این چیزها فکر نمی‌کند.» (این چیزها عبارت از مصاحبه و تموجاتی بود که این مصاحبه برانگیخته بود.) چون او حق داشت در آن واحد فقط یک نفر را بپذیرد آرلت صبح‌ها به‌بیمارستان می‌رفت و بعد از ظهرها من. صبح‌ها در حدود ساعت ده تلفن می‌کردم که پیروسم او شب را چطور گذرانده است و همیشه به‌من جواب داده می‌شد: «خیلی خوب.» او خواب عالی داشت. کمی هم بعد از ناهار می‌خوابید: از چیزهای کوچک صحبت می‌کردیم. او برای خوردن غذا و هنگامی که به‌دیدنش می‌رفتم روی صندلی راحتی می‌نشست. در غیر این صورت می‌خوابید. او لاغر شده بود، ضعیف به‌نظر می‌رسید، اما روحیه‌اش خیلی خوب بود. آرزو می‌کرد از آن‌جا برود ولی به‌اندازه کافی خسته بود که شرایط را با خوش‌خلقی بپذیرد. آرلت در حدود ساعت شش می‌آمد که موقع شام او حاضر باشد و گاهگاهی هم برای مدتی جای خود را به ویکتور می‌داد.

به‌زودی از پروفیسور توسه پرسیدم که اوکی می‌تواند از آن‌جا بیرون برود. او با تردید جواب داد: «نمی‌توانم بگویم... او شکننده است، خیلی شکننده.» و دوسه روز بعد به‌من گفت که سارتری را دوباره باید به‌بخش قلب و جهاز تنفسی ببرند: فقط در آن‌جا بود که در تمام ساعات شبانه‌روز می‌شد مراقب او بمانند به نحوی که از بروز هر حادثه‌ای جلوگیری شود. سارتری از آن‌جا خوشش نمی‌آمد. وقتی سیلوی بدیدنش آمد - مثل این که صحبت از هتلی باشد یا این که به‌بیلاق آمده باشد - به‌او گفت: «این‌جا خوب نیست، خوشبختانه که به‌زودی می‌روم. فکر این که به‌جزیره کوچکی بروم به‌من لذت می‌دهد.»

در حقیقت صحبت رفتن به بل‌ایل دیگر در میان نبود. اتاق‌هایی را که گرفته بودم پس‌دادم. دکتو می‌خواست در صورت بروز بحران

تازه‌ای او را دم دست داشته باشد. اما او را به اتاقی بزرگتر و روشن‌تر از اولی برگردانند. به‌من گفت: «خوب است، برای این که کاملاً نزدیک خانه‌ام هستم.» هنوز هم خیال می‌کرد که ابتدا در نزدیکی پاریس بستری شده است. بیش از پیش خسته به‌نظر می‌رسید. روی پوستش کبره‌هایی بسته می‌شد و مثانه‌اش خوب کار نمی‌کرد. لازم آمد برایش سوند بگذارند و وقتی بلند می‌شد - اتفاقی که اینک به‌ندرت می‌افتاد - به‌دنبال خود يك کیسه پلاستیک كوچك پر ادرار را می‌کشید. گاهی از اتاقش بیرون می‌رفتم تا يك ملاقاتی دیگر بیاید: بوست یا لانژمن. آن‌وقت می‌رفتم و در یکی از سالن‌های انتظار می‌نشستم. همان جا بود که شنیدم که دکترئوسه و یکی دیگر از پزشکان از «اوره‌می» حرف می‌زنند. دریافتیم که سارتر از دست رفته است. و می‌دانستم که اوره‌می غالباً رنجبهای شدید به‌همراه دارد. حق‌گریه را رها کردم و خود را در آغوش دکترئوسه افکندم «به‌من قول بدهید که او شاهد مرگ خود نخواهد بود، اضطرابی نخواهد داشت، و رنج نخواهد برد!» او با وقار جوابداد: «مادام این را به‌شما قول می‌دهم.» کسی بعد که به‌اتاق سارتر برگشته بودم دکتر صدایم کرد. در راهرو به‌من گفت: «می‌خواهم بدانید که به‌شما وعده پادروائی نداده‌ام: به‌آن‌وفا خواهم کرد.»

بعدها دکترها برآیم توضیح دادند که خون به‌کلیه‌ها نمی‌رسیده و در نتیجه آنها کار نمی‌کرده‌اند. سارتر هنوز ادرار می‌کرده ولی اوره‌ای دفع نمی‌شده است. برای نجات يك کلیه عمل جراحی‌ئی لازم بوده که سارتر تاب تحمل آن را نداشته است. و آن‌وقت خون در مغز او درست گردش نمی‌کرده است و این امر خرفی و منگی به‌دنبال داشته است. راحل دیگری وجود نداشته جز این که بگذارند او با آرامش جان بسپارد.

در روزهای بعدی او رنجی نبرد، خودش به‌من گفت: «صبح‌ها که به‌کبره‌هایم می‌پردازند لحظه اندکی ناگواری است. اما فقط همین.» این «کبره‌ها» چیزهای هولناکی بودند (اما خوشبختانه از نظر خودش پنهان بودند.) لکه‌های بزرگ کبود و سرخ‌رنگ. در حقیقت به‌علت عدم گردش خون غانقرا یا به‌گوشش زده بود.

او خیلی می‌خواست ولی هنوز با روشنبینی با من حرف می‌زد. بعضی لحظات انسان می‌توانست خیال کند که او امیدوار است معالجه

شود. در یکی از آخرین روزهای بیماری‌اش که پوی‌یون به ملاقاتش آمده بود سارتر از او يك لیوان آب خواست و با شادی به او گفت: «دفعه دیگر که باهم بنوشیم در خانه من و همراه با ویسکی خواهد بود». اما روز بعد از من پرسید: «اما مخارج تدفین چه خواهد شد؟» مطمئناً من اعتراض کردم و به مخارج بیمارستان گریز زدم و او را مطمئن گرداندم که تأمین اجتماعی آنها را به عهده خواهد گرفت. اما دریافتم که او می‌داند که محکوم است و از این بابت متقلب نشده است. فقط نگرانی‌ئی را که در سالهای آخر منقلبش می‌کرد باز می‌یافت: بی‌پولی. او اصرار نورزید و درباره سلامتی‌اش سؤالی از من نکرد. روز بعد در حالی که چشم‌هایش بسته بود منچ دستم را گرفت و گفت: «کاستور کوچولوی من، شما را خیلی دوست دارم.» روز چهاردهم آوریل وقتی آدم خواب بود؛ بیدار شد و بی‌آن که چشم باز کند چند کلمه‌ای با من حرف زد و سپس لبهایش را جلو آورد. لبها و گونه‌اش را بوسیدم. دوباره خوابید. این کلمات، این حرکات که در او غیرعادی بود قطعاً در چشم‌انداز مرگش نقش می‌بست.

چند ماه بعد پروفسور ئوسه که خواسته بودم با او ملاقات کنم به من گفت که سارتر گاهی از او سؤالهائی می‌کرده است: «این‌ها همه به چه ختم می‌شود؟ چه اتفاقی برایم می‌افتد؟» اما مرگ نبود که او را نگران می‌کرد: بل مغزش بود. مرگ را مطمئناً پیشاپیش احساس کرده بود، اما بدون اضطراب. ئوسه به من گفت که او «رضایت» داده بوده است یا به عبارت بهتر «با اعتماد» به خود مسلط شده بوده است. بدون شك آرامش‌بخش‌هائی که به او داده بودند در این آرام‌گردانی دخالت داشته بوده. اما بخصوص - به جز در نخستین روزهای نیمه‌کوری‌اش - او هر اتفاقی را که برایش می‌افتاد پیوسته با فروتنی تحمل کرده بود. نمی‌خواست که با ملال‌های خود دیگران را ملول کند، و طغیان علیه سرنواشتی که او در برابرش به‌کاری قادر نبود، به نظرش پیسوده می‌رسید. او به کوتنا گفته بود: «این‌طور است، در موردش کاری از من ساخته نیست، در این صورت دلیلی ندارم که دلتنگ شوم.» هنوز هم

۶- ژرژ میشل که توصیفش در مجموع درست است وقتی می‌داند که این آخرین حرفهای سارتر است مرکب اشتباه می‌شود. (ن)
۷- «تصویر خویشتن در هفتاد سالگی.» (ن)

زندگی را با حرارت دوست داشت اما با فکر مرگت هرچند که آن را تا هشتادسالگی عقب می‌راند آشنا بود. با حساسیتی که به دوستی‌ها و محبت‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند داشت و راضی از گذشته‌اش: «هرکاری که باید بکنم کرده‌ام... آمدن مرگت را بدون ایجاد حادثه پذیرفته بود.

نوسه همینطور برایم تأکید کرد که نارضایتی‌هایی که تحمل کرده است به هیچ وجه نمی‌توانسته‌اند بر وضع او اثر بگذارند؛ بحرانی‌های هیجانی نمی‌توانسته‌اند دارای این خطر باشند که در همان لحظه آثار ناگواری به‌پار آورند ولی هم و غم‌ها، اندوه‌ها، رنگ‌باخته بر اثر گذشت زمان به‌هیچ‌وجه چیزی را که مطرح بود، یعنی سیستم عروق را نمی‌توانسته‌اند خراب کنند. او افزود که این سیستم به‌نحو اجتناب‌ناپذیر درآینده نزدیک کارش به‌تباهی کشیده می‌شده؛ حداکثر ظرف دو سال مغز صدمه می‌دید و سارتر دیگر خودش نبود.

صبح سه‌شنبه پانزدهم آوریل وقتی مطابق معمول سؤال کردم که آیا سارتر خوب خوابیده است پرستار جواب داد: «بله اما...» بلافاصله رفتم. سارتر خوابیده بود و نفس‌های بلند می‌کشید: آشکارا در حالت اغما بود؛ از شب پیش به‌حالت اغما فرو رفته بود. ساعتها ماندم و نگاهش کردم. در حدود ساعت شش جای خود را به‌آرلت دادم و از او خواستم اگر اتفاقی افتاد تلفن کند. ساعت نه تلفن زنگ زد. او به‌من گفت: «متوقف شده.» با سیلوی به آن‌جا رفتم. سارتر مانند خودش بود، اما دیگر نفس نمی‌کشید.

سیلوی به‌لانژمن، بوست، پوی‌یون و هورست خبر داد و آنها به‌شتاب آمدند. به‌ما اجازه داده شد که تا ساعت پنج صبح در اتاق او بمانیم. از سیلوی خواستم بروم و چیزی برای نوشیدن بیاورم و ضمن نوشیدن از آخرین روزهای سارتر، از روزهای قدیمی‌تر و از ترتیباتی که باید داد صحبت کردیم. سارتر اغلب به‌من گفته بود که نمی‌خواهد در پیرانش میان مادر و ناپدری‌اش به‌خاک سپرده شود. دلش می‌خواست سوزانده شود. تصمیم گرفتیم او را موقتاً در گورستان مونپارناس به‌خاک بسپاریم و از آن‌جا او را برای سوزاندن به‌پیرانش ببرند؛ و خاکسترش هم به‌طور قطعی در گوری در گورستان مونپارناس گذاشته می‌شد. هنگامی که بربالینش شب‌زنده‌داری می‌کردیم روزنامه‌نگارها

بخش را در محاصره خود گرفته بودند. بوست و لانژمن رفتند و آنها را مجبور کردند که بروند. آنها مخفی شدند ولی موفق نشدند به درون بیایند. در موقع بستری کردن سارتر نیز آنها کوشیده بودند که عکس بردارند؛ دوتن از آنها هم که لباس پرستارها را به تن کرده بودند کوشیده بودند آهسته وارد اتاقش شوند ولی آنان را رانده بودند. پرستارها مراقب بودند که کرکره‌ها را پائین بیاورند و پرده‌ها را ببندازند و درها را ببندند که ما در امان بمانیم. با این همه عکسی که بدون شك از روی بام مجاور گرفته شده بود و سارتر را در خواب نشان می‌داد در «ماچ» به چاپ رسید.

يك لحظه خواستم مرا با سارتر تنها بگذارند و خواستم در کنار او زیر ملحفه دراز بکشم. پرستاری جلوم را گرفت: «نه دقت کنید... غانقرایا.» آن وقت بود که طبیعت واقعی کبره‌هایش را درك کردم. روی ملحفه دراز کشیدم و کمی خوابیدم. ساعت پنج پرستارها آمدند. روی بدن سارتر ملحفه و نوعی روپوش انداختند و او را بردند.

شب را در خانه لانژمن به پایان رساندم و چهار شنبه شب هم آنجا ماندم. روزهای بعد را در خانه سیلوی گذراندم و در آنجا بیش از خانه خودم از شر تلفن‌ها و روزنامه‌نگارها در امان بودم. در خلال روز خواهرم را که از آلزاس آمده بود و دوستانم را می‌دیدم. روزنامه‌ها و نیز تلگرام‌ها را که بلافاصله سیلوار روان شدند می‌دیدم. لانژمن، بوست و سیلوی به تمام تشریفات پرداختند. روز جمعه برای تدفین تعیین شد و بعد روز شنبه، تا عده بیشتری بتوانند در آن حضور یابند. رئیس‌کارdesten گفت که می‌داند سارتر مراسم تدفین ملی نمی‌خواسته ولی او پیشنهاد می‌کرد که مخارج تدفین رسمی را بپردازد؛ ما نپذیرفتیم. آن وقت او اظهار علاقه کرد که نسبت به جنازه سارتر ادای احترام کند.

جمعه با بوست ناهار خوردم و خواستم سارتر را پیش از تدفین ببینم. به آمفی‌تاتر بیمارستان رفتیم. سارتر را با تابوتش آوردند، لباس‌هایی را به تن داشت که سیلوی برای رفتن به اپرا برایش خریده بود؛ این یگانه لباس سارتر بود که در خانه من وجود داشت؛ سیلوی نخواست به او که برای آن که لباس دیگری بیاورد به‌خانه او برود. او مانند همه مرده‌ها آرام بود و مانند اغلب آنها حالتی خاص نداشت.

صبح شنبه همه‌مان در آمفی‌تاتر، جائی که سارتر با صورت آشکار، خشک و منجمد در لباس زیبایش در معرض نگاه قرار داده شده بود رفتیم. به تقاضای من پنگو چند عکس از او گرفت. پس از مدتی، مردانی ملحفه را روی صورتش کشیدند و در تابوت را بستند و آن را بردند.

به اتفاق سیلوی، خواهرم و آرلت سوار اتومبیل حامل جنازه شدم. جلوی من اتومبیلی پوشیده از دسته‌های یاشکوه و تاج گل‌های عزا بود. نوعی مینی‌بوس دوستان من یا ناتوان از راه‌پیمایی طولانی را با خود می‌آورد. توده‌ای عظیم از پی می‌آمد: در حدود پنجاه هزار نفر، که بیشتر جوان بودند. کسانی به شیشه‌های نمش‌کش می‌کوفتند. اغلب آنها عکاسها بودند که دوربین‌هایشان را مقابل شیشه‌ها می‌گرفتند تا مرا غافلگیر کنند. دوستان «تان‌مدرن» سدی در برابر اتومبیل درست کرده بودند و دور تا دور افراد ناشناسی به‌خودی خود دست به‌دست هم دادند و خط زنجیری درست کردند. در مجموع در تمام طول راه توده جمعیت دارای انضباط و پرحرارت بود. لانژمن گفت: «این آخرین تظاهرات ۱۹۶۸ بود.» من چیزی نمی‌دیدم. کم و بیش بر اثر والیوم بی‌حس بودم و اراده بر این که از پا در نیایم مرا خشک و سخت گردانده بود. به‌خود می‌گفتم این دقیقاً همان مراسم تدفینی است که سارتر می‌خواست و از آن با خبر نمی‌شود. وقتی از نمش‌کش پیاده شدم تابوت در ته گور بود. صندوقی خواسته بودم، در حالی که کلاه تپی بود بر لب گور نشسته بودم. افرادی را دیدم که روی دیوارها، روی گورها، نشسته بودند، انبوهی مبهم بود. بلند شدم که به اتومبیل برگردم. بیش از ده متر فاصله نداشت، اما چنان از ده‌حامی بود که خیال کردم خفه می‌شوم. با دوستانی که به‌طور غیرمنظم آمده بودند خود را در خانه لانژمن یافتیم. مدتی استراحت کردم و چون نمی‌خواستیم از هم جدا شویم دستجمعی به‌رستوران زی‌یه رفتیم و در یکی از سالنهای خصوصی شام خوردیم: چیزی به‌خاطر نمی‌آورم. ظاهراً خیلی نوشیده بودم که برای پائین آمدن از پله‌ها ناچار مرا حمل کرده بودند، ژرژمیشل همراه من به‌خانه‌ام آمد.

سه روز آینده را در خانه سیلوی گذراندم. صبح چهارشنبه مراسم سوزاندن جسد در پرلاشز صورت گرفت و من بیش از آن از پا

درآمده بودم که به آنجا بروم. خوابیدم و - نمی‌دانم چطور - از تخت افتادم و در حالت نشسته روی موکت باقی ماندم. وقتی سیلوی و لانزمن که از مراسم موزاندن جسد برمی‌گشتند مرا یافتند هذیان می‌گفتم. مرا بستری کردند. دچار فشار خون ریوی شده بودم که ظرف دو هفته درمان شد.

خاکستر سارتر به مونپارناس بازگردانده شد. هرروز دستهای ناشناسی دسته‌های کوچکی از گلهای تازه برگور او می‌گذارد. مؤالی وجود دارد که در حقیقت من از خود نکسده‌ام؛ شاید خواننده از خود بکند: آیا تبایستی سارتر را از قریب‌الوقوع بودن مرگش آگاه می‌کردیم؟ وقتی که او ضعیف و بی‌بنیه در بیمارستان بود فقط به فکر این بودم که وخامت حالش را از او پنهان کنم. و پیش از آن؟ او همواره به‌من گفته بود در صورت ابتلا به سرطان و بیماری غیرقابل علاج دیگر می‌خواهد بداند. ولی وضع او مبهم بود. او «در خطر» بود؛ ولی آیا آن چنان که خود آرزو کرده بود ده سال دیگر دوام می‌آورد و یا این که همه‌چیز ظرف یکی دو سال به پایان می‌رسید؟ همه از این امر بی‌خبر بودند. لازم نبود که او ترتیب کاری را بدهد، و نمی‌توانست بهتر به‌درمان خود بپردازد. او زندگی را دوست داشت. پیش‌تر با پذیرفتن نابینائی و علیلی‌اش رنج قراوانی برده بود. وقوف واضح‌تر بر تهدیدی که براو سنگینی می‌کرد جز آن‌که آخرین سالهایش را اندوهگین‌تر کنند کاری نمی‌کرد. به هر طریق من هم مانند او میان امید و بیم سرگردان بودم. سکوت من ما را از هم جدا نگرداند. مرگ او ما را جدا می‌گرداند. مرگ من ما را به هم ملحق نمی‌گرداند. چنین است؛ خوب است که زندگی‌های ما توانسته‌اند این قدر دراز با هم توافق داشته باشند.

پایان ترجمه: شانزدهم دیماه ۱۳۶۳

توضیحات

آ

- آبندرات Abendrath - حقوقدان و استاد دانشگاه آلمانی.
- آپنن Apennins - رشته کوهی در ایتالیا که تقریباً هزار و سیصد کیلومتر طول دارد و آبه نینو و آبه نینی هم خوانده می‌شود.
- آخرین تزار روسیه - منظور نیکلای دوم (۱۸۶۸-۱۹۱۸) است که در دوران سلطنت او انقلاب بزرگ روسیه درگرفت و باعث روی کار آمدن رژیم سوسیالیستی در آن کشور شد.
- آخماتووا (آنا) Akhmatova - شاعره لیریک و احساساتی روسی (۱۸۸۹-۱۹۶۶) که نام واقعی‌اش آ. آ. گورنکو بود.
- آخناتون Akhenaton - یا آخناتون فرعون مصری از سلسله هجدهم که نام واقعی‌اش آمه نفیس چهارم بود ولی از بدو سلطنت این نام را که به معنای خدمتگزار خورشید بود اختیار کرد و یکی از بزرگترین عرفای تاریخ به‌شمار می‌رود. او با تحولاتی که در زندگی مذهبی، اجتماعی و فرهنگی مصر به‌عمل آورد نظام موجود را متزلزل گردانید.
- آرخانژلسک ArkArkhangelsk - یا آرخانگلسک شهر و بندری در شمال شوروی در منطقه‌ای به همین نام.
- آرابال (قرنادو) Arrabal - نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (متولد ۱۹۳۲)
- آراس Arras - شهری در شمال فرانسه با سابقه تاریخی طولانی هزار و پانصد ساله.
- آرتو (آنتون) Artaud - شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۹۶-۱۹۴۸)

آرتورو اوئی Arturo Ui — در حقیقت «اوج گیری مقاومت پذیر آرتورو اوئی» یکی از آثار ضد هیتلری برشت که در سال ۱۹۳۴ و پس از مهاجرت او به آمریکا خلق شد.

آردن Ardenne — استانی در شمال شرقی فرانسه و در مرز این کشور با بلژیک و لوکزامبورگ.

آرمان (لویی) Armand — مهندس و مرد اداری فرانسوی (۱۹۰۵ — ۱۹۷۲) عضو آکادمی علوم و فرهنگستان فرانسه.

آرگون Argonne — منطقه‌ای در فرانسه در حدود آردن.

آسو Aso — کوه آتشفشان فعال در جزیره کیوشوی ژاپن.

آکیلا Aquila — شهری در آبروز ایتالیا، یادگار قرن هجدهم.

آمالریک Amalric — نویسنده معاصر شوروی و از ناراضیان این کشور که مورد آزار قرار گرفته است.

آمون Amon — یا آمانا خدای مصری که گاه با پیکر انسان و کله قوچ یا غاز نشان داده می‌شد و گاهی نیز سمیای انسانی به‌خود می‌گرفت. یونانی‌ها او را با ژئوس مقایسه می‌کردند.

آمیل AMiel — نویسنده فرانسوی زبان سوئسی (۱۸۸۱ — ۱۸۲۱)

آمیئن Amiens — مرکز استان سوم فرانسه که بزرگترین کلیسای این کشور که متعلق به قرن سیزدهم و به سبک گوتیک است در آن ساخته شده است.

آمبازاک Ambazac — کوهی در استان ثوتویین فرانسه (تقریباً در مرکز این کشور).

آنتیب Antibes — شهری در جنوب فرانسه در استان آلپ ماریتیم.

آنتیگوا Antigua — جزیره‌ای از جزایر آنتیل کوچک واقع در شمال گوادولوپ.

آنتینو Antinôe — یا آنتی نپولیس (امروزه شیخ عباده) شهری در مصر قدیم و در ساحل تیل که به یاد آنتی نوس جوان زیبای یونانی محبوب هادرین ساخته شد و مرکز تباثید (تب) گردید.

آندرس (گوتتی) Anders — فیلسوف و نویسنده معاصر آلمانی.

آنویس Anubis — خدای مصری که به شکل مردی با کله شغال نمایش داده می‌شد. او در آغاز خدای بزرگ مردگان شمرده می‌شد ولی بعد این مقام را از دست داد و راهتمای ارواح در نظر گرفته شد.

آنسی Anancy - شهری در فرانسه، مرکز استان ثوت ساووا هم‌مرز با سویس و ایتالیا.

آنشوراژ Anchorage - بزرگترین جزیره در آلاسکا که بندر ماهیگیری و مرکز تجارتی در خلیج آلاسکا است.

آلبی Aibi - شهری در فرانسه که مرکز استان تارن است و کلیسای معروف سنت سسیل که از آجر و به سبک گوتیک ساخته شده در آن است.

آنگوموا Angoumois - سابقاً دوک‌نشین در فرانسه و اکنون قسمتی از استان شارانت این کشور.

آوالون Avallon - شهری در استان ایوون فرانسه، در جنوب شرقی پاریس.

آوانتن Aventin - یکی از هفت تپه‌ای که رم بر آن‌ها بنا شده است.

آودات Avdat - شهری در اسرائیل.

آوولوو Awolowo - یکی از رهبران نظامی نیجریه.

آوینیون Avignon - مرکز استان ووکلوز فرانسه، شهری با سابقه تاریخی، از مراکز توریستی و محل برگزاری فستیوال تاتری.

آویوت Avioth - بخشی از توابع موز در فرانسه در نزدیکی وردن دارای کلیسائی قدیمی.

آیبارد Aybard - استاد حقوق بین‌المللی و عضو پارلمان ترکیه.

آیتما توف (چنگیز) Aitmatov - نویسنده معاصر قرقیز (متولد ۱۹۲۸)

آین‌ده (سالبادور) Allende - مرد سیاست پیشه اهل شیلی (۱۹۰۸ -

۱۹۷۳) رئیس‌جمهور این کشور از ۱۹۷۰ که در جریان یک کودتای نظامی کشته شد. این نام در کشور ما به شکل آئنده شناخته شده است.

آینشتین (آلبرت) Einstein - فیزیکدان آلمانی الاصل مویسی آمریکائی (۱۸۷۹-۱۹۵۵).

همزه - الف

ئز Eze - بخشی در فرانسه از توابع شهر معروف نیس.

ئن‌لیه‌تار Henin-Lietard - مرکز بخش در استان پا دوکاله در شمال فرانسه از مراکز عمده ذغال سنگ.

تودان Houdan — بخشی در فرانسه در استان ایوولین از بان‌ارهای مهم کشاورزی.

ایبان (آبا) usqqa — رجل سیاسی اسرائیلی (متولد ۱۹۱۵) وزیر امور خارجه در دوران جنگهای شش‌روزه.

ایوسنبل — دو معبد باستانی در توبی سفلی در ساحل چپ نیل در منطقه آسمان متعلق به دوران رامسس دوم.

اپارژ Eparges — بخشی در فرانسه از توابع وردن که در سالهای جنگ جهانی اول صحنه نبردهای سختی بود.

اچه رلی Etcherelli — نویسنده معاصر فرانسوی.

ارلاندر Erlander — رجل سوئدی، نخست‌وزیر این کشور.

ارناندس Hernandez — شاعر معاصر فیلیپینی.

ارناندس (ملبا) Hernandez — یار و همراه فیدل کاسترو.

ارنست (ماکس) Ernst — نقاش و طراح و مجسمه‌ساز و نویسنده آلمانی الاصل فرانسوی (متولد ۱۸۹۱).

اسپتسیا Spezia — شهری در ایتالیا در ساحل ریویرا که پایگاه مهم دریائی و بندر تجارتی معتبری است.

اسپینوز Espinouse — کوه‌هایی از سنگ خارا در فرانسه که دو دامنه مدیترانه‌ای و اقیانوسی‌اش تضادهای گیرائی عرضه می‌کند.

استال (نیکولا) Stael — نقاش روسی الاصل فرانسوی (۱۹۵۵-۱۹۱۴).

استالر (رابرت. جی) Staller — روانکاو آمریکائی.

استرابون Strabon — جغرافی‌دان یونانی (حدود ۲۱-۵۸ ق. م).

استیل (آندره) Stil — نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۲۱) که آثارش بیشتر رمان و داستان کوتاه است.

اسلوونی Sloveni — یکی از شش جمهوری فدرال یوگوسلاوی که مرکز آن لیوبلنا است.

اشپرینگر Springer — تراست مطبوعاتی آلمانی.

اشتوتگارت Stutigart — شهری در آلمان غربی از مراکز مهم راه‌آهن در مسیر اسکاندیناوی — ایتالیا و فرانسه — اتریش.

اشتوکهاوزن Stockhausen — آهنگساز آلمانی (متولد ۱۹۲۸).

اشدود Ashdod — بندری در اسرائیل در بیست کیلومتری جنوب تل‌آویو.

اشکول (لهوی) EShkol - رجل سیامی (۱۸۹۵-۱۹۶۹)، عضو ودبیر
ماپای، نخست‌وزیر در دوران جنگهای شش‌روزه.

اقصر - شهری در مصر علیا بر ساحل راست نیل و از مراکز مهم
توریستی مصر. این مکان به‌آمون اختصاص داشت که سالی يك بار
معبد خود در کارناک را ترك می‌کرد و از راه رود به‌دیدار آن‌جا
می‌آمد.

اکسپرس Express - مجله هفتگی پر تیراژ فرانسوی و تقریباً معادل
تایم و نیوزویک و اشپیگل.

الات Eilat - یا ایلات بندری تجارتی در اسرائیل در انتهای خلیج عقبه.
السنور Elsenaur - شهر و بندری در دانمارک در چهل و پنج کیلو
متری کپنهاگ و در پنج کیلومتری خاک سوئد، مشهور به‌سبب
قلعه‌ای که شکسپیر ماجرای هاملت را در آن قرار داده است.
امانوئل (پی‌یر) Emmanuel شاعر فرانسوی (متولد ۱۹۱۶) عضو
آکادمی فرانسه.

امرسون Emerson - فیلسوف و نویسنده آمریکائی (۱۸۰۳-۱۸۸۲)
مخالف هرگونه سنت و سیستم جزئی‌گرایانه.

انسنزبرگر Enzensberger - شاعر غنائی و نویسنده و روزنامه‌نگار
آلمانی (متولد ۱۹۲۹)؛ «شاعر خشمگین» که اشعار تمسخرآمیز و
گستاخانه‌اش محافظه‌کاران را هدف قرار می‌دهد.

اوتن Autun - شهری در شرق فرانسه و دارای سابقه تاریخی از
دوران سلطه رم بر گل؛ دارای کلیسائی از قرن دوازده موسوم به
سن‌لازار.

اوتیسم Autisme - جدا شدن از واقعیت‌های بیرونی و روی آوردن
به‌زندگی درونی شدید.

اوجو کووو Ojukwo - از رهبران نیجریه.
اورانژوری Orangerie - موزه‌ای درپاریس در حد فاصل لوور و
شانزلیزه که در طبقه اول آن نمایشگاه‌هائی ترتیب داده می‌شود.
اورمون Ormond - معلم و نویسنده معاصر فرانسوی، صاحب کتاب
«ترانزیت».

اور ویه‌تو Orvieto - شهری در ایتالیا بر ساحل یکی از شاخه‌های تیبر،
دارای کلیسائی متعلق به‌قرن سیزدهم.

اوردلیا Aurelia — راهی که رم را از طریق پیزا و جنوا به ایگوری مربوط می‌کرد و سپس تا آرل فرانسه ادامه یافت.

اورپید Euripide — شاعر تراژدی سرای یونانی (۴۰۶-۴۸۰ ق.م).
اوزاکا Osaka — شهر مهم صنعتی، تجارتی ژاپن بر ساحل دریای داخلی.
اوزیریس Osiris — خدای مصری که به شکل يك مومیائی که به دست عصای سلطنتی و به دست دیگر شلاق داشت نشان داده می‌شد.

اوستاشی Oustachi — اعضای يك فرقه ناسیونالیستی در کرواسی که در ۱۹۲۹ تأسیس شد و از جمله به ترور آلکساندر پادشاه یوگسلاوی اقدام کرد.

اوستی Ostie — بخشی در بیست و چهار کیلومتری رم.
اوکسیستانها Occitans — يك اقلیت فرانسوی با لهجه محلی خاص.
اوکیناوا Okinawa — جزیره‌ای متعلق به ژاپن که در ۱۹۴۵ صحنه جنگهای خونینی بود و تا سال ۱۹۷۲ پایگاه نظامی مهم آمریکا به شمار می‌رفت.

اوگزور Auxerre — مرکز استان ایوون فرانسه واقع در جنوب شرقی پاریس.

اولنه Aulnay — شهری در غرب فرانسه.
اونگاره‌تی (جوسپه) Ungaretti — شاعر ایتالیائی (۱۸۸۸-۱۹۷۰)
ایزه Isé — شهری در ژاپن بر ساحل خلیج ایزه که به سبب دو معبد شینتوی خود مشهور است.

اینسبروک Innsbruck — شهری در اتریش مرکز تیرول مرکز صنعتی و توریستی.

ب

باتای (ژرژ) Bataille — نویسنده فرانسوی (۱۸۹۷-۱۹۶۲).
بارب‌قدیس Ste. Barbe دوشیزه شهید افسانه‌ای حامی معدنچیان.
بادن‌بادن Baden-Baden — شهری در آلمان غربی در دشت رن، دارای چشمه‌های معدنی دارای رادیوآکتیو.

باربه‌دورویللی Barbey D'Aureville (ژول آمده) — نویسنده فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۸۹).

بارت (رولان) Barthes — ناقد فرانسوی (متولد ۱۹۱۵).

بارتوک (بلا) Bartok - آهنگساز مجار (۱۸۸۱-۱۹۴۵) که پس از سلطه نازیسم بر مجارستان به آمریکا مهاجرت کرد.

بارلودوک Bar-Le-Duc - مرکز استان موز فرانسه در شمال شرقی این کشور.

بازیل قدیس St. Basile - مرد کلیسایی (۳۷۹-۳۳۰) که در آتن تحصیل و در کاپادوس صومعه‌ای بنا کرد و چند اثر از او باقی است.

بازان (نیکولا) Baján - شاعر اوکراینی (متولد ۱۹۰۴) که از خط‌مشی حزب کمونیست پیروی می‌کند و از کمک‌های آن بهره‌مند است.

باسو Basso - رجل ایتالیائی متخصص حقوق بین‌المللی و عضو پارلمان.

باشلار Bachellard - فیلسوف فرانسوی (۱۸۸۴-۱۹۶۲)
بالدوین (جیمس) Baldwin - رمان‌نویس سیاه‌پوست آمریکائی (متولد ۱۹۲۴).

بپو Beppu - بندری ماهیگیری در ژاپن در شمال جزیره کیوشو و دارای چشمه‌های آب گرم.

بتل‌پایم (برونو) Bettelheim - روان‌پزشک اتریشی‌الاصل آمریکائی (متولد ۱۹۰۳) که تحت تأثیر تئوری روانکاوی به روانکاوی کودکی توجه یافت.

براتیسلاوا Bratislava - یا پرسبورگ بندری در چکسلواکی بر ساحل دانوب در نزدیکی مرز اتریش و مجار.

برانسیون Brancion - بخشی در غرب فرانسه که یادگار دوران فئودالیت است.

بردیاائف (نیکولا) Berdiaeff - فیلسوف روسی (۱۸۷۴-۱۹۴۸) که از مارکسیسم به مسیحیت روی آورده و از جمله فلاسفه اکزیستانسیالیست مسیحی شد. او در سال ۱۹۲۲ از شوروی رانده شد.

برکلی Berkeley - شهری در ایالات متحده آمریکا (کالیفرنیا) که شهرتش به سبب دانشگاهی است که در سال ۱۸۵۸ در آن تأسیس شده است.

برگ Berg - آهنگساز اتریشی (۱۸۸۵-۱۹۳۵)
برگمن (اینگمار) Bergman - کارگردان سینمایی سوئدی (متولد

(۱۹۱۸).

برلیوز (اکتور) Berlioz - آهنگساز فرانسوی (۱۸۶۹-۱۸۰۳)
 بروگل Breughel - نقاش و طراح بلژیکی (۱۶۲۵-۱۵۶۸).
 بروتن‌ها Bretons ساکنان پروتانی منطقه‌ای تاریخی در غرب فرانسه
 که جبهه آزادیبخش پروتانی خواهان استقلال آن است.

بره‌شا Brescia - شهری در ایتالای شمالی با سابقه تاریخی.
 بری Brie - منطقه‌ای در شرق پاریس و میان دو رود سن و مارن.
 بری (دوفندو) Duc De Berry - در تاریخ فرانسه سه تن با این عنوان
 وجود دارند: ژان دو فرانس (۱۴۱۶-۱۳۴۰) شاهزاده‌ای از خاندان
 کامپین؛ شارل دو فرانس (۱۷۱۴-۱۶۸۶) نوه لویی چهاردهم؛ و
 بالاخره شارل فردینان (۱۸۲۰-۱۷۷۸) پسر شارل نهم که به دست
 آزادیخواهان کشته شد.

بریان-کلوگگ Brian-Kellogg - پیمانی که در سال ۱۹۲۹ منعقد شد
 و به موجب آن جنگ به عنوان «ایزار سیاست ملی» محکوم شناخته شد
 ولی چون هیچگونه ضمانت اجرایی نداشت بیشتر واهی به نظر
 می‌رسید.

برینیول Brigoles - محلی در فرانسه، دارای کلیسایی متعلق به قرن
 پانزدهم.

بک‌الوئن Bec-Hellouin - بخشی در فرانسه از توابع یرنه، دارای
 صومعه‌ای متعلق به قرن یازدهم.

بکت (ساموئل) Beckett - رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس ایرلندی
 (متولد ۱۹۰۶) که از سال ۱۹۳۸ در فرانسه زندگی می‌کند. از
 برندگان جایزه نوبل ادبی.

بل (هاینریش) Boll - نویسنده آلمانی (متولد ۱۹۱۷) که در سال
 ۱۹۷۲ جایزه ادبی نوبل را دریافت داشت.

بل ایل Belle-ile - جزیره‌ای در غرب فرانسه که جزو استان مورییان
 است.

بلکور Bellcour - میدانی در مرکز لیون، در حد فاصل دو رود رون
 و سون.

بلموندو (ژان پل) Belmondo - هنرپیشه سینمایی فرانسه.

بلوم (بنجامین) Bloom - متخصص اعصاب.

بل ویل Belleville — بخشی در فرانسه در استان رون بر ساحل سون.
بله Blaye — شهری کوچک در فرانسه در ساحل رود ژیرونده یا یک
 قلمه جنگی متعلق به قرن دوازدهم.

بن برکه — مرد سیاست‌پیشه مراکشی (۱۹۶۵-۱۹۲۰) که از کشور خود
 تبعید و غیاباً محکوم به مرگ شده بود. او در سال ۱۹۶۵ در پاریس
 ربوده و احتمالاً مدتی بعد به قتل رسید.

بورژ Bourges — مرکز استان شر در مرکز فرانسه.

بورژ Bourget — دریاچه‌ای در آلپ فرانسه در استان ساووا.

بورگونی Bourgogne — منطقه‌ای تاریخی در شرق فرانسه که اکنون
 چهار استان را در برمی‌گیرد.

بوگومیل Bogomile — فرقه‌ای معتقد به ثنویت که اصول عقاید خود را
 از مانی گرفته است و ابتدا در بلغارستان پدید آمد و در قرن دهم
 در بالکان گسترش یافت.

بولز Boulez — آهنگساز و رهبر ارکستر فرانسوی (متولد ۱۹۲۵).

بومارشه Beaumarchais — پی‌یر اوگوستن کارون معروف به بومارشه
 نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۷۹۹-۱۷۳۲) صاحب دوائر
 جاویدان ریش‌تراش شهر سویل و عروسی فیگارو.

بون Beaune — شهری در استان کوت دور در شرق فرانسه.

بونارد Bonnard — نقاش و طراح و گراورساز فرانسوی (۱۸۶۷-
 ۱۹۴۷)

بووره Beuvray — قلعه کوهستان موروان واقع در جنوب غربی شهر
 اوتن فرانسه.

بیسیر Bissiere — نقاش و طراح و گراورساز فرانسوی (۱۸۸۸-
 ۱۹۶۴).

بیکن (فرانسیس) Bacon — نقاش ایرلندی (متولد ۱۹۰۹) که مقام
 دنیائی مرگبار را که از آن احساس تنهایی برمی‌خیزد مجسم می‌کند.

پ

پائوستوفسکی Paoustovski — نویسنده روس (۱۹۶۸-۱۸۹۲) که
 کار خود را با روزنامه‌نگاری آغاز کرد و آثارش بیشتر قصه و رمان
 است.

پاپیون Papillon - لقب هائری شاریر نویسنده فرانسوی و محکوم به اعمال شاق سابق که کتابش که همین نام را داشت به شهرت جهانی نائل شد.

پاجه‌لو Pagello - دکتر ایتالیائی که در سفر معروف آلفره دوموسه و ژرژ ساند به ونیز برای عیادت از موسه آمد ولی یا ژرژ ساند روابط عاشقانه پیدا کرد و این ماجرا سبب جدائی موسه و ساند گردید.

پادوا Padova - شهری در ایتالای شمالی در نزدیکی ونیز.

پادیلا Padilla - شاعر معاصر کوبائی

پارهلومونیال Paray-Le-Monial - مرکز دهستان در فرانسه در استان سون‌ئه‌لوار در شرق این کشور، دارای کلیسایی متعلق به قرن یازدهم.

پازولینی (پی‌یرپائولو) Pasolini - شاعر، رمان‌نویس و کارگردان سینمایی ایتالیائی (متولد ۱۹۲۲) دارای آثار برجسته سینمایی چون *تئورما*، *اودیپ شاه* و *مده‌آ*. او چند سال پیش به نحو مرموزی کشته شد.

پرپینیان Perpignan - شهری در فرانسه مرکز استان پیرنه شرقی در مرز فرانسه و اسپانیا.

پرک (ژرژ) Perek - نویسنده معاصر فرانسوی که در اوایل کار جایزه *تئوفراست رنودو* را گرفت.

پروانس Provence - ایالتی قدیمی در جنوب فرانسه که اکنون شامل چند استان می‌شود.

پروون Provins - شهری در استان سن‌ئه‌مارن فرانسه در شرق پاریس.

پریگور Perigord - منطقه‌ای تاریخی در فرانسه که اینک شامل دوورنی استان جنوب غربی فرانسه است.

پسکوف Pskov - شهری در شوروی واقع در ایالتی به همین نام. **پلاس‌دیتالیه** Place D'Italie - میدانی در جنوب شهر پاریس.

پلنگان سیاه Panthers Noirs - یکی از سازمان‌های اساسی طالب آزادی جامعه سیاهان در ایالات متحده.

پلوتوس Plutus - کمدی اثر آریستوفان نویسنده یونانی.

پمپیدو (ژرژ) Pompidou — رجل سیاسی فرانسوی (۱۹۷۴-۱۹۱۱)
نخست‌وزیر در دوران حکومت دوگل و رئیس‌جمهور از ۱۹۶۹ تا
زمان مرگ.

پندرکی Pendereki — آهنگساز لهستانی (متولد ۱۹۲۳).
پنگو (برنار) Pingaud — نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۲۳).
پله‌سی روبنسون Plessis-Robinson — مرکز بخش در استان نوت‌دوسن
واقع در جنوب پاریس محلی برای اقامت و تفریح.
پوئر (آلن) Poher — رجل سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۰۹) رئیس
مجلس سنا و جانشین موقت دوگل پس از استعفای او در ۱۹۶۹.
پواتو Poitou — منطقه‌ای در غرب فرانسه.

پواتیه Poitier — شهری در فرانسه مرکز منطقه پواتو.
پوترامان Putrament — نویسنده لهستانی (متولد ۱۹۱۰) که
رمان‌هایش بیشتر شکل وقایع‌نگاری به‌خود می‌گیرند.
پورتو Porto — یا اوپورتو شهری بندری در پرتغال که در حقیقت
دومین شهر این کشور به‌شمار می‌آید.
پولو کوندور Poulo-Condor — مجمع الجزایری در ویتنام جنوبی
مرکب از دوازده جزیره.

پولینیاک Poligac — بانوی فرانسوی (۱۷۹۳-۱۸۴۹) که روابط
بسیار صمیمانه‌ای با ملکه ماری آنتوانت داشت و تأثیر بدفرجامی
بر دربار فرانسه نهاد. او در نخستین روزهای انقلاب ملکه را تنها
گذاشت و راه خارج را در پیش گرفت.

پونتارلیه Pontarlier — شهری در استان اوب واقع در شرق فرانسه،
مرکز ورزشهای زمستانی.

پیراندللو (لوئیجی) Pirandello — نویسنده ایتالیایی (۱۹۳۶-۱۸۶۷)
استاد ادبیات ایتالیایی در دانشگاه رم.

پینتوریچو Pinturicchio — نقاش ایتالیایی (۱۵۱۳-۱۴۵۴)
پیرانه‌س Piranese — طراح و معمار ایتالیایی (۱۷۷۸-۱۷۲۰) که
طرح‌هایی از زندان‌ها کشیده است.

پی‌وو (برنار) Pivot — نویسنده و روزنامه‌نگار معاصر فرانسوی.
پیوونه (گیدو) Piovene — رمان‌نویس، روزنامه‌نگار و ناقد ادبی
ایتالیایی (متولد ۱۹۰۷) یکی از درخشانترین چهره‌های ادبی ایتالیا.

ت

تاترناسیونال پوپولر Théâtre National Populaire — تاتری که با کمک مالی دولت فرانسه در سال ۱۹۲۰ تأسیس شد تا نمایشگاهی به قیمت ارزان عرضه کند. از جمله مهم‌ترین مدیران آن ژان ویلار و ژرژ ویلسون بوده‌اند.

تائوئیست Taoïste — پیرو مذهب تائوئیسم که در قرن ششم پیش از از میلاد توسط لاتوسوی چینی پدید آمد و در شرق دور گسترش یافت.

تاراسکون Tarascon — مرکز بخشی در جنوب فرانسه دارای کلیسا و قصری قدیمی.

تارتو Tartou — شهری در استونی که در گذشته دور پات نام داشته است و از قرن یازدهم دارای سابقه است و بارها بین سوئد و لهستان و روسیه و آلمان دست به دست شده است.

تارکینیا Tarquinia — شهری کوچک در ایتالیا که حدس زده می‌شود دیار تارکین‌ها سلاطین رم بوده است.

تارن Tarn — رودی در فرانسه که از شاخه‌های رود گارون است. — استانی در جنوب فرانسه که مرکز آن آلیی است.

تالین Tallin — شهری در شوروی و پایتخت استونی، یوساحل خلیج فنلاند. این شهر نیز مانند اکثر نقاط بالتیک از دیر زمان مورد نظرو دعاوی سوئد، آلمان و روسیه بوده است.

تاند Tende — مرکز بخشی در استان آلپ ماریتیم فرانسه.
تانیزاکی (ژونی شیرو) Tanizaki — رمان‌نویس ژاپنی (۱۸۸۶-۱۹۶۵) رهبر مکتب نئورمانتیک.

تاوان Tavant — دهکده‌ای در استان اندر-ئه — لوار فرانسه که کلیسایی متعلق به قرن دوازدهم در آن است که به مناسبت نقاشی‌های دیواری خود شهرت فراوان دارد

تربلینکا Treblinka — اردوگاهی در لهستان که در آن طی سالهای ۱۹۴۲-۱۹۴۳ در حدود هشتصد هزار یهودی نابود شدند.

تروا Troyes — شهری در جنوب شرقی پاریس و مرکز استان اوب. شهری قدیمی که خیابان‌ها و بناهای متعلق به قرون وسطی را در خود حفظ کرده است.

تروایا (هانری) Troyat - و در حقیقت لوو تاراسوف رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس روسی‌الاصل فرانسوی (متولد ۱۹۱۱) عضو آکادمی فرانسه.

تروفو Truffaut - کارگردان و ناقد سینمایی فرانسوی (متولد ۱۹۳۲) ترموی Trevi - چشمه‌ای قدیمی در رم که بنا بر طرح‌های مال وی آرشیوکت ایتالیائی بنا شده است.

تواردوفسکی (آکساندر) Tvardovski - شاعر روسی (۱۹۱۰-۱۹۷۱) که از سال ۱۹۳۶ به شهرت رسید. منظومه «تارکین در دنیای دیگر» او انتقادی از پرستش استالین است. او که سردبیر مجله نووی میر بود از جمله مدافعان سرسخت مولژنیت‌سین به‌شمار می‌رفت.

توت‌آنخ‌آمون Tout Ankh Amon - فرعون مصری از سلسله هجدهم در قرن چهارده پیش از میلاد. داماد و جانشین آمه‌نوفیس چهارم که پس از مرگ پدر زن پرستش‌آتون را که وضع شده بود منسوخ گرداند.

توت‌موزیس Touthmosis - توت‌موزیس دوم پسر و جانشین توت‌موزیس اول و فرعون مصر در قرن شانزده پیش از میلاد. او شوهر ملکه هاتشپسوت بود. - توت‌موزیس سوم پسر و جانشین توت‌موزیس دوم که با ملکه هاتشپسوت عمه‌اش که تایب‌السلطنه هم بود ازدواج کرد و تا زمانی که این ملکه درگذشت او سلطنت واقعی نداشت.

تورید Tauride - نام سابق کریمه. توسن Toussaint - عید مذهبی کاتولیک‌ها که به افتخار همه قدیسا در اول نوامبر ترتیب می‌یابد و عملاً با عید مردگان که مربوط به یک روز بعد است درآمیخته است.

تولوز Touiouse - شهری در فرانسه، مرکز استان ثوت گسارون، شهری تجارتي و دارای کلیساهای قدیمی.

تیخونوف Tikhonov - شاعر روسی (متولد ۱۸۹۶) برنده جایزه لنین در ۱۹۵۷.

ج - ج - ج - خ

جانسون Johnson - سی و ششمین رئیس جمهور آمریکا (۱۹۰۸ - ۱۹۷۳) که معاون کندی بود و پس از مرگ او زمام قدرت را به

دست گرفت و در انتخابات سال بعد نیز پیروز گردید.

جسوالدو (کارلو) Gesualdo - آهنگساز ایتالیائی (۱۶۱۳-۱۵۶۰) که زندگی پرمایه و غم‌انگیزی داشت.
جوتو Giotto - نقاش، پیکرتراش و آرشیتکت ایتالیائی (۱۲۶۶?-۱۳۳۷) که قسمت زیادی از آثارش گم شده یا به دیگران نسبت داده شده است.

جونز Jones - پزشک و روانکاو انگلیسی (۱۸۷۹-۱۹۵۸) نخستین شاگرد فروید در انگلستان و نویسنده کتابی درباره زندگی و آثار فروید.

جیلان (میلوان) Djilas - نویسنده معاصر یوگسلاو که به سبب طرح نظراتی مخالف اندیشه‌های تیتو زندانی گردید و بالاخره نیز کشور خود را ترک کرد.

چاکوفسکی Tchakowsky - آهنگساز روس (۱۸۹۳-۱۸۴۰) **چروه توری** Cerveteri - شهری در ایتالیا در ایالت رم که گورستان مهمی از قوم اتروسک در آن است.

چیان‌کای‌چک Tchng-kai-chek - مارشال و رهبر سیاسی چین (۱۸۸۶-۱۹۷۳) که در حزب کمینگ‌تانگ فعالیت فراوان داشت ولی بعد با کمونیست‌ها اختلاف پیدا کرد و از آنها شکست خورد و به جزیره فورموز پناه برد.

حلوان - شهری در مصر سفلی در جنوب قاهره که از ۱۹۵۲ به صورت حومه قاهره درآمده است.

خانه طلائی Domus Aurea - قصری که به دستور نرون پس از آتش-سوزی رم بنا گردید.

د

دارل (لورنر جرج) Durrel - شاعر و نویسنده انگلیسی (متولد ۱۹۱۲) **داستایوفسکی** (فدور) Dostoïevski - نویسنده روس (۱۸۸۱-۱۸۲۱) **داشو** Dachau - شهری در بایویر آلمان که از سال ۱۹۳۳ اردوگاهی در آن تأیید شد که در آن ۲۰۶۰۰۰ نفر نگهداری می‌شدند و از این عده ۳۲۰۰۰ تن کشته شدند.

داگر Daguerre - خیابانی در ناحیه چهاردهم پاریس.

داگلاس (لرد آلفرد) Douglas - دوست اوسکار وایلد که «سالومه» او را که ابتدا به زبان فرانسه نوشته شده بود به انگلیسی ترجمه کرد. پدر همین شخص بود که باعث زندانی شدن وایلد گردید.

دالماسی Dalmatie - ایالتی تاریخی در غرب بالکان که امروزه جزو یوگسلاوی شده است.

دالوئی Daluis - دهکده‌ای در آلپ ماریتیم (جنوب شرق فرانسه) که در انتهای گردنه‌های دالوئی قرار دارد.

داننوتسیو (گابریل) D'Annunzio - نویسنده و شاعر ایتالیایی (۱۸۶۳-۱۹۳۸).

دانیل Daniel - نویسنده معاصر شوروی که به اتهام انتشار آثار ضد دولتی به همراه سینیافسکی به حبس با اعمال شاق محکوم شد.

دانیل روپ Daniel-Rop - نویسنده فرانسوی (۱۹۰۱-۱۹۶۵) استاد تاریخ که آثارش دارای نفخه مذهبی هستند.

دبره (رژیس) Debray - نویسنده سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۴۱) که در جنگهای چریکی به مداخله پرداخت و در بولیوی دستگیر و به سی سال حبس محکوم شد ولی در ۱۹۷۰ به دنبال تحولات سیاسی در آن کشور آزاد گردید.

دراگون Dragon - خیابانی در ناحیه ششم پاریس.

دروا (میشل) Droit - نویسنده و روزنامه نگار فرانسوی (متولد ۱۹۲۳).

دری (تیبور) Dery - نویسنده مجار (متولد ۱۹۱۴).

دغلکار - اثری از بالزاک

دکو (آلن) Decaux - نویسنده و مورخ فرانسوی.

دمیتریفسکی Dmitrievski - کلیسایی در شهر ولادیمیر شوروی.

دنپر Dniepr - رودی به طول ۲۲۸۵ کیلومتر در شوروی که از نظر طول پس از ولگا و دون سومین رود اروپا است.

دوئه Douai - شهری واقع در استان نور در شمال فرانسه.

دوامون Douamont - دهکده‌ای در فرانسه از توابع وردن که در جنگ جهانی اول آسیب فراوان دید و اینک در حقیقت خالی از سکنه است.

دویچک (آلکساندر) Dubcek - رجل سیاسی چک (متولد ۱۹۱۲) که در

- سال ۱۹۶۸ دبیرکل حزب کمونیست شد ولی به دنبال اشغال کشورش از طرف شوروی چون حاضر به انتقاد از خود نشد از حزب اخراج و کلیه مشاغل خود را نیز از دست داد.
- دوبروئیک - شهری در یوگسلاوی و از مراکز توریستی اروپا.
- دوبره (میشل) Debré - رجل سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۱۲) نخست وزیر اسبق.
- دوبوفه (ژان) Dubuffet - نقاش و طراح و نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۰۱).
- دوتور (ژان) Dutourd - نویسنده و ناقد فرانسوی (متولد ۱۹۲۰).
- دوراس (مارگریت) Duras - نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۱۴).
- دورانس Durance - رودخانه‌ای در جبال آلپ فرانسه که تأسیسات برق قابل توجهی بر آن احداث شده است.
- دوشان Duchamp - نقاش و طراح فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۸).
- دولوته (روبر) Deulaunay - نقاش فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۴۱).
- دلوو (پل) Delvaux - نقاش و طراح بلژیکی (متولد ۱۸۹۷).
- دومون Dumont - جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۴۹-۱۹۰۲).
- دوناتلو (دوناتو دی نیکولو) Donatello - پیکرتراش ایتالیایی (۱۳۷۶-۱۴۶۶).
- دونیت‌زتی Donizetti - آهنگساز ایتالیایی (۱۷۹۷-۱۸۴۸).
- دووینو Duvignaud - بیوشیمیست آمریکایی (۱۸۹۶-۱۹۶۷) برنده جایزه نوبل در رشته شیمی (۱۹۵۵).
- دویچر (ایزاک) Deutscher - مورخ تروتسکیست معاصر که در آلمان زاده شد ولی بعد به انگلستان مهاجرت کرد.
- دیپ Dieppe - شهری در استان من ماریتیم فرانسه که بندری مهم به‌شمار می‌رود و کلیساهای قدیمی در آن است.
- دیدرو Diderot - فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۷۱۳-۱۷۸۴).
- دیژون Dijon - مرکز استان کوت‌دور فرانسه که از دوران رمی‌ها سابقه دارد ولی اهمیت آن از قرن یازدهم آغاز گردید.
- دیکنس (چارلز) Dickens - رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰).
- دیلی Daly - دبیر سندیکای معدنچیان اسکاتلند.
- دیی کرونیکل - روزنامه معروف انگلیسی.

دیلینجر Dellinger - روزنامه نگار معاصر آمریکائی سردبیر روزنامه لیبرشین.

دیم (نگودین) Diem - رجل سیاسی ویتنام (۱۹۰۱-۱۹۶۳) چندین بار وزیر و بعد نخست وزیر و بالاخره رئیس جمهور ویتنام جنوبی که طی يك کودتای نظامی به قتل رسید.

دیویس Davis - زن سیاه پوست آمریکائی و از مبارزان طرفدار پلنگان سیاه.

ر - ژ

راسک (دین) Rusk - رجل سیاسی آمریکائی (متولد ۱۹۰۹) وزیر امور خارجه در دوران ریاست جمهوری کندی و جانسون.

راسل (برتراند) Russel - ریاضی دان و فیلسوف انگلیسی (۱۸۷۲-۱۹۷۰).

رامسس Ramses - نام چندین فرعون از سلسله های نوزدهم و بیستم مصر. رامسس اول نخستین فرعون از سلسله نوزدهم که فقط دو سال سلطنت کرد و جانشین او پسرش ستی اول بود. - رامسس دوم پسر ستی اول که از ۱۳۰۰ تا ۱۲۶۵ قبل از میلاد سلطنت کرد. - رامسس سوم دومین فرعون از سلسله بیستم که در سالهای ۱۱۹۸ تا ۱۱۶۸ پیش از میلاد حکمرانی کرد.

راول (موریس) Ravel - آهنگساز فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۳۷).

رمس Reims - شهری در شرق پاریس دارای بناهای با اهمیت تاریخی و محل تاجگذاری شاهان فرانسه.

رمو Raimu - کمدین فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۴۶).

رن Rennes - مرکز استان ایل و ویلن در غرب فرانسه.

روا (کلود) Roy - نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۱۵).

روایومون Roaumont - نقطه ای در شمال پاریس که سن لوئی در آن صومعه ای بنا کرد.

روب گریه (آلن) Robbe-Grillet - نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۲۲) از پیشروان رمان نو.

رودس Rhodes - جزیره ای متعلق به یونان در دریای اژه که مجسمه معروف هلیوس که یکی از عجایب هفت گانه در نظر گرفته شده در

آنجا ساخته شده بود.

رودن (اوگوست) Rodin - مجسمه ساز و طراح فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۱۷).
 رورشاک (هرمان) Rorschach - روانپزشک سوییسی (۱۸۸۴-۱۹۲۲)
 صاحب تستی که در روانشناسی به کار می رود.

روزالی Rosalie - قدیسی که بنا بر افسانه در غاری در نزدیکی
 پالرمو زندگی می کرده است و مدافع مردمان در برابر غلامان
 شناخته شده است.

روسکیلد Roskilde - بندری در دانمارک در جزیره سیالند که تا
 قرن پانزدهم پایتخت دانمارک بود.

روشفور (کریستین) Rochefort - رمان نویس فرانسوی (متولد
 ۱۹۱۷) که ابتدا همکار مجله های زنانه بود و باتوشتن «استراحت
 جنگجو» که فیلمی از آن با شرکت بریژیت باردو ساخته شده به شهرت
 رسید.

روشوشوار Rochechouart - مرکز بخشی در استان ثوتویین
 فرانسه که کلیسایی متعلق به قرن چهاردهم و خرابه های قصری
 متعلق به قرن یازدهم در آن است.

روشه (والدک) Rochet - رجل سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) دبیر
 کل حزب کمونیست فرانسه از ۱۹۶۴.

رولان خشمگین - منظومه ای از آریوست شاعر ایتالیائی (۱۴۴۴-۱۵۲۳).
 ره Ré - خدای مصری که با پیکر انسانی و معمولا کله قوш و درحالی
 که قرص خورشید بر فراز سرش بود تجسم می یافت. او را خدای
 خورشید می دانستند.

ریلکه (راینرماریا) Rilke - شاعر و نویسنده اتریشی (۱۸۷۵-۱۹۲۶).
 ریه تی Rieti - شهری در ایتالیا که از مراکز صنعتی و تجارتی است
 و کلیسایی یادگار قرن دوازدهم در آن است.

زاگرب Zagreb - شهری در یوگسلاوی مرکز کرواسی.
 زنگاکورنها Zengakuren - به زبان ژاپنی یعنی اعضای اتحادیه
 دانشجویی.

زولا (امیل) Zola - نویسنده فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲) از پیشکسوتان
 مکتب ناتورالیسم.

ژ

ژارناک Jarnac — بخشی در استان شارانت واقع در غرب فرانسه که در سال ۱۵۶۹ محل وقوع نبردی بود که به شکست پروتستانها و قتل پرنس دوکنده انجامید.

ژاکوبسون Jakobson — زبان‌شناس روسی‌الاصل آمریکائی و متولد ۱۸۹۶).

ژان بی‌باک Jean sans peur — دوک بورگونی (۱۴۱۹-۱۴۷۱) که در دوران جنون شارل ششم مدعی سلطنت شد و جنگ داخلی هم به راه انداخت و با انگلیسی‌ها متحد شد ولی بالاخره یه‌دمست طرفداران سلطنت کشته شد.

ژانسون (فرانسویس) Jeanson — نویسنده معاصر فرانسوی و از همکاران مجله تان مدرن.

ژر Ger — قله‌ای از کوه‌های پیرنه در استان پیرنه — آتلانتیک واقع در مرز فرانسه و اسپانیا.

ژنرال لکلرک Leclerc — خیابانی در ناحیه چهاردهم پاریس.

ژنژی (رمان...) Genji — اثر برجسته رمان گونه ژاپنی که شامل پنجاه و چهار فصل است و حاصل کار مورازاکی شاعره قرن یازدهم، و در آن ماجراهای یکی از اصیلزادگان و پسر او در دربار اواخر قرن دهم ژاپن بازگو می‌شود و از نظر مطالعات جامعه‌شناسی آن ایام بسیار مهم است.

ژنه (ژان) Genet — نویسنده و نمایشنامه‌نویس معاصر فرانسوی (۱۹۱۰) که نخستین بار در ده سالگی به اتهام دزدی زندانی شد و این حبس‌ها در فکر و کار او تأثیر فراوان نهاد.

ژوار Jouarre — دهکده‌ای در استان سن‌ته مارن در شرق پاریس که در سردابه‌ای قدیمی در آن تابوت‌های سنگی وجود دارد.

ژوردان (بولوار) Jourdan — خیابانی در منطقه چهاردهم پاریس.

ژول‌سزار Jules cesar — تراژدی معروف شکسپیر که در سال ۱۵۹۹ خلق شده است و در آن به ماجرای طغیان بروتوس و کاسیوس علیه حکومت فردی پرداخته شده است.

ژولیارد Julliard — یکی از ناشران اصلی فرانسه.

ژولیان (فیلیپ) Julian — رمان‌نویس معاصر فرانسوی (متولد ۱۹۱۹)

که شرح حال‌های منتسکیو و اوسکار وایلد را نیز نوشته - مارسل ژولین: مدیر شبکه دوم تلویزیون فرانسه.
ژیسکار دِستِن Giscard d'Estaing - رجل سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۲۶) رئیس‌جمهور از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۸.

س

سابین Sabine - یاسابینا منطقه‌ای قدیمی در ایتالای مرکزی که قوم ساین ساکن آن بوده است.

سارایه‌وو Sarajevo - شهری در یوگسلاوی مرکز ایالت بوسنی - هرزگووین که آرشیدوک فرانسوا فردیناند در ۱۹۱۴ در آن‌جا به قتل رسید و این حادثه به بروز جنگ جهانی اول انجامید.
ساردنی Sardaigne - جزیره‌ای متعلق به ایتالیا که در جنوب کرس قرار دارد.

ساروت (ناتالی) Sarraute - نویسنده معاصر فرانسوی (متولد ۱۹۰۲) از طرفداران رمان نو.
ساکاتا Sakata - فیزیکدان ژاپنی.

ساگان (فرانسواز) Sagan - نویسنده معاصر فرانسوی (متولد ۱۹۳۵) که در نوزده سالگی با نوشتن «سلام برغم» به شهرت جهانی رسید.

سالاکرو (آرمان) Salacrou - نماینده نویسنده معاصر فرانسوی (متولد ۱۸۹۹) عضو آکادمی گنکور.

سالینیاک Salignac - مرکز بخشی در دوردونی در مغرب فرانسه دارای قصری که در قرن دوازدهم شروع به ساختن آن کرده‌اند.

سان‌جیمینگانو San Gimignano - شهری در ایتالای مرکزی در توسکانی که به نوعی حیرت‌آوری خصوصیت‌های خود را حفظ کرده است.
سان‌رمو San Remo - شهری در ایتالیا دارای کلیسایی متعلق به قرن سیزدهم و محل برگزاری کنفرانس سه کشور فرانسه، انگلستان و ایتالیا در ۱۹۲۰.

سانس Sens - شهری در استان ایوون فرانسه در جنوب شرقی پاریس.

سانلیس Senlis - شهری در فرانسه دارای حصاری متعلق به دوران

رم یا کلیسای نوتردام متعلق به قرن دوازدهم.
سباستوپول Sebastopol - شهری در شوروی (اوکراین)، بندری مهم در کریمه، بر ساحل دریای میاه.

سپتیم سور Septim-Severe - امپراتور رم (۲۱۱-۱۴۶) که سردار رم در آفریقا بود و توسط سربازانش به امپراتوری برگزیده شد.
ستی اول iustus - دومین فرعون نوزدهمین سلسله (هزار و سیصد سال پیش از میلاد)، پسر و جانشین رامسس اول.
سدوم Sodom - شهری که به روایت تورات به سبب فساد مردمش (همجنس گرایی) ویران شد. گفته می شود که این شهر در جنوب بحرالمت بوده است.

سروان شرایبر (ژان ژاک) Servan-Schreiber - روزنامه نگار و رجل سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۲۴) مؤسس مجله اکسپرس و رهبر جنبش رادیکال سوسیالیست و نماینده مجلس که برای مدت کوتاهی وزیر هم شد.

سزار Cesar - مجسمه ساز فرانسوی (متولد ۱۹۲۱).
سگی (ژرژ) Seguy - سندیکالیست فرانسوی (متولد ۱۹۲۷)، ابتدا کارگر چاپخانه و بعد کارگر برق در راه آهن فرانسه، عضو حزب کمونیست و از ۱۹۶۷ دبیرکل کنفدراسیون عمومی کار.
سلوتر (کلوس) Sluter - پیکرتراش هلندی الاصل (۱۴۰۶-۱۳۵۰) دارای آثار متعدد و از جمله مراسم به صلیب آویختن مسیح که از آن فقط پایه اش باقی است که مجسمه شش پیامبر آن را احاطه کرده بوده است. این مجموعه «چاه موسی» خوانده می شود.

سن پل دو وانس St. Paul De Vence - یا سن پل بخشی در آلپ ماریتیم فرانسه که محلی قدیمی و بسیار جالب و یک مرکز هنری است.

سنت Saintes - شهری در استان شارانت ماریتیم واقع در غرب فرانسه با سابقه تاریخی از دوران سلت ها.
ستاتاناز St. Athanase - یا آتاناز قدیس مرد کلیسایی (۳۷۳-۲۹۵) که اسقف اسکندریه بود ولی طرفداری اش از آریائی ها چندین بار سبب تبعید او شد.

سنت آگنس Ste. Agnes - زن شهید ایتالیائی (اوایل قرن چهارم).

سن‌تتی‌ین St. Etienne - شهری در فرانسه مرکز لوار - دارای کلیسائی متعلق به‌قرن چهاردهم.

سن‌تروپه St. Tropez - مرکز بخشی در امتان وار فرانسه واقع در جنوب این کشور با کلیسائی متعلق به‌قرن شانزدهم و از مراکز تفریحی تابستانی.

سن‌تروفیم St. Trophime - کلیسائی در آرل (جنوب فرانسه) متعلق به‌قرن یازدهم.

سن‌تمیلیون St. Emilion - دهکده‌ای در استان ژیروند واقع در غرب فرانسه دارای حصارهایی متعلق به‌قرن سیزدهم و نیز دارای کلیساهای قدیمی.

سن‌دنی St. Denis - شهری در شمال پاریس مرکز صنعتی شهری قدیمی مرکز دانشگاهی، موزه هنر و تاریخ، کلیسای معروف.

سن‌ژاکودوکونپوستل St. Jacques de compostelle - شهری قدیمی در اسپانیا که در قرون وسطی از زیارتگاه‌های معتبر بود.

سن‌ژونی‌ین St. Junien - مرکز بخش در استان ثوت وی‌ین فرانسه دارای کلیساهای قدیمی بسیار جالب و زیبا به‌سبک لیموزن.

سن‌ساون St. Savin - مرکز بخش در استان وی‌ین فرانسه با نقاشی‌های دیواری متعلق به‌قرن سیزدهم که شاهکارهای سبک رومن در نظر گرفته می‌شوند.

سن‌سولپیس‌لورییر St. Sulpice-Lauriert - دهکده‌ای در ثوت وی‌ین فرانسه از توابع شهر لیموز دارای برج و بارویی متعلق به‌قرن یازدهم.

سن‌سیمون St. Simon - اشراف‌زاده فرانسوی (۱۷۵۵-۱۶۷۱) که خاطرات خود را از دوران لوئی چهاردهم باقی گذاشته است.

سن‌گوبین St. Gobain - دهکده‌ای در فرانسه که در قرن هفدهم کارخانه شیشه‌سازی در آن دایر شد و این کارخانه اکنون به‌یکی از بزرگترین مراکز وسائل شیمیائی بدل شده است.

سن‌لژلژره St. Leger Leger - نام واقعی سن‌ژون‌پرمس شاعر و دیپلمات فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۷۷) که در سال ۱۹۶۰ جایزه نوبل ادبی را دریافت داشت.

سن‌مارتن‌دنه St. Matrin D'ainay - کلیسائی به‌سبک رومی در مرکز

شهر لیون که یادگار قرن دوازدهم است.
سن می ئیه St. Mihiel — مرکز بخش در استان موز دارای کلیسا و صومعه‌ای قدیمی.

سواسون Soisson — شهری در شمال فرانسه در نزدیکی مرز بلژیک که از دوران گلوا — رم سابقه تاریخی دارد.

سوان Swann — یکی از قهرمان‌های اصلی کتاب بزرگ «در جست‌وجوی ایام از دست رفته» اثر مارسل پروست.

سوپو (فیلیپ) Saupault — شاعر و نویسنده فرانسوی (متولد ۱۸۹۷) که در فعالیت‌های دادائست‌ها و سوررئالیست‌ها سهم عمده‌ای داشت.

سوترن Southeraine — مرکز بخش در نوت مارش فرانسه دارای کلیسائی به سبک رومی، دروازه استحکاماتی و خانه‌های قدیمی.

سورکوف Sourkov — شاعر نظامی شوروی (متولد ۱۸۸۹).

سورل (ژولین) Sorel — قهرمان کتاب سرخ و سیاه امثالندال.

سوزدال Souzdal — شهری در شوروی واقع در شمال شرقی مسکو دارای صومعه‌ای متعلق به قرن سیزدهم و کرم‌لین متعلق به قرن یازدهم.

سوشو Sochaux — دهکده‌ای در استان دوب فرانسه محل کارخانه اتومبیل سازی پژو.

سولونی Sologne — منطقه‌ای در جنوب پاریس که محلی استثنائی برای شکار و ماهیگیری است.

سون Saon — رودخانه‌ای در شرق فرانسه که از مهم‌ترین شاخه‌های رون به‌شمار می‌رود و چهارصد و هشتاد کیلومتر طول دارد.

سویفت (جانانان) Swift — شاعر و نویسنده ایرلندی انگلیسی زبان (۱۶۴۵-۱۶۶۷).

سوینیه (مادام دو) Sevigné — بانوی فرانسوی (۱۶۹۶-۱۶۲۶) زنی بسیار با فرهنگ که نامه‌هایش آگاهی‌های بسیار از دوران او و جامعه اشرافی در اختیار می‌گذارد.

سیان Cians — گردنه‌های جالبی در استان آلپ ماریتیم در جنوب شرقی فرانسه.

سیرمیون Sirmien — شهری در ایتالیا در ناحیه لومباردی.

سیگونی (شارل) Sigogne — شاعر هجویه‌سرای فرانسوی (۱۶۱۱ —

(۱۵۶۰).

سیلزى Silesie — منطقه‌ای در جنوب غربی لهستان که از دیر زمان مورد اختلاف کشورهای اتریش، آلمان و لهستان بوده است.

سیمفه روپول Simfêropol — نام کنونی شهر آق مسجد (مسجد سفید) واقع در شوروی (اوکراین) از مراکز تجارتی.

سیمون (پییر هائری) Simon — نویسنده، شاعر، ناقد و رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۷۲-۱۹۰۳).

سیمون (کلود) Simon — نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۱۳) از طرفداران رمان نو.

سینیافسکی Siniavski — نویسنده معاصر شوروی که به اتهام نشر آثار ضد دولتی به حبس با اعمال شاق محکوم شد و در حقیقت از جمله نخستین ناراضیان شوروی محسوب می‌شود.

سینیورهلی Signorelli — نقاش ایتالیائی (۱۵۳۲-۱۴۵۰).

ش

شابان دلماس (ژاک) Chaban-Delmas — رجل سیامی فرانسوی (متولد ۱۹۱۵) چندین بار وزیر و نخست‌وزیر در سالهای ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۲.

شاتوبریان (فرانسوا رنه) Chateaubriand — نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸-۱۷۶۸) از پیشروان مکتب رمانتیسیم.

شاتونوف Chateaufneuf — دهکده‌ای در استان کوت دور فرانسه با بازمانده حصارهای قدیمی و خانه‌های قرون وسطائی.

شاتوویلن Chateauvillain — مرکز بخش در استان موت‌مارن فرانسه در حاشیه جنگلی به همین نام.

شاتینیوره Chataigneraie — مرکز بخش در واندی فرانسه در غرب این کشور دارای قصری به سبک دوره رنسانس.

شارو Charroux — مرکز بخش در ویین (غرب فرانسه).

شارانت Charrente — امتاتی در غرب فرانسه که مرکز آن آنگولم است.

شارتر Chartres — مرکز استان نور ته لوار واقع در جنوب غربی پاریس.

شستوف Chestov — نویسنده و فیلسوف روس (۱۹۳۸-۱۸۶۶).

شارلویل Charleville - شهری در آردن فرانسه که موزه رمبو در آن است.

شارل هفتم Charles VII - پادشاه فرانسه (۱۴۶۱-۱۴۰۳) پسر شارل ششم که پرائر جنون پدر با مملکتی درهم ریخته مواجه شد و در خلال جنگ داخلی پاریس را رها کرد؛ تا آن که ژاندارک به یاری او برخاست و وسیله تاجگذاری او در رمس را فراهم آورد و از آن پس سلطنت او در سراسر فرانسه به رسمیت شناخته شد.

شارل هشتم Charles VIII - شاه فرانسه (۱۴۹۸-۱۴۷۰) پسر لوئی یازدهم که در ایتالیا به فتوحاتی نائل آمد ولی موفق به حفظ آنها نگردید.

شاگال Chagall - نقاش و ملراح و پیکرتراش روسی الاصل فرانسوی (متولد ۱۸۸۷) که پس از انقلاب اکتبر کمیسر هنرهای زیبا در زادگاه خود شد ولی از شوروی پیوند برید و به فرانسه رفت.

شالون سور سون Chalon sur Saône - شهری در سون ته لوار استان شرقی فرانسه.

شانبری Chamberry - مرکز استان ساووا در شرق فرانسه.

شانبون سور لینیون Chambon-Sur-Lignon - دهکده ای در استان توتلوار واقع در جنوب فرانسه که از مراکز تفریحی تابستانی است.

شچدرین Chtchedrine - نویسنده طنزپرداز روس (۱۸۸۹-۱۸۲۶).

شفچنکو Chevchenko - شاعر روس (۱۸۶۱-۱۸۱۴) از رعایای اوکراینی که توانست خود را برهاند و اشعارش را به چاپ برساند.

مبارزات او علیه رژیم ارباب ورعیتی به تبعید او به سیبری انجامید.

شلونسکی Schlonsky - نویسنده معاصر روسی الاصل اسرائیلی.

شوایتزر (آلبر) Schweitzer - فیلسوف، موزیسین، موسیقی شناس و طبیب فرانسوی (۱۸۷۵-۱۹۶۵) که سارتر از طرف مادر خویشاوند او بود.

شولوخوف Cholokhv - نویسنده شوروی (متولد ۱۹۰۵) برنده جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۶۵.

شیاپ Chiappe - رجل سیاسی و اداری فرانسوی (۱۸۷۸-۱۹۴۰) رئیس پلیس این کشور.

شیراک (ژاک) Chirac - رجل سیاسى فرانسوى (متولد ۱۹۳۲) نخست‌وزیر در دوران ریاست جمهوری ژسکار دستن.
شینتوئیست Shintoïste - پیرو مذهب شینتو که تا ۱۹۴۵ مذهب رسمى ژاپن بود.

ف

فاگه (امیل) Faguet - نویسنده فرانسوى (۱۸۴۷-۱۹۱۶).
فانتازىو Fantasio - کمى الر آلفره دوسوسه: فانتازىو جوان خوشگذران برای فرار از شر طلبکاران به‌دربار شاه باویر پناه مى‌برد و نقش دیوانه دربار را ایفا مى‌کند و از این طریق مانع از ازدواج نامناسب شاهدخت باویر با شاه مانتو مى‌شود.
فدین Fedine - نویسنده روسى (متولد ۱۸۹۲) دارای جایزه استالین.
فرنان ویدال Fernand-Widal - بیمارستانی در ناحیه دهم پاریس.
فرهنو (آندره) Frénaud - شاعر فرانسوى (متولد ۱۹۰۷).
فلن Flins - دهکده‌ای در استان ایولین فرانسه دارای کلیسائی متعلق به قرن دوازدهم، محل کارخانه اتومبیل‌سازى رنو.
فوتوریسم Futurisme - ۱- مکتب ادبى در روسیه که اساس آن مبتنى بر تحول زبانی بود و درخشان‌ترین نماینده آن مایاکوفسكى. ۲- جنبش روشنفكرى و هنرى در ایتالیا که مهم‌ترین نمایندگان‌ش مارینتى، بوچوتى، کارا، بالا، بوده‌اند.
فوتوریست Futuriste - پیرو مکتب فوتوریسم؛ یا منسوب به فوتوریسم.
فوروییر Fourvière - منظور کلیسای نوتردام یادگار قرن نوزدهم است که در محله فوروییر لیون قرار دارد.
فوگو (یشل) Foucault - فیلسوف و نویسنده فرانسوى (متولد ۱۹۲۶).
فوکوئوکا Fukuoka - بندرى در شمال جزیره کیوشو و مرکز سیاسى و فرهنگى این جزیره.
فه (ژان‌پى‌یر) Faye - شاعر، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوى (متولد ۱۹۲۶).
فیلا - یا جزیره‌القیلا، جزیره‌ای در نیل که به‌عقیده مصریها جایگاه

ایزیس بوده است و در آن ابنیه متعددی که به او اختصاص یافته ساخته شده است و از آن جمله است معبد اصلی که توسط نکتانوی دوم شناخته شده.

فیلیپ جسور Philippe le Hardi - دوك بورگونی (۱۴۰۴-۱۳۴۲) پسر ژان دوم شاه فرانسه که رفتار شجاعانه‌اش در جنگ پواتیه این لقب و حکومت بورگونی را برایش به همراه آورد.

ك

کابال Kabale - جریانی در مذهب یهود که سنتی است مبتنی بر تفسیر رمزی و عرفانی عهد عتیق و از دیر زمان پیدا شده است.
کابوکی Kabuki - نوعی تئاتر ژاپنی مرکب از رقص و آواز که از اواخر قرن شانزدهم در کیوتو پیدا شده است.

کادوئن Cadouin - مرکز بخش در استان دوردونی فرانسه، با دیری که متعلق به قرن دوازدهم است.

کاراواجو Caravaggio - نقاش ایتالیایی (۱۶۱۰-۱۵۷۳).

کارپات Carpathes - سلسله کوه‌هایی در اروپای مرکزی که در چکسلواکی، لهستان، شوروی و رومانی کشیده شده است.

کارپنتیه Carpentier - رمان‌نویس و موسیقی‌شناس کوبایی (متولد ۱۹۰۴).

کاردناس (لاسارو) Cardenas - رجل سیاسی مکزیک (۱۸۹۵ - ۱۹۷۰). رئیس‌جمهور از ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰.

کارمایکل Carmichael - سیاه آمریکایی که قریول قدرت سیاه را بر سر زبان‌ها انداخت.

کارناک Karnak - به مصری ایبت ایسوت یا اپت‌سو به معنی «محل برگزیده» و امروزه الکارناک - دهکده‌ای در مصر علیا که خرابه‌هایش یکی از مهم‌ترین آثار باستانی را تشکیل می‌دهد.

کازبک Kazbek - قله سلسله جبال پوکووا یا در شوروی.

کاستر Castres - شهری در فراتسه در استان تارن. دارای کلیسای قدیمی و موزه گویا.

کاستیو Castillo - رمان‌نویس فرانسوی (متولد ۱۹۳۳).

کاگیوسترو Cagliostro - ماجراجوی ایتالیایی (۱۷۹۵-۱۷۴۲) که

با فراماسونری عرفانی در ارتباط بود و تمام اروپا را زیر پا گذاشت و در پاریس به سبب پرداختن به علوم خفیه و مداوای بیماران موفقیت فراوان کسب کرد و در ساجرای کردن پند ملکه ماری آنتوانت که سبب رموائی دربار شد متهم گشت و از فرانسه اخراج شد. در ایتالیا به سبب فراماسون بودن به مرگ محکوم شد ولی مجازاتش يك درجه تخفیف یافت و در زندان درگذشت.

کاگنی (جیمس) Caguny - هنرپیشه معاصر آمریکائی.

کالاس Callas - هنرپیشه سینمائی معاصر.

کالدر Calder - نقاش و مجسمه ساز و طراح آمریکائی (متولد ۱۸۹۸).
کامارگ Camargue - منطقه ای در جنوب فرانسه که مردابی و پوشیده از چمن است و از مراکز دامداری و کشت برنج به شمار می آید.
کامیکاز Kamikaze - در زبان ژاپنی به معنای باد مافوق طبیعی، در اصل توفانی که در سال ۱۲۸۱ ناوگان مغول را در ساحل کیوتو منهدم کرد. در خلال جنگ جهانی دوم به معنای خلیانهای انتحاری که با هواپیما خود را به کشتی های آمریکائی می زدند به کار رفت.

کاناله تو Canaletto - نقاش و طراح ایتالیائی (۱۷۶۸-۱۶۹۷).
کانتر (روبرو) Kanters - نویسنده بلژیکی الاصل (متولد ۱۹۱۰) یکی از ناقدان برجسته ادبی و تأثیری فرانسه.

کانی Cagnes - مرکز بخش در استان آلپ ماریتیم فرانسه با قصری یادگار قرون وسطی.

کرواروس Croix-Rousse - محله ای در لیون بر فراز تپه ای در میان رودهای رون و سون.

کرواسی Croatie - یکی از شش جمهوری فدرال یوگوسلاوی.

کرمون Cremone - یا کرمونا شهری در ایتالای جنوبی.

کریمه Crimée - شبه جزیره ای در شوروی (اوکراین) که از قرون ششم و هفتم قبل از میلاد یونانیان بر آن تسلط یافتند و بعدها در اختیار رمی ها قرار گرفت و در قرن هجدهم روسیه آن را منضم به خود گرداند.

کلارته Clarté - يك نشریه فرانسوی.

کلاول (موریس) Clavel - نمایشنامه نویس فرانسوی (متولد ۱۹۲۱) و از همکاران مجله نوول اوبسرواتور.

کلرانبو (ژرژگاتیان دو) Clerambault - روانکاو و پزشک فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۳۴).

کلمانسو Clemenceau - مرد سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۲۹) نخست‌وزیر در سالهای آخر جنگ جهانی اول.

کله Klee - نقاش و طراح و نویسنده آلمانی (۱۸۷۹-۱۹۴۰).

کلونی Cluny - مرکز بخش در استان سون ته لوار فرانسه. - صومعه‌ای در پاریس که قبلاً محل اقامت راهب‌های فرقه کلونی بود.
کنو (رمون) Queneau - نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۰۳) که در زمینه‌های مختلف ادبی فعالیت و موفقیت داشته است. عضو آکادمی گنکور.

کوب Kobe - شهری در ژاپن که دومین بندر این کشور به‌شمار می‌رود.
کوپر (جیمس فنیمر) Cooper - رمان‌نویس آمریکائی (۱۷۸۹-۱۸۵۱).
کوپه Coppet - دهکده‌ای در سویس در ساحل دریاچه لمان در چهارده کیلومتری ژنو. مزار نکر و دخترش مادام دواستال.

کوتور Kotor - خلیج عمیق و بسیار پریده‌ای در دریای آدریاتیک در دالماسی. - شهری بندری در یوگوسلاوی بر ساحل دریای آدریاتیک.
کوراشیکی Kurashiki - شهری در ژاپن در جزیره هونشو مرکز مهم صنعتی.

کوربییر Corbière - سلسله جبالی در فرانسه در حد فاصل دره‌های آگلی و اوود.

کورتس Cortez - جنگجوی اسپانیائی (۱۴۸۵-۱۵۴۷) که در تسخیر کوبا شرکت داشت و در آمریکای لاتین به‌خشونت‌های بسیار دست زد و از طرف شارل کن به‌فرمانروائی کل اسپانیای جدید منصوب شد ولی در اواخر کار به‌طفیان متهم گردید و با آن که برائت حاصل کرد دیگر برایش اعتباری باقی نماند.

کورشه Courchay - نویسنده فرانسوی، صاحب کتاب «زندگی آغاز گردیده».

کورنچوک Korneitchouk - نویسنده و رجل سیاسی اوکراینی (متولد ۱۹۰۵) که برای نخستین بار موضوع قهرمان متفی را وارد ادبیات شوروی کرده است.

کوریه Courier - نویسنده فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۷۲).

کوزی فان توتِه Cosi Fan Tutte - اپرانی از موتسارت.
 کوماموتو Kumamoto - شهری در ژاپن در شمال غرب توکیو از مراکز
 صنعت ابریشم.
 کوناس Kaunas - یا کونو شهری بندری در شوروی (لیتوانی) از
 مراکز فرهنگی و صنعتی.
 کوندرا (میلان) Kundera - شاعر و نویسنده چک که رمان «شوخی»
 او شهرت جهانی پیدا کرد.
 کوهن (آلبر) Cohen - نویسنده معاصر فرانسوی.
 کویا Koya - کوه مقدس ژاپنی واقع در جنوب شهر لارا که از سال
 ۸۱۶ صومعه‌های بودائی متعددی بر آن ساخته شده است.
 کیتون (باستر) Keaton - هنرپیشه، سناریست و کارگردان سینمایی
 آمریکائی (۱۸۹۵-۱۹۶۶).
 کیش Quiche - غذائی مرکب از خمیر که داخل آن را با تخم مرغ و
 کره و ژانبون پر می‌کنند.
 کیشیف Kichinev - شهری در شوروی، پایتخت جمهوری فدرال
 مولداوی؛ تبعیدگاه پوشکین.
 کیف Kiev - شهری در شوروی، پایتخت جمهوری اوکراین،
 گسترده بر دوسوی ساحل دنی‌پپر.
 کیلس Kielce - شهری در لهستان، دارای کلیسایی متعلق به قرن
 دوازدهم، مرکز صنعتی و از تقاطع‌های مهم راه‌آهن.
 کیوتو Kyoto - شهری در ژاپن و پایتخت سابق این کشور که در قرن
 هشتم میلادی ساخته شده است.
 کی‌یوا (روژه) Caillois - نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۱۳) که برای
 معرفی ادبیات اسپانیائی آثار متعددی از اسپانیائی به فرانسه ترجمه
 کرده است. عضو آکادمی فرانسه.

گ

گابن (ژان) Gabin - هنرپیشه فرانسوی (متولد ۱۹۰۴).
 گاتی (آرمان) Gatti - نمایشنامه‌نویس و کارگردان فرانسوی (متولد
 ۱۹۲۴).
 گارد Gard - رودخانه‌ای در لانگدوک از انشعابهای رون. پلی که

نویسنده از آن یاد می‌کند یادگار عصر رمی‌ها است به طول ۲۳۷ متر و ارتفاع ۴۹ متر بر روی این رود.

گارد Gard - دریاچه‌ای در شمال ایتالیا از مراکز تفرج.

گارژیلس Gargilesse - دهکده‌ای در استان اندر واقع در مرکز فرانسه. خانه‌ای که ژرژساند در آن می‌زیست در آنجا حفظ شده است.

گارگانتوا Gargantua - غولی افسانه‌ای که قهرمان یکی از آثار رابله نویسنده قرن شانزدهم فرانسه است و در آن به آموزش قرون وسطائی حمله شده است.

گارودی (روژه) Garaudy - مرد دانشگاهی و سیاست‌پیشه‌ی فرانسوی (متولد ۱۹۱۳)، عضو حزب کمونیست فرانسه، نماینده، سناتور، دارای آثار متعدد، که پس از ماجرایی اشغال چکسلواکی به علت انتقاد از شوروی از حزب اخراج شد.

گاسن Gassin - دهکده‌ای در استان وار در جنوب فرانسه.

گرامشی Gramsci - تئورسین و مرد سیاست پیشه و نویسنده ایتالیائی (۱۸۹۷-۱۸۹۱) که به سبب عقاید کمونیستی‌اش زندانی شد و در زندان نیز درگذشت.

گرانین Granine - نویسنده و مهندس روس (متولد ۱۹۱۹) که می‌خواهد نشان دهد که زندگی کاری خلاقه است و انسان حق ندارد از آن شانه خالی کند.

گروdek (گئورگ) Groddeck - پزشک و نویسنده اتریشی (۱۸۶۶ - ۱۹۳۴) که بافرید مکاتبه داشت و اندیشه‌هایی در او القاء کرد. گریگوری Gregorien - مربوط و منسوب به تعدیل‌هایی که توسط پاپ گره‌گوار اول (قرن ششم) وارد مسیحیت شد.

کزناکیس Xenakis - آهنگساز یونانی‌الاصل فرانسوی (متولد ۱۹۲۲). گوادولوپ Guadeloupe - بزرگترین جزیره آنتیل فرانسه در شمال مارتینیک.

گوئی‌تیسولو Goytisoio (خوان) - رمان‌نویس اسپانیائی (متولد ۱۹۳۱) که از نظر تکنیک به ترومن کاپوت و روب گریه نزدیک می‌شود.

گواردی (فرانسکو) Guardi - نقاش و ملراح ایتالیائی (۱۷۱۲ - ۱۷۹۳).

گودار (ژان لوک) Godard - کارگردان سینمایی فرانسه (متولد ۱۹۳۰).
گوردون Gourdon - شهری در استان لو در جنوب غربی فرانسه با کلیسایی متعلق به قرن چهاردهم.

گوریزیا Gorizia - شهری در شمال شرق ایتالیا واقع در مرز یوگوسلاوی که از سال ۱۹۴۷ بین این دو کشور تقسیم شده است.

گوگول Gogol - رمان نویس روسی (۱۸۵۲-۱۸۰۹).
گولار (ژاوا) Goulard - رجل سیاسی برزیلی (متولد ۱۹۱۸) رئیس جمهور در ۱۹۵۶ که زیر فشار نظامیان استعفا کرد و به اوروگوئه پناه برد.

گونچاروف Gontcharov - رمان نویس روسی (۱۸۹۱-۱۸۱۲).
گونس Gonesse - مرکز بخش در وال دواز در شمال پاریس، مرکز پرورش گل، دارای کلیسایی متعلق به قرن دوازدهم.

گیرک Gierk - رجل سیاسی لهستانی (متولد ۱۹۱۳) که در پادوکاله متولد شد و مدتی در فرانسه کارگر معدن بود و به دنبال اعتصابی از این کشور اخراج گردید. او در سال ۱۹۳۷ به بلژیک مهاجرت کرد و در ۱۹۴۸ به لهستان بازگشت و از رهبران حزب کمونیست شد.

گینیول Guignol - شخصیت عامیانه تاتری که فردی گستاخ، مسخره گر و طاعی در برابر هرگونه اقتدار را نشان می دهد. این نقش از تئاتر ایتالیا وارد فرانسه شد و از بعضی جهات همان سیاه خودمان در تئاترهای روحوضی را تداعی می کند.

گیوویک (اوژن) Guillevic - شاعر فرانسوی (متولد ۱۹۰۷).
گویا (فرانسیسکو) Goya - نقاش و طراح اسپانیایی (۱۸۲۸-۱۷۴۶).

ل

لئونوف (لئونید) Leonov - رمان نویس روس (متولد ۱۸۹۹) که از سنت داستایوفسکی پیروی می کند.

لان Laon - مرکز استان امن در شمال شرقی پاریس، دارای بناهای تاریخی متعدد.

لابرد Labrède - مرکز بخش از توابع بوردو در استان ژیروند فرانسه. دارای قصری متعلق به قرن سیزدهم که منتسکیو در آن زاده

شد.

لارزاك Larzac - فلاتی در فرانسه که در آن يك پایگاه نظامی برپا شده است. قصد ارتش دایر برگسترش آن و افزایش نفراش از سه هزار نفر به هفده هزار نفر موجب اعتراض کشاورزان گردیده است.

لاریبوازیه Laribosière - بیمارستانی در ناحیه دهم پاریس.
 لافایت La Fayette - ژنرال و مرد سیاست پیشه فرانسوی (۱۷۵۷-۱۸۳۴) که در کنار استقلال طلبان آمریکا جنگید و در انقلاب کبیر فرانسه نقش بسزائی داشت ولی بعداً محبوبیت خود را از دست داد و در نبرد یا اتریش از جنگ خودداری کرد و خود را اسیر اتریشی‌ها گرداند. او در انقلاب ۱۸۳۰ نیز شرکت جست.
 لافورگک (ژول) Laforgue - شاعر فرانسوی (۱۸۸۷-۱۸۶۰) از پیشروان شعر فرانسه.

لاکان Lacan - روانکار و روانپزشک فرانسوی (متولد ۱۹۰۱) که آثار متعدّدش تحت عنوان «نوشته‌ها» گردآوری شده است.

لاکون Lacaune - سلسله کوه‌هائی در مرکز فرانسه که دره‌هائی متعدّد و پوشیده از جنگل و مرتع پدید می‌آورد.

لاگوس Lagos - پایتخت کشور نیجریه، مرکز تجارتی و صنعتی.
 لانس Lens - شهری در استان پادوکاله فرانسه واقع در شمال این کشور.

لانبال Lamballe - ماری ترز معروف به پرتسس دولانبال، دوست صمیمی ملکه ماری آنتوانت (۱۷۹۳-۱۷۴۹) که در دوران انقلاب کبیر فرانسه زندانی شد و در قتل عام‌های زندانی‌ها در ۱۷۹۳ کشته شد.

لانگلوک Languedoc - ایالت تاریخی فرانسه که امروزه پنج استان جنوبی این کشور را در برمی‌گیرد و مساحتی برابر پنج درصد خاک فرانسه دارد.

لانگدون (هاری) Langdon - هنرپیشه و کارگردان سینمائی آمریکائی (۱۸۸۴-۱۹۴۴).

لانگر Langres - شهری در استان نوت مارن، دارای بناهای تاریخی متعدّد.

لانو (آرمان) Lanoux - شاعر و نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۱۳) که کمتر نوع ادبی است که او در آن طبع آزمائی نکرده باشد.
لاواردن Lavardin - دهکده‌ای در لوار که شهر فرانسه که به سبب بناهای تاریخی‌اش و از جمله قصری متعلق به قرن یازدهم شهرت دارد.

لاوال Laval - مرکز استان مایین فرانسه و یکی از مراکز مهم ضد انقلاب در دوران انقلاب کبیر.

لایبویوتس Leibowitz - آهنگساز لهستانی الاصل فرانسوی (۱۹۱۳-۱۹۷۲).

لرمونتوف (میخائیل) Lermontov - شاعر و رمان‌نویس روس (۱۸۱۴-۱۸۴۱).

لریس (میشل) Leiris - مردم‌شناس و نویسنده فرانسوی (متولد ۱۹۰۱).

لoup - گردنه‌هایی با مناظر جالب در آلپ ماریتیم فرانسه.
لوئی سیزدهم Louis XIII - پادشاه فرانسه (۱۶۴۳-۱۶۰۱) پسر هانری چهارم.

لوئی شانزدهم Louis XVI - شاه فرانسه (۱۷۹۳-۱۷۵۴) نوۀ لوئی پانزدهم که در زمان او انقلاب کبیر فرانسه در گرفت و او به سبب توطئه علیه آن به مرگ محکوم و اعدام شد.

لوژان Lausanne - شهری در سویس مرکز کانتون وود، در ساحل دریاچه لمان.

لوط - شخصیت توراتی، نوۀ ابراهیم، که توانست در ماجرای انهدام شهر سدوم باقی بماند ولی زنش چون برخلاف دستور به پشت سر نگرست به مجسمه‌ای از نمک بدل شد. دو دختر لوط برای این که نسل او محفوظ بماند با او همبستر شدند.

لونوتر (آندره) Le Notre - سرباغبان شاه (۱۷۰۰-۱۶۱۳) و بعد مامور کنترل عمارت‌های سلطنتی که باغهای توپیری از ابتکارهای او است.

له‌بو Les Baux - دهکده‌ای در جنوب فرانسه که خرابه‌های شهری قرون وسطائی در آن است.

لیدمان (سهون) Lidmann - شاعر و نویسنده سوئدی (متولد ۱۸۸۲).

لیونه Lyonnais - ایالت تاریخی سابق فرانسه که در ۱۷۹۳ به دو استان رون و لوار تقسیم شد. - و نیز نام رشته کوه‌هایی که در نزدیکی لیون واقع است و چراگاه‌های مهمی دارد، لیکابته Lycabette - تپه‌ای که شهر جدید آتن دورتادور آن کشیده شده است و مدرسه مشهور ارسطو در پای آن قرار دارد.

لین پیاو Lin Piao - ژنرال چینی (۱۹۰۷-۱۹۷۱) رئیس نخستین ارتش سرخ و یکی از نزدیکترین همکاران مائو که در پایان علیه او توطئه کرد و ضمن فرار از چین هواپیمایش سقوط کرد و درگذشت.

لیوبلیانا Ljubljana - شهری در یوگوسلاوی مرکز جمهوری اسلوونی. لیهون Lievin - مرکز بخش در استان پادوکاله فرانسه از مراکز صنعتی و استخراج ذغال سنگ.

م

مائو (رنه) Maheu - دبیرکل سابق یونسکو. مارتن شوفیه (لوتی) Martin-Chauffier - نویسنده فرانسوی (متولد ۱۸۹۴).

ماریوو Marivaux - نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۶۸۸ - ۱۷۶۲).

ماسون Masson - نقاش و طراح و دکوراتور فرانسوی (متولد ۱۸۹۶). ماگت Maeght - يك مؤسسه هنری در سن پل دووانس.

مالارمه (استفن) Mallarmé - شاعر فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸). مانس (لومانس) Mans - مرکز استان سارت فرانسه واقع در جنوب غربی پاریس در ساحل رود سارت و دارای ابنیه تاریخی از قرن دوازدهم به بعد.

مان (توماس) Mann - نویسنده آلمانی (۱۹۵۵-۱۷۷۵) برنده جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۲۹.

مانتگنا (آندره) Mantegane - نقاش ایتالیایی (۱۵۰۶-۱۴۳۱). مانتو Mantoue - یا مانتوا شهری در ایتالای شمالی.

مانتون Menton - مرکز بخش در آلپ ماریتیم فرانسه و از توابع نیس در نزدیکی مرز ایتالیا.

ماژورك Majorque - به اسپانیائی مایورکا، منظور بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر باله‌آر متعلق به اسپانیا است که در قرن سیزدهم به تصرف ژاك اول سلطان آراگون درآمد که پایتختش پریپینیا (امروزه مرکز پیرنه شرقی) بود.

مرو Meru - مرکز بخشی در استان نواز فرانسه، دارای کلیسایی متعلق به قرن سیزدهم، بامنازه رمی، از مراکز صنعتی.

مروونین Merovingien - نخستین سلسله پادشاهان فرانسه که نام خود را از مرووه نخستین شاه فرانسه (۴۵۸-۴۴۷) گرفته است و تا قرن هشتم حکومت می‌کرده.

ممل Memel - نام کنونی کائپدا، بندری در شوروی (لیتوانی) بر ساحل دریای بالتیک که از دیرزمان مورد نزاع و دعای سوئد، آلمان، لیتوانی و لهستان بوده است.

ممنون (مجسمه‌های...) Memnon - نامی که یونانی‌ها و رومی‌ها به دو مجسمه عظیم آمه توفیس سوم بنا شده در قسمت مقدم معبد - آرامگاه این فرعون داده‌اند.

مناکو (لادیسلاو) Mnacko - روزنامه‌نگار و نویسنده چک (متولد ۱۹۱۹).

مندس‌فرانس (پی‌یر) Mendés-France - رجل سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) وزیر امور خارجه، نخست‌وزیری که به جنگ هندوچین خاتمه داد.

مو Meaux - شهری در استان سن‌ت‌مارن فرانسه، بر ساحل رود مارن، دارای چند کلیسا از جمله کاتدرال سنت‌تین متعلق به قرن دوازدهم که بوسوئه خطیب معروف قرن هفدهم در آن آرمیده.

موپاسان (گی‌دو) Maupassant - نویسنده فرانسوی (۱۸۹۳-۱۸۵۰).
مودن Modène - یا مودنا شهری در ایتالیا دارای کلیسایی متعلق به قرن یازدهم و قصر دوکال یادگار قرن هفدهم.

مور Maures - سلسله کوه‌هایی در پروانس فرانسه.

مورن (ادگار) Morin - جامعه‌شناس فرانسوی (متولد ۱۹۲۱).

موروان Morvan - منطقه‌ای کوهستانی که در چند استان شرقی فرانسه ادامه دارد.

موز Meuse - استانی در شمال شرقی فرانسه هم مرز با بلژیک و

لوکزامبورگ که رودخانه‌ای به همین نام از آن می‌گذرد، و دره‌ای نیز به همین نام.

موزن Mougins - دهکده‌ای در آلپ ماریتیم فرانسه، از مراکز توریستی.
 موستار Mostar - شهری در یوگوسلاوی در ایالت بوسنی - هرزگووین بر ساحل رود نرتوا، دارای پلی از قرن شانزدهم و یک مسجد.

مولن (ژان) Moulin - رئیس شورای ملی مقاومت فرانسه (۱۸۹۹-۱۹۴۳) که در زیر شکنجه آلمانی‌ها جان سپرد. جنازه او چندین سال پیش به پانتئون پاریس منتقل گردید.

مونپازیه Monpazier - مرکز بخش در استان دوردون، دارای خانه‌هایی متعلق به قرن سیزدهم.

مونپلیه Montpellier - مرکز ثرو در فرانسه، از مراکز زندگی‌اداری و دانشگاهی.

مونتان (ایو) Montand - هنرپیشه و آوازخوان معاصر فرانسوی.
 مونتسرا Montserrat - صومعه‌ای متعلق به قرن نهم در کوه‌های کاتالونی (اسپانیا) و زیارتگاهی که در آن مریم سیاه مورد احترام قرار می‌گرفت.

مونتوار Montoire - مرکز بخش در استان لوار، دارای کلیسای قدیمی، با نقاشی‌های دیواری مربوط به قرن دوازدهم - محل دیدار پتن و هیتلر پس از شکست فرانسه در جنگ جهانی دوم.

مونتوبان Montauban - مرکز استان تارن-ا-گارون دارای کلیساهایی از قرون چهاردهم و هفدهم و موزه انگر نقاش.

مونته‌وردی (کلودیو) Monteverdi - آهنگساز ایتالیایی (۱۵۶۷-۱۶۴۳).

مونروژ Montrouge - مرکز بخش در حومه جنوبی پاریس با دانشگاهی، با قلعه‌ای که پتن در آن زندانی شد، و برای یک نویسنده نیز در آن تیرباران گردید.

مونسان Mont-Cenis - سلسله کوه‌هایی در آلپ شمالی که جاده لیون-تورینو از آن می‌گذرد.

مون‌لوی Mont-Louis - مرکز بخش در پیرنه شرقی. مرکز ورزشهای زمستانی و گردشگاه تابستانی.

مونه (کلود) Monet - نقاش و طراح فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۲۶).

میتران (فرانسوا) Mitterrand — رهبر سیاسی فرانسوی (متولد ۱۹۱۶) رئیس جمهور کنونی فرانسه.

میجی Meiji — لقبی که پس از مرگ موتسوهیو یکصد و بیست و دومین امپراتور ژاپن (۱۸۵۲-۱۹۱۲) به او داده شد. او خالق ژاپن نو به حساب می آید و دوران امپراتوری او به نام عصر میجی خوانده می شود.

میرو (خوان) Miro — نقاش، طراح، پیکرتراش و سرمایه ست اسپانیائی (متولد ۱۸۹۳).

میسکیویچ (آدام) Mickiewicz — برجسته ترین شاعر لهستانی (۱۸۵۵-۱۷۹۸) که در دوره دانشجوئی يك انجمن مخفی برای مبارزه با سلطه تزارها درست کرد و بالاخره نیز هنگامی که در ترکیه دست اندرکار تربیت يك لژیون علیه روسیه بود بر اثر ابتلا به طاعون درگذشت.

میشل (ژرژ) Michel — نویسنده معاصر فرانسوی.

میشله (ژول) Michelet — مورخ و نویسنده فرانسوی (۱۸۷۴-۱۷۹۸).
میشیما Mishima — نویسنده نظامی معاصر ژاپنی که بنا بر سنت ژاپنی با دریدن شکم خود (هاراکیری) به زندگی خود خاتمه داد.

میلر (هنری) Miller — رمان نویسی آمریکائی (متولد ۱۸۹۱).

مینرو Minerve — دهکده ای در استان ترو (در جنوب فرانسه) دارای کلیسائی متعلق به قرن دهم، غارهای دوران ماقبل تاریخ، سوزۀ باستانشناسی.

مینروا Minervo — منطقه ای در فرانسه در پائین لانگدوک واقع در حد فاصل کوهستان سیاه و دره اورب.

ن

نارا Nara — شهری در ژاپن در جزیره هونشو، با اینیه بودائی متعدد، شهر هنری، و مرکز تجارتی و جهانگردی.

ناگازاکی Nagasaki — شهری بندری در ژاپن که در سال ۱۹۴۵ دومین بمب اتمی را آمریکائیان بر آن افکندند.

نانت Nantes — مرکز لوآر — آتلانتیک در غرب فرانسه با قصری به يك گوتیک ورنسانس، یادگار قرن پانزدهم. از بنادر مهم فرانسه.

ناوارن Navarin - خیابانی در ناحیه نهم پاریس.
 نرون Neron - امپراتور رم (۶۸-۳۷) خواهرزاده کالیگولا و نواده
 اوگوست که برادر و مادرش را به قتل رساند و عدم رضایت عمومی
 منجر به خلع او گردید.

نفرتاری Nefertari - ملکه مصر، همسر رامسس دوم (قرن میزدهم
 پیش از میلاد) که گورش زیباترین مزار در دره ملکه‌ها است.
 نفریتی Nefertiti - ملکه مصر، همسر آمه نوفیس چهارم (قرن
 چهاردهم پیش از میلاد) که در انقلاب مذهبی شرکت داشت و پس
 از مرگ شوهر به آتون خدا معتقد ماند.

نین (آنایس) Nin - رمان نویس آمریکائی (متولد ۱۹۱۴) دختر
 خواکین فین پیانیست اسپانیائی و همسر یک آمریکائی که چون
 برای آثار اولیه اش ناشی نیافت خود به تأسیس یک مؤسسه
 انتشاراتی دست زد.

نو No - یک نوع تأثر ژاپنی که در قرن پانزدهم پیدا شد و عبارت از
 درام غنائی کوتاهی است که در آن رقص نقش مهمی ایفا می‌کند.
 نوان Nohant - دهکده‌ای در استان اندر فرانسه، با کلیسایی متعلق
 به قرن دوازدهم. خانه‌ای که ژرژساند دوران کودکی و سالهای آخر
 زندگی اش را در آن گذراند در این محل محفوظ است.

نویون Noyon - مرکز بخش در استان نواز فرانسه که بازمانده‌های
 از آثار دوران گلو-ارم در آن دیده می‌شود.

نوبی Nubie - منطقه‌ای صحرائی در شمال شرق آفریقا که از آسمان
 (مصر) تا خارطوم کشیده شده است.

نورنبرگ Nuremberg - شهری در آلمان غربی (باویر) که محاکمات
 معروف سران نازی و جنایتکاران آلمانی جنگ دوم جهانی از نوامبر
 ۱۹۴۵ تا اکتبر ۱۹۴۶ در آن جریان یافت.

نوریسیه (فرانسوا) Nourissier - رمان نویس معاصر فرانسوی
 (متولد ۱۹۲۷).

نوسکی (الکساندر) Neski - گرانددوک نووگورود (حدود ۱۲۲۰ -
 ۱۲۶۳) که بعد امیر بزرگ ولادیمیر شد و سوئدی‌ها را شکست داد.

نونو (لوییجی) nono - آهنگساز ایتالیائی (متولد ۱۹۲۴).
 نووتنی Novotny - رهبر سیاسی چک (۱۹۷۵-۱۹۰۴) دبیرکل حزب

کمونیست و رئیس‌جمهور، که گرایشهای آزادیخواهانه، او را در ۱۹۶۸ از قدرت دور کرد.

نووگورود Novogorod - شهری در شوروی، مرکز ایالتی به همین نام.
 نووی-سن-سپولکر Neuvy-Saint-Sepulchre - مرکز بخش در استان اندر فرانسه دارای کلیسایی متعلق به قرن یازدهم که مطابق کلیسای سن سپولکر اورشلیم ساخته شده است.

نیم Nîmes - مرکز استان گار فرانسه با آثار متعددی از دوران رم و آمفی‌تاتری متعلق به قرن اول میلادی.
 نیه‌رهه (جولیوس) Nyerere - رهبر تانزانیا (متولد ۱۹۲۲) نخست وزیر و رئیس‌جمهور.

و

وار Var - پرتگاه‌هایی در کنار گردنه‌هایی که رود وار (در جنوب فرانسه) در مسیر خود ایجاد کرده است.
 وازاری (ویکتور) Vasarely - نقاش مجارستانی‌الاصل فرانسوی (متولد ۱۹۰۸).

واسیلیکوس Vassilikos - نویسنده یونانی (متولد ۱۹۳۴).
 والبرگ Valberg - محلی در آلپ ماریتیم فرانسه واقع در گردنه والبرگ محل مناسبی برای اسکی.

وال دوست Val D'aoste - منطقه خود مختاری در شمال ایتالیا.
 والش (دانول) Walsh - کارگردان سینمایی آمریکایی (متولد ۱۸۹۲).
 والشر (مارتین) Walsher - نماینده نویسنده آلمانی (متولد ۱۹۲۷).
 وانتو Ventoux - کوهستانی در ثوت پروانس فرانسه که ایستگاه هواشناسی ملی فرانسه در آنجا دایر شده است.

وانده Vendée - استانی در غرب فرانسه در ساحل اقیانوس اطلس که پس از وقوع انقلاب کبیر فرانسه پایگاه مهم ضد انقلاب بود و جنگهای طولانی در آن صورت گرفت.

وایس (پیتر) Weiss - نماینده نویسنده آلمانی‌الاصل سوئدی (متولد ۱۹۲۶).

وایلد (اوسکار) Wilde - نویسنده ایرلندی‌الاصل انگلیسی (۱۸۵۶ - ۱۹۰۰) که در عین درخشش کارهایش قربانی خشکه تقدس انگلیسی

شد و پدر دوستش لرد داگلاس او را متهم به فساد اخلاق کرد و چون در محاکمه پیروز نگشت به حبس با اعمال شاق محکوم گردید و پس از پایان حبس و بند به فرانسه مهاجرت کرد و در آنجا در نهایت تنهایی و فراموشی جان سپرد.

وبرن Webern - آهنگساز اتریشی (۱۸۸۳-۱۹۴۵).

وردی Verdi - آهنگساز ایتالیائی (۱۸۱۳-۱۹۰۱).

ورکور Vercors - نویسندهٔ فرانسوی (متولد ۱۹۰۲) که نام واقعی‌اش ژان بروله است و چون در دوران اشغال فرانسه نخستین اثر خود را با این امضا و به‌طور مخفی منتشر کرد در زندگی ادبی همین نام را حفظ کرد.

ورمونت Vermont - ایالتی در شمال شرقی ایالات متحدهٔ آمریکا.

ورون Verone - یا ورونا شهری در شمال شرقی ایتالیا.

وزوله Vézelay - مرکز بخش در ایوون فرانسه با کلیساهائی متعلق به قرن دوازدهم.

ولادیمیر Vladimir - شهری در شوروی، مرکز منطقه‌ای به همین نام که در قرن دوازدهم بنا شده است.

ولادیمیر مونوماک Vladimir Le Monomaque - امیر بزرگ کیف (۱۱۲۵-۱۰۵۳).

ویتیمی میل Vintimille - شهری در شمال ایتالیا مرکز مهم راه‌آهن فرانسه - ایتالیا.

وو Vaux - دهکده‌ای در استان موز فرانسه در هشت کیلومتری وردن که دژ معروف آن صحنه جنگهای سختی در ۱۹۱۶ بود.

وو Vaux - ودر حقیقت وو لو ویکونت قصری در سن - ته - مارن فرانسه که به‌دستور فوکه وزیرمالیه و از روی نقشهٔ لوئی وو در قرن هفدهم بنا گردید.

ووتسک Wozzeck - اپرایی که برگت آهنگساز اتریشی از روی ووتسک درام گئورگ بوشنر نویسندهٔ آلمانی ساخته است.

ووژ Vosges - میدانی در پاریس در ناحیهٔ ماره که در سال ۱۶۰۵ و در دوران هانری چهارم گار ساختمان آن آغاز شد و در دوران لوئی سیزدهم به پایان رسید. این میدان امروزه به‌عنوان یکی از هارمونی دارترین آفرینش‌های هنر کلاسیک شهرت سابق خود را

بازیافته است.

ووز Vosgés - استانی در شرق فرانسه، منطقه‌ای پر از تپه و جنگل.

ووکلوژ Vaucluse - استانی در جنوب شرقی فرانسه.

ووکولور Vaucluseur - مرکز بخش در استان موز فرانسه باگورستانی زیرزمینی متعلق به قرن سیزدهم.

وولان (سوفی) Volland - بانوی فرانسوی (متولد ۱۷۱۷) که از

۱۷۵۵ تا ۱۷۸۴ با دیده‌رو مکاتبه داشت و نامه‌های دیده‌رو به

او بخصوص اطلاعات فراوانی در مورد کارهای ادبی او و

دشواری‌هایش در امر تدوین دائرةالمعارف در اختیار می‌گذارد.

وولخوف Volkhov - رودخانه‌ای در شوروی در منطقه لنینگراد و

تووگورود.

ویتبسک Vitebsk - شهری در شوروی (بیلوروسی) مرکز ناحیه‌ای که

تا قرن هفدهم متعلق به لیتوانی بود و بعد به تصرف روسیه درآمد.

این شهر زادگاه شاگال نقاش معروف است.

ویرژیل Virgile - شاعر لاتین (۷۰-۱۹ ق.م).

ویژه (کلود) Vigée - شاعر فرانسوی (متولد ۱۹۲۱) و مترجم آثاری

از ریلکه.

ویسکونت Visconti - کارگردان ایتالیایی (متولد ۱۹۰۶).

ویگان Vigan - مرکز بخش در استان گار فرانسه از توابع گرنوبل.

ویلسون (آنگوس) Wilson - نویسنده انگلیسی (متولد ۱۹۱۳).

ویلنو Wilno - یاویلنا شهری در شوروی (پایتخت لیتوانی) دارای آثار

تاریخی از قرون چهاردهم تا هجدهم. این شهر که در قرن دهم ساخته

شده تا اواخر قرن شانزدهم جزو لیتوانی بود و بعد دست به دست

گردید تا به تصرف شوروی درآمد.

ویل-نوو-لا-گار Villeneuve-La-Garenne - مرکز بخش در استان

توت دوسن فرانسه از توابع نانتر.

ویل نوو-لز-آوینیون Villeneuve-Les-Avignon - مرکز بخش در

استان گار فرانسه از توابع نیم، دارای کلیسایی که به سبک گوتیک

مدیرانه‌ای در قرن چهاردهم، ساخته شده است.

ویویه Vivier - مرکز بخش در استان آردش فرانسه بر ساحل رود

رون با کلیسایی متعلق به قرن دوازدهم و مناره‌ای یادگار قرن

چهاردهم باخانه‌های قدیمی.

ویه تیرا دا سیلوا Vieira Da Silva - نقاش پرتغالی الاصل فرانسوی (متولد ۱۹۰۸).

ه

هاتور Hakone - الهه مصری که به شکل ماده گاو یا زنی با کله گاو نشان داده می شود که خورشید در میان شاخ‌های چنگک شکلش جای گرفته است. او تجسم پخش آسمان، گاوی که خورشید را پرورده، در نظر گرفته شده است و بسته به دو حالت بدر کامل یا هلال، دارای وجود دوگانه شادی و هراس بوده است.

هاکون Hahone - ناحیه توریستی در مرکز ژاپن در پای کوه فوجی و در نزدیکی دریاچه‌هایی بسیار زیبا و دارای چشمه‌های آب معدنی.
هانسکا (مادام هانسکا) Hanska - بانوی ملاک لهستانی که سالیان دراز طرق مکاتبه بالزاک بود ولی در آخرین سال زندگی نویسنده حاضر شد با او ازدواج کند.

هانگ‌تچو Hang-Tcheou - شهری در چین مرکز ایالت شه - شیانگک از مراکز تجارتی.

هایفونگ Haiphong - بندر مهم و پشنام شمالی در دلتای رود سرخ.
هرود Herode - پادشاه یهود (۴-۷۳ ق.م) که ابنیه بسیاری از جمله معبد اورشلیم که به سبک یونانی ساخته شده از آثار دوران او است.
همینگوی (ارنست) Hemingway - نویسنده آمریکایی (۱۸۹۸ - ۱۹۶۱) که در سال ۱۹۵۴ موفق به دریافت جایزه ادبی نوبل شد.
هنتسه Henze - آهنگساز آلمانی (متولد ۱۹۱۶).

هوانگ‌شن Huang-Chen - دیپلمات چینی و سفیر این کشور در فرانسه در دوران انقلاب فرهنگی چین.
هوراس Horace - شاعر لاتین (۸-۶۵ ق.م).

هوروس Horus - یا هور خدای مصری که به شکل قوш یا مردی با کله قوш نمایش داده می شد. یونانیان این خدا را با آپولون یکسان می گردانند.

هوس (یان) Hus - مصلح مذهبی چک (۱۴۱۵-۱۲۶۹) کشیش و سپس رئیس دانشگاه که به سبب عقایدش از طرف کلیسا محکوم به مرگ

شد و زنده زنده سوزانده شد.

هوسرل Husserl - فیلسوف آلمانی (۱۸۵۹-۱۹۳۸).

هیروشیما Hiroshima - شهری در ژاپن که نخستین بمب اتمی آمریکا بر آن افکنده شد.

ی

یاسین (کاتب) شاعر، رمان نویس و نمایشنامه نویس الجزایری (متولد ۱۹۲۹) که آثار خود را به زبان فرانسه می نویسد.

یافا Jaffa - شهری عربی در اسرائیل مشرف بر مدیترانه که جزو حومه تل اویو است و این دو از نظر اداری در سال ۱۹۴۸ درهم ادغام شده اند.

یالتا Yalta - شهری در شوروی (اوکراین) در ساحل جنوبی کریمه و در ساحل دریای سیاه که کنفرانس ۱۹۴۳ آمریکا، شوروی و انگلستان در آن برگزار شد.

